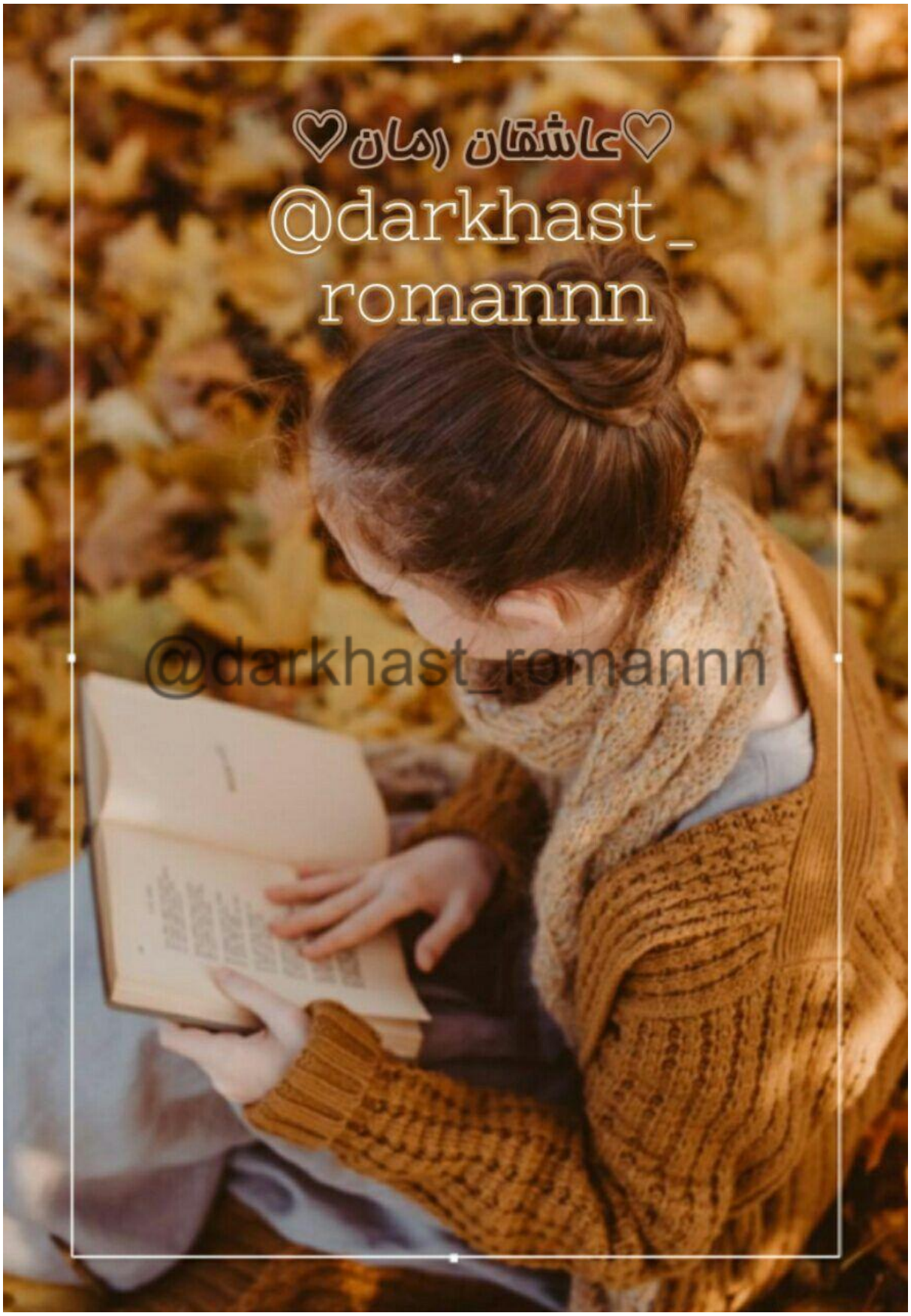

♡عاشقان رمان♡
@darkhast_
romannn
@darkhast_romannn


گروه عاشقان رمان
DES:Shirin_Graphy
@darkhast_romann


عقل بی پر
@darkhast_romannn

❤️🦅 رمان عقاب بی پر VIP 🦅❤️:
#پست1
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

عقاب بی پر

دریا دلنواز

@darkhast_romannn

مثل همه‌ی آب‌های ریخته که دیگر برنمی‌گردند، مثل همه‌ی تیرهایی که از کمان رها شده‌اند، رها شو سمت من...!
عقاب بی‌پری شده‌ام که دستش کوتاهست برای رسیدن به تو!
اینبار...
تو بیا و
بمان و
دیگر برنگرد...

با صدای زنگ ساعت، غلت می‌زنم و لحاف را بین پاهای برهنه‌ام قفل می‌کنم. برای بیدار شدن خیلی زود است و هنوز خستگی دیشب از تنم در نرفته است. با اینکه کارهای زیادی دارم و باید طبق ساعت اعلام شده به هرکدامشان رسیدگی کنم، اما پلک‌های خسته و مغز به خواب رفته‌ام، همکاری نمی‌کنند.
به خودم وعده‌ی یک ساعت دیرتر رفتن می‌دهم و دوباره چشم می‌بندم. سنگینی پلک‌هایم مو نمی‌زنند با سنگینی لاستیک‌های تریلی هجده چرخ!

@darkhast_romanhm

- دلوین، پاشو دیرت می‌شه. خب مگه مجبوری تا نصفه‌شب بیرون باشی که الآن خواب بمونی!

صدای روح‌نوازش از فرسنگ‌ها دورتر به گوشم می‌رسد و رفته‌رفته با تکان‌هایی که به پاهایم می‌دهد، بیدارم می‌کند.

- بیدار شدم... ولم کن، یکتا.

بی‌خیالم نمی‌شود؛ چون می‌داند بارها با همین بهانه‌ی بیدار شدن، نیم ساعت بیشتر خوابیده‌ام. لبه‌ی تخت می‌نشیند و لحاف را از لای پاهایم می‌کشد:

- به خدا من دیگه از داداشم خجالت می‌کشم... از بس که غرِ تو رو زد و التماسش کردم از دفتر بیرونت نکنه.

همیشه فکر می‌کردم داشتن آدم‌هایی درست و حسابی در قوم و خویش، به نفعم است و تا آخر عمر با حضورشان، بار مادی و معنوی‌ام را می‌بندم اما در همین پنج سال، هر روز که نه، هر لحظه به خودم لعنت فرستادم که چرا پیش داییِ محترم کار می‌کنم.

@darkhast_romanhh

- سرمو خوردی، مامان. پا شدم...

بوی رنگ موهای جدیدی که دیشب بعد از حمام، فرصت شانه کردنشان را نداشتم و حالا مثل شاخه‌های خشکیده‌ی درخت دورم را گرفته‌اند، زیر بینی‌ام می‌زند.

- این مریمم حرف مفت می‌زنه می‌گه رنگ‌های خارجی استفاده می‌کنم. بو گه می‌ده موهام!

کمی از موهایم را از سر شانه‌ام می‌گیرد و بو می‌کند:

- وا... بوش که خوبه. هرچند... بازم می‌گم به توی سیاه سوخته، شرابی نمیاد. همون رنگ قبلی بهتر بود.

کف پایم را به باسن مبارکش می‌زنم تا از روی تخت بلند شود:

@darkhast_romannn

- برو صبحونه‌مو بذار. امروز باید به کارخونه سر بزنم!

موهایم را از جلوی بینی‌ام کنار می‌زنم و با بلند شدنش، نیمِ پایین رفته‌ی تخت، سر جایش برمی‌گردد.

- هیچوقت شده به رژیم فکر کنی؟

- آره... منتهی دیر به فکر افتادم، بابات طلاقم داد! الآنم هی می‌خورم تا بترکم!

مشتش را از پسته‌های روی میز پر می‌کند و برایم دستی تکان می‌دهد:

- نون تازه گرفتم. دست و روتو بشور، بیا.

#پست2
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romanhn

مادرم همیشه اضافه‌وزن داشت و بعدِ طلاقشان، این اضافه‌وزن بیشتر هم شد. با آن شلوارک مشکی و تاپ دو بنده‌ی زرشکی‌اش، پوست سفید و همیشه تمیزش وسوسه‌ام می‌کند تا قبلِ بیرون رفتنش از اتاق، جای دندان‌هایم را پشت بازویش حک کنم! کف هر دو دستم را روی پایم می‌زنم و حمله ور می‌شوم.

- ای خدا بگم چیکارت کنه، دلوین! کبودم کردی...

دندان‌هایم را روی هم می‌کشم و به جایشان چشم می‌دوزم.

- خیلی خوشمزه‌ای. خدایی بابا چجوری دلش اومد طلاقت بده؟!

سال‌هاست که ماجرای طلاق پدر و مادرم، سوژه‌ای‌ست برای خنده‌هایمان...

- از همون اولشم از سر بابای بدعنقت زیادی بودم. لیاقت غذای خونگی رو نداشت.

@darkhast_romanhn

گلِ سرم را از روی میز برمی‌دارم و پشت سرش از اتاق بیرون می‌روم:

- آره واقعاً... این زنشم مالی نیست! بدتر از من، سیاه، لاغر...

وقتی سر جایش می‌ایستد و به سمتم برمی‌گردد، یادم می‌افتد از این آخری، چیزی به مادرم نگفته بودم و همه‌چیز را دوباره لو داده‌ام!

- تو کی پیش بابات بودی؟

در یک قدمی سرویس‌بهداشتی می ایستم و ترجیح می‌دهم با شستن صورتم، بساط دروغ‌گویی‌ام را کامل کنم:

- برم صورتمو بشورم، میام می‌گم.

@darkhast_romanhn

نرسیده به سرویس، مچ دستم را می‌گیرد:

- آشناست؟

خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زنم و برای هزارمین بار، به در و دیوارش می‌خورم!

- نه... فکر کنم منشی شرکتشه! زنش که نیست.
می‌دونی که شوهر سابقت، شناسنامه‌شو فقط لایق اسم

تو می‌دونه و بس. این دختره فکر کنم سومین زنش می‌شه بعد تو!

کلمه‌ی دختر را با خودش تکرار می‌کند و با لب و لوچه‌ی آویزانش می‌پرسد:

ـ خوشگله؟

ـ نه، مادر من! خودِ مِیمونه! همه‌جاشم عملی...

نگاهی به سر تا پایِ منِ فلک‌زده می‌اندازد و با خنده‌ای که روی لبش جا خوش کرده، می‌گوید:

@darkhast_romann

ـ مثل توئه؟!

اخم می‌کنم و نیشگونی از کپلیِ بازویش می‌گیرم:

ـ مامان، اگر جلوی خاله اینا از دهنت در بره آخرین بار کجامو عمل کردم، خودمو از ارثت محروم می‌کنم. گفته باشم!

#پست3
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

تهدیدهایم ذره‌ای او را نمی‌ترسانند؛ به همین خاطر، رفته‌رفته شکل تهدیدهایم به مسخره‌ترین حالت ممکن تبدیل شده‌اند.

- نه... قرار شد هرکسی پرسید کجای بچه‌ت عملیه، بگم فقط بینیش... اونم چون پلیپ داشت.

@darkhast_romannn

با چشم و ابرویش به بالاتنه‌ام اشاره می‌کند و غش‌غش می‌خندد:

- منم دلم می‌خواد برم کوچیکش کنم، مثل تو با لیفت کردن کارم راه نمیفته.

پوفی می‌کشم و یاد وقت‌های سرماخوردگی‌اش می‌افتم که از سوزنِ آمپول هم وحشت می‌کند.

- باز من به یه جام ور رفتم تو هوس عمل به سرت زد؟!

پایم را داخل سرویس‌بهداشتی می‌گذارم و جلوی بسته شدن در را می‌گیرد:

- حالا تو یه وقت از دکتره بگیر من برم یه نگاه بندازه.

تلفن زنگ می‌خورد و به محض بیرون رفتنش، در را می‌بندم. همینم مانده خرج عمل مادرم را به لیست بلندبالای برنامه‌هایم اضافه کنم.

@darkhast romanhn

وقتی از سرویس‌بهداشتی بیرون می‌آیم، یکراست به اتاق‌خوابم می‌روم. آرایش اول صبحم مثل همیشه، زمان زیادی ازم می‌گیرد؛ اما محال است در واپسین لحظه‌ها هم دست از آرایش بردارم. دوازده سالم که بود، یکتا من را به یکی از دوستانش معرفی کرد. کسی که سال‌ها آرایشگاه داشت و وقتی ذوق من را برای یادگیری دید، از میکاپ صورت تا شنیون مو را

بهم آموزش داد. هنوز هم آرزویم داشتن یک آرایشگاه مجلل و بزرگ است.

- دلوین... اومدی؟

موهایم را بالای سرم گوجه می‌کنم و دستی به ابروهای هاشور زده‌ام می‌کشم. از صورت کمی لاغر و استخوانی‌ام، چندان راضی نیستم، اما به لطف عمل بینی‌ام، رضایتم بیشتر شده است...

- کی بود تلفن؟

@darkhast_romanhn

در حال سر کردن مقنعه‌ام، داخل آشپزخانه می‌روم و جلوی شیشه‌ی مایکروویو خم می‌شود.

- دخترخاله‌ت! گفت اخر هفته یادت نره بری رستورانِ شوهرش.

پاک فراموش کرده بودم که برای امشب، مهمانی دعوت هستم.

- یه ساعته جلوی آینه‌ای. همینه آرایشت؟

چانه‌ی مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم و پشت میز می‌نشینم:

- مادر من، تو عشق آرایش خلیجی هستی. درستش همینه که من انجام می‌دم. کلی کار کردم، ولی متوجه نمی‌شی!

#پست4
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romanhn

بیسکوئیت‌های مادر را با انگشتان تپلش نصف می‌کند و داخل پیاله می‌ریزد. جوری نگاهم می‌کند که خنده‌ام می‌گیرد:

- خوشحالی عروسکی مثل من داری؟!

ابرویش را بالا می‌اندازد و با قاشق، بیسکوئیت‌ها را در چای حل می‌کند:

- نه والا... خیلی ناراحتم با این رنگ مو، شکل عمه‌ت شدی.

لقمه در گلویم می‌پرد و به سرفه می‌افتم:

- به عمه‌م توهین نکن. کم دوست داره؟ هدیه‌اش چشمتو بگیره یکتا! خوبه از روزی که زنجیر و گوشواره رو برات آورده، از گل و گردنت جداش نکردی.

به نگین فیروزه‌ی گوشواره‌هایش دست می‌کشد و میان سینه‌ی سفیدش، زنجیر طلای گردنبند و پلاک زیبایش برق می‌زند.

@darkhast_romanhm

- می‌خوام جمعه بگم با اون مادربزرگت پاشه بیاد اینجا...

هروقت مادربزرگ و عمه‌ام را دعوت می‌کند که بساط آبگوشت به راه باشد.

- پس پنجشنبه، هم صبح می‌رم می‌دُوم و هم غروب می‌رم باشگاه!

برایم چشم‌غره می‌رود و شاید از روی لجبازی، لقمه‌ی بزرگتری برای خودش می‌گیرد. اگر همین مراعات‌ها را نمی‌کردم، تا الآن شکل خودش شده بودم! یک‌روز درمیان صبح‌های زود به پارک نزدیکِ خانه می‌روم و یک‌ساعت و نیم پیاده روی می‌کنم و روزهای دیگر، بعد از کارم، یک‌راست به باشگاه می‌روم.

@darkhast_romannn

- حالا با دور کمر سی و هشت، کجا رو گرفتی؟

دستم را می‌رسانم به پهلویش و با قلقلک‌های طولانی‌ام، انتقام تمام حرف‌های گفته و نگفته‌اش را می‌گیرم.

- من سن تو بودم، یه دختر هفت ساله داشتم!!

کف دستم را به پیشانی‌ام می‌کوبم تا شاید از صدای ضربه‌اش، دست بردارد از این جملات همیشگی...

- تو هول بودی شونزده سالگی شوهر کردی و هفده سالگی زاییدی. من تازه اول کِیف و کوکمه!

بالاتنه‌ام را تکان می‌دهم و چشمانش را با عصبانیت گرد می‌کند:

- اینجوری حرف نزن! شکل این دخترای...

نچ‌نچ می‌کنم و از کوره در می‌رود:

@darkhast_romannn

- تو عرضه داشتی، میثم رو واسه خودت نگه می‌داشتی. بهت زنگم نمی‌زنه، نه؟

لیوان شیر را برنداشته، دوباره روی میز می‌گذارم:

- قربونت برم، بیا فقط صبحونه بخوریم. من امروز خیلی کار دارم. به یکیشم نرسم، اون داداشِ خپل‌تر از خودت سرمو از تنم جدا می‌کنه.

گاز محکمی از لقمه‌ی توی دستش می‌گیرد و ظرف پنیر و کره را دم دستم می‌گذارد. باید برای مهمانی پنجشنبه هم فکری کنم. دخترخاله‌ی من هم با این نامزد جدیدش، همه را خفه کرده است از بس جشن و مهمانی گرفته است. از ترس مادرم که جرئت اعتراض ندارم، اما محض کنجکاوی داماد جدید، قطعاً مهمانی را با سر می‌روم.

#پست5
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romanhh

- یه زحمت بکش، مامان... کت دامن منو ببر اتوشویی چهارشنبه‌ام خودت برو بگیر.

- امروز تازه شنبه است! تو آخر هفته می‌خوای بری مهمونی... حالا می‌برم.

یکبار در عمرمان کارمان را سپردیم به یکتا!

- یادت باشه مامان خانم. من غلام حلقه به گوش شما اونوقت...

تابی به موهایش می‌دهد و با دهان پر دهانم را می‌بندد:

-خب حالا باز واسه من مظلوم شد. می‌برم دیگه.

بالاخره با تکان دادن سرش، خاطرم را جمع می‌کند و بوسه‌ای روی لپِ سفیدش می‌نشانم:

- فردا موهات رو رنگ می‌ذارم. بسه این موهای یکی‌درمیون، سفید و مشکی!

@darkhast_romannn

بند تاپش را روی شانه‌اش برمی‌گرداند و لقمه‌ی بزرگی به سمتم می‌گیرد:

- بیا... اینم برای نهارت.

نایلون روی پیشخوان را برمی‌دارم تا لقمه را داخلش بگذارم:

- مامان... من رفتم، باز قرص نخوری بگیری بخوابی!! قول دادم به سمیرا جون که امروز حتماً میری پیشش.

آنقدر تنبل شده است که اکثرا کارهای نظافت خانه را خودم انجام می‌دهم و وقت‌هایی که فرصت ندارم، کارگر می‌گیرم. از طرفی، آشپزی هم نمی‌کند و میلش بیشتر به غذای بیرون است. نهایت سه‌چهار وعده در هفته را غذا بپزد؛ آنهم اگر من خودم را به مریضی و بدحالی و ضعف بزنم... وگرنه که پخت و پز هم فقط با خودم است.

@darkhast_romannn

- از شام دیشب مونده ها. بذار تو مایکروویو، گرمش کن.

دکمه‌های مانتویِ سرمه‌ای‌ام را می‌بندم و ته‌مانده‌ی آخرین عطری که میثم برایم خریده بود را روی خودم خالی می‌کنم. به درک که قیدِ همه‌چیز را زد و برای همیشه از تهران رفت! من‌که مادرم راضی نمی‌شد جای دیگری زندگی کنم. خودم هم با این میزان وابستگی، یک‌روز هم بدون یکتا دوام نمی‌آوردم. از

طرفی، با آن همه دعوا و درگیری‌های اواخرمان، همان بهتر که همه‌چیز تمام شد.

نفس عمیقی می‌کشم و فرق کجم را مرتب می‌کنم. باید امروز خودم را از چشم دایی پنهان کنم. با این رنگ موی جدید، حتماً بیشتر از سابق به ظاهرم در محلِ کار پیله می‌کند.

*

@darkhast_romannn
#پست6
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با یک ساعت تأخیر رسیده‌ام و می‌دانم مثل همیشه، توپ دایی پر است! خودم را آماده‌ی هر حمله‌ای می‌کنم و به محض ورودم به سالن، سراغش را از منشیِ سن و سال‌دار شرکت می‌گیرم و می‌گوید نیم‌ساعت پیش بیرون زده است...

هنوز آهنگ اصلیِ فیلم‌هندی دیشب را حفظ نکرده‌ام اما می‌توانم یک چیزهایی زمزمه کنم. در حالی که دست و پا شکسته شعرش را زیر لب می‌خوانم، جلوی آب‌سردکن می‌ایستم و لیوان یک‌بار مصرف را پر می‌کنم. خداروشکر بخیر گذشت و یک امروز را از غرغرهای دایی راحتم.

- بیتا اومده؟

اخلاق منشی و رئیس، به شدت نزدیک بهم است! با اخمی به غلیظی لحظه‌هایی که دایی توبیخم می‌کند، می‌گوید:

@darkhast_romanhn

- خانم راستگو سر وقت تشریف آوردن!

ابروهایم را بالا می‌اندازم و با خنده نگاهش می‌کنم. تمام تنفرش از من، از درون چشمانش می‌بارد! شرکت بیمه‌ی دایی، آدم‌های عجیب و غریب زیادی دارد! تقریباً میانگین سنیِ کارمندان، بالای سی و چهار پنج است و اکثر پرسنل، سابقه‌ی بالایی در کار

دارند. شاید به خاطر نسبت فامیلی‌ام با دایی یا ظاهر متفاوتم یا حتی شوخی‌ها و شیطنت‌هایی که همیشه دارم و بابتش دایی مدام توبیخم می‌کند، تعداد کمی از پرسنل رابطه‌ی خوبی با من دارند و اکثراً در حد همان سلام و احوالپرسی تحویلم می‌گیرند.

نوک کفشِ واکس‌خورده‌ی مشکی‌ام را روی پدال سطل آشغال فشار می‌دهم و لیوان را داخلش پرت می‌کنم. از سر و صدای اتاق منصوری خنده‌ام می‌گیرد. باز چشم من را دور دیده است و خط و نشان می‌کشد؟

@darkhast_romannn

به سمت اتاق می‌روم و در راه، به دو سه نفر سلام می‌کنم. وقتی شانه‌ی چپم را به در تکیه می‌دهم، منصوری را می‌بینم. چانه‌ی مقنعه‌اش چرخیده و موهای ژولیده و کثیفش از جلو و پشت مقنعه بیرون زده است...

- خانم منصوری، سلام!

با شنیدن صدایم، کمی هول می‌کند و خنده‌ای تصنعی سر می‌دهد:

- اِ... دلوین جون. فکر کردم امروز می‌ری بازرسی و نمیای شرکت!

دست به کمر برای بقیه‌ی پرسنلی که در آن اتاق کار می‌کنند، سری تکان می‌دهم و به منصوری خیره می‌شوم:

- اومدم خوشحالت کنم!؟

@darkhast_romanhn

اگر دایی به این سرخوشِ هیچی‌ندان، پُست بالاتر نمی‌داد، خودم بساط اخراجش را جور می‌کردم. حیف که در آن یک‌ماه مرخصیِ کاری‌ام، منصوری تا توانست خودش را در دل دایی جا کرد و پست و مقام گرفت.

- قربونت برم.

#پست7

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

متوجه صورت سرخ و نگاه تب‌دار دختری می‌شوم که به تازگی استخدام شده است. با اینکه دایی خواسته بود تا او را پیش خودم ببرم و آموزشش بدهم، اما حوصله‌ی توضیح دادن و چانه زدن نداشتم و به هر بهانه‌ای که شد، دایی را منصرف کردم.

@darkhast_romannn

- خانم مولایی، خوبین؟

لبخند کوتاهی می‌زند و از پشت مانیتورش نگاهم می‌کند:

- بله، ممنونم.

تمامِ شش نفری که زیرِ نظر منصوری کار می‌کنند، از او ناراضی هستند. هم از رفتارش و هم از خُرده فرمایشاتی که بیشتر جهت سبک کردن کارهای

مربوط به خودش است. فکر کردم در نبود دایی می‌توانم از نسبت فامیلیمان سوءاستفاده کنم:

- کاری بود، حتماً به خودم بگین. مشکلی هم داشتین همینطور... چون شما قرار بوده زیر نظر خودم آموزش ببینین... دلم نمی‌خواد بابت اینکه همکار منصوری شدین، عذاب‌وجدان داشته باشم.

خنده‌ی ظریف و بی‌صدای دو پرسنلی که خودشان را پشت مانیتور پنهان می‌کنند، لبخندم را پهن‌تر می‌کند. برایم نگاه طلبکار و کمی عصبانیِ منصوری اهمیتی ندارد... دستی تکان می‌دهم و از اتاق بیرون می‌زنم. اگر کمی... فقط کمی حوصله و وقتش را داشتم ،کار منصوری را در این شرکت تمام می‌کردم.

@darkhast_romanhn

برخلاف تمام اتاق‌های شرکت که وجب به وجب، میز و صندلی پرسنل چیده شده است، من از وقتی که بیتا آمد، سماجت به خرج دادم تا فقط خودمان دو نفر در اتاق باشیم. چقدر با دایی چانه زدم و بعدها جواب غرغرهای پرسنل را دادم؛ چون اتاقشان بیشتر از

ظرفیتِ ممکن پر شده بود و اتاق ما فقط دو میز و صندلی داشت.

بیتا را از جلوی اتاق منصوری صدا می‌زنم و شروع می‌کنم به خواندن آهنگ فیلم محبوبم و در همان حال شانه‌هایم را مثل رقص هندی‌ها تکان می‌دهم:

har ghari badal rahi hain roop zindegi
(هر ساعت تغییر مي‌کند زندگی)
chaav hai kabi kabhi hai dhoop zindegi
(زندگی همراه خوشی نیست)
@darkhast_romantic
har pal yahaan jee bhar jeeo
(هر لحظه اینجا، باید زندگی کنی. زندگی کن.)
jo hai sama kal ho na ho
(هر زمانی می‌خواهد باشد. آیا فردایی باشد یا نباشد)

در اتاق را با پایم باز می‌کنم و با صورت از خنده سرخش مواجه می‌شوم:

- خاک تو سرت نکنن. چشم دایی رو دور دیدی؟

آنقدر با همدیگر فیلم هندی دیده‌ایم که بلد است یک دست به کمر بگیرد و مچ دست دیگرش را روی هوا بچرخاند و شبیه هندی ها برقصد. هنوز شعر خوانی‌ام ادامه دارد و دست از سوال برنمی‌دارد:

- رفتی سراغ منصوری؟

#پست8
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

در را با پایم می‌بندم و مقنعه‌ام را عقب می‌کشم تا از روی سرم بیفتد:

- به جان دلی، این صیغه‌ی داییِ منه!

روی پایش می‌زند و غش‌غش می‌خندد. برعکس من که زیاد اهل خندیدن نیستم، بیتا منتظر است تا من یک کلام بگویم و ریسه برود.

- چرا لخت می‌شی؟! باید بری.

آخرین دکمه‌ی مانتویم را باز می‌کنم و پشتش را بالا می‌دهم تا روی صندلی‌ام بنشینم:

- می‌رم حالا... دیر نمی‌شه. ولی از وقتی ناصری رو دایی بیرون کرد، کار من سنگین شد. قبول داری؟

از فلاسک چای برایم آب‌جوش می‌ریزد و از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاهی می‌کند:

@darkhast_romannn

- کارت که زیاد شده... ولی کارمندا خوشحالن تو نیستی اذیتشون کنی.

هرجای دنیا که باشی، گله‌ای از آدم‌ها از شاد بودنت متنفرند، خبر که از دلم آدم ندارند... فقط بلدند از روی ظاهر قضاوت کنند!

بسته‌ی نسکافه را باز می‌کنم و می‌پرسم:

- کسی حرفی زده؟

صندلی‌اش را با خودش می‌کشد و جلوی میزم می‌گذارد:

- نه، بابا. شوخی می‌کنم. داییت قبل اینکه بره، اتاق منم اومد. گفت تا رسیدی، پرونده‌ی اون سه تا کارخونه رو بدم که حتما تا آخر هفته بری. به نظرت می‌رسی؟

از بعدِ زد و بندبازی‌های خانم ناصری و رشوه‌هایی که گرفته، دایی به شدت به بازرس‌ها حساس شده است. بعدِ ناصری، حتی دو نفر دیگر را که پشت سرشان حرف و حدیثی بود، بیرون کرد و غیر از من، فقط یکی از آقایان طبقه‌ی پایین کارهای بازرسی و سر زدن به کارخانه‌ها و شرکت‌های تحت پوشش بیمه را انجام می‌دهد.

@darkhast_romanhn

- امروز می‌رم پرونده‌هاشونو می‌گیرم. یه نگاهیم به تعداد پرسنل و اسم بیمه‌شده‌ها می‌ندازم. خدا لعنت کنه ناصری رو... یکی از همین کارخونه‌های امروز، جزو لیست مشکوکیِ داییه! پرسنلم زیاد داره؛ چون

کارخونه‌ی بزرگیه... اگر ازش سوتی بگیرم، برای خودمونم بد می‌شه؛ بعد از کارخونه‌ی مردانی، این دومین کارخونه‌ایه که بیشترین پول رو بابت بیمه به ما پرداخت می‌کنه.

حرفم را می‌فهمد و سری تکان می‌دهد:

- آره دیگه... یه ضرر دو طرفه‌ست. اما خب، داییتم قاتی کرده. می‌دونی که کم دشمن نداره.

مزه‌ی نسکافه و کیک خانگی مادر بیتا، دهانم را می‌بندد.

@darknast_romannn

- مامانم واسه نهار، کوفته داده... تو که نیستی. می‌ذارم ببر خونه، شام بخور.

چشم می‌چرخانم دنبال ظرف نهار و خیالم را راحت می‌کند:

- برات سه تا گذاشته... تو یخچاله!

#پست9
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

یک دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و به کیک خوردن با ولع و شوقم چشم می‌دوزد. دو سال پیش که برای استخدام آمد، خودم از او مصاحبه گرفتم. هیچ‌چیزی بارش نبود؛ چون تحصیلاتش در زمینه‌ی بیمه و مدیریت و حسابداری نبود. نمی‌دانم چرا از معصومیت نگاه و محبت صورتش خوشم آمد و به دروغ در فرم استخدامش نوشتم که لیسانس حسابداری دارد و دوره‌های نرم‌افزاری را هم در مجتمع فنی گذرانده. در نهایت به خاطر روال کاری و استخدام، مجبور شدم برایش مدرک جعلی درست کنم و دو هفته‌ی اول، به طور کاملاً فشرده، کار با نرم‌افزار مربوطه‌ی شرکت را به او آموزش دهم. ماجرای همین اتاق مجزا از بقیه هم همان روزهای اول حضور بیتا مطرح شد.

@darkhast_romanhn

بعد از خوردن کیک، با خبری که از برگشتن دایی به گوشم می‌رسد، پرونده‌ها را زیر بغلم می‌زنم و با رفتن به سمت پله‌های فرار ساختمان، خودم را از چشمان داییِ محترم، مخفی می‌کنم. کم کار دارم، یک ساعتم را صرف خوردن کیک و نسکافه کردم.

پشت فرمان ماشین می‌نشینم و اولین پرونده را روی پایم باز می‌کنم. کارخانه‌ی لاستیک‌سازی...
قبلاً به این کارخانه سر نزده‌ام و بیشتر وقت‌ها این کارخانه زیر نظر ناصری و شیخی بازرسی می‌شد.
با نگاهی به آدرسش، صدایم درمی‌آید:

@darkhast_romannn

- خیلی دوره...

آدرس را در نرم‌افزار ویز موبایلم می‌زنم و زمان دو ساعت و ربعی که تا آنجا دارم، هنوز نرفته، خسته‌ام می‌کند. با اینکه بزرگترین تفریحم گشت زدن با ماشین است، اما راه‌های طولانی و ناآشنا همیشه خسته‌ام می‌کند.

توی آینه‌ی ماشین نگاهی به چشمانم می‌اندازم. شاید بهتر باشد به جای رنگ صورتیِ محو، از کالباسی استفاده کنم. یا برای مدتی، طوسی تیره را جایگزین آرایشم کنم. هرچند... ترجیحم همیشه به این است که زیبایی‌ام، ذاتی محسوب شود و هیچوقت کسی متوجه آن یک ساعت و نیم وقتی که برای آرایش می‌گذارم، نشود!

با زنگ موبایلم، آینه را بالا می‌دهم و با دیدن شماره‌ی دایی، خنده‌ام می‌گیرد اما خودم را کنترل می‌کنم. چه شانس بزرگی آوردم امروز چشممان به جمال همدیگر روشن نشد.

@darkhast_romanhn

- جونم، دایی؟

- نمی‌خوای راه بیفتی؟

مردمک هر چشمم به سمت مخالف هم فرار می‌کنند!! آنقدر گیج می‌زنم که حواسم نیست ماشین را پشت ساختمان پارک کرده‌ام و دایی دقیقاً از آشپزخانه‌ی شرکت می‌تواند رنگ کاربنی ماشینم را ببیند.

- دایی... دوره خیلی!

با صدای عصبانی و لحن بی‌تعارفش می‌گوید:

- زیر دست منصوری، یه نفرو کم دارم! بازرسی برات سخته، جاتو عوض کنم.

اسم منصوری کثیف را می‌آورد تا عصبانیم کند، اما سعی می‌کنم خونسرد بمانم. به هرحال حقوق خوب و شرایط کاری مناسبش را نمی‌توانم نادیده بگیرم:

@darknast_romanhn

- منصوری رو بیشتر از من دوست داری، دایی؟

#پست10
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

می‌خندم و روی فرمان ماشین می‌زنم. مطمئنم بین او و منصوری چیزهایی هست. هرچند که باورش سخت است در کنار زندایيِ مهربان و دوست‌داشتنی‌ام، زن خوش‌شانس و کریه‌المنظری مثل منصوری را تصور کنم و صدایم درنیاید!

- حواست به کارت باشه.

تلفن را قطع می‌کند و لبخند روی لبم می‌ماسد. شاید بدش نمی‌آید با این سخت‌گیری‌ها، من را از کار کردن در شرکت منصرف کند!! در همین چند سال هم اگر قبول کرده کنارش باشم، به خاطر مادرم و خواسته‌ی اوست. درست همان‌سالی که به مشکل مالی خورد، مادرم سهم ارث ناچیزش را در اختیار او گذاشت. از طرفی هم من، جزو پرسنل ثابتِ بیمه شدم...

@darkhast_romannn

بیتا اهل بددلی نیست، اما چند روز پیش وسط حرف‌هایش گفت که دایی از قصد من را بازرس بیمه کرده است تا زمان کمتری در شرکت باشم. به روی خودم نیاوردم اما وقتی خوب فکر کردم، دیدم حق با بیتاست... دایی حتی ازم خواسته است تا در

بازرسی‌های فوری، در شرکت یا کارخانه‌ی مذکور بمانم و چند ساعت، یا در صورت نیاز چند روز، در همان‌جا به حساب و کتاب و صحت واریزی‌هایشان رسیدگی کنم.

با نهایت احترام و ادب افکار منفی‌ام را از ماشین پیاده می‌کنم و به جای مسافران ناله‌کن، هندی‌های محبوبم را سوار خیالم می‌کنم و برایشان آهنگ هندی توی فلش را پلی می‌کنم. عشق دنیا را آن‌ها می‌برند، لباس‌های رنگی و آهنگ‌های شاد و رقص‌های فوق‌العادشان، برای من آرزوست!

@darkhast_romanhn

آهنگ که روی دور میفتد و می‌رسد به قسمت‌هایی که از حفظم، کف دستانم را روی پایم می‌زنم و با لبخند روز کاری‌ام را شروع می‌کنم:

_بریم پا جان که دایی زیر پاش علف سبز شد از بس پشت پنجره وایستاد!

بعد از دو ساعت رانندگی و خستگی زیاد، قبل از دوازده به کارخانه می‌رسم. با اینکه در این مدت به کارخانه‌های مختلفی سر زده‌ام و چندباری هم سفر

استانی داشته‌ام و در شهرستان‌ها کارخانه‌هایی با وسعت زیاد دیده‌ام، اما عظمت این یکی، غیرقابل چشم‌پوشی است!
تعداد زیادی کامیون و دستگاه‌های حمل بار در محوطه‌ی بیرون کارخانه منتظر هستند تا داخل بروند.
با احتیاط ماشینم را از کنارشان رد می‌کنم و تک‌بوقی می‌زنم تا کسی که با راننده‌ها مشغول صبحت است و روی یونفیرمش اسم کارخانه قید شده است، متوجه حضورم شود.
زیر لب برای خودم شعر می‌خوانم و چشمم دنبال کامیون‌ها این طرف و آن طرف می‌رود.

@darkhast_romanhn

- بله، خانم؟!

چانه‌ی مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم و به پهلو خم می‌شوم:

- سلام.

منتظر می‌مانم تا ادبش را نشانم دهد. البته که انتظار بیهوده‌ای‌ست.

- بازرسِ بیمه‌ام. باز کنین درو...

دست و پایش را گم می‌کند و تکراری‌ترین تصویر ممکن از یک نگهبان کارخانه در ذهنم ثبت می‌شود. تک بوقی می‌زنم و با باز شدن در، داخل می‌روم.

- خانم، دست راست برین قسمت پشتی کارخونه، پارکینگ مهمان لطفاً پارک کنین.

دستی تکان می‌دهم و با احیاط از کنار کامیون‌ها رد می‌شوم. پشت سرم با عجله می‌آید و با بی‌سیمی که در دست دارد، حرف می‌زند. با صدای آهنگ هندی ماشینم، شانه‌هایم را ریز و آرام تکان می‌دهم.
هیچ‌چیزی به اندازه‌ی موسیقی مرا به وجد نمی‌آورد.
همینکه ساختمان بزرگ کارخانه را دور می‌زنم، دو ماشین پارک شده‌ای که پلاک موقت دارند، سرعتم را کم می‌کند. الحق که همین لحظه و ساعت عظمت در نگاه من است!

@darkhast_romannn

#پست11
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

همینطور که چشمم به دنبال ماشین‌هاست، کنار یکیشان می‌ایستم و تازه متوجه نگهبان می‌شوم. بال‌بال می‌زند تا جای پارک راحتی را که انتخاب کرده‌ام، فراموش کنم اما آنقدر حواسم به آن دو لعنتیِ جذاب است که سرِ سوزنی به حرفش گوش نمی‌دهم و پارک می‌کنم. عینک‌دودی‌ام را بالا می‌دهم؛ کف دست این آدم‌ها را خیلی‌وقت است که خوانده‌ام! با سر دواندن من می‌خواهد مهلت خبردادن به پرسنلِ منابع انسانی کارخانه را فراهم کند.

@darkhast_romannn

دلم به حالش می‌سوزد. نمی‌گذارم تیرش به سنگ بخورد و تا گذاشتن عینک‌دودی‌ام در قاب و پوشیدن دستکش‌های سفید و عوض کردن دمپایی‌ها با کفش‌های پاشنه‌دارم، بهش وقت می‌دهم که شیپور به دست بگیرد!

وقتی نگهبان می‌رود با قسمت اوج آهنگ دستانم را بالا می‌برم و بلند بلند می‌خوانم:

hoo palko ke leke saaye
(لحظه‌ای که سایه‌ای را می‌آورد)
baas koi jo aaye
(وقتیکه کسی نزدیک می‌شود)
laak samhalo pagal dil ko
(هزار بار مواظب دل دیوانه باش)
dil dharke hi jaae
(دل به طپش افتاده است)

@darkhast_romantic

با صدای بوق ممتد و روی اعصاب ماشینی که یک‌هو پشت سرم ظاهرم می‌شود، از جا می‌پرم. جفت چشمانم قفل تصویر توی آینه می‌شوند. مو به مو، پشت ماشینم می‌ایستد و نور بالا می‌زند. به سمت آینه خم می‌شود... با من چه کار دارد که ول کن نیست؟

شیشه را پایین می‌دهم و برایش دستی تکان می‌دهم؛ که یعنی جای دیگری ماشینِ هیکلی‌اش را پارک کند. مردم این روزها اعصاب ندارند! حالا نمی‌شود چند

ساعتی کنار چنین ماشین نازنینی پارک کنم و دلخوش باشم که زنده‌ام و آینه به آینه‌ی گذر موقت پارک کرده‌ام؟!

موبایلم زنگ می‌خورد و تا سیمِ هندزفری را جدا می‌کنم و دستم را به سمت دستگیره‌ی ماشین می‌برم، صدای جیغ لاستیک اتومبیلش به گوشم می‌رسد. شانس می‌آورم و بلافاصله درِ ماشین را به سمت خودم می‌کشم. همان ماشین، آینه به آینه و در فاصله‌ای میلی‌متری با ماشینِ نازنینم، روی ترمز می‌زند.

@darkhast_romannn

- مرتیکه‌ی احمق... قلبم ریخت!

شاسی کوتاه ماشینم یا قد درازی که سرش را به سقف ماشین چسبانده است، او را متوجهم نمی‌کند. مجبور می‌شوم شیشه را پایین بدهم و صدایش بزنم.

- آقا...

#پست12

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با وجود سر و صداهای اطرافمان، اگر صدایم را نشنیده است لااقل باید متوجه مشتی که به شیشه زده‌ام، شده باشد. به سختی می‌بینمش چطوز در کمال خونسردی، عینک‌دودی‌اش را توی داشبورد می‌گذارد و عطرش را به زیر گلو و روی سینه‌اش می‌زند.
@darkhast_romannn
تک‌خنده‌ای می‌کنم و با حرص، موهایم را پشت گوشم می‌فرستم. حوصله‌ام سر می‌رود وقتی پشت فرمان، مشغول حرف زدن با موبایلش می‌شود. دستکش‌هایم را درمی‌آورم و در کمال آرامش و خونسردی، ناخن‌های کاشتم را از بالای شیشه به پایین می‌کشم.

می‌بینم چطور برق می‌گیردش و مثل فنر از جا می‌پرد. لبخند پهن‌تری می‌زنم و به روی خودم نمی‌آورم که خودم هم از این کار متنفرم و دوباره، تکرارش می‌کنم. معلوم است که چقدر به این کار

حساسیت دارد و لیتر به لیتر، به خون پشت مردمک‌هایش اضافه می‌کند.

مطمئنم صدای کشیدن ناخن‌هایم مثل مته روی مخش رفته اما بی هیچ واکنشی، تنها به صورتم خیره می‌شود! خسته‌ام می‌کند و طاقتم طاق می‌شود. به طرف دیگر ماشینم نگاهی می‌اندازم و با دندان‌قروچه‌ای مفصل، جد و آبادش را مورد عنایت قرار می‌دهم. منِ احمق، ماشینم را آینه به آینه‌ی ماشین دیگری پارک کرده‌ام و عملاً با پارک افتضاحِ لندکروزِ آن مردکِ دیوانه، نمی‌توانم از ماشین پیاده شوم.

@darkhast_romanhh

پوفی می‌کشم و با نفس عمیقی، خودم را دعوت به آرامش می‌کنم. حاضر نیستم با دنده عقب گرفتن، جای پارک را برای این دیوانه باز کنم!
به سمت ماشینش سر می‌چرخانم و می‌بینم که پیاده می‌شود. همان نگهبان با عجله به طرفش می‌رود و یک چیزهایی می‌گوید. حتی آن وسطها هم اشاره‌ای به من می‌کند. اگر همین احمق، مدیرعامل یا یکی از

کله‌گنده‌های این کارخانه باشد و از خر شیطان پیاده نشود، حسابش را کف دستش می‌گذارم!

منتظر می‌مانم تا شاید با شنیدن این خبر که بازرس بیمه هستم، ماشین نحسش را جابه‌جا و حتی عذرخواهی هم بکند، اما برای آن نگهبان دستی تکان می‌دهد و راهی‌اش می‌کند. فرمان ماشین را بین انگشتانم می‌گیرم و به فیگور مردک چشم می‌دوزم. دو لبه‌ی کت خاکستری‌اش را عقب می‌زند و دست به کمرِ شلوار طوسیِ روشنش می‌گیرد. چند قدمی به سمت ماشین برمی‌دارد و درست بالای سکویی که روبه‌روی ماشین‌ها قرار دارد، می‌ایستد. با تکیه دادن به صندلی، حالی‌اش می‌کنم که منتظر هستم این نمایش مسخره را تمام کند!

@darkhast_romanim

دست راستش را از کمرش جدا می‌کند و با تکان دادن سر انگشتانش، علامت می‌دهد که دنده‌عقب بگیرم. با پوزخند واضحی، جوابش را به صورت آنکادر شده و ظاهر اتوکشیده‌اش می‌کوبم! هر اتفاقی امروز در این کارخانه بیفتد، برایم هیچ اهمیتی ندارد؛ چون به دلم

افتاده است دیر یا زود، دایی بهانه‌ای جور می‌کند تا من را از این شعبه بیرون بیندازد!

وقتی از جایم تکان نمی‌خورم، جلوتر می‌آید... حس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید. همین هم هست:

- اگر راحتین، بگم پرونده‌ها رو بیارن همینجا...

لهجه‌ای دارد و در آن گیر و دار، به خوبی متوجهش نمی‌شوم. چشمم می‌افتد به سقف ماشین و دکمه‌ی سانروف را می‌زنم. با اینکه کاپوت ماشینم با این پاشنه‌های نازک، حتماً زخم می‌شود اما چاره‌ای ندارم!

@darkhast_romanhm

#پست13
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

هر دو دستم را لبه‌ی سقف می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم. جز خودمان دو نفر، هیچکس دیگری در محوطه‌ی پشتی ساختمان نیست اما محض احتیاط، چشم می‌چرخانم و موقعیت را امن می‌بینم. بارها پیش آمده است که از سر شیطنت، پیاده شدن از سقف ماشین را به در ترجیح داده‌ام!

- بیام کمک؟!

پوزخندی می‌زنم و روی شیشه‌ی جلوی ماشین سُر می‌خورم و پاشنه‌ی هردو کفشم به نازنین‌کاپوتم می‌رسند. از آن خنده‌ی محو اما پیروزمندانه‌ی روی لبش، حرصم می‌گیرد. می‌خواهم سنگینیِ نه چندان زیادِ وزن پنجاه و هفت کیلویی‌ام را به جلوی کفشم بدهم که خدا راه دیگری جلوی پایم می‌گذارد!

وقت این است تا روی کاپوت ماشینش قدم بردارم! وقتی پای راستم را تا عرض شانه باز می‌کنم و روی کاپوت می‌گذارم، از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

@darkhast_romanhn

حالا دیگر لازم نیست وزنم را جلوی پایم بیندازم تا پاشنه‌های نازک و بلندم روی کاپوت خطی نیندازند!!

- کمکم کن بیام پایین!

دستم را به سمتش دراز می‌کنم و مردمک‌هایش روی دستم قفل می‌مانند.

- میفتم...

شانه‌ای تکان می‌دهد و از جلوی ماشینش رد می‌شود. نرسیده به در ورودی ساختمان، رویش را به طرفم برمی‌گرداند. با لحنی جدی پس از سر تکان دادن خفیفش می‌گوید:

@darkhast_romannn

- محیط مردونه جای اینکارا نیست، بازرس بیمه!!

انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد و جایی را که نشان می‌دهد، دنبال می‌کنم. حساب دوربین‌های بالای سرم را نکرده بودم!

- بعد از این، حتماً به بیمه اطلاع می‌دم تا آدم محترمی رو برای سرکشی بفرستن!

خیره به دوربین می‌مانم و چهره‌ی دایی را تصور می‌کنم؛ بهترین بهانه را برای دایی، خودم جور کرده‌ام!! حالم به شدت گرفته می‌شود و زانویم می‌لرزد... چطور فکر دوربین‌های کارخانه را نکرده بودم و مثل بچه‌های تازه به بلوغ رسیده لج کردم؟

سرم را پایین می‌اندازم. به درک! حساب و کتاب کارخانه را تا جایی که بتوانم چک می‌کنم و بقیه را با خودم به خانه می‌برم. هر وقتی هم فیلم این فضاحتم دست دایی رسید، رک و پوست‌کنده حرفم را می‌زنم و به رویش می‌آورم که خیلی وقت است برای چنین روزی لحظه‌شماری می‌کرده...

@darkhast_romannn

پایم را بلند می‌کنم تا لبه‌ی کاپوت بگذارم و پایین بپرم، که یک‌باره پایم لیز می‌خورم... وحشت می‌کنم و با چشمانی بسته جیغ می‌کشم. کمرم، محکم به روی پلاک ماشین کشیده می‌شود و پشت سرم هم به سپر می‌خورد. از درد پا و باسنی که به زمین کوبیده شده

است، برای چند ثانیه‌ای تا مرز بیهوشی می‌روم و دوباره برمی‌گردم.

#پست14
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

_خانم...@darkhast_romannn

پشت سر و کمر زخم شده‌ام، هوشیار می‌کنند. با چشمانی باز و بسته، تصویر همان مردک را می‌بینم. جلوی پایم زانو می‌زند و دستش را پشت سرم می‌برد. آخم در می‌آید وقتی سرم را لمس می‌کند.

- چیکار کردین؟!

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- لیز خوردم.

تکیه‌ام را از ماشین می‌گیرم و سرم گیج می‌رود. بیشتر، ترسیده‌ام وگرنه سرم...

- داره از سرتون خون میاد!

وحشت می‌کنم و با دیدن سر انگشتان خونی آن مرد، جیغ می‌کشم. با جیغ بلندم، خودش را عقب می‌کشد و با دستش دیگرش شماره می‌گیرد:

@darkhast_romannn

- الو، اورژانس...

هر دو طرف سرم را بین دستانم می‌گیرم. آدرس کارخانه را به اورژانس می‌دهد و از وضعیت سرم برایشان می‌گوید. تصویرش را تار می‌بینم و انگار دچار دوبینی شده‌ام. ای خدا... عجب کاری کرده‌ام!

- منو می‌بینید؟

سرم را خفیف تکان می‌دهم:

- آره، متاسفانه! اونم دوتا.

_خوبه خداروشکر زبونتونم کار می‌کنه.

تشخیص پوزخندش سخت است اما حدس می‌زنم گوشه‌ی لبش به طور واضحی کش آمده. وقتی سر انگشتان خونی‌اش را به سنگِ کنار دستش می‌کشد، بهم برمی‌خورد.

- من می‌رم بالا، می‌گم نگهبان بیاد پیشتون.
@darkhast_romanhm
وضعیتتون رو برای اورژانس شرح دادم.

می‌ایستد و باز به سر انگشتانش نگاه می‌کند:

- ان‌شاالله که چیزی نیست. بیشتر از این مراقب خودتون باشین، خانم بازرس.

کاش همان وقتی که انگشتان دستش را تکان می‌داد تا دنده‌عقب بگیرم، به حرفش گوش می‌دادم و این بچه‌بازی را شروع نمی‌کردم... پشتش را بهم می‌کند و

چند قدمی به سمت درِ شیشه‌ای کارخانه برمی‌دارد. مردک زبان‌نفهم، حتی اندکی خودش را در این اتفاق مقصر نمی‌داند؟!
دستم می‌خورد به همان سنگی که رد خون پشت سرم را دارد. برش می‌دارم و به سرم می‌زند تا آن را به سمتش پرت کنم و عین همین زخم را به او هم وارد کنم... اما لحظه‌ی آخر پشیمان می‌شوم و سنگ را با قدرت تمام پرتاب می‌کنم به سمت همان دوربین لعنتی‌ای که لحظه‌ی آخر حواسم را پرت کرد و پایم لیز خورد.

@darkhast_romannn

صدای شکستن دوربین و بعد تکه‌تکه شدن آن سنگ، سرش را برمی‌گرداند. حالا شکل خودش پوزخند می‌زنم. آنقدرها هم حالم بد نیست! لااقل که می‌توانم پرونده‌هایشان را پیش از دستکاری‌های احتمالی، بار بزنم و با خودم ببرم...
دستم را به کاپوت لعنتی ماشینش می‌گیرم و بلند می‌شوم. کامل به سمتم برمی‌گردد و چشمانش زیر نور آفتاب جمع می‌شوند. اول از همه، پاشنه‌های هر دو کفشم را به زمین می‌کشم. سالم هستند!

قدمی برمی‌دارم و پشت کمرم به شدت می‌سوزد. همیشه یک مانتوی کوتاه تابستانه برای وقت‌هایی که به سرم می‌زند تا کوهپیمایی کنم، همراه دارم! برای همین ترجیح می‌دهم قبل از داخل شدن به ساختمان، پشت کمرم مانتویم را چک کنم.
پیش چشمان منتظرش، یکی‌یکی دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم و با نهایتِ لبخند آرامی که بر لب دارم، آن را درمی‌آورم. اگر جای این تاپ نخی مشکی، لباس مناسب‌تری به تن داشتم، کمرم زخم نمی‌شد! سوراخ ریزی پشت مانتویم افتاده است که سیاهیِ تاپِ زیرش، پنهان نگهش می‌دارد.

@darkhast_romanhn

مانتو را از جلوی چشمانم پایین می‌آورم و دوباره حواسم به سمت همان مردک کشیده می‌شود. دست به کمر ایستاده است و پاهایش کمی از هم فاصله گرفته‌اند. چنان گلی به آن خشتکش بزنم تا هربار که اسم بازرس بیمه را شنید، تا کمر خم شود و احترام بگذارد. در حال بستن دکمه‌های مانتویم، به طرفش می‌روم.

#پست15

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- تا اورژانس برسه، پرونده‌ها رو چک می‌کنم.

چشمکی می‌زنم و روبه‌رویش می‌ایستم. پیش خودم که نمی‌توانم نقش بازی کنم. زانویم می‌لرزد و کمی هم دوبینی دارم... حالا سردرد و کمی سرگیجه، جزو عادت‌هایم است.

@darkhast_romannn

- نباید راه برین...

پلک‌هایم را بهم می‌زنم:

- من متعهد به کارم هستم.

لبخند تصنعی‌ام خیلی زود می‌ماسد. انگشتانش را به سمت پلک پایینم می‌آورد و از وقتی دیده‌امش، برای اولین بار لبخند بی‌منظوری می‌زند.

- پرت ریخته!!

اخم‌هایم برمی‌گردند و سر انگشتانش به زیر پلکم می‌خورد. وقتی مژه‌هایم را کف دستش می‌گذارد، آن لبخند هم می‌رود.

- مصنوعیه؟!

جا می‌خورم و برای لحظه‌ای، اتصال اخم‌هایم قطع می‌شوند. زل می‌زنم به مژه‌های یکی کوتاه و یکی بلند... آن بلنده که از آن یکی مشکی‌تر است، کاشت به حساب می‌آید!

@darkhast_romannn

- مال شما.

خودش اصلاً مژه ندارد. آنقدر کوتاه است که زیر نور آفتاب، به زور دیده می‌شود. کف دستش را به سمت زمین می‌گیرد و در را با همان دست باز می‌کند.
احترام سرش می‌شود و منتظر می‌ماند تا جلوتر از خودش پایم را داخل ساختمان بگذارم. حساب آن دوربین شکسته و تلافی‌اش را باید بپذیرم. امروز...

روز من نیست! یکی پس از دیگری دارم گند بالا می‌آورم و خدا عاقبتم را بخیر کند.
با این مانتوی بلند، محال است متوجه لرزش پاهایم بشود. از سر شانس، خیلی زود به آسانسور می‌رسیم و با تکیه دادن به کابین، خودم را کنترل می‌کنم.

- چه تعداد پرسنل دارین؟

از خودش می‌پرسم؛ چون به نظر مدیر این کارخانه‌ی بی صاحب است!

@darkhast_romannn

- تو پرونده‌ها قید شده.

آسانسور روی طبقه‌ی سوم ساختمان توقف می‌کند و پیاده می‌شویم.

- می‌سپرم بچه‌های منابع انسانی، پرونده‌ها رو براتون بیارن.

جلوی یکی از اتاق‌های شیشه‌ای خالی می‌ایستد و با دست اشاره می‌کند تا داخل بروم. با دیدن میز و

صندلی، به قدم‌هایم کمی سرعت می‌بخشم. همین‌که روی صندلی می‌نشینم، با تلفن روی میز شماره‌ای می‌گیرد و سفارش قهوه و کیک می‌دهد. بعد هم با منابع انسانی تماس می‌گیرد و به مسئولشان می‌گوید تا پرونده‌ها را به این اتاق بیاورند.
در دلم خدا خدا می‌کنم که پایش را از این اتاق بیرون بگذارد، اما با خونسردی تمام صندلی را از آن طرف اتاق دنبال خودش می‌کشد و پسِ آن صدای گوش‌خراشِ پایه‌های فلزی‌اش، با خونسردی نگاهم می‌کند.
قیافه‌ی مسخره‌اش شکل عقاب است! علی‌الخصوص آن نگاه‌های از بالا به پایینش... خیال کرده تمام رفتارهای من را با خونسردی زیر نظر گرفته است! اما عقاب کس دیگری‌ست. تمام عزمم را جذب می‌کنم تا مو را از ماست بکشم بیرون و فاتحه‌ی آن وام چند میلیاردی را از الآن بخواند.

@darkhast_romanhn

- سلام...

پسری که پایش را داخل اتاق می‌گذارد، ظاهرش کمی آشنا می‌زند. پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و دقیق‌تر به

صورتش خیره می‌شوم. پرونده‌ها را که روی میز می‌گذارد، به سمت همان مردک می‌رود و باهم پچ‌پچ می‌کنند. بعید است چهره‌ای به نظرم آشنا بیاید و هیچوقت ندیده باشمش!

#پست16
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

-پرونده‌های همین ماه رو می‌خواستین؟

سر زانویم را میان انگشتانم فشار می‌دهم و یکی از پرونده‌ها را برمی‌دارم:

- ماه پیشم بیارین.

همان کسی که پرونده‌ها را آورده است، به حرف می‌افتد:

- اونا بررسی شدن. توسط بازرس خودتون...

همان بازرس اخراجی که یک‌باره پرونده‌ی رشوه گرفتن‌هایش توسط فردی ناشناس لو رفت و آبروی دایی به چوب حراج برده شد!

- بیارین، لطفاً!

نگاهی به رئیسش می‌اندازد و او هم دستش را پشت کمر پسر می‌زند. تا پرونده‌های ماه پیش برسد، ده نفری را از بین اسامی بیمه‌شدگان جدا می‌کنم.

@darkhast_romanhn

- شما رئیس کارخونه‌این؟!

به زور سرش را قدر میلی‌متر های خطکشی شکسته، تکان می‌دهد!!

- بله.

بالای نامه‌ی بازرسی، اسم مدیرعامل را پیدا می‌کنم. البته که کارخانه اعضای دیگری هم در هیئت مدیره‌اش دارد، اما گویا مدیرعامل، همین شخصِ درازِ بی‌خاصیت است.

- جناب آقای روزبهانی... این ده نفرو صدا بزنین بیان بالا.

لیست را به سمتش می‌گیرم و درست وقتی از روی صندلی بلند می‌شود، کسی به در اتاق می‌زند و خبر می‌دهد که اورژانس رسیده است...

@darkhast_romanhn

****

تکنسین اورژانس نبضم را می‌گیرد و عدد روی دستگاه را می‌خواند:

- تپش قلب ندارین. فشارتونم خوبه...

دستش را پشت سرم می‌برد و نقطه به نقطه‌ی سرم را فشار می‌دهد. دردم می‌گیرد اما وقتی می‌پرسد میزان درد چقدر است، یک بند انگشتم را نشانش می‌دهم.

- می‌تونین مقنعه‌تونو بردارین تا محل خونریزی رو ببینم؟

مقنعه را روی شانه‌ام می‌اندازم و سرم را پایین می‌گیرم. موهای بلندم را می‌تواند دور دستش بچرخاند؛ در حال خوددرگیری با آن‌ها، بالاخره جای زخم را پیدا می‌کند.

@darkhast_romannn

- چیزی نیست. یه خراش سطحیه... ولی براتون پانسمانش می‌کنیم.

تشکری می‌کنم و پیشانی‌ام را به سختی از روی میز برمی‌دارم. وقتی انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمانم تکان می‌دهد و می‌پرسد:

- این چندتاست؟

خنده‌ام می‌گیرد. از خنده‌های من، لبخند محوی روی لبش می‌نشیند.

- می‌خوام مطمئن شم دوبینی یا تاری دید ندارین!

فقط می‌خندم.

- سابقه‌ی بیماری خاصی دارین؟

ابروهایم را بالا می‌اندازم و روزبهانی کنار تکنسین اورژانس می‌ایستد.

@darkhast_romanhn

- داروی خاصی که مصرف نمی‌کنین؟

یاد کیف کوچکم می‌افتم که همیشه‌ی خدا، پر از قرص و داروست! با این وجود به تکنسین جواب منفی می‌دهم:

- نه، هیچی... حتی یه استامینوفن!

#پست17

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خداروشکری زیر لب می‌گوید و برای روزبهانی توضیح مختصری می‌دهد. خودم هم می‌دانم جای نگرانی نیست... اما وقتی روزبهانی می‌گوید کمرم به سپر ماشین اصابت کرده است، تکنسین اورژانس ازم می‌خواهد روی پاهایم بایستم و کمرم را معاینه کند.

@darkhast_romannn

هرجا که دردم می‌آید، لبخند می‌زنم و پرستار هم بی‌خیال می‌شود.
بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد تا از اتاق خارج شوند. با رفتنشان، پرونده‌ها را روی میز باز می‌کنم. فکر این همه پرسنل و این همه سابقه‌ی بیمه را نمی‌کردم.
می‌دانم اگر بدنم سرد شود، به مراتب دردم هم بیشتر می‌شود اما چاره‌ای ندارم.

- اون ده نفرو صدا بزنم؟

نگاهی به لیست می‌اندازد و زیر لب "بله"ی خفیفی می‌گویم. چشمم به بروشور روی میز می‌افتد و با دیدن انواع لاستیک‌ها، با خودم فکر می‌کنم کاش لاستیک‌های ماشینم را عوض کنم.

- ما ابراهیم فتحی نداریم!

مطمئنم آن اسم را از لیست رد شده‌ی بیمه پیدا کرده‌ام.

- اینجا بود...

@darkhast_romannn

کاغذها را ورق می‌زنم. اسم را رندوم از بین دو هزار و سیصد کارگر انتخاب کرده‌ام.

- شما اطلاعاتتون مگه تو کامپیوتر نیست؟ خب اونجا اسمو بزنین، میاد. بعدم... اسم تک‌تک کارگرهاتونو حفظین؟

آرنجم را روی میز می‌گذارم و تلفن را برمی‌دارد. از کسی که پای خط است، می‌خواهد که تمام اطلاعات بیمه را در فلشی بریزد و بیاورد.

تا با آن طرف پشت خط بحث می‌کند، انگشت کوچکم را روی پلک راستم می‌گذارم و می‌بندمش... با چشم چپم دوبینی دارم و برای امتحانِ چشم راستم، این‌بار آرنجم دیگرم را روی میز می‌گذارم و در حال ورق زدن پرونده‌ها، انگشت کوچکم را روی پلکم می‌گذارم. این یکی مثل آینه می‌بیند.

- الآن میاره و خودشم می‌مونه پیشتون. من در این مورد اطلاعاتی ندارم. آقای جهانگیری مسئول رسیدگی به بیمه‌ها هستن.

@darkhast_romannn

شاید بهتر باشد از دکترم وقت بگیرم. از آخرین‌باری که آزمایش دادم و ویزیت شدم، بیشتر از شش ماه می‌گذرد.

- دروغ گفتین؟

با صدای نزدیکش، خودم را عقب می‌کشم و با اخم به صورتش زل می‌زنم. خم شده است به سمت میز و خیره نگاهم می‌کند. من اسم را از همان لیست درآوردم. آن هم به حساب اینکه خیلی از شرکت‌ها،

اسامی فوت‌شدگان را بین پرداختی‌های بیمه رد می‌کنند تا در آخر اعلام کنند تعداد زیادی پرسنل دارند و مالیاتشان کم شود.

#پست18
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-آقای محترم... ماشالله اینجا کارخونه‌ی بزرگیه! من اون اسمو...

@darkhast_romanm

کمرش را صاف می‌کند و دست در جیب‌هایش می‌برد.

- دوبینی دارید!

تازه منظور حرفش را از دروغ می‌فهمم. دوبینیِ من، چه ربطی به او دارد؟!

- حالا که فکر می‌کنم، خیلی احمقانه‌ست بین دو هزار تا کارگر، ده نفرو از لیست انتخاب کنم.

از روی صندلی بلند می‌شوم و پشت پاهایم تیر می‌کشند.

- بهتره برم پای خط و با خود کارگرها صحبت کنم. به اون ده نفرم، سی تای دیگه اضافه می‌کنم که تا پایانِ ساعتِ کاری، یه صحبتی باهاشون داشته باشم.

کاغذهایم را داخل پرونده‌ای صورتی‌رنگ می‌گذارم و خودکارم را برمی‌دارم. با صدای گرفته و بی‌حوصله‌اش، آرام و شمرده می‌گوید:

@darkhast_romanhm

- الآن وقتِ نهار کارگرهاست. بذارین برای بعد... شما هم همینجا تشریف داشته باشین تا فلش رو براتون بیارن.

قدمی به سمتش برمی‌دارم و از جایش تکان نمی‌خورد. به نظر قصد کنار رفتن ندارد

.

- الآن می‌خوام با کارگرها صحبت کنم. حتما می‌دونین که طبق ماده‌ی 47 قانونِ تامین اجتماعی، بازرس سازمان جهت بررسی و احراز وضعیت اشتغال و بیمه‌پردازی، می‌تونه کارمندها، رؤسا، کارگرها و...

- بله، می‌دونم... ادامه ندین لطفاً!

انگشت شستی را که از میان مشتش بیرون زده است، به ابرویش می‌کشد:

@darkhast_romannn

- بهتره مزاحم وقت استراحت کارگرها نشین. تا شما هم چیزی میل کنین و به کارتون برسین، اونهام برگشتن پای خط...

همان‌لحظه که به چشم‌هایش زل زده‌ام و ابروهای پر پشتش را برانداز می‌کنم، کسی به در می‌زند و باعث می‌شود نگاهم را از صورتش بردارم.

- جناب روزبهانی، اطلاعات بیمه رو آوردم.

به سمت در قدم برمی‌دارد و به همان پسری که به نظر، جهانگیری، مسئول بیمه‌ی کارخانه است، می‌گوید:

- کنار خانوم بمون تا وقتی‌که خواستن برن پای خط.

و بعد رو می‌کند به سمت من و دستش را پشت کتف همان شخص می‌برد:

- ایشون آقای جهانگیری هستن. کاری بود، با خودشون هماهنگ کنین. من جلسه دارم.

@darkhast_romannn

سری تکان می‌دهم و از توی کیفم، عینک طبی‌ام را برمی‌دارم. با رفتن روزبهانی احساس راحتی بیشتری می‌کنم. مردک جوری به آدم نگاه می‌کرد که احساس می‌کردی پشت هر مردمک چشمش، ذرّه‌بین دارد!!

- خانم ناصری دیگه تو شعبه‌ی شما کار نمی‌کنن؟

#پست19
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

بعید است به گوشِ امثال جهانگیری، خبر اخراج بازرسِ سابق شعبه‌مان نرسیده باشد! شاید با او راحت‌تر بودند... یا شاید هم، زبان همدیگر را بهتر می‌فهمیدند که در نبودش، سراغش را می‌گیرند.

- یه مدتی با ما همکاری نمی‌کنن.

@darkhast_romannn

موس را تکان می‌دهد و تا روشن شدن مانیتور، موبایلم را چک می‌کنم. مادرم لیستِ بلند بالای خرید برایم فرستاده است و مثل همیشه با خودم می‌گویم که ای کاش، هیچوقت خرج و مخارج خانه دست من نبود تا مادرم بی‌خبر از قیمت‌هایِ سر به فلک کشیده، سفارش‌هایش را برایم بفرستد. "اوکی"ای می‌نویسم و برای مادرم ارسال می‌کنم.

- این لیستِ مزد و حقوق و مزایای بیمه‌شده‌ها... دفاتر و مدارکم که همین‌جاست.

مانیتور را جلوی خودم می‌کشم تا آن اسمی که روزبهانی به طور قطع می‌گفت جزو پرسنلِ کارخانه نیست را سرچ کنم.

- این آقا... امروز کارخونه‌ست؟

- کی؟

اینطور که او به من چسبیده و تا گردن روی میز خم شده است، بعید است صفحه‌ی مانیتور را واضح نبیند! مانیتور را جلوتر می‌کشم و نوکِ مدادنوکیِ استیلم را درست به روی همان اسم فشار می‌دهم:

- آقای فتحی...

نگاه خیره‌اش را به کندی با خودش می‌کشد. نمی‌دانم چرا از مدل نگاه کردنش خنده‌ام می‌گیرد. شکل آدم‌های مه‌ومات و از همه‌جا بی‌خبر است.

- ایشون امروز کارخونه نیستن.

@darkhast_romannn

ابرویم را بالا می‌اندازم و برای هزارمین باری که از صبح، این‌کار را تکرار کرده‌ام، با خودم می‌گویم هرچه زودتر برای تمدیدِ هاشورهایم باید از نازیلا وقتی بگیرم.

- رئیستون می‌گه ایشون جزو پرسنل کارخونه نیست! اسم هر دو هزار نفر رو حفظه، این...

از راحتی کلامم خوشش می‌آید. بالاتنه‌اش را از میز فاصله می‌دهد و لبخند می‌زند:

@darkhast_romannn

- مدیرِ حواس‌جمعی هستن، اما این روزا برای دو تا از دستگاه‌های کارخونه مشکلی پیش اومده که فکر و ذکر همه‌مونو بهم ریخته.

مدادنوکی‌ام را بین لب‌هایم نگه می‌دارم و "اوهوم"ی می‌گویم. پس به همین دلیل، دنبال گرفتنِ وام از بانک هستند.

- خدا همه‌ی گرفتارها رو نجات بده.

- شما کارمندِ جدیدِ بیمه هستین؟ آخه این چند سال ندیده بودم شما رو...

#پست20
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

کاملاً به طور تابلویی می‌خواهد سر حرف را باز کند. تبلتم را روشن می‌کنم تا یک‌سری از اطلاعاتشان را برای مرکز ارسال کنم.

@darkhast_romanhh

- نزدیکِ پنج ساله توی همین شعبه فعالیت دارم. منتهی مدیرهای شعبه تصمیم نداشتن بازرس‌ها رو عوض کنن. اما تقریباً یک ماهی می‌شه که چرخشی شدیم!

قیافه‌ی مغمومی به خودش می‌گیرد و پا روی پا می‌اندازد. برای این شغل، زیادی جوان است!

- چه حیف... یعنی سعادت دیدار شما رو برای بار بعد نداریم؟

نمی‌دانم چرا از حالت نگاه کردنش خوشم نمی‌آید. اصلاً حس می‌کنم زیر مقنعه‌ی کوتاهم دنبال چیزی می‌گردد!

- منم اگر نیام، دیگه ناصری هم نمیاد. ایشون اخراج شدن... بعیده بی‌خبر باشین.

@darkhast_romannn

قیافه‌اش را جوری شوکه و متعجب نشان می‌دهد که کمی بدبینی‌ام نسبت به خودش کم می‌شود.

- کارمند متعهدی بودن. این یکی‌دو سالی که ما در خدمتشون بودیم، بعضی‌وقتا مو رو از ماست می‌کشیدن بیرون. ما خیلی باهم جر و بحث می‌کردیم.

پوزخندی کنج لبم می‌نشیند. دلوینِ بدجنسِ درونم غش‌غش می‌خندد. لابد جر و بحثشان بر سر میزانِ رشوه و سندسازی‌های مرسوم بوده!

- ماه پیش... از طرف شعبه‌ی ما کسی برای بررسی بیمه‌های شما نیومده؟

کمی فکر می‌کند و با اطمینان سر تکان می‌دهد:
- نه، اصلاً!

دروغ چند دقیقه پیشش به راحتی لو می‌رود. صندلی‌ام را می‌چرخانم و عینکم را روی بینی‌ام می‌گذارم:
- عجیبه! تقریباً همه‌ی کارخونه‌ها و شرکت‌هایی که خانم ناصری مسئول رسیدگی به وضع بیمه‌هاشون بوده، دوباره چک شدن.

@darkhast_romanhn

سکوتش، لبخندم را پهن‌تر می‌کند. یک جورایی به نظرم تابلو است که از چیزی ترسیده...

- نگران نباشین. منم سعی می‌کنم موهای بیشتری رو از ماست بکشم بیرون که هر وقت، دیگه پیدام نشد، اینطوری دلتنگم بشین.

عادت ندارم وقتی کار می‌کنم، کسی کنارم بنشیند و مدام زیر نظرم بگیرد. مجبورم می‌کند پیِ نخودسیاه بفرستمش:
- یه زحمتی بکشین... این بیست نفر رو بگین بعد نهار، بیان این اتاق.

با اینکه همان‌لحظه از درخواستم پشیمان می‌شوم، چون مهلت کافی به او داده‌ام تا به کارگرهای بیچاره بگوید که در جواب سؤال‌های احتمالی‌ام چه بگویند، اما کار از کار می‌گذرد و با لبخندِ رضایتمندی از اتاق بیرون می‌رود. باید پای خط هم بروم. بالاخره کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند.

@darkhast_romanhh

سرم گرمِ کار که می‌شود، درد و مرض از بدنم می‌پرد. حساب و کتابشان به نظر صاف می‌آید! تمام اطلاعات، دقیق و فیش‌های پرداختی و تاریخ‌ها هم با همان‌چیزی که در بیمه ثبت شده است، هم‌خوانی دارند. شاید بدبینی‌ام به همان شخصی که رئیس کارخانه از حضورش بی‌اطلاعاتی کرد، باعث شد قید سرهم کردن کار را بزنم و با موشکافیِ بیشتری برای بازرسی وقت بگذارم.

چایِ سرد شده و شیرینیِ دهن نزده را طرف دیگر میز می‌گذارم و سِری سومِ پرونده‌ها را باز می‌کنم. بیشتر از یک‌ساعت است که یک جا نشسته‌ام و نشیمنگاهم درد گرفته است. ترجیح می‌دهم یک‌ساعتی هم بینِ کارگرها باشم و سؤال و جواب بکنم و بعد، دوباره پشت میز بنشینم.

از پشت پنجره‌ی اتاقکِ شیشه‌ای به سالنِ پر رفت‌وآمدِ کارخانه‌شان چشم می‌دوزم. چطور در این سن و سال، ثروتی به این عظمت دارد؟ آهی می‌کشم و حسابِ قسطِ ماشین را می‌کنم که اگر این برج هم چیزی از حقوقم نماند، برای دومین ماه قسطم عقب می‌افتد.

@darkhast_romanhm

#پست21
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

سوارِ کابین آسانسور می‌شوم و به صورتم در آینه زل می‌زنم. آنقدر ظاهرم موجه و مرتب است که هوس می‌کنم از خودم در این آسانسورِ شیک و پیک، عکس سلفی بیندازم. اولین عکس با لرزشِ دستم، تار می‌شود... دومی هم لب‌هایم کج و معوج است. برای گرفتن سومین عکس آماده می‌شوم که درهای کابین، پشت سرم باز می‌شوند و وقتِ عکس گرفتن، چهره‌ی میرغضبانه‌ی روزبهانی هم ثبت می‌شود!

- کارتون تموم شد؟!

@darkhast_romannn

آدم زیرکی به نظر می‌رسد. برای همین، منظور حرف دو پهلویش را متوجه می‌شوم.

- نه. اومدم با کارگرها صحبت کنم.

از جلوی کابین کنار می‌رود و نگاهی به سمت مخالفمان می‌اندازد:
- چیزیم که میل نکردین!

آمار خورد و خوراک من را از کجا دارد؟ جهانگیری که از زیر دستم فرار کرد تا بیشتر سوتی ندهد... کس دیگری هم بهم سر نزد.

- توی این کارخونه، همه‌جا دوربین گذاشتیم! اتاقتونو چک می‌کردم.

یاد آن دماغ خاراندن و مو باز و بسته کردنم می‌افتم.

- خوبه حواستون به همه‌چیز هست!

@darkhast_romannn

اخمِ میان ابروهایش برای لحظه‌ای باز می‌شوند؛ چون لبخند می‌زند!
- بهم می‌گن عقاب.

با لب‌های بهم چسبیده‌ام، می‌خندم و سرم را پایین می‌اندازم. ریختش هم شکل عقاب است. از آن بداخم‌های ازخودمتشکر...

- به چی می‌خندین؟
انگشت اشاره و سبابه‌ام را نزدیکِ چشم‌هایم می‌آورم:

- نکنه دوبینی دارم... با دیدن کله‌ی دو تا عقاب، خندهم گرفت!

دوباره همان مرد جدی و بی‌حوصله می‌شود:
- تنهاتون می‌ذارم، به کارتون برسین. فقط... قبل رفتن یه لطفی می‌کنین بیایین اتاقم؟

سعی می‌کنم ظاهری جدی به خودم بگیرم:
- بله، حتماً.

از کنارم رد می‌شود و با خنده قدم می‌زنم. تا به‌حال از کارخانه‌ی لاستیک‌سازی بازدید نداشته‌ام. ناخن بلندم را به لاستیک‌هایی که در گوشه‌ای از سالنِ منتهی به خط تولید چیده شده‌اند، می‌کشم. تقریباً گران‌ترین لاستیک‌ها را تولید می‌کنند و پس‌اندازِ نداشته‌ی من هم به چهار چرخِ ماشینِ عزیزم نمی‌رسد.

@darkhast_romanhn

با دیدن اولین پرسنل زن، شروع به سؤال و جواب می‌کنم. حقوقش را می‌پرسم و دقیق یادداشت می‌کنم. باید اطلاعاتی که می‌دهد را با آن فایل ثبت شده در

فلش مقایسه کنم... به ظاهر که حسابی از کارخانه و پرداختی‌ها و مزایایش راضی است.

به کارمندهای بخش آی‌تی و مالی هم سر می‌زنم و علاوه بر ضبط صدایشان، خلاصه‌ای از اطلاعاتشان را یادداشت می‌کنم.

مشغول حرف زدن با کارگرهای پای خط هستم که موبایلم زنگ می‌خورد. با دیدن اسم جانیار، تماس را رد می‌کنم و سؤال‌های دیگری از کارگرها می‌پرسم.

@darkhast_romannn

سومین بار، از حرص ویبره‌ی رویِ اعصاب گوشی، مجبور می‌شوم جوابش را بدهم:
- برادرِ من... نمی‌دونی سر کار تلفن جواب نمی‌دم؟!

به عمرم چنین رفتاری از من سر نزده است. اصلاً وابستگیِ شدیدم به موبایل، حتی سر غذا و حین استفاده از توالت‌فرنگی هم رهایم نمی‌کند.

- آبجی، زنگ زدم بگم فرداشب عیده.

کمرم به حفاظ آهنیِ پشت دستگاه می‌خورد و دردم می‌گیرد.

- خب که چی؟ اصلاً عیدِ چی هست؟

کمرم را می‌مالم و خودم را به گوشه‌ای از سالن می‌رسانم.

- بابا... باید برای عروس، عیدی ببریم دیگه! ولادت امام زمانه.

@darkhast_romannn

چشمانِ گردم، قیافه‌ی جانیار را تجسم می‌کنند!

- تو تا دیروز بهت می‌گفتن امام اول، به تته‌پته می‌افتادی آخرم مامانو صدا می‌زدی بهت برسونه، اونوقت الان از امام دوازدهم حرف میزنی؟ عیدی دیگه چه صیغه‌ایه؟

نچی می‌کند و صدایش را بالا می‌برد:
- باید برای کتی عیدی ببریم. ناسلامتی زنمه...

وای که چه حماقتی کرده‌ایم برای برادرِ بیست‌وسه ساله‌ام زن گرفته‌ایم!

- یه ماهِ دیگه جشن عروسی‌تونه. کم خرج و مخارج رو دستمون گذاشته اون عروسِ دبیرستانیت؟!

اسم دبیرستان را می‌آورم و مثلِ هیزم روی آتش گُر می‌گیرد:
- دلوین... اون داره برای دانشگاه می‌خونه. اینقدر جلوی من و خودش نگو دبیرستانی. حالا خوبه خودتون برام لقمه‌ش گرفتین!

@darkhast_romanhm

#پست22
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خودمان نه... مادرم! بی‌خبر از منی که به سفرِ کاری رفته بودم، دستِ جانیار را می‌گیرد و همراهِ دایی و زن‌دایی به خواستگاریِ دختر همسایه‌ی قدیمی‌مان

می‌روند. کتی هم بچه‌تر از جانیار... یک‌روز درمیان در سر و کله‌ی هم می‌کوبند و هزار بار به هردو خانواده اعلام می‌کنند که از ازدواج با یکدیگر پشیمانند و دوباره چند روز بعد آشتی می‌کنند.

- به خدا من دیگه پول ندارم!

صدای طلبکارش، درست مثل سر و صدای همین دستگاه‌ها روی اعصابم رژه می‌رود:
- چطور پول داشتی دو روز پیش سیصد تومن بدی باشگاه ثبت‌نام کنی؟ پول داری دم به دقیقه خرج قر و فر خودت کنی! به من که می‌رسه...

@darkhast_romanhn

از کوره درمی‌روم و فریاد می‌زنم:
- جانیار... سرویسم کردین! تو مگه بابا نداری؟! چرا همیشه من دستم پیشش دراز باشه؟ پسر اونم هستی. برو خودت ازش پول بگیر. به خداوندیِ خدا، به من شش ماهه یه قرونم نداده. تو برو، شاید دست کرد تو جیبش و یه تومن بهت داد.

- من پیش اون عوضی دستمو دراز نمی‌کنم.

پشتم را به کارگرهایی می‌کنم که کم و بیش، متوجه حرف‌هایم با جانیار شده‌اند. دستش را پیش پدرم دراز نمی‌کند، اما صبح تا شب برایم از آرزوهای نامزدش می‌گوید تا عذاب‌وجدان بگیرم و همان چندرغاز پس‌انداز تهِ هر ماهم را هم هدیه کنم و برای عروس‌خانوم بفرستم.

- از حقوقِ این‌ماهت چیزی مونده؟

- نه!
@darkhast_romannn
دلم می‌خواهد با تمامِ قوا جیغ بکشم و دری‌وری بارش بکنم.
- تو که یه قرون نمی‌تونی پس‌انداز کنی، برای چی زن گرفتی؟ آخه شده یه بار مشارکت کنی تو خونه؟! گوشت و مرغ خریدی بیاری؟ فقط بلدی یه‌روز درمیون دست اون زنِ دبیرستانیتو بگیری ببری کافی‌شاپ و رستوران، برای من سلفی بگیری و پست بذاری اینستا؟ آره؟!!

صدایی از آن‌طرفِ خط نمی‌آید.

- الو... جانیار؟!

تماس را قطع کرده است و حتم دارم تمامِ حرف‌هایم را که نه، یک مشت حرف دیگر تحویل مادرم می‌دهد و تا چند دقیقه‌ی بعد باید صدای گریه و خواهشِ مادرم را بشنوم که آرزوی دامادیِ پسرش را دارد. فکر کرده است من نمی‌دانم وقتی حریفم برای ازدواج نشد، خودش پای این بچه نشست و به زورِ خواهش و التماس از دایی، شغلِ بی‌ربطی برایش پیدا کرد و دم گوشش مدام از نوه‌ی پسری و داماد شدنش گفت تا بالاخره پسره‌ی بچه‌سال به سرش بزند و زن بگیرد؟!

@darkhast_romanhn

همه‌ی این کارهای مادرم برای این است تا به پدرم ثابت کند در نبودش می‌تواند عروس بگیرد و وانمود کند آنقدر خوشبختیم که از سرِ دلخوشی، در این وانفسای گرانیِ خانه و مخارجش، برای جانیار زن گرفته‌ایم!

وقتی پیش کارگرها برمی‌گردم، همه‌ی حواسم پیش مادرم و جانیار است. صدای کارگرها را ضبط می‌کنم

و بیشتر حرف‌هایشان را در دفترچه‌ام می‌نویسم.
حسرت حقوق و مزایای آنها را می‌خورم و با خودم می‌گویم کاش جزو پرسنل همین کارخانه بودم!

با آن صد میلیون سهم‌الارثی که پنج‌سال پیش مادرم به دایی سپرد تا با آن کار کند و ماهیانه سود و ضررش را حساب کند و سرِ ماه پولی به حسابمان بریزد، می‌توانستم همان زمان کسب و کاری راه بیندازم. کلی تحقیق کردم و آخرش هم مادرم دایی را به من ترجیح داد! کسی که ماهیانه، گاهی کمتر از سودِ سپرده‌گذاری بانک به حسابمان می‌ریزد و چون مادرم نمی‌خواهد بعد پدرم، سایه‌ی برادرش هم از سرش برداشته شود، باید لال‌مونی بگیریم و حرفی نزنیم.

@darkhast_romanhn

- خانمِ...

#پست23
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نرده‌های پله‌ها را می‌گیرم و به عقب برمی‌گردم، خیال کردم کسی با من کار دارد، اما اینطور نیست. به راهم ادامه می‌دهم و داخل اتاق می‌شوم. اینطور که کارگرها گفتند، شیفتِ شب هم کارخانه دارند. شاید بهتر باشد با پرسنلِ شیفت شب هم صحبت کنم.

با نگاه به ساعت مچی‌ام، نگرانِ مادرم می‌شوم. برخلاف انتظارم، تماسی نگرفته است... دل به دریا می‌زنم و شماره‌ی خانه‌مان را می‌گیرم. طبق حدسیاتِ بی برو برگرد صحیحم، با صدای گرفته و ناله‌ای سنگین، اعلام می‌کند میگرنش برگشته است و از وقتی پایم را از خانه بیرون گذاشته‌ام، مدام استفراغ کرده و از سردرد، پلک روی هم نگذاشته است...

@darkfast_romanhn

- بیام خونه ببرمت دکتر؟

- نه... نمی‌خواد. سرمو بستم، دوتام قرص خوردم. چقدر کارت طول می‌کشه؟

زیرِ ناخنِ بلندم را تمیز می‌کنم و با خستگی به ساعت چشم می‌دوزم:
- چهارساعته اینجام. فکر کنم دو سه ساعت دیگه هم کار داشته باشم. اگر واقعاً حالت روبه‌راه نیست... بیام، مامان.

از اینکه نقشه‌اش لو رفته است، عصبانی می‌شود:
- یعنی چی، دلوین، که می‌گی واقعاً حالت خوب نیست؟ حتماً باید جلو روی خودت غش کنم، بیفتم زمین!؟ دست و پاهام داره می‌لرزه، یه نفر نیست یه لیوان آب دستم بده. اونوقت تو می‌گی...

@darkhast_romannn

می‌ترسم فشارش بالا برود:
- غلط کردم، مامان. منظوری نداشتم. جانیار کی برمی‌گرده خونه؟ بهش زنگ می‌زنم زودتر بیاد، یه سر تا درمانگاه ببردت.

داغ دلش با بردن اسم جانیار تازه می‌شود:
- بیچاره بچم... دلش خوشه عقد کرده! پول نداریم شب عیدی یه انگشتر دستمون بگیریم، ببریم!

اسم انگشتر طلا وسط می‌آید و یاد آن انگشتری می‌افتم که به هوای همین عروس دبیرستانی، فروختم تا برایش هدیه‌ی سرِ عقدی بگیرم.

- تموم شد اون دوره‌ای که انگشتر واسه عید می‌بردن. نداریم، مادرِ من... منم جیبام سوراخ شده. خیلی ناراحتِ پسرتی، رو بنداز به داداشِ محترمت و بگو اون پولو بهمون برگردونه. دیگه اون چندرغازِ ماهیانه هم نریزه به حسابمون...

- تو چشمت به اون صد تومنه؟ اصلاً فکر کن ندارمش... به جای داییت که ماه به ماه کیسه‌ی برنج دست می‌گیره و میاد اینجا، برو سراغ پدرت. ناسلامتی اسم منحوسش تو شناسنامه‌ی شما دوتاست. من از دار دنیا همین یه برادر رو دارم، دلوین... به خدا بفهمم به داییت حرفی زدی، ساکمو جمع می‌کنم و می‌رم.

@darkhast_romannn

از ترسِ شاخ به شاخ شدنم با دایی، توپ را در زمین پدرم می‌اندازد.

چشمانم می‌سوزند و از راه رفتن خسته می‌شوم... این راهِ تکراریِ دایی و مادرم و رو انداختن‌های هرچند وقت یک‌بار به پدرم، خسته‌ام کرده است. کاش بشود برای مدتی، موبایلم را خاموش کنم و تک‌وتنها در خانه‌ای نیمه‌کاره، در کویر زندگی کنم.

- ساکتو جمع نکن. به جانیارم بگو یه فکری واسه فرداشب می‌کنم. ولی خبری از طلا و سکه نیست. همین‌جوریم واسه تالار و لباس‌عروسش، زیادی پول دادم. یه تیکه پارچه‌ی مجلسی می‌گیرم و کیف و کفش...

@darkhast_romannn

- باشه.

با آمدن آبدارچی کارخانه و دیدن فنجانِ قهوه و عطر خوشش، از مادرم خداحافظی می‌کنم و پشت میزم برمی‌گردم.

- ممنونم.

- خواهش می‌کنم. نوش جان... بفرمایین تا سرد نشده.

یکی از کلوچه‌ها را از وسط دو نیم می‌کنم و اولین ویس ضبط شده از کارگری که خودش را معرفی میکند، پخش می‌کنم.

اولین سؤالم در موردِ داشتن دفترچه بیمه بود. گویا هیچوقت مشکلی از این بابت نداشته و هربار به مراکز درمانی مراجعه کرده، توانسته است از خدمات بیمه استفاده کند.
جلوی اسمش علامت می‌زنم؛ چون هم از طریق کارخانه بیمه‌ی تکمیلی دارد و هم هردو فرزند و همسرش را از همینجا بیمه کرده است و ماهیانه رقمی از حقوقش کم می‌شود.

@darkhast_romanhn

حساب و کتابش درست از آب درمی‌آید و سراغ نفر بعدی می‌روم. تاریخ دقیقی از شروع بیمه‌اش نمی‌داند و همین‌که ماه اول نقدی حقوق دریافت کرده است، یعنی کارفرما نمی‌خواسته ماه اول برای او بیمه‌ای رد کند. به‌علاوه‌ی اینکه چند روز پیش برای انجام آزمایش به بیمارستان مراجعه کرده و گویا با خبر می‌شود ماهِ اخیر، بیمه‌ای برایش رد نشده است.

غیر از همین شخص، مابقیِ آن بیست نفر مشکلی در بیمه ندارند و اطلاعات ثبت شده‌شان هم با گفته‌هایشان برابری می‌کند.

#پست24
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

چشم روی هم می‌گذارم و شیفتِ شب کارخانه شروع به کار می‌کنند. ساعت هنوز هشت نشده است که دوباره به خط تولید و کارمندهای نگهبانی و آزمایشگاه‌ها سر می‌زنم. این‌بار وقت بیشتری می‌گذارم و با تعداد بیشتری صحبت می‌کنم. به عنوان کسی که خودش حقوق‌بگیرِ کسِ دیگری است، وقتی می‌بینم اینطور از کارفرمای خودشان و امکاناتِ کارخانه راضی هستند، احساس خوشحالی می‌کنم. کم نبودند شرکت‌ها یا کارخانه‌هایی که همان روز

بازرسی، کارگرهایشان شروع به اعتراض کردند و درگیری‌های اساسی شکل گرفت.
همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا وقتی‌که سومین اسم مفقودی پیدا شد!

- آقایِ جمال ساداتی مقدم، همکارِ شیفت شبه. چطور نمی‌شناسین؟

هردو کارگر نگاهی بهم می‌اندازند و یکی‌شان سؤالم را از سر خودش باز می‌کند!
- ما تازه استخدام شدیم. با خیلی از کارگرها سلام و علیکم نداریم.

@darkhast_romannn

به لیست توی دستم نگاه می‌کنم و از گرسنگی، دلم ضعف می‌رود. کاش شیرینی‌های بیشتری با چای و قهوه برایم می‌آوردند. قدیم‌ترها، بازرس‌ها عزت و احترام زیادی داشتند.

- برو یکی رو صدا کن که دو برابرِ خودت سابقه‌ی کار داشته باشه.

آن‌یکی که جوان‌تر است، اسمی را بلند صدا می‌زند. مرد مسنی به طرفمان می‌آید و از آن‌دو نفر تشکر می‌کنم.

- ببخشین، آقا... شما این پنج نفرو می‌شناسین؟

برگه را به سمتش می‌گیرم؛ چون آنقدر خسته شده‌ام که نای خواندن اسم‌ها را هم ندارم.

- اینا قبلاً تو همین کارخونه کار می‌کردن.

@darkhast_romannn

نیم‌چه خوابِ پشتِ پلک‌هایم می‌پرد:
- قبلاً یعنی کی؟

تا همین ماهِ پیش برایشان بیمه رد شده است. هرچند... مطمئن نیستم.

- والا چی بگم، خانم... باقر سه‌ماهه فوت شده. آقا رسولی شش‌ماه...

برگه را از دستش می‌گیرم و تشکر می‌کنم. بهتر است از پرونده‌ها و یک‌سری اطلاعات عکس بگیرم و فردا هم چکشان کنم. نزدیکِ نهصد نفر را چک کرده‌ام. همه‌شان حقیقی بودند و احساس نکردم این میان، زرنگ‌بازی‌ای از طرف کارخانه اتفاق افتاده باشد.

حسِ ششمم قوی‌تر از این حرف‌هاست. وقتی به اتاق برمی‌گردم، کپی کاملی از فلش می‌گیرم و حواسم به آن دوربینِ بالای سرم هم هست! من فقط اجازه‌ی رونوشت یا گرفتن عکس از مدارک مورد نیازم را دارم. اما ترجیحم این است که تمامِ پرونده را کپی کنم تا قبل از کامل شدن گزارش، تکلیف این چند نفر را روشن کنم.

@darkhast_romanhn

چراغ اتاق را خاموش می‌کنم و فلش را برمی‌دارم. از کارمندی که در حال رد شدن است، سراغ اتاق مدیریت را می‌گیرم. مجبورم دوباره سوال کابین آسانسور شوم. این‌بار از صورت خسته و داغانم عکس می‌گیرم تا در صفحه‌ی اینستاگرامم بگذارم. بالاخره باید مادر و خاله و دخترخاله‌ام با این ریخت و

قیافه و پوشه‌های توی دستم، باورشان بشود که تا این ساعت سرِ کارم هستم.

خبری از منشیِ پشت میز نیست و خستگی مفرط من هم اجازه‌ی انتظار نمی‌دهد. به درِ اتاق مدیریت می‌زنم و قیافه‌ی عقابی‌اش در نظرم می‌آید. جای بیتا خالی‌ست. قیافه و ظاهر این مردک، جان می‌دهد برای موشکافی‌های زنانه‌مان...

- بفرمایین...

@darkhast_romannn

حس می‌کنم چیزی نمانده است تا مقنعه از سرم لیز بخورد و درست لحظه‌ای که پایم را داخل اتاق می‌گذارم، صدای خشِ افتادن مقنعه‌ام را با هر دو گوشم می‌شنوم.

- من کارم تموم شد. البته گزارش رو تا فردا...

با دستش اشاره می‌کند به صندلی و هیبت اتاقش تازه مرا می‌گیرد. میز بزرگ و دوازده صندلیِ آنچنانی‌اش به کنار... دم و دستگاه‌ها و تجهیزات چشم‌نوازش، آب

از دهانم به راه می‌اندازد. چقدر دلم می‌خواهد جای این تبلت زهوار در رفته که هربار برای ثانیه‌ای دیر روشن می‌شود، من را تا مرز سکته می‌برد، لپ‌تاپ او را داشتم...

- خسته نباشین.

پرونده‌هایی که بغل گرفته‌ام را روی میز می‌گذارم و مقنعه‌ام را سر جایش برمی‌گردانم.

- ممنون. شما هم همینطور...

@darkhast_romannn

تلفنش را برمی‌دارد و سفارش قهوه و کیک می‌دهد. از وقتی آمده‌ام، این سومین فنجانِ قهوه‌ای‌ست که می‌خورم و عملاً قهوه‌دانم پر شده است!

- مشکلی که نبود؟

دلیلی برای پنهان کردن خستگی و ضعفم نمی‌بینم. اگر هم دلیلی باشد، با این چشمان ضعیف و دوبینی، گم و گور می‌شود!

- حقوقِ ماه اول چند نفر رو نقد پرداخت کردین تا بیمه‌هاشون دیرتر رد بشه؟

#پست25
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

آنقدر سریع جوابم را می‌دهد که مطمئن می‌شوم قصدِ فریب بیمه را ندارد:
- اصولِ کاریِ ما تو دوره‌ای، این شد که کارمندها و کارگرها ماه اول بدون دریافت حقوق کار کنن. یه جورایی آزمایشی... یه تعداد کمی هم شامل اون قانون جدید شدنو بعداً نظر هیئت‌مدیره عوض شد. تقریباً نزدیک به چهل نفر، فکر کنم اینطوری استخدام شدن و حقوق‌هاشونم نقد پرداخت شد...

@darkhast_romanmn

- و دیرتر بیمه شدن.

سری تکان می‌دهد و با خونسردی، تکیه از صندلی‌اش برمی‌دارد. به نظر نگران این مسئله نیست که همین کارشان را پیراهن عثمان کنم!

- ما می‌خوایم از بانک وام بگیریم. البته درخواست دادیم! فکر کردم امروز گزارشتون تکمیل می‌شه...

اگر صبح اول وقت به کارخانه می‌آمدم، حتماً تا الآن کارهایم تمام شده بود...

- نشد دیگه! تا فردا گزارش رو تکمیل می‌کنم.

@darkhast_romannn

با آمدن کیک و قهوه، منتظر تعارف روزبهانی نمی‌مانم. طعم خوش کیک آلبالویی و قهوه‌ی ترک، هوش از سرم می‌پراند. اصلاً بی‌خیال سفارش‌های مامان و جانیار... کِیف دنیا به زندگی در لحظه است! گورِ بابای فردایی که معلوم نیست چقدر گند و کثافت‌تر از حالایم باشد.

- چند وقته خیلی حواسم به بچه‌ها نیست! مخصوصاً امور بیمه و مالی. می‌خوام اگه مشکلی توی پرداختای

بیمه هست، اول به خودم خبر بدین... فکر می‌کنم لازمه یه تکونی به کسایی که زیادی مطمئن به صندلیشون چسبیدن، بدم!

کاری به سنگ و قلاب کردنش ندارم. وظیفه‌ای ندارم که زودتر از بیمه، به کارفرما گزارشِ کار بدهم. هرچند... خواسته‌اش خیلی هم بی‌جا نیست.

قید اذیت کردنش را می‌زنم و با خوردن آخرین جرعه‌ی قهوه، روی پایم می‌کوبم و بلند می‌شوم:
- باشه. زنگ می‌زنم کارخونه، اطلاع می‌دم.

@darkhast_romannn

کت مشکی‌اش را از پشت صندلی برمی‌دارد و روی پیراهن دودی‌اش می‌پوشد. زیادی شق و رق راه می‌رود و رفتار می‌کند. هرچند... صاحب این ثروت بودن، کم محدودیت ندارد.

- بابت زحمتی که کشیدین، می‌خوام یه هدیه‌ی ناقابل تقدیمتون کنم.

بند کیفم را از روی سرم رد می‌کنم و موبایلم را داخل کیف می‌اندازم. رشوه می‌دهد؟!

- راضی به زحمت نیستم. من کارمو انجام دادم.

به سمت میز دیگری که پای پنجره است، قدم برمی‌دارد. صدای محکمِ پای مردانه‌اش در سرم تکرار می‌شود. پس آن جعبه‌ی کوچک سفید با پاپیون سرمه‌ای، برای من است؟!

لب‌هایم را بهم می‌مالم و در سرم دنبال رفتار درست می‌گردم. گرفتن این هدیه برایم دردسر ایجاد می‌کند. از طرفی هم اوضاع بیمه‌ی کارخانه‌شان طوری نیست که بابتش بخواهد رشوه‌ای بدهد.

@darkhast_romanhn

- بابت اتفاق ظهر، ازتون معذرت می‌خوام. رفتار من درست نبود.

جعبه‌ای که به سمتم گرفته است را نگاه می‌کنم و در سرم جواب تمام دودوتاها، چهار نمی‌شود!

- ممنونم بابت لطفتون... اما نمی‌تونم هدیه رو قبول کنم.

#پست26
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

یک دستش را از زیر جعبه آزاد می‌کند و بالا می‌گیرد. چشمم به انگشت دراز اشاره‌اش خیره است، وقتی که می‌چرخاندش و می‌گوید:
- دوربین‌ها خاموشه!

@darkhast_romanhm

دست به کمرم می‌گیرم و به لبخند محوِ روی لبش نگاه می‌کنم. این هدیه می‌تواند هدیه‌ی عروسمان شود! اما... اگر به گوش دایی برسد، به راحتیِ آب خوردن دمم را می‌گیرد و از دفتر بیرونم می‌کند.

- ناقابله. نگران نباشین.

وسوسه‌ی هدیه‌ای که هنوز ندیده، برایش چاله پر کرده‌ام، دستانم را دو طرف جعبه می‌رساند. خاک بر سرت، دلوین! آن‌همه جان کندی و کار کردی که بعد با یک هدیه، خودت را بفروشی...

- بازش نمی‌کنین؟

برای باز کردن جعبه‌ای که سنگین است، مجبورم آن را روی میز بگذارم. زیر نگاه تیز و سنگینش لب می‌گزم و در جعبه را به آرامی باز می‌کنم. تمام هیاهو های در سرم، با دیدن لاستیک کوچکی که دورش پاپیون قرمز پیچیده شده است، ساکت می‌شوند.

@darkhast_romannn

- این چیه؟

لاستیک را برمی‌دارم و به سمتش می‌چرخم. منتظر می‌مانم تا از آن ژست مسخره‌یِ دست در جیبِ شلوارش، بیرون بیاید و حرفی بزند.

- امیدوارم چرخش براتون بچرخه!

درست در یک‌قدمی‌ام می‌ایستد و من، ناخن‌های مشکی و درازم را روی لاستیک و پرزهایش فشار می‌دهم.

- این‌کارتون چه معنی‌ای می‌ده، آقا؟

شانه‌ی چپش را بالا می‌اندازد و خنده‌ای سر می‌دهد:
- لاستیکِ فرغونه! بیشتر از لاستیک ماشین به دردتون می‌خوره.
دست نحسش را می‌گذارد روی لاستیک و سر انگشتانش را از قصد روی پوست دستم می‌کشد:
- دستتون خودکاری شده...

@darkhast_romanhn

همان لحظه‌ای که لبخندش کمرنگ شده است و تمام حواسش به ردِّ خودکار روی انگشتم است، لاستیک را رها می‌کنم.

- آخ!!!

قدمی به عقب برمی‌دارم و خم می‌شود تا لاستیک را از روی کفشش بردارد.

-چیکار کردین خانم؟!

- ببخشین... این روزا نمی‌دونم چرا همه‌چی از دستم میفته. طوریتون که نشد؟!

همانطور که خم شده است و روی کفشش را لمس می‌کند، خیره‌ام می‌شود و از آن خنده‌های نفرت‌انگیزم می‌زنم. تلافی می‌کنم... این توهین و تحقیر را جوری تلافی خواهم کرد که به دست و پایم بیفتد.

@darkhast_romannn

- کجا، خانم؟ هدیه‌تون!

لاستیک فرغون را برمی‌دارد و توی جعبه می‌گذارد. دارد به گرگرفتی صورتم نگاه می‌کند و می‌خندد؟! آنقدر از دست خودم عصبانی هستم که حاضرم سرم را به دیوار بکوبم. دیوانه‌بازیِ سر ظهر کم بود که حالا با پذیرفتن این هدیه، خودم را پیشش به لجن کشیده‌ام.

- شوخی قشنگی نبود. بهم توهین کردین... دعا کنین تو حساب کتاباتون مشکلی نباشه. وگرنه بدجور تلافی می‌کنم.

در را بهم می‌کوبم و با قدم‌هایی پر از حرص، از راهرو خارج می‌شوم. نفسم گرفته است و گلویم در مرز انفجار است. اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر کارخانه را ترک نکنم، چنان نعره‌ای وسط همین سالن می‌کشم که تا عمر دارد، دلوین را از یاد نبرد!

@darkhast_romannn
#پست27
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

مشتم را پی‌درپی و بی‌وقفه به دکمه‌ی آسانسور می‌کوبم. استخوان‌های انگشتانم درد می‌گیرند، اما فکرِ هدیه‌ی مسخره‌اش از سرم بیرون نمی‌رود. مردکِ احمقِ ازخودمتشکر...

اسمش را می‌آورم و سر و کله‌اش پیدا می‌شود. با اینکه بلافاصله سوار آسانسور می‌شوم و دکمه‌ی همکف را می‌زنم، اما آن پایِ درازتر از زبانش را لای در می‌گذارد و با لبخند ژکوند و مزخرفش داخل می‌آید.

- ناراحت شدین؟ هدیه، هدیه‌ست دیگه! خب می‌خواید جای لاستیک فرغون، لاستیکِ ماشین‌سنگین بهتون بدم؟

در لحنش نه شوخی نفهته است و نه تمسخر... اصلاً جور عجیب و غریبی حرف می‌زند.

@darkhast_romannn

- اونو کادو کن، بده آبجیت!

با سوییچ ماشین، گیجگاهش را می‌خاراند و می‌گوید:
- ندارم.

زیر لب "به درکی!" می‌گویم و با باز شدن کابین، خودم را به بیرون پرت می‌کنم. خدا را شکر صدای نحس پاهایش را پشت سرم نمی‌شنوم. اصلاً همین

امشب گزارشم را تکمیل می‌کنم و برای دایی می‌فرستم. بی‌خیالِ آن دو سه مورد مشکوک... با آدمِ دیوانه و احمقی مثل روزبهانی، نباید شاخ تو شاخ بشوم! دنبال دردسر که نمی‌گردم. از آدمی مثل او، بعید نیست بابت گرفتن آن وام، از سرِ من بیچاره لاستیک فرغون بسازد!

تازه وقتی ریموت ماشین را می‌زنم، چشمم به جمال ماشینِ بدتر از خودش روشن می‌شود. چجوری سوار ماشینم شوم وقتی‌که هر دو ماشین دیگر، آینه به آینه بهِم چسبانده‌اند.

@darkhast_romannn

امروز از زمین و زمان برایم باریده است و خدا آخر شبم را بخیر کند. حتماً تا برسم، جانیار در اتاقم را می‌کوبد و دوباره با بلندگوی قورت داده‌اش، فریاد می‌زند و هل من ناصر ینصُرنی می‌طلبد!

با خودم فکر می‌کنم چطور از لابه‌لای ماشین‌ها رد شوم و در را باز کنم. با این فاصله‌ای که او پارک کرده است، شک ندارم اصلاً نمی‌توانم داخل ماشینم شوم.

- واقعاً درس عبرتتون نشده!؟ باز می‌خواین همون کار رو تکرار کنین.

با عصبانیت، درحالیکه مقنعه‌ام را سر می‌کنم، به ماشینِ گنده و زمختش لگد می‌زنم!

- شما این لگن رو بردار که من مجبور نشم با جون خودم بازی کنم!

نگاهش را به کندی از صورتم برمی‌دارد و به ماشینش می‌رساند.
@darkhast_romannn
"لگن" را خفیف زمزمه می‌کند، اما می‌شنوم. کاش من هم از این لگن‌ها داشتم...

ماشینِ دست چندم خودم که با کلی قسط و قرض خریده‌ام، آنقدری که زیر پای من باشد، دمِ دست تعمیرکار باوجدان محله‌مان بوده است.

دنده‌عقبِ تیزی می‌گیرد و با سر و صدای جیغِ لاستیک‌های کارخانه‌اش، راه را برایم باز می‌کند.

حتی حوصله ندارم برایش دست تکان بدهم و چیزی بگویم. پشت فرمان می‌نشینم و با احتیاط دنده‌عقب می‌گیرم.

لااقل احترامم را حین خروج از کارخانه حفظ می‌کند. منتظر می‌ماند تا پشت سر ماشینم، از درهای خروجیِ کارخانه بیرون رود.

#پست28
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romanhh

****
کفش‌هایم را داخلِ جاکفشی می‌گذارم و لنگه‌کفش‌های پرت شده‌ی جانیار را از روی پله‌ها جمع می‌کنم. از ظواهر امر پیداست که باز هم با توپِ پر به خانه آمده. صدای بلند تلوزیون هم مثل همیشه نشانه‌ی اعتراض است!
در را با کلیدم باز می‌کنم و هنوز نرسیده، دستش را روی ماشه می‌گذارد:

- می‌ذاشتی دویِ شب می‌اومدی!

همین الآن هم زود آمده‌ام. اگر به دروغ نگفته بودم که با دوستان دانشگاهم قرار دارم زمان بیشتری برای کارم می‌گذاشتم.

- به جای حرف زدن، بیا خریدای زنِ دبیرستانیتو بگیر، بابا!

چشمش که به نایلکس‌های خرید می‌افتد، از روی مبل می‌پرد و بی‌حواسی‌اش همین اول، کار دستش می‌دهد.

@darknast_romannn

- خب جلوی پاتو نگاه کن.

مچ پای پیچ‌خورده‌اش را می‌مالد و لی‌لی‌کنان به طرفم می‌آید:

- دمت گرم، آبجی. خرید کردی؟

اینجور مواقع، آبجی گفتنش شکل وقت‌هایی می‌شود که دو پرس آبگوشت بالا زده باشی و از شکم‌سیری و از ته دل، دمت گرمی نثارِ بانی مجلس کنی!

- کیف و کفشو خیلی خوشم اومد. باید ماه بعد یکی برای خودمم بگیرم...

اصلاً حواسش به حرف‌هایم نیست و جلوی در خانه، نایلکس‌ها و جعبه‌ها را باز می‌کند و پشت هر رونمایی، ایولی می‌گوید. چشم می‌چرخانم و تا می‌خواهم لب باز کنم و سراغی از مادرم بگیرم، می‌بینمش.
@darkhast_romannn
طبق معمول، روسری‌اش را دور سرش بسته است و شبیه زن‌های خسته‌ی روستایی، دست به دیوار قدم برمی‌دارد:

- چقدر دیر اومدی.

بعضی‌شب‌ها لیستِ خریدش سنگین می‌شود و من هم به اجبار، دیرتر به خانه برمی‌گردم. خبر ندارد چطور هزینه‌ی خریدهای گاه و بیگاهشان را در می‌آورم.

- زیادی خوش گذشت، دیر شد!! به دادِ گوشت و مرغ‌ها برس.

به جای گوشت و مرغی که دست گرفته‌ام، حواسش پی جانیار می‌رود.

- خرید کردی؟

پوفی می‌کشم و از کنارش رد می‌شوم. آنقدر خسته‌ام که می‌توانم یک آدم زنده را هم درسته ببلعم.

@darkhast_romanhn

- شام چی خوردین؟

کنار پسرِ عزیزکرده‌اش می‌نشیند و با لبخندِ خوشحال و چشمان برق افتاده از رضایتش، هدیه‌های عیدی عروسش را برانداز می‌کند.
گوشت و مرغ و مابقی خریدها را روی میز نهارخوری می‌گذارم. از شواهد امر پیداست که غذایی نپخته است... قابلمه و ماهیتابه‌ها درست همانجایی هستند که صبح گذاشته بودمشان.

- مامان... شام داریم؟

منتظرِ خبرِ خوش شام، گوش تیز می‌کنم و جانیار می‌پرسد:

- آبجی، به کتی این رنگ میاد؟ کاش آبی می‌گرفتی... اون عاشق آبیه!

هنوز نقطه تهِ جمله‌اش نگذاشته است که صدای مادرم هم درمی‌آید:

@darkhast_romannn

- راست می‌گه! من می‌گم فردا از شرکت که میای، بری رنگشو عوض کنی. یهو دیدی کتی خوشش نیاد از این رنگ...

لیوانِ آب خنک را یک‌نفس سر می‌کشم و در دلم می‌خندم. حواسم به رنگِ محبوب عروس‌خانم بود، اما ترجیح دادم وقتی پول از جیب خودم می‌رود، رنگ مورد علاقه‌ی خودم را بگیرم.

- دیگه پس نمی‌گیره. بعدم عیدیه‌ها... خیلی دلشم بخواد. می‌دونی چقدر پولشو دادم، برادر من؟ یه نگاه به فیش خرید بنداز.

#پست29
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

صدای پچ‌پچ‌هایشان، با خنده‌ی تصنعیِ مادرم قطع می‌شود:

@darkhast_romanhh

- من یکمشو می‌دم. ببین تو کشوی اول اتاقم، صد تومن هست.

فقط پول آن روسری‌ای که ستِ کیف و کفشش خریده‌ام، صد و چهل تومان شده است.
در یخچال را با هزار امید و آرزو باز می‌کنم و با ناامیدی بهم می‌کوبمش.

- شماها شام نخوردین؟

تازه مادرم سراغ خریدهای خانه می‌آید:

- من و داداشت ساندویچ گرفتیم. واسه تو هم یکی سفارش دادیم، اما جانیار بچم گشنه‌ش بود، من به زور راضیش کردم ساندویچ تو رو هم بخوره. فکر کردم یا زودتر میای، برات غذا سفارش می‌دیم یا اگرم دیربیای خودت با دوستات یه چیزی بیرون می‌خورید دیگه.

@darkhast_romannn

دندان‌قروچه‌ای می‌کنم و از آشپزخانه بیرون می‌روم، چرا غذا نمی‌پزد و دم به دقیقه سفارش می‌دهد تا از بیرون بیاورند؟ خسته نشد از غذای بیرون؟
جانیارِ احمق با ذوق و نیشی به گشادی شلوارم، از خریدها عکس می‌گیرد تا برای زنش بفرستد.

- آقایِ زن‌بگیر! وردار پول اینا رو بیار...

با خنده دست تکان می‌دهد و جدی‌تر می‌گویم:

- پول تالارو که من دادم. پول آتلیه و عکاسی هم که با چک‌های من رزرو شده. خریدهام که با منه. پس شب حجله خودم می‌رم سراغ کتی!

لا اله الا الله گفتن مادرم و نگاه خیره و سرکشِ جانیار، عصبانی‌ترم می‌کند. دروغ می‌گویم؟ وقتی همه‌ی خرج‌ها از جیب من می‌رود، پس چرا باید ساکت بمانم؟

- من دارم پولامو جمع می‌کنم که پولِ اجاره‌خونه داشته باشم.

@darkhast_romannn

چشمم می‌افتد به نگاهِ پر از التماس مادرم. زیر لب خواهش می‌کند این موقع شب با جانیار بحث نکنم. خسته‌ام و پاهایم به شدت درد می‌کنند. شاید حق با مادرم است؛ این موقع شب فقط باید قرص خورد و خوابید!
تمامِ صد میلیون پس‌اندازم، برای گرفتن تالار و خرج و مخارج عروسی می‌رود. تازه باز به قسط و قرض می‌افتم و امیدم به حقوق هر ماهی‌ست که ترس قطع شدنش، این روزها بیشتر دلواپسم می‌کند.

با همان لباس‌های عرق کرده، روی تخت دراز می‌کشم. باید خودم با دایی صحبت کنم. همان صد میلیون هم کلی درد از ما دوا می‌کند... اصلاً حرف زدن با دایی هرچه باشد، بهتر از سر و کله زدن با پدرم است.

- دلوین...

ساعدم را از روی چشمانم برمی‌دارم:

- یادم رفته بود... بیتا غروبی برات کوفته آورد. یکی برات کنار گذاشته بودم. به خدا فکر کردم با دوستات یه چیزی می‌خوری تا این موقع شب.

@darkhast_romanan

باز هم به معرفت رفیقم!

- شما دوتا کوفته هم خورده بودین؟! بترکین...
از آن خنده‌های دلبرش می‌کند تا دلم برای برق خوشحالیِ چشمانش ضعف برود.

- شبا اینقدر دیر نیا خونه. جانیار بچه‌ست، ولی پسره... هم غیرتی می‌شه، هم هروقت تو غر می‌زنی خسته‌ام و این حرفا، می‌گه اینکه از غروب تا دوازده شب پی تفریحه، پس چرا میاد خونه نمی‌شه با یه من عسلم خوردش!

چشمانم را می‌بندم و سنگینی ساعدم را روی مردمک‌هایم می‌اندازم، شب ها کاسبی‌ام بهتر است. علی الخصوص تابستان‌ها که مردم بعد از آفتاب ظهر تازه هوای خرید و گردش به سرشان می‌زند. چقدر خوابم می‌آید و باید حساب و کتاب روزبهانی را کامل کنم و فردا صبح برای دایی برم.

@darkhast_romanhh

- کوفته رو داغ کنم؟

#پست30
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نفس بلندی می‌کشم و با خودم می‌گویم همین‌فردا که پرونده‌ی کارخانه‌ی روزبهانی را برای دایی می‌برم، رک و پوست‌کنده، حرفِ پول را وسط می‌کشم.
غیرت نداشته‌ی پدرم که با حرف‌های من به قلقلک هم نمی‌افتد.

- با توام، دلوین...

سرم را بلند می‌کنم و لبخند می‌زنم:

- نه، مامان. خیلی خسته‌ام. می‌خوام بخوابم. فردا نهار بخورش...

@darkhast_romanrm

دست به کمر، براندازم می‌کند:

- کشتی‌هات غرق شده؟!

- نه... کارم امروز خیلی زیاد بود. می‌خوام یکی‌دو ساعت بخوابم، دوباره بشینم پاش. فردا باید به دایی گزارش تحویل بدم.

"خسته نباشید"ی می‌گوید و دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم. برای اینکه پس‌فردا شاکی نشود که چرا در مورد تصمیمم با او حرفی نزده‌ام، قبلِ رفتنش از اتاق، صدایش می‌زنم.

- یکتا، چند لحظه صبر کن.

اشاره می‌کنم تا درِ اتاق را ببندد.

- بگو.

@darkhast_romannn

- من می‌خوام... فردا با دایی حرف بزنم. صد تومنو واسه جانیار لازم داریم.

لب می‌گزد و به فکر می‌افتد:

- بد می‌شه، دلوین.

- نه... چه بدی؟ سهم خودته. یه وقتی اون بهش نیاز داشته، دادی. حالا خودت احتیاجش داری.

استرس که می‌گیرد، مدام لب می‌گزد و آرام‌آرام پشت دستش را می‌مالد. یکتا را بهتر از خودش حفظم!

- اگر نداشته باشه؟

- پنجاه تومنم بده، خوبه. به قرآن دیگه یه برگه چک بیشتر ندارم. شانس آوردیم این خونه مال خودته. وگرنه اجاره‌ی همین، سرویسمون می‌کرد.
یاد قیمت اجاره‌خانه‌هایی می‌افتد که وقتی برای جانیار و کتی دنبال جا بودیم، قیمت‌هایشان را فهمیدیم.

@darkhast_romannn

- وای... آره. بیچاره بچم، جانیار. واسه چهل متر جا، کِم کم باید سی بده. با حقوق دو و پونصدی‌شم می‌خواد کرایه خونه‌شو کنار بذاره.

ناخن‌های بلندم را به پوست سرم می‌رسانم و با لذت شروع به خارش موهایم می‌کنم:

- دیگه وقتی فکر زن گرفتن می‌کنه، باید حسابِ اجاره‌خونه و بقیه چیزارم داشته باشه. تو نگران

نباش... مزه‌ی دختره بره زیر دندونش، دست از سرِ ما برمی‌داره، ایشالله!

از پسرش بد می‌گویم و به طرفداری‌اش، مادرانه التماس می‌کند:

- نگو، تو رو خدا... بچه‌م ناراحتِ تو هم هست. می‌دونه اون بابای عوضیش خرجی نمی‌کنه، منتهی خب... زبون بچه‌م یکم تلخه.

یاد آن قربان‌صدقه‌هایی می‌افتم که یواشکی از پشت در اتاقش شنیده‌ام. چطور بلد است برای زنِ دبیرستانی‌اش، عشقم و عزیزم و عمرم حواله کند اما به ما که می‌رسد، بشود گوشت‌تلخ‌ترینِ برادر دنیا؟!

@darkhast_romanim

- به هرحال منم تا الآن هرچی پس‌انداز داشتم، واسه جانیار خرج کردم.

#پست31
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با خنده چشمکی می‌زند و نیشگونِ آرامی از لپم می‌گیرد:

- قربونت برم... تو که همیشه پول داری. ماشالا همین چند روز پیش خرج مانیکور و پدیکور و رنگ کردی.

خودم را با نفس‌های عمیق، آرام می‌کنم. چه توقعی دارد؟ با آرایشگاه نرفتن و خرج نکردن برای خودم، پول‌های زحمت‌کشی‌ام را دو دستی تقدیم جانیار کنم؟ با بی‌رحمیِ تمام قبل از بیرون رفتن از اتاق توی ذوقش می‌زنم:

@darkhast_romanhh

- اگر دایی واسه دادن پول بهونه بیاره، باید طلاهاتو بفروشیم.

خوب می‌دانم چقدر چشمش به همان چند تکه طلاست. سرویس طلایش را که برای عروسش کنار گذاشته

است تا سر عقد بدهد، می‌ماند نیم‌ست قدیمی‌اش و سه چهار النگو...

- من چیزی ندارم. می‌دونی واسه پول تالار، دستبند و دو جفت گوشواره‌مو فروختم.

فقط به تکان دادن سرش بسنده می‌کند و زیر لب برای شادی رفتگان میثم صلوات می‌فرستم. یک‌جفت از آن گوشواره‌ها، هدیه‌ی تولدی بود که خودش برایم خریده بود...
تاپم را درمی‌آورم و درحالیکه توی کشوی لباس‌هایم دنبال تاپ دیگری می‌گردم، مادرم دوباره به اتاق می‌آید.

@darknast_romanhn

- جانم، مامان؟

- می‌گم... اگر داییت نداشته باشه پولمونو بده، با این چند تیکه طلای منم که نمی‌شه کاری کرد. خب...

ابرویم بالا می‌رود و پوزخندی روی صورتم جا خوش می‌کند.

- مامان، من ماشینمو نمی‌فروشم. سختمه بدون ماشین سرِ کار برم. بعدم ما به ماشین احتیاج داریم، خودت که...

- خب، بفروش یه ارزون‌تر بگیر. حالا حتماً باید اتومات باشه؟ سانروف داشته باشه؟

تاپ سفیدم را تن می‌کنم و شلوارکِ نخی مشکی‌ام را از روی صندلی برمی‌دارم، ماشین چینی دست دوم من هم خار شده و در چشم این و آن رفته:

@darkhast_romannn

- قسطاش تموم شده؟! یه سال شده خریدمش؟ بعدم، مادر من، ماشین داره هر روز قیمتش می‌ره بالاتر...

زیر لب زمزمه می‌کند:

- طلاهای منم همینطور... هرچند با این دو سه تیکه طلا پول چشم‌گیری هم دستمونو نمی‌گیره.

یکتا حق دارد، مگر چقدر می‌شود قیمت این طلاها... درد من چیز دیگری است. من و مادرم از آخرین دارایی‌مان، محال است بگذریم.

- شب بخیر، مامان.

روی تخت دراز می‌کشم، چشمانم را می‌بندم و بوسه‌ای روی سرم می‌زند:

- شبت بخیر، قربونت برم. تو دلگرمیِ منی... به خدا قسم.

@darkhast_romannn

دلم می‌گیرد از بدخلقی‌ام. خیلی زود تمام حرف‌های توی سرم را دور می‌اندازم. جانیار حق زندگی دارد... مثل هر دختر و پسری که تازه ازدواج می‌کنند، آرزوهایش دور و دراز است. من هم برای برادر خرج نکنم، برای چه کسی خرج کنم؟

- دوست دارم، یکتا... خیلی!

لپ‌هایش را محکم و آبدار می‌بوسم و آویزان گردنش می‌شوم تا کنارم دراز بکشد. وقت‌هایی که درد، مغزم را از کار می‌اندازد و زبانم تلخ می‌شود، فقط آغوش گرمِ یکتا آرامم می‌کند.
نیمه‌های شب با زنگ ساعت موبایلم بیدار می‌شوم. بابت درخواستی که از دایی دارم، باید پرونده‌ی روزبهانی را دقیق چک کنم و کامل تحویلش دهم. خوردن قهوه، خواب را از سرم می‌پراند... چشمم به هدیه‌های مهمانی امشب می‌افتد. مادرم که حوصله‌ی کادو کردنشان را ندارد. سلیقه‌ی جانیار هم چندان چشم‌نواز نیست. به سرم می‌زند قبل از رسیدگی به فیش‌ها و سندهای بیمه، هدیه‌ها را یا کادو کنم یا جعبه‌ای چیزی برایشان پیدا کنم. با خودم می‌گویم امروز هم روز شلوغی دارم و بهتر است وقتی به خانه برمی‌گردم، فقط دوش بگیرم و آماده‌ی رفتن شوم.

@darkhast_romannn

از زیرِ تختم، جعبه‌های خالیِ هدیه‌های میثم را درمی‌آورم. خوب است برای روز مبادا همه‌شان را نگه داشته‌ام. با هر جعبه‌ای که باز می‌کنم و هدیه‌های کتی را داخلش می‌گذارم، روز و ساعت و حتی هدیه‌ای که میثم برایم خریده بود، یادم می‌آید. بیتا

همیشه می‌گوید میثم حق داشته است من را کنار بگذارد... ماه آخری که با هم بودیم، او را همراه یکی از دختران اکیپشان در پاساژ دیدم. تعقیبشان کردم... کافه، سینما، پارک و آخر شب هم خانه‌ی خود میثم!
دم‌دمای صبح برگشتم خانه... با حالی به بدحالیِ تمام عمرم!
دور آخرین جعبه، پاپیون سفیدی می‌بندم و به اتاقم برمی‌گردم... بهتر است به کارم برسم. امروز صبح، حرف‌های مهمی با دایی دارم و این پرونده و جزئیات دقیقش شاید کمک حالم شود.

@darkhast_romannn

****

#پست32
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با باز شدن کابین، به سختی خمیازه‌ام را کنترل می‌کنم. یکی از پرسنل شعبه را می‌بینم و آزار و اذیتش را شروع می‌کنم:

- بازم کارت عروسیتو جا گذاشتی؟

از آن پسرهای سر به زیر و سنگینی است که با دخترخاله‌اش به تازگی عقد کرده است.

- از دست شما، خانم واحدی... آدمو شرمنده می‌کنین.

@darkhast_romannn

اگر آرایش چشم نداشتم، تمامِ بند انگشتانم را روی پلک‌هایم فشار می‌دادم تا سوزششان بیفتد و خارششان کم شود.

- شرمنده چرا!؟ دیدم فقط دایی و خانم منصوری رو گفتین، فکر کردم ته انباریِ تالارم یه صندلی به من می‌رسه!

در اوج خواب و خستگی، چرخیدن زبانم را دوست دارم!

- غیر آقا رسولی و خانم منصوری، بچه‌های اتاقمم گفتم دیگه...

به طبقه‌ی مورد نظر می‌رسیم و پشت سرش پیاده می‌شوم:

- کاش از اول اتاق شما می‌موندم. لااقل آخر هفته، یه چلوکباب و سس سالادی می‌زدم.

اصلاً نگاهم نمی‌کند. فقط مسیر مستقیم پیش رویمان را می‌رود تا به اتاقش می‌رسد. قبل از سر زدن به دایی و تحویل دادن گزارش‌های کارخانه‌ی روزبهانی، بیتا را صدا می‌زنم. دایی از این کارم متنفر است. همیشه توبیخم می‌کند که وسط اتاق داد نزن "بیتا..."! اما از سرم نمی‌افتد.

@darkhast_romanhn

- سلام.

چهره‌ی نگرانش و اضطرابی که هنگام باز کردن در اتاق دارد، شوکه‌ام می‌کند:

- چی شده؟

به پشت سرم نگاهی می‌اندازد و بازویم را می‌گیرد. تا به حال بیتا را اینطور پریشان و ترسیده ندیده بودم:

- بیچاره شدیم...

اخم‌هایم بهم گره می‌خورند:

- درست حرف بزن بفهمم چی شده. یعنی چی بیچاره شدیم؟!

@darkhast_romanhn

- دلوین...

با صدای بلند دایی، برمی‌گردم و از ترس موقعیتی که به وحشتم انداخته است، درجا می‌گویم:

- جانم؟

صورت برافروخته و عصبانی‌اش، گلویم را خشک می‌کند. تازه می‌فهمم چرا رنگ به رخسار بیتا نمانده است:

- بیا اتاق من.

صورتم را به سمت بیتا برمی‌گردانم و دایی بلندتر فریاد می‌زند:

- همین الآن گفتم.

@darkhast_romannn

وقتی پایم را داخل اتاقش می‌گذارم، تمام ذهنم قفل شده است. هرچه فکر می‌کنم چه کاری کرده‌ام که بابتش اینطور فریاد می‌زند و دنبال توبیخم می‌گردد، ذهنم یاری نمی‌رساند.
پشت میزش می‌نشیند و صندلی‌اش را نزدیک مانیتور می‌برد. خدای من... احساس می‌کنم می‌خواهد سرم را بِبُرد و روی سینه‌ام بگذارد، بس که برافروخته و عصبانی است.

- بیا اینجا...

کف دستانم را روی سفیدرانم می‌کشم. پا جان... دایی صدایمان می‌کند.

- چرا خشکت زده؟

#پست33
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

حتماً صدای بلند دایی به گوش تمام کسانی که در این طبقه هستند، می‌رسد. آرام و آهسته نزدیک می‌شوم و یک‌باره، ال‌سی‌دی کامپیوتر را به طرفم برمی‌گرداند.

- رفته بودی بازرسی یا برای من دلقک‌بازی دربیاری؟

کف دستش را روی میز می‌کوبد و همان‌لحظه، منِ در تصویر از روی کاپوت ماشین روزبهانی لیز می‌خورم و بر زمین می‌افتم. باورم نمی‌شود فیلم را دست دایی رسانده باشد. آنقدر برخورد بعدش، از خبر کردن اورژانسی تا شوخی هدیه‌ی لاستیکی‌اش، عادی و بی‌تهدید بود که خیال کردم جنبه‌ی مردانه‌اش بیشتر از این حرف‌ها باشد که پای کل‌کل ساده‌مان را به شرکت بکشاند.

- زدی دوربین کارخونه رو شکوندی که چیو ضبط نکنه؟ آخه من به تو چی بگم، دختر؟! فکر آبروی من نیستی، فکر آبروی شرکت باش! فکر آبروی خودت باش.

@darkhast_romann

هرلحظه... با بلند شدن فریادش، فاتحه‌ام را بلندتر می‌خوانم. بهانه‌اش را خدا رسانده است. همین فضاحت کافی است تا دُم مرا بگیرد و از شعبه بیرون بیندازد. آن وقت خیالش راحت می‌شود که هیچ خبرچینی در شرکت ندارد.

- یه لحظه فکر نکردی اگر فیلم این خریتت برسه به دست شعبه‌ی اصلی، چی می‌شه؟ برداشتن فیلمو فرستادن برای اصغرپور. از صبح داره زنگ می‌زنه می‌گه تو رو بفرستم پیش خودش...

نگاهم را از فیلم پخش‌شده در مانیتور برنمی‌دارم. اصلاً نمی‌دانم چرا دیروز دیوانه شدم... تا به حال در هیچ کارخانه‌ای از این خل‌بازی‌ها انجام نداده بودم. آخ... خدا لعنتت کند، روزبهانی!

- گفته اخراجت کنم!

@darkhast_romannn

پلکم می‌پرد و ته دلم خالی می‌شود:

- دایی...

- دایی و زهرمار! مسخره‌بازی‌های شرکتت کم بود؟ واسه من می‌ری رو کاپوت ماشین دست به کمر وایمیستی؟ دختره‌ی نفهم... من تو رو اخراج نکنم، عذر منم می‌خوان.

کاسه‌ی گدایی‌ام را در دست می‌گیرم؛ چون مجبورم...

- شما که می‌دونین نزدیک عروسی جانیاره. ما کلی خرج و مخارج داریم. بابا که ...

از روی صندلی بلند می‌شود و لگدش نصیب سطل پلاستیکی گوشه‌ی اتاق می‌شود.

- من می‌دونم. خوبم می‌دونم. تو چی؟ تو که محیط کارخونه رو با ...

@darkhast_romannn

لب‌هایش را بهم فشار می‌دهد و دری که فقط نیم‌قدم با آن فاصله دارم، با تقه‌ای باز می‌شود و به کمرم می‌خورد.

- ای وای... ببخشین، دلوین جون. دیدم آقای مویدی عصبانین، براشون دمنوش آوردم.

به نگاه نفرت‌انگیز منصوری چشم می‌دوزم. فقط خدا از دلش خبر دارد که چقدر از این داد و فریادها، خوشحال است!

- بفرمایین. اینو بخورین، گلوتون...

- این خراب‌شده مگه آبدارچی نداره؟

لیوان چایی که دایی به دیوار می‌کوبد، نه فقط من را... که منصوری را هم دو متری از جا می‌پراند و با وحشت راه رفته‌اش را برمی‌گردد.

- ببخشید...

@darkhast_romannn

#پست34
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

لحظه‌ی آخر، آن وقتی‌که پوزخندش را حواله‌ی صورتم می‌کند، دستم می‌لرزد و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود. خدایا، چه غلطی کردم من. انگار دیروز

وقتی پایم را داخل آن کارخانه‌ی لعنتی گذاشتم، جادویم کردند. دایی حق دارد اینطور بهم بریزد و سرم فریاد بکشد.

- یه چند وقتی باید بری! لااقل تا زمانی که اصغرپور کوتاه بیاد...

برخلاف ذهنم که مدام غلط کردم و ببخشید می‌گوید، لب‌هایم ذره‌ای تکان نمی‌خورند. چقدر برایم سخت است از این مرد خواهش کنم... گیرم این فیلم دست اصغرپور، مسئول اصلی شرکت بیمه، رسیده باشد؛ یعنی دایی نمی‌تواند کمی از خشم اصغرپور کم کند و به هزار و یک بهانه، من را نگه دارد؟

@darkhast_romannn

- اشتباهی بوده که خودت انجام دادی. کاریم از دست من برنمیاد. فعلاً برو تا ببینم...

تکیه‌ام به دیوار می‌رسد. چهره‌ی دایی را با سال‌های پیش مقایسه می‌کنم. با آن وقتی که مرد محترم و دوست‌داشتنیِ خانواده‌مان بود. همان زمانی که اگر

پدرم رفت، دلم به او خوش بود... چقدر زود رنگ عوض کرده است!

- می‌خندی؟

به گوشه‌ی لبم دست می‌اندازم... مطمئن هستم فکرش را هم نمی‌کرد که بساط رفتنم را دستی‌دستی خودم جور کنم.

- ناصری رو اخراج کردین، چون سند و مدرک آوردن که رشوه گرفته و زد و بند داشته! من اما... فقط یه کل‌کل مزخرف کردم. بابتش حاضرم به اصغرپور و شما تعهد بدم که دیگه تکرار نمی‌شه.

@darkhast_romanhn

موس کامپیوترش را تکان می‌دهد و کلیپ دیگری پلی می‌شود. دهانم باز می‌ماند از آن جعبه‌ی پاپیون خورده‌ی لعنتی و هدیه‌ی مضحکِ روزبهانی...

- اینم رشوهت!!

به روزبهانی و نگاهش نمی‌آمد که اهل تلافی باشد. اصلاً تلافیِ چه؟ من کمرم زخم شد و از سرم خون آمد. به قیمت دوربین پشت کارخانه، من را از کار بی‌کار کرده است؟!

- دایی... من معذرت می‌خوام. متأسفانه... متأسفانه حق با شماست! من اشتباه کردم. اینم پرونده‌ی بازرسی کارخونه‌ی لاستیک‌سازی.

پرونده را روی میز می‌گذارم و همه‌شان را با یک ضرب دست، پخش و پلا می‌کند و زمین می‌اندازد:

@darkhast_romannn

- از رشوه‌ای که گرفتی، می‌تونم حدس بزنم نتیجه چی بوده.

خم می‌شوم و یکی‌یکی برگه‌ها را از روی زمین برمی‌دارم. هنوز خواب دو ساعته‌ی دیشب و خستگی چند ساعت ماندن در کارخانه، از تنم درنرفته است.

- صد و یازده تا بیمه رد کردن؛ درصورتی‌که صاحب دفترچه فوت شده! تک‌تکشون رو یادداشت کردم، دایی. ماه پیشم بیمه واسه‌شون رد شده بوده.

آخرین برگه را لای پرونده می‌گذارم و زیر لب اعتراف می‌کنم:

- خبری از رشوه نبود. یه لاستیک فرغون گذاشته بودن تو جعبه، منم گذاشتم همونجا و اومدم بیرون.

از خودم می‌پرسم اگر لاستیک فرغون نبود و هدیه‌ی باارزشی در آن جعبه قرار داشت، بازهم هدیه را می‌گذاشتم و بیرون می‌زدم؟

@darkhast_romanhn

- آتیش اصغرپور بخوابه، باهاش حرف می‌زنم که تو رو برگردونه. حالا اینجام نشد، مهم نیست! بالاتر پایین‌تر... فقط یه کاری باشه بتونی خرج زندگیتو دربیاری!

#پست35
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

دندان‌هایم را روی هم می‌کشم و صدای تلق‌تلق کردنشان در سرم می‌پیچد. وقتِ به میان آوردن طلب مادرم نیست. باید به خودش بگویم تا با دایی حرف بزند. بیکاری من، وحشتناک‌ترین اتفاقی است که به هیچ عنوان آمادگی‌اش را نداشته‌ام.

@darkhast_romannn

- به مادرم چیزی نگین. ناراحت می‌شه...

با صدای پوزخندش، شعله‌های تنفرم را برافروخته می‌کند.

- بگم اخراجش کردم چون به جای بازرسی کارخونه، رفته رو کاپوت و جلوی رئیس کارخونه کمر تکون داده!؟

- می‌خواییِن خودم با آقای اصغرپور حرف بزنم؟ توضیح می‌دم بهشون که سوءتفاهم شده...

همه‌ی امیدم، با نه غلیظ و محکمش، رنگ ناامیدی می‌گیرد.

- لازم نکرده... فقط برو! برو که مغزم داره میاد تو دهنم.

بی هیچ حرفی، اتاق را ترک می‌کنم. بیرون از اینجا، خیلی‌ها با پوزخند، با شماتت، با تاسف و با ناراحتی منتظرم هستند. سردسته‌شان هم منصوری است.
یک‌جوری که به گوشم برسد، دل می‌سوزاند برای آبروی شعبه‌مان که در عرض چند ماه بعد از گندکاریِ ناصری، دوباره سر زبان‌ها افتاده است!!
بعید می‌دانم همه باخبر باشند که دایی به چه دلیلی توبیخم کرده است... این را هم زمانی مطمئن می‌شوم که یکی از پرسنل سر راهم را می‌گیرد و پرس‌وجو می‌کند چه اتفاقی افتاده است.

@darkhast_romanim

منصوری را به حال خودش رها می‌کنم؛ چون یک نفر در اتاق به خاطر من، سرش را روی میز گذاشته است و گریه می‌کند.

ـ گفت بساطمو جمع کنم، برم.

نگاه ماتم‌زده‌اش، بیشتر غصه‌دارم می‌کند. از پشت میزش بلندش می‌شود و زیر لب غر می‌زند:

ـ الآن وقت خندیدنه؟

@darkhast_romannn

خودش را در بغلم می‌اندازد و بلند بلند گریه می‌کند. نمی‌خواهم صدای گریه‌اش به گوش منصوری برسد. در را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. همه‌چیز به طرز وحشتناکی بهم‌ریخته شده است! بیکاری را کجای دلم بگذارم؟ آن‌هم وقتی‌که قسط و چک‌های هر ماهم، صف به صف منتظر تسویه حساب هستند.

ـ کاریه که شده... خنده نکنم که مثل تو آبغوره بگیرم؟

ـ نگفت سر چی؟

وقتی خبر خرابکاری‌ام به بیتا نرسیده است، می‌توانم امیدوار بمانم که منصوری هم ترسیده است خبرچینی کند.

- خیلی خراب کردم... دعا کن به گوش بقیه نرسه!

صورت سرخ و نگاه خیسش، چشمانم را التماس می‌کند:

- بیا بریم به دایی‌ت بگو غلط کردی!

@darkhast_romannn

خبر از غلط اضافه‌ام ندارد.

- نخند... مرده‌شورتو نبرن!

#پست36
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

هوس آب خنک می‌کنم. دل سوخته‌ام را خودش التیام می‌دهد. از داخل یخچال، بطری آب را برمی‌دارم و یک‌نفس سر می‌کشم. کاش پسر داشتم و می‌توانستم تمام اتفاقات بد اطرافم را حواله‌ی عضوی از بدنش بکنم.

- دلوین... یه چیزی بگو! نذار اینقدر راحت بیرونت کنه.

بطری آب را سر جایش می‌گذارم و پشت دستم را به لبم می‌کشم. پس چرا آرام نشده‌ام؟!

@darkhast_romanhn

- بد خراب کردم. خیلی بد... همون‌موقع هم فهمیدم، اما فکر کردم روزبهانی آدم اینکارا نیست...

پیشانی‌ام را می‌مالم و احساس می‌کنم از درون دارم تب می‌کنم.

- روزبهانی کیه؟ همون کارخونه‌ای که دیروز رفتی؟

خودم را روی صندلی رها می‌کنم و تصویر روزبهانی، پشت پلک‌هایم جا خوش می‌کند. بیتا خبر ندارد چه کار کرده‌ام؛ وگرنه خودش هم گوشم را می‌پیچاند.

- باید برم استخر... دلم لک زده واسه استخرِ روباز! تو میای؟

چشمانم را باز می‌کنم و منتظر جوابش می‌مانم. من هم مثل خودش ناراحت هستم. می‌ترسم از بیکاری. از بی‌پولی بیشتر... اما مدت‌هاست که وقت‌های بیکاری، از شغل دومم درآمد دارم. هرچند جز خودش هیچ‌کس باخبر نیست. حالا دیگر به جای هر روز پشت میز نشستن و جابه‌جا کردن موس کامپیوتر، فقط فرمان ماشین را جابه‌جا می‌کنم و مسافر این سمت و آن سمت می‌برم. درآمدش هم کم نیست. هرچند... سختی کارش چندین و چندبرابر بیشتر از کار پشت میز و روبه‌روی کولر شرکت دایی است!

@darkhast_romanhn

- کجا؟

- برم استخر... حالم گرفته شده!

چشمانش را گرد می‌کند و پا زمین می‌کوبد:
- همین، دلوین؟!

کف دستانم را با حالتی نمایشی بر سرم می‌کشم:
- ای داد... ای بی‌داد... از فردا شکم گرسنه‌مو کی سیر می‌کنه؟! آخه این چه مصیبتی بود که سر من اومد!؟

مهلت نمی‌دهد استعدادم در بازیگری را نشانش دهم:
- بس کن! همیشه‌ی خدا می‌خوای دیوونه باشی؟

@darkhast_romannn

جلوی دهانم را می‌گیرم. کافی‌ست صدای خنده‌هایم به گوشِ خبرچین دایی برسد... دیوانگی هم دارد. رسماً بیچاره شده‌ام. دو تا قسط ماشین، چک تالار، پس‌اندازم...

دفترچه‌قسط توی سرم را باز می‌کنم و تاریخ‌ها و رقم چک‌ها در سرم رژه می‌روند. برای سه هفته‌ی دیگر،

چکی دو میلیونی دارم... دنبال صورت‌حساب بانکی‌ام می‌گردم و مغزم ارور می‌دهد.

- بیتا... رفتیم رستوران و موجودی گرفتم، تو حسابم چقدر بود؟
هاج‌وواج نگاهم می‌کند و به سرم می‌زنم:
- خل شدم.

کف دستانم را روی سفیدرانم می‌زنم. پا جان... بریم!

- وسیله‌هامو جمع کن، غروب با خودت ببر خونه.
@darkhast_romanhn
بعداً میام می‌برم.

مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم تا آدم‌های بیرونِ این اتاق را خوشحال‌تر از این نکنم. چگونه مادرم را راضی کنم تا در این وانفسا، با دایی صحبت کند و پولش را بگیرد؟! اصلاً مادرم هم برای حرف زدن پیش‌قدم شود، اعصاب به گند کشیده‌ی دایی جوابگو نیست.

- دلوین... واقعاً داری می‌ری؟ نمی‌خوای به من بگی چی شده که دایی‌ت...

میان حرفش، لب‌هایم را بهم می‌زنم:
- ببین تا غروب از دهن منصوری چیزی در می‌ره یا نه!
تازه به فکر آبرویم می‌افتم:
- دعا کن کسی باخبر نشه...

در را باز می‌کنم و برای رفتن از شرکت، قدم‌های نامطمئن و سختی برمی‌دارم. بعد از نزدیک به پنج سال... حقوق خوب و امکاناتم به باد رفته است! حالا از فردا باید حسرت پشت میز نشستن و سر و کله زدن با عددها و تاریخ‌های بیمه را بخورم!

@darkhast_romannn

- به سلامت...

برای تلافی کردن پوزخند و نگاه منصوری، هیچ‌چیزی در چنته ندارم. اصلاً آنقدر بهم ریخته و مات و مبهوت شده‌ام، که برگردم و چه چیزی به این زنیکه‌ی خانه‌خراب‌کن بگویم؟

دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم و توی پیام‌های دیروز دایی، شماره‌ی کارخانه‌ی روزبهانی را پیدا می‌کنم. تنها کسی که می‌توانم لیچار بارش کنم و درد این فاجعه را برای ثانیه‌ای به فراموشی بسپرم، روزبهانی است.

با اعلام اینکه بازرس بیمه هستم و دیروز برای بازرسی به کارخانه آمده بودم، منشی به زور تلفن را وصل می‌کند. تمام مدت پایم را کف آسانسور می‌کوبم و لب می‌گزم.

@darkhast_romanmn

- بله، بفرمایین؟!

#پست37
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

دندان نیشم را از گوشت لبم جدا می‌کنم و لبم می‌سوزد:

- خیلی بی‌شرفی! خیـلی...

صدای پر تردیدش به گوشم می‌رسد:
- بله؟ به من گفتن بازرس بیمه پشت خطه...

تک‌خنده‌ای می‌زنم و به محض باز شدن در کابین، خودم را به بیرون پرت می‌کنم. دلم می‌خواهد هرچه زودتر از این خراب‌شده دور شوم.

- اگه دردت پول دوربین کارخونه و جای پاشنه‌ی کفشم رو کاپوت ماشینت بود، می‌گفتی نقداً پرداخت می‌کردم. چرا واسه یه کل و کل‌اندازی بچگونه، آبروی منو بردی؟
حرفی نمی‌زند و وقتی پشت فرمان ماشین می‌نشینم، فریاد می‌کشم:
- بی‌شرفِ عوضـی!

@darkfast_romanhn

موبایل را پرت می‌کنم و مشت‌هایم را پی‌درپی و بی‌وقفه، به پایم می‌کوبم. درد این لحظه را تا ابد از یاد نخواهم برد... با حماقت خودم، با جوگیری کودکانه‌ام،

بهانه را دو دستی تقدیم دایی کرده‌ام تا در اوج نیازمندی، بیکار شوم. آن هم چه کاری...

برای دور شدن از شرکت و تمام فکر و خیالش، دو پای دیگر هم قرض می‌گیرم تا جوری به پدال گاز فشار بیاورم که به یک چشم برهم زدن، من را به استخر و محیطی دور از هیاهو برساند.

پول ورودی و مایو را پرداخت می‌کنم و داخل رختکن می‌شوم. همین هفته‌ی پیش که آمده بودم، دمپایی‌ها آبی بودند!

@darkhast_romanhh

- مدیریتتون عوض شده؟

یکی از مربی‌های استخر لبخند می‌زند و در حال چک کردن کمدش، جوابم را می‌دهد:
- نه... چطور مگه؟

کیف و موبایل و مانتوام را داخل کمد می‌اندازم و درش را قفل می‌کنم. باید تنی به آب بزنم تا تبم فروکش کند.

- دوستت نیومده؟

حق دارد سراغ بیتا را بگیرد. دو بار در هفته به هر مکافاتی شده است، برنامه‌مان را جور می‌کنیم تا باهم به استخر بیاییم.

- کار داشت...

کار... برای من بیکاری معنایی ندارد. دیوانه می‌شوم اگر پابه‌پای مادرم در خانه بمانم و سماق بمکم.

@darkhast_romanhm

بندهای مایوی جدیدم را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم و توی آینه به خودم نگاهی می‌اندازم. کاش دایی جلوی خودش را بگیرد و به مادرم حرفی نزند. بفهمد بیکار شده‌ام، افسردگی و استرس‌های شدیدش دوباره برمی‌گردند و من می‌میرم اگر به خاطر من بغض کند.

**

آفتاب‌گیر ماشین را پایین می‌دهم تا گرمای طاقت فرسای امروز کبابم نکند. درحالی که خمیازه می‌کشم نرم‌افزار را در موبایلم باز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا کسی درخواست بفرستد.

- اسنـپ...

با صدای مردانه‌ی نرم‌افزار و خبر خوشِ پیدا شدن مسافر، نیشم باز می‌شود. انگشتانم را روی صفحه‌ی موبایل می‌کشم و آدرس کسی که درخواست ماشین داده است، خوشحال‌ترم می‌کند. همین دور و اطراف است و بلافاصله شماره‌اش را می‌گیرم:

@darkhast_romannn

- سلام، روزتون بخیر. درخواست اسنپ داشتین...

وقتی مسافرم خانم باشد، خیالم راحت‌تر است. به هرحال، خانواده و مسافر زن را ترجیح می‌دهم به آن مردک سبیل‌کلفتی که دیشب، نزدیک‌های کارخانه‌ی روزبهانی سوار کردم و تا خود مقصد، مخم را با پیشنهادات شگفت‌انگیزش خورد!

اسم کوچه‌ای را می‌آورد که درست در یک قدمی‌اش، ماشین را نگه داشتم. با دیدن یکی از مربی‌های استخر، خنده‌ام می‌گیرد و دنده‌عقب می‌روم.

- سلام.

در را نیمه‌باز نگه می‌دارد و عذرخواهی می‌کند:
- وای... ببخشین، دلوین جون. من فکر کردم اسنپیه که گرفتم.

- خودشم، عزیزم. زعفرانیه می‌ری؟

@darkhast_romanhn

#پست38
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با اکراه در را می‌بندد و با خنده، نگاه از صورت متعجبش می‌گیرم. ماشین گران‌قیمتی ندارم که مسافرکشی به آن نیاید. مدل‌های بالاتر از ماشین من

در اسنپ ثبت‌نام کرده‌اند و بارها خودم دیده‌ام که سر و ریختشان هم از منِ زپرتی، بهتر است.

- بهت نمیاد!

در حال زمزمه کردن آهنگ، لاین را تغییر می‌دهم:
- ولی عاشقشم. هروقت میزون نیستم، یا میام استخر یا می‌رم اسنپ! هیچ‌چی به اندازه‌ی ماشین‌سواری خوشحالم نمی‌کنه.
کف دستم را دور فرمان ماشین می‌پیچم و حرف دلم را می‌زنم:
@darkhast_romannn
- با اینکه بیشتر از سه چهار ساعت تحمل رانندگی واسه‌م سخته، اما نمی‌تونم رو درآمدش چشم بپوشم.

- یادمه گفته بودی تو شرکت بیمه کار می‌کنی. فکر نمی‌کردم...
منتظر ادامه‌ی حرفش هستم، که دستی تکان می‌دهد و می‌گوید:
- بی‌خیال. کار، کاره دیگه! منتهی من از روی ظاهرت فکر می‌کردم نیاز مالی نداری. خداروشکر روبه‌راهی...

آهنگ مورد علاقه‌ام به قسمت قر ریزش می‌رسد و صدایش را بالا می‌برم:
- الآنم روبه‌راهم.

تکان دادن شانه‌هایم، مربی را هم همراهم می‌کند. برای خودش بشکن می‌زند و قسمت‌هایی از شعر را می‌خواند. من سال‌هاست که یاد گرفته‌ام غصه‌ی چیزهای از دست‌رفته‌ی زندگی‌ام را نخورم. اوایلش سخت بود... اذیت می‌شدم. حتی شب‌ها زیر لحاف و روزها زیر دوش حمام گریه می‌کردم تا به گوش مادر افسرده‌ام نرسد که چقدر سخت است کار کردن از هجده سالگی و همزمان هم، درس خواندن... از خیلی کارهای من بی‌خبر است. نه فقط مادرم، که جانیار هم نمی‌داند نصف کلاس‌های دانشگاه را نمی‌رفتم تا در کارگاهِ خیاطی مادر دوستم نواردوزی کنم و جادکمه بزنم.

@darkhast_romanhm

شاید علاقه‌ی من به کار کردن، بهانه‌ای باشد برای ساعت‌ها دور زدن در خیابان‌ها و گشت زدن در

اتوبان‌هایی که هیچ‌وقت تمامی ندارند و تکراری نمی‌شوند.

تا هفت غروب که جانیار بیچاره‌ام می‌کند از بس تماس می‌گیرد و سفارش می‌کند تا هرچه زودتر دنبالشان بروم، مسافرکشی می‌کنم. هروقت کیف‌پولم پر باشد و پاهایم از خستگی تیر بکشند، حالم خوب می‌شود! اصلاً عادت دارم... هردو را کنار هم می‌خواهم؛ حتی آن پادردهای بی‌امان را...

دوش مختصری می‌گیرم و لباس‌های حاضر و آماده‌ای را که مادرم برایم روی تخت گذاشته است، می‌پوشم.

@darkhast_romanhh

- جانیار... شام چی گذاشتن؟

صدای خنده‌اش از پذیرایی خانه می‌آید.
- چلوگوشت.

دستانم را بهم می‌زنم و رژلب صورتی‌ام را روی لبم می‌کشم. چی بهتر از این‌که بعد از چند ساعت کار و

رانندگی و ترافیک‌های نقطه‌به‌نقطه‌ی شهر، شامت چلوگوشت باشد؟!

تا بابلیسم داغ شود و بتوانم به پایین موهایم حالتی بدهم، موبایلم را چک می‌کنم. بیچاره، بیتا... یک مشت وویس همراه با گریه برایم فرستاده است و کلی دلداری‌ام داده که خدا بزرگ است و به زودی کار خوبی پیدا می‌کنم. بعضی‌وقت‌ها از دست خودم ناراحت می‌شوم. می‌توانستم هیچ‌چیزی از زندگی‌ام را به بیتا نگویم. چه گناهی کرده است وقتی پشت فرمان ماشین با آهنگ شاد موردعلاقه‌ام می‌رقصم، آن بیچاره گوشه‌ای از این شهر به خاطرم گریه کند؟

@darkhast_romannn

با صدای سرحال و خوشم، برایش وویسی می‌فرستم و تصمیم می‌گیرم وقتی آماده شدم هم چند عکس از خودم بفرستم، بلکه این حال بدش کمتر شود.

- دلوین...

کپل خانم پا در اتاقم می‌گذارد و یاد دایی می‌افتم! امشب را سرِ خوشحال روی بالش می‌گذارد!

- بیا این دستبند رو ببند.

خانواده‌ی عروس دبیرستانی‌مان مقید هستند. برای همین هم لباس پوشیده‌ای به تن کرده است و خبری از آن لباس‌های یقه‌دلبری و دل‌فریبش نیست.

- نریختی بیرون، ناراحتی؟

دستبند را برایش می‌بندم و صورتش را چپ و راست می‌کند:
@darkhast_romannn
- دیر اومدی، خودم آرایش کردم. چطوره؟

پشت چشمانش سایه‌ی دودی زده و خط‌چشم پهنی کشیده است. آنقدر خوردنی شده است که حاضر هستم جای چلوگوشت، او را گازگاز کنم و خستگی‌ام دربرود.

- خوشگلی، مادر من. خیلیم خوشگلی! کاش من به تو می‌رفتم...

#پست39
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

گونه‌های صورت گردش، کمی برجستگی دارند. با کشیدن فرچه‌ی رژگونه‌یِ من هم سعی می‌کند برجستگی‌اش را بیشتر توی چشم بیاورد.

- نکن، یکتا... من حوصله ندارم این وسط واسه تو خواستگار پیدا شه!

@darkhast_romanhn

چشم‌غره‌ای می‌رود و سر تا پایم را برانداز می‌کند:
- به دهنت نمیاد بگی خواستگار واسه خودت بیاد؟!
مثل اینکه فکر شوهر کردنو از سرت انداختی بیرون!!

الحمدالله که خواستگار پر و پا قرصی نداشته‌ام هیچ‌وقت... و هرکسی هم پیغام پسغام فرستاده، همان میانه‌های راه تیرش به سنگ خورده است.

- باور کن هرچی می‌خوام به میثم امیدوار باشم، نمی‌شه...

نمی‌دانم چطور میثم خودش را در دل مادرم جا کرده است که تا اسمش می‌آید، گل از گل این تپل می‌شکفد:
- گفتی بهت زنگ نزده؟

خنده‌کنان مانتویم را بر تن می‌کنم و ابرو بالا می‌اندازم:
- اون فرار کرد از دست من. دیگه زنگم بزنم، جوابمو نمی‌ده...

@darkhast_romanhm

لب‌هایش روی هم می‌افتند و توی فکر می‌رود. از حق نگذریم، میثم هم خوب زبانِ قربان‌صدقه‌رفتن داشت. البته همان سه چهار ماه اول دوستی‌مان... بعدها به قول خودش تا به من می‌رسید، آنقدر از گرفتاری‌ها و مشکلاتم برایش می‌گفتم که از زندگی‌ام ناامید شده بود!

- شنیدی چی گفتم؟

- هان؟

شالم را روی سرم می‌اندازم و موهایی که بیرون انداخته‌ام را دور بابلیس می‌پیچم تا حالت بگیرند.

- میثم تو رو دوست داشت.

در دل می‌گویم آره، خیلی! اما کاش هیچ‌وقت مثل بیتا، تمام جیک و پوک زندگی‌ام را کف دستش نمی‌گذاشتم. هرچند... اگر واقعاً قرار به ازدواج بود، با من و زندگی‌ام بالاخره درگیر می‌شد.

@darkhast_romanhn

آهی می‌کشم و روی صندلی می‌نشینم. بدهی آخرم با او را تسویه نکرده‌ام. همان یک میلیون و دویستی که حلقه‌ی کتی را با پولش خریده‌ام.

- جانیار می‌گه خاله‌های کتایونم هستن. یادته کتی می‌گفت خیلی تنگ‌نظرن... خوب شد کادو واسه دختره گرفتیم. هم سر خودمون بالاست، هم اون طفل معصوم.

هر دختری در جهان، یک‌بار این صفت را از مادرم دریافت می‌کند؛ الا دختر خودش!

- به جانیار بگو اون پشت فرمون می‌شینه. از الآن به کتی بگه هی زرت و زرت پیامک نزنه. من خسته‌ام، می‌خوام صندلی عقب بخوابم.

چشمش روی رژلب‌هایم می‌چرخد. به شدت روی هرکدامشان حساس هستم؛ چون در خریدشان هیچگونه مشارکتی نداشته است.

@darkhast_romannn

- یکتا خانم... برو دست به وسایل شخصی من نزن.

زیر لب قربان‌صدقه‌ام می‌رود و رژلب اناری‌ام را پیش چشمانم برمی‌دارد و روی لبش می‌کشد.

- کاش واسه... بچه‌م، جانیار هم یه ماشین می‌گرفتیم.

آب در گلویم می‌پرد و به سرفه می‌افتم. همینم مانده است برای جانیار ماشین بخرم و پول بیمه‌ی شخص ثالث و بدنه‌اش هم گردنم بیفتد.

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟! مثل پسرِ مریم، فوقش می‌ره این اسنپه چیه؟ اون‌جاها راننده می‌شه. می‌گن درآمدشم خوبه.

لبخند کوتاهی می‌زنم و با حالت‌گرفتنِ پایین موهایم، بابلیس را خاموش می‌کنم. کار کردن با اسنپ و تپ‌سی و حتی آژانس خوب است اگر از اول روز تا آخر شب وقت بگذاری و پشت هر ترافیک و چراغ‌قرمزی، غر نزنی و با هر اخم و تخم مسافری و دستور دادنش، از کوره در نروی. برادر من همین‌که هفت ماه است کار می‌کند و آزارمان نمی‌دهد، کافی‌ست. مسافرکشی در اخلاق جانیار اصلاً نمی‌گنجد!

@darkhast_romanhn

- هان... چی می‌گی، دلوین؟

به بالاتنه‌ام اشاره می‌کنم و می‌پرسم:
- منو شکل بانک مرکزی می‌بینی؟ کجام عابربانکه؟

بهش برمی‌خورد و خیلی زود به دل می‌گیرد:

- حرف بدی می‌زنم؟ می‌گم بعد از کارش، می‌تونه بره مسافرکشی...

هم من و هم مادرم، خوب می‌دانیم جانیار اهل این‌کارها نیست. مادرم هم اگر اصراری به خرید ماشین دارد، یا جانیار برایش سوسه آمده است یا خودش می‌خواهد پز ماشین‌دار شدن پسرش را بدهد.

#پست40
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romanhn

امروز سرم شلوغ بود، نشد با دایی حرف بزنم. حتماً این هفته یه روز پاشو برو خونه‌ش، ببین می‌تونی صد تومنو ازش بگیری یا نه! به خدا من نزدیک چهل میلیون تو قرض میفتم، جانیار عروسی بگیره.

صورتش را از جلوی آینه عقب می‌کشد و با ذوق می‌گوید:
- با بقیه‌شم یه پراید برای جانیار می‌گیریم.

عمراً اجازه دهم برای پسره‌ی بی‌اعصاب و دم‌دمی‌مزاجش، ماشین بگیرد. مادرم فقط حرف می‌زند. پای جانیار وسط باشد، فکر نمی‌کند خرید ماشین مساوی است با هزار گیر و گرفتاری... اما ترجیح می‌دهم بابت داشتن انگیزه‌ی کافی برای پس گرفتن حقش، مخالفتی نکنم و دل به دلش دهم.

- باشه. تو فعلاً اون پولو بگیر... بعدش واسه‌ش چاه بکن.

@darkhast_romannn

با آهنگ شاد موبایلم، پایین‌تنه‌اش را تکان می‌دهد و قر ریز می‌آید.

- جون... امشب چی‌کاره‌ای؟

کف دستش را حواله‌ی بازویم می‌کند. همیشه از این مدل حرف زدنم بدش می‌آید.

- حیا کن، دختر...

صدای آهنگ موبایلم را تا آخرین حدش زیاد می‌کنم و دستانش را می‌گیرم. هنوز هم هزار و یک دلیل دارم برای شاد بودن. مادرم... جانیار... این خانه و سقفی که سرپناه من است.

- جانیـار، بیا.

در اوج خوشحالی هم، پسرش را از یاد نمی‌برد. دستانم را بالا می‌برم و می‌چرخم. تا وقتی مادرم بخندد، جانیار جای دختربازی و بیکاری، سرش گرم زن و زندگی‌اش باشد، باید خوب بمانم!

@darknast_romannn

- چه خبره؟!

با کل کشیدن‌های مادرم، جانیار هم قری به گردن و شانه‌هایش می‌دهد و افتضاح‌ترین شکل ممکن از رقص یک مرد را به نمایش می‌گذارد.

- دست دست... دوماد چقدر قشنگه، ایشالا مبارکش باد. عروس خوش آب و رنگه، ایشالا مبارکش باد.

بشکن‌ها و خنده‌هایمان، همزمان با قطع شدن صدای آهنگ تمام می‌شود.

- اه... ضدحال!

تلفن زنگ می‌خورد و به همین خاطر، آهنگ قطع شده است. شماره‌ی ناآشنای روی گوشی را زیر لب می‌خوانم و از اتاق بیرون می‌روم. دفعه‌ی پیش، یکی از مسافرین اسنپ کیف‌پولش را جا گذاشته بود و تا من تلفنم را جواب بدهم، به قول خودش صدبار مرده و زنده شده بود.

@darkhast_romanhn

- سلام، بفرمایین.

هیچ صدایی از آن طرف خط شنیده نمی‌شود و دوباره می‌گویم:
- الـو... بفرمایین.

- سلام، خانم واحدی!

وقتی فامیلی‌ام را می‌داند، حتماً غریبه نیست. پس چرا شماره‌اش را نمی‌شناسم؟
- سلام. شما؟!

انتظار دارم یکی از مسافرهای امروزم باشد، اما...
- روزبهانی‌ام. رئیس کارخونه‌ی...

خودم را به تراس کوچک خانه‌مان می‌رسانم تا به جای فشار دادن دندان‌هایم، لیچاری بارش کنم.
- برای چی زنگ زدین، آقای محترم؟

@darkhast_romannn

- شما امروز به من بی‌احترامی کردین. حق نداشتین، خانم...

از لحن طلبکارش، جا می‌خورم اما نمی‌گذارم باد غرورم بخوابد:
- اگه لَنگِ پول یه دوربین فکستنیِ کارخونه بودین، می‌گفتین دو دستی تقدیم می‌کردم. دیگه چرا پای اون بچه‌بازی رو به شرکت ما کشیدین؟

مهلت نمی‌دهم حرف دیگری بزند:

- به هرحال... من هنوز سر حرفم هستم. خیلی بی‌شرفی، جناب روزبهانی! دیگه هم به من زنگ نزن.

اگر سر و کله‌ی یکتا پیدا نمی‌شد و سراغم نمی‌آمد، تمام فحش و دری‌وری‌هایی را که امروز هربار پایم را روی پدال گاز فشار دادم و چراغ راهنما زدم، در دلم حواله‌ی روحش کردم، یک‌جا به گوش مبارکش می‌رساندم.

- بیا بریم دیگه... دیر شد.

@darkhast_romanhn

با قطع شدن تلفن، صدای آهنگ رفته‌رفته دوباره زیاد می‌شود. نیمی از قِر دادنمان، هنوز مانده است.

- بیا. نترس.

پشت دستش می‌زند و خنده‌کنان، در همانجایی که ایستاده است دستانش را تکان می‌دهد و برایم می‌رقصد. اصلاً تا دنیا دنیاست، باید به سازش رقصید؛ چون تو را تا وقتی دوست دارد که برایش

برقصی! همین‌که زانوی غم بغل بگیری و تسلیم بشوی، عزمش را جذب می‌کند تا زنده نگذاردت.

**

#پست41
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

******

- استیک؟

به بیتا اشاره می‌کنم و غذا را جلوی او می‌گذارد. مرغ سوخاری هم به خودم می‌رسد.

- ممنون، آقا.

بشقاب‌های سالاد را از روی میز برمی‌دارد و با احترام می‌پرسد:

- چیزی لازم ندارین؟

بیتا به جای من جواب می‌دهد و تشکر می‌کند. بعد از سه روز صبح تا شب کار کردن، دو ساعت به خودم استراحت داده‌ام تا بیتا را ببینم.

- کار چطوره؟

سوالم را با سؤال جواب می‌دهد:

@darkhast_romannn

- تو بگو کار چطوره؟

چاقو را در دست می‌گیرم و تکه‌ی بزرگی از مرغ را از وسط دو نیم می‌کنم.

- خوبه... مغزم مثل ساعت کار می‌کنه. از این‌ور شهر، می‌رم اون‌ور شهر؛ حتی خارج شهر!

نگرانم می‌شود:

- تو رو خدا مسیرای دور رو قبول نکن.

سس قرمز را گوشه‌ی بشقابم خالی می‌کنم و چنگالم را در مرغ فرو می‌برم:

- دو روزه می‌پرسم کار چه خبر؟ جواب سر بالا می‌دی! بگو دیگه... بالاخره بقیه فهمیدن سر چی اخراج شدم؟

چشمم به سس قارچ کنار بشقاب است و وقتی مثل همیشه استیک را بی‌سس می‌خورد، سهمش را برمی‌دارم. خنداندن بیتا کار سختی نیست. کافی‌ست پیش رویش بنشینی و بااشتها غذا بخوری. خیالش راحت می‌شود که خوبِ خوبی... یا لااقل، بدِ بد نیستی!

@darkhast_romanhn

- داییت اذیتم می‌کنه!

حواسم پرت می‌شود و لپم را گاز می‌گیرم. انتظارش را نداشته‌ام به این زودی، دایی برای اخراج بیتا دست به کار شود.

- شوخی نکن...

لپم را از بیرون می‌کشم و لبخند غمگینی می‌زند:
- عیب نداره. تو که می‌دونی... با همون ماهی پونصد تومنی که پدرم بهم می‌ده، زندگی می‌کنم. اصلاً من خرجی ندارم؛ جز همین رستوران‌گردی و استخر و تفریح‌هام با تو...
دارایی‌هایش را به صف می‌کند تا عذاب‌وجدان نگیرم. من باعث اخراج احتمالی‌اش هستم.

@darkhast_romannn

- تازه‌شم همین دو سال... تو نبودی که اصلاً داییت استخدامم نمی‌کرد.

می‌خندد و تکیه‌اش را از صندلی برمی‌دارد. چهره‌اش از آن دخترِ غمگین و بی‌حوصله دور می‌شود وقتی‌که می‌گوید:

- یادش بخیر، دلوین... دروغکی مدرک جور کردیم. اون منشی بیچاره هم از ترس تو لال شد. خوبه وقتی رفت، ما رو لو نداد...

#پست42
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

دو سه سال اول که بیتا هنوز استخدام نشده بود، به خاطر حساسیت‌های دایی و درخواستش، با کسی صمیمی نشده بودم. خیلی‌وقت‌ها یا آهنگ گوش می‌دادم، یا با مادرم تلفنی حرف می‌زدم تا زمان‌های آزادم سپری شود. بیتا که آمد، دنیا گلستان شد.

@darkhast_romanhh

- جوابمو ندادی... کسی فهمیده؟

- نه! دیروز تعریف کردی تو کارخونه چی شده، شوکه شدم. فکر نمی‌کردم اینقدر خل باشی که توی محیط یه کارخونه‌ی ناآشنا، همچین کاری بکنی.

تمام این سه روزِ اخراجم، ثانیه‌به‌ثانیه بیخ گلویم را گرفته‌ام و خودم را توبیخ کرده‌ام. آخ، بیتا... تو دیگر دست بردار.

- تو کل شرکت پیچیده مشکلات خانوادگی باعث اخراجت شده. مطمئنم اون فیلم رو غیر داییت، کسی ندیده.

غذایم را می‌خورم و بیتا آه می‌کشد:

- دلم برات تنگ شده بود. کاش می‌شد منم با تو می‌اومدم اسنپ...

@darkhast_romannn

ماشین ندارد اما رانندگی بلد است.

- از بابات پول بگیر، ماشین بخر.

سری تکان می‌دهد و لبخند می‌زند:

- منظورم این بود می‌اومدم کنار تو، روی صندلی می‌نشستم و باهم مسافر می‌بردیم.

- خل شدی؟ غذاتو بخور... دو ساعت تو استخر بال‌بال زدیم، ضعف نکردی؟ منو ول کنی، کل این میز رو با صندلی‌هاش می‌خورم.

دست دراز می‌کند و توی ساک استخرمان دنبال چیزی می‌گردد:

- دستبندتو ببر درست کنن. بیا... الآنم بگیر، یه وقت یادم می‌ره.

@darkhast_romannn

وقتی دستبند را کف دستم می‌اندازد، با خودم فکر می‌کنم چه تاریخی و به چه قیمتی خریده‌امش؟!

- نمی‌ذارم بیکار بمونیم. امروز روزنامه گرفتم. با سابقه‌ی کاری من و تو، بالاخره یه جا پیدا می‌شه که استخداممون کنن...

- راستش... داییت منو فرستاده زیردستِ منصوری!

چنگال از دستم می‌افتد و دهانم باز می‌ماند. کاش لااقل مادرم هرچه زودتر می‌رفت پولش را از آن مردکِ شکم‌گنده می‌گرفت تا این‌همه خوشیِ رفتن من، دلش را نزند.

- تو هم قبول کردی؟

- چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟ اونم هرچی کاره، می‌ریزه سر من... به خدا این دو روز، نشد یه لقمه ناهار بخورم. همه‌شم جلوی من از تو بد می‌گه، زنیکه. خوش به حال غیرتِ نداشته‌ی دایی جان!

@darkhast_romannn

- کاش می‌تونستم همین امروز، یه کاری برای جفتمون دست و پا کنم. اونوقت می‌شستیم به ریش داییم و منصوری می‌خندیدیم.

#پست43
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با حرص غذا را می‌جوم و دوباره لپم زیر دندانم می‌رود:

- اه... تخم سگ!

تکسرفه‌ای می‌زند و می‌پرسد:

- کی؟

@darkhast_romannn

- منصوری!

نی نوشابه را در دهانم می‌برم و هورت می‌کشم. الآن اگر محل کارمان بودیم، هردو در سالن غذاخوری شرکت ناهار می‌خوردیم. از فکرهای خودم خنده‌ام می‌گیرد. الآن هم که همین کار را می‌کنم... پس چه مرگم شده است؟! دلم برای آن اداره و آدم‌های مزخرفش تنگ شده است؟ یا صدای نحس منصوری و اخم‌های جانانه‌ی دایی؟

- راستی... تو این وضیت، چجوری مرخصی گرفتی؟ دیشب زنگ زدی، اصرار کردی بریم استخر و بعدم ناهار، تعجب کردم...

اشاره می‌کند که با دهان پر نمی‌خواهد حرف بزند.

- لابد از خداشه بهت مرخصی بده... تو توی شرکت نباشی، منصوری دیگه ناهارشم اتاق دایی می‌خوره.

به غذا خوردنم ادامه می‌دهم و دنبالِ مغز فراری‌ام می‌گردم تا چند دقیقه آرام بگیرد و بگذارد این یک لقمه غذا، به تنم بچسبد.

@darkhast_romannn

- تنها چیزی که باعث می‌شه این حجم غم رو فراموش کنم، اینه که فردا، یهو سایه‌ی نارنجی و خطچشم نارنجی از آسمون بباره و منم بتونم چندتاشو بردارم. چند تا بسته کره‌ی بادوم‌زمینی هم بباره، خیلی‌خوب می‌شه...

دستمال را روی لب‌هایش می‌کشد و چتری‌های کوتاهش را کنار می‌زند:

- بادوم‌زمینی رو من برات می‌خرم، اما خطچشم نارنجی رو شرمنده‌م.

****

بابلیس را از برق می‌کشم و از زیر شال زرشکی‌ام، موهای فر شده‌ام را بیرون می‌اندازم. پدر دستم درآمد بس‌که موهای بلندم را دور بابلیس پیچیدم و منتظر ماندم تا فر شوند. سایه‌ی دودی و رژگونه‌ی تیره‌ام، از آن‌هایی شده‌اند که مادرم دوست دارد. صدایش می‌زنم و کت مشکی‌ام را به تن می‌کنم. خدا رو شکر با بستن دکمه‌ی روی سینه‌ام، گل از گلم می‌شکفد و تمام خستگی‌های یازده ساعت کار از یادم می‌رود.

@darkhast_romannn

- جونم، دلوین؟!

دستانم را باز می‌کنم و به بالاتنه‌ی کتم اشاره می‌کنم. برای اراده‌ام حریف می‌طلبم:

- اینجا رو ببین... کی بود می‌گفت جمع نمی‌شن؟

خنده‌ای می‌کند و به بالاتنه‌ام دست می‌کشد.

- به نظر من‌که عوض نشده. لباس‌زیرت خوبه که جمع‌وجور نشون می‌ده.

همیشه‌ی خدا عادت دارد زحمات و تلاش‌های من را زیر سؤال ببرد. هرچند... اگر حوصله داشته باشد، کم زرنگ نیست.

- یکتا جون، بگو حسادت می‌کنم. چرا دیگه می‌زنی تو سرِ مال؟

@darkhast_romanhn

#پست44
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نیم‌قدمی به عقب برمی‌دارد و مشغول برانداز ظاهرم می‌شود. جشن نامزدی سایه را نتوانستم بروم؛ چون به شدت سرما خورده بودم و حالم روبه‌راه نبود. حتی روزی هم که خاله مهمانی جمع و جورتری گرفت و فقط ما و خانواده‌ی دایی را دعوت کرد، کاری پیش آمد و دیدن این دامادِ زبانزد و خاصِ فامیل را از دست دادم.

- خیلی خوبه!

پنج دقیقه طول می‌کشد که از نوک پا تا فرق سرم را چک کند و مهر تأیید بزند:

@darkhast_romanhh

- الآن دیگه خیالت راحته دارم می‌رم مهمونیِ دخترِ خواهرت؟! دیگه نمی‌گن دلوین از حسادتش پا نشد بیاد!

همیشه‌ی خدا نگران این حرف و حدیث‌ها است.

- دسته‌گل یادت نره بگیری... بازم عذرخواهی کن نتونستی جشنشون بیای.

فردای همان روز، مجبورم کرد تا به خاله و شوهرخاله و سایه زنگ بزنم و عذرخواهی کنم.
هرچند... حساسیتِ مادرم بی‌جا بود. لااقل این سه نفر در فامیلمان آنقدری آدم حسابی هستند که اهل نیش و کنایه نباشند.

- رژلبتو پررنگ کن. الآن انگار هیچی نزدی...

دو رنگ رژ را روی لبم پیاده کرده‌ام و با بی‌رحمی مسخره‌ام می‌کند.

@darkhast_romanhn

- هان؟ بد می‌گم؟ دور از جون، لبتو عین میت‌ها می‌کنی که چی؟

از اصول آرایشگری هیچ‌چیز نمی‌داند و برای من ایراد هم می‌گیرد!

- قشنگ‌جان... اگه بخوای چشمات بیشتر به چشم بیاد، باید رژلب رو کم‌رنگ بزنی. من یه ساعته تمرکز

کردم رو چشمم. اصلاً خطچشممو دقت کردی؟ این‌دفعه دمشو بلند کشیدمـا...

پشت چشم نازک می‌کنم و عینکش را که با بند، آویزان گردنش کرده است، به چشم می‌زند.

- آره... خیلی‌خوب شده! از خودتم عکس بگیر. بعید می‌دونم دفعه‌ی دیگه بتونی همین خطچشم رو بکشی.

لوازم‌آرایشم را داخل کیفم می‌اندازم و آخرین‌قطره‌های عطرم را روی گردنم خالی می‌کنم. دیروز با بیتا برایش رنگ گرفتیم و بعد از رستوران به خانه آمدیم تا موهایش را مش کنیم. بیتا چند جلسه‌ی دیگر همراهی‌ام کند، فوت کوزه‌گری را یاد می‌گیرد. مثل خودم پر از صبر و حوصله است!

@darkhast_romanim

- حالا تو هی آرایش کردن منو دست بنداز... با رنگ مو چطوری؟ پسرجانت پسند کرد؟

جلوی آینه می‌آید و تابی به گردنش می‌دهد. موهایش را جوری سشوار کشیده‌ام که انگار همین‌حالا می‌خواهد به جشن عروسی برود!

#پست45
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- آره. جانیار خیلی خوشش اومد. می‌گه تو رو راضی کنم، خودت موهای عروسو مش کنی.

@darkhast_romanhn

می‌ترسم از شانس گندم، روی موهای کتی خرابکاری کنم و در عین ثواب، کباب شوم!

- نه، مامان... پس‌فردا بد درمیاد، می‌گن خواهرشوهره از حسادتش دختره رو ایکبیری‌تر کرده.

به بازویم می‌زند و همزمان هیس می‌گوید:

- می‌شنوه!

خنده‌ای می‌کنم و کمر شلوارم را از زیر کت تا می‌زنم. با این کفشِ پاشنه‌دار، باید پاچه‌های شلوارم بالاتر از مچ باشند اما لاغر شده‌ام و کمر شلوار از روی شکمم سر می‌خورد.

- خونه‌ست مگه؟ کی میاد؟! من شاید بمونم تا آخر مهمونیا...

@darkhast_romannn

مهمانیِ در رستوران که حتماً ساعت مشخصی دارد، اما با خرج آن دسته‌گلِ سفارشی مادرم و خرده‌فرمایش‌های اخیرش، تصمیم دارم یکی دو ساعتی بمانم و بعدش مسافر بزنم.
برای بار آخر، ظاهرم را برانداز می‌کنم. شال را از مادرم گرفته‌ام تا با نگین انگشتر و دستبندم همخوانی داشته باشد. وقتی مژه‌ی افتاده‌ام را از زیر پلکم برمی‌دارم، چشمم به لاک پریده‌ی گوشه‌ی ناخنم می‌خورد.

- صد و بیست تومن پول لاکـژل دادم، نیگا کن...

ناخن‌های زرشکی‌ام را جلوی صورتم تکان می‌دهم و یکتا توی ذوقم می‌زند:

- منکه گفتم رژین این کارش خوب نیست.

تنها آرایشگاهی که حتی اگر دستم هم خالی باشد، قسطی کارهایم را انجام می‌دهد همان رژین است.

_ ترافیکم هست. دعا کن دیر نرسم، دارم می‌رم بالاشهرا...

@darknast_romannn

وضع زندگی خاله‌ام به دلیل تمکن مالی شوهرخاله‌جان، کاملاً با ما متفاوت است. از طرفی بخت هم با آن‌ها یار بوده است و در هر پروژه‌ای سرمایه‌گذاری کرده‌اند، چند برابرش را سود برده‌اند. به تخته می‌زنم تا یکـوقت چشم شورم، کار دستشان ندهد.

- من رفتم... کلید دارم. دیر کردم، بخواب، خوشگلم.

لپ سفیدش را می‌بوسم و جای لب‌هایم رویش می‌ماند.

- برو، به سلامت. خوش بگذره... مراقب رفتارت باشیا. شاید اونجا چندتا آدم‌حسابیِ دیگه هم بودن، چشمشون تو رو گرفت!

وای که هروقت کسی در فامیل عروسی می‌کند، تا یک‌ماه بساط آه و ناله‌های یکتا به راه می‌شود.

- باشه... من بهت قول می‌دم، یه پسر پیدا کنم عینهو آبشیک جانم.

@darknast_romannn

- والا من‌که چشمم آب نمی‌خوره. عین دخترای هیجده ساله زندگی می‌کنی. معلومه آدم حسابی سراغت نمیاد!!

کاش واقعاً شکل دخترهای هجده ساله زندگی می‌کردم... من از هجده سالگی کار کرده‌ام و بعد از پنج سال کارِ تقریباً راحت و بی‌دردسرِ بیمه، باید تمام‌وقت با ماشین کار کنم.

قولی به من داده است که به هوای آن، می‌خواهم این هفته دل به دلش بدهم.

- سر قولت هستی، مامان؟

#پست46
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

بند کیف کوچکم را روی ساعد دستم می‌اندازم. راه رفتن با این پاشنه‌های تیز و نازک سخت است، اما خوب عادت کرده‌ام.

- مامان؟

نگین چرخیده‌ی انگشترم را سرِ جایش برمی‌گردانم و یک‌لنگه‌پا در چهارچوب در خانه می‌ایستم.

- قول دادم، می‌رم... قرار شد به زن‌داداش زنگ بزنم، بگم یکشنبه جانیار منو ببره.

این رودربایستی بیخودش با دایی، من یک نفر را دیوانه می‌کند.

- باشه. فعلاً...

از یکشنبه که اخراج شده‌ام تا همین امشب، دو سه برابر بیشتر از روزهایی که شرکت دایی کار می‌کردم، زحمت کشیده‌ام. دیشب از درد مچ پا تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم. تازه شانس آورده‌ام ماشینم دنده‌اتومات است!

@darkhast_romanhn

صندلی ماشین را کمی عقب می‌دهم تا دمپایی‌هایم را بیرون بکشم. یکی‌شان زیر صندلی گیر کرده است و کفری‌ام می‌کند.

- بیا... کار دارم، بیشعور!

کفش‌هایم را عوض می‌کنم و از پارکینگ خارج می‌شوم. انگشتر بدل طلایی‌رنگم را از انگشت اشاره‌ام درمی‌آورم تا در انگشت دیگرم بکنم. لاغر شدن هم دردسر دارد... همه‌چیزم گشاد شده‌اند!
دیروز با دیدن بیتا، سختی این چند روزم رفع شد و امشب هم امیدوارم حال و هوای آدم‌هایی که مثل من دعوت هستند، جوری باشد که برای چند ساعت، همه‌چیز از یادم برود.

روی پایم می‌زنم:

@darkhast_romannn

- بریم، پا جان...

صدای آهنگ را زیاد می‌کنم و تا خیابان اصلی، نرم‌افزار اسنپ را روشن می‌گذارم. خدا خدا می‌کنم برای همان محدوده‌ای که سایه آدرس داده است، مسافری پیدا شود تا با یک تیر، دو نشان بزنم.
گل‌هایی که یکتا اینترنتی سفارش داده است را تحویل می‌گیرم و با نهایت تأسف و درد، کارت می‌کشم.
حساب گران شدن گل‌ها را نکرده بودم، اما نمی‌شود دست خالی هم بروم.

پشت چراغ‌قرمز می‌ایستم و آدرس کسانی را که درخواست اسنپ داده‌اند، چک می‌کنم. اکثراً برای همین محدوده ماشین می‌خواهند.

- خدایا، برسون...

نور سبز چراغ‌راهنمایی، داشبورد ماشین را روشن می‌کند و همان‌لحظه، درخواستی برای زعفرانیه روی موبایلم می‌افتد. ذوق‌زده دستانم را بهم می‌زنم و بلافاصله درخواستش را می‌پذیرم. تا همانجا این مسافر را ببرم، نیمی از پول گلی که خریده‌ام درمی‌آید! چی از این بهتر؟!

@darkhast_romanhn

تا آدرس مبدأ مسافرها را پیدا کنم، کمی طول می‌کشد. زن و شوهر بداخلاق و بدعنق را سوار می‌کنم و صدای ضبط‌ماشین را پایین می‌آورم. همین اول بسم‌الله، به محض اینکه سوار شده‌اند، پسره به زنش گفته شیشه‌ها را بالا بدهد؛ چون اعصاب بوق ماشین‌ها را ندارد.

اینجور وقت‌ها راننده‌ی حواس‌جمعی می‌شوم! تمام ذوقم دیدن امتیازهایی است که از مسافران می‌خواهم وقت پیاده شدن، برایم ثبت کنند.
بیخود نیست امتیاز 4.87 هستم...

تقریباً یک کوچه بالاتر از رستوران قرارمان، پیاده‌شان می‌کنم و متأسفانه اخم‌های پت و پهن پسر و قیافه‌ی پر ناله‌ی زنش، نمی‌گذارد زبانم بچرخد و حرف امتیاز را پیش بکشم... کاش حواسشان باشد و ثبتش کنند!

@darkhast_romannn

#پست47
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با راهی شدن مسافرها، چراغ داخل ماشین را روشن می‌کنم و به داد موهایم می‌رسم. یک‌جوری شالم را گره زده بودم که حس می‌کنم جلوی موهایم موج سابق را ندارند و بلاتکلیف به پیشانی‌ام چسبیده‌اند.

- لعنتی...

به امید اینکه توی کیفم شانه‌ای داشته باشم، روی صندلی سر و تهش می‌کنم. حواسم سر جایش نیست... وقتی کیفم را عوض کردم، جز رژلب و کرم‌پودر، چیزی برنداشتم.

حساسیت را کنار می‌گذارم و بار دیگر آدرس رستورانِ شوهرِ سایه را از روی موبایل می‌خوانم. آدم اگر خودش ثروتمند باشد، شوهر ثروتمند هم پیدا می‌کند. مادرم می‌گوید آقا هوشنگ از اول هم وضع مالی خوبی داشت... سایه هم که خوب بلد بود تورش را کجا بیندازد. اینطور که خبر رسیده است، خانواده‌ی همسرش اصیل و ثروتمند هستند.

@darkhast_romanhh

تخته‌ای پیدا نمی‌کنم تا به آن بزنم. حالا آنقدر به سایه و شوهرِ تعریفی‌اش فکر می‌کنم که شام امشب بهم نمی‌رسد!! خوش‌بختانه، رستوران مجللشان پارکینگ دارد و با خیال راحت می‌توانم ماشینم را پارک کنم. نگه داشتن دسته‌گل سنگینی که گرفته‌ام، خسته‌ام

می‌کند و به محض رسیدن آسانسور، روی زمین می‌گذارمش. از حرف‌های مادرم شنیده‌ام که یکی دو ماه بعد از عروسی جانیار، گویا سایه هم جشنش را برگزار می‌کند. از الآن باید به فکر کادو باشم... ناسلامتی یکتا، خاله‌ی عروس می‌شود!

پیام سایه را چک می‌کنم. در پیامش نوشته است از ساعت هشت منتظرم است... اما با ترافیک و رساندن مسافرها، همین‌که قبل ده خودم را رسانده‌ام، هنر کرده‌ام.

@darkhast_romannn

- سلام. مهمون خانم شریفی هستم. سایه شریفی...

گارسون‌های رستورانشان شبیه سوپراستارهای هندی هستند. هم پوستشان شکل آنهاست است، هم تیپشان! با آن کت‌های بلند و شلوارهای یک‌دست مشکی و پاپیون‌های زرشکی، حس سالن‌های عروسی در من زنده می‌شود.

- اجازه بدین بپرسم.

تا انتهای سالن چشم می‌چرخانم و به نظرم، هیچ‌کسی آشنا نمی‌آید. تا خم می‌شوم که گل را روی زمین بگذارم، شخص دیگری از راه می‌رسد:

- سلام، چند نفرین؟

ظاهر شیک و پیکش، لبخند روی لبم می‌آورد. اگر ابروهایش را برندارد، فرم چشم و ابرویش، حتی درشتی لب‌هایش، بی‌شباهت به آبشیک باچان نیست!

- والا بی‌خبرم. مهمان هستم!

@darkhast_romanhn

لبخند سنگینی می‌زند و توی هدفون در گوشش، اسمی را می‌برد. در حال برانداز کردن گارسون عزیز، همان شخص قبلی برمی‌گردد و راهنمایی‌ام می‌کند:

- مهمون‌های جناب روزبهانی هستن. سالن وی‌آی‌پی شماره‌ی دو رزرو شده.

آب دهانم در گلویم می‌پرد و تازه به خنگی خودم پی می‌برم. اصلاً حواسم نبود این رستوران برای شوهر

سایه است و به جای این همه معطلی، کافی بود اسم خود او را می‌بردم.

به طرفم دست دراز می‌کند و درحالی‌که نگاهش به گل‌ها است، می‌گوید:

- می‌خوایین براتون بیارم...

- ممنونم.

@darkhast_romannn
#پست48
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

کاش به جای او، شبهه باچان همراهی‌ام می‌کرد...
چشم می‌چرخانم و می‌بینمش که داخل یکی از سالن‌ها می‌شود. حیف شد!

گل‌ها را می‌گیرد و نگاهی سرسری به کت و شلوارم می‌اندازم. باز خوب است وقت گذاشته‌ام و به خواست

مادرم، در حد یک مهمان عروسی به خودم رسیده‌ام. مهمانیِ از ما بهتران دعوت شدن، این حرف‌ها را هم دارد. هرچند... ما هربار خانه‌ی خاله دعوت می‌شویم، بهترین لباس‌ها و تیپ‌ها را انتخاب می‌کنیم تا به قول یکتا، آبروی خاله را پیش هوشنگ‌خان حفظ کنیم.

درِ اتاق که چه عرض کنم، درِ سالن را باز می‌کند و به جای آن تعداد مهمانی که دور میز نشسته‌اند، نگاهم پی میز و صندلی‌ها و گل‌آرایی اطرافش می‌رود.

- بفرمایین...

@darkhast_romannn

آه می‌کشم و دسته‌گل را می‌گیرم:

- لطف کردین.

قیافه‌ام شکل آدم‌های عزادار می‌شود چرا؟ سایه، دختر خوب و دوست‌داشتنی فامیل است. او خوش باشد، انگار که من هم خوش هستم.
چند ثانیه‌ای می‌گذرد و بین آدم‌هایی که تعدادشان تقریباً به ده پانزده نفر می‌رسد، کسی از روی صندلی بلند

می‌شود و به سمتم می‌آید. از روی ظاهرش حدس می‌زنم که داماد خاله باشد.
- سلام. من دلوینم، دخترخاله‌ی...
چهره‌اش را انگار قبلاً دیده‌ام. آخ، دلوین... از دست خنگیِ تو! همین دیروز یکتا عکس‌های جدیدشان را نشانت داد.

- خوش اومدین. من سیروانم، همسرِ سایه جان.

به سختی دستم را دراز می‌کنم و یکی از گل‌های دسته‌گل، بی‌هوا در چشمم می‌رود.

@darkhast_romanfm

- آخ...

دسته‌گل را از دستم می‌گیرد:

- چی شد؟!

لبم را گاز می‌گیرم و فکر آن خطچشمی می‌افتم که هنرمندانه پای چشمم کشیده بودم و همه‌اش با این

اشکی که به راه افتاده است، ممکن است به گند کشیده شود!

- چیزی نیست... تبریک می‌گم. سایه، دختر عزیز و مهربونیه. کنارهم خوشبخت بمونین.

دستم را می‌فشارد و تشکر می‌کند. پسر مهربانی به نظر می‌آید.

- لطف دارین.

@darkhast_romannn

رویش را برمی‌گرداند و سایه را صدا می‌زند. انگشت اشاره‌ام را از روی پلکم برمی‌دارم و با احتیاط چشمانم را باز می‌کنم. لعنتی... اشکم راه افتاده است.

- وای، دلـی. اومدی... گفتم امروزم خبری ازت نمی‌شه.

سیروان کنار می‌رود و سایه بغلم می‌کند.

- اینجوری مهمون دعوت می‌کنی؟! شوهرتو دیدم، هول شدم گل رفت تو چشمم.

غش‌غش می‌خندد و چشمم را نگاه می‌کند:

- ببینم... شرمنده. یه لحظه رفتم سرویس‌بهداشتی.

اشکم‌هایم دانه‌دانه سُر می‌خورند و روی گونه‌ام می‌ریزند.

- با این شوهر کردنت چشم فامیلو درآوردی. منم آخریش...

@darkhast_romanhh

#پست49
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خوب است سیروان رفته است و حرف‌هایم را نمی‌شنود. البته دروغ که نگفتم. در خواب هم با رودربایستی، شوهری مثل او را کنار خودم تصور می‌کنم!

- بمیرم من... چه قرمز شد! بذار برات دستمال بیارم.

چند پر دستمال می‌آورد و همان جلوی در و دورتر از کسانی که دور میز نشسته‌اند، توی آینه‌ی کوچکی که به همراه دارم، نگاه می‌کنم.

@darkhast_romannn

- مرده‌شورتو ببرن.

خودش را آویزان بازویم می‌کند:

- تو چشم خوردی... چه خوشگل کردی!

آهی می‌کشم و سیاهی مختصر زیر چشمم را پاک می‌کنم:

- چه فایده؟! آیشواریا رای تورش زد!

خنده‌هایش به شدت شکل یکتا است. مثل مادرم هم دستانش را تکان می‌دهد:

- بمیرم واسه دلت. بهت قول می‌دم چشمش به تو بیفته، قید آیشواریا رو می‌زنه. کی دلبرتر از تو؟! نیشم شل می‌شود و از حسادت و غبطه خوردن فاصله می‌گیرم.

- اینا فامیلای شوهرتن؟

@darkhast_romannn

مردها که بلا استثناء کت و شلوار پوشیده‌اند و خانم‌ها هم حسابی به خودشان رسیده‌اند.

- دوستای من و سیروانن. البته از اقوامشم دعوت کردیم. تقریباً جا مونده‌های جشن نامزدیمون هستن.

دستم را می‌گیرد تا سمت میز ببرد:

- هوی... اون دسته‌گل بزرگه، از طرف من و مامانمه ها. شوهرت برد!

می‌خندد و روی انگشتان دستم می‌زند:

- دیدمش... خیلی قشنگه. خاله که ما رو حسابی شرمنده کرده.

کاش می‌شد بگویم غیر از شما جیب من را هم شرمنده کرده است.

- ذوق داره شوهر پیدا کردی. حالا واقعا از کجا پیدا کردی؟!

@darkhast_romannn

در همین دو سه قدم فاصله تا میز و صندلیِ خالی، باید اطلاعاتم را کامل کنم.

- یکی از دوستای مشترکمون ما رو بهم معرفی کرد.

یاد دوستان مشترکم، می‌افتم... تقریبا یکی از یکی آس و پاس‌ترند و مثل من به نان شبشان محتاج!

من را به دو نفری که کنار دستم نشسته‌اند، معرفی می‌کند. همسر دوستان سیروان هستند و مثل سایه، خوش‌برخورد. باهم احوال‌پرسی کوتاهی می‌کنیم و همان‌لحظه، ظرف‌های میوه و بشقاب‌ها را جمع می‌کنند. باز خوب است به شام رسیده‌ام!

- اینجا راحتی؟

- آره... برو ور دل شوهرت.

خاک بر سر، یک‌نفر از فامیل را هم دعوت نکرده است تا من احساس غریبگی نکنم. اینطور که سایه گفت، مهمان‌های جامانده را دعوت کرده‌اند. پس کل فک و فامیل از فضولی‌شان در نامزدی حضور داشته‌اند، الا من.

@darkhast_romanhn

#پست50
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با چند صندلی فاصله، کنار همسرش می‌نشیند. تا سر میز، فاصله‌ی زیادی ندارم. دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و هردو را کنار هم برانداز می‌کنم. چقدر بهم می‌آیند. سیروان، هم قد و قواره‌ی خوبی دارد و هم ظاهری به شدت دلنشین. از مردهای شکل او خوشم می‌آید؛ هرچند کمی از ابهت مردانه به دور باشند!

خدا را شکر می‌کنم و با خودم می‌گویم هنوز خوشبختی پیدا می‌شود! پس تا وقتی هست، باید امیدوار ماند. بالاخره یک‌روز راهش را گم می‌کند و در خانه‌ی ما را هم می‌زند. شک ندارم!

@darkhast_romanhn

- سلام، بازرس بیمه!

نگاهم را از سایه و سیروان می‌گیرم تا کسی را ببینم که صدایم زده است. با دیدن چهره‌یِ روزبهانیِ کارخانه‌دار، دهانم باز می‌شود و گردنم کج...

- مشتاق دیدار خانم...

پذیرایی‌کنندگان مهمانی، جلوی دستش بشقاب و چنگال می‌گذارند و زیر لب ازشان تشکر می‌کند. این پسره اینجا چه می‌کند؟ نکند خواب می‌بینیم؟

وسط دست‌های دراز شده به سمت میز و دیس و بشقاب و ظرف‌های غذا، مدام چشمم به صورتش می‌افتد؛ به آن لبخند نحسی که بر لب دارد و از همه بدتر به چشمانش زل میزنم و تصویر دایی پشت پلکم می‌نشیند؛ آن‌هم وقتی به مانیتور اشاره می‌کرد و از حرص درحال انفجار بود.
@darkhast_romanhn
تا همهمه‌ی چیدن میز شام تمام شود، حدس‌هایی می‌زنم. دوزاری کجم بالاخره می‌افتد. فامیلی شوهر سایه و این مردکِ ازخودراضی، یکی است. نمی‌دانم شوهر سایه برادر دارد یا نه... اما هرچه باشد، از قوم و خویش همدیگرند. وای... کافی است خبر بچه‌بازی‌ام به گوش سایه و خاله برسد. یا خدا... من طاقتش را ندارم. کاش قلم پایم خرد می‌شد و به هوای دو تیکه گوشت و یک سیخ کباب و زیارتِ از نزدیک سیروان، به این جشن نمی‌آمدم.

- خوبین؟

بالاتنه‌اش را به میز نزدیک می‌کند و مردمک چشمانم را می‌چرخانم. خدا را شکر اطرافیانمان آنقدر مشغول حرف زدن و خندیدن هستند که کسی متوجه ما دو نفر نیست.

- قطعاً شما بهترین جناب روزبهانی...

جواب متلکش را می‌دهم و جگرم گُر می‌گیرد. چه راحت از کار بیکارم کرد. الهی که گل‌گیر ماشینت به یکی از ستون‌های کارخانه‌ات بگیرد و چرخش توی جوب بیفتد و جلوبندی‌ات به کل ناقص شود که به خاطر پاشنه‌های کفش من سبک وزن، چه تلافی خانه‌مان سوزی با من کردی!

@darkhast_romanhn

- دخترخاله‌تون با بی‌شرفا فامیل شده!

یک‌لحظه ولوم صدایش را جوری بالا و پایین می‌کند که دلم هُری می‌ریزد. احمق می‌خواهد اینجا هم من را بیچاره کند؟!

به پوزخندِ از سر رضایتش چشم می‌دوزم و نفس عمیقی می‌کشم. نفسی که از چشمش دور نمی‌ماند و جابه‌جا شدن قفسه‌ی سینه‌ام را خوب زیر نظر می‌گیرد.

- بالاخره آدمیزاده. از این اشتباهات پیش میاد...

@darkhast_romannn

لیوان شربتش را نزدیک لب‌هایش می‌برد و به جایی که سیروان و سایه نشسته‌اند، نگاه می‌کند. هنوز نسبتش با سیروان را نمی‌دانم. باید بترسم یا اینکه از ترس بمیرم؟! وای... اگر برادرش باشد، چه؟

- هنوزم دیر نشده... یه عقد سادست. اگه فکر می‌کنین لازمه دخترخاله‌تونو روشن کنین، بهش خبر بدین.

چه گیری به حرف من داده است! اصلاً تو، بی‌شرف... به سیروانِ بیچاره چه ربطی دارد؟!

- مامانم بهم یاد نداده با یه چوب همه رو بزنم. گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری.

از ترس نگاه خیره‌اش، بشقابی برمی‌دارم و برای خودم سالاد می‌کشم. پسری که کنارش نشسته است، چیزی از او می‌پرسد و حواسش از من برداشته می‌شود.
تصویر آخری که از او در ذهن دارم، مردی یک‌دست تیره‌پوش بود و امروز با کت آبیِ روشن و پیراهن سفیدش، شکل دیگری شده است. هرچند... حالت موهایش را هم تغییر داده و به نظر امشب را با عروسی خودش اشتباه گرفته است!
به شباهت نداشته‌ی این دو نفر فکر می‌کنم و کاهو می‌خورم. به لحن پر آرامش سیروان فکر می‌کنم و گوجه گاز می‌زنم. به نگاه گرم و برخورد لطیف سیروان فکر می‌کنم و خیار را با چاقو نصف می‌کنم. حتماً نسبت دورتری با سیروان دارد چون اصلا شبیه او نیست!

@darkhast_romanhn

- شما رو تو مراسم نامزدی ندیدم...

ای خدا... من وقتی روی صندلی نشستم، این روانی روبه‌روی من نبود. یعنی اینقدر سرت خلوت شده است که دست این بی‌شرف را گرفتی و صاف و مستقیم روبه‌روی من نشاندی؟

- مثل شما اونقدر سرم خلوت نیست که هر مراسمی رو برم!

@darkhast_romannn

دستانش را روی میز می‌گذارد و با ظاهری بی‌تفاوت نسبت به کسانی که اطرافمان نشسته‌اند، فقط با من حرف می‌زند.

- نامزدی برادرم بود! باید می‌رفتم.

خدا... خدای صد و بیست و چهارهزار پیامبر! فقط هفتاد میلیون بیچاره در مملکت ما هستند که شب و روز تو را صدا می‌زنند. چطور وقت اضافه پیدا کرده‌ای تا زندگی مرا زیر و رو کنی؟

- سیروان برادر شماست؟!

پلکش را بهم می‌زند و چنگال را رها می‌کنم. اگر به سایه بگوید من روی کاپوت ماشینش رفتم و لیز خوردم، چه؟

- چه بد!

اخم مردانه‌ای روی پیشانی‌اش می‌نشیند:

@darkhast_romannn

- چرا؟

قید شام و گوشت و کباب و هرچه که هست را باهم می‌زنم. پاهایم را نزدیک می‌برم تا مطمئن شوم پایی که مدام به نوک کفشم می‌خورد، مال خود بی‌شرفش است.

- بهشون نمیاد برادری مثل شما داشته باشن...

انگشت شستش را به ابرویش می‌کشد و علت افتخاری که از او سلب کرده‌ام را می‌پرسد:

- مگه من چمه؟

جوابی به این مهمی را نمی‌شود بی مقدمه به او گفت!! نوک کفشم را به آرامی به ساق پایش می‌زنم. یکباره جا می‌خورد و سینه‌اش را عقب می‌برد. می‌خواهد زیر میز را نگاه کند، برای همین رومیزی را بالا می‌زند وقتی چشمش به سخاوت پاجانم میفتد، لبخند ریزی می‌زند. هدف را درست نشانه گرفته‌ام، پای خود بی‌شرفش است.
@darkhast_romanhm
با ابروی بالا رفته و نگاه متعجبش، صورتم را می‌کاود. سر کج می‌کنم و شکل خودش لبخند موزیانه‌ای می‌زنم. کاش همان روزی که پایم را در کارخانه‌ات گذاشتم، همینطور می‌خندیدی و چال گونه‌ات را می‌دیدم... آنوقت پاشنه‌های نازنین‌کفشم را مثل میخ در آن فرو می‌کردم که تا عمر داری بازرس بیمه‌ی کارخانه‌ات را از یاد نبری. درست همان لحظه‌ای که یکی از پسرهای خوشمزه‌ی سر میز،

جکش را تمام می‌کند و بمب خنده‌های مهمان‌ها سالن را منفجر می‌کند، لگم را به پایش می‌کوبم.

#پست51
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romanhh

-چون خیلی بی‌شرفی!

آنقدر شوکه می‌شود و جا می‌خورد که دومی را هم به پایش می‌کوبم و دعا دعا می‌کنم شلوارش هم‌رنگ کتش روشن باشد که تا همیشه، جای لگدم را هم فراموش نکند.
لحظه‌ای درنگ نمی‌کنم و از روی صندلی بلند می‌شوم. تا روزبهانیِ دیوانه از کوره درنرفته است و آبروریزی دیگری به راه نیفتاده است، باید فرار کنم.

به درک اگر همه‌چیز را کف دست سایه بگذارد. دهان او را می‌توانم با خواهش و التماس ببندم.

- سایه جان... من باید برم.

قاشق پرش را روی بشقاب می‌گذارد و همراه با او، سیروان هم بلند می‌شود:

- کجا، خانم؟

در جواب سیروانِ باشرف، لبخند می‌زنم.

@darkhast_romannn

- کاری پیش اومده، زودتر باید برگردم.

سایه با نگرانی دستم را می‌گیرد و حال مادرم را می‌پرسد:

- خاله خوبه؟

- آره، عزیزم. نگران نباش. برای یکی از دوستام مشکلی به وجود اومده باید برم دنبالش.

قلبم به شدت می‌کوبد و از شدت اضطراب، دست و پایم یخ بسته است. صورتش را می‌بوسم و بازهم بهشان تبریک می‌گویم. هردویشان تا جلوی در سالن ورودی همراهم می‌آیند و من جرئت نمی‌کنم به روزبهانیِ بی‌شرف نگاهی بیندازم.
تازه وقتی پشت فرمان ماشین می‌نشینم، قلب به تپش افتاده‌ام آرام می‌گیرد. نمی‌دانم چه مرگم است که گاهی دست به این دیوانگی‌ها می‌زنم. انگشتان لرزان دستم را روی زانوهایم می‌گذارم، لعنتی چه ساق پای محکمی داشت! به درخت لگد می‌زدم دردش کمتر بود.

@darkhast_romannn

- پا جان... شرمنده دردت اومد.

گلویم خشک شده است و هنوز استرس دارم. ماشین را از پارکینگ رستوران بیرون می‌برم و چند کوچه بالاتر نگه می‌دارم.

- حیف اون پولی که واسه گل دادم... پسره مهلت نداد یه لقمه کباب بخورم.

با لب‌هایی آویزان به سردر رستوران دیگری چشم می‌دوزم. بدم نمی‌آید خودم را به یک شام درست و حسابی دعوت و بعد هم با اسنپ، پولش را جبران کنم. اما پسره‌ی بی‌شرف، حسابی ضدحال زد.
دستمال‌کاغذی‌ای برمی‌دارم و با آبی که در بطری دارم، خیسش می‌کنم. آرایش مجلسی و سنگینم به سختی از روی صورتم پاک می‌شود. در این مدتی که به عنوان راننده‌ی اسنپ کار کرده‌ام، هیچوقت مشکل آنچنانی نداشته‌ام. پیش آمده است که مسافری شماره‌اش را روی اسکناس بنویسد یا پیشنهاد دهد برای کار با کارت ویزیتش تماس بگیرم، اما مزاحمت‌هایی که من را از کار کردن در هر ساعتی پشیمان کند، برایم اتفاق نیفتاده است...

@darkhast_romanhm

#پست52
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

بازهم تخته‌ای پیدا نمی‌کنم تا به آن بزنم. به جایش اسکناس دو هزار تومانی‌ام را داخل صندوق صدقات می‌اندازم و برای پیدا کردن مسافر، نرم‌افزار اسنپم را چک می‌کنم. فکر روزبهانی از سرم بیرون نمی‌رود. کاش بچه‌بازی درنیاوَرد و در مورد اتفاق بینمان، به سایه حرفی نزد. اصلاً چه باید بگوید؟! آمار شیطنت‌های کارمندان بیمه‌اش، کم آبروریزی ندارد! اصلاً اگر بفهمم سایه را باخبر کرده است، تمام گزارش‌های دروغ بیمه‌هایشان را به گوش سایه می‌رسانم.
@darkhast_romanhn
فکر تلافی کردن‌های مسخره‌ام را با پیدا کردن مسافری که در همین محدوده تردد دارد، از سرم بیرون می‌اندازم. با شماره‌ی مسافر تماس می‌گیرم و پیدایش می‌کنم. زن میانسالی است که با واکر راه می‌رود. دلم به حالش می‌سوزد و از ماشین پیاده می‌شوم.

- بذارین کمکتون کنم.

لبخند کوتاهی می‌زند و با پایین روسری‌اش، عرق‌های صورتش را پاک می‌کند.

- دلمون خوش بود شبای تابستون هوا خنک می‌شه. انگار نه انگار...

در را باز نگه می‌دارم و به سختی سوار می‌شود:

- براتون کولر می‌گیرم، خنک می‌شین.

واکرش را با احتیاط داخل ماشین جا می‌دهم و پشت فرمان می‌نشینم. از این پیرزن‌های باکلاس خوشم می‌آید. از همین‌هایی که در سن و سال بالا هم، بلد هستند چطور رنگ لاکشان را با نگین انگشترشان ست کنند. جذاب‌تر از آن، دامن‌های کوتاه و جوراب‌های نازکی است که می‌پوشند. درست مثل همین مسافر!

@darkhast_romanhh

- آهنگ هندی دوست دارین؟

خنده‌ای می‌کند و دور کولر را بالاتر می‌برم.

- خیلی‌وقته فیلم هندی ندیدم... یه زمانی خوشم می‌اومد.

برای فرار از فکرهای آدم‌کش، باید حرف زد و گفت و خندید.

- من عاشقشم. سریالا و فیلماشونو تا جایی که برسم، می‌بینم.

- فیلمای جدیدشون به درد نمی‌خوره. خیلی دیگه اروپایی شده... قدیما از نسل آفتاب می‌ساختن، آدم صد بار می‌شست نگاه می‌کرد.

@darkhast_romannn

حرف‌های یکتا را می‌زند.

- مامان منم عاشق از نسل آفتابه. البته هنوز شعله واسه‌ش یه چیز دیگه‌ست.

توی فلشم دنبال یکی از آهنگ‌های قدیمی می‌گردم و بعد از چندبار بالا و پایین کردن ترک‌های فلش، بالاخره پیدایش می‌کنم.

- فیلم این آهنگو دیدین؟ گاهی خوشی، گاهی غم.

درحالی‌که سعی می‌کنم از بین دو ماشین رد شوم و میانبر بزنم، کمی از شعر را زمزمه می‌کنم.

- آره. من هر فیلمی آمیتاباچان بازی کرده رو دیدم.

@darkhast_romannn

اسم خاندان باچان می‌آید و مردک بی‌شرف با تیر و تبارش از یادم می‌رود.

- وای... من عاشقشونم. عکسش به دیوار اتاقمه!

یاد حساسیت‌های جانیار می‌افتم و راستش را می‌گویم:

- البته مجبور شدم بچسبونمش به در کمدم. اونم از داخل... هربار لباس می‌خوام عوض کنم، یه سلامی به باچان جان می‌کنم.

آدرسش را چک می‌کنم؛ چون این محله‌ها را خیلی‌خوب بلد نیستم. بعد از چند دقیقه سکوت می‌پرسد؟

- بلدی هندی بخونی؟

@darkhast_romannn
#پست53
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

برخلاف مادرم، با افتخار اعلام می‌کنم:

- بلـه... هم می‌خونم، همَم بلدم حرف بزنم. البته یکی‌دو سالی می‌شه کم‌تر وقت کردم تمرین کنم. خلاصه دست و پا شکسته هندی حرف می‌زنم.

یادی از فیلم‌های قدیم می‌کنیم و مسیر چهل دقیقه‌ای که تا مقصدش دارد، به یک چشم برهم زدن تمام می‌شود. برخلاف مسافر قبلی، بعدی را در همان کوچه سوار می‌کنم و از همان لحظه‌ی اول، شروع به تلفن حرف زدن می‌کند و با آن بنده خدای پشت خط فقط دعوا می‌گیرد.
هنوز در همان محدوده‌ی زعفرانیه و تجریش مسافر جابه‌جا می‌کنم و از ضعف، دست و پایم می‌لرزد. تصمیم می‌گیرم این یکی را که پیاده کردم، برای خودم ساندویچی بگیرم. به خاطر مهمانیِ در رستوران، امروز ناهار هم نخوردم.
@darkhast_romanhn
آماده شدن ساندویچ فلافلم زمان زیادی نمی‌برد. پولش را حساب می‌کنم و به جای اینکه در محوطه‌ی کثیف رستوران غذا بخورم، ماشینِ تر و تمیزم را انتخاب می‌کنم.
با آهنگ محبوبم کیف می‌کنم و اهمیتی به روغن سوخته‌ی فلافل و گوجه‌ی سفیدش نمی‌دهم. چشمم هنوز به آن کباب برگی است که سر میز شام آوردند و قسمت نشد لب بزنم.

ـ خدا لعنتت کنه، روزبهانیِ بی‌شرف.

مجبورم بی‌شرفش را بگویم؛ چون نباید حساب دو برادر را با هم یکی کنم. سیروان پسر مهربان و باشرفی به نظر می‌رسد.
یکی‌یکی درخواست‌هایی که برای اسنپم می‌آیند را چک می‌کنم. مالی نیستند... اکثراً یا در همین محدوده‌ی پُرترافیک هستند یا قیمت‌هایشان وسوسه‌ام نمی‌کند.
به یاد سالاد رستورانی که از دستم رفت، سالاد کلم گرفته‌ام و مثل همیشه با بوی مزخرفش مشکل دارم. از دهان نفس می‌کشم تا قاشق سالاد را در دهانم بگذارم. هرچه باشد، مزه‌ی خوبی دارد.
@darkhast_romanhn
اسنپ صدایم می‌زند و سرم را به سمت گوشی خم می‌کنم تا آدرسش را ببینم. با دیدن قیمت سفر، آب از لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود و ساندویچ از دستم می‌افتد. کجا می‌خواهد برود که قیمتش هفتاد تومان شده است؟!
موبایلم را چک می‌کنم و با خودم حساب می‌کنم تا سوهانک ممکن است چقدر راه باشد. وسوسه‌ی قیمتش بی‌خیالم می‌کند. مسافر را انتخاب می‌کنم و بلافاصله هم شماره‌اش را می‌گیرم و اطلاع می‌دهم

خودم را تا پنج دقیقه‌ی دیگر به مبدأیی که انتخاب کرده است، می‌رسانم.
ساندویچ و سالاد را در داشبورد جا می‌دهم و دور لبم را تمیز می‌کنم. همین دو گازی که به ساندویچم زدم، حالم را بهتر کرده است. چی مهم‌تر از مسافری که اسنپ دو مسیره گرفته است؟!
هر دو مسیرش را در ویز می‌زنم. مسیر اولش تقریبا نیم ساعت راه دارد و دومی هم فاصله‌ی زیادی با خانه‌ی خودمان ندارد. چه بهتر از این، خدایا؟!
آهنگ در حال پخش را زمزمه می‌کنم و ترجمه‌ی فارسی‌اش را به یاد می‌آورم.

@darkhast_romanhn

سورج هاو مدهم, چاند جاینی لاگا :
خورشید تاریک شد. ماه شروع به سوختن کرد.

آسمان یه های کیون پی گالنه لاگا :
آسمان چرا شروع به گداختن کرد؟

مین تراراها زمین چالنی لگی :
من ایستاده بودم. زمین شروع به حرکت کرد.

دادکا یه دیل. سانس تمنه لگی :
قلبم طپید. نفس شروع به ایستادن کرد.

کیا یه مرا پهلا پهلا پیار هه :
آیا این اولین عشق من است؟

#پست54
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romantic
#دریا_دلنواز

وقتی در همان خیابان درازی که رستوران شوهر سایه در آن قرار دارد می‌پیچم، داغ دلم تازه می‌شود. ترس و اضطراب و کینه و نفرت، همه‌شان در دلم می‌افتد. حالا نمی‌شد سیروان صاحب آن کارخانه بود و برادر بی‌شرفش صاحب رستوران زنجیره‌ای؟!
با نزدیک شدن به محلی که اسنپ نشانم می‌دهد، سرعتم را کم می‌کنم و ماشین پشت سری‌ام بوق

می‌زند. عجله‌اش بیخود است؛ چون چراغ‌قرمزی کمی جلوتر انتظارش را می‌کشد.
چند متری بیشتر با رستوران فاصله ندارم و ترس اینکه بعد از تقریبا یک‌ساعت، جشنشان تازه تمام شده باشد و یک‌وقتی سایه من را این اطراف ببیند، باعث می‌شود شماره‌ی مسافر را بگیرم.

- سلام. من رسیدم به مبدأیی که انتخاب کردین. کجا تشریف دارین؟

صدای تصادف ماشین‌هایی که لاین مخالفم در حال حرکت هستند، حواسم را پرت می‌کند.

@darknast_romannn

- ماشینتون رو دیدم. الآن میام...

تماس را قطع می‌کنم و به درگیری پیش‌آمده بین دو راننده چشم می‌دوزم. خدا نیارد آن روزی را که ماشین بیچاره‌ی من تصادف کند. آخ که چقدر وحشت دارم!

رسیدن مسافر طول می‌کشد و مجبور می‌شوم ماشین را به گوشه‌ای هدایت کنم تا ترافیک پشت سرم باز شود.

- کجایی پس؟

صورتم را نزدیک فرمان ماشین می‌برم و با دیدن کت آبی و پیراهنی سفید، وحشت‌زده خودم را عقب می‌کشم و به صندلی می‌خورم. روزبهانی اینجا چه می‌کند؟!
آفتاب‌گیر ماشین را پایین می‌دهم و با شالم، نیمی از صورتم را می‌پوشانم. خدایا... من اصلاً دیگه با تو حرف نمی‌زنم. نشسته‌ای آن بالا که من را سوژه کنی و بخندی... غلط کردم! می‌دانم دیروز ده تومان از صدقه برداشتم و قول دادم شب برش گردانم، اما به جان خودت یادم رفت.
چشمانم گرد می‌شوند و نفسم در سینه گم و گور می‌شود. این چرا سمت ماشین من می‌آید؟
زمین و زمان از حرکت می‌ایستد و نگاه ماتم‌زده‌ام روی صفحه‌ی موبایل می‌نشیند. هیوا روزبهانی درخواست اسنپ داده است؟!

@darkhast_romanhn

وقتی در ماشین را باز می‌کند و سوار می‌شود، بوی عطرش زیر بینی‌ام می‌زند و پشت سر هم عطسه می‌کنم. هنوز زیر آن شال مخفی شده‌ام، اما نازکی‌اش اجازه می‌دهد نیم‌رخش را ببینم.

- حرکت نمی‌کنین؟!

ای خدا...
من دیگر با تو حرفی ندارم!
شالم را کنار می‌زنم و فرمان ماشین را به سمت خیابان می‌چرخانم. سرش توی گوشی است و سر من هم زیرِ خاکی که بر سرم ریخته شده است.
بهتر است پیاده‌اش کنم و بلافاصله هم سفرش را لغو کنم. شاید او هم مثل من متوجه اسمم نشده است و درخواست دیگری ثبت کند.

@darkhast_romanhn

- جنابِ...

روی ترمز می‌زنم و نیم‌رخش به سمتم برمی‌گردد. به وضوح از دیدارم جا می‌خورد.

- شما؟!

پوفی می‌کشم و به جای صورتش، سردر رستوران را نگاه می‌کنم:

- بله، متأسفانه.

در را باز می‌کند و صدای بوق ماشین پشت سری راه می‌افتد. تازه وقتی پیاده می‌شود، شلوار پارچه‌ای مشکی‌اش را می‌بینم و خنده‌ام می‌گیرد. باز خدا را شکر آنقدر عجله دارد که متوجه نشده است من راننده‌ی اسنپی هستم که درخواست داده.

@darkhast_romannn

- من اسنپ گرفتم...

سر خم می‌کند و صفحه‌ی موبایلش را جلوی صورتم می‌گیرد:

- این شما نیستین؟

به عکس زشت و بدترکیب خودم نگاه می‌اندازم و بعد به چشمان روزبهانی.

- بله، متأسفانه!

#پست55
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

داخل ماشین برمی‌گردد و در را مثل دیوانه‌ها بهم می‌کوبد:

- حرکت کنید، دیرم شده.

سرم را به صندلی فشار می‌دهم و فقط به خاطر خلاص شدن از بوق ماشین پشتی، پایم را روی پدال گاز می‌گذارم. حالا چطور حالی‌اش کنم پیش سایه حرفی از راننده اسنپ بودنم نزند؟

سکوتش مشکوک است و از ابهتی که دارد، حتی ضبط ماشین هم چیزی نمی‌خواند! تا پشت چراغ‌قرمز می‌افتیم، ویز موبایلم را راه می‌اندازم. باید یک متر جلوتر دست راست بپیچم.
همین‌که می‌خواهم موبایلم را سر جایش بگذارم، خم می‌شود و دستش را زیر صندلی می‌برد. تا با خودم فکر می‌کنم ممکن است چه چیزی آنجا باشد، دو لنگه کفش پاشنه‌دارم را در هوا تکان می‌دهد و بعد آن چشمان تیز و سنگینش زیر فرمان ماشین می‌روند.

- با چی رانندگی می‌کنی؟

@darkhast_romannn

پوزخندی می‌زنم و سرانگشتانم را روی پایم می‌کشم:

- با پاجانم...

به حرف خودم می‌خندم و جلوی چشمانم،
نازنین‌کفش‌ها را روی صندلی عقب پرت می‌کند.

- تازه مشغول کار توی اسنپ شدین؟!

توقع ندارم لحنش اینطور آرام و عادی باشد. وقتی به ساق پایش لگد زدم، انگشتان پای خودم درد گرفت.

- کسی خبر نداره!

به جای اینکه جواب سؤالش را بدهم، حرف خودم را پیش می‌کشم.

- اسنپ رضایت از پدر و مادر نمی‌خواد؟!

چه حرف مسخره‌ای!

@darkhast_romannn

- مگه من بچه‌م؟

- نیستین؟

اخم می‌کنم و با خلوتی مسیری که ویز می‌گوید، به سرعت ماشین اضافه می‌کنم. کاش تا مقصد دهان مبارکش را ببندد و حرفی نزند.

- همیشه می‌زنی و درمی‌ری بازرس بیمه؟

جوابش را نمی‌دهم و فقط به مسیر روبه‌رویم خیره می‌مانم. متوجه حرفم شد که کسی از راننده بودنم خبری ندارد؟!

- حساب سایه از ما سواست!

از گوشه‌ی چشمم می‌بینم که نگاهم می‌کند و نیم‌رخش کاملاً به طرفم است. منتظرم حرفی بزند اما ساکت می‌ماند.

@darkhast_romannn

- خبر نداره من از شرکت داییم اخراج شدم.

#پست56
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

"اخراج" را زمزمه می‌کند و ماشین با عبور از روی دست‌انداز، تکان بدی می‌خورد. سرش به دستگیره‌ی بالای در می‌خورد و خنده‌ام می‌گیرد، به هوای بیتا، صندلی را زیاد جلو کشیده‌ام. این دراز هم زانوهایش به داشبورد چسبیده‌اند. آخ... دوباره گشنه‌ام شده است!

- می‌شه صندلی رو بدم عقب؟

خفیف سر تکان می‌دهم و صندلی را عقب می‌برد.

- گزارش شما به دست من رسید.

@darkhast_romannn

- فیلمای شما هم به دست داییِ من رسید.

دوباره نگاهم می‌کند و توی دلم، بی‌شرفی نثار چشمانش می‌کنم. چه راحت بیکارم کرده است!

- فیلما رو من نفرستادم. شیطنت یکی از بچه‌های کارخونه بود، که اونم مثل شما اخراج شد.

حرفش را باور نمی‌کنم. چرا باید کسی جز خودش، فیلم‌های دوربین را برای دایی بفرستد؟! مگر اینکه مثل خودش در سود و ضرر کارخانه شریک باشد.

- مسئول بیمه‌ی کارخونه رو بیرون کردم. اون صد نفری که براشون بیمه رد می‌شده، به خواست من نبوده! کارخونه تا ماه پیش بیشتر دست برادرم سیروان بوده. با هماهنگی اون، بیمه‌ها رو رد می‌کرده تا یه کمکی هم به خانواده‌ی اونا بکنه. بی‌خبر بودم؛ وگرنه به خاطر وام جلوشو می‌گرفتم.

@darkhast_romannn

- به من چه!

از ته دلم این حرف را زده‌ام. واقعاً برای من چه اهمیتی دارد؟!

- اینا رو گفتم تا متوجهتون کنم شرف آدم‌ها، بزرگ‌تر از این حرفاست که شما دهنتونو پر کنین و به ناف هرکسی که از راه می‌رسه، بی‌شرف ببندین.

همین لحن سرد و خشک را از او توقع داشته‌ام. یادم هست همان شبی که دایی اخراجم کرد و به او زنگ زدم و دری‌وری نثارش کردم، با موبایلم تماس گرفت.

ـ شما اگه با من کل‌کل نمی‌کردین، منم مجبور نمی‌شدم با اون وضع از ماشین پیاده شم. من به کارم احتیاج داشتم.

درست شکل خودم زمزمه می‌کند:

ـ به من چه!

@darkhast_romannn

خنده‌ام می‌گیرد و با حرص لب می‌گزم.

ـ حالا چرا اخراجتون کردن؟ مگه پیش داییتون کار نمی‌کنین؟

به رانندگی‌ام توجه می‌کنم و ماشین‌هایی که امشب یا زیادی مست هستند یا زیادی خسته...

ـ خواست یه تنوعی به زندگیم بده!

جواب سربالا می‌دهم تا بفهمد حوصله‌ی حرف زدن ندارم.

- خوبه، اتفاقاً. تنوعم شده...

باید هم برای آدمی مثل روزبهانی، نان کسی را بریدن، بی‌اهمیت باشد. اصلاً چه می‌فهمد قسط وام ماشین و خریدهای خانه چگونه ته حساب را خالی می‌کنند و تا آخر ماه، نان‌خشک کف دستت می‌گذارند؟! بعید می‌دانم به عمرش خرید رفته باشد!

@darkhast_romannn

- گوشت کیلو چنده؟

#پست57
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-بله؟

تازه وقتی به صورتم زل می‌زند و با تعجب نگاهم می‌کند، زبانم را گاز می‌گیرم. منِ خاک بر سر چرا حرف توی دلم را به زبان آوردم که حالا اینطور هاج و واج بمانم؟!

- با خودم بودم.

نفس عمیقی می‌کشم و شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهم. کاش قلم پایم می‌شکست و در این مهمانی حاضر نمی‌شدم. خبر اخراج من را با تیکه و متلک به گوش سایه برساند، او عالم و آدم را خبردار می‌کند. وای... مادرم بفهمد دایی اخراجم کرده است، دیوانه می‌شود. حتماً کلی هم خرج روی دستم می‌گذارد؛ چون عادت دارد هرجا ترس از دست دادن کسی به سراغش آمد، با گل و هدیه و وعده‌های شام و ناهار، او را پشیمان کند. دایی که دیگر جای خودش را دارد... مادرم برایش می‌میرد و حاضر نیست خم به ابروی او بیاید.

@darkhast_romanhm

- تابستونه!

در ترافیکی که هر لحظه از بغل و پشت و اطراف ماشین، امکان تصادف وجود دارد، نمی‌توانم مثل او مدام ور بزنم و گزارش روز بدهم.

- آره... سه ماهم داره. تیر و مرداد و شهریور. درست نمیگم؟

گزارش تابستانش را تکمیل می‌کنم و با آن انگشت دراز سیاهش، به کولر اشاره می‌کند:

@darkhast_romannn

- موظفین کولر بگیرین. وگرنه امتیازتون رو کم کنم!

ای خدا... این از کجا می‌داند من دربه‌در دنبال جمع کردن امتیاز هستم؟ وای... اگر گزارش برایم رد کند، بعد از این همه وقت کار کردن، اولین گزارش منفیِ ثبت شده‌ام می‌شود.
بحث نمی‌کنم؛ چون یک‌بار با کل‌کل کردنم با این دیوانه، کارم را از دست داده‌ام.

- به روی چشم... کولرم می‌گیرم براتون.

نگاهش روی لبخندم سُر می‌خورد:

- بی‌شرفش یادتون رفت!

لب‌هایم را بهم فشار می‌دهم. نه، دلوین! این دیوانه می‌خواهد عصبانی‌ات کند تا تو چیزی بگویی و بعد تلافی‌اش را با امتیاز منفی و گزارشت به اسنپ، سرت دربیاورد. حالا که خدا هم با او دست به یکی کرده تا بیچاره‌ات کند تو سر عقل بمان و دیوانه بازی درنیار.

@darkhast_romannn

- وسط دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنن.

خیابان خلوت و دو سه ماشینی که در آن حرکت می‌کنند، فرصتی می‌دهد تا چشمانش را خوب نگاه کنم. شکل سیروان نیست. وای، خدا... من اگر امشب سیروان بیچاره را چشم نکردم.

- شما به من یه عذرخواهی بدهکارین.

پوفی می‌کشم و باز هم جلوی دهانم را می‌گیرم. خدا را صدا بزنم تا اوضاع بدتر از این شود؟!
داخل اتوبان می‌افتیم و با سرعت زیادِ ماشین، حرصم را خالی می‌کنم. جوابی به درخواستش نمی‌دهم. همین هم مانده است از این خودراضیِ بی‌شرف که درد نیازمندجماعت را نمی‌فهمد، معذرت‌خواهی کنم؟!
تمام مدتی که به نیم‌رخم نگاه می‌کند و به خیال خودش می‌اندیشد با این نگاه خیره و انتظارش برای عذرخواهی، حرفی می‌زنم، با یک لبخندِ ریز و حرص‌درآور، حواسم را جمع رانندگی‌ام می‌کنم.

@darkhast_romannn

- شد شش دقیقه خانم!

#پست58
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بیکارست که ثانیه‌ها را می‌شمارد تا من ازش عذرخواهی کنم؟ مردمک چشمانم به سراغ ساعت نقره‌ی دور مچم می‌روند. به حرف این مردک نمی‌شود اعتماد کرد. حرفش را به نفع خودم تکرار می‌کنم.

- شش دقیقه و سی ثانیه‌ست که زل زدین به من!

می‌خواهم گوشی را دستش بدهم و متوجهش کنم که این نگاه خیره برایش دردسر درست می‌کند.

@darkhast_romannn

- دو تا راز پیش من داری! فکر نمی‌کنی بهتره بهم احترام بذاری تا یه وقتی از زبونم درنره و با سایه در مورد دخترخاله‌اش حرفی نزم؟!

تهدیدش را جدی می‌گیرم؛ چون از کسی که به آدمِ افتاده لگد می‌زند، انتظار دیگری جز این نباید داشت.

- واقعا فکر کردین من امید دارم شما پیش سایه حرفی از اخراج و راننده اسنپ بودنم نزنین؟

چنان پوزخندی به آن چشمان تیز و زلش می‌زنم که تا عمر دارد از یادم نبرد.

- فهمیدم آدم نیستی... برو مثل بچه‌ها، هرچی از من می‌دونی رو بذار کف دست سایه!

افتادن در چاله و تکان ماشین، نگاهم را از چشمانش می‌گیرد. نوربالای ماشین را می‌زنم تا جلویم را ببینم و پدر کمک‌فنر درنیاید. قضیه‌ی اخراجم از بیمه را می‌توانم طور دیگری حل و فصلش کنم. دایی هم مثل من، دل غصه خوردن و فکر و خیال‌های مادرم را ندارد. کافی است با او هماهنگ کنم جای مناسب دیگری را که هم حقوقش خوب است و هم ساعت کاری‌اش، پیدا کرده‌ام و به خواست خودم و مشورت با دایی، دیگر به بیمه نمی‌روم. اما قضیه‌ی اسنپ و رانندگی را جز رفقایم هیچکس نمی‌داند.
موبایلش زنگ می‌خورد و به حرف راهنمای ویز، مسیرم را عوض می‌کنم. آنقدر حرف زدن تک‌کلمه‌ای‌اش با موبایل طولانی می‌شود که به مقصد اول می‌رسیم و نزدیک همان آدرسی که در اسنپ زده

@darkhast_romannn

است، نگه می‌دارم و در حال صحبت کردن با موبایلش، از ماشین پیاده می‌شود و در را بهم می‌کوبد.

- گاو!

نشنید... اما جگر سوخته‌ی من شنید و کمی آرام گرفت.
با رفتنش، سراغی از فلافلم می‌گیرم و گاز بزرگی می‌زنم. نگفت چند دقیقه باید منتظرش بمانم. توی صفحه‌ی اینستاگرامم، عکس‌های قوم و خویش را لایک می‌کنم و به عکس‌های مهمانی سایه می‌رسم...
@darkhast_romannn
مادرم بیچاره‌ام می‌کند؛ چون من حتی فرصت نکردم با سایه و سیروان عکس بیندازم. یکی از عکس‌هایی را که سیروان و این بی‌شرف کنار هم ایستاده‌اند را بزرگ می‌کنم و موبایلم را نزدیک صورتم می‌آورم. تقریباً در یک قد و قواره هستند. هرچند سیروان کمی کوتاه‌تر به نظر می‌رسد، اما چهارشانه‌تر و ورزیده‌تر است. اصلاً بحث شانه و چهارخانه و قد و قواره به کنار... همین‌که شعور اجتماعی و ادب و شرفش زیاد است، کافی است!

گوشی را روی پایم می‌گذارم و فلافل خالی را از لای ساندویچم بیرون می‌کشم. پدرم اگر ما را به امان خدا رها نمی‌کرد، کم از این آدم‌ها نبودیم. همان وقتی که از مادرم طلاق گرفت، از من و جانیار خواست تا با او زندگی کنیم. می‌خواست یک جورهایی آبروداری کند و لااقل یکی از ما را پیش خودش نگه دارد. اما نه من و نه جانیار قبول نکردیم. کار به تهدید کشید که یک قران هم بابت خرجی درس و دانشگاه و زندگی، کف دستمان نمی‌گذارد اگر با او زندگی نکنیم. تهدیدش واقعی بود و ما هم باور داشتیم؛ چون همیشه مرغ پدرمان را با یک پا دیده بودیم. مخالفت‌های من و جانیار، پدرم را نرم کرد... گفت حاضر است اجازه دهد دور از چشم بقیه به مادرمان سر بزنیم. درواقع با نگه داشتن ما می‌خواست انگشت اشاره‌ی کمتری او را مقصر نشان دهد.

@darkhast_romanhn

#پست59
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

قبول نکردیم و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، فروخته شد. بی‌خبر از ما، یک‌روز زنگ خانه را زدند و کسی که خانه را از پدرمان خریده بود با دو کامیون اثاث دم خانه سبز شد.
هنوز گریه‌های مادرم را به یاد دارم. وسط راه‌پله‌ها روی پایش می‌زد و خودش را نفرین می‌کرد؛ به جای اینکه آه و ناله‌هایش به پدرم برسد!

نامردی پدرم به من و جانیار برخورد و باعث شد که همان روز و در عرض فقط چند ساعت، هرچه اثاث داشتیم جمع کردیم و راهی زیر زمین خانه‌ی عمه‌ام شدیم. مادرم یک‌ریال هم از پدرم به جای نفقه و مهریه نگرفت، اما من... یک‌روز که کارد به استخوانم رسیده بود، همراه عمه‌ی بزرگم به شرکت پدرم رفتم. چنان الم شنگه‌ای به پا کردم و چنان خسارتی به وسایل شرکتش زدم که یک چک چند میلیونی بابت خرید خانه برایمان کشید و بعد هم به سمت صورتم پرتش کرد. آبروی زن صیغه‌ای‌اش را در شرکت برده بودم... هرچه کامپیوتر و پرینتر و لپ‌تاپ هم

@darkhast_romanhn

داشتند، به در و دیوار کوبیده بودم. عمه‌ی بیچاره‌ام که قلبش گرفت و با اورژانس به بیمارستان بردمش. من فقط بیست سالم بود وقتی برگه‌ی چک پدرم، صورتم را خط انداخت! گفت خیال می‌کند آن پول را داده است تا سگ بخورد! ما سگ‌های پدرم شدیم! من، جانیار و مادرم... از آن همه ثروت و خانه‌زندگی اعیانی به این حال و روز رسیدیم و باز روزی صدبار خدا را شکر می‌کنم که مادرم و جانیار سلامتند.

اولین بار و آخرین باری که از او پول طلب کردم، همان بود. دایی که بهانه آورد و کمکی نکرد... اما با کمک شوهرخاله‌ام، همین خانه‌ای که در آن ساکن هستیم را خریدیم.
یک‌سال بعد از آن روز، پدرم برایم پیام فرستاد که دلش تنگ شده است و می‌خواهد من و جانیار را ببیند. ما نمی‌خواستیم برویم اما یکتا به زور راضیمان کرد. رفتیم و همانجا یادی از آن روز لعنتی کرد. گفت چقدر پشیمان شده و شرمنده است! حتی برای من و جانیار، کارت پول هدیه داد.

@darkhast_romanmn

فقط دو سه ماه دلتنگ ما بود و گاهی که خودش دعوتمان می‌کرد تا به خانه یا محل کارش برویم، هدیه یا پولی بهمان می‌داد. تا اینکه پای شهلا به زندگی‌اش باز شد... پدرم دوباره شد همان مردکِ بی‌اعصاب و بی‌رحم و دیگر ما را آدم حساب نکرد. پول هم توی سرش بخورد. حالا باز خدا را شکر کسی پیدا شده است که هووی شهلا شود و دل شکسته‌ی ما را شاد کند.

- بیایید کمک!

@darkhast_romannn

با صدای بم و بلندش، یک‌باره هول می‌کنم و می‌ترسم. دست روی دلم می‌گذارم و برای زهره‌ی نترکیده‌ام دعا می‌کنم.

- ترسیدم، خب...

عادت دارد یا خودش یا ماشین گنده‌اش چسبیده به در ماشین من باشند؟! نمی‌بینمش... برای همین شیشه‌ی تا نیمه‌پایین ماشین را کاملاً پایین می‌دهم و گردنم را جلو می‌برم تا ببینمش.

- بیام پایین چیکار؟

دستش را در جیب شلوارش می‌برد:

- وسیله‌مو بذارین صندوق‌عقب!

#پست60
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romanha
#دریا_دلنواز

ساندویچم را داخل داشبورد می‌اندازم و اسپری خوشبو کننده را در ماشین خالی می‌کنم. خدا لعنتت کند، سایه... که اگر این لندهور قوم و خویش تو نبود، دانه‌دانه‌ی مژه‌های نداشته‌اش را با ناخن‌هایم می‌کندم و کف دستش می‌گذاشتم. صندوق عقب را می‌زنم و پیاده می‌شوم. با این دمپایی‌های جانیار و شلوار کوتاهم، تیپم افتضاح شده است. پشیمان می‌شوم از راه رفتن با دمپایی. اصول اخلاقی‌ام را در بحرانی‌ترین شرایط هم

حفظ می‌کنم و کفش‌های پاشنه‌دارم را از روی صندلیِ عقب برمی‌دارم و می‌پوشم.

هنوز نمی‌دانم آن چیزی که روزبهانی می‌خواهد داخل صندوق عقب بگذارد، چیست و چقدر جا می‌گیرد.
مردک راهش را کج کرده و جلوی در خانه‌ای که معلوم نیست مال خودش است یا کس دیگری، ایستاده.

- کو؟

در را نیمه‌باز نگه می‌دارد و همان انگشت درازش را به طرف چیزی که پشت در قرار دارد، می‌گیرد:
- اینجاست...

@darkhast_romanhn

از پشت ماشین رد می‌شوم و پاشنه‌های کفشم را زمین می‌کوبم، کاملاً مسیر نگاهش بین پاهایم می‌چرخد.
وقتی از جلوی در کنار می‌رود، چشمم به صندوقچه‌ی چوبی پر از گل مزین می‌شود.

- وای... بی‌نظیره!

شانه‌ام را به یک‌طرف چهارچوب تکیه می‌دهم و کف دستم را به طرف دیگر چهارچوب می‌رسانم. به ریخت و قیافه‌اش نمی‌آمد از این سلیقه‌ها داشته باشد.

- واسه سایه خریدین؟

در آن تاریکی راهرویی که درست وسطش ایستاده است، چشم و چالش را نمی‌بینم اما از تکان خوردن سایه‌اش جوابم را می‌گیرم. پس اگر این هدیه برای سایه نیست، برای چه کسی نیمه‌شب صندوقچه‌ی پر از گل می‌برد؟!

@darkhast_romanhh

چشمم به مروارید‌های سفیدی که شکل حلقه‌های کوچک و درشت به دور صندوق چسبیده شده‌اند، می‌افتد. عاشق مروارید هستم و دلم می‌خواهد به در و دیوار تمام کفش‌هایم مروارید بچسبانم. اصلاً آخرین‌باری که برای خودم گل گرفتم کی بود؟! آمار گل‌های خریده شده برای خودم آنقدری سنگین نیست که به یاد نیاورم آخرین‌بار، میثم برایم گل خرید... آن هم برای روز تولدم! حیف امسال تولدم نیست. کاش

میان حرف‌هایم، بیتا را باخبر کنم که هیچ‌چیز به اندازه‌ی گل خوشحالم نمی‌کند.

- خانم!

لحن دستوری‌اش کفرم را درمی‌آورد:
- بهتر نبود جای ماشین شخصی، وانت می‌گرفتین؟! این صندوق، عقبِ ماشین من جا نمی‌شه که...

- اه، کاش با ماشین خودم اومده بودم... فعلاً برش دارین، یه جوری جاش می‌دیم.

@darkhast_romanhn

من، دست‌تنها باید این صندوقچه را بلند کنم؟ وقتی از در خانه بیرون می‌رود، با خودم می‌گویم حتماً وزنی ندارد و می‌توانم جابه‌جایش کنم. اصلاً چند شاخه گل، مگر چقدر وزن دارند که سنگین باشند؟! دستم را دو پهلوی صندوقچه می‌برم، دستگیره‌های چوبی‌اش را لمس می‌کنم و یاد آرزوی یکتا می‌افتم که همیشه می‌گوید کاش خانه‌ای تمام‌چوب در شمال کشور داشتیم.

نیم‌سانت هم نمی‌توانم بلندش کنم و صندوقچه از دستم می‌افتد.
- یا عیسی مسیح!

- چی شد؟

#پست61
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romanhh

دو زانو روی زمین می‌نشینم و با چشم‌هایی به گشادیِ جیبِ خالی‌ام، به صندوقچه و بعد به روزبهانی زل می‌زنم:
- خب، بی‌وجدان... این خیلی سنگینه. من کمر ندارم.

دستش را در هوا تکان می‌دهد و پشت دراز و گنده‌اش را به من می‌کند:
- منم دست ندارم.

همین؟ دست ندارد. مطمئنم با این زبانِ درازی که دارد، اگر فعل خواستن را درست صرف کند، می‌تواند این صندوقچه را یک‌تنه جابه‌جا کند.

- بابا، چهار تیکه گله دیگه. مگه اینکه زیرش شمش طلا گذاشته باشین.

دوباره صندوقچه را تکان می‌دهم و روزبهانی با خودش می‌گوید:
- کسیم رد نمی‌شه صداش بزنم.

@darkhast_romannn

تعجب می‌کنم از مردی با آن ظاهر، که حتی کمرِ بلند کردن صندوقچه‌ی گل را هم ندارد. البته شاید هم زور کمرش را برای امشب و صاحب این گل‌ها می‌خواهد خرج کند.

زیر خنده می‌زنم و دماغ درازم را از توی کفشش بیرون می‌کشم. به من چه که بعضی با یک صندوقچه‌ی پر از گل، خود خرشان را دست این مردک می‌سپارند؟!

یا علی می‌گویم و صندوق را بلند می‌کنم. چنان تیری کمرم می‌کشد، که درجا سایه را صدا می‌زنم و روزبهانیِ متعجب و منگ، در آن هیر و ویری‌ای که من با عجله صندوقچه را به سمت ماشین می‌برم، می‌پرسد:
- سایه رو چرا صدا می‌زنید؟

"خفه شو!" را خفیف و بی‌جان زمزمه می‌کنم و با رها کردن صندوقچه، درد می‌کشم:
- آخ، کمرم. بابا... توش چیه، خب؟!

@darkhast_romannn

در همان‌حالی‌که کمرم را می‌مالم و توی دلم هزار و یک بد و بیراه بارش می‌کنم، خم می‌شود و اطراف صندوقچه را بازرسی می‌کند.

- واقعاً که...
سرش را به سمتم برمی‌گرداند و با پررویی تمام می‌گوید:
- صندوقچه رو پرت کردین!

"برو، بابا!"یی حواله‌اش می‌کنم و سوار ماشینم می‌شوم. با خودش نمی‌گوید دختری به سن و سال من، کمرش را لازم دارد؟ کفش‌های عزیزم را روی صندلی عقب می‌اندازم و از توی‌آینه‌ی ماشین براندازش می‌کنم. چقدر این هدیه برایش ارزشمند است، یا شاید هم صاحب هدیه... نه، دلوین جان. نه هدیه و نه صاحب هدیه. بدبختِ گدا بابت پولی که داده است، نگران است... می‌خواهد کادوی اعیانی‌اش صحیح و سالم برسد.

- بریم، جناب روزبهانی؟

@darkhast_romannn

چنان صندوق‌عقب را بهم می‌کوبد که مثل پاپ‌کورن به هوا می‌پرم:
- چه خبرتونه؟ ماشینم داغون شد.

منتظر می‌مانم در ماشین را هم بکوبد و لگدی در باسن مبارکش بزنم و پرتش کنم بیرون... اما این‌بار در را آرام می‌بندد و در حال بستن کمربندش می‌گوید:
- بریم. دیرم شد.

مسیر دومش را توی ویز می‌زنم و با دیدن یک‌ساعتی که در پیش داریم، آه می‌کشم. چقدر گشنه‌ام است و بوی فلافل قلقلکم می‌دهد.
راه می‌افتم و سرش در گوشی‌اش می‌رود. از اینکه حرفی نمی‌زند و ساکت است، خوشحالم. آبمان باهم توی یک جوب نمی‌رود و تا این لعنتی را پیاده نکنم، استرس دست از سرم برنمی‌دارد.
- خب... گلا پلاسیده می‌شه تا ما برسیم!

@darkhast_romannn

#پست62
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بی‌هوا به نظرم می‌آید گل‌ها پلاسیده می‌شوند و همین را هم به زبان می‌آورم:
- جنابِ عاقلِ دانشمند... تابستونه، هوا هم گرمه.
بیاریم بذاریم صندلی عقب، من کولر بگیرم تا خراب نشه. در صندوقچه هم بستی؟

با این قد و قواره‌اش، اندازه‌ی مورچه هم عقل ندارد. توی فکر می‌رود و همان‌لحظه‌که منتظر هستم عقل ناقصش را به کار بگیرد و حرفی بزند، ماشین لنگر می‌اندازد.

- وای... پنچر شد؟!

ماشین را به گوشه‌ای هدایت می‌کنم و به شانس نداشته‌ام لعنت می‌فرستم. وای... اگر سفرش را لغو کند و ماشین دیگری درخواست کند، تمام چاله‌ی ده سانتی‌ِکنده شده با پولش را چه کنم؟!

@darknast_romannn

- چی شد؟

در ماشین را می‌بندم و به لاستیک‌های دهن‌سرویس‌شده‌ی ماشینم نگاه می‌کنم، الهی صاحبتان بمیرد که شما را اینقدر زجر می‌دهد.

- این طرفیا که پر بادن...

از جلوی ماشین دور می‌زنم و چشمم به جمال لاستیکِ وا رفته‌ی جلوی ماشین روشن می‌شود. دقیقاً لاستیک سمت مخالف راننده پنچر شده است. دهن این بیچاره را خودم سرویس کرده‌ام. هربار ماشین را برای تعمیر بردم، آقاجمالی گفت فکری به حال این لاستیک کنم. اما آنقدر پشت گوش انداخته‌ام که بالاخره کار دستم داده است.

- لاستیک زاپاس ندارین؟

پیاده می‌شود و نگاهی به لاستیکِ ماشین می‌اندازد. کسی‌که لاستیک‌دونش همیشه پر است، باید هم دست به کمر بایستد و نگاه بی‌خاصیتی به منِ بیچاره بیندازد.

@darkhast_romanhn

- چیه؟

نگاهی به کوچه‌ی خلوت و سوت و کوری که در آن قرار داریم، می‌اندازد و دوباره به صورتم زل می‌زند:
- تکلیف من چیه؟

نفس عمیق می‌کشم و حین بازدم، چشمانم را می‌بندم.
"دلوین، تو نباید عصبانی بشی. هنوز یه لاستیکِ دیگه صندوق‌عقبِ ماشینت داری که به حق این لحظه و ساعت، بار قبلی که ماشین پنچر شد، بردی و پر بادش کردی!"

- خانمِ بازرسِ راننده‌اسنپ... من چی‌کار کنم؟

لگدی به لاستیک ماشین می‌زنم و تکلیفش را روشن می‌کنم:
- باید لاستیکو عوض کنم. شما هم اگه خیلی عجله دارین، می‌تونین لغو سفر بزنین و درخواست یه ماشین دیگه بکنین.

@darknast_romanhn

سرم را از شیشه‌ی ماشین رد می‌کنم و خاموشش می‌کنم. بعد هم سراغ صندوق عقب می‌روم و به آن بی‌شرفی که سرش را در موبایلش کرده است و به احتمال زیاد دارد درخواست ماشین دیگری می‌دهد، ناسزا می‌گویم.

چشمم به جمال صندوقچه‌ی پرگلِ حضرت آقا روشن می‌شود و آه می‌کشم:
- خدایا... تو دیگه چرا؟

- چی؟

حواسم به گوشِ دراز این مردک نبود.

- با شما نبودم!

موبایلش را در جیب شلوارش می‌اندازد و نگاهم می‌کند. منتظر هستم در ادامه‌ی نگاهِ موج‌دار و سردرگمش، حرفی به زبان بیاورد؛ اما چیزی نمی‌گوید و بیشتر از قبل کفری‌ام می‌کند.

@darkfast_romanhn

- چی شد؟ درخواست ماشین دادین؟

ابرویش را بالا می‌اندازد:
- نخیر. لطفاً زودتر لاستیک رو عوض کنین.

#پست63
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

دستورش را می‌دهد و مثل گاو سرش را پایین می‌اندازد و می‌رود.

- به روی جفت چشمام!!

با حرص می‌گویم و می‌دانم به گوشش رسیده است. بلند کردن این صندوقچه، من را از کمر می‌اندازد.

@darkhast_romanhn

- لطفا بیایین کمک...

"اگه النگوهات نمی‌شکنه!" را آنقدری آرام زمزمه می‌کنم تا به گوشش نرسد. با تأخیر برمی‌گردد و یک‌طرف صندوقچه را می‌گیرد. مردک با آن هیکل درشت و مچ‌دست پهنش، اصلاً زور ندارد. هرچند... شاید اگر من هم جای او بودم و مدام برای هرکاری

کارگرهایم را صدا می‌زدم، بلد نبودم یک صندوقچه را جابه‌جا کنم.

- شام نخوردین؟

پوزخندی می‌زنم و صندوقچه را باهم بلند می‌کنیم.

- منو بی‌شام کردین... خودتون چرا گشنه موندین؟

صورتش داد می‌زند که چه فشاری را متحمل می‌شود.
@darkhast_romannn

- همین‌جا بذارین.

نرسیده به زمین، صندوقچه را رها می‌کند و بلافاصله مچ‌دست چپش را می‌مالد.

- داغونش کردین که...

غر می‌زنم و با اخم‌های طلبکارش به سمت ماشین می‌رود. در چه بساطی گیر افتاده‌ام از دست این

دیوانه! نه به حساسیتش نسبت به صندوقچه، نه به این رها کردن و فرارش...

لاستیکِ زاپاس و جعبه‌ی کوچک ابزارم را برمی‌دارم و جلوی ماشین می‌گذارم. عجب آدم بی‌فکری است. وقتی هیکل گنده‌اش را روی صندلی جلو گذاشته است، من چطور لاستیک عوض کنم؟!

- بیایین بیرون، یه بادی به کله‌تون بخوره.

در ماشین را باز می‌کند و اشاره می‌کنم که پیاده شود:
- چند لحظه اگه پیاده شین، ممنون می‌شم.

@darkhast_romanhn

موبایلش زنگ می‌خورد و درحالی‌که جواب آن را می‌دهد، شرش را کم می‌کند.

آخرین‌بار پنچری ماشین را زیر پانزده دقیقه گرفتم، اما امشب فرق دارد... با ضعفی که به جان دست و پایم افتاده است، اول باید به داد خودم برسم.
ساندویچم را برمی‌دارم و گاز می‌زنم. مردک آنقدر دور شده است که دیگر نمی‌بینمش. یاد یکتا می‌افتم و

خدا را شکر می‌کنم زنگ نزده است تا آمار ریز به ریز مهمانی را بگیرد.

باید به کار مهم خودم برسم... فلافل را روی صندلیِ کنار راننده می‌گذارم و سراغ لاستیک می‌روم:
ـ آخه الآن وقت پنچر شدن بود؟! تو از جیب من خبر نداری، دربه‌در؟

درد و دلم با لاستیک، باید از چشم و گوش روزبهانیِ نامرد دور بماند. چشم می‌چرخانم و با فاصله‌ی زیادی از ماشین، مشغول صحبت کردن با موبایل می‌بینمش.

@darkhast_romannn

با گاز دیگری که به ساندویچم می‌زنم، ته‌مانده‌اش می‌ماند. سطل آشغالی دم دستم نیست و دوباره روی صندلی می‌اندازمش.

بیشتر از یک ربع طول می‌کشد و از نفس می‌افتم.

ـ تموم نشد؟

لبه‌ی پیاده‌رو می‌نشینم و پاجانم را دراز می‌کنم:

- معلوم نیست؟

نیم‌نگاهی به لاستیک تعویض‌شده می‌اندازد و همین‌که می‌خواهد روی صندلی بنشیند، ته‌مانده‌ی ساندویچم را برمی‌دارد و براندازش می‌کند.

- ببخشین دیگه... چیزی ازش نموند به شما تعارف کنم.

@darkhast_romannn

#پست64
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بی‌تربیتِ بی‌شخصیت، آشغال ساندویچم را پرت می‌کند توی باغچه و سوار ماشین می‌شود. بیشتر از این نمی‌توانم از او انتظار داشته باشم، آشغالم را برمی‌دارم چون پیاده رو و باغچه‌ی جلوی خانه‌ها، سطل زباله نیست. با سر و صدای فن موتور، سریع وسایلم را جمع می‌کنم تا در صندوق‌عقب بگذارم.

اینطور که او کولر ماشینم را زیاد کرده است، پدر فن درمی‌آید. دستان روغنی و کثیفم را با دستمال‌پارچه‌ای صندوق‌عقب پاک می‌کنم و شالم را روی سرم می‌اندازم. دلم چند لیوان آب‌خنک می‌خواهد و لم دادن جلوی کولر... حیف فرصتی ندارم.

- صندوقچه رو بذارم رو صندلی عقب؟

صورت عصبانی و برافروخته‌اش را از پنجره بیرون می‌آورد و حرف نزده، جوابش را می‌گیرم. به سختی صندوقچه را بلند می‌کنم و از شدت سنگینی‌اش، آه جگرسوزی می‌کشم. ثمره‌ی آن آه سنگین، پیاده شدن روزبهانی و کمکِ کم و بیشش در جابه‌جایی صندوق می‌شود.

@darkhast_romanhn

- دیگه بریم.

در ماشین را می‌بندم و برای مسافرِ بی‌اعصاب و خسته‌ام، در را باز نگه می‌دارم. وقتی سوار می‌شود، پشت لبخند به ظاهر عادی‌ام، دری‌وری‌هایم را به او و خاندان روزبهانی، جز سیروانشان، تقدیم می‌کنم.

رانندگی کردن در شب را به صبح و ظهر ترجیح می‌دهم؛ علی الخصوص در ظل تابستان که مجبورم می‌کند مدام کولر بگیرم و هم مصرف بنزینم را بالا ببرم و هم سینوزیت‌های خودم را اذیت کنم. چندباری تا ساعت یک‌دو شب مسافر برده‌ام... البته در آن ساعت‌ها، منتظر می‌ماندم تا کسی درخواست اسنپ بانوان کند و مسافر خانم ببرم. اگر مجبور نبودم به یکتا دروغ بگویم که تا آن‌ساعت شب با بیتا و رفیق‌های قدیمی‌ام مشغول خوشگذرانی و تفریح بوده‌ام، اکثر شب‌ها تا همان یک‌دو شب مسافر می‌بردم... اما از طرفی دروغ‌هایم به یکتا و از طرفی دیگر تیکه و متلک‌های گاه و بیگاه جانیار، که چقدر بابت تفریحم دیر به خانه برمی‌گردم، هربار پشیمانم می‌کند.

@darkhast_romanrm

مسیر دوم روزبهانی از شمال تهران به شرق آن است. وضعیت اتوبان‌ها بهتر از مسیرهای خیابان و میدان‌های شهر است. سرعت ماشین را زیاد می‌کنم و حوصله‌ام از سکوتِ طولانی و بی‌پایان داخل ماشین سر می‌رود. ترجیح می‌دهم ضبط ماشین را روشن

کنم و کمی آهنگ گوش دهم. هنوز سی و دو ترک از فلش جدیدی که برای خودم زده‌ام، باقی مانده است...

با پخش آهنگ و شعر آشنایش، از مغزم کار می‌کشم. اسم فیلم و قصه‌اش یادم نمی‌آید و از این فراموشی، متنفرم... آخرین فیلمی که دیده‌ام، رنبیرکاپور و آیشواریا رای بازی کرده بودند. خنده‌ام می‌گیرد؛ چون اگر بیتا کنارم نشسته بود و آیشواریا را با فامیلی رای می‌گفتم، گوشزد می‌کرد که فامیلی آیشواریا، باچان است نه رای...

@darkhast_romannn

- چند سالته؟

با سؤال روزبهانی، به خودم می‌آیم و زمزمه‌ی آهنگی که ناخودآگاه زیر لب می‌خواندمش را قطع می‌کنم.

- چطور؟

انگشت اشاره‌ی درازش را نزدیک ضبطماشین می‌برد و با لمسش، صدای آهنگ بالا می‌رود. خنده‌ی

گوشه‌ی لبش را نمی‌تواند مخفی کند؛ حتی با آن دست دراز و انگشتان پهنش...

- به مسافرام اجازه نمی‌دم سلیقه‌مو به تمسخر بگیرن.

خیلی جدی حرف می‌زنم و خیلی جدی به بیرونِ ماشین خیره می‌شود.

@darkhast_romannn
#پست65
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

این وسط آهنگ لعنتی هم ریتم شاد گرفته است و حسی، عجیب سلول‌های سرشانه‌ام را به ریزموج‌های همیشگی‌ام دعوت می‌کند. باید در اولین فرصت این آهنگ را در خانه بگذارم و برای یکتا رقصش را اجرا کنم. این یکی را از حفظم... محال است رقصم را ببیند و بگوید یک‌چیزی کم است! عادت دارد هربار که با ذوق برایش می‌رقصم، این حرف را

بزند. حتی هندی حرف زدن من را سوژه می‌کند و با جانیار به جان مغز و اعصابم می‌افتد.

آهنگ را عوض می‌کنم و پشت چراغ‌قرمز توقف می‌کنم. خواب پشت پلک‌هایم جا خوش کرده است... امروز صبح، ساعت هنوز شش نشده بود که از خانه بیرون زدم. آخ که امشب هم از آن خواب‌های عمیق نصیبم می‌شود، هرچند... ترس دهانِ لقِ روزبهانی را کجای دلم بگذارم؟

درحالی‌که به سختی جلوی گردش گردنم را گرفته‌ام، مردمک چشمانم را به گوشه‌ای‌ترین نقطه‌ی کاسه‌ی چشمانم می‌برم و براندازش می‌کنم. به سیروان نمی‌آمد برادری مثل روزبهانی داشته باشد. راستی... اسم این بی‌شرف چه بود؟!

@darkhast_romanhn

- به پیام‌های تلگرامم نگاه می‌کنین؟

از کجا فهمید حواسم به او است؟!

- نه؟

صفحه‌ی موبایلش را خاموش می‌کند و توی جیبش می‌گذارد. لعنتی... همه‌جایش چشم دارد یا یک‌دستی زد و دو دستی تحویل گرفت؟!

- می‌شه در مورد امشب با سایه حرفی نزنین؟!

آرنجش را به در ماشین تکیه می‌دهد و به چشمانش دست می‌کشد. باید هم چشمانش خسته بشوند از این همه زل زدن و حواس‌جمعی.

@darkhast_romannn

- من حوصله‌ی حرف زدن ندارم!

حوصله ندارد با من حرف بزند یا سایه؟

- نفهمیدم...

انگشت شست و اشاره‌اش را روی هرکدام از چشمانش نگه داشته است و حرفی نمی‌زد.

- من کاری به حوصله‌ی شما ندارم. البته که قبلاً بهم ثابت شده نباید به حرف شما اعتماد کنم. مثل روزی که بهم اون هدیه‌ی مسخره رو دادین و گفتین دوربینای اتاقتون خاموشه... ولی نبود! این‌بار، مرد باشین لطفاً و به سایه حرفی نزنین. نمی‌خوام کسی از زندگیِ شخصیم باخبر بشه.

انگشت اشاره‌اش را از روی چشم چپش برمی‌دارد و به صورتم زل می‌زند. کاش مردهای مژه‌کوتاه در اقدامی انسان‌دوستانه، دست به کاشته مژه بزنند.

@darkhast_romannn

- چیو نگاه می‌کنی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و بر سر دوراهی شک و تردید، چشم‌بسته راهم را انتخاب می‌کنم:
- مژه نداری!

خنده‌اش که می‌گیرد، چال ریزی روی گونه‌اش می‌افتد. اصلاً مژه نداشتن به درک؛ وقتی چالی داری که وقت خندیدن نمایان می‌شود. اگر پول و اعتمادش را به کلینیکی که رضوان در آن کار می‌کند داشتم،

حتماً برای چالِ گونه اقدام می‌کردم. شاهرخ‌خان هم شکل همین چال را دارد. لعنتی... چطور شاهرخ‌خانِ عزیزم را با این بی‌شرف مقایسه می‌کنم؟!

#پست66
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

- دبیرستانی بودم... یکی بهم گفت مژه‌هاتو کوتاه کنی، مثل مو رشدش زیاد می‌شه. دور از چشم یکتا، مادرم، مژه‌هامو کوتاه کردم. چنان افسردگی‌ای گرفته بودم که با دو دست لباس و النگوی هندی هم حالم خوب نشد. البته باز واسه شما خوبه... من از ته گرفتم. وای... یادش میفتم حالم بد می‌شه.

قیافه‌اش شکل آدم‌هایی شده است که به زور در جایی گیر کرده‌اند و هر لحظه می‌خواهند از هم‌صحبتی فرار کنند.

- چقدر آدم با هم‌صحبتی با شما مسرور می‌شه، جناب روزبهانی!!

بازهم حرفی نمی‌زند و ترجیح می‌دهم این پنج دقیقه‌ی مانده تا مقصد دوم را به زمزمه‌ی آهنگِ درحال پخش بگذرانم. با این همه اصرارم برای بستن دهان مبارکش، دیگر بعید است خاله‌زنک‌بازی دربیاورد و به سایه در مورد من چیزی بگوید. لااقل با این فکرها به خودم دلداری می‌دهم؛ چون راه دیگری ندارم.
برای هفتاد هزار تومان، کل راز و رمز زندگی‌ام پیش این مردک برملا شده... تا من باشم از این به بعد، اسم و مشخصات کسی را که درخواست اسنپ می‌کند، کامل ارزیابی کنم.
- خب... رسیدیم.

@darkhast_romanhn

برخلاف خانه‌ی مقصد اول که یک آپارتمان ساده بود، این یکی کمی جلال و جبروت دارد. لااقل درِ خانه‌شان که از آن خفن‌هاست.

- نقد حساب کنم یا...

به پهلو می‌نشینم و تکیه به در می‌دهم:
- نقد لطفاً... یادتون باشه امتیازم بهم بدین.

کیف‌پولش را از جیب کتی که روی ساعد دستش نگه داشته است، بیرون می‌آورد و در حال شمردن اسکناس‌هایی که حتی اندازه‌ی میلیمتری تا نخورده‌اند، می‌پرسد:
- امتیاز؟

- آره دیگه... شما بعد هر باری که اسنپ می‌گیرین، می‌تونین به راننده امتیاز بدین و دلیلش رو هم توی گزینه‌ها میاره. مثلاً رعایت اصول بهداشتی یا حفظ ایمنی در رانندگی و ...

@darkhast_romanhn

- پرحرفی راننده هم تو گزینه‌ها هست؟!

کمربندش را باز می‌کند و نگاه چپ‌چپم فقط او را می‌خنداند:
- یه امتیاز به خاطر پرحرفی‌تون کم می‌کنم.

وقتی از ماشین پیاده می‌شود، اشاره می‌کند که شیشه را پایین بدهم. دستش را از همان شیشه‌ی نیمه‌پایین‌آمده داخل می‌آورد تا کرایه‌ی ماشین را بدهد:
- بفرمایین.

پول‌ها را می‌گیرم و حرص و کینه‌ام را از خاندان روزبهانی، به جز سیروان، در نگاهم خلاصه می‌کنم.

- صندوقچه رم بیارین پایین!

از کوره درمی‌روم و حاصل انفجارم می‌شود چشمان قد کاسه، گود شده‌ام:
@darkhast_romanhm
- دیگه زحمت اونو خودتون بکشین.

نامردی است فقط به خاطر پر حرفی‌ام یک نمره کم کند، هرچند همینکه شرش کم شد جای شکر دارد.
موبایلم را برمی‌دارم تا اگر مسافر خوش‌مقصدی پیدا کردم، درخواستش را بپذیرم.

- من دستم درد می‌کنه.

“به درک!” را توی دلم می‌گویم و “به من چه!” را به زبانم... حالا که می‌خواهد امتیازم را کم دهد، خودش زحمت جابه‌جایی آن صندوقچه‌ی سنگین را بکشد. خودم را به گوشی سرگرم نشان می‌دهم و او هم درآخر به‌زورِ آه و ناله و صدا زدن پسر بیچاره‌ای که از آن اطراف رد می‌شد، صندوقچه را از ماشین پیاده می‌کند. خدا را شکر هیچوقت نخواسته‌ام جای امثال روزبهانیِ پخمه و بی‌عرضه باشم!

بیست دقیقه‌ای در همان محل دور می‌زنم و می‌چرخم اما درخواستی که هم به صرفه و هم مسیرش نزدیک باشد، پیدا نمی‌کنم. قبل از رفتن به خانه، سراغ شیرینی‌فروشی شبانه‌ای که نزدیک‌مان است می‌روم. هوس کیک شکلاتی کرده‌ام و دلم می‌خواهد وسط دروغ و دغلم از مهمانی امشب برای یکتا، خودم را به خوردن کیک و چای دعوت کنم.

@darkhast_romanhn

**

#پست67
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- خب، بگو دیگه...

گاز بزرگی به کیک می‌زنم و یکتا اخم می‌کند:
- زشته... ما دیدیم غذا رو با دست بخورن اما کیک آخه!؟

- گیر نده، یکتا...

@darkhast_romanhn

دو بند انگشت اشاره‌ام را در دهانم می‌برم و یکتا با قیافه‌ی چندشناکی، نگاه از صورتم می‌گیرد:
- حالمو بهم زدی... نگفتی تا کی رستوران بودی، تعریف کن برام؟

همیشه‌ی خدا از دروغ گفتن بدم می‌آید و همیشه‌ی خدا به بهترین شکل دروغ می‌گویم!

- تا ساعت یازده و نیم اونجا بودم. بعدش رفتم پیش بیتا...

- هیس... آروم حرف بزن. جانیار می‌گه آبجی خیلی دیر به دیر میاد خونه. مردم حرف درمیارن. توام که دم به دقیقه یا با بیتایی یا اون دوستای خل‌تر از خودت.

- به همسایه‌ی ما چه ربطی داره مامان که من با کی می‌رم با کی میام، کِی می‌رم کِی میام؟!

@darkhast_romannn

از برق چشم‌هایش و حواسی که پرت کیک شده می‌فهمم برای باقی کیک دندان تیز کرده است.

- چقدر خوشمزه‌ست. از همونجا گرفتی؟

می‌خندم و تکیه به کاناپه می‌دهم:
- بله... این همونیه که دو روز پیش گرفتم. شما دنبال بهونه نباش واسه بیشتر خوردن.

می‌خندد و لپ‌هایش تکان می‌خورند. آخ، کاش به جای این کیک می‌شد تو را گاز گاز کنم، مادر خوشگلِ من...

- بخورمت؟!

- هیس... جانیار خوابه. ببین می‌تونی بیدارش کنی.

هیچ‌وقت تفاوت کف دست خودم با مادرم را نفهمیده‌ام؛ حتی آن وقت‌هایی که هوس رژیم می‌کند و می‌گوید به قد کف دست برایش نون جدا کنم.

@darkhast_romannn

- می‌خوای یکمم واسه صبحونه‌ی فردای من بذار، یکتا...

همان یک‌ذره‌ای را هم که کف سینی کیک مانده است، از جلوی دستم برمی‌دارد:
- این واسه بچه‌م، جانیاره... امروز واسه خونه، برنج و گوشت خریده!

دیگر توان گرد کردن چشمانم و باز کردن دهانم را ندارم... فقط به حبس نفس و نگاه مه و ماتی به یکتا، بسنده می‌کنم و او هم خوب نگاهم را می‌خواند.

- قربونش برم... بهم گفته دیگه تو، برنج واسه خونه نگیری. خودش می‌خواد برامون برنج بگیره.

- چه عجب! نگران بودم رگ غیرت اونم با مال بابا دزدیده باشن.

ابرویم را بالا می‌اندازم و پا جان‌هایم را روی میز دراز می‌کنم. اگر امشب ماهواره فیلم هندی پخش نمی‌کرد، حتماً دراز به دراز روی همین مبل می‌خوابیدم.

@darkhast_romannn

- مگه فردا صبح نمی‌خوای بری شرکت؟ خب برو سر جات بخواب...

کوسن را زیر سرم می‌گذارم و لحاف نازکی را که روی دسته‌ی مبل انداخته‌ایم، برمی‌دارم:
- مامان، این جدیده... ببینم، بعد می‌خوابم.

یک‌عمر سلیقه‌ی من را مسخره کرده است، اما تا حرف فیلم جدید و رقص جدید و بازیگر جدید می‌شود، ول‌کن نیست.

- اون پسره هم که من دوست دارم دومادم شه بازی کرده؟

به آرزوهای دور و درازش می‌خندم و بهش برمی‌خورد:
- خجالت بکش... جای این کارا، واسه من دوماد پیدا کن، لنگه‌ی دوماد خالت. هم پولدارن، هم اصیل، همم خوشتیپ و با شخصیت.

@darknast_romanhn

#پست68
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

حالا اینکه شانس با دخترخاله‌ام یار بوده و یک نفر از دل قصه‌ها برایش پیدا شده است که قرار نیست مادرِ من هوا برش دارد که منِ بیچاره مثل سایه خوش‌شناسم.

- بیا بشین... هی جلو چشمِ منِ گشنه راه نرو.

نیشگونی از بازوی تپل و سفیدش می‌گیرم و روی کاناپه می‌افتد. صدای خنده‌هایمان در خانه می‌پیچد و یکتا توی سرم می‌زند.

@darkhast_romannn

-وقتایی که خونه نیستی، خیلی دلم می‌گیره، دلوین. نمی‌شه بعد از کارت زودتر بیای خونه؟

من که به خوش‌گذرانی و تفریح نمی‌روم، اما یکتا هم حق دارد. صبح تا شب در این خانه تنهاست... جانیار هم که سر و تهش را می‌زنی، خانه‌ی پدر زنش است.

لپش را می‌بوسم و دروغ‌هایم را دوباره تکرار می‌کنم:
-مامان جان، دایی کار زیاد ریخته سرم. همین الآنشم از شرکت ساعت هشت می‌زنم بیرون، بازم کلی کار

دارم. بازرسی‌هام که بهش اضافه شده... خودت می‌دونی این اضافه حقوق چقدر به دردمون می‌خوره. مخصوصاً توی این وضعیت. تازه قربون اون شکلت برم، این هفته رو کلاً دیر اومدم خونه... هفته‌های پیش که نهایت دو سه شب کارم طول کشید، ساعت ده شب دیگه ور دلت بودم.

نفس عمیقی می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌بوسد، این هفته از ترس حقوق از دست رفته‌ام، مدام کار کردم. اما بالاخره که چی؟! وقتی دروغم لو برود و معلوم شود از شرکت اخراج شده‌ام، دیگر چه بهانه‌ای برای دم به دقیقه بیرون رفتن و تا آخر شب کار کردنم بیاورم؟

@darkhast_romannn

-با داییت حرف می‌زنم، کارتو کمتر کنه. پیر می‌شی!! همین الآنم چروک وسط پیشونیت، داغ شده سر جیگرم.

یا خدا... همین هم مانده است با دایی تماس بگیرد و هرچه دروغ گفته‌ام، لو برود:
-مامان... این‌کارو نکنیا. داره بهم پولشو می‌ده.

کاش به جای بهانه‌ی اضافه کاری در شرکت دایی، بهانه‌ی باشگاه رفتنم را می‌آوردم. هرشب دو ساعت هم کار کنم، کافی‌ست. هرچند... کم است!

-حالا واقعاً وسط پیشونیم چین افتاده؟

صورت‌هایمان را روبه‌روی همدیگر نگه می‌داریم و یکتا می‌گوید:
-گریه کن!

غش غش می‌خندم و قلقلکش می‌دهم. دلش گرفته است... می‌خواهد دوباره با گریه کردن من، ذکر مصیبت راه بیندازد؟ من به خودم قول داده‌ام که فقط در تنهایی اشک بریزم. همان‌وقت‌هایی که از غصه‌ی خرجی خانه و افسردگی یکتا، پیش چشمش گریه می‌کردم و به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم، کارم اشتباه بود. من‌که می‌دانم در چه مصیبتی گرفتار شده‌ایم. با صبح تا شب گریه کردن و افسرده شدنم، هیچ سنگی از چاه بیرون نمی‌آید! حالا که پدرِ بی‌وجدانم چاله‌های عمیقی برای زندگیمان کنده و هزار و یک سنگِ بزرگ و کوچک داخلش انداخته

@darkhast_romanhn

است، من چرا زانوی غم بغل بگیرم؟ می‌خواهم مرد بودن را به او یاد بدهم. خیلی سخت است. خیلی درد دارد. حتی ترس و نگرانی ناتمامی، لحظه‌به‌لحظه همراهم است؛ اما بالاخره همین‌که توی این چند سال دشمن شاد نشده‌ایم، برایم کافی است!

-از من کار سخت نخواه... فقط بگو بخندم.

دستش را کنار صورتم می‌گذارد و آه می‌کشد:
- باز دلم خوشه که اگه داری شرکت دابیت کار می‌کنی و هوای من و برادرت رو داری، به خودتم می‌رسی. چیِ تو از بقیه‌ی دخترا کمتره؟ به خدا من خوشبختی بچه‌ی خواهرمو می‌خوام، اما می‌بینی خدا واسه اونا چجوری جور می‌کنه؟ خواستگار قبلی تو چی داشت؟ داداش همون رفیق شفیقت؟! زنش می‌شدی، باید خرج اونم می‌دادی.

@darkhast_romanhhh

بیچاره بیتا که خبر ندارد مادرم چه اراداتی نسبت به او دارد.

-تو هم اگه مثل من افسرده می‌شدی و صبح تا شب زانوی غم بغل می‌گرفتی، من دق می‌کردم.

هرشب داروهای اعصابش را می‌شمارم تا یک‌وقت مثل خودم دروغ نگفته باشد. یاد وقتی می‌افتم که دکترش گفت باید یکتا را چند روزی آسایشگاه بستری کنیم، تن و بدنم می‌لرزد. به حرف دکتر مجبور شدیم بستری‌اش کنیم... به هیچکس حرفی نزدیم؛ فقط من و جانیار باخبر بودیم و هر روز یک‌ساعت قبل ملاقات، مثل یتیم‌های بی‌خانمان منتظر می‌نشستیم تا در را برایمان باز کنند و یکتا را ببینیم. خدایا... رحم کن و دیگر آن‌روزها را برنگردان. من قول می‌دهم جوری زندگی کنم که مادرم دیگر غصه‌ی هیچ‌چیزی را نخورد.

@darkhast_romannm

-برم تو کار بوتاکس؟!

همان‌جایی را می‌بوسد که گفت چین افتاده و زودتر از موعد چروک شده است:
-نه، قربونت برم.

چشمم به صفحه‌ی تلوزیون می‌افتد و فیلم شروع می‌شود. کمک می‌کنم تا یکتا برگردد و هردو باهم فیلم را ببینیم. خوبیِ کاناپه‌های تخت‌شو همین است.
می‌توانی با مادرت دراز بکشی و با حالِ خوش، فیلم تماشا کنی.
- وای... دلوین، رنبیر کاپورم هست. آخ، خدا... یه دوماد شکل این نصیبم کن.

نگاهی به سقف خانه می‌اندازم و به خدا می‌گویم این وسطمسطها برندارد به حرف مادرم گوش کند. من همان آبشیک جانم را به تمام این قرتی‌های تازه‌وارد ترجیح می‌دهم. هم اصیل است، هم قد و قواره دارد و هم پدرش آمیتاباچان است!

@darkhast_romannn

****

#پست69

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

****

آفتاب‌گیر ماشین را می‌زنم و کرایه‌ی مسافر قبلی را توی کیفم می‌گذارم. از آن روزهایی است که آفتاب همه‌جای بدنم را می‌سوزاند. از ساعد دستی که نزدیک پنجره قرار دارد تا ران پا و بعد هم تخم چشمانم...

@darkhast_romannn

کلافه و خسته، درجه‌ی کولر را بالاتر می‌برم و بطری آبی را که از گرما داغ شده است، برمی‌دارم. به قول بیتا، آخرش که چه؟! من طاقت صبح تا آخر شب رانندگی را ندارم. هم پاهایم درد می‌گیرد و هم از گرمای تابستان دچار سردرد و تهوع می‌شوم. اگر هم غروب به بعد برای مسافرکشی بیایم، صبح تا غروب را به چه بهانه‌ای در خانه بمانم؟! تازه به خواست یکتا می‌خواهم هشت نه شب خانه باشم تا خدایی نکرده دوباره افسردگی سراغش نیاید. شاید بهتر باشد هرچه زودتر یکتا را در جریان اخراجم بگذارم. همین

یک‌هفته را هم خیلی طاقت آورده‌ام که اول صبح تا آخر شب زیر این آفتابِ جان‌فرسا کار کرده‌ام. همیشه اسنپ شغل دومم بوده... برای وقت‌هایی که پول احتیاج داشتم یا می‌خواستم هدیه‌ای برای کسی بخرم و گاهی به هوای خریدهای مادرم، مسافر می‌بردم. نهایت دو سه ساعت در روزم را به این کار اختصاص می‌دادم و گاهی بیشتر برایش زمان می‌گذاشتم. خسته‌ام از فکرهایی که تمامی ندارند. اصلاً چطور مغز نگهبان ندارد؟ مغز هم باید نگهبان داشته باشد؛ یک نگهبان قوی و درشت‌هیکل با چهره‌ای تقریباً خشن که وقتی فکرها قرار بود واردش شوند، جلویشان را بگیرد و فقط اگر مشخصاتشان در لیست باشد، بهشان اجازه‌ی ورود دهد. حتماً اگر اینطور باشد، آدم‌ها بهتر می‌شوند. فکرهایی که نمی‌خواهند در سرشان نمی‌آید و فقط به چیزهایی که می‌خواهند و لازم دارند فکر می‌کنند، نه چیزهایی که خوره می‌شود و می‌افتد به جانشان... من مطمئنم خود مغز هم چنین نگهبانی می‌خواهد. چون حتماً آن بیچاره هم خیلی‌وقت‌ها از این حجم فکرهای زیاد، عجیب، تلخ و مزخرف به ستوه می‌آید.

@darkhast_romanim

شماره‌ی بیتا را می‌گیرم و منتظر می‌مانم تا جواب بدهد. بیچاره او که به خاطر دوستی و رفاقت با من، شغلش را از دست داده است.

- جونم، دلی؟

- بپر پایین...

- چی؟

- دم خونه‌تونم. بیا بریم ناهار یه وری!

@darkhast_romanhn

سرم را از شیشه‌ی ماشین بیرون می‌برم؛ چون می‌دانم هروقت اینطور بی‌خبر دم خانه‌شان رفته‌ام، تا کمر از پنجره آویزان شده است تا مرا ببیند.

- سلام...

دست تکان می‌دهم و خنده‌کنان برایم بوسه‌ای می‌فرستد.

- بیا بالا. هیچکس نیست.

دلم همین را می‌خواست، اما روی گفتنش را نداشتم. اینقدر عرق کرده‌ام و گرما سرویسم کرده، که از خدایم است.

- نهار دارین یا برم بگیرم؟

- بیا، یه چیزی می‌گیریم...

تا ماشین را پارک کنم، به یکتا زنگ می‌زنم و سراغی ازش می‌گیرم. به من قول داده است امروز با دایی تماس بگیرد و قراری با او بگذارد، اما بهانه‌ی سر زدن به عمه‌ام را آورد؛ چون قرار بود آخر هفته به صرف خوردن آبگوشت همراه مادربزرگم به خانه‌مان بیایند ولی گویا به دلیل کسالتی که برایش پیش می‌آید، با یکتا تماس می‌گیرد و عذرخواهی می‌کند.

@darkhast_romann

- حالا چرا اینقدر پکری؟

- نباشم؟!

لیوان آب‌خنک را سر می‌کشم و با همان لباس‌فرم شرکت، که گه‌گداری تنم می‌کنم، به کانتر تکیه می‌دهم:
- بیتا... باید یه فکری بکنیم.

کتری را آب می‌کند و می‌پرسد:
- چه فکری؟ حالا تو مانتوتو در بیار... اینو شرکت نمی‌پوشیدی، چی شده امروز تنت کردی؟

@darkhast_romannn

پیشانی‌ام را به دستانم تکیه می‌دهم:
- خدا لعنت کنه اون روزبهانیِ بی‌شرفو که مثل کابوس، هر شب با منه...

- شبا باشه که خوبه!

خبر از مسافر دیشبم ندارد:
- دیشب مسافر اسنپم شد!

قوری بیچاره‌ی ننه‌زری از دستش می‌افتد و هزار تکه می‌شود.

- خاک بر سرت... جهیزیه‌ی ننه‌تو داغون کردی.

- شوخی می‌کنی؟

یکی از تکه‌های بزرگ قوریِ گل‌قرمز را از جلوی پایش برمی‌دارم و نزدیک چشمانش می‌برم:
- نیگا کن. بیاد، پاره‌ت می‌کنه. اونم حساس...

@darkhast_romannn

- اینو بی‌خیال. تو واقعا روزبهانی رو دیدی؟ مسافرت بود؟ کِی... بعد مهمونی سایه؟

تکه‌ی شکسته را در سطل زباله می‌اندازم و شمرده و خلاصه برایش تعریف می‌کنم دیشب چشمم به جمال چه شاهزاده‌ای روشن شد.

- عجب شانس بدی داری تو...

#پست70
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

صدای سوت کتریِ جوش‌آمده به گوشم می‌رسد و دل می‌گَنم از کولری که در این ده دقیقه، روبه‌رویش ایستاده‌ام تا خنک شوم.

- بیتا... یه فکری از ظهر به سرم زده که...

بستنی‌قیفی را از فریزر برمی‌دارد و به سمتم پرت می‌کند.

@darkhast_romanhh

- چه فکری؟

می‌ترسم بگویم و مخالفت کند. بیتا آدم غیرقابل‌پیش‌بینی‌ای است... اما چه عیبی دارد اگر فکری را که به سرم زده است، عملی کنم؟! تیری در تاریکی‌ست... شاید به هدف بخورد.

- لباس بپوش، بریم.

خم می‌شود تا پیش‌دستی را روی میز بگذارد:
- کجا بریم؟

- تو بپوش... کاریت نباشه!

- ناهارو خونه می‌خوریم. الآن زنگ می‌زنم سفارش می‌دم. تو این گرما نریم بیرون.

لب می‌گزم و ابروهایم را بالا می‌اندازم. باید صورتم را بشورم و دوباره آرایش کنم. با این همه عرقی که من امروز ریخته‌ام، همه‌ی آرایشم ماسیده است...

@darkhast_romanhh

- دلوین، شنیدی چی گفتم؟

کیف لوازم‌آرایشم را دستم می‌گیرم و به شانه‌اش می‌زنم:
- شما شنیدی من چی گفتم؟ بپوش بریم دیگه...

تا بیتا حاضر شود و آرایش من هم کامل شود، بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد. در طول مسیر، با وجود

سؤال‌هایش، جوابی نمی‌دهم. مطمئنم تا از تصمیمم باخبر شود، حرف و حدیث را شروع می‌کند.
اخلاق‌های بیتا را در این چند سال همکاری خوب فهمیده‌ام. هرچند... از الآن حق را به او می‌دهم که مخالفت کند.

- نمی‌خوای بگی کجا می‌ریم؟

چشمم به دکه‌ی روزنامه‌فروشی می‌افتد. نیازمندی‌ها بهترین سرگرمی هستند برای کسانی که دنبال کار می‌گردند.

@darkhast_romannn

- بذار من یه روزنامه بگیرم. تا برسیم جایی که می‌خوام، ببین می‌تونی کار درست و حسابی واسه جفتمون پیدا کنی یا نه.

پیاده می‌شوم و با گرفتن روزنامه، باقی مسیر را با اعصابی آرام رانندگی می‌کنم. اگر از اول دوستی‌مان هم تمام زندگی‌ام را کف دستش گذاشتم، به خاطر همین سؤال‌های مداوم و گیر دادن‌های همیشگی‌اش بود. وگرنه... به قول یکتا من آب‌زیرکاه‌ترین موجود

عالم هستم که تا خودم نخواهم، کسی عمراً سر از کارم دربیاورد.

تماس‌های بیتا به شرکت‌هایی که آگهی استخدام داده‌اند، بی‌نتیجه می‌ماند. هرکدامشان بهانه‌ای دستش می‌دهند تا روی اسمشان با خودکار خطی بکشد و افسوس بخورد.

- این کارا... به درد من و تو نمی‌خوره. حقوقی توش نیست.

@darkhast_romannn

شماره‌ای می‌گیرد و به مسیر روبه‌رویمان چشم می‌دوزد.

- داریم می‌ریم باغ؟

قفل ماشین را می‌زند و به ابتدا و انتهای خیابان نگاه می‌اندازد:
- خفتمون نکنن.

- جا به این قشنگی آوردمت. حالا یکی هم پیدا شه خفتمون کنه. چه عیبی داره!!!

تمام خیابان دراز و بی سر و ته را کاج‌های بلندی پر کرده‌اند. در این برهوت پر خاک و خول، فقط همین خیابان، زیبایی دلنشینی دارد.

- شوخیشم قشنگ نیست. زبونتو گاز بگیر!

زبانم را گاز می‌گیرم و شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهم. آفتاب سوزناکی روی ساعد دستم می‌افتد و پوستم می‌سوزد... خیلی‌وقت است از آن خلوت‌های دو نفره با خودم و خدا نداشته‌ام. گرفتاری‌های هر روزه‌ام مهلت نمی‌دهد شب‌ها کمی با او خلوت کنم. سرم نرسیده به بالشت، خوابم می‌برد و کلی حرف‌های نزده روی دلم می‌ماند. اوایل قول و قراری با او داشتم... همینکه لحاف را روی سرم می‌کشیدم گریه‌های بی صدایم شروع می‌شد و فقط امیدهای او دلداری‌ام می‌داد تا آرام شوم.

@darkhast_romannn

- حواست به دست‌اندازاش باشه. چقدر بده...

آخرین دست‌انداز را با سرعت پایینی رد می‌کنم و به چپ می‌پیچم. کامیون‌های درحال خروج از کارخانه به سمتمان می‌آیند و مجبور می‌شوم با احتیاط از کنارشان عبور کنم.

- ما چرا اومدیم اینجا؟!

جلوی در ورودیِ کارخانه‌ی روزبهانی ترمز می‌کنم و تکبوقی می‌زنم. درحالی‌که کمربندم را باز می‌کنم، جواب بیتا را می‌دهم:

@darkhast_romanhn

- دنبال کار!!

چشمانش از حدقه بیرون می‌زنند و نگهبان سرمی‌رسد:

- بله، خانم؟

- بازرس بیمه‌ام! با آقای روزبهانی کار دارم.

اسم و فامیلم را می‌پرسد و با عجله به اتاقکش برمی‌گردد.

- دلوین... معلوم هست می‌خوای چیکار کنی؟ مگه نمی‌گی این پسره برادر شوهر سایه‌ست؟ با خودت چه فکری کردی؟ این پسره عمراً ما رو استخدام کنه. اونم با بلایی که تو سرش آوردی.

- چیکارش کردم مگه؟

@darkhast_romannn
#پست71
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

یاد آن فحشی میفتم که بدجور توی مخ روزبهانی رفته است. حواسم معطوف به نگهبانی می‌شود و با عجله به سمتم می‌آید:
- منشی گفتن هماهنگ نشده! جناب روزبهانی هم امروز چند تا جلسه دارن، نمی‌رسن با شما صحبت کنن.

پوفی می‌کشم و عینک‌دودی‌ام را بالای سرم می‌برم. روزبهانی بفهمد من پشت در کارخانه‌اش هستم، عمراً راهم بدهد.

تا درهای کارخانه باز می‌شوند و یکی از کامیون‌ها بوق می‌زند تا از جلوی راهش کنار بروم، نیم‌نگاهی اول به بیتا و بعد به نگهبان می‌اندازم... باید هرطور شده، امروز با روزبهانی حرف بزنم.

پایم را روی پدال گاز می‌گذارم و تا نگهبان به خودش بیاید و بیتا از ترس جیغ بکشد، از کنار کامیون با فاصله‌ی خیلی کمی رد می‌شوم.

@darkhast_romanhn

- دیوونه شدی؛ دلوین؟ پدرمونو درمیارن بی‌اجازه اومدیم داخل...

برای رد شدنِ سریعِ کارگرهایی که آن وسط مشغول حرف زدن و پیاده‌روی هستند، دستم را روی بوق می‌گذارم و هردو مثل بیتا از جا می‌پرند.

- یا خدا... داشتی می‌زدی بهشون!

- یه لحظه دندون سر جیگرت بگیر.

کارخانه را دور می‌زنم و به همان جاپارکِ لعنتی‌ای که مسبب تمام مشکلاتم شده، می‌رسم. ماشین لندهورش پارک شده است و با فاصله‌ی کمی، درست پشت همان ماشین روی ترمز می‌زنم.

- بپر پایین.

در را باز می‌کنم و نگهبان نفس‌نفس‌زنان صدایم می‌زند:
@darkhast_romanhn
- خانم... تشریف ببرین بیرون.

پیاده می‌شوم و بیتا را صدا می‌زنم:
- اومدی؟

- من نمیام. کارت درست نیست، دلوین. به خدا به گوش سایه برسه، برات بد می‌شه... آبروت می‌ره.

کیفم را از صندلی عقب برمی‌دارم و به نگهبانی که دست به دیوار، نفس‌نفس می‌زند نگاه می‌کنم. روزی که با پرسنل کارخانه در مورد حقِ بیمه و حقوق و مزایایشان می‌پرسیدم، چقدر حسرت خوردم چرا جای هیچکدامشان، من یا حتی جانیار نیستیم! با اینکه سنگینی کارشان غیرقابلِ چشم‌پوشی است، اما حقوقی که می‌گیرند به همه‌ی این‌ها می‌ارزد.

- خانم، با شمام. مجبورم نکنین به زور بیرونتون کنم.

در ماشین را باز می‌کنم و بازوی بیتا را می‌کشم:
@darkhast_romanhn
- بیا... رفیقِ نیمه‌راه نباش!

به زور پیاده می‌شود و حرصش را موقع بستن در ماشین، خالی می‌کند. عیبی ندارد... همین‌که هست، اعتماد به نفس پیدا می‌کنم تا تیری در تاریکی بیندازم.

- ده دقیقه بیشتر وقتشونو نمی‌گیرم.

جلوی در می‌ایستد و سینه سپر می‌کند:

ـ شما مثل اینکه حرف تو سرت نمی‌ره. می‌گم منشی گفت هماهنگ نشده... آقاروزبهانی اگه با شما جلسه داشت، به منشی اطلاع می‌داد.

از لفظ "آقاروزبهانی"، هم خنده‌ام می‌گیرد و هم خوشم می‌آید.

ـ آقاتون دیشب برنامه‌ی سنگینی داشته، یادش رفته به منشی عزیزش اطلاع بده. بروکنار...

یاد آن صندوقچه‌ی سنگین می‌افتم و مچ ظریف و نحیف روزبهانی که حاضر نبود برای لحظه‌ای هم صندوقچه را دست بگیرد و جابه‌جا کند.

@darkhast_romanhn

نگهبان را به حالش خودش رها می‌کنم و بیتا را دنبال خودم می‌کشم... تا با بی‌سیمش به نگهبانی اطلاع دهد برای بیرون کردنمان نیرو بفرستد، ما به اتاقک آقاروزبهانی‌اش رسیده‌ایم.

ـ به خدا برات بد می‌شه... زنگ زد آدم بفرستن.

به صورت ترسیده‌ی بیتا می‌خندم:
- دستتشون بهم بخوره، چنان کولی‌بازی‌ای درمیارم که به عمرت ندیده باشی.

لبش را گاز می‌گیرد و نیشگونی از لبِ رنگ‌پریده‌اش می‌گیرم. چقدر دلم می‌خواهد موهایم را مثل بیتا بلوند کنم. هرچند... تازه رنگ کرده‌ام و پدر ریشه‌ی موهایم با این تنوع‌طلبی‌های من درمی‌آید.

با توقف آسانسور، به طرف اتاق روزبهانی می‌رویم. قدم‌های سست و نامطمئن بیتا را، من هم دارم. با این تفاوت که پا جان من، حواسش جمع است! پیش هرکسی رازمان را لو نمی‌دهد.

@darkhast_romannn

- سلام. خانم واحدی هستم. می‌شه لطفاً به آقای روزبهانی اطلاع بدین؟!

تلفنی را که حدس می‌زنم نگهبانی پشت خطش باشد، روی میز می‌گذارد و تابی به گردن کوتاهش می‌دهد:
- عزیزم، جناب روزبهانی امروز وقت ندارن. الآنم جلسه‌شون تموم شه، تا نیم‌ساعت دیگه...

موبایل بیتا زنگ می‌خورد و زیر لب اسم مادرش را می‌برد. با دور شدن بیتا، به سمت میز منشی خم می‌شوم و با لحن آرام‌تری می‌گویم:
- کار من زیاد طول نمی‌کشه... تا نیم‌ساعت دیگه تموم می‌شه.

نچی می‌کند و از پشت میزش بلند می‌شود:
- خانم، بفرمایین بیرون. شما نامه‌ی بازرسی هم ندارین. مجبورم نکنین که...

@darkhast_romannn

#پست72
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با صدای باز شدن در اتاق، رویم را برمی‌گردانم به سمتی که روزبهانی و دو نفر دیگر آنجا هستند.
حواسش به من و منشی نیست و با یکی از آن دو نفری که از خودش کوتاه‌ترند، دست می‌دهد و آرزوی

موفقیت می‌کند. آب دهانم را قورت می‌دهم تا گلوی خشک‌شده‌ام را نجات دهم. از استرس دیدار دوباره‌ام با او، ناخن‌های بلندم را میان مشتم می‌گیرم و با ظاهر مصمم‌تری منتظر می‌مانم تا چشمش به جایی که ایستاده‌ام بیفتد.

- خیلی لطف کردین. امیدوارم بتونیم همکاری خوبی با هم داشته با...

ته جمله‌اش با دیدنم ناتمام می‌ماند.

@darkhast_romannn

- سلام.

نگاه آن دو مردی، که گویا با خودش جلسه داشته‌اند، به صورتم می‌افتد و بیشتر هول می‌کنم. خدا لعنتت کند بیتا، که تلفن مادرت را بهانه کرده‌ای تا فرار کنی.
سر و ته حرف‌های بیخودشان را خیلی زود هم‌می‌آورد و با رفتن آن دو نفر، منشیِ کوتاه‌قدش میز را دور می‌زند.

- آقای روزبهانی، این خانوم به زور داخل کارخونه شدن. نگهبانی هم...

خودم را به روزبهانی می‌رسانم و درست مقابل سینه‌اش می‌ایستم:
- کارم خیلی طول نمی‌کشه.

نگاه از بالا به پایینش آنقدری طول می‌کشد که برای لحظه‌ای به پشت چشم نازک‌شده‌ی منشی‌اش چشم می‌دوزم و دوباره به چشمان خودش خیره می‌شوم:
- همینجا بگم؟!

@darkhast_romannn

تکان خوردن فک و استخوان برجسته‌ی گونه‌اش را با چشمانم دنبال می‌کنم تا به لب‌هایش می‌رسم...

- بفرمایین داخل.

لبخند پراسترسی می‌زنم و از زیر چهارچوب در و با فاصله‌ی نزدیکی از روزبهانی، رد می‌شوم. یا قد و قواره‌ی در اتاقش زیادی کوچک است یا هیکل لندهور خودش زیادی بزرگ...

توی سرم اعلام هشدار می‌کنم تا حرف‌های درحال فرار را بازگردانم. من مانده‌ام این خاک‌برسرها به کی رفته‌اند که وقت ترس و نگرانی، دمشان را روی کوله‌شان می‌گذارند و درمی‌روند. کاش مثل من بودند... مثل بید می‌لرزیدند اما جاخالی نمی‌دادند.

- می‌شنوم...

پشت میزش می‌نشیند و چشمم به فنجان‌های دهن‌زده‌ی قهوه و شیرینی‌های خردشده‌ی توی بشقاب می‌افتد. ضعف کرده‌ام...

@darkhast_romanhn

- یه شیرینی بخورم، الآن می‌گم.

دست دراز می‌کنم و شیرینی‌ای از توی ظرف برمی‌دارم. نگاهش نمی‌کنم تا بیشتر از این، ظاهرم دستپاچه نباشد. این شیرینی‌ها را هفته‌ی پیش هم داشتند. این اطراف که شیرینی‌فروشی نیست؛ وگرنه برای یکتا و جانیار می‌گرفتم.

- خب...

عجله دارد و مانده‌ام چگونه مقدمه‌چینی کنم.

- خیلی خوشمزه‌ست!

بالاتنه‌اش را به میز می‌چسباند و شانه‌های کتِ چهارخانه‌ی سبز تیره و قهوه‌ای‌اش، شبیه اپل مانتوهای قدمی می‌شود. به خداوندی خدا اگر من برای جانیار کفش و کمربند و کراوات قهوه‌ای تیره می‌گرفتم و مجبورش می‌کردم شلوار ذغالی و پیراهن آبی روشنی را با کت چهارخانه‌ی سبزِ زیتونی و خطهای قهوه‌ای و قرمز بپوشد، زشت می‌شد! اما همان ترکیبِ هفت‌رنگ را امثال روزبهانی می‌پوشند و برازنده‌تر می‌شوند. این انصاف نیست؟ خدایا... پس عدالتت کجا رفته است؟!

@darkhast_romanhm

- بیست و سه دقیقه!

- هان؟

دوباره همان بیست و سه دقیقه را تکرار می‌کند و با انگشت اشاره‌اش به ساعت مچی‌اش می‌زند. تازه متوجه باندپیچی مچش می‌شوم، نکند به خاطر بلند کردن صندوقچه، دستش دچار مشکل شده است؟! یعنی در این حد زپرتی و ضعیف است!؟

- مهمونام می‌رسن. حرفتونو بزنین.

افت فشارم برطرف شده است و می‌توانم اگر به چشم‌هایش نگاه نکنم، حرف بزنم.

@darkhast_romannn

- راستتش...

لب‌هایم را داخل دهانم جمع می‌کنم و وسط آن همه فکر و خیال، قیافه‌ی ضایع خودم را تصور می‌کنم. جانیار اگر اینجا بود، قیافه‌ام را مثل همیشه سوژه می‌کرد.

- می‌خوایین یه شیرینی دیگه بخورین، شاید زبونتون باز شد.

#پست73
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

پیشنهاد خوب و خوشمزه‌ای است.

- چرا که نه!

@darkhast_romannn

گاز بزرگی به شیرینی می‌زنم و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. حتما قیافه‌ام را شکل شتر می‌بیند... به درک! هرجا و هرلحظه‌ای می‌توانم نقش بازی کنم، الا هنگام خوردن غذا یا خوراکی‌های محبوبم.
حتماً سرش خیلی شلوغ است که با خستگی و کلافگی به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند و با دست
آسیب‌دیده‌اش، پیشانی‌اش را می‌مالد. هرچند...
درگیری و مشکلات این آدم‌ها هم به اندازه‌ی خودشان سخت و سنگین است! همان بهتر که من همیشه یک کارمند ساده بمانم.

- بیست دقیقه!

این‌بار مچ پای حرفی را که در حال فرار از جلوی چشمانم رد می‌شود، می‌گیرم و به زبان می‌آورمش:

- اومدم استخدامم کنین!

جا می‌خورد و از برداشتن خودکارش منصرف می‌شود:

- بله؟!

@darkhast_romannn

گوشه‌ی لبم را پاک می‌کنم و زبانم را روی دندان‌های نیشم می‌کشم تا یک‌وقت اثرات شیرینی رویشان نمانده باشد.

- همین دیگه. شما گفتین کارمندتونو اخراج کردین، منم فکر کردم حتماً به نیروی خبره و ماهری مثل من نیاز دارین! دیگه خودم تشریف آوردم...

وقتی آرنجش را به میز تکیه می‌دهد و انگشتان دستش را زیر چانه و روی لبش نگه می‌دارد، می‌خندم و دل دیوانه‌ام را به دریا می‌سپارم:

- دست‌دست نکنین... نوزده دقیقه‌ی دیگه مهموناتون می‌رسن. من نزدیک پنج سال سابقه‌ی کار دارم، از همونجایی که شما باعث اخراجم شدین. می‌تونین کارای مربوط به بیمه و پرداختیاشو بسپرین دست من... گفتین کارمندتونو اخراج کردین؟!

در نگاهش یک "تو از کجا پیدات شده"ی خاصی موج می‌زند و برای فرار از موج به راه افتاده، ساعت مچی‌اش را نگاه می‌کنم و حرف می‌زنم:

- من نمی‌دونم اخراجیِ کارخونه‌ی شما جهانگیریه یا نه. به هرحال... به نظرم اون آدم مزخرفی بود. هم کرم داشت، همم تو اطلاعات بیمه دست برده بود. حالا اگرم هنوز هست، عیبی نداره... من باهاشون راه میام.

@darkhast_romannn

حرف نمی‌زند و این نگاه بی‌حرف و سردش، از تک و تا نمی‌اندازدم.

- مدرک از مجتمع فنی دارم. به همه‌ی نرم‌افزارای مربوط مسلطم. زبان انگلیسی و هندی هم نسبتاً بلدم.

هندی را چرا گفتم؟!

- صادرات به هندم دارید؟!

سر خودم فریاد می‌کشم تا سؤال‌های چرت و پرتی که یکی‌یکی دارم به زبان می‌آورم، گورشان را گم کنند.
چرا این مردک حرف نمی‌زند؟!
یک‌جوری هم نگاه می‌کند که انگار باید زودتر سرخرم را کج کنم و بروم؛ وگرنه بعد از این آرامش محض و نگاه سرد، حتماً طوفان به راه می‌افتد.

@darkhast_romanhn

- چرا باید شما رو استخدام کنم؟

سرم را بلند می‌کنم و ساده‌ترین جواب را می‌دهم:
- چون شما باعث اخراجم شدین.

بالاخره تکیه از میز برمی‌دارد و از روی صندلی بلند می‌شود:
- من؟ یا خودتون؟!

میزش را دور می‌زند و روبه‌رویم می‌ایستد. به ظاهر بینمان یک میزِ دراز فاصله است و در باطن، خدا داند. آدم مرفه و بی‌دردی مثل او کجا و من و امثال من کجا!!!

- دیگه خسته شدم! استخدامم می‌کنین که بسم الله. نمی‌خوایدم...

@darkhast_romannn

چشمم به انگشتانش می‌افتد؛ وقتی‌که خم می‌شود و کف دستانش را روی میز می‌گذارد. جمله‌ام را کامل می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم:
- نمی‌خوایدم فدای سرم.

با ناامیدی زمزمه می‌کنم:
-کار واسه من ریخته!

اهمیتی به حضورش نمی‌دهم. حتی برایم مهم نیست از این فاصله، کجای من را نگاه می‌کند. به جان گوشت کنار ناخنم می‌افتم و درحالی‌که به صدای راه رفتنش گوش می‌دهم، با خودم زمزمه می‌کنم:

- کم آدمی نیستم! تحصیل کرده‌ام. لیسانس مدیریت بیمه دارم. سابقه‌ی کار دارم. حاضرم این همه راه از شرق تهران بکوبم بیام اینجا... اونم با حقوق نه چندان زیاد شما! همه دنبال کار راحت و بی‌دردسرن، اما من خوشم میاد تو محیط مردونه باشم و کار پردردسر داشته باشم. حالا درسته...

@darkhast_romannn

#پست74
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با پایین آمدن کاغذ سفیدی روی میز، دهانم بسته می‌شود و نگاهم به روزبهانی‌ای که پشت صندلی‌ام ایستاده و به سمتم خم شده است، دوخته می‌شود.

- پر کنین!

- چیو؟

نگاهم را نمی‌توانم از چشمانش بگیرم اما صدای ضربه‌ای را که به میز می‌زند، می‌شنوم.

@darkhast_romannn

- برگه‌ی استخدامو...

گوشه‌ی لبم گل خنده می‌نشیند:
- شرط داره!

اخم‌هایش به طور نامحسوسی می‌پرند و دوباره بهم گره می‌خورند. خوبیِ کارخانه‌اش این است که هروقت بخواهد، می‌تواند از دست من و امثال من سر به بیابان بگذارد. این اطراف تا چشم کار می‌کند بیابان است و بیابان...

- شرطتتون؟!

نفس بلندی می‌کشم و از این فاصله‌ی نه چندان زیاد، به ته‌ریش و مژه و ابروهایش بیشتر خیره می‌شوم. مرد مخلوط مشکی و خرمایی ندیده بودم تا به حال! این چرا همه‌چیزش چند رنگ است؟!

- می‌شنوم، خانم...

حواسم را جمع نگاهش می‌کنم:
@darkhast_romanhn
- دوستمم باید استخدام کنین. اونم به خاطر من اخراج شده... دیپلمه‌ست اما سابقه کار داره. مثل منم پررو نیست.

جمله‌ی آخر را به اجبار به زبان می‌آورم تا خیال نکند از خودم، دوتا دوتا برایش آورده‌ام.

- خوبه! همین‌که مثل شما نیست، خیلی خوبه.

لبخند می‌زنم و خودکاری را که میان انگشتانش گرفته است، می‌کشم. برای پر کردن فرم استخدام، دست از پا نمی‌شناسم...

- دوستم بیرونه. بهش بگین بیاد فرم رو پر کنه.
جلوی اسم و نام خانوادگی، با بسم الله می‌نویسم "دلوین واحدی"!

شماره‌ی شناسنامه و کارت‌ملی‌ام را می‌نویسم.

- خانم واحدی...

@darkhast_romanhn

انتهای خودکار را می‌گیرد و نمی‌گذارد مدرک تحصیلی‌ام را بنویسم.

- بله؟

- من فقط یه‌نفرو می‌تونم استخدام کنم. یا شما رو یا دوستتون...

تمام آن موجودات رقص‌کنان توی سرم، یک‌لنگه‌پا می‌مانند و دستمال کردی توی دستشان زمین می‌افتد. فقط یک‌نفر را استخدام می‌کند؟!

شاید درستش این باشد که من کنار بکشم و به جای خودم، بیتا را معرفی کنم. او به خاطر من از شرکت بیرون آمده است. از طرفی... اگر غصه‌ی من را بخورد و بگوید حاضر نیست جای من، او مشغول به کار شود، به دروغ می‌گویم از اول هم مطمئن بودم روزبهانی من را استخدام نمی‌کند و به خاطر خودش به اینجا آمده‌ایم. اصلاً دروغم را بزرگ‌تر می‌کنم و می‌گویم حاضر نیستم تا ابد پیش کسی مثل روزبهانی کار کنم... آن‌هم به خاطر قوم و خویشی‌اش با سایه و بلایی که به سرم آورده است. با این کار، هم بیتا صاحب شغل می‌شود و هم عذاب‌وجدانم نسبت به او کم‌تر می‌شود.

@darkhast_romanhn

- خب... دوستمو استخدام کنین!

نگاه شکست‌خورده‌ام را به فرم استخدام می‌دوزم. چه حیف شد... دلم را صابون زده بودم به حقوق و مزایای کافی.

- با اجازه...

فرم را تا می‌زنم و بلند می‌شوم.

- خدافظ.

@darkhast_romannn

#پست75
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

صندلی را عقب می‌دهم. به پایش می‌خورد و می‌بینم کفشش را عقب می‌کشد. به درک که پایش ناقص شد! تا او باشد یک‌ساعت چسبیده به صندلی‌ام نایستد.

- راننده می‌خوام، برای خودم... هروقت لازم شد، باید بیایین کارخونه یا جایی که زندگی می‌کنم.

نصف دیگر شیرینی را گوشه‌ی لپم می‌اندازم و روزبهانی را نگاه می‌کنم. رانندگی برایم سخت است! از آن مهم‌تر این‌که، کار او ساعت و زمان مشخصی ندارد. منی که مسافر اسنپ دارم و زمانم دست خودم نیست، نمی‌توانم هروقت او خواست، در خدمتش باشم.

- نمی‌تونم.

@darkhast_romannn

- چرا؟ شغل دومتون رانندگی اسنپه!

- بله، می‌دونم شغل دومم چیه. اما رانندگی اذیتم می‌کنه. تمام‌وقت نمی‌تونم... بعدم اومدیم و تا من یه مسافر سوار کردم، شما زنگ زدین گفتین پاشو بیا! اون بدبخت رو کجا پیاده کنم؟

بند کیفم را از سرم رد می‌کنم و روی شانه‌ام می‌اندازمش. به راضی کردن بیتا فکر می‌کنم و روزبهانی خودکارش را به طرفم می‌گیرد:

- باشه! دنبال یه راننده می‌گردم. شما و دوستتون استخدامین.

طرف دیگر خودکار را می‌گیرم و با ناباوری می‌پرسم:

- منم؟!

@darkhast_romannn

پلک می‌زند و به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند:

- بله...

وقتی از کنارم رد می‌شود و در اتاقش را باز می‌کند، از فرط خوشحالی جیغ خفه‌ای می‌کشم و اصلاً هم برایم مهم نیست اگر جیغم به گوشش رسیده باشد. با ناامیدیِ محض پا در این کارخانه گذاشتم و حالا با

دست پر بیرون می‌روم. ای خدا... یعنی واقعاً به این زودی حاجت دادی؟!
برمی‌گردم به پشت میز و روی صندلی می‌نشینم.
روزبهانی از اتاق بیرون رفته است و حتم دارم با بیتا برمی‌گردد. طولی نمی‌کشد که سر و کله‌ی هردویشان پیدا می‌شود. بیتا با ظاهری کاملاً دستپاچه و معذب، به دعوت روزبهانی فرم را می‌گیرد و برای پر کردنش روی صندلی می‌نشیند.

- حال کردی؟

@darkhast_romannn
می‌خندد و لب می‌گزد:

- خدا بگم چیکارت کنه! باورم نمی‌شه....

زمزمه‌ی خفیفمان، با آمدن روزبهانی به پایان می‌رسد و هر دو مشغول پر کردن فرم استخدام می‌شویم.
چند لحظه بعد، فرم خودم و بیتا را به دست روزبهانی‌ای که پای پنجره ایستاده و به محوطه‌ی کارخانه‌اش چشم دوخته است، می‌دهم.

وقتی کنار بیتا می‌ایستم، دستم را از پشت کمرش رد می‌کنم و قلقلکش می‌دهم. حواس روزبهانی به نوشته‌های توی فرم است و متوجهمان نمی‌شود.

- نکن، دیوونه...

می‌خندم و دستانم را پشت کمرم قفل می‌کنم.

- خانم واحدی، یه لطفی کنین در مورد همکاری با من چیزی به سایه نگین! نمی‌خوام این نسبت فامیلیِ دور رو وسط بکشم.

@darkhast_romannn

سر تکان می‌دهم و برگه‌ها را روی میزش می‌اندازد. از توی جیب شلوارش، فندک طلایی‌اش را درمی‌آورد و نگاهی به ساعت دیواری اتاقش می‌اندازد. ده دقیقه‌ی دیگر مهمان‌هایش می‌رسند.

#پست76
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- ساعت کاری اینجا، هشت صبح تا پنج بعدازظهره. کارشناس‌های بیمه می‌تونن اضافه‌کار بمونن؛ اما نهایت یک ساعت. سرویس ندارین؛ چون برای همین محدوده و پرسنلی که این اطراف داریم، سرویس گذاشتیم. راه شما به اینجا خیلی دوره...

عیبی نداره... هر روز با بیتا می‌آیم و می‌روم؛ تازه کلی هم خوش می‌گذرانیم.

@darkhast_romanhh

- خبر از حقوق و مزایای اینجا که دارین؟!
کاملاً در جریان لطفِ بی‌حدشان به پرسنل کارخانه هستم:

- بله.

زبان روی لبش می‌کشد و دست به کمر شلوارش می‌گیرد. حس می‌کنم پشت نگاه طولانی‌اش، حرف مهمی است اما برای به زبان آوردنش مردد است. می‌ترسم حرفی که می‌خواهد بزند، به ضررم تمام شود. برای همین افکارش را بهم می‌ریزم:

- خب... ما دیگه بریم.

دست بیتا را می‌گیرم و روزبهانی می‌پرسد:
- کجا؟

@darkhast_romannn

- خونه دیگه! فردا بیایم.

لبخند کوتاهی می‌زند و درحالی‌که به باند دور دستش ور می‌رود، می‌گوید:

- از همین امروز مشغول به کار می‌شین. به منشی می‌گم راهنمایی‌تون کنه...

روزبهانی که به سمت در اتاق می‌رود، بیتا به حرف می‌آید:

- ببخشید، من یه سؤال داشتم.

می‌ایستد و به بیتا نگاه می‌کنم:

- خواهش می‌کنم، بفرمایین.

- باید از خونه، خودمون ناهار بیاریم یا...

سؤال به جایی است؛ چون در شرکت دایی باید خودمان ناهار می‌بردیم!

@darkhast_romanmn

- اینجا بهتون صبحانه و ناهار می‌دیم.

ذوق می‌کنم و آرنجم را به پهلوی بیتا می‌زنم:
- آخ جون... ناهار!

گشنه‌ام است و اینجور وقت‌ها هیچ‌چیز به اندازه‌ی برنج و خورشت سیرم نمی‌کند.

- البته، امروز که تایم نهار گذشته... از فردا!

این جمله‌ها را صاف در چشمانم به زبان می‌آورد و از اتاق بیرون می‌رود.

- اون ظرف شیرینی رو بیار من بردارم.

- بترکی... زشته، دلوین!

بی‌خیال بیتا می‌شوم و برای برداشتن شیرینی به طرف میز می‌روم:

@darkhast_romannn

- برو، بابا. گشنمه‌ها... دیشب شامم نخوردم. صبحونه هم کیکمو یکتا داده بود به جانیار، یه چایی خرما...

شیرینی را در دهانم می‌چپانم و با لذت سر تکان می‌دهم:

- خیلی خوشمزه‌ست.

تا زیر خنده می‌زند، سر و کله‌ی روزبهانی پیدا می‌شود. نگاهی به لپ باد کرده‌ی من و شیرینی توی دستم می‌اندازد:

- بفرمایین خانم قادری راهنمایی‌تون می‌کنن.

بیتا جای هردویمان تشکر می‌کند و درحالی‌که سرم را پایین می‌اندازم، شیرینی را می‌جوم و آن یکی را پشتم قایم می‌کنم. قدیم‌ها هماهنگی منشی و رئیس کارخانه، چند دقیقه‌ای طول می‌کشید... این یکی از شانس من، نرفته برگشت!

@darkhast_romannn

#پست77
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

تا خانم منشی، اتاقمان را نشان دهد و یکی از همکارهای نیروی انسانیِ کارخانه جهت توزیع

پرونده‌ها و راهنمایی نرم‌افزارهای ثبت اداری به اتاقمان بیاید، یک‌ساعتی زمان می‌برد. تکلیفمان روشن می‌شود که جای جهانگیری و دو نفر دیگری که اتفاقاً خانم هم بودند، استخدام شده‌ایم.

پرونده‌ی مربوط به بیمه‌ی پرسنلی کارمندها، اعم از بیمه بازنشسته‌ها و تامین اجتماعی و تکمیلی را داخل کمد می‌گذارم و بیتا با خانم سلحشوری که فولدرهای مربوط به امور اداری را نشانش می‌دهد، حرف می‌زند.

@darkhast_romannn

با نرم‌افزار ثبت پرداختی‌هایشان آشنا هستم اما تا روزبهانی تقسیم کارهای من و بیتا را مشخص کند، بهتر است خودمان دسته‌بندی کنیم که یک‌نفرمان اطلاعات مربوط به شیفت اول را بررسی کند و دیگری وقتش را صرف شیفت دوم کند.

- ساعت پنج میام... تا اون‌موقع هم جناب روزبهانی مسئولیتا رو مشخص کردن، منم بهتون توضیح می‌دم. ایشالله تو این یکی دو هفته آموزش، دستتون بیاد. نرم‌افزار ثبت بیمه‌ام که خودتون بهش وارد بودین.

حالا کاری بود، بهم زنگ بزنین. شماره‌ی اتاقم سیصد و دوازدهه.

هردو تشکر می‌کنیم و با رفتن سلحشوری و بسته شدن در اتاقی که با ارفاق دوازده متر می‌شود، پشت میزم می‌نشینم:
- فکرشو می‌کردی استخدام بشیم؟ اونم امور اداری کارخونه؟! من فکر می‌کردم ته تهش حسابداری یا کارشناس فروش نصیبمون می‌شه.

لپ‌هایش را میان انگشتانش می‌گیرد و با ذوق می‌گوید:
@darknast_romannn
- خدا خیرت بده، دلوین. عین خواب می‌مونه... به خودم گفتم تو این اوضاع بیکاری، دیگه باید خواب کار کردنو ببینم. ولی این روزبهانی هم به اون بدی‌هایی که تو می‌گفتی نیست! کی حاضره بود ما رو به این راحتی استخدام کنه؟

چانه‌ام را لمس می‌کنم و یاد چهره‌ی به ستوه درآمده‌ی روزبهانی می‌افتم:

- خودمم باورم نمی‌شه. ولی... روزبهانی همونیه که من گفتم تو نمی‌خواد ازش طرفداری کنی.

جرئت نمی‌کنم حالا که در کارخانه‌اش هستم فحش بدهم؛ اما بیتا هم زیادی خودمان را دست کم گرفته است...

- بیتا جان، نشنیدی خانم قادری چی گفت؟ خودشون دنبال پرسنلِ باسابقه بودن تا جای اون سه نفرِ اخراجی استخدام کنن. من و تو هم که کم سابقه‌ی کار نداریم. حالا تو دیپلم داری، من خیر سرم لیسانس دارم‌ـا. یه جوری حرف می‌زنی انگار سابقه‌ی کارمون واسه آرایشگری بوده و مدرک‌هامونم واسه کاشت مژه و مانیکور ناخن...
یاد مژه‌های نداشته‌ی روزبهانی می‌افتم:
- دیدی مژه نداره!؟

@darkhast_romanhn

بلند بلند می‌خندد و التماسم می‌کند تا بیرون رفتن از کارخانه، پشت سر روزبهانی حرف نزنم که یک‌وقت به گوشش نرسد.

خواهشش را می‌پذیرم و ساکت می‌شوم. همین یک‌ساعت و خرده‌ای پیش که پایم را داخل کارخانه گذاشتم، از استرس می‌لرزیدم و به عاقبت شومِ کارم فکر می‌کردم. آنقدر هنگام حرف زدن با روزبهانی دستپاچه بودم و با دلهره کلمات را پشت سرهم به زبان آوردم که حالا هرچه فکر می‌کنم، یادم نمی‌آید دقیق چه چیزهایی گفتم...

سرم را روی میز می‌گذارم تا انرژی ازدست‌رفته‌ام برگردد. حتما روزبهانی با خودش فکر می‌کند هر که در قوم و خویش عروسشان است، مثل من آویزان و متوقع است. بیخود خودم را نگران فکر و خیال روزبهانی می‌کنم؛ هرکسی من و سایه را دیده باشد، متوجه تفاوت‌های زمین تا آسمان ما می‌شود. سایه که مثل من به نان شبش محتاج نیست! معلوم است هیچوقت دست به دیوانگی نمی‌زند تا کارِ نان و آب‌داری برای خودش دست و پا کند.

@darkhast_romanhh

با تقه‌ای که به در اتاق می‌خورد، سرم را بلند می‌کنم و به در چشم می‌دوزم. روزبهانی داخل اتاق می‌آید و جلوی میز بیتا می‌ایستد.

- خانم سلحشوری رمز ورودی سیستمو بهتون دادن!؟

- بله، لطف کردن توضیحم دادن که با چه نرم‌افزاری کار می‌کنین. می‌مونه تقسیم وظایف...

حق دارد فقط به بیتا نگاه کند و با او مشغول حرف زدن شود؛ به عمرش دختری مثل من دیده است؟

- سعی می‌کنم تا نیم‌ساعت دیگه توضیح کاملی از کار و وظایفتون بنویسم و تحویل خانم قادری بدم. شما هم چک کنین آخرین پرداختی‌ها برای چه تاریخی هست. اولِ ماهه، باید زودتر پول بیمه رو بدیم.

@darkhast_romanhm

به صندلی تکیه می‌دهم و با ناراحتی به روزبهانی و بیتا نگاه می‌کنم. چرا من را داخل آدمیزاد حساب نمی‌کند؟

- آقا...

#پست78
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با صدای مردی که روزبهانی را خطاب قرار می‌دهد، چشمم به دو ظرف غذایی که روی سینی است، می‌افتد.

- نهارتونو میل کنین تا من برگه‌ها رو به دستتون برسونم...

@darkhast_romannn

آب دهانم را قورت می‌دهم و به شکم گرسنه‌ام دست می‌کشم. پیرمردی که قبلاً هم او را دیده‌ام و یکی از آبدارچی‌های کارخانه است، سینی را روی میزم می‌گذارد و لبخند می‌زند:
- ببخشید دیر شد. از بیرون سفارش دادیم.

توضیحات اضافه‌اش انگار به مذاق روزبهانی خوش نمی‌آید.
- آقاجمالی!

پیرمرد چشمی می‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود. دل توی دلم نیست تا روزبهانی نیز اتاق را ترک کند و با صورت در ظرف غذا فرو بروم.

- خانم واحدی، حواستون به رفتارتون توی محیط کارخونه باشه. ما اینجا فقط یازده نفر خانم داریم! دلم نمی‌خواد رفتار شما، حاشیه به وجود بیاره.

با اینکه حسابی توی ذوقم می‌خورد، اما حق را به او می‌دهم. دایی هم شکل همین تهدید و نصیحت‌ها را به من می‌گفت. امروز که کار بدی نکرده‌ام؛ اما حق دارد بابت همان دیوانه‌بازی اولین دیدارمان بهم تذکر بدهد تا دوباره تکرارش نکنم.

@darkhast_romanhn

- باشه!

زل می‌زند به صورتم و باز هم تصویر دیگری از دایی در نظرم می‌آید. باید به جای "باشه"، بگویم "چشم"!

- چشم!

پوزخند کمرنگی می‌زند:
- حالا شد...

از اتاق می‌رود و در را بهم می‌کوبد. مردکِ بی‌اعصاب... استخدامم کرده است تا مدام توبیخم کند؟!
من که هنوز کاری نکرده‌ام.

پایش را که از اتاق بیرون می‌گذارد، بیتا ظرف غذای خودش را برمی‌دارد:
@darkhast_romanhn
- عجب آدم خوبیه این روزبهانی.

حرصم می‌گیرد؛ اما به هوای اینکه نکند بیتا در همین نگاه اول از لطف و مهربانی جناب روزبهانی خوشش آمده باشد، حرفی نمی‌زنم.

- چرا چیزی نمی‌گی؟

صورتم را پشت مانیتور می‌برم و فولدرهای روی دسکتاپ را چک می‌کنم:
- می‌خوام فحش ندم... حالا اگه اصرار داری، دهنمو باز کنم.

بی‌خیال نمی‌شود و دوباره لطف و عطوفت روزبهانی را برایم تکرار می‌کند:
- به خدا اگه نسبت فامیلی تو و سایه نبود، این روزبهانی ما رو استخدام نمی‌کرد.

انگار یادش رفته است همین یک ساعت پیش، روزبهانی ازم خواست پیش سایه حرفی از استخدام در کارخانه نزنم.

@darkhast_romanm

- برم دستشو ببوسم، خیالت راحت می‌شه؟

قاشقی از غذا را به دهانش می‌برد و می‌خندد:
- از فردا تن و بدنمون باید بلرزه که نکنه روزبهانی پشیمون بشه و بیرونمون کنه.

دقیقاً از روزی هم که باعث استخدامش در شرکت بیمه شدم و برایش مدرک جعل کردم، هر روز همین ترس‌ها را یکی‌یکی به زبان می‌آورد و سرم را می‌خورد.

- غذاتو بخور.

- تو چرا نمی‌خوری؟!

- اینقدر شیرینی خوردم، معده‌م قفل کرده...

@darkhast_romannn

- به شیرینی ربطی نداره؛ از استرسه. بهت گفتم برای معده‌ت برو دکتر.

جلوی میزم می‌ایستد و قاشق غذا را جلوی دهانم نگه می‌دارد:
- یه قاشق، به خاطر من. خیلی خوشمزه‌ست ها... تو که گفتی دیشب شامم نخوردی.

نگاهی به جوجه‌کباب و گوجه‌ی روی قاشق می‌اندازم. غذای محبوبم نیست...

- روزبهانی به من یه کباب‌برگ و ماهیچه بدهکاره! هنوز داغ غذای جشن سایه سر جیگرم مونده.

با تقه‌ی محکمی که به در اتاقمان می‌خورد، قاشق توی دست بیتا می‌لرزد و کمی برنج روی میز می‌ریزد. با برگشتن دوباره‌ی روزبهانی، از پشت میز بلند می‌شوم.

- بازرس بیمه اومده!

@darkhast_romannn

چشمانم از حدقه بیرون می‌زنند و روزبهانی برخلاف لحظه‌ی ورودش، ژست خونسردانه‌ای می‌گیرد و می‌گوید:
- گویا گزارش قبلی شما، به کل ثبت نشده!!

#پست79
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

باید هم خوشحال باشد و چال گونه‌اش را به رخ بکشد، برای او که بد نشد... از حرص زحمت‌های چند ساعته‌ای که در کارخانه کشیده و بعد هم شب تا صبح بیدار مانده بودم تا گزارشم را کامل کنم، لبم را می‌گزم. دایی نامرد... من که گفته بودم تمام اطلاعات گزارش کامل است. لابد به خیال خودش با آن رشوه‌ی مسخره، سر و ته قضیه را هم‌آورده بودم.

- از شعبه‌ای که سابق توش کار می‌کردین، بازرس فرستادن.

@darkhast_romannn

سرم را پایین می‌اندازم و انگشت اشاره‌ام را به میز می‌کشم. حرف شرکت دایی پیش آمده و کلی خاطره در سرم زنده شده است. با اینکه از دستش دلخورم، اما نمی‌توانم استخدامم را نادیده بگیرم. می‌توانست همان چند سالِ پیش بهانه‌ی مدرک دیپلم و دانشجو بودنم را بیاورد و استخدامم نکند؛ اما قبول کرد و کلی از مشکلاتمان با حقوقی که از او می‌گرفتم، برطرف می‌شد.

بیتا سراغ کسی را می‌گیرد که از طرف شعبه‌ی بیمه آمده است. برایم مهم نیست دایی بعد از گندِ بازرسیِ سابق، این‌بار چه کسی را مامور کرده است. انگار این کارخانه طلسم شده، بعد از ناصری... گزارش من هم منسوخ شد!

- بچه‌های حراست اسمشو گفتن... آقای شعبانی!

بیتا به پهلویم می‌زند و هردو درحالی‌که سعی داریم جلوی خنده‌مان را بگیریم، به چشمان یک‌دیگر زل می‌زنیم:

@darkhast_romannn

- شعبون بی مخه؟!

خنده‌های هردویمان به یاد خاطره‌ی مشترکمان با شعبانی، بلند می‌شود و بیتا اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

- بنده خدا تو رو اینجا ببینه فقط...

- خانما!

با تذکر روزبهانی، نگاهش می‌کنم و به چشمانم زل می‌زند:
- اون صد نفری که براشون بیمه رد کرده بودیم، اگه اون اسامی رو ایشونم پیدا کنه، دوباره دردسر می‌شه... من وقت اینو ندارم برم سازمان و بخوام سر و تهشو هم بیارم.

به من چه که وقتش را ندارد! خودش روزی که مسافر اسنپ شده بود، گفت آن بیمه‌های رد شده کار سیروان بوده... اما بالاخره که باید بابت اشتباهشان جوابگو باشند.

@darkhast_romannn

- شما این آقایی که برای بازرسی اومده رو می‌شناسین؟

مشکوک می‌شوم و با نزدیک‌تر شدن روزبهانی، می‌پرسم:
- چطور؟

نگاهش روی صورتم می‌چرخد و نیم‌نگاهی هم به بیتا می‌اندازد. مسلماً برای گرفتن عقد مضاربه از بانک و

دنگ و فنگ‌های سنگین و آنچنانی وام، وقتی برای جواب پس دادن به بیمه و اداره‌ی مالیات ندارد؛ اما...

- می‌شه...

حرفش نیمه‌تمام می‌ماند؛ چون تلفن روی میز بیتا زنگ می‌خورد و چند لحظه‌ای بین صحبت‌هایش وقفه می‌افتد.

- شما پیش آقایی که برای بازرسی اومده، بمونین؟ پرونده‌ها رو که به خودتون تحویل دادن، اطلاعات ثبت بیمه هم به دستتون رسیده...

@darkhast_romanhm

میز را دور می‌زند و کنارم می‌ایستد. درحالی‌که جلوی مانیتور کامپیوتر خم شده است، اسمم را می‌برد:
- خانم واحدی... حواستون به بازرسی ایشون باشه. بالاخره شما با پرسنل شعبه‌ی بیمه‌تون آشنایین. نمی‌خوام حتی یه نفر از اون لیست لعنتی بیاد زیر دستتش!!

مردک عوضی از من می‌خواهد به واسطه‌ی آشناییمان شعبانی را دست به سر کنم؟ آنقدر در جوابش به سکوتم ادامه می‌دهم که سرش را می‌چرخاند و به چشمانم زل می‌زند.

ـ شما خبر داشتین امروز بازرس بیمه میاد؟ اونم از شعبه‌ی دایی‌ِ من؟!

با اینکه بیتا آرام حرف می‌زند و فقط صدای ضعیفی از صحبت‌هایش با مسئول بخش مالی می‌آید، اما با سکوت سنگین بین من و روزبهانی، همان صدا هم به گوش می‌رسد...

@darkhast_romannn

ـ فکر کنین بهم خبر داده بودن که امروز از شرکت بیمه‌ی دایی شما برای بازرسی میان، که چی حالا؟!

خدایا... چطور این همه شانس نصیب آدمی مثل روزبهانی کرده‌ای و سر من بی‌کلاه مانده؟ پس با آمدن ناگهانی‌ام به کارخانه، عملاً شانس بزرگی نصیبش کرده‌ام. چه چیزی بهتر از اینکه من سابقه‌ی همکاری و آشنایی با بازرس امروز را دارم!

- کاش یه ذره از خوش‌شناسی شما رو، منم داشتم. دقیقاً همون‌روزی که از شعبه‌ی دایی قراره بازرس برای بیمه بیاد، منم به سرم می‌زنه بیام اینجا و ازتون بخوام استخدامم کنید.

نگاهم روی چال گونه‌اش قفل می‌شود. می‌فهمد و همان نقطه را پشت انگشتانش پنهان می‌کند. الحق که بی‌شّرف لایقش است.

- به هرحال یادتون نره، خانم واحدی، که شما و دوستتونو بی دردسر استخدام کردم. مطمئنم فکرشم نمی‌کردین که به این راحتی بتونین کار پیدا کنین... دیگه وقت جبرانه!

@darkhast_romanmn

من را به خوبی متوجه تهدیدش می‌کند.

- پس اگه امروز نتونم از پس این بازرس بیمه بربیام، نیومده باید برم؟

دستش را پایین می‌اندازد و دنبال چال گونه‌اش می‌گردم.

- دقیقاً!!

#پست80
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

یعنی قرار است از این به بعد هرکاری که گفت، انجام دهم تا یک‌وقت اخراجم نکند؟!
دلوین... هرکسی در این کارخونه استخدام می‌شود، باید به حرف‌های روزبهانی گوش دهد؛ وگرنه چرا برایشان حقوقی پرداخت کند؟
اما این هرکاری نیست... پیچاندن بازرس بیمه و اسناد را به دروغ جابه‌جا کردن، هرکاری نیست!!

موبایلش زنگ می‌خورد و به کسی‌که پشت خط است می‌گوید:

- بفرستش اتاقِ خانم واحدی.

با چشمانم دنبالش می‌کنم و قبل از بیرون رفتن، می‌ایستد.
- حواستون به کارتون باشه. اینجوری برای هردومون بهتره.

خودم را روی صندلی رها می‌کنم و بیتا به طرفم می‌آید:
- چی می‌گه؟

@darkhast_romannn

تمام آدمک‌های خوشحال توی سرم، مثل خودم گیج و ویج به گوشه‌ای افتاده‌اند و هیچکدام حوصله ندارند به صف بایستند تا حرف‌هایشان را برای بیتا تکرار کنم. حق هم دارند... دلخوش به استخدام رویایی و بی‌دردسری بودند که یک‌باره سیل به راه افتاد.

- خانم واحدی...

با داخل آمدن نگهبان، بیتا برمی‌گردد و پشت میزش می‌نشیند. همان کسی است که دنبال ماشینم تا حیاط

پشتی کارخانه آمد و تهدیدم کرد! هاج و واج به من و بیتا نگاه می‌کند و به زور دو کلام حرف می‌زند:
- بازرس اومده.

سری تکان می‌دهم و از روی صندلی بلند می‌شوم. معامله‌ی مشکوکی است!! در ازای استخدامم در کارخانه‌اش، فقط همین کار را از من می‌خواهد.

- بگین تشریف بیارن داخل.

بیرون می رود و شعبانی را صدا می‌زند. دلوین... فعلاً روزبهانی و خوش‌شانسی و بی‌شرفی‌اش را فراموش کن. شعبانی پشت در است!! همان کسی که تو را واسطه کرده بود تا از طرفش با بیتا صحبت کنی و جواب مثبت بگیری!

@datkhast_romanhh

- سلام...

امروز هرکسی به تورم می‌خورد، با دیدنم شوکه می‌شود.

- خودمم... سلام.

لبخند کوتاهی می‌زند و نگاهش به بیتایی که سرش را تا گردنش فرو برده است، می‌رسد.

- شما اینجا مشغول به کار شدین؟

با دست اشاره می‌کنم تا نگهبان برود.

- کسی خبر نداره. یعنی... دایی نمی‌دونه. مدیر اداری‌شونو بیرون کردن، به جاش من و بیتا استخدام شدیم.

@darkhast_romanhn

لبخندش به بیتا می‌رسد و ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد. واقعاً با بیتا سنخیتی ندارد. شعبانی زیادی ساده است!

- بفرمایید آقای شعبانی... چه خبرا؟ شرکت امن و امانه؟

باز هم نگاهش بیتا را دنبال می‌کند. بند کیفش را از روی شانه‌اش برمی‌دارد و راهنمایی‌اش می‌کنم تا جای خودم پشت میز بنشیند.

- والا شما رفتین، دیگه همه‌جا سوت و کوره.

چشمم به ظرف دست‌نخورده‌ی غذایم می‌افتد.
- ناهار خوردین؟

- نه، ولی میل ندارم. قبلِ اینجا رفته بود بازرسیِ یه شرکتِ تازه‌کار... چه کار سختی داشتین شما، خانم واحدی.

@darkhast_romanhn

صندلی آن‌طرف میز را می‌کشم و با سر و صدا نزدیک شعبانی می‌گذارمش.
- پس حسابی خسته‌این... اول ناهار بفرمایین تا من پرونده‌ها رو براتون بیارم.

به زور راضی‌اش می‌کنم چند قاشق غذا بخورد و با چشم و ابرو هم حالی بیتا می‌کنم که کمی شل بگیرد و سر حرف را با شعبانی باز کند.

- بازرسی کارخونه‌ی پاسا رو من انجام داده بودم. اتفاقاً قبلِ اینکه از شرکت بیام بیرون، گزارشا رو تحویل دایی دادم.

بنده‌ی خدا آنقدر گشنه‌اش است که پشیمان می‌شوم از اینکه سر حرف بازرسی را باز کرده‌ام. قاشق و چنگال را کنار سینی می‌گذارد و دور لبش را با دستمال پاک می‌کند.

- والا ایشون گفتن این کارخونه باید در سال سه‌بار بازرسی بشه. اون از بازرسی خانم ناصری که گندش دراومد و صداش همه‌جا پیچید، اینم از رفتن یه‌باره‌ی شما... به من نگفتن شما گزارشو کامل کرده بودین...

@darkhast_romanhn

پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و به جوش‌های ریزی که زیر سرانگشتانم حسشان می‌کنم، لعنت می‌فرستم.

- راستش... بین من و دایی کدورتی پیش اومد که یهو تصمیم گرفتم از شرکت برم. این کارخونه هم مشکلی نداشت؛ فقط یادمه یه تعداد پرسنل اسمشون توی لیستِ

بیمه‌شده‌ها بود، اما اون روز حتی تا شیفت شبم نیومدن کارخونه...
تا ابروهایش بالا می‌رود، نقطه ته خطم می‌گذارم:
- آخر ساعت کاری که رفتم پیش رئیسشون، فهمیدم اون چند نفر، ویزیتورای کارخونه بودن که اون ساعت رفته بودن بیرون.

- آهان... بله، امکانش هست. بعد چک کردین که مطمئن بشین؟

@darkhast_romannn

#پست81
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

کف دستم را به پا جانم می‌کشم. باید دروغ بگویم؛ چون چاره‌ای ندارم. شاید با این کار، جاپایم پیش روزبهانی سفت شود.

- آره. الآنم که دارم با خودشون کار می‌کنم، ویزیتورا رو می‌بینم. ده تاشون تازه استخدام شدن...

نیم‌نگاهی به بیتا می‌اندازم. خبر ندارد روزبهانی رسماً تهدیدم کرده است که اگر شعبانی موردی از لیست بیمه‌ها پیدا کند، همین امروز باید بار و بندیل سرخوشی‌هایمان را جمع کنیم و دوباره خانه‌نشین شویم.

- تا شما بقیه‌ی غذاتونو بخورین، من و بیتام پرونده‌ها رو براتون میاریم. خودمم کمکتون می‌کنم. بالاخره همکاری سابق باید یه جایی به درد بخوره.

@darknast_romanhh

به لطف همان سابقه‌ی همکاری و نِشگون گرفتن‌های من از بیتا و به حرف آمدنش، جو بینمان از بازرسی و کارمند کارخانه بودن فاصله می‌گیرد. با زبانِ بی‌زبانی، حالیِ بیتا می‌کنم که باید همکاری کند و بعداً همه‌چیز را برایش توضیح می‌دهم. شعبانیِ بنده خدا هرچقدر اصرار می‌کند تا کارها را خودش انجام دهد، پُرحرفی من و صحبت‌های بیتا مانع می‌شود. خدا را شکر از زبان شعبانی می‌فهمم سابقه‌ی کارخانه‌ی پاسا

در بیمه و اداره‌ی مالیات پاکِ پاک است. با حساب این حرف، مجبورم بی‌شرفیِ روزبهانیِ کارخانه‌دار را به سیروان هم نسبت دهم!! بالاخره که خودِ روزبهانی گفت مدتی برادرش مسئولیت اداره‌ی این کارخانه را عهده‌دار بوده و او چند وقتی بیشتر نیست که رئیس کارخانه شده است.

به خاطر اینکه تا پایان تکمیل گزارش کنار شعبانی بمانیم، چند دقیقه‌ای بیتا را از اتاق بیرون می‌کشم... به او که نمی‌توانم راستش را بگویم. کافی است بفهمد روزبهانی عملا تهدیدم کرده است؛ همین امروز کیفش را برمی‌دارد و دیگر این‌طرف‌ها هم پیدایش نمی‌شود. الکی بهانه می‌آورم به هوای اینکه خیال روزبهانی را بابت بازرسی راحت کنم و جبران آن حماقت بار قبل را کرده باشم، بهتر است کنار شعبانی بمانیم.

@darkhast_romann

راضی می‌شود و هردو به اتاق برمی‌گردیم.

- از این کارخونه، عیب و ایراد گرفتن کار هر کسی نیستا...

چشمم به قاشق و چنگال دهنی شعبانی و ظرف خالی غذایم می‌افتد. چه ضعف بدی کرده‌ام...

- چطور؟

اسمی را به بیتا می‌گوید و او هم یادداشت می‌کند. معلوم است می‌خواهد پرسنل را صدا بزند و سؤال و جوابشان کند.

- این کارخونه سال چهل و پنج تاسیس شده. بیشتر از ده ساله که سهامش توی بورسه...

@darkhast_romannn

هیچ‌کدام از این اطلاعات را نداشته‌ام؛ اما چندان هم برایم اهمیتی ندارند.

- معلومه حواسشون به کارشون هست. کی دنبال دردسر می‌گرده!!

با این حرف‌ها، خیال خودش را راحت می‌کند تا کمتر به لیست بیمه و پرداختی‌ها حساس باشد. خودم هم از این حرف‌ها می‌زدم. هربار به عنوان بازرس پایم را

داخل شرکت یا کارخانه‌ای می‌گذاشتم، خودم را گول می‌زدم که آدم‌حسابی‌هایی مثل آن‌ها، درآمد و سود سالانه‌شان آنقدر زیاد است که اگر عیب و ایرادی هم بین اسنادشان باشد، با رقم ناچیزی اداره‌ی مالیات را دست به سر می‌کنند... پس برای چه خودم را اذیت کنم!

- هیئت‌مدیره داره.

برای بیتا توضیح می‌دهد و آن بیچاره هم فقط با سر تکان دادن و آهان‌اوهون کردن، شعبانی را دلخوش می‌کند تا به پرچونه‌گری‌هایش ادامه دهد.

@darknast_romannn

بعد از پنج ساعت سر و کله زدن با شعبانی و به بهانه‌های مختلف پا به پایش بین کارگرها و پرسنل چرخیدن، بالاخره به خیر و خوشی گزارش‌های آب‌دوغ خیاری و سرسری‌اش را امضا می‌زند و کار تمام می‌شود.

- آقای شعبانی... باز اگه کمکی بود، باهام تماس بگیرین.

- نه، دیگه... هیچ مشکلی نیست. شما هم که بازرس قبلی همینجا بودین، تأیید کردین همه‌چی طبق قوانین بیمه پیش رفته. منم خیالم راحت شد.

لبخند پُررضایتی می‌زند و بند کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد:
- کار منو راحت کردین. خیلی استرس داشتم! نه که تازه به عنوان بازرس بیمه کارمو شروع کردم، همش نگرانم... مخصوصاً نسبت به این کارخونه‌ها که وقت بیشتریم می‌بره.

@darkhast_romanhn

با لبخندی که به زور روی لبم نگه داشته‌ام، حفظ ظاهر می‌کنم؛ وگرنه همان کیفش را فرق سرش می‌کوبیدم و می‌گفتم "بازرس بیمه تحت هیچ شرایطی نباید به کسی اعتماد کند و خودش همه‌ی کارها را انجام دهد. نه اینکه به بهانه‌ی حرف مفت زدن با همکار سابق، بشیند و یکی‌درمیان اسم و پرداختی ثبت شده‌ها را چک کند.".

- یه خواهشی ازتون داشتم، آقای شعبانی...

- بفرمایید.

- لطفاً، به گوش دایی نرسه که من و بیتا اینجا مشغول به کار شدیم. دایی بی‌خبره... الآنم شما بهش بگین، یه‌وقتی فکر می‌کنه من یا بیتا کمکتون کردیم تا گزارشا تکمیل بشه و زحمت چند ساعته‌ی شما هم به باد می‌ره.

آنقدر خسته و بی‌حوصله هستم که هرچه به ذهنم می‌آید را به زبان می‌آورم و دعا می‌کنم شرش را کم کند...

@darkhast_romannn

- باشه، حتماً. حق با شماست.

بهم لبخند می‌زنیم و به طرف بیتا می‌رود. چشمم به تاریکی هوای پشت پنجره می‌افتد... همین روز اولی چه کاری ازم کشید!!

#پست82
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

از استرس اینکه شعبانِ بی‌مخ شانسش بزند و مو را از ماست بیرون بکشد، خیس عرق شده‌ام.

با رفتن شعبانی، روی یکی از صندلی‌های راهرو می‌نشینم. منشی روزبهانی گفت با اعضای هیئت مدیره جلسه دارد. می‌خواستم گزارش ماموریتم را دو دستی تقدیمش کنم.

@darkhast_romanm

- رُسمون کشیده شدا... حالا تو چرا یه دفعه اینقدر مهربون شدی؟! می‌ذاشتی خود شعبانی کارا رو انجام بده. خسته‌ام شدی... برو جلوی آیینه خودت و ببین.

کنارم می‌نشیند و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم:
- دلم براش سوخت! آخه من بازرسی اینجا رو همین هفته‌ی پیش انجام دادم. چرا باید به خاطر لج و لجبازی دایی و من، کار اضافه می‌کرد؟

- داییت گزارشای تو رو چیکار کرده؟ خب می‌تونه الآن گزارشای شعبانیو با تو مقایسه کنه، بفهمه تو کارتو درست انجام دادی.

برخلاف بیتا، دعا می‌کنم به هیچ عنوان دایی آن گزارش‌هایی را که زمین ریخت و یکی دو ورقش را هم پاره کرد، هیچ‌وقت با گزارش امروز شعبانی مقایسه نکند؛ وگرنه آن بیچاره را هم از کار بیکار کرده‌ام.

- جلسه‌ش تموم شد. برو بهش بگو، بریم...

@darkhast_romanhn

نگاهی به آدم‌های کت‌وشلوار پوشیده و شیک‌وپیک اعضای هیئت‌مدیره می‌اندازم و با اکراه بلند می‌شوم. خدا کند نقشه‌ی شومی برایم نکشیده باشد... طاقت کار اضافه و استرس‌های تهدیدهای روزبهانی را ندارم. من فقط می‌خواهم کارم را بکنم؛ مثل باقی پرسنل اینجا...

- خب، چی شد؟!

پشت سرش داخل اتاق می‌شوم. در را می‌بندم و همانجا می‌ایستم. گویا جلسه‌اش با هیئت‌مدیره به خیر و خوشی پیش رفته است که لبخند می‌زند و از آن مدیرعاملِ جدی و بی‌حوصله فاصله گرفته است... لبه‌ی میز کارش می‌نشیند و دستانش را بغل می‌گیرد.

به پای درازش نگاه می‌کنم و دلم برای پا جان خودم می‌سوزد... چقدر از این خط تولید به آن خط تولید رفتیم و سرپا ایستادیم تا شعبانی با پرسنل صحبت کند. همین امروز برایت دو جفت جوراب نارنجی می‌خرم. قول می‌دهم.

@darkhast_romanrn

- تموم شد!

گزارش مفصلم باعث می‌شود خنده‌اش بگیرد و دوباره یادم بی‌اندازد که چال گونه دارد:
- آروم توضیح بدین، بفهمم چی شده...

به صندلی اشاره می‌کند تا بنشینم؛ اما حوصله‌ی حرف زدن ندارم.

- گزارشاشو تکمیل کرد. بابت اون چند نفرم که خودم فهمیدم فوت شدن اما شما براشون بیمه رد می‌کنین، به دروغ مجبور شدم بگم ویزیتورن...

- مگه خودش متوجه شد؟

قدمی به عقب برمی‌دارم تا به در اتاقش تکیه بدهم.

- نه، نفهمید. من گفتم بار قبل چند نفرو از لیست پرسنل پیدا کردم که توی کارخونه نبودن اما به اسمشون بیمه رد شده بود، بعداً متوجه شدم ویزیتور بودن.

@darknast_romannn

- نیازی نبود بگین. شما اونو حساس کردین. شاید...

- شعبون بی‌مخ تعطیل‌تر از این حرفاست که...

تازه متوجه صفت دلنشین و برازنده‌ی شعبانی شده است.

- اینطور که شما بهش می‌گین شعبون بی‌مخ، پس خیلیم حواس‌جمع نیست!

- تعطیله بنده خدا!!

خفیف سر تکان می‌دهد و از روی میزش پایین می‌آید:
- خسته نباشین. می‌تونین برین.

دستگیره‌ی در را بین انگشتانم می‌گیرم. حواسم به روزبهانی است که یادداشتی را توی کاغذ می‌نویسد. باید همین امروز به او بگویم که حاضر نیستم برای داشتن این شغل، دست به هرکاری بزنم. من که این آدم را نمی‌شناسم... شاید من را راننده‌ی اسنپ و دربه‌در دنبال کار دیده است و خیال می‌کند هرچه از من بخواهد، قبول می‌کنم.

@darkhast_romanhn

- من... آدم راستگویی نیستم. به مادرمم خیلی دروغ می‌گم؛ چون مجبورم! چون اگه بهش بگم راننده‌ی اسنپم یا مسافرکشی می‌کنم یا اگه باخبر بشه از هیجده سالگی رفتم کارگاه خیاطی تا بتونم درآمد داشته باشم، دق می‌کنه! اون فکر می‌کنه با حقوق شرکت بیمه‌ی

دایی زندگی‌مون داره می‌چرخه... هردفعه هم چشمش به داییم میفته، کلی تقدیر و تشکر ازش به عمل میاره... اونم یا روش نمی‌شه بگه حقوق من اونقدرام بالا نیست یا دلش می‌خواد نقش فرشته‌های زندگی من و داداشم و مادرمو بازی کنه.

- مادرتون نمی‌دونن اخراج شدین؟!

- نه. حرف من چیز دیگه‌ایه جناب...

دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم و به جای روزبهانی، به در اتاق کارش چشم می‌دوزم:
- با اینکه امروز شعبانی هیچکدوم از اون اسماییو که من از پرونده‌ها درآورده بودمو پیدا نکرد، اما به خاطر دروغی که گفتم، از خودم بدم اومد. اگه قراره از فردا... هربار به خاطر استخدام من و دوستم، یه کاری ازم بخوایین که باعث این حال بدم بشه، ترجیح می‌دم این‌جا کار نکنم... شما هم فکراتونو بکنین!

در را باز می‌کنم و بیرون می‌روم؛ اما قبل از اینکه ببندمش، سرم را داخل اتاق می‌برم:

@darkhast_romanmn

- فکراتونو بکنین، بهم زنگ بزنین...

به سر و صدای به راه افتاده در سرم و دخترهایی که لی‌لی‌کنان جیغ می‌کشند و بالا و پایین می‌پرند، می‌خندم و برایش دست تکان می‌دهم. حالا دیگر محال است قوم و خویش سایه را آدم‌های آویزان و نیازمندی ببیند.

- خداحافظ.

**

@darkhast_romannn

#پست83
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

*

پرونده‌ی مربوط به بیمه‌ها را از کشو بیرون می‌آورم. تمام دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشتم.

هرباری که با یکتا دعوایمان می‌شود، سرم درد می‌گیرد و اعصابم بهم می‌ریزد. امروز صبح هم به اتاقش رفتم و صدایش زدم تا بیاید و صبحانه را با من و جانیار بخورد، اما بهانه‌ی سردردش را آورد و از جایش تکان نخورد.

- مغزم داره میاد تو دهنم.

- داروهاتو خوردی؟

پرونده را روی میزش می‌گذارم و ورق می‌زنم:
@darkhast_romanhm
- آره. این لیستی که سعیدی خواسته رو می‌تونی پیدا کنی؟! من برم زنگ بزنم یکتا، ببینم جوابمو می‌ده...

شارژ موبایلم رو به اتمام است و درحالی‌که توی کیفم دنبال شارژرش می‌گردم، شماره‌ی خانه را می‌گیرم.

- تو که مادرتو می‌شناسی، اخلاق داییتم دستت اومده، چرا باهاش دعوا کردی؟!

ناامید می‌شوم و روی صندلی می‌نشینم:

- آخه تو که می‌دونی، بیتا... قرار بود دو هفته پیش بره خونه‌ی دایی؛ اون هفته که بهونه آورد فامیلای زن‌داییت از کرمانشاه اومدن، نرم یه وقت مزاحمشون نباشم. این هفته هم دیگه التماسش کردم گفتم برو با دایی حرف بزن. اون دایی‌ِ عوضی‌تر از خودمم بهش گفته بیا شرکت، ولی به دلوین نگو قراره بیای اینجا...

از دو روز پیش که یکتا برای دیدن دایی به شرکت رفت و فهمید من سه‌هفته است به قول خودِ نامردش استعفا داده‌ام و جای دیگری مشغول به کار شده‌ام، خانه‌مان شده است میدان جنگ!

@darkhast_romannn

- یارو برداشته یه چک بیست تومنی داده واسه ماه بعد، کلیم خالی بسته که پول ندارم و یه جایی سرمایه‌گذاری کردم و پولمو بالا کشیدن و نمی‌خوام زن و بچه‌م بفهمن. به خدا، بیتا، دروغ می‌گه... از کیفیت عکسای دخترش فهمیده بودم گوشی خریده. خانم همین امروز صبح استوری گذاشت توی آسانسور با گوشی جدیدش. از اون سی تومنی‌هاست. حالا من اینا رو به یکتا بگم که نمی‌فهمه...

- شک نکرده بهت که چرا از شرکت دایی اومدی بیرون؟

سرم را روی میز می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم:
- نمی‌دونی چقدر دروغ گفتم، بیتا... مجبور شدم الکی بگم سه ماه پیش اومدم اینجا مصاحبه و با کلی خواهش و التماس، من و تو رو استخدام کردن. گفتم حقوق و مزایاشم از شرکت دایی بهتره. شانس آوردم نپرسید کارخونه کجاست!!

صدای پیامک موبایلم را می‌شنوم و به هوای اینکه یکتا باشد، از جا می‌پرم.

@darkhast_romannn

- ای درد بیفته به جون ایرانسل که دهن آدمو سرویس می‌کنه. بابا... من بسته‌ی اینترنتی نمی‌خوام!

با آمدن یکی از خانم‌های بخش حسابداری، گوشی را روی میز پرت می‌کنم. باز هم قبض‌های دارو و دکترِ کارمندها را آورده است که در ثبتی‌های بیمه بزنم و تا یکی دو هفته‌ی بعد، پولشان را از بیمه پرداخت کنم.

- ماشالله یه مشت مریض دور هم جمع شدیم. چقدر قبض... تو سه روز پیش واسه من یه مشت قبض و نسخه آوردی!

جلوی آینه‌ای که همراه خودم آورده‌ام و به دیوار اتاق زده‌ام، می‌ایستد و موهایش را مرتب می‌کند.

- این واسه بچه‌های منابع انسانیه. اونا کارگرای خط یک بودن.

در همین دو هفته‌ای که استخدام شده‌ام و خدا را شکر چشمم به جمال روزبهانی روشن نشده است و فقط گه‌گداری او را از دور دیده‌ام، به خاندان پُرجلال و جبروتش مدام بد و بیراه گفته‌ام. آنقدر کار سر من و بیتا ریخته است که احساس می‌کنم منتظر است ما جا بزنیم و هردویمان را اخراج کند.

@darkhast_romanhn

- فضولیم گل کرده ببینم بین پرسنل، کی از همه کم‌تر دوا درمون می‌کنه.

سعیدی همچنان با جلوی مقنعه‌اش درگیر است و بیتا از پشت مانیتورش می‌خندد:
- فهمیدی، به منم خبر بده.

- من بهتون می‌گم... بین ما هفده تا زن، فقط شکوری کمتر از همه دکتر می‌ره.

شکوری را زودتر از بقیه پرسنل شناختم. از آن تپل‌های بانمک و دوست‌داشتنیِ کارخانه است که به شدت من را یاد یکتای زیبای خودم می‌اندازد.

@darkhast_romannn

- قربونش برم... اون چرا خودش لیستو نمیاره؟! تایم ناهارم توی سالن نمی‌بینمش.

رژلبش را از جیب مانتویش درمی‌آورد و به لبش می‌کشد. هرچقدر هم ناز و ادا در صدایش دارد، گویا کارراه‌انداز نیست؛ چون هربار که می‌بینمش، جلوی آینه مشغول تجدید رژلب و آرایش صورتش است.
خدا همه‌ی گرفتارها را نجات دهد!

- چون چاقه و بچه‌ها دستش می‌ندازن، از اتاق بیرون نمیاد. کلاً صبحا که میاد، تا آخر ساعت کاری از اتاق بیرون نمی‌ره. نهایت یکی دوبار بره سرویس‌بهداشتی.

با شنیدن این حرف، قید چک کردن قبض‌ها را می‌زنم. هرچند... اگر مهر پزشک را جهت تأیید نداشته باشند، باید برگشت بخورند و با مهر برگردند.

- وا... بچه‌ها غلط می‌کنن دستش می‌ندازن. خیلی بانمکه...

@darkhast_romannn

کلافه‌ام می‌کند از بس دست به چشم و لبش می‌کشد.

- سعیدی، برو دم خونه‌ی خودتون بازی کن. کلافه‌م کردی.

#پست84
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

می‌خندد و دستی تکان می‌دهد. سرخوش خیال می‌کند همه مثل خودش احمق هستند... محل قرارش با یکی از پسرهای کنترل کیفیت، پشت انباری مرجوعی‌ها است! از قضا هربار هم گذرش به انباری می‌افتد، رژ لبش را تمدید می‌کند.

دماغ درازم را از کفش سعیدی بیرون می‌آورم و به قبض‌ها چشم می‌دوزم. از وقتی در این کارخانه استخدام شده‌ام، فرصت نکرده‌ام دکتر بروم و قبض ویزیتش را بیاورم...

@darkhast_romanhn

- شش‌تاش مهر نداره.

بیتا نگاهی به ساعت‌مچی‌اش می‌اندازد:
- دیگه تایم ناهاره. بذار بعدش ببر.

قبض‌ها را برمی‌دارم و توی جیب مانتویم می‌گذارم. ببینم شکوری را می‌توانم راضی کنم تا همراهم به سالن غذاخوری بیاید یا نه...

- پاشو بریم یه گشتی بزنیم، بعدم ناهار بخوریم؛ شاید سردرد من خوب شد.

تا بیتا دل از کار بکند و از پشت مانیتورش بلند شود، نگاهی به خودم در آینه می‌اندازم. خدا را شکر رنگ موی جدیدم حسابی جا افتاده است و با آن، غریبگی نمی‌کنم. شامپوی رنگی هم که داروخانه در پاچه‌ام کرد، جواب داده و تغییر آنچنانی در رنگش اتفاق نیفتاده است.

@darkhast_romannn

یاد چند ماه پیش می‌افتم که یک‌دفعه با دیدن فیلم هندی‌ای که تمام بازیگران زنش چتری‌های کوتاهی داشتند، به سرم زد و به خاطر موخوره‌هایم، با قیچی به جان جلوی موهایم افتادم. چه گندی زدم و چه ماتمی گرفتم.

- بیتا... اگه خدایی نکرده، روم به دیوار، هفت قرآن به میون، باز خواستم به بهونه‌ی موخوره موهامو کوتاه کنم، بهم یادآور شو که تو بازیگر بالیوود نیستی که حتی اگه برینی رو سرت، قشنگ شی! بهم بگو تو

یه آدم رندومی، بین هفت و خرده‌ای میلیارد شبه‌آدم دیگه. پس غلظ اضافه نکن، موخورهست! زامبی نیست که مغزتو بخوره...

خنده‌های بیتا اوج می‌گیرد و آه می‌کشم. کاش زامبی بودند و این مغز بی‌صاحب را می‌خوردند.

قبل از رفتن به سالن غذاخوری، سراغ شکوری می‌روم. آنقدر تپل‌مپل است که یونفیرم‌های کارخانه را نمی‌پوشد و با مانتوهای کیمونوی مشکیِ خودش می‌آید. لپش را می‌بوسم و قلقلکش می‌دهم:
@darkhast_romanhm
- عشق من چطوره؟

بوی گل می‌دهد و هربار او را در اتاق خفت کردم و بوسیدم، جز عطر خوشِ لباسش، بویی به مشامم نرسید.

- من خوبم. تو چطوری؟ نیومدی امروز صبح توی اتاقمون شلوغبازی دربیاری...

- سرم درد می‌کنه.

جعبه‌ی هیجانیِ پر از شکلاتش را باز می‌کند و به سمتم می‌گیرد:
ـ شکلات برای سردرد خوبه.

در وضعیتی نیستم که روبه‌رویش بنشینم و نیشگونی ازش نگیرم. لپش را محکم می‌بوسم و شکلاتی برمی‌دارم. از بین این پنج اتاقی که کنارهم قرار دارد و آخری‌اش به من و بیتا رسیده است، این‌یکی از همه بزرگ‌تر و دل‌بازتر است. برخلاف کارخانه‌هایی که کم و بیش می‌شناسم، اینجا پرسنل خانم به شدت کم دارد و اکثر بچه‌های فروش و دفتر مرکزی هم آقا هستند و در طبقات پایین اتاق دارند. به قول یکی از بچه‌ها، همین تعداد پرسنل زن هم معلوم نیست برای چه استخدام کرده‌اند!

@darkhast_romanha

ـ بیا بریم ناهار...

آستین‌های مانتویش را بالا می‌زند و می‌گوید:
ـ نه، من نمیام. سمانه غذامو میاره اتاقم!

پس حرف و حدیث‌های شنیده از او، صحت دارد.

- برای چی؟

- معذبم با این هیکل. مَردام هستن...

شکلات را گوشه‌ی لپم می‌اندازم و به تپلی قسمت مچ دستش که از آستین مانتو بیرون زده است، چشم می‌دوزم. کاش برای گاز گرفتن تپل‌ها حکم واجب داشتیم! من یک‌نفر تمامشان را گاز گاز می‌کردم و با کمال میل می‌بلعیدم.

@darkhast_romanhn

- مرد چاقم کم نداریم تو کارخونه...

صورتش را نزدیکم می‌آورد و کمی به طرفش خم می‌شوم:
- مردا پیشکش، همین بچه‌های اتاقم دستم می‌ندازن.

چشم می‌چرخانم و یکی‌یکی همکارهایمان را برانداز می‌کنم. اکثراً اندام خوبی دارند و صدالبته زبانِ درازی برای چرت و پرت گفتن. بیتا که رسیدها را از

ملایری تحویل می‌گیرد، منتظر من و شکوری جلوی در می‌ایستد.

- می‌گه نمیام. روش نمی‌شه...

- برای چی؟

از نگاه دلخور شکوری به دختری که با پوزخند از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و هنگام رد شدن از میز، لپش را می‌کشد، یک چیز هایی دستم می‌آید.

@darkhast_romannn

همان دختر از توی یخچال اتاقشان جعبه‌ای برمی‌دارد و تعارف می‌زند:
- شیرینی عروسیمه.

بیتا زودتر از من دست دراز می‌کند و برمی‌دارد:
- مبارک باشه.

دختر گرم و خودمانی‌ای نیست و از روز اولی که استخدام شده‌ام، جزو معدود نفراتی است که خیلی سر به سرش نمی‌گذارم. پاهایم را تکان می‌دهم و بیتا

فضولی‌اش گل می‌کند تا آمار عروسی آن دختر را دربیاورد.

- کِی هست ایشالا؟ همه‌ی کاراتو کردی؟

#پست85
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

- بیستم همین ماهی که میاد. فقط لباس‌عروس مونده...

به لواشک خوردن شکوری خیره می‌مانم و یکتا در نظرم می‌آید. بعید می‌دانم با آن حالی که داشت، برای خودش چیزی بار گذاشته باشد. کاش لااقل از شام دیشب مانده بود.

- این مزونی که بهت معرفی کردم، لباس دوخته و آماده هم داره‌ها... این‌قدر کارش خوبه.

دستمال را دست شکوری می‌دهم؛ چون هنگام حرف زدن گوشه‌ی لبش خیس شده است.

- من واسه آبجیم که رفته بودم، لباساشو دیدم.

همان دختری که اسمش از خاطرم رفته است، لبخند کوتاهی می‌زند و می‌پرسد:
- خواهرتم مثل خودته؟

- آره... حالا یکی دو سایز کمتر. چنان لباسی براش دوخت که بیا و ببین... خیلی جمع‌تر نشونش می‌داد.

@darkhast_romanhn

- من اگه تپل بودم، عمراً اعتماد به نفس پوشیدن لباس‌عروسو داشتم!

از روی میز پایین می‌روم و مانتویم را مرتب می‌کنم. واقعاً متوجه نمی‌شوند که به خاطر شکوری نباید هر حرفی را به زبانشان بیاورند؟ فرم نگاهش شکل آدم‌های موذی و زیرآب‌زن است! بعدِ این همه سال کار کردن با همجنس‌های خودم، دیگر از فرم نگاه و حالت حرف زدنشان می‌فهمم منظوری پشت

حرف‌هایشان دارند یا که از سادگی‌شان چیزی می‌گویند.

- من دو ماهه رژیم گرفتم، سایزم بیاد روی سی و شش... دوست ندارم فامیلای شوهرم بگن عروس تپله.

خدا را شکر که عروس دبیرستانی‌مان می‌خواهد لباس‌عروس یکی از همکلاسی‌هایش را برای جشنش بپوشد؛ وگرنه پول این یکی را هم باید جور می‌کردم. دست شکوری را می‌گیرم و با هزار خواهش و تمنا و اصرار او را همراه خودم و بقیه‌ی کسانی که برای ناهار خوردن به طبقه‌ی همکف می‌روند، می‌برم. آنقدر معذب است که در طول همان چند قدم، خودش را لو می‌دهد که اگر مشکل مالی نداشتند، هیچ‌وقت به خاطر اندامش از خانه بیرون نمی‌رفت! پای هرجمله‌اش یک "خاک بر سر!" می‌چسبانم و بیتا و سعیدی به حرص خوردن‌هایم می‌خندند. حتی خبر می‌دهد که در طول این سال‌ها چند بار تصمیم به لاغری می‌گیرد و هربارش چقدر زود شکست می‌خورَد و ناامید می‌شود. حال خوب، ربطی به چاقی

@darkhast_romanhn

و لاغری ندارد. همان‌وقت‌هایی که در خیاطی کار می‌کردم، همکارهایی داشتم که به شدت اضافه‌وزن داشتند اما از منِ لاغر، فرزتر بودند و مثل من هم مدام از خستگی نمی‌نالیدند.

- امروز تو هستی، غذا به من می‌چسبه.

جوری که او با اشتها غذا می‌خورد، سردرد که هیچ، پادردم را هم از یاد می‌برم. نارنج کنار غذایم را برایش می‌گذارم و با دهان پر غر می‌زند بیشتر بخورم. همین چند قاشق هم به برکت حضور خودش خورده‌ام؛ وگرنه اشتهایی ندارم.

@darkhast_romanhn

- تو بخور... بیتا واسه‌م لقمه‌ی نون پنیر سبزی آورده بود، حسابی منو گرفت.

کل میزمان خانم هستند و بحث سر کلیپ منتشر شده از یک عروس خیلی تپل و پسر لاغر و قدبلندی است. حوصله‌ی وارد شدن به بحثشان را ندارم؛ اما بیتا کوتاه نمی‌آید. یا به لباس‌عروس گیر می‌دهند و یا به شانسش غبطه می‌خورند.

- والا خوش‌شانس بوده... منو یه نفرم نگاه نمی‌کنه.

به شکوری و لپ‌های سرخش نگاه می‌کنم:
- نه که همه دنبال منن؟ مگه به هیکله؟!

- نیست؟ اگه نیست چرا همه‌ی عروسا دم عروسی‌شون که می‌شه، رژیم می‌گیرن؟

به خودم لعنت می‌فرستم چرا همان یک جمله را هم به زبان آوردم که حالا مجبور باشم در بحثشان حضور داشته باشم.

@darkhast_romannn

- اونام خلن! مخصوصاً اگه به نیت فک و فامیل شوهره دارن به خودشون سخت می‌گیرن.

- دستت درد نکنه؛ پس من خلم؟

تازه حواسم به آن تازه‌عروسی می‌افتد که با چه افتخاری یک‌ربع پیش می‌گفت برای عروسی‌اش

رژیم گرفته است تا دهان فامیل شوهر را باز نشده، ببندد.

- دیگه با عرض شرمندگی، من نظرمو گفتم.

لگد آرامی که بیتا از آن‌طرف میز به پایم می‌زند، باعث می‌شود خنده‌ام بگیرد.

موبایلی که کلیپ در آن هست را دست‌به‌دست می‌دهند تا به سمت من و بیتا می‌رسد... چند ثانیه‌اش را در اینستاگرام دیده بودم.

@darkhast_romannn

- لباس‌عروس به آدم‌های تپل خوب نمی‌شه. مخصوصاً اینایی که کمر به پایین پوفی هست. وای... خدا. چه شانسی داشته. پسره چه خوبه.

سر سعیدی را از صفحه‌ی موبایل دور می‌کنم و در جواب حسرت و آرزویش، "خاک بر سرت."ی حواله‌اش می‌کنم. زندگی کردن با مردهایی که سر بجنبانی و حواست نباشد، بهت خیانت می‌کنند، حسرت دارد؟

- نه، به خدا جدی می‌گم. البته شاید دختره یا خودش یا باباش از اون پولداران که همچین پسری عاشقش شده. من با این ریخت و قیافه و هیکل، یه پسرعموم می‌خواستَم که همون بار اول جواب رد دادیم، رفت اون یکی دخترعمومو گرفت.

@darkhast_romannn
#پست86
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خنده‌های یکی‌یکی‌شان با حرف‌های سعیدی بلند می‌شود و شکوری با حسرت بیشتری به آن دختری که تقریباً در قد و قواره‌ی خودش در کلیپ می‌رقصد، نگاه می‌کند. یکتا وقتی با پدرم ازدواج می‌کند، از من‌هم لاغرتر بوده... حتی تا ده سال اول زندگی‌شان وزنش را حفظ می‌کند و اهل ورزش و این حرف‌ها بوده! با اولین خیانت پدرم هم خودش را رها نمی‌کند

و وزنش همان حدودها می‌ماند تا دومین خیانت و آبروریزی‌اش که دیگر چیزی از غرور و عزت برایش باقی نمی‌گذارد. با خودش لج و شروع به غذا خوردن می‌کند. آنقدری که در یک سال، سی‌کیلو اضافه‌وزن پیدا می‌کند و بعدها بیشتر و بیشتر هم می‌شود.

- یه آدم چاقم حق زندگی داره! قرار نیست چون نمی‌خواد لاغر کنه یا نمی‌تونه، اعتماد به نفسشو از دست بده!

@darkhast_romannn

آنقدر سرشان به مسخره کردن این عروس بیچاره گرم است که کسی برای حرفم تره هم خورد نمی‌کند؛ جز بیتا.

- آره، به خدا... فکرامون غلطه. اصلاً اگه برعکس این بود، فکر می‌کنی برای مردم این کلیپ اینطوری خاص می‌شد؟! نه، به خدا.

یکی از بچه‌ها از آن طرف میز وسط حرف بیتا می‌پرد و با خنده می‌گوید:

- عزیز من... تا وقتی این همه گزینه‌ی مانکن و خوش‌هیکل روی میز هست، کسی زن چاق نمی‌گیره؛ مگه نقشه‌ای پشتش باشه. حالا اگه مرد چاق باشه، قضیه‌ش خیلی فرق داره... اون مرده! به قول مامانم، نر باشه، خر باشه. من‌که راضیم یکی دوبرابر هیکل شکور بیاد منو بگیره. فقط بگیره!

گوشم با هرهر و کرکرهایشان سنگین می‌شود و روی پایم می‌زنم. "بریم، پاجان!"...

- بیچاره... خاک بر سر هرکسی که این تفکرو داره! اینقدر خودتونو بی‌ارزش نکنین. هیچ مردی لیاقت شما رو نداره، چون همه‌شون لنگه‌ی همن... امروز بهت خیانت نکنه، واسه خاطر تو نیست؛ شاید سرش شلوغه... سال بعد حتما لیستش پر می‌شه.

@darkhast_romannn

قاشق را پرت می‌کنم به سمتش و بیتا روی هوا می‌گیردش.

- شوخی می‌کنه.

لحن جدی و نگاه سردم، همه‌شان را شوکه کرده است. بیتا با لبخند تصنعی و نگاه گیجش به بچه‌ها زل می‌زند و من تمام حرف‌های توی دلم را یک‌بار دیگر برای جماعتی که اعتماد به نفس و حق زندگی را از تمام زن‌های چاق دنیا گرفته‌اند، تکرار می‌کنم:
- زنی که خیلی چاقه و اضافه‌وزن وحشتناک داره، حق داره لباس‌عروس بپوشه. حق داره برقصه. حق داره عاشق بشه... این مشکل ماست که فکر می‌کنیم زنی که ده‌ها کیلو اضافه‌وزن داره، نمی‌تونه دل یه پسر قد بلند و ورزشکارو ببره. فکر می‌کنیم چون چاقه، سالم نیست و همه‌ش مریضه. من چاق نیستم، سایزمم سی و هشته؛ اما روزی ده تا قرص می‌خورم!

@darkhast_romannn

سرم را می‌چرخانم به سمت شکوری و می‌پرسم:
- تو دارو مصرف می‌کنی؟

به کندی لب می‌زند:
- نه...

شانه‌ای بالا می‌اندازم و شکل همان دختر احمق پوزخند می‌زنم. همین‌ها دور شکوری را گرفتند که

حاضر نیست حتی برای سر زدن به همکارهای دیگرش از اتاق بیرون برود؛ چه برسد به اینکه پایش را داخل سالن ناهارخوری بگذارد.

- اینو توی گوشتون فرو کنین، یه زن چاق می‌تونه لباس تنگ بپوشه. می‌تونه لباس باز بپوشه. می‌تونه چربیا و گوشتاشو طبقه‌طبقه بندازه بیرون! می‌تونه غبغب داشته باشه. می‌تونه با همون پاهای تپلش شلوارک بپوشه و دم به دقیقه از خودش عکس بگیره و بذاره پروفایلش. اصلاً شاید دلش بخواد تا آخر عمرش چاق بمونه و دل هیچ پسری هم نبره. شایدم عاشق شد؛ حق داره بشه. حق داره ببوسه. حق داره بغل کنه. حتی حق داره سکس کنه! تا وقتی ما زنا دیدمون به هم‌دیگه اینطوری باشه، مردا حق خودشون می‌دونن که واسه یکی دو سایز بالاتر پایین‌تر بهمون خیانت کنن و ما هم از افسردگی بمیریم و نفهمیم خودکرده را تدبیر نیست!

@darkhast_romanhn

سالن غذاخوری را ترک می‌کنم و بیتا بی هیچ حرفی پشت سرم راه می‌افتد. مادرم هم به خاطر همین حرف‌ها پایش را از خانه بیرون نمی‌گذارد و به زور

من، ماهی یک‌بار شاید به آرایشگاه سری بزند و برای خودش خریدی کند.

به اتاق برمی‌گردم و با دیدن شماره‌ی یکتا گل از گلم می‌شکفد. وقتی زنگ می‌زند که من را بخشیده یا حق را به من داده باشد.

بهترین راه برای صحبت با او، تماس تصویری است. هم اتاق‌کارم را می‌بیند و هم با بیتا کمی سربه‌سرش می‌گذاریم. منتظر می‌مانم تا تماسمان برقرار شود. وقتی تصویرش روی صفحه‌ی موبایلم می‌افتد، جیغ خفه‌ای می‌زنم و اشاره می‌کنم که بیتا خودش را برساند.

@darkhast_romanhrn

- سلام، قربون اون شکل ماهت برم... چطوری، کپل؟

#پست87
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

خدا را شکر روسری دور سرش نبسته است و رنگ و رویش هم بدک نیست.

- من خوبم، عزیزدلم. تو چیکار می‌کنی؟

بیتا می‌رسد و شروع به احوال‌پرسی با مادرم می‌کند...

- مشغول کاریم. تازه ناهار خوردیم. تو چیزی خوردی، مامان؟

@darknast_romanhn

حدس می‌زنم لبخندش را به خاطر بیتا حفظ کرده است.

- نوش جونت، عزیزم. نه، من چیزی نخوردم. اشتها ندارم.

دوربین را عوض می‌کنم تا اتاق‌کارم را نشانش دهم. به شیکی و مرتبی اتاق‌کارم در شرکت دایی نیست؛

اما برای یکتا همین‌که بیکار نشده باشم، به نظر کافی است.

- رئیست آدم خوبیه؟!

پشت میزم می‌نشینم و تلفن بیتا زنگ می‌خورد و می‌رود.

- از دایی خیلی بهتره... البته مردا همه‌شون لنگه‌ی همن.

@darkhast_romannn

- باز خداروشکر کار پیدا کردی. به خدا دایییت بهم گفت از شرکت زدی بیرون و گفتی دیگه نمیای، تا خود خونه گریه کردم.

صدایش را به خیال خودش پایین می‌آورد؛ اما حواسش به پخش صدای موبایلم نیست وقتی که می‌گوید:
- همه‌ی امیدم به توئه. تو بیکار شی، خرج منو کی بده؟ دیگه باید کاسه‌ی گدایی دست بگیریم. دایییت که به

من می‌رسه، فقط ناله می‌کنه. باباتم که انگار نه انگار....

لب می‌گزم و به بیتا نگاه می‌کنم. سرش را توی کیفش برده است و درحالی‌که مشغول حرف زدن با تلفن است، به ظاهر دنبال چیزی می‌گردد.

- منم بیکار شم، جانیار خرجمونو می‌ده.

- خدا نیاره اون روزو که پسر بخواد خرج آدمو بده...

@darkhast_romannn

ابروهایم بالا می‌روند و به سمت دوربین گوشی خم می‌شوم:
- چی شده که داری پشت سر پسرت حرف می‌زنی؟

- زنگ زده می‌گه شام گفته کتایون بیاد خونه‌مون... سفارش دو مدل غذا داده. بهش گفتم زودتر بیاد، یه مرغم بگیره. سر من غر می‌زنه که چه خبره؟ آبجی تازه گوشت و مرغ گرفته.

به خداوندی خدا اگر خرجی خانه دست جانیار بود، وضع ریخت و پاش یکتا به مرحله‌ی هشدار نمی‌رسید.

- من می‌گیرم میارم. ولی بعدش جایی کار دارم...

حوصله ندارم بنشینم و مادرم قربان‌صدقه‌ی عروسش برود. خیلی‌وقت است تنگ‌نظر شده‌ام!

- بعد چند وقت، عروسه داره میاد. می‌خوای دیر بیای؟

@darkhast_romannn

- جایی کار دارم، مامان. واجبه! من مرغ می‌گیرم، میارم خونه. تا شامم میام. چیز دیگه نمی‌خوای؟

حس می‌کنم بغض دارد و دلش گرفته است... حق دارد نگران من باشد. نگران خرج و مخارجی که اگر از پسش برنیایم، عملاً آویزان جانیار می‌شویم.
همین‌که او با حقوق ناچیزش خرج خودش و زنش را دربیاورد، هنر کرده است.

- مامان، خیلی دوست دارم. تو خوشگل‌ترین و مهربون‌ترین مامان دنیایی.

مثل هندی‌ها که وقت قسم خوردن انگشت شست و اشاره‌شان را بهم می‌چسبانند و وسط گلویشان نگه می‌دارند، قسم می‌خورم تا باور کند.

- دورت بگردم. دیشب باهات دعوا کردم، از خودم بدم اومد. این همه زحمت می‌کشی، دیوار کوتاه‌تر از تو...

@darkhast_romannn

بغضش مهلت نمی‌دهد تا حرفش را کامل کند. دست تپلش را جلوی صورتش می‌گیرد و شروع گریه به می‌کند... گفتم مادرم بغض دارد! وقت‌هایی که گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد و پشت دستش را می‌مالد، حتماً درد بزرگی توی دلش دارد. انگار شبیه همان بغض هم در گلوی من گیر کرده است که با دیدن اشک‌های یکتا، سر و دست می‌شکند تا آزادش کنم. اما نه! من به خودم قول داده‌ام که گریه نکنم.

#پست88
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- مامان... گریه نکن. همون بیست تومنی هم که دایی داده، خوبه. از دست دایی یکم دلخور بودم، برای همین غر زدم چرا بیشتر پول نداده. ببخشید دیشب صدامو بردم بالا.

اشک‌هایش را پاک می‌کند و دوربین را روی میز پذیرایی می‌گذارد. وقتی هق‌هق می‌کند، شکمش تکان می‌خورد و لرزش سینه‌هایش به چشم می‌آیند.

@darkhast_romanhm

-یکتا، یکیو اینجا پیدا کردم، عین خودت. دم به دقیقه هوای تو به سرم می‌زنه، می‌رم سراغ اون. ببین... جون می‌ده بخوابونیش زمین، فقط سرتو بذاری رو شکمش. به خدا، از بالش زیر سرم نرم‌تره.

در همان‌حالی‌که به سمت موبایلم خم شده‌ام، یک‌باره در باز می‌شود و بلافاصله روزبهانی به طرفم می‌آید.

- خانم واحدی...

در لحظه، خدای متعال را صدا می‌زنم و قسمش می‌دهم که یکتا به گریه‌های بی‌صدایش ادامه دهد و روزبهانی این طرف میز نیاید. اما... اما... یا خدایی که من صدایش می‌زنم گوش‌هایش سنگین شده است یا کلا اشتباهش گرفته‌ام!

روزبهانی میز را دور می‌زند و برگه‌ی توی دستش را کنار کیبورد می‌گذارد:

@darkhast_romanhn

- این لیستی که هفته‌ی پیش فرستادین، ناقصی داره؟

خشکم زده است و نه می‌توانم حرفی بزنم و نه تکانی بخورم. اگر چشمش دو وجب این طرف‌تر بیاید، موبایلم را می‌بیند. بی‌صاحب را به ال‌سی‌دی کامپیوتر تکیه داده‌ام...

- منشی شرکت گفت اطلاع دادین توی پرونده‌های سابق هم نبوده. می‌شه الآن باهم چک کنیم؟

بالاتنه‌ام کاملاً به میز چسبیده است و نگاه دست از پا درازترم خیره به چشمان روزبهانی است. حرفش که تمام می‌شود، با تعجب نگاهم می‌کند. لابد با خودش فکر می‌کند خل شده‌ام یا دارم دستش می‌اندازم.

- شما خوبین؟

لب‌های خشکم را بهم می‌زنم و صدایی ازم در نمی‌آید.

- می‌شه باهم...

@darkhast_romann

وقتی موس کامپیوتر را در دست می‌گیرد و به سمت ال‌سی‌دی خم می‌شود، به لحظه چشمانش از حدقه بیرون می‌زنند. وای... خدا، که نمی‌دانم چرا مسئولیت خلقت من را به عهده نمی‌گیری و به این بهانه تا منِ بیچاره حرفی می‌زنم، جفت گوش‌هایت را کیپ تا کیپ نگه می‌داری که نشنوی چقدر محتاج نگاه مهربانت هستم!!

لب می‌گزم و نگاهم را از صورتش برمی‌دارم. یکتای بنده خدا همچنان در حال گریه است و مثل همیشه وقت گریه، چشمانش را می‌بندد و فقط با خودش حرف‌هایی را زمزمه می‌کند که غیر از خودش، هیچکس آن‌ها را نمی‌فهمد.

- مامان!!!

صدایش می‌زنم تا گریه‌هایش را تمام کند و من و روزبهانی را در تصویر ببیند. زمان در کندترین حالت ممکن سپری می‌شود و یکتا بعد از یک فین جانانه در دستمال‌کاغذی، بالاخره چشمانش را باز می‌کند.

@darkhast_romanhn

پیش دهان باز مادرم و چشمان از حدقه درآمده‌ی روزبهانی، میانجی‌گری می‌کنم. خدایا، ببین و یاد بگیر:
- رئیس کارخونه‌مون... جناب آقای روزبهانی.

جیغ بنفش و بلند یکتا و فرارش از جلوی تصویر، آنقدری خنده‌دار است که کنترلم را از دست می‌دهم و

زیر خنده می‌زنم. یک‌جوری خودش را کج کرده است که خیال می‌کند کاملاً از جلوی دوربین کنار رفته است و ما او را نمی‌بینیم.

- مادرم بودن!!

نمی‌توانم بیتا را ببینم و وضعیت او را متوجه شوم. خودم که از خنده سرخ شده‌ام و در تلاش هستم تا بیشتر از این روزبهانی را شوکه نکنم. بنده خدا دو بار دیگر بی‌هوا سرش را پایین بیندازد و به اتاقم بیاید، باید مستقیم سر خر را کج کند و سر به بیابان بگذارد.

@darkhast_romannn

#پست89
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- بله، متوجه شدم. می‌خواستم باهاشون سلام علیک کنم که بنده خدا ترسیدن و فرار کردن...

به صفحه‌ی موبایلم اشاره می‌کنم و با خنده گوشه‌ای از تصویر را که مچ پای تپل و برهنه‌ی یکتا در آن نمایان است، نشان می‌دهم:
- پاش معلومه‌ها!

- به پاشون سلام کنم؟

مادرم همان‌لحظه خم می‌شود و موبایل را کج می‌کند تا تصویرمان از آن طرف خط، فقط سقف خانه باشد. خودم خوب می‌دانم این خنده‌های ریز و لرزش شانه‌هایم از چشم روزبهانی دور نمانده است؛ اما دست خودم نیست. تماس را قطع می‌کنم و به چشمانش زل می‌زنم:
- پای آدمم دل داره! من همیشه با پاهام حرف می‌زنم. صبح بهشون صبح بخیر می‌گم، شبم شب بخیر. البته هرشب ازشون تشکر می‌کنم که این همه کمکم می‌کنن و منو سر راه نمی‌ذارن.

خنده‌ام را با نگاه سرد و اخم‌های پهنش جمع می‌کنم. به نظر حوصله‌ی شوخی‌هایم را ندارد.

@darkhast_romanhm

- ببخشید! ده دقیقه زودتر از ناهارخوری اومدم بیرون که به مادرم زنگ بزنم. هنوزم که نیم ساعتِ ناهار و نمازمون تموم نشده...

نفس عمیقی می‌کشد و مثل عطسه‌ی مسری، نفس عمیقش به سینه‌ی من می‌رسد. وقتی دست به کمر می‌شود، نگاهی به بیتا می‌اندازد و بعد با پوزخندی که حکم عصبانیتش را جار می‌زند، می‌پرسد:
- پس می‌خوایین من عذرخواهی کنم بابت اینکه خارج از تایم کاری اومدم توی اتاقتون؟!

@darkhast_romannn

انتظار ادب و فهم و شعور را فقط از یک نفر در این خاندان می‌توانم داشته باشم؛ آن‌هم سیروان است، نه این مردکِ بی‌اعصاب.

- چشم، الآن لیستو چک می‌کنم.

برگه را برمی‌دارم و توی فولدرهای ذخیره‌شده، تاریخ‌های ثبتشان را پیدا می‌کنم. چند دقیقه‌ای زمان می‌برد و روزبهانی از جایش تکان نمی‌خورد.
ناقصی‌ها را پیدا می‌کنم و توضیح می‌دهم که در

پرونده‌های ثبت‌شده توسط جهانگیری، هیچکدام را پیدا نکرده‌ام. جوری ساکت و بی‌حرکت ایستاده است که ناچاراً مجبور می‌شوم سرم را بچرخانم و ظاهرش را برانداز کنم.

- حله؟

یک‌جوری به ال‌سی‌دی کامپیوتر زل زده است که انگار اصلاً حواسش در این اتاق نیست و تمام این ده‌دقیقه-یک‌ربعی که موس کامپیوتر را تکان می‌دادم و برایش تاریخ‌ها و اسامی کسانی که مدرک ناقص داشته‌اند را توضیح می‌دادم، گوشش به حرف‌هایم نبوده و چیزی متوجه نشده است.

@darkfast_romanhh

- جناب روزبهانی...

از این زیر می‌توانم مژه‌هایش را ببینم؛ نور لامپ بالای سرش سایه‌شان را زیر پلکش انداخته است. بنده خدا آنقدرها هم بد نیست. هرچند... نباید فراموش کنم که سیروانشان در ادب و برخورد چیز دیگری است.

امید می‌بندم به سنگینی نگاهم تا شاید این مجسمه‌ی خشک‌شده‌ی لندهور را تکان دهد!

- بسم الله الرحمن الرحیم...

پلک می‌زند؛ اما همچنان قفل صفحه‌ی کامپیوتر است. با احتیاط و ترس انگشتان دستم را به سمت بازویش می‌برم.

- آقایِ...

@darkhast_romannn

فشار محسوس انگشتان دستم، هوشیارش می‌کند. همان‌لحظه‌ای که پلک می‌زند، دستم را به طرف خودم می‌کشم. مردک جنی شده است؟!

- حالتون خوبه؟

تیله‌های چشمانش انگار لاستیک‌های ماشین‌های سنگین شده‌اند که برای جابه‌جا کردنشان، این‌همه زور می‌زند و خودش را به سختی می‌اندازد.

- ممنون.

تشکر بی‌موردش شوکه‌ام می‌کند.

- برای چی؟

انگشتان دراز دستش را از روی میز برمی‌دارد و مشتشان می‌کند. یکتا همیشه می‌گوید کسی برای ما و زندگی‌مان دعا گرفته است... برای همین گاهی جنی می‌شویم و بی‌دلیل اخلاقمان زیر و رو می‌شود. درست مثل همین بیچاره که لابد ارث و میراثشان خار چشمان خیلی‌ها شده است و به همین‌خاطر برایشان دعا گرفته‌اند. وای... یعنی شوهر سایه‌ی بیچاره هم یکهو مثل روزبهانیِ کارخانه‌دار خشکش می‌زند و ایستاده می‌میرد؟

@darkhast_romannn

-یادم رفته بود.

صدای ضعیف و بی‌جانش را می‌شنوم و کنجکاوی‌ام گل می‌کند:
- چی یادتون رفته بود؟!

- تولد مادرم!

تولد مادرش را از یاد برده بود؟ خب... نمی‌توانم بگویم حق دارد؛ اما سرشلوغی آدم‌هایی مثل روزبهانی هم کم نیست.

- عیبی نداره. عوضش الآن یادتون اومد. یه زنگ بهش بزنین، خوشحالش کنین.

تصویر خنده‌های از ته دل یکتا یادم می‌آید و دعای هر روزم را تکرار می‌کنم: "الهی که بتوانم همیشه خوشحالش کنم و ازم راضی بماند."...

@darkhast_romannn

وقتی سرش را پایین می‌اندازد و به کندی قدم‌هایش را به در اتاق می‌رساند، با خودم می‌گویم عجب پسر بی‌انصافی است که برای تبریک تولد گفتن مادرش هم ذوق ندارد. من جای او بودم، با همین تلفنِ روی میز شماره‌ی مادرم را می‌گرفتم و هزار و یک قربان‌صدقه برایش می‌رفتم تا یک‌وقت دلش نگیرد تولدش را از یاد برده‌ام.

- مردم دلشون خوشه پسر دارن... طرف این‌قدر گیر چهارتا برگه‌ی بیمه و لاستیکه، که تولد مامانشو یادش رفته.

برای اینکه دوباره سر و کله‌اش پیدا نشود، لیست اسامی را در فولدری جداگانه می‌ریزم و برایش ایمیل می‌کنم. به منشی نچسب‌تر از خودش هم پیام می‌دهم که به روزبهانی بگوید با چک کردن ایمیلش، می‌تواند ناقصی‌ها را ببیند.

@darkhast_romannn

****

#پست90
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

***

مرغ‌ها را توی سینک می‌گذارم و یکتا جلوی کانتر آشپزخانه می‌ایستد:

- می‌خوای بری؟

- نه، عزیزم. یه دوش بگیرم، بیام کمکت...

لبخند سرسری و غمگیش، رنگ خوشحالی می‌گیرد:
- کمک نمی‌خوام. برای امشب همه‌چیو خودم آماده می‌کنم.

حاضر هستم عروس دبیرستانی‌مان را هر روز تحمل کنم، اما یکتا آشپزی خانه را گردن بگیرد. غذا پختن و صبری را که وقت آماده شدنش باید صرف کنم، اصلاً دوست ندارم؛ هرچقدر هم همه بگویند دستپختت خیلی خوب است.

@darkhast_romannn

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و حوله‌ام را از روی بند برمی‌دارم. می‌خواهم با سردردی که یک‌طرف سرم را اجاره داده است به مورچه‌های ولگرد، بسازم و دارو مصرف نکنم؛ اما رژه‌ی دسته‌جمعی‌شان از این‌طرف به آن‌طرف و سِر شدن مدامش، کلافه‌ام کرده است... قدیم‌ترها مورچه‌های محترم‌تری بودند...

حرمت صاحب‌خانه را نگه می‌داشتند و لااقل نوبتی به سر و صدا می‌افتادند.

زنگ گوشی‌ام را می‌شنوم و دنبالش می‌گردم. توی کیفم نیست و دوزاری‌ام می‌افتد وقتی لباس‌های کثیفم را توی سبد انداخته‌ام، موبایلم توی جیب مانتویم جا مانده است.

شماره‌ی رحمان روی خط موبایلم افتاده است و هنوز جواب نداده، حدس می‌زنم که چه خبری دارد...

@darkhast_romannn

- سلام بر رحمان‌الله، دوست و برادر عزیزم.

صدای خنده‌ی حمیرا به گوشم می‌رسد و بر ذات بدش لعنت می‌فرستم:
- خدا لعنتت کنه که تو به گوشی رحمانم رحم نمی‌کنی. دست تو چیکار می‌کنه؟

- سلام... گوشی رو زده رو اسپیکر، خودشم این‌جاست.

به لهجه‌ی خودشان می‌پرسم:
- جانه‌تان جور است؟

هردو می‌خندند و جوابم را می‌دهند:
- جانه‌مان جور است.

- خداروشکر... خبر خوشتونو بدین ببینم قرارمون این‌بار کجاست؟

- تو چرا تلگرامتو چک نمی‌کنی؟ دیشب بچه‌ها پشت سرت حرف می‌زدن.

@darkhast_romannn

لبه‌ی تخت می‌نشینم و چشمانم را می‌بندم. کاش کتایون دیرتر بیاید و وقت کنم چرتی بزنم.

- فیلترشکنم بازی درمیاره، شبا هم که میام خیلی خسته‌م...

به جای حمیرا، رحمان حرف می‌زند:
- خسته نباشی. ما مأمور شدیم زنگ بزنیم بهت خبر بدیم بچه‌ها دنبال شیرینی عروسی داداشتن...

قلبم می‌گیرد و خانه‌ام خراب می‌شود:
- بیخود کردن، مگه من شوهر کردم یا زن گرفتم که شیرینی بدم؟!

حمیرا جیغ‌جیغ‌کنان خبر های مسرت‌بخش دیگری کف دستم می‌گذارد:
- ببین، دلوین... بچه‌ها ول‌کنت نیستن. می‌گن تو شیرینی ماشینم پیچوندی. تازه یادت نره تولدتم هست!

آخ که هنوز فیش واریزی شیرینی‌های ناپلئونی‌ای که برایشان خریدم را به یاد دارم. فکر کردم با بهانه‌هایم حالا که مهمانی فامیلی را برای تولدم کنسل کرده‌ام، پول ریخت و پاشش پس اندازم می‌شود اما انگار ایل و تبار رفیق رفقایم ول کن نیستند.

@darkhast_romanhm

- بترکین ایشالا، شیرینی که دادم بهتون.

حرف آخر را از طرف جماعتی که مأمورشان شده‌اند، می‌زنند:

- اینا ازت شام و نهار می‌خوان، دلوین. دو مناسبتی هم شدی دیگه...

خجالت می‌کشم بگویم کمتر از دو ماه دیگر عروسی جانیار است و می‌توانند شامی را که ازم توقع دارند، همانجا بخورند. چاره‌ای ندارم و قبول می‌کنم... اتفاقاً دل خودم هم برایشان تنگ شده است و دوست دارم ببینمشان. از رفیق به آدم نزدیک‌تر چه کسی است؟

- قبوله.

@darkhast_romannn

#پست91
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- باشه، عزیزم. حالا اگه اوضاعت جور نیست، یه فکر دیگه می‌کنیم.

اوضاع من که به شکرانه‌ی نعمت‌های فراوان خداوند همیشه خوب است!

- نه، بابا...

- تا پنجشنبه‌ای که میاد، وقت داری خبر بدی.

باید غذا از خانه درست کنم و ببرم... خرج رستوران، حتی با یک‌نوع غذا و ریخت و پاشش، زیاد می‌شود.

- می‌خوای دورهمیو خونه‌ی ما بگیری؟ آقاسالار رفته مسافرت.

@darkhast_romanhh

یاد قیافه‌ی بامزه‌ی صاحب‌خانه‌شان می‌افتم و دلقک‌بازی‌هایی که از خودش درمی‌آورد.

- اِ... آقاسالار تشریف بردن و شما باز می‌خوایین خونه رو مکان کنین؟

- اون بدونه تو قراره بیای، دوباره برمی‌گرده خونه‌ش...

سالار صاحبِ خانه‌ای است که این دو خواهر و برادر سرایدارش شده‌اند. یکی لنگه‌ی خودمان خل و چل که اولین‌بار از روی کنجکاوی‌اش وقتی در خانه‌ی آن دو نفر دورهمی داشتیم، آمد و به قول خودش کلی هم کیف کرد!

ـ نه، همون بار قبل براش کافیه. زیاد بیاریمش تو اکیپ خودمون، فکر می‌کنه آدم حسابیه... من بهتون تا فردا خبر می‌دم کجا بساط کنیم. ولی فعلاً به بچه‌ها خبر بده بنزینای ماشیناشونو پر کنن که مسیر مون کنِ سولقونه.

@darknast_romanhm

بعد از تقریباً دو ماه توانسته بودم مهمانیِ خانه‌ی حمیرا و رحمان را بروم. بار قبلش حال یکتا خوب نبود و یک‌هفته‌ای از این‌دکتر به آن‌دکتر می‌بردمش و از طرفی روحیه‌ی حضور در دورهمی‌مان را نداشتم و زودتر انصراف دادم. چقدر آن روز خوش گذشت... حتی با وجود سالار.

- می‌خوای دونگی برگزارش کنیم؟ خیلی‌وقته همو ندیدیم... پیشنهاد بدم، همه قبول می‌کنن.

آنقدری با همدیگر ندار هستیم که اگر جییمان خالی باشد، بهم خبر بدهیم و سهم دونگی‌مان را دیگری پرداخت کند.

- نه، نگران نباش. می‌بینمتون...

- باشه. مراقب خودت باش. به مادر سلام برسون.

@darkhast_romannn

- حتماً... خداحافظ.

حمیرا و برادرش رحمان جزو مهربان‌ترین آدم‌هایی هستند که به عمرم دیده‌ام. دوستی من با هردویشان از همان هفته‌های اول دانشگاه شروع شد. به دلیل افغانستانی بودنشان باید برای تحصیل در دانشگاهی که با رتبه‌ی سه رقمی قبول شده بودند، پاسپورت افغانستانی می‌گرفتند. شانس حمیرا این بود که به جای مهر ورود و خروج به افغانستان، می‌توانست سفر به کیش داشته باشد! یادم هست که چقدر این در و آن در

زدند تا رحمان بتواند شرط و شروط سخت دانشگاه را تغییر دهد و مجبور نباشد به افغانستان برود. زور و تلاششان به نتیجه نرسید رحمان مدرک کارشناسی‌اش را گرفت؛ اما برای ارشد دیگر درس نخواند. با اینکه هردو پذیرش روزانه‌ی دانشگاه را گرفته بودند، اما به دلیل افغانستانی بودنشان باید هشتاد درصد شهریه‌ی نوبت شبانه را به دانشگاه پرداخت می‌کردند و به خاطر بالا بودن هزینه‌های تحصیل و کار و کاسبی نه چندان پر رونقشان، هردو از ادامه‌ی تحصیل انصراف دادند.

@darkhast_romannn

خودم را با صورت روی تخت می‌اندازم و خنکی بالش به چرتی چند دقیقه‌ای دعوتم می‌کند.

- دلوین...

خنده‌ام می‌گیرد و سرم را بلند می‌کنم:
- یکتا... به خدا دو دقیقه هم نشده دراز کشیدم. جانم؟

دستبند مرواریدش را دور مچ تپلش می‌بندد و به خنده‌ام می‌اندازد. عادت دارد وقت‌هایی که می‌خواهد تمرکز کند، زبانش را بیرون بدهد.

- خب، بیا من واسه‌ت ببندم. چیکارم داشتی؟

- می‌گم... چند هفته‌ست می‌خوام عمه‌تو دعوت کنم، هی آخر هفته‌ها یا تو نبودی یا خودم حال نداشتم. دیگه این‌دفعه بگم بیان آبگوشت بخوریم.

- این هفته هم بی‌خیال شو که من قراره با دوستام برم بیرون.

@darkhast_romannn

- تو که هر روز با دوستات می‌ری بیرون...

#پست92
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

تقصیر دروغ‌های ریز و درشت خودم است؛ من کجا دم به دقیقه با دوستانم بوده‌ام؟!

- دیگه قرارشو گذاشتیم. وسط هفته دعوتشون کن، فوقش من تا هفت خودمو می‌رسونم خونه.

چپ‌چپی نگاهم می‌کند و برایش بوسه می‌فرستم.

- خاله‌غرغرو نشو...

@darkhast_romannn

تابی به گردنش می‌دهد و مجبورم می‌کند به جای خوابیدن، دوش بگیرم و زودتر آماده شوم.

تا آمدن جانیار و عروسمان در اتاق می‌مانم و به بهانه‌ی حرف زدن با یکی از همکارهای جدیدم، چرت می‌زنم. امروز که از کاسبی افتادم، اما فردا باید جبران کنم.
با دیدن لبخند یکتا و نیش باز عروسمان، برایِ خودِ بیچاره‌ام دل می‌سوزانم. شانس نداشتم عروس کسی

مثل یکتا شوم که با دیدنم گل از گلش بشکفد و قربان‌صدقه‌ام برود.

- خوبی، کتایون جون؟

- ممنونم، عزیزم. خوبم... شما خوبین؟

کنارش می‌نشینم و شیرینی‌ای از بشقاب برمی‌دارم. چرا بد باشم وقتی قرار است از این به بعد برنج‌های خانه را شوهر او بخرد؟!

@darkhast_romannn

- خداروشکر. خوب کردی اومدی...

به موهای کوتاهش دست می‌کشد و چشمم به انگشتر توی دستش می‌افتد. چقدر بابت این انگشتر پول دادم و دلم سوخت! سر خریدش آنقدر آه مظلومانه کشید و به اکراه سر تکان داد که مادرم وسط چک و چانه زدن با فروشنده، من را از مغازه بیرون کشید و التماسم کرد تا قید آن حلقه‌ی نازک را بزنم و همین درشته را که چشم عروسش گرفته بود، بخرم.

- دیروز رفته بودم لباس عروس دوستمو پُرُو کنم، یکم بهم تنگه...

نفسم می‌گیرد و شربت آب‌لیمو در گلویم می‌پرد. تا یکتا پشت کمرم بزند، چپ‌چپی به جانیار می‌کنم تا دوزاری‌اش بیفتد. برای لباس یک قران هم پول ندارم؛ مگر خودش هزینه کند...

بنده‌ی خدا اضافه‌وزن هم ندارد که بگویم لاغر کند... فکر کنم سایزش نهایت سی و شش یا هشت باشد. چطور لباس دوستش به تنش تنگ شده است؟!

@darkhast_romanhn

- مطمئنی بهت تنگه؟

یک‌جوری مطمئن سرش را تکان می‌دهد که می‌مانم چه بگویم.

- آره... بندهای پشت کمرش به زور بسته شد.

همین یک‌جمله کافی است تا چانه بزنم:

- خب، خوبه که... اون خیلی لباس خاص و قشنگی بود. همین‌که بسته می‌شه، کافیه. دم عروسیم آدم این‌ور اون‌ور زیاد می‌ره، ناخودآگاه دو سه کیلویی لاغر می‌شه.

یکتا هم که لباس‌عروس را پسندیده است، پشت حرفم درمی‌آید و می‌گوید:
- آره، کتایون. منم می‌گم هرجور شده همون لباسو بپوش. با اون مدل مویی که باهم انتخاب کردیم، شکل ماه می‌شی.

@darkhast_romannn

انتظار دارم جانیار هم حرفی بزند، اما به طرز مشکوکی به صفحه‌ی تلوزیون زل زده است و جم‌بالیوود تماشا می‌کند.

- آخه، مامان‌جون... نه که پشت لباسم بازه... خودم پشیمون شدم!

با شنیدن این حرف، تمام آدم‌های خسته و افتاده در گوشه‌ی ذهنم موهایشان آتش می‌گیرد و جیغ‌زنان این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند. به خیال اینکه کتایون

لباس‌عروس دوستش را می‌گیرد، هیچ هزینه‌ای را برای آن کنار نگذاشته بودم.

- از اول پشت لباسو ندیده بودی؟ خودت گفتی قبلِ اینکه خواستگار برات بیاد، تصمیم داشتی اون لباسو روز عروسیت بپوشی.

انگشتان پای یکتا آرام و لغزان روی پایم کشیده می‌شود و هشدار می‌دهد که لحن حرف زدنم خوب نیست!

@darkhast_romannn

- آره، خب... ولی الآن اینقدر لباسای خوب و قشنگ و پوشیده اومده که دیگه اینا از مد افتاده.

باز هم به جانیار زل می‌زنم. شک ندارم تمام این حرف‌ها را خودش زده است... برادر احمق و الکی غیرتی‌ام خواسته است آن روی مرغم یک پا دارِد مردانه را نشانِ زنش دهد؛ وگرنه پوشیدن لباس‌عروس کمی باز در مجلسی که مختلط نیست، چه اشکالی دارد؟ خانواده‌ی کتایون هم از آن مذهبی‌های سفت و سخت نیستند که بگویم حق دارند.

به پا جانم دست می‌کشم و بلند می‌شوم. غرض این سر زدن و برنج‌های خریداری شده را فهمیدم. جانیار پیش‌مقدمه‌ها را آماده کرده بود تا عروس دبیرستانی‌اش بیاید و از مد روز حرف بزند تا یک‌وقت من و یکتا شک نکنیم جانیار سلیقه‌ی الکی و دم‌دمی‌مزاجش را وسط کشیده است تا خرج بیشتری روی دستمان بگذارد.

@darkhast_romannn

#پست93
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

شلوارجینم را می‌پوشم و مانتویم را به تن می‌کنم. بودنم دیگر چه اهمیتی دارد وقتی خبری که باید به گوشم می‌رسید، رسید؟!

شارژ موبایلم هنوز کامل نشده است، اما از برق می‌کشم و توی کیفم می‌اندازمش. با آن چشم‌های خسته و تیپ یک دست تیره‌ام، هر مسافری را سوار کنم دلش می‌گیرد. به خودم کمی عطر می‌زنم و آرایش ساده‌ای می‌کنم. فکر این را نکرده بودم که از جانیار رکب بخورم... احترام کتایون را نگه می‌دارم که حرفی نمی‌زنم؛ وگرنه همان‌لحظه‌ای که به تلوزیون زل زده بود و درحال تماشای کانالی بود که هیچ‌وقت نیم‌نگاه هم بهش نمی‌انداخت و مدام من و یکتا را بابت سلیقه‌مان مسخره می‌کرد، گردنش را فشار می‌دادم و خفه‌اش می‌کردم.

@darkhast_romanmn

- کجا، دلوین؟

یقه‌ی مانتویم را آزاد می‌کنم و زیر لب می‌گویم:
- جایی کار دارم. بعدم یه سر می‌رم پیش بیتا... امروز حالش خوش نبود، الآنم بهم پیام داده اگه می‌تونم بهش سر بزنم.

می‌دانم اسم بیتا را می‌آورم، یکتا شاکی می‌شود؛ اما چاره‌ای ندارم. لااقل حالی کتایون کرده‌ام که کار واجبی دارم.

- کتایون جون، به خانواده سلام برسون. من کار واجب دارم؛ وگرنه می‌موندم.

منتظر نمی‌مانم تا واکنش‌هایشان را ببینم. کتایون پچ‌پچی می‌کند و صدای زمزمه‌ی جانیار را می‌شنوم. حتماً می‌فهمند اخم و دلخوری‌ام بابت چیست. این همه در خرید، انتخاب تالار و حتی شام عروسی پیش چشمان خودشان چک کشیدم و چانه زدم تا تخفیف بگیرم، آن‌وقت خرج دیگری روی دستم می‌گذارند؟

@darkhast_romannn

- دلوین...

وسط پله‌ها برمی‌گردم و به یکتا نگاه می‌کنم. دلم از او هم گرفته است... قرار است پیش کتایون دودوتا چهارتا نکنیم، پیش خودمان که رودربایستی نداریم. چهره‌ی مغموم و نگاه ماتم‌زده‌اش را به چشمانم

می‌دوزد. نمی‌خواهم حرفی بزند و بیشتر از این ناراحتم کند.

- یادته برای سرویس عروسیش بهم گفتی این دختر لباس‌عروس نمی‌خواد، پول لباس‌عروسو بذار روی سرویسش؟ به خاطر تو این کارو کردم... می‌دونی دیگه پولی نداریم! چرا به جانیار گفتی چکو از دایی گرفتی؟!

در خانه را پشت سرش می‌بندد و با صدای خفیفی زمزمه می‌کند:
@darkhast_romannn
- من بهش چیزی نگفتم.

تکیه به دیوار می‌دهم و زهرخندی می‌زنم:
- بهش گفتی، مامان... برای همینم به زنش گفته بیاد جلوی ما بگه لباس‌عروس رفیقش، که یک سالم ازش نگذشته، دیگه از مد افتاده. ما دو هفته پیش خونه‌ی اینا بودیم، چرا اون روز بازم از لباسش تعریف می‌کرد؟ می‌خواست بره بپوشدش تا توی تنش ببینیم... دو هفته پیش تنگ نبود؟ دو هفته پیش مد عوض نشده بود؟

بغضم می‌گیرد و صدایم می‌لرزد. خسته شده‌ام از شمردن پول‌هایی که هیچ‌کدامشان برای من نیست! لابد من باید قید خرید لباس را برای عروسی جانیار بزنم... باید آن یک میلیون و خرده‌ای که برای لباس خودم کنار گذاشته بودم را بابت پیش خرید لباس‌عروس پرداخت کنم.

@darkhast_romannn
#پست94
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- می‌ری از پدرت پول بگیری؟

به پا جانم قول داده بودم که یک امشب را استراحت کند. انگشتان دستم را روی پایم می‌کشم و تلخ‌تر از بار قبل می‌خندم:

- برم که لیچار بارم کنه؟ حاضرم صبح تا شب، شب تا صبح کار کنم، اما دستمو جلوی اون نامرد دراز نکنم. تو می‌خوای، خودت برو. یه بار به خاطر پسرت به اون رو بنداز. شوهرت بوده! چند سال شستی، پختی و گذاشتی جلوش! اون منتظره تو بری التماسش کنی...

همان یک قطره‌ی اشک، کار خودش را می‌کند. تسلیم می‌شوم و دهانم را می‌بندم. همین یک‌نفر را در دنیا دارم که وقتی بغلش می‌کنم، تمام نگرانی‌های دنیا و ترس‌هایش را یک‌جا توی بقچه می‌پیچم و فراموش می‌کنم. عیبی ندارد... جانیار یک بار عروسی می‌کند. برای همین یک‌بار هم قرار است دهن من سرویس شود! وقتی عقل ناقص پسربچه‌اش به این قد نمی‌دهد که چک‌های کشیده شده را منِ بدبخت باید پاس کنم و از کجا بیاورمشان، چرا اشک او را دربیاورم؟!

@darkhast_romannn

- گریه نکن... منم دارم می‌رم خوش بگذرونم!

دستانم را برایش باز می‌کنم و می‌گویم:
- دیل پِ مَت لِ.

دستی تکان می‌دهم و از همانجایی که ایستاده‌ام، برایش بوسه می‌فرستم:
- به دل نگیر.

از پله‌ها پایین می‌روم و با خودم می‌گویم "وقتی بعضی‌چیزا ناراحتت می‌کنه، سعی کن به روزای خوب فکر کنی. به اتفاقای خوش...". می‌گردم و می‌گردم؛ با همان دو جفت پای خیالی‌ام که هیچ‌وقت نه درد می‌گیرند و نه خواب می‌روند و نه کم می‌آورند. امان از درهای بسته و روزهای گمشده...

@darkhast_romanhn

همین‌که پشت فرمان می‌نشینم، درخواستی روی صفحه‌ی موبایلم می‌افتد. قیمتش زیاد نیست؛ چون تقریباً همین اطراف مقصدش را انتخاب کرده است. به ناچار و برای فرار از فکر و خیال داخل خانه‌مان، قبولش می‌کنم. یک چهارراه بالاتر، مردی کنار خیابان ایستاده است که سوارش می‌کنم. بوی تند عطرش آنقدر زیاد است که مجبور می‌شوم کمی شیشه را پایین بدهم. در همین یک‌ربعی که سوار شده است، از حرف‌های پشت تلفنش مشخص است چه

مرد مزخرف و بی‌شرمی است! حتی با وجود اینکه می‌داند صدایش به گوشم می‌رسد، حرف‌های زننده‌ای به کسی‌که پشت خط است می‌زند و اصرار می‌کند تا رسیدنش دوش بگیرد و لباس‌خوابی که او برایش خریده است را بپوشد.

اگر دو جفت دست دیگر داشتم، اینجور وقت‌ها به داد گوش‌های بیچاره‌ام می‌رسیدم تا مجبور نباشند هر خزعبلی را گوش دهند.

- حیفِ شما نیست؟

@darkhast_romannn

از آینه‌ی ماشین، چشم‌های درشت و خندانش را برانداز می‌کنم. حوصله‌ی حرف زدن ندارم و به نظر چانه‌ی گرمی برای چرت و پرت گفتن دارد.
- خانومی به این قشنگی، چرا باید مسافرکشی کنه؟! من شغل بهتری براتون سراغ دارم. بعد از یه مدت هم می‌تونین خودتونو بازنشسته کنین!
مردک آن لحظه‌ای که سوار شد، آن‌قدر حواسش پرت تلفنش بود که اصلاً نگاهم هم نکرد. خنده‌ی ریزی می‌زنم و می‌پرسم:

- با دیدن پشت کله‌م به این نتیجه رسیدین که قشنگم؟

خنده‌ی پرنفرتی سر می‌دهد و روی صندلی جابه‌جا می‌شود. حتی صدایش هم به شدت نفرت‌انگیز است:
- ماهی‌گیر خبره‌ای هستم. می‌دونم دارم برای کی دون می‌پاشم!

ناخودآگاه از حرصم یا شاید هم از بیچارگی خودم، به خنده می‌افتم. حتی جان گفتنش را می‌شنوم، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. امشب از آن شب‌هایی است که شانس با من یار نیست. جانیار و زنش کم بودند که خدا برای تکمیل حال خوشم این دیوانه‌ی از خودراضی را فرستاد؟!

@darkhast_romannn

#پست95
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- بهتره به صندلی‌تون تکیه بدین، آقا! وگرنه مجبور می‌شم پیاده‌تون کنم.

محترمانه خواهش می‌کنم و با وقاحت خودش را نزدیک صندلی‌ام می‌کند. سنگینی دستی که روی شانه‌ام می‌گذارد، عصبانی‌ترم می‌کند. با چه زبانی باید به امثال این مردک حالی کرد که حد و حدود خودشان را حفظ کنند؟!

- دستتو بردار!

@darkhast_romanhn

- هی... غریبی نکن. بریم یه شامی باهم بخوریم، بعدم یه گشتی بزنیم...

بوق می‌زنم تا ماشین‌ها برایم راه باز کنند. همین دو دقیقه‌ی پیش داشت سفارش یک زن حاضر و آماده را با لباس‌خواب سفید می‌داد! چطور یک‌باره نظرش عوض شد؟! حقش است پیاده‌اش کنم و یک‌دل سیر با قفل فرمان از خجالتش دربیایم.

- برو پایین.

ترمز می‌زنم و دستش پایین‌تر می‌آید. وقتی با تمام زور زنانه‌ام سرانگشتانش را میان مشتم می‌گیرم و فشار می‌دهم، می‌دانم هیچ دردی به او وارد نمی‌کنم اما همین‌که نفرت و حرص زنانه‌ام را نسبت به آدم‌هایی شبیه او و پدرم خالی کنم، کافی است! به دری‌وری‌هایش ادامه می‌دهد و فریاد می‌کشم و تهدیدش می‌کنم که اگر پیاده نشود، وسط همین خیابان شلوغ و راننده‌های تاکسی‌خطی آنقدر جیغ می‌کشم که همه روی سرش بریزند و تا می‌خورد، او را بزنند. وقتی پیاده می‌شود، نگاهی به آسمان می‌اندازم. در کار خدا مانده‌ام! شاید هم در کار بنده‌های خدا...

@darkhast_romanhn

نمی‌دانم چطور بعضی‌هایشان می‌توانند تنشان را در آب رودخانه بشورند و بروند... اما من نمی‌توانم.

****

پله‌های کارخانه را پایین می‌روم تا به جانیار زنگ بزنم. دیشب، بعدِ برگشتنم از اسنپ، یکتا گفت کتایون و جانیار لباس‌عروسی انتخاب کرده‌اند و فردا عصر

قرار شده است برای خریدش بروند. جانیار از ترس من، خودش را به خواب زده بود، هرچقدر بالای سرش راه رفتم و غر زدم، هیچ عکس‌العملی نشان نداد و صبح هم زودتر از من فلنگ را بست.

بدتر از لباس‌عروس، حرف‌های امروز صبح یکتا است. گفت با قیمت اجاره و پیش‌پرداخت خانه‌ای که بچه‌ها دیده‌اند، تصمیم دارد خانه‌ی خودمان را بفروشد و در عوض، دو واحدِ پنجاه‌شصت متری بخرد تا یکی را به جانیار و عروس دبیرستانی‌اش بدهد.

@darkhast_romannn

وقتی نظرش را مطرح می‌کرد، از ترس ری‌اکشن من مدام پوست دستش را می‌مالید و با دستپاچگی نگاهش را این‌طرف و آن‌طرف آشپزخانه می‌چرخاند. من بیشتر از اینکه از دست مادرم عصبانی شوم، از دست جانیار و فامیل زنش عصبانی شدم. اولین روزها، به قولی یخ دو خانواده آب نشده و توقع‌ها پایین است و خبری از لباس‌عروس و مشکلات پرداخت رهن و اجاره و این حرف‌ها نیست، اما همین‌که خرشان از روی پل رد می‌شود، تازه سفارش‌هایشان روز به روز بیشتر می‌شود. با

حرف‌های دیشب هم احتمال دادم جانیار به این نتیجه رسیده است که من و مادرم خانه‌ی صد متری می‌خواهیم چه کار؟ خودش گفته است که آنجا را بفروشیم و در عوض، دو واحد کوچک‌تر بگیریم.

اما همه‌ی این‌ها در حرف ساده است. خانه‌ی نوساز در محله‌ی ما قیمت کمی ندارد و از آن مهم‌تر، فقط دو ماه تا عروسی‌شان زمان داریم. چطور می‌توانیم در این مدت، خانه‌ای باب سلیقه‌ی این عروس و داماد پیدا کنیم؟ من که تازه استخدام شده‌ام و جرئت مرخصی گرفتن ندارم؛ جانیار هم پای هر روز، این محله و آن محله رفتن را ندارد و باز قرار است تمام کارها سر منِ بیچاره ریخته شود.

@darkhast_romanhm

از در پشتی انبار بیرون می‌روم. دالانی پر از کارتن در آنجا هست که می‌توانم بی نگرانی بنشینم و با خیال راحت حرف بزنم. نگاهی به اطرافم می‌اندازم.
روزبهانی هنوز به کارخانه نیامده است؛ چون خبری از ماشینش نیست. تا شماره‌ی جانیار بوق می‌خورد، دستم را به دیوار سیمانی می‌کشم و از روی کارتن‌ها رد می‌شوم.

- الو...

- چه عجب... تو جواب منو دادی! حتماً باید با شماره‌ی بیتا زنگ می‌زدم؟ خجالت نمی‌کشی، جانیار؟

#پست96
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romanha
#دریا_دلنواز

- الو...

- چه عجب... تو جواب منو دادی! حتماً باید با شماره‌ی بیتا زنگ می‌زدم؟ خجالت نمی‌کشی، جانیار؟

- تو چرا خجالت نمی‌کشی، دلوین؟ مگه حرف بدی زدم؟ تو و مامان یه جوری رفتار می‌کنین، انگار گفتم

برای ماه‌عسل بلیط رفت و برگشت پاریس برامون بگیرین!!

دست پیش می‌گیرد تا پس نیفتد. انقدر احمق است که حسرت بلیط ماه‌عسلی را که شوهر عمه‌ام به پسر و تازه‌عروسش داد، می‌خورد.

- جانیار... یه نگاه به زندگی‌مون بنداز. من و تو، بی‌پدریم!!! اون آرزوهایی که تو داری، مال وقتی بود که بابا، من و تو و مادرمونو آدم حساب می‌کرد. چرا نمی‌خوای باور کنی من پول ندارم؟! نمی‌تونم خرج کنم! همون یه ذره پس‌اندازمم نگه داشتم که اگه زبونم لال، یه وقتی مشکلی پیش اومد، پول داشته باشم تا دستمو جلوی کسی دراز نکنم. یادت رفته برای بستریِ مامان، نصفه‌شب رفتیم خونه‌ی این و اون تا پول بگیریم؟

@darkhast_romanhm

بعید می‌دانم با سر و صدای آن طرف خط، چیزی به گوشش برسد.

- دلوین، بیا بریم سراغ بابا!

تک‌خنده‌ای می‌زنم و پیشانی‌ام را لمس می‌کنم. گر گرفته‌ام از عصبانیت و نمی‌خواهم از کوره در بروم.

ـ که مثل بار قبل، لحظه‌ی آخر زنگ بزنی بگی سرکارگرت بهت مرخصی نداده و نمی‌رسی بیای؟! من برم که بابا هرچی از دهنش دراومد، بارم کنه؟ تو مردی؟

از کوره درمی‌رود و مردانگی‌اش را به رخم می‌کشد:

@darkhast_romannn

ـ مگه حرف بدی می‌زنم؟ می‌گم این خونه رو بفروشیم، دو تا جای کوچیک بگیریم.

به پاجانم دست می‌کشم تا گوشش را تیز کند و بشنود که من همیشه هوایش را دارم، اما انگار گوش هیچ‌کس به حرف من نیست.

ـ آخه دو ماه مونده به عروسی، مگه می‌شه جا پیدا کرد؟

- خودم پیدا می‌کنم. قول می‌دم. تو فقط برو بنگاه، خونه رو بذار برای فروش...

مشتری برای خانه‌ی صد متری، با ظاهری درب و داغان و کابینت‌های مورچه افتاده، از کجا پیدا کنم؟

- خودت مامانتو بردار ببر بنگاه. یه بارم تو واسه خودت یه کاری انجام بده. امروزم برای لباس‌عروس می‌رین، جانیار، بیشتر از سه تومن نمی‌تونین لباس بگیرین.

@darkhast_romannn

- سه تومن؟ تو خودت رفتی تو این لباس‌عروس‌فروشی‌ها؟ می‌دونی کمترینش این قیمتو داره؟

پایم تیر می‌کشد و چشمانم را محکم‌تر بهم فشار می‌دهم:

- من سه تومن می‌دم. بقیه‌شو اگه داری، خودت بده.

- پس بیست تومنِ دایی چی می‌شه؟

تکیه به دیوار می‌دهم و نفس‌های عمیق می‌کشم. آخ، یکتا... کاش دهانت چفت و بست داشت!

- می‌خوای لباس‌عروس بیست تومنی برداری؟ من و مامان لباس نمی‌خواییم؟ پول کادو نمی‌خواییم بدیم؟ به خدا، جانیار، گاوم که گاوه، باز یه چیزایی می‌فهمه! تو کلاً نمی‌فهمی.

قیاس او با گاوِ نازنین دلخورش می‌کند:
- خیلی بیشعوری، دلوین! حالیت نیست داری چی می‌گی!

@darkhast_romanhn

خنده‌ام می‌گیرد و سر و صدای خفیفی از پشت دیوار می‌شنوم. چشم باز می‌کنم و دستم را به دیوار می‌گیرم تا از روی کارتن‌ها بلند شوم:

- نه. به خدا، حالیمه... تو خودِ گاوی! البته اگه به گاوداری‌های تهران و حومه برنخوره که تو رو قاطی اونا حساب کردم.

#پست97
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

همان تک‌خنده باعث می‌شود تلفن را قطع کند. پشتم را می‌تکانم و نگاهی به آسمان می‌اندازم. کارم از گریه گذشته است که به آن می‌خندم؟

@darkhast_romannn

- خدایا شکرت!

با صدای شکستن سنگ‌ریزه‌ای از آن‌طرف دیوار، برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. دسته‌ای گل و چهره‌ی روزبهانی باعث می‌شود ساکت و لال بمانم. از کی آنجا ایستاده است که متوجهش نشدم؟!

- سلام عرض کردم، خانم.

سلام هم کرده بود و نشنیدم؟

- ببخشید، متوجه حضورتون نشدم.

با همان دستی که گل‌ها را گرفته است، به موبایل توی دستم اشاره می‌کند.

- بله! همیشه بدموقع می‌رسم! سلامم کردم، اما مشغول صحبت بودین و متوجه نشدین.

لب می‌گزم و با دیدن گل‌ها، یاد آن صندوقچه‌ی سنگین و بدبار می‌افتم. وای... اگر به عقل ناقص جانیار و عروس دبیرستانی‌اش برسد که برای تالار گل‌آرایی کنند و هزینه‌ی دیگری کف دستم بگذارند، چه؟ این قرتی‌بازی‌های تازه‌مدشده را کجای دلم بگذارم!

@darkhast_romann

- خانم واحدی...

- ها؟

آنقدر حواسم پرت حرف‌های جانیارِ تازه‌عضوشده در گاوداری است که نمی‌فهمم چطور پشت سر هم دارم دسته‌گل به آب می‌دهم.
به روزبهانی چشم می‌دوزم و عینک‌دودی‌اش را برمی‌دارد.

- الآن که وقت ناهار و نماز نیست؟! هست؟

خدای بالای سرم شاهد است که امروز ناهار نخورده‌ام و تمام مدت صورت‌حساب‌های مالی را چک کردم؛ اما اگر به روزبهانی بگویم که باور نمی‌کند.

@darkhast_romannn

- معذرت می‌خوام. کارم درست نبود!

این معذرت‌خواهیِ بی‌منت و بی‌دردسر خوش‌حالش می‌کند. چاله‌ای روی صورتش می‌کند به چه بزرگی و نگاهی به سمت چپش می‌اندازد.

- همه‌ی کارا با معذرت‌خواهی پیش نمی‌ره.

رسولی روزی سه بار، هر بار ده دقیقه با آن پسره در همین‌جا گل می‌گویند و گل می‌شنوند، چیزی نیست! منِ بدبخت که با برادرم در مورد ژنِ تازه‌شکوفاشده‌اش بحث می‌کنم، گناه‌کار شناخته می‌شوم.

- بله، شما درست می‌گین.

تعجب جای چال گونه‌اش را می‌گیرد. انتظار ندارد این‌طور حق را به او بدهم. بیچاره خبر ندارد وقت‌های بی‌حوصلگی، هرکسی از راه برسد و هر حرف مربوط و نامربوطی بهم بزند، با کمال میل می‌پذیرم؛ چون حوصله‌ی بحث کردن ندارم.

@darkhast_romanhm

- شما حالتون خوبه؟

دلش برای لگدهایم تنگ شده است که حالم را می‌پرسد؟

- من خوبم. شکر خدا!

از جلوی دالان کنار می‌رود و فقط سر تکان می‌دهد. باز هم هفت‌رنگ پوشیده و عجیب‌غریب نشده است. می‌خواهم به همه‌ی دارایی‌هایش دست‌درازی کنم و سرِ سوزنی به خودم برسم، اما بی‌خیال می‌شوم. آن‌قدر گرفتاری دارم که چشم حسرتم، نای بیداری ندارد! با احتیاط از روی کارتن‌ها رد می‌شوم و زیر لب "ببخشید"ی زمزمه می‌کنم. پشت سرم صدای قدم‌هایش را می‌شنوم، تا زمانی که داخل کارخانه می‌شویم. جماعتِ توی سرم دو گروه شده‌اند. یک عده مثل همیشه زمین نشسته‌اند و با شنیدن حرف‌های جانیار، مشت‌مشت خاک برمی‌دارند و روی سرشان می‌ریزند و یک جماعت هم درست پشت کله‌ام ایستاده‌اند و چشمشان به گل‌های سرخی است که روزبهانی دست گرفته است! باز چه خوب که آن‌ها را دارم... با این‌که تعدادشان روز به روز کم و کم‌تر می‌شود، اما هنوز زورشان به آن بی‌دست و پاهایی که فقط بلدند روضه بخوانند و ناله کنند، می‌چربد!!

@darkhast_romannn

#پست98
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

هنوز به اتاقم نرسیده‌ام که یکی از پرسنل بخش بازرگانی سلام و علیک گرمی با روزبهانی می‌کند. از آن یازده نفر پرسنل زن، به احتمال زیاد نه نفرشان از این مردک خوششان می‌آید. برای همین تا چشمشان به جمال رئیس مزین می‌شود، گل از گلشان می‌شکفد و هرچه کلمه‌ی قلمبه‌سلمبه در پستوی ذهن به خواب رفته‌شان دارند، به زبان می‌آوردند.

@darkhast_romannn

داخل اتاقم می‌روم و همان دختر در را می‌زند. با بیتا کار دارد و من هم پشت میزم می‌نشینم.

- رئیس اومده... اونم با دسته‌گل.

سلطانی‌فری که از صبح صدبار به اتاقمان آمده تا بیتا کارش را راه بیندازد، با شنیدن این خبر ذوق می‌کند و رو به صاحب خبر می‌پرسد:

- تو مطمئنی؟

گوش‌هایم تیز می‌شوند. به نظر از چیزی باخبرند!

- با چشمای خودم دیدم. خانم واحدی هم دیدن... مگه نه؟

به تکان دادن سرم بسنده می‌کنم و برخلاف بیتا که به صورتم چشم دوخته است تا از رفتارم خبرهای گفتمانم با جانیار را سرتیتر بزند، به دهانِ پرچونه‌ی سلطانی‌فر و رفیقش زل می‌زنم.

@darkhast_romanhn

- دیدی گفتم محاله یادش بره...

- یادش که رفت. تولد مادرش دیروز بود!

پلکم می‌پرد و وسط حرفشان می‌پرسم:
- دسته‌گل به تولد مادرش چه ربطی داره؟

همان‌کسی که در راهرو، روزبهانی را دید و ذوقش از چشمانش در حال دست و پا زدن بود، می‌گوید:

- برادر آقای روزبهانی، که سابق مدیر اینجا بودن، هرسال روز تولد مادرشون به خانمای کارخونه گل می‌دادن و هدیه. ما فکر کردیم امسال که دیگه مدیر عوض شده، از این خبرا نیست. جرئت نمی‌کردیم به رومون بیاریم. مدیر قبلی...

به سمت در اتاق می‌رود و بعد از سرک کشیدن به بیرون اتاق، در را می‌بندد و به حرف‌هایش ادامه می‌دهد:
- خیلی خوش‌اخلاق بود. ماهم باهاش راحت بودیم.

@darkhast_romanhn

چشم خاله و دخترخاله‌ام روشن! نکند با یکی از همین‌ها رابطه داشته؟ از شدت فضولی، مخم سوت می‌کشد و سرش جیغ می‌زنم. به من چه ربطی دارد سیروان با چه کسی بوده و با چه کسی نبوده.

- این یکی خیلی جدیه! نه فقط ما، که مردای کارخونه‌م باهاش راحت نیستن. هر حرفی باشه، ریش‌سفیدای کارخونه رو جلو می‌ندازن.

از صفت ریش‌سفید خنده‌ام می‌گیرد.

- برین خدا رو شکر کنین که حالا یادش افتاده تولد مادرش بوده... کم‌تر پشت سرش حرف بزنین.

تذکر بیتا، دهان آن دو نفر را تقریباً می‌بندد.

- حالا هدیه‌ش چی هست؟ لاستیک فرغون؟

سلطانی‌فر یادداشت‌هایش را زیر بغلش می‌زند و درحالی‌که از پشت میز بیتا بلند می‌شود، می‌گوید:

@darknast_romannn

- برادرش که بهمون کارت‌هدیه می‌داد.

در این وانفسای دورهمی دوستانه‌مان، کارت هدیه‌شان اگر بیست هزارتومانی هم باشد، برای من کار راه‌انداز است!

بدم نمی‌آید مبلغش را بپرسم، اما از ترس بیتا ساکت می‌مانم. با رفتن آن دو نفر، توضیحات خلاصه‌ای از دعوایم با جانیار به زبان می‌آورم و سرم را به کارم

گرم می‌کنم. بعید می‌دانم با سفارش لباس‌عروس و فکر خرید خانه و غصه‌های از راه نرسیده، مادرم و جانیار یادشان مانده باشد که امروز تولدم است!

- تو آخر هفته میای کن؟

دست از تایپ برمی‌دارد و نگاهم می‌کند:

- آره...

- گمونم به هوای تولدم، می‌خوان سورپرایزم کنن. تو خبر داری، نه؟

@darkhast_romanhn

می‌خندد و دستانش را پشت سرش می‌برد:
- من که دوازده شب زنگ زدم تولدتو تبریک بگم، بهت گفتم هدیه‌تو نمی‌دم چون رفیقات ازم قول گرفتن همگی باهم کادوهامونو بدیم.

عاشق این مراسم‌های پرتشریفات و سورپرایزهایشان هستم.

- پول گذاشتین همگی باهم یه چیزی برام بخرین؟

از آن خنده‌های قشنگش می‌کند:

- از زیر زبون من حرف نکش؛ رفیقات منو می‌کشن. حالا خودت می‌بینی دیگه...

چشمم که از یکتا و جانیار آب نمی‌خورد. هرچند پارسال سورپرایزم کردند و کل قوم و خویش را دعوت کردند تا جیبِ منِ بیچاره را خالی کنند، اما امسال اوضاع فرق دارد. جانیار هر روز خبر های تازه‌ای از خانه‌ی عروس می‌آورد و اصلاً مهلت نمی‌دهد کسی یادش بماند تولد منِ بیچاره نزدیک است.

@darkhast_romanhn

- وای... یاد تولد پارسالم افتادم. اون همه یکتا خرج کرد؛ چند مدل غذا، یه کیک بزرگ و... آخرشم هیچی به هیچی!

- کادو که خوب گرفتی.

#پست99
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با تنها کسی که تعارف ندارم، بیتا است.

- کجا کادو خوب گرفتم؟ فقط یکتاست که واسه جشن و عروسیا کادوی درست و حسابی می‌بره. بقیه الحمدالله از این اخلاقا ندارن. یه شوهرخاله‌م فقط کارت‌پول دویست تومنی داد. بقیه یا روسری بود یا کیف یا خنزر پنزر!

@darkhast_romanhn

- سرویس نقره‌ای که مادربزرگت بهت داد رو یادت رفت.

نگاه چپ‌چپی به صورتش می‌اندازم و می‌گوید:
- خب، حالا... امسال خبری نیست؟

- بعید می‌دونم. جانیار واسه‌مون اعصاب و پول نذاشته... امروز صبح که سایه و خاله برام پیام فرستادن. عمه‌مم همیشه می‌ذاره روز بعد تولد. بقیه‌م که اگه جشنی باشه، تبریکی می‌گن و اگه نباشه هم که هیچی.

با سر و صدایی که یک‌باره در راهرو می‌پیچد، حرفم را قطع می‌کنم.

- دعواست؟

@darkhast_romannn

بیتا زودتر از من از روی صندلی بلند می‌شود:
- وای... آره.

در را باز می‌کند و بیرون می‌رود. سر و صدا هرلحظه بیشتر می‌شود و به نظر، فقط یک نفر است که فریاد می‌زند.

- دلوین، بدو...

به هول از روی صندلی بلند می‌شوم و پاجانم به لبه‌ی میز می‌خورد.

- ای، خدا لعنتتون کنه... چی شده؟

پشت سر بیتا به طرف اتاق شکوری و رفیق‌های خل‌مغزش می‌دوم. مردی که صدایش را در سرش انداخته است، سن و سالی ندارد. بیشتر شبیه پسربچه‌های تازه به دوران رسیده است! از چیزی سر درنمی‌آوریم تا داخل اتاق می‌رویم. در همان هیر و ویری که یکی از بچه‌های اتاق پشت سر شکوری پناه گرفته است، آبدارچی می‌رسد. بنده‌خدا با سن و سالی که دارد، باید هم از این مردک بترسد. کافی است هلش بدهد و زمین بخورد، حتماً صد جایش می‌شکند.

@darkhast_romann

- چی شده؟

جواب بیتا را یکی از آن طرف می‌دهد:
- شوهر مژده‌ست.

کاری به سر و صدای نگهبانی که دست آن مردک زبان‌نفهم را گرفته است و می‌کشد، ندارم. همه‌ی حواسم به حرف‌هایی است که بین زن و مرد رد و بدل می‌شود. تازه می‌فهمم مردک دلش نمی‌خواهد زنش کار کند و چندباری هم او را تهدید به شکایت کرده است. بیچاره مژده که مثل ابر بهار گریه می‌کند و تا شوهرش نزدیکش می‌رود، شکوری روی دستش می‌زند و از مژده دورش می‌کند. هرکدام از خانم‌های اتاق، پشت میز و صندلی‌هایشان پناه گرفته‌اند و جز شکوری و مژده که آن وسط ایستاده‌اند، یکی از نگهبان‌ها و آبدارچیِ بیچاره تلاش می‌کنند تا صدای بلند مردک را خفه کنند و او را به بیرون بکشند.

@darkhast_romanhm

درست لحظه‌ای که از غفلت نگهبان استفاده می‌کند و بازوی مژده را می‌کشد، وحشت می‌کنم و شکوری را صدا می‌زنم. با دست سنگین و تپلش به بازوی شوهر مژده می‌کوبد و هلش می‌دهد. یک ذره زور شکوری می‌ارزد به هرچه نگهبان در این کارخانه است.
خنده‌ی یکی دو نفر از همکارهای زنی که از ترس این دیوانه بهم چسبیده‌اند، باعث عصبانیت بیشتر شوهر مژده می‌شود. تا نگهبان بی‌سیمش آنتن دهد و

آبدارچی چند نفری را خبر کند، از کوره درمی‌روم و فریاد می‌زنم:

- این کارخونه مرد نداره؟ خب بیایین بیرون کنین این اوشگولو!! سرم رفت از بس داد کشید.

جیغ می‌کشم و یک‌باره شوهر مژده خفه می‌شود. از ترس، لحظه‌ای که سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید "چی زر زدی؟"، دست بیتا را می‌گیرم و بعد هم زیر لب می‌گویم:

@darkhast_romannn

- همون که شنیدی.

وقتی به سمتم حمله‌ور می‌شود، خودم را عقب می‌کشم و جیغ می‌زنم.

- ولم کن، مرتیکه.

#پست100

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

❤️🦅 رمان عقاب بی پر VIP 🦅❤️:
نگهبان دستش را می‌گیرد، اما بی‌فایده است؛ چون یقه‌ی مانتویم میان انگشتان شوهر مژده اسیر می‌شود و با بال بال زدن‌های بیتا، فقط یقه‌ی منه بیچاره تنگ تر میشود.

- به کی گفتی اوشگول؟

می‌ترسم لگدی به پایم بزند.

- به تو!

@darkhast_romannn

چشمم به جمال کیبورد کامپیوتری روشن می‌شود که بیتا بلند کرده است. تا شوهر مژده فحش آبداری نصیبم می‌کند، دکمه‌های کیبورد را می‌بینم که با اصابت به سر آن مرتیکه، به این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌شوند.

نفس‌های عمیق می‌کشم و بیتا بار دیگر کیبورد را بر سر او می‌زند. همین‌که دست دراز می‌کند تا مچ بیتا را بگیرد، شکوری هر دو دستش را تخت سینه‌ی شوهر

مژده می‌کوبد و او هم مثل برگ کاهی، همراه نگهبانِ لاغر مردنی کارخانه، به زمین می‌افتد.

- یک بار دیگه دست رو زن جماعت بلند کنی، دستتو می‌شکنم.

تهدید جانانه‌ی شکوری، چنان ذوق و شوقی روانه‌ی پاهایم می‌کند که تا مرتیکه می‌خواهد بلند شود و به سمت شکوری خیز بردارد، لگدی نثار ران پایش می‌کنم.

@darkhast_romannn

- چه خبره اینجا؟!

با فریاد یک دیوانه‌تر از شوهر مژده، دلم مثل بچه‌ای که روی سرسره نشسته است، می‌ریزد.
روزبهانی با صورتی برافروخته و چشمانی از حدقه درآمده، لباس شوهر مژده را از شانه می‌گیرد و بلندش می‌کند.

- یه مشت روانیِ جانی استخدام کردین، افتادن به جون من... اگه سرم می‌خورد به ستون، کی جواب‌گو بود؟!

قد کوتاهش باعث می‌شود روزبهانی همان‌طور که لباسش را از شانه گرفته است و می‌کشد، نگاه سرسری به صورتش بیندازد:

- بریم بیرون، درباره‌ش حرف می‌زنیم.

- این کیبوردو کوبیدن تو سر من، اون زنیکه‌ی وحشی جفت‌پا پریده روی...

@darkhast_romanhh

روزبهانی او را با خودش به بیرون اتاق می‌کشاند و ثابت می‌کند اگر خودش جای رئیس کارخانه، مسئولیت نگهبانی را به عهده می‌گرفت، تا چه اندازه می‌توانست مثمرثمر واقع شود!!

- شوهرت چه وحشیه!

مژده روی زمین می‌نشیند و شکوری به فرق سرش می‌زند:

- خاک تو سرت با این شوهر کردنت.

وقتی بیتا مقنعه‌ام را بالا می‌زند تا گردنم را ببیند، چشمم به شکوری می‌افتد:

- طوریت که نشد؟!

- گردنت قرمز شده، دلوین... بشکنه دستش.

@darkhast_romanhn

مقنعه‌ام را پایین می‌کشم و تا همکارها دور مژده را می‌گیرند، از زحمات آن دو نفر تشکر می‌کنم:

- خوب کیبوردو برداشتی زدی تو سرشا...

بیتا لگدی به کیبورد شکسته می‌زند و می‌گوید:
- استرس گرفتم، دست و پام یخ زده.

دست‌های تپل شکوری را می‌گیرم و برای بوسیدن لپ‌هایش عزمم را جزم می‌کنم:

- تو هم که عالی بودی. به سرم زده سه‌تایی یه ستاد بحران بزنیم واسه اینجور وقتای کارخونه.

حرفمان به گوش بقیه‌ی زن‌ها می‌رسد و می‌خندند.
حرف بدی نزده‌ام. با این اوضاعی که نگهبانی کارخانه دارد، ما باید خودمان از خودمان دفاع کنیم.

بوسیدن لپ‌های شکوری را به وقت دیگری موکول می‌کنم؛ چون رنگ و روی پریده‌ی بیتا هشدار افت فشار می‌دهد. هر دو به اتاق خودمان برمی‌گردیم و برایش آب‌قند درست می‌کنم.

@darkhast_romannn

- اینو بخور، حالت جا بیاد.

لیوان آب‌قند را می‌گیرد و چند قلپی می‌خورد:
- وقتی یقه‌ی مانتوتو گرفت، قلبم ریخت. ترسیدم بلایی سرت بیاره.

- هیچ غلطی نمی‌کرد. اون دیده بود یه مشت دختر پشت میز قایم شدن، فکر کرد من و تو هم لنگه‌ی همونائیم.

#پست101
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

پشت میزم می‌نشینم و چشمم به جمال پرونده‌ای که در همین چند دقیقه نبودنم روی میز آمده است، روشن می‌شود.

- شانس آوردیم شکوری که هلش داد، سرش نخورد به میز یا ستون.

ذوق‌زده دست روی پاجانم می‌کشم و می‌خندم:

- رو من تعصب داره... عین تو.

سرش را روی میز می‌گذارد و درحالی‌که برگه‌ها را زیر و رو می‌کنم، از گوشه‌ی چشم حواسم را به صورتش می‌دهم. حق دارد این‌طور بترسد. سالی یک‌بار شاید در کوچه و خیابان شبیه این دعواها را ببیند. خانواده‌ی سالم و ساده‌شان، از این زنگ‌تفریح‌های هیجانی کاملاً به دور هستند.

با اعداد و ارقام فروش و تاریخ چک‌هایی که کارخانه کشیده است، سرم گرم می‌شود. آن‌قدر پول را دوست دارم که اگر مقدار زیادش به هفت پشت غریبه هم برسد، کیف کنم! درآمد و سود کارخانه را نگاه می‌کنم و به سرعت اطلاعات فروش و آخرین خریدهای مواد اولیه را ثبت می‌کنم. نمی‌خواهم بدجنسی کنم، اما روزبهانی کار زیادی را گردن من و بیتا انداخته است. علی‌الخصوص از هفته‌ی پیش که یکی از خانم‌های بخش انسانی به دلیل مرخصی زایمان رفت. وسط کارم، با بخش دیگر کارخانه تماس می‌گیرم و از مسئول ویزیتورها می‌خواهم قبض‌های این دوسه روز را برایم بیاورد.

@darkhast_romanhn

نزدیک به نیم‌ساعت از دعوا و بهم‌ریختگی کارخانه گذشته است که برگه‌ها را برای مهر و امضای شفیعی، مسئول اصلی‌مان، می‌برم.
به در اتاق می‌زنم و داخل می‌روم. مژده که به گفته‌ی یکی از همکارها از طرف روزبهانی بازخواست شده است و خبری ازش نیست، اما شکوری و بقیه پشت میزهایشان نشسته‌اند.

- چه همه ساکت شدین.

برگه‌ها را دست شفیعی می‌دهم و نگاهی بهشان می‌اندازد:

@darkhast_romannn

- کرک و پرمون ریخته.

- مژده چند ساله ازدواج کرده؟

شکوری ظرف شکلات را به طرفم می‌گیرد و جواب می‌دهد:

- دوساله. سالی یکی‌دو بار شوهرش میاد اینجا عربده‌کشی، بعداً معلوم می‌شه یه پولی از مژده‌ی بدبخت می‌خواسته و بهش نداده. همچین که پوله رو می‌ندازه جلوش تا خرج تریاکش کنه، می‌تونه برگرده کارخونه.

لبه‌ی میز شکوری می‌نشینم و دست روی پاجانم می‌کشم. وقتی‌که به هیکل نحس آن مرتیکه لگد زدم، دردش گرفت.

- خدا همچین مردایی رو از زمین برداره!

@darkhast_romanhin

پشت سر آرزوی شفیعی، از گوشه و کنار صدای "الهی آمین" می‌آید.

- اگه تو توی اتاق نبودی، مژده رو می‌زد؟

شکوری به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و درحالی‌که چتری‌های قشنگش را زیر مقنعه می‌فرستد، جواب می‌دهد:

- آره. اتفاقاً بار قبل من نبودم، هم یکی از نگهبانا رو زده بود هم مژده رو...

چشمم به فاصله‌ی میان دکمه‌های مانتویش می‌افتد که اگر کمی دیگر با مقنعه و موهایش ور برود، ممکن است پاره شوند.

- مردی که دست روی زن بلند کنه...

فتوایم هنوز کامل نشده است که منشی روزبهانی به در اتاق می‌زند و می‌گوید:

@darkhast_romanhn

- آقای روزبهانی گفته هرسه‌تون برین اتاقش.

بیتا با صورت سرخ و برافروخته‌اش، پشت سر منشی ظاهر می‌شود و زیر لب زمزمه می‌کند:

- بدبخت شدیم.

با بلند شدن شکوری و تکان میز، سر می‌خورم و پاهایم به زمین می‌رسد.

- شکوری... منو تا اونجا ببر، قربون شکلت.

جلوی پاهایم می‌ایستد و دستانم را دور کمرش می‌اندازم. تا خود اتاق مدیریت، پشت سرش کشیده می‌شوم و بیتا مدام به شانه‌ام می‌زند تا دست از دیوانه‌بازی بردارم. انقدر خسته هستم و ضعف دارم که محبت شکوری را روی هر دو چشمم می‌گذارم.

- به خدا منشیش دهن‌لقه، می‌ره بهش می‌گه ها. ول کن کمرِ شکوری رو.

@darkhast_romann

نیشگونی که از بازویم می‌گیرد، تسلیمم می‌کند. باقی مسیر را هر سه نفرمان کنار هم قدم برمی‌داریم و به بیتا دلداری می‌دهم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ما از خودمان و رفیقمان دفاع کرده‌ایم!

حالا اگر نگهبانی هم قصد درگیری یا دردسرهای بعدش را نداشته است، به ما مربوط نیست.

#پست102
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

پشت سر شکوری داخل اتاق می‌رویم و جلوی میز روزبهانی کنار هم می‌ایستیم.
درحالی‌که با تلفن اتاقش صحبت می‌کند، چیزهایی روی کاغذ می‌نویسد و دست منشی می‌دهد. تا تلفنش تمام شود، به میز کار و دسته‌گل بزرگی که برایش آورده‌اند، نگاه می‌کنم.
@darkhast_romanhn
دو شاخه هم از گل‌هایی که ساعتی پیش دستش دیده بودم، روی میز هست.
با قطع شدن تلفنش، یک دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و با دست دیگرش انتهای خودکار را به شیشه‌ی روی میز می‌زند.

به من کم‌تر نگاه می‌کند... بیشتر با چشمانش شکوری و بیتای بیچاره را دنبال می‌کند و هیچ‌کدام هم از

ترسشان حرفی نمی‌زنند. وسط چالش اولِ تو شروع کنی که به راه افتاده است، دستم را بالا می‌برم:

- من بگم چی شد؟

تازه وقتی حرف می‌زنم، نگاهش را با اکراه و به کندی به صورتم می‌رساند.

- می‌دونم چی شده!

با خودکار توی دستش به شکوری اشاره می‌کند:
- شما هلش دادی!

@darkhast_romanhn

سر خودکار را به بیتا می‌رساند:

- شما با کیبورد زدی تو سرش! اونم دوبار...

بازهم خودکار را به سمت شکوری می‌برد:
- دوباره شما هلش دادی.

همان‌طور که سرم را تا جای ممکن پایین انداخته‌ام، با چشمانم سر خودکار که نه، سر تفنگش را به سمت خودم می‌بینم.
منتظر هستم تا حرف بزند و چیزی بگوید، اما سکوتش آنقدری طولانی می‌شود که خودم اعتراف می‌کنم:

- لگدم که مثل همیشه من زدم.

خودکار را رها می‌کند و صدایش، پلکم را می‌پراند:

@darkhast_romannn

- چی باید بگم به شما سه نفر؟!

بیشتر از این نمی‌توانم به روزبهانی تخفیف بدهم و سر در گردنم فرو ببرم.
از گوشه‌ی چشمم بیتا را می‌بینم. کمی دیگر اینجا بایستیم، آب شده و توی زمین رفته است؛ اما شکوری... وای... خدای من، چطور می‌تواند لبخند بزند؟!

- اگه سرش به جایی می‌خورد، من چیکار می‌کردم؟ همین الآنم به زور راضی شد شکایت نکنه... با کیبوردی که شما به سرش کوبیدین و لگدایی که شما زدین، می‌خواست بره پزشکی‌قانونی.

- وا!!!

همین "وا" گفتن ساده‌ی شکوری، باعث می‌شود زیر خنده بزنم.

- لگد من که اندازه‌ی لگد پشه هم نیست! این بیتام زور زیادی نداره... اگه کیبورد شما شکست و دکمه‌هاش پخش زمین شد، واسه خاطر این بود که کلاً کیبورد داغونی بود.

@darkhast_romannn

کف هر دو دستش را لبه‌ی میز می‌گیرد و صندلی‌اش را به عقب هل می‌دهد:

- دفاعیه‌تون تموم شد؟

درست است روزبهانی آنجا نبود تا ببیند شوهر مژده می‌خواست خفه‌ام کند، اما باید در جریان قرار بگیرد تا یک‌وقت بدهکارش نشویم!

- داشت منو خفه می‌کرد. بچه‌هام...

وسط حرفم می‌پرسد:

- چرا داشت خفه‌تون می‌کرد؟

تا آخر خط را می‌خوانم. می‌خواهد بگوید باید دهانم را می‌بستم و کار را به نگهبانی می‌سپردم، نه اینکه آتش زیر خاکستر شوم.

@darkhast_romanhn

- بهش گفتم اوشگول! خوب کردم گفتم... بازم ببینمش، بهش می‌گم اوشگول!

با تنه‌ی بیتا و "هیس..." گفتنش، به زور راضی می‌شوم جلوی چرخش زبانم را بگیرم. یک‌مشت آدمک عصبانی در سرم، نیزه به دست ایستاده‌اند تا

دهانم را باز کنم و یکی‌یکی نیزه‌ها را در چشمان این مردک فرو کنند.

- اصلاً حقش بود شکوری می‌شست روش و خفه‌ش می‌کرد!!

نمی‌فهمم بیتا هم خنده‌اش درمی‌رود یا اتفاقی به سرفه می‌افتد... شکوری که غش‌غش می‌خندد و به جای آن سیخ ایستادن روی اعصاب، به پهلو می‌شود:

- باید می‌خوردمش تا دیگه هوس زدن زن جماعت به سرش نزنه!

@darkhast_romanhn

#پست103
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

ذوق خشونت شکوری، تنم را می‌گیرد و مثل برق‌گرفته‌ها نیم‌سانتی روی پنجه‌هایم بلند می‌شوم و به زمین برمی‌گردم:

- وای... چقدر خشن!! دوست دارم.

- خـانـومـا...

صدای بلند روزبهانی و "وای..." گفتن بیتا، بادِ در غبغب افتاده‌ی من و شکوری را خالی می‌کند.
به جای اینکه نگهبان‌هایش را توبیخ کند که چطور اجازه داده‌اند مردک زبان‌نفهم پایش را داخل کارخانه بگذارد و الم شنگه به پا کند، ما بیچاره‌ها را توبیخ می‌کند.
@darkhast_romannn
شوهر سایه... کجایی که یادت بخیر!!

دستش را بالا می‌برد و انگشت اشاره‌اش را از مشتش بیرون می‌کشد:

- فقط یک بار دیگه...

انگشت کناری‌اش را هم بلند می‌کند:

- یک بار دیگه...

دستانم را پشت کمرم می‌برم و همزمان با خودش، انگشت اشاره و وسطم را کنار هم می‌چسبانم.
وقت بلند کردن انگشت حلقه، دردم می‌گیرد اما روزبهانی با نهایت خونسردی، سومی را هم کنار آن دو تا جفت می‌کند:

- یک بار دیگه تکرار بشه، هرسه نفرتونو اخراج می‌کنم. من تو این کارخونه دنبال دردسر نیستم.
@darkhast_romanhn
امروز بخیر گذشت... بار بعدی بفهمم شما توی کاری دخالت کردین که بهتون مربوط نیست، بیرونتون می‌کنم.

انگشت کوچکم را به زور انگشت شستم نگه داشته‌ام تا رها نشود.
تازه می‌فهمم انگشت کوچکم چقدر به انگشت حلقه‌ام وابسته است!

در همین ده بیست ثانیه، هردویشان از غمِ فراغ درد گرفته‌اند.

- من هرحرفیو یک بار می‌زنم. این‌بار به خاطر شما سه نفر تأکید کردم تا آویزه‌ی گوشتون کنین. اینجا جای بزن بهادری نیست، فهمیدین؟

"چشم." شکوری و بیتا پشت سرهم و رگباری به زبانشان می‌آید اما "چشم." من فرار کرده و پشت آدمک‌های دلخور و طلبکارم پنهان شده است.
چه کارش کنم؟!
@darkhast_romannn
با چوب و چاقو بکشمش و روی زبانم بیاورمش؟

- منم مثل شما، هر حرفیو یه بار می‌زنم. همون روز استخدام ازم قول گرفتین، منم گفتم چشم! این‌بارم وقتی دیدم می‌خواد مژده رو بزنه، عصبانی شدم. وگرنه به درک اگه یه مردی، زنشو بگیره یه فصل بزنه!!
حیفِ پاجانِ من نیست حروم همچین آدمی بشه؟

همان‌لحظه‌ای که دستم را روی پایم می‌کشم، بیتا سرش را به طرفم برمی‌گرداند:

- پات درد گرفت؟

خودم را مظلوم می‌کنم تا شاید خدای مظلومان و بی‌پناهان، گوشه‌چشمی به من داشته باشد.

- آره.

- بمیرم، الهی... این دفعه خودم می‌زنم!

@darkhast_romannn

#پست104
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

تازه وقتی حرف از دهانش درمی‌رود، می‌فهمد پیش روزبهانی چه وعده‌ی شیرینی داده است. زبان بیچاره‌اش را گاز می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد.
"ببخشید." را هم به زبان می‌آورد و من چشم و ابرویی برای زبانم می‌روم. یاد بگیر!!! اگر همین

"چشم" و "باشه" را به پدرم گفته بودم، من هم پشت یکی از همان میزهای شعبه‌های شرکت تبلیغاتی‌اش جا خوش کرده بودم.

- واقعاً نمی‌دونم...

منتظر ادامه‌ی حرف روزبهانی می‌مانم و دست به صورتش می‌کشد. از دست ما که کلافه نشده... لابد شوهر مژده اعصابش را بهم ریخته است.

- هدیه‌هاتونو بردارین، تشریف ببرین!

@darknast_romannn

چشمم به کارت‌های هدیه‌ای که از کشو درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد، می‌افتد.
به بقیه‌ی پرسنل هم این‌طور شیرینی تولد مادرش را داده است یا فقط جلوی ما سه نفر می‌خواهد پرتشان کند؟!

- از شما به ما رسیده، آقا... ممنون!

شکوری حرفش را می‌زند و به طرف در می‌رود؛ اما روزبهانی صدایش می‌کند. این‌بار محترمانه کارت‌هدیه‌ها و شاخه‌گل‌ها را برمی‌دارد و تقدیم می‌کند.
بیتا زودتر از شکوری تشکر می‌کند و از اتاق می‌رود. چشمم به کفش‌های واکس‌نخورده‌ام می‌افتد. باید در اولین فرصت برقشان بیندازم.

- دستتون درد نکنه، آقای روزبهانی. لطف کردین.

شکوری هم هدیه‌اش را می‌گیرد و نوبت به من می‌رسد.
@darkhast_romanhn
برای گرفتن کارت‌هدیه دست دراز می‌کنم و چشمم به دست دیگرش می‌افتد. شاخه‌گل‌ها تمام شده؟!
می‌خواستم برای یکتا ببرم!

- بفرمایید.

کارت را می‌گیرم و بی آنکه نگاهی به صورتم بیندازد، راهش را کج می‌کند. نرسیده به صندلی‌اش،

مثل تعارفی که به بیتا و شکوری زد، به ظرف شیرینی اشاره می‌کند:

- شیرینی هم میل کنین.

- گلم کو؟!

روی صندلی‌اش می‌نشیند و عذرخواهی می‌کند:

- ببخشید. یکی کم گرفته بودم!

@darkhast_romannn

عذرخواهی به دردم نمی‌خورد... برای آن گل نقشه کشیده بودم.
اصلا چرا باید برای منی که تولد مادرش را یادش انداختم گل کم بیاید؟

وقتی سرش را بلند می‌کند و منتظر می‌بینم، نگاهش به طرف همان دسته‌گلی کشیده می‌شود که روی میز است.
اتفاقاً گل سرخ هم دارد... درست وسط دسته‌گل، سرخی‌اش می‌درخشد!

وقتی به طرف آن می‌رود، لبخند می‌زنم. تا او باشد من را با این همه پررنگی، کم‌رنگ نبیند.

- بفرمایید، اینم گل شما.

ذوقم را با لبخند بروز می‌دهم و برای گرفتن گل، دستم را پیش می‌کشم اما ای کاش به جای چشم‌هایش، حواسم را به گل می‌دادم.

- آخ...

@darkhast_romannn

- چی شد؟!

انگشت اشاره‌ام را فشار می‌دهم و خون ناشی از فرو رفتن خار در پوستم، بیرون می‌زند.

- به من گلم بخوان بدن، اول خارش می‌ره تو دستم.

وقتی خون قرمزم شکل حباب بیرون می‌زند، گل را می‌گیرم و انگشت اشاره‌ام را نشان روزبهانی می‌دهم:

- یه گل خواستین بدینا... خونمو ریختین!!

پشتم را به او می‌کنم تا از اتاق بروم که صدایم می‌زند:

- خانم واحدی... شیرینی!

بی‌خیال چال گونه‌اش، دستی تکان می‌دهم:

- نمی‌خوام. مرسی.

در را پشت سرم می‌بندم و انگشت اشاره‌ام را به دهانم می‌برم. با یک گل، خونم را ریخت...
@darkhast_romannn
لابد شیرینی‌اش را می‌خوردم، در گلویم می‌ماند و خفه می‌شدم.
خب راضی به ریخت و پاش نیستند، چرا سالگرد تولد مادرشان به خانم‌های کارخانه گل و کارت هدیه می‌دهند؟

*

#پست105
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

******

بی سر و صدا در ماشین را باز می‌کنم تا وسایل را بردارم. بیتا خوابش برده است و نمی‌خواهم بیدار شود. بالاخره آخر هفته رسیده و طلسم قرارم با رفیق‌رفقایِ هم‌دانشگاهی شکسته شده است.

دیشب تا نزدیک دوازده مسافرکشی کردم، بعد هم که بی‌خوابی به سرم زد و تمام ظرف و ظروف توی کابینت‌ها را با وایتکس شستم و خشک کردم.

@darkhast_romanhm

لباس‌عروس را تازه دیروز عصر که کتایون به خانه‌مان آمد، دیدم. تا از کارخانه رسیدم، دوش گرفتم و چند دقیقه به خاطر کتایونی که کادوی تولدم را آورده بود، پیششان نشستم. سه میلیون و هشتصد هزار تومان پول لباس داده بودند! آخرش هم برای حرف من ارزشی قائل نشده بودند هرچند یک میلیون پول لباس را جانیار لطف کرده بود. من هم رک و راست

به کتایون گفتم جای او بودم لااقل برای عکس‌های فرمالیته لباس‌عروس رفیقم را می‌پوشیدم؛ چون آن لباس قشنگ‌تر بود! کاغذی را از توی داشبورد ماشین برمی‌دارم و رویش می‌نویسم "فکر کردن به لباس‌عروس کتایون"!

می‌نویسم تا از سرم بیرون برود! بعداً وقت دارم که به این چیزها فکر کنم... خودکارم را دوباره برمی‌دارم و روی کاغذ کوچک دیگری می‌نویسم "خانه‌ی خیابان هفتم". همان خانه‌ای که دو روز پیش، یکتا و جانیار دیدند! از شکل و شمایلش که خیلی تعریف کردند. هرچند... به حرف‌هایشان نمی‌توانم اعتماد کنم. مسلماً برای راضی کردن من الکی تعریف می‌کنند؛ وگرنه خانه‌ی بیست و اندی سال ساختِ شصت متری، کجایش می‌تواند لاکچری و فوق‌العاده قشنگ باشد؟!

@darkhast_romannn

کلمن آب یخ را زمین می‌گذارم و نگاهی به اطرافم می‌اندازم. آدرس این باغ را میعاد برایم فرستاد. گویا قبلاً با همکارهایش به اینجا آمده است. منظره‌ی بکری دارد. لااقل از اینجا می‌شود شهر را دید. روی تخته‌سنگی که نزدیک کلمن آب قرار دارد، می‌نشینم.

لعنت به این شهر! تا حقوقم هرسال به لطف وزارت کار زیاد می‌شد، ذوق می‌کردم که بیشتر از قبل می‌توانم خرج خودمان کنم. اما منِ احمق، بی‌خبر بودم از گرانی‌ها و تورمی که با افزایش حقوق من، کم و زیاد نمی‌شود... راه خودش را می‌رود و من باید از پاجانم عذرخواهی کنم که هرچقدر بدود، نمی‌رسد!

ویبره‌ی موبایلم را از جیب شلوارم احساس می‌کنم؛ میعاد است. لابد می‌خواهد بداند لوکیشنی را که برایم فرستاده، پیدا کرده‌ام یا نه.

@darkhast_romannn

- جانم؟

- سلام... رسیدی؟

صدای خواب‌آلودش کفری‌ام می‌کند:
- میعاد... تو باز می‌خوای دیر بیای؟ کجایی؟

- تو رختخواب.

منتظر می‌مانم تا خمیازه‌اش تمام شود.

- باز نوبت به خرج کردن من رسید و خیالتون راحته خودم بلدم آتیش روشن کنم، خودم بلدم چادرمسافرتیو برپا کنم، خودم بلدم جوجه‌کبابا رو سیخ کنم و چایی‌ذغالی بذارم، خودم...

- بـاشه... الآن راه میفتم.

جلوی خنده‌ام را می‌گیرم و با دلخوری می‌گویم:
- بجنبـا... دستم درد می‌کنه، نمی‌تونم آتیش روشن کنم.

@darkhast_romannn

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و یواشکی می‌خندم. فکر کردم از دعوای بار قبل دلخور است و نمی‌آید.

- پات بود که... دستتم درد گرفت؟!

به کتونی‌های نارنجیِ پاجانم نگاه می‌کنم و مچ هردو پایم را به چپ و راست تکان می‌دهم:
- حالا تو بیا...

#پست106
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-باشه. صبحونه هم بساطه یا نون سق بزنم؟

- بیا. همه‌چی هست.

تلفن را قطع می‌کنم و بلند می‌شوم. عادت ندارم کار خودم را گردن دیگری بیندازم. از گوشه و کنار، چوب‌های خشک را برمی‌دارم تا آتش روشن کنم. به لطف پاییزِ در راه مانده و روزهای آخر تابستان، هوا کمی خنک‌تر شده است... اصلاً اگر هوا گرم هم باشد، روشن کردن آتش مزه‌ی دیگری دارد. از حرف میعاد خنده‌ام می‌گیرد. آبمان باهم در یک جوب نمی‌رود! هرچه نباشد، برادر میثم بودنش هم دلیل اصلی این دعوا است. اولین بار که میثم را در جمعمان آورد، یادم هست. چقدر از او خوشم آمد اما به کسی حرفی نزدم. پسر آرام و در عین حال خونگرمی بود. نه

@darkhast_romanhh

حرف بدی می‌زد و نه شوخی‌های بیش از حدی داشت. دو سه بار بعد هم آمد. یک‌بار، سر همین آتش روشن کردن‌ها، وقتی هیزم و علف و چوب‌های خشک را جمع می‌کردم، نزدیکم آمد. تازه بعد از سه روز بستری شدن در بیمارستان، مرخص شده بودم و حال همه‌مان حسابی گرفته بود! وقتی خم شدم تا تکه‌چوبی بردارم، همزمان با من دست دراز کرد و بهم گفت "ازت خوشم میاد... درست‌ترشو بخوام بگم، دوست دارم!".

یادم است از اعترافی که کرد، خنده‌ام گرفت اما او جدی‌تر گفت "مطمئن باش دوست داشتنم ته نداره. یه کاری می‌کنم تو حال خرابیات بتونی تو چشمام نگاه کنی و حالت خوب شه. بلدم به خدا... دلت قرص!".

@darkhast_romanhh

همان‌وقت‌های حال بدی‌ام بود که این حرف را بهم زد. بدجور خودم را باخته بودم... مدام گریه می‌کردم و جلوی یکتا می‌خندیدم!! حتی آن سه روز را به دروغ گفته بودم می‌خواهیم با دوستانم دورهم جمع شویم و آخر هم با اینکه به دورهمی‌مان راضی نبود، اما مثلاً من رفتم!! بعدش هم یک مشت عکس الکی و بیخود

بهش نشانش دادم تا یک‌وقت بهم شک نکند. میثم که آمد، رفته‌رفته حالم بهتر شد. راست می‌گفت! بلد بود چطور نگاهم کند که وقتی به چشمانش زل زدم، دلم قرص شود!

آتش که شعله‌ور می‌شود، سراغ کتری‌ام می‌روم. منقل و ذغالش را هم آماده می‌گذارم که وقت ناهار ازش استفاده کنم. تا نیم‌ساعت دیگه، یکی‌یکی می‌رسند و می‌خواهم صبحانه بهشان نیمرو و گوجه بدهم. برای برداشتن چادر شش نفره و زیرانداز، در صندوق‌عقب را باز می‌کنم. خوش به حال بیتا که خواب سنگینی دارد. از بدشانسی‌ام، همسایه‌ی دیوار به دیوار بغلی اگر پریز برق اتاق‌خوابش را هم به ضرب بزند، بیدار می‌شوم!

@darkhast_romanhh

کتری را روی آتش می‌گذارم و چادر را زمین می‌اندازم. رد کردن میله‌هایش کار یک نفر نیست، اما تلاشم را می‌کنم. باید از توی داشبورد کاغذ و خودکارم را دوباره بردارم و اسم "میثم" را هم رویش بنویسم. وقتی چیزی تمام شده است یا تمامی ندارد، چرا باید به آن فکر کنم؟

با صدای لاستیک‌های ماشینی که از پایین تپه به گوشم می‌رسد، میله‌های چادر را رها می‌کنم. با دیدن دویست و شش آلبالویی میعاد، دست به کمر می‌ایستم. ماشینش را کنار ماشینم پارک می‌کند و نزدیکش که می‌روم، در حال پیاده شدن نگاهی به بیتا می‌اندازد.

- این که همه‌ش خوابه...

- سلام.

@darkhast_romannn

تی‌شرت و شلوار ورزشی‌اش را وقتی کامل از ماشین پیاده می‌شود، می‌بینم:
- قشنگ از تو رخت‌خواب نشستی تو ماشینا... با دمپایی آخه؟!

از جلوی ماشینش رد می‌شود و در را باز می‌کند:
- تو گفتی زود بیا.

عینک‌دودی و توپ والیبالش را برمی‌دارد و دنبالم می‌آید. چشمش که به آتش و چای می‌افتد، زیر لب غر می‌زند:
- کاراتم که کردی. هی بدو بیا، بدو بیا... خونه‌ی ما همین میدون پایینه، یه گاز دادم رسیدم.

- خب حالا... غر نزن. بیا کمک کن چادرو برپا کنیم.

@darkhast_romannn
#پست107
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

توپش را زمین می‌اندازد و عینک‌دودی‌اش را می‌زند. موهایش با نسیمی که راه افتاده است، روی پیشانی‌اش می‌ریزند و در هوا چرخ می‌خورند. از این حالت‌های دست به کمر ایستادنش باید بترسم!

- چه‌ته؟

- پات چطوره؟

یک طرف چادر را برمی‌دارم:
- خوبه، سلام می‌رسونه...

به کمکم می‌آید و بی حرف، کارمان را انجام می‌دهیم.

- از خودت چه خبر؟!

چادر را از دستم می‌گیرد و قدمی به عقب برمی‌دارم. آنقدر چادر را بالا و پایین می‌کند که بالاخره برپا می‌شود. جوابی به سؤالش نمی‌دهم و سنگ بزرگی برمی‌دارم تا میله‌های چهار لبه‌ی چادر را بر زمین بکوبم.

@darkhast_romannn

- شنیدی چی گفتم؟

مثل میثم سؤال می‌پرسد... همیشه تا زنگ می‌زدم یا همدیگر را می‌دیدیم، اول از همه همین سؤال را می‌پرسید.

- میعاد، که چی؟ حالا خوبه داداش تو آخریا زیرآبی می‌رفتا. خودتم می‌دونی...

دستانش را بهم می‌زند و نگاهم می‌کند:
- آخریا یعنی کِی؟ یعنی وقتی تو اصلاً یادت رفته بود تولدشه؟ یا همون وقتی که سه روز می‌گذشت و تازه یادت میفتاد جواب پیامشو بدی، چون یا داشتی مسافرکشی می‌کردی یا دنبال جانیار و مامانت از این‌ور می‌رفتی اون‌ور؟!

@darkhast_romannn

پوفی می‌کشم و به آسمان نگاه می‌کنم. از زمین زیر پا و آسمان بالای سرم می‌خواهم هرچه زودتر بقیه را برسانند و آن بیتای خرس را بیدار کنند تا کار من و میعاد بیخ پیدا نکرده است!

- آسمونو چرا نگاه می‌کنی؟ جواب بده...

زیرانداز را بلند می‌کنم و کمرم درد می‌گیرد. زیر لب از آن فحش‌های آبدارش می‌دهد و به کمکم می‌آید. با

همدیگر زیرانداز را داخل چادر می‌بریم و پهن می‌کنیم.

- ناهار واسه‌ت کوکو سبزی آوردم درست کنم.

روی زیرانداز می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند. برای خوش‌حالی بیشترش، مژدگانی هم می‌دهم:
- توش زرشکم ریختم با گردوی کیلویی خدا تومن!!!

بعد هم سری تکان می‌دهم و روبه‌رویش می‌نشینم:
- چه خاطرت واسه‌م عزیزه... من و تو، اولین کسایی بودیم که توی دانشگاه باهم رفیق شدیم. یادته شیرکاکائوت ریخته بود رو جزوه‌م؟

@darkhast_romanhm

دراز می‌کشد و ساعد دستش را روی چشمانش می‌گذارد. لااقل عینک‌دودی‌اش را از روی چشمانش بردارد! پسره‌ی روانیِ بی‌اعصاب... من به درک... میثم هم به درک! اصلاً چرا باید به خاطر رابطه‌ی تمام شده‌ی ما خودش را عصبانی کند؟!

با تک‌بوق ماشینی که به نظر مال یکی از بچه‌ها است، سرم را از چادر بیرون می‌برم. از اینکه خیلی زود حاجت روا شده‌ام، ذوق می‌کنم.

- رحمان و حمیرا اومدن...

کتونی‌هایم را پا می‌کنم و میعاد می‌گوید:
- رحمان الله!

می‌دوم و با عجله دو تا از تخم‌مرغ‌هایی را که برای صبحانه آورده‌ام، برمی‌دارم تا زیر چرخ‌های پراید صفرش بگذارم.

@darknast_romanhn

- مبارک باشه. چرخش بچرخه...

رحمان تشکر می‌کند و از روی تخم‌مرغ‌ها رد می‌شود. ماشین را طرف دیگر چادر می‌گذارد و بیتا هم بیدار می‌شود.

#پست108
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خوش و بش رحمان و میعاد مثل همیشه با کل‌کل‌های فوتبالی همراه است، اما من و حمیرا و بیتا حال و هوایمان کاملاً فرق می‌کند.

کادوی ماشینشان را از صندوق‌عقب برمی‌دارم.
هیچ‌چیز به اندازه‌ی قفل فرمان و قفل پدال مهم نیست!
روکش‌های صندلی را هم که شریکی با بیتا گرفته‌ایم.

@darkhast_romanhn

- چه خبره؟! پس بگو پریروز از زیر زبونم می‌کشیدی ببینی قفل فرمون گرفتم یا نه، برای چی بوده...

رحمان و میعاد برای کشیدن روکش‌های ماشین می‌روند و از همان‌جا رحمان از طرح و جنس روکش تعریف می‌کند.

- قابلتونو نداره. ایشالا بنزشو بخرین.

میعاد از آن خنده‌های روی مخش می‌کند و رحمان مشتی به بازویش می‌زند.

- فکر کردم میعاد نمیاد!

ماهی‌تابه را به دست بیتا می‌دهم و شماره‌ی فرزاد را می‌گیرم.

- فعلاً که اومده. البته ترکشاش بهم خورده ها.

@darknast_romannn

هردو به حرفم می‌خندند و درحالی‌که به طرف ماشینم می‌روم تا آهنگی بگذارم و سر صبحی حسابی شارژ شوم، منتظر جواب فرزاد می‌مانم.

- تو راهم، دلوین. الآن می‌رسم.

گوشی را بین سر و شانه‌ام نگه می‌دارم و فلشم را به ضبط وصل می‌کنم:
- نون یادت نره. لواشم بگیر، رحمان دوست داره.

- باشه، بابـا... تو آمار خورد و خوراک همه رو داری؟

آهنگ هندی شروع به پخش می‌کند و خیال فرزاد را راحت می‌کنم:
- کوکو سیب‌زمینیم آوردم.

می‌خندد و می‌پرسد:
- از خونه درست کردی یا تازه‌تازه می‌خوای سرخ کنی؟!

@darkhast_romannn

رفیق‌های خوش‌اشتها داشتن هم نعمت بزرگی است که خدای هفت‌آسمان فقط به من بخشیده است.

- همین‌جا درست می‌کنم. تو بیا فقط.

- باشه... برم نونو بگیرم. فعلاً.

با بلند کردن صدای آهنگ، هر چهارنفرشان سر می‌چرخانند و نگاهم می‌کنند.

با ریتم آهنگ شانه‌هایم را بالا و پایین می‌اندازم و رحمان زودتر از آن‌ها به طرفم می‌آید.

خوب است در این سال‌ها رفاقت، آنقدر کلیپ و گیف رقص هندی برایشان فرستاده‌ام که یک چیزهایی یاد گرفته باشند.

- آ باریکلا، پسر...

حمیرا موبایلش را بالا می‌آورد تا فیلم‌برداری کند و بیتا هم ریز، کمر و پایین تنه‌اش را تکان می‌دهد.

@darkhast_romanhn

غیر از من و بیتا، کس دیگری با آهنگ نمی‌خواند اما ما دو نفر هر روز بعد از تمام شدن کارمان در کارخانه، تا خود خانه می‌خوانیم و می‌رقصیم!!

- بیا وسط... رقص‌درمانی همیشه جواب داده.

حرف برادرش را می‌زنم تا شاید دل از روکش ماشین رحمان بکند و به جمعمان اضافه شود؛ اما "برو، بابا..."یی می‌گوید و پشتش را بهم می‌کند.

- میعاد...

کمرش را می‌گیرم و می‌کشم، غر می‌زند و التماسش می‌کنم. از آن پسرهایی است که خوب مردانه می‌رقصد.

- تولدمه هـا... خیال نکن حواسم نیست به خاطر تولدم اومدی.

سماجتم کار خودش را می‌کند. راضی می‌شود کمی با من و رحمان و بیتا برقصد؛ هرچند به جد و آباد آبشیک باچان بیچاره هم فحش می‌دهد و دلم را خون می‌کند.
چقدر بد است به سن و سال میعاد باشی و هنوز یاد نگرفته باشی سلیقه‌ی دیگران را به سخره نگیری...

@darkhast_romanhn

- راضی شدی؟

دستش را می‌گیریم تا نگهش دارم:
- نه. صبر کن الآن آهنگ بعدی پخش می‌شه.

#پست109
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

آهنگ بعدی از همان‌هایی است که دوست دارد؛
ایرانیِ شش و هشت!!

@darkhast_romannn

دیگر نیازی به اصرار من نیست. با جیغ بیتا و سوت زدن‌های رحمان و از طرفی تشویق‌های حمیرا، هرکداممان مشغول رقصیدن می‌شویم.

یکی دو دقیقه از پخش آهنگ نگذشته است که صدای بوق زدن‌هایی شبیه به ماشین عروس را می‌شنوم.

- فرزادم اومد.

سمند درب و داغانش با یک چراغی که نور بالا می‌زند و چراغ دیگری که سوخته است، بالای تپه می‌آید.

برایش دست تکان می‌دهیم و هنوز نرسیده، از ماشینش پیاده می‌شود و رقص‌کنان به جمعمان اضافه می‌شود. صد رحمت به رحمان با آن بشگن زدن‌هایش... فرزاد عین خواهرش، فرزانه، قر می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد.

- نونت کو؟!

@darkhast_romannn

درحالی‌که دستانش را بالای سرش تکان می‌دهد و چقدر مسرور است از این هنر نداشته‌ی ذاتی‌اش، به ماشین اشاره می‌کند:

- تو ماشینه. من صبحونه نخوردما... گشنمه.

به طرف ماشین می‌دوم و تنهایشان می‌گذارم. مثلاً امروز مهمان من هستند. باید خودم کارهایم را انجام دهم. به سلیقه‌ی خودم آهنگ دیگری برایشان می‌گذارم

و فرزاد سری به ماشین رحمان می‌زند. کم‌کم میعاد هم به جمعشان اضافه می‌شود و بیتا سراغم را می‌گیرد.

- بده گوجه‌ها رو من خرد کنم.

از توی سبد بزرگی که همراه خودم آورده‌ام، گوجه‌هایی را که همان اول صبح خرد کرده و آماده کنار گذاشته‌ام، برمی‌دارم:
- همه‌چیو خودم آماده می‌کنم. فقط شما سفره رو بندازین.
@darkhast_romannn

- سفره کجاست؟!

به حمیرا آدرس می‌دهم و بیتا هم دنبالش می‌رود. برای صبحانه به خاطر اینکه سبک باشد و جلوی اشتهایشان را نگیرد، فقط نان و پنیر و ارده آورده‌ام و چند تایی هم می‌خواهم تخم‌مرغ نیمرو کنم. اما برای ناهار، حسابی کار دارم.

- سوسیس نیاوردی؟

نایلکس قوطی پنیر را در کیسه‌ی بزرگتری می‌اندازم و تازه یادم می‌افتد به هوای رحمان هم چند سوسیس آورده‌ام تا کبابی کنم.

- برو ببین یه قابلمه نارنجی تو صندلی ماشین یا کفِش هست؟ اگه جا نذاشته باشم، خوبه...

خودش دنبال سوسیس‌ها می‌رود و پیدایشان می‌کند.

تا چیدن سفره و آماده شدن صبحانه، روکش صندلی‌های ماشین رحمان هم کشیده می‌شود و با خیال راحت دور سفره می‌نشینم.

@darkhast_romanhn

- ناهار چی هست؟

هنوز صبحانه نخورده، به فکر ناهارشان هستند.
اصلاً تمام مردها همین‌طور هستند.

- کندر نداری؟

با دهان پر به سمت میعاد رو می‌کنم:
- کندر؟

لقمه‌ی نیمرو و گوجه‌اش را در دهانش می‌گذارد و نگاهی به سفره می‌اندازم.
تا به حال به یاد ندارم کندر خورده باشم.

بیتا شانه‌ای بالا می‌اندازد و حمیرا با لهجه‌ی شیرینش از میعاد می‌پرسد:
- کم‌حافظه شدی که می‌خوای کندر بخوری؟

@darkhast_romannn

نچی می‌کند و با قوری وسط سفره برای خودش چای می‌ریزد:
- من که یادم نمی‌ره، ولی به هوای دلوین می‌خواستم.

به چشمانم زل می‌زند و شمرده و با تأکید جمله‌هایش را رگباری و پشت سرهم بر زبان می‌آورد:
- اگه یادت می‌ره، کندر بخور. صبحا گردو بذار تو لقمه نون‌پنیرت. جدول حل کن. کتاب بخون. بذار حافظه‌ت خوب بمونه. بذار یادت نره کی واقعا دوستت داره!!!

لقمه‌ی دهان‌زده‌ام را روی پیش‌دستی یک‌بار مصرف می‌گذارم:
- وای... خدا. ول‌کن نیست.

فرزاد زیر زیرکی می‌خندد و خودش را مخاطب قرار می‌دهم:
- تو آمار میثمو داری... جون دلوین، با کسیه؟

@darkhast_romannn
#پست110
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد و از جلوی دست میعاد خیارشورها را برمی‌دارد:
- این می‌خواست تو و میثمو بهم برسونه، چون فکر می‌کرد اونِ خر به درد توی الاغ می‌خوره. حالا که جفتتون راهتون از هم سوا شده، تازه یادش افتاده

سرک بشه ببینه می‌تونه دوباره سر طنابو جوش بده یا نه...

لیوان چایم را برمی‌دارم و به بیتا نگاه می‌کنم. از دلم خبر دارد. گرفتاری و غصه‌های من اجاره نمی‌دادند برای میثم وقتی بگذارم! از آن مهم‌تر، رفتنش از تهران بود... بر فرض قبول می‌کردم که به خواستگاری‌ام بیاید و حتی ازدواج می‌کردیم. چه فایده داشت وقتی جانیار و یکتا را نمی‌توانستم با خودم ببرم؟ زن و زندگی جانیار تهران است.. یکتا هم که از پسرش دل نمی‌کند و من هم که از هردویشان.

@darkhast_romannn

- دیگه مثل میثم پیدا نمی‌کنی.

جوری سنگ برادرش را به سینه می‌زند که انگار من دشمن خونی او هستم.

- خب، حالا... تحفه‌ای هم نبود. با اون داداش زبون بازت...

تذکر بیتا را حمیرا کم‌رنگ می‌کند:

- ولی پسر خوبی بود... دلوینو دوست داشت.
غصه‌شو می‌خورد.

پشت هر توصیف حمیرا، آدمک‌های غمگین توی سرم که از همان زمان با من قهر کرده‌اند، چشم و ابرو می‌آیند که یعنی ببین... همه فهمیده‌اند چه کسی را از دست داده‌ای، الا خودت!

گوشم به حرف‌هایشان نیست. من یک نفر به دنیا آمدام تا از دست بدهم!

@darkhast_romannn

- برم دوباره چایی دم کنم، الآن میام.

لیوان‌های خالی را پر از چای می‌کنم و به این بهانه از چادر بیرون می‌روم. خدا کند وقتی می‌روم، بیتا یا فرزاد با نهایت عطوفت و مهربانی، میعاد را از روی خرش پایین بکشند و لیوان آب خنکی دستش بدهند.

کاغذ و خودکارم را برمی‌دارم تا یادداشت دیگری به نوشته‌های قبلی‌ام اضافه کنم.

"جداییِ پر از کدورتم با میثم"

می‌نویسم و زیرش چند خط می‌کشم.

آخ، میثم...

همان سال اول دوستی، یک روز قبل از تولدم، به تک‌تک بچه‌های اکیپمان زنگ می‌زند و می‌گوید برای روز تولدم می‌خواهد خودمان دو نفر جشن بگیریم و چون می‌داند محال است روز تولدهایمان کنار هم نباشیم، پیشاپیش از همه‌شان معذرت‌خواهی می‌کند.

@darkhast_romamn

وقتی صبحانه را باهم خوردیم، سر حرف را باز کرد که برایم هدیه‌ای گرفته است و باید برای تحویل گرفتنش جایی برویم. بماند که قبل از این حرف‌ها، دسته‌گل و دستبند نقره‌ای‌ای را که برایم گرفته بود، همان اول صبح بهم داده بود.

بی خبر بودم از هدیه‌اش، تا این‌که بعد از گذراندن مسافت کمی طولانی، نزدیک ساختمانی توقف کرد.

هنوز داخل نرفته بودیم که خواهش کرد تمام یک‌ساعتی که باید داخل آن ساختمان باشیم، به هیچ‌چیز فکر نکنم جز حرف‌های خانومی که نامش را می‌برد!

آن‌وقت‌ها تازه فهمیده بودم چه بیماری‌ای دارم و اگر از خودم مراقبت نکنم، به دردسر می‌افتم.

دستم را گرفت و باهم داخل ساختمان رفتیم. داخل ساختمان ساده و معمولی، تنها یک پلاک چشمم را گرفت، "دکتر روانشناس"! از قضا فامیلی‌اش هم با میثم یکی بود!

@darkhast_romannn

فکر نمی‌کردم هدیه‌ی مهم تولدی که ازش حرف زده بود، یک ساعت مشاوره با روانشناس باشد! بهم برخورده و اخم‌هایم درهم رفته بود.

دستم را گرفت و همراه هم پیش مشاور رفتیم. خودم که ساکت شده بودم و حرفی نمی‌زدم؛ بغضم اجازه نمی‌داد. میثم از مشکلاتم چیزهای سربسته‌ای گفت و

خانومی که همسن و سال یکتا بود، شروع به صحبت کردن کرد. میثم از روی موبایل خودم، صدای دکتر را ضبط می‌کرد.

دلخور شده بودم؛ چون رفتار میثم را یک جور توهین به خودم می‌دیدم. من که دنبالش نرفته بودم! خودش پیشنهاد دوستی داده بود. آن هم زمانی‌که من در بدترین وضع روحی و جسمی بودم.

به خودم می‌گفتم می‌خواهد تو را راست و ریست کند که یک‌وقت از ناله و گریه‌هایت، افسردگی نگیرد.

@darkhast_romannn

از این حرف‌ها به خودم می‌زدم و بغضم سنگین‌تر می‌شد. یک ساعت با خودم، با پدرم، با خیلی‌ها توی سرم جنگ کردم و خسته و درمانده از ساختمان بیرون زدم. حاضر نشدم با میثم برگردم. حتی گلش را هم برنداشتم. با همان دستبندی که دور مچم وجودش احساس می‌شد، پیاده کوچه‌ها را گز کردم.

#پست111
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نیمه‌های راه زنگ زد و التماسم کرد که یک‌بار دیگر به صدای ضبط شده‌ی مشاور گوش بدهم. قبول کردم و روی نیمکت‌های ولیعصر نشستم.

آه می‌کشم و شعله‌های آتش را به لطف چوب‌های خشک، بیشتر می‌کنم. دکتر گفته بود در طول روز، فقط زمان مشخصی را به مشکلاتم اختصاص دهم.
@darkhast_romanhh
اگر خارج از آن زمان فکر و خیال و غصه سراغم آمد، دلیل هرکدامشان را روی کاغذ بنویسم و به خودم بگویم سر فرصت سراغشان می‌روم.

نگاهی به کاغذی‌های تا خورده و مچاله‌ای که از جیب شلوارم درآورده‌ام، می اندازم. لباس‌عروس، مشتری امروز عصر خانه، خانه‌ی خیابان هفتم، میثم و....

یک‌باره آتش گر می‌گیرد و از شوکِ یکهویی شعله‌ور شدنش، تمام آن کاغذها را به طرفش پرتاب می‌کنم. از

ترس خودم خنده‌ام می‌گیرد. دکتر گفته بود اگر ذهنم را شرطی کنم تا هر روز ساعت مشخصی به مشکلات و اضطرابم فکر کنم، رفته‌رفته عادت می‌کنم که در طول روز ذهنم را کنترل کنم.
حتی به پیشنهاد دکتر، عادتم شده است گرفتاری‌های ذهنی هر روزه‌ام را توی کاغذ بنویسم و آخر شب بعد از چند دقیقه فکر کردن به هرکدامشان، کاغذها را پاره کنم و دور بیندازم.

- کجا موندی؟

@darkhast_romannn

با خنده صورتم را به سمت میعاد برمی‌گردانم. به هارت و پورتش هیچ‌وقت نگاه نکرده‌ام. اولین رفیقم در دانشگاه بود. او را مثل کف دستم می‌شناسم.

- آتیش یهو گر گرفت، دلم ریخت.

لبخند کوتاهی می‌زند و نزدیک می‌آید:

- پاشو... حالا خودتو نسوزونی.

یکی‌یکی بچه‌ها از چادر بیرون می‌آیند و درحال پا کردن کفش‌هایشان، همچنان باهم مشغول حرف زدن هستند.

- بیتا می‌گه از شرکت داییت زدین بیرون.

- آره. بهونه‌شو پیدا کرد تا عذرمو بخواد.

- از کار جدیدت راضی‌ای؟

- آره، خوبه.

@darkhast_romannn

کنار آتش می‌نشیند و صدای غر زدن‌های حمیرا به گوشم می‌رسد.
- چی شده؟

- اون دوتا می‌خوان بگیرن بخوابن.

باز به رحمان و فرزاد گیر داده است...

- چی‌کارشون داری؟! بذار بخوابن. ما هم تخمه می‌شکنیم و حرف می‌زنیم.

از گوشه‌ی چشمم به میعاد نگاهی می‌اندازم و در ادامه‌ی حرفم می‌گویم:
- میعادم واسه‌مون می‌رقصه!

"زهرمار..." گفتنش هم باعث نمی‌شود از خنده دست بکشم.

- دیگه داره پاییز می‌رسه... هوا خنک شده.

@darkhast_romanhn

دستانم را دور لیوان چای حلقه می‌کنم و با خودم می‌گویم کاش زودتر هدیه‌ی تولدم را بدهند. کادوی عروس دبیرستانی‌مان که مالی نبود. مادرم و جانیار هم برایم از همان کیف و روسری‌ای که برای کتایون خریده بودم، هدیه گرفته بودند. هرچند سلیقه‌شان در انتخاب رنگ نارنجی و سفید کیف و روسری، به شدت به انتخابم نزدیک بود.

- حالا تو چرا دوباره می‌خوای بری جلوشو بگیری؟ اون اگه قرار بود به حرف تو کوتاه بیاد و از شکایتش صرفِ نظر کنه، تا الآن کرده بود. زور بیخود نزن.

وسط حرفشان، چشمم به نیمه‌ی نسوخته‌ی کاغذی می‌افتد که دقیقاً رویش اسم میثم را نوشته‌ام! از ترس اینکه شانس نداشته‌ام از خواب بپرد و باعث شود میعاد کاغذ را ببیند، با چوبی که در دست دارم، کاغذ را هل می‌دهم تا بسوزد و خیالم راحت شود.

- دلم براش می‌سوزه... اما کاری از دستم برنمیاد.

@darkhast_romanhm

اصلاً نمی‌دانم بحث بین حمیرا و میعاد سر چه چیزی هست، اما مثل بیتا سعی می‌کنم جوری رفتار کنم که کسی متوجه بی‌حواسی‌ام نشود.

- می‌دونی... قصه‌ی اون مثل داستان دلوینه! وقتی یه نفر اصرار داره بپره تو یه استخر خالی، تو تا یه جایی می‌تونی مانعش بشی. تا یه جایی می‌تونی مواظبش باشی و جلوشو بگیری. بعد از چندین بار تلاش برای اون آدم، بهتره از سر راهش کنار بری؛

چون اون می‌خواد و تصمیم داره که انجامش بده. تو هم تلاشتو کردی و فایده‌ای نداشته. چون اون بالاخره می‌پره و مطمئن باش اگه زیاد مانعش بشی، به راحتی تو رو هل می‌ده یه طرف و باعث می‌شه زمین بخوری و زخم بشی؛ بدون اینکه مهم باشه تو تا الآن داشتی برای امن نگه داشتن و مراقبت اون تلاش می‌کردی.

از قصد سیب‌زمینی فویل پیچیده را هل می‌دهد جلوی پایم تا حالی‌ام کند نصف این حرف‌ها، به من هم برمی‌گردد! چرا میعاد دست برنمی‌دارد؟

@darkhast_romanhn

- فقط از سر راهش کنار برو تا زخمیت نکرده. اون مثل دلوین، دلش می‌خواد با تمام وجود مغزشو متلاشی کنه... پس بذار بکنه.

#پست112
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

از روی روزنامه‌ای که زیرم گذاشته‌ام، بلند می‌شوم و لگدی به باسن میعاد می‌زنم:

- مخمو خوردی... میایین وسطی بازی کنیم یا می‌خوایین کله‌پاچه‌ی فک و فامیلو بار بذارین؟

بیتا اولین نفری است که از پیشنهادم استقبال می‌کند:

- من میام. توپ داریم؟

@darkhast_romannn

حمیرا به سمت چادر اشاره می‌کند:

- توپ والیبال میعادم اونجاست. برم بیارم؟

نوک کفشم را به پای میعاد می‌زنم و تا حمیرا دنبال توپ می‌رود، حرفم را به او می‌زنم:

- هروقت خواستی کسیو نصیحت کنی، خودتو بذار جای اون... بعد از استخر و مغز متلاشی آدمه حرف بزن.

تلفنش زنگ می‌خورد و از جمعمان فاصله می‌گیرد. در حال وسطی‌بازی کردنمان با دخترها، آنقدر جیغ می‌زنیم و هیجان داریم که رحمان و فرزاد هم خوابشان نمی‌برد و با غرولند از چادر بیرون می‌آیند. با اضافه شدن میعاد، بعد از چند دقیقه بازی کردن به هوای اینکه پاجانم اذیت نشود، انصراف می‌دهم.

@darkhast_romannn

گاهی‌وقت‌ها به کل یادم می‌رود که پایم مشکل دارد و نباید به آن فشار بیاورم.

- چی شد؟

عرق‌های روی پیشانی‌ام را با ساعد دستم پاک می‌کنم:

- گرمم شد. کاش بارون بگیره...

رحمان نگاهی به آسمان می‌اندازد و بطری آب را از دستم می‌گیرد:

- فکر کنم به آرزوت برسی... هوا گرفته.

بطری آب را سر می‌کشد و از گوشه‌ی لبش قطره‌قطره می‌ریزد:

- کارت چی شد؟

- بد نیست. حالا سالار سپرده شنبه برم شرکت یکی از اقوامشون واسه مصاحبه...

@darkhast_romannn

اگر ملیتش افغانستانی نبود، با مدرک تحصیلی و نمرات عالی‌اش حتماً جای خوبی استخدام می‌شد.

- اگه اونجام کارت درست نشد، به من خبر بده. فکر کنم بتونم یه کاری برات بکنم.

خوشحال می‌شود و کنارم روی زمین می‌نشیند:

- چطور؟

- این کارخونه‌ای که دارم کار می‌کنم، خیلی بزرگه... فکر می‌کنم اگه با رئیسمون صحبت کنم، قبولت کنه.

به شانه‌اش می‌زنم و به لج میعادی که همیشه رتبه‌ی دوم دانشکده‌مان بود، می‌گویم:

- تو تنها آدم حسابی این جمعی!!

میعاد مهلت نمی‌دهد تا سرم را برگردانم و نگاهش کنم، توپ والیبال را در یک قدمی‌ام به زمین می‌کوبد و خاک و خل روی زمین در هوا پخش می‌شود.

@darkhast_romannn

- وحشی! خاک رفت تو چشمم...

حمیرا برای برداشتن توپ به طرفمان می‌آید و توی چشمم فوت می‌کند:

- خوب شد؟

- آره...

با رفتن حمیرا و ادامه‌ی بازی، فرزاد هم توپ می‌خورد و از بازی بیرون می‌آید.

- دلوین... کارای عروسی در چه حاله؟

از ظرف میوه‌ای که به طرفش گرفته‌ام، خیاری برمی‌دارد و بین لوازمی که آورده‌ام، دنبال نمکدان می‌گردد.

@darkhast_romannn

- بد نیست، خداروشکر...

به فرزاد نمی‌توانم اعتماد کند. کافی است بگویم جانیار و مادرم چه خوابی برای خانه دیده‌اند... به راحتی به گوش میعاد و بقیه می‌رساند و با اخلاقی هم که از هرکدامشان می‌شناسم، ترجیح می‌دهم دردم را پیش خودم نگه دارم. شاید لازم باشد بیتا هم از فروش خانه چیزی نفهمد.

- ما که دعوتیم؟!

- مردونه رو شما باید بچرخونین.

کتونی‌اش را از پایش می‌کشد و سنگ‌ریزه‌ی داخلش زمین می‌ریزد:

- پس به فکر کادو باشیم.

@darkhast_romannn

#پست113
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- دیگه فکر کنین عروسی داداش خودتونه! یه چند وقت اضافه‌کار وایسین، یه کادو درست درمون بگیرین واسه داداشم.

به حرفم می‌خندند و برایشان چای می‌ریزم.

- کیک تولدشو بیارین دیگه... خراب می‌شه!

لو دادن نقشه‌شان توسط میعاد، حمیرا و بیتا را شاکی می‌کند اما این وسط من از همه خوش‌حال‌ترم.

- کیک واسه‌م گرفتین؟! خب بیارین با چایی بخوریم.

زودتر از بیتایی که همچنان غر می‌زند، از میعاد سراغ کیک را می‌گیرم و می‌گوید توی ماشینش آن را گذاشته است. کیکم را خودم می‌آورم.

@darkhast_romannn

- خیلی خری... کولرتو روشن گذاشتی که کیک خراب نشه؟

جعبه را حمیرا از دستم می‌گیرد و رحمان با خنده به میعاد نگاه می‌کند:

- تو که گفتی خونه‌م نزدیکه، می‌رم کیکو غروب میارم. پس چرا از صبح آوردی؟

- مامانم مهمون داره، خوشم نمیاد ازش... دیگه کیکو آوردم.

دست‌هایشان را با بطری آبی که برایشان نگه می‌دارم، می‌شورند و دورهم می‌نشینیم. ذوق دیدن کیک، دست از سرم برنمی‌دارد تا وقتی‌که بیتا جعبه را باز می‌کند. دقیقاً عکس تولد پارسال را روی کیک گذاشته‌اند... درست مثل سال پیش! هرسال تصویر روی کیک به سال قبل و دورهمی چند نفره‌مان برمی‌گردد. با این‌که همیشه برای تک‌تکمان قابل حدس است، اما همچنان قشنگی خودش را دارد.

@darkhast_romannn

- یادش بخیر...

چشمم به میثمی می‌افتد که در تصویر روی کیک، کنارم نشسته و دستم را گرفته است!

- راستش ما دو به شک بودیم این عکسو بذاریم یا نه... دیدیم تو بی‌خیال‌تر از این حرفایی!!
به حرف رحمان می‌خندم و میعاد تأییدش می‌کند:

- برای دلوین فقط مامانش و جانیار مهمن. بقیه کشک!

بین حمیرا و بیتا می‌نشینم و با موبایلم از کیک عکس می‌اندازم. چه خوب که میعاد را دیر به دیر می‌بینم! جوری حرف می‌زند که انگار میثم روز و شب در غم از دست دادن من اشک می‌ریزد و خودکشی می‌کند. اگر هم برای من به خاطر از دست دادن پسری مثل میثم ناراحت است، صد سال سیاه می‌خواهم نباشد. آدم‌ها هرچقدر هم خوب باشند، وقتی قسمت و تقدیر آن‌ها را کنار هم نخواهد، نمی‌شود که نمی‌شود! من تا وقتی‌که جانیار سر و سامان نگرفته و پس‌اندازم برای زندگی خودم و یکتا کافی نباشد، نمی‌توانم برای کس دیگری وقت بگذارم! حتی اگر با این اشتباه تا آخر عمر تنها بمانم.

@darkhast_romanhn

چاقوی کیک را می‌گیرم و همراه بقیه، شعرِ "تولدت مبارک" را می‌خوانم. هرچند قبل از تمام این‌ها، رژلبم را تجدید کرده‌ام تا در عکس و فیلم‌های تولد خوب به نظر بیایم. اتفاقاً باعث خیر شده است که برگزاری این مراسم را جلو انداخته‌اند. با پخت و پزی که من قرار

است به راه بیندازم، معلوم نیست چند ساعت دیگر اثری از ریمل و خطچشم و کرم صورتم مانده باشد. دومین کیک تولدم را می‌برم و باز هم همان آرزوهای سابق را زیر لب با خودم و خدا می‌گویم. من فقط از او می‌خواهم سال دیگر همین وقت و ساعت، تمام استرس و نگرانی‌های امروزم تمام شده باشند و به جای همه‌ی آن‌ها، امید و آرامش داشته باشم.

- بریم سراغ کادو.

@darkhast_romannn

#پست114
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

کیک‌ها را برش می‌دهم و توی پیش‌دستی‌های یک‌بار مصرف می‌گذارمشان. بیتا هم که حالت آماده‌باشش را حفظ کرده است، برای هرکداممان چنگال می‌گذارد.

- راضی به زحمت نیستم.

اتفاقاً راضی به زحمت همه‌شان هستم! هیچ‌چیز به اندازه‌ی هدیه، من را خوش‌حال نمی‌کند. گوشم به پچ‌پچ‌هایشان است که فرزاد موبایلش را توی جیب شلوارش می‌گذارد و زیر لب می‌گوید:

- دلار چجوری داره می‌ره بالا... میثم می‌گفت بخرین، من دست دست کردم.

نه فقط میثم، که میعاد هم قبل از گران شدن دلار و قیمت نجومی‌اش بهم اصرار کرد تا هرچه پول دارم، دلار بخرم. من هم به حرفشان گوش دادم. با چه مکافاتی از لباس و خریدهایم زدم و دلم را راضی کردم تا دلار بخرم.

@darknast_romannn

- تو هنوز دلاراتو داری؟

این‌بار دیگر خیال میعاد را راحت می‌کنم:

- آره. زیاد که نیست، اما همونم یه جایی قایم کردم که حواس خودمم ازش پرت شه و یه وقت نرم سراغش...

- خوب کردی. انگشترت کو؟

نیم‌نگاهی به آسمان می‌اندازم و قطره‌ای باران زیر چشمم می‌افتد. من اگر می‌دانستم خدای بالای سرم از این همه شکنجه و آزار و اذیت من چه سعادتی نصیبش می‌شود، بد نمی‌شد!!

@darkhast_romannn

- یادم رفت بندازم.

صدای آهنگ گوشی حمیرا و دست زدن‌های بیتا و رحمان، حواسمان را به خوبی پرت می‌کند. به افتخارشان بلند می‌شوم و شروع به رقصیدن می‌کنم. هرچند... حمیرا که آهنگ هندی ندارد.

- ماشالا...

دست به دست با بیتا می‌چرخیم و می‌رقصیم. هرکسی هم ازمان فیلم می‌گیرد، برایش بوسه‌ای می‌فرستیم. بین صدای خنده‌هایمان، یک نفر توی سرم آیه یأس می‌خواند... قبل‌ترها تمام درد و دلم را با هرکدامشان می‌گفتم، کم‌تر غر می‌زدند و شماتتم می‌کردند و فقط دلداری‌ام می‌دادند تا آرام شوم. اما حالا... نه فقط میعاد مدام زحمت‌های من را برای خانواده‌ام بهانه می‌کند تا نصحیتم کند و متلک بارم کند، که حتی بیتا هم تا می‌بیند توی خودم رفته‌ام و روبه‌راه نیستم، دم گوشم می‌گوید که بالاخره باید با خانواده‌ام حرف بزنم و باخبرشان کنم نیمِ دیگر درآمدم از رانندگی اسنپ درمی‌آید و از بعدِ ساعت کاری‌ام در کارخانه، فقط پی تفریح و خوشی نیستم.

@darkhast_romannn

- خب، حالا... بسه دیگه. بشینین.

فرزاد جعبه‌ی کادو را دست به دست به حمیرا می‌رساند. گونه‌ی همدیگر را می‌بوسیم و می‌گوید:

- ما فکر کردیم اگه بهت پول بدیم، شاید بهتر باشه. این‌جوری هرچیزی دلت بخواد، برای خودت می‌خری...

حرفش را فرزاد قطع می‌کند:

- یا خرج جانیار می‌کنی تا دل زنشو ببره!

میعاد هم تک‌خنده‌ای می‌زند:

- نه، بابا... برای دلوین اول یکتاست، حالا بعد داداشش...

@darkhast_romanhn

بیتا اخم می‌کند و رحمان به شانه‌ی میعاد می‌زند:

- بذارین حرفشو بزنه.

لبخند ماسیده‌ی بیتا دوباره رنگ می‌گیرد:

- خلاصه که دو نفر راضی به این کار نبودن و ما فکر کردیم چی بخریم که تو رو خوشحال کنه...

#پست115
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

توضیحات اضافه‌شان آب دهانم را راه می‌اندازد:

- این حرفا رو بی‌خیال. کادوی منو بدین، ببینم چی گرفتین. دلم آب شد، بابا..

@darknast_romannn

پاجانم را زمین می‌کوبم و میعاد و فرزاد به رفتارم می‌خندند.

- عین پنج ساله‌هایی... فقط قد دراز کردی.

دست به کمر، مثل بچه‌ها خودم را لوس می‌کنم و می‌چرخم. همه‌ی ذوقم جمع می‌شود تا لحظه‌ای که در جعبه را باز می‌کنم... زمین و زمان می‌ایستند.

پرنده‌های مهاجر خشکشان می‌زند و سر پایین می‌اندازند. هرچه آدمک در سرم دارم، می‌دوند پشت مردمک‌های چشمانم و زل می‌زنند. تنها صدایی که در آن لحظه از بهت و ناباوری بیرونم می‌کشد، صدای خنده‌های میعاد است.

- سکته کرد!

پلک می‌زنم و حمیرا موبایل را از جلوی صورتش پایین می‌آورد:

@darkhast_romannn

- فروشنده گفت یه رنگ دیگه هم داره، اما خودت می‌گفتی فقط قرمز!

فرزاد سر تکان می‌دهد و دستش را روی شانه‌ی بیتا می‌گذارد و فشار می‌دهد:

- متأسفم... کاری از ما ساخته نیست. تموم کرده!

بیتا توی سرش می‌زند:

- زبونتو گاز بگیر... بیشّعور.

تمام ذوق و شوقم را از دیدن لباس‌هندیِ توی جعبه، جمع و پشت حنجره‌ام به صف می‌کنم. هدیه‌ای به این زیبایی و هیجان‌انگیزی، تشریفات خودش را می‌خواهد. فقط جیغ از ته دل و اعماق وجودم می‌تواند من را از سکته نجات دهد؛ وگرنه یک جماعتی بی‌دلوین می‌شوند.

درست لحظه‌ای که دستانم را مشت می‌کنم و از فاصله‌ی پلک‌هایم کم می‌کنم، فرزاد و میعاد را می‌بینم که گوش‌هایشان را می‌گیرند. جیغ بنفش و بلندم با جیغ خفه‌ی بیتا و خنده‌های حمیرا درهم می‌شود. آن وسطها، حتی رحمان هم که رویش را ندارد تا به من ناسزا بگوید، به خواهرش تشر می‌زند که دست از خنده‌هایش بردارد و من را آرام کند.

@darkhast_romannn

- وای... باروم نمی‌شه. وای... فشارم افتاد.

سرم را روی شانه‌ی بیتا می‌گذارم و حمیرا خنده‌کنان بادم می‌زند:

- به بچه‌ها گفتم این فشارش میفته... باید مقدمه‌شو کامل می‌کردیم. خودت نذاشتی.
لیوان آب را از دست فرزاد می‌گیرم و کمی می‌خورمش. برای عروسی جانیار، دقیقاً همین لباس را می‌خواستم بخرم. اما با خریدن لباس‌عروس برای کتی، پشیمان شده بودم و می‌خواستم لباس ارزان‌قیمت‌تری بگیرم.

- ایشالا هرچی از خدا می‌خوایین بهتون بده. بدین دستتونو ببوسم.

@darkhast_romanmn

میعاد عوضی زودتر از همه دست دراز می‌کند و رحمان روی دستش می‌زند:

- خجالت بکش.

چشم‌غره‌ای برای او می‌روم و به مراسمِ قدردانیِ خودم می‌پردازم.

- این گرون بود... خیلی گرون! چرا این‌کارو کردین؟! من چجور جبران کنم؟!

همین حرفم باعث می‌شود فرزاد بل بگیرد:

- بیا... کادو رو نگرفته، الآن داره تو مخش حساب‌کتاب می‌کنه چقدر باید مسافر ببره این‌ور اون‌ور و کار کنه تا همین پولو برگردونه تو جیبمون.

- حالا چند گرفتین؟

@darkhast_romannn

رحمان از کیک توی بشقابش می‌خورد و با خنده می‌گوید:

- من و حمیرا و بیتا رفتیم. نبودی ببینی چجوری باهاش حرف می‌زدم. این‌قدر چونه زدم که کلی زیر قیمت داد!!

- وای... راست می‌گی؟ چقدر تخفیف گرفتی؟

#پست116
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- یه کاری کردم باهاش که مطمئنم افغانستانی جماعت از جلوی مغازه‌ش رد بشه، با تیر می‌زندش.

آخرین بار این لباس را نزدیک به یک میلیون و هشتصد قیمت گرفته بودم. چطور پول جمع کرده‌اند و این لباس را گرفته‌اند؟ هرکدامشان کلی گرفتاری دارند، کلی خرج و مخارج. وای... من اصلاً راضی نیستم به خاطر من به خرج بیفتند.

@darkhast_romannn

- بچه‌ها... واقعاً ممنونتونم ولی خیلی خرج کردین. به خدا خجالت می‌کشم.

میعاد و فرزاد مشغول خوردن کیک و چایشان می‌شوند و حمیرا توضیح می‌دهد:

- دلوین... ما دیدیم تو وقت خیاطی رفتن نداری، این لباس‌هارم که نیمه‌دوخته می‌فروشن و منم سایزم با تو یکیه، واسه همین دیگه رفتیم به تن من دوخت. البته خودت می‌دونی این لباسای هندیو بعدها می‌تونی دو سایز بزرگتر یا کوچیک‌ترشون کنی. جا گذاشته واسه‌ش...

تمام ذوق و شوق لحظه‌ی اول فروکش کرده است.

- وای... ولی این خیلی گرون بود.

@darkhast_romannn

"آه..." گفتن میعاد و خنده‌های رحمان هم باعث نمی‌شود کوتاه بیایم. بیتا که وضع بچه‌ها را می‌دانست، نباید به خرجشان می‌انداخت.

- به این قیمتو بگین، وگرنه الآن می‌شینه واسه همه‌مون گریه می‌کنه.

فرزاد به حرف میعاد می‌خندد و به سمت من رو می‌کند:

- واسه همین دنگ لباست، من یه هفته شبانه‌روز مسافرکشی کردم. از امتیازت چه خبر؟

هر دو در اسنپ کار می‌کنیم... اصلاً تعریف‌های خود فرزاد از درآمدش باعث شد من هم در اسنپ ثبت‌نام کنم.

- بیشعور... بگم، چشمم می‌زنی. تو باز احضار شدی؟

- آره، بابا... مسافره پررو بود، هی جوابشو دادم. بعدش بهم اخطار دادن. اونم سرچی؟! مسافره گفته بوده ماشین کثیف بوده و رفتار راننده هم درست نبوده.

@darkhast_romanhrn

آه می‌کشم و بیتا دم گوشم می‌گوید:

- برامون یک و شیصد دراومد. خیالت راحت که تا تولد سال بعدت، ما هیچی برات نمی‌خریم. پس فکرشو نکن.

نفری سیصد و بیست هزار تومان در این گرانی خرج من کرده‌اند؟

- واقعاً اگه می‌دونستم کادو به این گرونی برام خریدین، نهار واسه‌تون کباب و شیشلیک می‌گرفتم.

صداقتم را به سخره می‌گیرند و حمیرا صورتم را می‌بوسد:

- قربون اون قیافه‌ت برم... تو که برای هرکدوممون غذای محبوبمونو آوردی. به خاطر این بیشعورام که کوکوسبزی و سیب‌زمینی هم می‌خوای داغ‌داغ همین‌جا درست کنی، دیگه چی از این بهتر؟

@darkhast_romanhm

دلداری‌های حمیرا را، بیتا و رحمان تکمیل می‌کنند اما آن دو نفر همچنان من را به خاطر قیافه‌ی مغموم و ناراحتم، مسخره می‌کنند و می‌خندند.
- بهتون چیزی نمی‌گم، چون پول دادین واسه‌م لباس خریدین.

میعاد دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد:

- لطف می‌کنی... وگرنه ما می‌دونیم تو از زبون کم نمیاری.

لباسم را به سینه‌ام می‌چسبانم و بلند می‌شوم.

- کجا؟

- برم بپوشم دیگه.

- اینجا؟

@darkhast_romannn

#پست117
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

پشتم را به میعاد می‌کنم و جوابی نمی‌دهم.

- یکی بیاد کمک، من اینو بپوشم. یکیَم بره آهنگ هندی، فولدر شاد، بیست و یکمین آهنگو بذاره تا من بیام.

بیتا دنبالم می‌آید و حمیرا را مسئول پخش آهنگ می‌کند. برای اینکه شکل آدمک‌های توی سرم، هندی‌پوش شوم، لباس‌هایم را داخل چادر مسافرتی درمی‌آورم و بیتا کمکم می‌کند.

- تو پیشنهاد لباسو دادی؟

@darkhast_romannn

دامن را از روی ران‌های پایم بالا می‌کشد و سنگینی‌اش هنوز به کمرم نرسیده، شگفت‌زده‌ام می‌کند.

-به خدا من نگفتم. فرزاد گفت برات لباس بخریم و حمیرام گفت یه لباسی بگیریم که بتونی مراسمای جانیار بپوشی. خلاصه رسیدیم به همون لباس‌فروشی‌ای که هرازگاهی با خودت می‌ریم ویترینشو نگاه می‌کنیم.

کمر دامن را سفت می‌کند و تاپ نیم‌تنه‌اش را از روی زمین برمی‌دارم:

- چقدر سنگینه، بیتا... این‌قدر که کار شده روش. خیلی قشنگه، خیلی... دقیقاً همونه که تو فکر و خیالم تنم می‌کردم باهاش می‌رقصیدم!!

- قربونت برم. چقدر لاغر شده بالاتنه‌ت...

نگاهش روی بالاتنه‌ام می‌چرخد و به پیشانی‌اش می‌زنم:

@darkhast_romannn

- نخوریم!

پشت تاپ لباسم با بند بهم وصل می‌شود؛ برای همین وقتی تنم می‌کنم، بیتا پشت سرم می‌رود و بندهایش را می‌بندد.

- تنگ‌تر کن، بیتا. جا داره.

- می‌خوام خودت اذیت نشی.

- نمی‌شم. وای... خیلی قشنگه!

هربار از لباس تعریف می‌کنم و به دامنِ پُرکارش دست می‌کشم، زیر لب قربان‌صدقه‌ام می‌رود. دوخت دامن و جنس پارچه‌اش آنقدر تعریفی‌ای است که دلم نمی‌آید مدام از آن حرف نزنم.
- باورت نمیشه، بیتا... پنج ماهه چشمم دنبال این لباسه. ماه پیش به تو نگفتم؛ اونورا بهم مسافر خورد، تا دیدم دیگه پشت ویترین نیست، ماشینو ول کردم و رفتم تو مغازه‌ش... گفت فروش رفته!

@darkhast_romannn

- دقیقاً ماه پیش بود رفتیم گرفتیم. خیاطه معطلمون کرد. دیگه صدای بچه‌ها در اومده بود. می‌ترسیدیم به جشن تولدت نرسه...

بافت موهایم را باز می‌کنم و دورم می‌ریزم. تنها چیزی که لباسم کم دارد، بدلیجات هندی است!
مهم‌ترینش هم پابندی که صدایش باید آنقدر بلند باشد تا با هر قدمی که برمی‌دارم، به گوش برسد.

- اینم تموم شد. ببینمت...

چند قدمی از من دور می‌شود. یک‌دور می‌چرخم و با تابِ دامنم دلم ضعف می‌رود. از خوش‌حالی سر از پا نمی‌شناسم. مثل خواب می‌ماند. با اینکه قبلاً هم لباس‌هندی برای خودم خریده بودم، اما این هدیه چیز دیگری است. با مشکلات این چند وقت اخیر، کاملاً قیدش را زده بودم و درست زمانی‌که هیچ امیدی برای خریدنش نداشتم، بچه‌ها با این هدیه غافلگیرم کردند.

- برو به حمیرا بگو آهنگو بذاره.

@darkhast_romanhn

خنده‌کنان از چادر بیرون می‌رود و موهایم را تاب بیشتری می‌دهم. برهنگی نصفه و نیمه‌ی پشت لباسم و موهایی که تا نزدیکی کمرم می‌رسند، باعث می‌شود خارشم بگیرد.

- چی شد پس؟

صدای آهنگ بلند می‌شود و رحمان، خواهرش را دعوا می‌کند تا صدا را پایین بیاورد. مهلت نمی‌دهم و

طاقت نمی‌آورم. با این لباس باید رقص هندی جانانه‌ای اجرا کنم... جوری که تا آخر عمرشان، هربار اسم هندی‌ها آمد، دلوین را به خاطرشان بیاورند.

****

#پست118
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romanhh

****

با خستگی از این اتاق به آن اتاق میروم و امضاهایی که باید را میگیرم. حتی نرسیدم هنوز به سالن نهار خوری بروم. روزبهانی هرچه کار توانسته روی سرم ریخته و هر روز که بیشتر در این کارخانه میمانم، به غلط کردن بیشتری هم میفتم.
برگه های توی دستم را به روی پاجانم میکشم... از وقتی برایش کتونی های نارنجی و جوراب های خال خالی گرفته ام کمتر به جانم غر میزند و ناز میکند. تا

بوده همین بوده! فقط کافی است چیزهایی که دوست دارد را برایش بخرم... آنوقت بی غر و دعوا راه می آید... البته که چند وقتی است بهانه کرده، دور مچش را خالکوبی کنم. جای خوب و تمیز سراغ ندارم، وگرنه من تا به حال هرچه گفته نه نیاورده ام.
-سلام. نمیای نهار.
از کابین آسانسور پیاده میشوم و برگه ها را تکان میدهم:
-دنبال امضا بودم، چند دقیقه ام با شفیع حرف زدم دیگه نرسیدم. تو برو غذاتو بخور خوشگلم؟
لپ شکوری را میکشم و همدیگر را دور از چشم کسانی که مشغول حرف زدن با یکدیگرند میبوسیم.
-بیتا امروز نمیاد؟
-نه، مرخصی گرفته، پریوده... حالش افتضاحه، کاراشم ریخته سر من.
برایش دست تکان میدهم و تعارف میزند:
-بیا اتاق ما...
به سمت اتاقم میروم و چشمم به روزبهانی میفتد، به همدیگر در حد یه سلام زمزمه کردن، اهمیت میدهیم و از کنار هم رد میشویم. دیشب که خاله و سایه به خانه مان آمده بودند، تازه فهمیدم این بیچاره مادرش

@darkhast_romanhn

را از دست داده... چقدر حالم گرفته شد وقتی سایه از وابستگی این دو برادر به مادرشان برایم گفت...
تعریف هایی که ترس به دلم میریخت و نفوس بد به زبانم می آورد.
وابستگی من به یکتا همیشه هم برایم انگیزه بوده هم دلشوره... حتی نمیخواهم یک روزِ بدون بودنش را تصور کنم.
ناقصی پرونده های بیمه را چک کرده و از میان برگه هایی که امضایشان را گرفته ام، تاریخ صدور و بقیه موارد را به آن اضافه میکنم. از سر و صدای بیرون اتاق و تنهایی نه چندان محبوبم به ستوه درمی آیم. اینجور وقت ها باید آهنگی گذاشت و کار را با تمرکز پیش برد، حتی اگر تمرکز کردن من با بقیه فرق داشته باشد.
@darknastromanhn
دنبال لیست قدیمی آهنگ های هندی ام میگردم و به خاطر فعال بودن اینترنت خطم پیام هایی که در تلگرام برایم می آید یکی یکی بالای صفحه ی نمایش ظاهر میشوند. گروهی که با بچه ها داریم حسابی شلوغ است. سری به آن میزنم و یاد دو هفته ی پیش میکنم. چقدر خوش گذشت و هنوز هم با دیدن عکس هایش مثل همان ساعات و لحظه ها ذوق زده میشوم.

نمیدانم از نبود بیتا هست یا سنگینی کاری که مطمئنم امروز مجبورم میکند چند ساعتی اضافه کار بمانم، که با خواندن پیام های میعاد و همراهی فرزاد و حتی بیتا از کوره در میروم. کاش پری شب از دهنم در نمیرفت و نمیگفتم برای خرید خانه مشتری داریم و میخواهیم با فروشش جانیار و زن دبیرستانی اش را هم صاحب خانه کنیم. سرسری پیام ها را میخوانم و دلم جدی جدی میگیرد.
خسته نمیشوند از این حرف ها؟ باید خوشحال باشم که هیچ حرفی مهم تر از گرفتاری های من ندارند!؟ یا باید بهم برخورد که چرا هیچکدامشان خودشان را جای من نمیگذارند؟ از نسخه پیچی هایشان خسته شده ام و کاری از دستم برنمی آید.
@darkhast_romanhn
به جای سکوت کردن یا به شوخی زدن... چیزهایی را پشت سرهم تایپ میکنم که هنوز ارسالشان نکرده، پشیمان میشوم. نمیخواهم همین چند غم خوار را هم از دست بدهم.
دل به کارم میدهم و یکی از پرونده ها را برمیدارم تا به منشی روزبهانی بسپرم. معلوم نیست سیروان با شرف چطور لیست بیمه ها را رد میکرده که مخ من یک نفر دارد از دستش سوت میکشد.

پایم را از اتاق بیرون میگذارم و پیام دیگری از گروهمان می آید. پیام میعاد را میخوانم، بیتا را مخاطب قرار داده و نوشته" حالا صبر کن... دو روز دیگه که جانیار زیر بار خونه زندگیش موند یخچالشم این دلوین باید پر کنه. از فردای عروسی باید دعا کنیم زنش حامله نشه! وگرنه دلوین..."

@darkhast_romannn

#پست119
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

ادامه ی پیامش را نمیخوانم، در همان حالتی که بیرون اتاقم، سرم را از لای در رد میکنم و موبایلم را نزدیک لب هایم نگه میدارم... میخواهم با فرستادن این پیام صوتی لااقل کمی از دلخوری ام را به گوششان برسانم. جانیار و یکتا که نیستند برای دلخور نکردنشان زبان به دهان بگیرم.

- من یه مامانِ درون دارم؛ یه مامان که دیگه پیر شده، خودم بهش میگم مامان خانمی! هر روز صبح که میخواد از اتاقش بیاد بیرون، چشمم میفته به عصایی که دکتر گفته باید استفاده کنه و اون به خاطر دل همونایی که دوسشون داره میترسه دست به عصاش بزنه. هر روز صبح، جارو خاک انداز برمیداره و جلوی خونه اشو برق میندازه. دستشو میگیره به دیوار و با احتیاط کنار سماورش میشینه. چایی دم میکنه و منتظره یکی بیاد و باهاش حرف بزنه. خیلی وقت ها به فکر بقیه‌ست، حواسش هست که چی دوست دارن براشون میگیره یا درست میکنه تا خوشحالشون کنه. صدای سلام و احوالپرسی ای از انتهای راهرو میشنوم و بی آنکه نگاهی به پشت سرم بیندازم داخل اتاق میروم. هنوز حرف هایم تمام نشده...

@darkhast_romann

- غصه ی بقیه رو میخوره، به فکر بقیه ست که خوب میخوابن؟ فکرشون آروم هست؟ لبخنداشون واقعی هست؟ قلبشون آرومه؟ خدایی نکرده دردی که ندارن؟ بغل میخوان؟ حتی شاید خیلی وقت ها نذاره خودشون بفهمن که حواسش بهشون هست. خیلی وقت ها یه ریز مخ خدارو کار میگیره که فلانی حالش بده، خوب نیست، آرومش کن... باشه؟ حتی من میدونم خیلی

وقت ها بهش گفته از عمر من کم کن به عمر این آدم ها اضافه کن. مامان درونم خیلی وقت ها خسته میشه، پاش درد میگیره، قلبش تیر میکشه... سنی نداره اما جونش کم میاد وقتی این همه هر تیکه ش رو یه جا میذاره و هیشکی حواسش نیست. شاید یه روزی واسه خودش جون کم بیاره. اخه هیشکی حواسش نیست اما من میبینم که یه وقت هایی گریه میکنه و هی میخواد نذاره بغضش بکشنه، اون حتی وقتی که میشینه جلوی آینه تا موهاشو ببافه، یه وقت ها یادش میره قربون صدقه ی خودش بره، چون تو سرش یاد همونایی افتاده حواسشون بهش نیست. اینقدر مامان درونِ منو اذیت نکنید پدر صلواتی ها!! اون خیلی مهربونه حتی اگه هزاربار دلش بکشنه. حتی اگه همیشه به فکر باشه ولی فراموش بشه. حتی اگه همه یادشون رفته باشه اون بغل میخواد، محبت میخواد، نه چیز دیگه ای... اشکم را پاک میکنم و سراغ همان لحن شوخی میروم که همه شان بهش عادت دارند.

@darkhast_romanhn

-یه بار دیگه مامان خانمیِ مو سفید و خسته ی منو اذیت کنید، دیگه باهاتون حرف نمیزنم. عصاشم میکنم تو حلقتون تا خفه شید. والسلام.

انگشتم را از روی صفحه ی موبایلم میکشم و وویس کمی طولانی ام ارسال میشود. همان لحظه تیک دوم را هم میخورد... نفس پر ترسی میکشم و خدا را صدا میزنم. جان هرکسی که دوست داری یک وقت دوست هایم دلخور نشوند. فقط خواستم کمی گوششان را بپیچانم تا کمتر سرجگر سوخته ام را نمک بزنند و بخورند.
-صحبتتون تموم شد؟!
از جا میپرم و شوکه میشوم، انتظار بودن کسی غیر از خودم را در اتاق ندارم. وقتی که برمیگردم وروزبهانی را دست به کمر و منتظر میبینم، زیر لب وای خفیفی را زمزمه میکنم. کی داخل اتاق شده بود که من متوجه نشده بودم؟
-گوش وایسادین؟ زشته به خدا!
دستانش را از کمرش جدا میکند و کت آجری اش به تنش میچسبد. چه عجب با هفت رنگ پوشی اش داغ دلم را تازه نکرده...
-دوبار در زدم خانم...!
در مقابل لحن خونسردش من از اینکه متوجه گریه ام شده است، عصبانیم. خشک و تر را با هم میسوزانم و

@darkhast_romanhn

کف دستانم را به کل صورت و چانه و حتی محض احتیاط، پیشانی ام میکشم.
-این چه جور در زدنی بوده که من نشنیدم.
نمیخواستین که صندوقچه گل بلند کنین، یه در میخواستین بزنین خب...
وقتی به طرفم می آید و گوشی ام را میقاپد، زبان به دهان میگیرم. این چرا اخلاق حرفه ای ندارد؟ هرچه میگوییم زود بهش برمیخورد. یاد بی شرف گفتنم و حرص و جوشش میفتم و برایش تاسف میخورم. مرد جماعت هم اینقدر حساس؟ هنوز صفحه ی موبایلم روشن است و اتفاقا وویسی که در گروهمان گذاشته ام، آخرین پیام است. زیر لب با اجازه ای میگوید که فقط به درد عمه اش میخورد. صدای ضعیفم در اتاق میپیچد و روزبهانی آن انگشت نکبتش را روی گوشی میکشد... وویسم را چندبار عقب جلو میکند تا اینکه میرسد به این جمله ام..." حتی من میدونم خیلی وقت ها بهش گفته از عمر من کم کن به عمر این آدم ها اضافه کن".
از موبایلی که به گوشم چسبانده صدای در را میشنوم. انصافا از هیچ تلاشی برای باخبر کردنم دریغ نکرده است... چطور صدای به این واضحی را نشنیده بودم؟

@darkhast_romannn

#پست120
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

دست دراز میکنم تا موبایلم را بگیرم اما بی خیال نمیشود. موبایل را جلوی صورتش نگه میدارد و در حالی که به صورتم زل زده به ادامه ی وویسم گوش میدهد. به زیر پلک هایم که انگار آب از زیر پوستش به بیرون زده، دست میکشم و توی دلم هرچه بد و بیراه در این سال ها یاد گرفته ام را نثارش میکنم.
@darkhast_romanmm
مردک اصلا متوجه نیست نباید وویس شخصی کسی را آن هم با این همه دقت گوش کند.
-اینم دومین باری که در زدم.
دوباره موبایل را چسبیده به گوشم نگه میدارد... همان جایی که گفتم" این مامان خانمی شاید یه روزی واسه خودش جون کم بیاره." برای دومین بار به در اتاقم میزند.

نه به خاطر اینکه رئیس این کارخانه است... نه، فقط به خاطر برادرشوهر بودن سایه، این منگنه را برنمیدارم و پلک های چشم های زلش را بهم منگنه نمیکنم. وویسم که تمام میشود، با پوزخندی میپرسم:
-اگه از حرفایی که زدم خوشتون اومده، برای شما هم یکی بفرستم! شبا قبل خواب گوش کنید...
خنده ام میگیرد و سر تکان میدهم:
-بفرستم؟
باز هم به صفحه ی موبایلم نگاهی می اندازد و در حالی که نمیدانم در گروه بعد از گذاشتن وویسم چه اتفاقی افتاده، صفحه ی موبایل را خاموش میکند و به طرفم میگیرد:
@darkhast_romannn
-چرا تلفن اتاقتون اشغاله؟!
موبایلم را روی میز میگذارم و به جایش تلفن اتاق را برمیدارد.
-آره... اشغاله... شاید خط رو خط شده.
تکیه به میزم میدهم و برای آن آدمک های ضعیف و بی دست و پا که با هر پشت چشم نازک کردنی گوله گوله اشک میریزند و آدم را بی آبرو میکنند، خط و نشان میکشم. فقط به خانه برسم... میدانم چه بلایی سر این لوس های بی خاصیت دربیاورم.

-منشی چندبار سعی کرده شماره ی شمارو بگیره اما اشغال بودین. کار مهمی باهاتون داشتم.
-بعدشم منشیتون گفت تلفنش اشغاله خودت برو صداش کن.
کنترل خنده هایم کار سختی نیست اما چهره ی هاج و واجش نشان میدهد که دلیلش را برای سر زدن به اتاقم گم کرده و میتوانم با خنده هایم دستش بیندازم.
-مامان خانمیِ با ادب، من با کسی شوخی ندارم!!!
هرچه آدمک شاد و سرخوش در سرم دارم با شنیدن مامان خانمی از زبان روزبهانی، هاج و واج و یک لنگه پا میمانند. مردک بی تربیت بی ادب... لازم شد عصای مامان درونم را در حلقش کنم.
@darkhast_romannn
-اومده بودم بپرسم شما میتونید هندی هم صحبت کنید؟!
از آن قیافه ی ضایعی که گرفته ام دوباره فرار میکنم.
برای چه میپرسد من میتوانم هندی صحبت کنم یا نه؟
وای خدا... نکند میخواهد من را به هندوستان ببرد. اما چرا...؟ آنقدر سوال های مزخرف در سرم می آید که مجبور میشوم برای ساکت کردنشان چاقو کشی راه بیندازم.
-بله که بلدم. چطور؟

-پس تا یک ربع دیگه تشریف بیارید اتاقم، میخوام با کارخونه ای تولید مواد اولیه لاستیک دارن صحبت کنید. هندی که متوجه میشید!؟
کار خدا را ببین... همین چند دقیقه ی پیش بغض داشتم و اشک ریختم اما حالا با شنیدن این خبر دلم میخواهد جیغ بکشم. فکرش را هم نمیکردم روزی هندی حرف زدن من به درد کسی بخورد، آنهم در کارخانه ی لاستیک سازی.
-خانم واحدی... حواستون کجاست؟
از خیابان های زیبا و پر تردد بمبئی دل میکنم و به روزبهانی خالی بند چشم میدوزم.
@darkhast_romannn
-حواسم همینجاست. وقتی میتونم هندی حرف بزنم لابد هندیم متوجه میشم دیگه!
صدای دینگ دینگ پیام های موبایلم درمی آید و روزبهانی انگشت نحس و درازش را به طرف آن میگیرد.
-فکر کنم وویستون و گوش دادن!
تصویر میعاد اولین چیزی است که در ذهنم جا خوش میکند. اصلا کاش همین فردا بابت حرف هایی که زدم دستم بیندازند و شوخی کنند. نخواستم حرف های دور از شوخیم را جدی بگیرند.

-گفتین کی بیام؟
به ساعت مچی اش نگاهی می اندازد و زیر لب زمزمه میکند:
-ده دقیقه ی دیگه.
جرئت نمیکنم به سمت موبایلم بروم. لااقل تا شش ساعت دیگر کار دارم و اگر جو گرو همان بهم ریخته باشد، اعصابم بهم میریزد و دیگر نمیتوانم کار کنم. با رفتن روزبهانی موبایلم را توی کشو می اندازم و دفترچه و خودکارم را برمیدارم. باید حتما به خانه که رسیدم به جانیار و یکتا بگویم بالاخره زبان هندی ای که برای یادگیری اش مسخره ام میکردند یک جایی به دردم خورد. فکر های منفی را در اتاقم به حال خودشان رهایشان میکنم تا یک دل سیر از خجالت هم دربیایند.
@darkhast_romanhn
وقتی به اتاق روزبهانی میروم مشغول حرف زدن با تلفن است. با پاجان محترم و با ادبم انتظار میکشم تا تلفتش تمام شود.
-تشریف داشته باشین.
صندلی را برایم عقب میکشد و مینشینم. خب اگر قرار نیست الان تماس بگیرند چرا من را به اتاقش کشاند؟ وقت نهارمان است و اتفاقا امروز هم کباب داریم.

-الان زنگ میزنن؟
در اتاق را باز میکند و به منشی اش یک چیزهایی میگوید. بعد از چند دقیقه معطلی هم جواب منه گشنه را میدهد:
-زنگ میزنن.
خسته نباشد! این را که خودم هم میدانستم...

@darkhast_romannn
#پست121
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

پشت میزش مینشیند و رک و راست میگویم که زبان هندی را فول بلد نیستم و بهتر است دم دستم لپ تاپی را بگذارد که اگر لازم بود بتوانم از گوگل ترنسلیت استفاده کنم.
لپ تاپ اپل خودش را جلوی دستم میگذارد و به کل نخوردن نهار آنهم کباب خوشمزه از یادم میرود. برای

خودم در ورد لپ تاپ چیزهایی تایپ میکنم که کاملا چرت و پرت است.
فقط میخواهم فرق کیبورد آن را با لپ تاپ دست دوم خودم ببینم.

-هندی ها تو کار تولید لاستیکن که شما میخوایید از اونا مواد اولیه بخرید؟

نگاهش را از کامپیوتر برمیدارد و سرش را به طرفم می‌چرخاند:

@darkhast_romannn

-آره... ولی دیگه دارن اذیت میکنن. قبلا چهل و پنج درصد مواد اولیه‌مونو از همینا میگرفتیم اما دیگه بازیشون گرفته... فعلا به خاطر اینکه کانون بانک همکاری خودشو با ایران قطع کرده دیگه نتونستیم جایگزینی برای ارسال پول خرید مواد اولیه پیدا کنیم.

عقل من که به این چیزها قد نمیدهد اما به اندازه ی فهم و شعور خودم پیشنهاد میدهم.

-با صرافی ها کار کنید خب.

دوباره نگاهش را از مانیتور جدا میکند، نمیدانم چرا حس میکنم نفس عمیقی که میکشد منظور دارد که یعنی به تو چه و لازم نکرده به من راهکاری پیشنهاد بدهی.

-اگه بخواییم از طریق صرافی ها اقدام کنیم میتونیم به راحتی مواد اولیه تامین کنیم اما با توجه به اینکه به تایر ارز چهار هزار و دویست تومنی تعلق گرفته دیگه نمیتونیم از طریق صرافی این مبادله رو انجام بدیم.

@darkhast_romannn

هم خودم هم هفت جد و آبادِ آدمک های توی سرم، شکل فهمیده‌ها را به خودشان میگیرند. این وسط اما مامان خانمی گرسنه ی توی دلم، آهی میکشد و شیر سماورش را باز میکند. استکان دست خورده را روی نعلبکی گل قرمزش میچرخاند و تمیزش میکند.
کاش لااقل یک لیوان بزرگ چای برایم می آوردند تا با شیرینی بخورم.

یواشکی دستم را دراز میکنم و به ظرف شیرینی میرسانم. امروز که نهار بهم نمیرسد... لااقل با این شیرینی های کنجدی خودم را سیر کنم.

با تقه ای که به در میخورد، در ظرف را برمیدارم و بلافاصله یکی از شیرینی ها را گوشه ی لپ مبارک جا میدهم. فکر میکنم صبح به صبح دستور میدهد برایش شیرینی تازه بخرند. لعنتی را تا در دهانم گذاشتم، آب شد.

-نهارتون و کجا بذارم؟

@darkhast_romanhm

چشمم به آبدارچی کارخانه میفتد، منتظر است روزبهانی برگه های روی میزش را جمع کند و غذایش را همانجا بگذارد. چقدر بی شعور است که از منه بیچاره نمیپرسد نهار کوفت کردی یا نه؟
بوی غذایش زیر بینی ام میزند و دلم ضعف میرود. به نیت یک لقمه کباب و گوجه، شیرینی دیگری میخورم. اصلا این ها تا دیروز برای حرف زدن با طرف دیگر قرارداد مترجم نداشته اند؟ حالا اگر من پاجان

محترمم را در این کارخانه نگذاشته بودم میخواستند چه گلی به سرشان بگیرند.

-مترجم ندارین؟

در همان حالی که آرنجش را روی میز گذاشته و مشتش تکیه گاه پیشانی اش شده، مردمک هایش را به سمتم میچرخاند:
-داریم. امروز نیستن.

-خب اگر منم نبودم... میخواستین چیکار کنین؟

@darkhast_romanhn

-حالا که هستین.

از این بی حوصلگی اش حرصم میگیرد. چه دردی دارد که بابتش قیافه ی آدم های ورشکسته را به خودش گرفته...؟!

-خب انگلیسی چی؟ شما بلد نیستین؟

وقتی به صندلی اش تکیه میدهد و آن را کمی به چپ و راست میچرخاند و برای دادن جوابم، دست دست میکند، شیرینی دیگری برمیدارم و گاز میزنم.

-انگلیسی بلد نیستین؟

-باید به شما توضیح بدم؟

@darkhast_romannn
#پست122
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

میخندم و فارغ از حساب رئیس و کارمندیمان میپرسم:

-از من خوشتون نمیاد؟ واسه همین توضیح دادن و حرف زدن باهام خستتون میکنه. اینو از نفس عمیقی که کشیدین و فاصله ی پلک زدن هاتون فهمیدم. مهمم نیست برام.

صدسال دیگر هم مجرد بمانم و تنها... هیچوقت دلم نمیخواهد آدم گوشت تلخی مثل او طرف دیگر میز بشیند و برایش حرف بزنم.

-خوشمزه است!؟

لحن آرام و خونسردش را با دلخوری تحویل خودش میدهم:

-نه به اندازه ی کباب و گوجه ای که جلوی شماست.

@darkhast_romanhm

-شما نهار نخوردین؟

دست روی دلم میگذارد و سر زبانم باز میشود.

-نه والا. اینقدر کار داشتم که وقت نشد، بعدم که میخواستم برم نهار شما اومدین اتاقم.

نگاهش نمیکنم و به جای آن از گوش های عزیزم کار میکشم. صدای برداشتن تلفن اتاقش که می آید لبخند

میزنم. به آبدارچی میگوید تا برایم غذا بیاورد. در شیرینی را میگذارم و با خیال راحت، جمله های بیخودی را در گوگل به زبان فارسی تایپ میکنم و هندی اش را دست و پا شکسته میخوانم.

تا آمدن آبدارچی و آوردن غذایی که بویش آب از لب و لوچه ام آویزان کرده، چند دقیقه ای میگذرد.
روزبهانی هم غذای خودش را سر میز می آورد و با آمدنش اشتهایم کور میشود!

-بفرمایید.

@darkhast_romannn

کره ی آب شده را روی برنجم میریزم و گوشه چشمی به روزبهانی دارم. با برنجش بازی بازی میکند...
کاملا مشخص است که اشتهایی به خوردن غذا ندارد و سر میز آمده تا من را هم از اشتها بیندازد! چطور میتوانم جلوی آدمی به قد و قواره ی او با ولع غذا بخورم و او مثل آدم هایی که تا خرخره خورده اند و جایی برای یک لیوان آب هم ندارد، نگاهم کند.

با زنگ تلفن، از جا میپرم و زودتر از روزبهانی دست دراز میکنم.

تازه وقتی گوشی را توی دست خودم میبینم و درست در کنارش انگشتان کشیده ی روزبهانی را... میفهمم چه اشتباهی کرده ام.

-بفرمایید.

گوشی را دستش میدهم و لا به لای ته ریش صورتش دنبال ردی از آن چاله میگردم. چه امیدی دارم که رفتار احمقانه ام او را بخنداند؟!

@darkhast_romanhn

گوشی را دم گوشش نگه میدارد و با الو گفتنش، همان را به طرف من میگیرد.
-حرف بزنید.

-چی باید بگم.

-همه رو نوشتم...

تا دست و پای گم شده ی خودم را از زیر میز روزبهانی و توی کمدش بیرون میکشم با یک مشت برگه و خط عجق وجق رویش برمیگردد.

-خب این همه بیکار نشسته بودم میدادین اینارو به هندی ترجمه کنم.

با گفتن حواسم نبود خودش را راحت میکند اما بهتر است به جای آن بگوید عقلم نرسید.

با صدایی که از استرس میلرزید، سلام میکنم و احوال طرف حساب پشت خط را میپرسم. کاری به این کارخانه و لاستیک و مواد اولیه اش ندارم، باید تمام دنیا بایستد و به حرف زدن من گوش دهد... کجا فکرش را میکردم در این کارخانه با یک نفر که واقعا هندی است صحبت کنم. دلم میخواهد به جای کلمات قلمبه سلمبه ای که روزبهانی روی کاغذ نوشته و مغزم در ترجمه کردنش قفل کرده، از بمبئی و آب و هوایش بپرسم. حتی قیمت گوشت و مرغ و خورد و خوراکشان را بگیرم و با ایران خانمِ خودمان مقایسه کنم.

@darkhast_romannn

اما روزبهانی با یک دست زیر چانه و پلکی که کمی کش آمده زل زده به صورتم.

#پست123
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

سوال اول روزبهانی را میپرسم اما به آن کسی که پشت خط است اطلاع میدهم برای ترجمه حرف هایش نیاز به زمان دارم.
@darkhast_romanhn
مطمئنا آن ها هم کسی را داشته اند که به زبان انگلیسی مسلط باشد و کار روزبهانی را راه بیندازد اما شاید لج کرده اند یا از شانس بد این بیچاره، او هم مثل مترجم کارخانه مرخصی گرفته است.

دست و پا شکسته حرف های آن مرد را برای روزبهانی ترجمه میکنم و او بی هیچ حرفی فقط سر تکان میدهد و با انگشت اشاره اش به سوال سومی که

نوشته اشاره میکند. احتیاج دارم سوال را در گوگل بزنم و لحن تلفظ یکی از کلماتی که نمیدانم را از طریق آن متوجه شوم. براخلاف انتظارم زمان زیادی نمییرد و با خوشحالی سوالی که مربوط به درخواست محترمانه ی کارخانه ی روزبهانی است را به زبان می آورم.
بیچاره کم مانده به دست و پای آن ها بیفتد که به هر طریقی شده پول را برایشان واریز کند و در عوض مواد اولیه بگیرد. برخلاف او که جواب های طرف دیگر معامله کشتی هایش را غرق کرده... من اما خوشحالم.

@darkhast_romannn

-میگن تماس تصویری هم میتونن بگیرن. اگر لازمه.

بشقاب غذایش را عقب میدهد و زیر لب میگوید:

-تماس تصویری میخوام چیکار!

اما برای منی که از صدای طرف پشت خط خوشم آمده بدم نمی آمد تماس تصویری هم برقرار میشد.

-بهشون بگین لااقل بهمون زمان بدن. یک هفته...

برای حفظ اعتماد به نفسم تک سرفه ای میزنم و به لطف ترجمه ی گوگل درخواست روزبهانی را مطرح میکنم. مرغشان یک پا دارد و اینبار خودم برای این کارخانه دل میسوزانم. زبان ریختنم را با گفتن این جمله شروع میکنم.

-آپ کاها سه هه (شما اهل کجایید)

-مِ بنگلور سه هون.

@darkhast_romannn

باورم نمیشود او اهل بنگلور باشد. عکس های کاخ تابستانی تیپو را دیده ام. کاخی که روی در ورودی نزدیک پله هایش یک قطعه شعر به زبان فارسی نوشته شده است.

بحث را به آب و هوا میکشانم و روزبهانی کم طاقت میپرسد:

-چی میگه؟

گوشی را روی شانه ام میگذارم:

-دارم زبون میریزم ازشون مهلت بگیریم.

چشم هایش به آنی گشاد و ریز میشود.

-لازم نیست.

خودم بهتر میدانم که لازم است. وسط حرف های آن سرخوش تر از خودم که از شهر و منطقه ی خودشان حرف میزند و اصلا مهلت نمیدهد من درست متوجه حرف هایش شوم، روزبهانی را التماس میکنم.

@darkhast_romanhn

-منو نگاه نکنید هول میشم.

انگشت اشاره اش را بین لب دندان هایش میگذارد و با همین دو جفت چشم هایم فرو رفتن دندان هایش نیشش را میبینم.

به جای چک و چانه زدن با روزبهانی جواب کسی را میدهم که حالا از من و محل زندگی ام دارد سوال میپرسد. برای راحتی خودم هم شده... کف دستم را بالا میبرم تا چشم های روزبهانی را با آن پنهان کنم.

-یعنی چی این کار...

اصلا دلم نمیخواهد با کسی که پشت خط است و به حرف زدن من میخندد و لحن مهربانی دارد، خداحافظی کنم.

@darkhast_romannn

-صبر کنید شما.

#پست124
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

اصلا دلم نمیخواهد با کسی که پشت خط است و به حرف زدن من میخندد و لحن مهربانی دارد، خداحافظی کنم.

-صبر کنید شما.

دستم فاصله ی زیادی با صورت او دارد اما همینکه چشم هایش را برایم پوشانده ممنونش هستم. بحث به مدت زمان همکاری من با کارخانه ی روزبهانی میرسد و با خودم میگویم نکند میخواهد به من پیشنهاد همکاری بدهد؟! چه بهتر از این که دست یکتا را بگیرم و با خودم به هند ببرم؟ چند ماه پیش که در اینستاگرام با یک پسره هندی مشغول حرف زدن شدیم چنین پیشنهادی بهم داد اما درست وقتی که جدی اش گرفتم، بلاکم کرد.

@darkhast_romannn

-مامان خانمی!

با صدای روزبهانی از کاخ پیتو و بنگلور بیرون انداخته میشوم. انگشت شستم با تکان کوچکی چال گونه ی او را نشانم میدهد. شک میکنم به صحنه ای

که میبینم... با جمع کردن انگشت شستم، اینبار به طور واضحی چال گونه اش را میان ته ریش خرمایی اش پیدا میکنم. به من میخندد؟

من را بگو برای او دل میسوزانم...
وقتی مچ دستم را میگیرد و با فشار محسوسی آن را پایین میکشد، نگاهم را از صورتش برمیدارم. دست دراز میکند تا گوشی را بگیرد و سرم را عقب میبرم.

-دارم حرف میزنم.

@darkhast_romannn

نیم خیز میشود و دستش میرسد به گوشی...

-نمیخوام.

تماس را قطع میکند و تلفن را روی میز میگذارد. در همان حالی که به صندلی ام چسبیده ام غر میزنم:

-داشتم از در دوستی وارد میشدم.

حالا که نیم رخ چال دارش به طرفم است نمیتواند آن را پنهان کند.

-گِل بگیرن اون درو!!

نفس عمیقی میکشم و به کباب سرد شده ای که توی بشقاب من را صدا میزند، خیره میشوم. چه اصراری داری دلوین وقتی خودش نمیخواهد برایش کاری کنی. به جای این حرف ها غذایت را بخور و به اتاقت برگرد. همین مردک کلی کار سرت ریخته...

@darkhast_romannn

چشمم به دست زخمی ام میفتد و ناخودآگاه از خودم میپرسم:
-دستت چی شده دلوین؟

دلم برای تنها نگرانِ خودم میسوزد.
زخم روی دستم که احتمال میدهم کاغذهای امروز باعثش شدند را میبوسم. باید بیشتر مراقب خودم باشم... همین دست را هم نداشتم چطور کار میکردم؟

وقتی سرم را بلند میکنم و قاشق و چنگالم را برمیدارم، نگاه خیره ی روزبهانی را میبینم. لبخند کوتاهی میزنم و به بشقابی که همین چند دقیقه پیش پسش زد و به عقب هلش داد اشاره میکنم.

-غذاتونو بخورید. کاریه که شده... درست میشه ایشالا!

اولین قاشق غذا را در دهانم میگذارم و تازه قاشقش را برمیدارد.

@darkhast_romannn

-بذارید بگم غذارو گرم کنن.

_نه من عادت دارم. مشکلی نیست. میگم شماهم دست از تلاش برندارید، شاید باهاشون بیشتر صحبت کنید. درست بشه.

-چی درست بشه؟

-همین مواد اولیه...

برخلاف قاشق پر گوجه و کباب و برنجم، او توکه قاشق برنج در دهانش میگذارد.

-مهم نیست. کاره دیگه... پیش میاد.

جوری حرف میزند که انگار من این دو جفت چشم را ندارم و نمیبینم که مثل ماتم زده ها شده ریخت و قیافه اش!

-آره پیش میاد، واسه همینم خیلی ناراحتین!؟

@darkhast_romannn

#پست125
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

کباب را با چنگال نزدیک دهانش میبرد و نگه میدارد:

-ناراحتیم به خاطر مسئله ی دیگه ای....

وقتی کباب را دهانش میگذارد یک جورایی به من هم میگوید حرفم تمام شده و نمیخواهم توضیح بیشتری بدهم. اما کو گوش شنوا... یک مشت مردمک نیزه به دست لاله ی گوشم را پاره کرده اند و حالا شکل دروازه ای از این طرف حرف می آید و از آن طرف میرود.

-سر چی؟

عادتش را فهمیده ام... وقتی میخواهد بخندد گوشه ی لب هایش به سمت راست بالا میروند. تازه اگر ته ریشش هم پر تر از این شود دیگر محالست چال گونه اش را گم کنم.

@darkhast_romannn

-بگم که...

قاشق و چنگالش را روی میز میگذارد و با دستمالی که از روی پایش برمیدارد، گوشه ی لبش را پاک میکند. میخواهد غذا نخورد؟ خب اینطور که من معذب میشوم.

-بگید به من... رو حساب نسبت دور فامیلیمون! نه رو حساب رئیس و کارمندی.

انگشت شست و اشاره ام را در نزدیکی گلویم بهم میچسبانم و قسم میخورم:

-قول میدم.

یک چشمم به دستمالی است که میان مشتش گرفته و چشم دیگرم دنبال نگاهی است که با به پهلو نشستنش به صورتم دوخته میشود.

@darkhast_romanhn

-به اون کسایی که براشون وویس فرستادین... گفتین" یه مامان درون دارید که خیلی وقت ها یه ریز مخ خدارو کار میگیره که فلانی حالش بده، خوب نیست، آرومش کن"

خودم یادم نیست دقیقا چه حرف هایی به بچه ها زدم و او انگار با همان یکبار گوش وایسادن پشت درش همه را حفظ کرده...

-خب؟

-اگه بگم چمه، مامان خانمیِ درون شما واسه منم دعا میکنه؟

مردک چه خودش را میخواهد به مامان خانمی درون من بچسباند! هرچند بیچاره خبر ندارد مامان خانمی من اگر دعایش به گیر بود که یک مشت گرفتار و کور و کر دورم را نمیگرفت. از ماست موسیر میخورم و به روزبهانی ای که منتظر جواب است زل میزنم.

@darkhast_romannn

-من اگه دعام بگیر بود که گرفتاری های خودم حل میشد. البته باز شکرا...

نگاهی به سقف اتاقش می اندازم و به جای آن خدای رحمان و رحیم را مخاطب قرار میدهم:

-قهرت نگیره.

از خدای بالای سرم عذرخواهی میکنم و به روزبهانی بیچاره نگاهی می اندازم.

-خلاصه من نه آهم میگیره نه دعام که اگر آهم میگرفت دلم خنک و اگه دعام میگرفت دلم شاد میشد.

قاشق غذا را در دهانم میگذارم تا حواس هرچه در مغزم هست، به عطر و بوی کباب گرم شود و دلشان نگیرد از پدری که زندگیمان را زیر و رو کرد و با بی شرفی اش ما را بیچاره کرد.

@darkhast_romannn

-شما برای غمگین بودن هنوز جوونید...

دوغم را توی لیوان خالی میکنم، فکرم جواب داد! نه بغض دارم و نه حلقه ی اشکی از روزنه ی باریک چشمم در شرف ریختن است.

-نیستم. من خیلی شادم.

اینبار عمق چال گونه اش خیلی عمیق نیست. بشقاب غذایش را جلوی دستش میکشد و زیر لب میگوید:

-گشنم شد.

خدا خیرش دهد و گرفتاری هایش را کم کند، وقتی مشغول خوردن غذا میشود منهم همان یکی دو ذره تعارف را کنار میگذارم و غذایم را میخورم.

- شما با سایه... خیلی فرق دارید!

-آره!

@darkhast_romannn

#پست126
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

همین را میگویم به امید اینکه دنبال دلیلش نباشد. حتما با خودش بارها به این موضوع فکر کرده که چرا دختری به سن و سال من باید راننده ی اسنپ باشد؟

حتما اگر پرس و جویی کرده باشد میداند برادر دارم... پدرم زنده است!

-پدرتون در قید حیاتن؟

به دو سه قاشق باقی مانده رحم نمیکنم و خیلی زود سراغشان میروم. هرچه بیشتر اینجا بمانم سوال های روزبهانی هم بیشتر میشود.

-اینارو از سایه ام میتونستم غیر مستقیم بپرسم اما... فکر کردم بهتره حساسش نکنم.

@darkhast_romanhn

جای آن نیش باز و صورت خوشحال، چهره ی درهمی به خودم میگیرم. اصلا چرا باید در مورد من کنجکاوی کند؟ منم یک کارمند ساده ام، مثل تمام این هزار و صد و خورده ای نفر... در مورد همه شان کنجکاوی به خرج میدهد یا فقط در مورد من؟

سکوت طولانی ام باعث خنده اش میشود اما به روی خودم نمی آورم. خدایا... چشم نداری دو دقیقه با آرامش، کباب خوردن من را تماشا کنی؟ حالا میدانم

دیگر... تو تا شب این غذا را زهرمار من نکنی بی خیالم نمیشوی!!

-هنوزم فکر میکنید من آدم بی شرفی هستم؟

سوال بی مقدمه اش زبان بیچاره ام را لای دندان های بالا و پایینم به دام می اندازد و آخ گفتنم به او میفهماند که چه گندری زده است!

-ببخشید.

@darkhast_romannn

به لطف دوغ برنج نجویده ام را قورت میدهم و روزبهانی به جای نگاه کردن من و بشقاب جلوی دستش... زل میزند به ساعت دیواری رو به رویش!

زیرلب میگویم:
-من برم.

از روی صندلی بلند میشود و همزمان من هم برگه ها و لپ تاپ او را برمیدارم تا روی میز خودش بگذارم.

-ممنون. لطف کردین.

-خواهش میکنم. کاری نکردم.

لپ تاپش را روی میز میگذارم و روزبهانی به منشی اش خبر میدهد تا آبدارچی را صدا کند. برای بیرون رفتن از اتاق مرددم، وقتی به سمت کمدهای انتهای اتاقش میرود صدایش میزنم.

-آقای روزبهانی... معذرت میخوام!

@darkhast_romannn

روی پاشنه ی کفش هایش میچرخد و من از نگاهش دست و پایم میلرزد.

-من اشتباه کردم اون روز از سانروف ماشین پیاده شدم، یا حتی اون هدیه ی مسخره ی شمارو قبول کردم. وقتی داییم اون فیلمارو دید، بهونه دستش اومد تا اخراجم کنه. دوست ندارم از این حرف ها بزنم. اونم پیش کسایی که غریبه اند... ولی من خرج خودم و مادرم و میدم. کمک برادرمم میکنم... شما باعث شدین من یه شبه شوکه بزرگی بهم وارد بشه.

عصبانی شدم و دست خودم نبود اون حرفی که بهتون زدم. وقتیم استخدامم کردین... با خودم گفتم لابد یه کوچولو عذاب وجدان داشتین و خواستین با استخدام من و بیتا....

-عذاب وجدان نبود. اون روز خبر داشتم بازرس میاد... شما با پای خودتون اومدین و منم از فرصت استفاده کردم. هم مشکل بازرسی حل شد هم به جای نیروهای اخراجی، دو تا نیروی تازه نفس استخدام کردم.

@darkhast_romannn

کوتاه سری تکان میدهم و با لبخند نگاهش میکنم:

-اگه میدونستم بعدها استخدامم میکنید، بهتون اون حرفو نمیزدم. به هرحال معذرت میخوام. حرف بدی زدم.

زیر لب خداحافظی میگویم و با عجله از اتاقش فرار میکنم.

*****

#پست127
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

****

در این یک‌ماهی که خانه را برای فروش گذاشته‌ایم، فقط دو مشتری برای بازدید آمدند که آن‌ها هم مدام از شکل و شمایل خانه و جنس کابینت‌ها و سرامیک ایراد گرفتند و گفتند قیمتی که برای فروش گذاشته‌ایم، بالا است و با خرج‌هایی که باید خودشان کنند، تخفیف زیادی می‌خواهند.

@darkhast_romanhn

اجازه دادم مشتری بیاید تا جانیار و مادرم بفهمند فروش خانه به همین راحتی نیست.

-خب ما تخفیف بدیم. چیه یه کله سر این قیمت موندی! ده بیست تومن تخفیف میدیم.

گازی به خیار میزنم و تکیه به کابینت میدهم. یک ساعت است دارد شبیه همین جمله ها را تکرار میکند و رفته رفته صبرم رو به ته نشینی است.

-ما اونقدر پولداریم که ده بیست تومن واسمون چیزی نیست؟! چرا چرت و پرت میگی جانیار؟ اینا پولشون نقد نیست. من میترسم اینجوری معامله کنم. اگه یه وقت اتفاقی افتاد و دستمون موند تو پوست گردو چی؟ همه ی زندگی و دارایی ما این خونه است.

@darkhast_romannn

باز هم صدایش را در سرش می اندازد و از گوشه ی چشمم به صورت ترسیده و نگران یکتا نگاهی می اندازم.

-بالاخره که چی باید بفروشیم.

بس است این یک ساعت و نیمی که نشسته ام و جانیار مدام روی اعصابم پا کوبیده...

-بایدی در کار نیست. چند وقت دیگه عروسیه توئه! خونه ی ما به این راحتی فروش نمیره. یه سال برو خونه ی خودت بشین. اجازه از جیب بده، یکم بزرگ شو تا وقتی مغزتم اندازه چیزای دیگه ات رشد کنه منم این خونه رو فروختم.

تیکه ی آخرم را به این خاطره به او می اندازم که یک هفته است زنش را به هربهانه ای هرشب اینجا نگه میدارد و میترسم در همین یکی دوماهه سایز لباس عروس، به دلیل بالا آمدن شکم کتایون دوباره عوض شود!

@darkhast_romannn

-مامان ببین چجوری با من حرف میزنه.

یک دستم را به کمرم میگیرم و برای یکتا و رنگ و روی پریده اش آب قند درست میکنم.

-من حرفمو زدم. شمام فکر فروش خونه رو با این قیمت های بیخود از سرتون بندازین بیرون.
خداروشکر اون خونه ای که از قبل صحبتشو کردین اجاره اش خوبه. از پسشم خودت برمیای.

آب قند را دست مادرم میدهم و جانیار با صورت برافروخته نگاهی به گوشی موبایلش می اندازد. با تیپی که زده معلوم است دوباره با زن دبیرستانی اش قرار دارد و میخواهد قبل از رفتن میخش را در سنگ فرو کند.

-شما به فکر راحتی من نیستین؟ با این قیمت هایی که هر روز روی خونه میره من سال دیگه با این اجاره هیچ جارو پیدا نمیکنم.

@darkhast_romannn

کنار یکتا مینشینم و چند قلپی از آب قند میخورد.

-جانیار جان. قربون شکلت برم. آبجیتم راست میگه. مشتری برای این خونه نمیاد. اگرم میاد قیمت های پایین میدن. نمیتونیم که چوب حراج بزنیم به مالمون...!

از جانب داری یکتا دلم قرص میشود و با لبخند به جانیار و کوره های آتش در چشمانش زل میزنم.

-امروز که کتایون قرار داشتی بهش بگو فعلا نمیتونیم خونه بخریم. باید برید اجاره...

-شماها نمیخوایید واسه من خونه بگیرید. اینو بگید خودتونو راحت کنید.

یکتا شروع میکند به قربان صدقه رفتن پسرش و من برای حاضر شدن به اتاقم میروم. انقدر صدای جانیار بلند است که تا اتاق میاد. یک ریز مخ یکتا را میخورد تا همان یک ذره تردیدی که در دلش روشن شده را خاموش کند.

@darkhast_romannn

-یه ماهه مامان و بابای کتایون میگن کاش میتونستین خونه بخرین. کتایونم چندبار تو حرفاش...

همین چند جمله کافیست تا مانتوام را تنم کنم و با عجله از اتاق بیرون بروم.

-خب پس... حدسم درست بود!

#پست128
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با رفتن به پذیرایی خانه... جانیار دست پیش میگیرد تا پس نیفتد.

-شلوغش نکن. اونا منظوری نداشتن... حق دارن نگران دخترشون باشن. ما هم که ندار نیستیم!! این خونه هست.

@darkhast_romanhn

آهسته و قدم به قدم نزدیکش میروم و خودش را از تک و تا نمی اندازد:

-من تو این خونه زندگی سهم دارم یا نه؟ خب اون ارثی که میخوایید دور از جون دور از جون بعد از مردنتون به من برسه رو الان بدین.

لب ورچیدن یکتا و بهتی که در نگاهش نمایان میشود هم لطفی در کم کردن وقاحت جانیار نمیکند.

-من همین اول زندگی میتونم با خیال راحت کار کنم. همون یه ذره حقوقم به جای اجاره خونه خرج تفریح و خورد و خوراکمون کنم. مگه شما راحتی منو نمیخوایید.

به صورت برافروخته اش میرسم و به نگاه وقیحش زل میزنم.

@darkhast_romannn

-خجالت نکش... بقیه حرفتو بزن. از ارث و میراث میگفتی... اینارو کی به تو یاد میده جانیار؟ اون زنه دبیرستانیت؟ لابد واسه پز دادن به فک و فامیل نشسته زیر پای تو که مارو راضی کنی با فروش این خونه ، عروس خانم نیومده صاحب خونه بشه؟

-پای کتایون و نکش وسط...

انگشت اشاره اش را با تهدید تکان میدهد:

-یه وقت زنگ نزنی به اونا چیزی بگیا... به خدا دیگه سایه ی منم نمیبینید.

پوزخندم میترساندش... برای همین دست به دامن مادرم میشود. آنهم با زبان تهدید...

-مامان به خدا زنگ بزنه به مامان کتایون و خودش چیزی بگه من و دیگه نمیبینی.

یکتا از ترس پشت دستش میزند و هردویمان را التماس میکند تا به بحث و جدلمان خاتمه دهیم اما برای یکبار میخواهم واقعیت را بر سر جانیار بکوبم.

@darkhast_romannn

-نذار یه کاری کنم خواب خونه دار شدنم نتونی ببینی!! نذار یه کاری کنم همین مامان دیگه اسمتو نیاره! منو مجبور نکن بزنم به سیم آخر.

هرچقدر من در آرامش و به هوای یکتا با خونسردی حرف میزنم، جانیار با فریادهای به ظاهر مردانه اش یکتا را مضطرب تر و دلواپس تر میکند.

-خودتو بذار جای کتایون... اون تک دختره، نمیتونه از خانواده اش جدا بشه. خودت بودی... حاضر بودی از من و مامان دور شی بری هفت تا محله اونوتر؟! کتایون هر روز اگر بخواد بیاد به مامانش سر بزنه باید دو ساعت با مترو بیاد اینوری. دو ساعتم طول میکشه تا برگرده.

-خب نیاد! سر نزنه... اصلا اینا که این همه بهم وابسته بودن برای چی دخترشونو شوهر دادن؟ ما از روز اول گفتیم نمیتونیم این دور و ور حتی خونه اجاره کنیم! شماهام که کمتر از نودمتری جا کمتون بود واسه کشتی گرفتن!!! از کجا میاوردیم این محل خونه ی نود متری واستون اجاره میکردیم. اونیم که اینورا پیدا کردیم، دو هفته پیش بهونه آوردین آسانسور نداره، کوچیکه ما سختمونه... حالا از خونتون تا اینجا راه دور باشه. همینی که هست!! ما از روز اول گفتیم هم به خودش هم به مادر و پدرش... دخترشونو نمیدادن به توئه هیچی ندار!!

@darkhast_romannn

جیغ میکشم و با فریادی شکل خود جانیار حرفم را تمام میکنم:

-پدر و مادر کتایون خیلی نگران دخترشونن. بفروشن با شما بیان همون محل...!

#پست129
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

از شدت عصبانیت تمام رگ های قلبم منقبض شده و دلم میخواهد تمام ناخن هایم را در گردن جانیار فرو کنم.

-اینو برو به کتایون بگو!

سکوت یکتا فقط یک دلیل دارد. آنهم همینکه مادرم راضی به فروش این خانه نیست.

-تو چرا چیزی نمیگی مامان؟ از این میترسی؟ خودت گفتی راضی ای خونه رو بفروشیم. وایسادی این هرچی دلش میخواد به من و زنم بگه؟

یکتا برای آنکه جانیار را بی جواب بگذارد گریه را بهانه میکند و من برخلاف میلم سراغ سند خانه میروم. نمیخواستم هیچوقت مشخص شود که چه سواستفاده ای از اعتماد یکتا کردم، اما یک دندگی جانیار و حرف هایش آنقدر کفری ام کرده که راه دیگری برایم نگذاشته...

@darkhast_romannn

سند خانه را از توی پوشه ی سبز رنگ بیرون میکشم و به شانه ی جانیار میزنم.

-اینقدر مامانو اذیت نکن. یکتام بخواد این خونه رو بفروشه نمیتونه...!

برگه را جلوی چشمم میگیرم و انگشت اشاره ام را زیر اسم خودم نگه میدارم. از ترس خبری که یکتا هم در جریانش نیست صدایم میلرزد.

-ببین خونه به اسم کیه!

اسمم را زیر لب زمزمه میکند و یکتا هم با نگاه گیج و متحیرش از روی مبل بلند میشود.

-خونه چرا به نام توئه؟

نگاهش را به یکتای از همه جا بی خبر می دوزد و دست و پایش را پیش فرزندی که خودش به این سن و سال رساندتش گم میکند...

@darkhast_romannn

-من اینکارو نکردم به خدا... من روحمم خبر نداشت.

بیشتر از این اجازه نمیدهم تا یکتا قسم بخورد.

-مامان بی خبره، دو سال پیش بردمش ازش وکالت تام گرفتم، خونه رو به نام خودم کردم چون از همین روزامون میترسیدم. حالام برو همینو به زن و خانواده اش بگو... فکر خونه رو از سرشون بندازن بیرون.

جانیار سرش را میان دستانش میگیرد و دور میشود. یکتا اما سند را از دستم میگیرد. خط به خط آن را میخوند و اشک هایش روی صورتش سر میخورند. خدا لعنت کند جانیار... اگر تو اصراری به فروش خانه نمیکردی من الان مجبور نبودم اشک مادرم را ببینم و از خودم متنفر شوم.

-ببخشید مامان.

سند را از دست میگیرم و شالی که روی آویز پشت در خانه انداخته ام را سرم میکشم. از خانه بیرون میزنم تا مادر و پسر با هم خلوت کنند!

@darkhast_romannn

به هردویشان حق میدهم تا اعتمادشان را نسبت به من از دست بدهند. روزی که برای یکتا بهانه های الکی آوردم را به یاد دارم.

میثم در سرم این فکر را انداخت که خانه را به نام خودم کنم تا یک وقت مادرم از روی تصمیمات مادرانه و احساسی اش یکباره تصمیم به فروشش

نگیرد. آن وقتی که پیشنهادش را داد با خودم گفتم بدبین تر از میثم هم در دنیا هست!؟

حالا میفهمم چرا اصرار میکرد تا تمام حقوقم را جمع کنم و به هرقیمتی شده سکه و دلار جمع کنم. دارایی های من زیاد نیست اما به لطف همان چند سکه ای که نادیده اش گرفتم و دلارهایی که در کمدهای خانه ام قایم کرده ام دلخوشی بزرگی دارم.

از درد قفسه ی سینه و سنگینی نفسم، ماشین را کنار خیابان متوقف میکنم و برای خودم سفارش فالوده شیرازی میدهم. فقط خنکای فالوده میتواند حال آشفته ام را آرام کند.

@darkhast_romannn

دست به پاچانم میکشم و حرف های میثم را با خودم مرور میکنم. شانس آوردم که سند را به نام خودم زدم. هرچند آن وقت ها مدام با میثم بحثم میشد اما او مطمئن بود مادرم برای جانیار یا هر مسئله ای اولین چیزی که چوب حراج میزند همین خانه است!

حالا به حرفش رسیده ام و دعایش میکنم...!

مغز متفکر من بود!
کاش رابطه مان با تلخی تمام نمیشد و میتوانستم با او تماس بگیرم. بگویم که خاطره ای که برایم تعریف کرده بود و نگرانی اش نتیجه داد!
همیشه که برایش از یکتا تعریف میکردم میگفت یکتا شباهت زیادی به خاله ی او دارد... کسی که به خاطر فرزندانش خانه اش را میفروشد و تمام سرمایه اش را به لطف بچه های بی‌فکرش مدتی بعد از دست میدهد و دیگر هیچوقت نمیتواند خانه بخرند.

@darkhast_romannn

#پست130
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

قاشق های فالوده ام را پشت سر هم میخورم، همینکه اسنپم را فعال میکنم مسافری به تورم میخورد که راه طولانی و قیمت مناسبش اشتها و عجله ام را با هم زیاد میکند!!

تا رساندن مسافر و برگشتنم به خانه بیشتر از یک ساعت از وقتم را پر میکند. دل و دماغ کار کردن ندارم چون از وضعیت خانه بی خبرم. نمیدانم بین یکتا و جانیار چه اتفاقی افتاده... پشت فرمان ماشین یکباره حس بدی سراغم می آید.

میترسم از اینکه نکند یکتا خانه را ترک کرده باشد، یکباره چنان استرسی بهم میدهد که اصلا نمیفهمم چطور راه برگشت تا خانه را طی میکنم.

@darkhast_romannn

وقتی میرسم که برای رفتن به خانه تردید دارم. باید با شوخی و شیطنت هایم یکتا را آرام کند. نیت بدی از این کار نداشتم جز اینکه هم فشار را از روی یکتا بردارم و هم جلوی اشتباهات بعدیمان را بگیرم.

کلید را توی جیب مانتوام می اندازم و دوباره سوار ماشینم میشوم. شاید بهتر باشد برای خودم و یکتا از آن کیک های محبوبش بگیرم. خوردن شکلات آن هم اگر نوتلا باشد آرامش زیادی میدهد.

-آقا بزرگتر از این ندارید!؟

-نه خانم. شکلاتی همین دوتا مونده. اگر بزرگتر میخوایید برید شعبه ی...

-نه عیبی نداره. همینو میبرم.

آنقدر در همین یک ساعت پوست لبم را کنده ام و با خودم حرف زده ام که کلافه شدم.

-چقدر میشه؟

@darkhast_romannn

فیش را دستم میدهد و نگاهی به قیمتش می اندازم.

-گرون شده؟

به زور لب میزند:

-چی گرون نشده!

کاملا توجیه میشوم و بعد از حساب کردن قیمت کیک، با دست پر به خانه برمیگردم. باید انتظار هر برخوردی را داشته باشم، شاید در حد یک سیلی مفصل و سنگین از طرف یکتا و بعد هم دیوانه بازی های جانیاری که فقط قسمتی از بدنش رشد کرده و فرصتی برای شکوفایی مغزی نداشته...

-کپل من کجاست؟!

با احتیاط و دلواپسی در را پشت سرم میبندم و به رو میزی ِ روی زمین افتاده و گلدان شکسته و خانه ی کمی بهم ریخته مان نگاهی می اندازم.

@darknast_romanhn

گویا بعد از رفتن من جانیار زورش را به وسایل خانه رسانده... کاش که خانه نباشد وگرنه مجبورش میکنم پول گلدان گران قیمتی که خودم برای خانه خریدم را پرداخت کند.

-مامان جانم... خوشگل من... کجایی؟ بنده ی روسیاهت اومده...

هرچه به راهروی منتهی به اتاق خواب ها نزدیک میشوم صدای گریه های یکتا را بلندتر میشنوم. بغضم میگیرد اما لبخند میزنم... بمیرم برای دلت یکتا هیچ خیری از این زندگی ندیدی! شوهرت کم بود... حالا من و جانیار هم هر روز اشکت را در می آوریم.

-سلام.

همانطور که روی تخت نشسته، سرش را به عقب برمیگرداند. هق هق گریه اش اشک را در چشمانم حلقه میکند...

@darkhast_romanrin

-فردا میریم خونه رو به نامت میکنم. باشه؟ گریه نکن...

جعبه را روی کیک میگذارم و جلوی پایش زانو میزنم. وقتی دستش را میبوسم و سرم را روی پایش میگذارم، قطره ی اشکم بی هوا سر میخورد. با پدرم که زندگی میکردیم بیشتر شب ها صدای گریه یکتا را از اتاق خوابشان میشنیدم. گاهی تا خود صبح چندبار گوشم را به در میچسباندم... از اینکه پدرم را التماس

میکرد تا دست از خیانت بردارد دلم میگرفت. از اینکه گاهی با خواهش و تمنا از او میخواست اذیتش نکند و او حرف گوش نمیداد، قلبم تیر میکشید.

#پست131
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

صدای ناله های ضعیف و بی جان یکتا هنوز یادم هست...

-کیک خریدم با هم بخوریم.

ردپایی از اشک روی صورتم نمیماند. پوست کنار پلکم میسوزد وقتی سر آستینم را محکم به آن میکشم.

در جعبه را باز میکنم و کیک محبوبش را جلوی چشمش میگیرم:

-اول اینو بخوریم بعد من دورت بگردم. یا اول دور تو بگردم بعد کیک بخوریم؟

به چشم هایش زل میزنم و لب هایش را بهم فشار میدهد. حالت صورتش آرام آرام تغییر میکند... وقتی گوشه ی لبش کش می آید دنیا را با همه ی زیبایی اش دو دستی تقدیمم میکند.

-ای دورت بگردم من کپلی...

@darkhast_romannn

صورتش را میبوسم، فکرش را هم نمیکردم یکتا به این زودی لبخند بزند و من را ببخشد.

-یه چیزی بهت میگم فقط... جلوی جانیار حرفی نزن. باشه!؟

اشک هایش را خودم پاک میکنم.

-بگو قربونت برم. چیه؟

-خوب کردی خونه رو به اسم خودت زدی... من حریف جانیار نمیشدم! دلم راضی نبود اما اینقدر دم گوشم گفته بود که میخواستم بفروشمش.

بیچاره مادرم...

-بهم زودتر میگفتی! من فکر کردم چهارتا خونه برین ببینید خودتون پشیمون میشید.

بغلش میکنم و سرم را روی شانه اش میگذارم. شانه هایش میلرزد و دل من بیشتر...

@darkhast_romanhn

-دلوین من دیگه کشش ندارم. به خدا جلوی تو حرفی نمیزدم که عصبانی نشی. هر شب که میخواستم بهت بگم جانیار چقدر اذیتم میکنه میدیدم خسته ای، دلم نمی اومد. این کتی و مادرش هی به جانیار گفتن خونه‌تونو بفروشید... از زبونش در رفت. پسره ی احمقم نمیگه ما همین یه ذره عزت و آبرو رو هم از خونه و ماشین تو داریم. وگرنه این قوم و خویشی که عقلشون به چشمشونه مارم نگاه نمیکردن.

-غلط کردن. مگه به خونه و ماشینه!

-تازه جانیار بهم گفته بود خونه ی خودش و باید به اسم خودش بزنم. وگرنه پدر زنش یه وقت فکر میکنه من به جانیار اعتماد ندارم شش دونگ خونه رو به نامش کنم. آبروش میره!

-گه خورد. مگه به سند شش دونگه!؟

خنده اش میگیرد و صورتم را میبوسد.

@darkhast_romannn

-حالا کی تو سرت انداخته بود که خونه رو به نام خودت کنی؟

از آغوشش بیرون می آیم و چهره ام را به مظلومیت زدم:

-مغز متفکر من کی بود؟

یک جوری کف دستش را فرق سرم میکوبد که هرچه کرک و پر به آدمک های توی سرم چسبیده، زمین میریزد.

-میثم؟!

یکتا از آن سکه ها و دلار کمی که دارم بی خبر است اما درست از وقتی با میثم دوست شدم به خرج و برج خودم اهمیت بیشتری دادم و با آنکه هیچوقت فکرش را هم نمیکردم سکه به این قیمت نجومی برسد هر ماه از حقوقم مبلغی را کنار گذاشتم و از طلافروشی ای که برای پدر یکی از دوستان میثم بود، سکه را قسطی خریدم.

@darkhast_romanhn

-دیگه بهت زنگ نزد؟

#پست132
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

مانتو و شالم را برداشتم و توی اتاقم بردم. هربار اسم میثم به میان می آمد یکتا همین را میپرسید.

****

زیر کتری را روشن میکند و صورتش را آب میزند.

-تو رفتی، جانیار داد و بیداد کرد. اگه بازم اومد جر و بحث کرد تو باهاش دهن به دهن نکن. اینقدر سرم داد زده که سردرد گرفتم.

@darkhast_romanhn

جعبه ی قرص هایش را از کابینت بیرون می آورم و برایش لیوان آب را پر میکنم. خودش این رو را به جانیار داد... اگر همان اولین روزی که برای خواستگاری رفتیم، میخش را محکم میکوبید، کتایون و خانواده اش متوقع نمیشدند تا جانیار را به جان ما بیندازند.

برش کیک را با دستم برمیدارم و منتظر میمانم قرص هایش را بخورد. صورتش به شدت بی رنگ و رو است...

-شروع کنیم؟

خنده ی بی حالی میزند و سر تکان میدهد. هر دو با دست کیک میخوریم و به خاطر یکتا که میترسد جانیار سر برسد آرام میخندیدم.

-دستت درد نکنه... ضعف کرده بودم.

@darknast_romannn

برش دیگری از کیک را برمیدارم و با شربتم میخورم.

-نوش جونت. اینو بخوریم بریم بیرون یه گشتی بزنیم.

از پیشنهادم استقبال میکند. با اینکه هر از گاهی توی فکر میرود و حواسش به حرف هایم نیست اما مدام سعی میکنم با شوخی و خنده و تعریف های الکی از محیط کارم، کمی حال و هوایش را عوض کنم.

بعد از خوردن کیک و مرتب کردن خانه ای که جانیار بهمش ریخته بود، با یکتا به بیرون میرویم. گشت زدن با ماشین و دیدن خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد زمان زیادی میبرد اما فقط به خاطر یکتا جلوی خمیازه هایم را میگیرم و با هر مسافری که کنار خیابان میبینم حساب کتاب میکنم که اگر آن‌ها اسنپ درخواست میکردند در همین یک ساعت و خورده ای میتوانستم چندهزار تومان دربیاورم.
بطری های آب را روی نیمکت پارک میگذارم و کنار یکتا مینشینم. حاضر نمیشد از ماشین پیاده شود... هر دو لباس های معمولی به تن داشتیم و شلوغی پارک هم باز اعتماد به نفس نداشته ی یکتا را قلقلک داد.

@darkhast_romanhn

-بیا مامان.

به خانواده ای که روی چمن ها زیرانداز انداخته اند و مشغول خوردن شام هستند، چشم میدوزم. خیلی وقت است با جانیار و یکتا به پارک نیامده ایم. شاید بهتر باشد با سایه و خاله ام حرف بزنم و برای اخر همین هفته، برنامه ای بچینیم و شام را در پارک بخوریم.

-زنگ میزدی خونه ببینی جانیار برگشته!!

-ولش کن مامان. همینکارارو کردی که دندوناتو شمرده!! خونه ام نیاد میره خونه ی مادرزنش...

آهی میکشد و آستین های بالا رفته ی مانتواش را از روی مچ تپلش رد میکند.

-میرفتیم همون خیابونارو میگشتیم.

@darkhast_romannn

#پست133
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-زنگ میزدی خونه ببینی جانیار برگشته!!

-ولش کن مامان. همینکارارو کردی که دندوناتو شمرده!! خونه ام نیاد میره خونه ی مادرزنش...

آهی میکشد و آستین های بالا رفته ی مانتواش را از روی مچ تپلش رد میکند.

-میرفتیم همون خیابونارو میگشتیم.

پشت سرمان روی چمن ها جا برای نشستن هست.

-پاشو بریم رو چمن... من میخوام دراز بکشم.

-خاک بر سرم زشته...

@darkhast_romann

-هیچم زشت نیست. پاشو...

به زور راضی میشود روی زمین بشیند و منهم سرم را روی پایش بگذارم. آنقدر خانواده ها سرشان به خودشان گرم هست که کسی متوجه من نمیشود اما یکتا مدام به شانه ام میزند تا بلند شوم و بشینم.

-مامان... حالا جانیار گفت به کتایون و مامانش زنگ نزنیم. اما از فردا حواست باشه. اونا بیشتر از قول و

قراری که روزای خواستگاری و بله برون گذاشتیم دارن خرج میتراشن. دیگه یه قرونم من ندارم...

سرش را خم میکند و با التماس ازم میپرسد:
-واقعا دیگه پول نداری؟

-دارم... برای خودم و تو دارم! برای جانیار بیشتر از کپنش خرج کردم.

-بچمم آخه پدر درست و حسابی بالای سرش نیست که براش خرج کنه...

@darkhast_romanhn

سرم را بالا میگیرم و به چشم های آماده به گریه اش زل میزنم.

-دوباره داری واسه اون دل میسوزونی؟ پسر تو ده تومن تو جیبش بود گفت زن میخوام!! نمیبینی من چجور خرج میکنم؟

-میخوای برم سراغ بابات؟ شاید بتونم یه پولی بگیرم برای جانیار همین محل خودمون، یه جا نود متری اجاره کنیم.

سرم را از روی پایش برمیدارم و مینشینم. وقتی اینطور سنگ جانیار را به سینه میزند و برایش دل میسوزاند دلم میخواهد زیر موهایم کبریت بگیرم و کل سرم را آتش بزنم.

-تو بری سراغ بابا؟! واسه چی؟ من رو تخت بیمارستان افتادم یا مرگ و زندگی جانیار وسطه که میخوای دستتو جلوی اون عوضی دراز کنی؟

@darkhast_romannn

-دور از جونتون. این چه حرفیه میزنی.

به موهای جلوی سرش را که کمی بهم ریخته دست میکشم:

-یه حرفایی هست که تو نمیدونی. ازش بی خبری مامان. مثل همین سند خونه که هیچوقت فکرشم نمیکردم مجبور شم بهت بگم. اما...

لبم را گاز میگیرم و به چشم های خسته اش چشم میدوزم. نمیدانم وقت مناسبی برای گفتن حرفی که مدام تا نوک زبانم می آید هست یا نه.

-بگو بدونم. چیزی شده؟

تا نوک زبانم حرف کار دوم میاید و آدمک های توی سرم عقبش میکشند. ترسوتر از من هستند... اصلا همین ها نگذاشتند هیچوقت واقعیت را با یکتا درمیان بگذارم. آنقدر دم گوشم گفتند و گفتند که من هم تسلیم شدم و دهان بستم.

@darkhast_romannn

-چیه دلوین؟ تو دیدن بابات رفتی؟ گفته بهمون پول نمیده؟

پوفی میکشم و در بطری آب معدنی را باز میکنم. شاید خوردن آب خنک جگر سوخته ام را التیام دهد. به یکتا از شغل دومم بگویم دق میکند... آنهم مسافرکشی!! اما از طرفی شاید اگر بداند تمام این مدت به او دروغ گفته ام که هر روز بعد از کارخانه

به تفریح و خوش گذرانی رفته ام بیشتر مراعات کند و دست از خرج و مخارج اضافه بردارد.

#پست134
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-من...

@darkhast_romannn

گلویم خشک شده و هرچه آب میخورم انگار نه انگار...

-دلم اومد تو دهنم دلوین. از کار بی کار شدی؟

آب در گلویم میپرد و خنده ام میگیرد. آرزو به دلم ماند یک روز از سر بیکاری لنگم را روی لنگ دیگرم بیندازم و تلویزیون تماشا کنم.

-من از کارم بی کار شم دو ساعت بعدش کار پیدا میکنم. دست کم گرفتی منو...

قیافه ی آدم های بلده‌کار را میگیرم و نگران تر میپرسد:

-مریض شدی؟

میخواهم مکث کنم تا در چشم هایش نگرانی را ببینم، که اگر یک روز فهمید بیمارم و سال هاست تحت درمانم چه حالی میشود اما همینکه حلقه ی اشک در چشمانش پرچم به دست میگیرد، به حرف می آیم.

@darkhast_romannn

-نه عزیزم.

دست های تپلش را میگیرم و میبوسم. خدا لعنتت کند میعاد که دیشب توی گروه کله پاچه ی من و خانواده ام را بار گذاشتی و ذهنم را خراب کردی.

-من یه چی رو ازت پنهون کردم یکتا... باور کن از یه طرف نمیخواستم تو رو ناراحت کنم اما الان وقتی

میبینم چطور دلت برای جانیار میسوزه و برخلاف وضعیت زندگیمون میخوای برای عروسیش حسابی خرج کنی، دلم برای خودم... میسوزه!

بغضم را قورت میدهم و باز لب میگزم.

-یکم هوای دخترتو داشته باش.

خجالت میکشم و میخندم. امید دارم به اینکه یکتا مثل سند خانه ای که به نام خودم زده ام، ازم به دل نگیرد.

@darkhast_romannn

-من... یکی دو ساله که شغل دوم دارم.

چشمم را میبندم اما لبخند میزنم. جرئت دیدن چشم های گریانش را ندارم.

-بهت نگفتم غصه امو نخوری. واسه همین همیشه الکی بهونه ی تفریح و باشگاه و بیتای بیچاره رو میاوردم. چقدرم به دوست بدبخت من بد و بیراه گفتی.

چشمم را باز میکنم و بهتش را با خنده از نظر میگذرانم.

-چیکار میکنی؟

نفس بلندی میکشم و ریه هایم با عطر چمن و گل و مهم تر از آن... عطر مادرم پر میشود.

-تو خیاطی کار میکنم. سری دوزی...! حمیرا برام پیدا کرد. بعد از کارم میرم اونجا تا ساعت یازده دوازده کارهامو میکنم بعدم میاد خونه. درآمدشم خوبه خداروشکر. دستم تند شده... خوب پول درمیارم.

@darkhast_romanhh

همینکه اشک میریزد بغضم میگیرد و چانه ام میلرزد. میخواهم بخندم اما آنقدر تصنعی و بیخودی است که جلوی خودم را میگیرم تا وضع را از این خرابتر نکنم. نمیدانم چرا به دهنم نیامد تا بگویم با مسافرکشی بیشتر خرجمان را درمی آورم. از عکس العملش میترسم و نگران حال روحی اش هستم.

-الان چرا گریه میکنی یکتا؟ عیبش چیه؟ کار میکنم دیگه... بی تعارف، حقوق کارخونه یا قبلا شرکت دایی کفاف خرج و برج خودمو شمارو نمیداد. جلوی جانیار حرفی نزدم که یه وقت فکر نکنه منت میذارم ولی الحمدالله عین بابا بیشعور شده! الانم بگم شغل دوم دارم، باز براش فرقی نداره... فقط به تو گفتم بدونی من کمتر از پسرت وقت خوش گذرونی و تفریح دارم. بیشتر از پسرت کار میکنم و غصه ی خودمونو میخورم. پس مادری کن، جلوشو بگیر یا لااقل دل به دلش نده... تو اگه جلوش وایسی زبونش کوتاه میشه.

@darkhast_romannn

#پست135
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

گریه میکند و دلداری اش میدهم. کاری که باز هم دروغ به یکتا گفتم همانی است که سال های اول دانشگاهم، حمیرا برایم جور کرد.

حقوق زیادی نداشت و منهم آدم یک جا نشستن نبودم!

-منم خیاطی بلدم! میخوای کارهارو بیاری خونه واست انجام بدم. اینجوری هم یه کمکی به تو میشه هم یه پولی ازش درمیاد. خرج خودمم بدم کافیه.

هق هق گریه هایش نفسش را بند می آورد.
میترسم و روی پاجانم مینشینم... کمکش میکنم تا بطری آب را دست بگیرم.

@darkhast_romannn

-تو رو خدا مامان. الان سکته میکنی... این آبو بخور.

چند قلپ میخورد و بیشترش از دور و اطراف لب هایش بیرون میریزد. با پایین شالم صورت مثل ماهش را خشک میکنم و بادش میزنم.

-خوبی دورت بگردم؟

-چرا نگفتی؟

خدارا شکر میکنم که حرفی از مسافرکشی نزدم.
وگرنه عاقبتمان را فقط خودش باید ختم بخیر میکرد.

-چون ترسیدم به همین حال و روز بیفتی.

لرزی که به تمام جانش مینشیند، نگرانم میکند.
دکترش گفته بود استرس و نگرانی برای او مثل سم میماند. حالا اگر شانس منه بیچاره باشد با همین خبر حال و روزش بهم میریزد و یک عمر عذاب وجدانش دست از سرم برنمیدارد.

@darkhast_romannn

-پاشو... پاشو بریم چرا اینجوری شدی مامان.

رنگ پریده و لرز واضح بدنش دلشوره ی عجیبی را به جانم می اندازد. ظاهر یکتا و ترسم از بهم خوردن حالش... چند دختر جوانی که روی نیکمت نشسته اند را به سمتمان میکشاند.

ازشان میخواهم کمکم کنند تا یکتا را به طرف ماشین ببرم. مدام قربان صدقه اش میروم و با او حرف میزنم

اما جز بی رمغی و ناله های خفیف و بی جانش جوابی نمیگیرم.

وقتی به سمت درمانگاه میروم، یکتا دیگر ناله هم نمیکند. خدا را صدا میزنم و قسمش میدهم... یک تار مو از سر یکتا کم شود خودم را میکشم. من بدون یکتا دنیا را میخواهم چه کار؟!

منتظر میمانم تا پرستاری که بعد از تمام شدن سرم آمده و فشار یکتا را بگیرد، حرف بزند.

@darkhast_romannn

-فشارش اومده پایین؟!

سری تکان میدهد و میگوید:
-یکم! میگم سرم دوم و بهش وصل کنن.

سراغ مریض تخت کناری او میرود و دوباره چسبیده به تخت صدایش میزنم:

-مامان. چشماتو باز کن.

به زور پلک هایش را از هم فاصله میدهد:
-بریم خونه دلوین.

#پست136
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بازویش را نوازش میکنم و لپش را میبوسم:
-دردت به جون من. فشارت نمیاد پایین... پرستار گفت باید دوباره سرم بزنی.

@darkhast_romanmn

مثل بچه ها بغضم میشکند و سرم را روی سینه اش میگذارم. کاش لال میشدم و به سرم نمیزد حرف کار دوم را پیش بکشم. آنهم همین امشبی که جانیار حسابی او را بهم ریخته است.

-خوبم... گریه نکن. الهی مادرت بمیره که تو غصه ی منو میخوری.

موبایلم زنگ میخورد و برای دهمین بار شماره ی بیتاست. گفته بودم امشب به مسافرکشی میروم و مثل هر روز که از دلشوره تا وقتی به خانه نرسم و پیام شب بخیر برایش نفرستم، نمیخوابد... لابد میخواهد از خانه رسیدنم مطمئن شود.

سرآستینم را به صورتم میکشم و از اتاق بیرون میروم. تمام بدنم را منقبض میکنم تا بیتا از صدایم چیزی نفهمد... این وقت شب اعصابش را بهم میریختم و بی خوابش میکردم که چه...

@darkhast_romanhn

-من تازه رسیدم خونه. ببخشید دیر جواب دادم.

آنقدر صدایم را پایین میبرم که بلافاصله میپرسد:
-بقیه خوابن؟

-آره عزیزم.

-باشه باشه... فردا میبینمت. خداحافظ.

تلفن را قطع میکنم و دنبال پرستاری که برای تعویض سرم یکتا آمده به اتاق برمیگردم. خدایا... این بار به دست و پایت میفتم... حال یکتا را رو به راه کن! من غلط کردم، من اشتباه کردم، تو رحم کن...

#پست137
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romanhh

******

فصل دوم

-هیچی دیگه، امروز صبح قسمم داد برم از حمیرا لباس بگیرم که مامان دور دوزی کنه. منم زنگ زدم خداروشکر حمیرا گفت کار دستش داره. فقط...
مطمئنی چرخ خیاطیتون سالمه؟

-اونکه آره سالمه. ولی میگم دلوین. تو که از شغل دومت گفتی لااقل راستشو میگفتی.

نبود که حال یکتا را ببیند. با وضعی که جانیار در خانه راه انداخته همین خبر را هم بهتر بود نمیدادم.

-نمیشه بیتا، الان وقتش نیست. همینم گفتم چون وقتی مامان فهمید خونه رو به نام خودم زدم و دیگه جانیار نمیتونه مجبورش کنه تا اونجارو بفروشه، خوشحال شد و دعوام نکرد. گفتم حالا که یه ماه مونده به عروسی، اگر کتایون و خانوادش ولخرجی کردن اون دل بهشون نده.

@darkhast_romann

بعد از پیامی که یک ساعت پیش برای یکتا فرستاده بودم، دوباره پیام دیگری میفرستم و حالش را میپرسم.

-حالا جانیار دیشب برنگشت؟

-نه، دعا کن از دعوای خونمون جلوی زنش حرفی نزنه.

-میزنه، بچه تر از این حرف هاست. تو ولی خودتو جلوی دختره خراب نکن.

دستگاه پرینت روی میز را روشن میکنم و منتظر میمانم برای ثبت در پرونده، برگه ها را پرینت بگیرد.

-به درک. دعای هر روزم شده اینکه بخوام پاشم عروسی جانیار تموم شده باشه.

از پشت میزش بلند میشود و به طرف پنجره میرود:
-امروز صبح دعوا شد تو کارخونه.

@darkhast_romanhn

-کی؟

-قبل اینکه تو برسی.

دنبال دستگاه پانچم میگردم و بیتا از دعوا میگوید:
-روزبهانی یه جوری داد میزد که همه جمع شده بودیم پشت پنجره های راهرو... میگن تو کارخونه دزد گرفتن!

آنقدر خودم گیر و گرفتاری دارم که دعوای روزبهانی و دزد کارخانه اش برایم بی اهمیت است.

-میرم اینارو تحویل خانم انصاری بدم.

سرش را از پشت پنجره برمیگرداند و لبخند میزند:
-میخوای من ببرم؟

-نه میرم.

در حالی که به طرف اتاق انصاری میروم سری هم به گروه تلگراممان میزنم. بعد از آن وویسی که چند وقت پیش در گروهمان گذاشتم، تنها کسی که برایم پیام فرستاد و بابت حرف هایش عذرخواهی کرد، رحمان بود. منهم از همان روز به جای رحمان الله ی که در گوشی سیوش کرده بودم، نامش را به مهربان الله تغییر دادم!

@darkhast_romannn

بقیه ام گل و قلب گذاشتند... الا میعاد!

-خانم واحدی...

صدای گرفته و خش دارش هردو پایم را کنار هم قفل میکند. بیتا گفته بود امروز صبح دعوا کرده... الان که سر ظهر است هنوز اثرات آن دعوا را میشود از صورت برافروخته و صدای گرفته اش فهمید.

-بله؟

-کجا تشریف میبرید؟

جوری سوال میپرسد که برای لحظه ای فراموشم میشود کجا میخواهم بروم.

@darkhast_romannn

سری به چپ و راست تکان میدهد و با نزدیک شدنش، پس کله ی مغزم میزنم و به کار میفتد.
-پیش خانم انصاری.

نگاهی به اتاق انصاری می اندازد.

-کارتون تموم شد بیایید اتاق من.

#پست138
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

از کنارم که رد میشود آنقدر عجله دارد که بوی عطر تند و تلخش باعث میشود عطسه ام بگیرد. بعد از چندبار عطسه کردن سراغ خانم انصاری میروم. کارم کمی طول میکشد آنهم به خاطر تماس تلفنی ایشان با خواهر گرامش...

@darkhast_romanhn

-چیکار داشتین که اینقدر طول کشید؟

لعنتی امروز از دنده ی چپ بیدار شده و اینجور که دور برداشته پاچه ی منهم لای دندانش گیر میکند.

-حق با شماست!

به اندازه ی بی خوابی دیشبم بی حوصله ام... آنقدر که حتی به پیرهن مردانه ی یشمی اش با راه راه کمرنگ

کرم و شلوار نخودی اش بی توجهم و اصلا به روی خودم نمی آورم رنگ یشمی آن کفشی که پوشیده چقدر چشمم را گرفته و دلم میخواهد لنگه ی آن را برای جانیار بخرم.

-این جواب من بود!؟

نگاهش روی صورتم میچرخد و به یکی از صندلی های دور میز اشاره میکند.

-بشینید.

@darkhast_romannn

صندلی را عقب میکشم و زحمت پاجانم را کم میکنم.

-خب...؟

از توی قندان روی میز، قند برمیدارم و گوشه ی لپم میگذارم. نمیدانم چرا به این اتاق که میرسم ضعف میکنم و اشتهایم باز میشود.

-چی؟

آستین های پیرهنش را تا میزند و زیر لب با لحنی پر از حرص زمزمه میکند:
-کارتون چرا طول کشید؟

از گیری که داده خنده ام میگیرد اما با کنترل ماهیچه های گوشه ی لبم، ظاهری خونسرد به خودم میگیرم.

-با تلفن مشغول صحبت بودن برای همین یکم معطل شدم.

@darkhast_romannn

سراغ آستین های دست دیگرش میرود و با خنده ای که به قول بیتا از صد فحش بدتر است میگوید:

-آره دیگه! اینجا شده خونه ی خاله. یکی وقت و بی وقت میره دالون کنار انبار که با دوست پسرش حرف بزنه، اون یکی میره ته انبار میخوابه براشم مهم نیست ساعت کاری باید وایسه تو خط تولید، یکی ام مثل انصاری دم به دقیقه پای تلفن داره با این و اون حرف میزنه تازه فهمیدم چند تا گاز پیک نیکی ام اون ته

انبار قایم کردن که واسه در رفتن خستگیشون، دور هم برای من مواد مصرف کنن!

اگر شبکیه ی چشم هایم درد نمیگرفت و به خواهش و التماس نمیفتاد، با همان چشم های از تعجب گرد شده ام به صورتش زل میزدم.

-انباریم آخه جون میده واسه همین کارا!

نگاهم به مچ دستی است که برای تا زدن آستینش آن را تکان میداد اما با بی حرکت شدنش، سرم را بالا میبرم و به چشم هایش خیره میشوم.

@darkhast_romannn

-بله؟

دنبال حرفی که چند لحظه پیش به زبان آوردم میگردم و لب میگزم. خاک بر سرت دلوین... لابد الان با خودش فکر میکند توهم اهل گاز پیک نیکی و خلوت دونفره ی تهِ انباری...

-انبار هاتون دوربین نداره؟ شما که گفتین حواستون به همه چی هست.

-هست که فهمیدم بغلم گوشم چه خبراییه!

#پست139
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romanim
#دریا_دلنواز

تک سرفه ای میکند و سفارش یک لیوان آب جوش و قهوه میدهد. صد در صد برای من با این صدای بدون خش و زیبا، آب جوش سفارش نداده... اما چه کارم دارم که برایم قهوه گرفت؟

تا آبدارچی بیاید، با یکی از مسئولین انبار تماس میگیرد. دعوای امروز صبحش با همان صاحبین گاز پیک نیکی بوده! اسم هایشان را یکی یکی از روی

کاغذ میخواند و به سرکارگرشان میگوید که اخراج هستند. اسم ها را نمیشناختم و از ماجرایشان هم چیزی نمیدانستم تا برایشان دل بسوزانم اما وقتی اسم خانم سعیدی به میان می آید، گوش هایم تیز میشود. بنده خدا آنقدر تابلو بازی درآورد که بالاخره روزبهانی فهمید در طول روز کمه کم سه چهارباری در آن دالون کنار انباری قرار و مدار دارند.

دلم به حالش میسوزد چون میدانم در این وانفسا پیدا کردن کار چقدر سخت است.

@darkhast_romannn

-حالا گذشت کنید.

وسط تلفن حرف زدنش این را میگویم و برای چند ثانیه ای گوشی را از روی شانه اش برمیدارد.

-چی؟

صورت برج زهرمارش پشیمانم میکند.

-هیچی ببخشید.

سر و ته تماسش اخراج ده پرسنلی است که باید بیمه ی بیکاری برایشان رد شود! مگر آن هایی که سابقه ی رد شده ی بیمه شان در این کارخانه زیر شش ماه باشد.

فنجان قهوه ام را برمیدارم و لب میزنم. مزه ی تلخش دهانم را جمع میکند.

-معذرت میخوام. من همیشه ترجیح میدهم قهوه امو تلخ بخورم. آقای شریف هم رو همین حساب قهوه ی شمارو تلخ آماده کردن.

@darkhast_romanhm

از پشت میزش بلند شده و رو به رویم نشسته... دلم به هوای اخراج آن چند نفر گرفته! خب گناه دارند... مخصوصا آن هایی که میگفت ته انباری میرفتند و میخوابیدند! از کجا معلوم، شاید مثل من شغل دومی دارند که شب ها بیخوابش میکند.

مثل من... که تمام این چند شب از درد بدنم، بی خواب بوده ام. شب ها انگار بدنم شروع میکند به

تعمیر شدن... برای همین شاید حالم خوش نیست. همه زخم هایی که برداشته ام، همه ی آن هایی که به خاطرشان خودم را کور کردم تا نبینم یکباره ظاهر میشوند. دل نگرانی یکتا نبود، شب ها تا خود صبح کار میکردم تا کمتر به صدای چوب تختی که کلافه شده از دستم، گوش کنم!!

-خانم واحدی...

به انگشت دستش نگاه میکنم و همان را تکان میدهد:
-حواستون کجاست؟

@darkhast_romannn

دلوین... یک چند دقیقه ای حواست را به این دیوانه بده، وگرنه تو را هم همراه آن ده نفر اخراج میکند.

-بله؟

در قندان را برمیدارد و میگوید قهوه ام را با آن شیرین کنم یا اگر از طعمش خوشم نیامده از آبدارچی بخواهد شربت یا چای برایم بیاورد.

-نیازی نیست. ممنون.

بالاتنه اش را به میز نزدیک میکند، به نظر برای حرفی که میخواهد بزند مردد است. تازه وقتی کف دستانش را بهم میچسباند و تکیه گاه چانه اش، همان انگشت های بی ریخت و دراز میشود، چشمم به جمال بخیه بزرگی که از ساعد دست تا مچش رسیده میفتد.

پس برای همین نمیتوانست صندوقچه را بلند کند؟ این زخمِ به این بلندی جای چاقوست... یا نهایت بریدن با شیشه ای که طرف مقابل اتفاقا وقت کافی برای کشیدن آن روی دستش داشته!

@darkhast_romannn

-یه زحمتی براتون داشتم.

-بفرمایید.

نگاهم را به سختی از جای بخیه ی روی دستش میگیرم. خودش هم متوجه شده که زخم دستش را دید میزدم، شاید به همین دلیل از آن ژستی که گرفته در می آید و آن را روی پایش میگذارد.

#پست140
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

-یه زحمتی براتون داشتم.

-بفرمایید.

نگاهم را به سختی از جای بخیه ی روی دستش میگیرم. خودش هم متوجه شده زخم دستش را دید میزنم، شاید به همین دلیل از آن ژستی که گرفته در می آید و دستش را روی پایش میگذارد.

-تصمیم دارم برای کارخونه تبلیغات انجام بدم. یه طرح تخفیف هم میخوام بذارم برای کسایی که توی قرعه کشی برنده بشن. قیمت لاستیک بالا رفته... از طرفی هم یکی دو کارخونه، لاستیک هاشونو با قیمت پایین تر از بازار عرضه میکنن. فکر کردم اینجوری هم سفارش هامون مثل سابق میشه هم اعتماد مشتری جلب میشه.

@darkhast_romannn

از خوشحالی آن طرح تخفیف ذوق میکنم و با برنده شدن در قرعه کشی ذوقم میخوابد! در تمام عمرم یکبار هم در قرعه کشی برنده نشدم. حتی اگر جایزه اش آدامس باشد!

-خیلیم خوبه... چه کاری از دست من برمیاد.

آب جوشش را میخورد و به سرم میزند به محض بیرون رفتنم از اتاق، سراغ همان دو کارخانه را بگیرم و به هر قیمتی شده لاستیک های ماشین عزیزم را عوض کنم. این ها آنقدر کلاسشان بالاست که من با این میزان پس اندازم بعید است حالا حالاها دو جفت لاستیک بتوانم بخرم. خاک بر سرت دلوین که تا امروز نمیدانستی لاستیک های ارزان قیمت را میتوانستی بگیری.

-اون کارخونه ها... چطور لاستیک های قیمت پایین عرضه میکنن؟

-صف های طولانی جلوی مراکز فروششون هر روز هست! تقریبا توی همه شهرستان ها هم این طرحو اجرا میکنن. هر جفت لاستیک رو دویست سیصد تومن پایینتر از قیمت بازار میفروشن.

@darkhast_romannn

با یک حساب سرانگشتی از سود چهارصد هزارتومنی ام به وجد می آیم.

-چه خوب!!

نگاهش را برمیگرداند به صورتم... راستش را گفتم! برای منه بیچاره ام این رقم کم نیست. خب مگر خرم از اینجا لاستیک بخرم و بیشتر هزینه کنم؟

-دیروز سایه اومده بود منزل ما...

لاستیک های توی سرم زمین میفتند و همه ی حواسم در گوش هایم خلاصه میشود. به من چه که سایه به خانواده ی همسرش سر زده؟

-تو حرفا شنیدم پدر شما شرکت تبلیغاتی دارن...

قطار... نرسیده به ایستگاه همیشه سوت بلندی میکشد تا بگوید رسیدم، آماده باشید. مسافرهایی را پیاده میکند و یک عده ای را سوار! درست مثل همین قطاری که سوت کشان به ایستگاه کهنه و زوار در رفته ی مغزم میرسد. با خودش خاطره آورده... از پدرم! چند سال است که فقط می آید تا یک مشت خاطره ی تلخ بیاورد و بریزد توی ایستگاه!! گاهی چند دقیقه و گاهی چند روز در سرم توقف میکند، منتظر میماند تا خاطره ای را سوارش کنم و با خودش ببرد. اما نه من و نه نگهبان های خسته ی توی سرم... زورمان به هیچکدامشان نمیرسد. فقط هربار که قطار میرسد یک گوشه ای را که از قبل خالی کردیم دوباره پر میکنیم از چمدان خاطره و بدبختی!

@darkhast_romannn

به تصویر مات و مغموم خودم در شیشه ی میز خیره مانده ام، از ملاقات آخرم با او خیلی وقت است که میگذرد... هرچند هیچ ثانیه ای از آن را فراموش نکرده ام!

- همون شرکتیه که ما بیشتر از سه ماهه منتظریم کار تبلیغات این کارخونه رو دست بگیرن، منتهی قبول نمیکنن. البته نه اینکه بخوان بهونه بیارن یا از سرشون باز کنن... یکم سر قیمت باهم به توافق نرسیدیم بعدم تنها طرحی که نشونمون دادن خیلی باب سلیقه ی سیروان نبود. اما من میخوام باهاشون کار کنم. به هرحال اگر بحثی ام ایشون با سیروان داشته تموم شده... الان رئیس این کارخونه منم! نه دیدگاه های برادرم و دارم و نه سلیقه ی اونو... دوست دارم هرجور شده با پدرتون حرف بزنم اما ایشون مارو به شرکتشون راه نمیدن، تماس های تلفنی هم که نتیجه نداده!

@darkhast_romannn

خبر ندارد که منم راه نمیدهد! هربار از پله های پارکینگ تا طبقه ی نوزدهم یک نفس میدوم تا نگهبان جا بماند!

-من نمیخوام مسائل کاری رو وارد زندگی شخصی خودم کنم. اتفاقا همین دیشب که حرف شرکت تبلیغاتی پیش اومد من و سیروان

تازه متوجه شدیم که اون شرکت متعلق به پدر شماست. من میتونستم از سایه یا پدرشون بخوام با جناب واحدی صحبت کنن و قرار ملاقاتی بذاریم اما فکر کردم به خود شما بگم تضمین بهتریه!

از درد حرف های پدرم میخواهم به خودم بپیچم اما تنها به کشیدن دستانم به روی پاجانی که اصلا پدرم را دوست ندارد و نمیخواهد قدم در شرکتش بگذارد، بسنده میکنم.

-خانم واحدی... حرفامو میشنوین؟

نگاهی با لبخند زورکی تنها جوابی است که به ذهنم میرسد. کاش رد لبخندم را بگیرد و بفهمد هیچ علاقه ای به واسطه شدن بین او و پدرم ندارم.

@darkhast_romannn

-من دیشب... از زبون سایه شنیدم که پدر و مادرتون از هم جدا شدن اما...

از روی برگه های توی پوشه، یکی را بیرون میکشد و جلوی صورتم نگه میدارد.

-شما نوشتین ایشون فوت کردن!

چه حس بدی دارد حرف زدن درباره ی آدم هایی که برای تو مرده اند اما به چشم دیگران صاف صاف راه میروند و حرف میزدند و نفس میکشند. حالا بیا و قسم بخور که من هیچ نسبت قوم و خویشی با او ندارم. تا وقتی که زنده است و زندگی میکند کسی که حرفت را باور نمیکند.

-برای من مُرده، شما هم اگه خیلی کارتون گیره، فکر میکنم از شوهرخاله ام بخوایید باهاشون صحبت کنه بهتر باشه. هرچند...

لب هایم را بهم فشار میدهم و به زور ادامه ی حرفم را میزنم:

@darkhast_romannn

-پدرم و شوهرخاله ام رابطه ی خوبی با هم ندارن. شاید سایه جلوی شما حرفی نزده چون خجالت میکشیده... اصلا این همه شرکت تبلیغاتی، حالا چه اصراریه با اون شرکت کار کنید؟

فکر میکنم باز هم گلویم چرک کرده! باید همین امروز با قرقره کردن یک مشت خاطره ی خوب و شیرین، چرک این بغض لعنتی را سرکوب کنم. دوباره کار دستم ندهد خدا... من از این چرک کردن های بی موقع خاطره ی بد دارم!

-شرکت بزرگیه. کارشم خوب بلده... تبلیغات تلوزیون هم اکثرا با همون جاست. راستش یه جورایی بین رقبا هم برای تبلیغات رقابت هست، مخصوصا که از بین کارخونه های لاستیک سازی کسی تبلیغاتش رو نتونسته به این شرکت بسپاره اونم به خاطر قیمت بالاش! شرکت بزرگیه و منم بدم نمیاد توی ویترین کاریم اسمش باشه.

تاکید دوباره اش روی بزرگ بودن آن شرکت و اسم و رسمش به دلم چنگ میزند. بزرگ نبود! وقتی از مادرم جدا شد و خانه را فروخت کل ساختمانی را که آن زمان فقط یک واحدش برای او بود را خرید و به کارش هم وسعت داد. خبر دارم شرکتش اسم در کرده و چند وقتی هست که به لطف روابطش تبلیغات چند کارخانه ی بزرگ را عهده دار شده و حتی در کشورهای اطرافمان هم تبلیغاتی را انجام داده.

@darkhast_romannn

-مگه فروشتون کمه که میخوایید تبلیغ کنید؟!

با دلخوری میپرسم و با لبخند میگوید:

-انبارهای کارخونه پر شدن...! فعلا هم که صادرات خوابیده... وامم که هنوز جور نشده. اوضاع سهامم که خوب نیست... یکی از حقوقی های اصلی همین ماه پیش خارج شد!

گمان میکنم از پا قدم من یا حتی سایه باشد این همه مصیبت! وگرنه چرا باید کارخانه ای به این عظمت، صادرات و سهام و وامش دچار مشکل شود.

-شما فکر کردین تبلیغات کارخونه تونو بسپرید به بابای من، فروشتون زیاد میشه!

@darkhast_romannn

لیوان اب را سر میکشد و چشم هایش سقف را دنبال میکند. خستگی صورتش بی شباهت به من نیست!

هرچند... او اگر بی خوابی هم کشیده باشد جنس خستگی اش با من فرق دارد.

-من فکر کردم شما میتونید واسطه ی این ملاقات بشید.

اصلا برایم مهم نیست که اگر واسطه ی این ملاقات شوم، بعدها شاید در حقوق و مزایای دریافتی ام در کارخانه کمک حالم باشد. پدرم سایه ی من را با تیر میزند...!

-من نمیتونم. نه من... نه سایه و نه هیچکس! ایشون به کل از ما بُریده...

پیشانی ام را میان سرانگشتانم میگیرم، نبضِ روی پیشانی ام نزده بود که به لطف روزبهانی و درخواستش دارد میزند!

- بُریدن میدونید یعنی چی؟

@darkhast_romannn

از روی صندلی بلند میشوم و همان لحظه ای که لیوان هنوز میان انگشتانش است، زخم روی ساعدش را نشانه میگیرم.

-یعنی همین. بریده و رفته هرچند ردش مونده!

به جای بخیه و زخم روی دستش، نگاه میکنم. من یکبار با شیشه به سمت پدرم حمله کردم!!

روزی که به مادرم بد و بیراه میگفت تا همه در آن شرکت بدانند زن اول مهندسشان آدم مریض و افسرده و چاقیست که صبح تا شب

فقط او را زجر داده... میخواست حرفش به گوش ویتینگ لیستش برسد و من هم با شیشه ای که خودم شکسته بودم، روی دستش خط انداختم. خطی نه به بزرگی این زخم...

اما عمیق تر!

تا هروقت لباس های تنش را کند و برای هم آغوشی قدم برداشت، زخم روی دستش را ببینند و بپرسند و او من را به یاد بیاورد! حتی در لحظه های پر از شهوت زندگی اش...

نگاهی به زخم روی دستش می اندازد، انگشت اشاره اش را روی آن میکشد و زیر لب میگوید:

@darkhast_romannn

-من از این زخم، خیلی بدم میاد! اگه همون وقتی که این اتفاق برام افتاده بود درمانش میکردم، الان جاش نمیموند.

به خودم میگویم دلوین، ایندفعه که به دیدن پدرت رفتی، حتما دستش را نگاه کن. کاش ردش را پاک نکرده باشد. دلم میخواهد تا عمر دارد آن زخم را ببیند و یاد خیانت بزرگش به یکتا و ما بیفتد.

-برم؟

کاش میدانستم دلشوره چه وقت هایی از کدام در... خودش را میرساند به دلم.

که اگر میدانستم به هر قیمتی شده جلویش را میگرفتم. لعنتی را از در بیرون میکنم از پنجره سر میرسد.

-بگم براتون چایی بیارن. قهوه که نخوردین.

آبدارچی را خبر میکند و سفارش چای میدهد. با بغضی که از سر همان دلشوره ی لعنتی سراغم آمده یاد شب و روزی میفتم که پدرم برایم ساخته بود!! شب هایی پر از استرس... پر از نگرانی... پر از گریه و درد! آخ بمیرم برای دلت یکتا...

@darkhast_romannn

من و مامان خانمی درونم پیش مرگ گریه های شبانه ی تو شویم. چقدر غصه خوردی و دم نزدی تا به قول خودت من و جانیار بچه های طلاق نباشیم!

تا محتاج نان شب و غصه یک ریال دو ریال خرجمان نباشیم. اگر من آن روز بی خبر به خانه برنمیگشتم، تو کی میخواستی از دردت با من حرف بزنی مادر؟

-میخوام برم! قهوه ام نمیخوام.

صندلی را به عقب هل میدهم، دستم میخورد به در قندان... اصلا نمیدانم چطور آن را ندیدم. فقط وقتی که زمین میفتد و صدای شکستنش در سرم میپیچد، به خودم می آیم. به کسی که روی زمین زانو زده و به پاجانش فشار می آورد تا خرده های شکسته ی در قندان را از زمین جمع کند.

-تقصیر من شد، ناراحتتون کردم.

تکه ی بزرگتری از شیشه را برمیدارم و با احتیاط کف دستم میگذارم.

@darkhast_romannn

-خانم واحدی... شما دست نزنین.

سطل زباله را با خودش می آورد و منتظر میماند تا شیشه ی توی دستم را داخلش بیندازم. همین کار را میکنم...

-میگن کینه و کدورت روح آدمو سنگین و سیاه میکنه، رهاش کنید بره...!

توصیه ی روزبهانی را با لبخند کوتاهی گوش میکنم. من رهایش کرده بودم، اما هربار که نفس عمیق میکشم خنجرهایی که در روحم فرو رفته بیشتر در تنم میچرخند! من هربار که جلوی آینه می ایستم و مقنعه ام را مرتب میکنم، آن خنجرها را در چشم های خودم میبینم و صدایشان در سرم، شب ها بدخوابم میکند.

-امروز ناراحتم کردین. خیلی زیاد!! اصلا چرا باید رئیس کارخونه ای به این بزرگی، با خودش فکر نکنه بابای واحدی اگر بابا بود که دخترش در به در دنبال کار نمیگشت، که اگر بابا بود دست دخترشو میگرفت و میبرد تو همون شرکت تبلیغاتی اسم و رسم داری که شما دنبالشین حتما تبلیغ کارخونتون از همون خراب شده انجام بشه. که اگر بابا بود... دخترش مجبور نمیشد با این پایِ لعنتی...

@darkhast_romannn

گریه ام میگیرد اما با همه ی وجود خودم را نگه میدارم. منه احمق به پاجانم گفتم لعنتی... الهی که بمیری دلوین! کم برایت کار میکند؟ کم راه میرود؟ کم هرجا اراده میکنی، سلول به سلولش را به صف آماده میکند تا همراهت باشد؟

-معذرت میخوام.

گر میگیرم و اخم روی صورتم التیامم نمیدهد:

-معذرت خواهی شما به درد من نمیخوره. رسیدن به این موضوع که من با پدرم رابطه ی خوبی ندارم اصلا کار سختی نبود... اونم برای آدمِ به ظاهر زرنگی مثل شما. کاش قبل از اینکه حرفی به دهنتون بیاد دربارش فکر کنین.

-مگه شما بهم گفتین بی شرف، بهش فکر کرده بودین!؟

@darkhast_romannn

از کوره در رفتنش پس برای همین است. داغ دلش را تازه کرده ام!

-یه بار بهم بگید بی شرف... شاید از دردتون کم شه!

نگاه مات و خیره اش روی صورتم میچرخد.

اینبار با التماس میگویم:

-بگید دیگه... بهم بگید بی شرف.

آنقدر در گفتن این حرف ساده دست دست میکند و فقط با نگاهش یک مشت حرف نگفته تحویلم میدهد که قید انتظار را میزنم.

جمع کردن شیشه خرده ها کار من نیست. به لطف پاجانم بلند میشوم... الهی برایت بمیرم که بهت گفتم لعنتی...

@darknast_romannn

-خانم واحدی صبر کنید.

به پشت شانه ام میزند و به طرفش برمیگردم.

از حال بد دیشب یکتا و دعوای جانیار دلخورم و دلم میخواهد زمین و زمان را بهم بریزم. ترکش هایم هم به این بیچاره ی بی شرف نما اصابت کرد.

-حق با شماست. من... فرم استخدام شمارو خونده بودم. وقتی سایه حرف شرکتو پیش کشید از روی کنجکاوی بحث رو ادامه دادم تا... ببینم چرا توی این فرم نوشتین پدرتون مرده!

-به جواب سوالتون رسیدین؟

-سایه حرفی نزد. فقط گفت پدر و مادرتون از هم جدا شدن. یه جوری جواب داد که فهمیدم دوست نداره کنجکاوی بیشتری به خرج بدم.

پایم درد گرفته و میخواهم به اتاقم برگردم. دلم شور یکتا را میزند.

@darkhast_romannn

-خب همین؟ میتونم برم؟

-بله!

فقط نگاهم میکند و با عجله از اتاقش بیرون میروم. چرا باید در مورد رابطه ی من و پدرم کنجکاوی به خرج میداد.

آنهم وقتی مثل روز مشخص است وقتی در فرم استخدام نوشته ام پدرم مرده است یعنی برای من مُرده.

در اتاق را باز میکنم و به محض ورودم، بیتا از روی صندلی میپرد:

-دیر کردی!

-بیخودی معطلم کرد. کلی از کارامم مونده. اه!

-دلشوره نگیریا ولی یکتاجون زنگ زد!!

برق از سه فازم میپرد و دلشوره مثل بختک روی دلم میفتد:

-چی شده؟

-وای خوبه گفتم دلشوره نگیر. زنگ زد گفت خاله ات حالش بد شده اینا بردنش بیمارستان.

جان میکند تا حرف بزند و من را از این بی حس تر نکند؟

@darkhast_romannn

-به تو و مامانت خبر نداده بودن چون فکر میکردن چیزی نیست و زود برمیگردن خونه. مامانت زنگ زد گفت بری دنبالش که به خاله ات سر بزنید.

خودم را میرسانم به صندلی و وا میروم.

-خدا ازت نگذره بیتا. قلبم ریخت... گفتم یه بلایی سرمون اومده! حالا خاله ام حالش چطوره؟

-مامانت خیلی گریه میکرد گفت بهتر شده اما بری دنبالش...

-من که کلی کار دارم.

تا شماره ی یکتا را بگیرم به جای او به بیتا میگویم:

-خب یه آژانس بگیره بره... منم بعد کارم میرم.

یکتا جوابم را میدهد و از حرف هایش میفهمم سایه او را با خبر کرده...

گویا صبح زود فشار خاله ام بالا میرود و آن ها هم از ترس بیماری قلبی ای که دارد او را به بیمارستان میبرند.

خداروشکر خطر رفع شده... هرچقدر به یکتا اصرار میکنم تا آژانس بگیرد و خودش برود راضی نمیشود.

@darkhast_romannn

از شدت گریه ای که میکند دلم میگیرد، هرچه کار دارم را باید سر بیتای بیچاره بریزم و بروم. یکتا هنوز از دیشب و رفتار جانیار و آن دعواها دلش گرفته... با این خبر هم که دیگر وضعش بدتر شده. شاید بهتر باشد بروم و کنارش باشم.

-شرمنده بیتا...

-برو فدای سرت. حالا خبر دادی میخوای بری؟

-رفتم سراغ اعتمادی... یه ذره قیافه اومد به هوای همین پرونده تسویه پرسنل مستعفی، قول دادم فردا قبل ظهر تحویلش بدم. تو تا هرجا تونستی بزن بقیه اش و خودم انجام میدم.

صورتش را میبوسم و قربان صدقه ام میرود:

-دورت بگردم نگران نباش. برو فقط به داد یکتا جون برس.

تا خودم را به یکتا برسانم یک ساعتی طول میکشد. با وضع رنگ و رویی که دارد ترجیح میدهم اول با سایه تماس بگیرم و از وضعیت خاله ام با خبر شوم.

@darkhast_romannn

گفت که به احتمال زیاد امشب را هم بیمارستان میماند و برای فردا مرخص میشود.

یکتا تا با چشم های خودش خواهرش را نمیدید که آرام نمیگرفت. به بیمارستان بردمش و تا پایان ساعت ملاقات هم آنجا ماندیم...

****

پیام های موبایلم را خواندم و با خودکار سراغ تاریخ چک هایی که روی کاغذ نوشته بودمشان و پشت در چسبانده ام میروم.

یکی از چک های ماشین پاس شد و چک آخرم مانده.

دوباره باحساب سرانگشتی چک های تالار و میوه و شیرینی و خرج و برج دیگر عروسی جانیار مخم سوت میکشد. شاید بهتر باشد قید همان سه ربع سکه ای را که دارم بزنم.

فعلا تا برگشتن جانیار به خانه و عادی شدن شرایط ترجیح میدهم بعد از کارم مستقیم به خانه بیایم و کنار یکتا باشم.

از وقتی دنبالش آمدم تا به بیمارستان برویم و حتی تا پایان ساعت ملاقات یک ریز اشک ریخت و وقتی هم که به خانه آمدیم آنقدر فشارش پایین بود که اورژانس خبر کردم.

@darkhast_romannn

به چشم های بسته اش نگاهی میکنم و به قطره های سرمی که دارد تمام میشود.

شاید بهتر باشد فردا اصلا به کارخانه نروم یا یکی دوساعته کارهای تسویه حسابی که اعتمادی خواسته را انجام دهم و برگردم. جانیار که فعلا گوشی اش را خاموش کرده و من هم محال است برای پیدا کردنش با زن دبیرستانی اش تماس بگیرم.

برای خودم و یکتا غذا میکشم و روی میز میچینم. حوصله ندارم حتی فکر کنم...!

به روزبهانی، به حرف های امروزش در کارخانه... به کنجکاوی بیخودش!

-مامانی... سرمت تموم شده ها. بیا شام بخوریم.

صدای ضعیفش از اتاق خوابم می آید.

-اشتها ندارم قربونت برم.

پیش دستی کوچکی برمیدارم و چند قاشق برنج و مرغ برایش میکشم.

@darkhast_romannn

عطر هل و گلاب و فلفل دلمه ای هایی که به غذا زدم حتما اشتباهاش را باز میکند.

****

بعد از انجام امور مالی مربوط به الحاقیه های دریافتی از بیمه جهت پرداخت چک ها، کارت میزنم و از کارخانه بیرون میروم.

برخلاف میلم که میخواستم امروز را مرخصی بگیرم و یکتا را بردارم تا به خانه ی خاله ام برویم اما کارهایی که اعتمادی و آن روزبهانی فضول سرم ریختند باعث شد حتی یک ساعت هم اضافه کار بمانم.

با دور شدن از محدوده ی کارخانه، اسنپم را فعال میکنم.

خداروشکر برای یکتا از همان محل کارم، تاکسی خبر کردم و به خانه ی خاله فرستادمش... برای همین هم عجله ای برای برگشتن ندارم.

درخواست سفری را که مسافر ارسال کرده تایید میکنم و تا سوار شدنش آهنگ هندی غمگینی که از بلندگوهای ماشینم پخش میشود را زمزمه میکنم.

@darkhast_romannn

دیروز که برای ملاقات به بیمارستان رفتیم برای خاله کمپوت گرفتیم و امروز هم به یکتا قول داده ام دست پر باشم!

با سوار شدن مسافر مردی که سن و سالی دارد، صدای آهنگ را کم میکنم. از همان ابتدا شروع به حرف زدن و گله و شکایت از مملکت و گرانی ها میکند و فقط هر از گاهی در تایید حرف هایش جمله ای کوتاه به زبان می آورم.

من برخلاف خیلی از رانندگان اصلا اهل این حرف ها نیستم.

آنقدر در ذهن خودم درگیرم و سوژه برای فکر کردن و غصه خوردن دارم که دیگر خسته شده ام از مملکت داری و گرانی و قیمت های سر به فلک کشیده اش پیش دیگران دردِ دل کنم.

مسافر را که پیاده میکنم با یکتا تماس میگیرم.

در حال رانندگی اگر جوابش را میدادم ممکن بود مسافر امتیاز منفی بهم بدهد.

نگران دیر رسیدنم شده و خیالش را راحت میکنم که تا یک ساعت دیگر خودم را به دست گلی بزرگ به خانه ی خاله ام میرسانم.

@darkhast_romannn

هرچند با پول مسافر دومی که یک چهارراه پایینتر از خانه ی خاله ام پیاده میشود هم نمیتوانم دسته گل آنچنانی بگیرم.

چهل و دو هزارتومن کاسبی امروزم را توی کیف پولم میگذارم و سر دوراهی گلفروشی یا شیرینی فروشی می ایستم.

شیرینی یک کیلویی بگیرم به صرفه تر است یا دسته گل؟

مجبور میشوم قیمت هردو را بپرسم و بعد انتخاب کنم... این روزها گل چه گران شده!!

@darkhast_romannn
کپی حرام است

https://t.me/darkhaste_romanh

🦅❤️ رمان عقاب بی پر VIP ❤️🦅:

#پست143

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

جلوی در خانه چند دقیقه معطل میکنم تا آرایشم را کمی سر و سامان بدهم. امروز آنقدر در کارخانه کار داشتم که حتی وقت نکردم برای نهار بروم. آن دو سه لقمه ای را هم که بیتا برایم آورد دست نخورده روی بشقابم ماند.

@darkhast_romannn

زنگ در را میزنم و جعبه ی شیرینی را به دست دیگرم میدهم.

به یکتا قول دسته گل دادم اما حالا که از وضع مالیمان بیشتر با خبر شده و به خیال خودش میداند که این دو

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
شب نتوانسته ام به کارگاه خیاطی بروم، حتما توقع نمیکند که چرا برای خاله گل نگرفته ام...

-سلام خوشگلم.

لب هایم را برای سایه ای که آیفون را جواب داده غنچه میکنم و بوسه ای میفرستم.

دیروز که برای عیادت به بیمارستان رفتیم دلم به حالش سوخت. زبانم لال... لحظه ای یاد خودم افتادم.

@darkhast_romannn
وقتی یکتا در آسایشگاه اعصاب و روان بستری بود چهره ام مثل دیروز سایه بی روح و چشم هایم پر از اشک بود.

لبخندی روی لبم مینشانم و از پله ها بالا میروم. تک شاخه ی بی گلی را که از جلوی گلفروشی برداشته ام زیر سینه ام میگیرم. چشمم که به صورت بی رنگ و روی سایه میفتد، غرم را میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نیگا تو رو خدا... تو که از خاله بی رنگ و رو تری!

به در خانه آویزان شده و لبخندی میزند:

-سلام عزیزم. خسته نباشی.

-گل آوردم براتون.

نگاهش روی جعبه ی شیرینی قفل میشود و تک شاخه را زیر برجستگی سینه ام میزنم.

@darkhast_romannn

-این گلو میگم.

زیر خنده میزند و آمار دسته گلم را کف دست اهالی خانه میگذارد.

-نگو الان یکتا پوستمو میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
شیرینی را میگیرد و برای گرفتن تک شاخه ام دست دراز میکند.

-گلت خیلی خوشگله!

شانسم میزند و دمپایی های شوهرخاله ی محترم را کنار کفاشی میبینم. به جای کفش هایم همان ها را میپوشم.

-گلم غنچه نیستا... قشنگ شکفته.

@darkhast_romannn
خنده هایش رنگ میگیرند و گونه ام را میبوسد.

-مگه مامانم مریض بشه تو پاشی بیای بهمون سر بزنی.

هنوز پایم را داخل خانه نگذاشته ام اعتراض خاله به گوشم میرسد و خیلی زود برای زبان ریختن اقدام میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-سلام یلدا خانم... خاله ی عزیز و مهربانم. درد و بلای تو بخوره تو سر دشمنات... بهتری؟

شاخه ی گل را روی میز نهارخوری میگذارم و به طرفشان میروم. خاله را میبوسم و دست روی شانه اش میگذارم. هنوز رنگ و رویی به صورت ندارد...

-بد نیستم عزیزدلم. شکر...

کنارش مینشینم و در حالی که سرش را به مبل تکیه داده با چشم هایش ظاهرم را برانداز میکند.

@darkhast_romannn

- از محل کارت میای؟

دکمه های مانتوئه کارخانه را باز میکنم و چشمم به جمال میوه های روی میز روشن میشود.

-آره. ببخشید دیر اومدم. مجبور شدم اضافه کار بمونم.

چشم میچرخانم و دنبال یکتا میگردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-کپلِ قندِ عسل من کو؟

#پست144
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

خاله اشاره ای به راهروی منتهی به اتاق خواب ها میکند و میگوید:

-رفت یه زنگ به جانیار بزنه. بهم گفت دعواتون شده.

زانویم را خم میکنم و به پهلو مینشینم.

-آره... دم درآورده... موچین برداشتم دمشو بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لبخندی میزند و دست میکشد به صورتم...

-بهم گفته بعد از کارخونه میری خیاطی!

از دهن لقی مادر محترم خنده ام میگیرد. چه غلطی کردم او را زودتر از خودم به خانه ی خاله یلدا فرستادم.

-چرا میخندی؟

@darkhast_romannn

جلوی مقنعه ام را تا روی چشم هایم پایین می آورم و با بی چشم و رویی تمام التماس یلدا میکنم.

-تو رو قرآن جلوی دایی حرفی نزنیدا... اون مثل شما برای من دل نمیسوزونه! خوشحال میشه بدونه دارم به آب و آتیش میزنم تا چرخمون بچرخه.

مقنعه را از روی سرم میکشد و درحالی که کف دستش را به قلبش فشار میدهد، آرام و شمرده میگوید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-آخه دختر... تو چرا به ما چیزی نگفتی؟! همون وقتی که اخراجت کرد باید به من زنگ میزدی. یا برای کار به من میگفتی تا با پدر سایه صحبت کنم. شرکت فری میرفتی دیگه مجبور نمیشدی بری سراغ شغل دوم!!

-فری جون خونه نیستن؟

عوض کردن بحث را اصلا بلد نیستم!

آخر چطور بگویم دوست ندارم به حساب قوم و خویشی حقوق اضافه تری از شوهرش بگیرم و پا روی پا بیندازم و زندگی کنم؟!

@darkhast_romannn

من که خبر از حقوق پرسنل شرکت فریدون داشتم... نهایت در حد همان شرکت دایی به پرسنلش حقوق میدهد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-فریدون منو از بیمارستان که آورد... نیم ساعتی موند اما کار براش پیش اومد دوباره رفت شرکت. میاد حالا...

چشم هایش را میبندد و با نگرانی به صورتش نگاه میکنم. پول هم باشد اگر سلامتی نباشد هیچ چیز به درد نمیخورد. الحمدالله که من یک نفر هیچکدام را ندارم!!

-دلوین... من هیچوقت تو کارای تو و یکتا دخالت نکردم اما مدیونت میکنم اگر مشکلی داشتی دیگه به من حرفی نزنی. ما که جز هم کسی و نداریم.

@darkhast_romanhn

مادر من هم چه زمانی برای خواهرش درد و دل کرده!! نمیگوید برای قلب یلدا، گفتن مشکلات زندگیمان درست نیست؟ هرچند... بیچاره یکتا...

جز همین خواهر کسی را ندارد که برایش درد و دل کند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-به خدا همه چی رو به راهه... مامان زیادی بزرگش میکنه. من تو کارگاه خیاطی با دوستای خودم کار میکنم. گل میگیم گل میشنفیم اون وسطم...

از گوشه ی چشمم آمدن یکتا را میبنم و مثل فنر از جا میپرم.

-سلام قند عسل... چه تیپی زدی!

متوجه آمدنم نشده چون به محض دیدنم جا میخورد و لبخند میزند:

@darkhast_romannn

-اومدی؟

#پست145
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نه توراهم... روحم پرواز کرده زودتر خودشو رسونده.

خاله به پشت کتفم میزند و یکتا به آرامی از پله هایی که هال را از پذیرایی جدا کرده پایین می آید.

برخلاف عادت همیشگی اش اینبار یک دست مشکی نپوشیده تا لاغرتر به نظر بیاید.

@darkhast_romannn

دامن زرشکی تیره اش با چین های ریزی که دارد تا نزدیک مچ پایش میرسد و پیرهن صورتی روشنش تپلوی من را با نمک تر از همیشه کرده...

-خب اینجوری تیپ میزنی چشمت میزنن!

پشت دستش میزند و با چشم و ابرویش اشاره به خاله میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-والا راست میگم دیگه. اون سایه رو ببین...

سایه سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آید و به ظاهرش معترض میشوم.

-نیگاش کن... دختری که تازه عقد کرده این مدلی میگرده. به خدا شما که غریبه نیستین. فقط کافیه یکی به من بگه دوست دارم. فقط ببینید چطور به خودم میرسم...

یکتا روی مبل میشنید و سایه خنده کنان نزدیکم می آید.

@darkhast_romannn

-نکه الان به خودت نمیرسی... حالا از شانس من این یکی دو روز به خاطر مامان دل و دماغ نداشتم وگرنه باید باشی و ببینی جلوی سیروان چیا میپوشم!

به بند فسفری لباس زیرش که از زیر یقه ی تی شرت خودنمایی میکند، میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-اِ... واسه آقاتون. چیکارا میکنی...

خنده های خاله با غرهای یکتا همزمان میشود.

-دلوین خجالت بکش.

-بابا خب بیاد از لحظات شیرین و عاشقانه اش تعریف کنه شاید منم وسوسه شدم به یکی از خواستگارایی که هر روز صبح تا شب پشت در خونمون صف کشیدن جواب بدم. ملت اینقدر غرشو هرهاشونو زدن که من فکر میکنم دور از جون فری جون و سیروان خان همشون گند و کثافتن!!

@darkhast_romannn

گند و کثافت را با حرص به زبان می آورم چون لااقل خاله و سایه میدانند پدرم چه زندگیِ نکبت باری برای همه مان ساخته بود.

لیوان کمرباریک چای را با اکراه برمیدارم، بعد از این همه ساعت کار... دلم یک لیوان بزرگ چای میخواهد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-فامیل شوهرت نیستیم که تو اینا واسمون چایی میاری. برای من تو همون لیوان نارنجیم چایی می آوردی. اینقدر نیومدم خونتون که یادت رفته.

سایه روی مبل مینشیند و یلدا درست شکل مادر محترمم پشت چشم نازک میکند.

-خوبه خودتم میدونی خیلی وقته نیومدی.

-لیوانت از دست برادر شوهرم افتاد شکست!

@darkhast_romannn

#پست146
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-فامیل شوهرت نیستیم که تو اینا واسمون چایی میاری. برای من تو همون لیوان نارنجیم چایی می آوردی. اینقدر نیومدم خونتون که یادت رفته.

سایه روی مبل مینشیند و یلدا درست شکل مادر محترمم پشت چشم نازک میکند.

-خوبه خودتم میدونی خیلی وقته نیومدی.

-لیوانت از دست برادر شوهرم افتاد شکست!

@darkhast_romannn

زیر لب به روزبهانی دست و پا چلفتی فحش میدهم و قلپی از چای میخورم. مردک لابد با همان دست زخمی اش لیوان نازنین من را بلند کرده... شانس را ببین که بین آن همه لیوانی که در کابینت های خاله دست نخورده مانده، باید نارنجک تپلی من را میشکست؟

-مامان تو راحت اومدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
یکتا تابی به گردنش میدهد و در حالی که زیرچشمی به صفحه ی موبایلش چشم دارد، میگوید:

-آره... گفت پولشم حساب کردی نگرفت ازم.

-کارت به کارت کرده بودم. به چی نگاه میکنی...

-جانیار جوابمو نداد. گوشیش خاموشه.

با چشم و ابرویی که برایش میروم سرحرف را باز میکند و دوباره درد و دل هایش شروع میشود.

@darkhast_romannn

-میبینی تو رو خدا یلدا... پسرمم جوابمو نمیده. آخه مگه میشه من یه شبه خونه رو بفروشم و...

مهلت ادامه نمیدهم.

-مامان. الان وقتش نیست. خاله رم با این وضعش ناراحت میکنی. جانیار میخواد فعلا به زنش بگه من

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به خاطر تو پشت میکنم به مادر و خواهرم که اتفاقا هم پشت کرده! ولش کن... اون برمیگرده.

-آخه دردم فقط جانیار نیست. کار تو... شغل دومت.

برای ساکت کردن یکتا فقط یک راه دارم. به جای لم دادن روی مبل برای گاز گرفتن غبغب سفیدش دندان هایم را روی هم میکشم و از ترس التماس سایه میکند.

-وای این الان گازم میگیره. به خدا کبودم کرده... سایه پاشو قربونت برم.

@darkhast_romannn

سایه به طرفداری یکتا جلوی پایم می ایستد و مانع میشود.

-اذیت نکن خاله ی بامزه ی منو...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سرانگشتان سایه را میگیرم و یکتا برای نشان دادن کبودی بازویش آستین های تا آرنج پایین آمده اش را بالا میدهد.

-نیگا خواهر... تازه نیشگونم از رون پام گرفته.

بی حواسی یکتا در بالا زدن دامنش و دیدن لباس زیر صورتی جیغش نه فقط من که سایه را هم وسوسه میکند برای بغل کردن و بوسیدنش...

آنقدر سر به سرشان میگذارم که هر سه شان از آن حالت پکر و دمغ فاصله میگیرند و شکل مهمانی خودمانی و زنانه مان به یک دورهمی عصرانه ی شاد و مفرح تبدیل میشود!!

@darkhast_romannn

هرچند... ته مانده ی انرژی ای که ذخیره کردم هشدار میدهد که باطری ام رو به اتمام است.

-مامان جان پاشو دیگه رفع زحمت کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-کجا...؟

-برم خاله. شما هم باید استراحت کنید.

-نه... بمونید. من به اندازه کافی استراحت کردم. توام که افتخار دادی بعد چند وقت سر به خاله ات زدی. شام باید اینجا باشین.

#پست147
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

موبایل سایه وسط حرف هایمان زنگ میخورد و به جای اینکه با یک عذرخواهی همه مان را خوشحال کند و برود، همانجا میماند و مشغول حرف زدن با سیروان میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

میان حرف هایش به او خبر میدهد که من و مادرم هم برای عیادت آمده ایم. ساکت میمانم تا تلفنش تمام شود...

وقتی سرم را روی کوسن مبل میگذارم و یکتا موهایم را نوازش میکند، خواب پشت پلکم جا خوش میکند.

دمپایی هایم را از پایم درنمی آورم و برخلاف اصرار خاله برای آنکه یکی از لباس های سایه را بپوشم و راحت باشم، با همان یونیفرم کارخانه مانده ام.

@darkhast_romannn

صدای آرام سایه و صحبت های غیرجنجالی یکتا و خاله، من را به خلسه میبرد.

خلسه ی خواب آوری که با صدای هرکدامشان رفته رفته پلک هایم را روی هم می اندازد و مامان خانمی خسته ی درونم را در خواب میبرد.

****

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
مژه های بهم چسبیده ام را به سختی باز میکنم.
باید یه فکری هم به حال این بیچاره ها کنم. خیلی وقت است میخواهم نوبت ترمیم بگیرم و فرصتی پیدا نمیشود.

این ریمل جدید هم حسابی روی مژه هایم سنگینی میکند. قبلی بهتر بود هرچند... قیمت بالاتری داشت.

به جای خالی سایه و یکتا نگاهی می اندازم و پاجان نازنینم را میمالم.

@darkhast_romannn
-کجا رفتین؟ بابا من اینقدرم دیگه پاهام بو نمیداد که فرار کنید.

آرنجم را روی مبل میگذارم و بالا تنه ی کوفته ام را از مبل جدا میکنم.

صدای جیغ خنده ی سایه از سمت آشپزخانه می آید و صدای "دلوین، خجالت بکش" گفتن قاطع و پر توبیخ

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

مادرم از سمت هال... هیچ کدامشان در معرض دیدم نیستند و نیم خیز میشوم.

-دروغ نمیگم! بوی پای کارگر جماعت از صد تا عطر و ادکلن این بچه پول دارا...

همینکه از روی مبل بلند میشوم و قامت راست میکنم، به لحظه کمرم میشکند!

آخ از دست تو... خدایی که کاری جز آزار من نداری!

@darkhast_romannn

دیدن دو جفت چشم تیز و لب خندان روزبهانی و برادرش مات و مبهوتم میکند. خدایا بلای دیگری مانده که سرم نیاورده باشی؟

-وای... ببخشید!

سیروان خنده کنان سرش را بالا میگیرد:

-سلام... ساعت خواب.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
موهای پشت سرم را میخارانم و گذرا به روزبهانی نگاه میکنم. سرش را پایین انداخته و آن چاله گونه ی مسخره اش توی چشم میزند. چه آبرویی از سایه و خاندانمان بردم.

-ببخشید تو رو خدا... بچم از محل کارش اومده بود. یهو رو مبل خوابش برد. شما هم تشریف آوردین من هی صداش زدم ولی...

-مادرم... جفت پا میرفتی تو سینه ام! بهتر از این خرابکاری بود که...!

@darkhast_romannn

خاله که با صدای بلندی میخندد اما یکتا تا بناگوشش سرخ شده و مدام از روزبهانی و سیروان معذرت خواهی میکند.

وضع سیروانم دست کمی از خاله ندارد. فقط... روزبهانی دستش را جلوی دهانش گرفته و هر از گاهی در جواب عذرخواهی های مادرم یک چیزی میپراند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لب میگزم و لحظه ای که سرم را پایین می اندازم صدای خنده های سایه از پشت سرم می آید.

-وای خدا... دلوین میدونی یاد چی افتادم. یه بار وسط پذیرایی خونتون خوابمون برده بود وقتی چشم باز کردیم خانواده ی عمه ات اینا اومده بودن عید دیدنی...

#پست148
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

غش غش خنده هایش یکباره با صدای افتادن ظرفی همزمان میشود و به سمتش برمیگردم.
دخترخاله ی احمقم از خنده سرخ شده و با کمر خمیده اش در تلاش است تا جلوی افتادن لیوان های روی سینی را بگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

به دادش میرسم و بهش میتوپم:
-خاک بر سرت. آبروم رفت.

توی چشم هایش آب افتاده و صورتش از خنده به سرخی میزند.

-خیلی خندیدم وای جام خالی بود قیافه ی اونارو ببینم.

با پاجانم لگدی به ساق پایش میزنم و دوباره لب میگزم.
آنقدر هول کرده ام که بدنم خیس عرق شده و احساس میکنم همین الان از شدت خجالت ممکن است آب شوم.

@darkhast_romannn

بی خیال سینی توی دستم میشود و به طرف شوهر محترمش و آن روزبهانی خروس بی محل میرود.

-من هروقت با دخترخالهم باشم، از ته دلم میخندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

کنار سیروان میشنید و من بلاتکلیف، با سینی ای که دستم مانده به طرفشان میروم. از فرط خجالت انگشت های پایم را خم میکنم و در حالی که صدای لق لق دمپایی های سایز بزرگ فری خان روی اعصاب است قدم برمیدارم.

خدا لعنتشان کند که به آدم ندا نمیدهد این جماعت اتوکشیده مهمانشان هستند.
تازه وقتی از پشت ستون رد میشوم و یکتا چشمش به ظاهرم میفتد و چشم غره ای برایم میرود متوجه پایین رفتن تاپ و رونمایی بالاتنه ام میشوم.

@darkhast_romannn

هرچه آدم در سرم دارم از شدت خنده به این طرف و آن طرف غش میکنند و به سختی تاپ پایین رفته ام را با دست آزادم بالا میدهم.

این حجم از بی آبرویی را طاقت نمی آورم و امشب احتمال سکته ام بسیار است.
نمیدانم چرا وقتی سایه است من باید چای تعارف کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-پاشو چایی تعارف کن. منم مهمونم...

سینی را میگیرد و خنده کنان بلند میشود.
کنار یکتا خودم را جا میدهم و انگشت اشاره ام را به پهلویش میزنم.

-باید بیدارم میکردی.

صورتش را میچسباند به گوشم...
-کم مونده بود بزنم تو گوشت! پا نشدی که... موهاتو مرتب کن. خاک بر سرم، لباسشو...

@darkhast_romannn

دو دکمه ی بالای مانتوام را میبندم و دستی به موهای بهم ریخته ام میکشم.

قرمزی موهایم روی مانتوئه سورمه ای و نوار دوزی شده ی قرمز، بیشتر به چشم می آید. اصلا نمیدانم مقنعه ام را کجا انداخته ام...

-من خوابم که برد همتون یه شکل دیگه بودین!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست149
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

منظورم از همه آن سایه با نیش بازش است و این یلدا با لبخند روی لبش...
چشم و ابروهایم برای سایه بی فایده است چون روی پایش میزند و میخندد.

@darkhast_romannn

-بیا بریم بهت یه لباس راحت بدم بپوشی. چیه این مانتو تنته.

خودم را به یکتا میچسبانم و دست تپلش را میان دستانم میگیرم.

-چایی بخوریم رفع زحمت میکنیم. شما هم مهمون دارید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-آره سایه جان. ما دیگه باید رفع زحمت کنیم.

کف دستش عرق کرده و میدانم مادرم چقدر معذب است.

چشمم به مهمان های خاله میفتد و سیروان زبان میریزد.

-قدم ما سنگینه انگار...! تو رستورانم خیلی نموندین... اتفاقا...

@darkhast_romannn

همان لحظه روزبهانی به سمت سیروان خم میشود و وسط حرفش به او میگوید:

-اون شیرینی رو به من میدی.

نفس حبس شده ام را رها میکنم و خدا را صدا میزنم. جان هرکسی که دوست داری فکر شب رستوران را از سر سیروان بیرون بینداز. نمیخواهم دروغم پیش

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
یکتا لو برود. به او گفته بودم تا آخر مهمانی در رستوران ماندم.

-خاله جان یه چیزی بخور. سایه... برای دلوین شیرینی بذار. از همونایی که دوست داره.

دو مدل شیرینی روی میز است و تا سایه به خودش بجنبد، روزبهانی زودتر از او به سمت میز خم میشود و ظرف شیرینی گل محمدی را بلند میکند.

-بفرمایید.

@darkhast_romannn

چقدر یک انسان میتواند احمق باشد خدای من!؟
یعنی یک درصد با خودش فکر نمیکند که سایه یا خاله ام شک میکنند که او چرا از بین این دو ظرف، شیرینی خشک را به من تعارف میزند.

-ممنونم.

یکی برمیدارم و ظرف را جلوی یکتا میگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-شما هم بفرمایید. از وقتی ما اومدیم چیزی میل نکردین.

یکتا هنوز هم سرخ است و از چهره اش معذب بودنش فریاد میزند.

-شما چرا آخه. شرمنده تو رو خدا...

شیرینی را برمیدارد و روزبهانی سر جایش مینشیند.

@darkhast_romannn

-پدر سلام رسوندن... گفتن از شما عذرخواهی کنم که دیروز نتونستن بیمارستان برای عیادت بیان.

وسط پچ پچ کردن های سایه با هفت قلم آرایش و سیروان با تیپ کت و شلواری دامادی اش، این روزبهانی مشغول صحبت با خاله میشود و من خدا را شکر میکنم که آن روزی که با یکتا تصویری حرف میزدم، وقتی روزبهانی سر و کله اش در تصویر پیدا شد، جیغ کشید و از جلوی دوربین کنار رفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

وگرنه همین امروز هرچه راز در سینه داشتم مثل بالاتنه ی دو سه قدم مانده به عریانی چند لحظه پیشم، لو میرفت.

#پست150
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

لباسی که سایه تن کرده با آرایش غلیظی که به صورت دارد، کاملا چهره اش را متفاوت کرده.
آنقدر زیبا هست که نیازی به آرایش نداشته باشد اما منهم جای او بودم ترجیح میدادم نامزدم چهره ی درمانده و غمگینم را نبیند.

آنهم نامزدی مثل سیروان که عین آن برادرش خوب میداند چه بپوشد و چی را با چی ست کند!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین... چرا ساکت شدی. باز خوابت میاد؟

پوزخندی به سایه و نیش بازش میزنم.
-گوش تیز کردم پچ پچ شما و سیروان خان و بشنوم!

هر دو میخندند و سیروان از جیب جلیقه ی جذب مشکی ای که پوشیده، دستمالی برمیدارد و روی پیشانی اش میکشد.

-خیلی چهرتون خسته است.

@darkhast_romannn

حرف مفت میزند داماد محترم خاله ام... با هفت قلم آرایشی که دارم اصلا خستگی من به چشم نمی آید!

-بچم تازه رفته یه جای جدید برای کار... میگه صاحب کارم خیلی اذیتم میکنه.

روزبهانی بیچاره که تازه فنجان چای را از روی نعلبکی توی دستش برداشته یکباره با چشم های گرد

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
و متعجب به من خیره میشود و من با لبخند خجالت زده ای میز را در چشمانم قاب میگیرم. خدایا بکش و راحتم کن...

-صاحب کارها این روزا خیلی اذیت میکنن. دلوین بعضی روزا مجبوره یکی دو ساعت اضافه کار بمونه... میگه این بی وجدان، صاحب کارشو میگم...

سرم گیج میروم و میز قاب گرفته در چشمانم را التماس میکنم تا دست و پا دربیاورد و خودش را به مغز من و آدمک های روده بر شده ام بکوبد.

@darkhast_romannn

-مامان جان...

بازویش را نوازش میکنم و خاله تیر آخر را بدجور میزند.

-بعضی از این صاحب کارها شرف ندارن خواهرجان!! مخصوصا اگر زیر دستشون یه زن باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

صدای نعلبکی و فنجانی که روزبهانی روی میز میگذارد پلکم را میپراند. کف دستی که جلوی چشمانم حائل کرده ام نه فقط از خجالت دروغ اضافه کاری هایی که گردن این بیچاره انداخته ام که از سرِ درد دل یکتاست، حواسش نیست آبروی سایه ای را که هیچوقت نیاز نداشته به کار کردن فکر کند، با این حرف ها میبرد.

حتما باید در اولین فرصت التماسش کنم که پیش دیگران از کارهای من حرفی نزند، به شوهردخترخواهرش و برادر محترم او چه ربطی دارد که من چقدر اضافه کار میمانم؟ به خاطر همین حرف هاست که مجبورم همیشه دروغ بگویم!

@darkhast_romannn

-بریم مامان؟

از روی مبل بلند میشوم و همزمان با من، یکتا دسته ی صندلی را تکیه گاهی برای بلند شدنش میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-خیلی زحمت دادیم آبجی... ایشالا هرچه زودتر رو به راه بشی.

#پست151
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

سایه غر میزند و خاله معترضانه دستم را میگیرد.

@darkhast_romannn

-کجا برید؟ بعد چند وقت اومدین بهم سر بزنید از وقتی رسیدین هی بریم بریم.

دستم را میکشد و آن روی محترم خانوادگیشان بالا میزند.

-همش تقصیر توئه بچه، از فامیل به دوری...! دلم پوسید به خدا، حالا یه امشبمو بد بگذرونید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

گوشه چشمی برای دختر و دامادش نازک میکند و دلخوری هایش را به زبان می آورد.

-این سایه خانومو میبینی خواهر... تا لنگ ظهر که خوابه! ساعت دو پا میشه یه لقمه نون و پنیر میخوره میشینه جلوی تلویزیون!

یک لحظه با خودم میگویم کاش جای سایه باشم! بی خیال تمام دل نگرانی های دنیا... چند وقت است که یک خواب درست و حسابی به چشم هایم نیامده...!

@darkhast_romannn

-تا غروب که جلوی تلویزیونو شبم یا با سیروان به بیرونه یا تو اتاقش مشغول حرف زدن با آقاشون!

از لحن حرف زدن خاله خنده ام میگیرد. علی الخصوص به بی خیالی سیروان و سایه که خودشان هم میدانند چجور تنگ هم چسبیده اند میخندم تا وقتی که نگاه خیره و عصبانی روزبهانی غافلگیرم میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

همینش مانده بود از زبان مادرم تهمت بی وجدانی را بشنود و از زبان خاله تهمت بی شرفی را...

فقط به خاطر دروغی که گفته ام، خیره در چشم هایش "ببخشید" را لب میزنم و در حالی که سیروان با خاله سر به سر میگذارد و این وسط یکتا هم دل به دلشان داده روزبهانی نفس عمیقی میگیرد و پوزخندی میزند:

-یونیفرم شما... خیلی برام آشناست سرکار خانم.

چنان ضربه ای با این جمله به تنم میزند که یک لحظه زمین و زمان از دستم در میرود و مثل آدمک های توی سرم در هوا معلق میشوم.

-ببخشید میتونم بپرسم کجا کار میکنید؟

شانس می آورم موبایل یکتا زنگ میخورد و با هزار خجالت و ببخشید بلند میشود و برای آنکه هیکلش بیشتر از این هنگام راه رفتن به چشم بقیه نیاید، از پشت مبل ها به سختی خودش را عبور میدهد و

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میرود. خاله و سایه ام به فکر سفارش شام میفتند و فقط... روزبهانی و سیروان خیره به منِ بدبخت و بیچاره میمانند.

-هیوا... راست میگیا اون مانتوفرم قبلی کارخونه، شبیه همین نبود؟!

#پست152
#دریا_دلنواز
#عقاب_بی_پر

@darkhast_romannn

تپش های قلبم شدت میگیرد، با خودم میگویم لو بروم، عیبی ندارد... اصلا من هم یک کارمند ساده و زحمت کش بین تمام پرسنل کارخانه. اما این دیوانه که خودش ازم خواسته بود پیش سایه و بقیه حرفی از همکاریمان نزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-البته اون سر آستین و دور جیب هاش زرد بود. این یکم طرحش فرق داره... راستی یونیفرم هارو قرار بود عوض کنی... چی شد بالاخره؟!

نگاه معذبم را به سیروان میدوزم... یادم رفته بود اسم روزبهانی هیواست! البته آن روزی که بعنوان مسافر درخواست اسنپ داده بود همین اسم را روی صفحه ی موبایلم دیدم، اما فراموشم شده بود.

-نگفتین خانومِ...

@darkhast_romannn

انگشت اشاره ی نکبت و درازش را تکانی میدهد و خودش را به کوچه ی علی چپ که الهی آجر به آجرش روی سرش بریزد، میزند.

-اسمتون چی بود؟

سایه گوشی خانه را آورده و دارد تعداد غذاها را از مادرش میپرسد. سیروان اما حواسش به ما دو نفر است.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین.

پوزخندش را چال گونه اش خراب میکند...!

-به هرحال یونیفرم شما برای من خیلی آشناست. فکر کردم شاید همکار باشیم.

باز هم سیروان نگاهش را روی لباسم میچرخاند و من برای اینکه از شر این مهمانی و این دو برادر زل چشم راحت شوم، سراغ یکتا میروم. با اینکه خطر از بیخ گوشم رد شده اما استرس رهایم نمیکند. مردک دیوانه میخواهد به تلافی دروغم به یکتا، رازم را لو دهد...
بالاخره یکتا را در اتاق خواب سایه پیدا میکنم. پشت پنجره ی اتاق ایستاده و گوشی موبایلش هم دستش است. بی هوا از پشت بغلش میکنم و لپش را محکم میبوسم.

-کی بود خوشگلم؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لبخند نصفه و نیمه ای را دلخوشی ام میکند.

-جانیار بود! گفت کارهای کارگاه زیاده... شب اونجا میمونه.

بعید میدانم آنقدر عقلش برسد که به جای خانه ی مادر زنش در کارگاه بماند. لابد میخواهد دل مادرمان را بسوزاند که پسر عزیز کرده اش باید شب در جایی بماند که معلوم نیست رختخواب یا بالش نرمی آنجا هست یا نه...

@darkhast_romannn

-بریم خونه مامان؟ من خیلی خسته ام... سر راهم باید از بیتا چرخ خیاطیشو بگیرم. دیروز که نشد.

دستش را روی صورتم میکشد و هردو به درخت بلند قامت توی حیاط چشم میدوزیم.

-آره مادر. منم معذبم پیش دومادش. بریم یه وقت دیگه که مهمون نداشتن میاییم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

برای آنکه احساس تنهایی نکند خودم را شبیهش میکنم.

-منم جلوی نامزد سایه و برادرش معذبم. حتما دوباره میارمت.

آرام زمزمه میکند:
-یلدا دلش ازم گرفته بود. میگفت بهش خیلی کم سر میزنم و ناراحته از دستم. حقم داره... منو باید به زور از خونه آورد بیرون.

@darkhast_romannn

لپ سفیدش را میبوسم و تنگی بازوی مانتو صدای اعتراضم را درمی آورد:
-با این لباسا راحت نیستم، شُستمش آب رفته... بریم که از شر اینام خلاص شم.

-من الان بهت لباس میدم!!
سایه بی سرو صدا داخل اتاق آمده و حرف هایمان را هم شنیده...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-ما داریم میریم... زحمت نکش عزیزِ خاله.

یکتا میگوید و سایه مخالفت میکند. صدایش را هم در سرش می اندازد و از اتاق خوابی که تا پذیرایی فاصله زیادی دارد چغولی من و یکتا را به مادرش میرساند. اصرار سایه و دلخوری یلدا مجبورمان میکند که برای شام بمانیم.
وقتی در کمدش را باز میکنم چشمم با دیدن آن همه لباس و پیرهن برق میزند... به هرکدام از لباس هایی که رنگش جیغ و پر از زرق و برق است دست میکشم. خیلی هایشان را اصلا تن نزده چون هنوز اتیکت دارد و یک سری هارم تا به حال تنش ندیده ام.

@darkhast_romannn

#پست153
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-ماشالا... وقت میکنی اینارو بپوشی؟

یکی از پیرهن های بلندش را در می آورد و جلوی بدنم میگیرد.

-این خیلی بهت میاد. همینو بپوش.

ایتکتش را با ناخنم تکان میدهم:

-نوئه!

-خب باشه...

@darkhast_romannn

سیروان از بیرون اتاق صدایش میزند و با عجله از من و یکتا عذرخواهی میکند و میرود. لباس قشنگی است... در عین سادگی، رنگ سبز یشمی لباس و گل های ریز و خلوت قرمزش دلم را میبرد. از کمر به پایین کمی چین میخورد و آستین هایش از آرنج پف ریزی دارد.

-خوشگله.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

در جواب یکتا قیمت لباس را حدس میزنم:
-و گرون...!

نمیدانم بیرون از اتاق چه خبر شده که میان خنده های سایه... شوهرش یکتا را صدا میزند تا پیششان برود.
از اینکه مثل خانواده ی خاله، دامادشان هم خون گرم و خوش مشرب است خوشم آمده. لااقل یکتا از این معذب بودن و سرخ و سفید شدن نجات پیدا میکند.
دست به پارچه ی نرم لباس میکشم و در آینه به خودم لبخند میزنم. با این موهای قرمزی که همین امروز و فرداست رنگ دیگری رویشان بگذارم، این لباس چقدر بهم می آمد!

@darkhast_romannn

با یک حساب سرانگشتی به خودم میگویم اگر این لباس را بپوشی زشت است بعد از مهمانی لباس تن زده ات را روی صندلی بگذاری و بروی... پول اتوشویی بردن این پیرهن را نداری! پس به همین عکسی که در آینه از خودت و این لباس گرفتی بسنده کن و بگذارش سر جایش...
صدای خنده های یکتایی که سیروان سر به سرش میگذارد، لبخند روی لبم می آورد. برخلاف سایه که

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
همیشه آرام بود سیروان از آن مجلس شلوغ کن های بامزه است! آفرین به شرفش...
بی اجازه کشوی لباس های سایه را بیرون میکشم و دنبال تی شرت و شلوار مناسبی میگردم. بالاخره بعد از چند دقیقه زیر و رو کردن کشوهایی که نیمی از آن لباس زیرهای ست و رنگی است چشمم به جمال تی شرت نارنجی و شلوار مشکی روشن میشود. این تی شرت را به خاطر دارم که خیلی وقت پیش یکی از دوستانش برایش گرفته بود. در اتاق را میبندم و پشت در لباس های کارخانه را آویزان میکنم. اگر از همان اول از سایه لباس گرفته بودم سیروان شک نمیکرد...
@darkhast_romannn
بلندی تی شرت تا زیر باسنم می آید اما شلوارش کمی برایم کوتاه است و مچ و کمی از ساق پایم را نشان میدهد. وقتی ساک کوچکی که در کشواش گذاشته را باز میکنم و بین جوراب ها، یک جفت نارنجیِ خالخالی را میبینم از فرط خوشحالی صدایش میزنم.

-وای خدا... این جوراب و از کجا پیدا کردی.

می ایستم و چرخی میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-جوینده یابنده است. با اجازه ات هرچی سوراخ سمبه تو کشوی لباس هات بود با وقاحت تمام زیر و رو کردم و اینارو پوشیدم.

اشاره ای به کمد پیرهن های بلندش میکند.
-خب از اونی که بهت نشون دادم خوشت نیومد، یکی دیگه برمیداشتی.

با خودم میگویم شاید دوست ندارد جلوی خانواده ی همسرش با لباس راحتی باشم.
-بده اینایی که پوشیدم؟

@darkhast_romannn

-نه عشقم بد نیست. اتفاقا خیلی بهت میاد این رنگ محبوبت اما تعارف کردی اونو نپوشیدی؟

-نه بابا تعارف چیه. من با اینا راحتم.

موهایم را دو طرف شانه ام میبافم و سایه برایم از ماجرایی که برایشان پیش آمده میگوید. برخلاف روزبهانی، این سیروان کم دیوانه نیست! با

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ماجراهایی که سایه تعریف میکند نگران سلامتی دخترخاله ام میشوم. این بیچاره از اول لای پره قو بوده و بوکس و بزن بهادری سیروان خطرناک است.

-سعی کن عصبیش نکنی.

هردو داخل آشپزخانه میرویم و نیم نگاهی هم به یکتا می اندازم که با روزبهانی مشغول حرف زدن است. از این جا آن پاهای تپل سفیدش دلم را میبرد. باید در اولین فرصت یکی دو دست دامن بلند برایش بخرم. به خیال خودش سنش بالا رفته و به دلیل اضافه وزنی که دارد کسی نگاهش نمیکند... من که خوب میدانم به جذابیت و قشنگی باشد یکتا خیلی خیلی از من سرتر است.

@darkhast_romannn

-شنیدی چی گفتم؟

#پست154
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

کاهوها را از توی یخچال بیرون می آورد و چاقویی برمیدارد. ترجیح میدهم با خورد کردن کاهوها پای هرچه فکر و خیال بد است از ذهنم بِبُرم.

-بده من درست کنم. چی میگفتی؟

-حواست کجاست. میگم ما فردا میخواییم با هیوا و سیروان بریم فشم. توام بیا... خوش میگذره.

@darkhast_romannn

پس قرار نیست فردا هیوا خان روزبهانی به کارخانه بیاید... وسط هفته چه حوصله ای برای تفریح دارند.

-قربونت من کار دارم.

سر کاهویی را که پلاسیده به نظر می آید با چاقو میبرم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-کارمم زیاده... بهم مرخصی که نمیدن هیچ...

-باید اضافه کارم بمونید!
با صدای روزبهانی و جمله ای که در کامل کردن حرف هایم به زبان آورد مثل برق گرفته ها از جا میپرم. لیوان خالی چایش را دستش گرفته و با لبخند کوتاهی جلوی گاز می ایستد.

-یاد حرف های مادرتون افتادم. گفتن که مدیرای حالا شرف ندارن...

@darkhast_romannn

سایه که در یخچال را باز و بسته میکند و حواسش نیست اما من گوشی را دست روزبهانی و آن خنده ی ریزی که روی لب دارد، میدهم.

-بحث شرفو خاله ام وسط کشید. یکتا گفت بی وجدان!

لیوانش را از آب جوش پر میکند و سایه او را خطاب قرار میدهد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-بهش میگم فردا باهامون بیاد فشم، راضی نمیشه.

حواسم را به خرد کردن کاهو ها میدهم و روزبهانی فنجان چایش را روی میز میگذارد.

-تشریف بیارن... چرا که نه!

-میگه مرخصی ندارم.

به هرچه آدمک فضول و کنجکاوی که در سرم دارم فحش بد میدهم و درها را میبندم!!!

@darkhast_romannn

-لابد ندارن دیگه، زیاد مرخصی میگیرین؟

وقتی صندلی را عقب میکشد و از گوشه ی چشمم نشستنش روی صندلی ای که زیاد ازم فاصله ندارد را میبینم به آن ریخت نحس و چشم های زلش لعنت میفرستم. مردک چرا باید اینجا بماند؟!

-نه خیلی.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-پس فردا تشریف بیارید. من شخصا ازتون دعوت میکنم.

اگر همینطور به نگاه کردن و پوزخند زدنش ادامه دهد انگشت نازنینم را میبرم. لابد ویلا برای خودش است که شخصا دعوت میکند وگرنه یادم نمی آید شوهرخاله ام در فشم ویلا یا باغی داشته باشد.

-ممنون. نمیتونم.

@darkhast_romannn

از بی حواسی سایه نهایت استفاده را میبرم و با اخم غلیظی که روی پیشانی ام می آورمش لب میزنم"بی خیال"
میفهمد چه گفتم... لبخندش را پشت لیوان چای پنهان میکند و نگاهی به سایه می اندازد.

-خوشحال میشیم تشریف بیارید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
همینم مانده حقوق یک روزم را از دست بدهم، آنهم برای خوشحالی روزبهانی که لابد مهمانی را خودش تدارک دیده که تعارف میزند...

-لطف دارید.

دلم برای دورهمی ام با اکیپ خودمان تنگ شده... از بعد آن وویس یک باری قرار شام گذاشتند اما من مسافر خوبی به تورم خورد و نتوانستم بروم.
تلفن خانه زنگ میخورد و سایه که مشغول حرف زدن با روزبهانی بود تا آمار مهمان ها را دربیاورد، از آشپزخانه بیرون میرود.

@darkhast_romannn

-میگم براتون مرخصی رد کنن!!

به جای نگاه کردن به من... حواسش به موی بافته شده ام است. از روی صندلی بلند میشوم تا کاهوها را از تخته ی چوبی به ظرف بزرگی که سایه روی میز گذاشته منتقل کنم و روزبهانی با صدای ضعیفتری زمزمه میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-مرخصی با حقوق!

نگاهم درجا از میز و ظرف سالاد به چشم هایش میرسد. دندان هایم را شمرده...!! کاش بی خبر بود از احتیاجم به پول!

-شما اگه مرخصی با حقوقم بهم بدین، من ترجیح میدهم برم مسافرکشی.

از بالای لیوان چایی که خمش کرده، بالا رفتن ابروهایش را به وضوح میبینم. بهش برخورد هم برایم مهم نیست. من را چه به رفتن به ویلای روزبهانی...! اصلا اگر یک درصد هم بخواهم بروم، دست خالی که نمیشود.

@darkhast_romannn

-قراره با پدرتون دیداری داشته باشم.

گوجه ای که برداشته ام را میان انگشتانم فشار میدهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چشمتون روشن...

#پست155
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-هفته ی دیگه، شنبه رو مرخصی بگیرید چون ایشون به همراه تیم تبلیغاتیشون میان کارخونه.

@darkhast_romanhm

به جای نگاه کردن به او که سنگینی دو جفت چشمش نفس کشیدن را برای سخت کرده... گوجه ها را تند و سریع خرد میکنم و حواسم به این است یک وقت چاقو دستم را نبرد اما نه.... مامان خانمی درونم نمیگذارد!!

بلند شده و زیر سماورش را خاموش کرده... حتما میخواهد این وقت شب و به این زودی بخوابد! بهش شب بخیر میگویم اما جوابی نمیدهد... یکی یکی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
چراغ ها را با همان دستی که میلرزد خاموش میکند و لحظه ی آخر... پیش از بسته شدن در فقط یک نیم نگاه تلخ و پر از دردی به من می اندازد.

-آخ...

چاقو و گوجه را رها میکنم و انگشت اشاره ام را میان مشتم میگیرم. دستم را بریدم...

-چی شد؟
سایه برمیگردد و با عجله از کنارش رد میشوم.

@darkhast_romannn

-دستمو بریدم. چاقو رو بشور اون گوجه رم بنداز دور.

در سرویس بهداشتی را باز میکنم و انگشتم را زیر آن میگیرم. روزبهانی چه مرضی دارد که جلوی من مدام از پدرم میگوید. حالا خوب است حالم را در کارخانه دید...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین؟

سر زخم را با شستم میگیرم و بیرون می آیم.

-چسب زخم داری؟

با عجله به سمت اتاق خواب میرود و در حالی که به صدای باز و بسته شدن کشوها و در کمدهایش گوش میدهم، چشم میبندم.

-من چسب دارم... سایه جان!

@darkhast_romannn

شنیدن صدای روزبهانی آنهم در نزدیکی ام، چشم هایم را باز میکند. کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون می آورد و چسب زخمی را بیرون میکشد.
نگاهش نمیکنم تا وقتی به خاطر حضور سایه مجبورم لبخند کوتاهی بزنم.

من لبخند وسط گریه را خوب بلدم، مثل وقت هایی که شب بخیر میگویم و نمیخوابم. من بلدم که خودم را

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
جور دیگری نشان دهم و هیچکس از خودش نپرسد این بیچاره حالش خوب است؟

-ممنون.

به بهانه ی یکتا از روزبهانی و سایه دور میشوم، کنار خاله و یکتا مینشینم و به عکس هایی که از توی موبایلشان بهم نشان میدهند چشم میدوزم. گویا یکی از اقوام مادریشان برای پسرش عروسی گرفته و عکس هایش را در صفحات مجازی گذاشته اند.
بهانه ی خوبی میشود برای لبخندی که روی لبم مینشانم و فکری که مثل کیسه ای پاره در هوای طوفانی ذهنم به هزار سو میرود.

@darkhast_romannn

گوشم با صدای خنده های یکتا زنگ میخورد... ماه های آخر زندگی اش با پدرم یک چشمش اشک بود و چشم دیگرش خون... نگذاشتیم کسی بفهمد چه بلایی سرمان می آورد آن از خدا بی خبر... تا اینکه یک شب به طرفداری از مادرم داد و بیداد راه انداختم و مشت و لگد پدرم به جای یکتا به من خورد! ساعت

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

یک شب بود که پدرم از خانه بیرونم کرد... اگر جانیار با مدرسه شان به اردو نرفته بود هیچ وقت آن وقت شب با سر و وضع اسفناکم به خانه ی خاله نمی آمدم. آن هم چه آمدی... تا پایم را داخل خانه شان گذاشتم از شدت افت فشار بیهوش شدم و در بیمارستان چشم باز کردم. با همه ی درد دل هایی که یکتا با خاله دارد بعید میدانم هنوز هم از خیانت های پدرم، از آسیب هایی که به او زد... چیزی به یلدا گفته باشد.

@darkhast_romannn

#پست156
#دریا_دلنواز
#عقاب_بی_پر

-خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

با آمدن سایه و نشستن روزبهانی روی مبل دو نفره ای که یک طرفش یکتا نشسته، لبخند نصفه و نیمه ای میزنم.

-آره... چیزی نشد.

-وای خاک بر سرم. دستتو بریدی؟

یکتا یک جوری از روی مبل بلند میشود و به طرفم می آید که بی اختیار زیر خنده میزنم.

@darkhast_romannn

-مامان...! زخم شمشیر مگه خوردم؟

انگشت های دستم را با اضطراب نگاه میکند و برای خیال راحتی اش هم که شده فکر پدرم را چال میکنم و سر به سرش میگذارم.

-اگه ماچم کنی خوب میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سایه دستش را دور شانه ام می اندازد و با خنده از یکتا میپرسد:
-خاله... دلوین و بیشتر دوست داری یا جانیارو؟

سیروان سر میرسد و دست و پا نشسته وسط حرف سایه میپرد.
-آخه این چه سوالیه... بچه مهدکودکی! از بابای من همینو پرسید.

حدس زدم جواب پدرشان چه بوده که او را از این دست سوال ها بیزار کرده...

@darkhast_romannn

-تو برو فکر کن ببین چیکار کردی که وریا خان، هیوا رو بیشتر از تو دوست داره.

سیروان روی مبل... کنار مادر زنش مینشیند و در حالی که پلاک زنجیرش را از پشت گردنش برمیگرداند و بین یقه ی باز پیرهن سفیدش می اندازد، نیم نگاهی به هیوا میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-این زبل خانه... همه که مثل من رو نیستن! من سه ساله که هیوا برگشته چهارنفرو مامور کردم روز و شب دنبالش باشن برام آمارشو بیارن... ولی مگه دم به تله میده.

یاد آن صندوق پر از گل میفتم که برایش با این کمر باریکم جابجا کردم. از حرص آن حرف هایی که در آشپزخانه بهم زده بود به سیروان میگویم.

-به آدمش نسپردین. اینجور وقت ها که آمار کسی و میخوایین بیایین سراغ من!

@darkhast_romannn

سایه غش میکند از خنده و روی شانه ام میزند. بعد هم مثل کودکان دبستانی در جمع درگوشی حرف میزند.
-یادته آمار دوست پسرِ نشمیل رو گرفتی؟

بدترین کاری که در عمرم کردم همان بود! یک ماه مانده به نامزدی یکی از دوستان قدیمی سایه... تصمیم گرفتیم به هوای شکی که نشمیل به نامزدش داشت او را تعقیب کنم. چه بساطی شد...!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-از کباب عروسیشون افتادیم.

برخلاف سیروان که همه ی حواسش به حرف های درگوشی ماست و با خنده های سایه گل از گلش میشکفد، روزبهانی پا روی پا انداخته و با سگرمه های درهمش به زمین زل زده است.

-سابقه کار داری؟

سایه به جای من جواب شوهرش را میدهد.

@darkhast_romannn

-بدجور...

زبان میریزم و از گوشه ی چشمم روزبهانی را زیر نظر میگیرم.

-با روز و ساعت و ثانیه اش بهتون آمار میدم. کجا میرن... کجا میان... برای کی گل میبرن برای کی...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

همان لحظه که حرف گل را پیش میکشم کاملا سر روزبهانی به طرفم میچرخد و توی دلم از تلنگری که به او زدم خوشحال میشوم.

-به پسرعموهامم سپردم. هرکی بتونه هیوا رو جلوی بابام خراب کنه من هم دستشو میبوسم هم یه هدیه ی خیلی ویژه میذارم کف دستش...

دست هایم را بغل میگیرم و زیر لب زمزمه میکنم:
-دست بوسی شما رو نمیخوام اما اون هدیه، وسوسه انگیزه.

@darkhast_romannn

#پست157
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لبخند کوتاه روزبهانی در برابر تیکه و متلک هایی که سیروان حواله اش میکند میشود تنها جوابی که او به شیطنت هر سه مان میدهد. این وسط هم یکتا کلی از من تعریف میکند که چقدر هوایش را دارم و اگر یک شب در خانه نباشم نمیتواند چشم روی هم بگذارد. از یک جایی به بعد تعریف های یکتا تا بناگوشم را سرخ میکند چون شکل مادرهایی میشود که قصد دارد با تعریف هایش دخترش را چوب حراج بزند و هر جور شده برایش شوهر پیدا کند.

روشن شدن تلویزیون و همزمان پخش فوتبال دو تیم ایرانی... سیروان را جلوی تلویزیون میکشاند و روزبهانی هم به جای فرش و میز... آن چشم های زلش را میخ تلویزیون میکند.

@darkhast_romanhh

-فیلم هندی جدید چی دیدی؟

سرم را روی شانه اش میگذارم و به جای من یکتا صفحه ی موبایلش را از جلوی صورتش پایین می آورد و میگوید:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-من تو یه کانالی عضوم هر خبری از بالیوود باشه اینجا میذارن.

موخوره های پایین موهایم را نفرین میکنم و سایه از مادرم میخواهد چند آهنگ و فیلم هندی برایش بفرستد. تازه پلک هایم را روی هم گذاشته ام که با وای گفتن یکتا برق از سه فازم میپرد.

-دلوین...

-جانم؟

@darkhast_romannn

یکهو چنان استرسی میگیرم که سر انگشتانم انگار در قالبی از یخ فرو میروند. صفحه ی موبایلش را به سمتم برمیگرداند.

-ببین کی ازدواج کرده...!

صورت سایه جلوتر از من به گوشی نزدیک میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-اِ خاله... این پسره که تو دوسش داشتی. وای حیف این نبود آخه؟

لب و دهنم را به عکس رنبیرکاپور و زنش کج میکنم.
-حسرت اینو بخورم. این پسره ماهی یه بار پارتنر عوض میکنه.

کف دست یکتا درست به فرق سرم میخورد.
-واسه همون ماهی یه بارم نگاه به تو نمیندازه...

نه فقط سایه ای که از دست مادرم به خنده افتاده، خاله و دامادش هم آن خاک بر سری که به فرق سرم ریخته شد را سوژه میکنند و میخندند. مادرم هم عکس بازیگر محبوبش را به یلدا و سیروان نشان میدهد و من با آرنجی که به پهلوی سایه میکوبم صدایش را میبرم.

@darkhast_romanhn

-انگشت کوچیکه ی آبشیک باچان منم نیست این...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برای آن تکه گوشتی از بازوی یکتا که روی ساعدش افتاده دندان تیز میکنم و با تهدیدم جریح تر میشود.

-آیشواریا رو ول میکنه حتما یه روزی تو رو میگیره.

با بحثی که به راه افتاده ترجیح میدهم دستم را جلوی چشمانم بگیرم و فقط به صدای خنده های سایه و بقیه گوش کنم.

-وای من عاشق رنبیرم... خیلی جذابه!

@darkhast_romannn
تعریف سایه... غیرت سیروان را قلقلک میدهد.
-بده عکسشو ببینم. جذابتر از منه؟

تک خنده ی من و روزبهانی همزمان با هم میشود و نگاهمان برای لحظه ای بهم گره میخورد. سیروان با دیدن عکس رنبیر کاپور اخم هایش را درهم میکشد.
-این پسره یا دختر...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
وقتی روزبهانی از سایه درخواست میکند تا عکس را نشانش دهد، گوشی موبایل دست روزبهانی میفتد.
خاله طرف دامادش را میگیرد و یکتا هم به بحث میان آن سه نفر میخندد اما روزبهانی روی صفحه موبایل چیزی تایپ میکند و چند لحظه بعد به سایه که گرم صحبت است میگوید:

-بیا موبایلتو بگیر.

سایه که حواسش به حرف های رد و بدل شده بین سیروان و خاله است به طرف روزبهانی میرود.
@darkhast_romannn
گوشی موبایل را میگیرد و در حالی که دوباره به سمت سیروان میرود نگاهی به صفحه ی آن می اندازد.

-اِ... عکس آبشیکم اینجا هست.

موبایل را جلوی صورت سیروان نگه میدارد.
-زن این زیباترین زن جهان بوده... بذار عکسشو برات بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

روزبهانی را زیر نظر میگیرم که زل زده به تلویزیون اما مطمئنم حواسش به شوخی ها و حرف های ما هست.

-خب سایه جان این زنش از شما خیلی قشنگتره...!!

سیروان ریشه ی حسادت را در دل سایه زنده میکند و انگار نه انگار خاله ی بیچاره ی من با رنگ و روی زرد و صورت خسته اش بین این دو اغتشاش‌گر گیر افتاده و نای خندیدن هم ندارد.

@darkhast_romannn

****

#پست158
#دریا_دلنواز
#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

****

ظرف سالاد را از جلوی یکتا برمیدارم و برای خودم میریزم. ساعت از ده گذشته و با دیر رسیدن فری خان هم اگر قرار باشد بعد از شام، یک ساعت دیگر هم بنشینیم امشب هیچ رقمه کاسب نیستم.

-دلوین جان. فقط سالاد نکش...

-چشم تعارف ندارم. میکشم فری خان.

@darkhast_romannn

شوهرخاله ی عزیزم از وقتی آمده مدام از دلخوری های یلدا حرف میزند. از اینکه دیر به دیر بهشان سر میزنیم... مدام هم به روزبهانی و سیروان میگوید که من را سالی یکبار آن هم در مهمانی های شب عید میبیند.

-براتون بکشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

از شانس بدم باز هم روزبهانی آن طرف میز و رو به رویم نشسته... منتظر جوابم نمیماند و با آن دست درازش بشقابم را برمیدارد. در حالی که به سالاد خوردنم ادامه میدهم چشمم به میزان غذایی است که برایم میکشد. یک کفگیر برنج توی توی بشقابم میریزد و زمانی که برای برداشتن سینه یا ران مرغ مردد است نگاهم میکند. با چه رویی از میزان علاقه ام به سینه ی مرغ برایش بگویم؟ با صدایی که به گوشش برسد میگویم برایم فرقی ندارد و او هم ران مرغ را کنار بشقاب میگذارد.

@darkhast_romannn

برخلاف بشقاب من که به لطف دست و دلبازی روزبهانی هم ران مرغ بزرگی دارد و هم مقدار زیادی برنج... یکتا نصف کفگیر هم برای خودش نکشیده است.

-کپل من...

نزدیک گوشش زمزمه میکنم و خنده اش میگیرد.

-چرا کم کشیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آرام و یک جورایی درگوشی باهم حرف میزنیم.
-میل ندارم. تو بخور قربونت برم.

دست دراز میکنم تا سالاد الویه را بردارم که زودتر از من روزبهانی آن را از روی میز برمیدارد و به سمتم میگیرد.
-بفرمایید.

اگر این دو چشم زلش را از روی من و مادرم بردارد شاید بتوانیم یک لقمه غذا بخوریم. الویه را برای یکتا میکشم و هنوز ظرفش را تحویل روزبهانی نداده ام دیس آلبالو پلو را به طرفم میگیرد. از دستش خنده ام گرفته و نمیتوانم پنهانش کنم.

@darkhast_romannn
-شما خودتون بکشید. مامانم یه چند وقتیه اشتهاش کم شده.

در جواب تشکر مادرم لبخندی میزند و برای سایه ای که از وقتی پدرش آمده سرحال تر از قبل شده، بی آنکه نظری از او بپرسد... آلبالو پلو میکشد! خوب

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
است در همین چند وقت نامزدی سایه با برادرش...
فهمیده او چه غذاهایی دوست دارد.

خوش و بش های چند نفره شان کاملا معلوم میکند که چه ارتباط صمیمانه ای با یکدیگر برقرار کرده اند.
حسادت که نه... غبطه میخورم! رابطه ی سایه با پدرش همیشه حسرت به دلم میگذاشت. برای همین رفت و آمدم را با آن ها کم کردم... هرچقدر سایه از ارتباط خوبش با فری خان برایم میگفت من به رابطه ی پر از بی احترامی و نفرتم با پدرم فکر میکردم.
اذیت میشدم هربار خانه شان بودم و فری خان با هدیه ای برای زن و دخترش برمیگشت! در خانه ی ما این محبت ها دیده نمیشد هیچوقت!!
فقط گه گداری که از پول خیاطی برایم میماند برای یکتا گل و شیرینی میخریدم.
در حین غذا خوردن سیروان و فری خان برای فوتبالی که گویا تا چند دقیقه ی دیگر پخشش شروع میشد شرط بندی میکنند. باز باید خدا را شکر کنیم که پدر زن جانیار دوستش دارد! برادر گهم اگر پدر خوش مشرب و دست و دلباز و پایه ای نداشت، پدر

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
زن به نسبت خوبی نصیبش شده... قاشق برنج را در دهانم میبرم و کمی آب مرغ روی باقیشان میریزم.
وقتی حرف خواستگاری میثم در خانه و خانواده ی مادری ام پیچید... دایی به تمسخر گفت برای ازدواج دلوین رضایت بهرام باید باشد. با آن همه قهر و دعوا و نفرت... مطمئنم رضایتی در کار نیست. چه حسرتی خوردم وقتی برای اولین بار کاملا اتفاقی پدر میثم را در تعمیرگاه ماشین دیدیم. برخورد خوبش، احترامی که برایم قائل شد حتی نگاه پر از محبتش به منی که ترسیده بودم نکند از ماجرای من بی خبر باشد و بعدا برای میثم دردسر شود... هیچکدام از یادم نمیرود. حتی حسرتی که همیشه با خودم دارم... اگر عروس خانواده شان میشدم پدر با محبتش غیر از دخترم به من چیزی نمیگفت... میگفت؟

@darkhast_romannn

-دوست ندارین؟

سر و صدای فری خان و دامادش آنقدر بلند است که یک لحظه به گوش هایم شک میکنم. بیچاره خاله... لابد هر روز و شبی که سیروان به خانه شان بیاید این

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
همه سر و صدا باید تحمل کند. چقدر بلند حرف میزند... البته نه فقط دامادش، یکی باید دخترش را هم کنترل کند.

-خانم واحدی...

#پست159
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

نگاهم از شوهرخاله ام به طرف روزبهانی می آید.
پس بار قبل هم او چیزی گفت؟

-بله؟

-میگم اگه غذاتونو دوست ندارین یه چیز دیگه بکشید.
-نه، راستش...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

چشمانم روی بشقاب میچرخند و روزبهانی اینبار با صدایی که به سختی بار قبل به گوش نمیرسد میگوید.

-بشقابتونو بدین به من.

از اینکه رو به رویم نشسته تا حساب و کتاب قاشق های خورده و نخورده ام را در بیاورد عصبانی ام. حالا آنقدر به خورد و خوراک من پیله کند که یک نفر در جمع به ما حساس شود.
ران مرغی که دست نخورده کنار بشقابم مانده را۳۱ توی پیش دستی خالی سالادها میگذارد و به جایش سینه ی مرغ برایم میگذارد. به بشقاب خودش نگاه میکنم، یا غذایش را تمام کرده یا اصلا نکشیده...
بشقابم را با اکراه از دستش میگیرم و سایه از او درخواست میکند برایش الویه بریزد... ترجیح میدهم سرم را پایین بیندازم و به صدای خنده ی روزبهانی و سایه که آرام با یکدیگر مشغول صحبت شده اند گوش کنم. تمام کردن غذایم زودتر از همه من را از پشت میز بلند میکند. خیالم از بابت یکتا راحت است چون

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
روزبهانی به او هم پیله میکند و ریز ریز با پیشنهاد طعم خوب غذاهایی که مطمئنم هیچکدامشان را لب هم نزده یکتا را مجبور به شکستن سکوت و بعد هم خوردن غذا میکند.
از کشوی کابینت نایلکس بزرگ مشکی را بیرون می آورم و ظرف های یکبار مصرف غذایی که سفارش داده اند را در آن میچپانم. به اندازه ی ده نفر که بیشتر حتی، غذا گرفته اند...! چشمم به فاکتوری که روی یکی از نایلکس ها چسبانده شده میفتد. با دیدن قیمتش چشم هایم گرد و دهانم باز میشود. به خودم میگفتند وقتی رسیدم خورش قیمه بار میگذاشتم یا از آن مرغ های معروف برایشان درست میکردم. این همه پول دادند و جز برنجش که از آن کیلویی خدادتومن هاست طعم مرغش چنگی به دل نمیزد.
@darkhast_romannn
ظرف های توی سینک را در ماشین ظرف شویی میچینم و چند لیوان دم دستیشان را آب میزنم. فردا در کارخانه روز شلوغی را دارم، روزبهانی به اعتمادی گفته که باید گزارشات ادواری دریافت شده از بیمه را تجزیه و تحلیل کنیم. اعتمادی که کمکی نمیکند... کار بیتا هم چیز دیگری است. بعید میدانم با این اوصاف تا

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
شنبه کارم تمام شود. شیر آب را میبندم و به قطره ی آویزان از آن خیره میمانم. شنبه به کارخانه میروم... چرا باید از دیدار با پدرم فرار کنم، هرچند آن ها تیزر تبلیغاتی را برای بخش تولید و نهایت انبارها میسازند... من که چند طبقه بالاتر از آن بخش ها هستم. فوقش پایم را از اتاق بیرون نمیگذارم که یک وقت با پدرم چشم در چشم نشوم.

-دلوین...

لبخندی میزنم و لب هایم را برای بوسیدن یکتا غنچه نگه میدارم. نزدیکم می ایستد و محکم میبوسمش.
@darkhast_romannn
-جونم قربونت برم.

دست های تپلش را آب میزند و صدای آن چند النگوی نازکی که به دست دارد درمی آید.

-خاله ات میگه شب پیشش بمونم.

-خب بمون.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-تو چی پس؟ تنهات بذارم.

-آره... عیبش کجاست؟ من برسم خونه دوش گرفتم بیهوش شدم. امروزم که فری خان از در نیومده داخل غر زد به جونمون که چرا به ما سر نمیزنید و نیستین... اگه میخوای یکی دو روز بمون که دفعه بعد من تیکه بیام چرا سری به فقیر فقرا نمیزنید.

-اتفاقا من ناراحت نشدم. بذار فامیل شوهر سایه بدونن ما از اونایی نیستیم که دم به دقیقه خودمونو خونه ی مردم دعوت کنیم.

@darkhast_romannn

دست به کمر رو به رویش می ایستم و از بازوی سفیدش نیشگون ریزی میگیرم.
-جلو داماد خاله راحتیا... بعد واسه من چشم و ابرو میای فلان جات معلومه؟

ضعف میرود از درد و دستش را جلوی دهنش میگیرد تا صدایش بیرون از آشپزخانه نرود. قلقلک

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دادن پهلویش که دیگر کار را تمام میکند. غش غش میخندد و منم فارغ از اینکه صدایمان به گوش بقیه میرسد هم پایش ریسه میروم.

-این چه رسمیه خانواده ی شما دارن؟

حضور سیروان در آشپزخانه و اعتراضش یکتا را نگران میکند.
-چرا؟ رسم چی؟

بشقاب و سینی را روی میز میگذارد و ته چین روی بشقاب را برمیدارد.

@darkhast_romannn

-ما تو خونمون رسم داریم تا مرد خونه از سر میز بلند نشده خانوما حق ندارن میز و ترک کنن.

به رسمی که بعید میدانم واقعی باشد میخندم و در حالی که ته چینش را میخورد با آمدن سایه روی شانه اش میزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-بگو دروغ نمیگم.

سایه آرنجش را به شکم سیروان میزند.

-به تو که باشه اینقدر میشینی سر میز تا هرچی غذا هست تموم بشه.

-من جوونم، کالری میسوزونم. شماها...

غذا در گلویش میماند و من و سایه سوژه برای خندیدن پیدا میکنم. اگر یکتا به دادش نمیرسد و قبل از حضور روزبهانی در آشپزخانه لیوان آبی دست سیروان نمیداد خاله ام بی داماد میشد.

@darkhast_romanhh

****

#پست160

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-من دیگه رفع زحمت کنم. با اجازتون...

گونه ی خاله را میبوسم و به شوهرخاله ام دست میدهم.
-شبو بمون. چه عجله ای...

-نه دیگه فردا صبح زود باید محل کارم باشم. خاله ام بهتره استراحت کنن. خیلی زحمت کشیدین... ممنون بابت شام.

@darkhast_romannn

سایه کنارم می ایستد و بابت آمدن دیروزمان به بیمارستان و بعد هم سر زدن به خانه شان تشکر میکند. بهش میسپارم تا هوای یکتا را داشته باشد. به یکتا هم که وقتی در اتاق بودیم اصرار کردم تا هرچه در زندگیمان پیش آمده را کف دست خاله نگذارد... حال یلدا و بیماری اش مهلتی برای غم دوباره نمیدهد.

کتونی های طوسی و نارنجی ام را پا میکنم و به سایه میگویم که لباس هایش را میشورم و فردا برایش می

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آورم. بند های کتونی ام را پشت مچ پایم گره میزدم که روزبهانی را میبینم... با خاله و شوهرش خداحافظی میکند و به سیروان چیزی میگوید. زودتر از آنکه خروجمان همزمان شود بار دیگر از همگی خداحافظی میکنم و از خانه بیرون میزنم.

نمیخواهم دماغ درازم را در کفش کسی کنم اما شوهر سایه عقلش نمیرسد که یلدا باید استراحت کند و بهتر است تماشای فوتبال را بی خیال شود؟! کاش لااقل یکتا خاله ی بیچاره ام را به اتاق ببرد... فاصله اتاق تا پذیراییشان او را از سر و صدای گزارش گر فوتبال و هیجان های فری خان و سیروان دور میکند.

@darkhast_romannn

مقنعه ام را از سرم برمیدارم و لوزی اش را جوری روی سرم می اندازم که با گره زدن دو طرفش شکل روسری کوتاهی که قدیم ها عادت به سر کردنش داشتم، به خود میگیرد.
تا آهنگی که سوزنم به آن گیر کرده را پلی کنم، روزبهانی را میبینم. ماشین جلویی و پشتی ام فاصله ی چندان زیادی برایم نگذاشته اند و به همین خاطر به

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سختی و با احتیاط با چند عقب و جلو کردن ماشین از پارک درمی آید.
وقتی می خواهم از جلوی خانه ی خاله ام رد شوم برایم دست دراز میکند و روی ترمز میزنم. شیشه را پایین میدهم و منتظر میمانم تا خودش را به ماشین برساند.

-تشریف میبرید شرق دیگه؟

-بله.

@darkhast_romannn
-میشه منم تا یه جایی برسونید.

نگاهی به ماشین هایی که اطرافم پارک شده می اندازم.

-ماشین نیاوردین؟

-اگر براتون مقدور نیست اسنپ میگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
گوشی موبایلش را از جیب کت کرم رنگش در می آورد و نگاهی به ساعت می اندازم. روزبهانی را همینجوری به جایی برسانم که پول نمیتوانم بگیرم. بهتر است بهانه ای جور کنم و یکی دو کوچه بالاتر برای گرفتن مسافر اسنپ، نرم افزار موبایلم را روشن کنم.
وقتی به شیشه میزند ماشین حساب توی سرم، زمین میفتد.

-ببینید... الان بخوام اسنپ بگیرم از اینجا تا مقصد میشه سی و شش تومن. اون هزینه رو به شما پرداخت میکنم.

@darkhast_romannn

همزمان هم ناراحت میشوم و هم به خودم میگویم دلیلی برای ناراحتی نیست. بار قبل که سوارش کردم کرایه راه را گرفتم. هرچند... حتما توی ذهنش دخترخاله ی عروسشان را یک آدم نیازمند میبیند. آن شب واقعا مسافر اسنپم بود اما حالا...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-امشب حوصله ی مسافرکشی ندارم. اگه بعنوان برادرشوهر دخترخاله ام سوار میشید که بفرمایید برسونمتون. اگر نه... اسنپ بگیرید.

نگاه خیره اش به منی که گربه های محل را می پایم طاقتم را طاق میکنم.

-استخاره میگیرن یا اسنپ؟

آرنجم را لبه ی شیشه میگذارم و انگشتانم روی چانه ام جا خوش میکنند. مثل خودش نگاه کردن که کاری ندارد...!

@darkhast_romanhm

-سخته با شما حرف زدن.

#پست161
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

به حرف خودش دست به احداث چال گونه میزند و با تاخیر از جلوی ماشینم رد میشود. چه سختی ای دارد حرف زدن با من؟ حالا چون بلد نیست محترمانه و بی منظور چند کلام حرف بزند چرا به من برچسب میزند.

با سوار شدنش شیشه های ماشین را پایین میدهم و صدای آهنگ را از آن حالت بم و خفه اش در می آورم. برای بستن کمربند جان میکند... به خداوندی خدا بخواهد عیب و ایرادی روی ماشین نازنینم بگذارد همین جا پیاده اش میکنم.

@darkhast_romannn

-خرابه؟!

نیش ترمز میزنم و بند کمربند را با قلقی که از آن میدانم میکشم.

-هرچیزی قلق داره... آدمی که حرف زدن باهاش سخته یه جور... کمربندی که گیر کرده یه جور دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

خنده ای که روی لب دارد حواسم را برای لحظه ای پرت خودش میکند. روزبهانی برایم از آن دسته آدم هاییست که فکر میکردم خنداندنشان سخت یا حتی غیر ممکن است، درست مثل پدرم! هیچوقت... هیچوقت... هیچوقت یادم نمی آید به شوخی هایم یا به شیطنتم خندیده باشد. انگار تا بزرگ شدم... تا قد کشیدم... او را عبوس و بی اخلاق دیدم.

-این روزا برای همه چی یه کلاسی میذارن.

@darkhast_romannn

-کلاس؟ یعنی ادا و اطوار؟

-نه... کلاس آموزشی.

بعد از آن سکوت کمی طولانی اش یکباره از چیزی حرف میزند که برایم منظورش نامفهوم است.

-خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-جایی و میشناسید قلق گیری یاد بدن؟

از خیر نگاه کردن به چال گونه اش میگذرم. کافی است پول خرج کند تا همه با نهایت ادب و احترام قلقشان را کف دست این مردک بگذارند... مگر که... حواسم پرت میشود به ملاقات او با پدرم. حق دارد دنبال قلق گیری او باشد... هرچند که اخلاق گندش فقط برای من و مادرم و جانیار بوده و هست.

-قلق کیو میخوایید یاد بگیرید؟

@darkhast_romannn

-قلق اونایی که حرف زدن باهاشون سخته...!

تک خنده ی با منظور یا بی منظورش من را هم به خنده می اندازد. به قیافه اش دو پهلو حرف زدن نمی آید، انگار از آن های است که با کسی تعارف ندارد و رک و پوست کنده حرفش را میزند.

-نه جدا... راهی هست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به شیطان لعنت میفرستم و خیره به مسیر رو به رویم عصای مامان درونم را برمیدارم و به جان آدمک های خندان توی سرم میفتم. خجالت هم نمیکشند آخر شبی... باید این ها را گرسنه نگه دارم تا فکر و خیال عشق و عاشقی های تخیلی از سرشان بیرون رود. شکمشان که سیر میشود به چه چیز هایی که فکر نمی کنند!

-از من کمکی ساخته نیست جناب روزبهانی. آدمای دور و اطرافم قلق خاصی ندارن، نمیدونم شایدم دارن اما من بلدشونم. میدونم برای کی چی بخرم خوشحال میشه و باهام آشتی میکنه. یا میدونم به کی چی و بگم از خر شیطون میاد پایین. البته بگما یه وقتا لج میکنم. بدتر یه چیزی میگم طرف بکنه بره!

-مشخصه!

-بله؟

-هیچی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست162
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

چشم غره ای با آن چشم های خسته و گیج از خواب، برایش میروم و تلفن همراهش زنگ میخورد. خدایا شکرت که این موقع شب بیداری و من را از دست این موزمار نجات دادی. دست خودم نیست اما گوش هایم صدای زنی را از آن طرف خط میشنود که کم ناز و ادا ندارد. حتی یک لحظه به این که شاید سایه پشت خط است شک میکنم اما دوباره با خودم میگویم چرا باید با روزبهانی تماس بگیرد.

@darkhast_romannn

وقتی پشت فرمانم که نمیتوانم گردن محترم را بچرخانم و چهره اش را ببینم اما به لطف آینه بغل

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ماشین میبینمش... در حالی که چشم هایش را میمالد به کسی که پشت خط است میگوید.
-فکر نمیکنی برای این وقت شب خریدات زیاده؟
صدای خنده ی مسئول سفارشات آخر شبی، آنقدر بلند است که به راحتی میشنومش. شک ندارم روزبهانی سرش را نزدیک به شیشه ی پایین آمده ی ماشین میبرد تا من صدای آن زن را واضح نشنوم.

-از کدوم طرف برم.

به کسی که پشت خط است میگوید چند لحظه منتظر بماند.

@darkhast_romannn

-آدرس خونه ای که صندوقچه ی گل و بردیم یادتونه؟

دقیق یادم است...! اما برای آنکه فکر نکند من راننده اش هستم و میتوانم تا پایان مسیر با تلفنش مشغول حرف زدن بماند و با پچ پچ های مشکوکش روی اعصابم برود دروغ میگویم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نه متاسفانه. دقیق به خاطر ندارم.

اسم خیابان را میبرد و به سرعت ماشین اضافه میکنم. تقصیر من نیست که گوش هایم تیز است و با وجود صدای از چاه درآمده ی روزبهانی هم میشنوم که به طرف پشت خط میگوید هرچه سفارش دارد را در پیامک برایش بفرستد تا سر راه خریداری کند.

وارد خیابانی که نام برده میشویم و سرعت ماشین را کم میکنم. چشمم به آن انگشت های باریک و درازش است تا کوچه ی بیست و هفتم را نشان دهد اما با نیش بازش خیره به شلوار ذغالی اش مانده و همان انگشت را هم خرج کشیدن گردالی های کج و کوله ای روی پایش میکند.

@darkhast_romannn

-کدوم کوچه؟

به مغازه ای که سر راهمان قرار دارد اشاره میکند و سر و ته پرچونه گری طرف پشت خط را با یک "عزیزم یک ربع دیگه خونه ام" هم می آورد!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-من دم سوپری پیاده میشم. خرید دارم.

روی ترمز میزنم.
-منتظر میمونم برگردین.

-نه نیازی نیست خودم میبرم. یه کوچه پایینتر...

وسط حرفش سر خم میکنم و به پلاک کوچه نگاهی می اندازم.
-تا کوچه بیست و هفتم، هفت تا فاصله داریم! یه کوچه نیستا...

@darkhast_romannn

تازه وقتی چشم میچرخانم به سمت روزبهانی و او را با پوزخندی در حال باز کردن کمربند ماشین میبینم، میفهمم چه سوتی ای دادم. گفته بودم آدرس را از یاد برده ام.

-یهو آدرس یادتون اومد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
شکل خودش به پهلو مینشینم و خودم را از تک و تا نمی اندازم. با آنکه نمیخواستم لو بروم اما خراب کردم.

-نه... از اول یادم بود.

#پست163
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

ادای لبخند معنادارش را در می آورم و چشم هایم شکل خودش ریز میشوند.

-پس ممکنه آمار منو کف دست اونایی بذارین که میخوان سر از کارم دربیارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
منظورش سیروان است و اتفاقا بد نیست بداند من گروکشی را خوب بلدم.

-ممکنه. به هرحال راننده های تاکسی مثل دکترا محرم نیستن.

اینبار او ادای من را در می آورد و سرش را خفیف و آرام به بالا و پایین تکان میدهد.

-کاش باشن...!

@darkhast_romannn
حواسم پرته صدای ترمز ماشینی میشود که کمی آن طرف تر ویراژ دادنش گرفته...

-چی باشن؟

-محرم...! محرم باشن، راننده های تاکسی و میگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
همان پوزخند را تا وقتی که از تاکسی پیاده میشود حفظ میکنم و به سمت شیشه ی سمت شاگرد خم میشوم.

-بمونم اگر خریداتون زیاده...

ساعد دستش را از قاب شیشه رد میکند و خم میشود.

-گوش های تیزی دارید.

شانه بالا می اندازم.
@darkhast_romannn
-نیتم خیره...

-نه ممنون. این چند تا کوچه رو قدم میزنم. راستی... خانم واحدی اگر دوست داشته باشین خوشحال میشم دعوت فردامو قبول کنید. یه مهمونی خودمونی و ساده است.

اصلا اعصاب مهمانی رفتن را ندارم. آنهم مهمانیِ کسی که عصای مادر درونم را قورت داده!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-ممنون از لطفتون.

مردمک چشمانم با بالا رفتن ابروهایش تکان میخورد.
-خب... این یعنی که دعوتمو قبول میکنید؟

کمی دیگر به چانه زدنش ادامه دهد، غیر از درد مچ دست کمر درد هم میگیرد.
-نه! فردا کار زیاد دارم.

-مرخصی رد میکنم.

@darkhast_romannn

- شاید یه وقتی برای یه مسئله ی مهمتری مجبور شم مرخصی بگیرم برای همین ترجیح میدهم مرخصی هامو نگه دارم برای روز مبادا...

پوزخندش که هیچ، لبخندش هم دوپای دیگر قرض میگیرد و فرار میکند. همین عبوس ماندن بیشتر به او می آید!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-باشه. شب خوبی داشته باشین.

حالت نشستنم پشت فرمان را تغییر میدهم و زیر لب میگویم.

-شما هم همینطور.

خیره به صورت در همش شیشه را بالا میدهم و با تاخیر آن کمر پهنش را صاف میکنم.

******

@darkhast_romannn

#پست164

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

******

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بعد از دو روز کار سنگین و تحویل گزارش هایی که اعتمادی سفارش داده، دیروز را مرخصی رد کردم هم برای اینکه یکتا را برای آزمایش های سالیانه ببرم و هم از دکتر مشاورش وقت گرفته بودم. هرچند که قبل از بردن یکتا، صبح زود به کارخانه ای رفتم که لاستیک هایش را با قیمت پایینتر میفروخت. از ترس آنکه یکباره هرچهار لاستیک با همدیگر دست به اغتشاش بزنند دیروز صبح در صف فروش رقیب روزبهانی ایستادم و با پس انداز ماه پیشم یک جفت لاستیک برای چرخ های جلو گرفتم.

@darkhast_romannn
تا کارت خروجم را میزنم با یکتا تماس میگیرم.
مهمانی فشم به سایه حسابی خوش گذشته که برخلاف روزبهانی که فردای همان روز به کارخانه آمد، یکتا خبر میدهد که سایه تازه امروز برمیگردد و از برگشتن او مهمتر سر زدن جانیار و عروس دبیرستانی اش به یلدا است... گویا از تماس تلفنی اش با یکتا میفهمد خاله بیمارستان بوده و مادرمان هم قرار است دو سه روزی پیشش بماند دست زنش را میگیرد و به دیدنش میروند. از لحن حرف زدن یکتا و

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

آرامشی که در صدایش دارد خیالم راحت میشود که دیدارش با جانیار خیلی هم بد نبوده و مادر و پسر بالاخره نسبت به هم مهربان شده اند.

برای بیتایی که سوار تاکسی میشود تا خودش را هرچه زودتر به جشن عروسی یکی از اقوامش برساند دست تکان میدهم و به سمت پارکینگ کارخانه میروم. به قول یکی از پرسنل، روزبهانی لطف کرده و اجازه داده تا ماشینم را داخل بیاورم. هرچند که اکثر پرسنل با سرویس کارخانه می آیند و تقریبا دورترین مسیر به اینجا را من و بیتا و چند نفر دیگر داریم.

@darkhast_romannn

سوار ماشین میشوم و به دو جفت لاستیکی که روی صندلی عقب دارم سلام میکنم. هر دویشان با لبخند و احترام جوابم را میدهند!!

لاستیک های درب و داغان ماشینم را صدا میزنم:
-یاد بگیرید. چه مودبن. از دیروز نشستن رو صندلی، غرم نمیزنن...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دنده عقب میگیرم و تا ماشین جلویی راه بیفتد فرصت دارم آهنگ پخش کنم. این اعتمادی اوایل که به کارخانه آمدم از طرف خود روزبهانی برای ماموریت به چین رفته بود و کارهایش را کس دیگری انجام میداد. اما از وقتی برگشته مدام با بیتا حرفمان این شده که کارهای مربوط به خودش را گردن ما میندازد. رفتارش هم اصلا شایسته نیست... جوری با آدم حرف میزند که انگار او روزبهانی است و ما کارگر کارخانه اش...
حلال زاده با آن کفش های پاشنه بلند و کیف کوچکی که به والله فقط عروسی ها باید دست گرفت نه با یونیفرم کارخانه، از پشت دیوار منتهی به انبارها بیرون می آید. من را پشت فرمان میبیند و در حالی که عینک دودی ام را به چشم هایم میزنم، زیر نظرش میگیرم. راهم باز شده و ماشین جلویی رفته اما کنجکاوم بدانم ماشین خودش چیست. با چشمک زدن چراغ های رونیز مشکی ای که درست کنار ماشین روزبهانی پارک شده، بادم میخوابد. قیمت ماشینش حتی اگر برای سال 89 هم باشه از ماشین چینی من بیشتر است.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

با آرزوی چرخیدن هر چهار چرخش پایم را روی پدال گاز فشار میدهم و در حالی که از آینه ماشین هنوز اعتمادی را زیر نظر گرفته ام نزدیک درهای خروجی میشوم.
باید آخر شب دنبال یکتا بروم، همین دو روز ندیدن روی ماهش برایم کافی است. صدای آهنگ ضبط را زیاد میکنم و همزمان به پدال گاز فشار می آورم.

مسیر همیشگی را نمیروم چون میخواهم چند عکس قشنگ از جایی که با بیتا کشفش کرده ایم بگیرم و به یکتا نشان دهم. بار قبل به خاطر کامیون هایی که لاستیک بار زده بودند، مجبور شدیم تغییر مسیر بدهیم و کاملا اتفاقی سر از این مکان درآوردیم. دیروقت بود و از ترس بیتا که عادت دارد تا سوار ماشین میشود درها را قفل کند و شیشه ها را تا بیخ بالا دهد نتوانستم پیاده شوم و عکسی بگیرم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

با ریتم آهنگ دست میزنم و به دیوانه بازی های خودم میخندم. آدمک های درونم خسته شدند بس که حساب و کتاب کردند.

Tum Paas Aaye, Yoon Muskuraaye
Tumne Na Jane Kya Sapne Dikaaye
Abh To Mera Dil, Jage Na Sota Hai
Kya Karon Hai, Kuch Kuch Hota Hai
Kya Karon Hai, Kuch Kuch Hota Hai
تو که نزدیکم میای ، آن دم که لبخند می زنی
نمی دونی که چه رویایی رو به من نشون می دی

@darkhast_romannn

#پست165
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

دلم پر میکشد برای فیلم سینمایی معجزه ی دوستی و ادامه ی شعر را با خواننده ی زنی که صدای دلنشینی دارد میخوانم.

همیشه آرزو دارم که دوتا باشم یکی بقیه کارهایم را انجام دهد و آن یکی صبح تا شب جلوی تلویزیون بنشنید و فیلم هندی تماشا کند. از آخرین باری که پاجانم را مجبور کردم تا بلند شود و در رقص هندی همراهی ام کند یک هفته بیشتر میگذرد... امروز و فردا که میخواهم رنگ موهایم را تیره کنم و از این قرمزی دورش کنم، وقت نمیشود اما حتما برای جمعه برنامه ی ویژه ای میچینم!

@darkhast_romannn

با رسیدنم به مقصد مورد نظر، دوربین موبایلم را با مقنعه ام پاک میکنم و پیاده میشوم. غیر از کامیونی که برای کارخانه نیست و آرم دیگری رویش نصب شده و با سرعت زیادی از کنار ماشینم عبور میکند کس دیگری در منطقه نیست.
سلفی موبایل را رو به صورتم نگه میدارم. جوش مزخرفی روی لپم زده ام که اعصاب برایم نگذاشته...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

قدیم تر ها زبانشان را بلد بودم... کافی بود چند قربان صدقه و چند قطره لیموی تازه حواله شان کنم تا دست از پوست صورتم بردارند اما نمیدانم چرا این روزها با وقت و بی وقت از یک جایی از بدنم بیرون میزنند.

یکی از عکس هایم را همان لحظه در اینستاگرام میگذارم و زیرش مینویسم "بارالها اگر برات مقدوره منم مثل این گل ها نوازشم کن"
چند ثانیه ای از آپلود عکس نگذشته که فرزاد برایم کامنت میگذارد... خوشحال باش چون خدا این ماموریت رو به من محول کرده، لوکیشن بفرست بیام ادای فریضه...!

@darkhast_romannn

تکیه به ماشینم میدهم و مشغول تایپ میشوم. این پسر دیوانه است... صدبار گفته ام جانیار از کامنتهایی که میگذاری خوشش نمی آید و مراعات کن اما برایش ذره ای حضور قوم و خویش در فالوورهایم مهم نیست.
برای فرزاد مینویسم" دیر جنبیدی، همین الان یکی از فرشته ها اومد و گفت مامور شده بیاد نوازشم کنه

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
چون خدا بهش گفته اون بچه رو میبینی؟ من خیلی دوسش دارم... وقتی بغلش کردی بهش بگو!"

چشم انتظار جواب فرزادم که سایه عکس های مهمانی را آپلود میکند.
بیشتر عکس ها سایه و سیروان و یک پسر دیگر هستند الا همان تک عکسی که هردویشان در کنار روزبهانی ایستاده اند. نمیدانم چرا یک لحظه به جای خواندن جواب فرزاد همه ی حواسم به سر و شکل روزبهانی معطوف میشود. انگار حالش رو به راه نیست... نه لبخند مصنوعی و کوتاهی که به لب دارد و نه چشم های سرخش به سر حالی و بشاشی بقیه است. به نوشیدنی های توی دستشان کاری ندارم چون سوزنم گیر چشم های روزبهانی است.

@darkhast_romannn

-خانم واحدی...

شوکه از صدای بم مردانه اش تکانی میخورم و تکیه از ماشین برمیدارم. این از کجا پیدایش شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-بله؟

-شما اینجا چیکار میکنید؟

با آنکه نمیدانم کی کنار دستم آمده و آیا متوجه شده که با موبایلم عکس خودش را دید میزدم اما به روی خودم نمی آورم و موبایلم را لا به لای مانتویی که دکمه هایش را باز گذاشته ام رد میکنم و در جیب شلوارم میگذارمش.

-یه لحظه وایسادم از این گل ها عکس بگیرم.

@darkhast_romannn

تازه وقتی عینک دودی اش را برمیدارد سرخی بیش از حد چشم راستش را میبینم. بعید است اثر کم خوابی یا بی خوابی باشد... چشمش عفونت کرده!

#پست166
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-اینجا منطقه خیلی امنی نیست. مخصوصا این مسیر... شما از جاده پشت انبار برید براتون بهتره. بیخودم توقف نکنید.

رویش را داشتم میگفتم عکس گرفتن از این دار و درخت بیخود نیست!

-بله حق با شماست، منطقه امنی نیست.

@darkhast_romannn

عینکش را روی بینی اش میگذارد و همچنان به اخمی که دارد ادامه میدهد.

-روزتون بخیر.

قدمی به عقب برمیدارد و بعد پشتش را بهم میکند. آنقدر در راه رفتن عجله دارد که خیلی زود پشت فرمان مینشیند و پایش را هم روی گاز فشار میدهد تا

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

هرچه خاک و خل در اینجا هست مهمان ریه ی من بیچاره شود.

با خودم میگویم لابد از عفونت یا درد چشمش شاکی است یا هرچیزی که آرام و قرار را از او گرفته...
منهم گاهی اوقات که دیوانه میشوم با ماشین به مناطق خاکی های اطراف خانه میروم و با سرعت زیادی پایم را روی پدال گاز فشار میدهم. تماشای گرد و غبار پشت سرم، از آینه ی ماشین آرامم میکند!

شانه ای بالا می اندازم و در ماشین را باز میکنم، هنوز پا جانم را بلند نکرده ام که چشمم به جمال لاستیک وا رفته ی ماشین روشن میشود.

@darkhast_romannn

-چه لوسی!! حالا تا من اون دوتارو گرفتم زوار تو باید در بره؟ آدمم اینقدر شل؟ مرد باش یکم...

میخواستم از شرش همین جمعه خلاص شوم و لاستیک ها را عوض کنم اما با وضعیت پیش آمده مجبورم همینجا تعویضش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

در را با نهایت ادب و احترام بهم میکوبم و با پاجانی که هیچوقت برایم لوس نبوده و دختر آرامی است لگدی به لاستیک میزنم. اگر همانجا که گفتند باید خودشان لاستیک ها را تعویض کنند دست از طمع برمی داشتم و قبول میکردم، به این مصیبت گرفتار نمیشدم. با چقدر التماس و زبان ریختن یکیشان اجازه داد قانونشان را زیر پا بگذارم و حالا بعد از نه ساعت کار باید در این جای خلوت پوشک این در به در را عوض کنم!!

صندوق عقب را بالا میدهم و همین اتفاق را به فال نیک میگیرم. حالا شاید اگر ماشین پنچر نمیشد زبانم لال میرفتم و در اتوبان تصادف میکردم یا شاید مسافر ناشایستی به تورم میخورد و تا آخر شب دهن اعصابم سرویس میشد...

@darkhast_romannn

پس شکر خدا جان، که امروز هر دو جفت چشمت متمرکز روی کارم بود. دیدی که چقدر کار کردم و بعد هم نهار تپل خوردم، نشستی که از دماغم دربیاوری و سراغ بنده ی دیگرت بروی.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

دل خوش به آهنگی که صدای پخشش را بالا برده ام کنار چرخ ماشینم مینشینم. امید داشتم به اینکه چند هفته ی دیگر یا حتی چند ماه دیگر برایم کار کند.
اصلا با خودم فکر کرده بودم که اگر پنچر نشود و کار دستم ندهد این لاستیک های جدید را برای روز مبادا قایم کنم.
با ریتم شاد آهنگ میخندم و دست میزنم. حق با روزبهانی است... از دور دوباره کامیون دیگری در حال نزدیک شدن است و آنچنان ترددی در این مسیر اتفاق نمیفتد.

@darkhast_romannn

تاریکی هوا که آمده و کاری از دستم برنمی آید...
لااقل با این قفل فرمانی که کنار پایم گذاشته ام هرکسی سراغم بیاید به حسابش میرسم.
برای آنکه حواسم را از صدای بادی که بین درختان پیچیده و هر از گاهی بند دلم را با خودش تکان میدهد، پرت کنم شعر میخوانم.
بی خیال هرچه ترس است...!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لاستیک نو را کنار خودم روی زمین میگذارم و به عبور تاکسی زرد چشم میدوزم. حتما خیلی ها که ساکن آن خانه های دور هستند همین ساعت ها از محل کارشان می آیند و از کنار ماشین منهم رد میشوند. روزبهانی برای خودش یک چیزی گفت!

جک را زیر ماشین میگذارم و بعد پیچ ها را باز میکنم، سعی دارم همزمان با زمزمه ی آهنگ به کارم سرعت دهم. امروز برسم چند مسافر هم با اسنپ سوار کنم تابرای آخر هفته یک دست لباس راحتی برای یکتا بگیرم.

@darkhast_romannn

-خانم واحدی...

برق از سه فارم میپرد وقتی روزبهانی نه با صدایش که با ضربه ای که به صندوق عقب میزند من و حتی آن آهنگ هندی را هم در شوک فرو میبرد.

-چرا نرفتین خانم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سکوتم همزمان با پخش آهنگ بعدی که بلندی صدایش در حال حاضر به نظرم سرسام آور می آید شکسته میشود.

-شما چرا برگشتین؟

اخمش را باز میکند و افتخار دیدن مردمک های به خون نشسته ای که میچرخاند نصیبم میشود.

-خانم میگم اینجا امن نیست. ما تو این سال ها چند مورد خفت گیری تو همین منطقه داشتیم بعد شما...

@darkhast_romannn

چشم محترمِ عفونت کرده اش به لاستیک کنار پایم میفتد.

-پنچر شدین؟

-نه... همینجوری از روی بیکاری نشستم امنیت منطقه رو زیر نظر بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
#پست167
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با نگاهش حالی ام میکند که وقت مناسبی برای شوخی و خنده نیست اما من میخندم. خوشحالم که برگشته... حالا به هردلیلی... با خودم که تعارف ندارم کمی دیگر صدای پارس سگ و صدای بهم خوردن برگ ها می آمد زهره ام میترکید.

@darkhast_romannn

-خوبه که تحت هر شرایطی لبخند میزنید.

با خمیده شدن زانوهایش، آرنجش را سر یکی از آن ها میگذارد و نگاهی به لاستیکم می اندازد.
-تا خونه نمیکشید؟

-نه متاسفانه. زود تموم کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

تک خنده ام را با نگاه خشکش درسته میبلعد.
-کمک میخوایید؟

باسن مبارکم از نم زمین، خیس شده و کمی هم پاجانم درد گرفته...
-نه.

چشم هایش را میچرخاند روی صورتم...
-ولی به نظر میخوایید!

@darkhast_romannn

آچار چرخ را از دستم میگیرد و اشاره به داخل ماشین میکند.
-میشه صدای آهنگ و قطع کنید.

دستم را میگیرم به بدنه ی ماشین و خودم را بلند میکنم. بعد هم از پشت سرش رد میشود و نیمی از تنم را داخل ماشین میبرم. چه آهنگ پر هیاهویی هم در حال پخش است... با این یکی فقط باید یکتا را وسط

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آورد تا قر بدهد و از تکان خوردن جز به جز بدنش دلم غنج برود.

-خانم واحدی...
کشته من را با خانم واحدی گفتنش...

-بله؟

در ماشین را میبندم و روزبهانی انگشت نحسش را روی برند حک شده بر لاستیک جدید میکشد.
-طرفدار رقیبید!؟

@darkhast_romannn

وای... خاک بر سر شدم که... ای خدا، یکبار از ته دل من را به سخره بگیر و بعد بی خیالم شو. حالا این گند را چطور جمع کنم؟ نباید دل خوش باشم به چال گونه اش، شاید از عصبانیت خنده اش گرفته!

-شما رقیب ندارید، بی نظیرید!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
تک خنده اش را رها و به دنبالش خنده های آرام و موج داری میکند.
-پس برای همین دیروز مرخصی گرفتین.

لب گزیدن و چنگ انداختن به پوست گوشه ی ناخن تکراری شده، اینبار باید یک مشت خاک بردارم و بر سر بی فکرم بریزم.
-اونام باید نون بخورن خب.

نگاهی به لاستیک می اندازد و بعد باد من را خالی میکند.
@darkhast_romannn
-به مجموعه ی ما تعهدی ندارید...

جلوی پنچری ام را میگیرم.
-تعهد دارم، پول ندارم.

باز هم خنده مثل بختک روی دهان گشادم میفتد و ریسه میروم.
-خب چیکار کنم. دویست تومن ارزون تر بود. شما باید برای پرسنل خودتون یه تخفیف میذاشتین که من

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
جای کارخونه ی خودمون نرم از هفت پشت غریبه تر لاستیک بخرم. تازه از صبح با پاجانم تو صف بودیم.

کنار خودش زانو میزنم و میان خنده اش آب پاکی را روی دستم میریزد.
-سی درصد تخفیف به پرسنل میدیم!

پاجانم شل میکند و با باسن زمین مینشینم.
-واقعا؟ وا خب چرا هیشکی به من نگفت.

@darkhast_romannn
#پست168
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

لب و لوچه ی آویزانم را خوب با چشم هایش دید میزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-از این به بعد داریم...!! حرف شما درسته... لااقل پرسنل خودمون باید بتونن از محصولاتمون استفاده کنند.

لبخند میزنم و فکر توی سرم را آدمک ها به زبانم هدایت میکنند.

-پس خوب شد اون دو جفت دیگه رو نخریدم.

نمیدانم چرا با لبخندش دور و اطرافم را دید میزند. این موقع شب با تاکید او بر ناامنی این مسیر کسی از پرسنل کارخانه بعید است از اینجا رد شود. شاید هم برایش بد میشود او را در حال کمک به من ببینند.

@darkhast_romannn

-برای...

حرف نیمه تمامش هم خنده را از یادم میبرد و هم حواسم را سرجایش برمیگرداند. منتظر میمانم تا به جای خیره ماندن به زمین و وسعت دادن به چال گونه اش، حرفش را بزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

- برای مهمونی که دعوتتون کردم، همین دو روز پیش بهم گفتین" شاید یه وقتی برای یه مسئله ی مهمتری مجبور شم مرخصی بگیرم برای همین ترجیح میدهم مرخصی هامو نگه دارم برای روز مبادا..." واقعا... مرخصی گرفتن برای خرید دو تا حلقه لاستیک... از قبول حرف من مهمتر بود؟ فارغ از آنکه بگویم من با تو صنمی ندارم که در مهمانی خانه تان شرکت کنم یا حتی اعتراف کنم از ترس اینکه طرح تخفیف آن کارخانه تمام شود، مرخصی گرفتم و از طرفی یکتا را برای چکاپش بردم، وقتی در عمق نگاهش خودم را گم میکنم، زبانم فقط به یک جمله میچرخد.

@darkhast_romannn

-روم نشد بیام!

-این جواب خوبیه...!!

لبخند کوتاه و نگاه سرسری اش به لب هایی که چسباندمشان بهم تا بی مشورت من دیگر حرفی نزنند،

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
گواه این است که از جوابی که دادم خوشحال شده است.

درحالی که کتش را روی پایم میگذارد، زمزمه میکند:
-کار خدا رو ببین. باید پنچری ماشین کسی رو بگیریم که لاستیک های کارخونه ی رقیبو به خودمون ترجیح داده!

بنده خدا حق دارد نق بزند!

-من ترسیدم مهلت تخفیفشون تموم بشه یا دیگه لاستیکِ...
@darkhast_romannn

وقتی سرش را برمیگرداند و به چشم هایم زل میزند حرفی که در سر داشتم را از یاد میبرم.

-جنس لاستیک هاشم تعریفی نیست، دو روز دیگه که پنچر شد خودتون میفهمید که هیچ ارزونی بی حکمت نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
از صمیم قلبم، با لبخندی که به لب دارم از خدای متعالم میخواهم مار زبان این مردک را بزند. همینم مانده پول زحمت کشی ام در جوب ریخته شده باشد.

-خوب نیستا. آدم پشت سر کارخونه ی مردم شایعه درست کنه.

نگاه از صورتم برمیدارد و به کار خودش مشغول میشود.
-از من گفتن بود!

@darkhast_romannn
-وای خب ته دلمو دارید خالی میکنید.

میخندد و شانه های مردانه اش تکان میخورد، صورتش را به سمت مخالفم برگردانده... نمیتوانم عمق چال احداثی روی گونه اش را بسنجم. جای بیتا خالی است که باشد و ببیند روزبهانیِ همیشه مرموز چطور پنچری ماشینم را میگیرد.

-شنبه تشریف میارید کارخونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

نیش بازم را با سوال بی جایش میبندد.
-بله!

از کنارش بلند میشوم و به هوای زنگ زدن با یکتا چند قدمی فاصله می گیرم. اگر در فرم استخدامم ننوشته بودم که پدرم مرده است، روزبهانی هم کنجکاو نمیشد.

****

@darkhast_romannn

-تو نمیای نهار؟

-چرا میام. وایسا اینارم تو ورد وارد کنم بعد بریم. دیر نمیشه.

دست میکشد به برجستگی خیلی جزئی شکمش و تکیه به میزم میدهد. از یک ساعت پیش که بیتا را برای سرکشی به محوطه ی اصلی کارخانه فرستادم و خبر داد که پدرم همراه چند نفر دیگر آمده دست و دلم به

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کار نمیرود. به ظاهر مشغولم اما همه ی آدمک های توی سرم برای خودشان مرخصی رد کرده اند و یک گوشه ای ساکت و مغموم نشسته اند. یک نفر هم نیست که هوای من را داشته باشد یا به دادم برسد.
برای چندمین بار جمع حاصل از الحاقیه های برگشتی با محاسبات قبلی هم خوانی ندارد و کفری ام کرده است.

-لعنت بهت.

@darkhast_romannn
#پست169
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نگاه بیتا از همان هاییست که بهم میفهماند خبر از حال درونم دارد و نیازی به توضیح برای او نیست.

-ولش کن. بریم نهار بخوریم. یه بادی ام به کله ات بخوره، خودم میام کمکت دوباره حساب کتاب میکنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سالن غذاخوری ما درست بین انبار و خط تولید است... با وجود اینکه مدام به خودم نهیب میزنم که بین این همه پرسنل و کارگر محال است با پدرم مواجه شوم اما برای رفتن مرددم.
-من نمیام. تو برو...

انگشتان سرد دستم را مشت میکنم و زیر میز میبرم تا از چشم بیتا دور بماند.
-رنگ به صورتت نیست. میخوای نهارم نخوری؟

@darkhast_romannn

-اشتها ندارم. حالا تو برو شاید منم اومدم.

هرچه اصرار می کند راضی نمی شوم. بالاخره به بهانه ی اینکه برود و خبری هم از پدرم بیارد از اتاق بیرونش می کنم. وقتی به یکتا زنگ میزنم و چند دقیقه ای با هم صحبت میکنیم از اضطراب و تشویشی که دارم کم میشود. جمعه را از صبح آنهم نوبتی پای چرخ خیاطی نشستیم کار کردیم. اتفاقا خیلی هم خوش گذشت، حرف زدن درباره خاطره ی خانه ی پدری

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
اش، حتی خواستگارهایی که آن زمان داشته حسابی سرمان را گرم کرد. سر و کله ی جانیار هم سر شب پیدا شد. جوری قیافه گرفته بود که به محض آمدنش قید خوردن شامی که خودم درست کرده بودم را زدم و به اتاق خواب رفتم.

پشت میز کارم مینشینم و برای بار چندم عددها را در نرم افزار وارد میکنم. سر و صدای بیرون اتاق به هوای تایم نهاری، آنقدر بلند است که با گذاشتن هندفری در گوشم و بلند کردن صدای آهنگ سعی در بالا بردن تمرکزم دارم.
@darkhast_romannn
یک ربع هم نمیشود که بیتا برمیگردد. گویا پدرم و تیم تبلیغاتی اش در کارخانه مشغول فیلم برداری بودند و بیتا هم نتوانسته او را ببیند. از صبح که از خواب بیدار شدم مدام به حرف روزبهانی و پیشنهادش فکر کردم. شاید بهتر بود اصلا امروز به کارخانه نمی آمدم... از صبح لنگ حساب کتاب یک گزارشم و کلی هم کار برایم باقی مانده.

-یه چیزی بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

مردمک خسته و کلافه ی چشم هایم را میمالم و بیتا صندلی اش را پشت میزم می آورد تا کمکم کند.

-بگو... از صبح میخوای یه چیزی بگی و نمیگی. فکر نکن نفهمیدم!

صدای خنده اش در نمی آید و این مرا مشکوک تر میکند.

-چی شده؟

@darkhast_romannn

زل میزنم به صورتش و لبخند مصنوعی اش را میچسباند به صورتش...

- من که میدونم برات مهم نیست اما...

-بابامو پایین دیدی؟

-نه... اصلا راجع به پدرت نیست.

-میثم داره ازدواج میکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
از نگاهش به جوابم میرسم. صرفا به خاطر حفظ ظاهر میخندم...

-بچه خیلی ازدواجی بود! خوشبخت بشن.

حالم از حضور پدرم در کارخانه بهم ریخته است و میترسم التهاب چشم هایم را ربط به خبر ازدواج میثم بدهد. صورتم را نزدیک مانیتور میبرم و ازش میخواهم یکی از پرونده ها را برایم بیاورد. ماندم سوال بیشتری بپرسم یا وانمود کنم برایم خبری که آورده اهمیت است.

@darkhast_romannn

#پست170
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-پس یه عروسی افتادین. فکر کادو باشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-فرزاد دیشب بهم زنگ زده بود، اون خبر داد که میعاد و خانواده اش رفتن خواستگاری... اول فکر کردم واسه میعاد رفتن اما بعد گفت نه، میثم میخواد ازدواج کنه.

-با همون دختره که من دیدمشون؟

-آره فکر کنم.

آب دهانم را قورت میدهم و بغضم خودنمایی میکند. پس دیگر نمیتوانم روی میثم حساب باز کنم! تا همین یک دقیقه پیش، مثل تمام وقت هایی که دلشوره سراغم می آمد با خودم اسم هایی را تکرار میکردم که مطمئن بودم وقت گرفتاری به دادم میرسند. یادم باشد اسم میثم را از آن لیست خط بزنم... چند وقت دیگر رسما متاهل میشود و خوبیت ندارد حتی در دلم به او امید داشته باشم.

-حیف شدا... میثم پسر خوبی بود، تورم خیلی دوست داشت.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

بیتا جان... تو دیگر چرا؟ منکه تمام زندگی ام را کف دستت گذاشته ام.

-دوست خوبی برام بود.

-تو رو خیلی دوست داشت، یه وقتایی بهت حسادت میکردم دلوین! کم پیش میاد یه نفر اینطوری هوای آدمو داشته باشه، به فکرش باشه، با هم که تعارف نداریم... برادر های ما اینقدر نگرانمون نیستند که...

@darkhast_romannn

یک وقت هایی از خودم حرصم میگیرد، اگر لااقل جلوی بیتا دلوین واقعی ام را نشان داده بودم اینطور دست نمیداخت تا بغضم را قلقلک دهد. من حتی وقتی رابطه ام با میثم تمام شد، گریه و بغضم را پیش خودم نگه داشتم. خجالت کشیدم از بیتا... وگرنه به او میگفتم که آخرین شبی که میثم بهم زنگ زد و گفت رابطه ی ما به هیچ جا نمیرسد چون من هیچوقت برای او وقت نمیگذارم و اولویتم فقط یکتا و جانیار است، تب کردم و زیر سرم رفتم! ترسیدم... مثل همان شبی که فهمیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

پدرم یکتا را دوست ندارد، همان شبی که حرف طلاق پیش کشیده شد. در تب سوختم و صدایم جلوی هیچکس درنیامد. یکباره تنها شدن را خدا برای هیچکس نخواهد... وحشتناک دردآور است.

-یادته یه روز بهش گفته بودی دلت گرفته... زنگ زد به همه ی ما، گفت برات کیک خریده و میخواد غافلگیرت کنه. فرزاد بهونه آورد که حوصله نداره و میعادم...

همه ی خاطرات مشترکم با میثم را از حفظم، اصلا چه اصراری دارد به مرورش؟ حتی اگر میخواهد با پیش کشیدن حرف میثم حواس من را از حضور پدرم در کارخانه پرت کند دارد اشتباه میکند!

@darkhast_romannn

-بیتا...

-جانم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
صندلی ام را میچرخانم به طرفش... لبخند میزنم و عذرخواهی میکنم از حرفی که میخواهم به زبان بیاورم.

-همه ی آدم ها تلاش میکنن تا یه چیزایی رو تو وجود خودشون، لابه لای سلول به سلول ذهنشون چال کنن. نباید دست بندازیم و بیاریمشون بالا و بگیم"حیف، دلت میاد؟ چرا اینو انداختی دور؟" بقول یکتا، حیف ماییم که عمرمون داره میره! پس بیا دیگه درموردش حرف نزنیم.

@darkhast_romannn
اشکی که به چشمش می آید خیلی زود پشیمانم میکند. دوستم را دلخور کردم. حالا میمردم و چند دقیقه به خاطرات گذشته ام با میثم فکر میکردم؟

-ببخشید دلوین. حق با توئه. به خدا میخواستم از فکر پدرت دربیای.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
گونه ی سرخ از خجالتش را میبوسم. به خدا که میدانم حرف هایش فقط از سر دلسوزی است. غیر از او غمخوار که را دارم؟

-فدات بشم. میدونم... منتهی درد من یکی دو تا نیست، تا بخوای یکیشو از یادم ببری اون یکی شلوار گرم کن میپوشه با کتونی زرنگی، میدونه میاد طرفم.

دستم را دور گردنش می اندازم و سر روی شانه اش میگذارم. فرق سرم را میبوسد و قربان صدقه ام میرود. با خودم میگویم من صد سالمم شود باز هم از شنیدن قربان صدقه های از ته دل به وجد می آیم. چه لذتی بالاتر از این که کسی قربان چشم های بادامی و مژه های بلند و لبخندت برود و مطمئن باشی جز دوست داشتن خودت، هیچ نقشه ای برای فریبت در سر ندارد.

@darkhast_romannn

****

#پست171

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

****

بعد از دو ساعت سر و کله زدن با نرم افزارها و چک کردن پرونده ها بالاخره کارم تمام میشود. از صبح که آمدم پایم را از اتاق بیرون نگذاشتم.

@darkhast_romannn

-دارم میترکم بیتا. میخوام برم دستشویی...

صندلی را به عقب هل میدهم و بیتا خنده اش میگیرد.
-کاملا معلومه. خب مگه مجبوری خودتو نگه داری.

مقنعه ام را روی سرم میکشم و به سمت در میروم.
-تو نداری؟

-چرا وایسا بیام.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

خلوتی راهرو و سکوتش بهم آرامش میدهد، هرچند از شدت فشاری که به کمر به پایینم می آید صبرم ته کشیده...

-بجنب ریخت!

خنده کنان هر دو با هم به طرف سرویس بهداشتی میرویم. شانسم میزند و کسی داخلش نیست. همان یک سرویس را به لطف پای شکسته ی مسئول دفتر در این طبقه احداث کردند وگرنه هربار باید تا طبقه ی پایین میرفتیم. با فشاری که از روی شانه هایم برمیدارم احساس سبکی میکنم. در حال شستن دست هایم آرایشم را برانداز میکنم، خط چشمم کمرنگ شده و گوشه ی چشمم هم سیاهی جمع شده... باید از همان مدام چشم قبلی ام بخرم. این جدیده با وجود قیمت بالایش مفت هم نمی ارزد. برای مامان خانمی درونم که عصایش را برداشته و منتظر ایستاده تا فکرهای غمگین در سرم را له و لورده کند، بوسه ای میفرستم و دستگیره ی در را پایین میکشم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-اِ این چرا باز نمیشه...

دستگیره را بالا و پایین میکنم و به طرفم خودم میکشمش...
-بیتا...

خنده ام گرفته و دلم میخواهد به شانس بدم قهقهه بزنم یکبار دیگر زور میزنم و در را به سمت خودم میکشم. با یک لحظه باز و بسته شدنش گوشی دستم می آید این بیتای دیوانه شوخی اش گرفته و میخواهد با حبس کردن من در دستشویی هرچه عطر روی خودم خالی کرده ام را با بوی مطبوع اینجا عوض کند.
@darkhast_romannn
-مرده شور ریختتو ببرن. درو باز کن الان بو میگیرم.

برای اینکه به او ثابت کنم زور مردانه ای در سرانگشتانم دارم در را میکشم و بیتایی که آویزان دستگیره ی آن شده با صورت داخل سرویس می آید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-حقته... باید جا خالی میدادم بری تو کاسه توالت که دیگه کرم نریزی.

صورتش سرخ شده و چشم هایش هم...

-چیه؟ داری میترکی؟

-دلوین...

کنارش میزنم و بیرون میروم. در حالی که نگاهم به دستمالی است که روی انگشتانم میکشم به طرف در سرویس رو میکنم.
-کارتو بکن زود بیا بیرون. من که امروز کمه کم باید دو ساعت اضافه کاری رد...

یکباره با صدای خنده های دور کسی که احساس میکنم دارد به طرفمان می آید، ساکت میشوم. حدسم اشتباه نیست، مطمئنم صاحب این صدا را میشناسم.
-بابامه؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

دستم را میگیرد تا داخل سرویس بهداشتی برود.
-آره بیا داخل تا نرسیدن...

پاجانم ذره ای تکان نمیخورد، آنقدر سنگین شده که حتی نمیتوانم بلندش کنم و روی پله های سرویس بگذارم. به جای چشم های پر از نگرانی بیتا به پایم خیره میشوم. پس قرار به این است که وقتی که باید همراه باشی، سنگین شوی و سر...؟!

-بیتا ولم کن. پام خواب رفته...

@darkhast_romannn

بالاتنه ام را از سرویس بهداشتی بیرون میکشم و دست میکشم از چهارچوب دری که میخواستم به لطفش پایم را تکان دهم و از زمین جدا کنم.
برای فرار از آدمی که حتی صدایش رعشه به جانم می اندازد دیر شده است. وقتی بیتا کنارم می ایستد، سرم را پایین می اندازم. تکان نمیتوانم بخورم وگرنه شاید، پشت او پناه میگرفتم و از کنار پدرم و روزبهانی یواشکی رد میشدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست172
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-دلوین...؟!

هر دو دستم را در جیب های مانتوام میبرم و برای لحظه ای که سرم را بلند میکردم فقط چشم های شماتت گر روزبهانی را میبینم!! نمیدانم او را از این دیدار اتفاقی ناراحت است که اخم هایش را بهم دوخته و نگاهم میکند.

@darkhast_romannn

-تو اینجا کار میکنی؟

برای دیدن شکل و شمایل جدید پدرم چشم های خودم کم کاری میکنند. شکل مردهای سی چهل ساله شده... آنقدر جوان و سرحال که با نیم نگاهی کوتاه به

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

صورتش آمار بوتاکس و تزریقات پیشانی و چانه اش دستم می آید.

-سلام. خسته نباشید.

همین را میگویم و تنه ای به بیتا میزنم تا راه بیفتد و برویم اما...

-صبر کن... کجا؟

نزدیک آمدنش نفسم را سخت سنگین میکند. زنجیر طلایی که گردن انداخته... دو دکمه ی باز زیر گلویش... حتی عطری که با آن دوش گرفته او را از آخرین تصویرِ در ذهنم فرسنگ ها دور میکند. انگار به جای من و یکتا که روز به روز داریم پیر میشویم او جوانتر شده...

-مگه پیش داییت نبودی؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دهانم خشک شده و حتی زبانم هم دم درآورده! جان میکنم برای جواب دادن...
-یه مدتیه اینجا مشغول به کار شدم.

تک خنده ای میزند و نگاهی به روزبهانی و بیتا می اندازد.
-پس چرا جانیار حرفی به من نزد؟!

اسم جانیار را پیش میکشد و از خودم میپرسم یعنی این دو نفر با هم در ارتباط هستند؟

@darkhast_romannn
-جانیار اومده بود دنبال پول!! گفت دارید تو چه فلاکتی زندگی میکنید، گدای نون شب شدین!

باز هم نزدیکتر می آید و نیم قدمی که تا پله های سرویس بهداشتی فاصله دارم را عقب میروم. برادر بی غیرت من... پیش ما فحش حواله ی پدرمان میکنی و دور از چشممان مجیزش را میگویی؟ این همه دروغ را از کجایت آوردی بی غیرت؟ ما به نان شبمان محتاج شدیم؟ ما به فلاکت افتاده ایم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دیدی نتونستی زندگیتونو جمع و جور کنی؟ کی بود میگفت خرج خودمو داداشمو میدم پولم لازم داشتی بیا از خودم قرض بگیر!! جوجه... دیدی بدون من هیچ کدومت جنم زندگی کردن نداشتین؟ پسره هنوز زن نبرده خونه کاسه ی گدایی دستش گرفته...

حالی اش نیست غیر از ما دو نفر، بیتا و روزبهانی هم ایستاده اند و حرف هایش را میشنوند. آبرویمان را نبر دوباره بی آبرو...

@darkhast_romannn

-اومدی اینجا کارگری میکنی؟ درحالی میتونستی الان معاون من باشی...!

میخندم و سرم را پایین می اندازم. آبدارچی اینجا هم اگر میشدم، کار کردن با هرکسی غیر از او را ترجیح میدادم.

-آقای واحدی... بهتره حرفاتون و بذارید برای بیرون از این کارخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

کفش های روزبهانی را میبینم، درست کنار پدرم قرار میگیرد و سعی دارد او را با خودش ببرد اما... چرا باید پدرم این فرصت را از دست بدهد؟!

-دو روزه دیگه، دست از پا درازتر میای پیشم، درست مثل برادرت. اشک میریزی میگی اشتباه کردم...

سرم را بلند میکنم و خیره به پرچم برفراز رفته ی چشم هایش میخندم. با خودش چه فکری کرده که این حرف را میزند؟!

@darkhast_romannn

-من گه بخورم!

انگشت اشاره ام را تخت سینه اش میزنم، باید بداند که...

-پسرت به خودت رفته، جانیار مرد نیست بابا! خیلی نامرده که...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

همان لحظه که تخت سینه ام میزند و تعادلم را از دست میدهم، همان دقیقه ای که پشت پایم به پله میخورد به عقب پرتاب میشود... در همان صدم ثانیه ای که به پشت، کف سرویس بهداشتی میفتم فقط تصویر اشک های یکتاست که جلوی چشم هایم رژه میرود. تصویر وقت هایی که از پدرم کتک میخورد و ما از ترسمان صدایمان در نمی آمد! وقت هایی که با پدرم درگیر میشدم و یکتا گوشه ای از خانه اشک میریخت.

@darkhast_romannn

#پست173
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

روزبهانی دست پدرم را میگیرد و با خودش میکشدش... بیتا اما بهت زده، با چشم هایی که چیزی نمانده از حدقه دربیاید فقط اسم را به زبان می آورد. چهارچوب در حکم عصای نداشته ام را پیدا میکند،

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
همان عصایی که دکتر گفته باید استفاده کنم تا فشار کمتری به پاجانم بیاید. آخ... الهی بمیرم برایت پاجان! درد گرفتی که...

-پاشو قربونت برم.

بازویم را میگیرد و با پایی که انگار داخلش را کسی آجر چیده و عین تنه ی درخت سخت و خشک شده، از سرویس بیرون می آیم.
صدای روزبهانی و پدرم را میشنوم، بحثشان با یکدیگر بالا گرفته و من برای فرار از پرسنلی که حتم دارم تا چند لحظه ی دیگر، یکی یکشان از اتاق ها بیرون میایند تا علت بحث پیش آمده و صدای بالا رفته ی روزبهانی را بفهمند لی لی کنان و چند باری دست به دیوار، خودم را به اتاق کارم میرسانم.

@darkhast_romannn

همزمان با بسته شدن در، صدای بیرون هم قطع میشود. نه مثل بیتا بدنم روی دیوار سر میخورد و نه مثل او اشک به چشمم می آید. اولین باری است که

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پدرم را دیده... حق دارد بهت زده نگاهم کند و اشکش از گوشه ی چشم سربخورد. ترسیده بیچاره...!

-رنگت پریده...

دست به کمر میگیرم و تازه یکی یکی دردهایم به صدا در می آیند. تا برای بیتا لیوان آب ببرم به کمرم میگویم که فهمیدم پوستت زخم شده چون به پله ها خوردی، به پاجانم میگویم فهمیدم پیچ خوردی و نیم سنگین ترم دقیقا روی تو افتاد. من حتی قلبم را صدا میزنم و به گوشش میرسانم وقتی پدرم تخت سینه ام زد فهمیدم از ترس مثل قلب گنجشک به تپش افتادی...

@darkhast_romannn

-وای... خیلی بد شد. آبروم جلوی روزبهانی رفت.

سرم را روی میز میگذارم و دنیا دور سرم میچرخد. هرچقدر درد پاجانم... پوست کمرم هم زیاد باشد باز هم حرف های پدرم را از خاطرم نمیبرد. باور نمیکنم جانیار دستش را پیش او دراز کرده باشد. وقتی که تصمیمم را گرفتم تا کنار یکتا بمانم و قید پول توجیبی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
و خرجی های پدرم را بزنم او را قسم دادم تا به خاطر من از پدرمان فاصله نگیرد. گفتم به او که زندگی اش خرج دارد... پس فردا بخواهد درس بخواند، زن بگیرد، بچه دار شود به پدرمان احتیاج پیدا میکند اما خودش میگفت حاضر است بمیرد اما پیش او دست دراز نکند. خودش میگفت حتی به خاطر بیماری یکتا و افسردگی اش حاضر نیست دیدن پدرم برود و از طلب پول کند. حالا چه شده که رفته یک مشت اراجیف تحویل پدرمان داده تا خودش را مظلوم و ستم دیده نشان دهد؟

@darkhast_romannn
-دلوین... حالت خوب نیست؟ میخوای بریم خونه؟

از پشت میزم بلند میشوم و به طرف پنجره ی اتاق میروم. پنجره ای که رو به محوطه ی اصلی کارخانه است.

-صدای چیه بیتا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

زودتر از منی که پاجانم را دارم دنبال خودم میکشم به پنجره میرسد. وسط اتاق می ایستم تا دست بکشم به پهلویم و نفسی بگیرم. چیزی نمانده از تپش قلب، سکته کنم.

-دلوین فکر کنم بابات داره میره، یعنی... دم و دستگاهشونو دارن با خودشون میبرن.

بیشتر خم میشود و سرانگشتان یخ زده ام را دور از چشمش جلوی دهانم میبرم و ها میکنم. دارم یخ میزنم...

@darkhast_romannn

-یعنی دعواش شده؟ خاک بر سرم... روزبهانی میگفت براش مهمه تبلیغات کارخونه رو شرکت بابا انجام بده.

بیتا گزارش لحظه به لحظه میدهد... از درگیری نگهبان ورودی ساختمان با یکی از همراهان پدرم.

-بسه بیتا، ببند پنجره رو!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست174
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

گوش هایم را میگیرم تا صدایی نشنوم اما وقتی پشت سرم، در اتاق باز میشود، برمیگردم و با چهره ی برافروخته ی روزبهانی دستانم کنار تنم میفتند. از چشم هایش کم مانده خون بیرون بزند.. بعید نیست همین حالا سرم فریاد بکشد و بپرسد چرا از اتاقم بیرون رفتم.

@darkhast_romannn

روی نگاه کردن به صورتش را ندارم نه به خاطر آبروی رفته ام، بی غیرتی برادرم، وقاحتم پدرم... نه، فقط به خاطر رفتن تیم تبلیغاتی شرکتی که او کارشان را به خیلی ها ترجیح میداد.

-میخوایید من...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سرفه ام میگیرد و به سختی جمله ام را کامل میکنم.
- برم با پدرم صحبت کنم که برگردن و فیلمبرداری رو ادامه بدن!؟

نمیدانم چرا این سرفه ی لعنتی قطع نمیشود، دارد راه نفسم را میبندد اما من... حرفم را به هرجان کندنی شده میان نفس های سختم ادامه میدهم:
-قول میدم یه جوری باهاشون حرف بزنم که راضی بشن...

@darkhast_romannn

قدم هایم را محکم برمیدارم هرچند از درون لرزشی به جانم افتاده که من را میترساند. به سمت در میروم و زودتر من این روزبهانی است که در را میبندد و مقابلش می ایستد.

دلیل رفتارش را نمیفهمم... چشم میچرخانم روی صورتش، میدانم با پدرم چطور حرف بزنم که راضی شود برگردد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-من واقعا معذرت میخوام. خیلی سعی کردم از اتاقم بیرون نیام اما...

خبر مرگم اگر نیاز به سرویس بهداشتی پیدا نمیکردم با او چشم در چشم نمیشدم.

-اگر حالتون مساعد نیست، وقتی اینا از کارخونه رفتن، شما هم تشریف ببرید!

قلبم میریزد وقتی این حرف را میزند.
-اخراجم؟... خب من الان میرم با پدرم حرف میزنم برگردن... من زبونشو بلدم. اون فقط عصبی شد چون...

-خودم گفتم ده دقیقه فرصت دارن کارخونه رو ترک کنن وگرنه... میدادم بیرونشون کنن.

صدایش را پایین تر میبرد و با خودش زمزمه ای میکند:
- اینجارو با چاله میدون اشتباه گرفته بود!

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

به جای نگاه کردن به چشم های روزبهانی و گوش دادن به صدای نفس هایش که انگار قرار ندارد سرم را پایین می اندازم و به پشت میزم برمیگردم. برای امروز کار زیاد دارم... فکر هم همینطور! بهتر است از ترس افکاری که امشب حتما زمینم میزنند تا وقتی این پلک ها بازند کار کنم.

روزبهانی با تاخیر از اتاقمان میرود، بیتا هم مثل من جا خورده که چطور او پدرم را از کارخانه اش بیرون کرده... حق دارد مثل من تعجب کند. تقصیر من هم هست. اگر با پدرم دهن به دهن نمیگذاشتم که این درگیری اتفاق نمیفتاد.

@darkhast_romannn

شوک اتفاق پیش آمده هردویمان را ساکت کرده... من که به ظاهر خودم را سرگرم کارم کرده ام و بیتا هم... هر از گاهی سرش را از مانیتور عقب میکشد و به من نگاه میکند. نگرانم شده و به هرجان کندنی که هست وانمود میکنم رو به راهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به دلیل حجم کارهای باقی مانده از بیتا میخواهم که با تاکسی برگردد، لازم است چند ساعت اضافه بمانم و کارم را تمام کنم.
***

#پست175
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
*
از وقتی به خانه برگشته ام خودم را به مرتب کردن کشوی لباس هایم مشغول کردم. جانیار زنش را آورده و هردویشان هم اینبار به جای چپیدن در اتاق خواب، در پذیرایی خانه نشسته اند. میخواستم پایم که به خانه رسید سیلی جانانه ای نثارش کنم و حرف های پدرم را بگویم اما... به خاطر یکتایی که از برگشتن به ظاهر آرام پسرش خوشحال است دندان سر جگرم میگذارم. اگر با خودم رو راست باشم باید بگویم که

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

میترسم...! از اینکه جانیار دیوانه بازی دربیاورد و یکباره بگوید خودش و زنش در عروسی ای که خرجش را من میدهم شرکت نمیکنند!! از این دیوانه بعید نیست که با وعده های سرخرمن پدرم بزند زیر تمام حرف هایش... تمام چک هایم دست صاحب تالار و آرایشگاه و فیلم بردار است...

شاید بهتر باشد ساکت بمانم و بگذارم این عروسی سر بگیرد. اعصاب درگیری دوباره با جانیار را ندارم. اصلا اگر منهم اعصابش را داشته باشم مادرم چه؟ مطمئنم حاضر نمیشود در مراسم عروسی ای که شوهر سابقش برای جانیار گرفته شرکت کند.

@darkhast_romannn

روی تختم دراز میکشم و گوش هایم را میگیرم. جانیار خوشحال است... میخندد و شوخی میکند. چه خاطره ی مزخرفی را هم برای یکتا تعریفش میکند. رو به شکم میخوابم و صورتم را به بالش فشار میدهم. کاش از خانه بیرون بروم، بمانم دیوانه میشوم. تکلیفم را نمیدانم... بعید نیست پدرم به جانیار پولی داده باشد تا خانه ای در همین منطقه بگیرند. با آنکه پول آن

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
عوضی حرام اندر حرام است اما کاش که این پول را به جانیار داده باشد و دهن او را برای مدتی بسته باشد. یکتا دلش خوشه همین شوخی و خنده هاست...

-دلوین.

دستانم را از روی گوشم برمیدارم و به هوای آمدن یکتا مینشینم روی تخت. چشمم به کارتهای عروسی که میفتد مردمک های خسته ام را میچرخانم. میخواهم آدرس تالار را ببینم و خیال خودم را راحت کنم. همان آدرسی در کارت نوشته شده که خودم رفتم. نفس آسوده ام را با لبخندی رها میکنم.

@darkhast_romannn

-مبارکه... ماجرای خونه چی شد؟

کنارم روی تخت مینشیند و چشم هایش چرخ میزند روی صورتم.

-حالت خوشه مادر؟ لپات سرخ شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ای بدجنس ها... من که گفتم اگر تب نکنید و دست به اغتشاش نزنید برایتان هدیه ی خوبی میخرم.

-خوبم. خونه چی شد؟ میرن همونجا که صحبت کردیم؟

نگاهی به در بسته ی اتاق میندازد و نزدیکتر مینشیند. میترسم داغ تبی که جانم را گرفته او را بسوزاند، لحافم را به دور خودم میپیچم...

-بگو مامان.

@darkhast_romanrm

-جانیار میگه صاحبکارش بهش شصت تومن قرض داده. یکمم پدر زنش کمکش کرده... امروز از صبح دنبال خونه بودن تو همین محل. انگار که...

سکوتش سرم را بالا میبرد.

-به چی میخندی دلوین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

پوزخندم را میبلعم و سری به چپ و راست تکان میدهم.

-هیچی مامان. هیچی...

انگار خودش هم به حرف های جانیار شک کرده که من را اینطور نگاه میکند. برادر احمقم چطور با خودش فکر کرده پدر من که یک بسته آدامس هم برای کسی بخرد آن را در بوق و کرنا میکند صدای این را در نمی آورد که برای عروسی پسرش پول داده... جانیار احمق باید منتظر باشد چند وقت بعد عروسی اش دهن به دهن بپیچد که پول خانه را پدرمان داده. لابد خیال کرده با قسم و آیه پدرمان جیکش درنمی آید وعالم و آدم را خبر نمیکند.

@darkhast_romannn

#پست176
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-بیا شام بخوریم.

میخزم به زیر لحاف و سرانگشتان داغم را به پوست گر گرفته ی صورتم میکشم.

-خیلی خسته ام. میخوام بخوابم...

حرفی نمیزند و بعد از چند دقیقه از اتاق میرود. آنقدر در سرم فکر و خیال دارم که نمیدانم به کدامشان فکر کنم. در تاریکی اتاق موبایلم را دست میگیرم. گشتی در صفحات مجازی میزنم و به لطف هندفری و صدای آهنگی که تا آخر زیادش کرده ام دیگر خنده های جانیار روی اعصابم نمیرود. دارم خوب پیش میروم تا وقتی که بی هوا استوری میعاد را باز میکنم... عکسی از خودش و میثم را گذاشته... هردو کت و شلوار مشکی به تن دارند و...

@darkhast_romannn

انگشتم را روی تصویر نگه میدارم تا بماند. بماند و یک دل سیر میثم و لبخندش را دید بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-الهی قربون خنده هات برم.

میان حلقه ی اشکی که دیدم را تار کرده دوباره تصویرش را میبینم.

-مبارکت باشه عزیزدلم.

گوشی را نزدیک می آورم و سرم را از بالش جدا میکنم. صورتش را در تصویر میبوسم... برای آخرین بار!

@darkhast_romannn

-دلم برات تنگ میشه.

صدای آهنگ را قطع میکنم تا حواسم به گریه هایم باشد. نباید به گوش کسی برسد که من... که من از رفتن میثم داغی در دلم تازه شده. از لابه لای انگشتانی که روی لبم گرفته ام نفس میکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

اشکم را پاک میکنم و لحاف از سرم میکشم. در بسته است و صدای قاشق و چنگال از بیرون می آید. خودم را بالا میکشم تا تکیه به دیوار دهم. میخواهم برای آخرین بار عکس های مشترکم با میثم را ببینم و یکی یکشان را پاک کنم. خب دیگر میخواهمشان چه کار...؟

با دیدن هر عکس خاطره ی همان روز در سرم نقش میبندد. سرسری ازشان رد میشوم تا بالاخره پاجانم به یک چاله گیر میکند. عکسی که میثم گونه ام را دارد میبوسد و من صورتم غرق خنده است...!

@darkhast_romannn

-آخ میثم، چجوری دلت برام تنگ نشد. مگه شهری که رفتی توش کار کنی... شب نداشت!؟

دلم خوش به همین حرف ها بود که هیچوقت در این مدت پیامی و زنگی برایش نفرستادم. فکر کردم خودش شرایط من را درک میکنم و برمیگردد اما... انگار آن دختری که همراهش دیدم و درباره اش شنیده بودم، نقشه و دروغ نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

انگشتان دستم درد میگیرند، این بیچاره ها چه گناهی کرده اند که هزار و بیست و سه عکس از من و میثم را پاک کنند؟ موبایلم را به طرف زمین پرت میکنم، شاید قسمت منهم این باشد! رفتن مردهایی که به خیالم تکیه گاهند و هیچکدام نیستند.

بلوز و شلوارم را با لباس خواب بلندم عوض میکنم. تنم کوره ی آتش است و نمیتوانم تا وقتی بقیه بیدارند از اتاق بیرون بروم. آخرین قطره از پارچ آب را هم سر میکشم و پشت پنجره صندلی ام میگذارم.
@darkhast_romannn
خیرسرش پاییز است! نه سوز سرمایی و نه بارانی... جان بکن لعنتی! تو هم تا به ما رسیدی سنگ دل شدی؟

دست هایم را تا شانه بیرون میبرم با انگشت اشاره ای که روی سرامیک های دیوار میزنم میخندم و میگویم.

-بابا... پر، جانیار... پر، میثم... پر!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
اشکم بی موقع می آید. درست مثل بارانی که دیگر باریدنش بی فایده است. برمیگردم روی تخت و با صورت روی بالشم میفتم. بیهوشی است یا خواب... برای من چه فرقی دارد؟

**

#پست177
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

***
بعد از یک هفته که از چشم در چشم شدن با روزبهانی به شدت فرار میکنم امروز وقت برگشتن از کارخانه جلوی انبارها میبینمش... هردو نگاه کوتاهی بهم می اندازیم و سلام را لب میزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

چشمم که به بارگیری لاستیک ها میفتد حالم بهتر میشود. از بابت بهم خوردن آن تبلیغات لعنتی عذاب وجدان دارم اما انگار اوضاع فروش دوباره رو به راه شده که از صبح بارگیری ها انجام میشود.

یکتا را به مزونی که یکی از پرسنل فروش کارخانه آدرسش را داده میبرم. برای او با سایزی که دارد لباس سخت گیر می آید و از طرفی خیاط آشنا هم سراغ نداریم. از شانس خوب یکتا بین لباس هایی که مزون دارد یک دست کت و دامن را برای جشن جانیار میخریم و یک دست دیگر را که پیرهن بلندی است برای مراسم سایه، تقریبا چند هفته بعد از جشن ما مراسم عروسی سایه برگزار میشود و یکتا بعنوان خاله ی عروس باید خوب لباس بپوشد.

@darkhast_romannn

همراه یکتا به تالار عروسی ای که قرار است مراسم جانیار در آن برگزار شود، میرویم. همین دیروز زنگ زدند و گفتند قیمت های میوه و ورودی تالارشان افزایش داشته و چون ما قرارداد را خیلی پیش تر نوشته ایم حتما باید حضوری مراجعه کنیم و

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

در صورتی که میخواهیم جشنمان را در همان تالار برگزار کنیم مابقی مبلغ را چک بدهیم. میدانم همه ی این ها را یکتا به گوش جانیار رسانده است. بیچاره مادرم که به او گفته ببیند میتواند از صاحب کارش بازهم پول بگیرد!! خبر ندارد صاحب کاری در کار نیست و شوهر عزیزش دارد یار میخرد.

همین دیروز دو سکه ام را فروختم. یکی را به هوای همین خرج های این چند وقت و دیگری هم...

صبح زود از خانه بیرون میزنم و از شانسم مسافری را تا نزدیکی های کارخانه میرسانم. حالا که تا اینجا آمده ام به سرم میزند زودتر به کارخانه بروم و کار را دست بگیرم. نگهبان خبر میدهد کسی که کلید پارکینگ را دارد نرسیده و فعلا میتوانم ماشین را داخل خود کارخانه ببرم. در حالی که یک دستم به فرمان ماشین است و دست دیگرم با مژه های بهم چسبیده ام رسیدگی میکند داخل میروم. چشمم که به ماشین روزبهانی میفتد با عجله ماشین را کنار آن

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پارک میکنم و پیاده میشوم. به نظر تصادف خیلی بدی را پشت سرگذاشته... سر و وضعش افتضاح است!

-نیگا کن... چه بلایی سرت آورده!!

دو زانو کنارش مینشینم و با چشم هایم عمق فاجعه را میسنجم.
-الهی بمیرم برات! چیکارت کرده... خدا ازش نگذره، هیچکس جز من لیاقت تو رو نداره.

از شواهد امر پیداست که از پشت یا به او زده اند یا هنگام دنده عقب گرفتن حواسش نبوده و برخورد سختی با در و دیوار یا چیزی داشته... آه میکشم و نگاهی به ماشینم می اندازم.

-نیگا کن... بعد تو امروز دوبار منو تا مرز سکته بردی وقتی روشن نمیشدی. کم بهت میرسم؟ کم مراقبتم؟ من اونقدر که تو رو میبرم میشورم خودمو نمیشورم! اینو نگاه... قیمتش چندبرابر توئه اما صاحبش زده لهش کرده...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

خمیازه ای سراغم می آید و دهانم تا آخرین حد ممکن برای رهایی باز میشود. وقتی دقیق تر به ماشین روزبهانی نگاه میکنم خط و خش سمت شاگرد هم به چشمم می آید.

-مالیده و رفته... حالا یا روزبهانی یا یکی دیگه!
آخ که چقدر دوست داشتم این ماشین برای من باشد.

#پست178
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریا_دلنواز

-به خدا من دلم نمیاد سوار این عروسک بشم چه برسه به تو...

دوباره به محل تصادف دست میکشم و با دقت لاستیکش را وارسی میکنم. چطور توانسته ماشین را جابجا کند؟ به نظر لاستیک هم هم دچار آسیب شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آهی میکشم و سر بلند میکنم... ابر های گرفته آسمان هم شکل من شده اند. هی... باز یادم نننداز میثم وقت هایی که آسمان گرفته میشد برایم پیام میفرستاد "برو دم پنجره... آسمون شکل تو شده". آهی میکشم و اشک به چشمم می آید. مهم تر از میثم از دست رفته و برادر بی چشم و رویم در حال حاضر ماشین فلک زده و بی زبان روزبهانی است که به نظر بغض کرده!!

-خدایا... پول و به کیا میدی!

@darkhast_romannn
داغ آن صندوقچه ی گل و خانه ی خیابان بیست و هفتم در دلم تازه شده...

-معلوم نیست حواسش به کجا بوده که تو رو مالیده و رفته!

-مالیدن و رفتن سرکار خانم!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
با صدای روزبهانی آنهم در فاصله ی نزدیکی از پشت سرم، در همان حالی که روی زمین دو زانو نشسته ام برمیگردم. رنگ از رخم میپرد. این بیچاره را کی از وسط رختخواب بیرون کشیده؟ این چه سر و وضعی است؟ از کی تا حالا با لباس ورزشی به محل کار می آیند؟

-سلام.

آنقدر نگاهم تابلو است که خودش هم به سر و وضعش نگاهی میکند و بعد کف دستش را روی کاپوت ماشینش میگذارد و کمی به سمتم خم میشود.

@darkhast_romannn

-سلام. ممنون از احساس همدردیتون با ماشینم. شنیدم چقدر بابت این اتفاق متاثر شدین!

وای... همه حرف هایم را شنیده؟ خوب است آن وسط لقب معروف را حواله اش نکردم.

-از پشت زدن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-ایندفعه دیگه یکی به ما رسید که از پشت بهمون بزنه! بچه های همین کارخونه زدن... موقع بارگیری خوردن به ماشین.

صدهزار بار خدا را شکر کردم که ماشینم را در پارکینگ میگذارم، وای اگر جای ماشین او، این نازنین را پارک کرده بودم این بلا میخواست سر ماشین من بیاید؟

-توبیخش کردین؟

@darkhast_romannn

گوشه ی چشمش را میمالد و نگاهی به اطرافمان می اندازد.

-نه.

با یک حساب سرانگشتی هم میشود فهمید باید بیشتر از سه چهار میلیون خرج ماشین کند.

-پیش میاد... ماشینه دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بین دو ماشین نشسته ام و او مثل عقاب دارد رفته رفته پایین می آید. باید این حال خرابش را درک کنم. منهم اگر ماشین نازنینم دچار چنین خسارتی میشد حتما از رنگ و رو میفتادم و سرم لازم میشدم! غش نکند بیفتد روی دستم؟ من پاجانم نا ندارد او را با این هیبت این طرف و آن طرف ببرد.

-درست میشه... من تعمیرکار آشنا سراغ دارما...
بهش میسپرم زود ماشین و رو به راه کنه.

خنده ی کوتاهی گوشه ی لبش رنگ میگیرد.
-میبرم نمایندگیش. شما نمیخوایید بلند شین؟

@darkhast_romannn

#پست179
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

یک دستم را به ماشین خودم میگیرم و دست دیگرم را به ماشین او. به سختی می ایستم و زیر لب میگویم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-حواسمو این ماشین پرت کرد. پاجانم درد گرفت.

وقت دکتر گرفته ام... باید باز هم خرج کنم تا چند وقتی از درد او در امان باشم، این روزها پاجانم را بیشتر از هر زمانی لازم دارم.

-چرا زود اومدین؟ ساعت هنوز شش و نیمم نشده...!

در ماشینم را که باز مانده میبندم و بند کیفم را روی شانه ام می اندازم.
@darkhast_romannn
-اومدم دیگه... برم هشت بیام؟

-نه...

از بین دو ماشین عقب میرود تا راه را برایم باز کند. یک دستش را به پشت سرش میکشد و نگاه به آسمان میدوزد... زیر لب "با اجازه"ای میگویم و به طرف کارخانه میروم. وقتی برای لحظه ای برمیگردم تا ببینم او هم همراهم داخل کارخانه می آید یا نه،

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میبینمش... جیب آدم که پر از پول باشد، وقتی نصف ماشین گران قیمتش هم در تصادف از بین برود مثل او سر خوشانه زیر باران میدود و ورزش میکند!

دست به دامن مامان خانمی درونم میشوم تا ریشه ی حسادت را با ذغال قلیانش بخشکاند. همینکه بعد از یک هفته به رویم نیاورده پدرم چه فضاحتی در کارخانه به راه انداخت باید ممنونش باشم. اه آنقدر ذهنم درگیر تصادفش شد که یادم رفت از او بازهم معذرت خواهی کنم.

@darkhast_romannn
دکمه ی آسانسور را میزنم و داخل میروم. هیچکس غیر از من نیامده... فقط صدای خط تولید کارخانه و پرسنل شیفت شبش هست که تا اتاقم میرسد. خاموشی راهرو و اتاق هایی که هیچکس داخلش نشست میترساندم. با نگرانی چشم میدوزم به اتاق آبدارچی... او هم هنوز نیامده.

بسم الله گویان چراغ اتاق را میزنم، میخواستم دنبال بیتا هم بروم اما جوابم را نداد. مگر مثل من است که

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

بی خوابی بکشد؟ دیشب با یکتا دعوایم شد... آنقدر پای چرخ خیاطی مینشیند که صدایم را درآورده... این یک هفته را به بهانه ی اینکه کمتر چشمم به جانیار بیفتد خیلی دیر به خانه رفتم. یکتا میگوید چرخ خیاطی دیگری بخرم تا مجبور نباشم به کارگاه بروم و از آن طرف هم دیر به خانه بیایم. مادر بیچاره ام حق دارد نگرانم باشد! فعلا که بهانه ی اینکه در کنار او به جای کار کردن یا سرم به گوشی موبایل است یا تماشای تلویزیون یا گپ زدن با او پیشنهادش را قبول نکرده ام. تا بعد هم خدا بزرگ است.

میزم شلوغ تر از همیشه است درست مثل ذهنم. با آنکه یک روز عزاداریم تمام شده و رو به راهم اما هربار چشمم به جانیار میفتد حرف های پدرم به گوشم میرسد. خیلی دلم میخواهد یکتا را با خبر کنم اما... مادرم گناه دارد! همینکه هر روز با ذوق از تعداد لباس هایی که سر دوزیشان را انجام داده برایم میگوید همینکه دل خوش به زنگ هایی است که میزند و مهمان هایی که دعوت میکند، برایم کافی است. فعلا نباید او را غمگین کنم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست180

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

کارهای دیروز را باید اول از همه کامل کنم، حوصله ی اخم های اعتمادی بدعنق را ندارم. شکلاتی از کشو برمیدارم و در دهانم میگذارم. تا مانیتور بالا بیاید آهنگی را با صدای خیلی ضعیف پخش میکنم و تکیه به صندلی میدهم.

@darkhast_romannn

****

بعد از تمام کردن کارهای دیروزم کش و قوسی به بدنم میدهم، نیم ساعت گذشته از وقتی پایم را داخل کارخانه گذاشتم و تازه خواب پشت پلک هایم رسیده اند. در نبود آبدارچی نمیدانم بوی این املت از کجا می آید که دل از من برده... کاش قبل آمدن برای خودم شیرکاکائویی کیکی چیزی میگرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

کاکائو را به نیت املت با بربری داغ میخورم و تکیه به صندلی میدهم. کمی رب گوجه اش زیاد شده... فلفل هم زیاد دارد. برای دختر مجردی چون من فلفل و تندی خوب نیست. عواقب دارد... همان بهتر که همیشه در خانه فلفل قرمزمان تمام شده.

-خانم واحدی.

با تقه ای که روزبهانی به در میزند تکیه برمیدارم از صندلی...
@darkhast_romannn
-بله؟

چشمم با دیدن ظاهر کت و شلواری اش از حدقه بیرون میزند و آدمک های توی سرم هم یکباره به سمت کاسه ی چشمم هجوم می آورند.
-اتفاقی افتاده؟

مردک هفت رنگ... با این چشم ها پاک آبرویم رفت.
-نه... یعنی... لباساتون و عوض کردین.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

دستی به جلیقه ی زیر کتش کشید و با رد اخمی که به پیشانی انداخت گوشی دستم آمد که توجه زیادی آزارش میدهد.

-اگه صبحانه نخوردین تشریف بیارید اتاق من...

پاجانم خسته است و مینشینم روی صندلی...
-نوش جان. من شکلات خوردم. تا هشت صبر میکنم بعد که...

@darkhast_romannn
-منتظرم.

در اتاق را کامل باز میگذارد و ایستاده در کنار آن، نگاهم میکند. تا نزدیک به یک ساعت دیگر پرسنل فروش و منابع انسانی به کارخانه می آیند. من چرا باید به همراه او برای خوردن صبحانه بروم؟ اگر کسی ما را در اتاق ببیند... هرچند این زود آمدن من هم کم جای بحث ندارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

- من کار مهمی دارم که باید اونارو انجام بدم. شما تشریف....

-از دعوت من مهمتر هیچی نیست خانم!!

#پست181
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

نگاه جدی و مستبدش من را یاد روزی میندازد که حرف مهمانی فشم را پیش کشید و با دلخوری از ناراحتی اش برایم گفت. مقاومت بیشتری برای خرج کردن ندارم... سری تکان میدهم و در حالی که به ساعت مچی ام نگاهی میندازم به سمتش میروم.

-باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

جلوتر از او از اتاق خارج میشوم و روزبهانی با گام های بلندش کنارم قدم برمیدارد. پاجانم برای راه رفتن درد دارد و به او قول داده ام خیلی زود به دادش برسم. من به درک... خودش زجر کشید بس که استخوان به استخوانش ساییده شد!!

-بریم اتاق من...

سرعت قدم هایم را به هوای اتاق آبدارچی کند کرده ام که با حرف روزبهانی و جلوتر رفتنش لب میگزم. من پیش او معذبم... علی الخصوص بعد از حرف های پدرم. کل هفته را پا از اتاق بیرون نگذاشتم و برای آمدن و رفتن به کارخانه ام وسواس به خرج دادم تا نبینمش و حالا باید جلویش بنشینم و برای خوردن صبحانه دهان مبارک را باز و بسته کنم.

@darkhast_romannn

به احترامم جلوی در اتاقش می ایستد و با دست اشاره ای به داخل میکند، زیر لب به جد و آبادش که احترام را به او یاد داده اند سلامی عرض میکنم و داخل

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میروم. چشمم به جمال میزی که چیده روشن میشود و میخندم!!

-دست شما درد نکنه...!

ظرف های روحی املت را رو به روی هم گذاشته و در کنارش هم فلفل و سبزی قرار داده... جوری آدمک های گرسنه ی در سرم را به هیجان انداخته که هنوز روی صندلی ننشسته، تکه ای از نان بربری تازه و داغ را میکنم و وسط روحی میندازم!!

@darkhast_romannn
با تک خنده ی او به خودم لعنت میفرستم. شده ام شکل آن ها که برای رقصیدن ناز میکنند و وقتی وسط می آیند دیگر نمی نشینند!

-ببخشید...

این عادت را میثم در سرم انداخته... هربار همراه بچه ها یا دونفری به پیک نیک میرفتیم و املت بار

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میگذاشتیم تکه ای از نان را میکند و پرت میکرد وسط ماهیتابه و همان لقمه هم میرسید به من!

-بفرمایید. راحت باشین.

تعارف میزند و رو به روی همدیگر مینشینم. عطر املتی که درست کرده و حسابی هم خوش رنگ است دلم را مالش میدهد.

-به زحمت افتادین.

@darkhast_romannn
آمده بودیم تا خودتان را ببینیمش را در دلم میگویم و روزبهانی درحال گرفتن لقمه ی نان و پنیر و گردویش سری تکان میدهد.

-خواهش میکنم. مشغول شید.

انگشت اشاره ام را سمت همان تکه نان میبرم و به یاد میثم لقمه را پر و پیمان برمیدارم. مزه ی املت های پر ربش از زیر زبانم بیرون نرفته اما این یکی...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چقدر تنده!!

#پست182
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بی ادبی است اما وقتی مامان خانمی درونم تا کجایش میسوزد مجبورم حقیقت را بگویم.

@darkhast_romannn

-جدی؟ من فلفل کم ریختم...

طعم املتش خوب است علی الخصوص عطر کره و ربش اما اگر فلفل محترم بگذارد دهان عزیزم آن را با خیال راحت مزه کند. ریحان و شاهی را از توی ظرف برمیدارم و روزبهانی لقمه ی املتش را

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میخورد. خیره به یکدیگر منتظر تایید نظرم هستم که با خونسردی تمام شانه ی چپش را بالا میندازد.

-اصلا تند نیست. برای همینم فلفل آوردم...

وقتی از کنار سبزی ها فلفل های سبز را برمیدارد و گاز میزند، چال گونه اش برای سلام و احوالپرسی سرکی میکشد. خدا لعنتت کند که همه وجودم دارد آتش میگیرد و نمیتوانم کل آن پارچ آب را یک نفس سر بکشم.

@darkhast_romannn

-من دهنم که تندی اضافه نداره. شما فلفلو...

آب بینی ام را با دستمال میگیرم و ادامه ی حرفم را به حرمت مهمان بودنم میخورم.

-به هرحال ببخشید! من به سلیقه ی خودم درست کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
جمله ی اول و دومش با هم هیچ سنخیتی ندارند.
راست گفتند مهمان خر صاحب خانه است.

-دستتون درد نکنه ولی خوشمزه است.

دست به احداث چال گونه میزند و لقمه ی دیگری برای خودم میگیرم. غیر از تندی غذایش همه چیزش خوب است. فقط هربار او را میبینم که همراه لقمه هایش فلفل سبز برمیدارد، عمیقا همه جایم میسوزد.

-من آشپزی کردنو دوست دارم اما وقت نمیشه.
@darkhast_romannn
صبحونه هارو ولی ترجیح میدم خودم آماده کنم.

از این که من را در جریان علاقمندی هایش قرار میدهد سپاسگزارم، هرچند به من چه ربطی دارد!!

-برعکس من... اصلا آخرشبا که میرم خونه میبینم یکتا غذا درست نکرده ماتم میگیرم. دستپختم بدک نیست اما آشپزی کردنو دوست ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دستمال را به گوشه ی لبش میکشید و با خودم میگویم بیچاره توهم کثیفی دارد، مدام این دستمال را دور لبش میکشد درحالی که تمیز غذا میخورد.

-آخر شبا...؟!

پشت قاشق را با کشیدن به نان بربری ام تمیز میکنم.

-آره دیگه، تا با ماشین دور بزنم دوازده شده. اهل فست فودم نیستم دیگه...

@darkhast_romannn
وسط حرفم تیکه میپراند:
-از اون فلافلی که به غذای رستوران ما ترجیح دادین متوجه شدم!

من را آورده تا تلافی آن مشت و لگد را سرم خالی کند؟

-اون ماجراش فرق داشت... گشنم بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-میموندین غذای رستوران رو میخوردین...

بی ادبی به ارث رسیده از پدرم را به رخش میکشم.

-دیگه بعد از اون لگدی که بهتون زدم گفتم حتما غذاتون حناق میشه توی گلوم.

خنده هایش مثل همان روزی که پنچری ماشینم را میگرفت اوج میگیرد و من هم با وقاحت تمام شانه ای بالا میندازم.

@darkhast_romannn

#پست183
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-آخرین باری که یکی بهم لگد زد، دوم دبیرستان بود. گلی که زدمو آفساید گرفت، شاکی شدم و بعدشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چه یادتون مونده!

-آخه به خاطر همون یه لگد ناقابل مفصل کتکش زدم و فرداش با بچه محل هاش پاشد اومد دم خونمون...

محض احتیاط در همان حالی که روی صندلی نشسته ام پایه هایش را به عقب هل میدهم و روزبهانی به عکس العملم فقط میخندد. گمانم این املت خوشمزه اما تند دامی بیش نیست. میخواهد از خجالت دربیاید و منِ احمق هم فریبش را خوردم.

@darkhast_romannn

-البته فکر میکنم مشکلتون با پای آدماست خانم واحدی... چون اولین بارم که توی این اتاق اومدین لاستیک فرغون و انداختین روی پام!

نمیتوانم دلخوش به خنده هایش باشم. بعید نیست با چاقویی که دارد با آن کره را برمیدارد چشمانم را از حدقه دربیاورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-من با هیچ جای هیچکس مشکلی ندارم.

لقمه را در دهانش میگذارد و سرانگشتش را با دستمال پاک میکند. همچنان هم میخندد...

-ولی با من مشکل دارین!

قاشق و لقمه را همزمان رها میکنم و تسلیم میشوم.

-من رو آوردین صبحونه بخورم یا مشت و لگد؟

@darkhast_romannn

-نه خواهش میکنم، من فقط دارم گزارش ماهانه‌تون رو بررسی میکنم.

-که چی بشه؟

-هیچی... همینجوری!

هوس خوردن فلفل سبزها تسلیمم میکند و یکی از آن ریزها را برمیدارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-فلفلش شیرینه؟

چشم میچرخاند روی میز و با خنده در راحتی خیالم شریک میشود.

-بله خیالتون راحت!

بسوزد پدر اعتماد که همیشه وقتی انتظارش را نداری خاک بر سرت میکند.

-به خدا انصاف نیست...

@darkhast_romannn

صدای بلند خنده اش اجازه میدهد تا دماغ آویزانم را پر و پیمان بگیرم، حق دارد بهم بخندد... تا بناگوشم سرخ شده و کم مانده از بینی ام مذاب داغ پایین بریزد.
قید املتش را که فقط سه چهار لقمه اش مانده میزنم و از حرصم ظرف پنیر جلوی دستش را پیش خودم میکشم.
چرا وقتی میخندد کف دست یا مشتش را روی چال گونه اش میگیرد، از داشتنش خجالت میکشد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-خدا شاهده این سه تای آخری شیرین بود، میخواستم بعد از کار برم سراغ فروشنده اش بگم قشنگ بهم بارتو انداختی!

دستمال دیگری برمیدارد و به چشمش میکشد، برایم خنده هایش اهمیت ندارد و به تلافی آن بینی ام را با سر و صدا بالا میکشم تا املتش را با صدای آب بینی ام کوفت کند.

-حالا چرا املتو گذاشتین کنار؟!

@darkhast_romannn

با ناخن شستش گوشه ی لبش را میخاراند و به فلفل سبز توی دستش گاز کوچکی میزند.

-این شیرینه...

#پست184
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سر فلفل را با چاقو میبرد و بقیه اش را به سمتم میگیرد.

-تضمین میدم.

قیافه ای که به خودم گرفته ام او را میخنداند اما برایم مهم نیست. من با هیچکس تعارف ندارم... من را به بهانه ی املت به اتاقش کشاند تا شکنجه ام دهد.

@darkhast_romannn

-به خدا اگه نباشه...

نمیتوانم تهدیدش کنم چون به قدر کافی بدهکارش هستم!!

با پلک زدنش اطمینان میخرید...
-مطمئن باشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
اعتماد میکنم و در حالی که نگاه دلخورم هنوز به صورتش است، روحی املت را طرف خودم میکشم.

-آدم مهمون دعوت میکنه سلیقه های مختلفو در نظر میگیره. شاید یکی به فلفل حساسیت داشته باشه، یکی به سیر...

به هوای جویدن لقمه ام ساکت میشوم و روزبهانی قاشقش را کف ظرف میکشد.

-مهمونای من باید به سلیقه ی من غذا بخورن!

@darkhast_romannn

همان یک لحظه ای که با پوزخندش نگاه به صورتم میندازد کافی است تا به عمق تخسی و زبان نفهمی درونش پی ببرم.
دارد کم کم من را یاد شرف نداشته اش میندازد.

-یادم باشه دیگه مهمون شما نشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به راحتی سری تکون میدهد و گردویی در دهانش میگذارد.
-هرجور میلتونه.

حس میکنم از حرفی که زدم ناراحت شد، من فقط خواستم شوخی ای کرده باشم!

انصافا طعم املتش خوب است و از آن مهمتر میز صبحانه ای که چیده هیچ چیز کم ندارد.
همینکه حواسش به منِ مفلوک بوده که در اتاقم مشغول کار هستم و برایم صبحانه درست کرده باید ممنون باشم.
@darkhast_romannn

-مشغول کار که بودم بوی املت به مشامم خورد. کاش همون لحظه از خدا یه چیز دیگه میخواستم.

یک دستش را زیر چانه اش میگذارد و سرانگشتانش هم روی لبش جا خوش میکنند.
لعنتی نمیذارد خیالم از چال گونه اش راحت شود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سکوت کرده اما نگاهش ادامه دارد...

-اوضاع فروش خوب شده خداروشکر... آره؟

پلکی بهم میزند و در حالی که حواسم به ساعت دیواری اتاقش است تا قبل از رسیدن بچه ها به اتاقم برگردم فرصت را مناسب میبینم تا از او بابت رفتار پدرم عذرخواهی کنم.

-راستش...

@darkhast_romannn
لقمه ی آخر را در دستم میگیرم و بی هوا نمیدانم چرا دستم سمت فلفل سبز میرود.

-یه لحظه اجازه بدین.

اینبار سر فلفل را با چاقو میبرد و در همان تکه را در دهانش میگذارد.

-شیرینه...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

فلفل سبز را از دستش میگیرم و تکیه به صندلی اش میدهد.
حجم بزرگ لقمه هایش صبحانه ی او را زودتر از من تمام کرده و حالا باید بنشیند و املت خوردن من را تماشا کند.

-بابت بهم خوردن اون تبلیغات و بی اخلاقی پدرم...

#پست185
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریا_دلنواز

-حرفشو نزنید.

دستمال کاغذی روی پایش را برمیدارد و بعد از مچاله کردنش آن را پرت میکند روی میز...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-به هرحال من واقعا شرمندم. حق با شما بود! باید اون روز رو مرخصی میگرفتم.

همان دستمال مچاله را دوباره میان مشتش میگیرد.

-من گفتم مرخصی بگیرین؟ یادم نمیاد...

منظورم به همان یکی دوباری است که گفت اگر بخواهم میتوانم مرخصی بگیرم. پیش از اینکه حرفی بزنم دستمال را روی میز میندازد و دوباره میان مشتش میگیرد.

@darkhast_romannn

-فکر نمیکردم پدرتون... یعنی...

تک خنده اش نگاهم را به چشمانش میرساند.

-خانم واحدی میشه یه سوال بپرسم؟

املتم تمام شده و دلم نان و پنیر و گردو میخواهد... نه بی خیال گردو، دستم به آن نمیرسد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-بفرمایید.

-شما دختر آقای واحدی هستین یا یکتا خانم!!

از سوالش خنده ام میگیرد... یعنی چه؟

-خب معلومه، بچه ی جفتشون...

انگار خودش میفهمد چشمم دنبال آن گردوهای درشت است که ظرفش را جلوی دستم میگذارد.

@darkhast_romannn

-که اینطور...

مطمئنم بدش نمی آید از من و زندگی ام بیشتر بداند اما با زدن این حرف خودش را به بی تفاوتی میزند.

-فردا از یه شرکت تبلیغاتی دیگه میان... فروشم دوباره رونق گرفته!

-خداروشکر.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لیوان چایم را میان انگشتانم میگیرم و روزبهانی هم از قوری روی میز برایش خودش چای میریزد.
-میدونم برای مرخصی ها باید با خانم اعتمادی هماهنگ کنم اما... ایشون گفتن این هفته باید گزارش هارو تحویل بدم و نمیتونم مرخصی بگیرم. کارم واجبه به خدا...

دستش را از لیوان جدا میکند و به صورتم زل میزند.

-مشکلی نیست. بهشون میگم شما هروقت خواستین میتونید مرخصی بگیرید.

@darkhast_romannn

از سواستفاده ای که کردم خوشحال نیستم اما چون وقت دکتر گرفته ام مجبورم...

-ممنونم.

نگاهش روی صورتم میچرخد و لبخند میزنم.
-املت خوشمزه ای بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-خوشمزه و تند...

من مثل او اهل دروغ نیستم.

-خیلی تند!! هنوز اثراتش هست.

دستمال را به بینی ام میکشم و از پشت میز بلند میشوم. باید قبل از آنکه کسی بیاید به اتاقم برگردم، صبح را که زودتر از همه آمده ام، کافی است به گوششان هم برسد که صبحانه را در محضر حضرت والا خوردم... کلی حرف و حدیث به راه میفتد.

@darkhast_romannn

-با اجازتون.

مچ دستش را در هوا می‌چرخاند و میپرسد:

-کجا؟

چیزی روی میز نمانده که نخورده باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-برم به کارم برسم. همکارهام دیگه پیداشون میشه...

با یک دستش قوری را برمیدارد و در لیوانم چای میریزد.

-تا هشت وقت هست، چایی نخوردیم!

با تردید روی صندلی می نشینم...
ما که چای خورده بودیم!!

@darkhast_romannn

#پست186
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-خانم واحدی. بفرمایید داخل...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به سایه پیام میدهم که بعدا با او تماس میگیرم. نیم ساعت پیش که یکتا را به خانه رساندم سایه تماس گرفت و به او گفتم در اسرع وقت با او تماس میگیرم. نمیدانم چه کار واجبی دارد که دست بردار نیست، دیروز هم که در کارخانه بودم تماس گرفت.

داخل اتاق دکتر میشوم و بند کیفم را از سرشانه ام برمیدارم. بهم لبخند میزنیم و حالم را میپرسد.
-چه خبر؟

آزمایش ها را دستش میدهم:
@darkhast_romannn
-خبر ها که دست شماست. خوش خبر باشید!

عینک طبی اش را به چشم میزند و اشاره میکند به تخت...
-برو فعلا دراز بکش. ببینم خبرایی که تو این پاکت هاست خوشه یا ناخوش.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
روی تخت دراز میکشم و پلک روی هم میگذارم. نه فقط در این یک هفته که این یک ماه از درد پاجانی که سر ناسازگاری برداشته به ستوه درآمده ام.

-برای پس فردا هم که بیمارستان وقت گرفتی، چی شده که افتادی دنبال درمون خودت...

بدجنس... من که همیشه داروهایم را سر وقت مصرف میکنم.

-من همیشه به فکر خودم هستم. منتهی پول دستم اومده بود گفتم بیام تزریقاتو انجام بدم.

@darkhast_romannn

لبخند کوتاهی میزنم و معاینه ام میکند. کشاله ی ران پاجانم از درد میخواهد من را بکشد. بی انصاف... کمتر عذابم بده.

-خیلی درد داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-یه هفته است بیشتر شده... آخه صندلی محل کارمم سفته، اذیت میشم.

-پس پاجانت دیگه باهات راه نمیاد دختر.

به حرف دکتر میخندم و زیر لب زمزمه میکنم.
-هیچکس با من راه نمیاد.

یکباره با فشار دستش صدایم در می آید و جیغ خفه ای میکشم. از درد به خودم میپیچم و دکتر به شانه ام میزند.

@darkhast_romannn

-وضعیتت خوب نیست. بهت گفتم این کورتون و باید به وقت تزریق کنی. چرا نیومدی؟

-دکتر پولش! شش ماه پیش یه بار تزریق برام انجام دادین اما برای ماه بعدش واقعا نتونستم پولشو جور کنم. الانم سکه فروختم...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دخترجان اینجوری بی فایدست. مفصل تو دچار تخریب شدید شده، من میدونمم دردت زیاده... هربار میای این آمپولو میزنی تا چند ماه که دردت کمتر میشه خبری ازت نیست. تا دوباره...

ناله ای که صدایش از لابه لای دندان های چفت شده ام به گوشش میرسد، حرفش را نیمه تمام میگذارد.
-مراعات میکنی؟

منظورش از مراعات را خوب میدانم. نباید روی پاجان بخوابم... نباید فشار زیادی به آن بیاورم... نباید مدت زیاد روی زمین سفت بنشینم یا بخوابم.

@darkhast_romannn

-چند روز پیش، روی پای راستم افتادم. شبش تا صبح از درد به خودم پیچیدم دکتر. خیلی وحشتناک بود.

دستش را روی پایم میگذارد و میپرسد:
-تعداد حمله هات بیشتر شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نه... شدتش بیشتر شده، یهو تن لرزه میگیرم یا پام... سر میشه نمیتونم قدم از قدم بردارم.

-بهت گفتم اعصابتو آروم نگه دار!!

درد نامردی جانیار... توهین های پدرم پیش چشم روزبهانی و بیتا... بعد هم که... خبر ازدواج میثم یک شبه بهمم ریخت و شوک بدی بهم داد.

-ماه دیگه ام باید دوباره بیای برای تزریق...

@darkhast_romannn

از تخت فاصله میگیرد و نفس راحتی میکشم.

-سینووکس و پس فردا بهت تزریق کنم حالت بهتر میشه. هرچند...

#پست187
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

این چند روز به قدر کافی از زمین و زمان بهم رسیده است. باید آرامش قبل طوفان به خودم تزریق کنم. چیزی به عروسی جانیار نمانده... حتما با اخلاق گند او روز و شب های بدتری در پیش دارم.

با خودم فکر میکنم که کاش دکتر از جواب آزمایش هایم بگوید نیازی نیست برای ماه بعد هم کورتون را تزریق کنم.

@darkhast_romannn

به پهلو برمیگردم و به دکتر چشم میدوزم. با دقت به ام آر ای نگاهی میندازد و بعد از چند دقیقه سکوت، آب پاکی را روی دستم میریزد.

-برای ماه دیگه ام بگیر. فاصله ای بین استخون هات خیلی کم شده... دردتم برای اینه. مطمئنم خیلی وقته درد داری و تازه این هفته چون صبرت کم شده افتادی دنبال دارو و درمان!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

دستم پیشش رو شده... تا تزریق درون مفصلی ام تمام میشود دکتر میگوید نیم ساعت روی تخت بمانم و بعد پایین بروم. دردش بیشتر برای لحظه ی تزریق است اما به قول خود دکتر اعصاب نداشته ام صبر و قرار ازم برده است.

-عصات کو؟

باز شروع شد...

-جاموند تو ماشین.

@darkhast_romannn

به تاسف سرتکان میدهد و پشت میزش مینشیند.

-اینجوری رو به راه نمیشی، بهت گفتم که تو رو نمیتونم عمل کنم. وضعیت لگن و پات این اجازه رو نمیده.

تمام حرف هایش را از حفظم... هربار که آمدم تکرارشان کرده است..

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

برای آنکه من را بترساند تا بیشتر از خودم مراقبت کنم میگوید اگر وضعیتم اینطور ادامه پیدا کند باید دوباره بیمارستان بستری شوم. از خدایم است یک هفته ای در بیمارستان فقط بخوابم!

به داروهای سابقم دوتای دیگر اضافه میکند و با یک کیسه در دست و جواب آزمایش هایی که به قول خودش خبرهای خوبی ندارد سوار تاکسی میشوم و به خانه برمیگردم.

****

@darkhast_romannn

لباس هایم را داخل سبد می اندازم و صدای زنگ موبایلم بازهم خودش را خفه میکند. حمیرا دست بردار نیست.

-جانم؟

-کجایی پس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پاجانم را میمالم و به سختی روی زمین مینشینم. توی کشو لباس مناسبی ندارم. باز هم یکتا دست به سیاه و سفید نزده و یک مشت لباس کثیف روی هم تلمبار شده.

-نمیام قربونت برم. مامانو برده بودم بیرون یه بادی به سرش بخوره. تازه برگشتیم... خیلی خستم.
تی شرت کهنه ام را برمیدارم با شلوار مشکی...
-دلوین، خوبی؟ خبری ازت نیست، اتفاقی افتاده؟

فقط برای اینکه حال بدم را به میثم ربط ندهند و خدای نکرده به گوش او نرسد که رو به راه نیستم، راستش را میگویم.

-امروز رفتم کورتون زدم. نمیتونستم بیام.
برای چند لحظه ای صدایش در نمی آید و بعد از بیتا میپرسد که درجریان بوده یا نه...

-خبر نداره حمیرا، بهش نگفتم که بتونه دورهمی رو بیاد. سین جیمش نکن اون بیچاره رو...

@darkhast_romannnn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-یه لحظه...

#پست188
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

صدایی از آن طرف خط به گوشم نمیرسد و من هم برای پوشیدن لباس هایم دست به تخت و دیوار میگیرم و بلند میشوم. چند لحظه بعد که صدایم میزنند تلفن را برمیدارم.

@darkhast_romannn

-جانم؟

-مراقب خودت باش. همه بهت سلام میرسونن...

-قربونت توام سلام برسون. خوش بگذره.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-فعلا...

موبایل را روی تخت می اندازم و موهایم را شانه میزنم. یکتا پای تلفن نشسته و مهمان های شهرستان را خودش تلفنی دعوت میکند. نمیدانم خانه ی عروسمان هم حال و هوا این شکلی دارد یا در خانه ی ما همه با هم انگار قهرند!
جانیار که شب ها دیر می آید و یکتا هم بی نهایت غمگین است. صبح تا شبش را پای چرخ خیاطی مینشیند و میخواهد هرجور شده در خرجی خانه کمکی باشد.

@darkhast_romannn

-کپل؟ شام چی داریم؟

سبد لباس های کثیف را بلند میکنم و پا و لگنم یکباره تیر میکشد.

-چیزی نذاشتم هنوز... چی میخوری برات درست کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سبد را جلوی ماشین ظرفشویی رها میکنم و دست به کمر میگیرم. ای خدا... چند شکم اگر میزاییدم کمتر اذیت میشدم.

-مامان پاشو ماکارونی بذار. پاشو قربونت برم.

یک جوری نگاهم میکند که دلم به حالش بسوزد اما کوتاه نمی آیم.
-یکتا فدات شم. پاشو... کفشتم فردا گفت سایز پات میاره... میرم برات میگیرم.

@darkhast_romannn

-دلوین لباسا که خیلی گرون شد! دو دست میخواستم چیکار؟

-بالاخره برای عروسی سایه که باید میگرفتی. فک و فامیلت عروسی پسرت اینارو تنت میبینن، باید خاله ی عروس لباس جدید بپوشه یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
لباس های مشکیمان بیشتر است و همان ها را داخل ماشین میندازم.

-تو حالت خوبه مادر؟

یک هفته است بیتا و مثلا حال بدش را بهانه کرده ام تا دیر به خانه بیایم. از همصبحتی با یکتا فراریم چون... بغضم میگیرد وقتی مجبورم دروغ بگویم.

-ناراحتم مامان! از دست جانیار... انگار نه انگار خرج عروسیشو دارم من میدم، یه ذره احترامو نگه نمیداره. نه سلامی... نه علیکی... زنشم اگه از سیاستش نبود عین جانیار باهام برخورد میکرد.

@darkhast_romannn

-به خدا من باهاش حرف زدم دلوین. میگه اون با به نام زدن خونه میخواسته منو جلوی بقیه خراب کنه. من میدونم دردش خونه نیست... دردش اینه که میدونه تو پول داری و ...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-به خدا ندارم مامان. بهت بگم فقط ده یا نهایت پونزده تومن پس انداز واسم مونده، باور میکنی؟ همه ی پس انداز این چند سالم رفت واسه پسرت. اونوقت الاغ یه تشکر نمیکنه.

همان یک سکه کامل و ربع را بفروشم فقط چهارصد تا یک دلاری برایم میماند و ماشینم!

-من ازت تشکر میکنم دورت بگردم. داری آبروداری میکنی... میدونم پای مهمونا یکی یکی به عروسی برسه دهنشون باز میمونه. کی بعد بابات باورش میشه که ما بتونیم همچین عروسی ای برای جانیار بگیریم.

@darkhast_romannn

باز خوب است که مادرم باور دارد مراسم عروسی جانیار از قد و قامت ما زیادی است. تعداد مهمان ها... تالار و شام و پذیرایی...

-من یه جوری با داداشم رفتار کردم که یه سر سوزن استرس اینو نداره که اگر یه دفعه بابت رفتارش بهم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

برخوره و برم تالار و فیلمبرداری و همه چی رو کنسل کنم، میخواد چه...

#پست189
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

دوزاریم میفتد... خیلی زود هم میفتد. جانیار ترسی ندارد چون اگر من بامبولی به راه بیندازم و تالار یا فیلمبرداری عروسی را کنسل کنم، پدر هست که برای آن عوضی تر از خودش مراسم برگزار کند. شاید حتی بهتر از مراسمی که من با پول های زحمت کشی ام میخواهم برایش بگیرم.
تا یکتا ماکارونی را دم کند لباس ها هم شسته میشود و همه را در بالکن روی بند میندازم. صدای آهنگ هندی خانه را از آن سوت و کوری در آورده... هم من و هم یکتا هرکداممان شعرش را زمزمه میکنیم و

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هر از گاهی که چشممان بهم میفتد لبخندی میزنیم. مادرم بیشتر از جانیار خجالت رفتار او را میکشد... شاید منهم...

-مامان. صدای زنگه؟

-آره... بیتا قرار بود بیاد؟

-نه...

بیتا که با بچه ها رفته شام بیرون و بعد هم قرار است بروند کارتینگ...

@darkhast_romannn

-دلوین بیا، دوستات اومدن!

با چشم های از حدقه درآمده ام خودم را به پذیرایی میرسانم و جلوی در منتظر می ایستم. سر و صدای بلند و وحشتناکشان زودتر از خودشان خبرهای بد میدهد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-بیچاره شدیم یکتا... قوم مغول حمله کردن.

صدایم به گوش میعاد رسیده که از آن پایین داد میزند.
-ما شاممونو با خودمون آوردیم.

میخندم و تکیه به در میدهم. آخ که دلم لک زده برای دیوانه بازی هایمان...
میعاد و فرزاد جلوتر از بقیه میرسند، بهشان دست میدهم و فرزاد حسابی برای مادرم زبان میریزد.
هرچقدر یکتا چشم دیدن حمیرا و علی الخصوص بیتا را ندارد برای پسرها خوب میخندد و حتی قربان صدقه میرود.

@darkhast_romanhh

مهمان های سرزده همه چیشان را با خودشان آورده اند. حتی چای و میوه شان را... و در عوض از من و یکتا میخواهند که دست به سیاه و سفید نزنیم و با خیال راحت فقط بنشینیم.

-رحمان برو چایی بریز واسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پا روی پا میندازم و میخندم. تا باشد از این مهمان ها...
-تو برو میعاد.

پاس کاریشان میرسد به فرزاد که جلوی پای مادرم نشسته و از میوه هایی که او برایش پوست کنده میخورد.

-به من نگاه نکنید پام درد میکنه.

عوضی بهانه ی بیخودی می آورد و حمیرای بیچاره دوباره برای همه مان چای میریزد. برخلاف همه شان که رو به راهند که شوخی و خنده شان به راه، بیتا بغ کرده... دلخور شده از دستم که چرا به او نگفتم امروز برای تزریق کورتون پیش دکترم میروم.

وقتی میعاد کنارم مینشیند و میگوید که بیتا برایشان گفته پدرم چه آبروریزی در کارخانه و پیش رئیسم به راه انداخته خیالم راحت میشود! ممنون این دهن لقی

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بیتا هستم چون خجالت میکشم از اینکه حمله ها و پادردم را فقط به میثم ربط دهند.

****

#پست192
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
بعد از یک هفته که از تب و تاب عروسی افتاده ایم دلخوری ام کمتر شده. با اینکه برای پاگشای جانیار و زنش خانه نماندم و وقتی هم پدر و مادر کتایون دعوتمان کردند همراه یکتا نرفتم اما اوضاع روحی و روانی خانه مان جو آرامی دارد. نمیدانم هنوز هم باید منتظر خبری از آن سفته های لعنتی باشم یا نه...
پشت چرخ خیاطی مینشینم و به جای یکتایی که صبح تا شب گوشی به دست سردوزی میکند، مشغول میشوم. خاله ام تماس گرفته و دارد با او حرف میزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

هنوز هم از عروسی جانیار حرف میزنند...
خداروشکر فعلا حرف و حدیثی از آن به گوشمان نرسیده و یکتاهم در ذوق مراسم و تشکر خانواده هاست.
چشمم میفتد به انگشتر نقره ی توی جعبه... یک هفته است همانجا گذاشته امش... جانیار و زنش به پاس تقدیر و تشکر بابت برگزاری مراسم برایم هدیه گرفته اند. حتی حاضر نشدم امتحانش کنم.

این هفته زمان بیشتر در کنار یکتا ماندم. از دوری فرزند نحسش گاهی اشک در چشمش جمع میشد و گاهی که از کارخانه تماس میگرفتم بهانه می آورد، با خودم فکر کردم لااقل یک هفته به خودم هم استراحت بدهم و بعد به هوای پاس کردن چک های عروسی که از ماه بعد موعدشان میرسد، دهن مبارک خودم را سرویس کنم.

@darkhast_romannn

-دلوین جان... سایه کارت داره.

گوشی را از دست تپلش میگیرم و مچش را میبوسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-خاله ات گفته فردا برم خونه پیشش...

گوشی را روی شانه ام میگذارم و آرام میگویم:
-اون دومادش بیست چهارساعته خونشونه، معذب نیستی؟

بازویم را میگیرد تا از پشت چرخ بلندم کند، نمیگذارد در خانه پای چرخ بشینم، بنده خدا فکر میکنم ساعت های بعد از اضافه کاری کارخانه را در کارگاه خیاطی میکنم و همین بس است.

@darkhast_romannn

-میگه سایه و شوهرش دارن میرن فشم، فری خان هم دو سه روزی نیست. نمیدونم کجا رفته واسه کارش...

صدای جیغ جیغ کردن سایه حرفم با یکتا را نیمه تمام میگذارد.
-عروسم اینقدر جیغ جیغو... چته؟

صدای سرخوشش در گوشی میپیچد:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-سلام عزیزدلم. خوبی... دلم برات تنگ شده!

-مگه من نامزدتم که یه هفته ندیدیم و دلت برام تنگ شده؟

برخلاف بی حوصلگی من خدا را شکر حال او خوب است.

-به جان سایه به مامان گفتم دلم برات یه ذره شده. یه برنامه بذاریم فردا باهم باشیم؟

برای فردا برنامه ای ندارم هرچند میخواهم ساعت های بیشتری را اختصاص به اسنپ بدهم.

@darkhast_romannn

-یه ساعت اون وسط مسطا برات خالی میکنم رفع دلتنگی کنی.

به حرفم میخندد و خبرهای جالبی میدهد.

-نه یه ساعت کمه. داریم با دوستای سیروان میریم فشم. دفعه پیش که دعوتمو رد کردی اینبار نه نیار. به خدا ما خیلی خوشحال میشیم تو بیای توی جمعمون.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پارچ آب را از یخچال درمی آورم و توی لیوان میریزم. همان دعوت رد شده کار دستم داد و روزبهانی چندباری به رویم آورد.

-لطف داری سایه جان ولی به خدا درگیر کارم. شما هم که فکر کنم از صبح میخوایید برید و چند ساعتی هم بمونید... درسته؟

صدایش از خوشحالی فاصله میگیرد.
-اذیت نکن دلوین. بیا دیگه... به خدا امروز سیروان خودش گفت حتما تورم بگم همراهمون بیای.

@darkhast_romannn

گویا اینبار روزبهانی فقید بی خبر است که اسم سیروان را می آورد و از جانب او حرف میزند.
-از سیروان تشکرکن. دفعه پیشم شرمندتون شدم اینبارم...

#پست193
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین اگر به خاطر یکتا جون داری نه میاری که مامان میگه قراره فردا بیاد خونمون پیش هم باشن.

بهانه ی یکتا را با برنامه ای از پیش تعیین شده از دست داده ام اما باید فکری کنم...
-راستش ماشینمم به صدا افتاده باید ببرمش بذارم نمایندگی...

@darkhast_romannn

زبانم را گاز میگیرم و نیم نگاهی هم به آسمان میندازم و از خدای متعال خواهش میکنم من را با خرابی ماشینم امتحان نکند. مهلت نمیدهم ذهن معیوبم بهانه چینی کند.

-خب این که مشکلی نیست. من و سیروان میاییم دنبالت. فردا ساعت یک بعد از ظهر...

-شما ساعت یک برید آخر شب دیگه برنمیگردین.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نه باید برگردیم خیلی از بچه ها شنبه باید محل کارشون باشن. بهت قول میدم...

روی صندلی میشینم و زیر خنده میزنم. سایه هنوز هم مثل بچگی هایمان مرغش یک پا دارد و حرف حرفِ خودش است.

-کیا هستن؟ آخه منکه دوستای تو و سیروان و نمیشناسم.

@darkhast_romannn

برایم از پسرعموهای سیروان و چند زوج دیگر که آن ها از دوستان خانوادگی روزبهانی ها هستند میگوید و اشتیاقم لحظه به لحظه به صفر نزدیکتر میشود. اگر قوم و خویششان به روزبهانی فقید رفته باشند که خوش نمیگذرد!!

هرچند همینکه خودش نیست باعث خوشحالی است. یک هفته است برای خرید مواد اولیه و قرارداد مربوط به کارخانه از ایران رفته و اینطور که بچه ها

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میگویند چند روز دیگر هم احتمال دارد از دستش راحت باشیم.

یکباره بدجنسی ام گل میکند... روزبهانی به تلافی آن دعوت رد شده ی قبلی، عروسی جانیار نیامد. حالا اگر بفهمد در مهمانی سایه و شوهرش شرکت کرده ام و به خاطرشان تا فشم رفته ام، بدجور دماغش میسوزد!

-فکرامو میکنم تا شب بهت خبر میدم.

@darkhast_romannn
-فکر کن الان شبه...

خنده ای میکنم و نیم نگاهی به یکتا میندازم. با چشم و ابرویش دارد اشاره میکند دعوت سایه را بپذیرم.

-باشه قبول. ولی بیایید دنبالم، شبم برم گردونید.

از خوشحالی جیغی میکشد و خبر را به خاله ام میدهد. باید فکری هم به حال لباسم کنم، اما از لباس تنم مهمتر

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
این است که دست خالی نمیشود رفت. لااقل یک سبد گل بگیرم. وای برای همان هم باید بیشتر از صد هزار تومن خرج کنم.

-خدا ازت نگذره سایه.

غش میکند از خنده...
-چرا؟

-هیچی، همینجوری. فردا میبینمتون. کاری نداری؟

@darkhast_romannn
-نه فدات شم خیلی خوشحالم کردی، میبینمت.

تلفن را قطع میکنم و روی میز میگذارم. یکتا میگوید خودش فردا صبح آژانس میگیرد و به خانه ی خواهرش میرود. ترجیح میدادم به ماشین خودم بروم اما حالا که به دروغ گفتم مشکل دارد مجبورم تنهایش بگذارم!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

برای درآوردن خرج آن دسته گل... لباس هایم را میپوشم و سوییچ برمیدارم. این روزها به خاطر پاجانم، بیشتر در کارخانه اضافه کار میمانم و کمتر دنبال اسنپ میروم. باید از هفته ی دیگر حسابی جبران کنم...

******

دست گل را روی صندلی عقب میگذارم و سوار میشوم، با یک ساعت تاخیر می آیند و من هم فرصت میکنم به کمک یکتا مو هایم را لخت کنم.

@darkhast_romannn

-ببخشید دیر شدا، شرمندم.

جواب سایه را میدهم و سیروان پشت فرمان مینشیند.

-تقصیر من شد.

#پست194
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

-عیبی نداره منم فرصت کردم کارامو انجام بدم.
ممنون از شما که دعوتم کردین.

آینه ی ماشین را روی صورتم تنظیم میکند و لبخند میزند:
-باعث خوشحالیه شما هم تشریف میارید.

کمی از حرف های معمول بینمان رد و بدل میشود و هنوز از تهران خارج نشده، سایه خوابش میبرد. خاله ی بیچاره ام حق دارد غر او را میزند... معلوم نیست شب ها تا کی اضافه کار در کنار همسرش میماند که تا لنگ ظهر همیشه خواب است.

-باز این نشست تو ماشین و خوابید.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

سرم را از موبایلم برمیدارم و به حرف سیروان میخندم. فقط به خاطر آنکه همکلامی من و او سایه را بی خواب نکند حرفی نمیزنم تا اینکه خودش میگوید:

-دیشب تا کی داشتیم خونه رو مرتب میکردیم، بعدم کارهای جشن تولد مونده بود. همه رو خودش انجام داد... خسته ام شد.

حرف جشن تولد پیش می آید و با وحشت تکیه از صندلی ماشین برمیدارم.

-تولد کیه؟ وای... سایه؟

@darkhast_romannn

بی انصاف چنان خنده ای میکند که از ترس صدایش به شانه اش میزنم:

-هیس الان بیدار میشه. خودتون میگید خسته است.

خودم را کاملا به جلو میکشم و سرم را از بین دو صندلی جلو رد میکنم. سیروان با سرعت زیادی رانندگی میکند...

-تولد سایه نیست نگران نباشید. ولی خودمونیما... خیلی بده آدم تولد دخترخاله اش رو یادش بره.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

با اینکه خطر از سرم رفع شده اما باز بوی دردسر های مالی می آید. تولد این دراز هم اگر باشد باید هدیه ای می آوردم.

-به من میگفتین جشن تولده، دست خالی نمی اومدم. زشته...

-هیچم زشت نیست. در ضمن شما که زحمت کشیدین گل به این قشنگی گرفتین... طرف خودشم گل زیاد دوست داره.

@darkhast_romannn

حرف هایش بوی خوبی نمیدهد... پس تولد خودش هم نیست؟

-تولد پدرتونه؟

اینبار صدای خنده اش دخترخاله ی زحمتکش و جورکشم را بیدار میکند. سیروان خبر از غافلگیری ام به او میدهد و منهم از دلخوریم حرف میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-فکر میکنن تولد باباست!

سایه به عقب برمیگردد و با خنده میگوید:
-تولد هیواست.

دنیا دور سرم میچرخد و خاک بر سر میشوم.

#پست195
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romannn

-وای... اون که ایران نیست!

خنده اش میرود و با شک برمیگردد.
-تو از کجا میدونی؟

بمیری دلوین که تا خودت را لو ندهی آرام نمیگیری...
-خودت بهم گفتی پای تلفن. یادت رفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

آنقدر پرچانه است که خیلی زود حرفم را باور میکند.
-قرار نبود امروز برگرده. تازه به ما دیروز خبر داد قرارداد بستن و بلیط برگشت گرفته... هول هولی رفتیم به ویلا یه سر و سامونی دادیم و الانم که اومدیم دنبال تو...

میخواستم دماغ روزبهانی را بسوزانم و حالا دماغم که هیچ، نشیمنگاهم در حال جلز ولز شدن است.

-اولا که کاش بهم خبر میدادی جشن تولده. دوما شما این همه راه اومدین دنبال من؟

@darkhast_romannn

به جای سایه، سیروان حرف میزند:
-اومدیم کیکم گرفتیم. یه سری کارم داشتیم.

سایه ی سرخوش به جای آنکه از دلم دربیاورد و معذرت خواهی کند. عکس کیک آن خرس گنده را از گوشی موبایلش نشانم میدهد. اگر میدانستم تولد روزبهانی است محال بود دعوتش را قبول میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

من به خیال یک دور همی بی روزبهانی فقید حاضر شدم و راه افتادم.

دستی به پیرهن مشکی ام میکشم و به گلدوزی برجسته ی گوشه ی راست دامنش چشم میدوزم. البته بابت هدیه که برایم بد نشد... همین دست گل را نود و سه هزار و پانصد خریدم... همین را هم به حساب کادو تولد بزند. به قول برادرش مردِ انتقام جوی فرصت طلب گل دوست دارد!

-ولی سیروان من میگم بعیده هیوا به حرف تو پاشه بیاد فشم. ضایع میشیما... از من گفتن.

@darkhast_romannn

در بحثشان مشارکتی ندارم و با بازی موبایلم خودم را مشغول نشان میدهم. از ته قلبم با تمام آدمک های توی سرم و مامان خانمی دعا میکنیم روزبهانی آنقدر خسته و له و داغان باشد که برای مهمانی نیاید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-بذار پروازش بشینه. بهش زنگ میزنم. اگر دیدم بهونه آورد دیگه مجبور میشم دست بذارم رو نقطه ضعفش...

گوش های آدمک هایم تیز میشود. بعد از ماجرای صندوقچه گل و بعد هم خیابان بیست و هفتم، اگر بتوانم از او نقطه ضعف دیگری پیدا کنم بد نیست. برای روز مبادا شاید لازم شود.

-نقطه ضعفش چیه؟

@darkhast_romannn
سایه حرف دل من را میپرسد و سیروان مرموز نگاهش میکند.

-حالا صبر کن. خودت میفهمی.

#پست196
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

پوفی میکشم و سرم را تکیه به صندلی میدهم. چه غلطی کردم جوگیر شدم و مهمانی را قبول کردم...

با رسیدنمان به ویلای متعلق به روزبهانی ها از ماشین پیاده میشوم و دسته گلم را دست میگیرم. صندوق عقب ماشین پر از فینگرفود و یک جعبه ی بزرگ کیک است. به هردویشان کمک میکنم و وسایل را داخل میبریم. ویلای آنچنان بزرگ و خاصی نیست... با وجود دارایی های شخصیشان خیال میکردم ویلایشان از آن چندهزارمتری های معروف و لاکچری باشد، هرچند... همین هم برای کسی مثل من کم لاکچری نیست!

@darkhast_romannn

-دستت درد نکنه. خسته شدی.

مانتو و شالم را در می آورم و روی تخت میگذارم. روی پیشانی ام عرق نشسته...

https://t.me/darkhaste_romanh

-چطور اینجا کسی و ندارین برای پذیرایی و اینجور کار ها؟

به سمت آینه خم شده و با سایه ی بهم ریخته ی پشت پلکش درگیر است.

-این ویلا برای خود هیواست. اونم به قول سیروان خوشش نمیاد کسی تو کارش سرک بکشه و ور دلش باشه. برای همین نه سرایدار داره نه کسی که بیاد و توی اینجور مراسم ها کمک کنه. میخواستیم مهمونی و باغ خانوادگیشون بگیریم اما اونجا هنوز کار داره... آخ!

@darkhast_romannn

قلبم میریزد وقتی آخ میگوید.

-کور کردی خودتو؟

چسب مژه مصنوعی محترمش شل شده و اگر دیر به دادش میرسیدیم زبانم لال چشم نازنینش را به لطف مژه هایی که یکی یکی در کاسه ی چشمش فرو میرفتند از دست میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

نیم ساعت بعد یکی از پسرعموهای سیروان به همراه برادر و همسرش می رسد . به نظر که اخلاق این چند نفر به سیروان کشیده و آدم های خون گرم و راحتی هستند.

کمکشان میکنم و میز را با فینگرفودها و ظرف های یکبار مصرفی که گرفته اند میچینیم. برخلاف سایه و مهمان ها که مدام حرف میزنند و میخندند من ساکتم... مهمان دیگری هم میرسد و با معرفی سایه نسبتش با روزبهانی ها دستم می آید. با لباسی که به تن دارم خیلی هم معذب نیستند. تقریبا بغیر از سایه آن دو خانم دیگر کت و دامن و پیرهن بلندی به تن دارند و لباس هایشان خیلی هم خاص نیست!

@darkhast_romannn

-دیدی گفتم نمیاد. گفت خسته ام؟

تازه از سرویس بهداشتی بیرون آمده ام و صدای سایه و سیروان را میشنوم. از طرفی از اینکه نقشه شان نگرفته خوشحالم، ریخت روزبهانیِ فقید را نمیبینم و

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
از طرفی ناراحتم چون این همه زحمت کشیده اند و خرج کردند تا آن خرس گنده را خوشحال کنند.

با بیرون آمدن از راهرو، چشمم به هردویشان میفتد. سایه مغموم و ناراحت تکیه به دیوار داده...

-چی شد؟

سیروان شماره ای میگیرد و زمزمه میکند:
-شما دوتا شاهد باشین خودش مجبورم کرد وگرنه من آدم دست گذاشتن رو نقطه ضعف کسی نیستم.

@darkhast_romannn

اخم هایم درهم میرود چون حدسی درباره ی نقطه ضعف روزبهانی نمیتوانم بزنم. چند لحظه بعد وقتی جوابش را میدهد لحن حرف زدن سیروان به کل تغییر میکند. آنقدر که سایه هم خنده اش میگیرد و سیروان برای بستن دهانش، دستش را روی لب های او نگه میدارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-هیوا میگم با سایه دعوام شده... بابا تقصیر خودش بود هی بهم پیله کرد. منم یهو از کوره در رفتم و...

چشم های گرد من و غش کردن سایه از خنده گوشه ی لب سیروان را میلرزاند. چرا باید برای روزبهانی دعوای این دو نفر مهم باشد. این همه نامزد و زن و شوهر هستند که به هزار و یک دلیل با هم دچار مشکل میشوند. از کنار سیروان عبور میکنم و در حالی که دست اندازی خیالی جلوی پاجانم تصور میکنم گوشم تیز حرف هایش میشود و قدم هایم کند...

@darkhast_romannn

#پست197
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

میکنم گوشم تیز حرف هایش میشود و قدم هایم کند...
-داداش دست خودم نبود. یهو کنترلم و از دست دادم و باهاش درگیر شدم. به خدا نمیخواستم اینطور بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هردو پایم کنار هم جفت میماند. به شوخی هم این حرف ها قشنگ نیست. برمیگردم به سمت هردویشان و سیروان با صدای مغموم تری زمزمه میکند:

-با خودم آوردمش ویلای تو... سر و صورتش و داغون کردم، اینجوری میرفت خونه ی خودشون داستان درست میشد. تو بیا ببینم چه خاکی بر سرم بریزم... نه، اورژانس تازه اومده بالای سرش!

از این حرف ها خیلی بدم می آید. به خنده های سایه چشم میدوزم و خیلی زود از هردویشان فاصله میگیرم. برای منی که تجربه ی چنین چیزهایی را دارم حتی شنیدنش هم دردآور است. اصلا خدا نیارد آن روزی را که سیروان دست روی سایه بلند کند.

@darkhast_romannn

وقتی کنار زن پسرعموی روزبهانی ها مینشنیم و مشغول حرف زدن میشوم، آن دو سرخوش شنگول را میبینم. گویا تیرشان به هدف نشسته و حسابی خوشحال اند. همان موقع مهمان دیگری میرسد و سیروان باز هم ازشان میخواهد ماشین ها را پشت

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خانه پارک کنند تا روزبهانی به هنگام ورود نبیند.
معلوم است برای غافلگیری او مفصل فکر کرده اند...

یک ساعت بعد وقتی تمام مهمان ها رسیده اند، ماشین روزبهانی هم داخل ویلا می آید. تمام چراغ ها را خاموش میکنند و هرکدامشان در حال شوخی و خنده سن و سال او را به سخره میگیرند. سنش به ظاهرش نمی آید اما به رفتارش چرا...

دور تر از تمام مهمان ها می ایستم و تکیه به دیوار میدهم. دوربین هایشان را روشن گذاشته اند و آماده اند. سیروان و سایه هم دست دور گردن همدیگر انداخته اند و منتظرند روزبهانی سر برسد. بوهای خوبی به مشامم نمیرسید، اگر آن طور که سیروان میگفت روزبهانی روی چنین مسائلی نقطه ضعف دارد و بهم میریزد که باید فاتحه ی خودش را بخواند.

@darkhast_romannn

نگاهی به آسمان گرفته میندازم و بعد به نوک کفش های قرمزم... دامن کلوش لباسم فقط تا کمی از زانویم فاصله دارد. کمربند ظریفم را با گل های گوشه ی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

دامنم و لاک قرمزم مثلا ست کرده ام. میخواهم به همین ها فکر کنم تا عکس العمل روزبهانی و آدم های این جمع... اما همینکه در خانه باز میشود و صدای "سیروان" گفتن بلند و پر از خشم روزبهانی در ویلا میپیچد، خانه منفجر میشود و قلبم میریزد. دستم را روی پاجانم میگذارم و توی دلم به سیروان و فکر احمقانه اش بد و بیراه میگویم. با روشن شدن چراغ ها و اعلام حضور مهمان ها با جیغ و دست و سر و صدا رنگ از صورت برافروخته ی روزبهانی میپرد. من اگر جای سیروان بودم با دیدن صورت گرگرفته ی برادرم و آن رگ گردن متورم و کبودش، خودم را خیس میکردم و پا به فرار میگذاشتم.

@darkhast_romannn

سیروان با خنده به سمتش میرود و تولدش را تبریک میگوید. سایه هم همینطور... اما روزبهانی بی آنکه جوابی به تبریک آن دو بدهد با چشم های به خون نشسته فقط نگاهشان میکند. بیچاره را خسته و کوفته این همه راه کشاندند به بهانه ی صورت کبود عروسشان...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بی خیال شانه ای بالا میندازم، به من چه ربطی دارد. یکی از پسرعموهای روزبهانی به شانه ی او میزند و با خنده میگوید:

-بی خیال. شوخی کردن باهات... تقصیر خودته دیگه سرتو شلوغ کردی باید دیگه با دروغ و دغل ازت وقت بگیریم تا تولدتو کنار هم جشن بگیریم.

وقتی روزبهانی را بغل میکند و یکی یکی مهمان ها برای تبریک تولد به طرفش میروند، منهم راه آشپزخانه را پیش میگیرم. دو نفر دیگر خراب کرده اند من از استرس گلویم خشک میشود!! حواسم به گپ و گفت هایشان است، روزبهانی تک و توک جواب تبریک ها را میدهد و با آنکه از آن حالتش کمی فاصله گرفته اما همچنان به نظرم جو سنگین است و اگر پسرعموهایشان شوخی نکنند روزبهانی یک کلام هم حرف نمیزند.
از بیچارگی من همین بس که در این مهمانی حضور دارم. اگر دخترخاله ام عقلش میرسید و مانع این دروغ میشد، حال رئیس کارخانه ی ما اینقدر آشفته و

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

بهم ریخته نمیشد. این وسط من بیچاره را ندیده و جرئت هم ندارم برای تبریک تولد قدمی به او نزدیک شوم. مطمئنم اگر مهمان ها نرسیده بودند یک چک ناقابل حرام سیروان دروغگو میکرد...

#پست198
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

لیوان آب را از شیر پر میکنم و به همان اتاقی میروم که کیفم را روی میزش گذاشتم. وقتی از رسیدن یکتا خیالم راحت میشود چشمم به لیوان توی دستم میفتد... لبه ی تخت دو نفره ی اتاق مینشینم و آب را سر میکشم. از شانس بدم درست زمانی که تصمیم میگیرم از اتاق بیرون بروم صدای روزبهانی و سیروان را میشنوم. نزدیک همین اتاق لعنتی با هم بحثشان شده... میشنوم صدای عصبانی و لحن تند روزبهانی را...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-کی میخوای بزرگ شی سیروان. میدونی با چه وضعی خودمو رسوندم اینجا؟ تو راه چندبار نزدیک بود تصادف کنم. خجالت نکشیدی جلوی مهمان ها زنگ زدی به من میگی زنمو زدم داغونش کردم بیا جمعش کن؟

من به جای سیروان نگرانم صدای برادرش به پذیرایی برسد و مهمان ها بشنوند.

-داداش من، اولا هیچکدوم از مهمون ها نیومده بودن وقتی من بهت زنگ زدم. دوما... دیگه فکر دیگه ای به ذهنم نرسید. میدونستم تو روی این مسائل حساسی گفتم بهونه اش کنم بکشونمت اینجا. الانم ازت معذرت میخوام... باور کن ما فقط میخواستیم تو رو غافلگیر کنیم.

@darkhast_romannn

حس میکنم روزبهانی مشتی به سیروان میزند و او هم از ترسش آخ و اوخ راه میندازد. حقش است... جا

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
داشت چک محکمی هم توی گوشش میزد تا هوس این بچه بازی ها دوباره به سرش نزند.

-من خسته ام. مهمونی رو زود جمعش کن. شام گرفتی؟

صدای سیروان درست عین کتک خورده ها به گوشم میرسد:
-فینگرفود از تهران سفارش دادیم.

نمیدانم عکس العمل روزبهانی آن لحظه چه بود که سیروان بلافاصله میگوید:
@darkhast_romannn
-آی...

-زنگ میزنم برای شام غذا بیارن.

سرم را پایین میندازم و تکیه به کمد دیواری میدهم. منتظرم صدایشان قطع شود و دو بزرگوار از راهرو بیرون بروند و منهم پیش مهمان ها برگردم. حالا هرچقدر من هم از کار سیروان خوشم نیامده اما

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
تدارکی که برای خوشحال کردن برادرش انجام داده قابل تقدیر است.

با صدای بسته شدن در اتاق، سر بلند میکنم و در کمال ناباوری روزبهانی بی آنکه نگاهی به سمت چپ بیندازد داخل می آید. قلبم مثل بمب ساعتی هشدار میدهد و آدمک های توی سرم با ترس جیغ میکشند و هرکدامشان سوراخ موشی را با بالاترین قیمت ها میخرند.

میرود سمت کمد دیواری اش... پشتش به من است.
@darkhast_romannn
در حالی که کت و شلوارهای آویزان در کمد را نگاه میکند با خودش حرف میزند.
-بچو کره گمال!

با آن همه ترس یکباره خنده ام میگیرد از فحش کردی اش... !همشهری بودنمان باعث این خنده میشود اما دوباره بدنم را منقبض میکنم. منتظرم برگردد...
بالاخره یک دست از کت و شلوارش را پرت میکند روی تخت و در کمد را هم بهم میکوبد تا دل وحشت

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
زده ی بیچاره ی من بریزد و هرلحظه بیشتر به مرگ نزدیک شوم.

نمیدانم چرا متوجه من نمیشود. شاید به خاطر این است که در اتاقش فقط یک چراغ خواب آن هم طرف دیگر روشن است و منهم درست در تاریک ترین نقطه ی اتاق بین کمد دیواری و میز عسلی اش ایستادم. از پارچ لیوان آب را پر میکند و دست به کمر سر میکشد... نفسم میرود وقتی چشمش بهم میفتد...!!

@darkhast_romannn
#پست199
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با صدای به ظاهر رسا و در باطن همراه با زلزله ی ده ریشتری زمزمه میکنم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-ببخشید... سلام!

دست هایم را پشت کمرم میبرم و چنگ میزنم به پشت لباسم... اگر دستم میرسید چراغ اتاق را روشن میکردم، من که صورت عصبانی او را به لطف چراغ خواب اتاقش میدیدم اما او در این تاریکی ترسم را میدید؟

چشم هایش رنگ تعجب میگیرد و وقتی لیوان را روی میز میگذارد ابرویش بالا میپرد. هول میکنم و لیوان در دستم میلرزد...

@darkhast_romannn

-تولدتون مبارک...

اخم روی پیشانی اش برای چند لحظه ای از هم فاصله میگیرد و دوباره بهم پیوند میخورند.

-شما اینجا چیکار میکنید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به طرفم می آید و سر راهش منت سرمان میگذارد و چراغ خواب طرف دیگر تخت خوابش را هم با اشاره ای روشن میکند. پایه ی چراغ کوتاه است و بعید میدانم جز کمی از لباس و نهایت نیمه ی پایین صورتم چیز دیگری ببیند.

-راستش میخواستم از اتاق بیام بیرون اما دیدم با برادرتون...

میرسد بهم و نفسم میگیرد. واقعا عصبانی است... نه رنگ نگاهش شوخی دارد و نه چشم هایش... سرم را پایین میندازم و چشمم میفتد به دگمه ی باز زیر گلویش، دگمه های بعدی لباسش را هم یکی درمیان اشتباه بسته... این را تازه وقتی دو لبه ی کتش را کنار میزند تا دست به کمر بایستد میبینم.

@darkhast_romannn

-انتظارشو نداشتم شمارو اینجا ببینم.

انگشتان سردم را بهم گره میزنم و خیره به ساق برهنه ی پاجانم میمانم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-سایه دعوتم کرد. یعنی... اصلا نگفت که...

حالا خوب است همین دو دقیقه پیش یک لیوان آب خوردم و گلویم خشک شده. مامان خانمی درونم تکیه به عصایش داده و از ته دلش دارد پشت سرهم برای او آرزوی سلامتی و خوشبختی میکند، میخواهد با قربان صدقه ی او رفتن کمی جان بخرد!! ترسیده پیرزن!

-من میدونستم شما ایران نیستین از طرفی سایه نگفت تولد شماست. گفت یه دورهمی ساده است... منم...

@darkhast_romannn

-یعنی اگر میگفتن تولد منه تشریف نمی آوردین؟

نگاهم از دگمه ی باز لباسش و زنجیر گره خورده ی دور گردنش بالاتر می آید. ای خدا... نکند جای سیروان و سایه من را شکنجه کند؟
چشم راستش را تنگ میکند و با نزدیک شدن سرش، صورتش در تاریکی میفتد:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-فکر کردین من توی این مهمونی نیستم؟! برای همین قبول کردین که...

دقیقا منِ خاک بر سر همین فکرها را کرده بودم اما از ترس هیچ کدام را گردن نمیگیرم.
-نه. یعنی اگه...

دستی به زیر گلویم میکشم و کمی دیگر گردنش را جلو می آورد:
-یعنی چی؟

@darkhast_romannn

خدا لعنتت کند سایه که معلوم نیست کدام گوری رفتی و دنبال دخترخاله ی بی پدرت نمیگردی...
-یعنی اگه میدونستم تولد شماست براتون هدیه می آوردم. بی خبر بودم به خدا...

#پست200
#عقاب_بی_پر
#دریا_مردم‌آزار

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

پای خدا را وسط میکشم تا از ریخت و شمایل ترسناکش فاصله بگیرد و به لطف همان بالاسری، ابروی بالا رفته اش را مثل دل ریخته ی من پایین میکشد.

-آهان... عیبی نداره. وقت برای جبران زیاده... آب دهانم را قورت میدهم و بازهم از حضورم در اتاق معذرت خواهی میکنم.

@darkhast_romannn

-با اجازتون...

میخواهم از کنارش رد شوم اما خودش را کنار نمیکشد... سرم را بلند میکنم و به چشم هایش نگاه میندازم. هنوز هم آن رگ کبود و برجسته ی گردنش متورم است و چشم هایش خالی از رنگ دوستی است.

-میگیرم کادو رو... قول میدم جناب روزبهانی.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

میخندم و خیره به لب هایم میشود. دستش میندازم تا شاید اخم روی پیشانی اش را بفرستد به درک...

-ناراحتی نداره که... به قول شما وقت برای جبران هست. مگه نه؟

لبخند میزند و موزیانه شروع به باز کردن دگمه های پیرهن مردانه اش میکند. التماس مامان خانمی درونم میکنم تا عصایش را بگیرد زیر مردمک چشم هایم تا هیچ کدامشان جرئت نکنند سر بخورند و با هر دگمه ی باز شده، پایین بیایند.

@darkhast_romannn

-قبوله. فقط... هرچی که من بخوام دیگه؟

آخرین دگمه را باز که نه... انگار از تنش میکند و من با لبخندی معذب و درمانده عقب میروم.

-حتما!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به دستپاچگی ام میخندد، با عجله از اتاق بیرون می‌روم.وقتی به راهرو میرسم، نفس های عمیقی میکشم بعد هم خیلی زود به جمع مهمان ها برمیگردم. دلوین نیستم اگر برای او هدیه ای باب سلیقه‌ی خودش بگیرم!

به بهانه ی کمک به سایه خودم را در آشپزخانه مشغول میکنم. آنقدر گیج و ویج پذیرایی از مهمان هاست که اصلا نفهمیده من با آن غول بی شاخ و دم در اتاق تنها بودم.

@darkhast_romannn
#پست201
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خاله ام با تربیت این دختر آبروی ما را برده... شربت را توی پارچ میریزم و لیوان ها را روی سینی میچینم. به نظر مهمان های بی تعارفی می آیند اما

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سایه حق دارد دستپاچه باشد چون ناسلامتی کمتر از دو هفته ی دیگر رسما عروس این خاندان میشود.

روزبهانی به اندازه ی آماده شدن یک عروس در اتاقش میماند و وقتی هم به قول پسر عمویش قدم رنجه میفرماید ظاهر عبوسش را حفظ کرده... برخلاف ظاهر همیشه هفت رنگش اینبار یک دست سورمه ای تیره پوشیده، نگاهم را میگیرم و به پوست گرفتن میوه خودم را مشغول نشان میدهم. بحث بین خانم ها برایم جذاب نیست... اصلا آدم هایی با این درجه از رفاه چرا باید غصه ی بالا رفتن قیمت سکه و طلا را بخورند؟! باید هم درباره ی برندهای لباس و کیف و کفش حرف بزنند و به هم آمار فروشگاه هایی که جنس اصل می آورند را بدهند.

@darkhast_romannn

پوفی میکشم و با صدای آهنگی که رفته رفته بلند میشود سر تکان میدهم. تمام تلاشم را میکنم تا به احترام مامان خانمی درونم که آن وسط دست به عصا ایستاده و برایم چشم غره میرود به رفتار روزبهانی و آن دکمه باز کردنش فکر نکنم. اگر من بی موقع در

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
اتاق خوابش ظاهر نمیشدم او هم جسارت نزدیکی به خودش نمیداد.

-دلوین جان.

سرم را برمیگردانم به طرف سایه... به کنار خودش اشاره میکند و بلند میشوم.
-جونم؟

-بیا بشین پیش خودم، ببخشید تو رو خدا.

@darkhast_romannn
معذرت خواهی اش بابت این است که چهل دقیقه ای وقت نکرده کنارم بشیند.
-این چه حرفیه. خودتو اذیت نکن. فامیل شوهر خوبی داری... خودشون میرن هرچیزی بخوان برمیدارن.

موی تاب خورده اش را پشت گوشش میفرستد و چشمم به گوشواره ی قشنگش خیره میماند.
-آره خداروشکر ولی خب مجبورم یه کاری کنم به چشم بیام.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-خاک تو سرت نکنن. جلوی اینا اتفاقا برای اینکه شیک باشی نباید دست به چیزی بزنی. اینجوری خیال میکنن خونتون همیشه یکی بوده که کاراتو انجام میداده. اینارو خاله بهت نگفته؟

هردو بهم میخندیم و به جمعمان سیروان و یکی از دوستان روزبهانی اضافه میشوند. مرد محترمی است و خوب صحبت میکند. از آن هایی که هم کلامی با او اصلا حوصله سر بر نیست و اتفاقا بابتش مشتاق میشوی.

@darkhast_romannn

از اینکه بحث دلار و سکه و صادرات و واردات به راه میفتد با کمال میل استقبال میکنم. آن وسط ها پسرعموی روزبهانی ها، داوود هم صندلی اش را می آورد و پیشمان مینشیند. بحثشان میرسد به حقوق و مزایا شرکت ها و کارخانجات خصوصی و دولتی و داغ دلم تازه میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-تو به پرسنلت خوب حقوق میدی. بقیه جاها اینطور نیست. مثلا بخش های خصوصی حقوق مدرک دست خودشونه، یکی فرق لیسانس و فوق و چهل تومن میدونه و میذاره رو حقوق یکی مثل تو سیصد تومن!!

کمرم را خم میکنم و آرنجم را سر زانویم میگذارم. فکر نمیکردم جناب دادخواه هم کارخانه دار باشد.

-من پورسانتم بهشون خوب میدم. برام مهمه پرسنل راضی باشه... دل نکنه از سیستم. دوست دارم وقتی تو محیط کارخونه قدم میزنم فکر نکنم کسی داره تو دلش بهم بد و بیراه میگه یا بریزن سرم که آقا ما راضی نیستیم و بهمون سخت میگذره روزگار.

@darkhast_romannn

#پست202
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کاش همه ی رئیس ها مثل او فکر میکردند. شعورش را کمی هم به رفیقش قرض میداد من دیگر غصه ای نداشتم.

با حس پایین رفتن چرم مبلی که رویش نشسته ام سر میچرخانم و در کمال غافلگیری روزبهانی را جای سایه و سیروان میبینم. اصلا نفهمیدم کی آن دو نفر رفتند... چشمم بهشان میفتد، کمی آن طرف تر با دو سه نفر سرخوش تر از خودشان دارند میرقصند.

-تو به ویزیتورها چقدر حقوق میدی.

@darkhast_romannn

برای آنکه به حضور روزبهانی بی تفاوت باشم با سوال داوود دوباره نگاهم را به جناب دادخواه میرسانم.

-اگه وانت از خودشون باشه با پورسانت نزدیک یازده تا دوازده میگیرن.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
چشم هایم از حدقه در می آید و کمرم صاف میشود.
از دهنم در میرود این سوال...

-جدا؟

لبخندی میزند و توضیح بیشتری میدهد.

-تازه به ازای هر اضافه فاکتور دو هزار تومنم بیشتر رو حقوقشون میره. مثلا طرف صد تا شامپو سفارش داده ولی ویزیتور صد و بیست تا میبره. همون بیست تا دونه تو یه روز و یه مغازه، چهل هزار تومن میبره رو فیش حقوقش... دیگه شما حساب کن چقدر میتونه با فروش محصولات سود کنه.

@darkhast_romannn

خودم را روی مبل رها میکنم و ماشین حسابم را از زیر دست و پای آدمک های هنگ کرده در سرم بیرون میکشم... داوود دنباله ی حرف او را میگیرد و بحثشان ادامه پیدا میکند من اما با حساب سر انگشتی دستم می آید اگر وانت را هم خودم داشته باشم با

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
حساب پول بنزین و استهلاکش ماهی هفت تا هشت میلیون میتوانم فقط از کارم درآمد داشته باشم.

-شما ویزیتور خانمم دارید؟

وسط حرفشان این سوال را میپرسم و دادخواه با صدای بلندی میخندد.

-چرا این سوالو میپرسین؟

به جای نگاه کردن به داوود و آن روز بهانی خسیس صادقانه جواب میدهم:

@darkhast_romannn

-فکر کنید دوست دارم باهاتون همکاری کنم.

خنده های هردویشان لبخند روی لبم می آورد.

-چرا میخندین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به حواسم اجازه نمیدهم تکان خوردن های روزبهانی روی مبل... یا چنگالی که پرت میکند یا شاید از دستش میفتد روی بشقاب، تمرکزم را بهم بریزد.

-شما مگه کار میکنید؟

گردنی تکان میدهم:
-بگی نگی... پول و دوست دارم!!

مثل خودشان بی دغدغه میخندم و نیم نگاهی به روزبهانی میبندازم. برای خودش با موبایلش سرگرم است و منهم از فرصت استفاده میبرم.

@darkhast_romannn

-کجا مشغول به کارید؟

سربلند کردن روزبهانی همزمان میشود با سری که به سمت دادخواه میچرخانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-یه مدته توی یه کارخونه ای استخدام شدم. حقوقم بد نیست اما مجبورم به خاطر کار زیاد اضافه کار بمونم. به نظرم ویزیتوری میتونه جذاب باشه.

#پست203
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-نه برای یه خانم...

@darkhast_romannn

تاکید روزبهانی حرفم را نیمه تمام میگذارد. برخلاف او... دادخواه چنین نظری ندارد و وقتی خبر میدهد بین ویزیتورها سه زن هم مشغول به کارند وسوسه ی همکاری با او در سرم میفتد.
چند دقیقه بعد وقتی از جمعشان جدا میشوم و به طرف میز میروم چشمم به سایه میفتد. دعوتم میکند به رقصیدن و پیشنهادش را قبول نمیکنم. وقتی برای مردی به سن و سال روزبهانی جشن میگیرند باید هم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

یه طرف سالن به بحث های کاری و طرف دیگر به برند و لباس و آن وسط هم دو سه سرخوش مشغول رقصیدن شوند. خیر سرم آمده ام تا حال و هوایم عوض شود... بدتر ذهنم درگیر شغلی شده که درآمدش بسیار بیشتر از مبلغی است که ماهیانه از کارخانه دریافت میکنم. اگر ویزیتور میشدم علاوه بر حقوق کارخانه، درآمد در طول ماه اسنپم را هم یکدفعه دریافت میکردم و بعد هم باز میتوانستم مسافرکشی کنم.

-ویزیتوری دوست دارین؟

@darkhast_romannn

تنه ی روزبهانی به پشت شانه ام میخورد و بشقاب را دست دیگرم میدهم. بی اعتنا به حضورش ساندویچ کوچک الویه را برمیدارم.

-حقوقشو دوست دارم.

ذهنم آنقدر درگیر شده که به جای یادآوری اسامی بیمه شوندگان و شغلشان از او میپرسم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-شما ویزیتور دارین دیگه؟ درسته؟

کنارم قدم برمیدارد و ظرف سالاد ماکارونی را برایم جلو می کشد.

-کارخونه ی ما ویزیتوری به اون صورت نداره... ما به جای وانت سفارش هارو با کامیون جابجا میکنیم!!

با این حرف ابهت و عظمت کارخانه شان را به رخ میکشد. میخندم چون پول کامیون خریدن را ندارم.
@darkhast_romannn
البته مهم تر از کامیون، شانس هم ندارم وگرنه جای کارخانه لاستیک سازی و بالا و پایین گذاشتن لاستیک های سنگین، در کارخانه صنایع شوینده استخدام میشدم و تهش جعبه ی شامپو و صابون محترم را حمل میکردم.

-پس وقتشه از کارخونه ی شما استعفا بدم و برم خدمت جناب دادخواه!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
لبخندی میزند و نگاهی به بقیه مهمان ها میندازد. کسی آنطور هم حواسش به ما نیست... بیخود نگران است!

#پست204
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

- با پای خودتون اومدین تو اون کارخونه، ولی... با پای خودتون نمیتونید برید.

@darkhast_romannn
تای ابرویم بالا میرود و روزبهانی هم همان را دنبال میکند.

-یعنی چی؟

نفس کوتاهی میکشد و دست در جیب شلوار مردانه ی سورمه ای اش میبرد:

-یعنی همین، توضیحاتم واضح نبود؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

خوشه ی انگور را هم کنار ساندویچم میگذارم چون هوس کرده ام نان و پنیر و انگور بخورم.

-اینجوری که نمیشه، بالاخره هراومدنی یه رفتنی داره جناب روزبهانی...

مثل خودم طوری میخندد که دندان هایشان نمایان میشود. بدجنسِ حرص درآر...

-صدالبته... اما من این حقو به همه ی آدم های اطرافم نمیدم! مگه خودم بخوام که برن...

@darkhast_romannn

از خودخواهی اش حرصم میگیرد اما به لبخندم فقط به خاطر سنگ روی یخ کردنش دو دستی چسبیده ام.

-نامه ی استعفام که اومد روی میزتون متوجه میشین از این خبرام نیست.

تیر نگاه تند و تیزش به چشم هایم میخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-منم یه نامه میفرستم وزارت... میگم این خانم توی اطلاعات بیمه و امور مالی دست برده! بعدم اون چک پنجاه میلیونی ضامنی که چند روز بعد استخدامتون به منشی دادین رو میذارم اجرا... خلاصه که دستم برای پرونده سازی همیشه بازه

باورم نمیشود این حرف ها را در کمال خونسردی و با خنده دارد به زبان می آورد. برای من بیچاره پرونده سازی میکند که در کارخانه اش نگهم دارد؟ دهانم از تعجب باز میماند و او دانه ای انگور از بشقابم برمیدارد.

@darkhast_romannn

-چرا ساکت شدین؟ فکر اینجاشو نکرده بودین؟

به کندی لب هایم را بهم زدم:

-تهدیدم میکنید؟

-نه، فقط میخوام پیش خودم نگهتون دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

اخم هایم بهم گره میخورد چون میترسم... از تهدید و خط و نشان کشیدن متنفرم.

-آخه چرا؟

دانه ی انگور را در دهانش میگذارد و یک دل سیر به ترس درون چشم هایم زل میزند.

-قول دادین برام کادوی تولد بگیرین! تسویه حساب کنیم بعد هرجا دوست داشتین میتونید تشریف ببرید.

@darkhast_romannn

خنده اش بند دلم را میلرزاند. به همان دلخوش میشوم و ترسم را کنار چال گونه اش چال میکنم.

-خب اگه به کادوئه که... امشب که هیچی، فردا اول وقت براتون میگیرم میارم کارخونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه دیگه نشد. تو اتاق خوابم شما بهم یه قولی دادین. قرار شد هدیه ی تولدم هرچیزی که من میخوام باشه. درسته؟

لعنتی... سی و هشت سالش شده و چشمش دنبال کادوئه تولد است.

-قبوله! چی بگیرم؟

ابروهایش را بالا میندازد و سرتکان میدهد:

@darkhast_romannn
-بهتون میگم. عجله نکنید.

لبخندش رفته و نمیخواهم اخم به صورتش برگردد... ترسناکی اش دست و پای خودم و هفت جد و آباد آدمک هایم را گم و گور میکند.

-فقط خواهشا حواستون به جیب یه مسئولِ بیمه ی مسافرکش زحمتکش باشه. یه چیزی بگید بتونم بخرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
رو راست حرفم را میزنم و نگاهش روی صورتم میچرخد.

-نگران نباش، از پسش برمیای.

#پست205
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
تقریبا یک ساعت بعد... با آمدن کیک روی میز همه شان دور روزبهانی جمع میشوند و من با فاصله از دوستان و قوم و خویششان روی مبل مینشینم. برایم مشکوک است این بشر... کادوئه تولد ساعت رولکس یا عطر گران قیمت نخواهد یک وقت؟ بهتر است بد به دلم راه ندهم، من که گفتم حساب جییم را بکند.

از این فاصله... وقتی نگاهش میکنم، خنده ام میگیرد. شکل آدم هایی است که به زبانشان زحمت تکان دادن

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
نمیدهند و در عوض تا میتوانند از چشم هایشان کار میکشند. حالت نگاه کردنش به سیروان... گاهی اخم ریزی که روی پیشانی اش مینشیند حتی چشم و ابرو آمدنش برای او عین حرف زدن میماند و اتفاقا سیروان منظورش را میفهمد. هربار روزبهانی اشاره ای میکند بلافاصله آن بیچاره را پی کاری میفرستد و دوباره لبخند مهمان راضی کنی روی لبش مینشیند. با آنکه ذهنم درگیر حرف های اوست اما فردا را به فردا میسپارم تا از آدمی که پدرم را به خاطر هل دادنم از کارخانه اش بیرون کرد، نترسم! روزبهانی... ظاهر جدی و عبوسی دارد اما چه در برابر پدرم و چه در برابر شوخی مسخره ی برادرش... طرف خانم ها را گرفت! این یعنی که... شرف را میفهمد.

@darkhast_romannn

پسرعمویش داوود به خاطر عدد روی کیک دستش میندازد و تیکه پرانی میکند. روزبهانی اما با همان ژست دست در جیب برده اش میخندد و جوری که جواب هایش به گوش دیگران نرسد زیر لب حرف میزند. نمیدانم شاید حرف هایش مثبت هیجده است که هربار داوود و آن پسر دیگری که بینشان ایستاده از خنده سرخ میشوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سایه مشغول عکس گرفتن از مهمان هاست و روزبهانی منتظر تا شمع ها را همسر دوستش روشن کند.
مشغول خوردن ساندویچم میشوم و روزبهانی شمع کیک سی و هشت سالگی اش را فوت میکند. بین دوستانش هستند کسانی مثل من که میگویند ظاهرش از سنش کمتر نشان میدهد... قطعا برای یک مرد هیچوقت شنیدن این حرف مهم یا خوشحال کننده نیست اما برای یک زن... خیلی فرق دارد! همیشه برای گفتن سنم خجالت کشیده‌ام... چون هربار چرخش مردمک های چشم طرف مقابل به روی صورتم، از خجالت شرمنده ام کرد! شاید به قول یکتا باید به خودم بگویم کاشت مژه و هاشور ابرو و ور رفتن به صورتم یا آرایش های مدامم سنم را بالا برده اما بعضی چیزها را هرچه برایشان بهانه و دلیل جور کنی باز هم دلیل اصلیشان پر رنگ است و نمیشود رویش خاک پاشید.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سایه صدایم میزند و فکر و خیال از سرم پر میکشد. چشمم به برشی از کیک میفتد که روی میز جلوی دستم گذاشته اند.

-بیا عکس بگیریم.

میز را کمی عقب میدهم و بلند میشوم. روزبهانی شکل آدم هایی‌ست که هرچقدر لبخند بزنند و وانمود کنند، از حضور مهمان ها خوشحالند باز هم نگاهش داد میزند حوصله شان سر رفته و علاقه ای هم به این تیپ مراسم ها ندارد.

@darkhast_romannn

سیروان کنار برادرش می ایستد و سایه ام سمت دیگر... صبر میکنم عکس سه نفره ای بگیرند و بعد به جمعشان اضافه شوم. با فلش خوردن دوربین و گرفتن عکس نزدیکشان میشوم اما سایه به هوای آنکه ببیند عکسشان خوب شده یا نه میرود و من میمانم و صاحب تولد!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لبخند زورکی و نگاه پر از سوالم را به صورتش میدوزم. یاد تهدیدش افتاده ام، گفت برای نگه داشتنم این کار میکند... حتما که شوخی میکرد.

#پست206
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نگاهم به سیروان کشیده میشود، دارد به سایه دلداری میدهد که در عکس خیلی هم خوب و قشنگ افتاده. میثم هم همینطور بود! هربار عکسی میگرفتیم که من دوستش نداشتم از چشم هایم، از نیم رخم در عکس یا حتی از خنده ام تعریف میکرد و عادت داشت هنگام بوسیدن گونه ام بگوید "تو فوق العاده ای"

@darkhast_romannn

خنده روی لبم میماسد... چه زود آدم فوق العاده ی زندگی اش را تنها گذاشت. بی آنکه مهلتی بدهد تا خودم را پیدا کنم... تا بفهمم نبودنش چقدر فرق دارد با بودنش! داشت دستم می آمد بدون او یک چیزی در

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

زندگی ام کم است و تا بدستش نیاورم دلم آرام نمیگیرد، اما خبر ازدواجش مدام مثل زنگی یادم میندازد که دیر رسیدم.

چشمم به سرخی کفش هایم میفتد و تصویر ساق هایم تار و گنگ میشود. چرا حواسم نبود این کفش ها را خودش برایم گرفته...؟

-یک... دو... سه، لبخند بزنید.

سرم را بلند میکنم و خاموش و روشن شدن فلش دوربین پلکم را میپراند، چشم هایم بسته میشود. کسی که عکس میگیرد نگاهی به صفحه ی دوربین میندازد و میگوید:

-چشمتون و بستین. دوباره میگیرم.

گونه ام خیس شده و با سرانگشتم رد پایش را نابود میکنم. چه وقت یادآوری گذشته است دلوین؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

وقتی سرم را برمیگردانم تا سایه را ببینم نگاه خیره ی روزبهانی مثل تله ای گیرم میندازد. سایه و سیروان سمت دیگر او ایستاده اند و من فقط این طرف مانده ام. دستش را پیش میکشد و آرنجم را میگیرد، من را نزدیک خودش میبرد و نگاهم را مجاب میکنم به خیره ماندن به دوربینی که لحظه ی ملتهب چشم هایم وقت شنیدن "خوبی؟" از زبان او را ثبت میکند.

این عکس هم خوب نمیفتد چون عکاسش به روزبهانی میگوید فقط دوربین را نگاه کند. لبخند میزنم و نفس هایم را کوتاه بیرون میفرستم. چرا حال من برایش مهم است؟

@darkhast_romannn

دستش که پشت کمرم میرود ناخودآگاه بدنم تکان آرامی میخورد... میفهمد و محکم تر انگشتانش را به پهلویم فشار میدهد. نمیدانم... شاید من اشتباه میکنم! شاید این عادتِ از سر افتاده، همه چیز را دارد بیخودی بزرگ و مشکوک نشان میدهد.

-عالی شد. مرسی...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

پاجانم را از زمین جدا میکنم تا دور شوم اما روزبهانی با لحن مخصوص به خودش میگوید.

-من میدونم خوب نشده! یکی دیگه بگیر عرفان...

سایه و سیروان که از خدایشان است اما من... آرنج خمیده ام را صاف میکنم تا انگشت های روزبهانی را روی کمر مشکی لباسم پنهان کنم.

@darkhast_romannn
#پست207
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

مثل تمام وقت هایی که استرس سراغم می آید و دستپاچه میشوم، میخندم. حتی یک جوری مثل همین حالا بقیه خیال میکنند جوکی... ماجرای طنزی یادم افتاده که دارم میخندم. عکس در همان حال گرفته

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میشوم و من بلافاصله قدمی از روزبهانی فاصله میگیرم. سایه و سیروان سراغ عکس میروند و روزبهانی سراغ من.

-حالا شد...! با خنده قشنگتری.

لبم میلرزد و لبخندم میریزد. نمیفهمم منظورش را... نگاه گیج و بلاتکلیفم همین را از او میپرسد اما بی جوابم میگذارد. بی هیچ توضیح اضافه ای از کنارم رد میشود و میرود.

@darkhast_romannn
من هر از گاهی دلم برای زندان بان تنگ میشود. زندان بان کسی است که دستش را میگیری و به درون خودت راه میدهی و ملافه از روی همه ی چیز های پنهان وجودت برمیداری و اعلام میکنی میتواند با اخم، با لبخند حتی با حرف و تکانی، همه ی چیز هایی که به دقت درونت، کنار هم چیده ای را به هم بریزد. فرقی نمیکند او چقدر بماند، تا وقتی کلید این خراب شده دست اوست، تو و زندان بان حبس ابدی خواهید شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

****

لبه ی تخت مینشینم و شماره ی یکتا را میگیرم. جوابم را نمیدهد و تا میخواهم شماره ی منزل خاله را بگیرم میبینم از طریق واتساپ تماس تصویری گرفته است.

-سلام...

صورتشان را هردو چسبانده اند بهم و دلم میخواهد قربان صدقه ام با جیغ بلندی باشد.

@darkhast_romannn

-الهی فدای جفتتون بشم. خوش میگذره؟

هردویشان تاپ به تن دارند و حسابی جذابیت های زنانه شان را بیرون ریخته اند.

-خوب مجردی جشن گرفتینا. جای من و سایه خالی.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

یکتا بوسه ای برایم میفرستد و ریسه میروم از خنده... خدا را شکر از بعد مراسم عروسی جانیار حالش بهتر شده و فعلا خبری از آن نگرانی های همیشگی اش نیست.

-جاتون خالیه. سایه کجاست؟

-پیش فامیلای شوهرش. انگار نه انگار من و برداشته آورده اینجا.

دروغ میگویم و خاله ام پشت دستش میزند.
-جدی میگی دلوین؟

@darkhast_romannn

#پست208
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نه بابا خاله شوخی کردم. فکر کنم شام آوردن... همه درگیر چیدن میز و این حرفان. منم اومد توی اتاق با شما تماس بگیرم. ببینم شیطنت نکرده باشین یه وقت.

یکتا گازی به سیب قرمز توی دستش میزند و میگوید:

-ما شام خوردیم.

-نوش جونت. چی خوردی کپل؟

دور لبش را با انگشتان تپلش پاک میکند:
-آبجیم هرچی غذا دوست دارم و برام گذاشته بود. پنج مدل غذا...

سری تکان میدهم و فاتحه ی شب تا صبحم را میخوانم:
-خاله جان رحم میکردی به من...

یکتا غش میکند از خنده...

@darkhast_romannnn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نه نترس آب زرشک خوردیم. شربت آبلیمو هم آماده کردیم گذاشتیم یخچال خنک شه.

صدای سایه را از بیرون اتاق میشنوم. دنبالم میگردد...

-مراقب خودتون باشید. من هروقت راه بیفتن یکتا زنگ میزنم بهت. باشه.

-باشه عزیزم. خوش بگذره بهت.

@darkhast_romannn

برای همدیگر بوسه ای میفرستیم و تلفن را در کیفم میندازم. ساعت نزدیک ده شب است... خدا کند بعد از خوردن شام زودتر راه بیفتند، فردا روز شلوغی دارم.

وقتی از اتاق بیرون میروم همزمان با روزبهانی مواجه میشوم.

حرفش را از یادم میبرم، لبخند نصفه و نیمه ای میزنم و ابروهای بهم گره خورده اش را باز میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
نمیدانم چرا بی آنکه سوالی پرسیده باشد نگاهش مجبورم میکند به توضیح دادن...!

-توی اتاق بودم. زنگ زدم به یکتا...

سرش را خفیف تکان میدهد و مطمئنم میکند معنی نگاهش همین بوده! ولی چرا باید برایش مهم باشد...

از سمت دیگر راهرو یکی از مهمان هایشان به طرفمان می آید. پسری که نسبتش با روزبهانی ها را یادم نمی آید. از کنار هردویشان رد میشوم و کنار سایه، روی صندلی مینشینم. بدنم دارد عرق میکند و التماس آدمک های توی سرم میکنم تا یک جا آرام بشینند و اینقدر با جیغ و هوار برای من رفتار و حرف های روزبهانی را تحلیل نکنند، چیزی نمانده از دستشان دیوانه شوم... چند ساعت است که همگیشان باهم دارند تیکه و متلک بارم میکنند و مامان خانمی درونم غش غش بهشان میخندد. از او انتظار همکاری با آدمک های سرخوشم را ندارم... حرف هایی میزنند

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
که برایم باورکردنی نیست. همین پنج شش ساعت را هم به زور دوام آورده ام!

لیوان آب خنک را سر میکشم و سایه بشقابم را برمیدارد. یک کفگیر برنج و کباب برایم میگذارد و تشکر میکنم.

این وسط چند نفر هم اعلام میکنند با همان ساندویچ و سالاد های فینگرفودی سیر شده اند و شب ها هم اصلا شام نمیخورند و به همین خاطر سر میز نمی آیند.

@darkhast_romannn
از اینکه سایه ام هنوز غذا نکشیده و غیر از او من تنها زنی هستم که سر میز نشسته ام معذب میشوم. با اینکه یک ساندویچ کوچک الویه خورده ام اما ضعف دارم...

-واقعا اون پنج نفر رژیمن؟

آرام میپرسم و خنده ی ریزی روی لبش مینشیند:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چی بگم والا... پسرا که لب به فینگرفودا نزدن منم به خدا یکم سالاد ماکارونی خوردم. گشنمه...

-بد نیست ما نشستیم سر میز؟ نگن این دو تا چه پرخورن!

رک و راست حرفم را میزنم چون نگرانم آن ته مه های ذهنش به این فکر کرده باشد.

#پست209
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

سایه که برایش مهم نیست اما من با تردید مشغول به خوردن غذا میشوم. روزبهانی هم با آوردن ته چین ها سر میز مینشیند و داوود تیکه و متلکش را حواله ی همان چند خانمی میکند که گفتند شب ها رژیم دارند و ابدا چیزی جز سالاد نمیخورند. بحث های مختلف سر

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

میز شام برایم جذابیت زیادی دارد... اینکه جدیدترین ماشین ساخت آئودی یا استون مارتین یا خیلی ها دیگر چیست یا بالارفتن قیمت دلار و کاهش صادرات و قیمت های گزاف مواد اولیه روی فروش محصولات کارخانه هایشان چه تاثیری گذاشته، با آنکه برای من آنقدر دور و رویایی است اما خودم را در بحثشان مشارکت میدهم و اخباری که گاهی از رادیو یا تلویزیون را میشنوم، به زبان می آورم.
غذایم تمام شده اما با یک دست زیر چانه و یک تکه نان که آن را در کاسه ی کوچک ماست میچرخانمش به میز زل زده ام.

@darkhast_romannn

-خانم واحدی... غذا رو دوست نداشتین؟

وسط بحث دو نفر از آن طرف میز، صدای روزبهانی سرم را به سمتش میچرخاند. هنوز دستم زیر چانه ام است.

-سیر شدم. مرسی.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
صدایم را غیر از خودش سیروان و سایه ام میشنوند.

-من نپرسیدم سیر شدین یا نشدین... پرسیدم غذارو دوست نداشتین؟

سیروان که خم شده سمت بشقابش با لحن حرف زدن برادر فقیدش تک خنده ای میزند و نگاهش را به صورتم میدوزد.

پوزخند روزبهانی نمیگذارد شیک و رسمی برخورد کنم!! یک عده سر میز شام دارند سر همدیگر را جای غذا میخورند تا حرف خودشان را به کرسی بنشانند و یک عده ام به همان دیوانه ها میخندند. من اما با سیروان و سایه ندارم، میتوانم تا حدودی دلوین واقعی درونم را آزاد کنم.

@darkhast_romannn

بشقاب خالی ام را پیش چشمان خندان روزبهانی سر و ته میکنم:
-وقتی تا ته غذامو خوردم یعنی دوست داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سایه با چنگالش اشاره ای به کاسه ی ماستم میکند و به برادرشوهر محترمش خنده کنان میگوید:
-ماست و دوست نداشته!

روزبهانی حتی اگر لیوان نوشابه را جلوی صورتش بگیرد و نگاهش را جای چشم هایم به سقف کاذب سالن غذاخوری بیندازد باز هم نمیتواند خنده اش را پنهان کند. چال گونه را خدا به او داده تا خیال نکند ابهتش تا ابد پابرجا میماند و میتواند دیگران را با همان ژست های خودخواهانه اش بترساند.

@darkhast_romannn
با سیر شدن مهمان ها که نه... با تمام شدن غذاها، کمک بقیه میکنم و بشقاب ها و دیس برنج و بقیه چیزهای روی میز را به آشپزخانه میبرم. فکر اینکه مثل مهمانی های خودمان دو نفر باید پای سینک بایستند و ظرف بشورند با دیدن ماشین ظرف شویی فراموشم میشود. دو نفر از همان هایی که اهل رژیم بودند به آشپزخانه می آیند و ظرف ها را داخل ماشین میچینند. از اینکه برخلاف انتظارم همه شان اهل کمک کردن هستند و ادا اطوار آن چنانی ندارند خوشم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آمده... حتی با منی که اولین بار است در جمعشان حاضر شده ام بگو بخند میکنند.

دست هایم را میشورم و از سرویس بیرون می آیم. یکی از مهمان ها بیرون منتظر ایستاده و با یک عذرخواهی از کنارش رد میشوم.

-خانم...

با صدای همان مرد می ایستم...

@darkhast_romannn
-ببخشید اسمتون و فراموش کردم.

-دلوین.

نسبتش تازه یادم آمد. از دوستان روزبهانی است... این را هم از زبان سیروان شنیدم، اما اسمش را فراموش کرده ام.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نمیدونم چرا از وقتی شمارو دیدم. فکر میکنم قبلا هم با هم دیداری داشتیم. حالا کجا بوده و کی... یادم نمیاد.

#پست210
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

لب هایم را بهم فشار میدهم و مردمک هایم را میگردانم به روی صورتش... به نظر منهم چهره اش آشناست.

@darkhast_romannn

-نمیدونم. یادم نمیاد...

چشم های روشنی دارد، صورت دلنشینی هم... در کل آدم بدی به نظر نمی آید اما اصرارش خوشایندم نیست. حتی وقتی خواهرش هم متوجه هم صحبتی مان میشود و نزدیکمان می آید، او را در جریان قرار

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میدهد. بعد از چند دقیقه گپ و گفت پیش بقیه مهمان ها برمیگردم. سرم به گوشی موبایل گرم است و هر از گاهی که مخاطب کسی قرار میگیرم سر بلند میکنم. یکی از آدمک های همیشه نگرانم، بهم میگوید شاید آن پسر... یکی از مسافرهای اسنپم بوده باشد! به هرحال... مگر چندبار پیش می آید که اسنپ راننده ی زن بفرستد؟ برای خیلی از مسافرینم راننده بودن من جالب بود و گاهی در طول مسیر ازم میپرسیدند که چند سال دارم و از کی مسافرکشی میکنم. دلشوره ای به جانم میفتد که نمیگذارد بعد از خوردن شام لب به چیزی بزنم. سرم هم درد میگیرد و هرچه شقیقه هایم را دور از چشم مهمان ها فشار میدهم آرام نمیگیرم. با سلام و صلوات و نذر و نیازم بالاخره ساعت های سخت مهمانی تمام میشود و با وجود اصرار روزبهانی هیچ کدام از مهمان قبول نمیکنند تا شب را بمانند.

@darkhast_romannn

مانتوئه ضخیمم را تن میکنم و با خانم هایی که هرکدامشان گوشه ای از سالن پذیرایی ایستاده اند دست میدهم و خداحافظی میکنم. از شدت سردرد

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

ناشی از استرسم حالت تهوع گرفته ام. از اینکه باید شاد باشم و سرخوش به نظر برسم کلافه ام و منتظر سیروان و سایه جلوی در رژه میروم. تا من باشم دلم را به مهمانی و عوض کردن حال و هوایم خوش و با دعوت این و آن شال و کلاه نکنم. استرس هم صحبتی با آن پسر و تمام یک ساعت بعدش دارد دیوانه میکند.

-خانم خیلی خوشحال شدم شمارو دیدم.

به جناب دادخواه دست میدهم و لبخند میزنم. مرد موقر و محترمی که کمتر از بقیه سر میز شام حرف میزد!

@darkhast_romannn

-شما لطف دارین. امیدوارم همیشه به شادی و جشن ببینمتون.

دستم را نگه داشته و انگار خیال ول کردن ندارد...

-در مورد همکاریمون...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

صدای پای روزبهانی مردمک های سرکشم را به دعوت میخواند. کاملا متوجه من و دادخواه شده، جواب داوود را سرسری میدهد و کنارمان می ایستد.

-هیوا خان به من که خیلی خوش گذشت. برای اومدن مردد بودم اما مثل همیشه بودن کنار تو حال و هوامو عوض کرد.

دادخواه دستم را رها میکند و همان را در جیب بارانی مشکی اش میبرد.

@darkhast_romannn

-داشتم به خانم واحدی میگفتم اگر دوست دارن با هم همکاری کنیم، من مشتاقم!

جنبیدن استخوان فک روزبهانی و بعد هم نگاه به ظاهر خونسرد اما خیره اش، آدمک های شیطان توی سرم را به جنب و جوش میندازد.

-فکر میکنم بهتون خبر میدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سرش را خم میکند و از توی جیب بارانی اش کارتی را به سمتم میگیرد.

-پس خبر از شما... فقط، گفتین سابقه ی کاریتون در چه زمینه ای هست؟

- سابقه ی کار توی شرکت بیمه دارم.

-چه عالی!

با آمدن سایه دستش را میگیرم و دم گوشش میپرسم:

@darkhast_romannn

-نمیریم؟ بابا من فردا باید برم سرکار...

قربان صدقه ام میرود و میگوید خیلی زود راه میفتیم.

#پست211
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

پشت سر مهمان هایی که از روزبهانی خداحافظی میکنند می ایستم. البته با کمی فاصله... مردها را در آغوش میگیرد و به خانم ها لبخند میزند. کم پیش آمده خنده هایش را ببینم. البته در محیط کار که اصلا اما امشب، یکی دو ساعت بعد از آمدنش کمی روی خوش به مهمان ها نشان داد. به من هم که... یاد آن دستی که پشت کمرم برد میفتم و لرزم میگیرد. به مغزم اجازه نمیدهم آن لحظه ها را با خودش مرور کند... تازه مامان خانمی را خواباندم و کافی است اسم روزبهانی به گوشش برسد و تا خود صبح من را پای بساط چای و قلیانش بیدار نگه دارد.

@darkhast_romannn

-بریم دلوین جون.

لبه ی شالم را روی شانه ام میندازم و همراه سایه به سمت روزبهانی میروم. از دخترخاله ی قشنگم بابت

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سورپرایز و هدیه ی تولد تشکر میکند و تازه یاد دست گل نازنینم میفتم.

-بازم تولدتون مبارک.

همین را میگویم و نگاهم را میدزدم اما با رسیدن سیروان و دسته گلم کمی این پا و آن پا میکنم.

-هیوا... این دسته گل هم دلوین جان زحمت کشیدن. یادم رفت بهت بگم. بیا با خودت ببر خونه.

@darkhast_romannn
لبخندش با دیدن دسته گل دو چندان میشود و با وجود رفتن سایه می ایستم تا زبانش را بچرخاند و تشکر کند.

-چه زیبا!

-قابل شمارو نداره...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آن میان یکی سیروان را صدا میزند و تا از بینمان رد میشود با خنده میگویم:

-دیگه ببخشید صندوقچه‌ی گل براتون نیاوردم!

تک خنده اش رفته رفته شدت میگیرد و برایم ابرو بالا میندازد:
-خوب تیکه میندازی.

شقیقه ام را فشار میدهم و لبخند میزنم:
-تیکه نبود! واقعیت بود. منتهی من در حد بضاعتم براتون هدیه گرفتم.

@darkhast_romannn

سیروان صدایش میزند و بی جوابش میگذارد.
-اما من این و به حساب هدیه ی تولدم نمیذارم.

شانس نداشته ی من بیچاره را ببین...
-چرا اونوقت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
نگاهش نفسم را میگیرد. چرا امشب رفتارش، نگاهش، حتی معنی حرف هایش دلهره و ترس به جانم میندازد؟

-سر قولت با من بمون...!

#پست212
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

وقتی نگاه نافذش را به چشمانم میدوزد میشوم همان دلوینی که هستم. همانی که میدانم دنیایم از آنچه در سرم رویایش را دارم فرسنگ ها دور است. من حتی وقت خیال پردازی هم ندارم. دنیا من و آدم های این

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خانه... زمین تا آسمان فرق دارد. به چه دلخوش کنم وقتی حتی زورم به خودم هم نمیرسد!

سیروان پله ها را بالا می آید و با یک خداحافظی زیر لبی از کنار روزبهانی رد میشوم. نفسم سنگین شده و سر دردم دوباره دارد یکه تازی میکند. از دست مغز و این دل به چه کسی پناه ببرم؟ ای خدا... رگ گردن را ول کن، بیا رو به رو ببین من چه مرگم است...

دلم هیچی نمیخواهد دیگر؛ وقتی میگویم هیچی یعنی بود بود نبود که خب هیچوقت نبوده! شاید منظور روزبهانی از آن سرقولت بمان... یک هدیه تولد ناقابل یا حتی گران قیمت باشد. اصلا برفرض بگیریم منظورش فقط و فقط همان باشد. اما چرا... چرا هرکسی به من میرسد توقع دارد سرقولم بمانم اما هیچکس یادش نمی آید قول و قرارش با من را... نمیدانم چرا حرف ها و نگاه امشب روزبهانی، مدام میثم را به خاطرم می آورد. به او گفته بودم دغدغه های خودم را دارم، گرفتاری هایم اجازه ی ماندن در رابطه ی عاشقانه را نمیدهد اما او قول داد بماند!

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

اصلا ذهن باید این قابلیت را داشته باشد که بخشی از تصاویر و خاطراتش پاک شود. بخشی از خاطرات و تصاویرش مثل فایلی ارزشمند در طی یک پاک سازی ناغافل از دست برود، یا بتوان راس ساعت 9 شب آن ها را گذاشت پشت در و فاتحه شان را خواند. چرا؟ چون نتوانند آدم را نابود کنند. نتوانند وسط خنده ممتد، وسط یک مهمانی، وقتی روی صندلی ماشینت نشسته ای و به مکالمه مسافرها گوش میدهی، وقتی پشت تلفن حرف میزنی، توی حمام وقتی موهایت را شامپو میزنی، وقتی داری برای درست کردن نهار تصمیم میگیری، وقتی داری کتابی میخوانی یا اخبار گوش میدهی و به باعث و بانی این وضعیت بد اقتصادی بد و بیراه میگویی، بیایند بنشینند وسط روال زندگی ات تا در جا در گودالی از غم فرو بروی و گوشه ی چشمانت را تر کنند. باعث شوند سکوت کنی و چنان میخ آن خاطره شوی که به خودت بیایی و ببینی از آن زمان، سالهای نوری است که فاصله داری. به خودت نهیب بزنی؛ بس است دیگر... سفت باش!

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

****

هشت روزی از تولد روزبهانی میگذرد و هربار در محیط کارخانه میبینمش یا برای کاری مجبورم به اتاقش بروم منتظرم حرف آن قول و قرار را پیش بکشد و از هدیه ای که میخواهد بگوید اما نه تنها حرفی نمیزند بلکه به روی خودش هم نمی آورد! این روزها کارخانه حسابی شلوغ است و با نزدیک شدن به آخر ماه حساب حقوق و دستمزد و بیمه و خیلی چیزهای دیگر به کارمان اضافه کرده. از شکوری هم شنیدم مواد اولیه به کارخانه رسیده و سفارش های جدید هم باعث شده هر روز بارگیری کامیون ها صورت بگیرد.

@darkhast_romannn

لپ شکوری را میبوسم و نیشگونی از بازوی تپلش میگیرم. صورتش گل انداخته از سرما...

-اتاقتون خیلی سرده به خدا. خب بگین بیان رادیاتور و درست کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست213
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

پاییز سردی است و اتاق ما از همه جا سردتر...
طوری که مجبوریم برای محیط کارمان هم کلاه و کاپشن اضافه بیاوریم.

@darkhast_romannn

-به احمدی گفتیم از هفته ی پیش قراره بیاد سر بزنه.

شکلات پیراشکی دور لبش کثیف کرده و بهش دستمال تعارف میکنم.

-نه نمیخوام.

از دستش خنده ام میگیرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دور لبتو تمیز کن.

برش کوچکتری از پیراشکی را در دهانم میگذارم و چشم به ساعت میندازم. دو ساعت از اضافه کارم گذشته اما هنوز کار دارم. شاید بهتر باشد مابقی را بگذارم برای فردا... صبح میتوانم زودتر از هشت بیایم. هرچند دیگر خبری از املت با فلفل نیست!!

-منشی رئیس چرا دیگه نمیاد؟

بیتا میپرسد و در حالی که اطلاعات پرسنل تازه استخدامی را وارد کامپیوتر میکنم جواب میدهم:

@darkhast_romannn

-نمیدونم.

-با اعتمادی دعواش شد.

شکوری انگار خوب آمار دارد که برای بیتا ماجرایی را که بیخ گوشمان اتفاق افتاده و هیچکداممان متوجهش نشده بودیم را تعریف میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

فکر نمیکردم اعتمادی و اشک هایش برای روزبهانی مهم باشد! آنقدری که سر منشی اش فریاد بکشد و از او بخواهد خیلی زود تسویه حساب کند و برای همیشه از کارخانه برود.

-خلاصه حواستون باشه اعتمادی هرچی گفت بگین چشم!!

نصیحت شکوری را با بوسه ی محکمی از روی لپ های دلبرش به دیده ی جان میپذیرم.

@darkhast_romannn

-رو جفت چشمام. تو دیگه چیزی نمیخوای برات بیارم؟

آستین های بالا رفته ی مانتواش را پایین میدهد و مثل بچه ها چشمش روی میزم میچرخد:

-از اون شکلات هات نیاوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
از توی کشو یک مشت برمیدارم و توی جیب مانتواش میریزم.

-برو بذار به کارمون برسیم. تو اینجا باشی من نمیتونم یه عدد وارد سیستم کنم.

برایم دست تکان میدهد و با جلال و جبروت دوست داشتنی اش از اتاقم میرود.

-بیتا تو واقعا داداشت میاد دنبالت؟

@darkhast_romannn
-آره عزیزدلم. تو برو خیالت راحت.

شالگردنم را دور دهانم میپیچم و بیتا به ظاهرم میخندد.

-الهی بمیرم. تو الان اینجوری لباس میپوشی زمستون میخوای چیکار کنی؟

به زور جواب میدهم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-با لحاف و پتو میام. دکترم گفته باید خودمو گرم نگه دارم. گرمی ام زیاد بخورم.

#پست214
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

خدا به داد برسد را با خودم زمزمه میکنم و کیفم را برمیدارم. از وقتی هفته ای یک بار آمپولم را میزنم پاجانم خیلی بهتر شده... آنقدر بی سرو صدا کارش را میکند که گاهی دلتنگش میشوم و خودم احوالی از او میپرسم. تنها چیزی که این روزها آزارم میدهد معده دردی است که ارثیه اش از پدرجان محترم بهم رسیده و هر از گاهی سراغی ازم میگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
امروز حتی نهار هم نتوانستم بخورم، شال گردنم را پایین میکشم و شکلات را دردهانم میگذارم
-این چیزی که تحت عنوان دستگاه گوارش بستن رو من، توله سگه، ولد زناست!! انداختن بهم...
بیتا زیر خنده میزند و من قسم میخورم خدا هرچه جنس دست چندم داشته که آدم های دیگر پسش زدند، بسته به تن من بیچاره.

زیپ کاپشنم را بالا میکشم و برایش دست تکان میدهم. این چند روز آنقدر در کارخانه مانده ام که مسافرکشی درست و حسابی قسمتم نشده... امشب میخواهم بیشتر کار کنم چون حساب و کتابم جور در نمی آید و نگران زمان پاس شدن چک ها هستم.

@darkhast_romannn

-تشریف میبرید؟

با صدای اعتمادی دستم را از جیب کاپشن درمی آورم و شالگردنم را از روی لبم پایین میکشم.

-بله.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سر تا پایم را برانداز و بعد به ساعت مچی اش نگاهی میندازد:

-کارتون تموم شده؟

من منشی رئیس کارخانه نیستم! من کلا کسی نیستم اما او حق ندارد برایم تعیین و تکلیف کنم.

-کار که تمومی نداره. ساعت کارم تموم شده... فعلا!

@darkhast_romannn

بی هیچ مکثی از کنارش رد میشوم و دکمه ی آسانسور را میزنم. با تاخیر نسبتا زیادی صدای پر حرص پاشنه های کفشش را میشنوم. معده ام برایم اعصاب نگذاشته و از آن بدتر یک سوییچ در مغزم آغاز به فعالیت کرده که اخیرا اگر غصه و دردم بیشتر از حد معمول طول بکشد تبدیلش میکند به عصبانیت... البته که کار خیلی بدی میکند!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سر و صدای زیادی در محوطه ی کارخانه است.
بارگیری ها حتی در این زمان هم انجام میشود.
نگاهی به اطرافم میندازم و با دیدن روزبهانی که دارد سوار ماشینش میشود با خودم میگویم چه عجب یک شب زود دارد از کارخانه بیرون میزند! یک جوری از بین ماشین ها رد میشوم که من را نبیند. با آنکه هنوز هم نسبت به حرف هایش در شب تولد کنجکاوم اما خدا خدا میکنم به کل موضوع هدیه تولدش را فراموش کرده باشد. البته به ظاهر... از برخورهای این چند روزش همین برداشت را دارم. شاید حرف های من در مورد حقوق کم و بضاعت مالی ام او را از هدیه ای که میخواست پشیمان کرده باشد.

@darkhast_romannn

با خداحافظی از نگهبان به سمت ماشینم میروم. وقت نکرده ام این بیچاره را ببرم کارواش و مثل یک تازه عروس برقش بیندازم.

#پست215
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چطوری تو...

دست میکشم به سقف ماشین و در را باز میکنم.

-تو خسته نمیشی هر روز اینجا چند ساعت منتظر من میمونی؟

@darkhast_romannn

پشت فرمان مینشینم و به محض روشن شدن ماشین بخاری را میگیرم.

-ولی بازم به مرام تو... کاش همه مثل تو بودن باهام!

در ماشین را میبندم و لبه های کلاه بافتم را کمی پایینتر میکشم.

-میثم اگر مثل تو بود... من دیگه غمی نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

غیر از میثم باید از پدرم بگویم اما حتی زبانم نمیچرخد تا اسمش را ببرم. با وقفه ای که به خاطر پیدا کردن آهنگ مورد علاقه ام پیش می آید با کمی تاخیر راه میفتم.

توی مسیر در حالی که منتظر پیدا کردن مسافر هستم موبایلم زنگ میخورد. شماره آشنا نیست اما با این وجود لاینم را تغییر میدهم و کنار اتوبان از سرعتم کم میکنم.

@darkhast_romannn

-بله؟

صدای آهنگ را پایین می آورم چون وقتی خودش را معرفی میکند و متوجهش نمیشوم.

-ببخشید شما؟

-روزبهانی ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برق صد ولتی را کسی دقیقا به پهلویم میزند و از جا میپرم. همین هم باعث میشود روی ترمز بزنم و ماشین پشت سری ام با بوق ممتدی از کنارم عبور کند.

-بفرمایید.

-ما یه قول و قراری با هم داشتیم سرکار خانم.

از اینکه یکباره سر اصل مطلب میرود هول میکنم و با دستپاچگی ماشین را به گوشه ی اتوبان میبرم.
@darkhast_romannn
اینقدر در این هشت روز هر بار چشمم به جمالش افتاد یاد آن هدیه ی کذایی افتادم تا بالاخره خودش زنگ زد.

-فکر میکنم دیگه وقتشه کادوئه تولدمو بگیرم.

خنده ام میگیرد و ناخواسته صدایم به گوشش میرسد.

-میخندین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-آخه آخر ماهه، رئیسمون هنوز بهم حقوق نداده. یه چند روز صبر کنید من حقوقمو بگیرم چشم!

صدای خنده اش واضح به گوشم میرسد.
-من الان میخوام!!

-الان چی میخوایید؟

-برای فرداشب بیایید به آدرسی که براتون میفرستم. اونجا بهتون میگم.

@darkhast_romannn

گلویم خشک شده و از استرس کف دست هایم عرق کرده، از روزبهانیِ رئیس نه میترسم و نه از او خجالت میکشم اما از این کسی که پشت خط تلفن است، مثل چی میترسم و معذبم!

-فردا؟

-بله... ساعت هشت وقتتون آزاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست216
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با برخوردهای قبلی اش مگر میتوانم بگویم نه... طبق برنامه ریزی هایم میخواهم مردم را با ماشین عزیزم جابجا کنم و پول دربیاورم.

@darkhast_romannn

-باشه. ساعت هشت میام.

-پس میبینمتون.

-حتما... خدانگهدار.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
وقتی تلفن را قطع میکنم ناخودآگاه سر انگشتانم روی پهلویم مینشیند. همان نقطه ای که وقت عکس گرفتن لمسش کرده بود.

آدرس خیلی زود برایم پیامک میشود. اسم رستوران را هم نوشته... با یک سرچ ساده دستم می آید آن بالاها محل قرارمان است. اضطراب دیدنش... آن هم وقتی خبری از سایه و همکارها و خانواده نیست نگرانم میکند. حضور او را در مراسم هایی تجربه کرده ام که همیشه کسی غیر از خودمان بوده. از طرفی... اگر بدجنسی کند و هدیه ی گران قیمت بخواهد چه؟ من که رک و پوست کنده از وضع مالی و شرایطم برایش گفتم. پس نیازی نیست دلشوره به دلم راه بدهم. حتما هدیه ای که میخواهد در حد توانم است. فردا شب هم شام میخوریم و این قضیه برای همیشه تمام میشود! اصلا بهتر است پول رستوران را خودم حساب کنم. به جبران مهمانی شب تولدش...

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پوفی میکشم و ماشین را راه میندازم، خدا را شکر در همان اطرافم کسی درخواست اسنپ میفرستد و مسیر تا نزدیک خانه را تنها نمیمانم.

****

ظرف ترشی را جلوی دست خودم میگذارم و کمی از آن را کنار بشقابم میریزم.

-یکتا جان قربونت برم دیگه منتظر من نمون تا بیام. تو شامتو هشت بخور.

@darkhast_romannn

لپ های باد کرده و دهان پرش اجازه نمیدهد تا حرف بزند.

ادامه میدهم:

-ساعت الان یکه شبه. وقت شام خوردن نیست.
ترشی را با لوبیا پلو قاطی میکنم و برای خودم نوشابه میریزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-تنهایی بهم نمیچسبه. اون وقت ها جانیار بود.

-بهونه نیار. اینقدرم پای چرخ نشین. به خدا بخوای زیاده روی کنی چرخو هر روز با خودم میبرم کارخونه و بعد برمیگردونم تا فقط یکی دو ساعت بتونی بشینی پاش.

ته دیگ سیب زمینی را در ماست خیار و سیر، میچرخاند و کل آن را در دهانش جا میدهد.

@darkhast_romannn

-اذیتم نکن.

-تو داری اذیت میکنی کپل.

چند قاشق از غذایم را میخورم و التماس معده ی مبارک میکنم تا باز نصفه شب من را از درد بیدار نکند. این یکی را دیگر نمیدانم کجای دلم جا بدهم.

-یکتا...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-هووم؟

نان لواش را روی برنجش میندازد و اینبار لقمه ای با آن میگیرد. من هم به وسوسه میفتم و همین کار را انجام میدهم. لوبیاپلو با نان لواش و ترشی عجیب میچسبد، حتی اگر ساعت یک شب باشد.

-فردا با یکی از همکارام شامو بیرونم. منتظرم نمون.

@darkhast_romannn
#پست217
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

اخمش بهم گره میخورد.

-روت نمیشه بگی با بیتا و حمیرایی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بیچاره این دو نفر که یکتا رویشان حساس است.

-نه به خدا بیتا نیست. یکی دیگست. از کارخونه زودتر میام یه دوشی میگیرم بعد میرم.

سری تکان میدهد و لقمه را در دهانش میگذارد. دلم ضعف میرود برای غذا خوردنش... آنقدر خودش را گشنه نگه داشته که دیگر نمیداند چطور لقمه را بجود.

چشم شورم کار دستش میدهد و غذا در گلویش می ماند. چندبار به پشت شانه اش میزنم و بالاخره با خوردن یک لیوان دوغ راحت میشود.

@darkhast_romannn

-امروز زنگ زدم خونه ی جانیار، کتایون برداشت. به نظر خیلی رو به راه نمی اومد.

-شاید سرماخورده...

بشقاب ها را توی سینک میگذارم و دستکش های ظرف شویی را دستم میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-نه... صداش بغض داشت. به روی خودش نیاورد اما من حس کردم با جانیار حرفشون شده باشه.

-برای چی؟ از جانیار میپرسیدی؟

-با اون که نمیشه از این حرفا زد. عروسمم با من راحت نیست. دعا کن زندگی و به اون دختر زهرمار نکنه.

به تاسف میخندم و مشغول شستن ظرف ها میشوم.

@darkhast_romannn

-جانیار اصلا اخلاق نداره. عین باباست! اون یه ذره فرقشم واسه خاطره اینه که با ما زندگی کرده.

-به خدا اگه بفهمم هنوز هیچی نشده داره دختره رو اذیت میکنه شیرمو حلالش نمیکنم.

میخندم و شیر آب را میبندم.
-گفتی جانیار شیر زیاد میخورد نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

به پشت کتفم میزند و آخرین تکه ی باقی مانده از نان را گاز میزند:
-آره ولی تو شیرمو نخوردی.

دست روی نقطه ضعفش میگذارم:
-بهتر... هیچوقت نمیتونی منو با شیرت مدیون کنی.

گونه ام را میبوسد و قربان صدقه ام میرود:
-تو کی اذیتم میکنی آخه که بخوام نفرینت کنم.

@darkhast_romannn

خودم را برایش لوس میکنم و کمی هم سر به سرش میگذارم. امیدوارم در مورد جانیار اشتباه کرده و سوتفاهم شده باشد. منهم حالش را جا می آورم اگر بفهمم زندگی را به آن زن دبیرستانی اش زهرمار کرده...

#پست218
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

یک ساعت زودتر از محل کارم مرخصی میگیرم و از کارخانه بیرون میزنم. امروز دو بار روزبهانی را دیدم. بار اول در آسانسور و بار دوم پیش از ورودم به سالن غذاخوری... هر دوبارش جوری وانمود کرد که انگار نه انگار ما برای امشب قرار است همدیگر را ملاقات کنیم.
از طرفی رفتارش باعث میشود هرچه حدس و گمان مامان خانمی درونم است به دور انداخته شود و از طرفی باد خودم هم میخوابد!
با وجود عجله ام برای برگشت به خانه، دلم نمی آید اسنپم را فعال نکنم. وسوسه ی قیمت ها فریبم میدهد و همان یک ساعت را هم کار میکنم. به بیتا درباره ی ملاقاتم با روزبهانی حرفی نزده ام. نمیدانم چرا از او خجالت میکشم... میترسم خیال کند بعد از میثم دنبال بهانه ای هستم تا جایگزینی برای او پیدا کنم و با قبول پیشنهاد روزبهانی هم میخواهم به همین هدف برسم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پله ها را با عجله بالا میروم و کلید را در قفل میچرخانم. زمزمه ی آهنگ هندی غمگینی که با خودم میخوانمش یکباره با دیدن چشم های پر از اشک یکتا و صورت درهم جانیار قطع میشود. قلبم میریزد تا همین چند قدم را بردارم و خودم را به پذیرایی خانه برسانم.
-یا خدا... طوری شده؟
یکتا گوله گوله اشک میریزد و از شدت هق هق مدام قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رود. جانیار هم ظاهری بهتر از او ندارد.
-کتایون خوبه؟
@darkhast_romannn
هر دو بهم نگاهی میندازند و قلبم به تپش میفتد.
-حرف بزنین. کسی طوریش شده؟ دارم سکته میکنم چرا هی بهم نگاه میکنید؟
یکتا تخت سینه اش میزند و صدای گریه اش مثل بمبی در خانه منفجر میشود.
-الهی من بمیرم.
مرگ تا پیش چشمم می آید...
-خدا نکنه. این چه حرفیه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پیش پایش زانو میزنم و دستش را میبوسم. صورتش خیس اشک است و سرخی چشم هایش نشان میدهد چند ساعتی را فقط گریسته...
-جانیار...
سربرمیگردانم تا علت گریه های یکتا را از او بپرسم و سقف خانه روی سرم خراب میشود. یادم میفتد من منتظر اتفاق ناگواری بودم که به دلیل کار و گرفتاری ها از یاد برده بودمش!
-بابا سفته هارو گذاشت اجرا؟!
با پلک بهم زدن جانیار دلم میریزد و از ضعف پاهایم روی زمین مینشینم. نمیدانم چرا برعکس این دو نفر که هم گریه کرده اند و هم حالشون بهم ریخته است من از شوک این خبر مه و مات مانده ام. انگار به خودم قول داده بودم که این اتفاق دیر یا زود میفتد.
-به خدا من فکر کردم برام پدری میکنه. بعد این همه سال اون شصت تومن و میده و تموم. کف دستمو بو نکرده بودم که میذاره اجرا... پنج روزه نامه اش اومده دم خونه. داشتم دیوونه میشدم به خدا...
مثل پسربچه ها گریه میکند و از اشک هایش چشمم میسوزد. بعد از دو هفته از ازدواجش به جای آنکه

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خوشحال باشد و بگوید و بخندد مثل ابر بهار نشسته و زار میزند. خودش باعث شده اما حقش این نیست...!

#پست219
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-تو خونه شدم مثل سگ!! همش با کتایون دعوا میگیرم. یه چشمش اشکه و یه چشمش خون، بهش گفتم صاحب کارم به مشکل خورده پولشو میخواد. صورتش را با سرآستین لباسش پاک میکند و اشک هایم بار و بندیلشان را جمع و جور میکنند و راه میفتند. بیچاره کتایون...! هرچند اگر خودش اصرار به تعویض محل زندگیشان نداشت روزگار خودش و ما این نمیشد.
-غلط کردم، به خدا فکرشم نمیکردم بابا باهام اینکارو کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برخلاف جانیار من این فکر را میکردم. بهش مطمئن بودم!
- میخواستم کتایون و خوشحال کنم. به قرآن حتی میخواستم به شما هم نزدیک باشم. دیروز رفتم شرکتش تا التماسش کنم قسط بندی کنه پولشو برگردونم اما به نگهبان گفته منو راه نده.
از شدت گریه ی هردویشان منهم تسلیم اشک هایم میشوم. میخواهم پیش چشم یکتا محکم باشم اما دل شکسته ام این حرف ها حالی اش نیست. حال هر سه مان شده شکل همان روزی که از طرف بنگاه آمدند و گفتند پدرم خانه را فروخته و همین فردا باید خالی اش کنیم. آن شبم همینطور هر سه مان نشستیم و زار زدیم.
@darkhast_romannn
-من با پول سکه های عروسی، میتونم سی تومنشو جور کنم اما بقیه اش چی؟ روم نمیشه به کتایون بگم خونه رو خالی کنیم تا پول پیشو از صاحبخونه بگیرم.
اشک هایم را پاک میکنم و چهار دست و پا به سمت میز میروم و دستمال کاغذی برمیدارم. همین که فکر فروش سکه های سر عقد افتاده جای شکر دارد!
-دیگه گفتن این حرف ها فایده ای نداره برادر من.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
با همان حالت چهار دست و پا... به طرف یکتا میروم. مثل ابر بهار اشک میریزد و صورتش سرخ است. من فقط برایم او مهم است. دلوین بمیرد و اشک هایش را نبیند.
-فدات بشم کپل من، تو غصه‌ی چیو میخوری یکتا، ما وضعمون خوبه...! میبینی که جانیار میگه سی تومنشو میتونه جور کنه. اینم بچگی کرد... به خدا من نمیدونستم از بابا پول گرفته. بهم چند روز قبل عروسیش گفت. کاریه که شده... شاید لازم بود تا جانیار بفهمه بابای ما بدتر شده که بهتر نشده...
صورتش را میبوسم و قربان صدقه اش میروم:
@darkhast_romannn
-قربونش برم من... نیگاش کن شده شکل بچه های دو ساله! آخه باید یه فرقی بین تو و دختر بچه ها باشه یا نه؟
دستمال را به صورت مثل ماهش میکشم و دلداری اش میدهم:
-ماشینمو میفروشم یه ماشین مدل پایینتر میخرم. الانم که قیمت ماشین رفته بالا، سی تومن ازش بردارم بازم میتونم یه ماشین خوب بخرم. دردت به جونم، غصه چیو میخوری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سرم را برمیگردانم به سمت جانیار و با صدایی که از شدت گریه میلرزد و نای بیرون آمدن از گلو را ندارد میپرسم:
-تو چرا به مامان گفتی؟
قدرت مهار اشک هایم را ندارم. این راز را نمیشد از یکتا پنهان کرد... هر زمانی که ماشین را میفروختم شک میکرد و مجبور میشدیم حقیقت را بگوییم.
یکتا دستم را میگیرد و انگشت اشاره اش را رو به جانیار تکان میدهد:
-این اشتباهیه که خودت کردی جانیار، خودتم حلش میکنی. من نمیذارم دیگه دلوین کاری برای تو بکنه، همین که خرج عروسی تو رو داره میده و چک های عروسی تو رو باید پاس کنه کافیه.

@darkhast_romannn

#پست220
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

هق هق گریه اش اجازه نمیدهد حرفش را کامل کند، با این وجود بریده بریده زمزمه میکند:
-جانیار به خدا من نمیذارم دیگه دلوین یه قدمم برای تو برداره.
از ترس اینکه نکند حالش بد شود به پاجانم زحمت بلند شدنم میدهم. صدایش به گوشم میرسد... تهدیدم میکند!!
-دلوین به خدا اگر ماشینتو بفروشی من میدونم و تو... حلالت نمیکنم.
-مامان چرا اینجوری میگی...
@darkhast_romannn
فریاد جانیار صدای گریه هایش را بالاتر میبرد.
مادرم مثل بید میلرزد و با درد به جانیار چشم میدوزد.
-من با هردوتون اتمام حجت کردم. الانم پاشو برو خونه ات. جانیار... اون دختر بیچاره رو اذیت نکن. زندگی من بدبخت و یاد بیاد، اون زن تو نشده که صبح تا شب مثل بابات بهش زور بگی و آزارش بدی. من از صداش فهمیدم حالش خوش نیست. بخوای اذیتش کنی میرم به خانواده اش میگم همه چیو...
کتایونم ورمیدارم میبرم خونه ی باباش! مثل یه مرد

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
وایسا اشتباهی که کردی رو حلش کن. نه بشین گریه کن نه برو تو خونه سر اون بدبخت داد بزن، نه رو جیب دلوین حساب کن.
منهم مثل جانیار انتظار حرف های یکتا را نداشتم. شاید برای همین هم پسر عزیز کرده اش حرص و خشم درونش را با فریادش سرکوب میکند:
-من اومده بودم اینجا آروم بشم اما تو از وقتی شنیدی داری نفرینم میکنی. خیلی برامون کار کردین؟ تو و بابا فقط باعث عذاب روحی ما بودین مادر من. یه نگاه به دلوین بنداز... دهنش سرویسه چون از پس خرج خودش برنمیاد چه برسه به تو... چه برسه به من!
@darkhast_romannn
همینم مانده جانیار سنگ من را به سینه بزند و با این بهانه من را در تیم خودش ببرد.
سرش داد میکشم و از آشپزخانه بیرون میزنم:
-چرا چرت و پرت میگی؟ من کجا دهنم سرویس شده... این همه مردم تو این شهرن که همه اعضای خانوادشون دارن کار میکنن تا بهتر زندگی کنن. ما هم مثل همونا... تو نمیخواد الکی بهونه جور کنی که صداتو سر مامان بالا ببری. برو بشین برادر من با

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خودت فکر کن. ببین کجا گند زدی، رو همون خاک بپاش نه که اینجا گرد و خاک به راه بندازی.
وقتی از خانه بیرون میرود و در را بهم میکوبد، یکتا از ته دلش فحش و بد و بیراه حواله ی پدرمان میکند. دل نفرین کردن پسرش را ندارد اما برای پدرم کم نمیگذارد. هرچند... من که هربار به بهانه دل درد و سردرد به مدرسه نرفتم و در خانه ماندم، دیدم چه بلایی هر روز سر مادرمان می آورد آن از خدا بی خبر...
آب قند را به زور به خوردش میدهم. دراز میکشم روی مبل و سرم را روی پایش میگذارم. من قید ماشینم را میزنم اما اگر یکتا راضی باشد.
-چرا بهش اینجوری گفتی؟ اون کاری از دستش برنمیاد. اولش زندگیشونم حتما چشمشون به اون سکه ها و پولای سر عقد هست. گناه دارن...!

@darkhast_romannn

#پست221
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

-گناه و تو داری...! تازه دارم میفهمم چیکار باهات کردم.
به تخت سینه اش میزند و وقتی سر خم میکند اشکش روی صورتم میفتد.
-خدا منو مرگ بده یکتا... چرا با خودت اینجوری میکنی. تو دیدی من از چیزی شکایت کنم؟ دیدی غصه بخورم و آه بکشم. یه نگاه بهم بنداز... سر و وضعمو ببین. هر وقت هرچی دلم میخواد واسه خودم میخرم، رستوران و تفریحمم که به راهه... به خدا یه وقتا به خودم میگم هرکی پیج اینستاگرام منو فالو کنه و عکس هامو ببینه خیال میکنه یه دختر پولدار خوش گذرونم. واقعا هم هستم....
سیلی خیلی نرم و آرامی به صورتم میزند:
-دروغ نگو به من! من و تو فقط به روی هم نمیاریم که چجوری داریم زندگی میکنیم!!

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کاش تا آخر عمرمان هم به روی خودمان نیاوریم مادر زجرکشیده ی من...
-منو بگو گفتم امروز که با این پسره قراره رستوران دارم برگشتنی یه کیلو کیک آلبالویی بخرم بیارم بزنیم بر بدن و خبر خوش بهت بدم اما...
دروغ میگویم و اتفاقا از بخت خوشم یکتا به روی همان چیزی که میخواهم دست میگذارد!!
-پسره کیه؟ با کی قرار داری؟ میثم؟
اشک هایمان را خودم پاک میکنم...
-هی نگو میثم. این جدیده...
نخودی میخندم و الکی خجالت میکشم:
@darkhast_romannn
-از همکارای همین جایی که کار میکنم. چند وقته پیله کرده افتخار بدین یه شب شام بریم بیرون. دیگه منم امروز به زور راضی شده بودم.
لبخند روی لبش می آید و صورتم را محکم میبوسد:
-الهی قربونت برم. دعاهام مستجاب شد. هی به خدا گفتم یه پسر خوب سر راه دخترم بذار. آخ مادر فدات بشه.
یک جوری بوسه های محکم و عمیقش را حواله ام میکند که انگار کارت عروسی را دو دستی تحویلش

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دادم و همین فردا هم جواب بی بی چ چکم مثبت در می آید.
-خب حالا... من همش بیست و چهارسالمه، سنی ندارم که میخوای شوهرم بدی.
دستمال را زیر بینی اش میکشد و با سکسکه ای که از گریه سراغش آمده میگوید:
-حالا فعلا شوهرم نکردی مهم نیست، یکی باشه تو زندگیت که من دلخوش باشم میاد میگیردت کافیه!
از این همه محبتش مانده ام چه بگویم. آمدم حال او را عوض کنم حال خودم بدتر گرفته شد.
-من که نمیرم. اعصاب ندارم. جانیار حسابی گند زد تو مخم!
@darkhast_romannn
یکباره به فرق سرم میکوبد و از درد مینالم.

#پست222
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-آی مامان چرا میزنی.
-پاشو گم شو برو. باز گفتی جانیار... میخوای همه زندگیتو واسه اون بذاری. تو دیگه خودت و نابود نکن. برو یه دستی به سر و ریختت بکش برو. یالا...
داد و فریادش به کنار... آن سیلی های سنگینی که به شانه و بازو و پهلویم میزند از جا بلندم میکند.
-باشه خب... تو رو که نمیتونم با این حال تنها بذارم.
آثار گریه هنوزم روی صورت هردویمان مشهود است.
@darkhast_romannn
-نمیخواد بمونی ور دل من. برو ببینم امشب میتونی واسم خبرخوش بیاری یا نه.
دست به شکمم میکشم و برایش ژست زن های باردار را می گیرم:
-میخوای برگشتم یه نوه ی خوشگلم برات بیارم.
با یکتا و اعصاب نداشته اش نباید هیچوقت دیگر شوخی کنم. چنان به پشت باسنم میزند که از سوزشش تمام تنم درد میگیرد.
-برو حیا کن. بی تربیت. خجالتم خوب چیزیه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا می آورم:
-خب غلط کردم. چرا میزنی؟
به سمت اتاق میروم و نرسیده به آن، صدایم میزند:
-دلوین. ازت نمیگذرم اگر به جانیار پول قرض بدی. بره از یکی دیگه قرض بگیره ولی از تو نه... بذار برای یه بارم شده خودش مشکلشو حل کنه. دست به اون ماشین بزنی من میدونم و تو... گفته باشم!!
چشم میگویم تا دلش را آرام کنم. لبه ی تختم مینشینم و چنگی به موهای بلندم میزنم. یک ساعت دیگر روزبهانی به محل قرارمان میرسد و حتما اگر نروم باز از دستم عصبانی میشود. همان یکباری که دعوتش را قبول نکردم صدبار به رویم آورد. چه برسد به امشب که...
@darkhast_romannn
لب میگزم و به تصویر بی رنگ و روی دختر توی آینه چشم میدوزم. مامان خانمی درونم چه نقشه ای برای امشب داشت!! میخواست دوش بگیرم و موهایم را حسابی صاف کنم، بعد هم با یک آرایش ملیح اما کامل، ریخت و قیافه ی دیگری از خودم بسازم. حالا باید کاپشن سورمه ای و شلوار جینم را تن کنم و به خاطر بارانی که شدت گرفته نیم بوت سبزم را با شال

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ضخیم همرنگش بپوشم. موهایم را هم بلاتکلیف به دورم میریزم... هرچند کوتاهی کاپشن و بلندی موهایم شاید جالب به نظر نیاید!

#پست223
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

-چی شد پس؟
چند دقیقه ای هست جلوی آینه نشسته ام تا آرایش کنم اما حس و حالش نیست چون دلم ساعت ها گریه میخواهد.
-میشه نرم.
-نه نمیشه. برو من خوبم. الانم میشینم فیلم میبینم تا برگردی.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دوباره چشم میدوزم به دلوین توی آینه، چه حال و روز بدی دارد. خدا سر هیچکس نیاورد...
-یه رژ بزنم کافیه، زیادیش میشه. الان فکر میکنه من از ذوقم نشستم سه ساعت آرایش کردم و به خودم رسیدم. برای من خودش و میگیره. اول رابطه باید خیال کنن آش دهن سوزی نیستن.
بهانه های واهی ام را ردیف میکنم تا غیر از آن رژ گونه که رنگ صورتم را تکانی میدهد و آن رژ لب صورتی رنگ، یکتا مجبورم به آرایش بیشتر نکند.
-سر و وضعت اصلا مناسب یه قرار عاشقانه نیست!
خبر ندارد اصلا قراره عاشقانه ای در کار نیست.
@darkhast_romannn
-از سرشم زیادیم...
هنوز چشم هایش با او همکاری نکرده، گه گداری اشکی از گوشه ی پلک هایش سر میخورد و نمیتواند مخفی اش کند.
-برو بیا، بعد برام تعریف کن ببینم ریخت و قیافه اش چطوره.
دل رفتن ندارم و تردیدم را دارد میبیند. شاید برای همین دستم را میگیرد و با خودش میکشد.
-برو بسلامت.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
وقتی در را برایم باز نگه میدارد اسمش را با التماس زمزمه میکنم.
-یکتا...
-برو عمر یکتا، برو خوش بگذره بهت. من به خوشی تو خوشما... یادت نره!
بغلش میکنم و اشکم به راه میفتد، وضع خودش هم دست کمی از من ندارد. حالا انگار واجب است که بروم و سفارش های تولد آن روزبهانی را بگیرم. یکتا رسما از خانه بیرونم میکند و سوار ماشین میشوم.
تمام طول مسیر با خودم حرف میزنم و گریه میکنم.
دوست ندارم تسلیم شوم اما زورم نمیرسد.
@darkhast_romannn
حس بچگی هایم را دارم. حس وقت هایی که مجبور بودم اسباب بازی هایم را به بچه ی لوس همسایه بدهم تا دست از گریه بردارد، حس همان وقتی که به بهانه ی بستنی، به مطب دندان پزشک میبردنم و راه فراری نداشتم، حس و حال وقت هایی را که تمام شهر پر شده بود از برف و... سرمایش داشت پوستم را میکند، اما جز دماوند و فیروزکوه... مدرسه های تهران تعطیل نمیشد، انگار دوباره بچه ای مغموم و ناتوانی شده ام، انگار دوباره زورم نمیرسد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست224
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

جلوی رستوران نگه میدارم و آینه ماشین را پایین میکشم. چشم هایم سرخ از گریه است و رد اشک و ریمل زیر پلکم افتاده.. با این شکل و شمایل بیشتر رفتنم توهین به حساب می آید تا احترام. شاید بهتر باشد حقیقت را بگویم! بالاخره خواسته یا ناخواسته روزبهانی در جریان مشکلاتم قرار دارد...
شماره اش را میگیرم و بعد از دو سه بوق جواب میدهد. صدایم نای صاف شدن ندارد و مثل دختربچه ها نازک و پر اضطراب است.
-دلوینم.
-سلام. کجایی؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
لب هایم را بهم فشار میدهم و چشمم به ساعت میفتد. یک ربع است که دیر رسیده ام اما خودش هم زنگ نزد.
-من تو ترافیک بودم تازه رسیدم. معذرت میخوام. حدسم درس از آب در می آید. فکر کرده من زودتر از او رسیده ام؟
-منم... راستش...
میمیرم و زنده میشوم.
-رستوران نیستی؟
لب میگزم و مامان خانمی درونم آه میکشد.
-من جلوی در رستورانم.
@darkhast_romannn
-پس چرا نمیای داخل...
فرمان ماشین را میان انگشتانم فشار میدهم و عزمم را جذب میکنم.
-من ازتون عذرخواهی میکنم. به خدا میدونم کارم خیلی زشته و شما حق دارین ناراحت بشین ازم. اما باور کنین شرایطم طوری نیست که خدمتون برسم. الانم تا دم رستوران خودم و رسوندم اما به جون دلوین پاجانم یاری نمیکنه! روم نمیشه بیام داخل...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
اصراری برای پنهان کردن ناراحتی ام ندارم چون میخواهم باور کند حالم خوش نیست.
-من متاسفم واقعا... امیدوارم یه فرصت دیگه بتونیم همو ببینیم.
سکوت طولانی اش باعث میشود بپرسم:
-الو... هستین؟
صدای بوق ماشینی باعث میشود همان لحظه دستم را پشت صندلی کناری ام ببرم و به عقب نگاهی بیندازم. اما به جای آن ماشین و راننده ای که میخواهد داخل پارکینگ رستوران برود، چشمم به روزبهانی میفتد... جلوی رستوران ایستاده و مسیر نگاهش دقیقا به همین جایی است که من خاک بر سرم توقف کرده ام.
@darkhast_romanhh
موبایل را روی پایم میگذارم و کمی به جلو میروم تا راه را برای ماشین پشت سری ام باز کنم. همینکه میخواهم دوباره برگردم و روزبهانی را ببینم، در ماشین باز و او سوار میشود. بوی عطرش چنان به صورتم میخورد که پره های بینی ام برای لحظاتی باز و بسته میشود. آنقدر به خودش رسیده که از خجالت ظاهرم خودم را توی صندلی مچاله میکنم و به در ماشین میچسبم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-سلام!

سلام میکنم تا شاید نگاهش را از رو به رویمان بگیرد و حرفی بزند. همین هم میشود! چشم میچرخاند و من هم اجازه میدهم خوب نگاهم کند. واقعیت زندگی ام غیرقابل پنهان است. لااقل پیش او که همیشه دستم رو شده... اینبار هم رویش!

-یه مشکلی برام پیش اومده، حالم خوب نبود چندبارم میخواستم بهتون زنگ بزنم اما روم نشد. امیدوارم ازم به دل نگیرین. به خدا... به جون یکتا نمیخوام شمارو ناراحت کنم.

اسم مادرم را قسم میخورم و نگاهش خیره به چشمانم میماند. حتما میداند مادر عزیزترین کسی است که وقتی جانش را قسم میخوری یعنی ذره ای دروغ در حرف هایت نیست.

@darkhast_romannn

#پست225

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

نفسش را آزاد میکند و قفسه ی سینه اش آرام میگیرد.
جلیقه ی سبزتیره اش از زیر کت پاییزه ی ذغالی رنگش پیداست. تازه یادم میفتد پشت فرمان شالم از سرم افتاده...
-آدم گرفتار، آدم ناراحت، غذا نمیخوره؟
سوالش نگاهم را از شال سبزم جدا میکند.
-چرا شام میخوره اما نه با این ریخت و قیافه که اشتهای همه رو کور میکنه.
@darkhast_romannn
اشاره ام زمان گفتن ریخت و قیافه به خودم است...
-من فقط نمیخواستم به شما توهین کنم.
-نیومدنت بزرگترین توهین بود!
بغضم میگیرد و آرام روی پایم میزنم:
-من که اومدم.
مسیر رو به رویمان را ترجیح میدهد به صورت ماتم زده و چشمان خیسم... حقم دارد! من اینجور وقت ها رویم را از آینه برمیگردانم تا تصویرم را نبینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-من زندگیم اون چیزی نیست که به ظاهر نشون میدم جناب روزبهانی. حتی چیزی نیست که شما میدونین! پشت این ظاهر قرتی و شاید شیک و پیک پنهون شدم اما درونم از این خبرا نیست. امیدوارم رفتار امشب منو فراموش کنین و دچار سوتفاهم نشین. لحظه های زندگی من درگیرتر از اون چیزی هست که بابتش وقت اینو داشته باشم که شام بیام رستوران و چند ساعتی به هیچ چیز فکر نکنم.
تمام حرف های تلمبار شده در دلم را به زبان می آورم و نفس آسوده ای میکشم.
-تموم شد؟ حرفات همین بود؟
@darkhast_romannn
پلک بهم میزنم و در ماشین را باز میکند. وقتی پیاده میشود تکیه ام را از صندلی برمیدارم و پیشانی ام را روی فرمان میگذارم. خودم میدانم خیلی بد شد اما دل تنها گذاشتن یکتا را ندارم. برای مادرم باز هم میتوانم دروغی دلخوش کننده به زبان بیاورم.
با صدای باز شدن در راننده به هول سرم را عقب میکشم. روزبهانی است... بالاتنه اش را داخل ماشین می آورد و برای آنکه برخوردی با او نداشته باشم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خودم را میچسبانم به صندلی... هرچند بازویش به قفسه ی سینه ام میخورد و کشیده میشود.
-چیکار میکنین؟
ماشین را خاموش میکند و کمربندم را باز...
-پیاده شو.
بعد هم مچ دستم را میگیرد و میکشد.
-آخه...
جوری دستم را گرفته و میکشد که ناخودآگاه تسلیم خواسته اش میشوم. در راننده را محکم میبندد و بند دلم پاره میشود. بعد هم یک نفر را که جلوی رستوران ایستاده صدا میزند و میگوید ماشین را داخل پارکینگ ببرد، کلید را هم روی سقف ماشین میگذارد.
@darkhast_romannn
-بریم شام بخوریم بعد حرف میزنیم. حرفای من مونده...!
من را با خودش میبرد و چشمم مدام به ماشینم میفتد تا وقتی که همان مردی که او صدایش زد سوار میشود و آن را داخل پارکینگ میبرد.
-دستم درد گرفت خب... دارم میام.

#پست226

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

منتظر است تا چند نفری که جلوی ما با ناز و عشوه قدم برمیدارند داخل بروند. نیم نگاهش به صورتم میفتد.

@darkhast_romannn

-خوبه! پس هنوز از زندگی نبریدی، درد نشونه ی وصل بودن به این برهوته!

من چه میگویم و او چه جوابی میدهد!!

وقتی راهمان باز میشود من را مثل بچه ای که پاجانش زوری برای برداشتن گام های بلند ندارد دنبال خودش میکشد. رسیدنمان به اتاقی که پشت درش نوشته vip همزمان میشود با زنگ خوردن موبایلش... در را باز میکند و من را هم داخل

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میفرستد. بعد هم با یک معذرت خواهی نصفه و نیمه در را به رویم میبندد.
نگاهی به اتاق نهایت ده پانزده متری میندازم. یاد همان روزی میفتم که سایه دعوتم کرده بود تا به رستوران روزبهانی ها بروم. شبیه همین اتاق یا کمی بزرگتر را برای مهمان ها در نظر گرفته بودند.
میرسم به میز و چشمم میفتد به دوربین نصب شده ی روی دیوار... نمیدانم پشت دوربین کسی نشسته یا نه اما میخندم!! من هنوز هم آنقدر ناتوان نشده ام که زورم به آدمک های توی سرم نرسد... حق ندارند کم بیاورند و خسته شوند! دیگر از پس لب هایم که بر می آیند.
@darkhast_romannn
با صدای باز شدن در، سرم را برمیگردانم و روزبهانی را میبینم. باز هم عذرخواهی میکند و در حالی که کتش را در می آورد و روی ساعد دستش میندازد، نزدیک می آید:
-از کارخونه بود باید جواب میدادم.
سری تکان میدهم و حین عقب کشیدن صندلی میگوید:
-کاپشنتو دربیار. اینجا گرمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
زیرش یک بافت یقه اسکی پوشیده ام که هم کهنه است و هم خیلی ساده... یک جوری منتظر نگاهم میکند که مجبورم به حرفش گوش کنم.
صندلی را برایم عقب میکشد وبا نشستنم، چند لحظه بعد خودش هم رو به رویم مینشیند و منو را به سمتم میگیرد:
-انتخاب کن.
اصلا اشتها ندارم، فکر کردم با حرف های داخل ماشین او به کل بی خیال این شام اجباری میشود اما نشد.
-برای من فرقی نمیکنه.
@darkhast_romannn
نه پلک میزند و نه حرفی... منو را هم توی دستش نگه داشته. از عکس المعلش خنده ام میگیرد اما خودم را کنترل میکنم. با او نمیشود به این راحتی ها شوخی کرد. بین غذاها فقط دو نوعش پایینترین قیمت را دارد، یکی از همان ها را انتخاب میکنم.
-زرشک پلو با مرغ.
-دیگه...
لب هایم روی هم کش می آید و مردمک هایش تصویر لبخندم را رصد میکنند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-زیتون پرورده ام میخوام.
-دیگه...
-همین. مرسی.
خودش هم نگاهی به منو میندازد و چند لحظه بعد که برای گرفتن سفارش ها می آیند تقریبا همه چیز را سفارش میدهد جز زرشک پلو با مرغ!!
-شما که از اول میخواستین خودتون سفارش بدین دیگه چرا از من سوال پرسیدین.
تکیه به صندلی اش میدهد و ساعد یکی از دستانش را روی میز میگذارد.
-غذاهایی که سفارش دادمو دوست نداشتین؟
@darkhast_romannn
پلک بهم میزنم و جوابش را میگیرد:
-فقط میخواستم بدونم سلیقت در چه حده...!
-که فهمیدین مالی ام نیست.
نگاه خیره اش نه طرحی از لبخند دارد و نه طرحی از شماتت... یه حالی دارد چشم هایش که آدم را بلاتکلیف نگه میدارد. نمیدانی میتوانی با او شوخی کنی یا باید همیشه خود جدی ات باشی.
-گریه ی آدم ها منو تحت تاثیر قرار میده. وقتی میبینم کسی پیش منه و داره گریه میکنه یا بهم سر زده و

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
چشماش داره لوش میده چند ساعته پیش اشک ریخته، بهم میریزم اما...
همان دست روی میز را بلند میکند و به صورتش میکشد. به لحظه گونه هایش سرخ میشود و چشم هایش هم فراری...

#پست227
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

-یه روز، مامان بزرگم و بلند کردم برای نهار، از دردِ استخون کمرش زد زیر گریه. همینطور که مادرم، مامان خانمی، بهش غذا میداد. من این ور اشک های عزیزمو پاک میکردم و سعی داشتم با شوخی هایم یکم بخندونمش. یه بارم بابا بزرگم جلوی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دست شویی کنترل پای چپ شو از دست داد و با سر خورد زمین... با مامان خانمی بلندش کردیم، داشت گریه میکرد. نفهمیدم از دردی که به سرش وارد شده بود گریه میکرد یا اینکه فهمیده بود زندگی کلاه بزرگی بوده که بالاجبار سر همه مون گذاشتن! من حافظه ی تصویری قوی ای دارم ولی با این حال چیزایی هست که یادم بره، اما این دوتا گریه ای که از مادربزرگ و پدر بزرگم دیدم تا آخر عمر کنج ذهنم میمونه و آتیشم میزنه. شاید اون ته مه ها وقتی به اندازه ی کافی زندگی کردم، جایی، گوشه کناری بنویسم "یه عمر زندگی کردم و هیچ تصویری مظلومانه تر از گریه ی پیر ندیدم!"
@darkhast_romannn
با تصور حرف های روزبهانی اشک در چشمم حلقه میزند. پیری یکتا را میترسم تصور کنم... مادرم همیشه یک چشمش اشک بوده و یک چشمش خون، خدا نکند به پیری برسد و باز هم مثل ابربهار گریه کند.

-تو هنوز جوونی، سنی نداری! زوده جا بزنی و گریه کنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
لب های آویزانم را به داخل میبرم و با زبانم ترشان میکنم. حق با روزبهانی است... میثم اگر بود و اشکم را میدید از دستم دلخور میشد.
-زندگی به من سخت میگیره. نمیذاره یه نفس راحت بکشم. مثلا همین امشب... فکر کردم قراره بیام و تازه بهم خوش بگذره!! اما درست وقتی که فکرشم نمیکردم دوباره دیوار تا نیمه بالا اومده ی خونه ام، رو سرم خراب شد.
لبخند میزند و با غصه ی بیشتری ادامه میدهم:
-شبیه یه ماشین شدم با باک نصفه که یه نفر تو یه شب زمستونی بخاری شو روشن کرده و دراش رو باز، تا کل محله رو گرم کنه. همین قدر زورم نمیرسه.
@darkhast_romannn
تک خنده ای میزند و دوباره مثل سابقه ی درخشانش در استارتی خندیدن، اوج میگیرد. حتی به منهم سرایت میکند و مثل دیوانه ها به ماشین با باک نصفه ی درونم غش غش میخندم.
-رو ماشین منم حساب کن. همیشه باکش پره...
دستمال را زیر پلک هایم میکشم و خنده ام را کنترل میکنم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-لطف دارین. با همون باک نصفه کار یه محلو راه میندازم. منو دست کم نگیرید.
لب میگزد و ابرو بالا میندازد:
-نگرفتم! هیچوقت...
لحن جدی و نگاه مثل میخ اش خنده ام را دستگیر میکند و میفرستد انفرادی!
-با این آه و ناله ها و اشک های جگرسوزم، هدیه ی تولد چی ازم میخوایید؟
دنباله مردمک های حیران چشمانش میروم، آرام روی صورتم میچرخند اما توان دستگیریشان را ندارم، انگار طرح خریده اند و حتی اگر بخواهند به مناطق ممنوع هم سری بزنند، نمیتوانم جلویشان را بگیرم.
-جواب مثبت میخوام!

@darkhast_romannn

#پست228
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

چشم های از حدقه درآمده ام، به آنی رنگ نگاهش را به سیاهی میبرد! بهش برمیخورد و خیلی زود تکیه از صندلی برمیدارد و بالا تنه اش را به میز میچسباند.
-چرا قیافتو این شکلی میکنی؟
هرچه آدمک در سرم دارم یا دارند جیغ میکشند یا از خنده کف سرم افتاده اند یا مثل مامان خانمی
عصایشان را زمین انداختند و دستمال به دست دارند
دلم را گردگیری میکنند! به لطف کدامشان بگویم شوکه شده ام؟
-منظورتون از جواب مثبت چیه؟
خود لعنتی اش گفت حافظه ی تصویری اش خوب است! لابد تا آخر عمرش قیافه ی تاکسیدرمی شده ی من در ذهنش میماند.
-میخوام باهات بیشتر آشنا بشم. بریم بیاییم... گپ بزنیم.
دست خودم نیست اما گلویم کاملا خشک شده...

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چرا من؟
پوفی میکشد و با آمدن سفارش های پیش غذایمان چند دقیقه ای سکوت بینمان حمکفرما میشود. اولین چیزی که برای برداشتنش دست دراز میکنم بطری آب است. قید ریختنش در لیوان را میزنم و خیلی زود نیمی از آن را سر میکشم.
-داشتم خفه میشدم.
کمی دیگر به این رفتارم ادامه بدهم سرم را گوش تا گوش میبرد و وسط همین میز غذا میگذارد!! شک ندارم به چشم هایش...
به نیت عوض کردن بحث میگویم:
@darkhast_romannn
-دستتون درد نکنه، راضی به...
-جوابمو ندادی.
لب میگزم و به آن پیرهن مشکی و جلیقه ی سبزش چشم میدوزم. لعنتی پارچه ی پیرهن و شلوارش از آن درجه یک هاست. از ترس عصای مامان خانمی درونم که مثل روزبهانی منتظر است من به روی خودم بیاورم و حرفی بزنم، دندان هایم را بیشتر به لبم فشار میدهم.
-به خدا نمیشه! یعنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
قیافه اش شبیه آدم های دو دقیقه مانده به عربده کشی میشود.
-میشه اینجوری نگام نکنید.
پلک بهم میزند و مثل درختی در چله ی پاییز، برگ هایم میریزد. لعنتی...
پیش از این، فکر کرده بودم به اینکه نه روزبهانی هر کس دیگری بعد از میثم سر راهم قرار بگیرد باید واقعیت را در مورد خودم و خانواده ام به او بگویم؟ یا جوری وانمود کنم که به خیالش زندگی ام گل است و گلستان... روزبهانی از خیلی چیزها باخبر است. از رابطه ی بدم با پدرم، کار کردنم در اسنپ، دست و پا زدنم برای پیدا کردن شغلی که حقوق و مزایا داشته باشد. پس بهتر است باقی ماجرا را هم بداند.
@darkhast_romannn
-میشه اول بگین، چرا من؟ شما توی محیط کار، میتونستین از هرکسی خوشتون بیاد... کسی که به خودتون بخوره!! قد و قواره اش...
نمیگذارد حرف بزنم که....
-اختلاف سنیت با من اذیتت میکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-منظورم از قد و قواره، سطح مالی و این حرفا بود.
بعدم شما کمتر از سنتون نشون میدین و من بیشتر!!
پس خیلی کنار هم دیگه تعجب انگیز نیستیم.
بهم میخندد...
-کی گفته بیشتر از سنت نشون میدی.
یکی از کاهو های توی سالاد را با دست برمیدارم و در دهانم میگذارم:
-بگید کی نگفته!
غصه میخورم و این حرف را میزنم. واقعیت همیشه تلخ است. مثل زهرمار!
-حالا شما بگین چرا بین این همه آدم، دوست دارین با من آشنا بشین؟

@darkhast_romannn

#پست229
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

-جواب سوالم برات مهمه؟
-قطعا.
سری تکان میدهد و نگاهی به میز میندازد. به سن و سال او عشق در یک نگاه نمی آید! من هم اینطور عاشق نشدم چه برسد به او.
-میدونی... من... من دوست ندارم اما دلم میخواد بشناسمت. دوست دارم بدونم نظرت درباره ی هرچیزی چیه! چه طور به جهان اطرافت نگاه میکنی. آدمارو با چه متر و معیاری میسنجی، با چه رفتاری دلسرد و با چه رفتاری دلگرم میشی، پایه دیوونه بازی هستی یا نه. با صدای بلند توی ماشین آهنگ میخونی باهام. کدوم آب و هوا زنده ات میکنه. مثل من شمال و دوست داری یا دلت اهل جنوبه؟! دوست دارم بدونم عصبانی شدنت ترسناکه یا خنده دار، مثل من داد میزنی وقتی قاطی میکنی؟ وقتی خسته ای بی حوصله میشی یا مظلوم! دوست دارم بدونم اخمات چجوری از زندگی سیرم میکنه، قهرت پدرمو در میاره یا نه! خیلی دوست دارم بدونم وقتی

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از خواب بیدار میشی تن صدات چجوریه، گرفتن دستات چه حالی داره! وقتی کم میارم و بغلت میکنم چقدر آروم میشم. چی رو بیشتر از همه دوست داری، کی رو بیشتر... اصلا تا الان حست درگیرم شده؟! میبینی... من دوست ندارم من فقط میخوام بلدت باشم.
همین!
به جای آنکه چشم هایم قد چشمان مامان خانمی گرد شود و بهت و حیرتم مثل آدمک های توی سرم از ظاهرم بیداد کند، خنده ام میگیرد... گر گرفته ام اما فوران آتش فشان درونم دارد من را به خنده میندازد.
-من جواب یه سری از این سوال هارو همین امشب بهتون میگم تا خیالتون راحت بشه.
@darkhast_romannn
میزنم زیر خنده و صورتم را پشت دست های گر گرفته ام میپوشانم.
-من با کسی شوخی ندارم.
ترساندن من را خوب بلد است. همینکه صدایش را جدی و لحنش پر از توبیخ میشود دهنم را میبندد. وای سوال هایش یکی یکی یادم می آید و نمیدانم چرا ناخودآگاه شانه هایم به لرزه میفتد و پس لرزه هایش میرسد به لب هایم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-به چی میخندی؟
صادقانه شانه بالا میندازم و به لبخند اجازه ی وسعت میدهم:
-تا حالا کسی بهم از این حرفا نزده بود.
چال گونه اش پرچم سفیدی برای صلح میشود:
-پس تا الان با کسی رابطه نداشتی.
خنده ام میماسد و نگاهم به سردرگمی میفتد.
-چی بگم؟
-راستشو بگو بهم!!
-مگه اینکه من قبلا با کسی رابطه داشتم یا نداشتم توی دونستن این سوال که آدم هارو با چه متر و معیاری میسنجم یا وقتی خسته ام، بی حوصله میشم یا مظلوم تاثیر داره؟
بشقاب های جلوی دستش را کمی جابجا میکند تا برایش خودش سالاد بکشد.
-نه تاثیری نداره اما من دوست دارم بدونم.
-خب پس اگر منم دوست داشته باشم بدونم شما توی این چند سال با کسی رابطه داشتین یا نه جوابمو میدین؟
با کمی تاخیر دست از کشیدن سالاد برمیدارد:

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-اونم خودم بهت میگم.

#پست230
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
-اِ پس داشتین...
-فکرکن آره... تو چی؟
من دخترم... عرف ما... شرع ما... قانون و مقررات نانوشته ی آدم های ایران خانم، اجازه ی اعتراف را به این راحتی نمیدهند.
-راستش... خب، منم یه نفر بود تو زندگیم که هفته ی دیگه جشن عقدشه.
آخرین جرعه از بطری آب را سر میکشم و روزبهانی با زمزمه ای تمام خشم خوابیده در تنم را بیدار میکند:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-پس دوست نداشت... ولی تو خیلی دوسش داشتی.
نه؟
-شما از کجا میدونین خیلی دوسش داشتم؟
-آدما حسرت توی نگاهشون رو نمیتونن پنهان کنن.
-حسرت؟ یادم نمیاد حسرتی خورده باشم.
چهره ی آدم هایی را به خودش میگیرد که صدبرگ برنده در جیبشان دارند!
-شب تولدم موقع عکس گرفتن وقتی سیروان و سایه داشتن باهم حرف میزدن و سیروان بهش میگفت توی عکسا خیلی قشنگ افتاده، تو با حسرت نگاهشون میکردی. اشکتم به خاطر همون دراومد.
@darkhast_romannnn
دست و پایم را گم میکنم و دست به دامن آدمک های دروغگوی توی سرم میشوم.
-نه... من فقط برای دخترخاله ام خوشحال شدم.
به تمسخرم میگیرد:
-تو بازیگر خوبی نیستی. شایدم باشی! به هرحال آدمای دور و اطرافت به باهوشی من نبودن که تا الان نفهمیدن تو چه دردی داری و پنهونش میکنی!
عقل و هوش از سرم میپرد. چه ازخود متشکر تشریف دارد، شاید من بازیگر خوبی هستم که

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هیچکس نفهمیده چطور دارم زیر قسط و قرض له میشوم اما تظاهر به خوشی میکنم.
-به آدم های اطراف من توهین نکن.
-من توهین نکردم واقعیت رو گفتم.
از اینکه کسی من را یاد زندگی سختم بیندازد بیزارم.
-از عشقت به آدم قبلیه زندگیت بگو.
چه گیری به میثم داده! من نه رویم میشود نه جرئت دارم از صاحب صندوقچه گل و خانه خیابان بیست و هفتم بپرسم و او انگشت درازش را دقیقا روی رابطه ی قبلی ام گذاشته است.
-عشقی در کار نبود. دیگه ام نمیخوام بهش فکر کنم، شما هم یادم نندازینش.
@darkhast_romannn
ابرویش را بالا میندازد و با خنده اش آتشم میزند:
-من که گفتم دوسش داری...
از اصرارش آدمک های توی سرم آتش میگیرد:
-داشتم، افعال فارسی رو درست استفاده کنید.
تذکری که با تمام جدیتم به او میدهم فقط باعث خنده اش میشود. از این همه ریلکسی و آرامشش کفری ام و میخواهم میز شام را ترک کنم اما پاجانم به خواب رفته...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-من جوابمو همین امشب میخوام! تا آخر تایم شام باید بهم جواب بدی... قرار نیست دغدغه ی جدیدی به زندگیت اضافه بشه فقط میخوام یه مدت با هم باشیم.
صرفا جهت آشنایی بیشتر و رسیدن به جواب همون سوال هایی که بهت گفتم.
چیزی که دست و پایم را میلرزاند و نگرانم میکند جوابی است که میخواهم به زبان بیاورم. اگر بگویم نه یعنی اخراج از کارخانه؟ یعنی بیچاره شدنم؟ یعنی با اضافه کاری هایم ماهی پنج تا شش میلیون درآمد پر...؟!
به جای خوردن سالادی که برایم میریزد، توی کیفم دنبال دفترچه قسط و قرضم میگردم. نیم نگاهی به این ها بیندازد میفهمد آدمش را اشتباه انتخاب کرده.
-این دفترچه رو ورق بزنین.
از دستم میگیردش و با دقت نگاهش میکند. منتظرم تا عکس العملش را ببینم و بعد حرف هایم را به زبان بیاورم.
-خب؟

@darkhast_romanhh

#پست231

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-خب همین دیگه. من با خرج عروسی جانیار تا سه سال دیگه باید قسط بدم!! اگه کم بیارم مجبورم ماشینمو بفروشم.
@darkhast_romannn
-چه ربطی به من داره؟!
بی تفاوتی اش موجبات خنده ی من را فراهم میکند.
-ربطی به شما نداره. میخوام بگم من تا خرخره تو قسط و قرضم، به خدا خیلی شب ها بعد از اضافه کاری دو سه ساعته ی کارخونه، تا یک شب با اسنپ کار کردم. صفحه ی اول اون دفترچه، قسط دو تا وامی که به ضمانت پدر سایه گرفتم. یکیش آخراشه... اون سه تای دیگه ام توی قرعه کشی شرکت کردیم با

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بیتا. هیچکدوم به نام من نیفتاده اما تا به اسم بیتا افتاد اون پولشو بهم داد. برید صفحه ی دوم...
به زور ورقش میزند...
-اینا خرجای عروسی جانیاره. اول یه خونه دیگه براش دیده بودم که قرار بود با وام ازدواج خودش و ده تومن من اجاره اش کنه اما بهونه ی محلشو آورد و رفت از بابام پول گرفت. الان سمت خودمونه... دیگه بقیه خرج عروسی از تالار و شام و میوه و فیلمبردار رو به خدا خودم دادم. هرچند... یک سومشو پرداخت کردم، بقیه اش قسط بندی شده... تازه یکتا خبر نداره از دوستم قرض گرفتم!
@darkhast_romannn
آه میکشم و با چنگال به جان کاهوهای توی بشقاب میفتم. من میخواهم بدهی سی میلیونی جانیار به پدرم، بهانه ای برای فروش ماشینم شود. بعید است با وضع پاجانم بتوانم درآمد ماهی هفت هشت میلیونی ام را حفظ یا بیشترش کنم. دیر یا زود باید تسلیم بدهی هایم شوم. مخصوصا حالا که دیگر خبری از سکه هایم نیست و دلار زیادی برایم نمانده...
-تمام خرج و مخارجتو توی این دفترچه نوشتی؟
-تقریبا.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-به جای این قسط و قرض ها، پولایی که این چند سال درآوردی و یادداشت میکردی.
-چرا؟
-چند ساله کار میکنی؟
-تقریبا پنج سال، شایدم بیشتر... از هیجده سالگی کار کردم.
تحسین نگاهش به دردم نمیخورد وقتی وظیفه ام را انجام داده ام.
-تا چه سالی قسط هات تموم میشه؟
برگه ها را ورق میزند و یادداشت آخرم را میخواند...
-به لطف ایزد منان و پاجانم و با افزایش حقوق بیست و پنج درصدی هرسالم. سه سال دیگه قسط هام تموم میشه. البته رو بقیه پول یکتا که دست داییم داره و گاهی سودشو میاره تو خونه و خرج میکنه حساب نکردما.
کاهو را در دهانم میگذارم و خیره به بشقاب سالادم با خودم میگویم هرجا کم آوردم یا احساس کردم از خرج خانه مجبورم بزنم، ماشینم را میفروشم. درست مثل سکه هایم... نگهشان داشتم تا روز مبادا... با

@darkhast_romanhh

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
فروششان هم توانستم کمی از بار بدهی هایم کم و خرج بیماری ام کنم.
-تو خجالت نمیکشی جلوی من از این حرفا میزنی؟ سوالش حواسم را پرت میکند.
-چرا باید از گفتن واقعیت زندگیم خجالت بکشم. شما از من میخوایید براتون وقت بذارم، بریم بیاییم گپ بزنیم درصورتی که جز یک شب تا نهایت دو، نمیتونم زمانی رو به شما اختصاص بدم. وگرنه چک ها برگشت میخوره دیگه از تو زندان باید باهاتون تماس بگیرم.
برایم تاسف میخورد و آن میلیمتری سر تکان دادنش حرصی ام میکند.
@darkhast_romannn
-میدونی حساب کتاب های توی سر من از تو بیشتره؟ میدونی شب ها خواب ندارم چون اوضاع کارخونه ثابت نیست و هر لحظه ممکنه با یه اشتباه من کلی ضرر کنیم؟ فکر کردی حقوق این همه کارمند و دادن کار راحتیه؟ فکر میکنی خرید مواد اولیه، وارد کردنشون... از طرفی فروش لاستیکی که روز به روز احتمال داره قیمتش بره بالا و مشتری برای خرید بدقلقی کنه اضطراب و نگرانی نداره؟ فقط تو

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

وام گرفتی؟ فقط تو قسط و قرض داری؟ تو ماشینی داری که از الان روش حساب باز کردی اما اگر من اشتباه کنم یا کم بیارم نه فقط ماشین خودم که باید خونه و زمین و هرچی ملک خانوادگی داریم بدیم بره! تازه مشکلات و دغدغه های خانوادگی به کنار... بچه جون سختی های من اونقدری هست که تو حتی نمیتونی یه روزشو تحمل کنی.

#پست232
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

دهان نیمه بازم را وقتی میبندم که با حرکت مردمک چشمان روزبهانی حس میکنم آب دهانم در حال ریختن است و چیزی تا به بار آمدن افتضاحم نمانده...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-این دفترچه رو هم جلوی هرکسی درنیار... دفترچه قسط یه مرد مثل ناموسش میمونه، زشته به هرکسی نشون دادنش.

خنده هایم مثل بمبی غیرمنتظره منفجر میشود و روزبهانی تازه میفهمد چه گفته!!

-من مردم؟

تکیه به صندلی میدهد و چشمش به دفترچه میفتد.

-تو شیرزنی...

دل از خوردن سالاد میکنم چون میخواهد سربه سرش بگذارم.

-حالا که فهمیدین من چجوری دارم روزمو شب میکنم. هنوزم دوست دارین بدونین نظرم درباره ی هرچیزی چیه! چه طور به جهان اطرافم نگاه میکنم؟ با چه رفتاری دلسرد و با چه رفتاری دلگرم میشم؟ کدوم آب و هوا زنده ام میکنه؟ مثل شما شمال و دوست دارم یا دلم اهل جنوبه؟!

@darkhast_romannn

مثل خودم که سمت میز خم شده ام نزدیک می آید.

خیره به چشم های خسته از گریه ام لبخند موزیانه ای میزند و میگوید:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-من یه سوالای دیگه ام پرسیده بودم، چرا اونارو تکرار نمیکنی؟
من مثل او وقیح و بی تربیت نیستم که اصل حرف را در لفافه به زبان بیاورم.
-خب آخه رسیدن به جواب این سوال ها راحته...
-ولی من از کارای سخت خوشم میاد.
تقه ای به در میخورد و با اجازه ی روزبهانی شاممان را می آورند. خیلی زود دفترچه ام را از کنار دستش برمیدارم و در کیفم میندازم.
-من ناموس پرستم.
به حرفم چال گونه نشان میدهد:
@darkhast_romannn
-تو خیلی منی! از همینم خوشم میاد.
تاحدودی معنی حرفش را فهمیده ام اما محض اطمینان میپرسم.
-یعنی چی؟
-یعنی خیلی شبیه منی...
زیر لب با خودم زمزمه میکنم:
-خدا نکنه.
میزند روی دستم و درجا میپرسد:
-چی گفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
رنگ از رخم میپرد...
-گفتم خدا از دهنتون بشنوه.
حرفم را که باور نمیکند اما به روی خودم نمی آورم و برای آنکه صدایم به گوش آن دو نفری که مشغول چیدن سفارش ها روی میز هستند، نرسد. سرم را به صورتش نزدیک میکنم، آنقدری که اگر فقط کمی سرش را متمایل کند لب هایم به گونه اش میخورد.
-یادم موند گفتین، دوستم ندارین، فقط میخوایین بلدم باشین.
بعد هم با پلک بهم زدنی مجال برای رهایی خنده هایم فراهم میکنم و او... فقط چال گونه ی پنهانش را به رخ میکشد. تا میز چیده شود موبایلم را از جیب کاپشنم در می آورم، میخواستم به یکتا پیام بدهم و حالش را بپرسم اما انگار نگرانی های ما دو نفر برای یکدیگر تمامی ندارد. او زودتر از من پیام فرستاده
"خوبی دلوین؟ همه چی رو به راهه؟"
برایش مینویسم" من خوبم قربونت برم، شام خوردی؟ رو به راهی؟"
بهم میگوید واتسایم را چک کنم و منم خیلی زود اینترنتم را روشن میکنم. از خودش عکس فرستاده که

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

یک بشقاب پر زرشک پلو با مرغ روی پایش گذاشته و مشغول تماشای فیلم و خوردن غذاست.
تصویر را بزرگ تر میکنم، دور چشم هایش رد پای اشک نیست اما من که میدانم حتما باز هم گریه کرده است.
قربان صدقه اش میروم و نصحیتم میکند که حواسم را به طرف مقابلم بدهم و گوشی را کنار بگذارم. از دستش خنده ام میگیرد. تحت هر شرایط حواسش هست!

#پست233
@darkhast_romannn
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-چی بکشم برات؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
چشمم میچرخد روی میز و آب دهانم را قورت میدهم.
-چه هیجان انگیز...
گوشه ی لبش کش می آید و بی آنکه منتظر بماند تا نظرم را بدهم برایم باقالی پلو میکشد و تکه ی بزرگی از گوشت را هم کنار بشقابم میگذارد.
-با این شروع کن.
بشقاب را میگیرم از دستش...
-ممنون.
چند قاشق از غذایم را میخورم و روزبهانی همچنان دارد استخاره میگیرد.
-سیر بودین این همه غذا گرفتین؟
@darkhast_romanrm
-نه اتفاقا... چون خیلی گشنمه نمیدونم از کجا شروع کنم. من امروز وقت نکردم حتی نهار بخورم.
بالاخره یکی از غذاها را انتخاب میکند و مشغول میشود. ما که نمیتوانیم تمام این غذاها را بخوریم. بقیه اش کاملا اسراف میشود...
-داری به حرف هام فکر میکنی؟
هر دو در حال جویدن غذاییم و خیره به یکدیگر...
حقش است بگویم نه دارم جوگیری تو را شماتت میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-به هرحال تا وقتی اینجایی میتونی به حرفام فکر کنی و جوابی که دلم میخواد رو بدی.
نه دیگر باید با دهان پر بخندم و چشمش بیفتد به خرده غذاهای توی دهنم و اشتهایش کور شود. این بشر چرا اینقدر از خودش متشکر است؟! کاش لااقل کمی از اعتماد به نفسش را لا به لای لطفش به خردم میداد!
-بذارین این یه لقمه به تنم بچسبه. به خدا من امشب یه بار تا مرز سکته رفتم... بدنم کشش دومین حمله ی عصبی رو نداره.
به قیافه ی مغموم و ماتم زده ای که برایش گرفته ام میخندد و میپرسد:
@darkhast_romannn
-میتونم بپرسم چی شده؟
-آره... من که امشب ناموسمو دادم دستتون دیگه اینم بگم در جریان باشید.
میخندد و منتظر است تا برایش حرف بزنم.
-جانیار چند روز قبل از عروسیش از پدرم پول میگیره. بعد برای اینکه بهش ثابت کنه بزرگ شده و قرار نیست دستش توی جیب اون باشه بدون اینکه اصلا منو در جریان قرار بده، در عوض اون پول سفته امضا میکنه و میده دست بابام. اونم چند روز بعد

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
عروسی گویا سفته هارو گذاشته اجرا... الانم ما باید خودمون و تکون بدیم تا شصت میلیون جور کنیم و بدیم به پدر مهربان تر از جانم.
باید هم اینطور به خنده هایم چشم بدوزد. اگر رفتار پدرم را با خودم ندیده بود هیچوقت برایش از مشکلاتم نمیگفتم. یاد حرف آن روزش میفتم...
-تازه بابامم بابای واقعی خودمه.
چشمکم را با لبخند کوتاهی جواب میدهد و کمی از موهیتواش را میخورد.
-سنم که کم بود یعنی... هیجده نوزده سالگی... حتی قبل ترش، هروقت می اومدم به پدرم میگفتم حالم خوب نیست، اوکی نیستم... یه پولی میذاشت کف دستمو میگفت برو عشق و حال!!
@darkhast_romannn
لب هایش را با دستمال پاک میکند و به جای دیوار رو به رویمان به چشمم زل میزند و ادامه میدهد.
-مثلا میگفتم بابا دیشب تو ماشین که داشتم آهنگ گوش میدادم، یهو بغضم گرفت! دلم میخواست مثل بچگی هام گریه کنم... به جای اینکه بپرسه چرا... من چیکار کنم حالت خوب بشه یا خیلی چیزای دیگه، فرداش میدیدم ماشین توی پارکینگ عوض شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
زنگ میزدم سراغ قبلی رو بگیرم میگفت دلت گرفته بوده به خاطر فضای بسته اتاق ماشین... یه بزرگترشو برات گرفتم. اینجور وقتا میخندیدم... آخه اصلا من همچین چیزی از پدرم نمیخواستم. سه بار ماشینمو عوض کرد و به قول سیروان دیگه کار داشت میکشید به کامیون و ماشین سنگین!

#پست234
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

به ساعد دستش زل میزند و قسمتی از آن را مالش میدهد:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-هرچقدر بابام حواسش به ما نبود. من ولی حواسش به بقیه بود، به سیروان... به مامان خانمی... راستی، فهمیدی مامانمو چطور صدا میزدم؟
لبخند میزنم و سر تکان میدهم.
-آره... خدا رحمتشون کنه. روحش شاد.
لب میگزد و قاشق و چنگالش را برمیدارد. انگار حرف های نزده ی توی دلش را با خودش میگفت چون اصلا حواسش نبود به وقتی که صدایش زدم تا اینکه دوباره خودش ادامه داد:
-من حواسم به سیروان بود، خیلی زیاد... اردوهای مدرسه شو میرفت، دوستاشو دعوت میکرد کافه، به خودشم میگفتم برن مهمون من! دور نگهش میداشتم از خونه چون...
@darkhast_romannn
مکثی میکند و رنگش نگاهش از شکل دوستانه ی خود فاصله میگیرد. طوری که میترسم خیره به صورتش بمانم. قاشق غذایم را در دهانم میگذارم و به روی خودم نمی آورم... اما چرا باید سیروان را از خانه دور نگه میداشت؟!
-پدرم هنوزم فکر میکنن پول برای من و سیروان از همه چیز مهمتره. همیشه بهترین هدیه ها رو ازش

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
گرفتم... بهترین که یعنی گرون ترین! یه جوری خرجمون کرد که... اگه ام میخواستیم رومون نمیشد اعتراضی به رویه ی زندگی کنیم. اتفاقا خیلی خوبه که رابطه ی تو با پدرت خوب نیست!! دوست ندارم حسرت چیزی رو توی زندگی بخورم. پدر سایه... خیلی باهاش جوره میرم اونجا اذیت میشم! به اصرار سیروان... به خاطر نرفتن پدرم من مجبورم باهاشون رفت و آمد داشته باشم وگرنه...
حس میکنم این حرف ها او را بهم ریخته و چیزی نمانده تا میز شام را چپه کند!
-آب بخورید.
@darkhast_romannn
با دستپاچگی در بطری آب را باز میکنم و به سمتش میگیرم. اما مطمئنم لبخند روی لبش فقط ظاهرسازی است... من شعله های آتش فشان درونش را از چشم هایش میبینم.
-نیازی نیست.
بطری را روی میز میگذارم و به ادامه ی حرفش با کنجکاوی گوش میدهم.
-پدر من عاشق مادرم بود. عاشق... اون و از ماهم بیشتر دوست داشت! دلش میخواست فقط با مادرم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
باشه، فیلم ببینن... کنار هم آشپزی کنن، کنار هم به گل و درخت های حیاط برسن. ما مزاحم نباشیم!! نه فقط ما... خیلی ها...
دستش را به صورتش میکشد و من از ترس این برافروختگی صندلی ام را کمی به عقب میبرم. چرا مثل آدم حرف نمیزند؟ منکه همه چیز زندگی ام را برایش گفتم... خب او هم بگوید شاید آرام بگیرد.
-از اینکه پدرتون، جز مامان خانمی کس دیگه ای رو دوست نداشت ناراحتین؟ من از خدام بود بابام عاشق یکتا میشد. هیچوقت حس نکردم دوسش داره... هیچوقت محبت و توی چشماش ندیدم. من امشب دوباره حسرت خوردم! اصلا اگه به زندگی باشه که یه کاری میکنه روز و شب فقط حسرت بخوری.
@darkhast_romannn
پاهایش را نمیبینم اما از تکان آرام قفسه ی سینه و شانه اش از صدای خفیفی که از زیر میز می آید، میفهمم دارد پایش را زمین میزند، نگاهش خیره به دستش مانده... نمیدانم چرا اینقدر ترسیده ام، دستم را نزدیک شانه اش میبرم، چشمش گاهی ریز میشود و گاهی... وای اصلا حواسش اینجا نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دستم را روی شانه اش میگذارم و آرام سرانگشتانم را به پیرهنش فشار میدهم:
-کجایی؟
پلک بهم میزند و با سر چرخاندنش خودم را به هول عقب میکشم. لبخند تصنعی ام مسخره تر از هر زمانی روی لبم مینشیند.
-حالت خوبه؟
-بعضی از غصه ها دقیقا مثل اون موریانه های توی کمدهای چوبی قدیمی مامان بزرگمن که دیده نمیشدن و کسی بهشون اهمین نمیداد. فقط یه صدای محو ازشون می اومد که دارن چوبارو میخورن. یه سری از فکر و خیال مزاحمم همینجوری ان. بهشون اهمیت نمیدی چون دوست نداری ذهنتو درگیر کنن اما یهو یه روز که دیگه کار از کار گذشته به خودت میای و میبینی از درون پوچ و متلاشیت کردن...
@darkhast_romannn
حرفش ذهنم را درگیر میکند... راست میگوید. من هم از همین غصه های هم نژاد موریانه دارم.
-پس برای همین بهم گفت خیلی منی!
پلک میزند و لبخندش برمیگردد روی لبش... خدا را شکر که راه دوری نرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-پس توام موریانه داری؟!
-زیاد... منتهی یه سری آدمک توی سرم هستن که غذاشون همین موریانه هاست.

#پست235
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

به یاد دوربین نصب شده ی توی اتاق، صدایم را پایین می برم و سرم را نزدیک...
-مامان خانمی با اون موریانه ها براشون سوپ درست میکنه و میده به خوردشون. واسه همینه بعضی وقتا هیچ چیزی برای غصه خوردن ندارم. آدمک های من همیشه مثل خودم گشنه ان....

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خنده های پله پله ای اش را دوست دارم. خوشم می آید وقتی به حرف هایم اینطور میخندد.
-از کجا خریدیشون؟ برم بگیرم منم...
-اینارو خودم به دنیا آورم.
-خوبه!! بچه ی زیاد خیلی خوبه.
به من باشد تا خود صبح میتوانم چرت و پرت بگویم و فارغ از تمام مشکلاتی که عین شتر فقط بلدند روی من بخوابند، بخندم و شاد باشم!
-جواب من چی شد؟
به کسی که آمده بود تا میز شام را جمع کند گفته بود چند ظرف یکبار مصرف بیاورند. منهم مشغول کشیدن غذا در همان ظرف ها شدم.
@darkhast_romannn
-جواب چی؟
پیش از خودش یادم میفتد...
-آهان... دوستی و این حرفا. واقعیت من میتونم دو هفته یه بار، مثل امشب بیام و دو سه ساعتی باهم باشیم، شام بخوریم... حرف بزنیم... من درد دل کنم تو اما خودخوری!! آخرشم برای هم دست تکون بدیم و فرداش تو کارخونه به روی خودمون نیاریم که دیشب کی چی گفت و چی شنید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
در ظرف را با احتیاط میبندم و روزبهانی در حال چرخاندن نبات در چای اش میپرسد:
-هنوزم به فکر دوست پسر قبلیتی؟ اسمش چی بود؟
-لعنت بر شیطون... به اون چیکار داری؟
-اسمشو بگو...
میخواهم دوباره همان بازی را با او و چشمانش به راه بیندازم. میخواهم بدانم تا کی میتوانم خیره به نگاه جدی و دیکتاتورش بمانم و طبق خواسته ی او حرف نزنم و جواب ندهم. ثانیه های زیادی از بازی شروع نشده اما پلکم همکاری نمیکند و مردمک چشمم میسوزد. انگار تیری در نگاهش دارد که اینجور وقت ها همان را حواله میکند تا زهرچشم بگیرد و به مرادش برسد.
@darkhast_romannn
-بگو...
دانستن یا نداستن اسم میثم چه فرقی برایش دارد؟
-نمیگم! چرا اصلا باید دربارش حرف بزنیم. اون دیگه زن داره... اصلا قرار نیست تو زندگی من باشه.
-فکرشم؟
ظرف غذا را روی میز میگذارم و میپرسم:
-چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-میگم فکرشم قرار نیست توی سرت باشه؟ اصلا میشه نباشه... چند وقت با هم دوست بودین؟
وقتی رنگ نگاهش از آن چشمان مهربان و یا لااقل آرام فاصله میگیرد، دلهره به جانم میفتد و میروم میزنم روی شانه های مامان خانمی درونم و میگم ببینش... این چرا اینطور رفتار میکند. اما او گوشش بدهکار نیست. از خوشحالی پوستش گل انداخته، دارد به هوای مهمان جدید خانه ی دلم را اب و جارو میکند و اصلا حواسش به این بیرون نیست.
-اسمش میثم بود. دو سه سالی باهم دوست بودیم.
خوب شد؟
@darkhast_romannn
از دست خودم حرص میخورم و دستمال را روی میز میندازم:

#پست236
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

-چرا دارم به تو توضیح میدم. وقتی خودت خیلی محافظه کارانه داری جوابمو میدی.
انگشت اشاره اش را به سمتم میگیرد... چطور میتواند به حالم بخندد.
-به جواب یه سوالم رسیدم. عصبانیتت ترسناک نیست، خیلی خنده داره...
اما او ترسناک است... وقتی جدی میشود وقتی مجبورت میکند تا کاری را که او میخواهد انجام دهی... سخت است کنار آمدن با کسی مثل او.
-من دوست ندارم درمورد رابطه ی قبلیم باهات حرف بزنم. لطفا نپرس... ناراحتم میکنی.
خنده اش را میخورد و به جایش میپرسد:
-چرا ناراحت میشی؟ از اینکه تموم شده ناراحتی...
خودم را روی صندلی رها میکنم.
-وای... خدا!! ناراحت میشم درست مثل وقتی از پدرم حرف میزنم. اتفاقیه که افتاده، ظلمی که شده، مهری که رفته... محبتیه که دیگه نیست. غمی که تموم شده.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پوزخندش حرف های ردیف شده در سرم را ناتمام میگذارد.
-به چی میخندی؟
-هیچی... چاییتو بخور. سرد میشه.
آخرین ظرف غذا را هم دستش میدهم و او در نایلکس میگذاردش. اندازه ی پنج شش نفر غذا مانده... باز خوب است شعورش رسید آن ها را ببرد.
برخلاف صحبت های بعد شاممان... حین چای خوردن روزبهانی از خاطرات بچگیشان میگوید و شیطنت های سیروان... خبری از آن نگاه ترسناکش نیست. حتی لحنش هم آنقدری آرام شده که منهم دلهره را کنار بگذارم.
@darkhast_romannn
آمده بودم تا عذرخواهی کنم و بروم اما با یک چشم بهم زدن نزدیک به دو ساعت و نیم فقط حرف زدیم!
نگاهی به ساعت مچی ام میندازم و کاپشنم را از روی صندلی برمیدارم.
-بابت امشب خیلی ممنونم. شب خیلی خوبی بود.
-خواهش میکنم. ممنون که اومدی.
کاپشن را میپوشم و کلاهش را هم روی سرم میندازم.
-جرئت داشتم نیام؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میخندم تا خیلی زود پی به شوخی ام ببرد.
-من راضیم آدما حتی از ترسشونم شده کنارم بمونن.
فلسفه ی این حرفش... ساعت ها بحث میطلبد.
روزبهانی آدم عجیب و غریبی است. اصلا آن چیزی که نشان میدهد و رفتار میکند نیست. انگار دنیایی از خودش را در صندوقچه ی اتاقش میگذارد و یک دنیای به ظاهر خوش رنگ و لعاب را هر روز با خودش به بیرون می آورد.
-جواب من چی شد؟
-من میدونم که آدم برای یه پیشنهاد دوستی، شاید نیاز نباشه ساعت ها یا روزها فکر کنه اما... من نگرانم.
@darkhast_romannn
میترسم!
-امنیت شغلیت حفظ میشه. حتی اگه... منو نخوای! یا اگر رابطه امون خوب پیش نره. قول میدم کارمون از دوستیمون حسابش جدا باشه. شک نکن...
شاید برای او این قول و پایبندی به آن ساده باشد اما برای من... سخت است.
-بی جوابم نذار!
من این لحنش را میپسندم... این نگاهش را... اصلا همین روزبهانی را بعد از جمله ی "بی جوابم نذار"...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-تا فردا بهم زمان بده. من میدونم بچه نیستی و نیازی نیست بگم سایه هیچوقت باخبر نشه یا کسی بویی نبره. تو محیط کار یه وقت... گفتنشم خنده داره چون حتما حواست به این چیزها هست. اگه یه وقت...
وسط حرفم اسمم را میبرد و دهانم بهم دوخته میشود.
-دلوین...
نفسم را با بردن اسمم توی سینه حبس میکند. از همان هاییست که بی او نفس کشیدنت هم سخت میشود؟!
-مِ هامه شونه حال خاص.*
انگشت اتهام را به سمت خودم میگیرم:
-فکر کِید وَ گردِمِ حالد خاص بود؟ *
@darkhast_romannn
لحظه ای را صرف شک و تردید نمیکند.
-ها.
نفس میکشم... عمیق و طولانی، مهم نیست دارد میینددد چه حالی ام و این حال را میخواهد به چه ربط دهد، اشتیاق؟ اضطراب؟ حالا که میگوید حال خوبش را با در کنار من بودن میبند منهم تردید را با خرت و پرت هایی که مامان خانمی در نایلکس زباله انداخته، از دلم بیرون میریزم.
-پس تا وقتیگ حالمان وَ لای یک خاصه قبول گم.*

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
****

*من فقط دنبال حال خوبم.
*فکر میکنی با من حالت خوب میشه؟
*پس تا وقتی حالمون کنار هم خوبه قبول میکنم.

#پست237
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

فصل سوم

گوشی موبایلم را به شارژ میزنم و کش و قوسی به کمرم میدهم. شش ساعت مداوم مسافر جابجا کرده ام و از نشستن روی صندلی کمر و پایم درد گرفته... باز خدا را شکر میکنم ماشینم اتومات است وگرنه معلوم نیست چه بلایی سر پاجانم می آمد. در اتاق یکتا را به

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آرامی باز میکنم و نگاه به صورت غرق خوابش میندازم. دو ساعت پیش تصویری با او حرف زدم. خوابش می آمد و گشنه اش هم بود. گفتم شامش را بخورد و بخوابد...

لحاف را رویش میکشم و قربان صدقه ی ناخن های لاک زده اش میروم. امروز صبح برایش وقت آرایشگاه گرفته بودم تا بالاخره بعد از چند روز غصه و گریه بابت آن سفته ها دستی به سر و صورتش بکشد و حالی عوض کند.

@darkhast_romannn
چراغ خوابش را خاموش میکنم و بیرون میروم. پول برقمان این ماه زیاد آمده... باید این عادت را هم از سر خودم بیندازم. وقتی خوابیم دیگر چه نیازی است چراغ خواب روشن باشد؟!

شال و مانتوام را روی صندلی میزنهارخوری میندازم و در تاریکی آشپزخانه به لطف نور ماهی که در آسمان است زیر گاز را روشن میکنم. تازه دیروز... وقتی جانیار به مادرم خبر داد که آن سی میلیون را از

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

شوهرخاله ام قرض گرفته و بدهی اش را با پدرم تسویه کرده، نفس راحتی کشیدم. هرچند... اولین باری است که از شوهرخاله ام پولی قرض میگیریم و همین را هم راضی نبودم اما تسویه بدهی پدرم، اسم نحسش را از خانه مان مبرد، حتی فکر و خیالش را هم...

هرچقدر به یکتا میگویم ماشین را بفروشم و تا چند وقت دیگر پول فری خان را بدهیم قبول نمیکند. با اینکه دیگر نمیتوانم ماشین اتومات بخرم اما همینکه بدهکار فامیل و آشنا نباشیم خودش جای شکر دارد. فعلا که یکتا پایش را توی یک کفش کرده تا جانیار را با خاک بر سر ریخته شده اش تنها بگذارد. حتی دیدن عروسش هم وقت هایی میرود که پسرش نباشد.

@darkhast_romannn

ویبره ی موبایلم را میشنوم اما به خرد کردن خیارشور و گوجه مشغولم... میدانم این روزبهانی ول کن نیست. یک هفته است از ساعت نه شب تا خود دوازده ازم میپرسد کی به خانه برمیگردم. حالا خوب است ناموسم را کف دستش گذاشتم و همان روز در رستوران دید چقدر به عالم و آدم بدهکارم اما باز از

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هر دری وارد میشود تا من را از رفتن به اسنپ پشیمان کند.

بیچاره آن هم گیر خلی مثل من افتاده... وگرنه یک دختر شیک و پیک باید همین حالا در حالی که لباس خواب صورتیِ دو بنده اش را به تن دارد، با او تماس تصویری بگیرد. ناخنش را سوهان بکشد و هر چند لحظه یکبار وسط ناز و عشوه ای که برای او می آید بند افتاده ی تاپش را سر شانه اش بکشد و برای او دل ببرد. نه من که دو دقیقه ی دیگر اگر جورابم را عوض نکنم و پاچانم را نشورم کل خانه را بو برمیدارد!!

@darkhast_romannn

تا گرم شدن غذا... پایم را میشورم و به جای عوض کردن لباس هایم نان باگت را برش میدهم. یکتای بی انصاف ساندویچم را هم آماده نکرده... حتما تا آخرین لحظه ی قبل از خوابش مشغول دوخت و دوز سفارش های کارگاه بوده...
ماکارونی های خوش عطر و بو را داخل نان باگت میریزم و خیارشور و گوجه را هم به ترتیب داخل

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ساندویچم میچینم! دهنم آب افتاده و تا کمر خودم را در یخچال میبرم تا ظرف ترشی لیته را پیدا کنم. اصلا این شش ساعت رانندگی را دوام آوردم به هوای همین ساندویچ ماکارونی...
با آماده شدنش موبایلم را هم از شارژ میکشم و در جواب چند میس کال روزبهانی و پیام هایش با شرمندگی زنگ میزنم. طولی نمیکشد که جوابم را میدهد.
-چه عجب!

#پست238
@darkhast_romannn
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بداخلاق نیست یعنی در این مدتی که گاهی شب ها وقت میکنم و با هم تلفنی حرف میزنیم از او نه بددهنی دیده ام و نه بداخلاقی... اما همچنان نمیدانم چرا او را دوست خودم نمیبینم، هنوز دور است برایم!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-ببخشید تازه رسیدم خونه.

-تو که راست میگی!

زیر خنده میزنم چون او را بارهای قبل پیچاندم و هربار مچم را با زرنگی اش گرفته...

-به جون دلوین الان خونه ام. میخوای از تلفن خونه بهت زنگ بزنم؟

@darkhast_romannn

-نه... تماس تصویری بگیر.

-آخه...

تلفن را قطع کرده و بی تربیت به این فکر نمیکند من ساعت دوازده شب با زیرپیرهنی سفیده رنگ و رو رفته و موهای چسبیده به فرق سرم هیچ نمای قشنگی از خودم ندارم تا او را سر شب به وجد بیاورم یا خستگی را از تنش ببرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

به جای من خودش زنگ میزند... گازی به لقمه ام میزنم و دلم ضعف میرود برای آنکه با خیال راحت شامم را بخورم اما حیف که نمیتوانم.
تماس را وصل میکنم اما از جلوی دوربین کنار میروم و دم دستی ترین چیزی که روی دسته ی مبل داریم را برمیدارم و روی سرشانه هایم میندازم.

پتوی مسافرتی را کل پاییز و زمستان روی مبل میگذاریمش تا وقت فیلم دیدن به دور خودم بپیچم.

@darkhast_romannn

-کجایی دلوین؟

-الان میام. دارم به خودم میرسم.

میخندم و وقتی میز را دور میزنم و جلوی دوربین موبایلم مینشینم، با دیدن چهره ی خسته و چشمان سرخش وا میروم.

-چرا این شکلی شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چه به خودت رسیدی...

به سر و شکلم میخندد و آن چشم های قد نخود جمع شده اش را کار میندازد.
-زیرپیراهنی تنته؟

چند روزی هست که در کارخانه ام وقت و بی وقت که اتفاقی دیدمش به نظرم حالش رو به راه نبود. لبه های پتو را با هردو دستم از هم فاصله میدهم و میگویم:
@darkhast_romannn

-بله... ببین دوسش داری!

خودش که با تی شرت سورمه ای پای دوربین نشسته اما ظاهرش از من هم خسته تر است. جلوتر می آید و خنده اش بلند تر میشود.

-آره خیلی دوست دارم!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خنده اش به شکم میندازد. سرم را خم میکنم و یقه ی پایین رفته ی زیرپیرهنی شل و ولم را که از جانیار برایم به ارث مانده، بالا میکشم.

-چه خواب از سرت پرید. سر حال شدی.

به راحتی اعتراف میکند:
-خیلی. چشمام پر نور شد!

مثل تمام این شب ها، مدام یک نفر از زیر دست مامان خانمی در میرود و بهم میگوید دلوین خاک بر سر، روزبهانی برادر شوهر سایه است، بی خیالش شو... و باز هم امشب صدایش را به گوشم میرساند!

@darkhast_romannn

لحاف را دور خودم میپیچم و بحث را عوض میکنم:
-شام خوردی؟

دست دراز میکند و از پشت موبایلش چیزی را جلوی دستش میکشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-امروز تو کارخونه ندیدمت. فکر کردم نیومدی.

-بودم. اعتمادی عزیز کار سرم ریخته بود نشد حتی برم پایین نهار بخورم.

نمیخواهم بدجنسی مهر و موم شده در سرم را بیدار و از کارخانه خبرچینی کنم اما واقعا اعتمادی برای اذیت کردنم عزمش را بدجور جذب کرده...

-گزارشاتت دو تا اشتباه داشت!

@darkhast_romannn

لب هایم را چسبیده بهم پایین میکشم. میخندد به سر و ریختم...

-دیگه به بزرگی خودتون ببخشید. پیش میاد. دیگه! واسه خاطر همینم جریمه گذاشتین؟

#پست239
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

ساندویچم را برمیدارم و تعارفش میکنم. میدانم شاید کار درستی نباشد اما واقعا خسته و گشنه ام و اگر همین حالا شامم را نخورم تا نیم ساعت دیگر بیهوش شده ام. نمیخواهم امشب را دیگر سر گشنه زمین بگذارم.

-جریمه پیشنهاد اعتمادی بود. فقطم به بخش شما ابلاغ نشده... کل فروش و بیمه و مالی اگر تعداد اشتباهشون از یه حدی بیشتر بشه جریمه میشن.

@darkhast_romannn

مطمئنم کرم لولیده در تن اعتمادی فقط و فقط به منظور آزار من و بیتا این پیشنهاد را داده...

-بفرما غذا...

-نوش جان.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

گازی به ساندویچم میزنم و در حال جویدنش منهم پیشنهاد میدم.

-پس اونناییم که اشتباهشون از همون حد تعیین شده کمتر باشن پاداش میگیرن؟

کمی از چایش را مینوشد و بعد ابرویی بالا میندازد:

-قبوله!

@darkhast_romannn

-فردا به اعتمادی بگو...

جنس ما زن ها را حتما میشناسد. تا همین امروزم خبرها به گوشش رسیده که اعتمادی مثل عزرائیل میماند برای بچه های مالی و حسابداری...

-گشنم شد!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
همین یک جمله کافی است تا لقمه را نجویده قورت بدهم.

-مگه شام نخوردی؟

ابرو بالا میندازد و تکیه به صندلی اش میدهد. بعد هم با نگاهی که دور خانه اش میچرخاند میگوید:

-خیلی خسته بودم حوصله ی درست کردن شام نداشتم.

@darkhast_romannn
غذا کوفتم میشود. تا من باشم جلوی کسی دهان گشنه ام را باز نکنم.

-میگفتی برات درست کنن.

تکیه اش را برمیدارد و ساعد دستانش را روی هم میگذارد.

-کی درست کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-ساکن خیابان بیست و هفتم!!!

بیست و هفت را با خودش تکرار میکند و بعد با صدای بلندی میخندد.

-اتفاقا الانم همونجام... دلوین، خوب مقاومت کردی، زودتر از اینا منتظر بودم پای ساکن خیابون بیست و هفتم و بکشی وسط...

-کنجکاوی به خرج ندادم چون اگر با کسی بودی که سراغ من نمی اومدی... می اومدی؟

@darkhast_romannn

از هرکسی انتظار خیانت را داشته باشم. از او ندارم... چرایش را خودم هم نمیدانم اما به او بدذاتی و نامردی نمی آید! البته... امیدوارم.

-نه! نمی اومدم. مطمئن باش اون صندوقچه گل و این خونه و آدمش ربطی به رابطه ی ما نداره.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کنجکاوی دارد فشار می آورد و میخواهد هرجور شده زبانم را بچرخاند اما... سکوت میکنم.

-چرا غذاتو نمیخوری؟

نفس عمیقی میکشم و برای برداشتن مانتوام دست دراز میکنم.

-من خیلی خسته ام هیوا... اگر اشکال نداره برم بخوابم.

@darkhast_romannn
آنقدری رک و راحت هست که ناراحتی اش را پنهان نکند.
-باشه. شب بخیر.

برای قطع کردن تصویر از جایش تکان نمیخورد.
شاید هم از قصد میخواهد مکث کند تا ناراحتی اش را متوجه شوم. شاید به ظاهر رابطه ی ما مسخره بیاید... حتی برای هردویمان اما من دارم به زنگ زدن هایش

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

به همین دلخوری ها و حرف های دو پهلویش وابسته میشوم.

-شبت بخیر.

#پست240
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

تماس را قطع میکنم و با سرعت زیادی مانتو میپوشم و شالم را سرم میندازم. میثم اگر جای او بود بابت تمام این یک هفته ای که پیشنهاد رستوران رفتن را داد و قبول نکردم، قهر و روزگار را زهرمارم میکرد اما روزبهانی فعلا که دارد دندان سر جگرش میگذارد باید هوایش را داشته باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ساندویچ هایم را درون نایلکس میگذارم و برای هردویمان هم قوطی های نوشابه را برمیدارم. عجله دارم و حالا که روزبهانی نزدیک خانه ی خودمان است میخواهم هرچه زودتر... پیش از اینکه بخوابد خودم را برسانم.

تنها کاری که میکنم دوش گرفتن با عطر و زدن رژ لب است و بعد هم یکی از شال های به قول یکتا اعیانی ام را سرم میندازم و دوباره از خانه بیرون میزنم.

@darkhast_romannn
من از رابطه ام با روزبهانی به بیتا چیزی نگفته ام. بابتش عذاب وجدان دارم اما نمیدانم چرا گفتنش اینقدر برایم سخت است. اصلا نمیدانم باید از کجا برایش تعریف کنم. غیر از آن شب تولد هیچوقت برخوردهایم با روزبهانی طوری نبود که خیال کنم او نسبت به من حسی یا علاقه ای دارد. در همین چند روز هم صحبت هایمان خیلی عادی است... شاید حتی... مهمتر از حرف هایم با میثم!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

روزبهانی... برخلاف میثم از خانواده ام میپرسد. همیشه حال یکتا را اول... در مورد ماجرای سفته ها هم بهم گفت میتواند آن پول را بهم قرض بدهد یا حتی از طریق کارخانه درخواست وام کنم. هیچکدام را مسلما نمیپذیرفتم اما همینکه با او فعلا میتوانم بی نگرانی از زندگیم بگویم راضی کننده است.

خلوتی خیابان و حال خوشم، من را خیلی زود به خیابان بیست و هفتم میرساند. پلاک خانه که یادم نیست اما فرم در و درخت جلوی خانه اش با بقیه متفاوت است و خیلی زود پیداش میکنم.

@darkhast_romannn

ماشین را خاموش میکنم و نگاهی به ساعتم میندازم. تقریبا ربع دقیقه ای خودم را رسانده ام.

-آفرین ماشین قشنگم. دستت درد نکنه پاجان...

از ماشین بیرون میپرم و جلوی در خانه دست به کمر می ایستم. دو تا زنگ دارد! نزدیکتر که میروم میبینم کنار زنگ یک چیزی نوشته اند که انگار به مرور

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

زمان پاک شده... میترسم زنگ همسایه را اشتباه بزنم و این وقت شب برای عمه هایم دعای خیر بخرم!

عقب عقب میروم و با دیدن پنجره ی بدون پرده ی طبقه ی دوم به نظرم می آید آن واحد کلا خالی است! نمیخواهم با موبایلش تماس بگیرم و دل به دریا میزنم. با فشردن زنگ طبقه ی اول مادر خانمی هم با استرس و دست به عصا جلو می آید. آدمک های بیدار در سرم هم مثل ما...

-بله؟

@darkhast_romannn

صدایش موجی از شادی در سرم به راه میندازد و میخواهم منم مثل آدمک ها بالا و پایین بپرم یا مثل مامان خانمی شانه بالا بیندازم.

-سلام آقا، شما سفارش غذا داده بودین؟

انگشت اشاره ام را از روی دوربین آیفون برمیدارم و لبخند میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین. این موقع شب برای چی اومدی اینجا؟

-دلم نیومد تنها شام بخورم. بیا پایین غذا بخوریم... بدو!

از جلوی دوربین کنار میروم و صدایش به گوشم میرسد:

-تو بیا بالا..

@darkhast_romannn

-نمیام. بیا پایین.

همینم مانده یک نصفه شب شاد و خوشحال بروم داخل خانه اش... مردم که هیچ، خودش درباره ام چه فکری میکند؟

#پست241
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

تا ساندویچ و نوشابه را برمیدارم و در ماشین را قفل میکنم او هم میرسد.

-مزاحم که نیستم.

دستانش را بغل میگیرد و نگاهی به ابتدا و انتهای خیابان میندازد.

@darkhast_romannn

-این موقع شب... چه کاریه؟!

-بده گفتم بیام با تو شام بخورم؟ دستپخته یکتاست...

لبخند میزند...

-تنهاشون گذاشتی؟

-خواب بود. منم باید تنها غذا میخورم. یه دفعه به سرم زد بیام پیش تو...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

در را کامل باز میکند و تعارف میزند.
-خوش اومدی.

نگاهی به راه پله ها میندازم...
-خونتون حیاط نداره؟

-داره بارون میاد... بریم بالا!

پشت سرم می ایستد و با وجود نزدیکی اش قدم از قدم برنمیدارم.
@darkhast_romannn
-بالا راحت نیستم. بشینیم تو راه پله...

تا می آید اصرار کند روی اولین پله ها مینشینم و منتظر نگاهش میکنم. نیم قدمی به عقب برمیدارد و دستانش را در جیب شلوارش میبرد.

چقدر بدون کت و شلوار و آن ظاهر سخت و جدی اش در کارخانه، آرام و معمولی به نظر میرسد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ابتهش به درد همان کارخانه میخورد... من این مدلش را میپسندم. عادی و بی ابهت!

-بشین... من همه چی آوردم.

راه پله شان باریک است و با وجود اینکه خودم را به نرده ها میچسبانم تا جا برای او باز کنم وقتی کنارم مینشیند، عملا دیگر نمیتوانم به راحتی دست هایم را تکان دهم و شاید اگر کاپشنم پفی نبود اینقدر عرصه به رویم تنگ نمیشد. تا میخواهم خودم را پایین بکشم و با نشستن روی پله های پایین فضا را راحت تر کنم آن دست بی قرارش را دور کمرم پیچید و درست پهلویم را میگیرد.

@darkhast_romannn

-کجا؟ گفتی رو یه پله بشینیم!

مردک با آن لبخند موزیانه اش، به صورتم زل زده...

-با اینکه رو یه پله اش رو یادم نیست اما اجازه میدی لااقل کاپشنمو دربیارم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

چطور میتواند از روی کاپشن هم یک جوری پهلویم را فشار دهد که با حس سرانگشتانش آدمک های توی سرم سیخ شوند و مامان خانمی حیرون؟

-سرده... سرما میخوری. بریم بالا راحت تریم.

نگاهش میکنم و میخندم.
-نمیام. خودتم بکشی نمیام! یا این ساندویچارو همینجا میخوریم یا سهمتو میگیری میری تنها بالا...

@darkhast_romannn

وسط حرفم پرچم صلحش را تکان میدهد:

-باشه. من یه پله میرم بالا...

#پست242
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

وقتی یک پله بالاتر میرود و تکیه به دیوار میدهد کار را برایم آسان میکند. پاجانم خسته است و از ساعت استراحتش هم گذشته... با تکیه دادنم به نرده ها عذرخواهی و پاهایم را دراز میکنم. او هم همینطور...

-ساندویچ ماکارونی دوست داری؟

از دستم میگیردش و لبخند میزند:
-آدم گشنه هرچی جلوش بذارن میخوره... دستت درد نکنه.

@darkhast_romannn

نزدیک بینی اش میبردش...
-چه عطری داره. فقط... شما همیشه ماکارونی رو لای نون باگت میخورین؟

-من اینجوری دوست دارم. امتحان کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
نایلکسی که در آن سس قرمز و دستمال کاغذی و نوشابه را انداخته ام، روی پایم میگذارم. برخلاف قد دراز او و زانوی تا نیمه بالا آمده اش وضعیت پاهای من بهتر است و میشود از آن بعنوان میز استفاده کرد.

او زودتر از من مشغول خوردن ساندویچش میشود من اما تا سهم دستمال کاغذی و سس و نوشابه مان را تقسیم نکرده ام لب به غذا نمیزنم.

-جالبه... ترشی ام توش ریختی؟

@darkhast_romannn
-آره لیته است.

میخندد و رک میگوید:
-ترشی دوست ندارم!

لب میگزم و ساندویچ را از جلوی لب هایم پایین میبرم:

-جون دلوین راست میگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

به جای آنکه جوابم را بدهد فقط میخندد و برای خودش هم ریسه میرود.

-نه خوبه... بخور غذاتو.

با ناراحتی گازی به ساندویچم میزنم و او اعتراض دیگری را به زبان می آورد:

-گوجه بیشتر میذاشتی.

@darkhast_romannn

-خدارو شکر که من و تو با وجود رابطه ی کوتاهمون از عمق داریم به نفت میرسیم!!

آنقدر بلند و رها میخندد که خدا را شکر میکنم، واحد طبقه ی دوم خالی است! ساندویچم را باز میکنم و حلقه های گوجه را برمیدارم:

-مال تو...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

باز هم خنده و خنده... بی هیچ اما و اگری ازم قبول میکند و تازه دستم میندازد که چرا وقتی گوجه دوست ندارم در ساندویچ خودم بیشتر گذاشته ام.

-بعضی چیزارو آدم دوست نداره اما برای سلامتی لازمه. بعدم ترکیب خیارشور و گوجه و ترشی خیلی خفنه.

راحت است و بی تعارف سرش را تکیه به دیوار داده و در حالی که ساندویچش را میخورد نگاهی به در خانه میندازد. اشتهایش به من هم سرایت میکند...

@darkhast_romannn

-چجوری میخوای برگردی؟ بارون گرفته...

گوشه ی لبم را با دستمال پاک میکنم:
-همین بغله خونمون. راهی نیست.

از روی پایم قوطی نوشابه را برمیدارد و بازش میکند. حین خوردن آن چشم از صورتم برنمیدارد و معذبم میکند. به عمرم با میثم اینطور غذا نخورده ام

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
که با این بدبخت در راهرو تنگ و نمور این خانه نشسته ایم و ساندویچ ماکارونی میخوریم.

-یه سوال بپرسم...

#پست243
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
لقمه ای که در دهانم دارم بیش از حد بزرگ و حجیم است اما کار از کار گذشته... دارد چهارچشمی نگاهم میکند.

-بگو...

گاز مردانه ای به ساندویچ میزند و سس را برمیدارد. چند لحظه ای که وقت برای پرسیدن سوالش وقف میکند مامان خانمی مشتاق درونم را عصبانی میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
تا نیم ساعت پیش غر خستگی امشب را سرم میزد اما حالاکه تا اینجا آمده ام برای خودش چای ریخته و عینک ته استکانی اش را هم به چشم زده و خیره به هردویمان منتظر مانده.

-برای میثمم از این کارا کردی؟

حواسم پرت میثم میشود و لپم را گاز میگیرم. میفهمد و ساندویچش را روی پایش میگذارد.

-چرا حواست پرت شد؟

@darkhast_romannn

سوال اولش کم تبعات داده که برای دومی لحظه ای هم درنگ نمیکند و میپرسدش؟
لقمه ام را به لطف نوشابه قورت میدهم و لپم را نوازش میکنم. بعد از رستوران... اولین باری است که دارد از میثم دوباره میپرسد.

-من... من باید با تو معذب تر باشم. یعنی... همین حالا، همین لحظه واسه خودمم دور از انتظاره اما دلم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میخواست بیام و کنار تو غذا بخورم. نه به خاطر خودم... البته دروغ چرا خودمم دوست داشتم بیام چون حس کردم روبه راه نیستی. برام عجیبه چرا جلوی تو اینقدر راحتم. اینقدر خلم!! ولی همینه که هست. من هیچوقت برای میثم غذا نبردم دم خونشون... رستوران رفتیم کافه رفتیم اما... مثل امشب نه! حالا اگه قراره هربار که باهات راحت بودم و بهت اعتماد کردم از این سوالا بپرسی...

نمیگذارد حرفم را تمام کنم، دستم را میگیرد و همان لحظه با زمزمه ای آرامم میکند:

@darkhast_romannn

-ممنون که اومدی. به بودنت نیاز داشتم.

هرچه میخواهم بگویم را از یادم میبرد. لبخند میزنم و او نمیبیند. چند لحظه ای زمان میبرد تا نگاهش را بگیرد و قوطی نوشابه اش را بردارد. تا آخرین قطره ی نوشابه را میخورد و بعد ساندویچش را برمیدارد. باز شانس آوردم ترشی دوست نداشت وگرنه سهم خودم را هم باید به خوردش میدادم. زودتر از من

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
غذایش تمام میشود و یک پایش را از لای نرده ها رد میکند و بعد دستش را روی زانوی خمیده اش میگذارد.

-خیلی خوشمزه بود.

سیر شده ام و ته ساندویچم را نمیخورم.

-دفعه دیگه برات ترشی نمیریزم.

-نه بریز ترکیبش خوب بود.

@darkhast_romannn

وقتی میبند ساندویچم را داخل نایلکسم انداختم، میگوید اگر بقیه اش را نمیخورم او هنوز جا دارد. باید حواسم را جمع میکردم و ساندویچش را تپل تر برمیداشتم... حق دارد با آن یکی سیر نشده باشد.

-برم بالا چایی بذارم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
زانوهایم را در بغلم میگیرم و به در خانه خیره میشوم. از پشت شیشه های مشبک قدیمی اش باران را میتوانم ببینم.

-نمیخواد. باشه برای یه شب دیگه... البته! اگر شما تنها بودین.

نایلکس های خالی را جمع میکند و داخل سطل زباله ی کوچک کنار در میندازتشان...

-چرا برات این خونه اینقدر مهمه؟

@darkhast_romannn

-این خونه مهم نیست. صاحبش مهمه... میترسم چند وقت دیگه یه زن و دو تا بچه پیدا بشن بگن من خونه خرابشون کردم.

آنقدر حرفم برایش احمقانه است که بهم میخندد.
-من وقت زن گرفتن دارم؟ نفر قبل از توام دو سال پیش رفت که رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
حالا که خودش سر حرف را باز کرده چرا من نپرسم؟

#پست244
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-یعنی تو... دوساله با هیچکس نیستی؟

@darkhast_romannn
-نه. نخواستم.

-چرا؟

-میترسیدم...

حالا منم که میخندم، البته خودش هم لبخند به لب دارد!
-وا... ترس داره؟ از چی میترسیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
جان من و هفت جد و آباد مامان خانمی را به لب میرساند تا بگوید:
-از خودم! از اینکه...

آن چیزی را که باید بگوید نمیگوید. نگاهش فریاد میزند، حرف های نزده اش را... اما خوانا نیست! شاید خیال میکند به این زودی ها نباید به من اعتماد کند. شاید نسبتم با سایه او را مردد کرده و برای همین حرف نمیزند.

-خب من دیگه برم.

@darkhast_romannn

هم زمان باهم بلند میشویم و پشتم را میتکانم. من به او راحت میگیرم تا خودش هم این حصار را بشکند.
اما...

-هر روز صبح، چشم که باز میکنم، تموم غما و غصه ها رو میذارم رو تخت، زیر پتو. خودم هم کفشای آهنیم رو پام میکنم. اما شب که برمیگردم همون غم و غصه هارو برمیدارم و سراغی ازشون

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میگیرم. اونام گناه دارن... دیگه نمیشه اصلا بهشون فکر نکنم. حتی اگه قشنگ نباشن... توام سخت نگیر، به وقتش پتو از رو غصه هات بکش... اما به وقتش.

پلک بهم میزند و سر پایین میندازد. من از دردم گفتم تا شاید او هم حرف بزند اما... باز هم بیراهه را ترجیح میدهد:

-ولی مِ درم سعی گم قسر در بچم. حتی اگه قراربود ی تیکه لَ خوم جور همیشه جی بنم. حتی اگه قراره و گردِ دس و قُل شکیای دو بگم. نیتوام دی و ناو او باتلاقه بامُو.

@darkhast_romannn

وقتی به کردی حرف میزند، بیشتر غم میان کلماتش را به رخ میکشد. درد درون دلش را جوری به زبان می آورد که دارم از خودم میپرسم من به چه درد میخورم وقتی او حالش خوش نیست.

-مِ کمکت گم. نیلیم دس و قلت بشکیه... وگیان دلوین قسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لبخندم را با لبخند پرتردیدی جواب میدهد. ازم تشکر میکند و بعد در خانه را باز نگه میدارد. دست و پایش نمی‌شکند اما چشم هایش را چرا به کوری میزند! مثل آدم های زبانم لال نابینا، هرجایی را نگاه میکند جز چشم های من...

****

*ولی من دارم سعی میکنم قسر در برم. حتی اگه قراره یه تیکه از خودم رو مثل همیشه جا بذارم. حتی اگر قراره با دست و پای شکسته بدوم. نمیخوام دوباره تواون باتلاق برگردم!

@darkhast_romannn

*من کمکت میکنم. نمیذارم دست و پات بشکنه. به جون دلوین قسم.

سفارش ها را روی صندلی عقب ماشین میچینم و یک سری را هم در صندوق عقب میگذارم. این دومین شبی است که برای بردن سفارش ها به محل پخش

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
می آیم! نگاهی به سبد میندازم و در کنار راننده را هم باز میکنم با هر مکافاتی هست همه را داخل ماشینم جا میدهم. دیشب بسته های کمتری برای ارسال داشتم اما طبق گفته ی خودشان با چیزی که امشب دارم میبینم، معلوم نیست هربار چه تعداد بسته را باید با خودم ببرم.

-صندوق عقبتو خالی کنی بهتره.

زیر برگه ای را که روی کاپوت ماشین میگذارد امضا میزنم.

-آره. دیشب آخه صندلی عقب و جلو رو پر کردم اصلا کار به صندوق نکشید.

@darkhast_romannn

-اینجا تعداد سفارش ها متغیره. واسه همینه که زیاد شده. امروز فقط دو شیفت قبل شما اومدن. البته به نفعتم هست. پول بیشتری میگیری.

دستکش های بافتم را دست میکنم و شالگردن بلندم را دور گردنم میپیچم. تازه کارم و هنوز استرس دارم!

-من برم تا دیر نشده. دستتون درد نکنه.

-بسلامت. برای فردا هم رزرو کردی؟

-آره میام. میبینمتون.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

برای هم دست تکان میدهیم و سوار ماشین میشوم. دو ماشین دیگر هم که اتفاقا رانندگانشان خانم هستند منتظرند تا بسته ها را بار بزنند. خدا رحمان را خیر بدهد، وقتی بهم زنگ زد و گفت دیجی کالا رانندگان شیفتی برای ارسال بسته هایش میگیرد و هر شب هم حقوقشان را پرداخت میکند، وقت مصاحبه گرفتم و آمدم. غیر از صد میلیون سفته ای که مجبور بودم بهشان بدهم کار آنچنان سختی ندارم. فقط بیست و چهارساعت قبل، ساعتی که میخواهم را در سایت انتخاب میکنم و نیم ساعت قبلش هم خودم را به انبار پخش میرسانم. برای شش تا نه هر شب صد تا صد و پنجاه تومن درمی آورم و همین هم کافی است!

@darkhast_romannn

بالاخره نمیتوانم هر شب بی دلیل در کارخانه اضافه کار بمانم و مثل بعضی از خانم های دفتر، الکی کارهای در طول روزم را کش دهم و به تعویق بیندازم و پول اضافه کاری بگیرم. اسنپ هم گاهی مسیرهای کوتاه و قیمت های کم دارد. لااقل تجربه ی جدیدی است که بدم نمی آید در طول روز چند ساعتی را به آن مشغول باشم. هرچند... به قول حمیرا دردسر

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هم دارد. زبانم لال اگر تصادف کنم یا بسته ای مفقود شود، دهنم سرویس است.
از طریق نرم افزاری که خودشان در موبایلم نصب کرده اند آدرس اولین نفر را پیدا میکنم. خوبی اش این است که تمام بسته ها مربوط به یک منطقه است و زیاد ترافیک و دوری مسیر اذیتم نمیکند. جعبه ی نسبتا بزرگی را از صندوق برمیدارم و زنگ خانه را میفشارم. آشنایی در این منطقه نداریم اما به پیشنهاد بیتا ماسک زده ام تا اگر قوم و خویشی... کسی... من را دید داستان درست نشود.
-سلام. سفارشتون و آوردم. تشریف میارید پایین.
@darkhast_romannn
-چه عجب... من تو سایت زده بودم ساعت 9 تا 12... چند وقته همه ی بسته هارو با تاخیر میارین، نمیگین شاید ما همون ساعتی که انتخاب کردیم این وسیله رو میخواییم.
با لبخند ژکوند پشت ماسکم به دوربین آیفون خیره میمانم. پول دیجی کالا تمام و کمال در جیب من و هفت جد و آبادم میرود به همین خاطر باید جوابگوی اعتراضات باشم!
-ازتون عذرخواهی میکنم. یه مدت تعداد سفارش ها...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
مهلت نمیدهد تمام و کمال ابراز شرمندگی کنم. در را باز میکند و با آن صدای جیغ جیغویش میگوید:
-بذارین تو آسانسور. طبقه ی دوم.
در را باز میکند و با عجله داخل میروم. در و پیکر ماشین عزیزم باز است. تا کابین پایین بیاید جلوی در می ایستم و با توقفش پاتند میکنم و بسته را داخلش میگذارم. بعد هم دوباره برمیگردم. آدرس ها به ترتیب نزدیکی مسیر به بسته ی اول در نرم افزار تنظیم شده و از شواهد امر پیداست که امشب هم ترافیک سنگینی در پیش نخواهم داشت.

@darkhast_romannn

#پست245
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بعد از رساندن تقریبا نیمی از بسته ها کیک و شیرکاکائویی را که در داشبورد ماشین گذاشته ام را

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برمیدارم و مشغول خوردنش میشوم. امروز نرسیدم در کارخانه نهار بخورم، چیزخاصی را هم از دست ندادم. بیتا میگفت خورش آلو مسمایشان مزخرف بوده و به زور توانسته چند قاشق بخورد. با آهنگ در حال پخش ماشین میخوانم و از بارانی که شروع به باریدن گرفته لذت میبرم. به روی خودم هم نمی آورم که روزبهانی را دو روز است به خاطر شغل جدیدم دارم میپیچانم و دروغ های پشت سرهمی را هم برایش ردیف میکنم تا خیال کند از خستگی کار تا به خانه میرسم میخوابم!! رکورد دروغ گوترین دختر روی زمین همچنان دست خودم است!! یکتای بیچاره را به بهانه ی آنکه اگر پیشش باشم نمیتوانم خیاطی کنم و با یک چرخ هم کارمان راه نمیفتد میپیچانم و تا دوازده شب بیرون از خانه ام و روزبهانی را هم طور دیگری... این وسط ها هم برای رفیق هایم خالی میبندم تا از دستم دلخور نشوند. مدت هاست نه فقط در تلگرام که حتی در دورهمی هایشان هم نمیرسم شرکت کنم.

از ترس ترافیک پس از باران کیکم را داخل نایلکس و پاکت شیرکاکائو را هم توی سطل زباله سر خیابان

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میندازم. باید تا قبل ساعت نه تمام بسته ها را برسانم، اصلا دلم نمیخواهد همین شروع کاری جریمه بخورم یا از کسی حرف بشنوم.
بالاخره بعد از تحویل آخرین بسته ی دیجی کالا ماشین را کنار خیابان نگه میدارم و به هوای استشمام خاک باران خورده از ماشینم پیاده میشوم. ساعت نه و ده دقیقه است و من شب عجیب دیگری را پشت سرم میگذارم. میگویم عجیب چون امروز هر بسته ای را به خانه ای بردم فقط غر شنیدم و توهین! جواب هیچکدامشان را ندادم... فکر کردم شاید باید غر بزنند. اصلا آدم اگر حرص و عصبانیتش را سر کسی خالی نکند زبانم لال دق میکند! حالا شانس بد من... بسته های امروز تمامشان نه فقط با چند ساعت تاخیر که این آخری ها گفتند بسته شان برای هفته ی پیش بوده و تازه دارد به دستشان میرسد.
من دختر لوس و نازک نارنجی ای نیستم، اما از اینکه به خاطر اشتباه یا کم کاری کسان دیگری بد و بیراه شنیده ام بغض دارم. باران به صورتم میخورد و مامان خانمی را مامور مقابله با سیل احتمالی میکنم. حوصله ی گریه ندارم... اصلا تنها چیزی که در این

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
عالم از آن متنفرم، گریه کردن است. به خدا که مردم با گریه سبک میشوند و حال من بدتر... درمان درد من یک نفر، گریه کردن نیست. لااقل در این سال ها فهمیده ام شکل آدمیزاد نیستم.
شماره ی یکتا را میگیرم و چند دقیقه ای با او میگوییم و میخندیم. برایش ساعت پخش فیلم های سینمایی و سریال های هندی را نوشته ام و به تلویزیون چسبانده ام. یکی از همان ها را دیدهو با آب و تاب برایم تعریفش میکند. آن وسط ها غر تنهایی اش را هم میزند. روی گفتنش را پیش او ندارم اما من هم شب که میشود میفهمم چقدر تنها هستم.
@darkhast_romannn
میان حرف زدنم پشت خط آمدن روزبهانی لبخند را به صورتم برمیگرداند. اگر بگوید امشب را با هم باشیم قبول میکنم. برای رانندگی کردن خسته ام.
-بله؟
-سلام. شبت بخیر.
به کاپوت ماشین تکیه میدهم و نفس عمیق میکشم.
-شب تو ام بخیر. کارخونه ای؟
-دارم برمیگردم سمت خونه. تو کجایی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-منم سر خیابون هنگام. بااجازتون تشریفم و آوردم بیرون از ماشین که یکم بارون به سر و کله‌م بخوره.
برخلاف خنده ی میان حرف هایم او کمی جدی است...
-دو روزه پنج میزنی از کارخونه بیرون. قید اضافه کاری رو زدی؟
اگر دفترچه قسط و قرضم را دستش نداده بودم هیچوقت نمیفهمید روی اضافه کاری های کارخانه ام حساب باز کرده ام.
-کار نبود وگرنه میموندم.

@darkhast_romannn

#پست246
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-حالا کجا رفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
گاهی وقت ها پرس و جوی زیادش دلخورم میکند.
دوست ندارم به کسی گزارش بدهم که کجا میروم و چه میکنم. علی الخصوص من که تکلیف هر روزم تکراری است!
-دنبال یه لقمه نون حلال.
-چون که شبا زود میخوابی، گفتم زنگ بزنم بگم فردا ساعت شش بریم...
-من نمیتونم بیام. این هفته پُرم!
اشتباهم را وقتی میفهمم که کار از کار گذشته و وسط حرفش دست و پا نشسته پریدم. مکث و سکوتش خجالتم میدهد و عذرخواهی میکنم. کاش پنجشنبه و جمعه ها را فعلا کمتر کار کنم و دو سه ساعتی را با او بگذرانم. تازه همدیگر را دیده ایم خب! همین دو شب پیش توی راه پله ی خانه شان ساندویچ خوردیم.
-یعنی عروسی برادر منم نمیای؟!
لبم را از زیر دندان های نیشم نجات میدهم.
-عروسی پنجشنبه رو میام.
دوست دارم ببینمش اما این وقت شب من باید بگویم برویم رستوران یا کافه؟ البته عیبی ندارد پیشنهادش از

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
جانب من باشد اما واقعا این هفته نمیتوانم یک قِران هم اضافه خرج کنم. آخر هفته چک دارم...
-میبینمت. فعلا.
منتظر خدانگهدار... خداحافظ... شب بخیرم نمیماند. تماسش قطع میشود و باران هم... پشت فرمان ماشین صدای آهنگ شادی که با حال درونم زمین تا آسمان فرق دارد را قطع میکنم و منتظر درخواست اسنپ، تکیه به صندلی ماشین میدهم. کاش خدا روزبهانی را در یک جعبه برایم میپیچید و سه سال... یا محض احتیاط سه سال و نیم در یک گوشه ای برایم نگهش میداشت. چک هایم را که پاس کردم و سرم خلوت شد میرفتم و در جعبه را باز میکردم. بعد هم با خیال راحت صبح تا شب را با او میگذراندم. هرچند در این رابطه او هم کم سرشلوغی ندارد. در کارخانه شاهدم چطور هر روز جلسه دارد و میرود و می آید. خودش هم تقریبا هر شب همین ساعت ها از کارخانه بیرون میزند. اینطور پیش برود، دوستی ما فقط به یک ساعتی که شام را در کنار هم میخوریم خلاصه میشود. این هفته که جشن عروسی سایه است اما از

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

هفته ی بعد حتما آخر هفته دو سه ساعت از روزم را خالی میگذارم تا با او سپری شود.

****

تازه امروز وقتی به کارخانه میرسم از زبان اعتمادی میشنوم روزبهانی حالش خوش نیست و امروز بعید است به کارخانه بیاید. حتی از زبان همکارها میشنوم که او چهارشنبه ام کارخانه نمی آید. از بی خبری ام ناراحتم اما تقصیر خودم است. نه فقط گرفتاری هایم که مراعات خستگی او را هم میکنم، بعضی شب ها دوست دارم تماس بگیرم و چند دقیقه ای قبل از خواب حالش را بپرسم و گپی بزنیم اما...

@darkhast_romannn

-دلوین حواست کجاست؟ خانم اعتمادی با تو کار داره.

سرم را از صفحه ی مانیتور عقب میکشم و به چشمان اعتمادی زل میزنم. روزبهانی هنوز جواب پیامکم را نداده و اعصابم بهم ریخته است. حوصله ی این اعتمادی را هم ندارم.

-جانم؟

بابت همان چند ثانیه انتظار، دارد برایم پشت چشم نازک میکند؟ حقش است به مامان خانمی اجازه ی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
فرو کردن عصایش در حلق او را بدهم. نکبت ریخت و قیافه اش هم حرصم را در می آورد.
به زور شمرده شمرده زمزمه میکند:
-یکبار توضیح دادم.
-منم نشنیدم. دوباره توضیح بدین...

#پست247
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریا_دلنواز

بیتا از ترس اعتمادی از پشت میزش بلند میشود و در حالی که به طرفمان می آید میگوید:
-قراره نرم افزاری که باهاش کار میکنیم عوض بشه. گویا یه مبلغ زیادی هم خرج همین برنامه ی جدید شده ایشون میخوان برای پنجشنبه و جمعه من و تو و چند نفر دیگه از بچه های بازرگانی بیاییم برای مانور...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ساعت هشت و نیم صبح عجب خبر های مسرت بخشی به گوشم میرسد. شکر خدا که تو هنوز نگاهت را از من و زندگی ام برنداشتی.
-من پنجشنبه نمیتونم بیام. ولی جمعه رو تا ساعت پنج میام کارخونه.
بیتا چشم میدوزد به نیم رخ میر غضبانه ی اعتمادی و من به دنبال گوشی موبایلم تا آرنج دست در کیفم میبرم. صدای ویبره اش را همین چند ثانیه پیش شنیدم.
-باید پنجشنبه حضور داشته باشین لااقل از ساعت هشت تا...
اسم روزبهانی روی موبایلم افتاده و برای جواب دادن به آن نمیخواهم لحظه ای وقت تلف کنم.
@darkhast_romannn
-من باید تلفنمو جواب بدم.
صندلی را به عقب هل میدهم و با عجله میز را دور میزنم. بیتا رنگش پریده و امیدوارم چشمکی که لحظه ی آخر به او زدم کار خودش را بکند. بیخود از اعتمادی میترسد. یادش رفته رئیس ما کس دیگری است.
-جانم؟ خوبی تو...؟
-از احوالپرسی های شما. بد نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
حق دارد دلخور باشد.
-از سرکار خانم اعتمادی عزیز، شنیدم رو به راه نیستی. خدا بد نده... سرماخوردی؟
دلیل خنده ی کوتاهش حتما به همان جلال و جبروتی است که به ناف اعتمادی چسبانده ام.
-نه... سر یه ماجرایی، حالم گرفته است. باید برم سفر و یه نفرو حتما ببینم.
چطور دو روز مانده به عروسی میخواهد به سفر برود؟
-حالا کجا بری؟
-لنگرود.
@darkhast_romannn
-خب با هواپیما برو رشت بعد هم...
-با ماشین راحت ترم!
انگار از هواپیما میترسد که سفر با ماشین را ترجیح میدهد. چیزی به رویش نمی آورم، حتی تصمیم هم ندارم سر به سرش بگذارم. حال خرابش از صدایش هم پیداست. بهتر است من دیگر خودم را سبک نکنم.
سکوتش زبانم را به پرسیدن سوال میچرخاند:
-اگه بری کی برمیگردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-فردا پنج صبح راه میفتم همون روزم برمیگردم. باید پنجشنبه صبح تهران باشم.
فکر اینکه این همه ساعت رانندگی کند و خسته کوفته دوباره شب برگردد نگرانم میکند. به آب و هوای پاییز و جاده هم اعتباری نیست. کاش با قطار برود.
رانندگی طولانی مدت پاجانش را اذیت نمیکند؟
-تنها میری؟
-آره. امروز هرکاری کردم دیدم حوصله ی رانندگی ندارم. فردا ولی حتما میرم.
چشمم میفتد به اتاقم و اعتمادی را با آن نگاه مثل عقاب تیزش میبینم. برایم با نگاهش خط و نشانی میکشد و قدم های محکم و پر از صدایش را به سمت اتاقش برمیدارد.
پشت پنجره می ایستم و پیشانی ام را تکیه به شیشه میدهم. دلم برای یک سفر راحت و بی دغدغه تنگ شده.. حدودا ده سال پیش همراه خاله و فری خان سفرچند روزه ای به خانه ی آب و اجدادی مادری ام در کرمانشاه داشتیم و بعد از آن هیچوقت فرصت سفر دیگری فراهم نشد.
-آب و هوا چطوره؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
همان لحظه که این سوال را میپرسد قطره ی باران به شیشه میزند.
-اینجا بارونیه.
با لحظه ای مکث زمزمه ی آرامش به گوشم میرسد:
-آب و هوای دلت رو پرسیدم نه شهریارو... اونو که هواشناسی ام بهم میگه.

#پست248
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریا_دلنواز

-آب و هوا چطوره؟
همان لحظه که این سوال را میپرسد قطره ی باران به شیشه میزند.
-اینجا بارونیه.
با لحظه ای مکث زمزمه ی آرامش به گوشم میرسد:
-آب و هوای دلت رو پرسیدم نه شهریارو... اونو که هواشناسی ام بهم میگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برای اولین بار گرمایی در برم میگیرد که انتظارش را ندارم. چه خوب که نیست تا ببیند به همین سادگی دلم ریخت!
-من خوبم...
خنده ی کوتاهی میکند و میپرسد:
-مامان خانمی چطور؟
-حالش خوب نبود، یعنی تا چند ثانیه پیش، با یه روسری سرشو بسته و تکیه به پشتی داده بود. به منم میگفت باهاش حرف نزنم چون سرش درد میکنه و حوصله ی خودشم نداره. اما... همین الان یه مسکن بهش رسید. پاشده داره ذغال چایی آتیشیش رو آماده میکنه.
@darkhast_romannn
مثل خودم راحت و آزاد میخندد و از اینکه برای ثانیه ای حالش را از آن گرفتگی نجات داده ام، خوشحالم.
-چرا سرش درد میکرد؟ مگه مراقبش نیستی؟
-مراقبشم اما سنگ بعضیا رو به سینه میزنه! دلخوره از دستم که چرا حواسم به اون بعضیا نیست.
-دستش درد نکنه. چقدر خوب که اون بعضیا، مامان خانمی و تو رو باهم دارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
شیشه ی بخار گرفته را لمس میکنم و انگشت هایم نقش های درهمی میکشند. نقش هایی شبیه زندگی الانم... همان قلب معروف که تیری به سینه دارد.
دلم به حال گرفته اش میسوزد، مطمئنم برایش درد دل کردن سخت است وگرنه حرف های زیادی در سینه دارد.
-مامان خانمی سلام میرسونه. میگه...
آب دهانم را قورت میدهم و با چشمانی بسته حرف دلم را میزنم:
-میگه فردا ساعت پنج صبح بیا دنبالش، باهات میاد لنگرود تا تنها نباشی. البته اگه قول بدی قبل دوازده برسونیش خونه...
@darkhast_romannn
آرام میگوید:
-جدی میگی؟
لبخند کوچکی روی لب هایم مینشیند.
-آره. دلم نمیاد تنها بری. راه دوره... توام خسته میشی. یه نفر همراهت باشه خیال مامان خانمی منم راحت تره. یه رفیق مشکوک که بیشتر نداریم.
رفیق مشکوک را با خودش زمزمه میکند و باز میپرسد:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-دلوین واقعا میخوای بیای؟
از خجالت پیشنهاد نه چندان منشوری ام دست به چشمانم میکشم:
-اگه دوست نداری نیام.
خیلی زود پشیمانی اش را ابراز میکند:
-نه نه... اتفاقا من خوشحال میشم همراهم باشی. فردا صبح میام دنبالت. امروزم زیاد کارخونه نمون. برو خونه چمدون ببند!
به هوای چند همکاری که از اتاقشان بیرون آمده اند و مشغول پرسه زدنند صدایم را به حد زیادی پایین میبرم:
@darkhast_romannn
-مگه شب برنمیگردیم؟

#پست249
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میخندد بهم... از اینکه لحن صدایش خوشحال است و از آن دل گیری خبری نیست، ذوق دارم.
-به من باشه که نمیخوام برگردم. اما به خاطر عروسی سیروان باید خودم رو زود برسونم. کلی کار دارم. نگران نباش... تا قبل دوازده خونه ای.
یک لحظه عروسی را به کل از یاد بردم.
-آهان راست میگی.
-فردا ساعت پنج میام. فقط... آدرس خونتون رو برام بفرست.
-باشه حتما. میبینمت.
لبخند خجالت زده ام را از شیشه ی پنجره میبینم و دستم را روی دهانم میفشارم. جایی خوانده بودم آدمی که در خانه اش را به روی هیچ کس باز نمیکند لابد حال و حوصله اش به جا نیست. لابد خسته است، گرفته است. رهایش کنید و به حال خودش بگذارید. اصلا شاید خودش را حبس کرده تا خود شما را نبیند. اما من به حرف جناب صفا که میگوید "به این جماعت حالی کن، وقتی کسی در خودش غرق میشود، خفه میشود" روزبهانی را تنها نمیگذارم چون دوست ندارم غرق شود... یا زبانم لال...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

****

پالتو زرشکی و ضخیمم را تن میکنم و بوت های سیاه بلندم را میپوشم. شال زرد و مشکی ام را که حسابی دوسش دارم روی سرم میندازم و شالگردن و دستکش هایم را هم برمیدارم. یک ربعی تا رسیدن روزبهانی وقت دارم اما پیش از بیدار شدن یکتا، مهمات جنگی این سفر را تا جلوی در میبرم و کنار پله ها زمین میگذارم.

دیشب کمی زودتر به خانه برگشتم تا ساندویچ های الویه مان را آماده کنم. نتوانستم به یکتا دروغ بگویم یعنی... راستش را هم نگفتم. دور از چشمش سبد حاوی فلاکس و میوه را توی بالکن گذاشتم و بساط صبحانه را هم همین چند دقیقه پیش به محتویات سبد اضافه کردم.

@darkhast_romannn

دفترچه بیمه و شناسنامه و گواهینامه ام را هم محض احتیاط برداشتم. حق با روزبهانی بود که گفت چمدان ببند. انگار با خانم های زیادی سفرهای یک روزه رفته که میداند ما حتی برای چند ساعت هم اگر قصد سفر داشته باشیم توانایی پر کردن یک چمدان را داریم. کیف داروهایم را به همراه لباس بافت و شلوار

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
و شال ضخیم و حتی پتو مسافرتی داخل چمدان کوچکم میگذارم و محض آرامشه خاطر از زیر قرآن هم خودم را رد میکنم.
وقتی روی پله ها مینشینم صورتم را به طرف آسمان میگیرم. ابری و مه آلود است. پرنده هم در کوچه مان پر نمیزند و همه جا ظلمت و تاریکی است. چند وقتی میشود که این ساعت از خانه بیرون نزده ام. از ترس سرمای پله های خانه بلند میشوم و کمی قدم میزنم. دلم میخواهد آواز بخوانم و وسط کوچه برای خودم چرخ بزنم. مامان خانمی غصه هایم را خوابانده... همان دیروز بعد از تماسم با روزبهانی دیدم که یک مشت قرص خواب آور در غذای غصه هایم حل کرد و همه شان را خواباند. برای همین هم هست که به هیچ چیز فکر نمیکنم... حتی به درد خفیف پاجانم که دارد غر میزند چرا این موقع صبح بیدارش کرده ام. تکیه به تک درخت پشت سرم میدهم و به انتهای کوچه زل میزنم. یک طرفه بودنش کار آدم های منتظر را راحت میکند. میدانی در این ظلمت خیره به کدام نقطه بمانی تا روشنی اش لبخند روی لبت بیاورد.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
با پیچیدن ماشینش در کوچه، قدمی برمیدارم و دست تکان میدهم. نور بالا میزند تا بفهمم دیدتم... دیده شدن چقدر خوب است اگر در دل تاریکی باشد.
-صبح بخیر... سلام!
شیشه ی ماشینش را پایین میدهد و پیش از آنکه پیاده شود خودم را به در میچسبانم. بوی عطرش با گرمای بخاری ماشین یکی شده و به صورتم میزند.
-پنج دقیقه دیر کردی.
وقتی دستش را نزدیک صورتم می آورد و سرانگشتانش را به گونه ام میکشد، پاهایم به خواب میروند. خواب زمستانی همیشه بد نیست!
@darkhast_romanhh
-ولی صورتت اینو نمیگه. از کی بیرون منتظری؟
منکه گفتم برسم رو گوشیت تک زنگ میزنم.
از عوارض نوازش های ناغافل است سوختن گونه و مور مور شدن پوست... ترجیح میدهم شالم را دور گردنم بپیچم و با پشت پایی که خودم به پاجانم میزنم از خواب بیدارش کنم. مامان خانمی کم مانده عالم و آدم را خواب و دور تا دور دلم شمعی روشن کند و فضا را به عاشقانه ترین حالت ممکن شبیه سازد!
-منم تازه زدم بیرون. هوا خیلی سرد شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کف دستی که با دستکش بافتم حسابی گرم مانده را به بینی ام میکشم و پشت به او سمت پله های خانه میروم. صدای باز شدن در ماشین را میشنوم:
-اینا چیه دلوین؟

#پست250
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romannn

-یکم خوراکی... توی راه لازم میشه.
خودش را زود میرساند تا سبد را بردارد. سنگینی سبد باعث خنده اش میشود.
-این یکمه؟ خب توی راه این همه مغازه است اصلا لازم نبود تو به زحمت بیفتی.
دسته ی چمدان کوچکم را خودم میگیرم:
-زحمتی نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آن را هم از دستم میگیرد و روی صندلی عقب میگذارد. وقتی سوار میشویم دنده را روی اسپرت مود تنظیم میکند:
-چیزی جا نذاشتی؟
رنگ نگاهش، حتی پوزخندش کیلو کیلو تمسخر به همراه دارد.
-اینجوری نگام نکن. وگرنه تلافیشو سرت درمیارم.
ماشین را به حرکت میندازد و میپرسد:
-چجوری تلافی میکنی؟
-وقتی ساندویچ الویهمو خودم خوردم و یه لقمه ام صبحونه بهت ندادم میفهمی نباید بارو بندیل یه دختر عازم سفر رو مسخره کنی.
@darkhast_romannn
به راحتی تسلیم میشود و بابت هر پوزخندی که خرج کرده، عذرخواهی میکند. با آنکه دیشب زیاد نتوانستم بخوابم اما سرحال تر از او به نظر می رسم. با وجود حرف هایمان درباره ی کارخانه و تغییر نرم افزاری که این سال ها پرسنل مالی و فروش به آن عادت کرده اند و حالا همه زورشان می آید خودشان را با شرایط جدید وقف دهند بعد از تقریبا نیم ساعت هردو ساکت به مسیر رو به رویمان خیره میمانیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
جاده خلوت است و سرعت روزبهانی زیاد... با آنکه هیچوقت از سرعت زیاد نترسیده ام اما به خاطر بارانی که گاهی شدت میگیرد و گاهی فقط نوازش میدهد، میترسم. هر از گاهی سر پیچ های جاده چالوس انگشتان دستی که روی پا دارم را مشت و نفسم را حبس میکنم. انصافا رانندگی اش خوب است اما برای مسیر های این چنینی سرعت زیاد اصلا مناسب نیست!

از گوشه ی چشمم نگاهش میکنم، پفی پشت پلک هایش نشسته، حتی اگر این پف را هم نداشت از سرخی چشم هایش همان لحظه ی اول فهمیدم که دیشب را خوب نخوابیده. حقم دارند... دم دمای عروسی جانیار من هم خواب و خوراک نداشتم.

@darkhast_romannn

نگران همه چیز بودم. چه برسد به روزبهانی ها که ریخت و پاششان از ما هم بیشتر است.

مردمک چشمانم ناخواسته دوباره به سمت صورتش میچرخند، خیره به مسیر رو به رویش چندبار پلک میزند و بعد آرام کنار میزند.

-خوابت میاد؟

پلک هایش را با دست میفشارد:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-چند شب درست نمیتونم بخوابم.
لحنش شکل همان روزبهانی مغموم و درمانده است.
-به خاطر عروسی سیروانه؟ یا اونی که به خاطرش این سفرو میری؟
-نمیدونم، شایدم هیچکدوم!
کمی شیطنت چاشنی سوالم میکنم:
-پس لابد به خاطر اهالی خیابون بیست و هفتمه.
سرم را به نشانه ی تایید تکان میدهم و او فقط گردن کج میکند.
-نه دلوین.
دلشوره ی وضعیت کارخانه سراغم می آید و هرچه شوخی و شیطنت بالا آمده تا زبانم را دارم، از ترس قورتش میدهم:
@darkhast_romannn
-وای... پس کارخونه طوری شده؟ دوباره برای تامین مواد اولیه به مشکل خوردین؟
نگاهش روی صورتم میچرخد، صورتی که تنها رژ لب صورتی رنگش داده...
آرام زمزمه میکند:
-هیچکدوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست251
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نمیدانم چرا دلم میلرزد. نفسم با تردید میرود و می آید. دستش را پشت صندلی ام میبرد و بطری آبی بیرون میشد. با باز شدن در سوز سردی وارد فضای گرم و نرم ماشین میشود. یعنی هیچکدام از حدس های من دلیل بی خوابی این چند وقتش نبوده؟ مهمتر از کارخانه و عروسی سیروان و حتی این سفر اجباری چه چیزی میتواند بهمش بریزد؟
به حاشیه ی جاده میرود و درب بطری را باز میکند. یک مشت... دو مشت... آب میپاشد به صورتش و من از ترس آن یک لا تی شرت نازک چند دستمال کاغذی برمیدارم و پیاده میشوم.
به سمتش میروم و با دیدنم سرش را بالا می آورد. قطرات آب راه چانه و سینه اش را پیش گرفته اند...

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دستمالی برمیدارم، بی فکر آن را جایی میان یقه ی تی شرتش میگذارم:
-هوا خیلی سرده. لباستم کمه... سرما میخوری.
چشم هایش بی تابند... چشم در چشم دستم را عقب میکشم و دو لبه ی پالتوام را بهم نزدیک میکنم. برای رفتن به طرف ماشین عجله دارم... دلم میزند، دل خجالت زده ام تند و تند دارد میزند و آدمک های توی سرم از خجالتشان سر زیر پتو برده اند. چند دقیقه بعد از آن که سوار ماشین میشوم، از عقب ماشین برای خودش لباس گرم برمیدارد و داخل می آید. تا پوشیدن هودی کلاه دار مشکی اش نگاهم را به لطف مامان خانمی مهار میکنم و خیره به سرانگشتان لاک زده ام میمانم. اما وقتی دست دراز میکند و از جعبه ی دستمال کاغذی چند تا برمیدارد، سرم را میچرخانم به سمتش... دستمال را میان یقه هایش به گردنش میکشد. گردنی که هر دو انتهایش ختم میشود به شانه های پهنش.
دریچه های بخاری ماشین را به سمتش متمایل میکنم. میبند و مهم نیست خجالتی که دارد بدجور با مامان خانمی روشن فکرم درمیفتد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بی حرف حرکت میکند، یک دست به فرمان و یک دستش روی زانو... کمی که پیچ و تاب جاده آرام میگیرد و دل منهم، آرام میپرسد:
-تو سختت نیست رانندگی کنی؟ من یکم...
-نه اصلا. بزن کنار من میشینم.
منتظرم از ماشین پیاده شود اما به جای باز کردن در، بالا تنه اش را سمت صندلی و جایی که نشسته ام نزدیک میکند.
-بله؟
میخندد و ناخودآگاه از خنده اش لبم میلرزد.
-من سردمه، تو پیاده شو از اون ور سوار شو...
@darkhast_romannn
منم...
تازه دستش را میخوانم، با هودی به تن نشسته اش شکل و شمایلش عوض شده... اخلاقش هم همینطور.
-آدم مسافرت که میاد لباس گرم میپوشه تا سردش نشه.
لبه ی شالگردنم را میکشد:
-آره مثل تو... صد لا پیرهن تنته.
در را باز میکنم و خیلی زود از جلوی ماشین رد میشوم. ذوق رانندگی با شاسی بلندش خنده به لبم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آورده. تا پشت فرمان مینشینم و کمربندم را میبندم، به پهلو تکیه به صندلی اش میدهد.
-میتونیم یه ده بیست دقیقه ای هم همینجا بمونیم من یکم بخوابم.
نیش بازم فلنگ را میبندد و در میرود.
-چیه؟ میترسی با ماشین خوشگلت تصادف کنم؟
به لب های آویزان از غصه ام نگاهی میندازد و زمزمه میکند:
-نه، میترسم با خودت فکر کنی قبول کردم این سفرو باهام بیام تا برام رانندگی کنی.
-مگه من بچه ام همچین فکری کنم؟
@darkhast_romannn
-نیستی؟
دستم را روی شانه اش میگذارم و یکبار برای همیشه خط و نشان میکشم:
-نه پدر بزرگ!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
#پست252
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

به تیکه ای که بارش کرده ام میخندد و جوابی نمیدهد. منهم با زدن راهنمای سمت چپ ماشین را حرکت میدهم و بسم الله میگویم. با ماشین سایه و یک بار هم فری خان که هردو شاسی بلندن قبلا رانندگی کرده ام اما خب... این یکی فرق دارد چون صاحبش قوم و خویشم نیست.
-چرا آروم میری؟ پات به پدال گاز نمیرسه کوچولو؟
کلاه هودی اش را روی سرش کشیده و فقط به احترام سایه، عصای مامان خانمی را در چشم چپش فرو نمیکنم. با احتیاط فاصله ام را با ماشین جلویی حفظ میکنم و برای لحظه ای به چشم قرمز و خوابالودش نگاهی میندازم:
-از ادب به دوره قد و قواره ی یه خانمی رو مسخره کردن! کسی بهت یاد نداده...
-من که حرف بدی نزدم. میخواستم بگم صندلی رو میتونی جلوتر هم ببری تا راحت باشی.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
چشم غره رفتنم بی فایده است چون چشم بسته و فقط لبخند به لب دارد. من حفظ احترام را از یکتا یاد گرفته ام برای همین سکوت را ترجیح میدهم. اگر روزبهانی خوابش نمی آمد فلش عزیزم را از کیفم در می آوردم و در این جاده ی دل انگیز به آهنگ های محبوبم گوش میدادم.

-تو سبدت چی داری؟ من گشنمه...

شانس ما، هم گشنه است و هم خوابش می آید. به نظر از آن مردهای بهانه گیر است. اتفاقا خوب شد این سفر را آمدم... از قدیم گفته اند رفیقت را در سفر بشناس.

@darkhast_romannn

-هم صبحونه آوردم هم ساندویچ الویه.

تکیه از صندلی برمیدارد و کلاهش را عقب میزند.

-چرا ساندویچ ماکارونی نیاوردی!!

لحنش شوخ و شنگ است... میخندم:

-آخه ما ساندویچ ماکارونی رو با ترشی لیته میخوریم. شما دوست نداری.

دستش را پشت صندلی میبرد و در حالی که با سبد درگیر است زیر خنده میزند:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه دیگه از بعد اون شب دوست دارم. همه چی دوست دارم!
نیم رخم به سمتش برمیگردد. چشم هایش دیدم میزنند.
-ایشالا دفعه بعد. فعلا همین الویه رو بخور ضعفتو بگیره... یکم سرحال بیای.
پر خباثت میخندد و تازه وقتی میگوید:
-حال من با این چیزا خوب نمیشه...
دلیل لبخندش را میفهمم. ابرویی بالا میندازم و برای سبقت گرفتن از ماشینی که دل به پاییز جاده داده، راهنما میزنم. تا باز کردن نایلکس ساندویچ و مشغول شدنش چند لحظه ای سکوت حکمفرما میشود...
@darkhast_romannn
-تو گشنت نیست؟ میخوای بزنی بغل صبحونه بخوری؟
ساندویچ من روی پایش است...
-نه نیازی به توقف نیست. میتونم ساندویچمو بخورم.
-نمیشه... چون این یه دونه من رو سیر نمیکنه. تو صبحونه بخور.
به انصاف و عدالتش میخندم و او فقط لبخند میزند:
-باور کن دیروز فقط چای و بیسکوئیت خوردم دلوین.
-باشه قبول. من فعلا گرسنه ام نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سرم گرم جاده و رانندگی میشود، گاهی به او که آرام به صندلی تکیه داده و خیره به جاده است چشم میندازم و گاهی به مسیر رو به رویم. بین آن نگاه های گاه و بیگاه میبینم بسته شدن پلک هایش را... با خودم میخندم چون شکمش که سیر شد تازه خوابش گرفت.

@darkhast_romannn
#پست253
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

از پاجانم ممنونم که سرم غر نمیزند، بهش گفته بودم ممکن است امروز مجبور باشد چند ساعتی با پدال بازی کند!! وقتی از قبل او را در جریان زحمتی که باید بکشد قرار میدهم، کمتر بهانه میگیرد. به قولی راه می آید... برای همین هم او را بی نهایت دوست دارم. دست میکشم روی ران پایم و به شنبه فکر میکنم... به

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آمپولی که خارج از برنامه هایم باید برای تزریقش به بیمارستان بروم. اشتباه من در محاسبه های قسط و قرضم همین است که فکر خرج های یکهویی و ناگهانی را نمیکنم. دیشب یکتا میان حرف هایش گفت به دایی زنگ زده و گفته هرچه زودتر ما بقی پولش را میخواهد... پول کمی نیست، چیزی نزدیک به هشتاد میلیون پول دست برادرش دارد. یکتا میگفت سی تومنش را بابت بدهی به فری خان پرداخت میکند اما از او قول میگیرد که با جانیار در این مورد حرفی نزند. مادرم میخواهد از پسرش مرد بسازد!! دیر شده اما شاید فایده کند... ما بقی آن پول را هم گفت به من میدهم. ترجیحم این است حالا که همه چی را دارم با قسط و قرض پیش میبرم پول را دربانک بگذاریم و اگر خدایی نکرده من نتوانستم سر موعد چک ها را پاس کنم از آن برداریم.

@darkhast_romannn

پوفی میکشم و با صدای بوق ماشین پشت سری ام راه را برای سبقت گرفتنش باز میکنم. شدت باران کمی بیشتر شده و در تاریکی جاده مجبورم احتیاط بیشتری به خرج دهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
شاید نزدیک به نیم ساعت حتی بیشتر از به خواب رفتنش نگذشته که موبایلش زنگ میخورد. برای بیدار کردنش مرددم تا اینکه از خواب میپرد و خیلی زود موبایلش را از جیب شلوارش بیرون میکشد. از صحبت هایش میفهمم پدرش پشت خط است. انگار روزبهانی را بابت رفتن به سفر دارد مواخذه میکند... نمیتوانم صدای آهنگ را زیاد کنم یا شیشه را پایین بدهم. بالاخره از جواب های روزبهانی و صدایی که گاهی از پشت خط تلفن بلند میشود یک چیزهایی دستم می آید. گویا شخصی که روزبهانی به دیدارش میرود خیلی هم برای پدرش عزیز نیست. با قطع شدن تلفن خودش را روی صندلی بالا میکشد و کش و قوسی به کمرش میدهد.

-خوابیدما...

-بله فهمیدم. خر و پوفم میکردی!

-اصلا من عادت به این کار ندارم. دروغ نگو...

یک جوری بهش برخورده که انگار دوباره بی شرف را از زبانم شنیده است.

-اتفاقا مرد اونیه که وقتی خوابه خر و پوف کنه. من اینجور مردی رو دوست دارم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
حرف مسخره ام را با پوزخند هم نمیخرد بی انصاف... فقط با دستانش اشاره ای به کنار جاده میکند و میگوید:
-بزن کنار خودم بشینم.
-من راحتم...
-صبحونه بخور بعد... بگیر کنار.
جایمان را باهم عوض میکنیم و روزبهانی اینبار سرحال تر از قبل رانندگی میکند. میان موسیقی های بی کلام و آرامی که برای شکستن سکوت میانمان جاری میشود. میان طلوع خورشید و باران شدیدی که باریدن گرفته. روزبهانی چقدر میخندد به درگیری من با لقمه هایی که یا گوجه اش میفتد یا خیارش یا حتی گردو هایی که همین دیشب برای شکستنش به پارکینگ خانه رفتم تا همسایه ها را بیدار نکنم! مثلا میخواستم به تلافی آن شام مفصل رستورانش صبحانه کاملی با خودم بیاورم. دیشب مجبور شدم گردو را با پوستش بخرم... خب به صرفه تر است.
لقمه اش را از دستم میگیرد و تا در دهانش بگذارد صدبار دلم میریزد. شلوارش مشکی است و میترسم پنیر یا گوجه رویش بیفتد و کثیفش کند.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چایی...

من را با سرایدار کارخانه اشتباه گرفته...؟!

-چیز دیگه ای میل نداری؟

#پست254

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

دستی به پشت گردنش میکشد و با همان سرعت سرسام آورش سبقت های پیاپی ای میگیرد.

- یه لقمه نون و پنیر و گوجه هم برام بگیر.

بنده خدا انگار به عمرش کسی برایش لقمه نگرفته که به ازای هر یک لقمه ای که در دهانش میگذارد، سفارش دو لقمه ی دیگر میدهد. به حرفش گوش میکنم و نان را کف دستم میگذارم...

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

اعتراضی به دستوراتش ندارم چون بلد است خوب زبان بریزد:

-از دست شما غذا خوردن مزه ی دیگه ای داره خانم.

میخندم و التماس آدمک های درونم میکنم تا حواس مامان خانمی را از آن خانم گفتن لعنتی وارش پرت کنند. به قدر کافی با نگاه و حرف های روزبهانی هورمون هایم دارد جابجا میشود و بیچاره ها مثل مسافری بی مکان دارند از این ور به آن ور میروند.

لقمه را دستش میدهم و برایش چای میریزم. ماشالله اشتهای زیادی دارد و عملا هنوز به مقصد نرسیده هرچه خوراکی با خودم آورده ام را دارد مثل جاروبرقی میبلعد!

@darkhast_romannn

-چه خبرا دلوین خانم.

چه پیله ای کرده به خانم گفتن... بردار این لعنتی را از ته اسمم! من همان دلوین خالی ام، بی هیچ پسوند و پیشوندی.

-خبر اینکه... امروز به بیتا گفتم کار دارم و نمیام کارخونه، بهشم گفتم اعتمادی هرچی غر زد تو حرص نخور.

از جوابم هم خنده اش گرفته و هم ناراضی است...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-منکه منظورم چیز دیگه ای بود اما ماجرای اعتمادی چیه؟ خیلی اسمشو میبری...
برایش پشت چشم نازک میکنم و اتفاقا خوب میبیندش...
-والا ایشون دستور دادن سیستم کاریمونو از شماران به راهکاران تغییر بدیم، فشار اصلیشم دارن به من و بیتا وارد میکنن.
جنس خراب... خنده هایش منظور دارد!!
-نظری ندارم. بحث و عوض کن... بگو چه خبر!
اخم هایم را بهم گره میزنم و سر تکان میدهم:
-چی میخوای بشنوی؟
@darkhast_romannn
-چرا این دو سه روز بهت گفتم بریم شام بیرون قبول نکردی. رو به راه نبودی یا...
منتظرم ادامه ی حرفش را بزند...
-یا؟
-با اومدنت به این سفر یائه دوم کنسله. فکر کردم شاید برای بودن با من مرددی... به همین خاطرم فاصله میگیری.
کمی به سمتم متمایل میشود و به آرامی همراه با لبخندی روی پایم میزند:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-البته... فعلا که اینجایی!
قلبم میریزد و ناخودآگاه زانوهایم را بهم میچسبانم.
حواسش نیست به تغییر حالم، یا لبخندش از خوشحالی حضور من است یا بابت سبقت گرفتن از ماشینی که به او راه نمیداد. اصلا بهتر دلیلش دومی باشد... من را چه به او!
-حرف بزن... به خاطر اسنپ و مسافر که نبود؟ درسته...؟
-ببین من امروز هم مرخصی بی حقوق به خاطر تو گرفتم هم یه کار مهم دیگهم رو کنسل کردم. بابت این چند شبی هم که نتونستم بیام معذرت میخوام. واقعا کاری داشتم که نمیشد...
-چه کاری؟

@darkhast_romannn

#پست255
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-خونه ی دوستام جمع بودیم از قبل بهشون قول داده بودم آخه...
آنقدر به یکتا از این دروغ ها گفته ام که همان ها را هم دارم کادوپیچ تحویل این بیچاره میدهم. از خودم خجالت میکشم...
-جدا؟ دوستاتو تازه پیدا کردی که به خاطرشون نمیتونستی قرارتو کنسل کنی؟
میترسم از اینکه تصویرش خط بیفتد در ذهنم! همان بهتر راستش را بگویم...
سر عتش را کم کرده و نگاه خیره اش انتظارم را میکشد.
@darkhast_romannn
-بهت دروغ گفتم، راستش با دیجی کالا قرارداد بستم. شب ها شش تا نه بسته هاشونو میبرم. آخر شبم پولمو میذارن کف دستم. ساعت قرارت با اون تداخل داشت.
نیشم را تا بناگوشم باز میکنم و برای مهم نیست چهره ام ممکن است چقدر مضحک و بد باشد.
-شوخیه دیگه؟
-من احترام سن و سال تو رو نگه میدارم. شوخی باهات ندارم رئیس!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
با بوق ممتدی سبقتش را میگیرد و ماشین را کنار جاده میبرد. همزمان با توقفش میپرسم:
-چی شد؟
کمربندش را باز میکند و پیش از هر حرفی بابت متلکی که انداخته ام عذرخواهی میکنم.
-بهم گفتی بچه، ناراحت شدم خواستم تلافیشو سرت دربیارم. منظوری نداشتم گفتم احترام سن و...
-واقعا اینقدر به پول احتیاج داری دلوین؟
چه فکر میکردم و چه شد.
-چه ربطی داره؟
اخم روی صورتش مینشیند و چهره اش از آن حال خوش فرسنگ ها فاصله میگیرد.
@darkhast_romannn
-چه ربطی داره؟ چند تا شغل داری؟ چند جا کار میکنی؟ میشه بگی به من.
مثل وقتی که آنتن روی آنتن میفتد و خط روی خط... هم تصویرش شکل میثم میشود و هم صدایش!
-بیخود گندش نکن. دیگه هیچی بهت نمیگم. داری پشیمونم میکنی... دلم خوش بود با یه نفر میتونم راحت حرفامو بزنم که انگار اشتباه فکر میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ساکت مانده چون به قدر کافی به مرادش رسیده. به شدت کفری ام!
-چیه؟ نگاه میکنی؟
آرنجش را به صندلی فشار میدهد و لب هایش را بهم... دست خودم نیست گردش مردمک چشم هایم.
-دلوین من میدونم تو مریضی!
پلکم میپرد و توی دلم خالی میشود. ماهیچه های کل تنم روی هم لیز میخورند و وا میروم. خط قرمز من این بیماری لعنتی است.
جانم را دو دستی تحویل عزرائیل میدهم تا بپرسم:
-از کجا...؟
@darkhast_romannn
خاک بر سرت دلوین... شاید او یک دستی زده باشد، وا نده دختر!
- نه من مریض نیستم!
فکش را تکانی میدهد و دست میکشد به چشم هایش... تا بالا زدن آستین های هودی اش وقت حبس نفس دارم!
-ام اس داری دلوین. میدونم وضعت خوب نیست. میدونم پای چپت اذیتت میکنه. میتونم اسم دکترت و ساعت آخرین ویزیتتم بهت بگم. حتی باخبرم دیروز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
رفتی کدوم داروخونه و چیا گرفتی. شنبه ام وقت تزریق داری... یادت نرفته که... بیمه ی کارخونه پول ویزیت و یه سری چیزارو پرداخت میکنه. پس غیر تو... منم میتونم گاهی به اون پرونده ها دسترسی داشته باشم!
فرمان ماشین را میان انگشتانش میگیرد و نگاهی به بیرون میندازد. جان ندارم تا زیر دست و پایم را بگیرم و خودم را بلند کنم. مامان خانمی هم کمرش درد گرفته... از غصه ی بی جانی من! نشسته وسط خانه ی دلم و گوشه ی روسری اش را به زیر پلکش میکشد. چه آبروریزی بدی... چه ترحم مزخرفی...
@darkhast_romannn
خدایا من تو را به چه کسی قسم بدهم تا دست از بی آبرویی من برداری؟ کاش مادر داشتی... آدم ها را که به جان مادرشان قسم میدهی اگر لطفی هم در حقت نکنند لااقل سیلی نمیزنند، لااقل دل نمیشکنند. تو مادر هم نداری تا من تو را به جان او قسم دهم تا اینقدر من را خار و خفیف نکنی.
-کی فهمیدی؟
-مهمه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دو لبه ی پالتو را بهم نزدیک میکنم و نفس عمیق میکشم. روزبهانی اگر دلش برای من سوخته بود و ترحم میخواست خرجم کند که یک پولی کف دستم میگذاشت و صدقه میداد! هرچند از کجا معلوم... شاید همین فردا حقوقم ده برابر شد، یا هدیه ای گران قیمت برایم فرستاد. این ها هم برای من با صدقه فرقی ندارد خدا...
-جالبه برام که هیچی از خودت بهم نگفتی و نمیگی اما از همه چی زندگی من خبر داری! چرا؟... چرا هیوا؟ من بهم برمیخوره، فکر نکن حالیم نیست یا برام اهمیتی نداره، داری با رفتارت بهم توهین میکنی.
@darkhast_romannn
-برام مهمی... برام مهم شدی! تو نباید به خودت فشار بیاری... به پات به...
-به اعصابم! منشا همه ی دردهای من اینجاست!
سرم را میان دستانم میگیرم و سرانگشتانم را به کاسه ی سرم فشار می دهم:
-اینجا آروم باشه من خوبه خوبم. اصلا هم خوشم نمیاد کسی برام دلسوزی کنه. علی الخصوص اگر اون آدم تو باشی...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

هرچه حال خوش در دلم دارم میان دلشوره هایم گم و گور میشود. من به یک چیز قوی احتیاج داشتم. به یک چیزی که مجددا دست و پایم را مثل عروسک های خیمه شب بازی بگیرد و بکشد بالا، سرجایم نگهم دارد. من خوب میدانستم چیزهای دور و برم قوی نیستند. صرفا مثل یک قطره قدرت هستند داخل یک لیوان آب... به چه درد میخورد قدرتی که تویش آب بسته اند؟ من روزبهانی را پذیرفتم تا شاید بشود همان شوق و شوری که جان بدهد به تنم... به پاجانم... اما حالا او را هم شکل دیگری از میثم... از میعاد... از فرزاد میبینم. شکلی نصیحت گر و دلسوز و گاهی غیرقابل تحمل.

***

#پست256
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برخلاف آن دو ساعت حال خوش... ادامه‌ی مسیر را بیشتر به سکوت، به نگاه میگذرانیم. تلفنش مدام زنگ میخورد یا از کارخانه است یا از خانه یا کسانی که از حرف های بینشان چیزی متوجه نمیشوم. من اما نه زنگ خوری دارم و نه حرفی میزنم. گاهی خودم را به خواب میزنم تا وقتی سر میچرخاند و میبینندم خیال کند خوابیده ام. گاهی هم سرم را به سمت شیشه متمایل نگه می دارم و از شانس بدم فقط کوه میبینم و درختان لخت و عور را... آخر منظره ی سمت او قشنگی بیشتری دارد. لااقل کمی برگ زرد و نارنجی باران دیده کنار جاده ریخته... هی دلوین. دنباله بهانه ای تا سربچرخانی و ببینی اش؟
@darkhast_romannn
دستانم را بغل میگیرم چشم میبندم. میان حرف هایش به آخرین نفری که با او تماس گرفت گفت کمتر از یک ساعت دیگر میرسد. همان بهتر این سفر خیلی زود تمام شود. دلم نمیخواهد خیال کنم کسی که کنارم نشسته و صدای نفس هایش خواب را از چشمم گرفته روزبهانی است نه میثم!!
-دلوین، من میدونم تاوان داره شریف زندگی کردن...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
واکنشی به حرفش نشان نمیدهم و به بازویم میزند.
زدنش واقعا زدن است! نه از آن ها که میخواهد همزمان با نوازش، هوشیارت کند...
-دستم درد گرفت.
بازویم را میکشد و همچنان خودم را با چشمانی بسته و صورتی رو به شیشه نگه میدارم.
-من از اینکه آدمارو دلخور کنم ناراحت میشم. حالم بد میشه... وا بده دلوین!
-خب آدمارو ناراحت نکن. چه کاریه؟
وقتی بازویم را میان انگشتانش فشار میدهد نیش درد تا استخوانم میرسد.
@darkhast_romannn
-ببین عزیزم، دروغ منو میکشه. بی شوخی...
هرشکلی داشته باشه آزارم میده. وقتی کسی بهم دروغ میگه و بعدا میفهمم زیر پام خالی میشه.
چشم باز میکنم و تصویر مبهمی از او را به لطف شیشه ی باران زده ی ماشین میبینم.
کلافگی از صدایش میبارد:
-به من هیچوقت دروغ نگو. از من چیزی و مخفی نکن. من از این دو کار متنفرم... خیلی بهمم میریزه. حالمو بد میکنه. دیگه نمیفهمم چی میگم و چه رفتاری

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میکنم. واسه اینکه بفهمی با دروغت با پنهان کاریت چه بلایی میتونی سرم بیاری همیشه به این فکر کن من یه اعدامی ام با طنابی که دور گردنمه روی صندلی وایستادم. مرگ و زندگی من دسته توئه و با دروغ و پنهون کاریت میتونی لگد بزنی به همون صندلی و کارمو تموم کنی. میفهمی حالمو یا نه؟
آمدم تا کنارش باشم و حالا با فریادش دارد من را وسط چاله ای که عمقش مشخص نیست میندازد.
نمیفهمد ممکن است دست و پایم بشکند؟ ممکن است تنم متلاشی شود و تکه تکه های تنم هر طرف بپاشند؟
رو برمیگردانم به سمتش... شمرده و آرام حرف میزنم:
@darkhast_romannn
-آدم اعدامی رو از روی صندلیم پایین بیارن. حتی اگه مرده هم باشه هنوز دست و پا و چشم و ابرو داره... قلبش هنوز توی سینهشه... دلش سرجاشه... مرده اما متلاشی نشده! هیوا... من فوبیای صدای بلند مرد دارم. بار آخرت باشه سر من داد میزنی. وگرنه به خدا... به جان یکتا دیگه حتی یه لحظه ام منو کنار خودت نمیبینی.
مثل خودش داد که نه جیغ میکشم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-میفهمی حالمو یا نه؟
قفسه ی سینه اش تند و تند بالا و پایین میرود. ترسیده ام، قلبم دارد از دهنم بیرون میزند... لبم دارد او را میبندد و چشمم گوش تیز کرده به صدای نفس هایش... تنم بهم ریخته!!
خیره به چشمانش با دستی که پشت صندلی اش برده ام تا بطری آب لعنتی را بیرون بیاورم لب میزنم:
-خب حالا...
بطری را جلوی قفسه ی پهن سینه اش میگیرم:
-یکم آب بخور...
بطری را میگیرد اما نه برای خوردن، برای پرت کردنش زیر پایم! جریمه ی چشم برداشتن از نگاهش را به جان میخرم و بطری را از زیر پایم برمیدارم. دوباره به سمتش میگیرم.
-یک بار دیگه پرتش کنی دیگه نه من...
چنگش میزند و در ماشین را باز میکند. بسته شدن در با تکان خفیف ماشین همراه میشود و دلم مینالد. بیچاره ها را آورده بودم تا حال و هوایی عوض کنند اما حالا یک مشت آدمک های فشار افتاده و غش کرده و یک مامان خانمی رنگ پریده روی دستم مانده. وقتی

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سرمیچرخانم تا ببنمش سیگار را بین لب هایش میگذارد. توی جیب هایش دنبال فندک میگردد و آن را توی داشبورد پیدا میکنم.
قدمی به سمت ماشین برمیدارد و شیشه را پایین میدهم. سرم را بیرون میبرم و غرم را به گوشش میرسانم.
-پا میشی میری بیرون، فندکم نمیبری فکر میکنی من حواسم نیست؟

@darkhast_romannn

#پست257
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

عرق روی تیره ی پشتم نشسته و از استرس دست و پایم یخ بسته... تضاد درونی ام دارد لبخندم را تصنعی میکند. میرسد به ماشین... هر دو دستش را لبه ی شیشه ای که کاملا پایینش داده ام میگذارد و کمی سر

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خم میکند و سینه اش را نزدیک در میکشد. برای روشن کردن فندکی که انگار قلق دارد ناشی ام اما بالاخره با کمی تلاش روشنش میکنم. نگهش میدارم زیر سیگاری که بین لب هایش دارد... دم میگیرد و دود خوش بویش داخل ماشین می آید.
-گفتی نه بهت دروغ بگم نه چیزی و ازت پنهون کنم. باشه قبول! ولی شرط داره...
چشمانش را ریز میکند و دود بیشتری از میان لب هایش بیرون می آید.
-تو که میگی غیر از من با کسی نیستی. دو سالم هست با کسی رابطه نداشتی. به حرفت اعتماد میکنم و نمیپرسم اون روز توی ماشین اون زن کی بود که سفارش خرید داد. اما... اون دو شرط. نه دیگه هیچوقت سر من داد میزنی نه بهم...
شاید به نظر شرط دومم خیال پردازی باشد اما آدم میتواند به رفیقش هم خیانت کند.
-بهم خیانت نکن. خیلی از اینکار بدم میاد. حتی بیشتر از اینکه سرم داد بزنی. هروقت همین رفاقت نصفه و نیمه رو هم نخواستی بگو خودم میرم. حتی از

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کارخونه میرم. خدا منو لنگ نمیذاره... خیلی اذیتم میکنه اما با یکم تاخیر حاجتمو میده.
سیگار را از میان لب هایش برمیدارد و سرش را بیشتر داخل ماشین می آورد. خودم را میچسبانم به صندلی و عقب تر میروم... از میان پوزخند غمگینش میپرسد:
-منم حاجت تو بودم؟
آرنجش را لبه ی شیشه گذاشته و سیگارش را هم که زمین میندازد آرنج دیگرش را همان لب میگذارد. کم مانده به جای در... از این لا داخل بیاید.
سرش را روی شانه کج میکند و لب میزند:
@darkhast_romanhm
-با توام؟
آنقدر نزدیک شده که نفسش به صورتم میخورد. شال افتاده ام را سرم میکشد اما نگاه از چشمانم برنمیدارد. قلبم دارد می ایستد... زانوهایم شل شده و چیزی نمانده با صندلی ماشین حل شوم!
به کندی زمزمه میکنم:
-آره...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پوزخندی به حالم میزند و موی بیرون زده از شالم را با لمس طولانی سرانگشتانش پشت لاله ی گوشم میفرستد.
-آخه من حاجت چه دعایی میتونم باشم؟
چانه اش را میان خمیدگی آرنجش میگذارد و من دوباره چشمم میفتد به نگاه کشدار و بخار نفس هایش...
-به خدا گفتم یکی و بفرست...
خجالت میکشم از آرزویی که به زبان آوردنش سخت است. پلک بهم میفشارم و انگشت مردانه اش حکم آزادی لبم را امضا میزند! از زیر دندان های نیشم، لب هایم را نجات میدهد و چانه ام به درد می آید.
-یکی و بفرسته که...؟
چیزی نمانده من را بکشد و جنازه ام را وسط همین باغ پاییز زده رها کند. چه غلطی کردم حرف زدم!
-یکی و بفرسته که دوسم داشته باشه نه اینکه فقط بخواد بلدم باشه!!
دلم خوش به برق دندان هایش میشود... از کش آمدن لب هایش، از فاصله ای که بین آن ها افتاده، دندان هایش را میبینم. میترسم باز دستش را پیش بکشد و

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
لمس کند صورتم را... برای همین مچش را میگیرم و با زور زنانه ام نگهش میدارم.
-توام که دوستم نداری. گفتی فقط میخوای بلدم باشی.
منم از سرناچاری... از سرتنهایی... قبولت کردم.
گفته دروغ نگویم اما مطمئنم اینطور که او زل زده به چشمانم دروغ یا راست حرف هایم را از نگاهم میخواند. پس چه باکی است برای گفتن حرف هایی که من حتی پیش مامان خانمی هم حیای گفتنش را دارم؟!
چشم هایش را باز و بسته میکند و از میان لب هایش صدایی به گوشم میرسد که دلم را یکباره میلرزاند:
-ولی من دوست دارم دلوین. حتی اگر هیچوقت نتونم بلدت باشم.
@darkhast_romannn
خنده ام میگیرد اما سر پایین و شانه به بالا میندازم:
-ضرر نوئت مبارک رئیس!
دستم را میگیرد و با خنده میپرسد:
-یعنی چی؟ دوستی با تو ضرر داره...؟
من حرف میثم را زدم. ناخواسته، درست در لحظه ای که نباید یاد حرف او می افتادم. هربار هرچه از زندگی و اطرافیانم میگفتم او این حرف را میزد.
میگفت تمام دنیا برای زمین زدن من دست به یکی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کرده اند. هرچند... دروغ نمیگفت اما گاهی وقت ها حتی اگر میدانی در میان برف به جا مانده از زمستان، محال است زنده به خانه برسی بهتر است کسی به رویت نیاورد چون ترس همان زودتر از مرگ تو را از دست و پا میندازد.
-سوار نمیشی؟ دیرمون میشه.
حال خوشش را با لبخند، با ضربه ی آرامی به در و حتی با اشاره اش برای بالا دادن شیشه ی ماشین نشان میدهد. از شنیدن دوست دارمش لرز به تنم نشسته و دریچه ی بخاری را به روی خودم تنظیم میکنم. به من که خوشی نیامده...!
@darkhast_romannn
****

#پست258
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

***

روزبهانی را میبینم که زیر بارش بی امان باران کلاه هودی اش را روی سرش میکشد و با عجله به سمت ماشین می آید. در باز میشود و خودش را تقریبا روی صندلی پرت میکند.

-چی شد؟ خونه نیست؟

سرش را با رخوت به پشتی صندلی تکیه میدهد:

-نه... تلفنشم جواب نمیده.

کلافه است، کلافگی از صورتش میبارد. گردنش از هجوم سرما سرخ شده و مدام دندان هایش را بهم میساید.

@darkhast_romannn

-حالا شاید برگرده. میتونیم منتظرشون بمونیم. فعلا برای برگشت وقت داریم.

سرش را به سمتم میچرخاند. از نگاهش قلبم تند میزند:

-یعنی تو میگی برمیگرده؟

مثل خودش سرم را تکیه به صندلی میدهم، چقدر برایش دیدن آن یک نفر مهم است!

-میخوای از موبایل من باهاشون تماس بگیری؟ شاید شماره ی تو رو میشناسه برای همین جوابتو نمیده.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
انگار پیشنهادم به ذهنش خطور نکرده که خیلی زود دست دراز میکند و با عجله ازم میخواهد موبایلم را بدهم. همینکه شماره را میگیرد در ماشین را هم باز میکند. چنگ میندازم به بازویش...
-ببین اول جواب میده بعد پیاده شو. آخرسر تو سرما میخوری.
منتظر میماند و خیره به چشم هایم زیر لب مدام با خودش تکرار میکند:
-جواب بده... جواب بده...
با گشاد شدن مردک چشم هایش و همزمان خروجش از ماشین نفسم را با خیال آسوده ای رها میکنم.
@darkhast_romannn
روزبهانی آشفته و بهم ریخته مدام از جلوی ماشین عبور میکند و هربار با صدای فریادش انگشتانم را میان مشتم میبرم. خشمگین است و دلم گرفته برای وضعیتش... به نظرم با تمام ابهتی که میخواهد داشته باشد مظلوم است!
وقتی تلفنش تمام میشود به ماشین تکیه میدهد. بی توجه به صدا زدن های من همان طور بیرون ماشین مانده... زیر هجوم باران بی آنکه کلاهش را روی سرش بگذارد یا لباس گرم تری تن کند ایستاده...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بیشتر از این نمیتوانم صبوری به خرج دهم. پیاده میشوم و دست های دستکش پوشم را روی بازویش میگذارم:
-هیوا... چی شد؟ نمیاد؟
باران از روی سرش میچکد و حتی تیغه ی بینی اش را طی میکند. جوابم نمی دهد، تنها سر بلند میکند و من باز صدایش میزنم:
-بیا بریم. همش میترسم دم عروسی سرما بخوری.
شالگردنم را از دور گردنم باز میکنم و دور گردنش میندازم:
-اگه نیاد. سیروان ناراحت میشه. چشمش به منه... به من که اون و راضی کنم برای عروسی بیاد تهران.
نفس را بیرون میدهد... به صورتم میخورد عطر تنش.
سعی میکند آرام باشد اما نمیتواند. دست میکشد به پلک های خیسش و من کلاه هودی اش را روی سرش میکشم.
-شاید الان بهش زنگ زدی بشینه فکراشو بکنه دوباره باهات تماس بگیره. گفتی دم خونش هستی؟
سرتکان میدهد و دست از پلک هایش میکشد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-بریم لب دریا؟ من فکر کنم ده سالی هست نیومدم شمال! به دلم افتاده تا ما بریم ساحل، اونی که منتظرشی زنگ میزنه.
درب ماشین را باز میکنم و تقریبا به سمت صندلی هلش میدهم. به زور مینشانمش و در حالی که به سمت مخالفش میدوم خدا را التماس میکنم تا اینبار حاجتم را زود بدهد و آن کسی که روزبهانی میخواهد ملاقاتش کند از خرشیطان پیاده شود.
تا رسیدنمان به دریای خروشان زمان زیادی سپری نمیشود. میرسیم و روزبهانی خیره به مسیر رو به رویمان... به دریایی که امروز بدجور طوفانی است نشسته و خیال پیدا شدن ندارد. وقتی شیشه ی ماشین را پایین میدهم و صدای موج دریا به گوشم میرسد اختیار از کف میدهم...
-من پیاده میشم.

@darkhast_romannn

#پست259

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

دست میکشد به چشم هایش و بعد پشت گردنش...
-باشه.
با بسته شدن در نگاهی به آسمان گرفته میندازم. حالا خوب است گفتم یک اینبار حاجتم را زود بده تا پیش رئیسم، رفیقم، سربلند باشم. باز هم سفارش من را گذاشتی آخر سر پست کنی؟!
دست در جیب پالتو میبرم و آهسته و آرام به طرف دریا میروم. دور و اطرافم کسی نیست جز آن طرف تر که دختر و پسری کنار هم نشسته اند. اگر روزبهانی حالش را داشت برایش آتش روشن میکردم. مینشستیم دورش و کمی حرف میزدیم.
هرچند... چوب خشک از کجا پیدا کنم.
آه میکشم و قطره ای باران زیر پلکم میفتد... من آمدم تا حال او را عوض کنم... تا کنارش باشم. حالا تنهایش گذاشته ام و معلوم نیست مغز ناآرامش چه بلایی سرش بیاورد.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بوت هایم را از پاجانم در می آورم و جوراب های نارنجی هم را گوله میکنم و داخل یکی از کفش‌ها میندازم. شن های ساحل قلقلکم میدهند و پاچه ی شلوار جینم را به سختی بالا میکشم. آنقدر جذب هست که من را به دردسر میندازد...
وقتی به شیشه ی ماشین میزنم انگار کسی هم به شیشه ی دلم می زند. روزبهانی از فکر بیرون میپرد و با تاخیر شیشه پایین را میدهد. پالتوام را داخل ماشین میگذارم.
-من دارم میرم تو دریا...
به پشت سرم نگاهی میندازد و بعد دوباره به چشمانم میرسد:
@darkhast_romannn
-دریا طوفانیه. خطرناکه...
آهی میکشم و چهره ی آدم های همه چی باخته را به خود میگیرم.
-هیوا... گوش کن به وصیتم. امروز که باهات اومدم به هچکس خبر ندادم. وقتی تو دریا غرق شدم، دنبالم نیا... سر فرمون و کج کن و برگرد تهران. فقط... حواست به مادرم باشه. یکتا... مثل دو تا چشمت...
-چرا چرت و پرت میگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
در حال حاضر همین در رفتنش از کوره را ترجیح میدهم.
-خداحافظ هیوا...
برایش دست تکان میدهم و اسمم را با حرص به زبان میبرد:
-دلوین.
برای رفتن به طرف دریایی که ترسناک است میدوم و جیغ میکشم. میخواهم ذوق همان کودکی را در خاطرم زنده کنم. همان روزی که از سر شیطنت پیش چشمان یکتا و پدرم به طرف دریا دویدم و هرچه پدرم صدایم زد گوشم بدهکار نبود. میخواهم دوباره وقتی موج دریا به صورتم سیلی میزند و جیغ میکشم دست او بیاید و نجاتم دهم.
@darkhast_romannn
مچ پایم خیس میشوم و صدای جیغم ساحل را پر میکند. میترسم جلوتر بروم... پدرم که دیگر نیست! یکتا هم جز من کسی را ندارد. برای قوم و خویش ما، جای دختر... این پسر است که مال مردم است. پس باید بمانم و یک تنه چرخ زندگی را بچرخانم.
-چی شد پس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
صدایش از فاصله ی نزدیکی می آید و به عقب برمیگردم.
-ترسیدم نیای نجاتم بدی.
-اومدم که...

#پست260
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romannn
🦅❤️ رمان عقاب بی پر VIP ❤️🦅:
چشمم میفتد به پاچه های شلواری که بالا داده و کفشی که چند قدم آن طرف تر هر کدامشان را گوشه ای پرتاب کرده.
-شوخی میکنی؟
انگشتان دستم را میگیرد و با خودش به طرف دریا میکشد. دلم ذوق دریا را دارد و چشمانم ذوق دیدن لبخند او را... روزبهانی ناآرام... کمی آرام شده.
شکرت خدا!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-آماده ای.
منتظر موج بلندی که به سرعت طرفمان می آید هستیم و من هنوز به تنم سیلی نزده جیغ میکشم. وقتی آب سرد به سر و صورتمان میخورد صدای خنده هایمان با خروش موج ها یکی میشود. دلم میخواهد رهایم کند و جلوتر بروم. خودم را از دستش فراری میدهم و جلوتر میدوم. برخلاف من او ایستاده و موج دریا مدام به ساق پایش میخورد.
-وای چه حس خوبی داره...
وقتی که دنبالم میدود صدای نفس هایش مدام در گوش هایم میپیچد. به خودم تشر میزنم حواست به خودت باشد اما وقتی مامان خانمی زیر چادر گل گلی اش مایو تن کرده و یک مشت آدمک دریا ندیده دارند هلم میدهند چه توقعی از خودم دارم؟
میان نفس نفس زدن هایمان می ایستیم. دست به زانو میگیرم و نفس پشت نفس... موج دریا نمیگذارد آرام بگیرم. با نفس عمیقی روزبهانی را که دارد سمت دیگری از ساحل را نگاه میکند، میبینم و دور از چشمش دوباره به طرف دریا میدوم. میخواهم اینبار من به موجش سیلی بزنم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

-دلوین.

مچ دستم را میگیرد و با رسیدن موج هردویمان به عقب هل داده میشویم. غرق خنده و شوقم اما تا وقتی که دست او دور کمرم نپیچیده و لب هایش به لاله ی گوشم نچسبیده...

-یه لحظه آروم بگیر.

آرام میگیرم، همان زمانی که با خودش میکشدم و به عقبم میبرد. همان زمانی که دم گوشم زمزمه میکند:

-بی رفیقم نکن... اینجوری چشم بسته میدویی سمت دریا، دلم خالی میشه.

پاجانم را زمین میگذارم و دستش را میگیرم. میخواهم کمرم را رها کند. میخواهم فاصله بگیرد و با هر دم و بازدم نفس هایش، قفسه ی سینه اش به شانه هایم نخورد اما... او خیال آزاد کردنم را ندارد چون دستانش را بیشتر به تنم میپیچد و من در حصار آغوشش نفسم از هیجان، از خجالت، میگیرد.

-این همه نگران سرما خوردن من بودی، حالا خودت چشم بسته میری دل دریا؟ با خودت لباس آوردی...؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دستانم را روی ساعدش فشار میدهم و میفهمد میخواهم تنم را پیش خودم بگیرم، نه در آغوش او جا بگذارمش...
-آره. دارم تو چمدون.
مچ دستم را میگیرد و نمیگذارد فاصله ام را با او حفظ کنم. میبردم به سمت ماشین... وضع خودش هم بهتر از من نیست.
میخندد و آب سر آستین لباسش را میگیرد... با نگرانی میپرسم:
-تو لباس داری؟
بینی اش را بالا میکشد و میخندد:
@darkhast_romannn
-من اهل سفرم. همیشه لباس همراهمه. تو برو لباس هاتو عوض کن بعد من میرم.
در ماشین را برایم باز میکند و داخل میروم. تا وقتی لباس هایم را از چمدان در می آورم و عوضشان میکنم چشمانم او را دنبال میکند. با آنکه باران بند آمده اما نمیدانم از کجا چوب های خشک پیدا میکند و کمی با فاصله از ماشین آتش به پا میکند. لباس های خیسم را داخل نایلکس میندازم و شکر میکنم لباس زیر هم همراهم آورده ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خنده های شیطانی ام را مامان خانمی آزاد کرده و دارند آبرویم را پیش خودم میبرند؟
شالم را روی سرم میندازم و صدای زنگ موبایلم از روی صندلی جلوی ماشین به گوشم میرسد. برای برداشتن آن عجله ای ندارم تا وقتی که یک نفر در سرم یادم میندازد روزبهانی از موبایل من با آشنایش تماس گرفت.
چشمم به شماره تماس روی صفحه میفتد و با عجله پیاده میشوم.
-هیوا... ببین این شماره رو میشناسی؟

@darkhast_romannn

#پست261
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بطری الکل آتش زا را در نایلکس میندازد و به سمتم می آید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-ببینم؟

چشمم به صفحه ی موبایل میفتد و کنارم میزند.

-خودشه...

و وقتی قدمی فاصله میگیرد صدایش را میشنوم. مرد پشت خط را دایی صدا میزند! داخل ماشین میرود و در را هم میبندد. از پشت شیشه های دودی ماشین هم میتوانم ابروهای بهم گره خورده اش را ببینم. کاش این ماجرا ختم بخیر شود.

کنار آتش روی صندلی ای که دیدم از پشت ماشینش آن را آورده، مینشینم. پاجانم سردش شده و با پوشیدن جوراب و کفش و گرفتنش سمت آتش هم خیال گرم شدن ندارد. تا خبری از روزبهانی شود به مغازه های کنار ساحل سرکی میکشم و برای خودمان چای و بیسکوئیت میگیرم. یکی از فروشنده های مغازه ام کمکم میکند و سفارش هایمان را تا کنار آتش می آورد. با رفتنش نگاهی به ماشین میندازم، بیشتر از ده دقیقه است که دارد با تلفن حرف میزند.

شعله های آتش را با چوب های زمین ریخته بیشتر میکنم. شاگرد مغازه دار میان حرف هایش گفت چوب ها را او به روزبهانی داده...

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کف دستانم را نزدیک به آتش میگیرم، کاش زودتر بیاید تا چای از دهن نیفتاده.
-دلوین.
سرمیچرخانم و موبایل را به طرفم میگیرد.
-ممنون.
صندلی دیگری با خودش آورده، نزدیکم می گذاردش و دل به دریا میزنم:
-چی شد؟
میخندد و آستین های بافتی که تن کرده را بالا میدهد:
-بالاخره قبول کرد ببینمش. گفت تا یه ساعت دیگه میرسه خونه اش. میرم حضوری هم باهاش حرف میزنم. امیدوارم راضی بشه.
@darkhast_romannn
لیوان یکبار مصرف چای را از روی سینی برمیدارم:
-حتما میشه. تا اینجاش که راضی شده برای بعدشم خدا بزرگه. بیا چایی بخور گرم شی.
برخلاف هودی مشکی اش اینبار بافت درشت سفید به تن کرده... کلاهی ندارد و گوش هایش قرمز شده!
-من کتری و چایی داشتم.
کمی از چای را میخورد و با خنده ای که به لطف خدا هنوز روی لبش مانده زمزمه میکند:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-تو گشنه ات نیست؟
یک جوری نه میگویم تا فکر غذا خوردن را از سرش بیرون بیندازد. همین چای و خوراکی هایمان برای سیر شدن کافی است هرچند، ابعاد جسمانی او... این را نمیپذیرد.
درست لحظه ای که دستم را نزدیک آتش میبرم تکه ای چوب پرت میکند و شعله ها سرکش تر بالا می آیند.
-دستم داشت آتیش میگرفت.
-ببخشید حواسم نبود...
خودم را لوس میکنم:
@darkhast_romannn
-موی دستم کز خورد!!
میخندد و میگوید:
-اصلا دستت مو نداره که کز بخوره...!
بی تربیته بی شرف، از کجا میداند موهای دستم را به لطف لیزر رفتن های مدام از نطفه خشکانده ام؟
با وقاحت تمام شانه بالا میندازد و از خود دفاع میکند:
-من به چیزایی که برام مهمه نگاه میکنم. یا کم مویی یا...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
از نگاهم خنده اش میگیرد. از وقتی فهمیده دایی محترم قرار است به خانه اش برگردد سرحال شده و دهانش خوب به حرف های مثبت چند میچرخد.
-خجالت بکش!
پرو تر از این حرف هاست که حتی معنی خجالت را بفهمد.
-خجالت نداره، من به چیزایی که برام مهمه دقت میکنم.
نگاهش از صورت و گردنم کمی پایین تر می آید و دوباره خنده هایش شکل همان موتور فولکس استارت میزند:
@darkhast_romannn
-تو همه چیت خوبه!

#پست262

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

زانوهایم را بغل میگیرم و به وقاحتش چشم میدوزم.
به خدا اگر من به چشم و ابرو و دست و پای روزبهانی فکر کرده باشم. این مامان خانمی شاهد است!! اصلا برایم چال گونه و شانه های پهن و چشمان نافذش که هیچ... حتی پاهای کشیده و لباس هایی که هر رنگ و مدلی داشته باشد همه جوره به او می آید هم برایم مهم نیست. مهم فهم و شعور است که الحمدلله او اصلا ندارد.
@darkhast_romannn
-بسه دیگه... چشمت رو درویش کن.
بینی اش را با دستمال پاک میکند و سری تکان میدهد. شکل پسربچه های هجده ساله ای شده که برای کنترلشان باید به محض نزدیکی بگویی "دستت بهم بخوره به بابام میگم". باز هم شکر که من رسما بی پدرم!
خوردن چای و نزدیکی به شعله های آتش برای گرم شدنم کافی است اما انگار دست بی قرار روزبهانی هیچکدامشان را به رسمیت نمیشناسد. برای همین

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
وقتی دور کمرم میپیچد و پهلویم را نوازش میکند تنم گر میگیرد! الهی برای هورمون های تنم بمیرم که هنوز نفسشان سرجایش نیامده به هول و ولا افتاده اند و مثل فشنگ این طرف و آن طرف در میروند.
-داییم و پدرم، رابطه ی خوبی باهم ندارن.
چشمم به کتری روی آتش است و گوشم به حرف های او... انگار قرار است طلسم سکوتش شکسته شود.
-سیروان خیلی شبیه داییمه، همه چیش! ظاهرش... رفتارش... چند سالی ام با داییم زندگی میکرد.
دنبال چرای حرف هایش نمیروم، میخواهم ببینم تا کجای قصه اش را برایم میگوید.
@darkhast_romannn
-پدرم، عاشق مادرم بود. حتی قبل ازدواج... اولین بار که میره خواستگاری مادرم، به خاطر شرایط مالی خودش و خانواده اش، پدربزرگم جواب مثبتش رو همون روز به بابام میده اما بعد از یکی دوباری که پدر و مادرم با هم حرف میزنن، مادرم بهش میگه اون یه نفر دیگه رو دوست داره. یه نفر که دور از چشم خانواده باهاش در ارتباطه! از بابام خواهش میکنه قید ازدواج باهاشو بزنه اما اون عاشقش بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
قبول نمیکنه... مادرم میگفت وقتی این حرف هارو به پدرم میزده به چشم خودش اشک های اون و میدیده!
نفس عمیقی میکشد و با چشمان بسته ادامه میدهد:
- پدرم پاپس نمیکشه... باز میره و میاد تا وقتی مادرم، با همون کسی که دوسش داشته فرار میکنه! ضربه ی بعدی رو وقتی میخوره که میفهمه رقیبش پسرعموشه... پسرعمویی که از بچگی باهم بزرگ شده بودن. بابام میگفت سیامند میدونسته اون چقدر مادرمو دوست داره اما هیچوقت حرفی نمیزده و به روی خودش نمی آورده! سه روز بعد از فرار پسرعموی بابام با مادرم، پدربزرگم اونارو یه ده دیگه پیداشون میکنه. به خاطر بی آبرویی به راه افتاده و حرف و حدیث ها همون جا عقدشون میکنه و یه پولیم میذاره کف دست مادرم. بابام داغون میشه وقتی خبر ازدواج مادرمو میشنوه.
زمزمه ی ضعیف تری از صدایش به گوشم میرسد:
-بابام هنوزم داغونه!
لیوان چای را سر میکشد و داغی اش سینه ی من را میسوزاند. بارانی نمیبارد اما دانه های عرق... روی پیشانی اش، نشسته است.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-بعد از پنج سال وقتی پسرعموی پدرم، سیامند... توی خواب سکته میکنه و مادرم با یه چمدون قدیمی و لباس های کهنه و رنگ و رو رفته برمیگرده ، پدرم اون رو میبینه. فراموش میکنه بی مهری مادرم و... فراموش میکنه عشقی که نادیده گرفته شده بود. دوباره میره خواستگاریش. خواستگاری دختری که پدرش حتی حاضر نبوده اون و توی خونه اش راه بده و به جاش تشک و لحافشو توی طویله میندازه! بابام میره همونجا و به مادرم میگه هنوزم دوسش داره و حاضره باهاش زندگی کنه. مادرمم به خاطر شرایطی که داشته قبول میکنه و با پدرم برای همیشه میان تهران.

@darkhast_romannn

سوال های زیادی دارم اما دل و جرئتش را نه...
حرکت مدام پاهایش، لبی که میگزد و دستی که مشت میکند، دوباره دارد من را از خودش میترساند.
-پدرم همیشه از مامان خانمی میپرسید تو با من ازدواج کردی چون دوسم داشتی یا... با من ازدواج کردی چون حتی پدرتم دوست نداشت!
وقتی سر میچرخاند و زل میزند به چشمانم ته دلم خالی میشود. چقدر نگاهش ترس دارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-یه عمر با شک کنار هم زندگی کردن و منم نفهمیدم مامان خانمی هیچوقت عاشق پدرم شد یا...
پلک هایش را بهم میفشرد و چنگی میزند به موهایش... برای برداشتن دسته ی کتری بی فکری میکند و دستش میسوزد اما باز هم با همان دست سوخته کتری را بلند میکند و چای میریزد.
-یادآوریش آزارم میده. خیلی... اونقدر که هرچقدر برم وسط دریا و فریاد بکشم آروم نمیشم.
حرف از شک پدرش زده و میترسم بپرسم تو هم به مادرت شک داشتی؟
-بابام نه تونست مادرم و ببخش نه پسر عموشو. هنوزم سال ها گذشته اما ما حق نداریم اسمی از خانواده ی مادریم به زبون بیاریم. علی الخصوص داییم که سیامند رفیق صمیمیش بود و هیچوقتم با پدرم میونه ی خوبی نداشت. حتی قبل از ازدواج پدر و مادرم...
-پدر و مادرت همشهری بودن یا نسبت خانوادگی هم داشتن؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست263
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-داییم رفیق پسرعموی بابام بود. به واسطه ی همونم گاهی پدرم و میدیده... اون موافق ازدواج مادرم با سیامند بوده اما پدربزرگم قبول نداشته. داییمم وقتی مامانم و سیامند فرار میکنن میاد همینجا!! روی زندگی کردن تو اون شهر و هیچوقت نداشت. چند سال بعد از ازدواج پدر و مادرم، مامان خانمی دلش برای برادرش تنگ میشه و میاد بهش سر میزنه. قبل از به دنیا اومدن من، داییم میفهمه که...
لب هایش را بهم فشار میدهد و نگاه تیز و زخمی اش به صورتم مینشیند.
-بابام مامانم رو خیلی دوست داشت. من شک ندارم! اما... بعضی حرفاش، بعضی کاراش، خیلی مامان خانمی رو اذیت کرد. داییم خبر از غصه های مادرم داشت. چندباری با بابام سر همین موضوع درگیر شده

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بود. این کدورت و دلخوری موند تا همین امروز... تا همین حالا!
حرف هایش هنوز تمام نشده... بعد از چند ثانیه سکوت باز هم تکرار میکند "پدرم مامانم رو دوست داشت. من شک ندارم" تکرار مدام این حرف نه فقط برای من که انگار فقط به خاطر خودش است. من نمیدانم مادرش چه کشیده و چطور زندگی کرده... نمیدانم مصیبت های یکتا را دیده؟! از همسرش سیلی خورده؟ تن و بدن کبودش را از چشم سیروان و هیوا پوشانده یا فقط حرف شنیده... متلک شنیده... روحش زخم خورده؟!
@darkhast_romannn
-وقتی پدرت از مامان خانمی میپرسید دوستش داره یا نه اون بهش چی میگفت؟
با افسوس خنده ای میکند و در حالی که کف دستانش را بین دو زانویش میبرد، نگاهی به آسمان میندازد.
-مامانم فقط گریه میکرد. میگفت من هرچی بگم تو باور نمیکنی... پس چرا حرف بزنم. من بهش میگفتم مامان بگو دوستش داری بابارو... از همون ده سالگی که فهمیدم دعواهاشون به خاطر چیه، بی غیرت گفتن

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
های بابام به داییم سر چه داستانیه، این حرف هارو به مادرم میزدم اما...
نفس بلندی میکشد و چشم میبندد. دلم میریزد از پلک های بسته اش و مژه هایی که مدام بهم فشرده میشود و میلرزد. چه فاجعه ای سنگین تر از این که در ده سالگی شاهد دعوای پدر و مادرت باشی...
-بابات به مادرت خیانت نکرد؟
دست روی خط قرمزش گذاشتم که بلافاصله جوابم را داد "اصلا"...
-اونا فقط سر همین حرف ها بحششون میشد. من نمیذاشتم سیروان خیلی در جریان قرار بگیره...
@darkhast_romannn
حواسم به برادر کوچیکه بود. خیلی وقت ها صدای ضبط و زیاد میکردم و در اتاق و میبستم. خیلی وقت ها حس میکردم سر میز شام حتما دعوا داریم و بهونه میکردم تا با سیروان بریم اتاق خودمون و با هم فوتبال تماشا کنیم. نمیخواستم سیروان مثل من... سر کلاس در... موقع فوتبال بازی کردن با دوستاش یا وقت احوالپرسی با رفیقش دلشوره ی پدر و مادرم رو داشته باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
انگشتان سفید دستش را روی پایش میگذارد، میترسم لمسش کنم. رو به راه نیست.
-منم مثل تو... همیشه جانیارو از خونه دور نگه میداشتم. مثلا زنگ خونه میزد میگفت آبجی باز کن که حسابی گشنمه. از فوتبال می اومد... پشت سرم مامان بابام داشتن سر هم فریاد میکشیدن. اون موقع من پول توجیبی هایی که گاهی بابام بهم میداد و جمع میکردم واسه خاطر همین. جانیار اهل پس انداز نبود. سریع یه مشت هزاری برمیداشتم و پا برهنه میدوییدم جلوی در. پول و میذاشتم کف دستشو میگفتم جانیار برو سرکوچه ساندویچ بخور. شام امشب عدسیه...
@darkhast_romannn
عدسی دوست نداشت. هربار این دروغ و میگفتم میرفت. میرفت و وقتی برمیگشت که پدرم از خونه رفته بود و یکتا تو اتاقش بی صدا گریه میکرد.
صدای شکسته چوب ها تلنگری به بغضم میزنند.
شکستن با شکستن فرق دارد...
-یکتا چند تا رفیق داشت. از دوران مدرسه... با ما هم رفت و آمد داشتن. مادرم خیلی باهاشون صمیمی بود. منم همینطور... درگیری هاش با بابام که بیشتر شد گاهی دوستاش که بهمون سر میزدن براشون تعریف

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میکرد. میگفت دیشب با سعید دعوام شده و اون سیلی زده بهم. یا با گریه براشون میگفت کبودی دست و پاش سر چیه... یکی از دوستای مامانم خیلی خوش خنده و شوخ بود. من بیشتر از بقیه دوسش داشتم چون حال و هوای مامانمو عوض میکرد. تو مهمونی ها همیشه اونقدر شوخی میکرد و میگفت و میخندید که من هربار یکتا میگفت دوستام قراره بیان میپرسیدم، خاله لیلا هم هست؟ خلاصه... شده بودن غم خوار مادرم... مامانم آخه جلوی خواهرش حرفی نمیزد، اصلا قوم و خویش خبر نداشتن ما تو خونمون چه جنگ و دعواییه. یه بار که من خونه نبودم و بابام حسابی یکتارو زده بود دوستای مادرم اومدن خونمون... یکتا با گریه میگفت دست سعید سنگینه... لیلام میخندید میگفت این دروغ میگه چون پوستش سفیده اینو یه لمسم کنی کبود میشه. با همین شوخی ها مارو میخندوند. چند وقت بعد... من لیلا رو با بابام دیدم!! به یکتا حرفی نزدم چون به خودم میگفتم شاید خاله با بابام قرار گذاشته تا در مورد یکتا حرف بزنن... رفیق بودن دیگه... رفیق واسه رفیقش از اینکارا نمیکنه؟ نگفتم تا اینکه یه روز بابام که لیلارو

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برده بوده خونه... یکتام از بیرون میرسه و اون رو توی آشپزخونه با تن پوش حموم خودش میبینه.

#پست264
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
سرش را به سمتم برمیگرداند و با چشمانی بهت زده سراغ ادامه ی حرف هایم را از لب هایم میگیرد.
-لیلا راست میگفت. بابام دستش سنگین نبود... لااقل برای اون نبود!! انگار اون و آرومتر میزده...
نمیدونم، شاید اصلا نمیزده! مادرم داغون شد... یکتا افسردگی شدید گرفت، هنوزم خوب نشده و قرص میخوره... تقریبا ماهی یه بار پیش مشاور میبرمش. حتی یه مدت بستری شد! ولی من و جانیار به

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هیچکس نگفتیم. فقط از قوم و خویش نزدیکمون پول خواستیم و گفتیم تا یه ماه دیگه بهشون برمیگردونیم.
پوفی میکشم و میخندم. خنده ای که کار دستم میدهد و اشکم را از کنار تیغه ی بینی ام مثل قلاب ماهیگیری پایین میندازد.
سرانگشتش میشود همان ماهی به دام افتاده، من اشک نریختم تا طعمه ای برای خرج محبتش باشد اما او درآغوشم میکشد و من از خجالت نزدیکی اش دستانم را به قفسه ی سینه اش میفشرم.
-بابام مامانم رو میزد. تو چرا منو بغل میکنی؟
وقتی لب هایش به لاله ی گوشم میخورند، خنده از لبم میرود. کاش نفهمد چقدر راحت... چقدر زود من گر میگیرم و زنانگی هایم بهم میریزند.
-چون من دوست دارم به هر دلیلی تو رو بغل کنم.
چشم میچرخانم به اطرافمان. زن و مردی دارند نزدیکمان میشوند. حالا این وسط قطعا نیازی نیست خدا شانس نداشته ی من را به رویم بیاورد.
-هیوا... چند نفر دارن نزدیکمون میشن. لطفا...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
لج میکند و محکم تر من را به سینه اش فشار میدهد.
از خجالت نگاه آن زن و مرد دستم را روی چشمانم میگیرم.
-به خدا میبرن تحویلمون میدن، داستان میشه ها...
-داستان بشه!
خودم را توی آغوشش مچاله میکند تا شاید به لطف بازویی که به دورم پیچیده لااقل آن مرد من را نبیند.
-الان با من لج کردی ولم نمیکنی؟
کمرم را نوازش میدهد و زمزمه اش خجالتم:
-الان دارم کیف میکنم از اینکه تو توی بغلمی.
همیشه دستی برای درآغوش کشیدن لازم است، وقت تنهایی سیاهی پررنگ تر اند. حالا هرچقدر که خودت ستاره ی آسمان کویر زندگی ات باشی، برای قدرشناسی از تمام لحظاتی که سخت زندگی کردی، نگاه گرم و آغوش امن کسی که شاهد تمام این ها باشد، زیباترین تجربه ی دنیاست.
برای لحظه ای فارغ از صدای دریا... فارغ از صدای شعله های سرکش آتش... با تمام وجودم خودم را دعوت به آرامش آغوشش میکنم. کاری به این ندارم روزبهانی رئیس کارخانه مان است... اهمیتی ندارد

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
قوم و خویشی اش با سایه... ما فقط رفیقیم. رفیقی که نمیخواهد بی رفیق بماند.
-بهت گفته بودم دوست دارم بدونم عصبانی شدنت ترسناکه یا خنده دار... یا مثل من داد میزنی وقتی قاطی میکنی؟ تو ماشین که با هم حرفمون شد رسیدم به جواب سوال هام...
پیشانی ام را روی شانه اش میگذارم و از خجالت لب میگزم. حرفی برای گفتن ندارم و او... هنوز حرف دارد!
-یادته گفتم دوست دارم بدونم وقتی بغلت میکنم چقدر آروم میشم؟
@darkhast_romannn
لبخندم عمیق تر میشود و تنم بی قرار تر... آهسته...
درمیان سکوت آغشته به صدای نفس هایش، میپرسم:
-الان آرومی؟
نفس عمیقی از فاصله ی میان گردن تا شانه ام میکشد... نفسی که جواب من برای این سوال است.
آخ دل... دل لعنتی ام... چرا میلرزی؟
****

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست265
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

****

نیم ساعت پیش وقتی جلوی در خانه ای قدیمی نگه داشت و پیاده شد، بهم گفت تا همراهش داخل بروم و توی ماشین منتظر نمانم. اما میدانستم این ها فقط در حد یک تعارف الکی است. من که نمیخواستم رابطه ام را کسی از اقوام او بفهمد برای همین مجبور شدم دعوتش را رد کنم. روی صندلی عقب ماشین خوابیده ام و انتظار دانلود فیلم هندی جدیدی که آبشیک جان بازی کرده را میکشم. یک ربع پیش هیوا پیام داد و عذرخواهی کرد بابت تاخیرش... منهم نوشتم راحت بماند و هرجور شده دایی اش را راضی کند. در را برگشتن از دریا برایم گفت که بلیت هم برای او گرفته

@darkhast_romannnn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
و اگر قبول کند تا به مراسم عروسی بیاید بهترین هدیه را به سیروان داده است.
به پهلو میچرخم و درصد آخر دانلود را با چشم دنبال میکنم. بالاخره بعد از بیست دقیقه تمام میشود و من با ته مانده ی خوراکی هایی که همراه خودم آورده ام به تماشای فیلم مینشینم. خدا را شکر بازیگر مقابل آبشیک جانم ریخت و قیافه ای ندارد و من همه جوره از آن سرترم!! هرچند... فعلا آبشیک باید نگران خودش باشد... از همین امروز... حرف های روزبهانی، نگاهش، لبخندش، دارد برای یک رقیب میسازد. شاید شکل و شمایلش با آبشیک فرق زیادی داشته باشد اما قد و قواره اش...
@darkhast_romannn
لب میگزم و ریز میخندم. بوی عطر روزبهانی مامان خانمی را هوایی کرده... بهم میگوید تمام لباس های تنم عطر او را دارند. دروغ هم نمیگوید... نفس که میکشم انگار او کنارم نشسته و عطرش تا عمق جانم میرود. زیرنویس فیلم را دنبال میکنم و به هورمون هایم میگویم حالا که او و دست بیقرارش نیستند یک لحظه یک جا بنشینید و خستگی در کنید. من هم با خیال راحت فیلمم را تماشا کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

در این مدت آنقدر فیلم دیده ام که حتی بدون زیرنویس یک چیزهایی بفهمم. مترجمش کم غلط و غلوط ندارد و در یادداشت موبایلم آدرس سایتش را مینویسم تا دیگر زیرنویس ها را از آنجا دانلود نکنم. بعد از گذشت نیم ساعت از فیلم احتیاج شدیدی به سرویس بهداشتی پیدا میکنم. با آنکه در طول مسیر روزبهانی دو بار نگه داشت و اتفاقا قبل از رسیدنمان به خانه ی دایی اش هم به سرویس بهداشتی رفته ام اما دوباره احتیاج مبرم به آن دارم. طاق باز میخوابم و زانوهایم را خم میکنم. دوربین را درست پایین تر از شکمم به ران هایم تکیه میدهم و دستانم را زیر سرم میبرم.

@darkhast_romannn

امیدوارم روزبهانی به آن چه میخواهد برسد... میگفت برای فردا صبح برایش بلیت گرفته که اگر تصمیم به آمدن گرفت دنبال بهانه نباشد. بیچاره با ناامیدی بلیت ها را از داشبورد ماشین برداشت و برد. آه میکشم و به مادرش فکر میکنم. زن بیچاره... معلوم نیست در زندگی با پدرم روزبهانی چه کشیده... هرچند من که نمیتوانم قضاوتشان کنم.

با تقه ای که به شیشه ماشین میخورد هم ذوق برگشت روزبهانی و هم استرسم برای شنیدن خبر، هولم میکند

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
و موبایل کف ماشین میفتد. با یک دستم در را باز میکنم و با دست دیگرم از روی شالی که نیمی از آن کف ماشین افتاده و نیمی هنوز روی شانه ام موبایلم را برمیدارم.
-چی شد؟
-الان میاد...
گیر شالم هستم و پالتویی که زیر زانوهایم گیر کرده؟
-یعنی راضی شد؟
میخندد و با خستگی دست به چشم هایش میکشد:
-اشک منو درآورد تا راضی بشه.
همان لحظه که دلم حرفش را باور میکند، دو زانو روی صندلی مینشینم. یک ساعت تمام طول کشید تا او را راضی کند پس دیگر نباید غصه بخورد.
-با هواپیما میان؟

@darkhast_romannn

#پست266
#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریا_دلنواز

بازویش را تکیه به بدنه ی ماشین میدهد:
-نه، گفت با خودم برمیگرده... فهمید گیج خوابم نگران شد.
-با خودت؟ من اینجا چغندرم هیوا؟ حواست کجاست؟ داییت مگه میدونه من همراتم؟
هرچه بیشتر مردمک چشم هایش حجم میگیرد خاک بیشتری هم مامان خانمی روی سرش میریزد. میزنم روی پاجانم و حرص میخورم.
-بیچاره شدیم. من الان چمدونم و برمیدارم میرم. با تاکسی برمیگردم.
@darkhast_romannn
به هول شالم را برمیدارم و چمدانم را میبندم.
-وایسا ببینم چی داری میگی؟
در سمت خودم را باز میکنم و با عجله و با پاهای برهنه پیاده میشوم. کفش هایم روی کفی جلوی ماشین است. برشان میدارم و تا وقتی روزبهانی خودش را برساند، آن ها را پایم میکنم.
-من نمیذارم اینجوری بری.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-هیچ اتفاقی نمیفته. میرم ترمینال حتما اونجا ماشین هست.
دستم را میگیرد و چمدان را میکشد... مچم درد میگیرد.
-دلوین!
صدای بلندش مثل موج انفجار بهم میرسد.
-چرا داد میزنی؟
با همان تن بالا میگوید:
-من داد نزدم.
میدانم خودش هم از هچلی که در آن گیر افتاده ایم عصبانی است اما حق ندارد سر من فریاد بکشد.
@darkhast_romannn
-معذرت میخواهم.
زمزمه ی آرام و بی جانش را سخت میشنوم و برایم کافی نیست. آلزایمر دارد مگر؟ گفتم حق ندارد سر من فریاد بکشد و باز...
-تو اون پشت داری سر کی داد میزنی، عین بابات؟!
صدای مردی که طرف دیگر ماشین ایستاده زانوهایم را شل میکند.
-خاک بر سرم. دابیته هیوا؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
اخم روی پیشانی اش از آن مهمان های کنگر خور و لنگر اندازند.
-آره...
دستم را با خودش میکشد و از کنار ماشین رد میکند.
وقتی رو به روی دایی روزبهانی میرسیم سرم را تا جای ممکن پایین میندازم و لب میگزم.
-دوستمه، دلوین! تو این سفر اومد تا تنها نباشم.
-سلام دایی!!

@darkhast_romannn

#پست267
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

به عمرم یاد ندارم صدایم اینقدر نازک شده باشد، ته مانده ی آبرویم وقتی میرود که صدای خنده های او را میشنوم و بعد تک خنده ی روزبهانی را... به کندی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سر بلند میکنم و دایی روزبهانی با لبخند دلنشینی جواب سلامم را میدهد.
-سلام دایی جان. خوش اومدی.
چیزی نمانده عرق شرم از گونه هایم بیرون بزند.
دست روزبهانی پشت کتفم میرود و معرفی کامل ترین از من را به زبان می آورد:
-چند وقته با هم آشنا شدیم. کسی هم از این ماجرا باخبر نیست. حتی سیروان و پدرم.
-یعنی منم نباید به کسی بگم پسر ارشد وریا با یه دختر خانم مو بلند و زیبا اومده دنبالم؟
مو های بافته شده ام را پشت شانه ام میندازم و زیر لب تشکر میکنم. وضعیت بدی گیر افتاده ام و احتیاجم به سرویس بهداشتی دارد از پا درم می آورد. یکم دیگر من را این دایی و خواهرزاده بترسانند حتما خودم را خیس میکنم.
@darkhast_romannn
-بعد تو یک ساعته داری مخ منو میخوری و التماس میکنی تا بیام تهران این خانم و گذاشته بودی تو ماشین؟
به جای روزبهانی خودم اینبار حرف میزنم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-مشکلی نبود. من خودم خواستم مزاحمتون نشم. الانم شرمندم... هیوا گفت این چند روز خواب کامل نداشته من... نگرانش شدم. دل ورنداشت بذارم تنها بیاد.
فشار سرانگشتان روزبهانی به کمرم هولم میکند و مثل برق گرفته ها از جا میپرم. خجالت نمیکشد من را جلوی چشم دایی اش به خود نزدیک میکند؟
-نهار خوردی؟
روزبهانی درجا جواب میدهد:
-نه.
-از تو نپرسیدم. با این خانم زیبا بودم.
-گرسنه ام نیست. تشریف بیارین زودتر برگردیم...
@darkhast_romannn
قدمی به عقب برمیدارد و با کلیدی که از جیبش در می آورد در را باز میکند.
-بیایین داخل، نهار بخوریم بعد راه بیفتیم. دیر نمیشه.
روزبهانی خوشحال و شاد، در های ماشینش را میبندد و من به احترام دایی محترمش که ایستاده و منتظرم است با قدم های معذب و کوتاه سمت خانه میروم.
-ببخشید مزاحم شدیم.
-شما مراحمی... اسمتون چی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
با نگاه به موهای یک دست سفید و زخم روی پلک راستش، زمزمه میکنم:
-دلوین.
شکل و شمایل دایی ها را ندارد، دایی برای من مرد عبوس و متوقعی است که حرف زدن با خانم ها را اصلا در شان خودش نمیبیند. اما او با ظاهر ساده اما با وقارش لبخند دلنشینی دارد. وقتی روزبهانی را با او مقایسه میکنم تازه متوجه میشوم حق با او بوده... این دو نفر هیچ شباهتی به یکدیگر ندارند، برعکس سیروان که اگر ریش بگذارد و موهایش یک دست سفید شوند با دایشان مو نمیزند. البته به خیالم سیروان کمی کوتاه تر از اوست.
@darkhast_romannn
-دلوین یعنی چی؟
معنی اسمم را میدانم اما برای به زبان آوردنش جلوی دهان مامان خانمی را میگیرم. به جایش لبخند میزنم و شانه تکان میدهد. کاش بی خیال شود اما نگاهش که این را نمیگوید. جلوی در منتظر می ایستم تا آن گیج خوابه سرخوش برسد. همینکه به طرفمان می آید دایی اش اشاره به من میکند.
-رفیقت معنی اسمشو نمیدونه... تو چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
صدای نفس روزبهانی و پیچیدن عطرش دلم را زیر و رو میکند. صدایش در سرم میپیچد وقتی معنی اسمم را شمرده و آرام به زبان می آورد.
-دلوین یعنی... رباینده ی دل!
دلم میریزد و تمام سلول های تنم از خجالت یخ میبندند.
روزبهانی خنده هایش را رها میکند و وقتی دست روی شانه ام میگذارد تا داخل بروم به دایی اش میگوید:
-این اسم کردی خیلی بهش میاد.

@darkhast_romannn
****

#پست268
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

وقتی خان دایی برمیگردد که او گوشه ای از پذیرایی در حالی که خودش را بغل گرفته، خوابش برده است. آمدیم داخل تا چای بریزم و بخوریم اما یک لحظه که دراز کشید خوابش برد و منهم دیگر صدایش نزدم. تا انداختن سفره ی نهار و بیدار شدنش گاهی با خان دایی صحبت میکنم. میان حرف هایش بهم میگوید همسرش را یازده ماه و ده روز پیش از دست داده است. ناراحتش میشوم وقتی میفهمم در این خانه تنها زندگی میکند... مرد محترمی است، چیزی ازم نمیپرسد... از اینکه آن تماس تلفنی و داد و فریادهایش کی پایان گرفت و چه اتفاقی افتاد. نمیدانم شاید خودش میتواند حدس بزند... سفره که انداخته میشود هیوا را صدا میزنم. به سختی دل از خواب میکند... مینشیند سر سفره و با دایی اش کمی شوخی میکند. به ظاهر برای عوض کردن جو بینمان موفق است اما خب... مشغول خوردن غذا میشویم و دوباره سکوت در خانه برقرار میشود. از طعم خوش کوکوهای سبزی با نان باگت آنقدر به وجد می آیم که برای مسیر برگشت، نیمی از ساندویچم را داخل نایلکس میگذارم و بر

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میدارم. سفره را خیلی زود جمع میکنیم و با وجود اصرارهایم، خان دایی نمیگذارد ظرف ها را بشورم و خودش خیلی زود تمامشان را میشورد و خشک میکند و در کابینت میچیند. عجله برای برگشتمان به خاطر بدی آب و هوا بیشتر میشود. چای بعد از غذا را برمیداریم تا میانه های راه لحظه ای توقف کنیم.
در ماشین را میبندم و زودتر از آمدن خان دایی و هیوا صندلی عقب مینشینم. هوا سرد شده و کمی لرز دارم. برای برداشتن کاپشن هیوا معذبم و دستانم را بهم میمالم... بالاخره بعد از چند دقیقه همراه خان دایی میرسد. تیپ سفر دایی اش باعث خنده ام میشود.
@darkhast_romannn
شلوار شش جیبش را کجای دلم بگذارم؟ در حالی که کلاه اسپرتی روی سر دارد و سیم های هندفری اش را از بند گره ها نجات میدهد، بهم اشاره میکند. شیشه را پایین میدهم.
-جانم؟
-بیا جلو بشین.
خجالت میکشم:
-نه خواهش میکنم. شما بفرمایید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هنذفری را در گوشش میگذارد و با خنده قدمی به طرف در برمیدارد. چشمانش را که ریز میکند ناخودآگاه از چهره اش خنده ام میگیرد.
-بیا حرف گوش کن. برو جلو بشین من اعصاب رانندگی مزخرف این پسرو ندارم.
دلم به حال هیوا میسوزد. وقتی هم که خواب بود با لگدهای خان دایی بیدار شد.
-خیالتون راحت که از من نه میترسه نه حرف شنوی داره.
-غیر از این بود به شب و روز خدا شک میکردم.
خواهرزاده ی نامحترمش میرسد و در را باز میکند.
@darkhast_romannn
تعارف دایی اش میزند تا سوار شود... وقتی راه میفتیم باران شدت بیشتری میگیرد. با وجود لغزندگی جاده دست از سرعت بالایش برنمیدارد. از همان اول ویراژ دادن ها و سبقت گرفتن هایش شروع میشود و دایی اش مدام زیر لب به او تذکر میدهد تا حواسش را جمع کند.
سرم به نوشتن پیامی برای بیتا گرم است که با نیش ترمزی، نگاهم را بالا میکشم. نگاهم با هیوا در آینه ی ماشین تلاقی پیدا میکند. لب میزنم:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-آروم برو...

سری تکان میدهد و آن ابروهای گاهی شیطانی اش را بالا میندازد. بچه ی تخس پرو... کاش قد و قواره ات هم همسن و سال شعورت بود تا یک دل سیر در تربیتت لگد به خرج میدادم.

یک ساعتی که هیوا و دایی اش از قوم و خویش و اطرافیان حرف میزنند به ظاهر خودم را بی تفاوت نشان میدهم اما تمام حواسم به کسب اطلاعات بیشتری نسبت به خاندان روزبهانی ها است. کاملا دستم می آید که چند عمو و عمه دارد... حتی کدام یک از دخترعموهایش از ایران رفته و حتی یکیشان به خاطر عروسی سیروان یک هفته هست که برگشته...

@darkhast_romannn

گرمای بخاری ماشین سلول به سلول تنم را گرم کرده و دیگر نمیلرزم. برای همین شالگردن کرمم را از دور شانه ام باز میکنم. وقتی دوباره نگاهم به هیوا میفتد دلم میریزد. لعنتی حواست را به رانندگی ات بده جای زل زدن به من! تا ته دره نفرستی ما را ول کن نیستی؟

-کمتر به بچه ی ما پیله کن...!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست270
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-کمتر به بچه ی ما پیله کن...!
حرف خان دایی و خنده ی هیوا کنجکاوی ام را قلقلک میدهد.
-بگو یه کاری کنه من بهش پیله نکنم. امانته دستم...
اخم هایم بهم گره میخورد. از چه کسی حرف میزنند؟ منظورشان که اصلا من نیستم...
@darkhast_romannn
-هفته ی پیش زنگ زد با گریه گفت پاشدی رفتی خونه اش... هیوا!! بذار که...
-دایی جان یه لحظه!!
درخواست جدی اش نگرانم میکند. نمیگذارد آن بنده خدا حرفش را تمام کند... در حالی که برای گرفتن سبقت از ماشین جلوی اش دست روی بوق گذاشته میگوید:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-من از رفیقاش خوشم نمیاد. بهت میگم درست حسابی نیستن. چندبار دیدم اون یارو موفرفریه دور و ور خونه میپلکه... ببین. بهم گفتی اهل خوابگاه دانشجویی نیست یه خونه براش پیدا کن. منم مثل شما دل گنده نیستم دایی جان. گفتم بیاد خونه ی خیابون بیست و هفتم!! بمونه دم دست خودم تا حواسم بهش باشه...

اسم آن خیابان و خانه را می آورد و نگاهم مثل گمشده ای که راهش را پیدا نمیکند، دودو میزند تا دوباره در آینه به چشمانش میرسد. پس دختردایی روزبهانی در آن خانه ساکن است؟ آن صندوقچه ی گل... آن خریدها برای دختر خان دایی بود؟! بقیه حرف هایشان چندان برایم اهمیتی ندارد. گویا از حساسیت های هیوا به ستوه درآمده و از پدرش خواسته خانه ی دیگری برایش بگیرد. اما او هم ترجیح میدهد دخترش کنار هیوا باشد ولی به شرطی که او هم کمتر به دورهمی و مهمانی ها پیله کند.

@darkhast_romannn

با خیال آسوده ای سرم را به صندلی تکیه میدهم. لبخند میزنم... خوشحالم از اینکه هیوا میان حرف هایش از قصد... اسم کوچه را طوری به زبان آورد تامتوجهم کند کسی که در آن خانه زندگی میکند غریبه نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-خوابی دلوین؟
چشم باز میکنم... چشم در چشم در آینه جوابش را میدهم.
-نه بیدارم.
-چایی میریزی برامون؟
-بله.
بهم لبخند میزنیم و مشغول ریختن چای میشوم.
-دایی ولی دستپختت خوب شده ها... دیگه برنجت شفته نیست!
دستم میلرزد و آب جوش روی بند انگشتم میریزد.
تازه میفهمم سر سفره، چرا هیچکدام ماجرا برنج را به روی یکدیگر نیاوردند!
@darkhast_romannn
-برنج کار من نبود... مگه قبل اینکه برم خرید خودت دم نذاشتیش؟ من اومدم رو گاز بود.
-نه... شما رفتی قابلمه از دستم افتاد. دیگه همتم نشد دوباره برنج بشورم و دم بذارم.
لب میگزم و خنده ام را میخورم. دو عدد خنگِ محترم از خاندان روزبهانی را دعوت به خوردن چای میکنم.
-بفرمایید. فقط داغه نسوزید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
لیوان یکبار مصرف را خان دایی میگیرد و کمی به پهلو مینشیند.
-برنج و تو گذاشته بودی؟ پس چرا صداشو درنیاوردی.
سری تکان میدهم و نقل و قند تعارفش میکنم.
-چی شد... من نفهمیدم!

@darkhast_romannn
#پست271
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

سوال هیوا را در حالی که لیوان چایم را میان دستانم میگیرم جواب میدهم:
-تو رفتی بیرون بادی به سرت بخوره منم برات برنج گذاشتم.
سرعت ماشین را کم میکند و راهنما میزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-این دیگه دست بوسی داره. مگه نه دایی؟
چشمان از حدقه در آمده ام با تک جمله ی خان دایی روی پاجانم میفتند.
-پاشم ببوس!
راهنما زده سرفرمان را میچرخاند و من با شوک دیوانه بازی اش دست میگذارم پشت صندلی...
-هیوا... راهتو برو.
-اصلا... از لطف تو باید همین الان تقدیر به عمل بیاد.
خنده های خان دایی بهت و حیرتم را بیشتر میکند. این روزبهانی دیوانه هم هردو پایش را روی ترمز میگذارم و من از ترس آنکه وقتی در را باز میکند بیفتد رویم... خودم را به کناری میکشم و می چسبم به طرف دیگر ماشین.
@darkhast_romannn
-خجالت بکش. هیوا....
در را باز کرده و بالاتنه اش تا نیمه داخل آمده.
-بیا نترس کاریت ندارم.
پدرسوخته گفتن های خان دایی و خنده هایش، با التماس های من شرمزده، به هیچ جایش نیست. با آن هیکل گنده اش مثل بچه ها زانو روی صندلی ماشین

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میگذارد و نزدیکم می آید. به جان مامان خانمیه از خجالت آب شده، به جان آدمک های جیغ کشان و هیجان زده، میمیرم و زنده میشوم وقتی مچ دستم را میگیرد. این پسر اصلا شرم و حیا ندارد... آخه چه کاریست پیش چشم خان دایی؟
-من به خدا راضی نیستم. برو اذیتم نکن. دایی جان شما یه چیزی بهش بگو...
-ببین دختر... از من میشنوی هیوا خواست بهت محبت کنه با جون و دل بپذیر... صد سال یه بار پیش میاد اینا جای داد و بیداد یه جمله ی محبت آمیز از دهنشون در بره. عادت ندارن دیگه... از باباشون فقط شک و بددهنی یاد گرفتن. این بیشتر از سیروان... چون بیشتر از اونم خادم پدر محترمش هست.
با تاکید تکرار میکند:
-صد سال یکبار!
شل شدن سرانگشتان هیوا... پریدن پلکش... نگاه مغموم و سنگینش... تا لبخندی که رفته و فقط رد کمرنگی از آن را به صورت دارد، قلبم را به تلاطم میندازد. انگار یادش میرود برای چه روی ترمز زده و پیاده شده، یادش رفته چون فقط خیره به نیم رخ

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دایی اش مانده و حرفی نمیزند. پاجانم را از کنار پایش رد میکنم و به ساقش میزنم. تکان میخورد... میفهمد کارش دارم.
-برو که دیرمون میشه.
لبخند میزنم... در عالم دیگریست. نگاهش دوباره میرسد به خان دایی و برمیگردد به سمتم.
-ممنون!
همین... جای آن دست بوسی و پابوسی همین را میگوید و پیاده میشود. مینشیند پشت فرمان ماشین... با همان ابروهای درهم کشیده و نگاه دلخور... دلم میگیرد برای نیم رخش... چقدر کینه و کدورت به دل داری دایی جان!! چه راحت ذوق و لبخند روی لب هردویمان را خراب کردی! دیگر صدای پوزخندت را چرا به گوش این بنده خدا میرسانی... تو که نبودی تا ببینی چطور مغموم و درمانده تکیه به دیوار اتاقت داده بود. نبودی ببینی دستش میلرزید و قابلمه را نمیتوانست نگه دارد. تو حتی وقتی برگشتی...
نفهمیدی صدایش از شدت فریاد خش برداشته و مثل قبل نیست؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
زانوهایم را بغلم میگیرم و چانه ام را سفت و محکم نگه میدارم. زندگی همین است دیگر... لحظه های غم و گاهی... به نسیمی لحظه ی خوش! اصلا غیر از این باشد باید به خدا شک کنی.
چند دقیقه ای میشود که فقط صدای باران می آید.
گاهی هم صدای بوق... صدای کشیده شدن لاستیک، آن وسط ها هم هیوا با نفس های سنگینش مدام آه این مامان خانمی بیچاره را درمی آورد. حالا من تاب و تحملم زیاد است. عادت دارم به زهرمار شدن لحظه های خوشم اما مامان خانمی، سن و سالی ازش گذشته است. طاقت ندارد عزیزانش را غمگین ببیند. مدام پشت دستش میزند و بهم میگوید "دیدی چطور رنگ از رخش پرید؟" و منهم به دروغ هربار میگویم "نه... ندیدم! حتی نشنیدم خان دایی چی گفت!"

@darkhast_romannn

#پست272
#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#دریا_دلنواز

-بیا این سمت بشین. از آینه ی ماشین چشماتو ببینم.
چشم هایم گرد میشود، قلبم به سرعت میزند...
-چی؟
با انگشتش اشاره میکند به فاصله ی میان دو صندلی های جلو...
-بیا اینجا بشین.
دستانم را روی صندلی میگذارم و خودم را جلو میکشم. به حال دلم لبخند میزند که بگوید خوبم؟! ای روزبهانی کلک... تو دستت برای من و مامان خانمی رو شده... هنوز نگاهت به سنگینی لاستیک های یک تریلی هجده چرخ غم دارد.
لب میزنم :
-زشته!
چشم و ابرو می آیم:
-خان دایی اینجاست...
نگاهی به صندلی کنارش میندازد...
-خوابه. نمیشنوه.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
مردمک چشمانم پی حرفش میروند و صدای خوابالود دایی می آید:
-بیدارم. شنیدم بهش چی گفتی.
تک خنده ای میزند هیوا... انگار برایش مهم نیست.
شاید دیگر... برای منهم!
ساندویچم را گاز میزنم و هیوا دست تکان میدهد که یعنی من هم میخواهم. دلش را ندارم اذیتش کنم.
میگردم توی کیفم تا آن یکی ساندویچ باقیمانده از نهار امروزمان را پیدا کنم که میفتیم توی ترافیک جاده و دستش را عقب میکشد.
-از همین میخوام.
@darkhast_romannn
مچم را میگیرد. کمرت قلنج میکند اینقدر کج مینشینی...! ساندویچ دهنی ام را از بین دو صندلی رد میکنم و به سمت دهانش میبرم. گاز میگیردش... از قصد انگشت من را هم...
-این کارت بهداشتی نیست.
باز هم دایی بیداری اش را به رویمان می آورد و من از خنده ریسه میروم.
-چرا نمیخوابی پس؟ لااقل هدفون تو گوشته صداشو زیاد کن نشنوی ما چی میگیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-تو نمیخواد به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم.
کاری به دعوای این دو نفر ندارم. به من چه... قوم و خویشند. گاز ریزتری به ساندویچم میزنم و بقیه اش را دست هیوا میدهم. با غرغر کمبود گوجه فرنگی داخل ساندویچ مابقی اش را میخورد و اعلام میکند کاملا سیر شده است. نیم ساعت بعد... وقتی خان دایی برای رفتن به سرویس بهداشتی از ماشین پیاده میشود، از سکوت بینمان، حوصله ام سر میرود.
خودم را میچسبانم به صندلی روزبهانی. دست چپم را روی شانه اش میگذارم و دست راستم را هم.
-هوا خطری شده ها، یکم آرومتر برو...
@darkhast_romannn
-چشم!
حتی الکی بودن چشمش هم بهم مزه میکند. سرم را میبرم به سمت گوش چپش...
-دست بوسی فراموش نشه رئیس!
سرش را کج میکند، میخندد و با صدای ضعیفی میگوید:
-در اولین فرصت. هرجا که شما بگی رو میبوسم.
شیطنتش دهانم را بهم میدوزد اما دیگر ول کن نیست. بهانه را دو دستی تقدیمش کرده ام.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-کجارو اول ببوسم؟ در این مورد رئیس شمایی!
میزنم روی شانه اش... دماغم میخورد به کمربندی که از سرشانه رد کرده...
-خجالت بکش.
هر دو دستم را به اسیری نگه میدارد، با سرانگشتان شستش نبض هایم را نوازش میدهد.
-نبینم تو خودت باشی... چشمات غمگین میزنه دلوین.
به جای آنکه من به او دلداری بدهم او دارد آرامم میکند. البته که من فقط تنها نیستم، مامان خانمی و یک لشکر آدمکِ طرفدار دارد این بچه...!!
دردم رو به بی دردی میرود وقتی دستانم را به آرامی میکشد روی قفسه ی سینه اش. معذبم میشوم. با خجالت چشمانم را میبندم و تپش های قلبش را درست زیر نبض دست خود حس میکنم.
@darkhast_romannn
-خیلی کار خوبی کردی باهام اومدی.
-منم خیلی خوشحالم کنارتم.
چشمانم هنوز بسته است اما وقتی نبض دست چپم را میبوسد، دلم تکان تکان میخورد. شده جایی زلزله بیاید و آدم هایش خوشحال باشند؟! شده خانه ی دلت را کسی دو دستی تکان دهد و تو فقط لبخند بزنی. من از

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ذوق بوسه ی دومی که به نبضم میزند دلم هری میریزد..
مثل شالی که باد با خودش آن را برده و جایی هم نمی اندازد و اگر هم بیندازد باز هم دوباره بلندش میکند، شده ام. آرام و قرار ندارد دلم... ای کاش... ای کاش... ای کاش این صندلی لعنتی فاصله ی بین من و تو نبود!
-بهتر شدی؟
من خوبم رئیس... تو حالت خوش نیست. غصه ی من را نخور مفلوک بیچاره!
-تو ولی هنوز پکری... نفست سنگینه! من میفهمم...
@darkhast_romannn
انگشتان دستم را روی قلبش میکشم. میشمرم تپش های نا آرامش را...
-برات دعا میکنم جشن عروسی فردا بخیر بگذره. پدرت و خان دایی هم با هم بحثی نداشته باشن. توام خیلی خودت و اذیت نکن. مگه نه اینکه تا بوده همین بوده؟ کی رو دیدی دلش بی غصه باشه؟ کی رو دیدی اصلا غمی نداشته باشه؟ این کینه و کدورت ها بین همه هست. خلاصه که هرجور شده تحمل کن... بعدم غصه هاتو توی دلت نگه ندار. همیشه یادت بمونه

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دلوین هست... هروقت و ساعتی بگی حاضرم بیام و ببینمت و باهات حرف بزنم.
خان دایی را میبینم... دارد با قدم های آهسته به طرف ماشین می آید. سخت است دل کندن اما دستانم را به آرامی پیش خودم برمیگردانم. از آن بچه هایی شده اند که تا مهمانی میروند آخر شب پا زمین میکوبند که نه ما برنمیگردیم پیش تو... میخواهیم بمانیم همینجا...
چشم غره میروم برایشان و هردو را در جیب پالتوام زندانی میکنم. دست هم دست های قدیم.

@darkhast_romannn

#پست273
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

پشت فرمان ماشین مینشینم و برای هیوا پیام میفرستم که داریم راه میفتیم. کمی دیرمان شده و ممکن است به جشن عقد نرسیم.
-چی شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-عروست گفت الان میان پایین.
موهای فر خورده اش را روی شانه اش انداخته و به لطف دستان ماهر آرایشگر دیگر اعتقادی به حجاب هم ندارد.
-خوشگل کردی یکتا خانم. حالا این وسط واسه تو خواستگار پیدا نشه که پول جهزیه نداریم.
تابی به گردنش میدهد و آفتاب گیر ماشین را پایین میکشد. آرایش ملیحی به صورت دارد و چهره اش خوردنی تر از هرزمانی شده... تا همین لحظه که دو تراول پنجاهی صدقه انداختم تا یک وقت خدایی نکرده کسی چشمش نزند. در این مراسم قوم و خویش آشنا زیاد دارد... خیلی هایشان منتظرند ببینند وضع یکتا بعد از طلاقش از سعید چطور شده است. ما که برای عروسی جانیار خیلی ها را از قصد نگفتیم و بهانه آوردیم اما قطعا خاله یلدا با این جشن مفصلشان نوه ها و نتیجه ها که هیچ، هفت پشت غریبه تر را هم دعوت کرده است.
با رسیدن جانیار و کتایون یکبار دیگر آدرس تالار را میخوانم و حرکت میکنیم. عروس یکتا جان سرما خورده اند و هر چند دقیقه یکبار با صدای عطسه و

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سرفه شان بند بند وجودم را میلرزاند...! میترسم سرما بخورم و دوباره خانه نشین شوم. از آن آدم های بدسرمای روزگارم که تا یک جین آمپول و یک مشت قرص و دوا در حلقم نریزند روبه راه نمیشوم.
شال هندی ام را دور دهانم میندازم و شیشه را هم کمی پایین میدهم. بهتر است هوا بچرخد...!
-چه خبرا... شماها خوبین؟ خوش میگذره؟
جانیار که مثل همیشه مردی و مردانگی را در اخم های بهم گره خورده اش خلاصه کرده اما کتایون با لبخند جوابم را میدهد.
-خداروشکر. من حساسیتم داره اذیتم میکنه. دوبارم رفتم دکتر ولی هنوز خوب نشدم. شما خوبین دلوین جون... یه وقت نیای خونه ی ماها...
بیایم که برایم فیلم عروسی ات را بگذاری و دل و جگرم به یاد آن چک های پاس نشده بالا بیاید؟!
-به خدا خیلی درگیر کارم. یکتا میدونه... میرسم خونه جنازه ام.
-دور از جون... خلاصه من خوشحال میشم راه گم کنی و بهم سر بزنی.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
در آینه ی ماشین بهم لبخند میزنیم و ادامه ی حرف را یکتا دست میگیرد. امروز روز شلوغی را در کارخانه داشتیم هرچند خبری از روزبهانی نشد. وقتی هم تماس گرفتم گفت آنقدر سرش شلوغ است که بعید میداند وقت کند و سری به کارخانه بزند.
با سکوت به راه افتاده، صدای آهنگ را بالا میبرم و همراه یکتا هردو شعر هندی اش را زمزمه میکنیم.
همان لباسی را به تن دارم که دوستانم به هوای عروسی جانیار برایم خریده بودند! یکتا غر زد که جانیار اگر این لباس را تنم ببیند غیرتی میشود و اخم و تخم میکند اما اهمیتی ندادم و کار خودم را کردم.
@darkhast_romannn
حتی از لج چشم و ابرو آمدن جانیار شال بلندش را هم که از جلوی دامنم میتوانستم آن را وصل کنم و روی نیمی از شانه بیندازم، هم نیاوردم.
انگشتم را تا بند دوم در سوراخ بینی ام میبرم. آویز بینی ام باعث قلقلکم شده...
-چقدر زلم زیمبو به خودت آویزون کردی. باز لباس هندی پوشیدی؟
صدای النگوهای بدلم وقتی انگشت در بینی میبردم برادر غیرتی را هوشیار کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-مشکلش چیه؟
به جای جانیار زنش از لابه لای دو صندلی ماشین سرکی میکشد.
-وای من از پشت آیفون دیدمت دلوین جون. چقدر خوشگله این...
دست میزند به آویزیی که طرف دیگرش را به لای مو هایم سنجاق کرده ام.
-دوست داری برات میگیرم.
-به تو خیلی میاد...
تشکر میکنم و بحثمان میچرخد به سمت لباس های هندی و رسم و رسوم عروسی هایشان... با آنکه خسته ی کارم اما به لطف آمپول های تقویتی که بیتا در حال ایستاده بهم تزریق کرد رو به راهم... تا خود تالار با یکتا و کتایون میگویم و میخندیم. همان حرف زدنمان هم باعث میشود قسمتی از مسیر را اشتباهی بروم و مجبور به دوربرگردان شوم. بالاخره با بیست دقیقه تاخیر میرسیم و یکتا و جانیار و زنش را راهی میکنم تا زودتر خودشان را به مراسم عقد برسانند.
جانیار که مثل همیشه شپش در جیبش خانه دارد اما از

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
طرف خانواده ی خودمان به یکتا ربع سکه دادم تا سر عقد به سایه بدهد.

#پست274
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

چند قدمی از ماشین فاصله میگیرم و درحالی که با دامن بلند لباسم درگیرم یادم میفتد قفل در را نزده ام. برمیگردم به سمت ماشین و چشمم به جمال ماشین روزبهانی روشن میشود. با خنده ای روی لب سراغ اتاق عقد را از نگهبان ورودی باغ میگیرم و میگوید در انتهای همین مسیر مراسم عقد برگزار میشود. هوا کمی سرد است... با آنکه بارانی نمیبارد اما کاش همین عقد را هم داخل سالن میگرفتند. مردم سرما میخورند از دست این قرتی بازی ها...
شال را از سرم برمیدارم و در حالی که با خودم ریتم آهنگ چند دقیقه پیش را زمزمه میکنم، قدم برمیدارم. کمی که جلو میروم میز و صندلی های چیده شده و

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هیتر های دیواری را میبینم. چند نفری جلوی سفره ی عقد ایستاده اند و نمیتوانم از این فاصله سایه را ببینم. لبخندم وقتی پررنگ میشود که صدای عاقد را میشنوم. تکیه به درختی میدهم که دور تا دورش را با لامپ های تزئینی زینت داده اند. تازه وقتی عکاس از جلوی سایه و سیروان کنار میرود هردو را میبینم. دست میگذارم روی قلبم و برای دخترخاله جانم لاحول ولا قوه الا بالله میخوانم. آنقدر زیبا و دلشین شده است که خیلی زود احساساتم گل میکند و چشمانم اشکی میشوند. همبازی و رفیق قدیمی ام... چقدر خوشحالم که عروس شدنت را میبینم.
@darkhast_romannn
از این فاصله حتی روزبهانی را هم میبینم. کنار آن مردک بدعنق که حتما نام پدر را به یدک میکشد ایستاده است. مدام او دم گوشش چیزی میگوید و روزبهانی را این طرف و آن طرف میفرستد. دیگر برایم سایه و مهمان ها و دست زدن و کل کشیدن اهمیتی ندارد وقتی تمام آن نیم ساعت روزبهانی و پدرش را زیر نظر میگیرم. از حرص حرف های پشت تلفنش دوستش ندارم!! خوشم نمی آید حتی از ظاهر شیک و پیک و به شدت جنتلمنانه اش... با چه

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
افتخاری سینه سپر کرده و به زور از زیر طاق ابروی بالا فرستاده اش گاهی در جواب تبریک مهمان ها لبخند کوتاهی میزند.
هی... مامان خانمی، تو که اینقدر بدبین نبودی. ببین حرف های خودت را داری به خورد من بیچاره میدهی... وریا روزبهانی هرچه که باشد برای فرزاندنش عزیز است. برای هیوا هم...
آهی میکشم و چشمم دنبال روزبهانی میرود. آنقدر در محیط کارخانه او را با کت و شلوار دیده ام که دیگر ظاهر امشبش با روزهای پیش برایم فرقی ندارد. دور میشود از مسیر نگاهم... هرچه سر میچرخانم تا ببینمش دیده نمیشود.
@darkhast_romannn
-دلوین...
-جونم یکتا؟
به خاطر دخترخواهرش چشمانش خیس است؟ قربان دل مهربانت بروم مادرجان.
-گریه کردی؟
بینی اش را بالا میکشد و پشت دستش میزند:
-خاک بر سرم. حواسم نبود من طلاق گرفتم. سر عقد نباید میموندم دلوین... به خدا از ذوق دیدن سایه تو

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
لباس عروس نفهمیدم باید موقع خوندن خطبه نزدیکشون نباشم.
چشمانم از حدقه بیرون میزند و دو لبه ی پالتوام را بهم نزدیک میکنم.
-مامان... دوره ی این حرف ها گذشته... یعنی چی آخه؟
چانه اش میلرزد و غبغب سفیدش هم...
-دخترخاله ی مادریم یادم انداخت. گفت فکر نمیکردم بمونی... وای کاش بهم میگفت دلوین. نکنه زبونم لال کار این دو تا به طلاق بکشه. من میمیرم...
مدام پشت دستش میزند و به خودش لعنت میفرستد. از شوک حرف هایش خنده ام میگیرد.
@darkhast_romannn
-یکتا شوخی میکنی؟
اشکش میچکد و شوق منهم میریزد...
-نه. من اشتباه کردم. منیر راست میگفت. نباید سر عقد میموندم.
خون خونم را میخورد.
-غلط کرده منیر. به اون چه ربطی داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
با دستمال زیر چشمش را پاک میکند و در حالی که به شدت سعی دارد بغضش بیشتر از این شکسته نشود مچ دستم را میگیرد.
-بریم دلوین. من دارم سکته میکنم. حالم خوب نیست.

#پست275
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

کار از کار میگذرد... دو سه قدم که برمیداریم زیر گریه میزند. باورم نمیشود مراسم عروسی ای که فکر میکردم قرار است حسابی در آن خوش بگذارم و شاد باشم دارد به راحتی آب خوردن زهرمارم میشود.
آنقدر مادر بیچاره ام با هیچکس مراوده نکرد و خانه ماند تا با هر نیش و کنایه ای اینطور از خود بی خود میشود و بهم می بریزد. شاید تقصیر من است... باید او را مجبور میکردم با قوم و خویش رفت و آمد کند.
بالاخره آنقدر تیکه و متلک میشنید که عادت میکرد.
-دختر هندی!!

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
با این سر و وضع حتما که مرا صدا میزدند.
سرمیچرخانم و از میان آدم هایی که با لبخند به ورودی باغ میرسند، خان دایی را میبینم. هول میشوم... آنهم به خاطر وضعیت یکتا...
-سلام. مبارک باشه.
میرسد و لبخندش با دیدن یکتا رنگ میبازد.
-اتفاقی افتاده؟
دست میکشم به بازوی مادرم... تازه متوجه حضور کسی در نزدیکیمان میشود. به هول اشک هایش را پاک میکند و تابلو رو برمیگرداند. خان دایی زرنگ تر از این حرف هاست. حتما فهمیده اتفاقی افتاده است.
@darkhast_romannn
-مادرم هستن. دختر خواهرشون عروس شده و براش خوشحاله... اشک شوقه این دونه های مروارید.
بغضم میگیرد از دانه های مرواریدی که یکباره به زبان آوردم. الهی بمیرم برایت یکتا جانم.
-بااجازتون... ببخشید.
بهم ریختگی حال مادرم او را نسبت به کنجکاوی در مورد خان دایی سرد و بی تفاوت کرده است. در عالم دیگری سیر میکند برای خودش... زیر لب چیزی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میگوید و مثل بغض بچگی های خودم لب هایش را غنچه میکند و اشک میریزد.
دستش را میگیرم و با خودم به سمتی میبرم که در مسیر رفت و آمد مهمان ها نیست. مینشانمش روی صندلی و قربان صدقه اش میروم. میخواهم خشمم را کنترل کنم و فریاد نکشم... همین دخترخاله ی محترمش وقتی خبر طلاق یکتا را شنید به خانه مان زنگ زد. بعد از کلی آه و تاسف گفت باید به خاطر بچه ها با همسرت زندگی میکردی... مگر دختر بیست ساله بودی که گفتی طلاق.
هیچکدامشان از زندگی ما نمیدانستند و نسخه میپیچیدند. اصلا همین حرف ها یکتا را زمین زد، مادرم یک شبه پیر شد. بعد هم که وضع مالی پدرم بهتر و بهتر شد... این تاسف ها هم شدت گرفت. همان بهتر این زنیکه را عروسی جانیار دعوت نکردیم.
-بسه یکتا... همه ی آرایشت ریخت!
جلوی پایش زانو میزنم و مثل بچه ها شانه بالا میندازد:
-من نمیام دیگه. برو به خاله ات بگو حال یکتا بد شده میبرمش خونه... بریم قربونت برم. باشه؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
التماسم میکند و اشک هایش را با دستمالی که به آرامی آن را به گونه اش میکشم، پاک میکنم.
-یکم اینجا بمون. بهتر شدی با هم میریم.
روی پایش میزند و میان سکسکه ای که سراغش آمده میگوید:
-من نمیام. برای من ماشین بگیر برگردم. من حالم خوش نیست. به یلدا بگی حالم بهم خورد باور میکنه...
سر عقدم که همه منو دیدن.
پیشانی ام را روی زانویش میگذارم. ای خدا...
پدرکشتگی تو با من سرچیست؟ اصلا من به درک...
حال یکتا را نمیبینی؟ دلت برایش نمیسوزد؟ تا کی میخواهی غم های مانده در انباری زمینت را به دل من و مادرم بریزی؟ ما دیگر جای اضافه برای غم نداریم به خدا... همان گذشته ی لعنتی کافی است. به آدم ها بگو زخم تازه نزنند.
@darkhast_romannn
-دلوین...
هق هق گریه های یکتا ساکت میشود و نگاهم میرود به سمت خان دایی... بطری آب را تکان میدهد و اشاره میکند تا نزدیکش بروم. دیگر چه اهمیتی دارد مخفی کردن اتفاقی که دست ما نبوده؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-لطف کردین دایی جان.
بطری را میگیرم و به پشت سرم نگاه میندازد.
-بهتر شدن؟
سرمیچرخانم و یکتا را میبینم که چطور خیره به دستمال کاغذی توی دستش مانده. کاش داروهایش را همراهمان آورده بودیم. اصلا نمیدانم امروز حواسش بود آن ها را مصرف کند.
-کمکی از دست من برمیاد؟
با موبایلم شماره ی جانیار را میگیرم و آنتن نمیدهد.
-آنتن اینجا ضعیفه.
با شرمندگی میگویم:
@darkhast_romannn
-میشه یه زحمتی بهتون بدم. جانیارو صدا میزنین...
-جانیار... پدرته؟
حواسم پرت صدای گریه های یکتاست و اصلا حواسم نیست او جانیار را نمیشناسد.
-من پدر ندارم!! جانیار برادرمه. به فری خان بگین صداش میزنه.
لحظه ی آخر صدایم میلرزد و بغضم تا پشت لب هایم بالا می آید. خنده ام میگیرد ناخودآگاه... باورم نمیشود حالم را...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-خنده ام گرفت. چه وضعی گیر کردما...
وقتی گوشه ی لبش کش می آید خنده های من هم به درازا میکشد.
-شانس نداریم که... فامیل باشعورم نداریم! البته دور از جون خاله ام و فری خان.
دستم را به حالت وقتی که نمکدان دست گرفته ای و میخوای روی غذا بپاشی تکان میدهم:
-با حرفاشون نمک میریزن رو زخم. یکتام دل نازک...
قدمی به عقب برمیدارم و باز هم بابت بطری آب تشکر میکنم.
@darkhast_romannn
-جانیار و صدا بزنم؟
ابرو بالا میندازم...
-نه ممنون.

#پست276
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

دلوین نیستم اگر دست به دست آن زنیکه ی بی همه چیز دهم...! یکتا بیخود کرده که میخواهد به خانه برگردد. صاحب این جشن و عروسی خاله و شوهرخاله ام هستند. آن ها هم خودشان ما را شخصا برای جشن عقد دعوت کرده اند.
کیف لوازم آرایشم را روی صندلی میگذارم و با وجود مخالفت های یکتا و التماس هایش سر و سامانی به ریمل ریخته شده و کرم پودر ماسیده اش میدهم.
چون دیر به خانه میرسیدم به او گفته بودم از آرایشگر بخواهد میکاپ صورتش را انجام دهد. تمام آن سیصد هزارتومن با گریه هایش به باد رفت.
@darkhast_romannn
-مادر من... هرچقدر التماس کنی من نمیبرمت خونه. گور بابای دخترخاله ات و هفت و جد و آبادش. اومدیم عروسی که دلمون باز شه... میریم میرقصیم میگیم میخندیم، حرف حدیث اونارم به هیچ جامون نمیگیرم. باشه؟
گوشش بدهکار نیست. اصلا گاهی با بزرگتر جماعت هم نباید با زبان خوش حرف زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-یا میای با هم میریم یا من یه هفته پامو تو خونه نمیذارم. شنیدی چی گفتم؟
بغض کرده لب ورمیچیند. چشمان سرخ و خیسش میچرخد روی صورتم...
-اینجوری تهدیدم نکن. شکل سعید میشی.
میشکند نقابی که به صورت زده ام. لپش را میبوسم و بازویش را میگیرم تا بلند شود. به کمر و پایم فشار می آورد سنگینی اش اما عیبی ندارد... پاجان گفته به خاطر مادرت صدایم در نمی آید!
-بریم دورت بگردم. به اونام محل نذار... این روزبهانی ها آدم های خوبی به نظر میان. میریم یه جایی میشینیم که نزدیک به اونا باشه نه فامیلای گه تو!
آرام آرام کنارم قدم برمیدارد... آخ یکتا دستت دیگر چرا میلرزد. طوری نشد که مادرم.
-این آقا از کجا تو رو میشناخت. اصلا کی هست؟
-شما که سر عقد بودین بهم معرفی شد. دایی سیروانه...
همراهش تا رختکن میروم. پالتو و شالم را آویزان میکنم و با دو سه نفری هم که عروسی جانیار دعوت

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بودند کمی حرف میزنم. خدا را شکر اینبار شانس می آورم و یکتا یکی از دوستان قدیمی خاله یلدا را در رختکن میبیند. مرور خاطرات گذشته شروع میشود و یکتا هم از آن بغض و سکوت فاصله میگیرد. یکی از میزهای نزدیک به عروس و داماد را انتخاب میکنیم و کیف هایمان را میگذاریم. تعداد مهمان های دعوت شده آنقدر زیاد است که در همین چند دقیقه خسته شدم از بس چشم چرخاندم و آدم های اطرافم را زیر نظر گرفتم.

برای یکتا میوه پوست میکنم و شیرینی در بشقابش میگذارم. رنگش کمی پریده است. کتایون و جانیار که میرسند بعد از تمام شدن چشم غره های برادر غیرتی ام یکتا را به آن ها میسپارم و برای عرض تبریک به عروس و دامادی که هنوز در باغ هستند از سالن بیرون میزنم.

@darkhast_romanhm

پیش از رسیدنم به سایه که در لباس عروس میدرخشد، روزبهانی مشکی پوش را میبینم. موبایلش را مدام این طرف و آن طرف میگیرد. به گمانم او هم خطش آنتن ندارد. از روی شیطنت... به محض رسیدنم سلام میکنم و تبریک میگویم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-بسلامتی... مبارک باشه.
خنده اش میگیرد اما فقط برای لحظه ای پیش از آنکه چشمش بیفتد به لباسم...
-چطوری رئیس؟ همه چی رو به راهه؟
به کندی چشم برمیدارد از برهنگی شکمم... خودم میدانم لباسم زیادی توی چشم است، علی الخصوص با بدلیجاتی که به خود آویزان کرده ام.
-شما بهتری!
یک دستم را به کمر میگیرم و دست دیگرم را در هوا تکان میدهم:
-اومدم به دخترخاله ی عزیزم تبریک بگم که دیدم با موبایلت درگیری.

@darkhast_romannn

#پست277
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-اومدم به دخترخاله ی عزیزم تبریک بگم که دیدم با موبایلت درگیری.
دستانش را در جیب شلوارش میبرد و نزدیکم می آید. باز هم سر تا پایم را دارد نگاه میکند. شانس آورده ام که مامان خانمی درونم را نمیبیند... او وقت های عروسی در کل اعتقادی به حجاب ندارد. میگوید یک شب است دیگر...
-آره آنتن نمیده. یکتا خانم و دیدم. دنبال تو میگشتم.
نوک کفشش به پاجانم میخورد. لبخندم میلرزد... کاش به جای بافتن موهای بلندم آن ها را باز میگذاشتم.
پشت لباسم که بدتر از جلوی آن است. چشمت درنیاید روزبهانی جان!!
@darkhast_romannn
-سردت نشه...
سرمای هوا پوستم را دون دون کرده اما برای بیرون زدن از سالن آنقدر عجله داشتم که یادم رفت همراه خودم چیزی بردارم.
تا سر بلند میکنم که جوابی بدهم، گرمای دستش روی سرمای پوستم مینشیند. شیطنت خودم که هیچ دیگر مامان خانمی هم لحاف را روی سرش کشیده و به حال ترسیده ام میخندد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-برم تبریک بگم به... سایه و سیروان.
دستش روی بازویم میماند...
-باهم بریم.
با تقلای ریزی دستم را آزاد میکنم و جلوتر از او قدم برمیدارم. ابرو بالا میندازم که یعنی عمرا امشب من بگذارم این دست های بی قرار تو مرا به دام بیندازند.
می ایستد سرجایش و پشت به او دست تکان میدهم.
اسمم را به زبان می آورد. کوتاه و سنگین... برمیدارم موی بافته شده ام را از پشتم... باز دلوین گفتنش را میشنوم و دیگر برایم مهم نیست ممکن است به خاطر لباسی که به تن دارم، از دستم دلخور شود. پوشش من به خودم ربط دارد. اصلا اگر برایش مهم بود میتوانست بپرسد... مهم تر از آن... دیگر دوره ی این غیرتی بازی ها تمام شده... خیلی ها همین حالا در اطراف این باغ هستند که لباس هایشان مثل من باز و قسمتی از بدنشان نمایان است.
@darkhast_romannn
میرسم به سایه و گرم درآغوشش میکشم. مست از خواهرانگی هایش چشم میبندم و برایش آرزوی خوشبختی میکنم. مثل عروسک شده و از زیبایی اش دلم نمی آید پلک بهم بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-خوشبخت بشی سایه.
دستان یکدیگر را میفشاریم و یک دستم را بالا میگیرد تا پیش چشمش چرخ بزنم.
-خیلی خوشگله لباست دلوین... چقدر قشنگ شدی.
چرخ میزنم و روزبهانی را هنوز در همانجا میبینم.
-تو که عروسی... دعا کن خدا من و به آبشیکم برسونه. پای اون آیشواریا نکبت از زندگیم دور بشه.
غش میکند از خنده و به بازویم میزند.
-دیگه با این لباسی که تو تن کردی آبشیکم کمه برات دخترخاله جان.
نوشابه هایی که یکی پس از دیگری برای هم باز میکنیم را دست سیروان میدهیم. کلی بابت لباسم و آن آویز بینی سوژه ام میکند.
-اذیت نمیکنه؟
میزند به آویز بینی ام و قلقلکم می آید.
-بخوام دست تو دماغم کنم چرا... اذیت میکنه.
عکاس صدایمان میزند و میگوید اگر میخواهیم عکس بگیریم زودتر در فضایی که مشخص کرده اند بایستیم. گوشی موبایلم را دست یکی از دوستان سایه میدهم تا خودم هم عکسی از او داشته باشم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

چند دقیقه بعد وقتی به سالن برمیگردم روزبهانی را ایستاده در کنار پدرش میبینم. شکل بادیگاردها شده است... با آن کت و شلوار مشکی و جلیقه و کراوات شتری رنگش... کنار یکتا مینشینم و پچ پچ های جانیار شروع میشود. همینکه کتایون برای رفتن به سرویس بهداشتی از سر میز بلند میشود برادر جان هم رگ بادکرده ی غیرتش را علم یزید میکند.

@darkhast_romannn

#پست278
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-من به کتایون میگم لباس پوشیده بپوش اونوقت خواهر خودم تاپ و دامن پوشیده اومده...
با چشم و ابروی یکتا یقه ی لباسم را بالا میکشم. بی فایده است... با درشتی سینه هایم هرکاری کنم باز هم رخ چسبیده شان از چاک لباس نمایان میشود. حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
چشم نخورم این وسط... کاش برای خودم هم صدقه کنار میگذاشتم.
-زن تو به من چه ربطی داره.
-خیلی ربط داره... یه نگاه به خودت بنداز. اصلا چیزی تنت هست؟
پوفی میکشم و اشاره به دامن سنگین و کارشده ام میکنم:
-کوری؟
یکتا میانه ی دعوا را میگیرد و میگوید:
-ول کنین همو... یه شب اومدیم عروسی ببینید میتونید از دماغ هم دربیارید؟
@darkhast_romannn
چند میز آن طرف تر کسانی نشسته اند که عروسی جانیار هم بودند. به زور یکتا را از روی صندلی بلند میکنم و به سمتشان میبرم. دوست ندارم با خودشان بگویند او بعد از طلاق افسردگی گرفته است. با هرکدامشان خوش و بش میکنیم و چند دقیقه ای سر میز ها مینشینیم. با آمدن عروس و داماد و رقص دونفره شان تقریبا همه وسط میریزند!! یکتا را هم میکشم و با خودم کنار پیست رقص میبرم. بیشتر دست میزند و قربان صدقه ی سایه ای میرود که به

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دلخوشی مادرم پیش چشمان او میچرخد و برایش بوسه میفرستد.
هنوز هم چشمانم دنبال روزبهانی است. از کنار پدرش تکان نمیخورد... گاهی میرود و به پذیرایی کنندگان سالن چیزی میگوید اما دوباره برمیگردد و کنار پدرش می ایستد. میان این همه مهمان خان دایی را هم میبینم. طرف دیگر سالن کنار چند مرد مسن نشسته است و به جوان ها چشم دوخته... بدم نمی آمد چشمم به جمال دختر دایی روزبهانی ها هم روشن میشد. تقریبا دو سه دو دختر همسن و سال خودم با سیروان و سایه مشغول رقصیدند.
@darkhast_romannn
-شما فقط با آهنگ هندی میرقصی؟
به لحن شوخ زنی که کنار من و یکتا ایستاده میخندم.
-نه... اینقدر شلوغه دیگه جا نیست واسه رقصیدن.
به صورتم لبخند میزند و به یکتا میگوید:
-دخترقشنگی دارین.
گل از گل یکتا میشکفد و نیش من به مرور زمان بسته میشود. حالت حرف زدن آن زن شبیه به آن هاییست که در چنین مجالسی دنبال عروس میگردند. لبخند زنان انگشترم را در دست چپم میندازم و مثل پیرزن

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
های دهه ی پنجاه که از رقص نوه شان به وجد آمده اند دستانم را بالا میبرم و بهم میکوبم. حالا شاید واقعا آن زن نیت شومی در سر نداشته باشد اما احتیاط شرط عقل است. من تا ده سال دیگر هم خیال پول جمع کردن ندارم. همینکه قسط و قرض عروسی جانیار را بدهم دست یکتا را میگیرم و با حقوق هر ماهم او را به سفر میبرم.
به دعوت سایه وقتی برای رقصیدن میروم دیگر سر از پا نمیشناسم. برایم مهم نیست جانیار مدام چشم گرد میکند و زنش هم با چهره ای مغموم چسبیده به آن نکبت... کاری هم به پاشنه های 10 سانتی کفشم
@darkhast_romannn
ندارم. پیش از آمدن با پاجان حرف هایمان را زده ایم. گفته نهایت یکی دو روز آینده کمی تیر خواهد کشید و ممکن است زمان هایی هم سنگین شود.
سایه دستم را میگیرد و دور خودم چرخی میزنم. روزبهانی را در آن شلوغی میبینم. به ستونی تکیه داده و نگاهش میان جمعیت میچرخد و هربار بیشتر روی من مکث میکند. به ریتم آهنگ دستانم را بالای سرم تکان های ظریفی میدهم. آهنگ که تمام میشود به سمت میزمان میروم و چند تایی دستمال برمیدارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

عرق روی گردن و پیشانی ام را میگیرم و چشمم میفتد به صفحه ی موبایلم که روشن و خاموش میشود. دست دراز میکنم و برش میدارم. روزبهانی دارد شماره ام را میگیرد. با سر و صدایی که دوباره به پا شده محال است بتوانم صدایش را بشنوم، حالا که در سالن موبایل آنتن میدهد چشم میچرخانم تا پیدایش کنم و بپرسم چه کارم دارد که همان لحظه پیامش دستم میرسد.

"بیا بیرون"

@darkhast_romannn

#پست279

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

سر راه یکی از اقوامان را میبینم و چند دقیقه مجبور میشوم بنا به احترام سلام و احوالپرسی کنم. وقتی از سالن بیرون میروم سرمای هوا لرز به تنم میندازد. هردو بازویم را بغل میگیرم و به تخت هایی چشمم

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میفتد که روی هرکدامشان چند دختر پسر یا مردان مسنی نشسته اند و قلیان چاق میکنند. شماره ی روزبهانی را میگیرم. جواب میدهد اما صدایش قطع و وصل میشود. با قدم های آهسته ام به طرف رختکن میروم و پیامش دستم میرسد.
"دم رختکن. چند لحظه منتظر بمون"
مسیر مقابلم را پیش میگیرم و داخل رختکن میروم. کسی آنجا نیست. در واقع بعد از دو ساعت و نیم که از شروع جشن گذشته، هرکسی میخواسته آمده و لباس هایش را هم عوض کرده... بوی عطرهای مختلف را نفس میکشم و جلوی آینه می ایستم. پالتوام آویزان است و مطمئنم رژ لب در جیبش جا مانده... پیدایش میکنم و به سمت آینه میروم. آنقدر میوه خوردم که اثری از آن رنگ اناری اش نمانده... همینکه درش را برمیدارم و به سمت آینه خم میشوم، در تیکی میکند و به آرامی باز میشود. انتظار دارم صدای زنانه ای به گوشم برسد اما خیلی زود هیبت مردانه ی هیوا میان لنگه های در نمایان میشود.
-به... دلوین خانم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آرام آرام خونِ در تنم گر میگیرند... یک دستش را به جیب میزند و با دست دیگرش در را میبندد.
رو برمیگردانم ازش... به سمت آینه خم میشوم و به مامان خانمی میگویم خوب پسرت را نگاه کن... این همانی است که به خاطرش داری خواب را از سرم میپرانی. ببین چطور با نگاهش دارد خانه خرابت میکند.
-بذار رژ لب بزنم بعد بریم بیرون. الان کارم تموم میشه.
سعی میکنم خونسرد باشد. با آنکه لبخند روی لبش عادی نیست... با آنکه تکیه زدنش به دیوار قرص و محکم نیست.
@darkhast_romannn
-قشنگ شدي.
نفسم را میگیرد با زمزمه اش... ضربان قلبِ بی حیایم بالا میرود.
-چشمات قشنگ میبینه.
تکیه از دیوار میگیرد و قدم های کوتاه و آرامش را به سمتم کج میکند. نمیخواهم پشت به او باشم. خیلی زود رژ لب را میان انگشتانم سفت و محکم میگیرم و به طرف پالتوام میروم. صدای کفش هایش دیگر نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آید. رژلب را سر میدهدم داخل جیبم و به سمت در خروجی رختکن قدم برمیدارم.
میخواهم وقتی در را باز میکنم صدایش بزنم تا همراهم بیرون بیاد اما پیش از رسیدنم... کمرم را میگیرد و برم میگرداند.
-کارت داشتم خانم.
نگاهم پی لبخندش میرود و تنم میان حصار بازوهایش... چه کارم داری که بابتش این چنین لبخند میزنی و نگاهم میکنی؟
-بگو کارتو...
نزدیکم می آید، نزدیک نزدیک... سرش را روی شانه کج میکند و چشم میدوزد به نگاهم...
@darkhast_romannn
-خسته نشدی اینقدر ورج و ورجه کردی؟
میخندم و ابرو بالا میندازم:
-نه. تو خسته نشدی اینقدر کنار پدرت ایستادی؟ می اومدی یه تکونی به خودت میدادی یکم میرقصیدی.
اخمی میان ابرویش می آید و هنوز نرسیده خنده هایش آن را میبرند.
-من برقصم! اصلا یادم نمیاد اخرین بار کی رقصیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

به آرامی بدنم را روی دیوار به کناری میکشم. آنقدر آرام و با طمانینه که متوجه نشود. میخواهم تا رسیدم به در، آن را باز کنم و او را مجبور به عقب نشینی کنم. این خنده ها... این دستان گرم و نگاه چون آتشش کار دستم میدهد. مامان خانمي که عین خیالش نیست و بهم میگوید جاي ترس و نگراني لبخند ملیحي بزنم و خیره به نگاهش بمانم!

-دیگه خیالت راحت شدا... سیروان بره سر خونه زندگیش یه نفس راحت میکشی. منم وقتی عروسی جانیار تموم شد از ذوقم گریه کردم!

بحث را عوض میکنم تا نگاهش دست بردارد از سرخوردن... به هدف میزنم. یکباره صورتش شکل دیگری به خود میگیرد. شکلی شبیه به... غم.

-خیالِ راحت، هیچوقت سراغ من نمیاد.

@darkhast_romannn

#پست280

#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریا_دلنواز

چنگ میزند به کمرم و میسوزم. یکی از ناخن های دست چپش شکسته یا زیادی بلند است، تا میخواهم غرش را بزنم مامان خانمی با دستمالی به دست، سراغ همان رد ناخن میرود. حواسم را پرت میکند، هم لحن حرفش و هم رد زخمش...
-چی گفتی هیوا؟
دست میکشد به چشم هایش، از فرصت استفاده میکنم و کمرم را میچسبانم به دیوار... چیزی نمانده از حرارت دستانش خانه ی مامان خانمی آتش بگیرد.
@darkhast_romannn
-خوبی؟ همه چی رو به راهه؟
پلک میزند و چشمک هم...
-خوب میشم.
برایم ابرو بالا میندازد... مردانه و دلنشین و از میان لب هایش زمزمه میکند:
-تو خوبم میکنی.
پنهان کردن ذوقی که در نگاهم دارم آسان نیست. دلم میرود با حرفش و میخندم. حالا که من را دلیل خوبی حالش میداند عیبی ندارد دستانش را بپیچد دور کمرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
فکری به حال خانه ی مامان خانمی میکنم... آتش نمیگیرد، بیمه ی عشق است!
-چه خوشگل میخندی...
بی هوا گوشه ی لبم را میبوسد و تمام هوای اطرافم را با نفس عمیقش مال خود میکند.
-از دور نگاه کردن بهت سخته دلوین!
صورتش را نزدیکتر می آورد و زمزمه اش مو به تنم سیخ میکند.
-از نزدیکم... سخت تر!
چشمانش به آرامی روی صورتم میچرخد و درمانده میپرسد:
@darkhast_romannn
-چیکار کنم با تو...؟
ناخودآگاه از لرزش تنم مجبور میشوم نفس عمیقی بکشم... نگاهش پی همان نفس میرود... روی پوست برهنه ی تنم. همان طور که رویم خم شده شقیقه ام را میبوسد. لب هایم را بهم دوخته اند مامان خانمی و دار و دسته اش... به جان دلوین حتی نمیتوانم اسمش را به زبان بیاورم. همینکه دستش روی برهنگی کتفم میلغزد و از میان موهایم نفس عمیقی میکشد، دلم زیر و رو میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-هیوا...

دستم روی دامن لباسم مشت میشود. نفسش زیر گوشم میخورد:

-جانم؟

میمیرم... میمیرم و زنده میشوم. خاک بر سر من و تنم که دستمان رو شده... هیچوقت اختیار هیچ چیز را نداشتم. حتی همین حالا که او کمرم را نوازش میدهد و هربار لرز خفیفی تنم را احاطه میکند. کف دستانم را میچسبانم به قفسه ی سینه اش... لبخند میزنم، با ترس...

-اذیت نکن رئیس جان. یهو یکی سر میرسه آبرومون میره.

@darkhast_romannn

لعنت به تو که چه قشنگ میخندی. دلم میخواهد دوربین بردارم و خنده ات را ثبت کنم. مامان خانمی... تو هم میبینی؟ امشب یک جور دیگری نشده این بی شرف؟

-کسی نمیاد این سمتی... نگران نباش.

دوباره صورتش نزدیک می آید و سر پایین میندازم. بوسه اش مینشیند روی شانه ام... میکشد انگشت اشاره اش را روی تیغه ی پشتم... درست از پشت

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
گردن تا مهره ی آخر کمرم. لعنتی، چه میخواهی از جانم؟!
میبرم خودم را به سمت در و میکشدم به سمت مخالف...
-میخوای فرار کنی؟
محال است بتوانم از دستش فرار کنم. دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا میبرم. با صدای تکان النگوها و پابند و هرچه به خود آویزان کرده ام قلبم به تپش میفتد.
-من تسلیمم...
کمرم را سخت چنگ میزند. عنان از کف داده ایم، هم من... هم خودش... کار من نیست دفاع اما انگار او برای حمله لحظه شماری میکند.
-دردت له گیانم*
****

*دردت به جونم.

#پست281
#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریا_دلنواز

همین یک کلام را میگوید و بی درنگ سرش را جلو می آورد. میبوسدم... حرف در دهانم میماند. آنقدر شوکه میشوم که قادر به هیچ کاری نیست. با دندان، با لب ها... ساکت و پر غیض و داغ... بی یک کلام حرف. دستم را روی سینه اش فشار میدهم و سعی میکنم از آغوشش فاصله بگیرم. در برابر لب هایی که عمیق میبوسند، حتی نفس هم نمیتوانم بکشم. مشتم را به سینه اش میزنم.
از شدت تپش های بی امان قلبم ترس جای لذت را میگیرد. میخواهم تمامش کند اما تا وقتی خودش سرش را عقب نمیکشد تمام تقلاهایم بی نتیجه میماند. دست بالا امده تا بازویم را پس میزنم و نفس نفس زنان نگاهش میکنم. طاقت ندارم... تحملم کم است. نمیتوانم بمانم و بوسیده شوم. اکسیژن یک جا وارد ریه هایم میشود و با صدای لرزانی مینالم:
-بسه!
نفس که میکشد سینه ی ستبرش بالا و پایین میرود و پره های بینی اش باز و بسته میشود. رویم را

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برمیگردانم و با شتاب در را باز میکنم. مهلت نمیدهد پا جانم را بیرون بگذارم، کف دستش را به در میکوبد و محکم بسته میشود. برخلاف صدای وحشتناک در... از میان لب هایش به آرامی حکم میدهد.
-من میگم بس نیست!!
برم میگرداند به سمت خودش... پاهایم را بین زانو هایش قفل میکند. خشم میریزد در بوسه هایش... انگشتانش بلد است با تک تک مهره های پشت کمرم معاشقه کنند. دیگر خوددار بودنم ته میکشد، در برابر او میخواهم تا همیشه ضعیف بمانم. آغوشش داغ است... مثل کوره. لب هایش را که از رگ گردن
@darkhast_romannn
نزدیکتر میکند پوستم دون دون میشود. دست خودم نیست... لب ها و چانه ام میلرزند. نگاهم را با رنج آشکاری به دو مردمک چشمانش میرسانم، میخواهم ضعفم را ببیند. میخواهم کمی آرام باشد. طولی نمیکشد که آرام میگیرد، لب هایش... بوسه هایش... نوازش هایش...
آرامش بی حد و حصری در رگ و پی ام پیچیده اما احساس کرختی میکنم. بغضم را دیده اما به روی خودش نمی آورد. باز به لب هایم میرسد... تقلایی

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
برای رهایی ندارم. فقط دستانم را به سرشانه ی بلندش گرفته ام تا پاجان اگر زمین خورد، من زمین نیفتم.
با صدای ممتد زنگ موبایلش عقب میرود. میکشد قفسه ی سینه ام را همراه خودش... تمام اکسیژن اطرافمان را مثل لب هایم بلعیده... تند و عجولانه اکسیژن باقیمانده را برای خود در سینه ذخیره میکنم و دست روی قلبم میگذارم.
-خروس بی محل...
موبایلش را در جیبش پیدا نمیکند. دست میبرم به داخل کتش... به همان جیب روی سینه اش. با دیدن نام پدر... لبم میلرزد.
@darkhast_romannn
-پدرته. جواب بده.
موبایل را میچسباند به گوشش و چشم میبندد. خدا خیرت بدهد که مهلت میدهی تا چند لحظه نفس بکشم و ترسم بریزد. میتوانم صدای بلند پدرش را بشنوم. میپرسد کجاست و چرا پیدایش نیست. گویا میزهای شام را چیده اند و کم کسری زیاد است. مدام... چشم میگوید و سرتکان میدهد. همان بهتر برود و بگذارد من به حال مامان خانمی غش کرده و آدمک های فشار افتاده برسم...!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین.

دست میکشم به بازویش...

-برو عزیزم.

صدایم میلرزد:

-من خوبم. تو برو... پدرت منتظرته.

-معذرت میخوام.

در را برایش باز میکند و پیشانی ام را میبوسد. برای رفتن تردید دارد اما به زور راهی اش میکنم. تا وقتی میرود و نسیم خنکی به داخل رختکن میپیچد همان جا می ایستم. قدرت حرکت ندارم... انگار هردو پایم قد کوه سنگین شده اند. درست مثل لب هایم... بهم میزنمشان و خنده ام را میخورم. حس میکنم لب و گردن و سر شانه ای برایم نمانده... همه را بلعید مردک بی شرف!

@darkhast_romannn

به چهره ی رنگ پریده ام در آینه زل میزنم. چرا لبخند دارم... چرا قلب بی حیایم هنوز تند میزند. نفس عمیقی میکشم و به خودم میگویم باید هرچه زودتر پیش یکتا برگردی. لابد او هم نگرانم شده است.

دستانم را آب میزنم و گردنم را هم... سرخ شده اند! حتی تیغه ی کمری که در آینه به سختی میبینمش...

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
شالم را از روی پالتو برمیدارم و به دورم میندازم.
بهتر است تا آرام شدن پوست تن و به هوش آمدن مامان خانمی خودم را بپوشانم.

#پست282
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

وقتی به سالن برمیگردم و کنار یکتا مینشینم ازم میپرسد کجا غیبم زد. به دروغ بهانه ای می آورم و لیوانم را پر از آب میکنم. دنبال روزبهانی نمیگردم...
همان بهتر چند دقیقه ای چشمانمان بهم نیفتد.
-برو برام غذا بکش...
پیشانی ام را لمس میکنم. چرا داغی تنم فروکش نمیکند؟ مامان خانمی بلند شو جان هرکسی که دوست داری... فقط کار خودت است آرام کردنم.
-به پسرت بگو... اصلا کجا رفتن؟
مثل بچه ها زل میزند به صورتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-رفتن برای خودشون غذا بکشن. میدونی من اینجور جاها روم نمیشه. برو تو رو خدا... گشنمه. نهارم نخوردم.
خنده ام میگیرد و با لب های بی جانم گونه اش را میبوسم:
-قربون تو برم. پاشو باهم بریم.
-وای نه. من روم نمیشه. بیام سر میز شام همه نگاهم میکنن. خجالت میکشم.
-یکتا به خدا مثل تو تپلی توی این مراسم هستا... یه چشم بچرخون.
هردو با هم چشم میچرخانیم و نگاهم میرسد به خان دایی که رو به روی دخترجوانی ایستاده و ازش عکس میگیرد. ناخودآگاه لبخند گوشه ی لبم مینشیند. دختردایی روزبهانی کم سن و سال تر از خودم است. لباس یاسی رنگ پوشیده ای به تن دارد و موهای بلند... به ژست هایی که جلوی دوربین می آید و به خنده های خان دایی چشم میدوزم. آخرین بار یادم نیست که کی همراه پدرم عکسی گرفته ام. سلفی دو نفره ای با هم میندازند و آن دختر گونه های خان دایی

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
را پی در پی میبوسد. به نظر رابطه ی خوبی با یکدیگر دارند.
-داداشم اومد...
نگاهم میرود به سمتی که یکتا اشاره میکند. چه عجب... بعد از دو ساعت و خورده ای که از شروع مراسم گذشته، تشریف آورند. عروسی جانیار هم خیلی دیر آمدند.
-برم احوالپرسی کنم.
بلند میشود و دستی به کت دامنش میکشد.
-یکتا ورشون نداری بیاری سر این میز... حوصله ی دایی رو ندارم.
@darkhast_romannn
یک جوری دنبال برادرش میرود که انگار بزرگ خان دانشان آمده و فقط اوست که خرج زندگیمان را میدهد. از خاله شنیدم که فردای عروسی جانیار دایی به فری خان زنگ زده بوده و گفته اگر من پولی از او قرض گرفته ام بگوید تا خودش تسویه کند!! من که مطمئنم همان سهم مادری ام را هم حالا حالاها به یکتا نمیدهد اما آن تماسش فقط برای کنجکاوی خودش و بچه هایش بوده... برای اینکه از خانواده ی ما انتظار عروسی آبرومند و مفصل را نداشتند و به خیالشان

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
مراسممان خیلی ساده و خودمانی برگزار میشود. خاله میگفت وقتی فری خان قسم میخورد که من یک ریال هم ازشان پول نگرفته ام با خنده ی معناداری از شوهرخاله ام میپرسد پس دلوین این همه پول را از کجا آورده...؟! همان شبی که یلدا این حرف ها را زد... از چک هایم برای فری خان عکس فرستادم!! دوست نداشتم در نظر او حتی یک درصد هم متهم به چیزی شوم! میخواستم بداند با برنامه ریزی و قسط و قرض قرار است خرج و برج عروسی را تسویه کنم. آه میکشم و دست زیر چانه ام میگذارم. دایی محترمم اصلا یکتا را تحویل نمیگیرد. مادرم مثل موش
@darkhast_romanhn
کنارش ایستاده و نگاهش میکند. مردک عوضی دزد! دلش میخواست بعد از طلاق مادرم به دست و پای او بیفتیم تا خرجمان را بدهد و او هم جلوی قوم و خویش و حتی پدرم سینه سپر کند که این منم دارم زندگی خواهرم را جمع و جور میکنم.
-تنها نشستی...
با صدای کشیده شدن صندلی سر میچرخانم.
خوشبحال روزبهانی ها... دایی مهربانی دارند!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-مامان رفت پیش داداشش. داداششم با خانومش نشستن چند میز اونطرف تر...
لبخند میزند اما نگاه از صورتم برنمیدارد. انتظار داشتم یکتا را ببیند... یا جانیار و زنش را...
-تو چرا نرفتی پیش داییت؟
میخندم و از بطری آب برای خودم توی لیوان میریزم:
-دوسش ندارم.

@darkhast_romannn
#پست283
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خان دایی چیزی میگوید و نمیشنوم... دختردایی عزیزم دارد به طرفم می آید و مجبورم به لبخند کشداری...
-سلام دلوین جون.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به زور و نمایشی همدیگر را میبوسیم. همسن من است... البته چند ماه بزرگتر! اشاره به چسب بینی اش میکنم و تبریک میگویم.
-اوه. مرسی. به خاطر توصیه دکتر نبود برای امشب چسبشو برمیداشتم. حسابی ترسوندتم.
مثل خودش مسخره میخندم:
-خوب کاری کردی. واقعا بینیت نیاز به جراحی داشت!
لبخندش وا میرود و من با خونسردی ادامه میدهم:
-حیف این صورت ظریف نیست؟ فقط پیشنهاد میکنم بری پیش دکتر خودم. برای گونه هات...
@darkhast_romannn
-تو راضی بودی؟
دست میگذارم دو طرف صورتم... تیر متلکش به سنگ خورده!
-من تزریق بوتاکس نداشتم. یکتا رو بردم. میبینی که صورتش یه خط چین هم نداره.
نگاهش روی صورت و لباسم میچرخد. هرچقدر هم پول خرج کند دوزار سلیقه ندارد.
-با هم عکس بگیریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
آنقدر شعور ندارد که به خان دایی روزبهانی ها که آن طرف میز نشسته سلام کند. دست میندازد دور شانه ام و گوشی جدید آیفونش را بالا میگیرد. مثلا میخواهد بگوید گوشی جدید خریده... دیده بودم در سلفی های توی آسانسورش.
-مبارک باشه.
-مرسی عزیزم. دوستام هدیه تولد برام خریدن.
مامان خانمی درونم پوزخند میزند و میگوید بهش بگو نوک دماغ درازت خورد توی چشمم!! اما من فقط لبخند میزنم به دروغ هایی که گفتنش را از پدرش یاد گرفته است.
@darkhast_romannn
با رفتنش روی صندلی مینشینم و یکتا بالاخره برمیگردد سر میز. بهانه را دست مامان خانمی داده ام. بهش میگویم بی خیال حرف های ژینوس، تو به روزبهانی و بوسه اش فکر کن. به آن لحظه هایی که شقیقه ام را میبوسید... اما او بق کرده نشسته روی کرسی خانه اش و با دلخوری زل زده به صورتم.
-نمیری با داییت سلام و احوالپرسی کنی؟
نگاه خیره ام لب های یکتا را بهم میدوزد. چشمان قشنگش میرود سمت خان دایی روزبهانی ها...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-بریم غذا بکشم. گشنم شده.
دست یکتا را میگیرم و به خان دایی تعارف میزنم:
-بفرمایید.
-نه... من دیگه باید برم.
-کجا؟
بلند میشود و کراواتش را کمی سفت تر میکند:
-خسته شدم!
ابرویم بالا میرود و تا یکتا شالش را روی شانه اش بیندازد، قدمی به سمت خان دایی برمیدارم.
-روی کارت عروسی زده بود تا پاسی از شب! تازه قراره بعد شام مراسم شروع بشه.
@darkhast_romannn
میخندد و میگوید:
-تا الانم خیلی تحمل کردم.
شانه بالا میندازم:
-هممون مجبوریم. بالاخره هستن کسایی که دوست نداریم ببینیمشون اما به خاطر یه عزیزی... یه رفیقی... باید احترامشون و نگه دارم. من میگم بریم غذا بکشیم بیاییم دور هم بشینیم همینجا.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست284
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نمیدانم چرا به خان دایی اصرار میکنم.
-اگر پیش ما راحت نیستین اصراری نیست.
اخم کوتاهی میکند و فری خان همان لحظه میرسد.
-شما چرا ایستادین. برین غذا بکشین.
@darkhast_romannn
تعارفمان میکند و همراهمان هم می آید. آن همه غذا و تنوعی که دارند چند لحظه ی اول گیج و ویجم میکند. نمیدانم از کدامش برای خودم بکشم... آب دهانم را قورت میدهم و از گوشه ی چشمم یکتا را میبینم. از خجالت مثل لبو شده و مدام از کسانی که کنار میز مشغول کشیدن غذا هستند عذرخواهی میکند. ذره ای اعتماد به نفس ندارد. من را هم مثل خودش کرده... پیش رفیق های خودم شیرم، در جمع فامیل و قوم و خویش دورتر، یک کلام هم نمیتوانم حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-کپل من... چی برات بکشم؟
-یکم باقالی پلو...
کاری به آدم های اطرافمان ندارم. گونه اش را میبوسم و قربان صدقه اش میروم.
-قربون اون لپای گل انداختت بشم.
میخندد و غبغبش تکان میخورد. یکتا وقتی از ته دل خوشحال باشد اینطور میخندد... درست شکل بچه ها.
-بذار من براتون غذا میکشم.
خان دایی دست دراز میکند و برای یکتا برنج میکشد. هستند آن طرف میز کسانی که هرچه بخواهی برایت توی بشقاب میگذارند اما به لطف خان دایی ما زودتر به مرادمان میرسیم و سر میز خودمان برمیگردیم. با دیدن فری خان و بشقاب سالادی که برای خودش ریخته، خنده ام میگیرد.
@darkhast_romannn
-نوش جونت. از صبح سرپا بودی؟
مینشینم کنارش و یکتا هم کنار خودم... دور لب هایش را با دستمالی که روی پا انداخته پاک میکند.
-من با شکم خودم تعارف ندارم. این خاله ی محترم تو امروز به من نه نهار داده نه صبحانه.
-برم برات چیزی بیارم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-اگه زحمتی نیست.
سلیقه اش را میدانم. دست میگذارم روی شانه اش و دوباره برمیگردم سر میز شام... اینبار دختردایی روزبهانی ها را میبینم که کنار پدرش ایستاده و دارد زورش میکند تا برای خودش هم غذا بردارد.
-دلوین...
صدایم میزند خان دایی...
-جانم؟
-بیا اینجا دختر هندی.
با لبخند معذبی نزدیکشان میروم. چشم و ابروی مشکی دخترش زیبایی دلنشینی دارد.
@darkhast_romannn
-این خانم زیبا، دخترخاله ی سایه است. گفتی دلت میخواد باهاش عکس بگیری، صداش زدم!
ابروهایم بالا میرود و دخترش با خجالت دست میگذارد روی چشم هایش...
-وای شرمنده. به خدا از اول مراسم نگاهم بهتون بود. خیلی لباستون قشنگه... خودتونم همینطور.
تشکر میکنم و دستش را به سمتم دراز میکند:
-من کژالم... خوشحالم شمارو میبینم.
-منم همینطور. خوشبختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میخندد و نگاهش با لذت... با شوق... روی لباسم میچرخد.
-میشه عکس بگیریم؟
-آره چرا که نه...
موبایلش را دست خان دایی میدهد و ما هم برای دوربین ژست میگیرم. چند دقیقه ی کوتاهی به خوش و بش و خنده میگذرد تا اینکه هیوا میرسد. از خجالت اتفاق داخل رختکن سرم را پایین میندازم و کنار خان دایی می ایستم. کژال سر به سر هیوا میگذارد... مثل آن دو دختری که آن ها هم با روزبهانی رابطه ی گرم و خودمانی ای دارند. یواشکی از جمعشان فاصله میگیرم... آمده بودم برای فری خان غذا بکشم... یک کفگیر برنج و یک سیخ کباب و گوجه و کمی هم سبزیجات کنار بشقاب میگذارم. فک و فامیل روزبهانی او را در کارخانه ببینند شوکه میشوند. سگرمه های درهم و نگاه تند و تیزش برای ما زیر دستانش است و خوش و بش و خنده های پر از چال گونه اش برای قوم و خویش...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست285
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

وقتی برمیگردم سر میز با اضافه شدن خاله یلدا مشغول خوردن شام میشویم. کمتر از بقیه صحبت میکنم. همه ی حواسم به یکتاست... نگاهش مدام به سمت میزی که خانواده ی دایی دورش نشسته اند میروند و برمیگردد. مدام صدایش میزنم، برایش بشقاب های غذا را نزدیک میبرم، آب میریزم توی لیوانش و نمیگذارم در فکر و خیال بدش فرو رود.
-چیزی کم و کسر ندارین؟
سرم را بلند نمیکنم... خودم را به برش کاهوی بزرگی که در ظرف سالادم است مشغول نشان میدهم. به جای پدرش، هیوا سر میزها میرود و میپرسد چیزی لازم ندارین!؟ جوابش را خاله و فری خان میدهند و یکتا حرف دل من را میزند.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-خودت چرا نمیشینی چیزی بخوری. خسته شدی...
بشین همینجا. این همه غذا سر میز هست. دو سه قاشق بخور بعد برو.
نمیتوانم دیگر نبینمش. سر بلند کردنم همزمان میشود با لبخندی که میزند.
-ممنونم. شما راحت باشین. وقت هست...
فری خان ولش نمیکند.
-خب بشین دیگه. از اول مراسم یه لحظه روی صندلی نشستی؟
هیوا میخندد و چشم میچرخاند:
-دایی من و ندیدین؟
@darkhast_romannn
میدانم سراغش را دارد از من میگیرد. اشاره میکنم به سمت راست سالن... آن ته مه ها ایستاده، پشت پنجره!
-با ایشون تشریف بیارید همینجا. صندلی هم که خالی هست.
پلک بهم میزند و لب هم... که چشم. که یعنی به حرفم، همراه خان دایی می آید و دور همین میز مینشینند.
مثل همیشه غذا اضافه مانده اما هیوا برای خودش و دایی اش برنج و کباب می آورد و دور میز خودمان مینشینند. یکتا سالاد و ماست و هرچه مخلفات با

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
خودمان آورده ایم را نزدیک دست آن دو نفر میگذارد و زیر لب... دم گوشم میپرسد:
-چرا نرفت پیش زن خودش بشینه؟
-زنش مرده مامان. یه دختر داره...
لب میگزد و غصه میخورد:
-الهی بمیرم. جوونم هست.
لبخند میزنم. مثل خودش که در جوانی بیوه ی یک مردک روانی است. حواسم به نگاه نگران هیوا است. مدام چشم میچرخاند و درحالی که با عجله غذایش را میجود حواسش به جایی است که پدرش ایستاده. چه حسابی از او میبرد...!
@darkhast_romannn
-باز غذات و تند میخوری، معده ات درد میگیره. کسی دنبالت کرده؟
به حرف دایی اش میخندد و میگوید:
-آره واقعا عجله دارم.
بلند میشود و در حال پاک کردن دور لبش، خم میشود. بوسه ای روی شانه ی خان دایی میزند و دم گوشش حرفی میزند. منهم مثل یکتا به هردویشان خیره ام.
-با اجازه ی شما...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

از یکتا اجاره میگیرد و بعد نگاهش میرسد به چشم هایم... نمیدانم چرا میز را دور میزند. همان طور سر جایم میمانم. یک دستم را به لبه ی میز میگیرم و یک دستم را روی پاجان... نزدیکم میشود و دستش را روی شانه ام میگذارد. قلبم مثل بمبی ساعتی شروع به تپیدن میکند. حتی مردمک چشمانم را نمیتوانم بچرخانم و به اطرافیانم نگاهی بیندازم. از گوشه ی چشمم میبینم، دستش را داخل جیب کتش میبرد... شال حریرم را از آن بیرون میکشد و همان طور که به سمتم خم شده، آن را روی شانه ی برهنه ام میکشد و دلم زیر و رو میشود.

@darkhast_romannn

#پست286
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-شالتون افتاده بود روی زمین...
نفسش به موهایم میخورد و میرسد به پوست تنم...
-برای شماست دیگه؟
لبخند نصفه و نیمه ای میزنم، جان هرکسی دوست داری اینقدر به من نزدیک نشو...
-بله. مرسی.
طرف دیگر شال را هم میندازد روی شانه ی مخالف و به آرامی انگشت اشاره اش را به پشت قلبم میزند.
میمیرم و زنده میشوم تا وقتی صدای دور شدن قدم های مردانه اش می آید. برای برداشتن لیوان آب دست لرزانم را دراز میکنم. کم مانده بقیه بفهمند بین ما دو نفر چه سر و سری است.
@darkhast_romannn
لیوان را سر میکشم و به یکتا و خاله یلدایی که با یکدگیر مشغول حرف زدن هستند و انگار اصلا متوجه رفتار روزبهانی نشده اند، نگاهی میندازم. فری خان هم که با غذایش مشغول است... این وسط، فقط خان دایی دارد به حالم پوزخند میزند.
****
بعد از سرو شام... دوباره صدای آهنگ و بزن و برقص بلند میشود. به قول کسی که میخواند، شکم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هایمان سنگین شده و کمتر کسی از جایش تکان میخورد و به پیست رقص میرود. تقریبا بیشتر مهمان ها مشغول صحبت و گپ و گفتند تا زمانی که نوازنده های محلی از ورودی سالن داخل می آیند و جو عروسی را یکباره زیر و رو میکنند. ساز دف و دهلی که میزنند همه مان را از روی صندلی بلند میکند. یک عده ای دست میزنند و یک عده ای به سمت پیست رقص میروند. گروهی مرد هم با لباس های محلی برای هلپرکه کردی وسط پیست رقص ایستاده اند و بقیه را دعوت به همراهی میکنند. ذوق من و یکتا کار را به جاهای باریک میکشاند... یا جیغ میکشیم یا کل... آنقدر هیجان زده هستم که با شالی که روی شانه هایم انداخته ام به جمع کسانی که پنجه ی دست هایشان را بهم گرده زنده اند و از چپ به راست در حرکت هستند، اضافه میشوم.
@darkhast_romannn
هیجانم با آمدن سایه در کنارم و حتی خاله یلدا بیشتر میشوم. همگی با لبخندی که روی لب داریم به اولین نفری که سمت راست گروهمان با دستمالی به دست، میرقصد نگاه میکنیم. برای هماهنگیمان لحظه ای صدای نوای سنتی قطع میشود... چشم میچرخانم دنبال

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

روزبهانی... یکتا را که آورده ام نزدیک پیست رقص... فقط میماند هیوا که ببینم که او مثل ما دو نفر لبخند دارد و حالش خوب است؟

وقتی سیروان از نوازنده ها میخواهد چند لحظه ای صبر کند... تعدادی دیگر به جمعمان اضافه میشوند. همگی به وجد آمده ایم و منتظریم با رقص محلی مان پایکوبی کنیم. با چشمانم سیروان را دنبال میکنم، خودش را میرساند به هیوا... دستش را میگیرد و التماسش میکند تا به جمعمان اضافه شود. پدرشان با لبخند به خنده های هردو پسرش زل زده... همان دخترهایی که دم میز شام هم دور هیوا را گرفته بودند به سمتش میروند و تقریبا او را مجبور به همراهی میکنند. جانیار و زنش هم می آیند... با نواختن ساز و پایکوبی اولین نفری که ایستاده ما هم به تقلید شروع به رقصیدن میکنیم. لبخند میزنم... به خنده های هیوا... به آرام بودن نگاهش... به آدم هایی که کنارم ایستاده اند و پنجه هایم را گرفته اند. خوبی این رقص این است که یادم میندازد تنها نیستم. دست در دست کسانی دارم که شانه به شانه ام ایستاده اند. مثل خودم حرکت میکنند و هیچ تفاوتی با من ندارند. انگار دلگرمی ام میدهد این

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

رقص... من قوم و خویشی دارم که به وقتش مثل کوه پشتم می ایستند. نباید به حساب شیطنت و ناجوانمردی بعضی هایشان قید همه را بزنم.

#پست287
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

وقتی ریتم نواختن سریع تر میشود، چند نفری خارج از حلقه ای که زده ایم رقص دو دستماله انجام میدهند، پاجانم تیر میکشد. از جمع فاصله میگیرم و به سایه میگویم چیزی نیست... عقب عقب... در حالی که ران پایم را نوازش میدهم خودم را به یکتا میرسانم. حواسم نبود که به پاجان نگفته ام مهمانی تا پاسی از شب طول میکشد... او قولِ تا ده شب را داده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کفش هایم را از پا درمی آورم و روی صندلی مینشینم. زیادی به خودم فشار آوردم...
-کپل...
گوشی موبایلش را یک جوری دستش گرفته و از جمعیت در حال رقص فیلم میگیرد، که از خنده ریسه میروم. با آن لرزش ملایم دستش بعید است تصویر واضحی ازمان گرفته باشد اما خب همین را هم در گروه دوستانه مان میگذارم تا همه شان ببینند.
-چرا نشستی؟
-خسته شدم یکتا...
سر و صداها آنقدر بلند میشود که سرم هم درد میگیرد. ساعت خوردن قرص هایم گذشته و تا یکتا کنار پیست رقص ایستاده میتوانم به داد پاجانم برسم. از توی کیفم ساک کوچکی که در زیپش قرص هایم را ریخته ام برمیدارم و خیلی با عجله بطری آب را دست میگیرم. تعداد قرص هایم بیشتر شده و تا هرکدامشان را کف دستم بگذارم و دانه دانه بخورم زمان میبرد.
@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
فشردن سرانگشتان دست کسی که پشت سرم ایستاده، میترساندم. آب در گلویم میپرد و تا برمیگردم به سرفه میفتم.
-چیکار میکنی؟
دو قرص باقیمانده در کف دستم را نشان هیوا میدهم.
-اومدم داروهامو بخورم. تو چرا اومدی اینجا؟
لبخند نصفه و نیمه ای میزند و نگاهش به لحظه ای اطرافمان را میپاید.
-دیدم از جمع فاصله گرفتی و راحت راه نمیری، فکر کردم حالت بد شد...
نگاهش سر میخورد از چشمانم و میرسد به پاجان...
@darkhast_romannn
-پات درد گرفت، دلوین؟!
تابی به گردنم میدهم و میخندم:
-خیلیم حالم خوبه. الانم میخوام دوباره برم برقصم.
دست به کمر میخواهم از کنارش رد شوم اما آرنجم را میگیرد.
-به پات فشار نیار... آروم بگیر یکم.
نگاه نگرانش روی صورتم میچرخد. نگران تر زمزمه میکند:

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-حواست به خودت باشه. حتی... وقتایی که من حواسم بهت نیست.

#پست288
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
فصل چهارم
نایلکسی برمیدارم و بیرون مغازه نگاهی به قیمت میوه ها میندازم. نمیدانم چرا در این گرانی هوس موز کرده ام! چشمم میفتد به قیمتش و در کنار آن چشمم به عدد رند هویج میفتد. به نظرم که هویج هم خاصیت دارد! حتی بیشتر از موز... برای منی که گاهی چشمانم تار میشوند و دیدم ثابت نیست هویج خوردن به شرط سرویس نشدن دندان هایم، از اوجب واجبابت است.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سیب و پرتقال های ته بارش را هم برمیدارم و سر قیمت چانه میزنم. خودش گفت این پرتقال ها روی دستش مانده... سیب هایش هم اکثرا لک و پیس دارند. باید تا به خانه رسیدم خودم زحمت شستنشان را بکشم و بعد هم برای یکتا پوست بکنم. چشمش بیفتد به ظاهر این بیچاره ها، لب نمیزند.

-درآمدش خوبه؟

قیمت ها را با ماشین حسابش محاسبه میکند و جواب میدهد:

-چیه؟ میخوای میوه فروشی بزنی؟

-نه... دلم نمیاد ماشینم و بفروشم. حالا درآمدش خوبه؟

@darkhast_romannn

-آره خداروشکر... شغل خودت چیه؟

برای رد شدن یکی از مشتری هایش خودم را جلو میکشم.

-من... بدهکار!

میخندد به حرفم و داغ آن چک هشت میلیونی که از حسابم نقد شده بر دلم مینشیند. اضافه کاری های کارخانه به دادم رسید وگرنه باید تا خود صبح مسافر جابجا میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میوه ها را میگیرم و در حال پیچیدن شالگردن به دور دهانم، تشکر میکنم. پنج هزار تومن تخفیف داده... آن هم در این زمانه!
خریدها را روی صندلی ماشین میگذارم و منتظر مسافر اسنپ میمانم. برای هفته ی بعد یکتا میخواهد سیروان و سایه را پاگشا کند. تصمیمش این بود برای همین هفته مهمانی را برگزار کند اما دخل و خرجم با هم نمیخواند و مجبور شدم صادقانه این موضوع را با او مطرح کنم.
درخواست مسافر را میپذیرم و چند دقیقه بعد خانم و دختر جوانی که شکل من و یکتا با هم رابطه ی گرم و خودمانی ای دارند، سوار میشوند. در طول مسیر گاهی از خنده هایشان منهم به خنده میفتادم... خدا را شکر کردم لااقل امروز که چند مسافر بداخلاق نصیبم شده این یکی ها خوش رو و خوش برخوردند.
-خدمت شما.
پول را میگیرم... بیشتر از مبلغیست که اسنپ اعلام کرده است.
-این زیاده خانم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-باشه پیشتون. شما هم مثل دختر من... این مبلغ ناقابله.
لبخند معذبی میزنم و کمی به پهلو مینشینم:

#پست289
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
-احتیاجی نیست. بفرمایید.
دستش را جلوی تراول پنجاهی نگه میدارد:
-من همیشه دخترهایی مثل شمارو تحسین کردم. خداروشکر بچه های خودمم برای کار کردن دنبال بهونه نیستن. الانم دوست دارم این مبلغ رو ازم قبول کنید. فکر کنید یه هدیه ی کوچیکه...
بیشتر از این نمیتوانم اصرار کنم. پیش آمده گاهی بیشتر از مبلغ را مسافرها داده اند و بقیه اش را هم نخواستند. اما این یکی...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-آخه زشته. شرمنده میشم.

لبخند دلنشینی میزند و لپم را میکشد:

-این چه حرفیه عزیزم. موفق باشی.

مسیر برگشت را به سمت همان میوه فروشی که موزهایش بدجور بهم چشمک میزد، کج میکنم و نزدیک یازده شب به خانه برمیگردم.

وقتی در میزنم و منتظر میمانم تا یکتا در را باز کند برای خودم شعر میخوانم. با چشم های بسته و تن خسته ام حتی قر ریزی هم میدهم. حالم خوب است... نگرانی ها را مامان خانمی با ته مانده های غصه و دلشوره ام، دور ریخته... نمیدانم دارد برای چی و برای کی خانه ی دلم را تر و تمیز میکند. پوزخندی میزنم و تصویر روزبهانی در نظرم می آید. این ده دوازده روزی که به دلیل تغییر نرم افزار کارخانه، حسابی سرمان شلوغ است، خیلی کم او را دیده ام. حتی پیش نیامده در آنجا وقتی با هم بگذاریم یا حرفی غیر کار بینمان رد و بدل شود. هرچند... همین را ترجیح میدهم! کافی است کسی از پرسنل بهمان شک کند، آبروریزی میشود.

-یکتا کجایی؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
کلیدم را از جیب پالتو در می آورم و داخل میروم.
صدایی از اتاق خواب می آید. پاتند میکنم و خریدها را تقریبا جلوی آشپزخانه زمین میندازم. میدوم سمت اتاق و با باز کردن در نیمه باز میبینمش...
-چیه مامان؟ چرا گریه میکنی؟
شالگردن پشمی بزرگم را از دور شانه و دهانم باز میکنم و جلوی پایش زانو میزنم. چشمان خیس از گریه و هق هقش خبر میدهند که دیر رسیده ام. معلوم است چند ساعت نشسته و گریه کرده...
-حرف میزنی یا نه؟
بینی اش را بالا میکشد و لب زخمی از دندان های نیشش را رها میکند.
@darkhast_romannn
-غروب زنگ زدی... گفتی واسه مهمونی پاگشا پول نداری، منم... یه ساعت بعدش رفتم سراغ داییت.
مینشینم روی زمین و تا ته این قصه را از برمیشوم.
از قیافه ای که گرفته ام حساب میبرد:
-به خدا التماسش نکردم. یه قطره اشکم نریختم...
خیلی محترمانه بهش گفتم شصت میلیونم رو میخوام. به جان تو قسم کلی هم به خودم رسیده بودم. یه وقت فکر نکنی رفتم آه و ناله راه انداختما... کجای زندگیم

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
مشکل داره که افسرده باشم؟ الحمدلله بچه های سالم و صالح خدا بهم داده... این وضع خونه زندگیمه. خوب میخوریم خوب میپوشیم. اصلا دلیلی نداره من افسرده و ناراحت باشم!

#پست290
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
حرف های خودم را دارد به خودش تحویل میدهد. خبر ندارد چون همینجور که گفته، رفتار کرده دایی محترم سنگ روی یخش کرده است... لپ های سرخش را میبوسم و دست میکشم به روی بازویش... اگر همین گریه ها و غصه ی در چشم هایش را نشان برادرش داده بود پول را برمیگرداند! من آن ذات خراب را به واسطه ی همان چند سال همکاری شناخته ام. میخواهد حتی حق خودت را با التماس ازش بگیری... بنشینی رو به رویش و پا روی پا

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
بیندازی و ژست آدم های مرفه را به خودت بگیری، بهش برمیخورد. اطرافیان او باید از خودش و خانواده اش کمتر باشند و صد البته همیشه محتاج...
-چرا چیزی نمیگی؟
جوراب های نارنجی ام را از پا در می آورم و گوله اش میکنم. اصلا بو نمیدهد... میشود فردا بپوشمش.
-بریم شام بخوریم؟
-چیکار کنم دلوین؟ پول فری خان مونده... اون که حرفی نزده اما خوبیت نداره. من دلم نمیخواد خواهرم پیش شوهرش سرافکنده باشه. اگه داییت شصت تومنو بده میتونیم یکم از خرج عروسی رو بدیم.
@darkhast_romannn
کمربند پالتوام را میکشم و از روی زمین بلند میشوم. شاید بهتر باشد فردا خودم به دیدن دایی بروم. البته نه در شرکت... حوصله ی دیدن آدم های سابق را ندارم. بهتر است در خانه شان او را ببینم تا مگر زن دایی بهش فشار بیاورد و پولمان را پس دهد.
-بهونه اش چی بود یکتا؟
-گفت بدم دستتون خرج بیخود میکنید. بذارید من با این چندغاز کار کنم، از ماه دیگه سودشو بهتون میدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-کار کردن داداش تو با پول ما میدونی یعنی چی؟ یعنی خرج کردن واسه بچه هاش... ماشین خریدن برای اونا... گوشی آخرین مدل خریدن واسشون. اینجوری نمیشه. فردا میرم سراغش... تو کی رفتی؟
-من ساعت شش اونجا بودم. داییت سرما خورده تو حرفا گفت فردا پس فردا هم خونه میمونه. ولی تو نرو... بذار به یلدا بگم باهاش حرف بزنه. تو یه وقت با داییت بحثت میشه...
-نمیشه قربونت برم. بحثی ندارم. میخوام چک های تالار و نشونش بدم و خیالشو راحت کنم پول ها خرج چیزای بیخود نمیشه. بالاخره بزرگتر ماست. نکه همیشه آویزون ریش نداشته اش بودیم، ناراحته این یه ذره پولو به باد بدیم.
@darkhast_romannn
به چشم هایش زل میزنم و لبخند نصفه و نیمه ای محض دلخوشی ام میزند. میدانم حرف های دیگری هم شنیده اما نمیخواهد برایم بگوید. تا گرم کردن شام و چیدن میز، سعی میکند برای دیدار فردا منصرفم کند اما واقعیت... من دنبال جنگ و درگیری نیستم. میروم و میگویم حالا که تو نگرانمان هستی این چک ها را با همان پول هایی که دستت داریم نقد کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چیزی راجع به سفته های بابا که بهش نگفتی؟

-نه اصلا... گفتم یه وقت بچم جانیارو میبینه و بهش تیکه متلک میندازه. برای همین اصلا نگفتم به فری خان بدهکاریم سر سفته ها.

تقریبا اشتهایی برایم نمانده اما به خاطر حال یکتا میگویم و میخندم و سربه سرش میگذارم تا چشمش نبیند دو سه قاشق بیشتر نتوانستم غذا بخورم.

****

@darkhast_romannn

#پست291

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

******

فایلی که اعتمادی دو ساعت پیش ازم خواسته بود را تازه توانستم تکمیل کنم. میدانم سایه ام را باز تیر میزند اما زودتر از این فرصتش فراهم نشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-اعتمادی کجاست؟

شکوری در حال خاراندن فاصله ی میان دکمه ی سوم و چهارم روی شکمش اشاره ای به اتاق کناری میکند:

-برج زهرمار اونجاست. داره رهای بیچاره رو میشوره پهن کنه رو بند.

-پس تا اونو کامل نشسته، برم یه دستی به سر و گوش منم بکشه. چرک و کثافت گرفتتم!

میخندد و سری تکان میدهد:

-پس برو خدا به دادت برسه.

با سلام و صلوات داخل اتاق میروم. حق با شکوری است... اعتمادی کم مانده رها را از پشت میزش بکشد و از پنجره پرتش کند بیرون. بیتا با نرم افزار راهکاران راحت تر از من و رها کنار آمده! هرچقدر او نابغه است و خیلی زود چم و خم کار را توسط کسانی که از طرف راهکاران سیستم فرستادند یاد گرفته، امثال من و رها در این زمینه زاییده ایم.

یاد سفر شمال میفتم و خنده های روزبهانی پای تلفن... هنوز از رابطه ی بینشان چیزی نمیدانم و اتفاقا ترجیح میدهم ندانم!

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-خانم اعتمادی. من دارم میرم این...
برگه ها را تقریبا از دستم میکشد:
-الان برام میارین؟ کی ازتون خواستم؟
فقط به خاطر ادب و احترامی که یکتا یادم داده خودم را کنترل میکنم.
-بله حق دارین اما خانم شفیعی هم ازم خواسته بودن که...
-کدوم اولویت بود خانومم؟ کار من یا شفیعی؟ تو الان ورداشتی اینو برای من آوردی که من باید بچه های حقوق و دستمزد و تا هشت نه شب نگه دارم.
صدایش زیادی تن بالایی دارد، یکم دیگر به چشم و ابرو آمدنش ادامه دهد، مامان خانمی بیدار میشود و رسما جرش میدهد.
@darkhast_romannn
-دیگه از این به بعد شما و خانم شفیعی ازم کاری خواستین، حتما اول کار شمارو انجام میدم. اگر بهم گفته بودین من...
-خانم گفته بودم! هم اتاقیتون کجاست؟
در اتاق را باز میکند و با چشمانی از حدقه در آمده دنبالش میرود. با صدای بلندی بیتا را صدا میزند و او هم ترسیده و نگران بیرون می آید.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-جانم؟
-من وقتی اومدم توی اتاق، به این خانم نگفتم تا نیم ساعت دیگه این برگه ها رو دستم برسونه؟ گفتم یا نگفتم؟

#پست292
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romannn

تقریبا دیگر فریاد میکشد تا حرف بزند. بازویم را تکیه به دیوار میدهم و دستانم را در جیب روپوش محل کارم میبرم. خوب است سمعک مامان خانمی را قبل از خوابیدنش درآورده ام.
-سرمون شلوغ بود خانم اعتمادی. به خدا من خودمم...
مهلت حرف زدن به بیتا نمیدهد.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-چرا جواب سوالی که دادم و نمیدی؟ الکی داری حرف میزنی؟
رنگ از صورت بیتا میپرد و بینشان می ایستم:
-عذرخواهی میکنم. حتما من نشنیدم. بااجازتون... خسته نباشید.
بازوی بیتا را میگیرم و پیش چشمان عصبانی اعتمادی با خودم تا اتاق میکشمش...
-وای دلوین این چرا قاطی کرد؟ بهت گفتم بذار من برات انجام بدم تو نذاشتی.
-عیب نداره. این به همه گیر میده. منم باید کارهای خودمو خودم انجام بدم.
@darkhast_romannn
کیفم را برمیدارم و خرده بیسکوئیت های روی میز را جمع میکنم. بیتا از دیروز و پری روز میگوید که همین اعتمادی با یکی از آقایون بخش بازرگانی دعوایش میشود و حسابی کارخانه را بهم میریزد.
اخلاق رفیقم را میشناسم... میخواهد دلداری ام دهد اما خبر ندارد واقعا رفتار اعتمادی برایم مهم نیست.
بافت سفید و ضخیمم را روی مانتو میپوشم و پالتو را هم تن میکنم. با این همه لباسی که پاییز و زمستان با خودم حمل میکنم مثل پانداها میشوم. دکمه ی آسانسور

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

را میزنم و منتظر میمانم. در حال جواب دادن به پیام میعاد که دعوتم کرده تا در دورهمی نوبت او شرکت کنم، کابین بالا می آید. اشتباهم این است که بدون اینکه سرم را بالا بیاورم داخل میروم. سرم میخورد به سینه ی روزبهانی و خنده ام میگیرد.
-علیک سلام.
از صبح ندیده بودیم همدیگر را... پایین شالگردنم را میکشد تا کامل داخل کابین بروم. دکمه ی طبقه ی سوم و دوم و اول را هم میزند. رسما دیوانه است این مرد.
-دوربین داره اینجا رئیس... مثل رختکن باغ تالار عروسی نیست که قبلش آمارشو درآورده باشی کجا بهم نزدیک بشی که توی دوربین نیفته.
@darkhast_romannn
پوزخند خسته ای روی لبش مینشیند. نگاهم پی همان است که لبش را میگزد.
-دوربین این آسانسورم خودم چک میکنم، نگران نباش. تو بیا نزدیکتر... اینقدر عقب نرو

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست293
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بدجنس حواس جمع... همان شب که یکهو دلشوره دوربین های رختکن را گرفتم و نیمه های شب بهش پیام دادم تا خاکی بر سرمان بریزد، بهم وویس داد که قبلش آمار آنجا را درآورده و احتیاجی به نگرانی نیست.
میکشدم به سمت خودش... با سرپنجه هایش انگشتانم را میگیرد و با لمسش گرمای رفته از تنم برمیگردد.
-امشب چیکاره ای؟
از خوشحالی آنکه شاید وسط این همه درگیری و گرفتاری ای که خودم شاهدش هستم میخواهد وقتی هم برای من بگذارد، راستش را نمیگویم!
-تقریبا بیکار... الان یه سر میرم خونه داییم. بعد...
بعدش را خوشبختانه او تعیین میکند:
-شام باهم باشیم؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
توقف در یکی از طبقات نگرانم میکند. برمیگردم و خداروشکر کسی برای ورود به داخل کابین منتظر نیست.
-باشه. قبول.
نزدیک می آید. میخورم به سینه اش...
-دور نشو.
لعنت بر شیطان میفرستم زیر لب و مامان خانمی دعوایم میکند که چرا!!
-میخوای بیشتر برنامه بذاریم تا همو ببنیم. به نظرم خیلی که ازت دور میشم تبعاتش سنگین میشه. نه؟
توقف دیگری اتفاق میفتد و او اینبار به پشت سرم چشم میندازد.
@darkhast_romannn
-این چند وقت خیلی درگیرم. یک شب درمیون اینجا میخوابم. وقتیم میرسم خونه فقط میرسم با تو تلفنی حرف بزنم و بعدش روی تخت بیهوشم.
میدانم دروغ نمیگوید. گرفتار است... حتی بیشتر از من.
توقف آخر کابین آسانسور باعث میشود از او فاصله بگیرم اما... پرش میکند با قدم کوچکی...
-چقدر پوشوندی خودتو. هوا اصلا سرد نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
داغ دلش انگشتان آن دست بی قرار است که هرچقدر به پهلویم فشارشان دهد چیز دندان گیری، گیرشان نمی آید.
میخندم از دستش...
-به خاطر سرما نیست. به خاطر تو اینقدر لباس پوشیدم.
ابرو بالا میندازد و نگاهش میچرخد روی صورتم، اصلا برایش مهم نیست هر لحظه ممکن است کسی برای استفاده از آسانسور جلوی کابین قرار بگیرد.
شالگردنم را از جلوی گردنم برمیدارد و میکشد روی لب هایم...
@darkhast_romannn
-ولی من میرسم بهت. حالا تو هی فاصله بگیر... هی منو توی راهرو کارخونه میبینی سر بچرخون این ور و اون ور که یعنی ندیدمت. هی بپوشون خودتو...
دست خودم نیست خنده های رها و بی پروایم. از اینکه مامان خانمی طرفدار اوست و مدام پشت هر جمله ی هیوا ابرو بالا میندازد و به به و چه چه به راه میندازد، خنده ام گرفته، وگرنه که من... اصلا اهل این صحبت ها نیستم و در اینجور مواقع اخم و پشت چشم نازک کردن را ترجیح میدهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-حیف تو کارخونه ایم... حیف!

از ترس اینکه یک وقت هوای آن بوسه به سرش نزند با احتیاط عقب عقب میروم و وقتی هر دو پایم را بیرون از کابین میگذارم، تکیه میدهد به آینه و دستش را پشت گردنش میکشد.

-کارت تموم شد بهم خبر بده از کارخونه راه بیفتم. خب؟

خوب است شالگردن را خودش روی لب هایم کشیده وگرنه با نیشی که من باز کرده ام پاک آبرویم میرود.

-باشه.

دست تکان میدهم برایش، زیر لب چیزی میگوید و با رسیدن یکی از انتظامات کارخانه مجبور میشوم قید آن حرفِ نشنیده را بزنم.

@darkhast_romannn

#پست294

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

سر راه مسافری هم سوار میکنم و همان ساعتی که یکتا آمارش را داده بود به خانه دایی میرسم. محض صلح و آرامش یکتا یک جعبه شیرینی هم میخرم... از آن خامه ای های گران قیمت که دایی جان دوست دارد. زنگ در را میزنم و رو به آیفون می ایستم. بعد از دو سه باری که دکمه ی آیفون را فشار میدهم و کسی در را باز نمیکند شماره ی خانه شان را میگیرم. از شانس بد من حتما هیچکدامشان خانه نیستند. عقب عقب از خانه فاصله میگیرم و درهای پارکینگشان همان لحظه باز میشود. وقتی چشمم به ماشین دایی میفتد، پوزخندی روی لبم مینشیند. ماشین زن دایی محترم هم کنارش پارک است... غیر از خودشان دو نفر هم که ژینوس ماشین ندارد. پس یا خانه اند و نمیخواهند در را به روی من باز کنند یا با تاکسی جایی رفته اند.

@darkhast_romannn

مجدد زنگ خانه شان را میزنم و اینبار با موبایل دایی هم تماس میگیرم و جواب نمیدهند. به ظاهر عین خیالم نیست. اصلا نباید باشد... به درک! به درک! به درک!!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
پشت فرمان مینشینم و جعبه را روی صندلی کنارم میندازم. میعاد با موبایلم تماس گرفته و برای آنکه بیشتر از این دلخورش نکنم زنگ میزنم. برخلاف همیشه اش میگوید و میخندد و آدرس محل قرار را بهم میدهد. دلم برایش تنگ شده... نباید حالا که مسیرم از میثم جدا شده است او را با چوب بزنم.
همان لحظه ای که صحبتم با میعاد تمام میشود، ماشین قرمز رنگی از پارکینگ خانه دایی بیرون می آید. از پارک خارج میشوم و تقریبا با چند ماشین فاصله پشت همان هیوندا قرمز قرار میگیرم. همینکه شماره ی هیوا را روی موبایلم میزنم ماشین ها حرکت میکنند و کاملا اتفاقی کنار همان هیوندا قرار میگیرم. یک لحظه... به قدر یک ثانیه چشمم به دایی و ژینوس میفتد و هردو پایم روی ترمز قفل میشوند. صدای بوق ممتد ماشین های پشت سرم می آید و هیوندا دوباره جلو میفتد. باورم نمیشود راننده ی آن ماشین ژینوس است و کسی که کنارش نشسته دایی محترمم.
موبایل را میندازم جلوی ماشین و پشت سر آن تخت گاز میروم. بعید میدانم متوجهم شده باشند. صحبتم با

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
میعاد بیست دقیقه ای زمان برد. لابد به خیالش دیگر من رفته بودم که از خانه بیرون زدند.
کوچه ها و خیابان و اتوبان را همراهشان میروم و مدام از خودم میپرسم چرا دارم این دو نفر را تعقیب میکنم!؟ با خودم میگویم بالاخره که یک جا می ایستند... همان لحظه منهم از ماشین پیاده میشوم تا بفهمند خر خودشان هستند. بالاخره بعد از نیم ساعت جلوی شرکت دایی توقف میکنند و او هم پیاده میشود.
از یک طرف مانده ام این ماشین نو و گران قیمت دست ژینوس چه میکند و از طرفی هم رفتار امروزشان مثل مته دارد روی اعصابم میرود.
@darkhast_romannn
هرچقدر التماس پاجان میکنم تا پیاده شود و سراغ دایی برود، همکاری نمیکند. میگوید ولشان کن... بگذارشان به حال خودشان... اصلا خیال کن این پول دست آن ها نیست. اینطور کمتر حرص میخوری.
به حرفش گوش میکنم... فقط به خاطر هیوایی که میخواهم امشب ببینمش و بعد از یکی دو هفته یک دل سیر با او بگویم و بخندم. گور بابای این نامردها... من یکتا را دارم و برادرم و هیوا را... همین برایم یک

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دنیا می ارزد. فری خان هم که چاقو زیر گلویمان نگذاشته تا پولش را پس دهیم.
ماشین ژینوس را جلوتر میبینم. لابد این راهم مثل موبایلش یکی از دوستانش زحمت کشیده و برایش خریده است. با نفس های عمیق تپش های غمگین قلبم را آرام میکنم. میفتم در ترافیک... ژینوس هم. مدام دارد با موبایلش حرف میزند.

@darkhast_romannn
#پست295
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

ماشین ژینوس را جلوتر میبینم. لابد این راهم مثل موبایلش یکی از دوستانش زحمت کشیده و برایش خریده است.
با نفس های عمیق تپش های غمگین قلبم را آرام میکنم. میفتم در ترافیک... ژینوس هم. مدام دارد با موبایلش حرف میزند...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

بی خیال نگاه کردن به او میشوم اما... فقط تا وقتی که چراغ راهنما میزند و با هزار زور و زحمت ماشین را کنار خیابان میبرد. برعکس او فرمان را میچرخانم تا دیگر تا انتهای ترافیک لحظه ای چشمم به او نیفتد.
به مامان خانمی میسپارم تا مردمک چشمانم را کنترل کند، امروز به اندازه ی کافی به لطف اعتمادی و بعد هم دایی جان اعصابم بهم ریخته است. چند دقیقه میگذرد و ترافیک درست مثل لوله ای که گرفته و یکباره باز شده باشد، از بین میرود.
از روی بی حواسی ام ماشین خاموش میکند و با هزار فحش و بد و بیراه به خودم دوباره راهش میندازم. همان لحظه که میخواهم سمت دیگری بروم، از آینه ی بغل ماشین دقیقا ژینوس را پشت سرم میبینم. ناخودآگاه سرعتم را به جای آنکه بیشتر کنم، کم میکنم و کنار او، کسی را میبینم که بدجور آشناست.
چشم ریز میکنم و میان خنده هایی که داخل ماشین سر میدهند، پدرم را میبینم! پدری که این چند سال آخر، سایه ی دایی و خانواده اش را با تیر میزد. آنقدر شوکه میشوم که تقریبا ماشین از حرکت می ایستد و ژینوس

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
هم از کنارم رد میشود. پشت سرم صدای ممتد بوق ها به راه میفتد. شک میکنم به چشم هایم... شاید اشتباه کرده باشد.
با التماس و خواهش و هزار دست تکان دادن، وقتی ماشینش خیابان فرعی را بالا میرود، راه را برای خودم باز میکنم و با سرعت زیادی میپیچم.
طول میکشد تا بالاخره بهش میرسم... نمیخواهم دوباره مثل وقتی که پدرم را با دوست مادرم دیدم بگویم لابد دارند درباره ی ما و یکتا حرف میزنند!
درست در کوچه ای که یک طرفه است، آینه ی بغلم پشت سر هم به ماشین های پارک شده میخورد.
@darkhast_romannn
نمیفهمم چطور سپر به سپر ماشینش، دستم را روی بوق میگذارم و او را متوجه خودم میکنم. وقتی هردو... روی ترمز میزنیم هیچکدامشان پیاده نمیشوند. پس حتما من را دیده اند!
اینبار پاجان را با خودم میکشم... اینبار نمیگذارم باعث خفه خون گرفتنم، شود.
وقتی میرسم به ژینوسی که زل زده به خیابان و چهره ای برافروخته دارد. میزنم به شیشه و کسی هم میزند به شیشه ی دلم!

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
به پدرم چیزی میگوید و نگاهش را ازم میدزد. میخندم به خجالتش...!!
-چشم دایی جان روشن دختردایی!! مبارک باشه... بسلامتی ایشالا.
میروم به سمت پدرم... هنوز از ماشین پیاده نشده، وقتی میرسم و میخواهد در را باز کند مانعش میشوم:
-زحمت نکش بابا... بذار خوب کنار هم تماشاتون کنم. چی قشنگ تر از این...؟ افتادی به بچه بازی؟ میخوای مهدکودک بزنی؟
زور میزند تا در را باز کند اما من سماجت به خرج میدهم:
@darkhast_romannn
-خیلی پستی بابا... خیلی بی شرفی.
تقریبا در را هل میدهد و از شدت فشارش نزدیک است پایم به کنار جدول گیر کند و زمین بیفتم. دست میگیرم به درخت پشت سرم...
زودتر از اینکه پدرم بهم برسد خودم را میرسانم به ژینوسی که هر طرف میروم رویش را سمت دیگری میچرخاند.
-ببین منو... بدبخت، دلم به حالت میسوزه! به حال حماقت تو و اون بابای بیچاره ات. خبر نداری خدا چه

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

لقمه ای توی کاسه ات گذاشته... هرچند اون دایی حقشه! بدتر از این هام حقشه... دو روز دیگه که شکمت بیاد بالا باید دست یکی و بگیری ببری خونه دیگه؟ اونوقت قیافه ی دایی دیدن داره.
مشت هایی که به شیشه میکوبم زمانی متوقف میشود که پدرم بازویم را میگیرد و همراه خودش میکشد.
دست و پا میزنم برای رهایی... میخندم از روی خوشحالی... چه ضیافتی شود شبی که از این وصلت خبری به دایی جان برسد.

@darkhast_romannn

#پست296
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-دهنتو ببند. یک کلام حرف بزنی من میدونم و تو... جلوی چشمان به خون نشسته اش میخندم. راحت... بی خیال... اصلا به درک هر غلطی که بعد از طلاقش با مادرم میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

-چیه... ترسیدی؟ سرخ شدی بابا! نترس... برو حالشو ببر. تو که به پست فطرتی عادت داری.

سیلی محکمی که به صورتم میزند، درد ندارد. در چشمان غرق در وقاحتش لبخندم را میبینم. کاری به گرمای خونی که دارد از بینی ام سر میخورد ندارم. نگاهم به سمت ژینوس میرود... دید سیلی خوردم.

-هدیه ی این وصلت بمونه برای بعد بابا... بمونه برای بعد.

یقه ام را میگیرد و بیخ دیوار میچسباندم. آنقدر به خودش عطر زده که از میان بوی خونی که شامه ام را پر کرده استشمامش میکنم.

@darkhast_romannn

-وای به حالت داییت از این ماجرا چیزی بفهمه.

بینی ام را بالا میکشم و چشمکی میزنم:

-برو بابا... برو خوش بگذرون. من مثل خودت شدم. دیگه برام مهم نیستی. نه تو... نه هرکسی که بهت وصله.

و بعد مچ دستانش را میان ناخن های بلندم فشار میدهم و از خود جدا میکنم. پیش از اینکه او تکانی به خودش بدهد حین رد شدن از کنار ماشین لگدی به در میزنم. ژینوس میترسد و میپرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

میخندم به رنگ پریده ی صورتش... احمق بوی کباب به مشامش خورده و نمیداند گوشت خر داغ کرده اند. مثل خواب میماند... یا مثل کابوس... باورم نمیشود حتی پدرم نخواست همراهی امروزش با ژینوس را ماست مالی کند و دلیل بیخودی برایش بیاورد. انگار ذره ای ترس، ذره ای عذاب وجدان در وجودش نیست.

قلبم تیر میکشد و پشت فرمان مینشینم و دست میگذارم روی بوق... میخواهم زودتر ژینوس ماشینش را جابجا کند.

چند لحظه بعد وقتی پدرم سوار میشود، او با سرعت زیادی ماشین را حرکت میدهد و منم چسبیده به ماشینش از خیابان بیرون میزنم. عاقبت تمام حق خوری های دایی... تمام آن آزار و اذیتی که مادرم را داد، همین است. کافی است بفهمد دختر عزیزکرده اش با چه کسی دست رفاقت داده!! با سرعت زیادی در اتوبان میفتم و فارغ از دوربین ها و سرعت مجاز، پایم را روی پدال گاز فشار میدهم. میخواهم دور شوم.... خیلی دور.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

آنقدر که دیگر یادم نیاید چند دقیقه پیش پدرم را با دختردایی همسن و سال خودم دیده ام. دلم بیشتر از همه، از از دست دادن باور خودم گرفته است، از بیچارگی خودم. باید تظاهر کنم که برایم مهم نیست اما چرا نمیتوانم خوشی ام را نگه دارم؟

مثل آب از دستم میریزد هربار! وقتی دستت خیس باشد میدانی یک روزی آب را در مشتت داشتی، همین دانستن خودش درد است! حالا باید چند روز بگذرد تا من آرامش ریخته از وجودم را دوباره برگردانم به تنم!

@darkhast_romannn

****

وقتی مرور خاطرات کودکی ام با پدری که هیچوقت دوستمان نداشت، حالم را بهم میریزد، کنار اتوبان باکریِ شمال، روی ترمز میزنم و نگه میدارم.

چنگ میزنم به سینه ام... قلب جان، تو دیگر چرا... نگران نباش. نترس... اتفاقی نیفتاده که! فقط پدر من با برادرزاده ی زن سابقش دوست شده، شاید هم صیغه!! تو به آن ها چه کار داری وقتی سهمت از

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

زندگی خوشی های کوتاه و سختی های طولانی است؟

تو که مدت هاست میدانی پدر من بی مسئولیت و بی شرف است، پس دیگر چرا به او فکر میکنی و بغضت را سنگین تر؟

به درک زندگی آدم هایی که دیگر کنارت پررنگ نیستند.

بگذار غرق خوشی خودشان باشند... تو دو دستی زندگی ات را بچسب چون یکتا را داری. کسی که هیچکس نداردش...

@darkhast_romannn

#پست297

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

صندلی ماشین را میخوابانم و چشمانم را میبندم. به خودم فرصت میدهم تا در خرت و پرت های خاک

https://t.me/darkhaste_romanh

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
گرفته در سرم دگمه ی فراموشی را پیدا کند. نمیدانم چرا گریه نمیکنم، نمیدانم چرا جیغ نمیکشم. انگار وسط خنده های بلندی، یک نفر از راه رسیده و بی هوا در گوشم سیلی زده باشد. به پهلو میشوم و تصویر یکتا پشت پلک هایم مینشیند. بیچاره مادرم... بیچاره من و جانیار! آخ خدا... تو هستی دیگر؟ میبینی؟
حتما دیده ای که امروز باعث شدی دست به حماقت بزنم و بیخودی دایی و دخترش را تعقیب کنم. حتما دیده ای که خواستی خبرش را نه فقط، که واقعیتش را نشانم دهی. اما چرا؟
من در این زندگی سخت و طاقت فرسا دارم همه کار میکنم تا سرپا بمانم. تو چرا دیگر زمینم میزنی؟
@darkhast_romannn
حس همان حالی را دارم که لیلا... دوست مادرم را همراه پدرم دیدم.
آن روز ماشین نداشتم تا تعقیبشان کنم. فقط وقتی در ازدحام مسافرانی که سوار اتوبوس شده بودند خودم را جابجا میکردم تا پشت شیشه بایستم. در ترافیک به جا مانده از خیابان، چشمم به لیلا افتاد و پدرم که فقط یک ماشین با من فاصله داشتند.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
در این یک ساعت برای چندمین بار صدای زنگ موبایلم را میشنوم.
از ماشین پیاده شده ام تا زیر باران باشم. اتفاقا وقتی زمین مینشینم و پاجانم را روی چمن های کنار اتوبان دراز میکنم، باران قطع میشود! تکیه میدهم به در و آخرین قرصم را هم با ته مانده ی بطری آب میخورم.
موبایلم مدام زنگ میخورد... بارها و بارها.
حدس میزنم چه کسی باشد اما دلشوره ی یکتا بلندم میکند تا دنبال موبایل بگردم. افتاده جلوی ماشین... روی داشبورد.
چشمم میفتد به شماره ی هیوا و برمیگردم سر جایم...
@darkhast_romannn
اگر جوابش را ندهم نگران میشود. نگران شود بهتر است از اینکه ناراحت شود.
-جانم؟
-کجایی دلوین؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ قرار بود زنگ بزنی بهم.
-ببخشید. مسافر داشتم.
-تو که گفتی باید بری کسی رو ببینی. دیگه چرا مسافر زدی؟
زانویم را جمع میکنم و خاکش را میتکانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-مسافر دارم هیوا. شرمندم... قرارمون باشه برای یه شب دیگه.
-الان کجایی؟
برای آنکه اصلا روی امشب حساب باز نکند باز هم دروغ و دروغ و دروغ میگویم.
-اومدم غرب تهران. دو مسیره گرفتن، دارم میرم سمتِ....
-پس داری مسافر میبری؟
-آره. شرمندم.
-باشه. خداحافظ.
قطع شدن تلفن... بغضم را سنگین تر میکند، شده ام شکل کسی که غذا در گلویش گیر کرده، دیگر قورت دادن آب دهانم هم کار راحتی نیست. دلخوری هیوا را چطور برطرف کنم؟
چه صابونی به دلم زده بودم که امشب او را میبینم و باز خاطره ی خوش میسازیم. چه خوش خاطره ای شد امشب!
به پاجانم دست میکشم... مثل همیشه با تنم حرف میزنم. با تنی که پس لرزه ها را سخت دوام می آورد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
قرار به طبل توخالی بودن نیست. اصلا اتفاق امروز را باید همینجا... میان همین درختان کوتاه، همین سبزه ها، چال کنم.
بهتر است بگذارم مثل مامان خانمی، خودم هم گریه کنم. سخت نگیرم به خودم. شاید گریه آرام کند تنم را...

#پست298
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریا_دلنواز

کمی بعد... وقتی قطره های باران آنقدر درشت و سنگین شده اند که دارند به سقف ماشین سیلی میزنند، دست و پای شکسته ام را از گذشته بیرون میکشم.
با صدای جیغ لاستیک های ماشینی که انگار در باران کنترلش از دست رفته، چشمانم را باز میکنم. کاپشنم خیس شده و مژه هایم از سنگینی و خستگی خیال سوا ماندن ندارد. دست میکشم به چشم هایم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
زیر این باران سرما میخورم... باید برگرم خانه... دوش بگیرم و یک لیوان چای بخورم. بعد هم وقتی سرم را روی پای یکتا گذاشتم... بخوابم.
-دلوین...
شوکه از شنیدن اسمم، سرمیچرخانم. به چشم های خسته از دردم شک میکنم. او اینجا چه میکند؟
پلک بهم میزنم، نیازی نیست چون وقتی نزدیکم زانو میزند باورم میشود هیوا سراغم آمده است.
-اینجا چیکار میکنی؟
او بیشتر از من شوکه است. یعنی اتفاقی ماشینم را کنار اتوبان دیده است؟ تا لب باز میکند که حرف بزند دروغ دیگری به زبان می آورم:
@darkhast_romannn
-من... همین الان مسافرم رو پیدا کردم.
پوزخند تلخی روی لبش مینشیند. دلخور نگاهم میکند...
-بیشتر از یه ساعته ماشینت یه مترم جابجا نشده. اونوقت میگی الان مسافرو پیاده کردی؟
از کجا این ها را میداند. یعنی تعقیبم می کرده؟ خب چرا زودتر سراغم نیامد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
سرتا پای زمین نشسته ام را نگاه میکند و دست میکشد به پاجانم...
-فکر کردم قرارو باهام کنسل کردی تا با کس دیگه ای باشی. منتظر بودم اینجایی که توقف کردی...
لب بهم میفشرد، حرف هایش را نمیفهمم. دیوانه ام مگر او را نخواهم؟ به چشمانش شک دارد... می ایستد و دست به کمر نگاهی به دور تا دورم میندازد. نگاه کلافه اش را پشت دستانی که با خشم به صورت میکشد، پنهان میکند. دردش چیست؟ دروغ گفتن من...؟ یکبار که گفته بود از دروغ بدش می آید، پس چرا جدی اش نگرفتم.
@darkhast_romannn
-هیوا. چیه؟ بپرس... دروغ نمیگم.
برمیگردد سرجای قبلی اش...
-اینجا چیکار میکنی دلوین؟ بهم گفتی داری مسافر میبری.
-حالم بد شد، زدم کنار. یکم توی ماشین دراز کشیدم. بعدم پیاده شدم تا یه باد و بارونی به سر و کله ام بخوره. نگفتم بهت چون نمیخواستم نگرانت کنم.
-راستشو که نگفتی هیچ، پای تلفن بهم دروغم گفتی.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
دلخوری را نه فقط در نگاهش که در لحنش هم میریزد:
-دلوین، میدونی از دروغ بدم می آید!
لب میزنم، بی دفاع...
-ببخشید.

#پست299
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریا_دلنواز

وقتی دستش را به صورتم میکشد، لبخند گم شده ام را مامان خانمی میرساند. باید خودم را جمع و جور کنم.
دلوینِ پیش دلوین با دلوینِ پیش هیوا فرق دارد!
-از کجا فهمیدی اینجام؟ تعقیبم میکردی؟
دارد دستم پیش نگاه خیره و کنجکاوش رو میشود.
کمی دیگر اینطور گونه و زیر بینی ام را که نمیدانم رد خون بهش مانده، نگاه کند لو میروم.

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
-یه لحظه صبر کن...
باران میخورد به صورتش... به قفسه ی پهن سینه اش... حتی به صفحه ی موبایلی که جلوی صورتم میگیرد.
-تو یک ساعت و بیست دقیقه است که اینجا توقف کردی.
انگشت اشاره ام را به صفحه ی موبایلش میرسانم:
-این چیه دیگه؟
رو به رویم خسته و کلافه زمین مینشیند. پاهای بلندش عبور میکند از کنار تنم و زیر ماشین میرود.
-جی پی اس وصل کردم به ماشینت!!
@darkhast_romannn
تکیه ی سرم را از در ماشین برمیدارم. گفت چه وصل کرده؟
-میدونستم از دستم ناراحت میشی اما...
بی آنکه سوالی بپرسم از چشمانم تک تکشان را میشنود و جواب میدهد.
-اون شبی که برام ساندویچ ماکارونی آوردی، نگران بودم نکنه یه وقت به سرت بزنه و مسافر جابجا کنی.
تا وقتی بیدار بودم و خبر دادی که رسیدی با خودم فکر کردم اینجوری نمیشه، هرشب بخوام نگران این

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
باشم که تو رسیدی خونه؟ سالمی؟ مشکلی نبوده؟ اتفاقی نیفتاده؟ فرداش زنگ زدم اسنپ، پرس و جو کردم که شما از چه طریقی مسیر راننده هاتون و دنبال میکنید. تازه فهمیدم اصلا از این خبرا نیست. اونا اینقدر راننده دارن که بعیده درست و حسابی شمارو چک کنن و بدونن هر وقت و ساعتی کدوم نقطه ی شهرید! ترسیدم همون شب... از فکرایی که می اومد توی سرم...
سرش را پایین میندازد و در حالی که دست میکشد به پاجانم زمزمه میکند:
-فردا صبحش به یکی از بچه های کارخونه سپردم تا جی پی اس وصل کنن به ماشینت.
@darkhast_romannn
شانه بالا میندازد.
-بهتر از این بود که خودم دم به دقیقه ازت بپرسم کجایی... نمیخواستم فکر کنی من بددلم و شکاک.
سرش را بلند میکند و زل میزند به چشمانم...
-دلوین من به خاطر تو اینکارو کردم. وقتی یه ساعت جلسه دارم، وقتی باید بشینم و چونه بزنم تا کارم راه بیفته، گوشی موبایلم کنار دستمه. میبینم تو رو که دقیقا اون لحظه کجایی... توقف کردی یا داری به مسیرت

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh
ادامه میدی. بعد میتونم با خیال راحت به کارم برسم.
آرومم وقتی میبینم کجایی و تو کدوم نقطه ی شهری...
هیچ حرفی نمیزنم. دارم مدام او را با پدرم مقایسه میکنم.
به اینکه او اصلا به ما فکر میکند؟ به اینکه داریم چطور خرج زندگی را در می آوریم؟ اصلا اگر بفهمد من مسافرکشی میکنم... نگرانم میشود؟
-حالت خوبه دلوین؟ میخوای ببرمت درمونگاهی، بیمارستانی...
هر دو دستش را پشت زانوهایم میبرد. با فشار سرانگشتانش درد میکشد تمام تنم...
@darkhast_romannn
-پات درد گرفته؟ آره؟
همین را بهانه ی این یک ساعت و چند دقیقه و حال خرابم میکنم.
-آره...!!
زل میزند به چشمم. دیوانه... جی پی اس از کجا به ذهنت رسید؟!
-کجای ماشینم وصلش کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست300
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
darkhast_romannn@

.عقاب بی پر vip:

میخواهم بحث را عوض کنم تا اینطور نگاهم نکند. میدانم دنبال چیست.

دارد دنبال راست و دروغ حرفم میگردد. چشم هایش را ریز میکند و باران با شدت بیشتری به مژه های کوتاهش میخورد:

@darkhast_romannn

-دلوین. فکر نکنی بهت شک دارما... نه! من پرس و جو کردم. به نظرم اسنپ و این جور شرکت ها خیلی هم امنیت راننده هاشون رو تضمین نمیکنن. نگران بودم وقت هایی که تا آخر شب مسافر

میبری خدایی نکرده اتفاقی بیفته.

نیازی به توضیح نیست.

حقیقتا هرچه درد و غصه در دلم داشتم

را با همین خبر کوتاه از سرم برده...

مامان خانمی هم دیگر گریه نمیکند.

فین فین کنان دارد کبریت میکشد

زیرکتری اش... باز هوس آتش به پا کردن

@darkhast_romanh

دارد چون رژ لب قرمزش را میان

انگشتان پیر و چروک خورده اش میبینم!

-ببرمت درمونگاه؟

میخندم...

-نه!

-پس چیکار کنم؟

بیچاره... تو الان باید عاشق دختری باشی که شاد و سرحال باشد، کسی که از یک ساعت قبل به شوق دیدن تو به خودش برسد و با وسواس لاک، روی ناخنش بزند و مژه های بهم چسبیده از ریملش را از هم جدا کند.

@darkhast_romanhh

نه منی که سر تا پایم را باران خیس کرده و حتم دارم رنگم بی شباهت به گچ دیوار نیست.

-کجا وصلش کردن؟

-میخواستن داخل سپر بذارنش اما گفتم

همین زیر ماشین نصبش کنن کافیه.
آهنربایی‌یه... همینجاهاست.
خم میشوم و کف دستانم را روی آسفالت خیس اتوبان میگذارم.
همه ی تنم در چشمانم خلاصه شده...
وقتی آن دستگاه کوچک را چسبیده به ماشینم میبینم، بغضم سر باز میکند.
@darkhast_roman
درست مثل زخمی که چاقو تا دسته در آن فرورفته و چیزی نمانده تا سیل خون به راه بیفتد.
به مردمک های غلتان در اشکم شک میکنم. خودم را زیر ماشین میبرم تا با

سرانگشتانم لمسش کنم... هیوا فکر میکند میخواهم آن دستگاه را جدا کنم... صدایم میزند... دلم هری میریزد وقتی سرانگشتانم هم وجود آن دستگاه را تایید میکنند.

-دلوین... یه لحظه منو نگاه کن. ببین من نمیذارم اونو از ماشینت جدا کنی.

@darkheart_romann

بیرون می آیم از زیر ماشین، سرمیچرخانم به سمتش... گفتم مثل زخم چاقوخورده ای سیل خون به راه میفتد، همین هم شد.

خیسی زیر پلک هایم کار باران نیست.

این یکی را هم خودم انجام دادم!

-چرا گریه میکنی؟

زانوهایم را بغل میگیرم و به سمتی مخالف او چشم میدوزم. چراغ ماشین ها در چشمانم شکل حبابی ریز و درشت میشوند. ببین خدا... تمام حرف های یکی دو ساعت پیشم را پس میگیرم. تو برایم این دیوانه را فرستادی... جای تمام چیزهایی که دارد آزارم میدهد. آن آرامشی که گفتم مثل آب از مشتم ریخته... برگشت! برگشت جانم.

@darkhast_romann

-چرا باید نگرانم باشی؟ اونم اینقدر که

جی پی اس وصل کنی به ماشینم؟
دست میکشد به موهای خیس سرش...
پالتوئه نه چندان ضخیمش کلاهی ندارد.
خیس شد به خاطرم...
-چون دوست دارم. چون وقتایی که توی کارخونه از این ساختمون میرم اون ساختمون یا از جلسه به اون جلسه، مدام تو میای گوشه ی ذهنم و به خودم میگم. اگه کار و بارت این نبود الان میتونستی کنار دلوین باشی! خوش بگذرونی و به یه درآمد معمول دلخوش باشی. ولی چیه این زندگی... تا وقتی تو نبودی غر

@darkest_romann

نمیزدم. با مسئولیتی که پدرم با اصرار گردنم انداخت کنار اومده بودم. اما همینکه... تو پاتو گذاشتی تو زندگیم. دیگه دوست ندارم صبح تا شب توی کارخونه باشم و شب تا صبح استرس اوضاع فروش و خرید مواد اولیه بیدار نگهم داره. شاکیم... از همه... حتی از تو... از تویی که بیشتر از من گرفتاری داری.

خنده ی تلخی سر میدهد و زیر لب زمزمه میکند:

-توام نیستی... هستی ها... اما کمی! کم

@darkhast_romann

پیشمی...

#پست301

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romanhn

سرم را پایین میندازم و درحال بلند شدن از روی زمین کلاه کاپشنم را سرم میکشد.

-سرما میخوری.

زیر لب با خودش زمزمه میکند:

-هرچند با این همه لباسی که تو تن کردی هنوز لایه سوم و چهارمه خشکه!

دست میکشم به صورتم و با خنده به مسیر رفتنش چشم میدوزم. حق با اوست... به گمانم هنوز بافت زیر کاپشنم خیس نشده باشد. وقتی با بطری آبی برمیگردد تا صورتم را بشورم بابت بهم خوردن قرار امشبمان ازش معذرت خواهی میکنم. با سر و وضعی که دارم ترجیح میدهم برگردم خانه و با خوردن چند قرص آرامبخش عمیق بخوابم.

@darkhast_romantic

-میخوای بری خونه؟

رو به رویش می ایستم و سوییچ ماشین را از جیبم بیرون می آورم.

-آره...

کور نیستم تا نبینم دلخوری اش را... لب میگزد و سر تکان میدهد.

-باشه. مراقب خودت باش.

دست میدهیم بهم...گرمای دستش را

@darkhast_romann

چند میفروشد؟ خریدارم، در این عصر یخبندان محتاجم به او...

-رسیدی خبر بده.

لبخند میزنم و چشم ریز میکنم:

-با همون ردیابی که به ماشینم وصلش

کردی چکم کن.

عقب عقب میرود و به تلافی لبخندم لب هایش روی هم کشیده میشود. دلم به قدر کافی گرفته است... تو دیگر با چشمانت عذاب مرا بیشتر نکن. وقتی پشت فرمان مینشیند منهم تکانی به پاجانم میدهم. میدانم تن خسته ام را روی صندلی و در حالی که از آینه بغل نگاهم خیره به اوست، ماشین را روشن میکنم. طولی نمیکشد که در ترافیک میفتیم... منتظرم هیوا بیاید و لااقل کنار ماشینم قرار بگیرد اما از پشت سرم تکان

@darklast_romann

نمیخورد.

اولین باری که تصمیم گرفتم با میثم وارد رابطه ی جدی شوم چشمانم را روی همه چیز بسته بودم. به این فکر نمیکردم که قرار است چه اتفاقی بیفتد و چه چیزهایی انتظارم را میکشد. وقتی از دستش دادم به خودم میگفتم محال است دیگر چنین اشتباهی کنم. سرحرفم مانده بودم تا سر و کله ی هیوا پیدا شد. خودم هم نفهمیدم چطور برای بار دوم عاشق شدم! ولی حالا میترسم... میترسم تجربه ی تلخ میثم دوباره تکرار شود و به

@darkhast_romann

روزهای سخت قبل برگردم. بار دوم عاشق شدن سخت است... گمانم اینبار اگر زبانم لال قرارمان برسد به دل کندن... فقط دل نمیکنم، جان هم میکنم! چون این بار مغزم را هم، همراه دلم فرستاده ام.

شماره ی موبایلش را میگیرم و ماشین را به گوشه ای هدایت میکنم. با تاخیر جوابم را میدهد... تاخیرش مهم نیست. مهم صدای اوست که میگوید رو به راه نیستم و دلخورم از دستت.

-هیواجان.

@darkhast_romann

-بله؟

جای جان بله میگوید تا حساب کار دستم بیاید؟!

-تو که میگی همیشه وسایل سفر تو ماشینت داری، بریم یه جایی برام از اون املت هایی درست کنی که توی کارخونه...

@darkhast_romannn

-دارم. همه چی همراهمه. فقط باید خرید کنیم.

بغضم میشکند اما بی صدا... چه زود موضعش را تغییر داد. چه زود بخشید من را... حتی نگذاشت تا حرفم را کامل

کنم.

-پس این دوربرگردون و بریم. سمت شهرزیبا میتونیم خرید کنیم. خوبه؟

-خوبه عزیزم. خوبه!

نور بالا میزند و اینبار سبقت میگیرد. سرعتم را کم میکنم تا پشت سرش بیفتم، تا مثل خودش به پاجانم بگویم زودتر برساند من را به مراد دلم.

****

هردو با هم جلوی مغازه ای توقف میکنیم و تخم مرغ و رب گوجه و پیاز میخریم. همه چیز در صندوق عقب ماشینش پیدا میشود. از گاز پیک نیکی تا ماهیتابه ی

@darkhast_romann

کوچک... حتی نمکدان و فلفل هم دارد.
سر راهمان نان بربری تازه میخریم و فقط میماند...
-خب بریم؟
لب هایم را بهم فشار میدهم و مردد برای گفتن خرید بعدی چشم میمالم.
-فکر میکنی همه چی رو گرفتیم؟
@darkhast_romann
نگاه میندازد به صندوق عقب... نایلکس نوشابه و تخم مرغ را جابجا میکند و رو برمیگرداند به سمتم.
-آره دیگه چیزی نمیخواییم.
بند اول انگشت اشاره ام را میان دندان

هایم میگیرم. خنده ام گرفته و مامان خانمی هم به همین خاطر روده بر شده است.

-به چی میخندی؟ چی میخوای؟

به سمتم می آید و بوی عطرش حالم را بیشتر سرجایش می آورد.

@darkfast_romann

-یه چیز دیگه ام هوس کردم.

مردمک چشمانش میچرخد روی صورتم...

-شراب؟

چشمان خودم و مامان خانمی و هفت جد و آبادمان که از حدقه بیرون میزند،

خنده اش میگیرد. لبخند میزند و به آسمان نیمه بارانی بالای سرمان اشاره میکند.

-بدجور توی این هوا میچسبه ها. بیا و نه نگو...!

چنان قیافه ای به خودم میگیرم که لپم را میکشد.

@darkhast_romannn

-باشه. شراب نمیخوریم. چی بخرم؟

هوس چی کردی؟

چشمکش را جواب میدهم و اشاره میکنم به فلفل های بیرون مغازه... لابد یادش رفته آن روز خودش فلفل ها را امتحان

میکرد و شیرین هایش را توی بشقابم میگذاشت.

-فلفل میخوای؟

پلک بهم میزنم و همان لحظه که میخواهد از کنارم رد شود گونه ام را میبوسد.

-چشم. @darkhast_romannn

****

#پست302

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

با خرید فلفل ها به سمت پارک چیتگری که هیوا گفت میرویم. تقریبا نزدیک است و خیلی زود میرسیم. به خاطر خیس بودن چوب ها که نمیتوانستیم آتش روشن کنیم، باز خوب است او گازپیک نیکی دارد. هرچه وسیله در صندوق عقب ماشین هست را روی زمین میگذارد. نایلکسی که در آن پیازها را گذاشته برمیدارم و دنبال چاقو میگردم. همینکه ماشین را پارک کرد موبایلش زنگ خورد و تقریبا یک ربعی میشود که

@darkhast_romannn

با اعتمادی دارد حرف میزند.
همه ی کارهایم را بی سر و صدا انجام میدهم تا گوشم به حرف هایشان باشد.
هیوا بیشتر شنونده است و تک کلمه ای گاهی چیزی میگوید. حس کنجکاوی دارد روانی ام میکند و حرصش را سر پیازهایی که زیر دستم دارم، خالی میکنم. بالاخره تا کارم تمام میشود هیوا هم میرسد.
-ببخشید. در مورد کارخونه بود باید جواب میدادم.
نگاهی به پیازها میندازد و تک خنده ای

@darkhast_romann

میزند:

-مگه سالاد شیرازی میخواستی درست کنی. چقدر ریز کردی اینارو.

دستانم را با مایع ظرفشویی که در بند و بساطش هست میشورم. از حرص اعتمادی این بلا را سر پیازها آوردم.

زنیکه ی شادی صفت! یادم باشد لقب جدیدش را به بیتا بگویم. شادی به او خیلی می آید...

@darkhast_romann

-الان میام درستش میکنم. بذار چادر و سرپا کنم. تو بری دراز بکشی...

می ایستم و او میرود سمت ماشین...

-هیوا... چادر نمیخواد. روی همین زیراندازی که انداختی میشینیم.
به حرفم گوش نمیکند. حتی نمیگذارد دیگر کمکش کنم. بالش کوچک و لحاف مسافرتی اش را داخل چادر میندازد و صدایم میزند:
-بیا برو دراز بکش.
@darkhast_romanhn
کاپشنم را از تنم در می آورم و نگران او میشوم.
-پالتوتو بپوش. به خدا سرما میخوریا. با این یه لا پیرهن...
درگیر است با یکی از میله های چادر که

دارد آن را در زمین میکوبد.
-یه لا نیست. زیرش رکابی تنمه. بعدم من گرماییم... مثل تو نیستم پاییز و زمستون اندازه ی سه دست لباس روی هم بپوشم.
کتونی هایم را درمی آورم و بهش میگویم شیرینی خامه ای داخل ماشین دارم. هرچند بعید میدانم بعد از گذشت دو ساعت و نیم سالم مانده باشد اما هیوا میگوید در این هوا خراب نمیشود.
وقتی سرم را روی بالش میگذارم و پتوی مسافرتی را تا سر شانه ام بالا میکشم، از

@dankhast_romann

بین دو لبه ی چادر که باد آن ها را به آرامی تکان میدهد، میبینمش. چقدر تنهاست که به همین نصفه و نیمه بودنم راضی است، وگرنه اصرار نمیکرد بیایم و در این چادر چهارنفره بخوابم تا وقتی املت آماده میشود.

شاید خودش هم فهمیده که من آدم راهم نه مقصد... خیال میکنم از تمام رفتن ها و نرسیدن ها باید خسته باشم اما عوضش حالا که در مقصد بعد از تمام این راه های رفته ایستاده ام، حالم خوب است، خیلی خوب... دلم هوای جاده دارد

@darkhast_romann

و خیالم هوس پرواز! هم راه برای رفتن هست و هم خیال و آرزو برای خواستن و بلند شدن و پر کشیدن... اینجا که من دراز کشیده ام انگار ته تمامِ رفتن و رسیدن های دنیاست، هرچند که من آدم راهم... نه مقصد!

با گرم شدن پلک هایی که بی وقفه اشک ریخته بودند، پتو را روی سرم میکشم. دو سه دقیقه چشم روی هم بگذارم بیرون میروم و کمک هیوا میکنم. فقط میخواهم کمی با خودم و مامان خانمی خلوت کنم. گاهی وقت ها لازم است به

@darkhast_romann

جای نداشته ها و از دست رفته هایت...

داشته هایت را بشماری و بابت

هرکدامشان خدا را شکر کنی.

****

-دلوین... پا نمیشی؟

حرکت آرام دست هایش را روی کمرم

حس میکنم. صدایم میزند و تکانم

@darkhast_romannn

میدهد. کاش بگذارد کمی دیگر بخوابم...

داشتم خواب میدیدم. من بودم و

خودش... اما کجایش یادم نیست.

فقط... من چرا گریه میکردم؟

-عزیزم.

پلک هایم را از هم جدا میکنم. بالاتنه اش

را داخل چادر آورده و سرشانه و کمی از جلوی لباسش خیس باران است.

-ساعت خواب...

با کش و قوسی که به دستانم میدهم خواب از سرم میپرد. دیگر نیازی به دستان او نیست...!

@darkhast_romann

-بیدار شدم.

مینشینم و موهایم را میخارانم. دو زانو مینشیند. هنوز کفش هایش بیرون چادر است.

-املتمو درست کردی؟

-بله خانم. آمادست.

خنده کنان لحاف را از روی پاهایم کنار میزنم و چشمم میفتد به نورهای دور چادر که مدام روشن و خاموش میشوند.

-چیه این؟

چادر مسافرتی اش پنجره ی توری دارد...

زیپش را پایین میکشم و سرم را بیرون میبرم.

@darkhast_romannn

-این چراغ های LED رو داشتی؟

-آره. املت و بیرون میخوری یا بیارم همینجا...

وقتی حرفش نیمه تمام میماند، چشمانم را از چراغ ها میگیرم. چادرمان را شکل

همان عکس هایی که کرده بیشتر در آلبوم عروس و دامادها دیده بودم.
لعنتی... معلوم نیست قبل از من این گوشه ی دنج را برای چه کسی ساخته ای!
-چی شد؟
-موهاتو کوتاه کردی؟
@darkhast_romann
با کفش داخل می آید... وقتی دستش را پشت سرم میبرد میگویم.
-نه. بافتمش... توی لباسمه.
همان بافتی که حرفش را میزدم، میگیرد و از زیر لباسم بیرونش میکشد. موی بلند

دوست دارد؟!

-کوتاهشون نکن. اولین بار از موهات خوشم اومد.

رها میکند موی بافته شده ام را و بی هیچ مکثی... بلافاصله از چادر بیرون میرود.

@darkhast_romannn

#پست303

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

باران قطع شده و باز هم آتش به پا کرده...

-اینبار چوب خشک از کجا پیدا کردی؟

-از اون اکیپ گرفتم.

دورند... دورتر از ما... چقدر دلم برای حمیرا و رحمان و بچه ها تنگ شده است. چقدر خوب این هفته همه شان را میبینم.

@darkhast_romann

بالش و پتو را گوشه ای از چادر میگذارم و منتظر رسیدن املت محبوبم میمانم. عطرش که زیر بینی ام میزند اشتهایم دوبرابر میشود.

-دستت درد نکنه. چه عطر و بویی داره.

لبخند میزند و رو به رویم مینشیند.

-نوش جونت. بهتر شدی؟

-آره. الان خوبم.

برایم لقمه میگیرد و زودتر از او مشغول میشوم. میگوید در همین یک ربع بیست دقیقه نیمی از شیرینی هایی که داخل ماشین داشتم را خورده است.

@darkhast_romann

-فلفل بده بهم...

حواسش بهم نیست. یکیشان را به سمتم میگیرد و وقتی متوجه تاخیرم در گرفتنش میشوم میگوید:

-آهان... صبر کن.

نگاهش میکنم. با هردو چشمم... به مامان خانمی سپردم حافظه ی این چشم ها را هرجور که شده تقویت کند. شاید روزی برسد که به یاد این لحظه ها... وای نه، چرا در آن خواب گریه میکردم؟

کمی از فلفل را میان دندان هایش میبرد.

-شیرینه... خیالت راحت.

میخواهد همان قسمتی که در دهانش برده را با چاقو ببرد و مابقی را در بشقابم بگذارد اما... ما که دیگر از بعد رختکن تالار این حرف ها را نداریم!

@darkhast_tehran

-بدش به من...

میگیرم آن را از دستش... چشمش روی لپ هایم میچرخد و لبخندش مدام میرود و می آید به صورتش. حال هردویمان خوب شده انگار. دیگر برایم مهم نیست رفتار دایی و حماقت ژینوس و نامردی های همیشگی پدرم. اصلا چرا وقتی کنار هیوا هستم به چیزهایی فکر کنم که فقط حالم را بدتر میکند؟ برایم از خان دایی اش میگوید که همین دیروز به تهران آمده چون دخترش چند روزی ست مریض شده... غر میزد که چه دلیلی دارد

@darkhast_romann

او دور از دخترش باشد، آنهم دختری به سن و سال و زیبایی دختردایی اش...
گویا غیرتی بازی هایش اصلا به مذاق کژال خوش نمی آید و دایی محترم هم محلش نمیگذارد. حرف ها پشت سرهم می آیند و ما به جای خودمان از دیگری میگوییم. مطمئنم همان حسی که من دارم را او هم دارد. به پاس گرفتاری هایمان داریم درد پنهان میکنیم از هم...
-حال خودت خوبه هیوا؟
سفره ی جمع شده را روی سینی میگذارد و رو برمیگرداند به سمتم...

@darkhast_armanm

-آره. چطور؟

-اوضاع دلت چی؟

از آن لبخندهایی میزند که حرف دارد...

حرف که نه، حرف ها.

-اوضاع همه چی خوبه...

ابرو بالا میندازم:

-آدمی که میگه من از دروغ گفتن بدم میاد که به این راحتی خودش دروغ نمیگه!

همراه خودش پولیور آورده و به گمانم برای همین دگمه های پیرهن خیس مردانه اش را باز میکند.

@darkhasi_romann

-چیزی نمیگی؟

ابرو بالا میندازد و پیرهنش را از تنش در می آورد. چشمانم میخ نگاهش مانده اند... من نگفتم امروز چرا حالم بد شده و او هم دارد تلافی میکند با سکوتش؟ پولیورش را از دست میگیرم تا خودم تنش کنم. دو زانو نزدیکش مینشینم.

-من...

یقه ی پولیور را از سرش رد میکنم و وقتی موهایش روی شقیقه اش کشیده میشود، پلک روی هم میگذارد. کاش حرف بزند، کاش ادامه دهد...

@dark_lastromann

-من وقتی کنارتم، خیلی چیزا یادم میره.
چشم از لب هایش میگیرم هرچند
توفیری در فرو رفتن دندان های نیشش
به آن ندارد. چقدر سخت است برایش...
کاش اصرار نمیکردم.
-خب... این خوبه یا بد؟

@darkhast_romannn

#پست304
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

مچ دستش را نزدیک می آورد و یک آستین را هم تنش میکنم. میماند آن یکی و جواب سوالم!

-خوبه دیگه. زندگی کردن یادم میره.

نگرانی هامو... اون فکر و خیالی که مدام توی سرم رژه میره. یکی دیگه میشم دلوین... یکی دیگه.

@darkhast_romann

پنجه هایم شل میشوند و پولیورش رها... چه در سر داری که نه به زبانش می آوری و نه میگذاری من به آن برسم؟ زبانم لال دردت نزند به جانت رفیق جان...!

-با این خنجری که خودم دستت دادم، هیچ کسی به خوبی تو نمیتونه زخمم بزنه...

وا میروم روی دو زانویم، میترسم از نگاهش، از حرفش... چه دارد میگوید؟ من زخم بزنم؟ با کدام خنجر...؟

-چی داری میگی؟ هیوا من... نمیخوام اذیتت کنم.

@darkhaterromann

دست میگذارم روی قلبی که تند میزند. گلویم خشک شده از نگرانی و چشمان سرد و نگاه خالی از رنگش وادارم میکند به زدن حرف هایی که شاید همین لحظه

و ساعت وقتش باشد نه زمان دیگری که کار از کار گذشته و دیر شده است.

-تو عزیز منی. آدم که به عزیزش زخم نمیزنه.

نفس عمیقی میکشد و لبخند تلخی میزند.

-قول میدی؟

@darkhast_romann

میخواهد من را با این صدای گرفته و چشمان به غم نشسته اش بکشد؟ به کدامین گناه...؟

-میگن همیشه اونایی که دیرتر قول میدن، خوش قول ترن...

آستین پولیورش را تن میکند و سرانگشتانم را میان موهای بهم ریخته اش میبرم. مثل بچه ها بغض کرده... میبوسم گونه ی استخوانی مردانه اش را... روی همین را هم مامان خانمی از زیر دست و پای آدمک ها کشیده و دستم داده وگرنه که...

@darkhast_romann

-چرا بهم نگفتی غم داری، بغل داشتم من!!

در آغوشم میکشمش، دستش ریسمان میشود دور تنم. مهم نیست صدای قلبم را به وضوح میشنود. اتفاقا از قصد

نزدیکش کرده ام به خودم. بگذارد بداند وقتی غمگین و درمانده است من چطور بی تاب چشمانش میشوم و قلبم به سینه میکوبد.

-ببین هیوا، فکر کنم باید یه بارون شلاقی خدا بفرسته واسه جفتمون که بشوره ببره غم های من وتو رو. خدارو چه دیدی... شاید ما رو ببره یه جایی که دیگه بتونیم فقط برای خودمون زندگی کنیم. نه برای بقیه...

@darkhast_romann

میخندد بهم... منهم مثل خودش. اما نه تا وقتی که صدای باران شلاقی ای که به

چادرمان میخورد هردوی ما را شوکه میکند.

-بارونه...

دستم را میبرم بیرون چادر، درد میگیرد کف دستم. به خدا قسم، از آن باران های شلاقی دارد میبارد.

-بیا بریم. بیا... این اومده ببره غم هامونو. مطمئنم.

@darkheart_romann

مرام میگذارد و عاقل اندر سفیه نگاهم نمیکند. میکشم دستش را و همراهم بیرون می آید.

-وای خدای من...

آتشمان خاموش شده و اطرافمان دیگر همان اکیپ هم نیستند. میخندم و دست بلند میکنم به سمت آسمان...

-خدایا چه خوابی برای ما دیدی که دلت به حالمون سوخت؟

میپچرخم زیر باران و هیوا در سرم چرخ میخورد. وقتی سمت چادر برمیگردد...

@darkhast_romann

وقتی در چرخ خوردنم میبینم که خم شده به سمت زمین... دلم میگیرد.

نتوانستم حال و احوالش را عوض کنم.

میخواهد چادر را جمع کند و برویم.

حتما ناراحت است از اینکه خنجرش را

دستم داده... ناراحت باختنش به من است. اما من که قول دادم، ندادم؟

با چشمان بسته ام سرعت چرخ خوردنم را کمتر میکنم و صدای خرد شدن چوب های تر و خشکِ زیر پاهایش هوشیارم میکند. ناگهانی دستش را میرساند به بازویم و کشیده میشوم به سمت آغوشش... وقتی نگاهم روشن میشود به صورتش ، دلم هری میریزد.

@darkhast_romanm

خیلی زود چشمم به پشت سرش میفتد. چراغ های تزئینی دور چادرمان را خاموش کرده... اما برای چه؟

-هرآدمی تو زندگیش فقط یه چیزو با جون و دل از خدا میخواد، اگه اون یه چیز نشه خیلی باورها توی آدم میمیره. من یه بار مُردم دلوین. هم باورم... هم امیدم... هم خودم!

باران میخورد درست به کاسه ی چشمم... پلک هایم را بهم میفشرم و همان لحظه بوسه اش مینشیند پشت پلکم.

-میخوام دوباره زنده شم...

قطره ی دیگری اینبار روی گونه ام سیلی میزد و او همان نقطه را با بوسه اش

@darkhast_romann

دعوت به آرامش میکند.

#پست305

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

عقاب بی پر vip:

-اینبار تو ایمان و باور از دست رفته مو بهم برگردون.

گوشه ی لبم میلرزد... مثل دلم! چه شوقی دارم از شنیدن این حرف ها. با حس نرمی لب هایش، تکان سختی

میخورم. پاهایم چسبیده اند به زمین و او میخواهد دورمان کند از سقف آسمانی که بالای سرمان است. دستش دور کمرم میپیچد، همان دست بی قراری که آرام و قرار ندارد. بالا... پایین... نفسم میرود از بوسه ی آرامش. لرز میفتد به ستون فقراتم. هرچه که مال خودم بود دارد بر باد میرود... بر باد که نه... به باران!

@darkhast_romann

کف دستم را روی سینه سفتش میگذارم و فشار خفیفی به آن وارد میکنم تا بتوانم از آغوشش فاصله بگیرم. در عرض چند ثانیه لب هایم را میان لبان

حریصش میابم. همین بوسه ها ضربان قلبم را تند و تندتر میکند. از او که اینقدر راحت شکار میکند میترسم.

وقتی پشت پایم به ماشین میخورد، سرم را عقب میبرم. نمیگذارد فاصله بگیرم. نزدیک شدنش کمرم را خم میکند.

میخورد تنم به کاپوت و دستش را

@darkhast_romans

میندازد پشت زانوی پاجانی که خمش کرده ام...

کمی از موهای نمدارش جلوی چشمش افتاده... تاب نگاه مستقیمش را ندارم. بالا و پایین رفتن غیرمعمولی سینه اش

میترساندم. دست به پیشانی اش میکشم... داغ است و خیس از قطرات بلوری باران...
وقتی خیرگی نگاه و خاموشی لب هایم را میبیند، دست زندانی شده بین انگشتانش را چنان تکان میدهد که درد در تمام وجودم میپیچد و صدای ناله ام را بلند میکند.
@darkhast_romann
-به من نگاه کن.
ابروهایش بالا میرود و دل من پایین میریزد. حق همیشه با آن طرفی است که قدرت و زور بیشتری دارد.

نگاهش میکنم. تنش خوابیده روی بدنم... رخ به رخ هم خیره بهم مانده ایم، هردو خراب... هردو ملتهب! نگاهش رنگ خواهش میگیرد و رنگ خواستن...

-اگه بگم تموم بدنم درد میکرد از دور شدن از این آغوش، بهم میخندی؟

نگاهش سر میخورد و روی لب هایم مینشیند. نمیخندم!! به جایش دست هایم به یقه ی پولیورش میچسبند و پارچه ی لباسش را بین انگشتانم مشت میکنم. برخلاف گرمای درونم از سردی هوا دندان هایم بهم میخورند و از فاصله

@darkhast_romann

ی بین لب هایم بخار غلیظی در هوا
پخش میشود، اینبار من پیش قدم
میشوم اما اوست که نرم و ماهرانه وارد
بودنش را به رخم میکشد و من چیزی جز
لذتی که لرزه میندازد به تنم، حس
نمیکنم. من طاقت ندارم درد کز کرده در
چشمانش را ببینم. آخر از آن زمخت
@darklast_romann
هایی است که دل را ریش میکند و نفس
را میبرد. از همان هایی که باید بنشینی و
برایشان گریه کنی. میسپارم خودم را به
بوسه هایش... شالم خیس و سنگین
شده و وقتی آن را میکشد از روی شانه

ام زیر دست و پایمان میفتد. امتداد این شب باران زده را در میان بوسه های گرمش دنبال میکنم، نه میگذارد لمسش کنم و نه میگذارد مانع لمس شدنم شوم. خودم قبول کردم که به پاس آن خنجری که حرفش را پیش کشید بازنده ی این شب گردی باشم. زمان زیادی نمیگذرد که هم من... و هم او... حکم باران را میپذیریم. درست مثل قطره هایی که دیگر تند به زمین نمیزنند و آرامند، آهسته و بی هیاهو خیره به آسمان میمانیم.

@darkhast_romann

وقتی بغلم میکند و خودش روی صندلی میگذاردم، میگوید که با ماشین من برمیگردیم و بعد سراغ ماشین خودش می آید. من... ترسو شده ام و ضعیف. رنگم پریده... اضطراب دارم از حجم خواستنی که عاقبت میدانم کار دستم میدهد. اینطور نبودم.. اصلا!

@darkhast_roman

اما حالا... شده ام.

مسخ، رها، درست وصف حالِ هرچه بادا باد...

#پست306

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

نگاهی به سماور سوخته مان میندازم و آه میکشم. اگر یکتا حواسش پرت سریال هندی نمیشد این بیچاره هم نمیسوخت و خرج روی دستم نمیگذاشت. حالا اگر تعمیر نشود چه؟ قیمت سماوربرقی در حال حاضر چند است؟

@darkhast_romannn

-تو چرا لباس هاتو نپوشیدی؟

سه روز میشد که اعتمادی تا نه شب در کارخانه نگهمان میداشت و امروز را هم

به زور راضی شد برایم مرخصی رد کند. اگر رویش را داشتم در مورد او به هیوا حرفی میزدم اما خجالت میکشم.

-با توام دلوین. الان مهمون ها میرسن.

بوی پیاز و فلفل دلمه ای میدهم:

-یکتا باید دوشم بگیرم.

-خب بجنب دختر. الان میرسن... ساعت داره میشه هشت.

@darkhast_romann

با خستگی از روی صندلی بلند میشوم و درحالی که هنوز شلوار و جوراب های محل کارم را به تن دارم، سرشانه ام را میخارانم. یکتا خودش مهمان دعوت

میکند و خودش هم دست روی دست میگذارد و فقط نگاه میکند. هرچند... دو روز است که فشارش بالا میرود و من از ترس به جانش غر نمیزنم. تمام غذاها و سالادها را مجبورم شدم نیمه های شب درست کنم. آن هم بعد از چندین ساعت رانندگی و کار در کارخانه...

@darkhast_romann

-ولی به نظرم رفتار پدر شوهر سایه درست نیست. هیچ جا نمیره. حالا مگه تحفه است؟!

موهایش را خودم سشوار کشیدم اما کمی نامنظم به نظر میرسد. تکیه اش را

برمیدارد از کانتر آشپزخانه و شانه تکان میدهد:

-چی بگم. حتی تلفن و نگرفت با من حرف بزنه. فقط به سیروان که گفتم آقا روزبهانی و برادرتون هم تشریف بیارن ما خوشحال میشیم. چند دقیقه ای مکث کرد و گفت بابا سلام میرسونن چون کمی کسالت دارن ترجیح میدن خونه باشن. اون داداشم گفته بوده که جایی باید برم و بعیده برسم.

@darkhast_romann

امان از آن داداش محترم سیروان که سه روز است به خاطرش با ترس و لرز از

اتاق بیرون می آیم! نمیدانم چه کرمی در درونم در حال وول خوردن است که تن به بوسه میدهم و بعد مثل چی از بابتش خجالت میکشم. دو سه روز است که اصلا در کارخانه هم هیوا را ندیده ام. شاید در محوطه یا در حیاط چشمم به او افتاده باشد اما اینکه چشم در چشم شویم و حرفی بینمان رد و بدل شود، اصلا.

@darkhast_romann

نرسیده به سرویس حمام هرچه به تن دارم را در می آورم و یکتا غر میزند به جانم...

-بی حیا. نری اون تو دو ساعت طولش بدی. مهمون ها میرسن آبروریزی میشه. در حمام را میبندم و با خودم آهنگی را زمزمه میکنم. ما که مهمانی در این خانه نداشتیم. خانواده ی پدری ام اکثرا برای صرف چای یا قهوه و شیرینی زحمت میدادند و به قول یکتا روی نهار شامی آمدن نداشتند. خانواده ی دایی محترممان هم که سالی یکبار سری به فقیر فقرا میزدند. میماند همین خاله جان و شوهرخاله ی عزیز... پس بهتر است فکر آن چندصدهزارتومنی که خرج

@darkhast_romann

مهمانی امشب کرده ام را از سرم بیرون بیندازم. دوش گرفتنم زمان زیادی نمیبرد، آنقدر یکتا بیرون در حمام می ایستد و استرس به جانم میندازد که خیلی زود بیرون میروم. از اعتماد به نفس نداشته اش هست که میخواهد وقت رسیدن مهمان ها منهم کنارش باشم. بعد این همه سال او را خوب شناخته ام. هنوز با شوهرخاله ام غریبی میکند چه برسد به سیروان...

@darkhast_romann

موهای خودم را نمیرسم مفصل خشک کنم و کاملا نم دارد اما بالای سرم آن ها

را گوجه ای میبندم و با سنجاق سفتش میکنم. از ترس آنکه نکند خدایی نکرده موهایم در غذا بریزد تمام این دو شبی که کارهای مهمانی را انجام میدادیم هم کلاه آشپزی میگذاشتم و هم روسری روی سرم.

@darkhast_romannn

#پست307

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-بیا موهای خوشگل تورم دوباره درست

کنم.

به آن لپ های سفیدش رژ گونه زده و دلم گاز میخواهد اما به خاطر آمدن مهمان ها آستین لباسش را بالا میزنم و به جایش نیش دندان هایم را در بازویش فرو میبرم.

-ای خدا ازت نگذره گوشت تنم آب شد.

@darkhast_romann

صدایم را بالا میبرم تا روی سشوارمان را کم کنم.

-نترس... گوشت خوشمزه ی تو با اینا آب نمیشه.

از بین رژ لب های روی میزم بی رنگ

ترینش را برمیدارد و روی لبش میکشد.
به قول بیتا... انگار نبودن جانیار و از طرفی دیر آمدن من به خانه او را دارد کلافه میکند. یکتا مدتی میشود که دوباره کم حرف شده و پای چرخ خیاطی هم نمیشیند.
-دورهمی با دوستام افتاد برای هفته ی بعد.
-چرا؟
-رحمان سرماخورده بود، فرزادم گفت باباش ازش یه کاری خواسته باید اون و انجام بده. خلاصه به احتمال زیاد سه
@darkhast_romanan

شنبه یا چهارشنبه یه ساعت زودتر مرخصی میگیرم با بچه ها میریم تفریح!

-تو که هر روزت تفریحه... این چند روز اضافه کار مجبور بودی بمونی کارخونه. بقیه وقت ها چی؟

حرکت دست هایم کند و کندتر میشوند.

کاش از اول دروغ نمیگفتم.

@darkhast_romanhi

-کارگاه خیاطی رو یادت رفته؟

-اونم که بهت میگم بیا خونه باهم کار انجام بدیم گوش نمیدی. دوستاتو به مادرت ترجیح میدی دختر.

چشمانم از حدقه بیرون میزند و سشوار

را خاموش میکنم. برای خودش چه میگفت؟ من او را به دوستانم ترجیح میدهم...

-دستت درد نکنه یکتا خانم. من برای کی کار میکنم؟ تا نه شب وایمیستم توی اون کارخونه بعدم میرم کارگاه که سردوزی کنم، واسه خودم؟

@darkhast_romann

سرش را بلند نمیکند... با دستبندی که دور مچش بسته ور میرود.

-نه... واسه من و برادرت!

بلند میشود از روی صندلی و با صورت بغض کرده اش لبخند میزند. دلم گواه بد

میدهد. دلشوره دارم و میترسم داروهایش را به وقت مصرف نکرده باشد. از این حرف ها بوی خوبی درنمی آید.

-یکتا... صبر کن.

رژ لب زرشکی ام را برمیدارم و رو به رویش می ایستم.

@darkhast_romanNn

-دلت گرفته مامان؟

لب هایش را پایین میندازد. وای اگر بغضش بشکند دیگر کسی جلودار من نیست. هنوز نوبت گریه های دیدار بابا و ژینوس مانده... هیوا نگذاشت دردش به

دلم بماند.

#پست308

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romanhh

-نمیشه زودتر بیای خونه. کل هفته من یه ساعت میبینمت. پنجشنبه ها هم که زود نمیای... جمعه هم...

حق دارد. به خدا که حق دارد... من جمعه ها هم ده صبح از خانه بیرون

میزنم و نهایت برای نهارخوردن
برمیگردم و دوباره تا دوازده شب بیرونم.
اما چاره ای ندارم. موعد چک هایم
هشدار میدهد که باید پس انداز صفر
شده ام را مجدد شارژ کنم. وگرنه که من
از خدایم است کنار یکتا وقت بگذارم و
زندگی کنم.
@darkhast_roman.ir
-قول میدم از این به بعد زودتر بیام
خونه. توام این رژ لبو بزن. اون یکی رنگ
نداره...
خودم برایش میزنم. اشکی که به
چشمش دارد مشکوکم کرده... برای همین

میپرسم:
-جانیار و زنش نمی اومدن؟
بالای لباسش را کمی مرتب میکنم و نگاهی هم به دامنش میندازم.
-دلوین، فکر میکنم باهم دعواشون شده.
صدای کتایون به سرحالی همیشه نبود.
جانیارم زنگ زدم جواب نداد. فقط برام پیام فرستاد که مشغول کاره و نمیتونه تلفنشو جواب بده.
خدا بخیر بگذارند. جانیار به پدرم رفته باشد بیچاره ایم.
-داروهاتو میخوری مامان؟ تو رو خدا یه

@darknet_romann

وقت پشت گوش نندازی حرف های دکترتو... کار دستمون میده.
از کنار رد میشود و زیر لب میگوید:
-یکیش تموم شده. فردا برام بخر.
پیرهن مشکی سفیدم را که تا نزدیک زانوهایم میرسد، میپوشم و برای بستن زیپ پشتم هم از یکتا کمک میگیرم. کمی با شوخی و حرف هایم سعی میکنم حال و هوایش را عوض کنم. همان پسرش دعوتش را نپذیرفته که غصه دار شده است. یک لنگه از کفش های پاشنه دارم را از زیر تخت و آن یکی را از کمد درمی

@darkhast_romann

آورم. شاید بهتر باشد برای فردا خودم زنگ بزنم و جانیار و زنش را دعوت کنم... یا اینکه بگویم برای نهار میخواییم سری بهشان بزنیم. از وقتی عروسی کرده اند من یکبار هم خانه شان نرفتم. بعید نیست یکتای بیچاره چوب دلخوریشان از من را بخورد.

@darkbest_romanhnn

-یکتا زنگ میزنن؟

-آره... اومدن. خاله ات اینا هم هستن.

نگاهی در آینه به خودم میندازم. وقت دارم تا از پله ها بالا می آیند خط چشم بکشم. دیشب که با هیوا حرف میزدم

ازش پرسیدم برای مهمانی امشب میرسد یا نه اما گفت کاری دارد که بعید میداند بتواند خودش را برساند. صدای سلام و احوالپرسی ها باعث میشود خیلی باعجله خودم را جلوی در برسانم. چشم یکتا دقیقا به همان مسیری بود که از آن آمدم.

@darkhast_romannn

-سلام. خیلی خوش اومدین...

سرانگشتان یکتا را لمس میکنم و او هم مثل من لبخند میزند. سیروان و سایه دسته گل بزرگی برایمان آورده اند.

-چرا زحمت کشیدین. ما باید براتون گل

بیاریم.

رو بوسی میکنم با هم و خاله هم سراغ یکتا میرود.

-چطوری خوشگلم؟

بغلم میکند و میچلانمش... چه بوی خوبی میدهد. مثل همیشه عطرهای خاص میزند دخترخاله جان.

@darkhast_romann

-خوبم ممنون.

دوست ندارم مثل زن های قدیم حرف بزنم اما سایه رنگ و رو عوض کرده به نظر کمی هم تپل شده است.

-چه بوهای خوبی میاد.

گفتم که کمی هم تپل شده، دستم را میگذارم پشت کتفش و تعارف میکنم تا داخل بروند. سیروان در کنار فری خان رو به روی یکتا ایستاده است. چقدر این دو برادر از پشت سر شبیه یکدیگرند. هرچند هنوزم باور دارم مهربانی نگاه سیروان را برادر محترمش ندارد.

@darkkast_romann

-خانم زحمت دادیم.

#پست309

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-اختیار دارید. کاری نکردیم... بفرمایید.
تا مهمان ها روی مبل مینشینند من هم به آشپزخانه میروم و چای را دم میگذارم.
یک ساعت پیش به هیوا پیام دادم اما جوابم را نداد. نگرانم آن کاری که
@darkhast_romannn
درموردش حرف میزد چه بود. این روزها خبرهای خوبی از کارخانه نمیرسید.
دیروز هم از زبان شکوری و دو نفر از بچه های مالی شنیدیم که گویا شیطنت هایی در بخش بازرگانی فروش انجام شده که خبرهایش را به روزبهانی رسانده

اند.

یک ساعت از پذیرایی و حرف زدن با مهمان هایمان که گذشت تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره ی هیوا به اتاقم رفت. صدایش واضح نمی آمد و قطع و وصل میشد. از قصد این بیچاره ها را تا ساعت نه شب گشنه نگه داشتم که خودش را برساند. لابد زنگ زده بود تا بگوید نمی آید. موبایلم را روی تخت میندازم و مستقیم به آشپزخانه میروم. زیر تمام غذاها غیر از برنج را زیاد میکنم و نگاهی هم به میز نهارخوری شش نفره

@darkhast_roman

مان میندازم. همه چی آماده است و فقط باید غذاها را بکشم.

دلمه ها را توی پیرکس میچینم و سایه به کمکم می آید.

-چه خبره این همه غذا؟ وای... خیلی زیاده.

-نه بابا این چه حرفیه. زیادم نیست، فقط یکم تنوع داره.

@darkhast_romann

-آخه خانواده ی سیروان که همیشه مثل لشکر شکست خورده اند. یه نفرشون نیست...!

حالا که خودش سر حرف را باز کرده به

دستور مامان خانمیِ کنجکاوم میپرسم:
-پدرشوهرت با غریبه ها اخت نمیشه.
درسته؟
ناخنکی به دلمه ی گوجه فرنگی میزند و قیافه ای هم میگیرد:
-اون با هیچکس جور نیست.
و بعد نگاهش را به اطرافمان میچرخاند:
-برای من که پدرشوهرم هیواست! والا به خدا اونقدر که اون برای سیروان پدری میکنه و هوای مارو داره، پدرشوهرم اصلا انگار نه انگار... باورت نمیشه یه وقت هایی که شام و نهاری دعوتمون

@darkhast_romann

میکنن عزا میگیرم. خیلی بدعنقه... ازش میترسم.

به چشمان هاج و واج مامان خانمی اخمی میکنم تا برود یک گوشه بشیند و بیشتر از این کنجکاوی به خرج ندهد.

همان بهتر روزبهانی بزرگ دعوتمان را نپذیرفت.

@darkhast_romannn

سالادها و ژله را هم سر میز میبرم و تقریبا همه چیز آماده است تا بقیه را دعوت به شام کنم.

-بفرمایید شام. فری خان... خاله...

سیروان هنوز صدایش نزده بلند میشود

و درحال بالا زدن آستین های پیرهن مردانه اش از یکتا تشکر میکند. مادر بیچاره ام آنقدر استرس دارد که با وجود کامل بودن میز هنوز احساس میکند چیزی را از قلم انداخته ایم و مدام آن چشم های دلبرش را میچرخاند.

@darkhast_romans

-کپل... چیه؟

-بد نشد دلمه هارو توی یه ظرف ریختی؟

دم گوشش زمزمه میکنم:

-جا نداره میزمون. همین الانشم وجب به وجب بشقاب و ظرف گذاشتم فدات شم. نگران چیزی نباش. برو بشین که فری

خان و خاله هم...

#پست310

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

عقاب بی پر vip:

حرفم نیمه تمام میماند وقتی زنگ در را میزنند. این وقت شب فقط همسایه میتواند سراغمان را بگیرد... خیر باشد. همینکه در را باز میکنم چشمانم با دیدن هیوا و خان دایی اش مثل دکمه ای شل،

زمین میفتند! دهانم باز میماند وقتی هردو با هم سلام میکنند و لبخند میزنند. چه به خودشان هم رسیده اند دایی و خواهرزاده...!

-مهمون نمیخوایید؟

هم خنده ام میگیرد و هم از شوک دیدنشان گیج و ویجم.. دست و پاشکسته سلام میکنم و خان دایی ِ بنده خدا میگوید که با هیوا جایی کار داشته و در مسیر برگشت به اصرار او همراهش می آید.

@darkhast_romanan

- خوش... اومدین.

هرچه آدمک در سرم دارم از شدت شوق و خوشحالی مثل دیوانه ای در قفس به در و دیوار مغزم میکوبند. وقتی یکتا میرسد و به خان دایی خوش آمد میگوید بقیه مهمان ها هم از آمدنشان باخبر میشوند. میان همهمه و شلوغی یکباره ای که در اطرافم به راه میفتد تمام حواسم به لبخندهای هیوا معطوف میشود. به کسی که شیطنت نگاهش از او مرددیگری در نظرم ساخته است.

-هرچی زنگ زدیم کسی جواب نداد دیگه همسایه تون زحمت کشید راهنمایی کرد.

@darkhast_romann

آیفون را برمیدارم و به گوشم میچسبانم. همینم مانده بعد از سماور برقی تعمیر آیفون هم به خرج و مخارجم اضافه شود.

-این که وصله. مطمئنی زنگو درست زدی؟

هنگامی که میخواهد کتش پاییزه اش را از تن در بیاورد، چشمکی میزند:

-اونموقع خراب بود. لابد الان درست شده...

بدجنس، اصلا بعید میدانم زنگ در را زده باشد. به احتمال زیاد برای غافلگیر کردنم

@darkhast_rahnama

دیدن همسایه را غنیمت شمرده و بی آنکه زنگ ساختمان را بزنند، داخل می آیند..

یکتا به طور کاملا بی رحمانه ای کنارم میزند و رو به آن دو مهمان تازه رسیده می ایستد.

-تا غذا سرد نشده دست هاتون و بشورید و تشریف بیارید سر میز.

@darkhast_romann

و بعد بیشتر هلم میدهد تا راه را برای خان دایی با آن کت و شلوار طوسی خوش رنگ و لبخند دلنشینش باز کنم و بعد هم هیوایی که به شدت خوشحال

است.

-دست خالی بودیم. رفتیم تا این مغازه... ببخشید دیگه. ناقابله.

دو جعبه ی بزرگ شکلات را از دستش میگیرم و در همهمه ی به راه افتاده در پشت سرمان خودمان دو نفر را تنها گیر میندازم.

@darkhast_romannn

-خوب کردی اومدی. چشمم به در بود تا ببینمت.

باز هفت رنگ به تن کرده و مثل همیشه برازنده است. سیروان میرسد و نمیگذارد با جناب روزبهانی رئیس دو کلام

خصوصی صحبت کنیم. کمی سر به سر یکدیگر میگذارند و باز هم خان دایی بابت حضور غیرمنتظره اش در مهمان از من و یکتا معذرت خواهی میکند.

-بیا دایی که پدرزن قبلیت هنوزم دوست داره.

سیروان تعارفش میکند و خان دایی درحالی که دست در جیب های شلوارش برده نگاهی به میز میندازد:

-چه ضیافتی... همه ی اینا برای شما دو تا جوجه است؟

از لقبی که به سیروان و سایه میدهد

@darkhast_romanh

خنده ام میگیرد. صندلی های
میزنهارخوریمان کم است و مجبور
میشوم آن قدیمی ها را که در بالکن خانه
گذاشته بودیم بیاورم. یکی از آن ها را
برای خودم میگذارم و سایه را هم مجبور
میکنم روی آن دیگری بشیند. آخر کهنه تر
از بقیه هستند و به شدت تفاوتشان به
چشم می آید.
-خانم تشریف نمیارید؟
خان دایی روزبهانی ها منتظر است یکتا
برسد سر میز و مادر من هم که هول
کرده دارد توی آشپزخانه دور خودش

@darkhast_romann

میچرخد.

-کاوه خان شما بفرمایید من الان میام.

این ته دیگ ها حیفه...

ابروهایم بالا میپرند وقتی کاوه خانی که مادرم خانش را کشید، پا داخل آشپزخانه میگذارد و میپرسد:

-کمک نمیخوایید؟

@darkhast_romann

قید تعارف به سیروان و خاله و شوهرش را میزنم و میدوم. تا وقتی من هستم یکتا برای کندن ته دیگ هم نیاز به کمک کسی ندارد. حتی اگر آن شخص دایی روزبهانی ها باشد... با این سر و ظاهر

شیک و پیکش...
-مامان تو برو پیش مهمون ها، من ته دیگ رو میارم.

#پست311
@darkhast_romannn
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خان دایی با خنده ی دندان نمایی آشپزخانه را ترک میکند و یکتا هم بعد پاک کردن انگشتان روغنی اش با دستمال پارچه ای، بیرون میرود.

-میز و خوب نچیدی... بهت گفتم همه چی رو دوتا ظرف کن.

با لب های آویزانم رفتنش را بدرقه میکنم و چشمم میفتد به هیوایی که سرویس بهداشتی رفته بود و تازه داشت دست هایش را خشک میکرد.

-بیام کمک؟

@darkhast_romann

عینک مامان خانمی را قایم کردم تا نبیند چطور به نیش باز این بی شرف اخم میکنم. خانوادگی چه دستِ بخیری دارند برای کمک کردن. ته دیگ ها را از قصد جلوی دست فری خان میگذارم. عاشق آن

است و معمولا هم ناعادلانه تقسیمش میکند. به خاطر کمبود جا من و سایه چسبیده بهم در یک طرف میز می نشینیم و مادرم و یکتا هم درست رو به رویمان... فری خان و خان دایی بعضی ها هم که از وقتی رسیده اند، چشمانشان برق شیطنت دارد، پیش یکدیگر می نشینند و دوبرادر سرخوش هم کنار یکدیگر...

@dankhastromann

-نوش جونتون. بفرمایید. تعارف نکنید. مشغول بشید. امیدوارم طعم غذاها باب سلیقتون باشه.

-به هیوا خیلی اصرار کردم که به شما زحمت ندیم اما حرفمو گوش نکرد.
گوشه ی چشمم هیوا را زیر نظر میگیرد. با خنده ای شانه به شانه ی برادرش میزند و زمزمه میکند:
-دروغ میگه!
خانوادگی داتشان خراب بود.. سیروان دم گوش هیوا چیزی میگوید و هر دو میخندند. لب میگزم و به پاجانم میگویم کاش آنقدر دراز بودی که میتوانستم از همین جایی که نشسته ایم تو را حواله ی پای آن درازِ بی شرف کنم.
@darkheart_romann

یکتای مظلوم و معصومم لبخند پر خجالتی میزند و به کاوه خانِ ته دیگ بر میگوید:

-اختیار دارید. خوشحالمون کردین.

به مامان خانمی میگویم کاری به یکتا نداشته باشد. مادر من آنقدر مهربان و معصوم است که هرکسی غیر از پدرمان برایش دل میسوزاند و احترامش را نگه میدارد. حالا کاوه خان هم یکی از همان ها...

@darkhast_romann

وقتی هیوا با صبر و حوصله برای سایه غذا میکشد و با شوخی و حرف هایش

سر به سر او میگذارد یاد حرفی میفتم که او در آشپزخانه زد. حق دارد بگوید هیوا پدر شوهرم است. سیروان که عین خیالش نیست و مشغول غذا خوردن است اما هیوا بعد از سایه برای مادرم غذا میکشد و از خاله هم میپرسد چیزی اگر میخواهد دم دستش بگذارد.

@dankhast_romann

-برای شما چی بکشم دلوین خانم.

خون در رگ هایم به پرواز در می آیند و نیشم بیش از حد ممکن باز میشود. کاش میتوانست رو به رویش بنشینم... یا کنارش! خب دلم تنگ شده بود.

-من از همین دلمه میخورم. شما راحت باشید، برای خودتون غذا بکشین.
ظرف دلمه دم دستم است و کمی از آن برمیدارم. مهمان ها را گشنه نگه داشته بودیم و برای همین هم چند دقیقه اول هیچکس هیچ حرفی نمیزد. بالاخره بعد از صدای بهم خوردن قاشق و چنگال ها خاله یلدا میگوید:
-وای یکتا... تو چیکار میکنی خورش هات اینقدر خوش طعم میشه؟
به روی خودم نمی آورم نود و نه درصد غذاها کار خودم است اما مادرجان لو

@darkhast_romann

میدهد.
-همشو دلوین پخته آبجی. من خیلی وقته آشپزی نمیکنم.
چرا پیش مهمان ها دروغ میگی مادر خوشگلم. بیشتر شب ها که من از کارخانه می آیم روی گاز قابلمه ی غذاست. حالا مهمان ویژه مان فکر میکند من زیادی کوزت هستم.

@darkhast_romanha

#پست312
#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-حال دخترخانم چطوره؟ از سایه شنیدم رو به راه نیستن.
سوال فری خان یادم میندازد که هیوا هم همین را به من گفته بود.
-والا تا دیروز حالش خوب نبود اما امروز صبح نمیدونم خونه ی کدوم دوستش دعوت شد که مثل فنر از تختش پرید پایین و یه دستی به سر و صورتش کشید و رفت.
وقتی میخندد چشمش سراغ نگاه هیوا میرود. برای خنده های دایی جانش اخم

@darknast_romanhn

کرده است؟

-این بچه هاکه همین تفریح رو هم نداشته باشن دق میکنن.

سر صحبت به بزرگترها میرسد و تقریبا غیر از هیوایی که گوش به حرف آن ها میدهد، من و سیروان و سایه فقط چرت و پرت میگوییم و یواشکی میخندیم.

@darkkaderomantic

شام خوردنمان خیلی طول میکشد اما بالاخره یکی یکی از میز فاصله میگیرند.

-خیلی خوشمزه بود. دستتون درد نکنه.

خان دایی روزبهانی ها زودتر از همه عقب میکشد. یکتا تعارفش میکند و

میگوید:

-شما که چیزی نخوردین. خوشتون نیومد؟

-نه خانم. عالی بود. من معمولا شب ها برنج نمیخورم. بیشتر از غذاهای نونی تست کردم.

و بعد سرش را از نیم رخ فری خان جلوتر میکشد و به نگاهم لبخند میزند:

-دخترهندی دستپختت عالیه.

دلم ضعف میرود از تعریفش... به نظرم کاوه خانِ ته دیگ بر با کسی تعارف ندارد. پس اگر از چیزی تعریف میکند

@darkhast_romann

حتما راست میگوید.

-نوش جونتون.

وسط تعارف ها و تشکرها موبایل هیوا زنگ میخورد. اشاره میکنم که میتواند از اتاق خوابمان استفاده کند و او هم خیلی زود از جمعمان فاصله میگیرد.

@darkhast_romance

-جمع کنیم؟

-دیگه نمیخورید؟

سیروان دست میگذارد روی شکمش...

-من واقعا دیگه جا ندارم. وگرنه چشمم به دلمه ها مونده.

میخندم و دلداری اش میدهم:

-نگران نباش. میذارم براتون ببرید فردا نهار بخورید.

تشکر میکند و به محض آنکه خان دایی بشقاب های جمع شده را به آشپزخانه میبرد او هم دست به کار میشود. هرچه یکتا بهشان اصرار میکند تا بروند و روی مبل بنشینند گوششان بدهکار نیست و تقریبا همه برای جمع کردن میز کمکم میکنند.

@darkhast_roman

تمام ظرف ها را روی زمین میگذارم و باقیمانده ی غذاها را به قابلمه هایشان برمیگردانم. به سایه اجازه نمیدهم تا

دست بهشان بزند. خانه ی خودشان ظرف نمیشورد، همین مانده پیش چشم شوهرش اینجا دم سینک بایستد. به زور ظرف شیرینی های تر را دستش میدهم و بیرونش میکنم. وقتی دنبال ظرف میگشتم چشمم میفتد به قرص های یکتا... آن ته افتاده بود و یک مشت خرت و پرت هم رویش... به نظر نمی آمد مثلا همین امروز گره اش باز شده و قرصی از آن برداشته باشد... دهانم از تعجب باز میماند وقتی تمام بسته ها را پر و دست نخورده میبینم. پس کدامشان

@darkhast_romann

تمام شده؟ همین شش قرص بود که سرجایشان هستند. قبض داروخانه هنوز در نایلکس به جا مانده... تای آن را باز میکنم و دنبال تاریخ خریدشان میگردم. شاید حواسم نبوده و به تازگی برایش این ها را گرفته باشم اما... نه! تمام این داروها را یک ماه و نیم پیش خریدم. یعنی یکتا تمام این مدت لب به داروهایش نزده؟

@darkhast_romann

#پست313

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-دلوین...
به خودم می آیم و هیوا را در آشپزخانه میبینم. برمیگردانم قبض داروخانه و قرص های روی کابینت را به نایلکس...
@darkhast_romanhm
-جانم؟
-غذات خیلی خوشمزه بود.
نگاهش بوی دردسر میدهد. دست نگاهم را میگیرم تا در چشم هایش گره نخورد، با آنکه مستاجر مامان خانمی، یعنی قلبم... گلایه میکند و این را از تنگ و

کوچکتر شدنش میفهمم.
هنوز جواب تعریفش را نداده ام که
سوال نابجایی میپرسد.
-چرا؟
-چی چرا؟
به سمتم می آید و من عقب عقب میروم.
حواسش هست که کسانی که در این
خانه هستند از رابطه ی ما بی خبرند؟
-در میری ازم!
جوابش معلوم است...
-اون دستتو نزدیک من نیار. الان یکی
میاد آشپزخونه آبرومون میره ها...
@darkhast_romann

مهلت نمیدهد هشدارم به بوق برسد.
گونه ام را میبوسد و آن انگشتان گرم و مردانه اش را دور کمرم میندازد. قلبم میریزد از وحشت اینکه نکند یکی از مهمان ها برسد.
دیگر عقب نمیروم چون آن پایم که احساسم کنترلش را به دست گرفته سنگینی اش را روی زمین انداخته و دلش میخواهد نزدیک او باشد.
-الهی بشکنه اون دستت که جا و مکان نمیشناسه.
مرد گنده خودش را برایم لوس میکند:

@darkhast_romann

-دلت میاد؟

دستم را جلوی دهانم میگیرم و صدایم را خفه میکنم. دست هایش را به کمرش میزند:

-چیه؟ از من میترسی؟

اگر دل گفتنش را داشتم یک بی شرف حواله اش میکردم. او با این برق چشم ها ترس هم دارد.

@darkhast_romann

-آره دیگه از تو میترسم. تو نزدیکم میشی من هیچ کنترلی رو خودم ندارم.

کفگیر دم دستم را به نشانه ی داشتن سلاحی برمیدارم:

-برو الان یکی میاد. اون چشمتو با همین کفگیر از کاسه درمیارما... نچرخونش!

یک لنگه ابروی چپش را بالا میفرستد تا چشم چرخاندش را خوب ببینم.

-دست خودم نیست.

پوفی میکشم و کفگیر را روی بشقاب ها میندازم. تا کسی نیامده باید این کوه اعتماد به نفس را خودم بیرون کنم.

بازویش را میان دستانم میگیرم و با خودم به بیرون هلش میدهم. بعید است بعد از جمع کردن میز و غذاها کسی این طرف بیاید اما خب عقلم را که مثل

@darkhast_romann

روزبهانی ِ رئیس از سر راه نیاوردم. با یک هل ریز به کمرش تقریبا بیرونش میکنم و برمیگردم به آشپزخانه. کلی ظرف مانده که باید امشب را هم تاصبح برایشان وقت بگذارم. هرچند... عیبی ندارد. یکتا به این دورهمی ها نیاز دارد. اصلا باید یک برنامه ای بچینم و شده برای صرف چای و شیرینی هم سری به اقوام بزنیم. بالاخره بینشان خیلی ها مثل همین خاله و شوهرجانش آدم حسابی هستند.

بیشتر از یک ربع به مرتب کردن

@darkhast_romann

آشپزخانه ای که انگار وسطش خمپاره انداخته اند میرسم و بعد چای میریزم. خوشحالم که هیوا کنارم است. حتی از صدای خنده های مهمان هایی که یکتا را هم به حرف کشیده اند شادم. مادرم... طفلکی من. چقدر تنها در این خانه مانده ای و به گذشته ات فکر کردی؟

@darkkast_romann

-دلوین گلدون قشنگت کجاست؟

آخ آخ. حرف از هدیه ی خودش میزند و یکتا آن اتفاق شوم را برای سایه تعریف میکند.

-چند روز پیش از بیرون اومد. موش ِ آب

کشید... نا نداشت دو قدم برای من راه بره.

وای نه... یکتا بقیه اش را تعریف نکن.

الان روزبهانی ِ رئیس میفهمد که تو داری از کدام شب میگویی...

-خانم نشست روی این مبل عین کشتی شکسته ها. پق میکردی میزد زیر گریه...

@dastkhast_romann

بعد یه نگاه به من کرد یه نگاه به ماهواره که داشت اون پسره عشقشو نشون میداد. ورداشت رفت لباس هندیشو پوشید و شروع کرد به رقصیدن...

اونقدرم چرخ خورد این وسط که پاش

گیر کرد به لبه ی میز و گلدون و دلوین با هم چپه شدن.

میمیرم از خجالت یادآوری آن شب...

چهره ی هیوا دیدنی است حتما! سینی چای را برمیدارم و با احتیاط از آشپزخانه بیرون میروم. اول به خان دایی تعارف میکنم و بعد شوهرخاله ی عزیزم. هردو با هم گرم صحبتند و یکتا و خاله ام در بحثشان مشارکت دارند. تا اینجای کار راحت است اما درست وقتی به هیوا میرسم نگاه روشنش نفسی برای کشیدن باقی نمیگذارد. قدم هایم را آرام

@darkhast_roman

برمیدارم تا ضربان قلبم به حالت طبیعی برگردد. ولی برخلاف انتظارم، هرقدم که به سمتش میروم، ضربانم بدتر از تنظیم میفتد.

-دست شما درد نکنه. خانم...

هیجان خانم گفتنش آخر مرا میکشد!

@darkhast_romannn

#پست314

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

با تعارف چای رو به روی هیوا مینشینم و با چشمانم دنبال شکلات یا شیرینی ای میگردم که فشار پایین افتاده ام را برگرداند به تنم... همینکه دنبال ظرف شکلات بودم یادم افتاد دیروز... قبل از آمدن به خانه به شیرینی فروشی سرخیابان سفارش کیک داده ام و یادم رفته که برای تحویل آن بروم. لب میگزم و پشت دستم هم میزنم. خاک بر سرت دلوین... از ذوق هیوا هوش از سرت پرید؟ امشب مگر تولد یکتا نیست. خودت میخواستی تا خاله و شوهرش و

@darkhast_romann

دخترش هستند برای مادرت جشن تولد بگیری. لبم را اسیر دندان هایم میکنم و نگاهی به ساعت میندازم. چرا از شیرینی فروشی زنگ نزدند؟ به بهانه‌ی تماس فوری بلند میشوم و به دنبال موبایلم به اتاق میروم. چند تماس بی پاسخ روی صفحه افتاده... حتما خودشان هستند.

@dankhast_romanm

ای احمق... باید بهشان میگفتی سر فلان ساعت خودشان کیک را بیاورند. کاپشنم را از آویزی که به پشت در اتاقم چسبانده ام برمیدارم و شال ضخیمم را روی سرم میندازم. یواشکی از پشت دیوار راهرو

نگاهی به پذیرایی میندازم. فقط هیواست که من را میبیند. سیروان که محو تماشای سایه و خندیدن با اوست. کیف پولم را به سینه میفشرم و به محض اینکه هیوا برای برداشتن قند به سمت میز وسط پذیرایی خم میشود و تقریبا صورتش پشت دیوار میرود، با عجله میدوم و در را باز میکنم. بستنش سر و صدا دارد و به ناچار فقط کیپ تا کیپ میبندمش... تا سرخیابان فقط یک کوچه راه دارم. حتما مهمان ها خیال میکنند تماس تلفنی ام زیادی طول

@darkhast_romann

کشیده است... برمیگردم خیلی زود.
با کتونی هایی که بندهایش باز مانده و وقت برای بستنشان ندارم، پله ها را گوله پایین میروم. پاجان هم به خاطر یکتا هیچ چیز نمیگوید و فقط از گوشه ی چشمم نگاهم میکند! خدا را شکر آنقدر عقلش میرسد که متوجه این اوضاع باشد. در ساختمان را پر صدا میبندم و شالم را روی بینی ام میکشم. باران دارد میبارد و زمین حتما که خیس است. چند قدم را نامطمئن برمیدارم و از کنار زن و مردی که پیاده رو را مال خود کرده اند

@darkhest_romann

رد میشوم. به خاطر قهوه سازی که بعنوان هدیه ی پاگشا برای سایه خریدم امسال نتوانستم هدیه ی با ارزشی برای یکتا بگیرم. او چشمش همیشه با دیدن طلا برق میزند... با پولی هم که من داشتم انگشتر ظریفی میتوانستم بخرم که در میان بند انگشتان تپل یکتا گم میشد. آهی میکشم و تندتر میدوم. باید امشب به جانیار هم پیام بدهم و یادش بیندازم تولد مادرمان است. یکتا گناه دارد...

-دلوین!!

@darkhast_roman

با شنیدن صدای هیوا غافلگیر میشوم و بهت زده برمیگردم.

-تو چرا اومدی بیرون.

دویده و نفس هم کم آورده... دست میگذارد سر زانویش و نگاهی به اطراف میندازد و بعد به من...

-تو چرا یواشکی زدی بیرون؟

@darkhast_romanha

-من... کیک سفارش داده بودم برای یکتا، منتهی یادم رفته بود. با عجله اومدم که بگیرم ببرم.

کمر صاف میکند و میخندد:

-چرا ماشین نیاوردی. زودتر میرسیدی

که...

لب میگزم و به مامان خانمی نشسته جلوی آینه تشر میزنم. من هول کردم و با عجله از خانه بیرون زدم. تو چرا یادم نینداختی؟

-هول شدم. یادم رفت.

-خب صبر کن من برم ماشین بیارم. به بهونه ی اینکه از توش چیزی بردارم اومدم پایین. سوییچ باهامه.

نگاهی به خیابان انداختم و اشاره کردم به مغازه ی شیرینی فروشی...

-نه دیگه نزدیکه. تو برگرد خیس میشی.

@darkhast_romann

من میرم...
انگشتانم را میان پنجه هایش میگیرد و میفشرد:
-با هم بریم.
-تو الان با من بیای خیس میشی. بعد بقیه نمیگن یه دقیقه رفتی تا ماشین چرا موش آب کشیده شدی؟
@darkhast_romann
-راستشو میگم. تو رو دیدم داری میدویی، دنبالت اومدم. همین.

#پست315

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

عقاب بی پر vip:

از روی چاله ای پرید و دستم کش آمد.

ترسیدم عمق چاله زیاد باشد و تا مچ پا

داخلش بروم.

@darkhast_romann

-چی شد؟

-خب اون دستمو ول کن خودم بپرم.

خم میشود و از کمرم مرا میگیرد و بلند

میکند. جیغ خفه ای میکشم از دستش...

-هیوا...

لبخندی می‌زند:

-جانم؟

برای رد شدن از خیابان ناچار به دویدن می‌شویم. چیزی نمانده چراغ سبز شود و ماشین ها حرکت کنند. غرق در خنده وارد مغازه ی شیرینی فروشی میشویم و چشمم میفتد به کیکی که خودم انتخابش کردم.

@darkhast_romantic

-آقاناصر... برای چی زنگ نزدی بیام کیک و ببرم.

شاگردش از پشت دخل جوابم را میدهد:

-زنگ زدیم موبایلت. جواب ندادی. شماره خونه ام روی فیش نبود.

پولش را حساب کرده ام و فقط باید تحویلش میگرفتم.

-قربونت. بذار تو جعبه ببرم که دیر شد.

برمیگردم به سمت هیوایی که دستانش را میان موهایش برده و باران از سر میتکاند.

-قربون اون میری؟

@darkhast_romann

خنده برمیگردد روی لبم... آدمِ حسود!

-نه... فقط قربون تو میرم.

میرسم به کفش های مردانه اش و از قصد لگدش میکنم. بوی خوبش... لبخندش... موهایش... قلبم ضربان

میگیرد و چشمم روی زنجیر گردنش میلغزد.

-نفست خوش بوئه...

نفسم حبس میشود. یک ثانیه دیگر همانجا میماندم کار دستم میداد.

فقط برای آنکه حواسم را از حرفی که زد پرت کنم، میپرسم:

@darkhast_romann

-پلاکت چیه؟

آرام دستش را سمت یقه اش میبرد و زنجیرش را بیرون میکشد. همزمان نفسش را پرت میکند به بیرون و نگاهم روی پلاک صاف و ساده اش مینشیند.

بی اختیار دستم را جلو میبرم و میگیرمش... داغ است... پلاکی که روی تنش بود، داغ است.

-خوشگله...

-مالِ تو...

برای آنکه زنجیری که دستم داده را خودم دور گردنش بیندازم روی پنجه هایم بلند میشوم.

ـ مال خودت عزیزم.

سرسختی به خرج میدهد و کمی عقب میرود. صدای خنده ی هردویمان در

@darkbastromans

شیرینی فروش خلوت محله مان میپیچد و بالاخره حریفش میشوم.

-خانم واحدی... بفرمایید.

برمیگردم به سمت شاگرد مغازه دار... او هم مثل ما لبخند به لب دارد. لابد از دست ما دو نفر خنده اش گرفته است.

-از طرف ما به یکتا خانم تبریک بگید.

-ممنون، چشم.

@darkhast_romann

#پست316

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

جعبه را میان دستانم میگیرم و همراه هیوا از شیرینی فروشی بیرون میزنیم.
عجله دارم برای رسیدن به خانه...
میخواهم تا وقت رسیدنم کسی متوجه نشده باشد که بی خبر بیرون رفتم اما هیوا...
@darknast_romannn
-دلوین تولد یکتا خانومه، باید به ما میگفتی.
-میگفتم چیکار میکردی؟ کلاه بوقی میذاشتی سرت؟

با خنده اش دلم میرود. مسیر نگاهش را دنبال میکنم و با دیدن پاساژ محبوبم آستین پالتواش را میکشم:

-به خدا اگر بذارم چیزی بخری.

-تو همینجا بمون. من الان میام.

صدایش میزنم اما با قدم های بلندش نیمی از عرض خیابان را رد کرده است.

@darkhast_ramana

لب میگزم و نگاهی به آسمان میندازم. خدایا دو دقیقه نبار... بگذار ما بی آبروریزی برگردیم. به پانزده دقیقه ام نمیرسد... شاید هم کمتر، میبینمش که از

پاساژ بیرون می آید و به دست راستش هم ساک قرمز است.

-کار خودتو کردی؟

-بدو بریم.

ماهیچه های خسته ی صورتم هم نمیتوانند در برابر لبخند عمیق و دلپذیر او مقاومت کنند. سعی میکنم مثل خودش باشم اما من کجا و لبخند عمیق و نادر او کجا...

@darkhast_romann

دست آزادش را به دورم میپیچد و با شتاب فاصله میگیرم:

-باز شروع نکن.

-من هنوز شروع نکردم که...

او یک طرف جوب آب است و من طرف دیگرش...

-مگه قرار نبود با دوستات بری بیرون. چی شد؟

-افتاد هفته ی بعد... بچه ها گرفتار بودن. نشد این هفته بریم.

@darkhast_romann

-آهان... فکر کردم کلا کنسل شد.

برای رد شدن از جوب می ایستم و او دستم را میگیرد.

-نه کنسل چرا... دلم براشون خیلی تنگ شده. تقریبا هر هفته همو میبینن. فقط

منم که نمیرسم برم.

-چند نفرید...؟

قدم های هردویمان تند و عجولانه است.

برای همین کمی نفس نفس میزنیم هنگام حرف زدن...

-بیتا و حمیرا... فرزاد و میعاد و رحمان.

پنج نفریم.

@darkhast_romann

-از اول شش نفر بودین؟

دلم میریزد. او از کجا خبر دارد که میثم هم در جمعمان حضور داشته است؟

-چی شد؟ یخ زدی!!

لبخند خاک بر سرم را از از زیر دست و پای آدمک های ترسیده ام بیرون میکشم.

-نه. یه لحظه یاد چیز دیگه ای افتادم.

سکوتم او را دوباره به حرف می آورد.

-میگم فقط شما شش نفر بودین؟

@darkhast_romann

-چرا شش نفر؟

-خودتو حساب نمیکنی؟

نفسم رها میشود و قلبم هم آرام...

-آهان. آره. از اول همین تعداد بودیم. از دوران کارشناسی آشنا شدیم با هم...

البته بیتا همکلاسیم نبود. بعد که توی

شرکت دایی همکارم شد بردمش توی جمعمون.

#پست317

#عقاب_بی_پر

@darkhast_romanhh

#دریا_دلنواز

چهره ی میثم در نظرم می آید و به خودم لعنت میفرستم. چه وقت فکر کردن به او است؟ اصلا چند وقتی میشد که او به خاطرم نمی آمد.

-کلید داری یا زنگ بزنم؟

میگویند دروغ‌گو ها کم حافظه اند. حالا حکایت خودش شده است.

-تو که گفتی آیفونمون خرابه. پس چطور میخوای زنگ بزنی.

و دسته کلیدم را به دستش میدهم و خودش آن را در قفل میچرخاند.

@darkhast_roman

-میخواستم غافلگیرت کنم. چشمات دیدنی بود وقتی من و دایی رو دیدی.

هردو با هم از چارچوب در گذر میکنیم و پله ها را یکی پس از دیگری بالا میرویم.

-تو پاجانت درد نمیگیره از پله ها بالا و پایین میری؟

کنترل نفسم را به دست میگیرم.

-روز اولی که اومدیم اینجارو ببینیم نشستم صاف و پوست کنده باهاش حرفامو زدم. گفتم ببین پاجان. اینجا آسانسور نداره و خونه ی ماهم طبقه اول نیست. اگه میخوای بعدا درد بگیری و... می ایستد وسط پله ها و برمیگردد به سمتم...

-دست از شوخی بردار.

@darkhast_romans

لب هایم آویزان میشود. چرا باید اینکار را میکردم وقتی جدی بودن زندگی ام، بغض به گلویم میداخت. خب معلوم است که نه فقط پاجان من که پاهای یکتا هم با آن اضافه وزن درد میگیرد هربار که این پله ها را بالا و پایین میرویم.

-نه واقعا اذیت نمیشم. میبینی که پله هاش نه خیلی کوتاهه نه خیلی بلند. راحتم باهاش.

@darkhast_roman

رد میشوم از کنارش و تنه ای هم به سینه اش میزنم. باید عجله کنیم...

-اومدی هیوا؟

صدای پایش خشن تر به گوشم میرسد و سرچرخاندم همزمان میشود با بوسه ای که روی گونه ام میزد.

-دوست ندارم امشب تموم شه!

همین را میگوید و مهلت نمیدهد منِ مات و مبهوت، حرفی بزنم و چیزی بپرسم. با فشردن زنگ در... سایه ای که باور نمیکند ما دو نفر همزمان بیرون خانه بودیم غرق خنده میشود و دستمان میندازد. نگران هیوا شده بودند اما به خیالشان فکر میکردند بیرون از خانه مشغول صحبت با موبایلش شده اما او

@darkhast_romann

به همه توضیح میدهد که ماجرا چه بوده و مرا حین فرار دستگیر کرده است.
شمع علامت سوال را روی کیک میگذارم و سایه فشفشه ها را روشن میکند.
-مامانم یادش بود امشب تولد خاله است.
ذوق میکنم از شنیدنش.. یکتا همینکه جعبه کیک را دستم دید اشک میان چشمانش حلقه زد و به قول خودش فراموش کرد من را بابت نیم ساعت در اتاق ماندن آن هم وقتی مهمان داشتیم توبیخ کند، حتما وقتی بفهمد خاله و

@darkhast_romanhn

شوهرش هم تولد او را به یاد داشته اند بیش از پیش خوشحال میشود.

-دختر هندی باید اطلاع میدادی...

خودش هم سرخود به مهمانی آمده است. حالا اگر اطلاع میدادم مثلا میخواست برای یکتا چه بخرد؟

-نذاشتم غافلگیرمون کنه دایی.سریع رفتم از طرف خودم و شما هدیه گرفتم.

@darkhast_romann

#پست318

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

هیوا میرسد و از آن ساکی که روی کانتر گذاشته بود، جعبه ی کوچکی را بیرون میکشد.

-ببین دایی این از طرف شما، فقط امشب و یادت بمونه. جبران کن برام!!

@darkhast_romannn

کاری به چشم و ابرو و خنده ای که بینشان رد و بدل میشود ندارم...

-مامانم دعوام میکنه. زشت شد به خدا!

سیروان و سایه کنار یکتا نشسته اند و مشغول عکس گرفتنند. خاله و شوهرش

هم مشغول جمع کردن پیش دستی های روی میزند.

-به... آفرین... خوشم اومد!!

با صدای خان دایی روزبهانی ها چاقو و چنگال ها را روی بشقاب میگذارم و گردن میکشم تا هدیه ی مادرم را ببینم. از داخل جعبه بیرونش نیاورده. لبخندی هردو به یکدیگر میزنند و هیوا هم میگوید:

-شگردت یادم بود دایی جان...

چشم و ابرویی که به وضوح گشاد و تنگ میکند دهان هیوا را میبندد. البته برای

@darkhast_roman

ثانیه... بعد از آن هردو میخندند و من خون خونم را میخورد از دستشان...
چشمم همه اش دنبال یکتاست. دنبال آن بغضی که در چشمانش رخنه کرده و میدانم چیزی به شکستنش نمانده است.
مادرِ مظلوم من... مثل بچه ها ذوق کرده ای و من برای نگاهت دلم میخواهد بمیرم.
@darkhast_rahmann
با بردن پیش دستی و کیکی که سایه سر میز می آورد، گونه ی یکتا را میبوسم.
مادرم لپ هایش گل انداخته و حتی دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته است.

مطمئنم از این جشن تولد بسیار هم خوشحال است اما خب چه کنیم که خجالت و شرمندگی عضوی از رفتارهای او شده است.

-تولدت مبارک مامان خوشگلم. الهی که صد و بیست سال کنار من باشی. شاد و سلامت.@darkhast_romannn

لبخند گرمی روی صورتش مینشیند.

گونه ام را میبوسد و وقت بغل کردنم میگوید:

-دورت بگردم مادر... ممنون که تحملم میکنی.

به یاد آن شب ها و روزهای لعنتی و تلخی که در خانه ی پدرمان داشتیم بغضم میگیرد. وحشتناک بود... ثانیه به ثانیه روزهای قبل از طلاقشان... جرئت نمیکردم او را پیش پدرم تنها بگذارم. هربار که برمیگشتم یک جای صورت یا دست و پایش کبود بود. هر دو سال آخری که هنوز با پدرم زندگی میکردیم تولدهای یکتا زهرمارمان میشد. جرئت نمیکردیم حتی یک شمع ساده روشن کنیم... چه برسد به این که کیک بخریم و ریخت و پاش به راه بیندازیم. سال آخر

@darkhast_romans

از ترس پدرم فقط برای یکتا پیامک تبریک تولد فرستادم!!

کنار پایش روی زمین مینشینم و به دوربین موبایلی که سیروان دستش گرفته لبخند میزنم. حلقه اشک در چشمانم دارد کار دستم میدهد. چاقوی کیک بری را بهانه میکنم برای دور شدن از جمعی که خوشحالیشان دروغ نیست.

چند لحظه ای برای آنکه مامان خانمی جاروخاک اندازش را بردارد و چادر به کمرش ببندد تا خاطرات کهنه ی قدیمی را دور بریزد روی صندلی آشپزخانه

@darkhast_romann

مینشینم. صدای جارو کشیدن مامان خانمی میخنداندم. کاش سیاه چاله ای در سرم داشتم که او تمام خاطرات بدم را در آن میریخت و کار را تمام میکرد. چه وضعش شده که من در شادترین لحظه هایم باید چند دقیقه خاک و خل بخورم. @darkhast_romannn

#پست319

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

سرم را تکیه به بدنه ی یخچال داده ام و منتظرم تا گرد و خاک هایی که چشمانم را سوزانده تمام شود و پیش جمع برگردم که سیروان یکباره داخل آشپزخانه میشود و با دیدنم سرجایش می ایستد.

-خوبی؟@darkhast_romannn

زیر و رو میکنم صورتم را...

-آره. منتظرم چای دم بکشه بریزم و بیارم.

لبخند سست و کوتاهی میزند و از میان لیوان ها یکی را که تمیز است برمیدارد.

-تشنه ام شده بود.

لیوان را سر میکشد و تمام مدت نگاه خیره اش دست از سرم برنمیدارد. آن طورهایی که فکر میکردم نیست... این دو برادر یک وقت هایی به شدت شبیه یکدیگرند.

@darkhast_1_emtiaan

با فوت کردن شمع و بریدن کیک مهمان ها مشغول گرفتن عکس میشوند و من هم با عجله برای هرکدامشان برش های کیک را در پیش دستی میگذارم و دست سایه میدهم. خان دایی روزبهانی ها برای بار دوم کنار مادرم ایستاده و همراه

هیوا دارد عکس میگیرد. خب یکی مگر کافی نبود؟

-چاییتون سرد شد.

نگاه خیره ام صاف و مستقیم به کاوه خان ته دیگ بر میرسد و او هم با خنده شکارش میکند.

-چشم.

@darkhast_romannn

خنده ام میگیرد از چشم گفتنش... با خیال راحت کنار یکتا مینشینم و هدیه هایی که روی میزش گذاشته شده را برمیدارم. از قصد اول هدیه ی خاله و فری خان را باز میکنم... گردبند نقره و

دستبند و گوشواره ی ستش من را بیشتر از مادرم ذوق زده میکند.

-خاله خیلی قشنگه. زحمت کشیدین.

صورت مادرم را میبوسد و میگوید:

-قابل دار نیست دلوین جان.

و بعد باز به مادرم تولدش را تبریک میگوید.@darkhast_romannn

برای آنکه میدانم یکتا هم دست کمی از خودم ندارد، زنجیرش را باز میکند و به جایش هدیه ی خواهرجانش را دور گردن و مچش میندازم.

-خیلی بهت میاد مامان. ماه شدی...

انگشتان تپلش را میبوسم و سراغ هدیه ی سایه و سیروانی میروم که از طرف خاله جان گویا یک ساعت قبل از آمدن به مهمانی در جریان تولد مادرم قرار میگیرند و آن ها هم هدیه میگیرند.

روسری ابریشمی و شومیز تقریبا بلندی که از مارکش هم میتوانستم بفهمم چقدر بابت هرکدامشان هزینه کرده اند. حالا دیگر منهم مثل مادرم از تداخل این دو روز خجالت میکشم. از قصد این کار را نکرده بودم... کاملا ناخواسته شب تولد مادرم با مهمانی پاگشا یکی شد.

@darkhast_romann

در حالی که کاغذ کادوی دور هدیه ی هیوا را باز میکنم مجدد توضیح میدهد که در فرصت اندکی که همین نیم ساعت پیش به او دادم فقط توانسته همین دو هدیه را از طرف خودش و دایی جانش بخرد. سعی میکنم با دیدن شیشه ی عطر و برندش کنترل خودم را حفظ و کاملا عادی رفتار کنم. یک مهمانی آمد و نزدیک یک و نیم میلیون هزینه کرد!! خاک بر سرت دلوین... کاش کل ماجرای تولد را به فردا موکول میکردی.

@darkhast_romann

-وای خیلی شرمندم کردی هیوا جان. به خدا من انتظار نداشتم. آخه چه کاری بود؟ همینکه امشب دعوت من و دخترم و قبول کردین باعث خوشحالی ما بود... دیگه هدیه چرا گرفتین.

در جواب مادرم لبخند میزند و میگوید:

-انشالله سال بعد جبران میکنم. ببخشید اگر کمه...

@darkhast_romanhn

آب دهانم را با ترس قورت میدهم. من هنوز هدیه ی تولد این مرد را به او نداده ام. تازه همین امشب یادم افتاد قرار بود بهم بگوید برای تولدش چه هدیه ای

میخواهد. وای خدا... جان هرکسی دوست داری از یادش ببر... من با قهوه سازی که برای سایه خریدم و با کیف و کفشی که برای یکتا... دیگر پولی ندارم. لااقل تا دو ماه! چک های سنگین تری در راه است که من را از هر خرج و مخارج اضافه تری منع میکند.

@darkhast_romann

#پست320

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

عقاب بی پر vip:

ناخودآگاه سرانگشتم وقت باز کردن جعبه ای که هدیه ی خان دایی را داخلش دارد، میلرزد. با باز شدنش سیروانی که همزمان آن را میبند، تک خنده ای میزند و به خان دایی میگوید:

@darkhast_romann

-دایی؟ عجب...

نمیدانم بینشان چه رازی است که مدام درباره اش بهم متلک میندازند.

-مامان... این هدیه ام از طرف کاوه خان هست.

سنجاق سر جواهرنشان سبز رنگی که به نظر جدیدترین برند Swarovski می آمد. من این برندها را خوب میشناسم. هدیه را به یکتا تحویل میدهم و از گوشه ی چشمم به پچ پچ های آن دو برادر نگاهی میندازم. حسی در دلم به جوشش افتاده که علتش را... میدانم! شاید من زیادی عاشقانه همه چیز را تعبیر میکنم اما نگاه خان دایی روزبهانی ها... هدیه ای که سیروان به او گفت، اگر خودش هم بود همین را انتخاب میکرد و اینبار هیوا به جایش آن را خریده است، به

@darkhast_romann

سرم فکرهایی را روانه کرده که در خیر و شرش مانده ام!

-خاله گل سرت رو ببینم.

از جلوی چشمش جعبه ی مخمل رد میشود و همان لحظه نگاهم چشمان هیوا را شکار میکند. لبخند دندان نمایی میزند و در عوض اخم غلیظی حواله اش میکنم. هرچه که هست از چشم این بی شرف آب میخورد... حالا مجبور بودند برای مادرم هدیه هایی به این گران قیمتی بخرند؟ تقریبا ارزان ترینش مال خودم است و ترجیح میدهم هدیه ام را

@dokhaste_tamann

بگذارم همان فردایی که جانیار و زنش را میخواهم دعوت کنم.

بعد از خوردن کیک و چای... نزدیک ساعت دوازده شب خان دایی و هیوا عزم رفتن میکنند و سیروان و سایه هم پشت سرشان بلند میشوند. خاله جان میخواست بماند تا کمک من ظرف ها را بشورد که اصلا قبول نکردم و گفتم اگرهم او و شوهرش بمانند من دست به ظرف ها نمیزنم. همراه یکتا برای بدرقه ی مهمان های مشکوکمان تا پایین رفتیم. حال مادرم بعد از گرفتن آن هدیه ها

@darkhast_romann

دیدنی است. کلی قربان صدقه ی هیوا و سیروان میرود و گرم و خودمانی از کاوه خانش تشکر میکند. این وسط من ِ بانی مجلس هم خس و خاشاکی به حساب نمی آیم. با رفتنشان پله هایی که برای یکتا بالا و پایین رفتنش سخت است را به آرامی طی میکنیم. کلی از پسرهای روزبهانی بزرگ تعریف میکند و از خان داییشان بیشتر... حسی بهم میگفت دهان باز کنم و چرتی بپرانم اما مامان خانمی دو دستی تمام واژه ها و کلمه های در سرم را داخل صندوقچه چپانده

@darkhast_romann

و خودش هم چهارزانو رویش نشسته است.

-مامان تو دست به ظرف ها نزن. خودم میشورم. برو فقط هرچی بشقاب و پیش دستی و لیوان مونده بیار برام. برو قربون شکلت.

گونه اش را میبوسم و از پسرش میگوید:

-کاش جانیار و زنشم بودن.

-فردا زنگ بزن شام بیان. اصرار کن بهشون... یه جوری که حتما بیان.

-خودتم هستی؟

@darkhast_roman

-آره نگران نباش. خودمو میرسونم که باشم کنارتون.

#پست321

#عقاب_بی_پر

@darkhast_roman

#دریا_دلنواز

از عطر خوشبوی تنش که هیوا برایش خریده نفس عمیق میکشم. هیوا گفته بود دلش نمیخواهد مهمانی امشب تمام شود... کاش بیشتر اصرار میکردم که بمانند. ظرف ها را من میشورم و مادرم

خشکشان میکند. بیشتر از یک ساعت و نیم زمان میبرد تا آشپزخانه را مثل روز اولش کنم. البته که اگر یکتا نبود باید تا خود صبح دور خودم میچرخیدم.

بعد از خاموش کردن چراغ های پذیرایی و سر زدن به یکتایی که روی تختش غش کرده و غرق خواب است به اتاقم میروم.

@dark_last_romance

لباس هایم را با لباس خوابی که بیتا برایم خریده عوض میکنم. بند های شلش را روی شانه ام گره میزنم تا دیگر نیفتند... کمی هم از عطری که چیزی به تمام شدنش نمانده به بدنم میزنم. باید

صبح زودتر بیدار شوم، اگر قبل پنج بیرون بروم بهتر است... حالا که یکتا ظهرها تا دوازده میخوابد میتوانم به جای آنکه شب ها بیشتر کار کنم، صبح ها را زودتر بیرون بزنم و شب کنار او باشم.
وقتی روی تخت دراز میکشم ساعت را نگاه میکنم. سه ساعتی وقت دارم برای خوابیدن... همین هم کافی است.
غلت میزنم و لحاف خنکم را لای پاهایم بغل میگیرم. پلک هایم به آرامی بهم میخورند و خدا را شکر میکنم بابت امروز و امشب... اخلاق مادرم را

@darkhast_roman

میشناسم. کمِ کم یکی دو هفته ای انرژی این روز همراهش است. لبخند میزنم و پیش از گرم شدن چشمانم به نظرم می آید یک چیزی اضافه در اتاقم... روی میز قرار دارد. حس بلند شدن ندارم و به خودم میگویم اشتباه دیده ای... اما مامان خانمی شب تا سحر بیدارم

@darkhast_romann

مجبورم میکند به نیم خیز شدن. میمالم چشم هایم را و جعبه ای روی میزم میبینم... چهار دست و پا میشوم و به سمتش میروم. دست دراز میکنم برای برداشتن جعبه ی نارنجی رنگی که

پاپیون نقره ای براق دارد. دور از حدس نیست... حتما کار خود هیواست. آن وقتی که تلفنش زنگ خورد و او را به اتاق راهنمایی کردم دیگر ندیدم این سمت خانه بیاید. در جعبه را برمیدارم و حیرت و روشنی به چشم هایم می آید. بی نظیراست. انگشتری که نگین های ریزی روی خود دارد و حتی در چشمان خسته و کم رمقم میدرخشد. لب میگزم و حتی پیش خودم با خجالت آن را دست میکنم. میان انگشتانم برق میزند نگین های کوچکش... چیزی... حسی...

@darkhast_romann

مثل برق شهری، سیصد و شصت یا دویست و بیست... فشار قوی از بدنم عبور میکند. برقی که در چشم هایم اتصالی کرده است و تمام وجود و دل و جانم را بهم میپیچد. دست هایم به طرز عجیب و باورنکردنی، سرشار از جان میشوند و دو طرف صورتم قرار میگیرند. خودم را در آینه میبینم و اشکی که سر میخورد... خیلی زود سراغ موبایلم میروم. به تلفن هیوا زنگ میزنم اما ساعت آخرین زمان آنلاین بودنش میگوید نیم ساعت است دیگر دست به

@darkgirl_romann

گوشی نشده. دومین بار و سومین بارش هم بی جواب میماند.

حالا که نمیتوانم با او حرف بزنم و تشکر کنم شاید بهتر است وویسی برایش بفرستم. زیر لحاف گرمم میروم و به پهلو میشوم. با چشم های بسته ام، موبایل را نزدیک لب هایم نگه میدارم و...

@darkheart_romann

-من نمیدونم اون نخی که از تو به من وصله قراره کجای داستانمون از هم جدا بشه... نمیدونم تا کی... تا کجا این روزگار میذاره من و تو کنار هم بمونیم. فقط خواستم بگم که تو قلب من شدی...

من از تو مثل نور چشم ضعیفم مراقبت میکنم. از من هیچوقت زخمی بهت نمیرسه، چون دوست دارم دردهاتو تسکین بدم. بابت هدیه ی قشنگت ممنونم. خیلی فوق العادست... خیلی خیلی زیاد. اما به خدا اگر دو تا جوراب نارنجی هم برام میخریدی خوشحالم میکردی. راضی به زحمت نبودم رئیس جان.

****

@darkheart_romann

#پست322

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

❌غیر از رمان مرد قد بلند، سادگی های دلم و ماهیماه بقیه آثار نویسنده در دست چاپ هست و خوندن فایل رمان های در دست چاپ حرام است.❌

@darkhast_romannn

به یک مشت برگه و کاغذی که اعتمادی روی میزم انداخته و رفته زل میزنم و بیتا آه میکشد:

-به میعاد بگیم امشب نمیتونیم بیاییم دیگه باهامون قطع رابطه میکنه.

خودم میدانم و تکرار مدامش عصبانی ترم میکند:

-بسه بیتا.

چنگ میزنم به موهای سرم... مقنعه ام را انداخته ام روی شوفاژ تا خشک شود.

سالن غذا خوری بودیم که دستم لرزید و نرسیده به میز سوپم ریخت روی مقنعه و مانتوام... سوختنم به کنار... دستم چرا لرزید؟

-چیکار کنیم خب؟ به میعاد یه ربع پیش گفتم راه افتادیم.

@darkhast_romann

حوصله ی کار کردن ندارم... سه روز است که تا نه شب میمانیم و با این نرم افزار مزخرف سر و کله میزنیم. تازه شادی خانم از ما راضی نیست. گفته به گوش رئیس میرسانم چقدر کند هستین و بی سواد!!

شکوری که پا به اتاق میگذارد حرفمان نصف و نیمه میماند.

-وای شماها که میخواستین زود برید. چی شد موندین هنوز؟

برگه ها را بالا میگیرم و تکان میدهم:

@darkhast_roman

-شادی کار آورده برامون. گفته تا نزدینم خونه نمیرین.

باز هم از شادی گفتنم به مهردخت اعتمادی خنده اش میگیرد.

-ظهر تو سالن نگفتی چرا به اعتمادی میگی شادی.

به سمت شوفاژ کم جان اتاقمان میروم و مقنعه ام را برمیدارم.

@darkhast_romann

-توی افغانستان به میمون میگن شادی...!! به نظرم مهردخت خوده شادیه.

خنده های بلند شکوری و قهقهه زدن های بیتا، لبخند به لبم می آورد. برایم میگوید که در شهر خودشان هم به میمون شادی میگویند و فکرش را هم نمیکرده منظور من از شادی گفتن به اعتمادی این باشد.

با همان دستی که آبرویم را امروز در سالن غذاخوری برده، برگه ها را برمیدارم. بیتا میترسد از این که با اعتمادی درگیر شوم... بازویم را میگیرد.

-کجا؟

-مجبورم برم سراغ رئیس... دیگه مجبورم.

@darkhast_romann

اخلاقش را میدانم. او هم مثل خودم دوست ندارد رابطه ی خانوادگی را وارد مسائل کاری کنیم اما چاره ای نیست.

میعاد موهای سرمان را میکند و خودمان را هم زنده زنده به سیخ میکشد اگر اینبار ما دورهمی اش را کنسل کنیم.

-اگه حرفی زد و بهونه آورد اصرار نکن.

@darkhast_rommann

من میمونم... تو برو که میعاد بهت دوباره پیله نکنه.

پلک بهم میزنم و از اتاق بیرون میروم.

روزبهانی در این چند روز بعد مهمانی آنقدر گرفتار بود که فقط دو باری

توانستیم تلفنی صحبت کنیم و باز هم بابت هدیه ی ارزشمندش از او تشکر کنم. شانس می آورم و همان لحظه ای که میرسم میبینم منشی اش به سرویس بهداشتی انتهای راهرو رفت. پاجانِ خسته ام را دنبال خودم میکشم و عجله میکنم. تا او نرسیده باید داخل اتاق بروم وگرنه که بهانه می آورد و برای آنکه جایگاه خودش را نزد روزبهانی بالا ببرد اجازه نمیدهد ساعت های پایانی کار... مزاحم وقت رئیس جانش شوم.

@darkhast_romann

با اولین تقه ی محکمی که به در میزنم صدایش می آید. دلم تنگ شده برای دیدنش... لعنتی این دوبار هم خجالت کشیدم بگویم تصویری تماس بگیر.

-سلام...

سرم را تا سرشانه هایم داخل میبرم.

درست روی سه کنج میزش نشسته و ساق پایش را پشت دیگری برده...

-به خانم... از این طرفا!

-بیام داخل؟

ابرو بالا میبرد:

-آره حتما. جانم؟

@darkheat_romann

#پست323

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

محض مزاحمت های منشی و خودشیرین بازی هایش در را پشت سرم میبندم.

@darkhast_romannn

-بیا ببینم چیه...؟

متوجه برگه هایی که به دستم دارم شده است... کمی نزدیک تر میروم اما هنوز دو قدمی فاصله دارم.

-ببخشیدا... من میدونم کارم درست نیست اما...

نگاه خسته و سرخش میچرخد روی ظاهرم... با سوالش حرفم را نیمه تمام میگذارد.

-رو به راه نیستی. چیه دلوین؟

تا لب باز میکنم که حرفی بزنم درهمان حالی که نشسته روی میز، خم میشود و مچم را میگیرد. با کشیدن دستم میرسم به خودش... به میزی که رویش نشسته... به پایی که کنارم است و پای دیگری که پشت ساقم جا خوش میکند.

@darkhast_romann

-یهو یکی میاد اتاقت.

لب میزند:

-حرف بزن.

نزدیکش هستم و هرچه میخواستم به زبان بیاورم، یادم رفته... فاصله ی کم بینمان به لطف کاغذهایی است که میان دستانم گرفته ام.

@darkhast_romance

-هیوا تو که میدونی من و بیتا امروز با دوستای خودمون قرار داریم. سه روز که چه عرض کنم از وقتی بچه های راهکاران اومدن و میخوایید سیستم رو تغییر بدین ما اضافه کارهارو موندیم و

همه ی تلاشمون رو کردیم تا سر وقت همه کارهامونو انجام بدیم اما امروز نمیتونیم. خانم اعتمادی همین الان این برگه هارو آورده میگه تا هروقت شد بمونید و بزنید تو سیستم... باهاشم حرف میزنیم میگه من ازتون راضی نیستم و به رئیس اطلاع میدم.

@darkhaat_romann

تمام مدتی که آرام حرف میزنم نگاهش خیره به چشمانم است. حتی پلک هم نمیزند. شاید من و چشمان خسته ام خوب نمیبینیم...

-من و بیتا میدونیم که دستمون کنده، هنوز با برنامه جدید مثل خیلی ها اخت نگرفتیم و کلی گیر داریم اما امروز...
باید بریم.
برگه ها را از دستم میگیرد، نگاهی بهشان میندازد و بعد رهایشان میکند روی میز...
وقتی هر دو دستش را پشت کمرم میبرد و خودش هم سینه صاف میکند برای نزدیک شدنمان، کف دستانم را روی جناغ سینه اش میگذارم.
-برات دورهمی امشبتون خیلی مهمه؟

@darkhast_romann

مهم بود. مهم تر از کار کارخانه...! دروغ خب چرا؟

-آره.

لبخند میزند:

-باشه. برید. به اعتمادی هم میگم خودم اجازه دادم. دیگه...

کارم درست نبود اما مجبور بودم.

@darkheat_romann

-همین. ببخشید.

-انگشترت کو؟

جا میخورم از سوالش... لب میگزم و دستپاچه لبخند میزنم.

-به بیتا چی بگم وقتی ازم بپرسه پولش رو از کجا آوردی؟ من به اون... به میعاد هنوز یکم بدهی دارم.

سرخ میشوم از خجالت گفتن جمله ی آخرم... خودش باعث میشود حقیقت را بگویم و بدتر از آن این است که فکر نمیکند چقدر گفتن حقیقت میتواند برایم تلخ باشد.

@darkheart_romann

#پست324

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-چرا از من بهش نمیگی؟

-خجالت میکشم!

اخم ریزی میان ابروهایش مینشیند:

-چرا؟

-یاد اولین روزی میفتم که براش تعریف کردم. شکستن دوربین... افتادنم از روی کاپوت. اونجوری تحمیل خودم به تو و کارخونه... بعد اونوقت... الان...!

@darkhast_romanhh

کمی عقب میروم و جلوترم میکشد، میخورد لبم به شانه اش... بغلم میگیرد

و میترسم از رسیدن کسی از بچه های کارخانه...

-هیوا یهو یکی میاد داخل، به بادمون میدیا.

-تا من اجازه ندم کسی نمیاد. نترس!

آنقدر خسته ام و مثل او به زور چشمانم را باز نگه داشته ام که ترس را چال میکنم و امید و شوق را بیدار... دست میندازم از زیر کتی که به تن دارد، به دور کمر پهنش...

-آخیش.

@darkhast_romann

مامان خانمی گفت و منهم به گوشش رساندم. میبوسد گونه ام را...

-تنت سوخت؟

تمام بدنم منقبض میشود، مثل خودش... واکنش نشان میدهم، مثل همان دستی که سفت تر بغلم میگیرد، مثل همان پایی که بیشتر به ساقم فشار می آورد، حتی مثل لبی که به لاله ی گوشم میچسباند.

@darkhast_remann

-دیدم سوپ ریخت.

پلک هایم را بهم میفشرم. لعنتی... در سالن ندیدمش. اصلا آن لحظه به خاطر لرزش دستم آنقدر اعصابم بهم ریخت که

نفهمیدم چطور تی را از خدمتکار سالن گرفتم و خودم زمین را تمیز کردم و بیرون زدم.

-چیزیم نشد.

گرمای نفس عمیقش وقتی مقنعه ام را از سرم میکشد، به لاله ی گوش و پوست گردنم میرسد.

@darkhast_romance

-بالاخره یه بار لباسِ زیاد پوشیدنت به درد خورد!

میخندم و شانه اش ریز تکان میخورد.

-آره مثل الان که تو هرچقدر...

تا دستش را تکان میدهد دستانم را میرسانم به پشت کمرم. میخواهم منفجر شوم از خنده اما میترسم صدایم بیرون برود.

-هیوا...

تخس تر از این حرف هاست که از هیوا گفتن من حساب ببرد یا لحظه ای درنگ در تصمیمش ایجاد کند. گذاشته بود کمی عقب بروم اما دوباره میرساند من را به تنی که دیگه تکیه به میز نداده و ایستاده است.

@darkhast_romann

-تو وصلی به من... خودم تیکه تیکه های تنت رو میدوزم به خودم. نمیذارم کسی...

سر تکان میدهد به اصلاح حرفی که به تحکم به زبانش می آورد.

-نمیذارم هیچکس من و تو رو از هم دور کنه.

@darkhast_romannn

لباس به تن دارم... دارم و چنگی که به ستون فقراتم میزند را به وضوح حس میکنم.کشیده شدن سرانگشتانش، حتی میتوانم حدس بزنم کدام ناخنش بلندتر از آن یکی است. سرم را بیش از حد بالا

گرفته ام، لب خشکم میلرزد به لبخند. با بدنم قهرم... حتی با پاجان... غیر از همان بیسکوئیت و هات چاکلتی که بیتا به زور به حلقم ریخت هیچ چیزی نخوردم. کم دارم قوت... زیاد دارم ترس!

-برم؟

میخندد خیره به چشم هایم.. توقع این حرف را نداشت.

-همین؟ وویس میفرستی به جای اینکه حرف از بودن و موندن بزنی میگی نمیدونی کی قراره از هم جدا بشیم؟ مگه تو بهش فکر میکنی... مگه میذاری توی

@darkhast_romann

سرت فکر تموم شدن رابطمون قد بکشه؟
میگی حرفاتو توی وویس، به اینم فکر نمیکنی من بعد شنیدنش چه حالی میشم؟
هردو با هم نیم قدم نیم قدم جابجا میشویم. من نمیخواهم اما او آرام و قرار ایستادن ندارد... وای، فکرش را هم نمیکردم حرفم ناراحتش کرده باشد. پس چرا تا به امروز حرفی نزد؟
-فرداش... پس فرداش... زنگ میزنی، میبینی خوب نیستم اما به روی خودت نمیاری.
@darkfast_romantic

دفاع میکنم از خودم...

#پست325

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romann

-به خدا اصلا فکرشم نمیکردم ناراحت شده باشی. خیال کردم حرف بچه ها درسته و توی کارخونه خبراییه. برای همین بهم ریخته ای.

ابرو بالا میبرد و لبش هم شکل پوزخند میگیرد.

-اِ...

لب میگزم و دل گرفته ام به درد می آید. هیوا من امروز دستم لرزید. نباید میلرزید اما لرزید. من تحمل داروهای اضافه و آزمایش های تکراری را ندارم. اما خب تو دردت چند روز پیشمان است و بهانه ی من برای امروز! آخ... امان از گرفتاری های ناتمام من که تو را کمرنگ میکند.

@darkhast_rahmann

-الان گریه کنم بگم ببخشید، فراموشش میکنی؟

می ایستد، من را هم نگه میدارد. نه اما نزدیک به خودش...

-دوست ندارم گریه کنی. فقط خواستم بگم حواست به حرفایی که بهم میزنی باشه. من... مثل تو و آدم های دیروزت نیستم. بارهارو اون وویس و گوش دادم. حتی همین الان، قبل اومدنت به اتاق...

@darkhast_romanhp

برای من این رابطه شوخی و موقتی نیست. جدی بهش فکر میکنم.

کلمات درخود ریخته ام تا گلویم بالا می آید:

-به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم. ببین هیوا... من کلمه ای برای حالم پیدا نمیکنم، میدونما. دوست ندارم به زبونش بیارم. اما یه بار میگم برای همیشه... خب؟ من انگار یه قلج مادرزادم که سال ها دوییده... سونامی زده به زندگیم و من هنوز نتونستم دوباره سرپاشم. شاید برای همینه که درمورد تو و خودم هیچی رو جدی نمیگیرم، حتی توی خلوتم! آره من فکر میکنم یه شوخیه... یه اومدنیه که پشتش رفتن داره میدونه! ولی چیکار کنم... یه وقتا خوب همین چیزا به زبونم

@darkhabt_romann

می آید. میشه همون وویسی که برات فرستادم و به جای اینکه یه تشکری باشه بابت لطفت به من، بیشتر گند زدم و ناراحتت کردم.

طاقت نگاه کردن به دلخوری اش را ندارم. سرم را روی سینه اش میگذارم و پلک هایم را میبندم. من معنی همه ی دلتنگی های دنیا را میدانم اما دست خودم نیست.

@darkhast_romann

کمی که میگذرد و میگذارد از عطر چوبی اش نفس بکشم، دم گوشم صدایم میزند:

-ببینمت؟

گردنم را بیشتر رو به عقب خم میکنم تا بهتر ببیندم. لبخند میزنم و نگاه طولانی اش روی صورتم چرخ میخورد. درد دل را کنار میزنم و سر به سرش میگذارم.

-یه مجوز عبور اومدم ازت بگیرم زدی حالمو داغون کردی. بی وفا...

نگاه خالی از مهرش یکباره میشکند و میریزد. لبخند را برایش می آورند همان فرشته های مهربانی که او را از پشت سونامی های زندگی ام هدیه آورده اند.

-بی وفا منم یا تو... که به صمیمی ترین رفیقتم از من نگفتی و اونوقت من...

@darkhast_roman

مکث میکند و دلم میریزد. از من به چه کسی گفته؟ شاید منظورش کاوه خان باشد، حتما که همین است.

-همین امروز... همین الان که داری با رفیقت میری پیش اون یکی رفیقات. بهش همه چی رو درمورد خودمون میگی. همه چی رو..اونقدر که بفهمه رابطه مون جدیه و شوخی نیست. فردا صبح که بیای کارخونه... اینبار که بیام تو اتاقت دیگه صدات نمیزنم " خانم واحدی"... میگم دلوین... دلوین جـــان. خنده ام میگیرد از تهدیدش...

@darkmast_romanmm

-یعنی حتی بگم دوبار همو بوسیدیم؟
زبانش را در دهان تکان میدهد و چال گونه اش عمق میگیرد.
-آره. حتی بهش بگو همین الان چجوری مجوز عبور گرفتی.
دست راستش را پشت گردنم میبرد و انگشتانش میان موهای بافته ام میلغزند.
@dankhast_romann
گردنم را نوازش میدهم و ثانیه ای پلک هایش را بسته و باز میکند. لبخند از گوشه ی لبش سرریز میشود و میرسد به لب های من. میل بی اندازه ای برای جاری شدن در این لحظه دارم. انگشتانم

را میان قفسه ی سینه اش میلغزانم و لبخندش کج تر و دوست داشتنی تر میشود. طولی نمیکشد که مرا در آغوشش بالا میکشد و میبوسد و من با دستی که امروز بدموقع و بی دلیل لرزیده بود پرچم صلح و امیدی که او به تنش دارد را میان انگشتانم چنگ میزنم. حتما که پیرهن سفیدش چروک میشود... و حتما که لب هایمان سرخ و شاید... کبود!

****

@darkhast_romantic

❌غیر از رمان مرد قد بلند، سادگی های دلم و ماهیماه بقیه آثار نویسنده در دست چاپ هست و خوندن فایل رمان های در دست چاپ حرام است.❌

#پست326

#عقاب_بی_پر

@darkhast_romannn

#دریا_دلنواز

****

پشت چراغ قرمز توقف میکنم و لب میگزم. دردم میگیرد و خنده ام حتی... روزبهانی بی شرف. چطور من و روحیه

ی ماتم زده ام را زیر و رو کردی. اگر بیتا منتظرم نبود و بعدش هم رفیق های دیگرم، پایم را از اتاقش بیرون نمیگذاشتم. تقریبا مجبورم کرد برای فرار از آنجا با جعبه ی دستمال کاغذی آنقدر روی سر و سینه اش بکوبم تا رهایم کند. ول نمیکرد لب هایم را و منهم که به لطف مامان خانمی روشن فکر درونم کاملا وا داده بودم.

-به چی میخندی؟

نگاهش میکنم... رفیق یعنی بیتا که لبخندهایم او را به قهقهه میرساند.

@darkhast_romanha

-تو یه چیزیت هست دلوین. امروز از ظهر و اون اتفاق سالن نهارخوری، حسابی بهم ریخته بودی. اما از وقتی رفتی پیش رئیس و برگشتی یه حال دیگه ای. خوبی... شادی... غم دیگه نیست تو چشمات.

دستم پیش او رو نشود پس پیش چه کسی شود؟ حتما که بعد از این همه سال حالم را خوب میفهمد.

-این روزبهانی رئیس... یه مدته که... حواسم را میدهم به رانندگی و عوض کردن لاینی که خلوت است.

@darkhast_romanha

-بگو. یه مدته که چی؟

-یه مدته که دیگه نمیخواد رئیس باشه!

گره میخورد ابروهای خوش رنگش...

-یعنی چی؟

-همین دیگه. نمیخواد رئیس باشه چون میخواد... رفیق بشه!

چشمان گرد و نگاه شوکه شده اش با بردن اسمم کش می آید.

-بیتا. چیه؟ به من نمیاد رئیس عاشقم بشه؟

مات و مبهوت عاشق را زمزمه میکند و من بلند بلند میخندم.

@darkhast_romann

-به خدا اگر خودش تهدیدم نمیکرد بهت نمیگفتم! منم باورم نمیشه...

حیرت... شوک... بهت... از کوره در میرود و مشتش را میزند به بازویم.

-مثل آدم حرف بزن ببینم چه خبره. یعنی چی بهم نمیگفتی. باهاش دوست شدی دلوین؟ چند وقته دختر؟

@darkhast_roman

مجبورم... به خاطر تهدید هیوا به خاطر تاکید آن لحظه آخرش که همه چیز را برای بیتا بگویم. اما با کمی سانسور... بعد هم کمی دروغ! دلخور میشد اگر میفهمید سفر شمال و بوسه ی تالار را...

دلِ دلخور کردن هیچکس را ندارم چه برسد به رفیق گرمابه و گلستانم. نیم ساعتِ تمام حرف میزنم و بیتا مدام سوال میپرسد. دیگر شوکه نیست، میخندد... ذوق میکند... حتی بیشتر از من! چون برای او این علاقه و دوست داشتن نه شوخی است نه خواب و خیال. آن هم وقتی حرف انگشتر را به میان میکشم و میگویم شب پنجشنبه ای آن هدیه را درون یک جعبه ی نارنجی روی میزم گذاشته بود.

@darkhast_romann

-وای، یه جا نگه دار. من چند تا جیغ بکشم حالم جا بیاد. به خدا قلبم داره توی دهنم میزنه.

صورتش سرخ شده و مدام روی صندلی بالا و پایین میپرد:

-وای دلوین. چرا زودتر بهم نگفتی... خیلی خوشحالم. خیلی خیلی زیاد. آخ رئیس... رئیس عزیزِ ما. تو اینقدر مهربون بودی و من نمیدونستم.

قربان صدقه ای که برای هیوا میرود به خنده ام میندازد.

@darkhast_romann

#پست327

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-باورت نمیشه بیتا اما من امیدی به رابطه مون نداشتم و ندارم. ما هیچ جوره به هم نمیخوریم... هیوا خیلی عجله داره! حالا کو تا من قسط و قرضم تموم بشه و سرم خلوت.

@darkhast_romannn

ذوق میخوابد در وجودش... برای همین به پهلو، تکیه میدهد به صندلی.

-چرا اینجوری میگی؟ چرا بهم نخورید؟ آدمید دیگه...

پوزخند پردردی میزنم:

-آره. آدمیم. اما تو که وضع منو میدونی. میثم سرچی تنهام گذاشت و رفت؟ دو روز دیگه ام اوضام با هیوا همون میشه.

-نه نمیشه. هیوا بیشتر از تو گرفتاره. من و تو داریم توی کارخونه میبینیم دیگه. بیچاره یه ساعت تنها توی اون اتاق هست؟ مدام جلسه... مدام رفت و آمد... اتفاقا فکر نمیکنم اونم وقت زیادی برای

@sarkhast_romann

خلوت دونفرتون داشته باشه. درست نمیگم؟

آهی میکشم و سرعت ماشین را برای عبور از دست انداز پایین میبرم:

-منم همینطور فکر میکردم اما اینجوری نیست. هیوا خیلی حواسش جمعه... اون حتی...

@darkhast_romannn

به زبانم نمیچرخد تا بگویم به ماشینم ردیاب وصل کرده است. بگذار خیال کند آرام آرام دارد همه چیز پیش میرود نه با سرعت نوری که من با این پاجان به گردش هم نمیرسیم.

-یکی دوبار گفت شام بریم بیرون اما من باید میرفتم دیجی کالا. میدونه گرفتاری هامو... دفترچه قسطم رو نشونش دادم. اما خب... از طرفی قبض دکترهامو توی پرونده ی بیمه ام دیده. خبر از مریضیم و پاجان داره. یکی دوباری مثل میثم غر زد بهم که چرا اینقدر کار میکنی و باید به فکر خودت باشی.

@darkhast_rahanm

-آخرش که چی... تو میخوای تا وقتی قسط و قرض داری کار کنی و تنها باشی؟ دل نداری مگه؟

-دل دارم چه دلی... خاک تو سر،
روزبهانی رئیس و میبینه میخواد از این قلب من بکنه خودشو بندازه جلوی پاش...
جیغ میکشد و دست هم میزند. جای من نیست که حالم را بداند.
-الهی قربون تو و اون دلت بشم من.
@darkhast_romann
به طرفم خیز برمیدارد و صورتم را میبوسد. آنقدر پر آب و تاب که مجبور میشوم به کناری ماشین را هدایت کنم و ترمز بزنم.
-بیتا...

هردو همدیگر را در آغوش میکشیم و او از ذوق شنیدن این رابطه میگوید.

-دلوین خیلی برات خوشحالم. به نظرم روزبهانی مرد خوبیه. توی این مدتی که داریم باهاش کارمیکنیم نه ازش چیز بدی شنیدم نه خودم بی اخلاقی دیدم. میدونم آدم ها توی رابطه های خصوصیشون ممکنه جور دیگه ای باشن. اما به نظرم از دستش نده. اگه واقعا آدم خوبیه و لیاقت تو و مهربونی هاتو داره. نگهش دار...

@dokhtar_romann

گونه ام را میبوسد و چشم میدوزد به سکوتم...

-خوشحال باش! به بعدش فکر نکن... به فردا و پس فردا و یه ماه دوماه دیگه. الانو بچسب.

سرتکان میدهم و چشمی بی جان را زمزمه میکنم.

@darkhast_romann

-پس گفتی از همون شبی که سایه تو رو برد تولدش ازت خوشش اومده و باهات حرف زده؟

نمیدانم! اصلا تا به حال از او نپرسیدم دقیقا از کی و چه وقت جور دیگری به

چشمش آمدم.

-آره.

-آخی... طفلکی.

#پست328

@darkhast_romanim

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

یک دستش را زیر چانه اش میگذارد و دست دیگرش را روی شانه ام.

-میخوای میعادو بپیچونیم و دوتایی بریم رستوران. برام مفصل همه چی رو تعریف کنی؟

رو به بچه میدهی همین میشود.

-نکبت... میخوای میعاد سرمونو گوش تا گوش ببره؟

ناراحت شده و روی پایش میزند.

@darkest_romann

-اه. باید قول بدی فردا صبح خودت بیای دنبالم و تا کارخونه دوباره از اول برام تعریف کنی.

قول را که دادم اما از ترس همان کم حافظه بودن دروغ گوها یک دور از اول

همه ی اتفاقاتی که برایش تعریف کرده بودم را با خودم مرور میکنم.
با رسیدنمان به باغی که میعاد لوکیشنش را فرستاده، پشت ماشین فرزاد پارک میکنم و پیاده میشویم. بوی جوجه کباب دهنم را آب میندازد.
@darkhast_romannn
-به به...
دست به دست هم میرویم و به موبایل میعاد هم زنگ میزنیم تا بیاید و در باغ را به رویمان باز کند.
-اینجا مال کیه؟ چه نقلی و بامزست.

-نمیدونم. گفت یه خونه وسط باغه که سردمون شد یا بارون گرفت میریم همونجا.

صدای لخ لخ کردن دمپایی های میعاد نگاه هردویمان را به پشت نرده های زنگ زده ی باغ میکشاند.

-ایشالا خودت از این باغ ها بخری و مارو دعوت کنی. سلام...

خنده به لب میرسد بهمان و دستش را لای نرده ها میبرد و بازش میکند.

-سلام. چه عجب. من گفتم نمی آیید.

@darkhastzohanam

به هردویمان دست میدهد و بیتا کمی غر میزند:

-میذاشتی آخر هفته...

-بسه دیگه توام. میگن زن جماعت و نباید فرستاد سرکار. یه ریز غر میزنی...

-این حرف هارو ول کن. میعاد جونِ دلوین بگو که این بوی جوجه کباب ها مال غذای امشبه.

@darkhastromann

میخندد و دست میندازد دور گردنم.

-میدونستم برسید هردوتون گشنه اید. اول غذا بخوریم بعد گپ بزنیم.

مهربان شده و مشکوک به نظر میرسد.

-چیه؟ چشمات برق میزنه.

با دست دیگرش مچ بیتا را میگیرد و میخندد:

-زدم تو نخ کار جدید. فعلا خوب گرفته...

بی خبر بودم و به نظر بیتا ماجرا را میداند. @darkhast_romannn

-چه کاری؟

هر سه درحالی که مسافت ورودی باغ را طی میکنیم حرف میزنیم.

-رفیق میثم میره ترکیه. دو ماهه برام گن و لباس زیر زنونه میاره. منم میفروشمش

بین فامیل و دوست آشنا. البته نه با قیمتی که خریدم.

-واقعا میگی؟ سود داره یعنی؟

بیتا برایم تعریف میکند که ماجرا از چه قرار بوده و مدتی که میعاد دست به این کار زده است پس انداز خوبی جمع کرده و از این به بعد هم قرار است خودش همراه رفیق میثم به ترکیه برود.

@darkhast_roman

-به ما حالا چند میفروشی؟

میزند پس کله ام...

-تو گن میخوای آخه. لاغرتر از دفعه پیش شدی که... حواست به خودت هست؟

کاری به دو جمله ی بعدش ندارم. همان اولی را دو دستی میچسبم.

-لباس زیر میخوام.

بیتا غش غش میخندد و میعاد هم آدرس کانال تلگرامش را میدهد تا اگر میخواهم لباس زیر بخرم به ادمینشان که گویا از دخترهای فامیل مادری اش هست

@darkhast_tomann

سفارش بدهم.

با رسیدنمان به خانه ی وسط باغ یاد محل زندگی رحمان و حمیرا میفتم. خانه ای که سرایدارش هستند تقریبا همین شکل و شمایل را دارد.

-بچه ها داخلن. برید تا من غذارو بیارم.
کتونی هایم را درمی آورم و همان جا
جوراب هایی که از صبح به زحمتشان
انداخته ام را با نارنجی های تر و تمیزِ
جدیدم عوض میکنم. گوشم به صدای
خنده ها کوک میشود و چشمم به کفش
های پشت در.. چرا حس میکنم یک
جفت بیشتر از تعدادمان است؟

@darkhast_romann

#پست329

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

کمی دست دست میکنم تا بیتا جلوتر از من داخل برود. صدای خنده های کسی به گوشم غریبه می آید که یک زمانی آشنا بود! به محض ورودم... میان سلام و احوالپرسی ها وقتی میعاد کتونی هایم را از جلوی در برمیدارد و روی جاکفشی میگذارد، سر بلند میکنم و همان کسی را میبینم که صدای خنده هایش دیگر غریبه شده بود.

@darkhast_romannn

وقتی می ایستم زیر لب بهم سلام میکنیم. لبخند همیشگی اش را به لب

دارد. مثل همیشه ام آرام و کمی دورتر از جمع نشسته... داخل میروم و با ورودم آنهم بعد از مدت ها که در دورهمی هایمان غایب بودم، سر و صدایی بلند میشود. حمیرا را در آغوش میکشم و صورتش را میبوسم. کمی تپل شده و به شدت هم رنگ نباتی شالش به صورتش می آید. به رحمان دست میدهم و خیلی زود حال مادرم و جانیار را میپرسد. فرزاد اما به این ها قانع نیست. بغلم میکند و به پشت کتفم میزند.

@darkhast_romann

-نیم ساعته قراره بره، این پا و اون پا کرد تا تو برسی.

تنم یخ میبندد و دلم میریزد. بین پسرهای جمعمان همیشه با فرزاد راحت تر بودم. هیچوقت فکر نکردم بابت زحمت هایی که گردنش انداختم شاکی شد. حتی خیلی کمتر از بقیه نصیحتم میکرد که به فکر خودم باشم. لبخند نصفه و نیمه ای میزنم و آخرسر سراغ میثم میروم. شلوار جین تیره به تن دارد و بافت آبی روشن... همیشه دنبال این تضاد بود. یکی پررنگ... دیگری کمرنگ.

@darkhast_romann

-سلام.

وقتی دستم را میگیرد که تمام

سرانگشتانم یخ بسته است.

-خوبی دلوین؟ دلم برات تنگ شده بود.

موندم تا ببینمت.

بیتا هم مثل من شنید. آمده بود که به

میثم سلام کند. لبخند معذبم را همچنان

@darkhast_roman

حفظ میکنم و با یک تشکر فاصله

میگیرم. نگاه رد و بدل شده میان من و

بیتا حرف ها داشت اما زیر نگاه سنگین

جمعی که منتظر واکنشی از جانبم بودند،

سر پایین می اندازم و کاپشن و مقنعه ام را آویزان میکنم.

-خب اول چایی بیارم بخورین. تا جوجه ها آماده بشه. تازه گذاشتم رو آتیش.

میعاد همیشه دوست خوبی برایم بود اما کاش میفهمید گاهی نگاهش... گاهی کلامش چقدر برایم آزار دهنده است. کنار بیتا تکیه به پشتی میدهیم. میثم طرف چپ صورتم نشسته است و از گوشه ی چشم میبینمش که به میعاد چیزی میگوید و او هم در جواب فقط "برو بابایی" نثارش میکند.

@darkhast_romanha

سر صحبت را باز میکنم تا محکوم به چیزی نشوم.

-چه خبرا؟

-شکر. مشغولیم. فعلا این تعمیرگاهی که کار میکنم حقوقم خوبه. البته که کارش سخته...

فرزاد دوباره تغییر شغل داده بود و نمیدانستم. البته که به روی خودم نیاوردم. حتما بحثش را مفصل در گروهمان داشته اند. حمیرا هم از کارگاه خیاطی میگوید و اینکه کارش چقدر بیشتر شده... خدا را شکر از

@darkhast_romann

درآمدهایشان راضی هستند و هیچ چیزی برایشان مهم تر از این نیست. کمی فرزاد سر به سرم میگذارد و عکس های دوست دختر جدیدش را نشانم میدهد. آنقدر سوژه ی مورد نظرش شیک و پیک است که به دروغ مجبور شده بگوید در یک شرکت، مدیر فروش است!!

@darkhast_roman

-بفرما چایی.

نگاهم با چشمان میعاد تلاقی میکند. زیر لب میپرسد:

-دلخوری ازم؟

فنجان را روی نعلبکی میگذارم و برش میدارم:

-نه.

-نبایدم باشی. تو اصلا میدونی دلخوری یعنی چی؟

برایش پشت چشمی نازک میکنم:

-دک و دهن رو ببند که خیلی خسته ام.

@darkhast_romann

با دست آزادش چانه ام را میگیرد و فشار میدهد:

-چرا لاغر شدی؟ باز رژیم...؟

مشکلی برای گفتن حقیقت ندارم.

-نه، پاجان داره اذیت میکنه. مجبورم یکم وزنمم بیارم پایین.
اسم پاجان را میبرم و جمعمان در سکوتی سنگین فرو میرود. میعاد سینی را کنارش میگذارد و زانو میزند.
-مگه طوری شده؟

@darkhast_romannn

#پست330
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
عقاب بی پر vip:

چشمانم میچرخد روی صورت های نگران دوستانم...

-نه ولی خب. فعلا مجبورم هفته ای یه آمپول بزنم. اما باز خوبه... من خب بیشتر مراعات میکنم. میگم حالا وزنمم بیاد پایین کمتر به این بیچاره فشار میاد.

میخندم و ناخودآگاه نیم رخم را به سمت میثم میچرخانم. نگاهش به پاجانی است که زیر تنم دارم!

@darkest_romann

-اونجوری نشین. هنوز عادت نکردی؟

وقتی مخاطبش قرار میگیرم دیگر توان کندن نگاهم از صورتش را ندارم. همینکه

به سمتم نیم خیز میشود و فکرش را میخوانم که مثل همیشه میخواهد پاجانم را از زیر تنم بیرون بکشد، راحت تر مینشینم و پاهایم را دراز میکنم، میثم هم برمیگردد سرجایش... اما با صورتی برافروخته و نگاهی که ناشیانه دور خانه میچرخاند.

@darkhast_romann

-دلوین... چاییت سرد میشه.

بیتا به دادم میرسد. فنجان را دستم میدهد و بعد قندان را به سمتم میگیرد.

-خیر ببینی.

وقتی فرزاد بحث را میکشاند به دورهمی امشب، متوجه میشوم این باغ کوچک، برای برادر زن میثم است و او هم چند سالی میشود که ایران رفته. میعاد بهانه ی پاییز و سردی هوا و باران را می آورد و آن میان هم سرمایی بودن مرا بهانه میکند. میگوید چاره ی دیگری نداشته و چون صاحبخانه ی حمیرا و رحمان هم امشب خودش مهمان ویژه داشته، نتوانستند دورهمی را آنجا برگزار کنند. راست و دروغ بهانه هایش مهم نیست. یعنی... برای من فرقی ندارد.

@dashkast_romann

-پول لازم نیستی؟

فرزاد شانه به شانه ام نشسته و مدام میان چت کردنش با دوست دختر جدید سرحرف را باز میکند.

-نه خداروشکر.

سرش را بلند میکند و نگاهش خیره میشود:

@darkhast_romannn

-جدی؟ هستا... به خدا! اگه میخوای یکم برات بریزم.

میخندم و ناخن هایم را روی ته ریش بورش میکشم. چقدر یک نفر میتواند ماه باشد؟!

-نه قربونت برم. واقعا اوضاع مالیم خوبه. هم با بیتا اضافه کار میمونیم. هم دیجی کالا و اسنپ رو دارم. اصلا سر همین رفتم سراغ آمپول ها. دیدم وقتی پولش هست دیگه چرا خودم کوتاهی کنم.

-خوب کردی. حالا جون فرزاد من یه نفری خرجی ندارما... هرزمان لازم داشتی فقط مبلغ و اس ام اس کن.

صدایم را کمی بالا میبرم تا به گوش بقیه برسد:

@darkhast_rahnamaa

-تو دیگه یه نفر نیستی. اونی که باید براش خرج کنی اینجاست.

میزنم روی گوشی موبایلش و بلند میخندد.

-نه بابا. کم خرجه چون همه قرارامون خونه ی طرفه.

چشمانم از حدقه درمی آید و بقیه بچه ها هم به حرفش واکنش نشان میدهند.

-جون دلوین منو عمه نکنی. آمادگیش رو ندارم. یکم زمان بده من قسط و قرض هام تموم بشه بعد!

@darkhast_romann

خنده های میعاد و حتی میثمی که لبخند به لب دارد از نگاهم دور نمیماند.

-نه مگه من بچه دبیرستانیم که حواسم نباشه خراب کاری کنم. اصلا کار ما هنوز به پذیرایی هم نرسیده. تو آشپزخونه غذا میپزیم میریم حیاط خونه میخوریم.

@darkhast_romann

جنس خرابش هم در لحنش پیداست.

-ناراحتی به پذیرایی نرسیدین؟

سوال میعاد را با قسم و آیه جواب میدهد:

-نه به جون مادرم. من دیدم این دختره خیلی روشن فکره خواستم جلوش کم نیارم. پیشنهاد حیاطم خودم دادم که جلوش مثبت جلوه کنم.

میعاد حین بلند شدن از روی زمین پرده از تجربیات خودش برمیدارد:

@darkhast_romannn

#پست331

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

- اینجور مواقع باید بهونه سردرد بیاری که اونم دلش بسوزه و راهنماییت کنه به اتاق خواب، بعدشم دیگه زرنگی خودت رو مطلبه.

رحمان مظلوم و مثبت جمعمان از خجالت سرخ میشود و حمیرا هم سرپایین میندازد. من و بیتا اما مثل فرزاد غرق خنده ایم.

@dokhast_romann

-به هرحال دیر و زود داره سوخت و سوز نداره.

فرزاد حرف آخرش را میزند و میعاد هم تاییدش میکند. فنجان خالی چایم را

روی نعلبکی میگذارم و میثم صدایم میزند!

-گوشیت داره زنگ میخوره.

کیفم نزدیک اوست.

-میشه کیفمو بدی؟

-آره حتما.

انتظار دارم کیف را به سمتم پرت کند اما بلند میشود و برایم می آوردش.

-لطف کردی.

بهم لبخند میزنیم و برمیگردد تا سرجایش بشیند. تا موبایلم را در آن بازار شام پیدا کنم کمی طول میکشد.

@darkhast_romann

-فرزاد بیکار نشین. همونطور که با یه دستت پیام میدی با دست دیگه ات به پاجان من برس.

میخندد و کف دستش را روی زانویم میگذارد و با فشار آرامی آن را تا مچم میکشد.

@darkhast_romann

-آخ خیر ببینی.

چشمم که به شماره ی هیوا میفتد، بی آنکه فکر کنم ممکن است صدایش به گوش فرزاد برسد یا کسی متوجه صحبتمان شود، بی لحظه ای درنگ جواب میدهم.

-جونم؟

میخندد و از دستی که روی داغ دلش گذاشته ام میگوید:

-این جونمت با اون کتک هایی که توی اتاق بهم زدی نمیخونه دلوین خانم.

کدومشو باور کنم؟

انگشت اشاره ام را به گوشه ی چشمم فشار میدهم و میخندم.

@darkhast_romanha

-هردوش!

-رسیدی به رفیقات؟

-بله الان در خدمتشونم. جای شما خالی.

همان لحظه که فرزاد سرش را به سمتم برمیگرداند و با خنده ی مشکوکی صورتم را میکاود، اشاره میکنم به پای دیگرم...

-فرزاد جون این یکی پارو بمال که خیلی درد میکنه. دستت درد نکنه.

میخندد و چشم غلیظی میگوید. گمانم به آن طرف خط مشکوک شده است که با کنجکاوی نگاهم میکند.

@darkhast_romann

-کس دیگه ای اونجا نیست که پاتو بماله؟

شوک صدای بلند و لحن جدی هیوا مبهوتم میکند. لال میشوم و فقط

میتوانم دست روی شانه ی فرزاد بگذارم و اشاره کنم که میخواهم به بیرون واحد بروم. در همان چند ثانیه ای که بلند شدنم طول میکشد و دمپایی های مردانه ی جلوی در را پا میکنم، تپش های بی امان قلبم میترساندم. چه سوتی بدی دادم و چه وحشتناک عصبانی شد!

@darkhast_ferman

دور از چشم میعادی که جلوی منقل جوجه کباب ها نشسته و بادشان میزند، به پشت واحد میروم و روی سکویی مینشینم. هنوز آن طرف خط صدای

نفس هایش را میشنوم. چرا یکباره اینقدر عصبانی شد؟

-هیوا...

#پست332

#عقاب_بی_پر

@darkhast_romannn

#دریا_دلنواز

مکثش جانم را به لبم میرساند. فرزاد همان کسی است که شب ها وقتی ساعت یک وقت ویزیت دکتر و تزریق آمپول داشتم همراه من و بیتا می آمد. بی آنکه

غر بزند یا حتی خمیازه ای بکشد که مرا معذب کند بابت زحمتمان... حتی بعد از آشنا شدن با میثم، همیشه میگفت کاری اگر دارم اولین نفر او را خبر کنم و من هم همیشه همینکار را میکردم. هرچند که همه ی این ها را اگر کف دست هیوا بگذارم، برایش مهم نیست چون حرف او چیزدیگری است.

-هیوا، نمیخوای چیزی بگی؟

-گوشی... دایی کارت داره.

قلبم از تپش میفتد. کاوه خان آنجا بود و او بهم توپید؟ وای... حالا او پیش

@darkhast_romanhp

خودش چه فکری میکند؟

-سلام دلوین جان.

لحن او شبیه خواهرزاده اش نیست. گرم و خودمانی احوالم را میپرسد و در جواب میگویم:

-سلام دایی. خوبین سلامتین؟

-خداروشکر. زنگ زدم بابت مهمونی تشکر کنم. ببخشید زودتر از این ها باید تماس میگرفتم اما نشد.

@darkhast_romann

به زور کلمات را کنار هم میچینم.

-خواهش میکنم. من و یکتا خیلی خوشحال شدیم که شما تشریف آوردین.

-سلامت باشی دخترم. میتونم چند دقیقه ای هم با مادرت صحبت کنم؟ یعنی هیوا به او نگفته بود که خانه نیستم؟

-مامان پیش من نیست دایی. خونه است.

کمی مکث میکند و میگوید:

@darkhast_romann

-پس سلام منو خدمت ایشون برسونید و...

-شماره موبایلش رو برای هیوا میفرستم. شما ازش بگیرید.

نمیدانم چرا میان حرفش پریدم. یکتا معمولا شماره های ناآشنا را جواب نمیداد. تلفن خانه را هم همینطور...

همیشه ترس از پدرم دارد. آن اوایل بعد طلاق گاهی زنگ میزد به خانه مان و روی اعصاب یکتا میرفت.

درجا و بدون درنگ تشکر میکند.

@darkhast_romann

-ممنون دلوین جان. لطف میکنی. پس منتظرم...

-باشه چشم.

منتظرم گوشی را به هیوا بدهد و با او حرف بزنم اما... وقتی صدایش میکند و

میشنوم دایی بهش میگوید تلفن را بگیرد، امتناع میکند!!

-خداحافظ.

نمیدانم خداحافظی ام را دایی شنید یا نه. اما تلفن را و با نفس عمیقی قطع و خودم را دعوت به آرامش میکنم. گمانم هیوا دنبال بهانه بود و خودم هم دستش دادم!

@darkhast_roman

-دلوین؟

با صدای میثم تمام آن هوای سرد پاییزی ای که به ریه کشیده ام دود میشود.

-بله؟

کاپشنم را دست گرفته...

-قدیم ها خیلی حواست بود که سرما نخوری. بیشتر از این ها مراعات میکردی و...

-قدیم و بی خیال. دیگه عوض شدم!

کاپشن را میگیرم و روی ساعدم میندازم.

دیگر این حرف ها به چه درد میخورد؟!

@darkhast_armann

-مونده بودم تو رو ببینم. توی هرچی صفحه ی مجازیه منو بلاک کردی! نشد یه حالی ازت بپرسم.

خجالت میکشم از کار بچگانه ام اما به روی خودم نمی آورم.

-کاپشنتو بپوش.

وقتی نگاهم میکنم به یاد آن لحظه های خوشی که با یکدیگر داشتیم دلم میگیرد!

-دارم میرم. خودتو به خاطر من اذیت نکن.

چقدر رابطه مان زود تمام شد! هنوز یادم هست وقتی همراه فرزاد و بیتا جواب ام آر ایم را پیش دکتر بردیم و خبر داد که ام اس ام را دیر متوجه شدم و به احتمال زیاد از سال ها پیش به مرور درگیرش شده ام چقدر حالم خراب بود.

@dakhast_romanha

یادم هست میثم وقتی فهمید چقدر بهم امید داد و دلداری که هیچ اتفاقی نمیفتد و خیلی ها با وجود این بیماری ازدواج کرده اند و بچه دارند و این حرف ها...
-تبریک میثم. با اینکه انتظارشو نداشتم به این زودی ازدواج کنی اما مبارکه.
صادقانه اعتراف میکنم و کوتاه میخندد:

@dastkhast_romantic

#پست333
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-چرا؟ من که خیلی به تو اصرار کردم تا ازدواج کنیم.

ابرو بالا میندازم و با پوزخندی ناخواسته میگویم:

-آهان. فکر کردم اصرارت برای من بود. نه کلا ازدواج...

اخم ریزی روی پیشانی اش مینشیند:

-یعنی واقعا ناراحت شدی؟ فکر کردم برات مهم نیست.

دستی در هوا تکان میدهم و حین رد شدن از کنارش زمزمه میکنم:

-دیگه چه فرقی میکنه؟

@darkhast_romann

میرسانم خودم را به میعاد و یکی از سیخ های کباب را سمتم میگیرد:

-بزن که ضعفتو بگیره.

با احتیاط بال خوش رنگ و بو را از سیخ جدا میکنم و گاز میزنم.

-چطوره؟

-عالی.

@darkhast_romannn

برادرش هم خودش را میرساند بهمان...

-من دارم میرم. از بچه ها خداحافظی کردم.

با دو سه قدم فاصله گرفتن، میخواهم خودم را بی خیال نشان دهم.

-وایسا یکی ببردت تا سرجاده. تا اونجارو میخوای پیاده بری؟

-آره. پیاده میرم. فعلا.

صدای پچ پچشان به گوشم میرسد...

-دلوین تو زحمتشو میکشی.

تا رو برمیگردانم میثم به برادرش میگوید:

@darkhast_romannn

-میگم نه!

-خب بذار برسوندت. حالا دلوین نه...

بذار برم فرزاد و صدا کنم. نرین به اعصاب من! حالا باید استرس اینو بگیرم که تو تا سر جاده چطور میخوای بری.

شبه ها! ماشین پیدا نمیشه. پیدام بشه اعتماد نمیکنن که سوارت کنن.

با خودم میگویم اگر میدانست به این سختی باید برگردد اصلا چرا آمد. حالا دیدن من اینقدر واجب بود؟

-من میرسونمش. البته... تا سرجاده.

حرف از دهنم پرید. اصلا نمیخواستم او را برسانم اما وقتی هردویشان به صورتم نگاه میکنند تا از صحت حرف زده شده مطمئن شوند، استخوان های بال را درون نایلکسی که زمین افتاده میندازم و راه میفتم. سوییچ ماشین در جیب کاپشنم

@darkhast_romann

است. کلاهم را روی سرم میکشم و به میثم میگویم:

-بریم.

تمام مدتی که به طرف ماشین قدم برمیداریم و صدای پاهایش از پشت سرم می آید به خودم لعنت میفرستم. چرا قبول کردم برسانمش؟ حتی در همین ده بیست دقیقه مسیر...؟ به گوش بچه ها برسد که من میثم را بردم، با خودشان چه فکری میکنند؟ سراغ مامان خانمی میروم و با درهای بسته ی خانه اش مواجه میشوم. دلش با میثم دیگر صاف

@darkhast_romann

نمیشود. هنوز صدای هق و هق گریه اش وقتی که رابطه مان کات شد، در گوشم هست!

پشت فرمان مینشینم و میثم هم در را میبندد. عذرخواهی میکند بابت زحمتش... میگوید ماشینش خراب شده و تعمیرگاه است.

@darkhast_romann

-چرا اومدی؟

#پست334

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

من از او میپرسم تا برایم منطقی دلیل بیاورد.

-گفتم که... دلم برات تنگ شده بود!

-ولی تو دیگه زن داری! فکر نمیکنی این دلتنگی درست نیست.

-نه فکر نمیکنم! بالاخره قبل اینکه رابطه ی من و تو جدی بشه. دوستم بودی. مثل فرزاد... مثل حمیرا... مثل بیتا.

@darkhast_romannn

منطق حرف هایش به درد عمه اش میخورد. من از این روشن فکری ها خوشم نمی آید. یعنی تا این حدش را... با حرکت ماشین هردو کمربندهایمان را

میبندیم. چند دقیقه ای سکوت و بعد صدای ویبره ی موبایلی که آرامم نمیگذارد. هیوا پشت خط است... جواب بدهم؟

-آخر ماه عروسیمه.

دست خودم نیست خنده ای که روی لبم مینشیند.

@darkhast_romannn

-بسلامتی. فکر کردم عروسی گرفتی.

-نه. نامزدی و جشن عقد داشتیم.

با خودم میگویم چه مفصل!

همان لحظه موبایلش زنگ میخورد و گوشی را از جیب شلوارش به سختی

بیرون می آورد. ماشین در چاله ای میفتد و تکان شدیدی میخورد. اما متوجه شدم که میثم نگاهی به موبایلش انداخت و بی آنکه جواب دهد تماس را قطع کرد.

-اوضاعت رو به راهه؟ من حالتو از میعاد میپرسم اما اونم بی خبره. میگه دلوین وقتی میفته تو چاه تازه بقیه رو صدا میزنه! وگرنه قبلش صداشم درنمیاد که داره چشم بسته راه میره.

@darkhast_remamm

پوزخند عمیق تری به چهره ام مینشانم.

-پس یادم باشه ایندفعه هم میعادو صدا نزنم.

کمی به پهلو مینشیند. زیر نگاه سنگینش شانه هایم درد میگیرد! باورم نمیشود هنوز کمی از بار دوست داشتنش روی شانه هایم مانده!! انگار این دیدار لازم بود. تا یادم بیندازد میثم برای همیشه تمام شده... آن هم برای من.

-هر زمانی... هرکاری داشتی من هستم! ول کن اون چند سالی که با هم دوست بودیم رو. فراموشش کن. به من به چشم فرزاد نگاه کن!

او هم همیشه نسبت به فرزاد حسادت میکرد. بیخود و بی جهت...

@darkhast_roman

-اگه یه روزی فرزاد نبود حتما بعد رحمان به تو فکر میکنم.

تک خنده ام دلخورش میکند. نگاهش از عادی ترین حالت به فاجعه ترینش میرسد.

-ما یه روزی همو خیلی دوست داشتیم. یادت رفته دلوین؟

@darkhast_romann

-یادم رفت. خودت گفتی فراموشش کن.

لبم را میگزم و بازهم ویبره ی ناتمام موبایلم را میشنوم.

-جواب نمیدی؟

پس او هم شنیده است.

-نه.

به سکوتی که بینمان به راه افتاده چندان امیدوار نیستم. میثم وقت هایی که اینطور دست به ته ریشش میکشد و مدام صدای زبری آن را در می آورد که حالش رو به راه نباشد.

-خیلی حرفا دارم اما بی فایدست دیگه گفتنش.

@darkhast_romann

-پس نگو.

مسیرمان خلوت است. وقت دارم چند ثانیه ای به صورتش برای آخرین بار چشم بدوزم.

-بذار حرف آخرمون همونی بمونه که تو بهم گفتی.

یادش میندازم...

-دلوین تو تا آخر عمرتم برای مادرت و جانیار زحمت بکشی هیچکس ازت قدردانی نمیکنه. تو داری عادتشون میدی به اینکه تو رو نه چشم دختر و خواهر که به چشم پدر ببینن. تموم میشی یه روز... هیچی ازت نمیمونه که کسی برت داره از روی زمین! میری زیر پا... بیشتر از این له میشی.

@darkhast_romann

صدایم ناخودآگاه میلرزد. حرفم را نیمه تمام نمیگذارم.

#پست335

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

-منو انداختی زیر پات میثم، دیگه پس برام دل نسوزون.

-قید اون حرفای آخرو بزن. دو سه جمله اش و چرت و پرت گفتم! عصبانی بودم از دستت... اما هنوزم سر حرفم درمورد

جانیار و مادرت هستم. بچه ها میگفتن رابطه ات با یکتا بهتر شده... اما وضع پاجانت که میگه همه چی داره بدتر میشه تا بهتر.

کمی به سرعت ماشین اضافه میکنم تا بفهمد حوصله ی نصیحت هایش را ندارم. متوجه میشود و لام تا کام دیگر حرف نمیزند. دو دقیقه بیشتر تا رسیدنمان نمانده که صدای زمزمه اش به گوشم میرسد.

@darkhast_romann

-هرچقدر خواستم به روی خودم نیارم دلتنگیم نسبت به تو رو، بی فایده بود.

بعضی شب ها بیشتر از بقیه ساعت ها وقت دارم بهت فکر کنم. امروز قبل اینکه بیام چشم هام رو بستم تا خاطره هامونو مرور کنم. چهره ات به پررنگی قبلا نیست دلوین... و این داره آزارم میده. اونم درست زمانی که نباید...

روی ترمز میزنم. بد نیست دو قدم هم پیاده برود و بی خیال کامل کردن جمله هایی شود که حالم را بدتر از این میکند.

-برو میثم. گفتم که... دیگه این حرفا بی فایدست. ته رابطه ی تموم شده باید نقطه گذاشت نه هیچ چیز دیگه.

@darkhast_romann

لبی که زیر دندان برده را رها میکند...
همزمان با نفسش... تازه بوی عطر
همیشگی اش در مشامم میپیچد. چقدر
برایم عطر میخرید. میپرسیدها... که
قبلی تمام شده یا نه. هربارم میگفتم نه
اما باز یک هدیه ی جدید... یک عطر
جدید.
@darkhast_romannn
شیشه را پایین میدهم و میثم در را باز
میکند. خدانگهدارش کافی بود برای
شکستن بغض کم طاقتیم... دیگر چرا در
را بهم کوبید!؟ اصلا من باید شاکی باشم
یا او...؟

منتظر نمیمانم تا باز هم رفتنش را ببینم، فرمان را میچرخانم و دور میزنم. کاری به آینه های ماشین ندارم که دارد رفتنش را بازهم به رخ میکشد. من با خودم طرفم... خودی که گرفتارم کرده... اصلا من تا یادم می آید گرفتار خودم بودم. خودِ زبان نفهمم.

@darkhast_romann

نرسیده به باغ روی ترمز میزنم و از ماشین پیاده میشوم. هیوا پشت خط است. بیش از ده بار تماس گرفته. غیرقابل پیش بینی است. نمیدانم میخواهد بابت جابجا کردن ماشین ازم

سوال بپرسد یا عذرخواهی کند که یکدفعه از کوره در رفت و بهمم ریخت! گوشی را سر میدهم درون جیب کاپشنم و سرم را تا آخرین حد ممکن عقب میبرم. سیلی های آسمان همیشه باعث خیر بود! میزند تا یادم بیندازد گذشته تمام شده... باید به میثم میگفتم؛ از همان روز که با چشمان سرد آمدی و نشستی روی صندلی رو به رویم. از همان روز که بدون لبخند بهم سلام دادی، سرد حرف زدی، تلخ خندیدی و بعد از خداحافظیت برنگشتی پشت سرت را

@darkheart_romann

نگاه کنی، برایم تمام شدی. زندگی من همان پیرهن چهارخانه ی سورمه ای آبیت بود. همان که روز آخر پوشیدی، بدون بالا زدن آستین هایت، بدون بستن ساعت روی مچ دست چپت... همان پیرهنی که فکر میکردم بعد از قطعی شدن تصمیم رها کردنم، لحظه ی آخر که قصد آمدن داشتی، سراغ کمد لباست رفتی و برای ذره ای اهمیت دادن به من آن را انتخاب کردی تا بگویی هنوز یادم هست. حالا دیگر برایم تو بی معنی شده ای... با

@darkhast_romann

فاصله گرفتنت، گم شدنت، دور شدنت
تمام تو برایم تمام شد!
انگشت اشاره ام را سمت اسم هیوا
میبرم. گلویم بغض دارد و حتما به
صدایم هم سرایت کرده است. برایش
پیام میفرستم و میگویم که برای رساندن
یکی از دوستانم ماشین را جابجا کردم.
@darkhast_romann
هرچند... وقتی به باغ میرسم وُیسی در
واتساپ از او به دستم میرسد که پیش از
پیاده شدنم به آن گوش میدهم.
"زنگ زده بودم ازت عذرخواهی کنم نه
اینکه بپرسم چرا ماشین رو جابجا

کردی."

شماره اش را همان لحظه میگیرم تا صدایش را بشنوم اما... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش بود.

****

@darkhast_romannn

#پست336

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

****

لباس های کثیفم را از پشت در حمام برمیدارم به پذیرایی میروم. سرم از صبح درد میکند و دیشب هم وقتی از باغ آمدیم تا خود صبح غلت زدم. بیشتر از دو ساعت هم نتوانستم در اسنپ کار کنم و برگشتم به خانه.

-یکتا جونم. لباس کثیف اگر داری بیار میخوام ماشین بزنم.

@darkhast_romann

صدای تخمه شکستنش از پذیرایی می آید. امشب خانه ی عروس و پسرش دعوت است و حسابی سر کیف!

-ندارم دلوین.

به دنبال سبد لباس ها به بالکن میروم و یکباره صدای قدم های محکم و سنگینش را میشنوم.

-چیه؟ قلبم ریخت.

موبایلش را روبه روی صورتم میگیرد.

-ببین این شماره ی کیه. دیشبم زنگ زد من جواب ندادم.

@darkhast_romann

چشمانم را ریز میکنم تا شماره را دقیق تر ببینم. مردمک هایم تیر میکشند چرا...

-نمیشناسم مامان. خب جواب بده.

-بابات نباشه یه وقت.

کم خودم استرس دارم و حال بد حالا او هم بیشتر موج میفرستد.

-بابا با تو چیکار داره. این خطتو من یه ماه نیست راه انداختم. بردار فدات شم.

سبد را بغل میگیرم و بلندش میکنم. یکتا هم با دستپاچگی جواب موبایلش را میدهد. همان اول بسم الله با معرفی

@darkhast_romann

طرف پشت خط و صحبت یکتا متوجه میشوم که خان دایی روزبهانی پشت خط است.

آرام لب میزنم:

-برو یه جا بشین حرف بزن.

لب میگزد و به صورتش سیلی آرامی میزند. خنده ام میگیرد از برافروخته شدن صورتش... مادر بیچاره ام! از پشت تلفن که تو را نمیخوردت! سبد را جلوی ماشین لباس شویی میگذارم و زانو میزنم. میمیرم از خنده وقتی که یکتا هم همین کار را میکند و دست و پاشکسته با کاوه خان حرف میزند.

@darkhast_romann

-خواهش میکنم... نه... چرا؟... خب...

دستش را جلوی دهانم میگیرد تا صدای خنده ام به آن طرف خط نرسد. مانده ام این روی زیاد و راحتم را از که به ارث

بردم!؟ یکتا که رسما دارد بابت یک تشکر ساده آب میشود و میتوانم دانه های عرق روی پیشانی اش را ببینم.
لباس ها را یکی یکی داخل ماشین میندازم. حواسم هست مشکی و سفید را مثل بار قبل قاتی نکنم.
-شما که چیزی میل نکردین. همه ی غذاها موند.
صورتم را عقب میبرم تا دستش از جلوی دهانم برداشته شود.
-دیگه دروغ نگو. همه شو بلعیدن.

@darkhast_romann

محکم به شانه ام میزند و برایم چشم غره میرود. خدا کند زودتر کاوه خان ته دیگ بر حرف هایش را تمام کند. چیزی به آب شدن مادرِ کپلم نمانده...

-سلام برسونید... چشم. خدانگهدار.

با قطع شدن تماس برایش سر تکان میدهم. تاسف دارد این همه خجالت و این همه برافروختگی...

-شماره منو تو بهش دادی؟

@dankhast_romanni

#پست337

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-آره.

یقه ی پیرهنش را میگیرد و خودش را باد میزند.

-قلبم داره میاد توی دهنم. پاشو یه لیوان آب به من بده.

@darkhast_romannn

از خودم خجالت کشیدم. مادر به این مثبتی و من... لیوان آب را پر میکنم و به سمتش میگیرم.

-خب حالا... چرا دستت میلرزه.

مثل دختربچه های آفتاب و مهتاب ندیده شده!

-بهم گفت سلام خانمِ عزیز! هول کردم دلوین.

روبه رویش مینشینم. نگاهم دور تا دور صورتش میگردد. واقعا دستش دارد میلرزد و وقت آب خوردن کمی از کنار لبش میریزد.

@darkhast_rohanian

-قربونت برم.

صورتش را میبوسم و معذب میخندد.

-یادم رفت باز بابت هدیه اش تشکر کنم.

اصلا نفهمیدم پشت تلفن چی بهش گفتم.

اشک درون چشمانم حلقه میزند. از خودم بدم آمد!! لباس ها را سفید و مشکی و درهم داخل ماشین میندازم و پودر ماشین را برمیدارم.

-مامان. تو هیچوقت دوست پسر داشتی؟

دست به کابینت میگیرد و به سختی خودش را از زمین بلند میکند.

-این حرفا چیه دختر.

-نه جدی میگم. نداشتی هیچوقت؟

روی صندلی میزنهارخوری مینشیند و دست میکشد به زانوهایش...

@darkhasf_romann

-نه. سعید که اومد خواستگاریم، پدرم زود قبول کرد. یلدا از من کوچیکتر بود اما خوش سر و زبون و حسابی هم قرتی. کلی خواستگار داشتو همه ام پولدار... برعکس خواستگارهای من! آقام منو که زیادم خواستگار درست و حسابی نداشتم شوهر داد تا یلدا زودتر بره سرخونه زندگیش. ما رسم نداشتیم دختر کوچیکتر قبل بزرگتره بره.

@dark_last_romance

دستانم را پشت کمرم قفل میکنم و تکیه به کابینت میدهم. خاله هم همان وقت

ها گفته بود که پدرشان مادرم را به همین خاطر زود شوهر داده.

-سعید و دوست نداشتی؟

آهی میکشد و بند دلم پاره میشود. خیلی زود اشکی که من درون چشمانم دارد روی گونه ی او میریزد.

-من خوشم می اومد ازش. خیلی جذاب بود! اصلا روز عروسی هی دلم میخواست این تور و بدم بالا، قیافه ی فک و فامیل رو ببینم که چطور دهنشون باز مونده. کسی فکرشو نمیکرد منی رو که همش سرم پایین بود و اهل شیطنت

@darkhast_romann

و مهمونی و این حرفا نبودم، به چشم همچین مردی بیام.
کمی از همان ذوق قدیم به صورتش مینشیند و خیلی زود رخت میبندد.
-چه مردی ام بود! نه پول داشت نه اخلاق... پدر و مادر خدابیامرزش فقط میخواستن براش زن بگیرن که سعید کمتر اذیتشون کنه. زنش که شدم فهمیدم پدر و مادرشو میزنه. حتی جلوی من!
اونوقت پیش بقیه یه قیافه ای به خودش میگرفت که همین خاله ات یلدا، با حسرت به من میگفت کاش قدر تو

@darkbastanroman

خوشبخت باشم! فری خان آخه اونموقع ها خیلی دل و دماغ خوش رویی نداشت. برعکس سعید که تو مهمونی ها سر و زبون داشت و میگفت و میخندید و یه مشت دروغ سرهم میکرد، فری خان فقط یه لبخند کوچیک روی لبش بود و یه نگاهی که کمتر از خودش حرف میزد! آقامم از شوهر یلدا خوشش نمی اومد. با اینکه اون پولدار بود. از همون اول خونه و ماشین داشت. اما اندازه ی بابات دروغ نمیگفت! پول نداشتیم غذا بخوریم

@darkhast_romann

اونوقت میرفت برای خودش لباس مارک دار میخرید تا جلوی بقیه پز بده.
یکبار خود یکتا بهم گفت شبیه پدرتی...
همان وقتی که سماجت به خرج دادم تا این ماشین را بخرم. میگفت ما پول نداریم برای جانیار عروسی بگیریم و تو به فکر خرید ماشین با قسط و قرض و وامی؟ یکبار نگفتم جانیار به من چه! نگفتم که حالا دفترچه ناموسم پر از بدهی های به خاطر اوست

@darkhast_roman

#پست338

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-سعیدم دوست نداشت؟

لب های آویزانش را بهم میزند:

-نه. دوبار فقط بهم گفت دوست دارم.

@darkhast_romannn

اونم وقتی که پرستار تو و جانیار رو توی بغلش گذاشت.

-حرف های خنده دار میزنیا. من و جانیار رو اگر دوست داشت که وضعمون این نبود.

-شماهارو دوست داشت اما فکرشو نمیکرد با من زندگی کردن رو انتخاب کنید.

یاد دیدار آخرمان و آن سیلی محکمی که به صورتم زد، میفتم.

-بره به درک! مرتیکه ی عوضی. لیاقت تو رو نداشت. از اولم نداشت. اگر آقات این ظلم رو در حقت نمیکرد الان وضع زندگیت این نبود. مرده شور این رسم و رسوم هارو ببرن.

آهی میکشد و دست روی پیشانی اش میگذارد.

@darkhast_romann

-تموم شد عمرم! باز خداروشکر که تو رو دارم.

زبان میریزد و دل میبرد کپل خانمِ مهربون...

-چیه؟ پسرت مهربون شده. دو روز پیش اینجا بودن.... دوباره برای دعوتت کردن؟

شانه ای تکان میدهد و موهایش را پشت گوشش میفرستد.

-آخه گِلِگی کردم. گفتم بهش دلم ازت گرفته چون به مادرت سر نمیزنی. جلوی زنشم گفتم که بدونه.

@dokhtar_romantic

-خوبه! شکایت و گله خیلی خوبه.
مخصوصا جلوی اون عروس
دبیرستانیت.
-نگو تو رو خدا. دوست داره دلوین. اون شب موندی خونه دیدی که چقدر گفتیم و خندیدیم.
حق با یکتا بود. کلی با کتایون گفتیم و خندیدیم. حتی جانیار هم از آن بدعنقی بدو ورودش فاصله گرفت. آنقدر در حضورشان بهمان خوش گذشت که اصلا نفهمیدیم کی شب شد و وقت رفتن مهمان ها.
@darkhast_romann

-من که میگم امشبم بیا...

امشب باید روزبهانی را پیدا میکردم.

کارخانه که آنقدر جلسه داشت و بعد هم بازدید از انبارها که حتی یک لحظه ام چشممان بهم نخورد. صبح به نیم ساعت پیش به موبایلش هم زنگ زدم اما برایم پیام فرستاد که جلسه دارد و خودش در اولین فرصت تماس خواهد گرفت. فعلا که گویا خبری از آن اولین فرصت نیست.

@darkhast_tehran

-حاضرشو تو رو ببرم برسونم بعدم برم کارگاه خیاطی.

یا علی میگوید از آشپزخانه بیرون میرود. از داخل اتاق صدایم میزند و میگوید:

-کاوه خان گفت ایندفعه نوبت اونه که دعوتمون کنه.

پوزخند مینشیند کنج لبم!

-اون تهران زندگی نمیکنه که..

@dakhtar_roman

-وا؟ جدی میگی؟

همان مادر نجیبی که از هول حرف زدن با مردغریبه ای که خانمِ عزیز صدایش کرده بود، مثل بید میلرزید، حالا با لباس

زیر و یک پیرهن روی دست آمده و پرس و جوی همان غریبه را میکند.

-چطور این تهران نیست؟

-تو حرفامون نفهمیدی مگه؟

-نه. بگو...

حقش جای دندان هایم روی بازویش است. آرام آرام به سمتش میروم و ابرو بالا میبرم...

@darkbast_romann

-ایشون لنگرود زندگی میکنن.

-آخی... بعد تنها؟

سوال هایش دیگر بیش از حد مثبت هجده شده است.

-دو دقیقه وقت داری از جلوی چشمم دور بشی. وگرنه دلوین نیستم اگر جای دندونای نیشم رو...

هول میکند و با وحشت تکان میخورد.

-میرم میرم.

به محض آنکه یکتا را میرسانم با شماره ی هیوا تماس میگیرم. در راه که بودیم دوبار زنگ زد اما نمیشد جواب داد.

طولی نمیکشد که بعد از اولین بوق صدایش را میشنوم.

@darkhast_romanha

#پست339

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

به محض آنکه یکتا را میرسانم با شماره ی هیوا تماس میگیرم. در راه که بودیم دوبار زنگ زد اما نمیشد جواب داد.

@darknast_romannn

طولی نمیکشد که بعد از اولین بوق صدایش را میشنوم.

-کجایی دلوین، بدم میاد تلفنت بوق میخوره و جواب نمیدی.

توپ پرت را قربان رئیس جان... کمی آرام تر. این وسط من هم کم از دستت

شاکی نیستم.

-من زیر سایه ی شمام. شما کجا تشریف دارید؟

لحنش کمی آرام میگیرد.

-تازه از کارخونه راه افتادم. روز مزخرفی داشتم!

پس خدا بخیرش کند برای من.

@darkhast_romann

-خب... میدونم امروز خیلی سرت شلوغ بوده اما میخوام ببینمت.

صدای نفس هایش می آید و بعد زمزمه ی خفیفش...

-میای دنبالم؟ واقعا نمیتونم رانندگی کنم. الانم کنار اتوبان نگه داشتم که...

نگرانم میکند:

-حالت خوب نیست؟

-نه فقط...

تا حرف بزند جانم به لبم میرسد.

-لوکیشن بفرست. اگرم نزدیکی بسپر یکی از بچه های کارخونه بیان ماشینت رو ببرن. خودم میام دنبالت.

-باشه. منتظرم.

******

با دیدن لوکیشنی که خیلی زود برایم میفرستدش راه میفتم. شانس می آورم

@darkbastromann

که با وجود بارندگی، مسیر فرعی کارخانه خلوت است. تعجبم وقتی به اوج میرسد که او را کنار اتوبان در حال قدم زدن میبینم. دیوانه با خودش نمیگوید که خیس میشود؟

-هیوا؟

در ماشین را باز میکند و سوار میشود. سرشانه های پالتو کرم رنگش خیس باران است، سر و وضعش هم که افتضاح...

-سرما میخوری. این چه کاریه؟ ماشینتو دادی بردن؟

@darkhast_romann

چندپر دستمال کاغذی را برمیدارد و به صورتش میکشد.

-آره. دلم بارون میخواست. طاقت نیاوردم بشینم توی ماشین. ربیعی که اومد، دادم ماشین رو برد. من موندم و...

دستمال را از جلوی چشمانش پایین میبرد و خیره به چشم هایم زمزمه میکند:

-خیالِ تو!

لبخندم میلرزد از نگاهش... خیلی هم دوستانه نگاه نمیکنی رئیس جان! من که قبل از آمدن آرام بخش خورده ام تا

@darkhast_romann

ترکش هایت اگر هم زخمی ام کرد، زمینم نزند. پس دیگر لطفا از همین اول تند نرو...

-کجا بریم؟

دستمال را میان مشتش جمع میکند و کمربندش را میبندد.

-بریم یه جایی که حرف بزنیم.

@dokhtar_romann

سرش را تکیه به صندلی میدهد و چشم میبندد. هنوز مشت دستش را باز نکرده...

-قهری؟

-نه.

چراغ راهنما میزنم و ماشین را حرکت میدهم.

-پس چرا دیشب گوشیت رو خاموش کردی؟

-شارژم تموم شد.

نفس عمیقی میکشم و به مامان خانمیِ ترسیده ی درونم میگویم فعلا دلخوش به عطر تنش باش تا بعد! خدای ما هم بزرگ است. جنگ و دعوا نداریم که... هیوا هم آدم بی منطقی نیست. حتما حرف میزنیم و سوتفاهم بینمان را حل میکنیم. با همین دلداری ها یک ربعی در

@darkhast_romann

سکوت و صدای ضعیف خواننده ای که غمگین ترین آهنگ هندی را میخواند میگذرد.

-پات بهتر شد؟

بی هوا میپرسد و درجا جواب میدهم:

-آره خوبه.

یکباره نگاهم به پوزخندش میفتد.

@darkhast_mamnam

آرنجش را لبه ی شیشه گذاشته و انگشت اشاره اش نزدیک لبش قراردارد.

-پس رفیقت فرزاد کارشو خیلی خوب بلده. دکتره مگه؟

یخ میزند تنم و سرانگشتانم فرمان ماشین را چنگ میزنند. شروع شد...!

-آره دکتره؟

پلک هایش دیر به دیر بهم ساییده میشوند:

-با توام دلوین...

هربار درخانه پدرم سرم فریاد میکشید و میدویدم تا از دستش فرار کنم، همان لحظه که اسمم را میبرد و صدای بلندش در خانه میپیچد پاهایم میلرزید و به در و دیوار میخوردم! آن وقت ها که نمیدانستم بیمارم... خیال میکردم وقت

@dokhtar_romantic

استرس و دعوا و جر و بحث، تن لرزه میگیرم و زانوهایم یاری ام نمیکنند. حالا هم شبیه همان حس دارد در درونم بیدار میشود. اه لعنتی... تو بخواب لطفا!

-فرزاد یکی از دوستای قدیمی و خوب منه.

-که خوبم بلده پاتو بماله!

@darkhast_romann

#پست340

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

عقاب بی پر vip:

لب میگزم و از ترس آنکه کاملا به پهلو نشسته و زل زده به صورتم، لاین ماشین را به سمت کندرو تغییر میدهم. به سختی میتوانم نگاهم را در چشمانش ثابت نگه دارم. چشمانش ماشه را

@darkhast_romannn

میکشند. گلوله اش از تنم عبور میکند و به قلبم میرسد.

-به خدا اصلا اونطوری که تو فکر میکنی نیست. من تازه رسیده بودم. بهش گفتم یکم ساق پامو ماساژ بده.

-رفیق دختر مگه ندارین توی اکیپتون؟ دست ندارن اونا؟

هرچقدر او رگباری و تند حرف میزند من با لحنی آرام و زمزمه ای خفیف جوابش را میدهم.

-تو بدترین شب ها و روزها فرزاد کنارم بوده. شب و نصفه شب باید میرفتم

@darkhast_romann

مطب... می اومد که یه مرد همراه من و بیتا باشه.

مهلتی برایم قائل نیست.

-میثم کم بود، فرزادم اضافه شد؟ چند نفر تو زندگیت بودن؟!

دلخور نگاهش میکنم... میدانم این دلخوری را نمیفهمد چون آنقدر برافروخته است و خشمگین که به تنها چیزی که فکر نمیکند خودِ منم.

-فرزاد دوست معمولیِ منه. خودش با کسیه... هیچوقتم به من حس اضافه ای نداشته. لطفا این دوتا رو با هم یکی نکن.

@darkhast_romann

قفسه ی سینه اش پرشتاب بالا و پایین میشود. رگ گردنش زیر زنجیرِ نقره ای رنگ میتپد. قلب من هم در دهانم...

-چرا منو نمیبری با رفیقات آشنا کنی؟

طاقت این را ندارم که رانندگی کنم.
لااقل الان که هیوا با نگاهش نفسم را گرفته و از ترس، پاجانم جان ندارد!
ماشین را به کناری هدایت میکنم و روی ترمز میزنم.
-روم نمیشه. زوده ببرمت. الان با خودشون میگن این هنوز رابطه ی قبلیش تموم نشده با یکی دیگه...
@darkheart_romann
فریاد میزند سرم...
-چی و تموم نشده؟ مگه نمیگی میثم ازدواج کرده؟

وای... امان از فریادهای تو. چقدر بی رحمی با من!

-هیوا... من دروغ نگفتم. میثم ازدواج کرده.

-چطور اون بلافاصله بعد تموم کردن رابطتون رفته سراغ یکی دیگه اما تو خجالت میکشی بری به دوستات بگی که با من آشنا شدی؟ چی این وسط برات مهمه دلوین؟ من یا حرف دوستات.

@darkhast_romann

سرانگشتان سردم را به لبم میکشم. باید بخاری ماشین را زیاد کنم. چیزی به یخ

زدنم نمانده... مامان خانمی که پس افتاده اما من کم نمی آورم!

-میبرمت. قول میدم.

-به بیتا از من گفتی؟

-آره به خدا! میدونه...

شیشه ماشین را بالا میدهد و درجه بخاری را هم بیشتر میکند. لرزم را دیده که دیگر بحث نمیکند؟

همان لحظه موبایلم زنگ میخورد و صدایش در ماشین میپیچید. برای آنکه لحظه ای راه نفس برای خودم باز کنم و قلبم آرام بگیرد تصمیم میگیرم جواب

@darkhast_romann

دهم. کمی پایینتر از ضبط ماشین، در فضای خالی ای که قراردارد موبایل را گذاشته ام. آنقدر ذهنم بهم ریخته است که اختیاری از خودم ندارم. گیج و دستپاچه برمیدارمش و درحالی که چشمان بی رمقم را میمالم، انگشتانم را روی صفحه اش میکشم.

@darkhast_romann

همینکه گوشی را نزدیک شانه ام میبرم، صدای میعاد در اتاقک ماشین میپیچد.

-سلام دلوین. چرا تلگرامو چک نمیکنی؟

کارت داشتم. ظهرم زنگ زدم جواب ندادی.

چشم باز میکنم و با دستپاچگی به صفحه ی موبایلم چشم میدوزم. چطور حواسم نبوده که با بلوتوث، موبایل را به ضبط ماشین وصل کرده ام. اصلا چرا متوجه نشدم زنگ گوشی از بلندگوهای ماشین پخش شد نه از خود موبایل. تا دست میبرم که آن را قطع کنم هیوا مچم را میگیرد... زیر فشار دست و نگاهش لال میشوم.

@darkhast_romann

-الو دلوین... میشنوی صدامو؟

نگاه هیوا صاف و مستقیم به چشمانم خیره مانده...

-میشنوم.

-پشت فرمونی؟

نگاهم را دور میکنم از چشمان هیوا.

اتفاقی نیفتاده که... میعاد لابد برای

احوالپرسی تماس گرفته یا مثل همیشه

بابت آنکه عذرخواهی کند اگر در

دورهمی‌اش چیزی کم بود!

@darkbast_romanh

-آره.

-پس مزاحمت نمیشم. فقط مجبور شدم

زنگ بزنم به موبایلت چون دیدم پیام

های واتساپ و گروه تلگرامو از صبح چک

نکردی.

موبایل را برمیگردانم سرجایش... هنوز یک دستم آزاد است!

-دیشب که میثم و بردی برسونی گویا موبایلش زنگ میخوره و گوشی رو که از جیبش درمیاره کلیدش میفته توی ماشینت... ما همه جارو گشتیم اما...

@darkhast_romannn

#پست341

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

قلبم از تپش می ایستد و پلک هام بهم دوخته میشود. جرئت نگاه کردن که هیچ... دیگر جرئت نفس کشیدن هم ندارم. همین را کم داشتم! همین را که هیوا بفهمد در مهمانی دیشب میثم هم بوده... فرزاد کم بود که حالا میثم هم اضافه شد؟

@darkhast_romann

-کی برمیگردی خونه که میثم بیاد کلیدش رو بگیره؟ لازمش داره... تو ورداشتی از همه جا بلاکش کردی، خودش نتونست باهات تماس بگیره.

دیگه به من خبر داد گفت بهت بگم.
داداش مارو لنگ گذاشتی...!
از شدت حرص و فشار عصبی نفس نفس میزنم. وقتی هیوا چانه ام را میگیرد و سرم را به سمت خودش برمیگرداند حس میکنم از درون درحال شکستن و ریختنم. درست مثل شیشه ای که سنگ بزرگی به آن زده اند.
@darkhast_roman
-منو ببین.
زمزمه ی پر از تحکمش وحشت و ترسم را بیشتر میکند. پلک هایم را به کندی از هم فاصله میدهم. میعاد هنوز هم دارد

برای خودش حرف میزند. من اما گوش هایم جز صدای نفس های پرصلابت هیوا چیز دیگری را نمیشنوند.

این صورت سرخ... چشمان بی فروغِ غرق در قرمزیِ رگه دار... پیشانی پرچین و پراخم... نبض روی گردنش که بیرون زده. لب میگزم و جرئت نمیکنم اینبار چشم از او بردارم. رنگ پوست صورتش از سرخی به سمت کبودی میرود.

@darkhast_romanhm

-بگو آدرس بده، همین الان ببریم بهش کلیدو بدیم.

آب دهانم را قورت میدهم و لب های خشکیده ام را بهم میزنم:

-کلیدش اینجا نیست.

با پوزخند کنج لبش، چانه ام را رها میکند و همان دست را زیر صندلی ماشین میبرد. طولی نمیکشد که یک جاسوییچی قدیمی را از زیر آن بیرون میکشد.

@darkhast_romanns

صدای میعاد در ماشین میپیچد:

-دلوین... صداتو نمیشنوم. چیزی گفتی؟

هیوا کلید را جلوی چشمانم تکان میدهد و میخندد به حالم! چه برگ برنده ای

دستت دادم و چه پوزخندی تحویلم میدهی.

-بگو بهش...

لب خوانی میکنم اما زبان در دهانم نمیچرخد. به خدا که نمیچرخد. باز هم دستور میدهد و من مات و مبهوت فقط نگاهش میکنم.

@darkhast_romann

همینکه دست میبرد پشت گردنم و سرم را نزدیک ضبط و موبایل میبرد، درون چشمانم ولوله ای به راه میفتد. تار میبینم همه جا را... گر میگیرد صورتم و زبانم میچرخد!

-میعاد...

-جانم؟

هردو دستم را دو طرف ضبط ماشین میگذارم. گردنم... استخوانش... هیوا من درد نمیخواهم!

-آدرس بده. همین الان... خودم... میبرم براش.

@darkhast_romannn

فشار سرانگشتانش به قوت خودش باقی میماند. تا زمانی که میعاد میگوید:

-الان برات پیامک میکنم. بگم کی دستش میرسونی؟

یک دستم را به پشت سرم میبرم و میگذارم روی پنجه های او... بی رحم! گردنم را داری خرد میکنی.

-همین الان راه میفتم. تو... تو آدرسو بفرست.

-باشه. فعلا.

تماس که قطع میشود و همان آهنگ درحال پخش دوباره در ماشین می پیچد، رهایم میکند. جمع میشود درون خودم... از گوشه ی چشمم میبنم که دست دراز میکند و موبایلم را برمیدارد. میگیردش سمت خودم...

@darkhast_romann

-رمزتو بزن.

به وضوح لرزش دست هایم را هردو میبینیم اما... عین خیالش نیست.

-بزن.

رمز را میزنم و تا رسیدن پیامک میعاد سرم را روی فرمان ماشینم میگذارم.

سکوتش رعب آور است. به سختی آب دهانم را پایین میفرستم. حالا بیشتر از هرکسی، از او میترسم. حتی بیشتر از پدرم... صورت و هیبتش به قدری ترسناک شده که سکوتش هیچ تاثیری بر ترس بی انتهایم نمیگذارد.

@darkhast_romann

-برو سمت دلاوران...

سرفه ام میگیرد و نمیتوانم حرف بزنم.

حتی سرم را به سختی از روی فرمان برمیدارم و به صورتش چشم میدوزم.

-نشنیدی؟

بلندی صدایش آشناست... کرکننده، ترسناک، غیرقابل کنترل! پدرم هم مثل او فریاد میکشد همان وقت ها هم از فرط وحشت زدگی دنبال سوراخ موش میگشتم.

@darkhast_romann

-کوتاه بیا تو رو جون دلوین.

میخندد... از آن خنده هایی که اگر کسی نداند فکر میکند بی هیچ قصد و منظوری است.

-برو به آدرسی که رفیقت برات فرستاده.

پوزخندش هنوز کنج ریش دارِ لبش را انحنا داده...

-نمیرم.

@darkhast_romannn

زمزمه آرامش حکم را صادر میکند.

-میری...

گریه ام گرفته اما هنوز حریف چشمانم هستم.

-میدمش به یکتا کلیدو... به میعادم میگم که خبر بده به برادرش خودش فردا بره دم خونه و...

نگاه سنگین و طولانی اش دهانم را باز میگذارد و بلندتر سرم فریاد میکشد:

-زبون آدمیزاد نمیفهمی؟

نه حرفی میزنم و نه واکنشی نشان میدهم. اما با همان نگاه التماسش میکنم که تمامش کند. اعصاب ضعیفم نبض میزند و ارتعاش میندازد به تمام سیستم عصبی بدنم. آرامش اعصاب من به مو بند است. حالا اگر فهمید...

@darkhast_romann

-نمیخوای تمومش کنی؟
خنده ی هیستیریکی اش کافی است
برای آتش زدن دلم...
-تازه شروع شده! راه بیفت.

@darkhast_romans
#پست342
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نگاهی به آدرس میندازم و ماشین را حرکت میدهم. سرعتم زیاد است چون میخواهم هرچه زودتر به این قائله خاتمه

دهم. تمام مدت هیوا سکوت میکند و حرف نمیزند. میخواهم برایش توضیح دهم اما خوب میدانم که بی فایده است. بودن یک ساعت یا چند ساعته ی میثم برای او فرقی ندارد. مهم این است که من باز هم دروغگو شدم پیش او... حالا هی بهانه ردیف کنم تا بیشتر از این نسبت بهم مشکوک نباشد. دیگر چه فایده؟ تمام شد... به همین زودی! هنوز شروع نشده...

@darkhast_romann

کمی سردرگم میشوم در پیدا کردن آدرس و به اجبار از نرم افزار بلد موبایلم کمک

میگیرم. با رسیدنم به خانه ای که در آدرس نوشته شده شماره ی میعاد را میگیرم و به او میگویم تا به میثم خبربدهد که من پایین منتظرش هستم. برای برداشتن کلیدی که رو به روی هیوا و روی داشبورد قرار دارد تعلل میکنم. از شدت سنگینی هوایی که دود سیگار او باعثش شده، سرفه ام میگیرد.

-اونو بده بهم...

منظورم به کلید است. نگاه کوتاهی به صورتم میندازد و برای برداشتن کلید کمی خم میشود. وقتی از میان

@darkhastkonmarm

سرانگشتانش آن را میگیرم و پیاده میشوم تازه انگار اکسیژن به ریه هایم میرسد. با چند نفس عمیق قلبم را آرام میکند. تنم دیگر نمیکشد... کم آورده! مدت هاست... اما من به روی خودم نمی آورم چون زمانش نیست.

با صدای باز شدن در خانه سرمیچرخانم و میثم را ایستاده در چارچوب میبینم. سلام همراه با لبخندش را بی جواب میگذارم. پاچانم را قسم میدهم که باز هم یاری برساند... همراهی ام میکند. از جلوی ماشین رد میشوم و درست رو به

@darkhast_romann

روی اویی که نگاهش خیره به ماشین پشت سرم است، می ایستم.

-کلیدت...

با تاخیر دست دراز میکند و میگیردش...

-قدیم ها مسافر آقارو اجازه نمیدادی جلو بشینه.

بی جوابش میگذارم و با خودش زمزمه میکند:

-پس لابد مسافر نیست!

پلکم میپرد وقتی صدای باز و بسته شدن در ماشینم را میشنوم. از مردمک های قهوه ای روشن میثم نمیتوانم پشت سرم

@darkhast_romann

را ببینم. استخوان های دردناک گردنم را میچرخانم... چشمانم تصویر هیوایی را که از ماشین پیاده شده و فندکش را زیر سیگار گرفته نشان میدهند. روشنش میکند و پک عمیقی از آن میگیرد.
صورتش گم میشود در میان دود غلیظ سیگار و تکیه به در ماشین میزند. تا دست در جیبش میبرد و مچ پایش را مقابل آن دیگری حلقه میکند نگاهم را میدزدم.
-خداحافظ... میثم.

@darkbest_romann

قدر ثانیه ای به قدردانی گندی که به رابطه ام با هیوا زد، لبخند مینشانم روی لبم. ضربه ی سنگین و کاری اش تا مدت ها مریضم میکند. من این تن خسته را دیگر خوب شناخته ام.

برمیگردم به سمت ماشین و از گوشه ی چشم هیوای سیگار به لب و خیره به میثم را میبینم. تمامش نمیکند. نه اویی که تکیه به ماشین داده و نه آنی که در چارچوب ایستاده...

@darkbast_romann

مینشینم پشت فرمان و تک بوق میزنم. هیوا با کلی تاخیر از جلوی ماشین دور

میزند و به سمتم می آید. انگار که بی حس شده باشم. دیگر حتی قلبم هم نمیزند... در را باز میکند و بازویم را میگیرد. میدانم گرفتن با چنگ زدن فرق دارد اما... من فقط به حرمت تن رنجورم به رو نمی آورم چه دردی دارد بهم منتقل میکند.

@darkhast_romannn

-من میشینم پشت فرمون.

پلک هایم را نیمه باز نگه میدارم و سرم را سمت زمین... نمیخواهم ببینم هنوز میثم در چارچوب در ایستاده و تماشایمان میکند. با رها کردن تنم روی

صندلی، ناله ام در می آید و با سوار شدن هیوا ماشین تکان شدیدی میخورد. همان لحظه که جیغ لاستیک ها را میشنوم و از جا کنده میشویم، بغضم میگیرد.

ناامیدم... انگار تمام آدم های هم سنم درخت های گردویشان را کاشته و وقت برداشتشان رسیده و من تازه نهالم را دوباره گم کرده ام.

طول مسیر دو باری موبایلش زنگ میخورد و هربار با بدترین لحن جواب میدهد. پیش من ساکت است اما میفهمم حرکت پایش... سرعت زیادش در اتوبان

@dastan_romann

و آن دستی که مدام به صورت و گردنش میکشد بی دلیل نیست و دیر یا زود دوباره طوفان به راه میفتد.
بطری آب را از داشبورد برمیدارم و سر میکشم. قطره های آب دور دهانم را میگیرند و یقه ی پالتوئم نمدار میشود.
درد تا نوک انگشتانم پیچیده و تا مغز استخوانم را میسوزاند.

@darkbeast_romans

#پست343

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

طول مسیر دو باری موبایلش زنگ میخورد و هربار با بدترین لحن جواب میدهد. پیش من ساکت است اما میفهمم حرکت پایش... سرعت زیادش در اتوبان و آن دستی که مدام به صورت و گردنش میکشد بی دلیل نیست و دیر یا زود دوباره طوفان به راه میفتد.

@darkhast_romanhn

بطری آب را از داشبورد برمیدارم و سر میکشم. قطره های آب دور دهانم را میگیرند و یقه ی پالتوئم نمدار میشود.

درد تا نوک انگشتانم پیچیده و تا مغز استخوانم را میسوزاند.

-بگو هیوا... هی چنگ نزن به موهات، هی پاتو تکون نده... هی برای من نفس سنگینتو ول نکن. حرف بزن. بگو خلاصم کن. دارم میمیرم از استرس...!

وادارش میکنم به حرف زدن و اتفاقا خیلی هم خوب فندک میکشم زیر خاکستر آتشش...

@darkest_romann

-تو بگو... تو بازم دروغ بگو! دیگه چی رو از من پنهون کردی؟ دیشب با این یارو بودی که جواب تلفن منو نمیدادی؟ واسه

همین کشتی خودتو که کارخونه اضافه کار نمونی و به مهمونیت برسی؟ دلت تنگ شده بودی براش؟

با خنده سوال آخر را پرسیده و با بغض نگاهش میکنم. طرف دلتنگ من نبودم...!

-مهمونی خونه ی برادرزنش بود و من نمیدونستم.وقتی رسیدم فهمیدم که...

@dokhtar_roman

-غلط کردی وقتی دیدی اون اونجاست و پانشدی بیای خونه.

بی حرف تنها زبان روی لب های خشک و ترک خورده ام میکشم. کاش همان اول گفته بودم میثم هم نیم ساعتی در

دورهمی مان بود. کجا فکرش را میکردم که پنهان کاری ام لو میرود و هیوا قیامت به پا میکند.

چشم هایش را با حالت مشکوکی باریک میکند:

-نکنه ماجرای ازدواج اون پسره دروغ بوده و حالا میخواد برگرده سمتت...

@darkhast_romann

آره؟ همینه حتما! میدونستی قراره بیاد دورهمیتون. برای همین بال بال میزدی که برسونی خودتو بهشون.

گوش نمیدهد... فقط فریاد میکشد. پس بیخود برای چه توضیح بدهم؟

-هرجوری دلت میخواد فکر کن. اصلا دیگه هیچ توضیحی بهت نمیدم. فکر تو مریضه... مریض!

جیغ میکشم سرش... آنقدر بلند و از عمق وجودم که گلویم میسوزد. روی ترمز زدنش میترساندم. وحشتم جیغ میشود و پلک هایم را محکم بهم فشار میدهم. نه به ماشینی زدیم و نه کسی بهمان... اما من انگار دست و پایم زیر تریلی رفته و سر شده.

-من دارم میگم چرا بهم دروغ میگی...

@darkhast_romann

به سختی کنترل صدایم را به دست میگیرم.

-دروغ گفتم که گفتم. همینی که هست. بازم برگردم عقب بابت مهمونی دیشب بهت دروغ میگم. حالا میخوای چیکار کنی؟ هان؟

اینبار چشم های کشیده اش را درشت میکند و سرم فریاد میکشد.

-دلوین منو دیوونه نکن.

مشت میزنم روی پاجان... بذار باور کند حرفی را که میخواهم به زبان بیاورم.

@darkhast_romann

-هستی! تو دیوونه ای. همتون همینطورین. لنگه ی هم! من خر بودم و احمق که خیال کردم تو با بقیه فرق داری. نگو تو هم مثل بابامی... زبون نفهم، مریض، دیوونه... تو اصلا اجازه نمیدی من حرف بزنم. گوش نمیدی ببینی دارم چی میگم، چون میخوای دق بدی منو!

@darkhast_romann

در را باز میکنم و به سرعت خودم را عقب میکشم. میترسم از نزدیکی به او... کم از پدرم مشت و لگد و سیلی نخورده ام، او هم مثل همان...

-دیگه همه چی تموم. اصلا نمیخوامت هیوا. غلط کردم با دلم راه اومدم. گه خوردم فکر کردم با تو میشه.

جیغ بلندی میکشم:

-نه... با توام نمیشه. با هیچکس نمیشه.

در را بهم میکوبم و دو سه قدم را نامتعادل برمیدارم. به درک تمام شدن همه چیز... این رابطه ی مریض، مرا بیمارتر میکند. به خدا که میکشدم اگر ادامه دهم... مینشینم روی زمین و دست میگذارم روی پاجانم... نای رفتن ندارم وگرنه قید ماشینم را هم میزدم و کنار

@darkhast_romann

اتوبان خلوتِ این موقع شب، ماشینی میگرفتم و از او دور میشدم. خسته شدم. میترسم... تا کی؟ هنوز چند وقت از رابطه مان نگذشته تمام اعتماد و اطمینانش دود شده... چه برسد به وقتی که...

چشمم میفتد به انگشتری که به نشان از او به دستم دارم. بغضم می‌شکند تا مامان خانمی پشت دستش میزند و "هی هی" کنان قدم های خسته اش را برمیدارد. الهی بمیرم برای قامت خمیده اش... فهمیده آن مهمان عزیزکرده اش

@darkhast_romann

عزم رفتن دارد. میخواهد رومیزی ها و روطاقچه ای های نو را جمع کند و برگرداند داخل صندوقچه اش... رو ازم میگیرد تا سیل سهمگین تری به راه نیندازم. چشمم به دهان اوست... به نگاه اوست. میشنوم که زیر لب با خودش مرثیه ی رفتن میخواند. زیر سماورش را خاموش میکند و کنار پنجره مینشیند. از دست منم دلخور شده... بهم میگوید خسته اش کردم. تا کی برای مهمان سفره بچیند و خانه ی دل مرتب کند و طرف

@darkhast_romann

نیامده بزند زیر سفره و گلدان بشکند و برود!

#پست344

#عقاب_بی_پر

@darkhast_romann

#دریا_دلنواز

-دلوین...

اشک هایم پایین میریزم و رو از او برمیگردانم. یک شبه کاخ آرزوهایم که هیچ خودم هم ویران شدم.

-برو هیوا. نمیخوام ببینمت. امروز به قدر کافی منو ترسوندی. حالم خوب نیست. سمت نیا.

صدای کامیون سنگینی که از کنار ماشینم رد میشود، سرم را به درد می آورد. هردو گوشم را میگیرم و لحظه شماری میکنم برای عبورش... آن میرود و او... می آید. تا نشستنش پشت سرم را میفهمم، عزم رفتن میکنم و نمیگذارد. میکشد مرا به بغلش و تقلای من فقط آرنجم را به قفسه ی پهن سینه اش میزند.

-معذرت میخوام.

@darkhast_romann

همین؟ تمام شد؟ با یک معذرت خواهی... پس منم اگر بگویم معذرت میخواهم، او میبخشدم؟ فراموش میکند؟ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و منهم هیچ دروغی نگفتم؟ نه بی فایدست. برای دل ترسیده ی من دیگر کاری نمیکند این معذرت خواهی ها... دست و پا میزنم تا بلند شوم و او تنگ تر در آغوشم میگیرد و پاهایش را که از دو طرفم عبور داده، بهم نزدیکتر میکند تا تنم بماند میان حصار تنش. خودم را میکوبم به سینه اش... به قدر زور خودم. نه یکبار که دوبار... سه

@dastkhast_romann

بار... چهار بار... به قدر نفرتم از فریادهایش... اما صد حیف که با گوش هایم دارم نجوای آرامش را میشنوم. لبش را چسبانده به لاله ی گوشم...

-دست خودم نبود. نفهمیدم دارم چی میگم و چیکار میکنم. تند رفتم. قبول دارم دلوین!

@darkhast_romance

اشکم میریزد و دلم درد میگیرد. بعد این همه داد و فریاد تازه فهمیده تند رفته است؟ دیگر چه فایده...؟ هق میزنم:

-دلم ازت گرفت. دیگه ام باهات کاری ندارم. میرم از کارخونه... اصلا دیگه

اسمتو نمیارم هیوا. تموم شد. همین امشب هرچی بینمونه رو تموم میکنیم.
من میرم پشت سرمم نگاه نمیکنم. به خدا دیگه نمیکشم... بابام کم بود که حالا تو هم میخوای دقم بدی؟
گرمی لب ها و بعد بوسه اش روی لاله ی گوشم صدایم را میلرزاند.
@darkhast_romanha
-خدا ازت نگذره هیوا. گفته بودم از داد و بیداد وحشت دارم و تو سرم داد زدی.
میخواستی گردنمو بشکنی...! همین تو... تو که...

-آروم... آروم... خیلی خب! باشه. من اشتباه کردم. تو نفس عمیق بکش... اشتباه کردم دلوین، عزیزم.

فشار دستانش به دورم بیشتر میشود و به آرامی دوباره نزدیکم میکند به آغوشش... انگشتانش را روی بازویم میکشد. روی موهایم... باید خودم را جمع کنم اما نمیتوانم. حصاری که به دورم پیچیده ریشه دارتر از دست و پای به خواب رفته ی من است. بدنم میلرزد و هیچ راهی برای آرام گرفتنم سراغ ندارم. باید حرف بزنم... دیگر سکوت

@darkbast_romann

کافی است. حق من این همه فریاد و خشم نبود!

صدا و بغضم با هم میشکند. بد هم میکشند.

-هیوا...

گیجگاهم را میبوسم:

-جانم... جانم...

@darkhast_romanhn

-من میرم. هم از کارخونه هم از زندگی تو. دوباره کار پیدا میکنم. دوباره زندگیم میشه مثل سابق. من میتونم تو رو فراموش کنم. دیگه بلدم! یاد گرفتم. حتما که میشه...

تقلای من فقط حکم فرو رفتن بیشتر در مرداب آغوشش را دارد. انگشتانش به دور کمرم سخت و سفت و شانه اش تکیه گاه سرم میشود. نفسم هنوز تنگ است و حرف زدن برایم سخت.

-نمیخوام تو رو... من اشتباه کردم. از اولم میدونستم میرسیم به همین روز! به همین حال... اصلا اگر غیر این میشد من شک میکردم.

@darkhast_romann

اشک های درشتی روی صورت خیسم میریزد. تپش قلبم تند است. آنقدر تند که

میترسم از سینه ام بیرون بزند. نگرانی ام را به زبان می آورم.

-قلبم درد میکنه. دارم سکته میکنم!

وقتی دستش را روی قلبم میگذارد و با فشار استخوان کف دستش آن را ماساژ میدهد، انگشتانش را میان پنجه هایم میبرم. من هیچ نوازشی نمیخواهم، خود او را هم... دارد یار میخرد!! با بوسه هایش... با نوازشش... دارد سلول به سلول تنم را برعلیه من به صف میکند، بی شرف!!

@darkhast_romann

-بذار برم.

#پست345

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-نه... اینجوری نه! خواهش میکنم. چند لحظه صبر کن. بذار حالت بهتر بشه بعد خودم میبرمت. ببخشید دلوین. من حواسم نبود که...

@darkhast_romann

-دیگه نمیخوام ببینمت. فراموشم کن.

بوسه هایش را دوباره از سر میگیرد و زیر گوشم با آهسته ترین صدای ممکن

میگوید:

-تو بری من تنها میشم. خیلی تنها.

تنها صدای هق هق ریز من است که فضا را از سکون در می آورد. هق هقی ریز که ذره ذره... کم و کمتر میشود. مردمک هایم را دور تا دورمان میچرخانم. بوسه اش روی شانه ی چپم مینشیند. ریه هایم پر میشود. قفسه ی سینه ام گرم میشود و فکر میکنم که به مردی که به او تکیه کرده ام، مثل همین منطقه ی خشک و آن درخت تنهاست. معلوم نمیکند کی قرار است مکانی باشد برای طوفان... کی قرار

@darkhast_romanha

است هرچه خاک و شیشه و چوب خشک روی زمینش دارد را بفرستد هوا و همه شان برود در چشم و تن منی که انگار از بیراهه به این راه رسیده ام!
نمیدانم چقدر میگذرد از وقتی که دیگر نه گریه میکنم و نه جیغ میکشم. نمیدانم این چندمین بوسه ایست که او روی گونه و شانه و گردنم میزند. فقط... شده ام همان دریایی که دیگر پرخروش نیست. آرام گرفته ام اما بی روح و سرد.
-میخوام برگردم خونه.

@dankhast_roman

با فشاری که به دستانش وارد میکنم قفل و زنجیرم باز میشود. رهایم میکند و با یک دست به زمین و یک دست به پهلو از زمین بلند میشود. وقتی برمیگردم به سمتش... طرف دیگری را بهانه میکند برای آنکه نبینمش. طولی نمیکشد که دستش پوششی میشود برای مخفی کاری.

@darkhast_romann

-خداحافظ.

کاری به کارش ندارم. دیگر ندارم... لااقل شاید برای مدتی. قدم های نیمه جانم را برمیدارم و صدای بلند شدنش از زمین و

هجوم آوردنش به سمتم، تنم را به هشدار میخواند.

-صبر کن.

شانه ام را میگیرد و برم میگرداند سمت خودش... نه فقط چشم های سرخ و مژه های نمدارش که خیسی پلک چپش هم سند و مدرک رو میکند برای دادن خبری که نمیخواهم باورش کنم.

@darkbast_romann

-بریم خونه ی من... حرف دارم باهات.

قول میدم اذیتت نکنم.

میکشاندم به سمت ماشین... سمت صندلی های عقب...

-دیگه سرت داد نمیزنم. دیگه نمیترسونمت. قول میدم! بریم تا حرف هامو بشنوی بعد هرتصمیمی بگیری من قبول میکنم.

مگر خودش حرف های من را شنید؟ مگر گذاشت بگویم چقدر دوستش دارم؟!

قول دادنش شکل بچه هاست. شکل آن هایی که خودشان هم میدانند حرفشان قابل باور نیست اما سعی دارند با درشت کردن چشمان و نگاهی نافذ به خوردت دهند که اینبار دست و پای باورت را جمع کنی و بپذیری شان.

@darkmast_romann

-هیوا من باید برم خونه. نمیتونم همراهت بیام... من...

گوش نمیکند. مینشاندم روی صندلی...

-همین یه بار! باهام بیا.

منتظر رضایتم نمیماند. در را میبندد و پشت فرمان ماشینی که هنوز شتاب دارد و عجله ی بسیار، مینشیند.

@darkhast_romann

**

#پست346

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

هرچه در میانه های راه به او میگویم که نمیخواهم به خانه اش بیایم، به حرفم گوش نمیدهد. چندبار حتی صدایم را بالا میبرم و سرش جیغ میکشم اما انگار نه انگار... مدام قسمم میدهد که نه نیارم و همراهش بروم. آخرین بار... وقتی جان یکتا را قسم میخورد ساکت میشوم.
با بردن ماشین به داخل پارکینگ خانه اش دوباره ترس به جانم رخنه میکند. چطور باید به او اعتماد کنم؟ رفتارش

@darkhast_romannn

عادی نیست. این صفر تا صد شدن نقطه ی جوشش نباید بی دلیل باشد. اگر باز داخل خانه دعوایمان شود چه؟ گردنم هنوز درد میکند... بلایی سرم نیاورد؟

-پیاده شو.

با التماس چشم هایش را قسم میدهم:

-تو رو خدا. بذار برم. به خدا... به قرآن

@darkhast_roman

حالم خوب نیست. من...

وقتی به سمتم خم میشود و یک دستش را پشت کمرم و دست دیگرش را پشت ساقم میبرد، چشم هایم را میبندم. من حریف او نیستم. تمام مدتی که آن چند

پله ی پارکینگ و طبقه ی اول را بالا میرود، گوش های چسبیده به قفسه ی سینه اش را میفرستم دنبال رد و نشانی از امید! میگویند و میشنوم که قلبش آرام است. تند نمیزند... عصبی نیست. پس یعنی قراری به جنگ و دعوا ندارد. که اگر بود قلبش زودتر او را لو میداد. مگر نه؟

جلوی در خانه وقتی زمین میگذارد، نگاهی به راه پله ی طبقه ی بالا میندازم. کاش دختردایی اش خانه باشد.

@darkhast_roman

-نگران نباش. داییمم بالاست. یه جیغ بزنی همه میفهمن اینجا چه خبره.
صدای خنده های دختردایی اش از طبقه ی بالا می آید و اتفاقا صدای باز شدن در... به وضوح عجله ی هیوا را میبنم. در خانه اش را باز میکند و مرا به داخل میبرد. وقتی در را بهم میکوبد به ثانیه ای نمیرسد که همان دختر هیوا را صدا میزند.
-هیوا. بیا بالا نیم ساعت دیگه میخواییم شام بخوریم.

@darkhatrmanrm

تکیه به دیوار میدهم و در خانه ای که وحشتناک تاریک است، هیوا را میبینم که یکی یکی چراغ ها را روشن میکند.

-خستم. خوابم میاد... نمیام.

به درک گفتن دختر دایی اش را میشنوم و بد و بیراه هایی که بار او میکند. حالم آنقدر بد است که آرام آرام خودم را به مبل راحتی طوسی اش میرسانم و شال و کیفم را هم روی فرش آبی روشنش می اندازم. دراز میکشم و زانوهایم را جمع میکنم به سمت شکمم... بدنم درد گرفته. شاید از سرمای زمینی که روی آن نشسته

@darkhast_romann

بودیم و شاید از شلیک های سنگین فریاد های او.
تا هیوا پالتوئش را در می آورد و به یکی از اتاق ها که در مسیر دیدم است، میرود... کمی چشم میچرخانم. از اینجا آشپزخانه را میبینم. کابینت های خاکستری پررنگ و زیرکابینتی های آجری سفید دارد. لبخند کوتاهی روی لبم مینشیند وقتی که خانه اش برخلاف لباس هایش هفت رنگ نیست. تقریبا سه رنگ بیشتر ندارد. طوسی پر رنگ... آبی روشن... سفید.
@darkhast_romans

نفس بلندی میکشم و با قفسه ی سینه ای که هنوز سنگین است به دعوا میفتم. با آمدن هیوا نگاهم را از او میگیرم. لباسش را عوض کرده... برای من هم حوله ی کوچکی آورده است.

-کاپشنتو دربیار، سرما میخوری.

حوله را روی سرم میگذارد، وقتی جلوی مبل زانو میزند چشمم را میبندم. میفهمد که میرود... نمیخواهم خیره به آن دو مردمک گاهی وحشتناک و گاهی مظلوم بمانم. شومینه را با فندکش روشن میکند و شیر گاز را تا انتها باز میگذارد. خانه

@darkhast_romann

اش مثل خودش سرد است!! کاپشن خیسم را در می آورم و می ایستم. بافت ضخیم یاسی رنگم هم نمدار شده. حوله را روی سرم میکشم و در حال خشک کردن موهایم، نزدیک شومینه و روی فرش گردی که مقابلش انداخته، مینشینم. گرما را دوست دارم، امید به زندگی میدهد. مثل خونی که دارد به آرامی در تنم حرکت میکند و لشکرهای شکست خورده را به گورستان میفرستد. با باز کردن بافت موهایم بیشتر گرم میشوم. هرم گرما و سوختن صورتی که

@darkhast_romann

از حرارت شعله ها به حتم سرخ شده حالم را بهتر میکند. چشمم به ساعت میفتد... ده دقیقه است که در آشپزخانه مانده و منهم همینجا خیره به چوب های شومینه نشسته ام.

@darkhast_romannn

#پست347

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

با احتیاط بلند میشوم و آهسته به سمتش میروم. میبینمش که پشت میز

دو نفره اش نشسته و سرش را روی آن گذاشته...

-تشنمه.

آنی و به لحظه سر بلند میکند.

-برات شیر داغ کردم. الان میریزم... بیا بشین.

به صندلی خودش اشاره میکند و با اکراه داخل میروم. تا ریختن شیر و آوردن بیسکوئیت و خرما روی میز به سکوتش ادامه میدهد. منتظرم حرف هایش را بشنوم اما جای او زنگ تلفن و صدای

@darkhast_romann

کسی که برایش پیام میگذارد، در خانه میپیچد.

-هیوا. زنگ بزن بهم. میدونی که تا وقتی کاوه اونجاست سمت خونه ی تو نمیام.

بیشتر از این عصبانیم نکن... بی غیرت!!!

چشم هایم گرد و نگاهم مبهوت میشود.

لیوان شیری که برای خودش ریخته، روی میز میکوبد و صدای کشیده شدن پایه های صندلی همزمان میشود با صدای همان مرد...

-بهت گفتم جایی که کاوه باشه نمیام. گفتم فامیل های مادرت و برای

@darkhast_romann

سالگردش دعوت نکن. گوش نمیدی...
گوش نمیکنی و بی غیرتیت رو هوار
میزنی. پاشدی رفتی کرمانشاه که خودت
بیاریشون؟ که چی بشه؟ که بخندن به
ریش من؟ که باز بگن هیوا چقدر شبیه
اون حرومزاده ی عوضیه؟ تو کی قراره
به خودت بیای؟ کی مرد میشی؟
@darkhast_romanhnn
لب میگزم از خجالت حرف های مردی که
نسبتش با هیوا را فهمیده ام. چطور
پدرش به او بی غیرت میگوید؟ آن هم
بابت دعوت کردن قوم و خویش مادری
اش؟

صورت مغموم و برافروخته اش را پشت دستانش پنهان میکند و من فقط...
چشمم پی همان رگی میرود که نبض میزند و میتپد!
-من مراسم نمیام هیوا. نمیدونم چجوری غیرتت اجازه میده به صورت کسایی زل بزنی که تو رو بچه ی من نمیدونن.
@darkhast_romann
سیروان که چسبیده به اون زنش و از اولم دلش میخواست خر باشه و کر... اما فکر میکردم تو مثل منی! تو برات مهمه آبرومون. اما دیدم نه... رگ بی غیرتی رو خوب از خانواده ی مادریت به ارث بردی.

با قطع شدن تماس و تک بوق تلفن، سرش را عقب میبرد و نگاهی به پشت سرم میندازد. وقتی صندلی را عقب که نه... هل میدهد و زمین میفتد، شانه هایم از ترس تکانی میخورد و خودم را جمع میکنم روی صندلی... میرود و چشمانم به دنبالش. سیم تلفن را میکشد و لگدی هم به میزش میزند. صدای زمین خوردن تلفن و چپه شدن میزش می آید و من پناه میبرم به گرمای لیوان شیری که بخارش زیر چانه ام میزند.

@darkhest_romann

با برگشتنش به پشت میز، ظرف عسل را نزدیک دستش میکشد و قاشق پری را به آن آغشته میکند.

-لیوانتو بده بهم...

به حرفش گوش میکنم. همان قاشق را در لیوانم فرو میبرد و با عجله و پرصدا همش میزند.

@darkhast_romann

-غیرت یعنی چی؟

با سوالش نگاهم را از لیوان میگیرم و به او چشم میدوزم. به خنده ی تلخی که به لب دارد و نگاهی که دلخور است از تحقیرش...

-تو میدونی؟ منکه یه عمره نفهمیدم غیرت یعنی چی؟ چیکار کنم میشم با غیرت و چیکار نکنم میشم بی غیرت.

لبش را زیر دندانش میبرد. از فشاری که به آن می آورد من دردم میگیرد.

-خب چرا دعوتشون کردی وقتی میدونستی پدرت...

@darkhast_romann

قاشق را میندازد روی میز و زبان به دهان میگیرم.

-بخور گرم شی.

#پست348

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

سکوتمان کشدار میشود تا وقتی که هردو لیوان های خالی شیر را روی میز میگذاریم و خیره بهم میمانیم.

@darkhast_romannn

-کم آوردم. نه از دست بقیه ها... نه از دست بابام که فقط داد و بیدادش سر منه و سکوت و نگاه سنگینش برای سیروان. نه از دست برادری که اصلا نیست! وقتی هم باهاش درددل میکنی میگه بذار برو... برو و بعد چند سال

برگرد! من از دست خودم کم آوردم چون نمیدونم چه کاریم درسته چه کاریم غلط. بابام مامانمو میزد. من میرفتم که جداشون کنم. بابام بهم میگفت بی غیرت. بعد همون بابا میرفت میشست پشت در اتاق مادرم، با گریه ازش عذرخواهی میکرد... میگفت دست خودش نبوده و من حرفشو باور میکردم. میرفتم دلداریش میدادم که عیب نداره، مامان میبخشه، مامان دوست داره، اونوقت مامانم می اومد... بهش میگفتم بگو بهش که دوسش داری. میگفت اگه

@darkhast_romann

بگم باور نمیکنه. میگفتم نکنه... تو ولی بگو. بذار بشنوه حتی اگه باورش نکنه. اما بازم هیچی نمیگفت. یه وقتایی برای اینکه بابام بهش اجازه بده از خونه بره بیرون، منو واسطه میکرد. میرفتم به بابام میگفتم مامان دلش میخواد بره خرید. گفته لباس میخواد. با هزار خواهش و التماس اجازه میگرفتم تا مادرمو ببرم خرید. میرفتیم اما نه برای خرید... تا پامون و از خونه میذاشتیم بیرون. میگفت بریم سرخاک سیامند... اولین بار که بردمش باورم نمیشد به

@darkhast_romanhm

پدرم دروغ گفته که اون تهران دفن نشده... مادرم مثل ابربهار بالای سر قبر سیامند گریه میکرد و بهش میگفت این رسمش نبود! میزد روی سنگ قبرش میگفت پس منو کی میبری پیش خودت. اونوقتا به خودم میگفتم الان باید چیکار کنم؟ الان باید از دروغ مادرم ناراحت بشم یا وایسم و ببینم که داره به خاطر شوهر اولش گریه میکنه و قسمش میده که اونو ببره پیش خودش؟ بعد چندبار که به بهونه ی خرید و زیارت و این حرفا مادرمو بردم سرخاک شوهر سابقش...

@darkhastrohani

بابام تعقیبمون کرد. من متوجه نشدم تا وقتی خودش اومد سرخاک... به جای اینکه به مادرم چیزی بگه دو تا سیلی محکم زد توی گوشم. بعد بهم گفت غیرتت کجا رفته، بی غیرت!!

میخندد و موهای سرش را با حرص بسیار، چنگ میزند. خیره به سقف آشپزخانه نفس عمیق میکشد و من از حال خرابش دلم میگیرد.

-من از همون وقت شدم بی غیرت که دور از چشم بابام چندباری مادرمو بردم کرمانشاه. گفته بودم بهت که...

@darkhast_romann

سر پایین میندازد و نگاه به چشمم میدوزد:

-سیامند پسرعموی بابام بود اما پشت سر باباشم خیلی حرف و حدیث بود. یعنی از قدیم خیلی هم رابطه ی پدربزرگم و برادرش باهم خوب نبود. ولی بابا و سیامند رفیق های صمیمی هم بودند.

@darkheart_romann

مادرمو میبردم تا مادر سیامند و ببینه. میبردمش محله های قدیم خودشون... روستای خودشون... به عقلمم نمیرسیدکه ممکنه کسی به پدرم خبر بده وقتی تو میری سفر، پسر بزرگت که همه

فکر میکنن بچه ی سیامنده... زنتو میاره شهرستان.

خنده اش شکل بچه ها میشود. شکل آدم های مریض... آدم های حتی دیوانه!

- چقدر کتک خوردم به خاطر مادرم...

حتی تا همین سه سال پیش! حتی تا وقت مرگش...

@darkhast_romann

خنده اش به غمگین ترین شکل ممکن جمع میشود.

-این زخم روی دستمو که دیدی...

ساعدم. اینو خودم با شیشه بریدم... که

به بابام بگم غیرت دارم. ناموس میفهمم!

افسوس میخورد و سرتکان میدهد. خیز برمیدارد سمت میز و پر از خشم و نفرت صدایش را بالا میبرد:

-درد من اینه که دلم برای بابامم میسوزه. دردم اینه که هنوزم فکر میکنم

@darkhast_romann

هردوشون مقصر بودن نه یکیشون... از بچگی همین بودم. بابام مامانمو میزد. گریه میکرد من دلم براش میسوخت. مامانم سرش فریاد میزد بهش میگفت بی رحم! من دلم برای بابام میسوخت.

مامانم رو تخت بیمارستان فقط میگفت هیوا و سیروان... اونوقت من دلم برای بابام میسوخت. خیلی شب ها که مادرم باهاش حرف نمیزد، یا غذا نمیخورد و نگاه به صورتش نمیداخت، پا به پای بابام گریه میکردم! هی میخواستم وصله پینه کنم بهم اون دونفرو اما نمیشد... هی انگار یکی مارو از هم جدا میکرد. مامانمو از بابام... منو از هردوتاشون.

@darkhaet_romann

#پست349

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

میزند روی میز و خنده ی دیگری روی لبش جاخوش میکند:
-آخرشم شده این. همون مریض و دیوونه ای که تو بهم میگی! نه فقط تو ها... آدم قبل توام همون بار اولی که بهش پیله کردم که کجا میری و با کی میری، این حرفارو بهم زد. اونم مثل تو گفت تموم... سرحرفشم موند. رفت.
و به آرامی با خودش زمزمه میکند:
- تو هم میری.

@darknast_romannn

اشک هایی که کاسه ی چشمم را پر و خالی میکنند تصویر تاری از بغض توام با لبخندش نشانم میدهند. دستم را به سمتش میبرم تا مچ هردودستش را نگه دارم. کند موهای سرش را بس که چنگ زد و آرام نگرفت. سرخ شد پوست گردنش بس که آن را فشرد تا شاهرگش را لمس کند.

@darkhast_romann

-هیوا. تو که وضع منو میدونی... من کم مصیبت نکشیدم. کم از مردهای زندگیم آزار ندیدم. تو دیگه چرا؟ من ترسیدم بهت بگم میثم اونجا بود، ترسیدم و

نگفتم به خیال اینکه تو هیچوقت باخبر نمیشی. من بچگی کردم، تو چرا دیوونه بازی درآوردی؟

بغض صدایم را میلرزاند اما ادامه میدهم:

-تو بهم شک داری. تو به دوست داشتنم هم. با این چیزایی که داری برام میگی، حتم دارم خیلی چیزای دیگه درمورد خودمون توی سرت بوده که به زبون نیاوردیش.

سرتکان میدهد و لبخند هم میزند.

بیچاره من... بیچاره سری که درد گرفته

@darkhast_romann

از غصه ای که دیگر دلم پسش میزند.
-اولین باری که همو بوسیدیم. فقط شاید... یه ثانیه... دوثانیه، ذهنم آروم موند. بعدش مغزم پر شد از این سوال که... میثم هم تو رو لمس کرده... یا... اینکه چقدر از من داری لذت میبری و چقدر از اون بردی؟ حتی...
@darkhast_romann
از خجالت حرف هایش دستانش را پس میکشد و از پشت میز بلند میشود. اشکم میچکد و حرف نمیزنم تا بگوید.
-خیلی خودمو کنترل کردم ازت نپرسم چرا اولین بار حس کردم بی میلی!

نتونستم بپرسم چون میترسیدم بگی با میثم بیشتر بهت خوش میگذشته تا من! دومین بار اما تو راضی تر بودی. ترسیده بودی اما باهام راه اومدی. گذاشتی آروم شم. همون موقع به خودم گفتم اگر قبل تو با میثم هم همین لحظه هارو تجربه کرده باشه، مهم الانه که داره با تو راه میاد. میفهمیدم داری لذت میبری اما ذهنم دست برنداشت. تموم شب رو بیدار بودم. فکر میکردم به لحظه لحظه ی چند ساعت پیشش... دنبال بهونه بودم که

@darkhast_romann

بگم دیدی... تو رو کمتر دوست داره. از تو کمتر لذت میبره...

تا همینجا کافی است...! همه چیز دستم آمد.

-تو رو کمتر دوست دارم؟ یعنی چی هیوا؟ میشه آدم با یه نفر دوست باشه، رفیق باشه، بره بیاد.. اونوقت یه نفر دیگه رو بیشتر از اون بخواد؟ من مگه به زور یا از سر ناچاری با تو دوست شدم که وقتی داری بهم محبت میکنی به فکر نفر قبلی زندگیم باشم. شاید این حرفی که میخوام بزنم باعث بشه بهت بربخوره اما

@darkest_romann

من مثل مادرت نیستم که از سرناچاری و ترک اون شهرستان با یه نفر که موقعیت و شرایط بهتر از خودم داره ازدواج کنم. نه پولی که داری برام مهمه... نه موقعیتت و نه هیچی دیگه ات. به قرآن بمیرمم حاضر نیستم یه ریال از تو قرض بگیرم چون دلم نمیخواد یک درصد این فکر توی سرت بیاد که من به خاطر پولت حاضر شدم باهات باشم! اتفاقا اگر در مورد تو بعدها... به ازدواج، به رسمی شدن، فکر نمیکنم به خاطر همیناست. من و تو خیلی باهم فرق داریم. خانواده

@darkhast_roman

ی تو تحصیل کرده اند، ثروتمندند. فقط یه ویلای تو اندازه کل درآمد و خونه و ماشین من و برادرم و مادرمه. مشکلات من تا دو سه سال دیگه پای منو توی غل و زنجیر نگه میداره.

سوال مهم تری پس ذهنم مینشیند و به زبانش می آورم:

@darkhast_romann

#پست350

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

.عقاب بی پر vip:

-ببینم. نکنه با خودت گفتی این دختره قسط و قرض داره، مشکلات داره، میخواد با من دوست باشه که از کنارمم یه پولی دستشو بگیره؟ آره؟ خیال کردی همون روز اول دفترچه قسط و قرضمو نشونت دادم که...

@darkhast_romannn

همین فکر از روی صندلی بلندم میکند و هیوا را سردرگم...

-نه دلوین...

-چرا! همینه. بذار خیالتو راحت کنم. به جان یکتا قسم تا همین امروز... تا همین

حالا، یک لحظه ام به این فکر نکردم که وقتی میثم بغلم میکرد بیشتر آروم میشدم و یا وقتی تو! من اونقدری که توی همین چند ماه اجازه دادم که تو نزدیکم بشی، به میثم این اجازه رو نمیدادم. میخوای باور کنی یا نه اما برام مهم نیست. سه سال باهاش دوست بودم یه بار نرفتم خونه شون. اومدم اینجا چون تو رو برادرشوهر سایه میبینم و رئیس کارخونه ای که یه نفر پیدا نمیشه تا ازش بد بگه. چون سنت خیلی بیشتر از منه و ازت توقع بی حرمتی ندارم.

@darkhastkonam

ترسیدم اما اومدم... من نمیدونم چرا وقتی تو بهم نزدیک میشی هیچ کنترلی رو خودم ندارم، نمیدونم چرا هربار توی کارخونه چشمم بهت میفته قلبم میخواد از توی سینه ام بیفته بیرون. حالم این نبود با آدمِ قبل تو... حالام اگه قراره هربار ما بهم نزدیک بشیم و همو ببوسیم

@darkhast_romann

و هر اتفاق دیگه ای، تو پس ذهنت درگیر بشی که الان حس دلوین نسبت به من با وقتی که با میثم بود چقدر فرق داره که نمیشه. مگه من احمقم که تو همچنین رابطه ای بمونم؟ توام نباش. احمق نباش

هیوا. بهتره همین حالا همه چی رو تموم کنیم تا آرامش به هردومون برگرده. به خدا مریض میشی از فکر و خیال... به خاطر خودمون میگم که...

وای نه. به چشم هایش نباید نگاه کنم. شکل دیگری شده... انگار با آن هیوایی که گردنم را میان پنجه هایش فشار میداد نسبتی ندارد. چشم میبندم و صدایم را به گوشش میرسانم:

-من این رابطه ی مریضو نمیخوام. تورم نمیخوام. تا وقتی هنوز درگیر گذشته و حرفای پدرتی برای من رفیق نمیشی! من

@darkhast_romann

نمیمونم تو رابطه ای که آزارم بده...
تمومش میکنم. اینجوری به نفع جفتمون تصمیم گرفتم. نه منی که به هیچ مردی اعتماد ندارم به درد تو میخورم و نه تویی که بهم شک داری.
انگشترم را از دستم در می آورم و روی میز میگذارم. این مهمترین و تنهاترین نشانِ رابطه ی بین من و او است. بماند برای خودش...
-اینم مال خودت. فقط اینبار اگر خواستی به کسی نزدیک شی قبلش دربارش تحقیق کن. مطمئن باش توی کل

@darkheart_romann

عمرش نه با کسی دوست بوده نه کسی رو دوست داشته. اونوقت با احساساتش بازی کن... اونوقت درگیرش کن. وگرنه غیر از بی غیرت... نامردم میشی.

از آشپزخانه بیرون میزنم و اشک هایم را پاک میکنم. باید هرچه زودتر از این خراب شده بیرون بروم. نفسم دیگر یاری نمیکند و تنم هم رمقی برای ایستادن ندارد. کاپشن و شالم را تن میکنم و هیوا دنبالم می آید. اسمی که با التماس به زبان می آورد و قسمی که مدام تکرارش میکند راضی نگهم نمیدارد. بمانم پای این

@darkhastromann

رابطه از این مریض تر میشوم. همین حالا هم حالم خوب نیست.
کفش هایم را میپوشم و بازویم را از چنگش درمی آورم. با صدایی که به شدت ضعیف است میگویم:
-من آدم تو نیستم. من تحمل ندارم. خودم به قدر کافی درد دارم برای کشیدن... تو بمون برای کسی که خودش هیچ غم و غصه ای نداره.
پله ها را با عجله پایین میروم و پشت سرم می آید. به پاگرد که میرسم نگهم میدارد. میخورم تخت سینه اش و درد

@darkhast_romann

میگیرد تنم.

-رفیق نیمه راه شدی!

اخم میان ابروهایش افتاده و جای خودم را دیدن، دارم او را میبینم. خودم را که بی نهایت بار دیده ام. درست از بعد همان وقتی که میثم گفت تحمل ناراحتی و غم من را ندارد، همان وقتی که گفت گرفتاری های تو نمیگذارد از رابطه مان لذت ببریم و تو تمام و کمال برای من باشی. من هم همین حرف ها را به هیوا زده ام. مگر نه؟ گفتم توی آشپزخانه که قد خودم گرفتاری و مشکلات دارم تو

@darkhast_roman

دیگر به دردم اضافه نکن. پس شدم شکل میثم... تا دیدم اوضاع پس است دارم میروم. اما نه... نباید به این چیزها فکر کنم. بگذارد یکبار برای همیشه با خودم رو بازی کنم.

-خداحافظ.

@darkhast_romannn

#پست351

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

رهایم میکند، بی حرف... بی نگاه. چند

پله ای را بالا میرود و من هم چند پله ای را پایین... نگاهم دنبالش میرود، میان پله ها دست به نرده میگیرد و مینشیند.

آرنجش را روی زانوهای خمیده اش میگذارد و دست میکشد به صورتش.

باید بروم اما مردمک هایم راه میفتند. موهایش، شانه هایش، دستش... این جور نشستن روی پله ها و زل زدنش به نقطه ای از زمین. ساعت صفحه گرد با بند چرمی مشکی روی مچ چپش، یادم میندازد که دارد دیر میشود! پله ها را پایین میروم و به پشت سرم هم نگاه

@darkhast_romann

نمیکنم. در خانه را نیمه رها میکنم تا بی لحظه ای درنگ خودم را... قلبم را... بکشم و با خودم ببرم. ناراحتم... چقدر از خودم ناراحتم. از اینکه شده ام شکل میثم... حتی لحن حرف زدنم. کوبیدم بیچاره را... بی آنکه لحظه ای به بعدش فکر کنم. به همین حالا که حتما حرف های مرا با خودش مرور میکند. من یک جوری حرف زدم که یعنی مادر تو مجبور بود پدرت را انتخاب کند اما خدا را شکر من نیستم. وای... دروغ هایم را کجای دلم پنهان کنم؟ مامان خانمی همه را

@darkhast_romann

آورده و ریخته وسط پذیرایی... میگوید من دیگر جا برای پنهان کاری ندارم. بردار و ببرشان! هیوا گفته بود از دروغ متنفر است، گفته بود و من حرفی از میثم نزدم. باید یک درصد هم احتمال میدادم از حضور او در دورهمی باخبر شود، باید خود لعنتی ام حقیقت را میگفتم و دلخوری اش را به جان میخریدم. من اگر بابت فرزاد... بابت میثم اشتباهی مرتکب نمیشدم، وضعمان این نمیشد. من یادم رفت اصرار او به دروغ نگفتن را و او هم یادش رفت اصرار من به فریاد نزدن را...

@darkhast_romann

مامان خانمی حق دارد که میان هق هقش بهم میگوید شما هردو بیماری هم را از یاد بردید!

یک کوچه را که به سختی طی میکنم و برای لحظه ای تکیه به دیوار میدهم تازه یادم میفتد من با ماشینم آمده بودم.

ماشینی که در پارکینگ خانه ی او ماند!

@darkhast_forhanm

سر میخورد تنم روی دیوار... عذاب حرف هایم بغض شده و دارد گلویم را پاره میکند. چطور هیچوقت به او شک نکردم. همان روز اول در کافه...

سماجتش در مورد میثم شک برانگیز بود.

من ساده از کنارش رد شدم. حتی بعد تر از آن... وای خدای من. خواب بودم!؟ آنقدر جدی اش نگرفتم که خیالم شد او هم مرا در حد همین روزی یکی دو ساعت حرف زدن پای تلفن و دیدارهای کوتاهمان میبیند! چرا وقتی امیدی به ماندن کسی در زندگی ام ندارم،در را باز میگذارم؟

@dardkhast_romann

سینه ام را از هوای سرد آخرهای پاییز پر و خالی میکنم. دلم گرفته... من کی اینقدر بی رحم شدم؟ دست به دیوار خودم را میکشانم به سمت خانه اش. تا

دیر نشده باید برگردم و عذرخواهی کنم.
اشتباه کردم آن حرف ها را زدم.
نفهمیدم... به قول خودش دست خودم نبود! من نمیخواهم میثم باشم. شاید طول رابطه ی من و هیوا آنقدری نیست که مثل ضربه ای که از بهم خوردن رابطه ام با میثم بهم زده شد،حالا هم به هیوا برسد. اما من باید تکلیفم با خودم روشن شود. اگر امشب با حرف هایم شانه خالی کردم از دوست داشتن مرد بیماری مثل او... فردا روز حتما خدا تلافی اش را سرم در می آورد! من آدم دلشکستن

@dakhast_romann

نیستم... من اشتباه خودم را میپذیرم و اشتباه او را هم... نه، سخت است نادیده گرفتن بی رحمی اش. مهلت نداد من حقیقت را بگویم. فقط برای خودش گفت و گفت و کشت من را!

سوز سرما بینی و گونه ام را میسوزاند اما شال افتاده و زیپ بالا نکشیده ی کاپشنم دست دیگری میخواهد، نه جان ضعیف من را و سرانگشتانی که دیگر حسی ندارند. وقتی به در نیمه باز خانه اش میرسم، چشم میبندم و قسم میدهم پاجان را... مخالف سرسخت برگشتنم

@darkhast_romantic

خودش بود. مدام میگوید تو نمیتوانی... تو خودت یک نفر را میخواهی که هوایت را داشته باشد، من اما مثل مامان خانمی مغموم درونم دلِ دل کندن ندارم. پاجانم را روی پله ها میگذارم و دست به نرده میگیرم. سخت... خیلی سخت... تن یخ زده ام را بالا میکشم. مطمئنم بعد از امشب سرمای سختی خواهم خورد. مطمئنم تا پای مرگ میروم اما دوباره زنده برمیگردم. من به این مردن ها و زنده شدن ها عادت دارم. اولین بارم نیست که... آخرین بار هم نمیماند.

@darkhast_romann

نرسیده به پاگرد اول... صدای نفس هایش را میشنوم. هنوز همانجا نشسته، فقط کمی کج و سرش را تکیه به دیوار داده است. بی صداتر پله ها را بالاتر میروم و رو به رویش تکیه به دیوار میدهم. آدم دیگری هستم با او... پرم از زنانگی و شوق... میوه ی ممنوعه ای که قلبم از روز اول هشدار میداد و بالاخره دست دراز کردم و چیدمش. دلم نیست که خودم را کنار بکشم و او را به حال خودش رها کنم. دلم نیست از بند او بودن خودم را رها کنم آن هم به این

@darkhast_romann

زودی... رفیق نیمه راه بودن شایسته ی من نیست!

#پست352

#عقاب_بی_پر

@darkhast_romann

#دریا_دلنواز

-برو انگشترمو بیار.

جا میخورد از حضورم و تصویر چشمانش را باور نمیکند. برای همین پلک میزند، برای همین بلند میشوم و با یک قدم فاصله ازم می ایستد. اشک هایم

هنوز نرفته برگشته اند. درست مثل خودم.

-دلوین...

به قدر کافی بهم فهمانده که انتظار بازگشتم را نداشته... لااقل به این زودی. برایم قضاوتش، مهم نیست. من پای دلم میمانم. @darkhast_romannn

-وصله ی ناجوری هیوا... ولی ناجور بودنتم میخوام! من...

دستش را جلو می آورد و مانع میشوم تا لمسم کند.

-صبر کن بذار حرف بزنم.

صدایم به ضعیفی تصمیمم شده...
-من میدونم آدمارو به امید عوض شدنشون نمیشه نگه داشت. من بخوامم میدونم که نمیتونم عوضت کنم تا بشی وصله ی جور زندگیم اما تو رو خدا...
نذار این فکرهای مزخرف که از درد گذشته ات توی سرت میاد منو بترسونه.
@darkhast_romann
به خدا... به جون یکتا هنوز دستام داره میلرزه. منم قول میدم دیگه چیزی رو ازت پنهون نکنم. معذرت میخوام که در مورد مادرت قضاوت کردم. نفهمید چرا اون حرفارو زدم. ببخشید.

دستانم را به سمتش میگیرم تا ببیند.
ترس را در چشم هایش میبینم و حلقه ی اشک را... لحظه ای چشم هایش را میبندد:
-فکر کردم از دست دادمت.
چشم هایش را باز میکند، لبخند بی رنگ و غمگینی به رویم میزند. درست انگار به آدمی از دست رفته...! خم میشود روی صورتم. موهایم را نوازش میکند و نفسش میخورد به صورتم. چشم هایم را میبندم. لبش را میچسباند به پیشانی ام. انگار که دارد از پوست من هوا میگیرد...
@darkhast_romann

ذخیره میگیرد و اطمینان حاصل از بودنم را، به رگ هایش تزریق میکند.

-دیگه اذیتت نمیکنم. قول میدم.

به قولش نمیتوانم اعتماد کنم اما فعلا میپذیرمش... انگار من هم چاره ای ندارم! تسلیمم...

-برو انگشترمو بیار، میخوام برم. خیلی خسته ام.

@darkhast_romantic

پیشانی ام را... جای بوسه اش را لمس میکند. دست برنمیدارد از اصرارش...

-بریم بالا. نمیذارم با این حال برگردی.

امتناع میکنم و گوشش بدهکار نیست،

دستم را با خودش میکشد و مخالفت پاجانم را که میبیند، تهدیدم میکند:

-اگه نیای، بغلت میکنم خودم میبرمت بالا.

ترجیحم تهدیدِ بعد از اگر اوست.

-پس بغلم کن!

****

@darkhast_romannn

به اتاقش میروم و بافت خیسم را از تنم در می آورم. یکی از لباس هایش را برایم آورده... همان را تن میکنم و لباسم را روی شوفاژ میندازم. از شدت بدن درد دلم میخواهد یک مشت قرص آرامبخش بخورم و روی تخت دونفره ی سفیدش

دراز بکشم اما به جای آن صندلی جلوی میزش را عقب میکشم و مینشینم. از صورتم هم دردم پیداست. لبخند میزنم به خودم... در تلاشم تا لب هایم را روی هم بکشم و منگنه ای هم بهشان بزنم اما نمیشود.

-خوبی؟@darkhast_romannn

سرم را به سمتش برمیگردانم. آستین های تی شرت سفیدش را بالا میدهد و منتظر نگاهم میکند. تازه عمق حرف هایش از گذشته را دارم میفهمم. من هم از این دردها دارم. زیاد... خیلی زیاد.

آنقدری که هیچوقت نمیتوانم حتی تا آخر عمرم او را کنار خودم تصور کنم.
مردها می آیند که بی رحمانه بروند. فقط بعضی هایشان کمی دست دست میکنند چون بار سنگین عذاب وجدان گام هایشان را متزلزل کرده.
-سشوار بهم میدی تا موهامو خشک کنم؟
از داخل کمدی که نزدیکش است سشوار را می آورد. به برقش میزند و...
-خودم موهاتو خشک میکنم.
@darkheart_romann

#پست353

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

دستش را کف سرم میگذارد و به آرامی فشار میدهد:

-سرتو یکم خم کن.

@darkhast_romannn

پایین میندازم سرم را... حجمی از درد مهره های گردنم را احاطه کرده اند.

سپردمشان به دست مامان خانمی، خودش خوبشان کند. بیچاره ها را من مجبورم لای پره قو بزرگ کنم. میترسم خب... مثل کمرم، مثل پاجان یا گاهی

مثل چشمان تارم، کار دستم بدهند.
وقتی چشمانم را میبندم، نرمی لب
هایش را درست در میان همان مهره های
پر درد حس میکنم. تکان خفیفی
میخورم و او آرام تر میبوسدم. جای
دست های خودش را میبوسد، نه گردن
من را! @darkhast_romannn
-معذرت میخوام.
کمی سر بلند میکنم تا در آینه صورتش را
خوب ببینم.
-شب تولدت برای اینکه سایه و سیروان
تو رو بکشونن به ویلا، یه دروغی سرهم

کردن که حقیقتا اصلا ازش خوشم نیومد. سیروان نقشه کشیده بود که بهت بگه روی سایه دست بلند کرده و حالش اونقدر خرابه که آوردتش ویلا. سایه میگفت هیوا خیلی حساسه روی این موضوع... کافیه بفهمه سیروان روش دست بلند کرده، قیامت به پا میکنه.

@darkhast_romann

میخندم و پلک بهم میزنم:

-قیامتی به پا کردی امشب!

سشوار را به دست دیگرش میدهد و پیش از تکرار دوباره ی عذرخواهی اش حرفم را میزنم:

-من دروغ گفتم، قبول دارم یادم رفته بود که چقدر قسمم دادی هیچوقت با دروغ گفتنم آزارت ندم. اما تو... بشین با خودت فکر کن. مثل همون صبح تا شبی که میگی فکر میکردی به این که من میثمو بیشتر دوست داشتم یا تورو. فکر کن ببین حق من این بود که با فریادت، با فشار دادن گردنم و با بی رحمیت اینقدر بترسونیم؟ ما میتونستیم حرف بزنیم. میتونستی ازم بخوای یه بار برات همه چی رو از اول توضیح بدم. اما...

@darkhast_romann

پوفی میکشم و با خودم زمزمه میکنم:

-نباید بهت دروغ میگفتم اما... عادت کردم! هنوزم دو جمله از سه جمله ام به یکتا دروغه. مثل حالم! که هرکسی ازم بپرسه میگم خوبم. مثل پاجانم که هرکسی بگه درد داره، میگم نه. مثل جیب همیشه خالیم، که هرکسی بهم بگه پول لازم داری میگم نه همه چی هست. خلاصه که بهت بگم دروغ عادته منه، مثل فریاد و شک که عادت تو!

@darkhast_romann

سرم را رو به پایین نگه میدارم، درد تا مغز استخوانم رسیده اما همانجا نگهش میدارم. نمیخواهم ضعیف به نظر بیایم،

لااقل ضعیف تر از این...
-البته با این داد و بیدادی که تو راه انداختی، من دیگه بهت دروغ نمیگم. توام دیگه سرم داد نزن... فقط بهم بگو صادقانه همه چیز رو بهت توضیح بدم. گردنمم دیگه فشار نده، هیچ جامو اصلا...
@darkhast_romannn
میخندم به جمله ی آخرم... میخندم و او فرق سرم را میبوسد و صندلی را دور میزند. برای خم شدن به سمتم درنگی نمیکند. میبوسد گوشه ی لبم را... نگاه خیره اش را نمیگیرد و لب میزند:

-من خیلی دوست دارم. فقط... نمیدونم چرا باورم نمیکنی.

به استیصال چشم هایش لبخند کمرنگ و تسکیم دهنده ای میزنم:

-باورت دارم که اینجام. فقط...

لب میگزم و او هم به کمک می آید! دلش به حال گردنم سوخته که هنوز کار لب هایم را تمام نکرده به جان آن میفتد و من از خارش پوستی که ته ریشش آن را قلقلک میدهد، میخندم:

-باشه... بخشیدم! ول کن منو...

@darkhast_romanni

#پست354

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

میزنم پشت کتفش و صورتش را از میان موهایم به عقب میبرد. نمیگذارد یک دل سیر این آرام شدنش را ببینم و به خاطر بسپارم. پشت سرم می ایستد و سرم را به پایین خم میکند و حرارت سشوار را روی موهایم میگیرد. به آرامی سرانگشتانش را لا به لای موهایم حرکت

@darkhast_romann

میدهد. دلم میخواهد زمان کش بیاید...
به مدت طولانی همینطور آرام موهایم را نوازش و گرمای سشوار تن یخ زده ام را بیدار کند.
-میخوام شام از بیرون سفارش بدم. چی دوست داری؟
خشک کردن موهایم بلندم کار راحتی نیست. خودم به سختی از پسش برمیایم چه برسد به او...
-هیوا کافیه. فقط میخواستم یکم سرم گرم بشه.
بلند میشوم و سشوار را خاموش میکند.
@darkhaat_romann

نگاهش تا کمرم میرسد... تا همان جایی که نقطه ی پایان موهایم است.

-خیلی گرسنمه. هرجا سفارش دادی بگو زود بیارن. ضعف کردم.

-باشه... چی بگیرم برات؟

لب هایم را جمع میکنم و چشمانم را ریز... دیگر کاملا تار میشود در نگاهم.

@darkheart_romann

-چلوکباب... با دوغ و سالاد کاهو.

لبخند کوتاهی به لبش مینشیند. خودش هم رنگ و روی خوبی ندارد. سفید شده...

-باشه. بیا جلوی شومینه بشن. برات

بالش و لحاف آوردم. قرص
سرماخوردگی هم همونجاست.
پشت سرش از اتاق خارج میشوم و
چشمم به همان هایی که گفت میفتد:
-خودت هم قرص بخور.
-من سرما نمیخورم.
بچه ی یک دنده و لجباز! روی قالیچه ی
خوش رنگ مینشینم و لحاف را دورم
میپیچنم. چای داغ و لیوان آب و یک
بسته قرص... دست دراز میکنم و آن
هایی که دوای دردم هستند را یکی یکی
بیرون می آورم. دارد با تلفن حرف میزند
@darkhast_romann

اما از گوشه ی چشم میبینمش که حواسش به من است. به همان قرص هایی که همراه سرماخوردگی به زور یک لیوان آب، میخورمشان.
بعد از تمام شدن تلفنش کنارم مینشیند و تکیه به مبل پشت سرش میدهد. پاهایم را کنار هم دراز میکنیم. هردویمان انگار که کلی مشت و لگد حواله ی همدیگر کرده ایم، عجیب است که نای حرف زدن نداریم اما میل به بوسه چرا... حلقه ی دستی که دور گردنم انداخته را تنگ تر میکند، آن مسکن ها بعید است کاری از

@darkhast_romann

پیش ببرند، من به این یکی دلخوش ترم!
چند لحظه نگاهش میکنم... لبخند میزند.
از آن لبخندهایی که درد دارد، درد بی
محبتی! خم می شود و پاکت سیگارش
را برمیدارد. همان طور که سیگار روشن
شده را گوشه ی لبش نگه میدارد،
میگوید:@darkhast_romannn
-زدن این حرف ها برام خیلی سخته.
یعنی... با هیچکس درمیونش نذاشتم،
حتی برادرم.
دود سیگارش را با مهارت از کنار صورتم
فوت میکند.

#پست355

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-هفت سال پیش، به پیشنهاد یه دوستی، مادرمو بردم پیش مشاور. با وجود اینکه خودم میدونستم برای جوش دادن رابطه اش با پدرم و اینجور چیزا دیگه دیر شده اما فقط به خاطر آرامش خودش
راضیش کردم تا با مشاور صحبت کنه.
بعضی وقت ها به اصرار مادرم همراهش

@darkhast_romann

به اتاق میرفتم. یکی دو جلسه ی اول به نظر امیدوارکننده اومد، لااقل دکترش که از خودش خیلی مطمئن بود. رسیدیم به جلسه ی ششم که دکتر صدام زد. قبل اینکه با مادرم حرف بزنه ازم خواست برم اتاقش... گفت رک و پوست کنده بهت بگم که مادرت نمیخواد از گذشته جدا بشه. اون دو دستی خاطراتش با سیامند و نگه داشته، منم نمیتونم کاری بکنم. بهتره هزینه نکنید و بی خیال درمان بشید. گفت من روانشناسم، میدونم وقتی بیماری مقاومت میکنه و

@darkheart_romann

گوش به حرفات نمیده یعنی چی! مادرت و به حال خودش بذار فقط تا جایی که میتونی جلوی تنش های بین خونواده ات رو بگیر. من شش جلسه ی دیگه، باز مادرمو بردم. دیگه خودمم فهمیده بودم مادرم فقط برای اینکه چند ساعتی خونه نباشه و بره بیرون تا بادی به سر و کله اش بخوره، بی بهونه همراهم می اومد. جلسه ی سیزدهم مشاوره، به جای مادرم... خودم مقابل دکتر نشستم. بهش گفتم منم مثل پدرم شدم. به همه شک دارم... حتی به خونواده ام. نمیدونم

@darkhast_romann

واقعا بابام مامانمو دوست داره یا باهاش ازدواج کرد که هی گذشته روی توی سرش بکوبه. بهش گفتم من حتی نمیدونم مامانم اونقدری که نشون میده، من و سیروان رو دوست داره یا نه.

جلسه های مشاوره برای من عالی بود. حس خوبی به خودم پیدا کرده بودم. اونقدر روم تاثیر گذاشته بود که دیگه گریه نمیکردم!! شب ها با لبخند میخوابیدم و صبح ها با امید از خواب بلند میشدم. همه چی خوب بود تا اینکه چندسال بعد با یکی از هم دانشگاهی هام

@darkhast_roman

دوست شدم. نگین...! خودش بهم پیشنهاد دوستی داد، منم قبول کردم. سرگرمی بود دیگه... میگفتم لااقل اینقدر توی فکر و خیال نباشم و با کسی حرف بزنم. تازه یکی دو ماه از دوستیمون گذشته بود که بهش پیله کردم. دختر آزادی بود... رها... گیر دادم به خنده هاش توی سالن سینما. از کوره در رفت و هرچی پفیلا بود ریخت توی صورتم! بهم گفت خسته اش کردم بس که ساکتم و هروقتم که میام حرف بزنم با چشم هام یه جوری نگاهش میکنم که

@darkhastromann

انگار متهم گرفتم! اصلا فکرشم نمیکردم اینقدر آزاردهنده بودم براش... تازه وقتی از کوره در رفتم، وقتی هزار تا حرف بی ربط و با ربط بهش گفتم، فهمیدم اون جلساته مشاوره به باد رفته! اون روزا برای من مثل دانشجویی بود که سرکلاس میره و نمره ی خوبم میگیره اما وقتی میبرنش وسط یه کارخونه و میگن بسم الله، هاج و واج زل میزنه به بقیه! نگین حتی نموند تا توضیحی بده و چیزی بشنوه. موبایلش رو خاموش کرد و یه مدتم دیگه دانشگاه نیومد. بعدم از

@darkhast_romann

بچه ها فهمیدم کلاساش رو تغییر داده تا با من رو در رو نشه، یه ماه بعدم شنیدم با یکی از هم دانشگاهی های خودمون که اتفاقا منم باهاش گاهی وقت ها گرم میگرفتم دوست شده، دیگه خودمم قیدشو زدم. فقط به خاطر اینکه نمیخواستم آزارش بدم... اما الان، اینبار... تو رو ول نمیکنم. خودتم میدونی با آدمی مثل من، سخته زندگی کردن اما لااقل من تلاشمو میکنم. قول میدم! دوباره میرم پیش مشاور... اصلا دلم نمیخواد تو دیگه نباشی یا مثل

@darkhast_romantic

امشب...

سرم را بالا میگیرم و تمام تلاشم را میکنم که کاسه ی پر چشم هایم همان طور سنگین و خوددار بمانند. چشم هایش از پشت دود کمی قرمز به نظر میرسد:

-حواسم بهت نبود. دلوین، دلوین جان.

@darkhast_romann

شانه اش تکیه گاه مطمئنی میشود برایم... سرم میگذارم روی شانه اش و دست میندازد دور کمرم.

-برای آخر هفته با دوستام یه قراری میذارم. رستوران... مهمونش میکنم

چون میخوام تو رو بهشون معرفی کنم.
لطفا وقتتو خالی بذار.
دنبال عکس العملش چشمانم را
میفرستم. گوشه ی لبش میلرزد... چه
ساده خوشحال میشود!
-به یکتا جون کی میگی؟
خنده ام میگیرد.
@darkhast_romanhm
-دیگه ازم نخواه. همینم مونده یکتا
بفهمه...
اخم غلیظش پر ابهت میشود:
-چه عیبی داره؟ بفهمه؟! اصلا درست
نیست که ما بی اطلاع از بزرگترها رابطه

داریم.

#پست356

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

مثل مردهای دهه چند حرف میزند.

-شوخی میکنی دیگه؟

-نه! اصلا...

کاملا به سمتم برمیگردد:

-دلوین، چرا نمیخوای بدونن؟

-وای زشته هیوا... از الان بگیم که چی

بشه؟ ما فقط دوستیم...

چشم هایش را درشت و گرد میکند:

-من نمیخوام فقط دوست باشیم. بهت گفتم تصمیمم در مورد تو جدیه...

وای خدا... باز شروع شد. با اخمی مصلحتی نگاهش میکنم. سیگارش را میان انگشتانش میکشد و بعد از تکان دادن خاکسترش دوباره آن را گوشه ی لبش میگذارد:

-بگو بهشون.

-ببین عزیزم. تا سه سال دیگه حرف ازدواج رو پیش نکش. تا بدهی هام

@darkhast_roman

تسویه نشه به هیچ عنوان...

-من به پدرم گفتم!

بار حجیمی به سنگینی کوه، یک جا و ناگهانی روی قلبم و تمام قفسه ی سینه ام گذاشته میشود. مات و مبهوت زل میزنم به صورتش... به آن لبخندی که از خوشحالی اش هنوز به لب دارد.

@darkhast_roman

-شوخی میکنی؟

-شوخیم کجاست؟ من به پدرم گفتم، سیروان هم میدونه.

از میان دندان هایم با بهت میپرسم:

-سایه چی؟

با بی خیالی تمام برای خودش شانه تکان میدهد:

-نه! به سیروان گفتم فعلا حرفی بهش نزنه. به هرحال الان هردوی اون ها میدونن که من توی رستوران دیدمت و از همون وقتم ازت خوشم اومده. در همین حدم کافیه دیگه. بقیه اش به خودمون مربوطه.

@darkhast_romann

خنده های پر از شوکم را سر میدهم و لب میگزم. خودش هم وضع بهتری نسبت به من ندارد. میخندد اما پرتردید...

-دلوین؟ تو توقع داری رابطمون سه سال همینجوری بمونه؟ آره؟

-مگه همینجوری چشه؟

قلبم دیگر نمیزند. وای اگر به گوش سایه برسد با خودش نگوید دلوین به خاطر مشکلات مالی اش میخواسته خودش را به کسی مثل هیوا بچسباند. خب آدمیزاد است دیگر... هرچقدر خاله و شوهرش اهل این حرف ها نباشند، هرچقدر سایه اهل نیش و کنایه نباشد، ممکن است این فکر به ذهنشان خطور کند.

@darkhast_romann

-هیوا تو رو خدا، تو داری چیکار میکنی.

من نمیخوام ازدواج کنم.

نفس عمیقی میکشد و قفسه ی سینه اش بالا و پایین میرود.

-جواب سوال منو ندادی، سه سال رابطمون همینجوری بمونه دلوین؟

-آره! همینجوری...

تک خنده ای میزند و سیگار تقریبا به انتها رسیده را از میان لب هایش میکشد:

-نه دیگه. همینجوری کمه!! من همه ی تو رو میخوام.

دو دستی همه چیزم را تقدیمش میکنم.

@darkhast_romann

#پست357

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-همه چیم مال تو!

حس میکنم چیزی نمانده تا دوباره از کوره در برود.

@darkhast_romannn

-دلوین. خودتو بی ارزش نکن. یعنی چی همه چیم مال تو...

خودم هم نمیفهمم چه به زبان می آورم. دیوانه شده ام... از دست او. میکشدم مرا به آغوشش و دست و پا میزنم برای یک دقیقه جدی بودن و حرف زدن... اما

مگر میگذارد.

-از چی میترسی؟

گونه ام را میبوسد و نمیگذارم به لبم برسد.

-گیر نده تو رو خدا. آخه پسرم اینقدر اهل ازدواج؟

میخندد... چنگ میندازد به کمرم و تنم را میچسباند به خودش، بوی چوب تنش دلم را به ضعف میندازد.

@darkhast_roman

-آره دیگه برعکسه. اونوقت میگن چرا پسرا تمایلی به ازدواج ندارن. کسی نیست بگه دخترها فرارین!

سرم را توی بغلش میگیرد و میان آغوش نزدیکش میخزم. ذوقِ اصرارش برای ازدواج را میان خنده های دور از چشمش پنهان نگه میدارم. اما نه... من نمیتوانم. بلند میشوم و چند قدمی راه میروم.

هیوا از دستم دلخور شده اما میفهمم که سعی دارد خودش را کنترل کند.

@darkbast_romann

-عزیز من. آقا... رفیق... من پول جهیزیه ندارم! میفهمی؟ قسط و قرضام مونده...

-هردوش با من.

دندان هایم را بهم میسایم و پا زمین میکوبم از دستش...

-نمیخوام. اینجوری اتفاقا بی ارزش میشم. من نهایت با فروش ماشینم بتونم قسط و قرض هامو بدم. جهیزیه نمیخوام؟

-ما رسم نداریم دختر جهاز بیاره.

خنده ام میگیرد از دروغش و بلند بلند میخندم.

@darkhast_romannn

-آره جون عمه ات! دیدم سایه نزدیک هشتصد میلیون فقط جهیزیه برده...

-من به سایه و سیروان و بقیه کاری ندارم. همه چیو که نباید به همه توضیح داد!

-هیوا جان. خانواده ی خاله ی من با خودشون نمیگن این دختر از کجا پول جهاز آورده؟ به اونا که نمیتونیم دروغ بگیم.

صدای زنگ آیفون می آید و همزمان با بلند شدنش میگوید:

-اونش با من. تو کاریت نباشه.

@darkhast_ir

روی دسته مبل مینشینم و به او چشم میدوزم. نکند آن روز مهمانی سیروان میدانست که بین من و هیوا خبرهایی هست. کاش بیاید و از اول برایم همه چیز را بگوید. خانواده اش میدانند من با

او همکارم؟
تا گرفتن غذاها و حساب کردن فیش آن، هرچه سوال در سرم دارم را ردیف میکنم. مهلت نمیدهم در را به روی پیک ببیندد. به طرفش میروم و یکی از نایلکس ها را میگیرم:
-میدونن پیش تو کار میکنم؟ میدونن با هم دوستیم یا فقط فکر میکنن که تو میخوای بیای خواستگاریم؟
میخندد به سوال هایم. خنده اش کمی عصبی است. اصلا امشب هررفتار او را به خشم نسبت میدهم.
@darkhast_romann

-تو رو خدا بهشون نگو دوست بودیم هیوا. بگو خوشم اومده میخوام باهاش آشنا شم. آبروم میره جلوی سایه و خاله ام. جون دلوین به داییت هم بگو حرفی نزنه.

بشقاب ها و لیوان ها را از کابینت در می آورد و روی اوپن میگذارد.

@darkhast_romanhn

-من فقط گفتم از دخترخاله ی سایه خیلی خوشم اومده و میخوام برم خواستگاریش. الانم این بشقاب هارو ببر بذار روی میز...

-یعنی واقعا اونا هیچ سوال اضافه ای

درمورد من نپرسیدن؟ تو گفتی و اونام گفتن مبارکه بسلامتی؟
میخندد به حال نزارم...

#پست358
@darkhast_romannn
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-آره تقریبا.
-اون روز که اومدین خونه ی ما مهمونی، سیروان میدونست که تو ازم خوشت اومده.

پوفی میکشد و دوباره بهم میخندد:
-آره میدونست. تازه سرشام خیلی داشتم نگاهت میکردم، یواشکی بهم گفت اینجا فقط میشه غذا خورد!
پاک آبرویمان را برده. کاش قبلش بهم میگفت. بیشتر مراعات میکردم. نکند منهم یواشکی هیوا را نگاه کرده باشم و برادرش متوجه شده باشد؟
-کارت درست نبود. باید قبلش به من میگفتی.
-کار تو درست نیست دلوین! بگو خودتو خلاص کن. زودتر بهم محرم بشیم من

@darkfast_romann

راحت ترم.

راحتی از این بیشتر میخواست؟ یک ساعت پیش در سر و کله ی هم میزدیم و یک دقیقه پیش در بغل هم بوسه رد و بدل میکردیم.

-بیا مثل ماتم زده ها منو نگاه نکن. کمک کن میزو بچینیم.

@darkhast_romann

-پدرت و سیروان نگفتن که خانواده ی دلوین در سطح ما نیستن و از لحاظِ... بشقاب ها را برمیدارد و حین رد شدن از کنارم تنه ی ظریفی بهم میزند:

-میخواییم شام بخوریم. بهتره فعلا این

بحث رو ادامه ندیم.
کم مانده دوباره زیر گریه بزنم. حس میکنم در عمل انجام شده قرارم داده... البته که فعلا خبری نیست اما همین که سیروان میداند و ممکن است به سایه هم حرفی زده باشد مرا میترساند. غذا خوردنمان میان حرف ها و نگاه ها نیم ساعتی طول میکشد. مرغش یک پا دارد و میگوید و اگر پدرم هم برای ازدواج رضایت ندهد میتوانیم به دادگاه برویم و نامه بگیرم. این همه عجله اش منطقی نیست. ما هنوز در مورد مشکل امشبمان

@darkhast_romann

به قدر کافی حرف نزده ایم. به این زودی ها که نمیشود به ازدواج تن داد... من میترسم!

صدای بلند رعد تکانم میدهد و از پنجره سرک میکشم. باران بند آمده اما رعد و برقش ادامه دارد. درست مثل ماجرای امشب ما. با صدای زنگ موبایلم آن را روی اسپیکر میگذارم. یکتاست...

-جونم کپل.

-سلام قربونت برم. خوبی؟ خوش میگذره.

چجور هم خوش میگذشت. این سرد و

@darkhast_romann

گرمی آخر ترک میداخت به تنم. یک لحظه شوق و امید محبت هیوا در دلم زنده میشود و لحظه ای دیگر همان شوق و امید به دستان پرتوان ناامیدیِ درونم به کام مرگ میرود.

-خداروشکر. تو چه خبر...؟

هیوا به اتاقش رفته تا با یکی از مدیران کارخانه حرف بزند، من هم یک ربعی میشود که تکیه به دسته ی مبل داده ام و با خودم درگیرم.

-دلوین... من شب اینجا میمونم. فردا صبح با مادر کتایون جون میخواییم

@darkhast_romann

بریم چهارشنبه بازار.
مطمئنم عروس جانش زورش کرده است.
مادر من اصلا اهل راه رفتن طولانی
مدت نیست. آن هم با آن مچ ظریفش.
-پاهات مگه درد نمیکنن. زیاد راه نری
مامان.
هیوا را میبینم که ازاتاق بیرون می آید
و نگاهی بهم میندازد.
-نه قربونت برم. مراقبم. تو شب چیکار
میکنی؟
-هیچی. میرم خونه.
-پیش بیتا بمون من خیالم راحت باشه.
@darkhast_romann

لبخندی گوشه ی لب هیوا مینشیند و زیر لب زمزمه میکند" منکه شدید موافقم!"

-نه قربونت برم. میرم خونه. تو نگرانم نباش.

-دلوین...

صدایش را تا حد ممکن پایین میبرد و دلشوره ی من سر به فلک میکشد.

@darkhast_romann

-جانم؟ چی شده؟

#پست359

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-هیچی... صبر کن برم یه جا کسی صدامو نشنوه.

معذب میشوم برای برداشتن موبایلم از روی اسپیکر. هیوا که سمت آشپزخانه میرود منتظر یکتا میمانم. بالاخره صدایش می آید:

@darkhast_romannn

-امروز کاوه خان بهم پیام داده بود.

تک خنده ی آن بی شرفِ به آشپزخانه رفته و چشمان از حدقه درآمده ی من همزمان میشود با ادامه ی حرف های مادرم.

-عکس یه گل رو فرستاده بود بعدم زیرش توضیح نوشته که توی لنگرود یه باغ داره که...

صدای ریز خنده های هیوا کفری ام میکند. گوشی به دست داخل آشپزخانه میروم و او به جان کندنی خنده اش را جمع و پشت میکند بهم. لابد در کابینت ها دنبال دسته گل خان دایی اش میگشت!

@darkhast_romann

-نگفت یه مارمولک دارم که روپایی میزنه؟

فرود سر هیوا روی سنگ کابینت و بعد

هم لرزش بی امان شانه هایش خبرهای بدتر بعدی را به خوردم میدهد.

-چی دلوین؟ نفهمیدم چی گفتی...

-هیچی عزیزدلم. چیزی نگفتم. خب بقیه اش؟

-همین دیگه... منم نوشتم براش که خیلی قشنگه. اونم گفت باید تشریف بیارید از نزدیک ببینید.

@darkhast_romantic

مادر ساده ی من را گیر آورده بود این خان دایی ته دیگ بر! به شانه ی هیوا میزنم و حتی از قصد مویش را میکشم. دارد هنوز میخندد و وقتی سر بلند میکند

صورتش سرخ شده...

-مامان حالا خیلی هم این کاوه خان و تحویل نگیر. ما که نمیدونیم چطور آدمیه!

ابروی هیوا بالا میبرد و به دفاع از دایی جانش سگرمه هایش درهم میشود. بی شرف ِ فامیل دوست!

@darkhast_romanam

-والا... معلوم نیست چه بلایی سر زنش آورده که سکته کرده.

هیوا همان لحظه میان اخمی که روی پیشانی دارد، لب میزند:

-تصادف کرد.

دلم به آنی میگیرد و دست از آزار و اذیت میکشم. پشت مردم غیبت نکنم بهتر است... اصلا چرا این پیامک بازی ساده را دارم بزرگ میکنم؟

-منکه کاریش ندارم مادر. خودش پیام داده. خب دیگه پیام هاشو باز نمیکنم. فردا هم که برگشتم این برنامه رو پاک کن از گوشیم.

@darkhast_romann

عذاب وجدان بیخ گلویم را میگیرد.

یکباره چه ترسید از قوم و خویش این بی شرف...

-شوخی کردم کپل. بیچاره از پشت تلفن

که نمیخوردت. راحت حرفتو بزن.
کمی صدایش خش میفتد و میگوید:
-آخه بهشون گفتم من پیامک نوشتن برام سخته. اونم گفت اشکالی نداره شما هر زمان خواستی وُیس بده!
وقتی هیوا مثل بمب منفجر میشود و از آشپزخانه خودش را به بیرون پرت
@darkhaet_romann
میکند، اشک درون چشمانم مینشیند. هر آدمی هم یک میزان ظرفیت دارد. گمانم خواب هایی برای مادرم دیده اند! برای امشب دیگر ظرفیتم پر شده... حتی حاضر نیستم از هیوا بپرسم این دایی

خان چرا برای مادرم پیام میفرستد.
میخواهم بی اطلاع بمانم و خوش خبر...
این روزها خبرهای بد یکی پس از دیگری دارند از هم سبقت میگیرند تا خودشان را به گوشم برسانند.
-دلوین، شنیدی صدامو.
@darkhast_romannn
-مامان...
-جانم؟
-خیلی دوست دارم. خیلی...

#پست360

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

عقاب بی پر vip:

دستم را روی دهانم میگذارد تا حریف بغضم باشم. اما هیوا... انگار فهمیده که حالم خوش نیست. برمیگردد و با تعجب به صورتم چشم میدوزد. رو برمیگردانم ازش... آرامش زندگی ام از دستم در نرود؟ من به درک... مادرم اینقدر ساده است که پس فردا به همین پیام های شاید بی منظور خان دایی دل میبندد. زبانم لال خاطره های تلخ پدرم اینبار با

@darkhast_romannn

کس دیگری تکرار نشود؟!

-منم دوست دارم. دلوین طوری شده؟ صدات سرحال نیست مادر؟ میخوای برگردم خونه؟ آره؟ همین الان به جانیار میگم برام آژانس بگیره بیام. تو یه چیزت شده...

بینی ام را بالا میکشم و چشم میبندد. سخت میتوانم خودم را کنترل کنم. در دلم آشوب است... به خدا قسم!

@darkhast_romann

-نه عزیزدلم. بمون. منم خوبم... خوش بگذره بهت. راستی همین الان توی کارتت پول میریزم اونجا دلت چیزی خواست

برای خودت بخر.

-دارم پول مادر. نمیخوام دیگه...

-نه میریزم. به همه سلام برسون. مراقب خودتم باش. یادت نره قرص هاتو بخوری ها. همراهت هست؟

-آره توی کیفمه. توام مراقب خودت باش. شبت بخیر.

@darkhast_romann

موبایل را روی میز میندازم و با دلخوری چشم به هیوایی میدوزم که لیوان آب را سمتم گرفته.

-داییت...

زبانم نمیچرخد. نگاهم اما چرا...

-اون مرد خوبیه. مثل منم دیوونه نیست!
لبه ی لیوان را میچسباند به لبم و پلک هایم را بهم میدوزم. خدا ختم بخیر کند شب و روزهای بعد از این را... دست هایم را روی میز بند میکنم و بلند میشوم. گونه هایم داغ شده و دلم میخواهد یک قالب یخ بردارم و دو طرف صورتم بگذارم.
@darkhast_rohanm
-من فکر کردم پیشنهاد ازدواجم خوشحالت میکنه.
-آخه منه مریض، به درد ازدواج میخورم؟ میدونی روزی چند تا قرص

میخورم تا از پا نیفتم. ته مونده ی جونمه... دو سه ساله دیگه ام تموم میشم. اسمم میره رو بچه ی جانیار و کتایون.

میخواهم از طرف دیگر میز... از جایی که دیگر او نیست رد شوم و بروم اما سد راهم میشود.

@darkhast_roman

-دلوین؟

-هیوا من شاید نتونم بچه دار شم. شاید وضع مریضیم بدتر از اینم بشه... شاید خیلی...

-کی میدونه فردا چه اتفاقی قراره بیفته.

من و تو... از روز اول رابطمون به دعوای امشب فکر میکردیم؟

نگاهم روی آغوشش میلغزد و تا صورتش بالا می آید. چرا تنم بی تاب آغوشش شده...

-من حتی امید نداشتم تا همین لحظه ام رابطمون پیش بره.

@darkhast_romann

صادقانه اعتراف میکنم و دست هایش را دو طرفم به کانتر بند میکند. خودش را جلو میکشد و در حصار تنش، محصور میشوم.

-من و تو امشب بهم یه قولایی دادیم که

اگر هرکدوممون پای قولش بمونه دیگه هیچی نمیتونه این دیواری رو که داریم آجر به آجر بالا میبریم بریزه و آوار کنه.

#پست361

@darkhast_romannn

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

تنگ در برم میگیرد. از پیچیده شدن میان آغوش محکمش، نفس های کلافه ام آرام میشود. یک طرف صورتم را به سینه اش میچسبانم. گلویم درد گرفته...

چیزی دارد آن را خراش میدهد.

-دیگه من برم.

دم گوشم زمزمه میکند:

-نوشیدنی نخوردیم.

فاصله میگیرم و برای گذاشتن موبایل در کیفم میروم. او اما همانجا... طرف دیگر کانتر میماند. یکی از بطری های نوشیدنی را برمیدارد و جام ها را کنارش میگذارد.

@darkbad_romann

-هیوا... من شراب نمیخورم!

تای ابرویش را بالا میندازد:

-مطمئنی؟

-بله! چای بذار بخوریم... چون با این

بافتی هم که دادی بپوشم هنوز سردمه.
شیشه را با تاخیر سرجایش برمیگرداند و جفت دست هایش را عمو میکند به اوپن و با همان لبخند دلنشینش بهم خیره میشود.
-چایی هم نمیخوام!
سرش را روی شانه اش کج میکند و گوشه ی سمت چپ لبش کشیده میشود بالا. خودش را جلو میکشد و میگوید:
-ولی من یه چیزایی میخوام.
این لبخند لعنتی اش به همه چیز غلبه میکند. صدای قدم های پر طمانینه اش

@darkhast_romann

وقتی آشپزخانه را به مقصد من، دور میزند، ریتم قلبم را نامنظم میکند. وقتی مقابلم می ایستد، در آرامش نگاهش خودم را گم میکنم. اسمش را زمزمه میکنم و با نزدیکش شدنش حروف آخر اسمش نیمه تمام میماند.

چند لحظه ی آرامی از بوسه هایمان نگذشته که صدای زنگ موبایلش را از اتاق میشنوم. هولش میکند... عصبانی هم. سرم را عقب میکشم و نگاهم را پایین میندازم. خنده ام میگیرد وقتی به آن بیچاره ی پشت خط بد و بیراهی

@darkhast_romann

میگوید و با قدم های محکم و سنگین به سراغش میرود.
خمیازه ام را در نبودش آزاد میکنم و کش و قوسی هم به کمرم میدهم. کاش زودتر مدیرانبارها که چندباری تا الان اسمش را شنیدم بی خیالش شود. بیاید و خداحافظی کنم و بروم. یکی از آن قرص های لعنتی بدجور خواب آور است و اشتباها این ساعت شب مصرفش کردم.
از بسته ی آدامسی که داخل کیفم دارم یکی را برمیدارم، روی مبل دراز میکشم و زانوهایم را بغل میگیرم. گرمای هیوا

@darkhastromann

هنوز در تنم است... شوق بوسیدنش خنده ام را برمیگرداند و از خجالت آن حس ناشناخته چشمانم را میبندم.

****

با غلتی که میزنم حس میکنم چیزی از رویم کنار میرود و زمین میفتد. مژه های ریمل خورده ام بهم چسبیده اند اما به

@darknast_romannn

هرجان کندنی هست حریفشان میشوم تا از هم جدایشان کنم. دور تا دورم را تاریکی گرفته اما کمی آن طرف تر آباژو سفید رنگی روشن است که نورش به دادم میرسد. مینشینم روی مبل و سرم را میخارانم. موهای بلندم احاطه ام کرده

اند و بدتر از تپش قلب گرفتم از حضور در خانه ای که مال خودمان نیست. تپش های قلبم شدت میگیرند و نفسم هم ترسوتر میشود. چشمانم را که میمالم و دو سه قدم وسط خانه به دور خودم میچرخم تازه به یاد می آورم که من دیشب اصلا به خانه ی خودمان برنگشته ام! پشت دستم میزنم و دستپاچه دنبال هیوا میگردم. آنقدر هول کرده ام که وقتی به سمت اتاق خواب ها میدوم پایم به قرنیز دیوار میخورد و همزمان شانه ام به در...

@darkhast_rahmanm

-هیوا...

بیشتر از من میترسد و از پشت میزش نیم خیز میشود.

-جانم؟

-چرا بیدارم نکردی؟

دو سه قدم که به طرفش برمیدارم و درست رو به روی لپ تاپش قرار میگیرم، بلند میشود و بازویم را نوازش میدهد.

-عزیزم دیدم حالم خوب نیست ترجیح دادم بیدارت نکنم.

سردم شده و سرانگشتانم یخ بسته...

آستین بافت گشاد و بلندش را که به تن

@darkhast_romann

دارم، بالا میدهم و تا لب باز میکنم که حرفی بزنم چشمم میفتد به مردی که تصویرش روی صفحه ی لپ تاپ افتاده و مسیر مستقیم نگاهشان به من و این دیوانه است.

@darkhast_romannn

#پست362

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-سلام خانم. شبتون بخیر.

خنده ی هیوا جایی نزدیک به گوشم

شنیده میشود. سرمیچرخانم تا ببینم با حضور بی موقعم آبرویش را برده ام که خیلی زود ما را بهم معرفی میکند:

-دلوین جان. این آقا یکی از دوستان قدیممه. شهریار...

زودتر از آن مرد به حرف میفتم:

-سلام. خوشبختم از دیدنتون. ببخشید وسط صحبت هاتون اومدم داخل.

دست هیوا دور کمرم میپیچد و بوسه اش به گیجگاهم مینشیند. این چرا حواسش نیست رفیقش دارد تماشایمان میکند؟

@darknest_romance

-شهریار ایران زندگی نمیکنه. معمولا مجبوریم این ساعت با هم گپ بزنیم.

و بعد سرش را نزدیک دوربین لپ تاپش میبرد و با خنده میگوید:

-اینم همون دلوین خانمی که درموردش بهت گفته بودم.

دهان باز مانده از تعجبم را با لبخند زورکی میبندم. از من به چه کسی دقیقا نگفته؟ میخواهم این را بدانم.

-بله. امیدوارم به زودی وقتی برگشتم از نزدیک زیارتشون کنم. خانم بیشتر از این مزاحم نمیشم... شب خوبی داشته

@darkhast_romann

باشین.
از او خداحافظی میکنم و هیوا در جواب شوخی های رفیقش فقط میخندد. با تمام شدن صحبت هایشان لپ تاپ را میبندد و صندلی را زیر میز جا میزند.
-چرا از خواب پریدی؟
دلخور به صورتش چشم میدوزم. باید بیدار میکرد تا به خانه برگردم.
-اخم نکن بهت نمیاد.
گونه ام را میبوسد و کنارم لبه ی تختش مینشیند.
-ساعت چنده؟
@darkheart_roman

-نزدیک سه.

-برم...

اراده میکنم برای بلند شدن و به آنی برم میگرداند به سمت تخت...

-کجا این موقع شب. بگیر همینجا بخواب. زیادم حرف نزن خواب از سرت میپره.

@darkhast_romannn

دستی که دور کمرم میندازد کافی است برایش تا بلندم کند و کمی آن طرف تر، یعنی درست وسط تخت رهام کند.

-فردا صبح باید برم کارخونه. لباسام خونه است.

لحافش را از زیر دست و پایم میکشد و لبخند میزند:

-با همینایی که امروز تنت بود برو. یه روزه دیگه...

لحاف را روی تنم میندازد و به سمت تشک خم میشود. کف دستی که کنار صورتم، روی بالش گذاشته را بلند میکند تا سر و سامانی به موهای ریخته روی پیشانی ام بدهد.

@darkhast_romann

-شبت بخیر.

این موقع شب حقیقتا رانندگی خطرناک است، آن هم برای منی که به شدت گیج

خوابم.

-شب توام.

همینکه لبم را کوتاه میبوسد یادم میفتد آدامس در دهانم دارم. دنبال دستمال کاغذی میگردم و کنار تخت پیدایش میکنم. تا هردوی آن ها را داخل سطل زباله میندازم، بالای سرم میماند.

@darkhast_rahnama

-میگم هیوا... دیگه به کی نگفتی که منو میخوای؟

خنده اش میگیرد و یک دستش را به کمرش میزند:

-خیلی بدجنسی.

لحاف را درست تا زیر گردنم میکشم و هردو دستم را باز و رها کنار شانه هایم میندازم.

-نه راستشو بگو. میخوام بدونم اگر کسی خبر نداره هنوز، خودم برم بهش بگم.

روی بینی ام میزند و با گفتن اینکه "صورتت سرده" شوخی ام پایان میگیرد.

@darkhast_romann

-یه لحاف دیگه برام بیار...

یکی را میکند دوتا اما واقعا خانه ی او بسیار سرد است و منهم که عادت ندارم.

-اینطور که تو هی میگی سردته، دیگه باید خودم بیام گرمت کنم.

مهلت نمیدهد به غلط کردم افتادن را به زبان بیاورم. روی تخت خم میشود و زانویش را کنارم میگذارد.

-خواب از سرم میپره ها.

زل میزند به چشم هایم...

-خواب از سرت پریده!

@darkhast_romannn

#پست363

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

خنده ی آرام و تسلی بخشش، مرهمی

میشود و روی زخم هایم میریزد. نفسش توی گوشم فوت میشود و تک لنگه ی گوشواره ی هنوز برگوشم مانده تکان میخورد. میبوسدم و با شیطنت خاص خودش زیر گوشم زمزمه میکند:

-امشب هیوا کشون داریم؟

قلبم تند تند میزند. نمیخواهم اذیتش کند. سرم را به چپ و راست تکان میدهم و لب میزنم:

-نه.

موهایم را میان انگشتانش میگیرد و سرش را میان گودی گردن و شانه ام

@darkhast_romann

میگذارم. بی تابی قرار گرفته ام را به تن گرم و امنش میپاشم.

-به دوستت شهریار، در مورد من چی گفتی؟

آب دهانش را قورت میدهد و سیبکش بالا و پایین میرود:

-روز اولی که دیدمت بهش گفتم یه دختره هست که دلم میخواد سرشو ببُرم بذارم روی سینه اش!

-و روزهای بعد؟

-گفتم دیگه دلم میخواد خودم سرمو بذارم روی سینه اش!

@darkest_romann

با لبخند کنج لبش قلبم را میبوسد و صدای خنده ام در اتاق طنین انداز میشود. برای سرگذاشتن به روی سینه ام خیلی هم منتظر اجازه نمیماند. گوشش روی قلبم قرار میگیرد و دستش میان انگشتانم...

@darkhast_roman_m

-عزیزدل من.

راه نفسم باز میشود و تمام مولکول های تردید یکی یکی از سینه ام به بیرون راه میگیرند. آخ هیوا... کاش نروی. همینجا بمان. نگذار من خواهش کنم! این نفس ها و این گرما و این همه لذت و آرامش

را، میشود که نخواهم؟

دست چپم را بالا میبرم و انگشتانم را میان موهای سیاهش میلغزانم. پیشانی ام را به پیشانی اش میچسباند و زمزمه میکند:

-مرد ترس نیستم اما این روزا داری میترسونیم. میترسم جا بمونم و همه ی راهی که اومدم، آجر به آجر پلی که ساختم بریزه. از دستم بره... از دستم، بری!

@darkhast_romann

لحنش دلم را میلرزاند. لحنِ مردانه و آرامش. نفسم را توی صورتش مینشانم و

تیغه ی بینی اش را میبوسم.
-هیوا. تو اونقدر پررنگ شدی توی ذهن و قلبم که بخوام هم نمیتونم فراموشت کنم.
چشم های دلگیر اما متبسمش را روی بند بندِ چهره ام میگرداند. فاصله ی حالِ هنوز خوبم تا بی تابی چیز زیادی نبود.
@darkhast_romann
به لب هایم خیره میماند و به سینه ی پهنش زل میزنم:
-هیوا، من نمیخواستم اما برام شدی مثل اثر انگشت، چه بری چه بمونی، تو بامنی... تا هروقت زنده ام و نفس

میکشم.
اعتراف سختی است، حتی پیش خودم هم این را به زبان نیاورده بودم اما حالا میگویم و خودم را راحت میکنم. من آدمِ بی رحم بودن نیستم. دوباره خودش را جلو میکشد و چشم من روی سیب گلویش میماند. کنار من دست هایش را دو طرفم میگذارد و خم میشود. پیشانی ام را میبوسد و شب بخیر دیگری را زمزمه میکند. همینکه دستانش را از دورم برمیدارد و عطر چوبی تنش دور میشود، صدایش میزنم.

@darkhast_tamam

-هیوا...

گرمای قطره ی اشکی که درگیر و دار رها شدن از گوشه ی چشمم هست، بهانه را دستم میدهد.

-بمون.

ابروهایش را بالا میدهد و سرش همزمان کمی عقب میرود. میخواهد به خواسته ام مطمئن شود و من هم مطمئنش میکنم. اشکم سر میخورد و نگاه شرمگینم را به چشمانش میدوزم. زمزمه ی آرامی را از میان لب هایم به گوشش میرسانم:

@darkhast_romann

-گردنم درد میکنه، قلبمم!

حرفم را میزنم و چشمم را میبندم. دیگر دوای و درمانش با خود اوست. کمی بعد با هر دوست دارمی که به همراه بوسه اش خالکوبی تنم میشود، اضطراب و غصه ام به خواب میروند و بی قراری ام به قرار میرسد. کنارم دراز میکشد. نور شمعی که روشنش کرده بود روی تخت افتاده... دستم را دورش میندازم و انگشت های سرم را به آن همه گرمی میچسبانم. سیگارش را خاموش میکند و کمی خودش را عقب میکشد که ببیندم.

@darkhast_roman

دستم را میان دست هایش میگیرد. اخم کمرنگی میان ابروهای پر و کشیده اش مینشیند:

#پست364

@darkhast_romannn

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-خوبی؟

نمیتوانم به چشم هایش نگاه کنم.

نمیتوانم لبخند بزنم یا حتی اگر میزنم

آنقدر کمرنگ است که خم میشود روی صورتم و نگرانی در صدایش موج میزند.

-دلوین؟ ببین منو...

خوبم... باید خوب باشم. همه چیز که خوب است. همه چیز که خوب بود!

چشم هایم را میبندم و زمزمه میکنم:

-سردمه...

@darkhast_romannn

و سردم است...

****

با صدای زنگ آشنای موبایلم از خواب عمیقم میپرم. نیمه های شب را به خاطر دارم و از حضور هیوا در کنارم شوکه نمیشوم. گردن به عرق نشسته ام را

میخارانم و مینشینم. با کنار رفتن دو لحافی که روی هردویمان انداخته ام بالا تنه ی برهنه اش را میبینم. حتما گرمش شده است... دیشب میان خواب و بیداری شنیدم که غر میزد از گرما و منهم به او گفتم میتوانم برود.

چشمانم را میمالم و بافت بالا آمده تا روی شکمم را که برعکس پوشیده ام، پایین میکشم. تا چشمم به روشنی هوای بیرون میفتد خودم را از تخت به پایین پرت میکنم. آنقدر سرخوشم که به کل یادم رفته است امروز باید به کارخانه

@darkhast_romann

بروم. ساعت مچی ام دور دستم نیست و یادم میفتد هیوا آن را روی میز کنار تخت گذاشته... برش میدارم و چشمانم با دیدن عقربه های آن از حدقه بیرون میزند. هرچه حس و حال شیرین و دوست داشتنی از دیشب برایم مانده پر میکشد. به فرق سرم میکوبم و خاطرات آن بوسه های طولانی و گرم از سرم میپرد.

@darkhast_roman

-خاک بر سرم. هیوا...

جیغم از خواب میپراندش. وحشت زده نگاهم میکند و دستپاچه خبرشوم

میدهم:

-ساعت نه و نیم صبحه. پاشو خواب موندیم. الان اعتمادی سرمو میبره میذاره رو سینه ام.

با شتاب به سمت در میدوم و دستان هیوایی که همان لحظه روی تخت نیم خیز شده، مچم را میگیرد.

@darkheart_romann

-کجا؟

-ولم کن. میگم اعتمادی میکشدم. ساعت نه و نیمه.

به پر کاهی میمانم در مقابل او و دستانش... برم میگرداند کنارش

خودش...

-بخواب عزیزم. اعتمادی دیگه کیه!

تقلا میکنم و در میروم از زیر دستش...

-تو رئیس کارخونه ای کسی بهت چیزی نمیگه. الان میدونم موهای اون بیتای بدبخت و کنده...

دوباره صدای زنگ موبایلم را میشنوم و اینبار با فاصله از تخت و چشمان مثل عقاب تیزبینش از اتاق فرار میکنم.

بیچاره بیتا ده بار از صبح تماس گرفته و چندبار هم پیامک فرستاده... شماره اش را میگیرم و بوق نخورده جواب میدهد.

@darkdust_romann

-دلوین؟ کجایی قربونت برم. دلشوره گرفتم.

-وای بیتا خواب موندم. شرمنده... ترسوندمت.

-آخ خیر ببینی. مردم و زنده شدم. دیگه میخواستم زنگ بزنم به موبایل یکتا جون.

@darkhast_romannn

کاپشنم را از روی مبل برمیدارم و دنبال جوراب های نارنجی ام به اتاق میروم. هیوا با صبر و حوصله تی شرتش را تن میکند و برای شانه زدن موهایش جلوی میز خم میشود.

-همین الان راه میفتم.
-عجله نکن یه وقت زبونم لال تصادف میکنی.
-نه مراقبم. اعتمادی چیزی نگفت؟
-چرا بابا. یه چشم غره ای به صندلی خالی تو رفت که من قلبم اومد توی دهنم.
@darkhast_romannn
یک لنگه ی جورابم را این طرف تخت و آن یکی را طرف دیگر پیدا میکنم. حالم برای هیوا خنده دار است. مردک بی شرف تیکه به میز داده و برای من لبخند حواله میکند. چقدر یک نفر میتواند در

عین روی مخ بودن دوست داشتنی باشد؟ فقط این ها از پس یک بی شرف برمیاید، ولاغیر!

-اومدم اومدم... فعلا خداحافظ.

موبایل را زمین میندازم و درحال پوشیدن جوراب هایم برایش چشم غره میروم. خودخرم دیشب گفتم بماند و حاصل تقلای همان چند دقیقه ای مان شد این خوابِ عمیق و طولانی...

@darkhast_romann

-منم مثل تو رئیس کارخونه بودم همینجوری میخندیدم.

-حالا چرا اینقدر عجله داری؟ از مهردخت

میترسی؟
بافت خودم را از روی شوفاژ برمیدارم و به تخت سینه اش میزنم:
-مهردخت و نمیشناسم ولی از خانم اعتمادی آره.
لباسم را میگیرد و با دست دیگرش چنگ به آن یکی که برتن دارم میزند:
-بذار کمکت کنم عزیزم.
عزیزش آنقدر استرس دارد و عصبی است که دلش میخواهد آن چشمان به برق رقصانش را از کاسه در بیاورد.
وقتی برای پیاده کردن نقشه هایش

@darkhast_romann

ندارد، یعنی عمرا بگذارم! شیطنتش کاملا بی موقع است.

-خودم میتونم.

سرانگشتش را میرساند به برهنگی شکمم و کمی هم بالاتر میبردش... ای جنس خراب!

-درد گردن و قلبت خوب شد؟

@darkhast_romann

بی شرف... آن طور که تو بهشان رسیدی معلوم است که خوبند.

-آره، خوبه خوبم. دست شما درد نکنه.

تا ردپای بوسه اش را از گیجگاه تا گونه ام میرساند، هشدار میدهم:

-به جان دلوین چنان جیغ بنفشی میکشم که داییت و دختردادییت بفهمن اینجا چه خبره.

عقب میکشد و لبخند کجی میزند. با چشم هایی قدری خمار و آلوده به لبخند میگوید:

-باشه. فقط عجله نکن. من تا صبحونه برات املت درست نکنم، نمیذارم از این در بری بیرون. خانـــوم!

@darkhast_romann

#پست365

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

فصل پنجم

****

ریملم را برای بیتا پرت میکنم و روی صندلی میز آرایشم مینشینم. هیوا زنگ زده و متوجه نشده ام.

@darkhast_romannn

-دلوین جان...

-الو سلام. ببخشید هیوا حموم بودم نتونستم جواب بدم.

بیتا چسبیده به آینه و حواسش هم به پاجانم نیست. میزنم به کمرش و یک متر

به هوا میپرد. صدای جیغش هم به گوش هیوا میرسد.

-چی شد؟

خنده ام میگیرد و از اتاق بیرون میروم.

-هیچی. کاریم داشتی زنگ زدی؟

-آره عزیزم. جلسه ام همین الان تموم شد برم خونه دوش بگیرم حاضر شم، میام دنبالت.

@darkhast_roman

لب میگزم و چشمم میفتد به یکتایی که همین دیروز آنقدر گفت چشمم ضعیف شده و عینک میخواهم، یک خرج حسابی روی دستم گذاشت و حالا با همان عینک

روی چشم، دارد پیامک تایپ میکند و مدام زیر لب غر تپلی سرانگشتانش را میزند که باعث اشتباه تایپی میشود. دور میشوم از یکتا و هیوا را منتظر میگذارم... با هر مکافاتی هست زبان میچرخانم و راستش را میگویم!

-هیوا جان. من بیتارو آوردم خونه ی خودمون که حاضر بشه، باهمیم...

-خب مشکلی نیست. باهم میریم رستوران.

پیشانی ام را لمس میکنم و نفسم را رها... یک لحظه مهلت بده من حرف

@darkhast_romann

بزنم!

-قربونت برم، رحمان میاد دنبالمون! با خواهرش البته...آخه من میخوام زودتر برم که به بچه ها بگم ماجرای این دورهمی چیه...

امان از مکثش که نفسم را میگیرد.

میترساند مرا این سکوتت...

@darkhast_romann

-پاجانم یه کوچولو... خیلی کم، درد میکنه. گفتم امروز دیگه پشت ماشین نشینم. رحمانم میاد که...

-باشه.

خب حق دارم زودتر بروم و برای

دوستانم از خودم و هیوا بگویم. این چند روز هرکاری کردم نتوانستم وویسی در گروه بذارم و سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کنم. فقط به بهانه ی آنکه خبر خوش دارم و میخواهم امشب شام مهمانشان کنم قرار را گذاشتیم.

@darkhast_romann

-آدرس رو برات میفرستم.

-باشه.

پسر بچه ی تخس درونش باز به سرکشی افتاده...

-الان قربون شما برم یا شب که توی رستوران دیدمت؟

میخواهم یخِ سکوتِ سنگینش را بشکنم و به ظاهر موفق هم میشوم. صدای خنده اش می آید و زمزمه اش به دلم مینشیند:

-گیان من...

-میبینمت عزیزم.

-فعلا.

@darkhast_romannn

موبایل را میان مشتم میفشرم و بیرون میروم. دوباره چشمم به یکتا میفتد...

-کپل... هنوز درگیری که!

میروم به سمتش و از قصد چشم میچرخانم روی صفحه ی موبایلش...

برخلاف انتظارم میبینم که دارد برای خاله یلدا پیام میفرستد. چرا فکر کردم خان دایی پیگیر حرف زدن با اوست؟ اصلا این چند روز میان حرف های مادرم هم نامی از او نشنیدم.

-دلوین اینو میتونی برام سیو کنی. ببین خاله ات چه چیزای خوشگلی برام فرستاده.

@darkhost_romann

استیکر و گیف های بامزه را برایش سیو میکنم و بهش هم یاد میدهم چطور برای کسی آن ها را ارسال کند.

-راستی یکتا... از خان دایی روزبهانی ها

چه خبر؟

عینکش را بالا میدهد و معذب لبخند میزند:

-پیاماشو دیگه باز نکردم. از اون شب تو اونطور گفتی به دلم بد افتاد!!

روبه رویش مینشینم روی میز و دستش را میگیرم. من آن حرف ها را به شوخی زدم... خواستم کمی هم سر به سر هیوا بگذارم هم یکتا...

@darkhast_romann

#پست366

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-وا! شوخی میکنی؟

ظاهرش که اصلا نشانی از شوخی و مزاح ندارد.

-نه والا. ترسیدم مادر... گفتم حالا یهو یه حرفی از همین پیامک بازی ها درمیاد.

@darkhast_romannn

من و چه به این چیزا... دیگه پیام هاشو باز نکردم. البته اون هی میفرسته...

گوشی موبایلش را به سمتم برمیگرداند و اتفاقا نگاهم به تعداد پیام های خوانده نشده میفتد. بیچاره را چه راحت از

چشم مادرم انداختم. یکتا از کسی بترسد دیگر محال است حتی یک کلام با او حرف بزند.

-مادرِ من. پسر هیجده ساله نیست که حرف زدن باهاش دردسر بشه. زشته... پیام هاشو باز کن. اون میبینه که تو آنلاین بودی اما پیامش رو از قصد باز نکردی.

@darkhast_tamannam

چنان به صورت خودش میگوبد که برق از سه فازم میپرد.

-یکتا...

-آبروم رفت دختر. چرا اینارو زودتر

نگفتی.
-خب تو مگه پرسیدی. عیب نداره الان به پیام هاش جواب بده...
نگاهی به موبایلش میندازد و بعد با لبخند کوتاهی سر بالا میگیرد:
-ول کن دلوین. چند روز پیام هاشو باز نکنم اونم بی‌خیال میشه.
@darkhast_romann
دلم بند میخورد به بغضش... یکتا چقدر زود از همه چیز پاپس میکشد. باز صد رحمت به من! میترسم اما دل به جاده میزنم! نگاه هردویمان بهم قفل میشود، بغضمان از چشمانمان پیداست. چه

سخت که به روی خودمان نمی آوریم نامردی های دور و اطرافمان را...

-خودت رو محروم نکن!

نمیدانم چرا این جمله به زبانم می آید. مامان خانمی گفت... من و عقل ناقصم که این چیزها حالیمان نیست. مثل بچه بزدل های ترسوییم، کم پیش می آید جرئت دیوانه بازی به سرمان بزند. حرفش را میزنیم ها... تا عمل هم پیش میرویم اما لحظاتی بعد به خودمان لعنت میفرستیم که این چه کاری بود من کردم؟

@darkhast_romann

بیتا از اتاق صدایم میزند و میگوید رحمان و حمیرا جلوی در منتظرمان هستند. به خواست یکتا بلند میشوم. گونه اش را میبوسم و بغلش میکنم... بوی گل میدهد تنش... همانقدر دلنشین و دل انگیز. همینکه به طرف اتاق میروم و شالم را از بینایی که همراه خودش آن را بیرون آورده، میگیرم... صدای زنگ موبایل یکتا می آید و یکباره با جیغ کوتاهش قلبم میریزد.

-چیه مامان؟ سکته کردم...

میزند پشت دستش و موبایل روی پایش

@darkhast_romann

را سمتم میگیرد.

-بیا جواب بده.

میدوم به سمتش...

-کیه؟

-کاوه‌ست!

خنده ام برمیگردد... بغضم فرار میکند.

راست میگویند که چوب را برداری گربه دزده فرار میکند!

@darkhast_romann

-خودت جواب بده. قطعا با من که کار نداره. لابد بنده خدا نگران شده که چرا جواب پیام هاشو ندادی.

مثل لبو سرخ میشود و چشمانش دو دو

میزند.

-نه من روم نمیشه.

موبایل را میندازم روی پایش و گونه اش را میبوسم:

-مشکل خودته. من دارم میرم. شبم معلوم نیست کی برگردم. درو از پشت قفل کردی لطفا کلید و بردار که مثل دیشب مجبور نشم بیدارت کنم.

@darkhast_romann

-دلوین صبر کن. این دوباره داره زنگ میزنه، خب من چیکار کنم؟

دست بیتایی که صورتش غرق لبخند است را میگیرم و برای مادرم آرزوی

موفقیت میکنم!
-گفتم که... خودت میدونی. اگر روت میشه گوشیت رو خاموش کن.

#پست367
@darkhast_romannn
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

دنبالمان مثل جوجه اردک کپلی قدم برمیدارد و پشت مانتوام را میگیرد:
-رو شدن نمیخواد که الان خاموش میکنم گوشیم رو.

-به نظر منکه خیلی کار زشتیه. حتما بهش برمیخوره. فکر اینو بکن که فردا پس فردا ممکنه توی مهمونی های خاله اینا ببینیش. در ضمن...۲

به گلسری که سمت چپ سرش آن را به موهایش سنجاق زده اشاره میکنم:

-یادت نره اینو برات کی هدیه گرفته.

@darkhast_romann

او را با چشمان از کاسه درآمده و رنگ برافروخته و دست و پای لرزان تنها میگذارم و همراه بیتایی که برایش سوال شده ماجرا چیست، از پله ها پایین میرویم.

سربسته و کوتاه میگویم که هیچ ارتباط خاصی نیست و یکتا چند پیامک بازی ساده را طوری بزرگ کرده که انگار فردا پس فردا کاوه خان به همراه مادر و پدر خدابیامرزش قرار است برای خواستگاری بیایند.

خنده کنان سوار ماشین رحمان میشویم و آدرس رستوران را برایش میخوانم.

@darkhast_romann

****

منو کافی شاپ را پیش خدمت رستوران از بچه ها میگیرد و با رفتنش نفس

عمیقی میکشم.

حمیرا و رحمان که دستپاچگی ام را سوژه کرده اند و حدس میزنند برایم خواستگار پیدا شده یا به قول فرزاد یک خیری آمده و گفته تمام بدهی هایم را میدهد...

بیتا هم مدام به آن ها میخندد و پز اطلاعات کاملش را میدهد که بقیه ازش بی خبر هستند.

@darkhast_romann

به هیوا گفته ام هروقت از خانه راه افتاد بهم پیام بدهد و با این حساب او تا بیست دقیقه ی دیگر میرسد.

-خب... بذارید برم سر اصل مطلب.
سر میز نشسته ام و سمت راستم بیتاست و سمت چپم، آن طرف میز فرزاد...
-بگو دیگه کشتی مارو. گنج پیدا کردی؟
فرزاد وسط خال زده و نیش بازم دارد آبرویم را میبرد.
@darkhast_romann
وای همان بهتر میعاد دورتر نشسته و پوزخند روی لبش مدام، پشت جلو عقب رفتن فرزاد و رحمانی که کنارش نشسته اند گم میشود.
از وقتی مرا دیده به رویم نیاورده برادر

عزیزش من را همراه یک مرد غریبه دیده است.

-دلوین با یه نفر آشنا شده!

وقتی بیتا سرش را جلو میکشد و دستانش را روی میز میگذارد نگاه همه... حتی خودم به سمتش کشیده میشود.

تا امشب هم خیلی خودش را نگه داشته.

@darkhast_romann

-خیلی هم آدم خوبیه. مهربون، دوست داشتنی، دلوینم خیلی دوست داره.

فرزاد سرمیچرخاند و با دیدن ابروی بالا رفته و خنده ی کنج لبش دست و پایم را بدتر گم میکنم.

انگار گناه کبیره کرده ام!
چقدر شکل یکتا شده ام... همان وقتی که کاوه خان پشت تلفن داشت خودش را میکشت و مادر من به فکر خاموش کردن خطش بود.
میعاد که حتما باخبر است. بی شک همان روز که کلید میثم را برایش بردیم به برادرش زنگ زده و آمار مرا هم داده بود.
اما بقیه چی...

@darkhast_romann

#پست368

#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

فرزاد سرمیچرخاند و با دیدن ابروی بالا رفته و خنده ی کنج لبش دست و پایم را بدتر گم میکنم. انگار گناه کبیره کرده ام!
چقدر شکل یکتا شده ام... همان وقتی
@darkhast_romanhn
که کاوه خان پشت تلفن داشت خودش را میکشت و مادر من به فکر خاموش کردن خطش بود.
میعاد که حتما باخبر است. بی شک همان روز که کلید میثم را برایش بردیم به برادرش زنگ زده و آمار مرا هم داده بود.

اما بقیه چی...

ذوق حمیرا درست مثل بیتاست. همین اطلاعات برایش به قدری کافی است که از پشت میز بلند میشود و برای بوسیدن گونه های یخ زده ام زمان را از دست نمیدهد.

-مبارک باشه قربونت برم. کی باهم آشنا شدین... اسمش چیه؟ چند سالشه؟

@darkhast_romann

لپ هایم خیس میشوند از بوسه های آبدارش... آخ که بغلش استرسم را کم میکند.

کاش واکنش فرزاد و میعاد هم همین

بود!

-ممنونم. میگم حالا...

فرزاد حمیرا را از آغوشم جدا میکند و مرا هم مینشاند روی صندلی...

-دلوین؟ راست میگه؟

-آره. راستش قضیه اش مفصله. فکر نمیکردم جدی بشه وگرنه زودتر از این ها بهتون میگفتم.

@darkhast_romann

رحمان تبریک میگوید و بیتا هم مثل نوار کاستی که روشنش کردی سیر تا پیاز ماجرا را تعریف میکند و آن وسط ها جواب سوال های بقیه را هم با اطلاعات

جزئی خودش میدهد.
کار من را آسان میکندها اما باز مشکلم
حل نمیشود. چون هنوز میعاد بهم
پوزخند میزند و فرزاد هم واکنشش به آن
چه احتمالش را میدادم، نزدیک نیست.
-همین دیگه... درواقع الان قراره رئیس
کارخونه ی ما که میشه برادر شوهر سایه
میاد اینجا.
رحمان بیچاره که کاری به این کارها
ندارد، فقط تبریک میگوید اما فرزاد...
-ببخشید.
لبخندش وعده ی امید میدهد اما فقط به

@darkhast_romann

ظاهر!

-چیو ببخشم؟ من الان باید بدونم؟

-خجالت کشیدم بهتون بگم.

-خجالت برای چی؟ مگه زن متاهل بودی که سه ماه بعد طلاق عده نگه داری؟ خب می اومدی میگفتی با کسی آشنا شدی.

مثل اون دوست پسر عاشق و دلخسته ی قبلیت که کم مونده بود عکس خودش و زنش رو تو لباس زیر ماهم بندازه تا باخبرمون کنه.

@darkhast_romann

صدای میعاد از تیکه و متلک فرزاد در می آید...

-هوی. مراقب حرف زدنت باش. حالا همچین رفیق شفیق خودمونم عزادار نبوده ها. شنیدین که چند هفته بعد تموم شدن رابطه اش با میثم با این بچه پولدار آشنا شده.

حالا دیگر مخاطب نگاه و حرفش فرزاد نیست، منم!

@darkhast_roman

-تبریک میگم دلوین. شکار خوبی کردی!!

میخندم به تلخی زبانش و بیتا حرصش میگیرد:

-میعاد این چه حرفیه میزنی. دلوین اگر آویزون بود که دو دستی باباشو

میچسبید نه یه غریبه رو که پس فردا ازش هزارجور توقع داشته باشه.
میدانم عادت میعاد را که چقدر تلخ زبان است. توقع دارم سکوتم بقیه را هم از بگو بگو دور کند اما اینطور نمیشود.
فرزاد بیشتر به سمت میز خم میشود و کف دستش را به سینه رحمان میچسباند تا او عقب بماند و جلوی دیدش نسبت به میعاد را نگیرد.
-الان این پسره اومد جلوش چرت و پرت نگی. قضیه برادر محترمت تموم شد.
داری میبینی که... اون سر و سامون

@darkhast_romann

گرفت اینم داره میگیره.
همان لحظه وسط بحث میان فرزاد و میعاد سفارش هایمان را می آورند.
به خاطر آنکه میخواهیم شام بخوریم اکثرا چای سفارش داده اند. غیر از بیتا...
-واقعا فکر کردی پسره اینو میگیره؟
میگه یارو بچه مایه است!

@darkbast_romans

#پست369
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

حرف دل من را میعاد میزند و فرزاد نقطه ته خط این بحث و جدل میگذارد.

-من کاری به این چیزا ندارم. امشب که اولین دیدار هیوا با ماست دسته گل به آب نده. اینا بخوان یه ماه باهم بمونن یا یه قرن به خودشون ربط داره. دلوینم

@darkhast_romannn

حتما از هیوا یه چیزایی دیده که تصمیم گرفته به ما معرفیش کنه.

میعاد زل میزند به چشمانم و زیر لب میگوید:

-آره خب. لابد خیلی چیزا دیده...

از خجالت طعنه ی حرفش لبم را میگزم

و نفسم پله پله میشود.

چیزی نمانده که خیس عرق شوم...!

-هیوا دوست داشت زودتر با شما آشنا بشه. اخه... خیلی ازتون تعریف میکنم پیشش. من این رابطه رو جدی نگرفتم. یعنی اگر ته دلمم بخوام باور کنم باز نمیتونم. ولی نمیدونم چرا وقتی بهم اصرار کرد تا این دورهمی رو تدارک ببینم قبول کردم. یه شبه دیگه... اگه خوشتون نمیاد ازش یا دوست ندارین با کسی غیر خودمون مراوده کنیم حق دارین، اما لااقل امشب و تحمل کنید. هیوا پسر

@darkast_romanhn

خونگرم و راحتیه اما...

-دوسش داری؟

سوال بی مقدمه ی فرزاد حتی نگاه رحمان را هم به سمتم میکشد.

-اون پسر خوبیه.

-سر این میز رحمانم پسر خوبیه...

دوسش داری؟

@darkhast_romann

پای آن بیچاره را وسط میکشد و خودش هم میخندد و میگوید:

-داداش چرا این دختره دوره کردین؟

بیچاره رنگش پریده... لطفا قیافه ی برادر عروس رو به خودتون نگیرید. ما

فقط دوستای دلوینیم که هرکدوممون ممکنه ماه دیگه، سال دیگه، به هردلیلی کنارش نباشیم. حق داره هرزمان دلش خواست کسی رو انتخاب کنه و بابتش هم به هیچکس توضیح نده.

آخ خیر ببینی رحمان... از اول هم باشعوره جمعمان تو بودی و بیشعورترینمان میعاد!

-من کاریش ندارم. فقط نگرانشم. چون اصلا فکرش رو نمیکردم بعد اون جاخالی دادن بچگانه ی میثم، دلوین با کسی وارد رابطه بشه.

@darkhast_romann

باز میعاد است که از برادرش دفاع میکند و باز رحمان که وسط این دو نفر نشسته سعی میکند تا قائله را ختم بخیر کند.

فرزاد چشم میچرخاند به اطرافمان.

انگار میخواهد قبل از آمدن هیوا حرفش را بزند.

-چیکار داری میکنی با خودت؟ حواست هست؟ من تورو میشناسم. عمرا اگر همین الانم راضی باشی از اینکه هیوا قراره با ما رو در رو بشه. هنوز هیچی نشده رو پیشونیت شبنم زده از خجالت. کمی دیگر اگر حرف بزند اشکم در می

@darkhast_romann

آید.

انگار مامان خانمی واقعا دیگر پیر شده.

پرونده ی این دل بی صاحب را جا گذاشته یا اشتباهی از پنجره بیرون انداخته اش.

دست فرزاد چه میکند این دردِ بی درمان.

@darkhast_romannn

-من نمیخواستم هیچکس از این رابطه باخبر بشه. دقیقا به خاطر تفاوت زمین تا آسمونی که خودم و هفت جد و آبادم با خودش و هفت جد و آبادش دارن، ولی چیکار کنم. پیله کرده بود که چرا

نمیخوای رفیقات از ما بدونن... اون رفته به برادر و پدرش همه چی رو گفته. میگه من تا آخر سال دست تو رو میگیرم میبرم سر خونه زندگیمون.

#پست_۳۷۰

عقاب بی پر vip:

@darkhast_romanhn

خنده های یکباره ی میعاد و شوک مسری آن به تک تکمان سینه به سینه منتقل میشود.

-تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی؟

سوال فرزاد خنده های او را میدزدد اما در عوض شر دیگری به پا میشود.

-تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی فرزاد؟ نکنه دلوین رو دوست داری منتهی جیبت خالیه روی گفتنش رو نداری!

بیتا میان نگاه خیره ی آن دو نفر تلاشی برای پایان دادن به دعوایشان میکند:

-بسه دیگه. قراره یه شام دورهم بخوریم. ببینید میتونید زهرمار هممون کنید؟ کوتاه بیایید...

@darkhast_romann

فرزاد اما گوشش به این حرف ها نیست. حتی لحظه ای نگاهش را از میعاد جدا نمیکند.

-نه اتفاقا بذار برای یه بارم شده این

حرف هارو بزنیم. تو جواب سوال منو بده تا منم جوابت رو بدم. الان چه مرگته که داری تیکه میندازی؟ دلوین مثل من که با یه نفر دوست شدم با یه بابای آشنا شده... من چون قضیه ام با اون دختر جدی نیست، نمیارمش توی جمعمون اما دلوین میخواد اینکارو بکنه، به هردلیلی که دلش خواسته... الان چرا تو داری آتیش به پا میکنی رو من نمیفهمم! میثم خودش این رابطه رو تموم کرد. گفت نمیتونه با دلوین ادامه بده. یادت نرفته که! جلوی خود ماهم این حرفو زد. گفت

@darkhast_forhanm

اگر دلوین منو دوست داشته باشه قسط و قرض جانیار رو میندازه سر خودش بعدم دو دستی رابطمون رو میچسبه!
ناراحتی اینطور نشد؟ آره؟ دردت اینه؟
-همین سوالو باید یکی از خودت کنه! اگه به من ربطی نداره به توام ربطی نداره. چرا ازش میپرسی خواست به خودت هست؟ به قول خودت که با یه بابایی دوست شده و دلش خواسته بیارتش بینمون.
-جواب سوال منو بده. به جای گند زدن به خودت و اعصاب ما حرفت رو بزن.

@darkhast_romann

بگو داداش الاغم از فکر دلوین بیرون نیومده، بگو هنوز چشمش دنبالشه، بگو آروم بگیری... به همین راحتی!

دستمال را به پیشانی ام میکشم و میعاد مسیر نگاهش را از فرزاد میگیرد و به چشمانم میرساند. بی حرف...

زل میزند به صورتم. چه الم شنگه ای به پا شد... کاش هیوا نرسد کاش لااقل به این زودی ها سر و کله اش پیدا نشود وگرنه بدتر میشود همه چیز.

@darkhest_romann

-تو با این پسره ام نمیتونی ادامه بدی. اونم مثل برادر من، دیر یا زود کم میاره.

مرد نیستی که زنت بشینه خونه که تو صبح تا شب کار کنی و آخر شب جنازت برسه و یه لقمه بخوری و بخوابی! تو دختری... زنی... اینجوری که برای ثانیه به ثانیه ات برنامه ریختی تا ازش پول دربیاری، نمیرسی به عشق و عاشقی و این مزخرفات! بد میگم بگو بد میگی.

@darkhast_romann

باید هم دوستان چندین و چندساله ام، من و زندگی ام را بهتر از هرکسی بشناسند.

-نه عزیز من. نه رفیق جان. بد نمیگی. من همه ی اینارو به هیوا گفتم. همون

روزی که بهم پیشنهاد داد تا باهم بیشتر آشنا بشیم کل زندگیم رو براش تعریف کردم. خودش میخواد که باشه. منم خب...خب، باشه دیگه! حالا هروقت کم آورد، اینم میره. مثل میثم!

کلافه ام... متلهبم... پریشانم.

علاقه ی من به هیوا با زمانی که میثم کنارم بود یکی نیست!

میمیرم اگر اینبار به خاطر گرفتاری هایم پس زده شوم.

-امشب رو سختش نکنید. یه شام سادست.

@darkhast_romann

بیتای مهربانم انگشت اشاره اش را میکشد به پیشانی ام و میپرسد:

-اگه یه شام سادست پس چرا اینقدر استرس داری و عرق کردی؟ رنگتم پریده... خوبی قربونت برم؟

زورکی لبخند نصفه و نیمه ای میزنم و خجالت زده زمزمه میکنم:

@darkhast_romann

-خوبم.

#پست371

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

زورکی لبخند نصفه و نیمه ای میزنم و خجالت زده زمزمه میکنم:

-خوبم.

سکوت بینمان لرزش صدایم را به فرق سرم میکوبد اما چاره چیست؟

@darknast_romanrm

-دوسش دارم... یه جوری که تا الان هیچکس رو نداشتم. میدونم باهاش خیلی فرق دارم. حتی اختلاف سنی هم... اما تا هروقت خودش خسته بشه یه به هردلیلی منو نخواد میخوام کنارش باشم.

برای ثانیه ای سرم را بالا میگیرم و نگاه عجول و فراری ام را به همه شان میدوزم و خودم هم میبُرم!

-وقتی پشت سرشم و راه رفتنشو میبینم قلبم مثل گنجشک میزنه.

به فرق سر خودِ خاک برسرم هم میکوبم و فحش هم میدهم:

@darkhast_romanm

-منه خرِ الاغ گمونم واقعا عاشقش شدم.

به خودم اگر کسی این جمله را در توصیف عشقش به زبان می آورد، دیگه جای هیچ شک و شبهه ای برایم باقی نمیگذاشت. امیدوارم به اینکه اتمام

حجتی باشد برای نگرانی های فرزاد و تلخی کلام میعاد. موبایلم را از روی میز برمیدارم و آخرین پیام هیوا را میخوانم. برایم نوشته تا ده دقیقه دیگر میرسد و من فقط هشت دقیقه تا آمدنش زمان دارم.

@darkhast_romans

-من تسلیمم...!

دستان فرزاد کنار سرش قرار میگیرد و خنده اش از بهت و تعجب رنگ پذیرش میگیرد:

-دیگه واقعا مبارکه. دلوین اگر این حرفو نسبت به کسی بزنه یعنی حاضره با اون

آدم تا ته همه چی بره.

یکباره به جای گرد و خاکِ بمب و خمپاره های رد و بدل شده بینشان، گل و درخت ریشه میزند در دلم.

-آره. زدم به سیم آخر! البته دارم مقاومت میکنما اما میدونم تهش بازنده ام.

دستش را روی دستم میگذارد. مثل خودم لبش به خنده باز شده...

@darkness_romanh

-گفتی چند سالشه؟

-سی و هشت اما کمتر به نظر میرسه.

برامم این انگشترو خریده... از ترس شماها دستم نکرده بودم اما الان که اون

داره میاد و شماهام میدونید دیگه...
بذارین دستم کنم.
انگشتر را روی انگشت دست راستم
میکشم و بیتا تا میتواند از هیوای
کارخانه که به نظرم زمین تا آسمان با
هیوای پیش من فرق دارد، تعریف میکند.
-پس واقعا جدیه..
@darkhast_romanm
پلک بهم میزنم و رحمان با لبخند دلگرم
کننده اش نگاهم میکند.
-چقدر خوب دلوین. برات خیلی
خوشحالم.
شانه ای تکان میدهم و میعادی که بطری

آب را سر میکشد به بیتای پر حرف امشب، چشم میدوزد.

-ببینم هیوا اسم دختر نیست؟

پشت چشمی برای نیش باز فرزاد حواله میکنم.

-نخیر... به کردی یعنی امید و اسم پسرونه است.

@darkhast_romann

بالاتنه اش را از میز جدا میکند و برای حرص دادنم چشم و ابرو می آید:

-والا تا دیروز که ما رو دختر جماعت اسم هیوا شنیدیم.

-هیوای منو که ببینی دیگه هروقت

اسمشو بشنوی یاد دختر که چه عرض کنم یاد یه عقابِ... بی پــر میفتی.

چشم ریز میکند و تعجبش از شنیدن این صفت ختمِ به سوال میشود.

-چرا بی پر؟

غش میکنم از خنده و انگشت اشاره ام را به چشمانم میرسانم:

@darkhast_romann

-مژه نداره!

حمیرا و بیتا که میخندند اما فرزاد و رحمان برای متر و معیارم تاسف میخورند. همیشه به آن دو نفر هم این خفت را گوشزد کرده ام که برخلاف اکثر

پسرها اصلا مژه ندارند.

-ولی واقعا باورش سخته.

از حرف رحمان رنگ میبازم.

-رحمان... تو دیگه چرا؟

بلافاصله لیوان چایش را روی میز میگذارد و به جبران حرفی که انگار از دهانش پریده بهانه جور میکند.

@darkhast_romann

-آخه تو... ببخشیدا... شرمندم اما بعد تموم شدن رابطه ات با میثم خیلی راحت بودی. یعنی به نظر نمیرسید چه اون زمان که باهم بودین چه بعدیش که بدجور درگیر شده باشی. اما ایندفعه یه

حالی داری دلوین... شاد نیستی اما غمتم به نظر برات شیرینه. نه؟

تاییدش را میخواهد از خواهرش بگیرد اما دو نفر دیگه ام حرف او را قبول دارند. غیر از میعادی که با خنده ای تلخ تیر آخر را میزند.

-کاش اونقدری که از این یارو خوشت اومده، از داداش من می اومد! هنوزم از تو خبر میگیره... اون شب دورهمی هم...

-بسه میعاد.

رحمان اینبار زودتر از فرزاد با گفته های میعاد سرجنگ میفتد:

@darkhast_remanim

-برادرتم اشتباه میکنه که زن داره و به دلوین فکر میکنه. دختر مردمو گرفته تازه یادش افتاده از قبلی دل نکنده؟ انسانی آخه؟ خدارو خوش نمیاد. اتفاقا من جای تو باشم همین امشب به میثم خبر میدم دلوین کارش با این پسره تمومه و قرار مدار ازدواج گذاشتن. بذار اونم دل بکنه و زندگیشو شروع کنه.

هیوا با موبایلم تماس میگیرد و به هوای دیدنش از روی صندلی بلند میشوم.

چشم میچرخانم و به محض الو گفتنم میبینمش. قلبم مثل بمبی ساعتی به

@darkhast_romann

تپش میفتد وقتی برایش دست تکان میدهم و بیتا هم به حمیرا میگوید یک صندلی آن طرف تر برود تا هیوا کنارم بشیند.

#پست372

@darkhast_romannn

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

نگاهم ثانیه ای روی کاپشن مشکی و تی شرت سورمه اش میچرخد. چه خوب که اسپرت پوشیده... فرزاد و بقیه ام لباس

هایشان رسمی نیست. تا رسیدنش به میز نگاهم را از چشمانش برنمی دارم. لبخند محافظه کارانه ای روی لبش دارد... چال گونه اش را هم که با خودش آورده!

-سلام.

کنارم که می ایستد و بازوهایمان بهم میخورد، دلم هری میریزد. هول شده ام و دستپاچه... میدانم قیافه ام تابلوست اما مثل او لبخند میزنم تا به دوستانم معرفی اش کنم.

-هیوا جان، بیتارو که میشناسی.

ذوق بیتا خنده ی هیوا را آزادتر میکند.

@darkhast_romanhn

-بله. خوبی... خسته نباشی.

بیتا به راحتی تمام قربان صدقه ی هیوا میرود و ناخودآگاه خط قرمز اول را میشکند.

-قربونت برم. ممنون رئیس جان.

حمیرا با خجالت خودش را معرفی و نسبتش با رحمان را هم همان اول اعلام میکند. هیوا فقط به بیتایی که دست دراز کرده بود، دست میدهد و به احترام حمیرا فقط دستش را قدر ثانیه ای روی سینه ی خود میگذارد و کمی هم به جلو خم میشود.

@darkhast_romann

-خوشبختم.

نوبت به پسرها میرسد و بین فرزاد و میعادی که یکی لبخند به لب دارد و آن یکی در کمال خونسردی با استایلی زورکی ایستاده، رحمان را معرفی میکند.

-برادر حمیرا جان. بچه ی باهوش و نابغه دانشگاه...

@darkhast_romannn

که شغلش هیچ ربطی به رشته اش ندارد و هربار که بیکار میشود دلم میخواهد برایش بمیرم را در دلم میگویم. هیوا به او هم دست میدهد و لبخندش رفته رفته جمع میشود. دیگر چه فرقی میکند بین

میعاد و فرزاد اول کدام را معرفی کنم؟

-میعاد که قبلا بهت معرفیش کردم.

از قصد این را میگویم تا شاید گوشی دست میعاد بیاید و قید تیکه و متلک انداختن را بزند و فکر نکند با حرف هایش میتواند هیوا را نسبت به من مشکوک کند. دست دادن سرسریشان به همدیگر آنقدر تابلو است که یکباره لرز به تنم مینشیند. فقط سرانگشتان همدیگر را لمس میکنند.

@darkhaat_romann

-خوبین؟

سوال هیوا را با خونسردی تمام جواب

میدهد:

-ممنون. شما بهتری!

چشمانم گرد میشود و دست هیوا پشت کتفم به آرامی حرکت میکند:

-بله قطعا. چرا که نه...

-فرزاد...

خودش را معرفی میکند تا جنگ میان لبخند و اخم آن دو نفر را خاتمه دهد اما بیچاره خبر ندارد که خودش متهم بعدی است.

-ایشون رو گفتی دکتر هستن؟

وقتی بهم دست میدهند فرزاد زیر خنده

@darkhast_romann

میزند و بیتا و حمیرای از همه جا بی خبر هم... من اما یاد آن ماساژ بی موقع پایم میفتم و لبخندم میلرزد. فرزاد با صدایش نگاه هیوا را از صورتم برمیدارد:

-نه. اشتباه متوجه شدی.

هیوا اما سر حرفش میماند، آن هم با بدجنسی:

@darkhast_romann

-ولی بهت میاد دکتر باشی.

قلبم می ایستد و دلم میسوزد به حال فرزاد بدبخت که جز خندیدن و تشکر کردن قطعا مانده چه در جواب اصرار هیوا به دکتر بودنش، بدهد. بازوی هیوا

را از روی کاپشنی که بالاتنه اش را دو برابر حالت عادی اش کرده لمس میکنم. برعکس دست دادنش با دیگران این یکی بیشتر از حد معمول طول میکشد.

@darkhast_romantic

#پست373

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

آنقدری که نگاه سردرگمم از رگ های برجسته ی دست هیوا به ساعد فرزاد مینشیند و رحمان را هم شکل خودم

مبهوت میبینم.

-چه دکتر باشم چه کارگر ساده ی یه تعمیرگاه... باید بگم ما مخلص شماییم!

هیوا دستش را رها میکند و لبخند کوتاهی میزند:

-اختیار داری... بفرمایید.

اشاره میکند... هم به فرزاد هم به بقیه که ایستاده اند. همه شان مینشینند اما من میمانم اصلا جای هیوا را درست انتخاب کرده ام؟

@darkhast_romann

رو به روی فرزاد و میعاد چرا باید بشیند و شاید از آن مهمتر من چرا به جای آنکه

کنار دخترها باشم، کنار دست فرزادم؟
حین درآوردن کاپشنش زمزمه میکند:
-ببخشید دیر شد. ترافیک بود.
کاپشنش را مثل فرزاد پشت صندلی آویزان میکند و همزمان با یکدیگر مینشینیم.
برعکس آن ها که با آستین کوتاه نشسته اند، من را رها کنی کاپشن هیوا را هم روی پالتوام تن میکنم. سردم شده و اضطراب در رفتارم نمایان است.
-حالا که هیوا خان هم تشریف آوردن شام رو سفارش بدیم؟
@darkhast_roman

خیربینی رحمان... کاش تمام میانجی گری های مراسم ها، دست تو باشد.
حمیرا و بیتا که موافقند...
فقط میعاد سرش به گوشی موبایلش گرم است و فرزاد هم...
-ببخشید من الان برمیگردم.
صندلی اش را عقب میدهد و دست روی شانه ی رحمان میگذارد:
-من چلوکباب میخوام با موهیتو.
با رفتنش سر میچرخانم و چشمانم همراهی اش میکنند.
موبایلش را با خودش نبرد! سرویس

@darkhast_romann

بهداشتی هم که این طرف سالن است نه سمت درهای خروجی...

-دلوین، چی میخوری؟

در دلم جواب رحمان را میدهم... زهرمار!

-من هوس فیله کردم.

الکی میگویم، با لبخند پهن و کشداری که از چشم هیوا دور نمی ماند. حمیرا و بیتا با وجود اصرارهایم مثل همیشه یک غذا سفارش میدهند تا با یکدیگر تقسیم کنند و هیوا و میعاد هم به همان چلوکبابی که فرزاد به زبان آورده بود اکتفا میکنند.

تا آمدن پیش خدمت دستی به شالم

@darkhast_romann

میکشم و به نگاه خیره ی هیوا لبخند میزنم.

چه صلح سختی است!!

میترسم با یک اشتباه کوچک همه چیز بهم بریزد. ای خدا جان... مرگ من و مامان خانمی امشب را ختم بخیر کن.

@darkhast_romann

-خوشگل شدی...

زمزمه اش به جانم مینشیند... بیتا جلوی موهایم را بافته و شکل تل از بالای سرم ردش کرده...

-ممنون.

سفارش ها را هیوا به پیش خدمت

میدهد. دو پرس هم اضافه میگیرد و تقریبا با سفارش های دیگرش معلوم میکند جمعی که دور میز نشسته اند، مهمان چه کسی هستند. سن و سال دوست هایم به هیوا نمیخورد.

خب تقریبا غیر از رحمان که دو سال از ما بزرگتر است و فرزادی که یک سال از من، بقیه مثل خودم همسن و سالیم...

شاید برایشان ارتباط گرفتن با کسی که بیش از ده سال با آن ها اختلاف سنی دارد، کار راحتی نیست.

@darkhaab_romann

#پست374

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

با آمدن فرزاد سعی دارم عکس العملش را زیر نظر بگیرم و به راحتی نگاهش کنم
@darkhast_romannn
اما از ترس هیوا یا خیره به میزم یا به حمیرا و بیتایی که کلا از تمام این بحث ها به دورند و مثل خواهرهای ده ساله ی عروس ذوق دارند.

سنگینی جو بینمان نفسم را گرفته...

حس میکنم دست تک تک آدم های

اطراف این میز به دور گردنم پیچیده شده و دارد خفه ام میکند.
چرا یک دیدار ساده باید اینقدر برایم سخت باشد؟
-امشب دلوین همه ی مارو شوکه کرد!
اگه حس میکنی یکم جو سنگینه به همین خاطره.
@darkhast_romann
هیوا به جلو خم میشود و آرنجش را روی میز میگذارد.
آستین پیرهنش بالاتر میرود و چشمم میفتد به رد ناخونی که نقاشی دلخراش خودم است. همزمان هم خنده ام میگیرد

هم دلشوره ی مکالمه ی فرزاد و هیوا را دارم.

-چطور؟ چرا شوکه شدین؟

خنده ی فرزاد نشانه ی خوبی است اما برافروختگی صورتش شاید نه.

-چطورش که معلومه! تو هم بهتر از ما میدونی... اما بهت تبریک میگم. دلوین تو روزایی انتخابت کرده که حتی مال خودشم نیست، چه برسه به... تو! وقتی شنیدم بیشتر از چهارماهه که با هم هستین تعجب کردم. نه فقط من... همه ی ما. به خاطر اینکه همیشه برای دلوین

@darkhast_romann

اول یکتا بوده بعد جانیار... رتبه ی سوم و چهارمم مال هیچکس نبود چون بازم اولویت های بعدی زندگیش برادر و مادرش بودن اما امشب... قبل اینکه برسی یه جمله ای درمورد حسش نسبت بهت گفت که مغزم سوت کشید.

خنده ی فرزاد لبخند مرا هم از زیر دست و پای آدمک های وحشت زده ام بیرون میکشد.

انگشتان فرزاد نزدیک صورتم می آید و با خنده ی پر از شوری میگوید:

-این از کف رفته... بدم رفته!

@darkhast_romann

میزنم روی دستش... نمیخواهم جلوی هیوا از این حرف ها بزند.

واقعا خجالت میکشم. حالا من برای آنکه نقطه ته خط بگذارم گفتم دوستش دارم اما نباید او لو میداد.

-بذار براش بگم.

خودش را عقب میکشد... میخواهم به نشانه ی تهدید با پشت دستم به دهانش بزنم، البته آرام... به شوخی... اما اجازه نمیدهد.

-آقا... گفت بدجور دوست داره. دلوین بگه دوست دارم یعنی تموم. یعنی سند

@darkhast_romanh

هرچی که دارم به نامش! خوشحال باش
که بعد یکتا و جانیار تو شدی...
کف دستم را میرسانم به دهانش...
هرچند که دیر شده اما دیگر بس است.
شناختش نسبت به منه احمق را نیاز
نیست در بوق و کرنا کند. بیتا به دفاع از
فرزاد حرفش را تایید و رحمان هم به
خنده طرفداری رفیقش را میکند. وقتی
برمیگردم، روی صندلی مینشینم با حرص
بطری آب را چنگ میزنم. آمده اند تا چای
و سفارش های نیم ساعت قبلمان را ببرد
و برنج و سالاد را سر میز بگذارند.

@darkhast_romann

-زهرمار. خودتون مسخره کنید.

بیتا و حمیرا به حرف میفتند و هیوا فقط میخندد. خنده اش رنگ رضایت دارد، حتی آرامش هم... اما فرزاد دست برنمیدارد از سرم. هر چند دقیقه یکبار برایم افسوس میخورد و خیره به هیوایی که درست رو به روی یکدیگر نشسته اند، میگوید من از کف رفته ام!

@darkhast_romann

تقریبا رحمان و فرزاد مدام با هیوا صحبت میکنند، از همه چیز میگویند... هوا، ترافیک، بورس، طلا... هیوا آب پاکی را میریزد روی دست همه مان که به

احتمال زیاد سال 98 بیشتر از اواخر
امسال هم همه چیز گران میشود و طلا و
سکه و دلار بالاتر از این قیمت هم
میروند. من که دیگر چیزی ندارم تا
حساب سودهایم نیشم را باز کند، خدا را
شکر عروسی جانیار هم که برگزار شد...
این چک ها پاس شوند من دیگر چیزی از
خدا نمیخواهم.
-بفرمایید...
وقتی هیوا کمک بیتا میکند تا سیخ
جوجه را برایش نگه دارد و او یکی یکی
آن ها را از سیخ جدا کند سرم را به سمت

@darkhast_romann

فرزاد میچرخانم و لب میزنم:

-چطوره؟

پایش را به پایم میزند و ابرو بالا میبرد که یعنی خوب... عالی... نیش بازم را پشت لیوان نوشابه پنهان میکنم و در همان حال هم میعاد را میبینم.

@darkhast_romann

عقاب بی پر vip:

-چطوره؟

پایش را به پایم میزند و ابرو بالا میبرد که یعنی خوب... عالی... نیش بازم را پشت لیوان نوشابه پنهان میکنم و در همان حال هم میعاد را میبینم. سنگر

سکوت را همچنان حفظ کرده و فقط گه گداری با حمیرا و رحمان حرف میزند.

-آب نخور. غذا بخور...

قاشق و چنگالی که هیوا دستم میدهد را میان انگشتانم میگیرم. جومان کمی بهتر شده...

لااقل هربار که فرزاد سر به سرم میگذارد، هیوا هم لبخند میزند و کمی دلم آرام میگیرد.

@darkhast_romann

همگی مشغول خوردن غذا میشویم.

حسابی ضعف کرده بودم و حالا که جو آن تیکه و متلک ها خوابیده میتوانم با

خیال راحت غذایم را بخورم.

فرزاد که به پایم میزند از فکر بیرون می آیم و با همان دهان پر از خودم صدایی درمی آورم که یعنی چکارم داری؟

با افسوس به صورتم اشاره میکند...

فهمیدم منظورش دهان پر و لپ بادکرده ام است و از آن همه بدتر دانه های برنجی که مثل بچه ها جلوی بشقابم ریخته است.

-گشنمه...

-معلومه.

بهم لبخند میزنیم و نگاهم میرسد به

@darkbeast_romans

هیوایی که موبایلش را داخل جیب کاپشنش سر داده و به هردویمان چشم دوخته.

یک لحظه به یاد آن سوتی بدی که قبلا داده ام لرز به تنم مینشنید.

دست دراز میکنم تا فلفل سبز کنار بشقابم را بردارم اما تذکر میدهد...

@darkhast_romann

-تنده. نخور.

ناامید قید فلفل را میزنم و در عوض همان را خودش برمیدارد.

-میخوای توام نخوری؟

آرام زمزمه میکنم... نزدیک به خودش...

گوشه ی لبش تکانی میخورد و میپرسد:
-چرا؟
چشم میچرخانم و از بی حواسی جمع سواستفاده میکنم:
-چون برات خوب نیست. به قدر کافی توی همه چیز تند هستی!
فلفل را از دستش میگیرم و گوشه ی بشقاب خودم میگذارم.
میخندم به چشم هایش که برق شیطنت دارد... دروغ که نگفتم!
همان چند شب پیش که در خدمتش بودم به اندازه ی کافی شیرفهم شدم که

@darkhest_romann

برخلاف آنچه به او میگفتم، نیستم کسی که برای بار دوم به راحتی و در کمال میل، شب را پیشش بمانم!

من که مقاومتی در خودم نمیبینم اما او خوب میتواند همان سد خیالی را بشکند و زمین بریزد.

@darkhast_rahnama

-بعد شام بریم بام؟

پیشنهاد حمیرا را هیوا میپذیرد و فرزاد هم...

اما رحمان کمی دیرتر با بقیه هم نظر میشود.

-تو ماشین آوردی؟

-نه با رحمان و حمیرا اومدیم. سه تا ماشین جا میشیم دیگه...

حساب ماشین خودش را هم میکنم چون میعاد که بعد از همان دو سه قاشقی که خورد عقب کشید و گفت میلی ندارد.

از بیرون رفتنمان هم که استقبال نکرد و گفت باید زودتر به خانه برگردد.

@darkhast_romann

-من با موتور اومدم.

#پست376

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

تقریبا آخرین قاشق غذایم است که روی بشقاب میگذارمش.

-تو کی موتور خریدی فرزاد؟

قوطی نوشابه خودش که خالی است اما برای من را برمیدارد و مابقی اش را توی لیوانش میریزد.

@darkhast_romanmm

-دو روزه گرفتم. تو گروه به بچه ها عکسشم نشون دادم اما طبق معمول تو ندیدی.

-مبارک باشه. حالا لازمت بود که گرفتی؟ ماشین داشتی که... کارتم...

-ماشین رو فروختم.

و بعد از رحمانی که از هیوا بابت غذا تشکر میکند او هم مشغول صحبت با هیوا میشود...

من اما...

-فرزاد... چرا ماشینت رو فروختی؟ تصادف کردی؟ آره...؟

@darkhast_romann

نگاهش را به کندی از رو به رویش میگیرد:

-نه. دیدم تا تعمیرگاه میرم و میام خب... با موتورم میتونم.

-دوست دختر شیک و پیک توام میاد

سوار موتور تو بشه؟

-به موتورم توهین نکن... بیا ببین خودت عاشقش میشی.

حواسم به حضور هیوا نیست که میپرسم:

-چک داشتی؟

لبخندش میماسد و لب میزند:

@darkhast_romann

-نه.

مطمئنم بدهی داشته... یا خودش یا پدرش، وگرنه فرزاد آدمی نیست که از ماشینش بگذرد. مثل من!

دهان باز میکند تا حرف دیگری بزند که

رحمان با سر و صدای زیادی صندلی اش را عقب میدهد و رو به بقیه میگوید:

-پاشید دیگه... مگه نمیخوایید بریم بام؟

بیتا پالتواش را از لبه ی صندلی برمیدارد:

-وای آره. بریم آتیشم روشن کنیم. توی این هوا چایی آتیشی میچسبه.

@darkhast_romann

برای فرار از نگاه خیره ی هیوا که اهل کوتاه آمدن نیست به بیتا چشم میدوزم:

-اتفاقا هیوا همیشه پشت ماشینش هم چوب خشک داره هم کتری برای چایی ذغالی...

بلند میشوم و منتظر نمیمانم تا عکس العمل هیوا را ببینم.

فرزاد به خنده میپرسد:

-پشت ماشینش دیگه چیا داره؟

خنده ام میگیرد اما به لبم نمیرسد.

خم میشوم به سمت هیوا و دم گوشش میگویم:@darkhast_romannn

-میرم میز رو حساب کنم.

دستم را میگیرد و در جواب تشکر حمیرا لبخند کوتاهی میزند.

تا پول غذا را حساب میکند به بهانه ی شستن دست هایم از او فاصله میگیرم و

خودم را داخل سرویس بهداشتی میندازم.

دستانم را زیر شیر آب سرد میگیرم و کمی هم به صورتم می پاشم. حالم خوب نیست...

همزمان هم گر گرفته ام هم لرز به تن دارم.

@darkhast_romannn

پوفی میکشم و چشمانم را با احتیاط میمالم. شماها چرا درد میکنید؟

چند دقیقه بعد از آن حمیرا و بیتا هم به سرویس بهداشتی می آیند، همراه یکدیگر بیرون میرویم.

رحمان جلوی رستوران ایستاده و منتظرمان است.

-بقیه کوشن؟

#پست377

@darkhast_romannn

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

خبر میدهد که میعاد از بقیه خداحافظی کرده و رفته... دلم میگیرد از رفتارش.

-هیوا ماشینشو آورده جلوی رستوران. فرزادم همونجاست.

اشاره میکند به آن دویی که به ماشین تکیه داده اند و حرف میزنند.

-ختم بخیر شد!

رحمان خودش را سمت ماشین هایی که از خیابان مشغول رد شدنند قرار میدهد و با احتیاط درحالی که به طرف دیگر آن میرویم میگوید:

@darkhast_romann

-من از این پسر خیلی خوشم اومده. آدم حسابیه... اتفاقا خوبم به درد تو میخوره.

تعریف هایشان از هیوا حسابی به دل و جانم مینشنید و مامان خانمی را هم سر

ذوق می آورد.

محض احتیاط برای آنکه با هیوا تنها نباشم دست بیتا را میکشم تا یک وقت سوار ماشین رحمان نشود. فرزاد هم که با موتورش می آمد. با نشستن هیوا پشت فرمان، کمربندم را میبندم و نفس عمیقی میکشم.

@darkhast_romann

-دستت درد نکنه بابت غذا...

در جواب فقط به قدر ثانیه ای نگاهم میکند و بعد با حرکت ماشین به مسیر رو به رویمان چشم میدوزد.

کمی بعد... وقتی موبایل بیتا زنگ

میخورد و مشغول صحبت میشود هیوا دستش را روی پایم میگذارد:

-یادمه اون روزی که میخواستی بری دورهمیتون، بهت گفتم چرا انگشترت دستت نیست. گفتی بدهی داری به میعاد و بیتا.

@darkhast_romannn

-خب؟

-شماره کارت میعاد رو بده!!

دستم را میگذارم روی دستش تا به سرش نزند با انگشتان مردانه اش به ران پا جانم فشاری وارد کند. چه حرفی میزند.

برای چه باید شماره کارت میعاد را به او بدهم؟ حالا قبول دارم در بین جمعمان تنها کسی که به حضورش بی اعتنایی کرد و جز دو سه جمله حرف دیگری نزد، میعاد بود اما دلیلی هم ندارد که هیوا با او سرلج بیفتد.

-باتوام؟ چرا نگاه میکنی؟ شماره کارتشو بده.

-بعدا درموردش حرف میزنیم. باشه؟

-الان بگو...

پوفی میکشم و از توی کیفم دفترچه قسطم را درمی آورم.

@dark_rom

دو میلیون و هفتصد و بیست تومان بدهکارم و موجودی سه تومنی حسابم کفافش را میدهد. همراه بانک ملتم را باز میکنم و طوری که هیوا هم چشمش ببیند شماره کارت و مبلغ را میزنم. پشت چراغ قرمزیم و برای آنکه مطمئن شود با میعاد تسویه حساب کرده ام، کاملا نزدیکم میشود. این پول را بدهم تا آخر ماه دهنم سرویس است!

پدرم در می آید اما هیوا که متوجه نیست. با تایید پرداخت، موبایلم را نزدیک صورتش میبرم... از قصد... با

@darkhast_roman

حرصی که در صدایم پیداست میگویم:

-تموم شد.

-واسه دو و هفتصد دستتو جلوی اون دراز کردی؟

-بی خیال عزیزدلم. تموم شد دیگه.

از بدعنقی اش استرس میگیرم. دوست ندارم به زور همراهم باشد. اگر از بچه ها خوشش نیامده میتواند همین الان برگردد.

-اگه حوصله نداری نریم بام. بوق بزن بعد چراغ فرزاد بایسته، بیتا بره با اون... ماهم برگردیم.

@darkhast_romann

چراغ سبز شده و نورش هم از قطره های بارانی که روی شیشه ریخته عبور میکند و به صورت هیوا میرسد. سرخ و سبز... با سگرمه های او چه شود.

-نه اتفاقا الان دیگه حوصله دارم.

@darkhast_romannn

#پست378

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

پایش را روی پدال گاز فشار میدهد و تقریبا ماشین به جلو پرتاب میشود.

بغ کرده و غمگین گوشه ای از صندلی را گرفته ام و در آینه بغل ماشین فرزاد را میبنیم که پشت سرمان با احتیاط می آید.

رفیق بیچاره ام... چرا بی خبر بودم از بدهی هایت... کاری که از دستم برنمی آید اما لااقل کمی برایت غصه میخوردم.

@darkhastromann

-چقدر دلم میخواست موتور داشتیم.

بی هوا از دهانم در میرود و هیوا هم میشنود.

-موتورسواری رو دوست داری؟ معمولا

دخترها میترسن...
کمی به پهلو مینشینم و تکیه به در میدهم:
-فری خان یه مدت با موتور میرفت شرکت. خاله ام اینقدر استرس تصادف و این چیزا داشت اون بنده خدا هم فروختش. همیشه میرفتم خونه شون یه نیم ساعتی اول میرفتیم موتورسواری... تک بوقی میزند و شیشه را هم پایین میدهد.
نمیدانم چرا دستش را تا آرنج بیرون میبرد و به کسی اشاره میکند.
@darkhast_romann

-منم موتور داشتم اما یه تصادف سخت باعث شد بابام موتورو وسط حیاط آتیش بزنه، مفصلم منو تنبیه کنه...

بیتا خنده اش میگیرد و هیوا قسم میخورد که دروغ نگفته.

-فرزاد بزن کنار.

به خواست هیوا راهنما میزند و کمی جلوتر از ما می ایستد.

-چیکارش داری؟

اول کمربند خودش و بعد مال من را باز میکند:

-پیاده شو.

@darkhast_romann

پیاده میشود و منهم با تردید بعد از او از ماشین پایین میروم.

چیزی به فرزاد میگوید و او هم قهقهه میزند.

-قابل شمارو نداره.

کلاه موتورش را میندازد سمتم و روی هوا میگیرمش.

@darkhast_romann

-گفته گواهینامه دارم، موتور فدای سرتون... اما مراقب باشین.

تازه میفهمم هیوا چه درخواستی از فرزاد داشته... موتورسواری در این فصل وحشتناک میچسبد.

همان لحظه کلاه را روی سرم میگذارم و فرزاد میگوید:

-این از کف رفته رو ببین.

صدای خنده ام در کلاه سنگینی که روی سرم دارم میپیچد و هیوا به ماشین خودش اشاره میکند:

-تو هم با ماشین من بیا.

@darkhast_romann

رنگ فرزاد میپرد:

-نه اصلا... من پشت اون لندهور نمیشنیم.

#پست379

#دریادلنواز

#عقاب_بی_پر

عادت داشت به لندکروز لندهور بگوید...

خنده ام میگیرد از اصرار هیوا و مخالفت فرزاد... من هم دوست دارم تا خود بام را با موتور برویم.

@darkhast_romannn

-اذیت نکن دیگه، من نمیخوام دو دقیقه موتورسواری کنم که... تا بام با همین میاییم.

-اینجوری نمیشه که...

هیوا دست روی شانه ام میگذارد و بعد از نشستنش پشت موتور، من هم سوار میشوم. فرزاد با بلاتکلیفی نگاهی به ماشین هیوا میندازد و بعد به خودمان...

-آروم برین... کار دستمون ندینا.

هیوا گاز میدهد و من از ذوق صدای بلند اگزوز موتور، جیغ میکشم.

@darkhast_romann

-خل بود یکی مثل خودشم گیرش اومد!

هرچه از زیر آن کلاه برای فرزاد چشم و ابرو می آیم که مراعات کند اما بی فایدست. باز خدا را شکر هیوا میخندد.

-محکم بگیر منو...

دستانم را دور کمرش میپیچم و باز جیغ میکشم. میشنوم فرزاد قبل از سوار ماشین شدن زهرماری نثارم میکند. با حرکت موتور دیگر از فرط خوشحالی آرام و قرار ندارم. کمی بعد که توی اتوبان میفتیم سرعتمان هم بیشتر میشود و فرزاد خودش را بهمان

@dekhast_romanan

میرساند.

-شما دوتا امشب کار دستمون میدین. آقا آرومتر برو.

میزنم روی شانه ی هیوا...

-اینو ولش کن. گاز بده.

به حرف من است و فرزاد باز عقب میماند. به احتمال زیاد به خاطر امانتی که زیر پایش است مراعات میکند...

هرچند من و هیوا که فکر موتور آن بیچاره نیستیم.

قبل از رسیدنمان به محل قرار به پیشنهاد هیوا نزدیک یک مغازه توقف میکنیم و سیب زمینی و قارچ میخریم. تقریبا فرزاد و رحمان را گم کرده ایم اما به بیتا پیام میدهم که حالمان خوب است و تا ده دقیقه دیگر میرسیم. پول سیب زمینی ها را از کارت هیوا میکشم

@darkhast_romans

و با رسیدش تحویلش میدهم:

-تو چیزی نمیخوای؟

کلاه را به سمتم میگیرد و چشمانش را روی صورتم میچرخاند:

- تو رو میخوام.

گونه اش را میبوسم و پیش از گذاشتن کلاهم زیر لب لقب برازنده اش را به او عطا میکنم:

@darkhost_romann

-شریف الدوله خان. خیلی دوست دارم.

پشتش مینشینم و دستانم را دور بازویش میپیچم.

-دلوین عادت ندارم پشت سرم بشینی.

بیا جلو...

-نه قربون شکلت. من جلو بشینم تو چجوری میخوای فرمون موتورو بگیری.

-تو بیا کاریت نباشه.

-نمیام. برو دوستام منتظرمون هستن.

غش میکنم از خنده و به آرامی پس سرش میزنم. امشب نیت کرده آبروی مرا پیش رفقایم ببرد این دیوانه... آخر از همه میرسیم و فرزاد که نگرانمان شده زودتر به طرفمان می آید.

-دیر کردین.

سیب زمینی و قارچ را بالا میگیرم تا

@dokhtar_romantic

ببیند:

-خرید داشتیم.

لبخند میزند و هیوا بابت موتور هم تبریک میگوید و هم تشکر میکند.

-قابل شمارو نداره.

#پست380

@darkhast_romannn

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

عقاب بی پر vip:

کاپشنش را از تنش درمی آورد و در جواب فرزاد میگوید:

-امشب هوس کردم یه موتور بگیرم.
خیلی وقت بود که سوار نشده بودم. یاد قدیم ها افتادم...
میخواهم به سمت حمیرا و بیتایی بروم که مشکوک در حال پچ پچ هستند اما هیوا دست تنهاست و به جای آنکه از فرزاد و رحمان بخواهم کمکش کنند، خودم همراهی اش میکنم.
@darkhast_remainn
-اون چادر مسافرتی رو هم آوردی؟
از سرشانه اش نگاهم میکند و در همان حالی که عقب ماشین دنبال وسایلش میگردد میپرسد:

-چادر مال خودم و خودته... کی دوباره بریم چیتگر؟

میخندم و خنده ام را شکار میکند.

مردک بی شرف... چقدر هم چیتگر به هردویمان خوش گذشت.

به من باشد هفت روزه هفته را با هیوا در آن چادر خوش میگذرانم.

@darkhast_romann

اما حیف... نمیشود که نمیشود!

-جاییت که درد نمیکنه؟

از سوالش هم گر میگیرم و هم ذوق میکنم. اما برخلاف خواسته ی مامان

خانمیِ بی حیا صدو هشتاد درجه گردن میچرخانم:

-اصلا... خوبه خوبم.

دستش را عبور میدهد از پشت کمرم و دور از چشم دوستانی که طرف دیگر ماشین هستند، خودش را بهم نزدیک میکند:

@darkhast_romannn

-دروغ که نمیگی به من؟

چشم هایم را تا نگاه شیطانش بالا میبرم. یک لنگه از ابروهایش را بالا فرستاده...

بوی عطرش دارد مشامم را پر میکند و نفس های گرمش هم به کمک او آمده.

تخت سینه اش میزنم تا فرار کنم... اما پیش از دور شدن راستش را میگویم:

-همه ی بدنم درد میکنه!

حالا که قد یک میخ محکم در دیوار قلبم شده ای که تا انتها فرو رفته است آنجا و نمی توان هیچ قاب و لباسی را به آن متصل کرد، حالا که نمی توان تو را از جا کند، می خواهم از سازش کردن آواز بخوانم. از رها بودن. گویی به هیچ چیز وصل نیستم. در گذشته دروغ زیاد می گفتم، برای اینکه به دیگران نشان دهم در جایی تعلق خاطری دارم . حالا دیگر

@darkhast_romann

دروغ هایم تمام شده اند؛ راستی دروغ ها که ته بکشند آدم راستگو می شود؟ چقدر تلاش کردم تا تو را کمی بیرون بکشم و خودم را به جایی متصل کنم، دیدی که نشد؟ حالا هم تووی قلبم بی قرار نکن، آزارم نده. بمان و با من تماشا کن رفتن به سمت مقصدی که نمی دانیم انتهایش چیست. من از تلاش برای اتصال قلبم به هر ریز و درشتی در این جهان دست کشیده ام یا دست کم، در حال دست کشیدن هستم. امیدوارم این یک بار راست گفته باشم.*

@darkhast_romann

****

مقابل دکتر مینشینم و دکمه های مانتوام را میبندم. نگاهم حرکت خودکار سیاهی که به دست دارد را دنبال میکند.

تمام نمیشود داروها...؟

چند دقیقه است دارد روی کاغذ سفید، بخت سیاه مرا مینویسد؟

@darkhast_romannn

-چهارشنبه ام که اومدی بهت گفتم حدسم درموردت چیه. امروزم که ام آر آی آوردی مطمئن شدم.

خوشبحال تو دکتر که اینقدر در تشخیص پیشرفت بیماری تبحر داری!

-چرا منو اینجوری نگاه میکنی؟ تقصیر منه وضعت شده این؟

#پست381

#عقاب_بی_پر

@darkhast_romanhh

#دریادلنواز

(حدیث امینی)

جواب آزمایش ام آر آی را روی میز میندازد و غر میزند:

-نه آمپول هارو به نوبت اومدی زدی... نه هروقت که لازم بود تشریف آوردی مطب، الان پس چرا قیافه ی آدم هایی رو گرفتی که از دکترشون راضی نیستن؟ ناراحتی... بیا پروندت رو بگیر ببر جای دیگه.

چهارشنبه هم... درست یک هفته بعد از دورهمی مان با بچه ها، وقت دکتر گرفتم و آمدم. همان روز هم این حرف ها را زد. حتی به قول کمکش، کم مانده بود یکی هم زیر گوشم بخواباند.

@darkhast_romann

در جوابش لبخند کوتاهی میزنم، برعکس او من با کسی دعوا ندارم!

-از دست خودم ناراحتم.

-ناراحت نباش... عصبانی باش. وضع تو بهتر که نشده داره بدترم میشه. چشمت ضعیف شده... بار قبل ازت پرسیدم گفتی مشکلی نداری. چهارشنبه با

@darkbest_romanm

استرس و گریه اومدی اینجا میگی صبح ها تا نیم ساعت هیچی نمیبینی.

مرا از چه میترسانی دکترجان!؟ این دست و پای لعنتی کم بودند که حالا ضعف بینایی ام را هم به رخ میکشی؟

-نگفتم هیچی نمیبینم. گفتم تار میبینم.
خودکارش را پرت میکند روی میز و تیر آخر را هم میزند:
-به اونم میرسی. با این عجله ای که تو برای مریض تر شدن داری... بهت بگم تا آخر سال چشماتم...
خنده هایم کفری ترش میکند.
@darkhast_roman
به دکتر برمیخورد که دارم آبروی چند سال درس خواندن و پژوهش را میبرم.
مریض های او همه یا درمان شده اند یا لااقل وضعشان بدتر از این نشده...

-همین امروز پروندت رو میذارم زیر بغلت و باهات خداحافظی میکنم. زیر نامه ی دکتر حجتی هم مینویسم این مریض میل شدیدی به فلج شدن داره. پاست میدم به همونی که یک سال پیش تو رو فرستاد اینجا.

نفس کوتاهی میکشم و به لیوان دست نخورده ی آبی که روی میز است اشاره میکنم:

-دکترجان یه لیوان آب بخور آروم شی. میترسم دو دقیقه دیگه پاجانم رو خودت

@delkhast_romanni

بشکنی، چشمامم از کاسه دربیاری و راحتم کنی.

به شدت در تلاشم تا خونسرد باشم.

مثل چهارشنبه... مثل آن دو روزی که صبحش از استرس مثل بید میلرزیدم و مدام سرانگشتانم را به چشمانم میکشیدم و با آن ها حرف میزدم که این بازی را با من نکنند.

@darkhast_romann

-دلوین تو فقط بیست و پنج سالته! سنی نداری...

اتفاقا همان چهارشنبه پسر بیست و دو ساله ای را دیدم که فلج شده بود!

با ویلچر آورده بودنش.

-خوب میشم. قول میدم دیگه سروقت بیام آمپول هامو بزنم. پاجانمم که...

-همین امروز برو آمپول رو بگیر، شب بیا برات بزنم.

بلند میشوم و بند کیفم را از سرشانه ام رد میکنم. سکوتم نگاه پدرانه‌اش را دلخور میکند.

-دلوینِ واحدی. اصلا دلم نمیخواد...

میان حرفش چشم میگویم و دستی در هوا تکان میدهم.

@darkhast_romann

برای بیرون رفتن از مطبش عجله دارم.
برای خالی کردن بغضم هم... این ماه طبق حساب و کتابم پول کم هم می آورم.
چه برسد به این که یکباره نزدیک چهارمیلیون هزینه ی داروهایم کنم.
نشستنم پشت فرمان همزمان میشود با زنگ موبایلی که اگر جوابش را ندهم کارم با کرام الکاتبین است.
-جانم؟
-جونت بی بلا. کجایی؟ تو اتاقت نیستی.

@darkhast_romann

میدانم حتما از بیتا دلیل نبودنم را پرسیده اما لابد باز برای دروغگو کردنم، دارد سماجت به خرج میدهد.

-اومدم دکتر. وقت داشتم. ولی به بیتا گفتم یکتا رو آوردم. اگه میدونست برای خودمه همراهم می اومد، کارهای کارخونه میموند.

@darkhast_romann

نگرانی صدایش بغضم را سبک که نه... سنگین تر میکند.

-طوری شده؟ جاییت درد میکنه؟

#پست382

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

آفتابگیر ماشین را پایین میدهم و چشم در مقابل چشمم دروغ میگویم!

@darkhast_romannn

-نه. چکاپ ماهیانه ام بود. این دکتره ام اینقدر گیره که نمیشد نیام. ببخشید. همین الان دارم راه میفتم. فکر کنم یه ساعت دیگه کارخونه باشم.

-مطمئن؟

آنقدر قشنگ ادا درمی آورم که خودم کیف میکنم!

-آره خیالت تخت. فقط کمی درد در ناحیه قلب و عروق گردن داشتم که خب اون دکترش یکی دیگست. باید امروز فردا از اون وقت ویزیت بگیرم.

تک خنده اش در گوشم مینشیند.

@darkhast_romann

-اون با من... نگران نباش.

زمزمه ی پردردی از قلبم بیرون میزند و به زبانم میرسد.

-نیستم، عزیزم.

تا رسیدنم به کارخانه هرچه به چشم هایم میگویم شما که خوب این روزها خط و نشان میکشید، پس ببارید و سبک شوید اما گوششان بدهکار نیست.

حتی دست به دامن مامان خانمی و آدمک های مهمان خانه اش میشوم تا شاید آن ها زورشان به غدد اشکی ام برسند و کاری کنند اما تمام تلاشمان بی نتیجه میماند و با رسیدنم به کارخانه نقاب شکسته اما بند زده ام را به روی صورتم میگذارم.

@darkhaat_romann

با زدن دکمه ی آسانسور سوییچ را در کیفم میندازم و ناخن میجوم.
خدا کند این ماه حقوق ها را دیر واریز نکنند.
هم چک دارم و هم... با توقف آسانسور و حضور مردی در کنارم، هرچه هوش و حواس در سرم دارم میپرد.
@darkheat_romann
تعارف میزند تا جلوتر از او داخل بروم.
وای پدر هیوا اینجا چه میکند؟
به محض اینکه داخل کابین میروم و به سمت در برمیگردم نگاهش به صورتم میفتد.

اخم ظریفی روی پیشانی اش مینشیند و دکمه ی آسانسور را میزند.

خیلی طول نمیکشد که کمی به پهلو میشوم و از سرشانه اش بهم نگاه میکند.

حتم دارم برایش چهره ام آشنا آمده...

معذب و شرمزده خودم را با زیپ کیفم مشغول نشان میدهم.

-شما چهره اتون برام خیلی آشناست.

قلبم میریزد با توقف آسانسور... اه کاش کسی سوار کابین میشد.

@dokhtar_romann

با بسته شدن در، سگرمه های درهم روزبهانی بزرگ تسلیمم میکند.

-من دلوین واحدی هستم. دخترخاله ی سایه... عروس شما!

باز شدن سگرمه هایش به آنی زانوهایم را میلرزاند.

بدتر از قبل اخم هایش را بهم میکشد و اینبار کاملا رو به رویم قرار میگیرد.

-تو اینجا کاری داری؟

یعنی هیوا به او در مورد من چیزی نگفته؟ پس آن شب در خانه اش... دروغ گفت؟

@darkhast_romann

-بله! چندماهه که اینجا مشغولم...

قلبم از تپش می ایستد وقتی که خنده ی بی موردی از او سر میزند و خیلی زود دوباره به همان چهره ی عبوس قبلش برمیگردد.

-پس اینجا کار میکنی؟

کابین توقف میکند و برای پیاده شدن احتیاج دارم او از سر راهم کنار برود.

-بله.

کنار میرود... آنقدر با تاخیر که نزدیک است دوباره درها بسته شوند.

@darkhast_romann

با عذرخواهی از او بیرون میروم اما سینه به سینه شدنم با هیوا و لبخند ماسیده ی او... آن هم درست زمانی که پدرش را پشت سرم میبیند که از کابین بیرون می آید، به قلبم چنگ میندازد.

-سلام.

@darkhast_romannn

#پست383

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

آنقدر تعجب کرده که از زیر زبانش هرچیزی شنیده میشود الا سلام!

-نگفته بودی که خانم واحدی اینجا شاغلن؟

کاسه ی صبرم لبریز شده... بمانم سکته میکنم.

@darkhast_romannn

-با اجازه تون.

عذرخواهی میکنم از روزبهانی بزرگ و نگاه ترسیده ام را برای لحظه ای به چشمان هیوا میدوزم. فهمیدم... همه چیز را نگفته!

از من گفته اما نه همه چیز را... وای اگر به گوش سایه و بقیه برسد که من چند ماه در کارخانه پاسا شاغل بوده ام و لام تا کام حرفی نزدم خیلی بد میشود.

باید زودتر از این ها فکری به حال خودم میکردم.

با پوزخندی که روی لبم مینشیند به اعتمادی سلامی میدهم و او با لبخندی پررنگ از همان جایی که ایستاده، وریا روزبهانی را عمو صدا میزند و به سلام گفتن من هم محل سگ نمیدهد!

@darkhast_romann

وقتی داخل اتاقم میروم مقنعه ام را میکشم و پرت میکنم روی مانیتور... بیتا جا میخورد، نگران هم میشود که نکند برای یکتا مشکلی پیش آمده و به خاطر آن برافروخته ام.

-چیزی نیست. فکر کنم نزدیک عادت ماهانه ام هست. گر میگیرم همش.

@darkbest_romann

کاپشنم را پشت صندلی آویزان میکنم و لبخندی هم از آن دسته چندم های غیرمعمول برمیدارم و روی لب های خشکم میچسبانم.

مامان خانمی... این ها همه تقصیر توست. که بی وقت... بی فکر... بی محابا برداشتی و میخ عشق این بی شرف را به دلم آویختی.

حالا دیدی... حرف، حرفِ من شده؟ ما با هم نمیخوانیم... میفهمی یعنی چه؟

-بگم برات چایی بیارن؟ یا شربتی چیزی؟

@darkhast_romann

وسعت لبخندم را بیشتر میکنم:

-نه قربونت برم. شیرینی تو کشوم دارم، الان اونو میخورم حالم جا میاد. چه خبر از کار؟

پوفی میکشد و پشت میزش مینشیند:
-زیاد. فکر کنم امشبم تا هشت نه اینجا باشیم.
بهتر... هرچه کمتر از پاجانم کار بکشم برایم بهتر است.
اصلا این یک ماه را باید اضافه کار بمانم. بدجور به پول احتیاج دارم.
@darkhastmamann
حساب بیمه ها و محاسبه ی لیست هایی که اعتمادی اول صبح روی میزهایمان گذاشته، حتی مهلت نمیدهد تا نهار بخوریم.

هرچه بیسکوئیت و شکلات داریم روی میز میگذاریم و میان کارهایمان میخوریم تا به قول بیتا از حال نیفتیم. این سرشلوغی از همه لحاظ برایم بهتر بود. کمتر به دیدار اتفاقی امروز که قطعا از شانس نداشته ام است، فکر میکنم.

@dark_past_romann

-تو بدهی میعاد رو دادی؟

عینک کج و کوله و دسته چندمم را از توی جامدادی ام درمی آورم و به چشمم میزنم. باز هم خوب نمیبینم چرا...

-آره. چطور مگه؟

-خب... داشتی که دادی؟

بینی ام را می خارانم و میخندم:
-چه سوالیه. اگه نداشتم چطور پس...
سرم را کج میکنم تا ببینمش...
-بیتا، فکر کردی از هیوا قرض گرفتم؟
-نه به خدا. اما خب منکه میدونم تو برای یه هزارتومنی هم خرج کردن، برنامه داری. تعجب کردم چند شب بعد دیدم میعاد توی گروه زده بدهیش رو تسویه کردی. راستی... امروز برای یکتا جون چقدر خرج کردی؟ آزمایشم براش نوشت؟
_بیتا جان نگران نباش. پول هست...
@darkhast_roman

آه میکشم و تکیه به صندلی ام میدهم.
چند روز جلوی خودش را گرفته تا نپرسد اما حالا... باز وقت دکتر رفتن های من شد و همه ماشین حساب دست گرفتند.
مغزم دارد از کار میفتد... حس میکنم چیزی نمانده از زمین و زمان برایم ببارد! اما نباید کم بیاورم.
@darkhast_romann
اتفاقی نیفتاده... تا بوده بیماری من مثل خیلی ها در حال پیشرفت بوده و در مورد هیوا هم... خب...
همانقدر که برای من تفاوت وضع مالی مان پررنگ است حتما برای پدر او هم

هست.

خنده ی تلخم را با پشت مانیتور رفتن پنهانش میکنم.

چه بهتر اگر پدرش مخالفت کند...!!!

با وضعی هم که پاجان و چشم جان من دارند، همین چند صباح دوستی را خوش باشیم کافی است.

@darkhast_romann

بقیه چیزها برای از ما بهتران...

-خانم واحدی.

#پست384

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

با صدای مهردخت اعتمادی، عینکم را برمیدارم و گردن میکشم. سرش را از لای در به داخل آورده...

-بله؟

@darkhast_romannn

قدمی به داخل برمیدارد و با مکثی میگوید:

-هیوا کارت داره. گفت بری اتاقش...

چه عجیب، بعد از پنج ساعت بالاخره هیوا دلیلی برای این دیدار پیدا کرد و چه

عجیبتر که اعتمادی برای اولین بار پیش من هیوا را با نام کوچکش صدا میزند.

-میرم چشم.

-تلفنت قطعه؟

جلوتر می آید و از آن طرف میز دست دراز میکند و تلفن را برمیدارد.

@darkhast_romann

-بوق نمیخوره چرا؟

جواب سوالش دست من نیست. بی جوابش میگذارم و نگاه خیره اش را بیشتر به چشمانم میدوزد.

-برو. من جات کارهارو انجام میدم.

نه تنها من که بیتا هم از این حرف تعجب میکند و تکانی پشت میزش میخورد که از چشمم دور نمیماند.

-نیازی نیست. برمیگردم انجامشون میدم.

دور میزند میز را... کنارم که میرسد میگوید:@darkhast_romannn

-به هرحال. منظورم این بود عجله ای برای برگشتن نداشته باش.

منظورش را نمیفهمم.

زرورق های شکلات را از روی میز برمیدارم و جعبه ی شیرینی را هم به

سمت سطل زباله میبرم.

****

با هماهنگی منشی داخل اتاق میروم.

مشغول حرف زدن با موبایلش است...

نگاهم میکند و لب میزند:

-خسته نباشی.

چشم دوختن به لبخندش را از دست نمیدهم. توقع داشتم بعد از دیدارم با وریا روزبهانی، او آشفته باشد اما به ظاهر که حالش خوب است. از ظرف شیرینی روی میزش یکی برمیدارم و گوشه ی لپم میگذارم.

@darkhast_romannn

خسته ام و چشمانم هم کلافه ام کرده اند. روی دسته مبلی که در اتاقش دارد مینشینم و چشمانم را میمالم.
صدایش مدام دور و نزدیک میشود چون مشغول قدم زدن در اتاق است. چه ماجرایی شد تصادف یکی از لیفتراک ها با دو نفر از پرسنل شیفت شب..
@dakhast_romann
گوشم به حرف های اوست اما همزمان به مشکلات خودم هم فکر میکنم. دوست ندارم تسلیم باشم اما اگر وضع بیماری ام از این بدتر شود مجبورم ماشینم را بفروشم.

بدهی هایم را سبک میکنم و با مابقی آن هم پراید دست دوم بخرم.

من واقعا به آن آمپول ها و داروهای گران قیمت نیاز دارم. باید بپذیرم داروهای ایرانی فقط برای یک هفته مرا سرپا نگه میدارند و این مدت اگر به جای آن ها مدل خارجی اش را گرفته بودم، کمتر پاجانم درد میکشید و دیرتر تسلیم میشدم.

@darkhast_romanhh

شیرینی دیگری برمیدارم و به محض آنکه گاز میزنم، گونه ام را میبوسد.

خستگی چشمانم به گورستان میروند با دیدن چال گونه اش...

@darkhast_romanm

#پست385

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

-خوبی؟

گونه ی دیگرم را به سمتش میچرخانم.
نگفته میفهمد حالم را... تا بوسیده
میشوم لب میزنم:
-خوب شدم.
تا پایان تماسش رو به رویم می ایستد.
گاهی به موهایم که از مقنعه بیرون زده
دست میکشد و گاهی بازویم را نوازش
میدهد، گاهی هم چانه ی مقنعه ام را
برای خودش به چپ و راست میکشد و
به خنده ام میندازد.
-شیرینی نخور.
@darkbest_romann

سومی را از دستم میکشد و روی ظرف میندازد. با تمام شدن تماسش نفس عمیقی میکشد و آستین های تا خورده ی پیرهنش را پایین میدهد.

-بریم نهار.

تا به خودم بیایم دستش دور کمرم پیچیده شده و از روی مبل پایینم آورده.

@darkhastromann

-الان؟ وقت نهار نیست که... من کلی کار دارم.

مرا میبرد به سمت همان اتاقی که بچه ها همیشه ازش حرف میزدند. همانی که

یکبار هم خودم سر و گوشی به خرج دادم و دیدش زدم.

-از دوربین دیدم نهار نخوردین.

با باز شدن در اتاق و دیدن میز نهارخوریِ چیده شده، دلم به حال بیتا میسوزد.

-خب میگفتی بیتا هم بیاد، اونم نهار نخورده.

-چون میدونستم این حرفو میزنی، به مهردخت گفتم براش نهار بگیره. خیالت راحت.

@darkhast_romann

یک مهردخت میگوید و صدتای دیگر از دهانش در می آید! خوشبحالش...!

صندلی را برایم عقب میکشد و در حال چشم چرانی در اتاقش روی آن مینشینم.

کاناپه بزرگ یشمی و بالش و لحافی که شلخته روی آن انداخته شده به نظرم مشکوک می آید و درست با نشستنش روی صندلی زاویه ی دیدم را کور میکند.

-زحمت شد... بنده خدا مهردخت جونم گفت کارای منو انجام میده.

طعنه ی کلامم به خنده اش میندازد:

@darkhast_romann

-چه عجب. یه بار به اسم مهردخت یه جونمی چسبوندی!

-ناراحت بودی بهش میگفتم اعتمادی؟

دستمال پارچه ای روی میز را برمیدارد و تایش را باز میکند.

-نه عزیزم.

@darkhast_raman

جواب کوتاهش یعنی اینکه به بحث در مورد مهردخت ادامه ندهم؟ حالا اگر من از رفقای شفیقم پیش او تعریف میکردم با نگاهش زهرترکم میکرد.

کفگیر را زیر برنج میزند و بلندش میکند.

با برداشتن بشقابم چشمم میفتد به

دستی که آن را بسته.

-چی شده باز؟ دستت درد میکنه؟

-آره. این دیگه رگش وصله به اعصابِ من.

دست دراز میکنم تا بشقابم را بگیرد. دارد به تعداد من و مامان خانمی و آدمک های در سرمان برنج میکشد.

@darkhast_romann

-میخوام کار کنما. این همه غذا میریزی بخورم بعدش روی همین کاناپه بیهوش میشم.

چاله گونه اش برای اثبات بی شرفی ذاتی او به سلام و احوالپرسی می آید:

-چه بهتر...!

#پست386

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romanhn

کمی فسنجان روی برنج میریزم و اولین قاشق را در دهانم میبرم.

-مهردخت از کارتون خیلی راضیه.

پوزخندم را خوب میبندد و برای اثبات حرفش چهره ی جدی ای به خود میگیرد:

-جدی میگم. میدونم بهتون سخت میگیره. چندبارم ازش خواستم مراعات کنه اما خب میگه توی این کارخونه فقط تو و بیتایید که کار راه میندازین و میدونید باید چیکار کنید.

اگر دهانم پر نبود حتما قد مردمک چشمم باز میشد. اعتمادی از ما راضی است؟ عمرا...

@darkhasi_romann

-ببینم اعتمادی میدونه که من و تو...؟

گوشه ی لبش را دستمال میکشد و زمزمه اش می آید:

-آره. اخیرا یه چیزایی میدونه.

قاشق دوم را به زور لیوان آب قورت میدهم. دختره ی شادی صفت میدانست من با هیوا دوستم و آن طور سرمان کار میریخت و بهمان سخت میگرفت؟
خوشبحال من و این همه شانسی که خدا سرم ریخته... کاش کمی هم از من بگیرد و به دیگران بدهد.

@darkhast_romann

-دلوین...
نگاهش را میدزد... تابلو و ناشیانه...
-پدرم قرار نبود امروز بیاد کارخونه. بی خبر اومد.

مکثش دلم را به دلشوره میندازد. مقدمه چینی خوبی رفته بود. اولش اصلا انگار نه انگار امروز پدرش مرا دیده و حالا هم به غذا خوردنش ادامه میدهد و شاید در سرش دارد حرف هایش را بالا و پایین میکند. من اما صبر و حوصله و خونسردی او را ندارم.

@darkhast_roman

-پدرت نمیدونست من اینجا شاغلم؟ نه؟

آنقدر خفیف سرتکان میدهد که به چشمانم شک میکنم.

-چرا بهشون نگفتی؟ با کارکردن خانم ها مشکل دارن یا... کسی که کار میکنه رو

بعنوان عروس قبول ندارن؟
سگرمه هایش به ثانیه ای جمع و باز میشود. به او باشد حرف نمیزند...
بلد است خوب از زیر زبان منه احمق و مامان خانمیِ گیجم حرف بکشد اما خودش با سیاست تر از این هاست که چیزی بگوید.
@darkhast_romann
-میدونی چرا دوست نداشتم تو رو با دوستام آشنا کنم؟ به خاطر همین تفاوت های مالی... دوستای من رو که دیدی. یکی به خاطر بدهی ماشینش رو فروخته و موتور گرفته، اون یکی هام چون تبعه

ایران نیستن کار درست و حسابی ندارن. وضع جانیار رو هم که خوب میدونی. با حقوق دو میلیون و خورده ای همینکه خرج خودش و زنش و اجاره اش رو دربیاره هنر کرده... دیگه قسط و قرضش بماند.

@darkhast_romanha

-اینارو چرا به من میگی؟

-به تو میگم که بدونی حق میدم به پدرت اگر دلش بخواد عروسش در حد خودشون باشه. مطمئنم با پنهون کاری تو پدرت فکر میکرده من در حد سایه ام و پدرم هم در حد فری خان مال و ثروت

داره. اون بی وجدان که داره... اما وضع من زمین تا آسمون با سایه متفاوته. تو بهش نگفتی چون میدونستی پدرت قبول نمیکنه. منتهی تا کی... می اومدین خواستگاری که میفهمیدن من پدر ندارم، میفهمیدن ما توی چه محله ای و خونه ای ساکنیم.

@darkhast_romann

-دلوین جان... عزیزم. پدر من حتی با ازدواج سیروان هم موافق نبود! همش دنباله بهونه های الکی بود تا ازدواجشون سر نگیره.

#پست387

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

شوکه میشوم از شنیدنش... سایه دیگر چرا؟ آنکه وضع مالی و خانوادگی اش به روزبهانی ها نزدیک است.

-به پدر من باشه، هیچوقت دوست نداره من ازدواج کنم، حتی... حتی با اونی که خودش میخواد.

@darkhast_romannn

لبش را میگزد و لیوان آب را سر میکشد. شوک آن نفر سوم نفسم را میگیرد و دستم میلرزد.

قاشق غذا را روی میز میگذارم و خیره به او میمانم.

-پدرم، میدونه که من بدون اجازه اش کاری نمیکنم. میدونه مثل سیروان نیستم که یه هفته، یه ماه بذارم برم و یه زنگ نزنم تا حالش رو بپرسم. من دوست دارم راضی باشه. به زور قبول کردم مسئولیت این کارخونه رو اونم به شرط حضور

@darkheart_romann

مهردخت، اما الان برای ادامش دیگه مهردخت شرط نیست، تو شرطم شدی.

امروزم بهش گفتم.

ابروهای هاشور خورده ام بهم گره میخورند. یعنی چه مهردخت شرط او بوده و حالا من؟

دکمه ی بالای پیرهن مردانه ی مشکی رنگش را باز میکند.

آستین هایش را هم متعاقب باز کردن دکمه اش، بالا میزند.

-برای پدر من این کارخونه خیلی مهمه. اونقدری که حاضره همه چیزمون رو

@darkhast_romantic

بفروشه تا درصد سهامش رو ببره بالاتر. سیروان از پس اینکار برنمی اومد. بعد مرگ مادرم تصمیم نداشتم ایران بمونم، دوباره میخواستم برگردم سوئد. اما پدرم دست گذاشت روی نقطه ضعفم. اشک ریخت و موندگار شدم. دلم سوخت... کم آوردم. گفتم میمونم کاری که ازم میخواد و انجام میدم. هرچند ازم اینکارو خواست تا موندگارم کنه. تا به قول سیروان نگن پسر بزرگه ی روزبهانی بعد از فوت مادرش قید برادر و پدرش رو زد و اون آب موندگار شد.

@darkhast_romann

حرف های نگفته اش زیاد است.
برای همین هم برافروخته شده و مدام دستانش را حین حرف زدن یا به لبش یا گردنش میکشد.
-تو اگه نمی اومدی توی این کارخونه...
حرفش را نیمه میگذارد، بی نقطه ای ته خط! با پایانِ بازی که دیوانه ات میکند.
@darkhast_rgmanbh
-مهردخت دختر یکی از شرکای باباست.
البته از زن دومش... خودشم نمیخواد توی کارخونه هیچکس از این موضوع باخبر باشه.
باورم نمیشود.

پس دلیل سخت گیری ها مهردخت و آن همه به در و دیوار کوبیدنش همین است؟

-و پدرم دو ساله که از من میخواد با مهردخت ازدواج کنم.

قلبم از تپش می ایستد. نفسی میگیرد و کمی خونسردتر ادامه میدهد:

@darkhast_romann

-همون دو سال پیشم که من و مهردخت باهم حرف زدیم، دیدیم هیچ تفاهمی با هم نداریم. قضیه ازدواج برای خودمون منتفی شد اما به خاطر پدرهامون به اون ها اطلاع ندادیم. هربار برای جشن

نامزدی یه بهونه ای یا مهردخت آورد یا من. اونام فهمیدن قضیه از چه قراره... اصرارشون بیشتر شد و مخالفت ما هم. در سکوت فرو میروم.

از حرف هایی که شنیده ام دست و پایم میلرزد. نفسم هایم تب میکنند و عرق از کنار شقیقه هایم می غلتند و میروند

@darkhast_romann

خودشان را لا به لای موهایم قایم میکنند.

از سر خوردن قطره های عرق پوست سرم خارش میگیرد. مقنعه ام را از سرم

میکشم و دستم را بین موهایم فرو میبرم.

#پست388

#عقاب_بی_پر

@darkhast_romanhh

#دریا_دلنواز

-دلوین. لازم نیست تو نگران چیزی باشی. من به سایه حقیقت رو میگم. روزی که تو و بیتا برای استخدام اومدین یادته بهت گفتم نمیخوام کسی از حضور

تو توی این کارخونه باخبر بشه؟ الانم همینو به همه میگم. تو به خاطر اصرار من حرفی نزدی.

چند نفس عمیق میکشم اما هر نفس سخت تر از نفس بعدی بیرون می آید. گلویم خشک شده و میسوزد.

-حالا از امروز با پدرت جنگ و دعوا داری؟

@darkcast_romance

دوست ندارم به خاطر من باری به مشکلاتش اضافه شود.

گرفتاری های او را در کارخانه به وفور میبینم. بعضی روزها آنقدر جلسه دارد و

مدام در رفت و آمد است که دلم به حالش میسوزد.

-نمیدونم. فعلا که بهم گفته امشب زود برگردم خونه. البته با مهردخت!

باز اسم او را می آورد و موهای مامان خانمی کز میخورد!

آتش نزن به جانم با مهردخت گفتنت بی انصاف.

@darkhast_romann

با تقه ای که به در اتاق میخورد بالا تنه اش را از میز فاصله میدهد.

با ریموتی که همراهش است در را باز میکند و صدای پاشنه های کفشی زنانه

می آید.

-هیوا...

-بیا مهردخت.

دستانم را از لای پاهایم بیرون می آورم و یکیشان را مشت و آن یکی را محض ظاهرسازی روی پایم میگذارم.

اعتمادی داخل می آید و در حالی که نگاه خیره اش تنها به صفحه ی کاغذی است که در دست دارد، به میزمان نزدیک میشود.

@darkhast_romann

-ببین این کاهانی رو یا همین امروز اخراج میکنی یا من بعد اینکه مفصل

حالشو جا آوردم میندازمش بیرون.

لبخند کوتاه هیوا پشت کاغذی که اعتمادی جلوی صورتش میگیرد، پنهان میشود.

-اِ شماها که چیزی نخوردین.

نگاهش به صورتم میفتد.

تکیه ام را از صندلی برمیدارم و همزمان با بلند شدنم هیوا صدایم میزند.

-کجا؟

مقنعه ام را میکشم روی سرم. مغزم با دلم آتش گرفته و زور مامان خانمی نمیرسد به خاموش کردنشان... پیرزن

@darkheart_romanh

دستانش تاول زده، پاهایش کم بود که حالا آن ها هم اضافه شده اند؟

-کار دارم.

با قدم هایی به ظاهر تند و عجولانه فاصله میگیرم و بیرون میروم اما نرسیده به به در اصلی اتاقش دست های بزرگ و استخوانی اش را دور بازویم میپیچد و فشار خفیفی به آن وارد میکند.

@darkhast_romann

-من هنوز حرف دارم.

من هم داشتم. مثل نفسی که میماند پشت دندان هایم!

حرف های نزده بغض ِ نشکسته میشود و بالا نمی آید.

-بعدا حرف بزنیم.

@darkhast_romannn

#پست389

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

او را به حال خودش با چشمان منتظر و لب های پر حرفش رها میکنم.

تا سر حد مرگ احساس انجماد میکنم.
لباس های کمی به تن دارم و پاسخگوی
این سرمای استخوان سوز نیست.
وقتی به اتاقم برمیگردم بیتا سخت
مشغول کار است اما نهارش را خورده و
بشقاب های خالی روی میز است. چیزی
نمیپرسد، شاید چون به قدر کافی ظاهرم
همه چیز را لو میدهد.
پشت میزم مینشینم و با آمدن اعتمادی
و توضیح کوتاهش ادامه ی کارم را انجام
میدهم.

@darkhast_romanhn

نباید حس های مختلف آزاردهنده را با هم مخلوط کنم و هر بار با خوردن یک جرعه از آن ها بیشتر به مرگ و تلخ کامی نزدیک شوم. شکر خدا بساط خودآزاری و دگر آزاری همیشه یک ضیافت است.

زندگی به خودیِ خود هر روز یک ضیافت آزاردهنده مهمانت میکند، اما تا جایی که میتوانم نباید شریکش باشم و خود آزاری کنم. فقط می نشینم روی صندلی ام و دست میندازم زیر چانه ام و با ظاهرسازی میگویم خیلی زیباست،

@dark_khast_romantic

خیلی دوست داشتنی است، آه این شمایید؟

خیلی معرکه اید.

اصلا همه چیز اینجا عالی و فوق العاده است. ولی من نمیخواهم پذیرایی کنم، نمیخواهم مهمان باشم، نمیخواهم صاحب مجلس باشم.

@darkhast_romman

نمیخواهم کسی را به اینجا دعوت کنم.

****

با احتیاط و بی سر و صدا داخل خانه میروم و چراغ پذیرایی را روشن میکنم.

بعد از مدت کوتاهی دوباره مجبورم ساعت های زیادی را با ماشین کار کنم.

خرج آمپولی که قیمتش از ماه پیش بالاتر رفته در حساب و کتابم نمیگنجد.
خمیازه ای میکشم و به دنبال یکتا تا اتاق خوابش آهسته قدم برمیدارم.
روی تخت خوابش برده و گوشی موبایلش هم به شارژ است. دیروز بهم گفت غیر از همان یکباری که کاوه خان نگرانش شده بود دیگر تماسی با او نداشته اما همچنان گه گداری برایش پیامک میفرستد.
هنوز لباس هایم را درنیاورده زیر گاز را روشن میکنم و در قابلمه ی عدس پلویی

@dankhast_romantic

که یک گوشه اش کمی پیاز داغ و گوشه ی دیگر کشمش است، آب میریزم و تن خسته ام را روی صندلی رها میکنم.

چند روزی است که به قول یکتا صدایم در نمی آید. در سرم هیاهو بسیار است اما لام تا کام حرفی نمیزنم. برای چکی که آخر ماه باید پاسش کنم پول کم دارم و کارخانه ام هنوز اضافه کاری هایمان را واریز نکرده است.

@darkhast_roman

موبایلم شارژ زیادی ندارد اما چک میکنم کسی در همین یک ربعی که مسافر را پیاده کردم و به سمت خانه برگشتم

احیانا زنگ نزده باشد. با دیدن شماره ی هیوا، به فرق سرم میکوبم.
آخرین مسافر را هم که به مقصد میرساندم زنگ زد اما نمیتوانستم جواب بدهم.
حالا دوباره با خودش چه فکرهایی میکند؟
@darkhast_romannn
شماره اش را میگیرم و خطش اشغال است. اشتباه مسئول خرید کارخانه همه چیز را بهم ریخته.
سه روز است که تمام مدت هندفری ام را در گوشم میگذارم و با گوش دادن به

موسیقی کارهایم را انجام میدهم.
تمام مواد اولیه هایی که با چند برابر قیمت معمول خریداری شده تاریخ مصرفشان گذشته و یک سری هم با آن کیفیتی که گفته بودند، نیست. همین امروز هیوا چنان داد و بیدادی راه انداخته بود که ستون های کارخانه از فریادهایش میلرزید.
آرایشم را پاک میکنم و به خط چشمی که از حرصم همین دیروز رفتم و تتو کردم دست میکشم.

@darkhast_roman

اصلا دلم نمیخواهد ظاهرم عین بازنده ها باشد! به هرقیمتی شده باید تلاشم را بکنم. چیزی نشده که ترسیده ام. پول آمپول ها را ندارم اما پول خط چشم را که داشتم!!

با صدای آرام زنگ موبایل از سرویس بهداشتی بیرون می آیم.

@darkhast_romann

هیوا پشت خط است...

کسی که در این سه روز یک کلام هم در مورد پدرش حرفی نزده و نمیدانم سرانجام آن شرط به کجا رسیده.

-جانم؟

#پست390

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

عقاب بی پر vip:

با صدای آرام زنگ موبایل از سرویس بهداشتی بیرون می آیم. هیوا پشت خط است... کسی که در این سه روز یک کلام هم در مورد پدرش حرفی نزده و نمیدانم سرانجام آن شرط به کجا رسیده.

-جانم؟

-دلوین... نیم ساعته دارم زنگ میزنم!

بدخلق است. گوشی را میچسبانم به گوشم و زیر گاز را خاموش میکنم.

-ببخشید. مسافر داشتم.

چند ثانیه سکوت میکند. بی اعصاب به نظر میرسد. هرچند با اتفاقات اخیر حق دارد.

@darkdast_roman

-حوصله ی منو داری؟

تند و تلخ و بغض دار زمزمه میکنم:

-معلومه که دارم. کجایی تو؟

-میخواستم باهات حرف بزنم. میدیدم اون لوکیشن لعنتی رو که یه لحظه ام ساکن نبود.

فریاد میکشد و صدای نعره اش پرده ی گوشم را میلرزاند:

-ده نخ سیگار کشیدم و دو پیک شراب خوردم. جواب نداد! تـو رو میخوام...!

@darkhast_romanm

وا میروم. تمام توانم، تمام مقاومتم درهم میشکند. روی صندلی مینشینم و پاهایم را بالا میکشم و در خودم مچاله میشوم. هیوا... هیوا....

-من حالم خوب نیست دلوین.

به کلافگی اش، عصبی بودن را هم اضافه میکند. به شدت بهم ریخته است و فریادش هنوز دارد تلفات میدهد. دندان به دندان میسایم تا آرام بگیرم. آرام و خونسرد میپرسم:

-بهت میگم کجایی؟

فریاد میزند و صدای خش دارش در گوشم میپیچد:

-دم خونه ی شما...

برخلاف او من به آرامش قبل از طوفانم مجال بیشتری میدهم:

-الان میام پایین عزیزم. الان میام.

@darkhastromann

از جایم بلند میشوم... که صدای آهسته و به طرز وحشت آوری آرام و ملایمش در گوشم، و زیر پوستم میپیچد.

-من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

کلامش پوستم را مور مور میکند. دهانی گوشی را میچسبانم به لب هایم...

@darkhast_romann

-دارم میام.

تماس را قطع میکنم با عجله کاپشنی که انداخته ام روی صندلی را میپوشم و برای هردویمان قاشق و چنگال در جیبم میگذارم. بی حواسی ام کار دستم میدهد و وقتی قابلمه ی داغ را برمیدارم جیغم

به هوا میرود. قلبم در دهانم میکوبد از ترس بیدار شدن یکتا... خبری نمیشود و با لبه ی شالگردنم قابلمه را برمیدارم و از خانه بیرون میزنم.

آن طرف دیگر کوچه ماشین های مختلفی پارک است اما هیچکدامشان برای هیوا نیست. مردد به ابتدا و انتهای خیابان چشم میدوزم و با نوربالای یکی از ماشین های مشکی چشم ریز میکنم. با پیاده شدنش از ماشینی که تا بحال زیر پایش ندیده بودم، قدم برمیدارم و به طرف دیگر کوچه میروم.

@darkhast_romanha

-سلام.

سیگارش را زمین میندازد و زیر پا له میکند. زیر چشمش گود افتاده... به خدا که مطمئنم این سه روز یک دقیقه هم پلک روی هم نگذاشته.

-خوبی؟

@darkhast_romannn

#پست391

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

نگاهی به قابلمه ی توی دستم میندازد و پشت فرمان مینشیند. از رنگ و رخش پیداست حال خرابش... وقتی سوار ماشین میشوم شیشه را بالا میدهد و بخاری را هم روشن میکند.

زل میزنم به صورتش... بی اختیار... که ببینم چرا چشم هایش قرمز است! سیگار دیگری را بین لب هایش قرار میدهد و با فندکی که انگار گازش رو به اتمام است، روشنش میکند.

-چی شد بالاخره؟

@darkhast_romann

نگاهش میان چشمانم میچرخد و با خودش زمزمه میکند:

-همه چی ریخته بهم. میترسم از دستم در بره. اوضاع داره خراب تر از اون چیزی میشه که پیش بینی میکردم.

پوکی از سیگارش میکشد و دودش تا صورتم می آید.

@darkhast_romanhn

-امینی بی وجدان از قبل هم با نقشه اومده بود کارخونه، میدونستم این همه چشم و بله قربان گفتن مشکوکه!

امینی را میشناختم. مسئول خرید کارخانه... بارها در محوطه دیده

بودمش. مرد بدی به نظر نمیرسید.
انگشت هایش را میان موهایش میلغزاند:
-به خاطر مهردخت سعی کردم بهش اعتماد کنم. یه ساله با اون نامرد رابطه داره. به منم گفته بود. به حرف مهردخت حاضر شدم وقتی اومدم کارخونه همه مسئولیت های خرید رو گردنش بندازم.
اون سیروان با همه ی سادگیش بهم گوشزد کرده بود امینی سر و گوشش میجنبه و کنار سفارش خریدها یه کمی هم خودش میخوره!

@darkness_romance

نفسش را عصبی رها میکند و خنده ی تلخی گوشه ی لبش مینشیند:

-فعلا که من شدم بی غیرت و حواس پرت! به عالم و آدمم باید جواب پس بدم.

پر از کینه و نفرت زمزمه میکند:

-دارم برای همشون...دارم!

@darkbast_romann

میدانستم که این اتفاق دارد ذره ذره روح و اعصابش را میخورد.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

اخم کوچکی بین ابرویش مینشاند:

-فردا صبح میریم هند. مهردختم میاد... مواد اولیه رو که بگیرم میرم سراغ امینی. پدرشو درمیارم مرتیکه ی حرومزاده!

از میان دندان هایش میغرد:

-تخم حروم! چقدر اصرار کرد با شرکت ترکیه ای قرارداد ببندیم. همه ی مواد اولیه رو با ارز آزاد گرفتم دلوین. ریسک کردم. لازم بود! این بی پدر، از اولم نقشه داشت. سه روزه وکیل کارخونه رو فرستادم دنبال خریدارای تایرها، فهمیدم این بی وجدان چقدر از هر کدوم پول

@darkhast_romann

گرفته بوده تا به بهونه ای خیالشون رو راحت کنه که حتما ما محصولاتمون رو با تخفیف بالا به اونا میدیم. دلال بوده حروم زاده...

با فریاد آخرش خواب و خستگی از سرم میپرد و به جایش ترس به جانم مینشیند. با این همه خشم دستش به امینی برسد زنده اش میگذارد؟

-مهردخت ازش خبر نداره؟

لب هایش را بهم فشار میدهد. صورت گندمی اش، ملتهب و برافروخته است.

@darkhast_romanhn

-من الان به همه شک دارم. حتی به مهردخت...! دعا کن شکم نسبت به اونم درست از آب دربیاد. برای من که خیلی خوب میشه. به بابام ثابت میکنم اون کسی که بهش میگه برادر عزیزتر از جان، خودش و دخترش چه خوابی براش دیدن.

@darkhast_romannn

از بغضش بختک روی گلویم میفتد.

دلوین برایت بمیرد که از ترس آنکه زیر گریه بزنی مدام به چشمانت دست میکشی و نگاهت را به فرار میفرستی.

-نگو اینطور. پدرت داغون میشه اگر بفهمه دوستش بهش خیانت کرده... مادرت کم بود که حالا!

#پست392

@darkhast_romannn

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

وحشت آن چشمان خیره و نگاه پر از خشمش دهانم را بهم میدوزد. من منظور بدی نداشتم. فقط به خاطر ماجرای مادرشان خب اگر یک نفر دیگر هم از

اعتماد پدرشان سواستفاده میکرد حتما بیشتر وضع روحیشان بهم میریخت.

-برای من دو روزه هی دارن جلسه بازجویی میذارن. اونموقع که سود به حسابشون میره و همه چی رو به راهه نمیان تشکر کنن، فقط وقتی شایعه میپیچه و خبری میشه برای من پرونده میذارن زیر بغلشون و ژست آدم های همه چیزدون رو میگیرن. من حتی دارم مطمئن میشم اعتمادم به مهردختم بی جا بوده!! فکر کردم اون بلده کاره و از اول شرط گذاشتم بابا راضیش کنه تا

@darkhast_romann

کارخونه بمونه. حالا یه مدته به خودم میگم نکنه میخوان من و پدرم رو جلوی بقیه خراب کنن و مدیریتمون رو ناکارآمد نشون بدن تا خودشون بشن همه کاره...
تمام صورتش پریشان و ناراحت است.
-هیوا... حرص نخور! بالاخره یه چیزی میشه دیگه...
@darkhast_romann
چنگ میزند به موهایش... من به جای آن بیچاره ها دردم میگیرد.
-تا آخر هفته قرارداد مواد اولیه جدید رو امضا میزنم. به هرقیمتی شده طرف هندی رو راضی میکنم. فعلا دیگه پولی

برای خرید از اروپا و ترکیه ندارم. با این تحریم های آشغالم که نمیشه پول رو به راحتی جابجا کرد. روپیه گرفتم... دعا کن اونا دیگه ادا در نیارن. بعدش میرم سراغ اون بی صفت و حسابشو میذارم کف دستش...

یک جوری حرف میزند انگار از جای امینی باخبر است.

-هیوا، مگه میدونی امینی کجاست؟

سیگارش را میان انگشتانش میکشد و بعد از تکان دادن خاکسترش بیرون از

@darkhast_romann

ماشین دوباره آن را گوشه ی لبش میگذارد:

-منو دست کم گرفتی؟

پوزخندش شوکه ام میکند و تکیه از صندلی برمیدارم. به پاجانم فشار می آید اما مهم نیست.

-اگه میدونی کجاست چرا دیگه عصبانی هستی؟ برو سراغش...

@darkhast_roman

-نه زوده... بذار آدم ها خودشون رو بهم نشون بدن. از بابام گرفته تا شرکای مفت خورش! مهردختم امروز و فرداست که دستش رو بشه. فعلا اونی که فرستادم تا

آمارشو برام دربیاره خبری نیاورده. میگه مهردخت یا واقعا هیچ کاره است یا زیادی خبره و وارد که دم به تله نمیده.

-خب اینجوری که دیگه جای نگرانی نیست. پس تو چرا عصبانی و کلافه ای؟

-کلی پول از جیبم رفته! از حساب شخصی خودم.. مواد اولیه رو با هزینه ی خودم گرفتم. سیروانم کمک کرد.

-پس این نقشه کار خودت بود اما امینی افتاد توی دام و برخلاف انتظارت پای یه عده ی دیگه ام داره وسط میاد! برای همین شاکی و کلافه ای؟

@darkbastz_romann

سرانگشتانش را روی چشمانش میگذارد.
با خودش زمزمه میکند:
-همینم داره حالمو بد میکنه. یه عده ای پروندشون داره رو میشه که...
-خب اگه حال تو اینه که وقتی هم پدرت بفهمه بنده خدا حالش بد میشه. ول کن تو رو خدا. امینی رو پیدا کردی این بازی رو تموم کن. اصلا نیازی هم نیست یه نفرو بفرستی تا آمار مهردخت رو دربیاره.
ابرو بالا میندازد:
@darkheartromann

-عمرا! مهردخت داره اذیت میکنه. دقیقا از همون روزی که فهمیده من و تو با هم رابطه داریم، مدام سر و کله اش خونه ی ما پیدا میشه.

@darkhast_romannn

#پست393

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

چیزی در دلم میریزد. مثل قلب... مثل ریه... مثل استخوان های دست و پایم.
-زیادی داره برای پدرم ادای عروس های مهربون رو درمیاره. در صورتی که همین آدم دو سال پیش خودش گفت تصمیم به ازدواج نداره، اونم با کسی مثل من...!
گفت حاضره توی کارخونه بمونه و کمکم کنه. گفت منو مثل برادرش میبینه و دلش به حالم میسوزه چون اونم از گذشته ی لعنتی من و خانواده ام باخبره. اما حالا چی شده که نصفه شب اشتباهی

@darkheart_romann

برای من پیام میفرسته و با چشم گریون و حال خراب میاد خونه مون...؟
قلبم میسوزد. انگار یک نفر قفسه ی سینه ام را از بالا چنگ میندازد و تا پایین خراشش میدهد:
-تو مگه نمیگی امینی و مهردخت خیلی وقته باهمن.
@darkhast_romannn
-همین دیگه. فکر میکنی به خاطر چی به مهردخت شک کردم؟ این یه ماه اخیر مدام جلوی من یه چشمش اشک بود یه چشمش خون. راستش اولش دلم براش میسوخت. یکی دوبار بیرون از کارخونه

باهاش حرف زدم. رفتیم اومدیم... تا بفهمم چه اتفاقی افتاده! یه ماهه داره میگه امینی بهش محل نمیذاره و از طرفی پدرشم داره بهش فشار میاره که زودتر ازدواج کنه.

چه راحت میگوید رفتیم و آمدیم! حالا اگر من بودم همین لحظه سرم را میبرید و روی سینه ام میگذاشت.

@darkhast_romann

سیگار به نیمه رسیده را از شیشه ماشین بیرون میندازد:

-من مجبورم به خاطر خودم، تا ته این بازی نقش یه ابله رو بازی کنم که بازی

خورده! میخوام تکلیف خیلی ها رو برای پدرم روشن کنم. چطور هر دختری که من و سیروان روش دست میذاریم آدم درستی نیست؟ اما کسی مثل مهردخت که خودش انتخاب کرده این وصله ها بهش نمیچسبه؟ من اون همه سرمایه رو یه شبه جلوی چشمای خودم چوب حراج زدم تا از امینی برسم به مهردخت. دعا کن برسم دلوین... دعا کن.

@darkhast_romann

آب دهانم را با هزار بدبختی قورت میدهم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم، میچرخم... سعی میکنم عادی باشم و

سرجایم بنشینم. پدرش چه محبتی به من و امثال من دارد. سکوت بدی میانمان حاکم میشود. چند لحظه میگذرد و زیر لب میگوید:

-بیا اینجا ببینم.

بازویم را میکشد... نمیگذارم روی صندلی جابجایم کند.

@darkhast_romanha

-برات شام آوردم. حتما امروزم نهار نخوردی.

بی اشتها و بی رغبت چشمش به قابلمه میفتد. از دستم میگیردش... بی آنکه نگاهی به داخلش بیندازد آن را روی

داشبورد میگذارد. میترسم بیفتد و بریزد کف ماشینش...

-الان بیشتر تو بهم میچسبی تا این غذا.

#پست394

@darkhast_romanmn

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

عجز توی نگاهش، رگ و پی ام را میکِشد. دق میدهد مرا غم ماندگار در صدایش، چون بغض دارد.

من صدایش را، هرجوری که میشد، میشناختم. کاش هرچه زودتر تکلیف مهردخت اعتمادی روشن شود و خیلی زود هم مواد اولیه برسد و خط تولید نخوابد.

وای نکند قدم نحس من باعث این اتفاق شده؟

@darkhast_romannn

از زندگی پدرم هم که بیرون شدیم رونق و ثروت به او رسید.

مامان خانمی عصایش را به فرق سرم میکوبد و مغزم را میخواباند.

اما نه... هیوا بین حرف هایش گفت که پدرش به او گفته حواس پرت! گفت بی غیرت کم بود، حواس پرت هم شده ام.

-هیوا، فکر میکنی ارزششو داشت که خودت رو به این روز بندازی؟ یعنی منظورم اینه که...

-داره! ارزششو داره. دیگه بابام بهم نمیگه بی غیرت، نمیگه بی حواس، نمیگه تو دنبال اون دختره افتادی و نمیدونی دم گوشت چه خبرهایی هست! مهردختم نمیتونه با مظلوم نماییش مارو خر فرض کنه. من جا و مکان امینی رو میدونم.

@darkhast_romann

کافیه مواد اولیه برسن کارخونه و آمار مهردخت رو دربیارم. بعدش میرم سراغ اون پست فطرت عوضی و پول هایی که ازم بالا کشیده رو پس میگیرم.

-اگر پول هاتو نده... اگر خرج کرده باشه؟

تک خنده ای میزند و کمی به پهلو مینشیند:

-من هنوز یه خونه و ماشین دارم! همین بسمونه... نیست؟

من کی از خودم حرف زدم که حالا اینطور جوابم را میدهد. به خدا منظورم

@darkhast_romann

چیز دیگری بود.

-اگه پول های مواد اولیه رو خودت دادی پس وضع کارخونه که باید خوب باشه.

یعنی...

دستش را زیر شالگردنم میبرد و لاله ی گوشم را لمس میکند.

-با وکیلمون هماهنگ کردم. از خیلی وقت پیش... فعلا به ظاهر پول از حساب کارخونه رفته، نه من!

نیروی تحلیل رفته ام را متمرکز میکنم و در سر انگشتانم میریزم.

@darkhast_romann

دستش را میگیرم و کوتاه نمی آید. با عقب فرستادن صندلی ماشینش مرا هم به خود نزدیک میکند. به لطف شب و خلوتی کوچه، در آغوشش جا میگیرم.

چشمه ی اشک در چشم های داغم میجوشد. مشت هایم را میکشم به پشت پلک هایم، تا اشک هایم نریزد.

@dokhtar_romantic

کف پاجانم روی صندلی کنار راننده قرار داشت و سرم روی سینه ی هیوا... تپش های بی امان قلبش را میشنوم و با هربارش به امینی و اعتمادیِ از خدا بی خبر لعنت میفرستادم.

چقدر برای روزبهانی ها بد میشد این اتفاق اگر هیوا دستشان را نمیخواند...

-چه بوی خوبی میدی!

-دروغ نگو. وقت نکردم دوش بگیرم.

شانه هایش میلرزد و سرش را بیشتر نزدیکم می آورد.

-ولی من بوی تنت رو خیلی دوست دارم.

@darkbastroman

#پست395

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

لاله ی گوشم را میان لب هایش میبرد و چنگ میزنم به دستی که روی قلبم گذاشته...

پیشانی ام را میبوسد، از شقیقه ام تا گوشه ی لبم...

امشب هم به این باور رسیدم که زخم مشابه داشتن آدم ها را از هرکس دیگری در دنیا بهم نزدیک تر میکند.

-پروازت ساعت چنده؟

-فعلا وقت دارم برای بوسیدنت.

خنده ام میگیرد.

@darkhast_romannn

نمیتوانم از وسوسه ی لمس بازویش بگذرم. آهسته دستم را روی گره ی بازویش که از زیر پیرهن آستین کوتاهش بیرون زده بود، میلغزانم.

لبخند خسته ای میزند و صورتش را جلو می آورد.

گرمای نفسش با بوی سرد عطرش قاطی میشود. چند ثانیه فقط به چشم هایم نگاه میکند.

دستش را به گردنم میکشد. برآمدگی گلویم را نوازش میدهد و آهسته

@darkhastpornamm

انگشتانش را به زیر یقه ی پیراهنم میبرد.

مچش را میگیرم و لبم را میبوسد. تند شدن ضربان نبضش را حس میکنم.

زبری ته ریششش دلم را بهم میزند. انگار حجم عظیمی از خون به چشمانم میدود. @darkhast_romannn

برای همین پلک هایم را میبندم و او کفری میشود.

-منو نگاه کن.

دستانش را دور کمرم حلقه میکند و مرا بیشتر به خود میچسباند.

-دلوین...

نفسم را روی سینه اش خالی میکنم.

گرمای دستانش حتی از روی لباس هم پوستم را میسوزاند.

نفس های داغش مشمئزم میکند.

چشم باز میکنم و سرخی نگاه خمارش با من حرف میزند.

@darkhast_romann

-این چند روزی که نیستم. حواست به خودت باشه. شب ها زودتر برگرد خونه.

اصلا اگر میشه اسنپ نرو. شاید نتونم مدام گوشیم رو چک کنم و ببینم کجایی.

سرش را نزدیکم میکند و بوی عطرم را در سینه میکشد.

لب هایم بهم چسبیده اند. باید سر همین حرف را بگیرم و از این حس دعوت گر و اغوا کننده فرار کنم اما انگار از قصد حرف نمیزنم.

میخواهم او را تماشا کنم..با همین چشمان خمار و نگاه نافذش که امیدم به ادامه ی این زندگی است. یک دستش را از زیر موهایم رد کرده و روی گردنم میگذارد.

@darkhast_romann

میدانم تا چند ثانیه ی دیگر مورد هجوم وحشی لب هایش قرار میگیرم.
میخواهم کمی سرم را عقب ببرم اما حریصانه مانعم میشود. لب هایش در چند سانتی متری صورتم قرار میگیرد. سرم را جلو می آورد و چند نفس داغش را روانه ی صورتم میکند.
@darkhast_romann
تاب باز نگه داشتن چشمانم را ندارم. اما فقط تا وقتی که نگفته...
-این چند روز رو چطور تحمل کنم، بدون تو؟

تمام حس های بدنم بیدار میشود وقتی میبوسدم. شاید منتظر همین حرف بودم یا یک اشاره...

تنم تشنه ی نوازشش میشود.

احساس میکنم لب هایم دارد ریش ریش میشود. نفس کم می آورم و میفهمد.

@darkhast_romannn

#پست396

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

بوسه های مکررش روی سر و صورتم مینشیند. قلقلکم می آید و خنده ام هم از بین حس های مختلفی که دارم خودش را میرساند به صورتم.

به ناچار دوباره سرم را روی سینه اش میگذارم و نفس را با بازدم عمیق بیرون میدهم. @darkhast_romannn

از تکان های سینه اش میفهمم دارد میخندد. نمیخواهم علتش را بپرسم تا وقتی که دستش را کمی آزاد میکند و در حالیکه در صدایش خنده موج میزند میگوید:

-بهتره اون غذارو بدی من بخورم تا تو رو یه لقمه نکردم.

نمیتوانم خودم را کنترل کنم و لبخند نزنم. در حالی که هنوز سرم روی سینه اش است، بازویم را نوازش میدهد و آرام میگوید:

-قربون اون خنده های یواشکیت برم.

@darkbastromann

دست دراز میکند و قابلمه ی کوچک قرمزمان را روی پایم میگذارد. با برداشتن در آن، نفس عمیقی میکشد.

-به به... کار دست شماست؟

ابرو بالا میندازم و خودم را روی پایش جابجا میکنم تا دیگر تکیه ام به سینه اش نباشد و به در بچسبم.

-نه. یکتا پخته.

-برای غذا خوردن به چی نیازه دلوین؟

منظورش را نمیفهمم.

ابرویم گره میخورد و نگاهم بین قابلمه و او در گردش میفتد.

@darknast_romanno

-چی؟

سوالش را دوباره میپرسد و من با بهتی که هنوز در آن دست و پا میزنم جواب میدهم:

-خب... لب و دهن!

نوازشم میدهد و چشم های غمگین اما متبسمش را روی بند بندِ چهره ام میگرداند:

-اون که برای خوردن تو لازمه! الان بگو من این غذا رو چجوری بخورم؟

تازه دوزاری کجم میفتد. میخندم و دست در جیب کاپشنم میبرم.

صدای قاشق و چنگال ها زودتر از خودشان می آید.

-وای ببخشید. حواسم پرت شد.

@darkhast_romann

خودم را به سیری میزنم و فقط برای او قاشق و چنگال درمی آورم.

-پرت چی شد؟

-حواسی که جمع توئه، به چی پرت بشه آخه؟

@darkhast_romannn

#پست397

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

چشم غره ام حتی پشه را نمیترساند چه برسد به او را... قاشق و چنگال را

میگیرد از دستم و برای آنکه راحت غذایش را بخورد میخواهم روی صندلی خودم برگردم اما مانع میشود.

اولین قاشق را تند و عجولانه میجود.

-خوشمزه است.

-نوش جونت.

پشت سرم را تکیه به شیشه میدهم و لحظه ای کوتاه کوچه را از نظر میگذرانم.

@darkhast_roman

چه بهتر که ساعت یک شب هیچکس جز ما دو نفر خیال بیرون ماندن از خانه را ندارد.

وقتی سرم را به سمت مخالف او برگردانده ام تا ماهِ خفته در آسمان را ببینم قاشق را به لبم میرساند.

-من نمیخورم. سیرم. اینم با اجازت باقی مونده ی غذام بود.

-حالا یه قاشق به خاطر من.

-به جون دلوین سیرم. تعارف ندارم که...

@darkhast_romanhn

بخور نوش جونت.

سری تکان میدهد و شانه ای هم بالا میندازد. آنقدری عدس پلو در قابلمه نیست که او را سیر کند اما لااقل ته دلش را میگیرد.

بعد از خوردن غذایش قابلمه و قاشق و چنگال را روی صندلی میگذارد و با دستمال دور لبش را پاک میکند.

-دستت درد نکنه دلوین. بدجور گرسنه ام بود اما نه حوصله داشتم برم رستوران نه برم خونه و برای خودم چیزی گرم کنم.

@darkhast_romannn

پاجانم را دراز میکنم و دستش را رویش میگذارد.

-البته بگم که خوشمزه تر از تو نبود.

تا سرش را نزدیک می آورد خودم را عقب میکشم. جا میخورد... انتظارش را

ندارد. چه مرضی است خودمان را در آتش بیندازیم وقتی چند دقیقه دیگر باید از هم جدا شویم؟

-چرا؟

تقصیر خودم است. نشسته ام روی پایش و لم داده ام به سینه اش، آنوقت ناز هم میکنم. با کمی سختی خودم را از روی پایش بلند میکنم و روی صندلی مینشینم. هیوا اما با همان چشمان منتظر و سوال بی جوابش زل زده به صورتم.

-چرا؟

@darkhast_romanm

میخندم و دست میکشم به صورت گر گرفته ام. چقدر راحت خودش را در موقعیتی قرار میدهد که عواقبش تا چند ساعت آشوب به راه میندازد. من اگر وضعم این است او که باید بدتر از من میشود.

@darkhast_romann

-پروازت ساعت چنده؟

زبانش را از زیر دندان های نیشش رد میکند و لب بالایش را میان دندان هایش گیر میندازد.

دارم میبینم چطور به آن لب های بیچاره دارد فشار می آورد. با منهم همینکار را

میکند.

حتی شاید... بی رحمانه تر!

-برم؟

میخندد... با نفس عمیقی قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشود.

آخ که چقدر سرم درد میکند برای نزدیکی به او!

@darkhast_romannn

-تو همونی هستی که هروقت حرف ازدواج پیش میاد میگی حاضری توی دوستیمون هرچی که من میخوام رو بهم بدی؟ تو همونی دلوین... پس چرا وقتی ازت چیزی میخوام فرار میکنی؟

همان نبودم.
من فقط حرفش را میزنم. اما پای عمل که میرسد لنگ میزنم و میترسم.
شاید برای او این بوسه ها آنقدر عادی شده که بهمش نمیریزد اما من... از خودم و فکرهایی که در سرم می آید خجالت میکشم.@darkhast_romannn
هرچقدر هم مامان خانمی به رویم نیاورد که این شب ها به یاد آغوش گرم و پر التهاب هیوا چشم روی هم میگذارم و صبح ها به خیال بوسه هایش بیدار

میشوم و خودم را برای جنگیدن با روزهای سختم آماده میکنم.

@darkhast_romanm

#پست398

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-از تو نمیترسم!

پوزخندی میزند. با خودش میگوید:

-تو راست میگی.

اما راست میگویم.

من از خودم میترسم. از خودم که نمیدانم این چند روز نبودنش قرار است چه دماری ازم دربیاورد. دلشوره ی او را دارم و هنوز خیلی سوال در سرم بی جواب مانده.

@darkhast_romann

میترسم از دوری او... از اینکه اگر خدایی نکرده بلایی سرش بیاید، من زنده میمانم؟

حالا همه ی این ها را چطور به او و چشمان دلخورش حالی کنم؟

من درد خاطره را سخت کشیده ام. مثل زهر میماند در بدن. معلوم نیست بعد از چند ماه و چند سال زهرش از تن میرود. صندلی اش را برمیگرداند سرجایش... که یعنی دیگر نیازی نیست در سکوت با خودت استخاره بگیری که به آغوشم برگردی یا روی همان صندلی لعنتی بنشینی.

بسته ی سیگارش را هم از جیب پالتویی که روی صندلی عقب انداخته در می آورد و آتشش میزند. نیم نگاهی هم به من و نگاه تسلیمم میندازد.

@darkhastemann

-تو از اون دست زخم هایی که درسته آدم رو از پا درنمیارن اما رمقی هم برای ادامه دادن باقی نمیذارن.

از اون زخم هایی هستی که آدم دلش نمیاد با کسی قسمتش کنه اما بالاخره که چی؟

بالاخره اش وقتی معلوم میشود که او از این سفر لعنتی برگردد و مهردخت اعتمادی از چشم پدرش بیفتد.

وگرنه معلوم نیست تکلیف رابطه ی جدی ما به کجا برسد. اگر او بازنده ی

@darkhast_roman

این بازی باشد چه؟ اگر رابطه ی سایه و سیروان تحت تاثیر ما قرار بگیرد چه؟

مطمئنم حساسیتی که پدر او به هیوا دارد را ابدا نسبت به سیروان نداشته...

وگرنه آن وریایی که من دیده ام و درموردش شنیده ام عمرا میگذاشت دخترخاله ی من عروسشان شود.

@darkhast_romann

-یه ساعت دیگه پروازمه.

دستم روی دستگیره ی در مینشیند.

بغض دارد خفه ام میکند اما نمیتوانم حرف بزنم.

چه مرگم شد یکباره؟

مامان خانمی پس تو کجایی؟
چه کار دارند میکنند با من این قلب و مغز لعنتی؟
-حواست به تلفنت باشه. زنگ زدم جوابمو همون لحظه بده. تا این وقت شب بیرون نباش. لااقل این چند روز بذار خیالم از تو راحت باشه. دورم ازت و این دیوونه ام میکنه.
@darkhast_romann
و صدایش را کمی بالاتر از آنچه انتظارش را دارم میبرد:
-میخوای باور کن میخوای نکن.

قبل از پیاده شدن از ماشینی که در آن را باز گذاشته ام به سمتش برمیگردم.
لبش را میبوسم. کوتاه... اما پشت هردو پلکش بوسه ای کمی طولانی تر مینشانم.
-درسته توی این شرایط حق داری ناراحت باشی، ولی نباش. من از غمِ تو بیشتر از غمای خودم گریه ام میگیره.
******
اول هفته ی پیش بد شروع شد. سنگی بود که به شیشه ام خورد و آن را شکست.
سعی کردم مثل آدم های با حوصله زانو بزنم و ببینم ایراد کار از کجاست.
@darkhast_romantic

بی حوصله بودم. بی پشت و پناه بودم. هنوز هم هستم!

یک تکه از شیشه را به دست گرفتم و نشان آدمک های در سرم دادم تا از آشفتگی ام آگاه شوند.

حالا اما آرام شده ام. شیشه ی نو گذاشته ام روی پنجره ام و آن سنگ را هم گذاشتم روی میز اتاقم.

من به همه چیز این زندگی عادت میکنم...

@darkhast_romann

#پست399

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

روغن سیاه دانه را کف دستم میریزم و دور از چشم یکتایی که به حمام رفته، شلوارم را تا مچم پایین میکشم و محل درد و تزریق آمپولم را ماساژ میدهم.

@darkhast_romannn

اینبار بیشتر از بارهای قبل درد کشیدم وقتی که دکتر آمپول را به پایم تزریق کرد.

باید برای آخر ماه هم مجدد این کار را انجام دهم و از همین حالا عزایش را

گرفته ام.

با صدای باز و بسته شدن در حمام هول میکنم و قوطی کوچک روغن را داخل نایلکس میندازم و گره میزنم.

شلوارم را هم بالا میکشم و نایلکس را توی جیبم میگذارم.

-عافیت باشه کپل...

@darkhast_romann

حوله ی کوتاهی را دور سینه اش پیچیده و پاهای تپل و سفیدش از پایین حوله بیرون مانده.

-بخورمت من... خوشگلم.

-تو بهتری؟

بهانه ی سردرد آوردم و بی خوابی دیشب را... که امروز کارخانه نروم و خانه بمانم.

-آره فدات شم. نگران من نباش. خوبم.

چهره اش که این نگرانی را داد میزند اما لبخندش چیز دیگری را وانمود میکند.

-برو لباس هاتو بپوش سرما میخوری.

@darkhast_romann

به سمت اتاق میروم و با دردی که نه با خوردن قرص ها و نه ماساژ روغن کم شده، زانویم را خم میکنم.

اشک به چشم هایم هجوم می آورد.

دو روز است که کارم شده گریه... نه پای پشت فرمان نشستن داشتم و نه کارخانه رفتن.

مجبور شدم... از ترس آنکه این پا کار دستم بدهد و برای مدتی طولانی خانه نشین شوم.

لحاف را روی سرم میکشم و اشک هایم را پاک میکنم.

@darkhast_romann

دنبال بهانه ام... دردم هیواست.

دردم دوری اوست.

-ببین کاوه خان برام چی فرستاده.

بینی ام را بالا میکشم و دستی هم به چشم هایم. اما تا لحاف را از سرم پایین میبرم چشمانش روی صورتم میچرخد.

-دلوین. طوری شده؟

دست تپلش را میبوسم و بی آنکه کمی جابجا شوم و تکانی بخورم موبایل را میگیرم.@darkhast_romannn

تا سی ثانیه ای که کلیپ کاوه خان ته دیگ بر تمام شود، یکتا زل زده به چشمانم میماند و من خیره به صفحه ی موبایل.

-قشنگ بود.

همین! اصلا نفهمیدم آن مردی که رو به تصویر نشسته بود چه میگفت.
موبایل را میگیرد و دستش را روی پیشانی ام میگذارد.
-تبم نداری آخه!
-هیچیم نیست فدات شم. فقط یکم بدن درد دارم. امروز رو استراحت کنم بهتر میشم.
@darkhast_nonsense
نگاه نگران مادرانه اش را به حکم دوای درد بودن، با چشمانم دنبال میکنم.
-برو فیلم هندی بذار ببینیم.
-کدومش رو بذارم؟

-شاید فردایی نباشد! همون که شاهرخ خان بازی کرده...

یادش می آید، خیلی زود! همیشه هروقت حالم گرفته است و پیش یکتا نمیتوانم بی دلیل اشک بریزم همین فیلم را میگذارم.

آخ که چقدر نیمه ی پایانی فیلم جان میدهد برای اشک ریختن و هق زدن...

@darkhastromann

فیلم را برایم میگذارد و زنگی هم به خاله یلدا میزند.

سیروان و سایه چند روز است که به کیش رفته اند. از وقتی هم که هیوا گفت

پدرش محال است پیش سایه حرفی از من بزند، دیگر نگران نیستم. بعد هم... بگوید!

خب منهم راستش را به همه میگویم.

اینکه هیوا نخواست کسی بفهمد من در کارخانه ی پاسا مشغول به کارم.

-سلام رسوندن. گفتن عصری یه سر میان اینجا.

@darkhast_romann

#پست400

#عقاب_بی_پر

#دریادلنوازهرا

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

🦅❤️🦅 رمان عقاب بی پر VIP 🦅❤️🦅:

پوفی میکشم و زیر لب به خود خاک بر سرم لعنت میفرستم. صبح جانیار و زنش میخواستند بیایند، یکتا را قسم دادم تا دست به سرشان کنم چون پیش آن ها که نمیتوانستم درازکش باشم یا به اتاقم بروم و حرف و حدیثی از آن دربیاد.

-خب چیکار کنم. روم نشد بگم تو حال نداری.

-عیب نداره. وقتی اومدن من میرم توی اتاق...

اونوقت بگو حال نداره خوابیده.

باشه ی خفیفی را زمزمه میکند و دقیقا برای آنکه جلوی چشمش باشم و زیر نظرم بگیرد، رو به رویم مینشیند.

@darkhast_romannn

من او را عین کف دستم میشناسم. شاید از ترسش پا پیِ این حال خرابم نشود اما حدس زده اتفاقی افتاده.

-کاوه خان گفت میخواد بیاد تهران زندگی کنه.

دندان هایم را چفت هم کرده ام تا صدای ناله ام هوای بیرون زدن به سرش نزند. با چشمانم فقط منتظر ادامه ی حرفش میمانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-میگه دخترش داره کارهاشو میکنه که از ایران بره.
بورسیه اینا شده... من که نمیفهمم این چیزارو اما شاگرد اول دانشگاهشونه.
اگر قرار به رفتن دخترش باشد پس برای چه تصمیم دارد تهران زندگی کند؟ خب در همان لنگرود بماند!
-من بهش گفتم اینجا هم تشریف بیارین باز تنهایین.
چون دخترتون که میگید داره میره...
لب میگزم و با سلام و صلوات زانوی خمیده ام را میکشم.
-اونم گفت یه فکرایی برای تنهاییم کردم!
تک خنده ام هم از درد است هم از حرف کاوه خان...
@darkhast_romannn
-البته تهران بیاد بچه های خواهر خدابیامرزش هستن.
گفت نوه های عمه اش هم باهاش در ارتباطن و اونا همه تهران و سمت فشم زندگی میکنن.
به روح پر فتوح عمه شان ارادت نشان میدهم و برای آنکه یکتا از کم حرفی ام دلش نگیرد، میپرسم:
-به نظرت چطور مردیه؟
لپش گل میندازد. به خدا که حتی رنگش هم میپرسد.
وای خدای من... باورم نمیشود من بچه ی یکتا باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دل توی دلم نیست تا هیوا برگردد و یک دل سیر ببوسمش!
حتی این سه روزی که رفته مدام دارم به خودم لعنت میفرستم که چرا لحظه ی آخر نگذاشتم تا دوباره در آغوشم بکشد، انوقت مادرم از یک سوال ساده ی من شرم میکند.
-یکتا... به نظر من که کاوه خان یه فکرهایی در مورد تو داره!
یک چشمم به صفحه ی تلوزیون است و یک چشمم به یکتایی که دستپاچه و معذب شده...
-دلوین به جان جانیار اصلا خبری نیست. فقط بنده خدا هر روزصبح یه سلام و احوالپرسی میکنه و چند تا پیام میفرسته، شبم یه شب بخیر...
با خنده هایم یکتای بنده خدا را بیشتر معذب میکنم.
-مادر من دیگه چیکار کنه که تو بفهمی منظوری داره! خودت رو به اون راه نزن کپل. چشم کاوه خان بهت گیر کرده.
موبایلش از دستش میفتد و از ترس شکستن دوباره ی ال سی دی اش یک متر به هوا میپرم.
-آخ...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میزنم به دهان خودم تا مامان خانمی حواسش را جمع کند. گفته بودم نباید هیچکس بفهمد چه حالی دارم.
-دلوین چی شد؟

#پست401
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
-هیچی... کمرم گرفت. گوشیتو بردار ببین طوریش نشد؟
خم میشود و چشمم از بازوی تپلش پایین تر می آید.
خدا را شکر موبایل سالم تر از من است.
-کمرت چرا گرفت؟
-میگم که بدن درد دارم. گمونم سرما خوردم.
موبایلش را روی میز میگذارد و به بهانه ی چای ریختن ازم دور میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با کنترل ویدیو فیلم را جلو میزنم. میخواهم همان آخرش را ببینم.
یکی از کوسن های مبل را پشت کمرم میگذارم و با فشار دادن دندان هایم بهم ناله ام را خفه میکنم.
این پا با یک روز استراحت آرام نمیگیرد. شاید بهتر باشد حالا که اعتمادی هم نیست به بیتا بگویم مجبورم دو روز دیگر را هم خانه باشم. برای این هنوز مرخصی دارم.
-چرا فیلمو زدی جلو؟
-توچرا بحث رو عوض میکنی. داشتیم از کاوه خان حرف میزدیم.
@darkhast_romannn
نگاه پر از استیصالش را به چشمانم میدوزد:
-من با دوتا بچه ی بزرگ که دیگه نمیتونم ازدواج کنم.
-کی گفته نمیتونی؟ جانیار که اصلا نیست. منم که همش به کارم. تو آدم نیستی؟ دل نداری؟
خنده ی توام با خجالتش را روی لب هایش مینشاند.
-چه حرفایی میزنی. کاوه خان کجا و من کجا! این همش به ورزشه... عکس هایی که میذاره رو دیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
موبایلش را برمیدارد و با آن ناخن های بلندش روی صفحه میزند. چند ثانیه بعد به هر جان کندنی هست خودم را جلو میکشم و موبایل را میگیرم.
حق با یکتاست... ماشالله کاوه خان...
-چه هیکلی داره!
غش میکنم از خنده... کاش هیوا هم به خان دایی اش میکشید و همین یک ذره شکم را هم نداشت.
-به چشمِ پدری خیلی خوبه.
از خنده ی من، یکتا هم به خنده میفتد اما خیلی زود با آه سنگینش دلم را چنگ میزند.
-قربون شکلت برم. اونوقت فکر میکنی همچین مردی، میاد سراغ من؟
@darkhast_romannn
ای یکتا... همین حرف ها را زدی که من اینقدر خودم را دسته کم میگیرم. هنوز هم باورم نمیشود کسی مثل هیوا با آن وضع زندگی و ظاهرش عاشقِ منِ خل شده باشد.
به قول بیتا باید شکمم بالا بیاید تا باورم شود هیوا خواب نیست و عین بیداری است.
-چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-مامان آخه یه وقتایی یه حرفایی میزنی که دلم میخواد از دستت جیغ بکشم. کاوه خان که تو رو دیده... هم عروسی سایه هم مهمونی خونه ی خودمون. مطمئن باش اگر... اگر پا جلو بذاره صد در صد از ظاهر تو خوشش اومده. بچه نیست که مردِ گنده!
به گوشه ی ناخن شکسته اش ور میرود. دیروز گفت برای ترمیم آن برایش وقت بگیرم.
زنگ زدم اما ناخن کار سالن دو روزی رفته سفر...
-حالا یه درصدم کاوه خان پا جلو بذاره، فکر میکنی جانیار میذاره من ازدواج کنم؟
از درد پا و کمرم پر از حرص و خشم میگویم:
@darkhast_romannn
-گه خورده نذاره.

#پست402
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگر نمیگویم کسی که یک ریال ندارد تا برای خانه مادرش خرج کند حق نظردادن هم ندارد!
جانیار کجا بوده؟ تا یادمان می آید از خانه فراری بود و با دوستانش به تفریح...
خرج عروسی اش را هم که من و یکتا دادیم و من هنوز دارم زیر قرض له میشوم.
-من دختردایی روزبهانی هارو دیدم. دختره خون گرم و شادیه.
-کاوه خان هم خیلی ازش تعریف میکنه. یه وقتایی کلیپ های دخترش رو برام میفرسته. پیانو میزنه...
@darkhast_romannn
اونم چه آهنگ هایی.
با خودم زمزمه میکنم:
-خوشبحالش...
آرزو به دلم ماند یک کلاس موسیقی بروم، چه برسد به اینکه پیانو داشته باشم.
-دلوین... تو خوبی؟ صورتت سرخ شده.
من به غم حس تعلق دارم. یک شب پر از خنده یا یک روز خوب و خوش، خیانت کارم میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
باید فقط با غم هم آغوش باشم. فقط با او رفت و آمد کنم.
فقط قربان صدقه ی غم دلچسبم بروم. من اسیر غم و غصه هستم. و راهی برای فرار نیست. که اگر راهی باشد من بلدش نیستم.
او مرا انقدر دوست دارد که لحظه ای رهایم نمیکند.
جای بوسه های غم روی پلک هایم را نمیبینی؟
مادرم اما زن مهربانی است. من جای بوسه های غم را روی پیشانی و لای موهایش دیده ام.
اما او لام تا کام حرف نمیزند.
چه برسد به غین تا میم.
@darkhast_romannn
-چرا اینجوری گریه میکنی؟
تا به سمتم می آید، لحاف را روی سرم میکشم. دلم گرفته... از نبودن هیوا... از درد پایم...
-شاهرخ خان که میمیره من غصه ام میشه. این دوتا رو بهم رسوند اونوقت خودش رفت. اه... چقدر بده رفتن.
*****
خودم را روی تخت بالا میکشم و بند لباسم را به سرشانه ام برمیگردانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هیوا یک ساعت پیش تماس گرفته و خواب بودم.
با خودم زمزمه میکنم...
-بردار... بردار.
با شنیدن آخرین بوق، بغضم میشکند و مثل بچه ها صورتم را به بالش فرو میکنم.
دومین روزی است که کارخانه نرفته ام و بیتا مجبور است تا ده شب بماند و کارها را پیش ببرد.
صدای خنده های یکتا و عروس دبیرستانی اش به گوشم میرسد.
جانیار هم یک ساعت پیش از محل کارش آمد. سلام و علیک کوتاهی با هردویشان کردم و به بهانه ی حال بدم به اتاق برگشتم.
@darkhast_romannn
دلشوره ی هیوا دست از سرم برنمیدارد. دیروز فقط برایم پیام فرستاد.
برخلاف من که سه دقیقه وویس فرستاده و از او در مورد خرید مواد اولیه و کارهایش پرسیده بودم او فقط یک خط نوشت که هنوز با طرف هندی به توافق نرسیده و دارد سر قیمت خرید چانه میزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
من که کمتر از آن بودم به او مشاوره دهم اما خوابیدن خط تولید کارخانه حسابی همه را مشکوک کرده و از گوشه و کنار شایعه های مختلفی به گوش میرسد.
خجالت هم کشیدم تا بپرسم آن کسی که قرار است از مهردخت برایش خبر بیاورد، چیزی دستگیرش شده یا نه.
-دلوین...
با آمدن جانیار نگاهم را از عکس هیوا برمیدارم و گوشی را کنار بالشم میگذارم.
-جانم؟
-میخوای برم داروخونه برات قرصی، چیزی بگیرم؟
@darkhast_romannn

#پست403
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
لحاف را تا روی سینه ام میکشم و جانیار لبه ی تخت مینشیند.
-نه. نیازی نیست.
-آخه مامان میگفت نمیتونی راحت راه بری. خوردی زمین؟ به ما نمیخوای بگی؟
حالا اگر میگفتم هم چه کاری از دست شما برمی آمد؟
-نه. طوری نیست.
-خب میرفتی دکتر.
-رفتم، یه مشت قرص و دارو داد. مصرف کنم بهتر میشم.
این پا و آن پا کردنش مشکوک به نظر میرسد.
@darkhast_romannn
کلا یک ماهی میشد گاهی برایم پیام های متفاوت میفرستاد.
از جوک و جملات فلسفی گرفته تا احوالپرسی هایی که از او و عقل ناقصش بعید به نظر میرسید.
-چند وقتی بود میخواستم باهات حرف بزنم.
دلم میریزد وقتی جانیار اینطور به خود چهره ی آدم های مظلوم را میگیرد. خدا به دادم برسد... من اصلا کشش اتفاق جدید را ندارم.
-خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نگاهش را میدزد از صورتم. بلند میشود و قدمی به سمت در برمیدارد.
از بسته بودنش که مطمئن میشود برمیگردد و سرجایش مینشیند.
-راستش... من...
قلبم توی دهانم میزند و کف دست هایم عرق میکند.
-تو چی؟
مکث... مکث... نفسم در نمی آید تا وقتی از میان لب هایش زمزمه میکند:
-بیکار شدم.
تیزی چاقویی که به قلبم میخورد خیلی زود تلفات میدهد. من و هرچه در سرم داریم فرو میریزیم.
-چی داری میگی؟
کف دستانم را روی تخت میگذارم و بالاتنه ام را بلند میکنم.
فشار بیشتری به کمرم می آید اما برای گرفتن یقه ی جانیار بی فکر مجبورم...
-دلوین، چیکار داری میکنی آبجی. بذار بگم چی شده.
یقه اش را چنگ میزنم و تکانش میدهد:

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-باز بهت گفتن بالای چشمت ابروئه قهر کردی زدی بیرون؟ آخه احمق...
کف دستش را روی دهانم میگذارد و ترسیده به در چشم میدوزد.
-تو رو قرآن، الان کتایون و مامان میشنون.
پس زنش هم نمیدانست چه دسته گلی به آب داده؟
-ماجرا داره... من یه ماه بیشتره که بیکار شدم منتهی نذاشتم کسی بفهمه.
چنان فشارم میفتد که تمام تنم سر میشود و با پشت سر روی بالش فرود می آیم.
-آبجی... چت شد؟ بابا نمُردم که به این حال افتادی.
@darkhast_romannn
هول زده و ترسیده لیوان آب کنار تخت را برمیدارد و مشتی به صورتم میپاشد. میپیچم به خودم از درد...
-خدا لعنتت کنه جانیار، چی کار کردی؟
مثل پسربچه ها بغض میکند و خیلی زود چشمانش به التهاب مینشینند.
-صاحبکارم زن می آورد توی کارگاه. من یکی دوبار دیدم گفتم خب به من چه... اما دفعه سوم شنیدم زنه هی میگفت کمک. به قرآن راست میگم دلوین. من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یواشکی رفتم پشت پنجره... دیدم زنه رو داره میزنه و دهنشم با روسری بسته.
اشک ریخته روی گونه اش... به آتش دلم میفتد.
سرد میشود وقتی نگاهش را به در اتاق میکشد و بعد صورتم.
-یاد مامان خودمون افتادم. وقتی بابا میزدش... یهو رفتم تو اتاق کارگاه. گرفتم یه فصل اسماعیل رو زدم. زنه رو هم فراری دادم. نمیدونی چطوری ازم تشکر میکرد. میگفت...
گریه امان نمیدهد تا حرفش را کامل کند. کنار تخت روی زمین مینشیند و مثل خودم... بی آنکه چشم و ابرو و لب و دهنش تکانی بخورد، اشک میریزد.
@darkhast_romannn
میبینم قطره های درشتی را که زمین میریزد.
-یه ماهه رفتم توی کارواش کار میکنم. حقوقش همون اندازه است اما کارش سنگینه. من دست و پام ضعف میره وقتی بیشتر از ده ساعت کار میکنم.
هرچه در سرم دارم با جمله ی آخرش ته نشین میشود.
-یعنی چی دست و پات ضعف میره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست404
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

کف دست هایش را جلوی صورتش میبرد و برمیگرداند روی پایش...
-اینجایی که من کار میکنم دستگاه نداره. خودمون با دست ماشین هارو میشوریم. نمیدونم چرا بعد یه ماه هنوز عادت نکردم. بدن درد میگیرم مدام. دست و پاهام یا سر میشه یا ضعف میره.
وحشت حرف هایش بلندم میکند.
-سر میشه؟ اونوقتی که توی کارگاه مبل میساختین، اذیت نمیشدی؟
اشک هایش را با سر آستین پولیورش پاک میکند و سر بالا میندازد:
-نه. من چوب بر نبودم که... فقط روکش مبل هارو میدوختیم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نکند جانیار هم مثل من مبتلا شده باشد؟
وای خدا... دوربین مخفی است دیگر؟ امکان ندارد...
-من این مدت خیلی دنبال کار گشتم. مصاحبه ام رفتم اما تحصیلات ندارم. کار دفتری بهم نمیدن. کارهای دیگه ام یا شیفت شبه یا حقوقش خیلی کمه. اتفاقا همین شنبه ای گفتم فوقش به کتایون میگم کار جدید پیدا کردم و با اینکه شیفت شبه اما حقوقش بالاست، زنگ زدم به اون یارویی که خبرداد استخدامم میکنن، اما بهم گفت دیرجنبیدم. یه نفرو جای من گرفتن...
گریه ام میگیرد وقتی برای لحظه ای چشمم به صفحه ی موبایلم میفتد.
@darkhast_romannn
هیوا پشت خط است و بدبختی های من جلوتر از او توی صف نشسته اند.
-حالا من چیکار کنم؟
-اینجایی که کار میکنی استخدام ندارن؟ اگر یه کار با بیمه پیدا میکردم خوب میشد.
درد تا مغز استخوانم را نیش میزند و دندان هایم نزدیک به شکستنند.
-من نمیتونم برات کاری کنم. بیخود کردی با صاحب کارت دعوا راه انداختی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دوباره نیم خیز میشود و دستش را روی دهانم میگذارد.
-دلوین. یعنی تو بودی باهاش درگیر نمیشدی؟
گریه هایم... گریه هایم او را هم مبتلا میکند.
-گه خوردم آبجی! به قرآن... به جون یکتا، یاد وقتایی افتادم که خونه نبودیم و بابا...
فقط یکبار از آن چندبار جانیار زودتر به خانه برگشت. با پدرم درگیر شد. آن هم به خاطر یکتا...
یک کتک مفصل هم خورد و بعد دوباره از خانه بیرون زد.
-من چه گهی بخورم؟
@darkhast_romannn
از خودم میپرسم.
از خودم که همه چیز دارد از دستم درمی رود. انگار از زمین و زمان یک ریز دارد سیل میبارد.
درد پایم کم بود که حالا غصه ی بیکاری جانیار هم به آن اضافه شد؟
-میخوام به کتایون بگم طلاها و سکه هارو بفروشه.
خودت میدونی که زیاد نیست اما نصف پول یه وانت درمیاد ازش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اشک هایم را به حال خودشان رها میکنم. موبایلی را که هیوا مدام دارد شماره اش را میگیرد به سینه ام میچسبانم.
همین هم گرمم میکند... به خدا که دروغ نمیگویم.
-نصف دیگشو من بدم؟ از کجام؟ یادت رفته چک هایی که فرت و فرت برای عروسیت کشیدم؟ همه میگن سال 98 قیمت خونه و ماشین بالا میره. اینجارو بفروشیم که تو چوب حراج بزنی بهش.
-من کاری به خونه ندارم. اگر بتونم وانت بخرم دو سه جا بهم معرفی کردن که ویزیتور میخواد. حقوقشم کم نیست. اگه خوب کار کنم بین 3 تا 5 تومن
@darkhast_romannn
درمیارم. اینجوری قسم میخورم که ماهی یک تا دو بدم به تو که باهاش بدهی های عروسی رو تسویه کنی.

#پست405

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

لحاف را کنار میزنم و پاجانم را با هردو دستم از روی تخت بلند میکنم و پیش چشمان مبهوت جانیار زمین میگذارم.
-تو گفتی و من باور کردم. پول دستت بیاد مادر و خواهرت یادت میره. به تخمتم نیست که ما شب نون سر سفرمون هست یا نه.
-دلوین!
من مثل او نیستم که تا فریاد زد جلوی دهانش را بگیرم و ساکتش کنم.
@darkhast_romannn
-چیه بهت برخورد؟ پامو میبینی؟ به خاطر تو به این حال افتاده! به یکتا دروغ گفتم چیزیم نیست. اتفاقا هست!
در همین حد هم بداند برایش کافی است. بیشتر از این از عقل و شعورش خارج است.
-نمیخوای کمک کنی، نکن. چرا بهم توهین میکنی.
من از گریه بدم می آید. چه مال خودم باشد چه هرکس دیگری... حتی اگر مثل جانیار از ته دل باشد. حتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اگر لحظه ای به از ته دل بودن آن اشک ها شک نداشته باشم.
به محض شنیدن صدای یکتا از توی اتاق خواب میگویم:
-مامان چیزی نشده. داریم حرف میزنیم. لطفا تنهامون بذار.
فقط دستگیره ی در بالا و پایین میشود. نه داخل می آید و نه سرکی به اتاق میکشد.
شناختم مادرم را... از ترس رویارویی با مشکلات فرار میکند.
مطمئنم حتی آخر شب ازم نمیپرسد فریاد جانیار و دلوین گفتنش به خاطر چه بود.
@darkhast_romannn
میترسد باز پسرش خراب کاری کرده باشد و تاوانش را مجبور باشیم ما بدهیم.
-میتونی از جایی وام بگیری. به قرآن قسط هاشو خودم پس میدم. من رفتم تحقیق و پرس و جو کردم. امروز وانت رو بگیرم فردا سرکارم!
پایم را با خودم میکشم.
دیدی که برایش مهم نبود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دیدی باور نکرد درد به استخوان رسیده ی تو به خاطر خودش باشد؟
میترسم پس فردا اگر فلج شدم طلبکار شوند... که خودت پی تفریح و خوشی بودی و حالت شد این! به ما چه...
-من نه برات وام میگیرم نه به خاطرت دیگه حاضرم یه برگ چک خرج کنم. سه روز ِ بیخودی کارمو توی کارخونه کش میدم که اضافه کار بگیرم. پول حروم دارم جمع میکنم که چک های تو تسویه بشه.
دزدم نشده بودم که به خاطر تو شدم.
-چی میگی برای خودت؟ کجا دزدی کردی؟
@darkhast_romannn
میخندم و اشک هایم را میسپارم به آستین بافت مشکی ای که از کمد درآوردم تا بپوشم.
-دلوین من روم نمیشه از فریدون قرض بگیرم. خرید ماشین هم که ضرر نداره. مگه تو جی 5 رو دو سال پیش نخریدی 47 تومن؟ الان قیمتشو تو بازار درآوردی؟ نوئش شده 109 تومن. مال تو هم که یه خط روش نیفتاده... مطمئن باش میتونی 80 90 آبش کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دست روی خط قرمزم میگذارد و تا مغزم آتش میگیرد.
-بیشعور مگه من اونو نقد خریدم. یادت نیست چقدر از شرکت دایی وام گرفتم؟ قسطی خریدمش... یکتا هم که ده تومن بهم داد! والا هنوز خودم موندم چطور تونستم قسط هاشو تسویه کنم. مگه ماشین خریدن به این راحتیه... اونم الان که به قول خودت قیمت ها دوبرابر شده.
تا عروسی جانیار که ما خرج و مخارجی نداشتیم. خودش کار میکرد و پول رخت و لباسش را میداد. منم تقریبا بیشتر حقوقم را پای قسط و قرض هایم خرج میکردم.
@darkhast_romannn
هرچه ام دایی بعنوان سود از آن پولی که یکتا دستش داشت، بهمان میداد، خرج خورد و خوراکمان میشد و اگر هم کم می آوردیم من با کار در خیاطی و بعد هم مسافرکشی درمی آوردم.
چقدر به حرف میثم پول قرض گرفتم از این و آن در شرکت و هرچه وام و قرعه کشی بود ثبت نام کردم تا تهش چند سکه و کمی دلار بخرم که دقیقا همین قبل عروسی جانیار همه شان را بفروشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

آن وقت ها هم اگر میثم این پیشنهاد را بهم میداد میخندیدم و میگفتم پس انداز بیخودی است، اما او انگار بهتر از من وضع زندگی ام را میدانست که اصرار داشت کمترین و ناچیزترین پولم را هم کنار بگذارم تا یک قطعه طلا بخرم یا یک دلار و بگذارمش کنار...

@darkhast_romannn

#پست406
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

چهره اش عوض میشود. میدانم کدام جمله را دارد در سرش حلاجی میکند.
-مامان اونموقع به تو ده تومن داد؟
پالتوام را میپوشم و برایش تاسف میخورم. کاش کمی کمتر بی چشم و رو، نمک نشناس و زبان نفهم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
در طویله زندگی میکردم بهتر از زندگی با یک نانجیبِ بی شرفی مثل اوست.
-مامان که هرچی داشت داد اون داداش پس فطرتش. اشتباه از دهنم در رفت. ده تومن رو از اون پولایی که بابا به هردومون میداد و تو به باد دادی جور کردم. یادته؟ دعوتمون میکرد رستوران؟ بهمون کارت هدیه میداد؟ یا اون پولایی که همون دو سال اول، وقت و بی وقت میریخت به کارتمون... تو با رفیقات میرفتی قشم و کیش و تفریح من همون پونصد، شیصد تومن رو جمع کردم و رسوندم به ده تومن.
یک جوری برایم نیشخند میزند که انگار نه انگار چند دقیقه پیش مثل ابربهار اشک میریخت.
@darkhast_romannn
-بابا بیشتر از من به تو پول میداد. همیشه می اومدم ازت میپرسیدم بابا چقدر به کارتت ریخته میگفتی اول تو بگو. واسه همین بود دیگه!
برای خودش چرت بهم میبافد. پدرم فقط سال آخری که تولدم بود رقم زیادی به حسابم ریخت. عمر رابطه نصفه و نیمه مان به تولد جانیار قد نداد و او بی هدیه ی تولد ماند. بعد دو سال هم پدرمان آن نقاب مرد خانواده دوستش را زمین گذاشت و به هردویمان ثابت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کرد همان بی شرف قدیم است و فقط برای آنکه جلوی قوم و خویشش بی آبرو نشود میخواسته ما را پیش خودش نگه دارد و دلش به حال هیچکداممان نسوخته.
-برو از جلوی چشمم گم شو.
پشت دستش را به بینی اش میکشد. فهمیده این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست.
-خواهش میکنم. یه کاری برام بکن. به قرآن امضا میدم، سفته میدم که حقوقم بره بالا به تو واسه پاس کردن چک ها کمک میکنم. به جون یکتا قسم...
میخواهم کنارش بزنم و رد شوم اما جلویم را میگیرد. به آستینم چنگ میزند و صدایش را به زمزمه ای خفه نزدیک میکند.
@darkhast_romannn
-تو که میدونی من جون یکتارو بیخود قسم نمیخورم. اگه تا امروز جلوی تو دستم دراز بود به خاطر این بود که توی اون کارگاه من حقوقی نمیگرفتم، اما وقتی بشم ویزیتور درآمدم میره بالا.
نمیداند و فقط حرف میزند.
-جانیار... عزیز من. ماشین بیمه داره، بنزین داره...
-به والله پرس و جو کردم. رفتم اون کارخونه ای که رضا کار میکنه از همکارش پرسیدم. فقط به حرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اون اعتماد نکردم. اونی که کنارش میشینه و جنس هارو میبره داخل مغازه ها و سفارش هارو تحویل میده بهم گفت اگه بچه زرنگی باشم و بتونم منطقه ای که دستمه رو خوب ازش سفارش بگیرم و تحویل بدم، راحت ۶ ۷ تومن درمیارم. خب این بیمه و بنزینم مگه چقدر میشه. تو بگو یه تومن... یک و نیم. باز کلی دستمو میگیره. من تو اون خراب شده حقوقم دو تومن بود دلوین...! اضافه کاری و بیمه هم که هیچی...
سرم از درد رو به انفجار است. آستینم را از دستش میکشم و شالگردنم را روی سرم میندازم. برای برداشتن موبایلم به سمت تخت خم میشوم. دردم مشت میشود روی بالش... نه یکبار... دوبار... سه بار...
-من هرجوری شده پول وانت رو جور میکنم دلوین. الان تو بازار دسته چندمش با 50 تومن پیدا میشه، حتی شاید کمتر. استخدام که بشم دیگه نمیذارم تو به خاطرم زیاد کار کنی.
خودم را میرسانم به در اتاق و او هم میرسد به من... اشک میچکد روی گونه اش... سخت لب هایش را بهم میزند و میگوید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست407
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-من شرمنده ی تو و مامان بودم. حتی اگه به روی خودم نمی آوردم. کتایون رو میخواستم... نشد راضیش کنم خرج عروسی رو کم کنه اما حالا دیگه نمیذارم تو به خاطر من به خودت سخت بگیری.
بغلم میکند.
تازه وقتی در آغوشش میروم، میفهمم چقدر بزرگ شده.
کوچک و ظریفم در آغوشش... دست های مردانه اش را پشت کتفم میکشد.
قربان صدقه ی خواهری میرود که از درد توان ایستادن ندارد اما باید بایستد،
پای حرفی که زده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پای قولی که داده...
پای چکی که کشیده.
-من الاغ به بابامون رفتم. نامردم... ولی تو به روم نیار! میدونم پیش تو و مامان هنوز توی دو سالگیم موندم و آویزون جفتتونم. من فقط برای زنم مَردم! به قرآن وقتایی که میاییم اینجا از خدامه تو نباشی. فکر کردی من نمیدونم به مامان دروغ میگی با دوستات به تفریحی؟ خرم من؟ تو همونی هستی که بهم میگفتی اگر میخواییم با مامان زندگی کنیم راستشو به بابا بگیم و بیشتر از این ازش پول نگیریم؟ فکر کردی یادم نیست وقتی بهت گفتم بذار سر بابارو شیره بمالیم و تا میتونیم ازش پول بچاپیم؟ من فراموش نکردم تو بیشتر پول های خودت رو به بابا پس دادی.
یادش هست و طعنه زد که بابا بیشتر از من به تو پول میداد؟
به خدا که همان قدری که به حساب من پول میریخت برای جانیار هم خرج میکرد. حتی برای او بیشتر...
به قرآن که بیشتر.
جانیار پسرش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اسم و رسمش را نگه میداشت. باید برایش بیشتر خرج میکرد تا پای او بماند و عزتش شود.
اما پس چرا من به رویش نیاوردم؟ چرا همین الان هم نمیپرسم که تو با پول هایی که من هزارتومن هزارتومن روی هم گذاشتم چه کار کردی؟
-مامان بهم گفته توی خیاطی کار میکنه. من که میدونم پول دوخت و دوز پارچه اونقدرم زیاد نیست. مگه توی این مزون های معروف مشغول باشی که خب اونم پدر چشم و دستت درمیاد.
من اما پاجانم درد میکنه برادر جان!! چون از پشت چرخ نشستن در یک کارگاه خیاطی ساده فقط خرج لباس و قرتی بازی هایم در می آمد. دایی جان که بهانه جور کرد تا کل پول را برنگرداند، همان وقت که چند ماه یکبار سود پول باقیمانده در دستش را به یکتا داد، فهمیدم دیگر هم باید در شرکتش اضافه کار بمانم و هم شغل دیگری دست و پا کنم. خرید ماشین شاید به ظاهر حماقت بود اما به دادم رسید. آنقدر در آژانس مسافر بردم و غروب ها دور میدان های شلوغ و پرتردد گشت زدم که خرج دوا و درمانم درآمد. بدنم رو به تحلیل است و زانوهایم دارد خم میشود.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-ولم کن. میخوام برم.
کنارش میزنم... با حرص... پر از خشم و نفرت!
وای بر تو جانیار که همه ی این ها را میدانی و خودت را به نفهمی میزنی.
کاش ضبط صوتی آویزانم بود یا صدایت را با موبایلم ضبط میکردم. بعدها... وقت زبان درازی ات صدایش را بلند میکردم تا همه بشنوند تو میفهمی و خودت را به نفهمی میزنی، چون این به نفعت هست.
به نفع تو و شاید عذاب وجدانت...
-کجا دلوین؟
قدرت مهار اشک هایم را ندارم. همینکه روی دو پایم راه میروم و شل نمیزنم هنر کرده ام.
@darkhast_romannn
-بیتا حالش بد شده، بردنش بیمارستان. دارم میرم پیشش...
یکتا به صورتم میزند و کتایون هم با نگرانی به من و کسی که پشت سرم هنوز اتاق بیرون نیامده نگاه میندازد.
-طوریش شده؟ بردنش اتاق عمل؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست408
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

در را باز و از کتایون عذرخواهی میکنم که نمیتوانم شام کنارشان باشم.
-یکتا بهت خبر میدم. تو غصه نخور. فرزاد میگفت اتفاقی نیفتاده... ولی منو که میشناسی. تا با چشم های خودم نبینم باور نمیکنم.
پوشیدن بوت های بلندم محال است.
اصلا نمیتوانم خم شوم. برمیگردم به سمت یکتایی که دارد نزدیک میشود.
-نیا قربونت برم. سرده... به کتایون برس.
در را پشت سرم میبندم و از توی جاکفشی گیوه ی سرخابی ام را برمیدارم و روی زمین میندازد.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از شانس نداشته ام یکیشان چپکی میشود. با سرانگشتان پایی که کمتر درد میکند برش میگردانم و هردو را میپوشم.
پیش از زنگ زدن به هیوا و شنیدن صدایش در گروهی که با دوستانم دارم، وُیسی ارسال میکنم.
-من حالم خوب نیست. به دادم برسین. یکی بیاد دنبالم منو از این خراب شده ببره.
پیامم را میفرستم و نرسیده به پاگرد اول میعاد در گروه مینویسد"من ورامینم. یه ساعت طول میکشه برسم بهت" با آه و ناله خودم را از خانه دور میکنم.
هربار که زانویم میلرزد تصمیم میگیرم روی پله ها بنشینم و با کمک دست هایم باسنم را روی پله ها جابجا کنم تا فشار کمتری به پاجانم بیاید.
@darkhast_romannn
اما با دیدن یکی از همسایه ها که طبقه ی خودش را جارو میزند پشیمان میشود.
وقتی به آخرین پله ها میرسم، هشت دقیقه از پیامم داخل گروه گذشته...
فرزاد نوشته شمال شهر بوده و موتورش نیمه های راه خراب شده، بیتا هم پیام گذاشته که همین الان تاکسی میگیرد و به سمتم می آید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اما پیام رحمان آب روی آتش میشود. " جلوی در خونه تون هستم"
****
کمکم میکند تا روی صندلی بنشینم.
صورتم خیس اشک است و مدام میپرسد در خانه با کسی دعوایم شده یا اتفاق دیگری افتاده. جعبه ی دستمال کاغذی را روی پایم میگذارد و بهش میگویم هرچه زودتر از خانه مان دور شود.
نفسم بالا نمی آید... یک چیزی روی قلبم سنگینی میکند که با گریه هم دردش به درمان نمیرسد.
-کجا برم؟
@darkhast_romannn
نیم ساعت بیشتر است که در خیابان ها دور خودمان میچرخیم.
نیم ساعت است که موبایلم زنگ میخورد اما جوابش نمیدهد.
با این صدای خش دار و گرفته... اگر جواب هیوا را میدادم نگرانم میشد.
-به بیتا پیام دادم گفتم برگشتم خونه.
نیم رخش را به سمتم برمیگرداند و همان لحظه چشمش میفتد به صفحه ی موبایلم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ با هیوا حرفت شده؟
بغض کرده سر بالا میندازم:
-نه. باز جانیار برام خواب دیده رحمان!
ماشین را به گوشه ای هدایت میکند و روی ترمز میزند:
-ای بابا. این داداش تو، تا بلایی سر تو نیاره ول کن نیست؟
سینه ام از شدت هق هق گریه هایم مدام بالا و پایین میشود.

@darkhast_romannn

#پست409
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-نه. باز جانیار برام خواب دیده رحمان!
ماشین را به گوشه ای هدایت میکند و روی ترمز میزند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-ای بابا. این داداش تو، تا بلایی سر تو نیاره ول کن نیست؟
سینه ام از شدت هق هق گریه هایم مدام بالا و پایین میشود.
-بهم گفت براش وام جور کنم بتونه با پولی که داره وانت بخره. بره ویزیتوری...
-اونم آدم وام پس دادنه؟
ساعدم را روی چشمان دردناکم فشار میدهم:
-آخ خدا... همه ی تنم درد میکنه.
-میخوای ببرمت درمونگاه.
-نه. دیروز رفتم به پام آمپول زدم. بدن دردم برای همونه...
@darkhast_romannn
دلخور میشود و جا میخورد:
-پس چرا به ماها نگفتی. یکی باهات می اومد. بعدش کجا رفتی؟
خودش جواب خودش را میدهد:
-حتما هیوا همراهت بوده.
گوله های اشکم آنقدر داغ است که تمام صورتم کوره ی آتش شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه اتفاقا. هیوام سه روزه نیست. دلم براش یه ذره شده.
نگاه خیره اش تا چشم هایم بالا می آید. از دهنم در رفت... مامان خانمی که این حرف ها سرش نمیشود.
هرچه به سرش بیاید میفرستد توک زبانم!
-پس چرا جوابشو نمیدی.
-ایران نیست. بفهمه گریه کردم ناراحت میشه.
لبخند کوتاهی میزند:
-خب بشه! عوضش تو آروم میشی.
به اطرافمان چشم میچرخاند و ماشین را کمی عقب و جلو میکند تا کاملا در جای پارکی که کنارمان است قرار گیرد.
@darkhast_romannn
-من برم دو تا معجون برای خودم و خودت بخرم، زود برمیگردم. توام دیگه گریه نکن. جواب این بنده خدارم بده. راه دوره، دلش هزار راه میره.
دستش را روی شانه ام میگذارد:
-دلوین... میخوای بری روی صندلی عقب ماشین بخوابی؟
-نه. خوبم. بگو رو معجون من خامه زیاد بریزه. دو برابر همیشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
رفت و برگشت رحمان آنقدری طول نمیکشد که من یک دل سیر گریه کنم. وقتی برمیگردد و با بی اشتهایی مشغول خوردن معجون میشویم، حرف میزنیم. برای او که از اول در جریان بوده تمام کمک ها و زحماتی که به خاطر جانیار کشیده ام را دوباره تکرار میکنم... تمام چک ها و پول هایی که میتوانست خرج خودم شود و به خاطر او و مادرم هزینه کردم... ته حرفمان هم میرسد به اینکه جانیار اگر خودش زورش بهم نرسد، سراغ یکتا میرود. یا حال او را بهم میریزد با آه و ناله هایش که من بترسم، یا یکتا را مجبور میکند سراغم بیاید و راضی ام کند. نمیدانم تا کی باید به این باج گیری ها عادت کنم. چند سال دیگر... تا کی؟

@darkhast_romannn

-من تا ته حرف برادرت رو خوندم. میدونه تو دیگه وام نمیگیری! برای ماشینت خواب دیده، میخواد اینو میفروشی. یکم مثل همیشه بهش کمک کنی، البته دلوین اگر اینکارو کنی با بقیه اش هم میتونی یکم از بدهی هاتو بدی هم برای خودت پراید کارکرده بخری. درست نمیگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

نه بدهی هایم برایم مهم است نه ماشینی که باید بخرم تا خرجم را با آن دربیاورم. این پاجان صدای اعتراضش بلند شده... دیگر با جوراب نارنجی و کتونی زرنگی و روغن سیاه دانه و چند دانه قرص سرپا نمیشود. دردش آن آمپول هاییست که هربار مطب میرویم، با چشمانش آن ها را دنبال میکند و خودش را زمین میکوبد که خب به من هم بزن! شنیده و دیده که چقدر در درمانش موثر است.

@darkhast_romannn

#پست_410
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-میتونی به جانیار بگی با حقوق ویزیتوریش که مطمئنم کمم نیست، نصف بدهی هاشو خودش بده. مثلا درعوض ازش چک بگیر. میدونم تو آدم چک برگشت زدن نیستی ها اما بذار بدونه جدی هستی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با خودش حرف میزند و دوباره با من...
-البته اگر همچین تصمیم دارین همین آخر سالی...
عملیش کنید. اونور سال قیمت ها دوباره میکشه بالا.
رحمان هم مرا شناخته... میداند این بالا و پایین پریدن ها و غصه خوردن ها و جیغ کشیدن ها طبل توخالیست. بالاخره به این کار راضی میشوم.
نفس لرزانم را پیش چشمش بیرون میفرستم:
-خودشم همینارو گفت. که اگر ویزیتور بشه، یه کمکی هم بابت چک ها بهم میکنه.
-با چقدر کارش راه میفته؟
-تا آخر جون من...!
@darkhast_romannn
سرم را تکیه به صندلی میدهم. رحمان خبر نداد دکتر اولتیماتم بهم داده است. دیگر باید صبح تا شب دعا کنم کارم در کارخانه آنقدر زیاد باشد که مجبور به اضافه کاری شوم. پشت میز بنشینم بهتر از این است که با پاجانم پدال گاز را فشار دهم.
****

بافت موهایم را باز میکنم تا بعد از چند روز هوا بخورند. بیچاره ها را تا از حمام می آمدم، میبافتم. چشمانم از فرصت خستگی نای باز ماندن ندارند و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

مامان خانمی قول داده ام امشب حتما با هیوا حرف بزنم. دلم شاید برای شنیدن صدایش تنگ نشده باشد، چون این چند روز با هم تماس داشته ایم. اما برای چهره اش دلتنگ ترینم.

خمیازه ای میکشم و به دیوار تکیه میدهم. موبایلم روی پافی که رو به رویم گذاشته ام قراردارد. به او گفته ام ساعت دوازده زنگ میزنم. هنوز پنج دقیقه مانده... صدایش که در تماس های تلفنی مان رو به راه نیست و مدام حس میکنم دارد با فریاد با بقیه صحبت میکند، چون وقتی به من میرسد صدایش آنقدر گرفته و خش دار است که مدام به او میگویم بگردد و در هندوستان به دانه ای، آویشنی پیدا و دم کند تا بلکه بهتر شود.

@darkhast_romannn

به لطف عصای مامان خانمی که انگار این روزها آن را به چشم هایم فرو میکند تا بترساندم و مجبور شوم به حرف شنوی... چشم به صفحه ی موبایلم میدوزم و شماره اش را میگیرم. تپش های قلبم ذره ذره بیشتر میشوند. گونه های یخ زده ام گر میگیرند و کف دستم عرق میکند. به حال آشفته ام میخندم... اما از غم! به چه دردی مبتلا شده ام... این یکی گمانم دوا و درمانش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پر هزینه تر از ام اس ام باشد. برای این یکی باید جان بدهد تا از تنم بیرون رود.
-سلام...
سیگار بین لب هایش تکان میخورد وقتی حرف میزند:
-سلام. شبت بخیر.
مهربان نیست. نگاهش کمی خشم دارد. حتی پوست برهنه ی بالاتنه اش هم به سرخی میزند. فندکش را زیر سیگارش میگیرد و بی آنکه بگذارد چشمانش منه دلتنگ را رصد کند، میپرسد:
-دلوین من داشتم می اومدم اینجا... بهت یه چیزایی گفتم! ازت خواهش کردم به حرفم گوش بدی. یادت هست؟
@darkhast_romannn
-ببخشید!
صورتش را نزدیک دوربین می آورد. کاش که کنارش بودم حتی همین حالا که از دستم عصبانی است. صورتش را سخت در آغوشم میکشیدم و از لمس ته ریشش قلبم به ستوه در می آمد.
-صدات رو نشنیدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست_411
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-میگم ببخشید. مجبور بودم. عوضش از فردا دیگه قبل ده خونه ام. قول میدم. تو چه خبر؟ اوضاع رو به راهه؟ کارها اونطوری که میخوای پیش میره؟
@darkhast_romannn
به خاطرش دلشوره دارم. میدانم به قدر کافی آدم در کارخانه دارد که خط به خط گزارش ها را تحویلش دهند. البته که این روزها برای او خبرهای خوبی در راه نیست. چند دستگی بین پرسنل به راه افتاده. هم حقوق ها را نداده اند و هم در نبود هیوا و مهردخت هرکسی ساز خودش را میزند.
سکوتش به حرفم میندازد:
- فروش خوبه هیوا...
با خودش زمزمه میکند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-آره میدونم. ولی تولید نداریم.
یکی از مدیران امروز میگفت انبارها دارد خالی میشود. قیمت تایرها را کم کرده اند تا پول بیشتری به حساب کارخانه بیاید و به واسطه ی آن حقوق ها را پرداخت کنند. یک جورایی رسیده اند به چوب حراج و جرئت ندارم بپرسم کی قرار است به این بازی خاتمه دهد.
-مواد اولیه چی شد... ماجرای مهردخت به کجا رسید؟
-مهردخت ترسیده! یعنی... از من ترسیده. مدام به غش و ضعفه! من فعلا به روش نیاوردم که از خیلی چیزا باخبرم. مثلا از اینکه هفدهم ماه پیش... وقتی شب رو خونه ی ما موند اونم به بهانه ی مستی و حال خرابش، فرداش تو بغل امینی توی باغ های دربند ازش یه عکس دراومده.
@darkhast_romannn
گر میگیرد تنم از شنیدن آن شبی که هیوا درموردش حرف میزند.
-البته که سوتی های مهردخت بیشتر از این حرفاست. به من گفته زمینش رو امینی با دروغ و دغل و این حرفا وکالت فروش گرفته ازش و بعدم خودش بالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کشیده. اما اون زمین رو به یه بدبخت بیچاره فروختن که اصلا قد و قواره ی اون زمین نیست. فقط خواستن پای قرارداد فروش اسم یه کسی غیر خودشون بخوره. ماشینش... توی پارکینگ همون ویلایی که امینی توش قایم شده، اونم صحیح و سالم. در صورتی که خودش بهم گفته بود امینی یه روز عصبانی میشه و چون پشت ماشین بوده اونو میکوبه به در و دیوار و بعدم لاشه اش رو وسط جاده ول میکنه.
نمیدانم چرا بی هوا... بی دلیل... یکهو از دهنم حرفی بیرون میپرد:
-هیوا. حامله نباشه بندازه گردن تو. تا بچه به دنیا بیاد و بخوان تست دی ان ای ازش بگیرن با آبروتون بازی میشه.
@darkhast_romannn
پوزخند گوشه ی لبش را بالا میفرستد:
-برای اینکه خیالت راحت بشه میگم که تازه فهمیدم چند سال پیش مهردخت توی یه تصادف شدید مجبور میشه رحمش رو دربیاره. خودش بهم حرفی نزده... آمارش تازگی بهم رسیده! بعدم تو فکر کردی من بچم؟ یا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پیش نگاهش... تسلیمِ تسلیمم. چانه ام را سر زانوهایم میگذارم و تماشایش میکنم. چقدر به او موهای بهم ریخته و کمی ته ریش می آمد. حالا که دستم ازش دور است بیشتر دلم برایش میرود.
-خودت خوبی؟
خوب نیستم. به قول خودت میخواهی باور کن یا نکن، من دارم از دوری تو جان به عزرائیل تقدیم میکنم. چه نعمتی بود بودنت و نفهمیدم.
-تو برگردی خوب میشم.
در اوج خستگی خنده اش میگیرد. قربان چال گونه ات بروم که تو را به سرعتِ یک زلزله ی ناگهانی از ابهت میندازد.
@darkhast_romannn
-برگردم جبران میکنم. دیگه هیچ سفری رو بدون تو نمیرم.
خنده مان که تمام میشود، آهسته میگوید:
-سخته ها ندیدنت، دلوین خانم!

#پست_412

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

از حرفش نیرو میگیرم. خودم را جلو میکشم و با ذوق میگویم:
-تا حالا کسی بهم این حرف رو نزده بود.
کیفیت لنز دوربینم به خوبی آیفون او نیست. حتما که تر شدن چشمانم را نمیبیند.
-به خودمم داره سخت میگذره. این یه هفته قد یکسال طول کشیده. میخوام برگردم اما...
نزدیکتر می آید و ناخودآگاه عقب میروم.
@darkhast_romannn
-دلوین. آرنجت کبوده؟
کبودی برای تزریق های سرم است. فشارم بازی اش گرفته... بالا و پایین میرود که مرا یاد خودم بیندازد!
-سرم زدم. رگم پیدا نمیشد... پرستارم هی سرنگو چرخوند تو دستم. فکر کنم برای همونه.
سیگارش را میندازد روی جاسیگاری و نیم بالای صورتش به خاطر نزدیکی به دوربین دیگر در تصویری که میبینم، نیست.
-چرا سرم زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با خونسردی و لبخند جواب میدهم:
-فشارم پایین بود.
-کمتر کار کن.
-به کار نیست...!
-پس به چیه؟ اصلا دیگه نمیخواد کارخونه ام بمونی.
دو روز اول شنیدم نرفتی کارخونه، خوشحال شدم و به روت نیاوردم که یه وقت معذب نشی. فکر کردم به حرفم گوش دادی و میخوای به خودت استراحت بدی تا من برگردم. حالام میگم نمیخواد بری... حرف گوش کن.
-چشم!
@darkhast_romannn
آنقدر چشم نگفته ام که حرفم را باور نمیکند.
-دلوین... مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟ فشارت چرا باید پایین بیاد؟
-والا هرچی به فشارم زنگ میزنم جوابم رو نمیده. دم خونه اش هم رفتم... هیشکی نیست. به محض اینکه یه جا گیرش بندازم ازش میپرسم بهت خبر میدم. تو نگران نباش.
غش میکنم از خنده و او حتی لبخندی هم محض دلخوشی من نمیزند. الان وقت فکر کردنش به من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نیست! کارهای مهمتری دارد... اوضاع من تا بوده همین بوده... او هم باید کم کم عادت کند.
باید حواسم باشد وقت فروش ماشین جی پی اس را بردارم. شاید دوباره لازمم باشد کسی از راه دور... وسط گرفتاری هایش... حتی به شک، مرا دنبال کند.
لااقل مامان خانمی دیگر سرم غر نمیزند که این هم شد زندگی؟
-خیلی نگرانمی؟ برگرد زودتر! به خدا من حالم خوب نیست. فکرشم نمیکردم چند روز ندیدنت این بلارو سرم در بیاره. حتی حوصله ندارم موهامو شونه بزنم!
از آن گاردی که گرفته آرام آرام دور میشود. خنده ای روی لبش مینشیند.
@darkhast_romannn
-بدن درد داری؟
خودش هم میداند مثل ترامادول است. به بدن که نمیرسد همه جایت درد میگیرد. منتهی فرق او با آن داروی لعنتیِ اعتیادآور این است که قلب را بیشتر به بازی میگیرد.
-حرف بزن...
از صورتم دل نمیکند. از چشم هایش دل نمیکنم.
نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم، به من باشد ماشینم را

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میفروشم و حتی این خانه را باید واحد کوچکتر عوض میکنم تا دیگر بدهکار نباشم. تا آن سه سال بشود سه ماه...
-چرا خودت رو بقچه پیچ کردی؟ سردته؟
مشتم را باز میکنم و لحاف نازکی که به دورم پیچیده ام از سرشانه ام لیز میخورد:
-نه. جدیدا بیشتر گرمم میشه تا سردم!

@darkhast_romannn
#پست_413
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

چشمکی میزند و میگوید:
-چه بهتر... پاشو یه چراغی چیزی روشن کن صورتت رو واضح ببینم. تاریکی... تاری...
به حرفش خم میشوم و آباژور کنار تختم را روشن میکنم. همینکه برمیگردم و جلوی تصویر مینشینم،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یادم میفتد که جز یک تاپ صورتی رنگ و رو رفته چیزی تنم نیست.
-چه شبیِ امشب!!
کف دستم را بین دو سینه ام میبرم و لباسم را بالا میکشم. اما برق چشم های هیوا فشارم را پایین میندازد و لب هایم روی هم کش می آیند.
-گفتم بهت روحیه بدم. دورم هستی... دستت که بهم نمیرسه!
بالاتنه اش را به میز نزدیک و از میان چشمان ریزش به گمانم من و تنِ ملتهبم را رصد میکند:
-بالاخره که برمیگردم. بالاخره که دستم به تو میرسه.
@darkhast_romannn
برای اذیت کردنش هم که شده دستم را برمیدارم. بند تاپم سر میخورد روی بازویم... خودش گفت مهردخت چند وقت پیش افت فشار داشته و به بهانه ی مستی پیشش میماند. منهم مست... منهم فشارپایین!!
-حالا هروقت برگشتی باهم حرف میزنیم. فعلا خط و نشون نکش.
لبش را میگزد. من چرا مثل دیوانه ها فاصله میگیرم؟
-این زبون درازت فقط برای وقتی که پشت تلفنی، نه؟
خنده هایم کار را خراب میکند. قهقهه میزنم و میگوید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-بار آخر که در رفتی از دستم...
بند تاپم را با همراهی مردمک چشمانش به سرشانه ام برمیگردانم:
-از دستِ دست های تو باید فرار کنم.
-ولی تو از دست لب و دهن منم در فراری...
چشمش روی لبخندم میچرخد و مرضِ مسری میشود و به جان چشم های آن همه شیطانش میفتد.
-کیه که قدر بدونه.
سنگ خودش را به سینه میزند و من فقط میخندم.
-بذار برگردم. این خنده ها یادم میمونه.
هربار که حرف برگشتن میزند دلم میگیرد. پس کی میرسید؟
@darkhast_romannn
-ولی من آدم ندیدنت نیستم. از صبح تا همین ساعت ها یا دارم با طرف های قرارداد حرف میزنم یا برای بابام و شرکاش توضیح میدم که چه تصمیماتی دارم، توی همه ی اون لحظه ها... یادم پیش توئه! هستی توی سرم... یه گوشه آروم نشستی. نه حرف میزنی نه شیطنت میکنی. مظلومی... همینطور معصوم!
لبم میلرزد و اشکم زودتر میچکد. میبند بغضم را که بیشتر روضه میخواند؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-حالا اگه بیفتم از دوربیت بمیرم چی؟
تک خنده ای میزنم از لوس شدنش و سر پایین میندازم:
-کی از دوری و نبود کسی مُرده؟
-اونایی که مردن زبون نداشتن که بگن!
وقتی سیگار دیگری را بین لب هایش میبرد و فندک میکشد، اشکم را پاک میکنم. اگر رویش را داشتم میگفتم قلبی که تو نیستی تا ببوسی اش، باید انداخت پیش سگ تا بخورد.
زمزمه ام همزمان میشود با اشک هایی به غایت داغ که روی گونه هایم میریزد.
@darkhast_romannn
-من دوست دارم.
****

#پست_414
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

پانزدهمین روزی است که هیوا و مهردخت در کارخانه نیستند و از بهم ریختگی و بی نظمی صدای همه درآمده. آن کسی که جایگزین اعتمادی درکارخانه شده مثل او ازش حساب نمیبرند و همین هم باعث شده همه از زیر کار در بروند. کارت میزنم و داخل کابین آسانسور میروم. دو شب پیش هیوا خبر داد که توانسته به مدت یک سال قرارداد ببندد و تمام مواد اولیه را از یک کارخانه ی هندی وارد کند. خوشحال بود و میگفت در این اوضاع وانفسای اقتصادی اگر این خبر به شرکای دیگر برسد شوکه میشوند. پای تلفن در مورد مهردخت هم پرسیدم... خندید و گفت همه چیز مثل روز روشن شده و امروز و فرداست که به روی او بیاورد که همه چیز را میداند! دوست داشتم بیشتر بپرسم... اما خودش گفت وقتی برگردد برایم توضیح میدهد.

@darkhast_romannn

-سلام.

-اِ اومدی. چه زود کارهات انجام شد.

کیفم را روی میز میندازم و خودم را روی صندلی...

-وای خسته شدم. نمیدونی چه خبر بود تعویض پلاک.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-مبارک باشه. بسلامتی.
پورخندی میزنم به سلامتی جانیار و پاجانم!!
-مبارک صاحبش!
خیلی عصبانی و ناراحت و طلبکار و خسته و بی حوصله و تند و جدی ام، اما چهره ام یک جوری است که انگار فقط خوابم می آید. امروز ماشینم را چهار میلیون پایینتر از قیمت روز فروختم. هرچند... به سالی که آن را خریده بودم دوبرابر سود کردم!
-ماشین خودت پس چی شد؟ طرف زنگ زد؟
کامپیوترم را روشن میکنم و به دنبال شکلات هایی که برای خودمان خریدم، دست در کیفم میبرم.
@darkhast_romannn
-اون رو فرزاد گفت پیگیری میکنه. طرف دندون گرد بازی داره درمیاره. منم واسه اون ماشین بیست و پنج نمیدم.
-دلوین مگه نوئش چنده؟
-سی و هشت، سی و نه!
-خب پس چرا دست دوم بخری؟ تو که سی و هشت بیشتر به جانیار ندادی. نزدیک چهل، چهل و دو تومن داری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

دست میگذارم روی پاجانم. مابه التفاوت این دو قیمت را باید خرج آن کنم. لااقل تا چند ماهی هزینه ی داروها و آمپول هایم را دارم، همین هفته ی پیش برای اولین بار آمپول خارجی تزریق کردم و باورم شد که برای من فرقش با مدل ایرانی آن زمین تا آسمان است. فقط میماند پاس کردن چک هایی که در موردش حسابی با جانیار صحبت کرده ام و کافی است سر ماه بهانه ای جور کند تا یکتا را شیر کنم و به جانش بیندازم، بعد هم ماشین را برای خودم بردارم و به قول میعاد بدهم دست کسی که مورد اعتماد است تا برایم کار کند. به یاد جنگ و دعواهایی که با جانیار داشته ام و تهدیدهایی که او را کرده ام سرم تیر میکشد. بهتر است دیگر فراموشش کنم که چقدر سخت راضی به این تصمیم شدم. هنوز هم شب ها مدام با خودم حرف میزنم و حساب کتاب میکنم. وای به حالش اگر دستم را در پوست گردو بگذارد و خرش که از روی پل رد شد، یادش برود ماشین به نام چه کسی است و چقدر راحت میتوانم آن را ازش بگیرم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست_415
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-نمیخواستی با بقیه پولت یه وانت بگیری بدی به همونی که میعاد ازش میگفت؟ دیگه خودت رانندگی نکنی. پاجانت صداش درمیادا...
-صداش دراومده! فکر میکنی ماشین فروختنم فقط به خاطر جانیار بود؟ دیدی که روز تزریق دکتر چی بهم گفت. اوضاعم داره بهم ریخته تر از قبل میشه. من اگه حرص و جوشم نخورم به خاطر کار زیاد بدنم تحلیل میره.
چهره ی مغموم و ناراحتش پشیمانم میکند از حرف زدن...
-میدونی از چی میترسم دلوین؟ که همون پولی رو که برای دوا درمون خودت گذاشتی کنار رو چند روزه دیگه خرج یه ماجرای دیگه کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تا آن پول را به دلار یا سکه یا طلا تبدیل نکرده ام این ترس با من هم هست!
-تو میگی وانت بگیر... مشکل اینجاست که به میعاد اعتماد دارم ولی به اون کسی که معرفیش کرد نه. یهو ماشین رو بزنه به در و دیوار... یا نامردی کنه پول بهم کم بده چی؟ من از این شانس ها ندارم بشینم یه جا و پول بیاد به حسابم. همین الانم مخ جانیارو خوردم از بس بهش سپردم درست رانندگی کنه.
-حالا امروز بهتری؟
میخندم و عینکم را روی بینی ام میگذارم. شبی که میخواستم ماشین را بفروشم چنان گریه میکردم که از اشک های من، حمیرا و بیتا هم به هق هق افتاده بودند. شب های بعد از رفتارم به شدت بدم آمد. مثل دختربچه ها که انگار کسی عروسکشان را ازش گرفته بغض داشتم و با هر حرفی میباریدم. فرزاد که سوژه مان کرد و از همه مان فیلم گرفت اما میعاد حسابی بهم تشر زد و گفت سال دیگر باورم هم نمیشود که روزی ماشین اتومات و ساندروف دار داشته ام. او که اصلا باور نکرد دلیل فروش ماشینم پاجانمم هست. میگفت میخواهم آبروداری کنم یا کمتر

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
احمق به نظر برسم که به خاطر برادرم چنین تصمیمی را گرفته ام. او و فرزاد هرکاری کردند تا من به جای وانت گرفتن برای جانیار آن را برای خودم بخرم اما دلم نیامد... خواستم برای آخرین بار به جانیار اعتماد کنم. شاید هم دیگر حوصله ی بحث و جدل نداشتم که زود... تسلیم شدم.
-بدهی ای که به تو داشتم رو هم ریختم به حسابت.
چون میدونم برات پیامک نمیاد بهت گفتم.
صندلی اش را عقب میدهد و به دیوار میخورد.
-چرا اینکارو کردی دلوین. چه عجله ای بود؟
-شاید باورت نشه بیتا اما دلم میخواد اگر با بیست تومن تونستم پراید بخرم، مابقی اش رو بدم پای بدهی هام. همش میترسم یه بلایی سرم بیاد حق الناس گردنم بمونه.
@darkhast_romannn
از فلاکس چای که همراه خودش آورده برایم آبجوش میریزد و کنایه ی میعاد را تحویلم میدهد.
-زبونم لال طوریت بشه ماشینت رو میفروشن بدهی هارو میدن. دیگه جانیارم جلوی ما سرشو نمیندازه پایین و ادای آدم های معذب رو دربیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بی انصاف ها... مدتی است چنان پشت سر برادرم بد میگویند که گاهی دلم از دستشان میگیرد. جانیار فردای همان شب که ماجرای بیکار شدنش را تعریف کرد، بهم زنگ زد و قراری گذاشت. ازم خواست تمام چک هایی که به خاطر او داده ام را با تاریخ و مبلغ برایش کپی بگیرم و تحویلش دهم. قسم خورده که کمکم میکند و فشار را از روی دوشم برمیدارد.

@darkhast_romannn
#پست_416
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نگاهی به موبایلم میندازم و با پیام آخر هیوا که برای دیشب است، لب هایم به خنده باز میشود.
-از هیوا خبری شده؟
ماگ نسکافه را روی میزم میگذارد و پیامک او را نشان میدهم.
-امروز باهاش حرف نزدم. معلوم نیست کی برگرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

از ماگ خودش کمی میخورد و ابرو بالا میندازد:

-فعلا که رئیس جان پوز خیلی هارو به خاک مالیده.

دیروز مریوانی که میگه از قوم و خویش های سهام دار کارخونه است... نمیدونی چه حرفایی میزد. این که تا دیروز به مدیریتِ بی حساب و کتاب و قراردادهای فسخ شده ی کارخونه اعتراض داشت، هرچی دری وری گفته بود و انکار کرد! یه هیوا روزبهانی میگفت و صدتا از بغلش میزد بیرون.

تمام این چند روز... هر شب که با هیوا حرف زدم رنگ و رویش خوب نبود.

صدای به شدت گرفته و سرفه های خشکش تمامی نداشت.

@darkhast_romannn

به قول خودش اگر میلش میکشید یک وعده غذا میخورد و اگر نه که روز و شبش را با چای و قهوه و شکلات سر میکرد.

به خدا که پای چشم هایش یک وجب گود افتاده بود.

من به رویش نیاوردم اما ظاهرش زمین تا آسمان با کسی که شب آخر در ماشین دیدم فرق داشت.

-تو کی باید بری دکتر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-با این آمپولی که ده روز پیش زدم اواخر دی دوباره وقت بگیرم برای بهمن...
چشمان خوشحالم را مامان خانمی برق انداخته...
هرچه گرد و غبار غم روی دلم دارم را با آن دستمال چهارخانه اش دارد پاک میکند و عود هم روشن کرده است.
چند روزی میشود که حال دلم خوب نیست.
آنقدر که هرچه سیلی خوردم از روزگار دردی حس نکردم. یک بی حسی وخیم موضعی...
اما حالا دوباره دارم جان میگیرم. هیوا برگردد...
یک دل سیر در آغوشم میمانم و مفصل میبوسمش.
@darkhast_romannn
آخ که چقدر دلم میخواهد وسط راهرو بایستم و به همه خبر بدهم که دیگر مهردخت اعتمادی برنمیگردد!
کاش میشد این خبر خوش را به بیتا میگفتم.
بیشتر از من ذوق نداشته باشد، کمتر ندارد.
تا پایان ساعت کاری مان با لطف شکوری که در نبود اعتمادی بیشتر بهمان سر میزند، میگوییم و میخندیم.
مدیر خط تولید کارخانه ام برای تمام پرسنل شیرینی میگیرد و با زبان ریختن من و بیتا سهم بیشتری هم به نسبت بقیه نصیبمان میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هنوز از عواقب کاری که کرده ام چیزی نمیدانم.
یعنی نه مطمئنم که تصمیمم نسبت به فروش ماشین و حمایت از جانیار درست بوده یا اشتباه.

#پست_417
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

اما...
دوست نداشتم باز به یکتا آویزان شود و او را پیش قدم کند برای کاری که دیر یا زود باید انجامش میدادم.
فعلا همین که سند ماشین به نام خودم است و قول داده ماهی دو میلیون به حسابم واریز کند دلگرمم میکند.
این میان کتایون هم زیادی مهربان تر شده... مدام زنگ میزند و قربان صدقه ام میرود.
حتی بابت ماشین هم تشکر کرد و به رو آورد که من نه مثل یک خواهر... که مثل برادر... مثل پدر... پشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
جانیار ایستاده ام و هرجا زندگی بهشان فشار آورد دستش را گرفتم.
دیگر رویم نشد که بگویم خودم را تا گردن در قسط و قرض بردم و اگر تو کمی کوتاه می آمدی و عروسی مفصل نمیخواستی وضع جسمانی من هم شاید به این روز نمی افتاد.
****
بی حوصله غلت میزنم و به صحبت های جانیار گوش میدهم.
از کارش راضی است. میگوید پنج صبح باید دم کارخانه باشند تا محصولات را تحویل بگیرند و سر ساعت سه هم کارشان تمام میشود.
@darkhast_romannn
تصمیم دارد به راهنمایی یکی از دوستانی که در همانجا با او آشنا شده از ظهر تا غروب را هم در قالیشویی کار کند.
خیلی نمیتوانم به جوگیری اش امید ببندم.
هنوز دو روز نشده مشغول کار شده و این همه دارد بالا و پایین میپرد.
-جانیار پشت خطی دارم. بهت زنگ میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه دیگه. همین هارو میخواستم بهت بگم آبجی. بازم دستت درد نکنه.
پوزخندم را میخورم و با چشمان خسته از خواب زمزمه میکنم:
-خواهش میکنم. شبت بخیر.
با قطع شدن تلفن موبایل را به شارژ میزنم. یک ساعت پیش سایه سر زده به خانه مان آمد.
گفت که خاله دلش گرفته و از صبح به یاد قدیم و آن وقت ها که پدر و مادرشان زنده بوده کلی اشک ریخته و او هم آمده تا ما را ببرد که دل مادرش را شاد کنیم.
@darkhast_romannn
من که میخواستم یکی دو ساعت استراحت کنم و بعد به بیتا سر بزنم اما یکتا به محض شنیدن حرف های سایه، دم دست ترین مانتوئش را پوشید و همراه او رفت.
صدای آهنگ فیلمی که از ماهواره در حال پخش است را کم و بیش میشنوم. با خودم زمزمه اش میکنم.
هیوا گفت پروازش عقب افتاده و تازه جمعه میرسد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آنقدر کلافه و بی حوصله ام که حتی جوراب های جدید نارنجی و آن لباس هایی که خریده ام را از کیسه های خرید در نیاورده ام.
هیوا جمعه برسد... دیگر نمیتواند که مرا به ویلایش ببرد.
خب خودش گفت می آید و دو روزی پیش هم میمانیم.
یعنی تمامش حرف الکی بود؟ در کارخانه خبر پیچیده که شنبه جلسه ی هیئت مدیره برگزار میشود... همه منتظرند بفهمند بالاخره کار به کجا رسیده و تکلیف امینی چه میشود.
@darkhast_romannn
من اما برایم مهردخت مهم است.
خیلی دوست دارم چهره اش را وقتی که هیوا هرچه پته از او دارد روی آب میریزد، ببینم.

#پست_418
#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریادلنواز

آه میکشم و پاجانم را تکان میدهم.
چه دختر خوبی شده... خرجش که میکنی کمتر ناز و ادا در می آورد.
با صدای تقه ای که به در خانه میخورد، گوش هایم تیز میشود.
اول فکر میکنم اشتباه شنیده ام اما دوباره که صدا میپیچد به هول از روی تخت پایین می آیم. بافت یاسی کوتاهی به تن دارم...
یعنی از حمام که آمدم وقت نشد شلوارکم را بپوشم.
@darkhast_romannn
چشمم میفتد به کاسه ی گل قرمزی همسایه که یکتا گفت دم ظهری برایمان آش نذری آورده و او هم به جبران لطفش هرچه گل محمدی در کابینت ها داشتیم را ریخته رویش...
گوشم را به در میچسبانم و میپرسم:
-کیه؟
صدایی نمی آید. سرمیچرخانم و به صفحه ی تلوزیون چشم میدوزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خنده ام میگیرد وقتی آبشیک باچان را پشت در میبینم.
لابد صدای تق تقی که شنیدم از همان فیلم بود.
آه پرسوزی میکشم و همینکه قدم به جلو برمیدارم دوباره صدای در می آید.
روی پنجه های پایم بلند میشوم و از چشمی بیرون را نگاه میکنم.
هیچکس نیست...!
لعنت بر شیطان میفرستم و لای در را باز میکنم...
حتما خانم همسایه است که...
-سلام.
آدمک های در سرم پس میفتند و مامان خانمی هم لبش یه وری میشود.
@darkhast_romannn
هیوا پشت در خانه ی ما چه میکند؟
-بیام داخل؟
دستم را جلوی دهانم نگه میدارم و به هر زحمتی است خودم را کنترل میکنم تا جیغ نزنم و درآغوشم نپرم.
داخل که می آید و در را پشت سرش میبندد دستم میلرزد. کاسه و گل محمدی ها زمین میریزند و اشک من حسادت میکند.
-هیوا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خودم را به آغوشش مهمان میکنم... بی دعوت.
-جان هیوا... گیانم.
دستش زیر بازویم قفل میشود... بالاترم میکشد. نفس گرمش به گردنم میخورد.
-چه خوش موقع اومدم.
و از میان موهایم نفس عمیقی برای خودش برمیدارد.
-دلم برات تنگ شده بود.
این زمزمه ی خفیف را با هزار خواهش و تمنا از دهانم بیرون فرستادم. بغض که به سراغم بیاید حرف زدن برایم سخت میشود.

@darkhast_romannn

#پست_419
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یک دستش را پشت کمرم میبرد و دست دیگرش را پشت پایم میکشد.
-جونم. خوشگل کردی...
بغضم میشکند و بیشتر خودم را به حصارش میپیچم.
-کی برگشتی؟
گونه ام را میبوسد.
حواسش هست لب هایم... پشت پلک هایم، حتی بینی ام حسادت میکنند.
-صبح برگشتم. منتظر بودم یه جوری سورپرایزت کنم اما نمیشد. تا نیم ساعت پیش که سیروان خبر داد سایه، یکتا خانوم رو برده خونه ی خودشون و تو، اینجا تنهایی.
@darkhast_romannn
با چشمان پر آبم لبخند میزنم و به زور میگویم:
-خیلی کار خوبی کردی. داشتم دق میکردم.
انگار چشمان او هم بی قرارند.
-مگه من مُردم که تو دق کنی.
و همین جمله تمام غصه های این چند روزه ام را میشورد و با خودش میبرد.
بینی ام را بالا میکشم و اشک های بیخودم را توبیخ میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کاسه ی همسایه رو شکستم.
قدمی به عقب برمیدارم و او دستانش را پایینتر از کمرم میکشد.
-اینو ولش کن. برو حاضر شو با من بریم.
سرم روی شانه ی عضلانی و سینه ی پهنش جابجا میشود.
-کجا بریم. خب بمون همینجا. یکتا تا فردا نمیاد.
-اینجا معذبم. بریم خونه ی خودمون...
و زیر گوشم زمزمه میکند:
-شما همسایه دارین... یه ذره سر و صدامون بره بالا همه میفهمن. اونجا من تنهام.
@darkhast_romannn
دستم را آزاد میکنم و به بازویش میزنم.
-بی شرف!!

#پست_420
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
قهقهه کنان سرش را به عقب میکشد و چانه ام را میان انگشتانش میگیرد.
-برو لباس هاتو جمع کن. تا جمعه بمونیم فشم. شب برت میگردونم.
خنده ام میگیرد.
نمیتوانم وسوسه ی لمس بازویش را نادیده بگیرم. باز هم طوری لباس پوشیده که انگار نه انگار زمستان است.
دست میکشم روی قفسه ی سینه اش و به وضوح میبینم که شکمش را داخل میفرستد.
-لاغر شدی.
@darkhast_romannn
آن دستِ لعنتی بی قرارش روی برهنگی پایم پایین میرود و یکباره به بالا می آید.
مو به تنم سیخ میشود و با چشمانش سر تا پایم را برانداز میکند و دوباره نزدیکم میشود:
-تو بیشتر...
برق میگیردم. فاصله ام را با او بیشتر میکند و نزدیک تر می شود.
پایین لباسم را هرچه بیشتر پایین بکشمن از بالا پارچه کم می آید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
برای همین هم میخندد و چشم میچراند.
-بدو زود باش.
دستم را میگیرد و با خودش به سمت اتاقم میکشد.
باورم نمیشود برگشته است.
به من اگر بود اول او را پشت میز نهارخوری مینشاندم و خودم هم رو به رویش مینشستم. بعد از یک دل سیر که تماشایش میکردم تازه تصمیم میگرفتم که چه کار کنم.
-کشو لباس هات کدومه؟
منتظر اشاره ام نمیماند.
از توی کمد دم دست ترین کیفم را که اتفاقا بزرگترینش هم هست بیرون میکشد و کنار تختم زانو میزند.
@darkhast_romannn
-چرا سرجات خشکت زده. نمیخوای باهام بیای؟
چند ثانیه به صورتم خیره میماند و چند ثانیه به دنبال واژه ها و کلمه ها در سرم میگردم. چشم های تنگش تخس و رودار میشود:
-به زور میبرمت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
و کشو لباس هایم را تا جلوی زانوهایی که زمین گذاشته عقب میکشد. خاک بر سرم... حالا چرا دقیقا باید این کشو باز شود؟
-جـــان!

#پست_421
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریا_دلنواز

از خنده اش سرخ میشوم و در کمال بی شرفی و وقاحت از بین رنگ هایی که در کشو چیده ام آن هایی را که دوست دارد برمیدارد و داخل کیفم میگذارد.
-هیوا راحتی؟
آب دهانش را شاید تصنعی، اما قورت میدهد:
-من عالیم. تو چطوری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به سمتش میروم و کنارش مینشینم. من برای بغل کردنش هنوز تشنه ام و سیراب نشده ام.
تنگ در آغوشم میگیرد. می‌بوسد گردن و شانه ام را... حتی موهایم را نوازش میدهد.
-ببین اینکارارو توی ویلا منم میتونیم انجام بدیم. من استرس دارم یه وقت کسی سر برسه. پس زودتر اینارو جمع کنیم.
صدای جا زدن کشو، عقب کشیدن آن دیگری می آید و من به آخرین خریدهایی که هنوز گوشه ی اتاق دارم، چشم میدوزم.
****
@darkhast_romannn
مجبورم به یکتا دروغ بگویم و به بیتا هم میگویم که امشب هیوا برگشته و قرار است با او باشم، هیوا هرچه در کشوهایم دارم را تقریبا میچپاند داخل کیفم و عین خیالش هم نیست که ما فقط قرار است دو روز در خانه اش باشیم و این همه لباس به چه دردم میخورد.
یک دستش را پشت صندلی ام میگذارد و دست دیگرش را روی فرمان... خیره ام مانده... نگاهم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شیشه جلو است و منتظرم حرکت کند. برمیگردم به سمتش:
-پس چرا نمیری؟
چشم های سیاهش خواستنی و براقند. حتی با وجود مژه های کوتاهش... انگشتانم را در هم میپیچم و دست هایم از نگاهش نبض میگیرند.
-دلم تنگ شده بودا...
لبم میلرزد. خبر از من نداری شرف الدوله جان که عشق بی شرفت چه به روزم آورد در این دو هفته...
-پای چشمت گود افتاده. حالا نه به خاطر دوری من! که من از این شانس ها ندارم...
@darkhast_romannn
خم میشود به سمتم و آن دست روی فرمان را به پاجانم میکشد.
-رو به راهی؟
لبم را به لطف زبانی که سر شیطنت دارد، تر میکنم.
-الان بهترم!
دستش را کمی بالاتر می آورد.
بی انصاف کمی هم به سمت کشاله ی رانم تغییر مسیر میدهد:
-الان چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
و خنده ام میگیرد از بی شرفی دستان و تخسی چشم هایش...!
مجبورم میکند که کیفم را از جلوی پایم بردارم و دقیقا روی دستش بکوبم.
با ابرو های بالا رفته نگاهم میکند و نزدیک ترم میشود:
-دلت میاد؟
نه دلم نمی آمد. اصلا دلم کجا بود که حالا بیاید یا نیاید.
همه را تو با خودت بُردی لعنتی...

@darkhast_romannn

#پست_422
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نیشم بی اراده باز میشود و با حرکت ماشین قلبم از خوشحالی تندتر میتپد.
سوال برای پرسیدن زیاد دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بی خبرم از آخرین اتفاقات اما از طرفی دلم نمیخواهد این حال خوب و این نگاه گاه و بیگاه آرامش از رویم برداشته شود.
-خبر رسیده بعضی ها ماشین فروختن!!
چشمانم قد کاسه ی شکسته ی همسایه که هیوا خرده هایش را از زمین جمع کرد و جارو هم برایمان کشید، گرد میشود.
-تو از کجا میدونی؟
-باز کاری کردی و به من نگفتی...!؟
چشم هایش خط و نشان میکشند و برقشان با رعدی که به آسمان افتاده، قاطی میشود.
@darkhast_romannn
-مفصله. نمیخواستم ناراحتت کنم. مجبور شدم بفروشم. امیدوارم پشیمون نشم.
خم میشود و از جلوی پای من داشبورد را باز میکنم. سیگارش را بیرون میکشد و پشت چراغ قرمز متوقف میشود:
-یکتا خانم به دایی گفته ماجرارو.
-و تو هم هنوز نرسیده باخبر شدی.
میخندد و با روشن شدن سیگارش آن را گوشه ی لبش میگذارد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-از دایی داشتم میپرسیدم رابطه اش با یکتا خانم به کجا رسید که گفت اوضاع پسه!
پس یکتا پیش من وانمود میکرد که علت و دلیل فروش ماشین و راضی شدنم برایش مهم نیست.
-دلم گرفت وقتی فروختمش. حتی گریه ام کردم.
مثل بچه ها چهره ی بغض کرده ای به خودم میگیرم تا یک وقت جدی ام نگیرد.
-به من میگفتی بهت پول میدادم.
به سیگارش چشم میدوزم.
نگاهم را از شعله ی بی جان و قرمزش تا چشم های مرد خواستنی و پر حرارت رو به رو بالا می آورم و خودش حرفش را پس میگیرد.
@darkhast_romannn
-قرض میدادم بهت.
-لازم نبود.
ماشینم شده بود آینه ی دق.
هربار که پاجانم درد میگرفت و نوبت تزریق آمپول ها و آزمایش هایم میرسید از بدنم خجالت میکشیدم.
حالا با فروش ماشین میتوانم خرج خودم کنم. من برای با یکتا ماندن... برای کنار هیوا ماندن باید زنده باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-ماشین گرفتی؟
میدانم که حتما مادر محترم و ساده ام این را هم کف دست خان دایی گذاشته... اما جواب میدهم.
-نه. به فرزاد و میعاد سپردم اما یا قیمت ها بالاست یا ماشینه داغونه. خلاصه فعلا کاری نکردم.
-من برات میگیرم. به همون اندازه ای که کنار گذاشتی... آشنا زیاد دارم.
-نه ممنون. بچه ها هستن و خودشونم...
دود سیگارش چنان چشمم را میسوزاند که به آنی اشک در چشم هایم حلقه میزند:
-از قصد اینکارو کردی؟
@darkhast_romannn

#پست_423
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-هی بهش میگم من ماشین رو میگیرم هی میگه رفیقام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مکث میکند و سرش را برمیگرداند و شمارش معکوس ثانیه شمار را از نظر میگذارند.
شصت و دو ثانیه، دوباره نگاهم میکند.
-پولت که به پراید میرسه؟
آرنجم را پای شیشه میگذارم.
باران قطع شده و دوباره باریدن گرفته... همان طور ریز ریز و ذره ذره...
-خودم باید باشم. دلم نمیخواد یه قرون هم تو روی پول ماشینم بذاری. میفهمی؟
پلک بهم میزند و خیره به چراغ قرمز میماند. در این هوای خوب که نباید سیگار میکشید.
@darkhast_romannn
دستم را جلو میبرم و سیگار را از میان لب هایش میگیرم.
به سمتم متمایل میشود و بازویم را در دستش میگیرد. با حس ریاست طلبی خاص خودش، اما آرام و جوری خواهشمند برای درک شدن از جانبم، میگوید:
-بذار یکم کنارت حس مَرد بودن، سراغم بیاد. همین!
خاکستر سیگارش زیاد شده... با احتیاط آن را از پنجره بیرون میبرم و مثل یک خاک انداز به کمک دست دیگرم آن را میتکانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-باشه.
چشم های تنگش میخندد و برای گرفتن سیگارش جلو میکشد خود را...
-بده من بچه.
-آخه چیه میکشی توی این هوا!
و به دور از ادب و فرهنگم، مجبورم میکند از پنجره بیرون بیندازمش. میخندد و با اعتراض سر تکان میدهد:
-فقط برسیم ویلا... من میدونم و تو.
چراغ اتاق را روشن میکنم و کیف سنگینم را زمین میگذارم.
@darkhast_romannn
هیوا با یکی از مدیران مشغول صحبت است و تقریبا نیمی از راه آنقدر با موبایلش حرف زد که حوصله ام سر رفت. شالگردن خیسم را روی شوفاژ میندازم.
بار قبل تولد خودش به این ویلا آمده و یادم هست وقتی در همین اتاق بودم، آمد و جلوی چشمم دکمه های پیرهنش را باز کرد.
به همان جایی که آن شب ایستاده بودم زل میزنم.
لبخندم سرریز میشود... کجا فکرش را میکردم که هیوا از من خوشش بیاید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آن شب ها به خوابم هم نمیدیدم به آن مرتیکه ی بی شرفِ مغرور علاقمند شوم.
پالتوام را داخل کمدش آویزان میکنم و موهای هنوز نمناکم را باز میگذارم.
از صحبت هایش پای تلفن متوجه میشوم کسی که اینبار با او تماس گرفته، دایی محترمش است.
بگو بخندشان به گوشم میرسد و خنده ام میگیرد. یاد رابطه ی خوب و عالی ام با دایی جان خودم میفتم!!
نمیدانم چرا چند وقتی است استرس گندکاری ژینوس و پدرم را دارم.
کاملا بی خبرم... حتی ژینوس هم از صفحه ی اینستاگرامش مرا بیرون انداخته و از سایه هم پرس و جو کردم گفت خبری از او ندارد.

@darkhast_romannn

#پست_424
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین جان.
از لبه ی تخت بلند میشوم و داخل اتاق می آید.
-دیگه گوشیم رو خاموش میکنم. تموم شد.
موبایل خاموشش را جلوی آیینه میندازد و نگاهی هم به سر تا پای من...
-اِ... خب خونه ی شما میموندیم که بهتر بود.
منظورش را نمیفهمم تا وقتی نزدیکتر می آید و آن دست بی قرارش کشاله ی رانم را لمس میکند.
-به ضررم تموم شد!
بی شرفی اش را هربار و همیشه باید به رخ بکشد؟
خانه ی خودمان که بودیم آنقدر از دیدنش ذوق زده شدم که حواسم نبود فقط پیرهن به تن دارم.
-اینجا خب سرده.
عقب رفتنم کار را خراب میکند.
پشت پایم به تخت میخورد و درست چسبیده به او مجبور به نشستن روی تشک میشوم.
از بالا که به پایین زل میزند، کمی ترسناک به نظر میرسد. هی دلوین... نگران نباش.
این بی شرف خیلی هم ترس ندارد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من الان شومینه رو زیاد میکنم، همه ی شوفاژ هارم باز... دیگه؟
مشتم را به شکمش میزنم و نزدیکتر شدنش مرا نگران پاجان میکند.
-عزیزِ من...
نگاه گرم و خواستنی اش دور تا دور صورتم میچرخد.
ابرو های پهن و معمولی ام... چشم های ساده ام...
نگاهش خیلی عمیق تر از آن چیزی است که بتوانم معنی اش کنم، لبخند میزند:
-چقدر تو مهربونی... چشمات پر حرفن. وقتی معذبی و لباتو اینجور روی هم فشار میدی میخوام...
@darkhast_romannn
باز مردمک هایش را روی چشم هایم میکشد. لبخندش پررنگ تر میشود:
-وقتی با توام، خوبم.
دهان باز میکنم تا حرف بزنم اما اجازه نمیدهد. همان کاری را میکند که میخواهد.
با جلوتر آمدنش مجبورم میکند روی تخت دراز بکشم. از تماس دستانش دلم هری میریزد اما چشم باز نمیکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
حرکت انگشتانش را به زیر بافتم میفهمم. همین که به نزدیکی قلبم میرسد سریع پلک میگشایم.
میدانم ضربانش مبتلا بودنم را لو میدهد. نگاهم در چشمان مشتاق و ملتهبش قفل میشود.
من از او پر تمناترم... اما میدانم که وقتش نرسیده.
دستم را روی بازویش میگذارم و سرم را کمی عقب میبرم.
نگهم میدارد. با چشمان خندان و شیطانش میپرسد:
-کجا؟؟

@darkhast_romannn

#پست_425
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

دستم را روی قفسه ی سینه اش میگذارد، صورتش کمی به سرخی میزند و چشم هایش... به خماری.
-گشنمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با کمی مکث سرش را بیشتر خم میکند تا قلبم را ببوسد:
-منم.
و بعد سرش را در گودی گردنم فرو میکند و میبوسدم. چه خوب که معنی اش از گشنگی را با رسم شکل نشان میدهد!!
-هیوا...
تشر زدنم را اصلا نمیشنود.
لرز نشسته برجانم آبروریزی است.
میمیرم از خجالت وقتی که تنم مثل آهنربایی میل به نزدیکی او دارد و عقلم با هشداری بی سابقه ولوله در سرم به راه انداخته.
@darkhast_romannn
از انقباض بدنم میفهمد تمایلی به پیش روی ندارم.
چشمانش را ریز میکند و معترض نگاهش را به چشمانم میدوزد.
لب های بسته ام، هنوز میخندد. چقدر تخس و پرویی تو بی شرف...
-میشه اول بریم شام بخوریم؟
پیشنهادم را با پیشنهاد دیگری تایید میکند:
-بعدم بیاییم من تو رو بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
در همان حال که زانو به پایینم آویزان از تخت است و دستانم هردو به کنار سرم، خیمه ی زده روی تنم را برمیدارد و کاپشنش را در می آورد.
با پرت شدن آن به کنارم، لب میگزم و نیم خیز میشوم.
اما به نظر تیتراژ پایانی در کار نیست، این تازه شروع ماجراست.
دوباره خم میشود به سمتم. دستانش را دو طرف صورتم میگذارد و میپرسد:
-که گشنته؟
سرش را به طرف گردنم میبرد.
@darkhast_romannn
کمرم را میگیرد و خودم را چسبیده به تختش نگه میدارم.
-نترس خانم. گاز نمیگیرم.
خنده هایم سد ترس را میشکند.
غش میکنم ودست و پا میزنم تا خودم را از زیر تنش بیرون بکشم.
-وول نخور...
نفس داغش حالم را دگرگون میکند.
بوسه اش آتشم میزند و طاقت از دست میدهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

تسلیمم و خم میشود و تیغه ی بینی ام را میبوسد:
-جاییت درد نمیکنه؟
گرمای تنش توان حرف زدن را از من گرفته... حتی نمیتوانم در جواب خنده اش لبخند بزنم.
-دلم برات تنگ شده بود.

#پست_426
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn

بی اراده ترین اشکی که از گوشه ی چشمم سر میخورد را با نگاهش دنبال میکند.
سرم را توی بغلش میگیرد و با میل به آغوشش میخزم. راحت میشوم از دست لب های بی قرارش...
دلم میخواهد جای آن بافتی که پوشیده ام را با تی شرت یا تاپ ساده ای عوض کنم اما حتم دارم تا همین حالا هم پوست تنم سرخ و مورمور شده باشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من هر روز به فکرت بودم و مدام به خودم لعنت فرستادم که چرا تو رو با خودم نبردم.
توی گودی گردنش میخندم:
-قول بده منو ببری هندوستان! لااقل یه بار...
تنگ در برم میگیرد.
از پیچده شدن میان آغوش محکمش، ریتم نفس هایم آرام میشود و ذهنم اطمینان خاطر میگیرد.
-میبرمت. قول میدم.
******
وقتی از اتاقش بیرون میروم و دست و صورتم را میشورم، صدایم میزند.
@darkhast_romannn
جلوی یخچال ایستاده و تمام قفسه های آن کاملا پر است.
-همبرگر سرخ کنم؟
-آره خوبه.
-پس بیا بشین اینجا...
صندلی میز گردی که وسط آشپزخانه دارد را عقب میکشد و مینشینم. نمیگذارد دست به چیزی بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تا همبرگرها و قارچ های خرد شده را میگذارد سرخ شود، گوجه و خیارشور هم برش میدهد و سس سالادش را آماده میکند.
-راستی داییم سلام ویژه رسوند!
خیارشوری که کش رفته بودم در گلویم میپرد.
-گفتی اینجام؟
با چه ظرافت زنانه ای در تلاش است تا طول و ارتفاع و عمق و همه چی خیارشورها به اندازه یکدیگر باشند.
-آره.
-آبروی منو بردی پیشش... الان با خودشون میگن این عجب دختریه که نه شب پاشده رفته ویلای...
-با هرکسی نرفتی... با منی!
در عجبم که یک ذره مراعات مرا نمیکند.
-کارت درست نبود. شاید من دلم نخواد عالم و آدم باخبر بشن که با تو اینجا تنهام.
باز آن نگاه درهم و چشمان عصبانی اش را به رخ ترس هایم میکشد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-اتفاقی نیفتاده که داری بزرگش میکنی. اصلا دایی نمیدونه تو قراره شب اینجا بمونی. من فقط بهش گفتم دلوین پیش منه.
پوزخندی میزنم و پا روی پا میندازم:
-دستت دردنکنه. سیروانم که میدونه...
چاقویش را روی پیش دستی میندازد و خیارشوری که نیمه برشش داده را میان انگشتانش نگه میدارد:
-خیلی ناراحتی، بیام خواستگاری! رسمی و شرعی و عرفی و قانونی.
جرئت پوزخند زدن ندارم. چه خواب خوشی برای هردویمان دیده و به خیالش تعبیر هم میشود.
@darkhast_romannn
-بابات میاد؟

#پست_427
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

یک زن دو تا چهره داره، یکی برای جهان و یکی برای خلوت خودش.دلوین خوب تونسته این دو چهره اش و حفظ کنه،اون با پاهای شکسته راه میره اما دستش رو رویِ شانه ی کسی نمیذاره به همین خاطر پی بردن به احوالش برای اطرافیان بسیار سخته و حتی وقتی به جانیار علت دردش رو میگه متوجه منظورش نمیشه.
اون خودش غصه خودشو توی تنهایی هاش میخوره.

دلوین خودش اعتقاد داشت که عشق به موقع سراغش نیومده و به همین خاطر از خدا خواسته بود کاش هیوا رو براش نگه می‌داشت و سه سال دیگه در مسیر زندگیش قرار می‌داد اما به نظرم عشق هیوا برای دلوین در زمان مناسبش اتفاق افتاد و در واقع به موقع سراغش اومد...
دیدین بعضی وقتا یه دفعه یه نفر وارد زندگیتون میشه و بعد میفهمید خدا چقدر دوستتون داشته که اونو گذاشته تو زندگیتون؟ ابراهیم صوانی خیلی دلنشین اینو توصیف میکنه و میگه: «به گونه ای وارد زندگی پیچیده و آشفته ام شد که انگار یک ترانه ی خوب در

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خلق و خوی بد اثر کند...» ورود هیوا و دلوین به زندگی همدیگه همینطور بود،در آشفته بازار زندگیشون به هم نیاز داشتن.

دریا جانِ دلنواز متشکرم که بسیار واقعی می نویسید و نوشته هاتون فانتزی و تخیلی نیست و الگوهای روابط عاشقانه‌تان بر اساس ناز کردن بی رویه دختر نیست چون عاشق ناز را می‌کشد اما تا یک حدی،اگر احساس کند دارد برایش گران تمام می‌شود ول می‌کند و می‌رود.
در دنیای واقعیت رابطه دعوا و قهر و اختلاف دارد، دروغ و پنهان کاری و اشتباه و روزهای بد دارد..
البته دوست داشتن و حمایت و امنیت و درک و انگیزه شدن هم دارد...

@darkhast_romannn

در رابطه به ویلا و تخت و کاپشن و....
درسته که دلوین گفت همه چیزم مالِ تو،اما قطعا هر دختری برای ازدواجش رویا پردازی های زیادي کرده و شخصی با عزت نفس دلوین هم دوست داره در نهایت احترام خواستگاری بشه،از جهتی نگران

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
زندگی سایه هم هست که تحت تاثیر مشکلات احتمالی اونا قرار نگیره.
حالا اگه بغلی هم هست قلم نیاز به وایتکس نداره چون نیت مهمه جایی خوندم
"بغل کردن، رفتاری از جنس نیاز نیست. از جنس برآورده کردن نیازهای دیگری هم نیست. بلکه از جنس ابرازه، با زبان بدن. ابراز اینکه فاصله ای بین من و تو نیست. و ببین چقدر لمست میکنم «و ببین چقدر دارمت و مراقبتم» ببین چقدر تعلق دارم بهت. «چقدر مشتاقم بهت» و ببین چقدر امنم. «و می‌بینی چقدر قشنگی؟ بغلت میکنم که ببینی» و می‌بینی چقدر برای من مطبوعی؟ چقدر میتونم ازت نفس بکشم؟ بغلت میکنم که ببینی عاشق عطرتم. «بغلت میکنم که قد بودنت، باورت کنم» بغلت میکنم که سهم دلخواه و انتخاب‌شده‌م از دنیا باشی «بغلت میکنم، چون آرومم می‌کنه و دلم میخواد آرومت کنم.» بغلت میکنم تا بگم قلبم، قلبت رو حس میکنه.
و بغلت میکنم چون دوستت دارم❤️"

پس لطفا نیتتونو صاف و خالص کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

در پایان آرزو میکنم آدمی‌رو پیدا کنید که تحت هر شرایطی، راجع‌به همه‌چیز بتونید باهاش صحبت کنید و هیچوقت کاری نکنه که از اعتمادتون پشیمون بشید و

الهی که برقصاند خدا

به ساز تو جهانت را...

@darkhast_romannn

شبتون آروم رفقا❤️🌹🌹

-خیلی ناراحتی، بیام خواستگاری! رسمی و شرعی و عرفی و قانونی.
جرئت پوزخند زدن ندارم. چه خواب خوشی برای هردویمان دیده و به خیالش تعبیر هم میشود.
-بابات میاد؟
مکث میکند...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-پدرت نیاد، یکتا قبول نمیکنه. منم همینطور. دوست ندارم ازدواج ما زندگی سایه رو بهم بریزه.
رها میکند همان خیارشورهای نصفه و نیمه را...
-چرا اینقدر سایه سایه میکنی؟ اون از وقتی ازدواج کرده فوقش دوبار پدرم رو دیده باشه. بابا اصلا کاری به اونا نداره... حتی حوصلشونم! به سیروان گفته هروقت میخوان بیان قبلش هماهنگ کنن، سر ساعت نه هم برن خونه ی خودشون. بابا سر جمع اندازه دو صفحه آچارم با سایه حرف نزده...
چه عزتی دخترخاله ام پیش پدر شوهرش داشت و بی خبر بودم.
@darkhast_romannn
-یعنی اینقدر از سایه بدش میاد؟
-بحث خوش اومدن یا بد اومدن نیست. اخلاق پدرم اینطوره. با خانم ها زیاد گرم نمیگیره چه فامیل باشن چه غریبه..
اینبار پوزخندم را خوب و عمیق روی لبم مینشانم:
-ولی اون روز توی کارخونه، با مهردخت که حسابی گرم گرفته بودن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پوفی میکشد و ساعدش را از روی میز برمیدارد.
کافی است بهانه ی الکی برایم بیاورد... بند و بساطم را جمع میکنم و میروم.
-توی جلسه ی شنبه... در حضور هیئت مدیره، رابطه ی امینی و مهردخت رو، رو میکنم. با سند و مدرک... بابا هم اگه با مهردخت اینقدر صمیمی و راحت رفتار کرده شاید میخواسته یه خط و نشونی برای من بکشه و یه تهدیدی هم برای تو باشه. وگرنه شب هایی که اون می اومد خونه مون، پدر من قبل ساعت نه رفته بود که بخوابه.
اضطراب بیخ گلویم را میگیرد و مامان خانمی پس میفتد. مهردخت شب ها آن جا چه میکرد؟
-شب ها پیش تو میخوابید؟
کلافه شده انگار اما سعی دارد آرام باشد:
-من نموندم هیچ شبی رو جایی که مهردخت باشه.
توی سفر هندوستانم اتاقمون جدا بود.
ناخنم را فشار میدهم کف دستم. هیچ وقت حرف زدن با او آسان نمیشود.
-خوشم نمیاد ازش. از اولم نمی اومد... شادی خانم!!

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دست و پایم را به طرز گریه آوری گم کرده ام و این دارد مرا نابود میکند. هیوا خنده اش را با پرسیدن اینکه چرا به اعتمادی شادی میگوید رها میکند و من فقط گازهای پر حرصم را به تمام آن خیارشورهایی که توی بشقاب گذاشته میزنم و حرصم را خالی میکنم.
جدی است و من رگه های دعوت به آرامش و خواهش را در صدایش حس میکنم:
-نگران هیچی نباش. خب؟
حرصم گرفته... یه چیزی دارد از درون مغزم را میخورد، برای همین روی ماشه میروم:
@darkhast_romannn
-یعنی از یکشنبه دیگه مهردختی توی کارخونه نیست؟!
ابرو بالا میندازد و از شیشه ی خیارشور چندتای دیگر برمیدارد:
-فقط منتظرم جلسه تموم بشه بعد دوربین های اتاق رو چک کنم و عکس العمل بقیه رو ببینم. علی الخصوص پدرم رو.
برای آنکه خودم را آرام کنم، بشقاب و چاقو را سمت خودم میکشم و مشغول خردکردن میشوم. هیوا اما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پشت گاز می ایستد و به قارچی که دیگر آبش تمام شده کمی زردچوبه و فلفل اضافه میکند.
-اون دیگه چیه؟

#پست_428
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
در یخچال را میبندد و قوطی استوانه ای را باز میکند:
-کنجد. میریزم روی قارچ خوشمزه میشه.
یک مشت مردانه میریزد روی قارچ ها و ریشه ی جوش های گرمی ام جوانه میزنند. در استفاده از ادویه جات دست و دلبازی فراوانی دارد. برایم از سوابق درخشانش در آشپزی و پخت غذاهای بین المللی میگوید. صبر و حوصله ای که در آشپزی دارد متعجبم میکند.
-فکر خورد و خوراکمون رو کرده بودی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نان باگت گردی که روی کانتر گذاشته، از وسط برش میدهد و میخندد:
-آره. اما فکر کردم شاید همبرگر دوست نداشته باشی، جوجه هم گرفتم.
گوجه فرنگی ای از روی بشقاب برمیدارم و در دهانم میگذارد. سسی که آماده کرده را کف نون میمالد و یک پر بزرگ کاهو را از وسط دو نیم میکنم و روی هم میگذارد. با همبرگری که روی آن ها قرار میگیرد موبایلم را در می آورم و از ساندویچی که چیزی به کامل شدنش نمانده مشغول عکس گرفتن میشوم. با اضافه شدن پنیر گودا و قارچ و بار دیگر سس، آخرین عکس را هم میندازم و در استوری اینستاگرامم آپلود میکنم.
@darkhast_romannn
-نوش جان...
چشمانم برق میزند از تصویر همبرگر و به شوق تست مزه اش دهانم را تا جایی که توان دارم باز میکنم. با اولین گاز چشم میبندم و از مزه ی قارچ و ادویه به همراه گوشت خوش طعم همبرگر لذت میبرم.
-خیلی گشنم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
وقتی چشم باز میکنم لبخند او را میبینم و کمی خجالت به سراغم می آید. من که با او این تعارف ها را ندارم.
-یادت نره بعد شام گفتم چیکار میکنم.
با یادآوری آن، مامان خانمی آرواره هایم را رها میکند و آدمک های گوش به فرمانش هم مردمک هایم را خیره به او نگه میدارند.
با خونسردی و بی خیالی برای من ابرو بالا میندازد:
-اگه اعتراضی داشتی باید همون موقع میگفتی. دیگه وقت اعتراض گذشته.
ترجیح میدهم مابقی غذایم را سنگین و شمرده بخورم و دست از شکلت درآوردن و ادا اطواری که او را قلقلک میدهد، بردارم. نگاه خیره ی او شوخی ندارد...
@darkhast_romannn
برای اینکه بحث را از خوردن من به انحراف بکشانم، کمی از دلسترم را میخورم و میپرسم:
-داییت... چرا به یکتا پیام میده؟
لبخند کوتاهی میزند:
-معلوم نیست؟
-چرا... اما مادر ساده ی من حرفم رو قبول نمیکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دایی از مادرت خوشش میاد. دروغ چرا... همون شب عروسی سیروان اومد و در مورد تو و مادرت ازم پرس و جو کرد. فکر کردم کنجکاویه اما...
تکان خوردن شانه هایش و آن خنده های شیطانی مرا مجبور به غیض میکند.
-دلوین جان. مامان خوشگل داشتن این دردسر هارو داره دیگه. اولین جمله ای که دایی نسبت به یکتا خانم گفت این بود که... چقدر این زن بانمک و ...

@darkhast_romannn

#پست_429
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

مکثش باعث میشود تا سرم را نزدیکش ببرم:
-بانمک و...؟
نفس عمیقی میگیرد و لبخند دستپاچه ای میزند.
-خوردنی؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آب دهانش در گلویش میپرد و به سرفه میفتد. حدسم درست از آب درآمده بود. واقعا هم که برخلاف منِ به فامیل پدری رفته، یکتا خوشگل و خوردنی است.
-منو چرا اینجوری نگاه میکنی؟ نظر داییم بود... بهتم بگم که امروز فرداست ازت بخواد یه روز باهاش بری بیرون. دوست داره اول با تو صحبت کنه. میگه یکتا خانم خیلی زن نجیب و باحیاییه. مثل اینکه به هردری زده نتونسته از زیر زبونشون حرف بکشه که تمایلی به ازدواج دارن یا فکرشم نمیکنن. زودتر از این ها میخواست باهات حرف بزنه اما من ایران نبودم و ازش خواستم حتما قرارتون یه روزی باشه که منم همراهت بیام.
@darkhast_romannn
باورم نمیشود. شاید تا دیروز فکرش را میکردم اما حالا که هیوا حرفش را پیش کشیده، مانده ام که این تصمیم درست است یا اشتباه.
-یکتا کم شکنجه ندیده کنار پدرم...
بی اراده آن را میگوید و تکیه اش را از صندلی برمیدارد:
-گذشته رو ول کن. فقط بهت بگم که بین قوم و خویش ما... دایی کاوه یه چیز دیگست. مطمئن باش اگر بهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اعتمادی نداشتم به خاطر تو و آرامشتم که شده اجازه نمیدادم به یکتا خانم نزدیک بشه.
هرچقدر او به دایی اش مطمئن است من به مادرم نیستم. روحیه ی یکتا شکننده تر از یک قهر و دعوای معمولی است. حتی صد پله بدتر از منِ پوست کلفت.
-فکر میکنی برادرت سرسختی به خرج بده؟
به ساندویچ توی دستم که روغنش چکه کرده روی انگشت شستم، چشم میدوزم و جواب او را در دلم میدهد. جانیار کی بوده که حالا بخواهد برای مادرم رگ غیرت خرج کند؟
-گفتی به جانیار کمک کردی که وانت بگیره؟
@darkhast_romannn
لب میزنم:
-آره.
-کجا کار میکنه؟ من آشنا دارم ها... حالا پیش خودمون شاید تو دوست نداشته باشی اما...
گاز ریزی به همبرگرم میزنم:
-استخدام شده. فقط دعا کن سر قولش باهام بمونه. وگرنه به خاطر فروش ماشینم هیچوقت خودم رو نمیبخشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من نمیخوام دخالت کنم اما کاش از من وام یا قرض میگرفتی. حیف بود ماشینت.

#پست_430
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

حیف خودم هستم و جوانی ام که به مسافرکشی و کم خوابی و درد میگذرد. کجای کاری؟
@darkhast_romannn
-یکم پول لازم داشتم. اگه پراید با قیمت مناسب پیدا کنم، مابقی پولم رو میخوام بذارم کنار به خاطر آمپول ها و قرص هام.
دلستری که بلند کرده و نزدیک لبش نگه داشته را روی میز میگذارد. نگاهش تا پاجانم میرود و برمیگردد سراغ چشمانم.
-مگه الان درد داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آهسته دروغ میگویم، آنقدر آهسته که به گوش مامان خانمیِ نگران درونم و پاجان نرسد. بعدها غر میزنند چرا کسی حال ما را میپرسد چرت و پرت میگویی.
-نه.
-میشه پرونده ی پزشکیت رو برام بیاری؟
لقمه جویدنم متوقف میشود. پرونده ام را برای چه میخواهد؟ دلم میریزد و لبخند میپاشم به صورتم.
-دکتر شدی رئیس جان؟
-نه. اما پرس و جو کردم یه دکتری هست که شهریار بهم معرفی کرده، میخوام پرونده ی تو رو ببینه.
گیج میپرسم:
@darkhast_romannn
-چرا؟ سوالی داری از خودم بپرس.
چهره اش از آن مرد مهربان و آرام فاصله میگیرد:
-نگرانتم. شهریار میگفت بعضی ها به خاطر این بیماری باید پا یا کمرشون رو عمل کنن. گفت هزینه اش زیاده...
چنان رنگم میپرد و مامان خانمی پس میفتد که نگو و نپرس.
-نه. منکه اینطور نیستم خداروشکر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
گاز خیلی بزرگی به همبرگرم میزنم تا ببیند دهانم پر است و دیگر سوال نپرسد... همان بهتر مرا بندازد روی تخت و ببوسد تا اینکه سوال پیچم کند.
-پرونده ات رو برام بیار.
سربالا میندازم. چه غلطی کردم میان حرف هایم اسم قرص و آمپول را آوردم.
-شوخی ندارم. من برام سلامتیت مهمه. خیلی زیاد.
میدونم دیگه هزینه ویزیت و داروهای معمولت رو هم از بیمه کارخونه نمیگیری. بین ثبتی ها اسمی از تو نبود!
فکرش را میکردم که تصمیم گرفتم قید برگشت پول ویزیت هایم را از بیمه کارخانه بزنم. به هرسختی ای هست با دهان پر جواب میدهم:
@darkhast_romannn
-به جون دلوین پای من احتیاجی به عمل نداره.
مطمئن باش به خاطر یکتا هم که شده اگر به اون روز برسم هرجوری که شده پول جراحیم رو جور میکنم. یکتا دق میکنه من طوریم بشه...
-منم!! به خدا که منم.
و با جاری شدن یکباره ی این حرف، اشک در چشم هایم حلقه میزند. صورتش درهم و غصه دار میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کم پیش آمده غصه را با این شفافیت در چشم هایش ببینم. لقمه ام را قورت میدهم و دستمال را به لبم میکشم. سرم که پایینم است صدای عقب رفتن صندلی اش را میشنوم. چند ثانیه بعد خم میشود و لبش را برای چند ثانیه ای به پیشانی ام میچسباند. سرم را همانطور که پایین گرفته ام بغلم میگیرم و کنار گوشم زمزمه میکند:
-یکم فکر منم باش. بفهم چه حالی میشم وقتی از نبودن حرف میزنی.

@darkhast_romannn

#پست_431
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

نفس پله پله ام روی سینه اش مینشیند. حرفش دلم را میلرزاند. لحن مردانه و درمانده اش... انگشتانش را میان موهایم میبرد و نوازشم میکند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-سیر شدی؟
تا لب میزنم که آره... دستم را میگیرد.
-پس پاشو که من هنوز گشنمه.
دستم میندازد و به دستپاچگی ام میخندد. مردک بی شرف... با چشم و ابرویش تنم را سیر میکند و بعد مینشیند پشت میز.
-جنس خراب!
سرش را بالا میگیرد و با خنده و محبت خیره ام میشود:
-تازه فهمیدی؟
نگاهم را از سینه ی پهنش میگیرم. کاش دوباره بغلم کند...
@darkhast_romannn
-آره.
چشمک پر شیطنتی میزند و باز مردمک هایش دلم را به بازی میگیرند.
مامان خانمی که از فرط خوشی عصایش را پرت کرده به گوشه ای و در حال تلو تلو زدن کمر میچرخاند و بشگن میزند. ای یار مبارک بادا را طوری میخواند که انگار سال ها در مجالس زنانه دف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میزده و میخوانده... شادی اش را هم با آدمک های مهمان در خانه اش قسمت میکند.
برای همین خون در رگ هایم بیشتر جریان میگیرد و گونه هایم گل میندازند.
****
پتوی نازکی که برایم آورده را روی پاجانم میکشم و کمی هم آن را دراز میکنم.
تا خودش رفته که مسواک بزند فرصت دارم کمی به ران پایم کرم بزنم.
چه پیله ای کرده به اینکه پرونده ی پزشکی ام را تحویلش دهم. همینم مانده دمش را بگذارد روی کولش و فرار کند.
@darkhast_romannn
با صدای جیغ بازیگری که در فیلم بازی میکند دستم روی پاجان میماند و چشمم به صفحه ی تلویزیون.
مردک دیوانه با خودش نمیگوید وقتی با دختری در خانه تنهاست تماشای فیلم ترسناک چه کار احمقانه ایست؟
دندان هایم را بهم میفشرم و به دنبال شخصیت زنی که صداهای عجیب از اطرافش میشنود قلبم میکوبد. با رد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شدن سایه ای از روی دیوار همان دختر جیغ میکشد و منهم پتو را بین دندان هایم گاز میگیرم.
حتی جرئت نمیکنم بلند شوم و کانال را عوض کنم.
یکباره با تاریک شدن خانه قلبم می ایستد و نفسم حبس میشود. برق ها رفت؟
آن هم وسط پخش فیلم ترسناک؟
-هیوا...؟
صدایم اصلا به گوش خودم هم نمیرسد!
-هیوا...
این یکی را هفت خانه آن طرف تر هم میشوند...
-دلوین. جان؟
@darkhast_romannn
دست روی قلبم میگذارم و کرم پایم را هم زمین میندازم.
بیرون آمدنش از سرویس بهداشتی را نمیبینم اما صدایش را میشنوم.
-چرا جیغ میزنی. برق ها رفته؟

#پست_432

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با حرص از میان دندان هایم جواب میدهم:
-نخیر. من قطعشون کردم یکم فضامون عاشقانه تر بشه.
همراه با خنده هایش نزدیک تر می آید:
-اِ پس چرا دیگه جیغ میزنی؟
همینکه دست گرمش روی شانه ام مینشیند، خیالم آسوده میشود.
-فیلم ترسناک گذاشتی خودت رفتی؟ قلبم اومد تو دهنم.
@darkhast_romannn
دستش را سرمیدهد از روی شانه ام به سمت پایین...
-ببینم.
مچش را میگیرم و با حرصی که دیگر تبدیل شده به خنده دستش را پس میزنم:
-پرو... برو ببین شاید فیوز پریده باشه.
نور چراغ قوه ی موبایلش را روی صورتم میندازد.
در تلاشم تا دستش را بگیرم اما مگر حریف میشدم؟
-جای اذیت کردن من برو سراغ فیوز.
نفس عمیقی از میان موهایم میگیرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-این خونه ام مثل من فیوز پرونده.
آرنجم را به شکمش میزنم و فاصله میگیرم. تا بردنش به سمت فیوز کار سختی دارم.
آنقدر مسخره بازی در می آورد که اگر پاجانم درد نمیکرد به خداوندی خدا دوباره با لگدهایم عقلش را برمیگرداندم سرجایش.
به زور میفرستمش سمت اتاق... از شانس بد من واقعا برق ها رفته و مشکل از فیوزپریدن نیست.
رو تختی اش را کنار میکشد و با درآوردن جوراب های نارنجی ام، نگاهم را بین شمع های روشن میچرخانم.
@darkhast_romannn
فضا زیادی رمانتیک شده و مامان خانمی مدام دارد پالس میفرستد که سراغم کیفم بروم و یکی از همان لباس زیرهایی که هیوا در کیفم انداخته را بپوشم.
نیشگونی از شکمم میگیرم و دلم ضعف میرود.
گاهی باید خودت خودت را تنبیه کنی تا کار از کار نگذشته...
هیوا به پذیرایی رفته تا چراغ اضطراری شارژی ای که از آن حرف میزد را پیدا کند، منهم بافت و شلوار جینم را در می آورم و به جایش پیرهن بلند سفید و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صورتی ام را پوشیدم و بندهایش را روی سرشانه ام گره میزنم.
نشستنم روی تخت و تکیه دادم به بالش...
همزمان میشود با پیامی از طرف یکتا... مادرم چه در زمینه ی واتساپ پیشرفت کرده است.
برایم وویس ارسال کرده و یک عکس هم از خودش و یلدا فرستاده.
تمام این لب غنچه کردن ها از گور سایه بلند میشود.
نیم بیشتر عکس های اینستاگرامش همین شکلی است.
به تخته میزنم تا مادرم را چشم نزنم.
چقدر رنگ سبز پیرهنی که برایش گرفتم به صورتش می آید.
@darkhast_romannn
تصویرش را بزرگتر میکنم و میبوسمش...

#پست_433
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-کی رو میبوسی؟
اگر دو دیوانه در شهر باشند یکی از آن ها همین دیوانه است که نور چراغ را زیر چانه اش گرفته مرا بترساند.
-مگه اینکارو بکنی مژه هات دو برابر بشه.
میخندد و نور را میندازند به تنم... ساعدم را حائل میکنم روی چشمم...
-بیا بگیر بخواب. مگه خوابت نمیاد؟
چراغ را در گوشه ای از اتاق و روی میز میگذارد.
-باور کن این دو هفته درست و حسابی نخوابیدم. اگرم خوابیدم کابوس دیدم.
@darkhast_romannn
-عوضش دیگه تموم شد.
نفس عمیقی میکشد و از پرده ای که کنار کشیده بیرون را نگاه میکند.
-لحظه شماری میکنم برای اینکه شنبه برسه. میدونم بعدش... شاید حال پدرم خراب بشه و اعصابش بهم بریزه اما دیگه بیشتر از این نمیتونم اجازه بدم با آبروم بازی کنن.
کنارم روی تخت دراز میکشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دستش را میندازد دور شانه ام و در حالی که صفحه ی موبایلم جلوی چشم هردویمان است ریپلای های استوری ای که از همبرگر دست ساز هیوا گذاشته ام را باز میکنم تا جواب بدهم. اولین پیام را فرزاد فرستاده...
"بهش بگو دفعه دیگه برای ما هم درست کنه!"
پدر سوخته از کجا فهمیده که کار هیواست؟
ازش همین را میپرسم و او که آنلاین است مینویسد "گوشه ی تصویر مچ دستش معلومه.
این ساعت رو توی رستوران هم بسته بود!"
از سوتی خودم و زرنگ بازی او به غلط کردن میفتم و تا سایه عکس را ندیده، برش میدارم و پاک میکنم.
-چرا پاکش کردی؟
-دیدی که فرزاد چی نوشته بود. سایه اگر ساعت تو رو ببینه چی؟
-مگه فقط من یه نفر اون ساعت رو دارم؟
-آره فقط تو ساعت گرون قیمت دست میکنی.
نگاهش یک جوری است که ناخودآگاه میپرسم:
-اون که نمیدونه؟
زمزمه ی آهسته اش را میشنوم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست_434
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-نه.
جوری نه میگوید که دلم میریزد.
@darkhast_romannn
منتظر لو رفتن دروغش هستم و او بازهم کتمان میکند.
-نه.
سرم را از روی بازویش برمیدارم و میخواهم بلند شوم که میکشدم سمت خودش و میپرسد:
-کجا؟
-برم کرم دستم رو بیارم.
رهایم میکند. کیفم همان نزدیکی است. چشمم به شمع های روشن اطرافمان میفتد و خنده ام را میخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

یکی باید مامان خانمی درون مرا جمع کند. هرچه به تن داشته کنده و انداخته زمین. تازه به منهم اصرار میکند راحت باش و دفعه ی اولی که کنار هیوا خوابیده ام را یادم میندازد.

کجا میگفتند قدیمی ها حجب و حیا دارند!؟ این مامان خانمی با موی سفید و کمر خمیده و پای پر درد کم مانده اسم هم برای بچه های من و هیوا انتخاب کند.

برمیگردم روی تخت و کمی کرم به دست هایم میزنم. یک طرف صورتم را سینه اش میچسبانم و دستش را دور شانه ام میندازد.

نور شمع افتاده روی بالاتنه اش... من اینطورم که وقتی زندگی روی خوبش را به من برمیگرداند و مرا جا میدهد در آغوش خودش...

@darkhast_romannn

همان لحظه به این فکر میکنم که این لحظه تمام میشود، خب بعدش چه؟

بعدش دوباره برمیگردم به همان حالت قدیمی؟

همیشه از ماندگار نبودن لحظات، حسرت خورده ام و گفتم اگر تمام شود چه؟

اگر فقط همین یکبار باشد چه؟

یا اصلا شایدم آخرین بار!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به نرمی و با احتیاط میکشدم در آغوشش... محکم، آرام، صورتم را به سینه اش میچسباند.
انگشتانم را میگیرد بین دست هایش و گرمشان میکند.
بوی سیگار میدهد... بوی تلخی... کنار گوشم زمزمه میکند:
-از پنجره ی اتاق که ماه و دیدم. با خودم گفتم چقدر شبیه توئه.
میخندم، آرام و خفه.
چانه اش را روی سرم فشار میدهد.
موهایم را میبوسد و میگوید:
-شبت بخیر.
@darkhast_romannn
نفسم را بیرون میفرستم و آهسته و یواش زمزمه میکند:
-گیان من.
بعد از نمیدانم چقدر زمان که حس میکنم نفس هایش آرام شده سرم را بالا میبرم و به او نگاه میکنم.
خواب است. آرام، بدون تنش.
تکان خفیفی میخورم که سنگینی خوابش را بفهمم که با سر انگشتانش، فشار خیلی آرامی به کمرم وارد میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بیدار است هنوز...

#پست_435
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

چشم هایم کاملا باز به سینه اش دوخته شده... پلک هایم را روی هم میندازم اما خواب به سراغم نمی آید. برای من یازده شب تازه سر شب است! آنقدر تا یک دو نصفه شب در کوچه و خیابان ها مسافر برده ام و آورده ام که ساعت خوابم عوض شده... شب ها دیر میخوابم و صبح هم زود بیدار میشوم. تا سنگین شدن خوابش از جایم تکان نمیخورم. کمی بعد به آرامی از میان دستانش بیرون میخزم. ملافه را تا گردنش بالا میکشم. بند افتاده ی پیرهنم را روی شانه ام برمیگردانم و پاهایم از تخت آویزان میشود. خودم را تا پنجره ی پذیرایی میرسانم که هوا بگیرم... که ماه را ببینم، پیشانی ام را به شیشه ی سرد پنجره میچسبانم و

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نگاهم را میدوانم در آسمان. همه جا سیاه است. چشمم به ماه میفتد و قلبم میریزد کف پذیرایی! پرده را میندازم و یکی از کوسن های مبل را برمیدارم و جلوی شومینه دراز میکشم. آن پتوی نازک را هم بین مبل و زمین بلاتکلیف است پیش خودم میکشم. با خاموش کردن چراغ قوه موبایلم همه جا دوباره تاریک میشود.
چشم هایم را میبندم و او را تجسم میکنم. خیال میکنم هنوز میان مه سپیدم و انگشتش روی صورتم مینشیند. آرام آرام راه میگیرد تا چانه ام و دوباره مسیر عکس را طی میکند. هنوز میان مه سپیدم... دست هایم را میگیرد و بغلم میکند. کنار گوشم پچ پچ میکند:
@darkhast_romannn
-چرا اینجا خوابیدی؟
چشم هایم را باز میکنم و لبخند مهربان روی لبش را میبینم. تا چشمانم را میمالم ساعت را میپرسم. باورم نمیشد یازده صبح شده و این همه خوابم برده.
-دیشب خوابم نبردم. گفتم روی تخت وول میخورم تو رو بیدار میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دستانم را کنار سرم بالا میکشم و کش و قوسی به کمرم میدهم. انگشتش بند افتاده ی پیرهنم را به یادم میندازند.
-بیدار که شدم ترسیدم از جای خالیت. فکر کردم نصفه شب رفتی!
دستی به صورتم میکشم و مینشینم. بندها میفتند و ردشان را روی بازویم حس میکنم.
-تا نزدیک یک و نیم بیدار بودم. برق ها که اومد چراغ های پذیرایی و اتاق خواب رو خاموش کردم و خوابیدم.
-پاشو صبحانه آمادست.
@darkhast_romannn
دستم را میگیرد و بلند میشوم. لباسم که تا بالای زانویم آمده، با ایستادنم پایین میفتد و نگاه هیوا هم به همراهی اش میرود. برایش تاسف میخورم و خنده هایش به هوا میرود. صورتم را میشورم و لباس هایم را عوض میکنم. وقت برای شانه کردن موهایم ندارم و شلخته و نامنظم یک طرف شانه ام میبافمش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#پست_436
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با صدای جلو کشیدن صندلی اش، حواسم جمع میشود. کمی نزدیک تر می آید. قامتِ بلند نشسته اش را به سمتم میکشد. همینجوری نگاهش میکنم. تارهای خاکستری لا به لای موهایش بیشتر به چشمم میخورد. چین گوشه ی چشم های کشیده اش هم هست. سی و هشت سالگی عمیقی که در خط به خط صورتش نشسته میشود اعتراف کرد که چقدر جذاب و گیراست. و شاید... بشود اعتراف کرد که صداقتی هم هست که در چشم های پر حرفش به چشم می آید. انگار که بخواهد حرفش را مزه مزه کند و جا بیاندازد. آرام و با تامل میگوید:
-امروز بریم ماشین ببنیم؟
به فرزاد و رحمان سپرده ام که برایم پیدا کنند. با او معذبم... نمیتوانم پیشش چانه بزنم و قیمت ماشین را کمتر کنم.
-به تو زحمت نمیدم. عجله ای هم فعلا ندارم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مردمک هایم روی پیراهنش... یقه ی بازش... میچرخد.
-اما من برای ساعت دوازده قرار گذاشتم. نزدیکم هست به اینجا... بریم ماشین رو ببین، اگر خوشت اومد بقیه کارهاش رو میسپرم برات انجام بدن.
نان سوخاری آغشته به کره و مربا را به سمتم میگیرد و صدایم میزند.
-منو نگاه کن.
اصلا دلم نمیخواهد برای خرید ماشین او خرج کند.
-اگه میذاری پولش رو خودم حساب کنم میام. تا بیست و پنج، شش... مشکلی ندارم.
@darkhast_romannn
تکیه به صندلی اش میدهد و ساعد یکی از دستانش را روی میز میگذارد. بازی اش گرفته با قاشقی که داخل ظرف عسل است...
-بقیه اش رو هم من میدم. فکر کن هدیه است. مثل اون انگشتری که دستته...
-قبول نمیکنم.
-سرتق نباش! گفتم بذار کنارت حس مرد بودن بهم دست بده.
پوزخندی میزنم و گازی هم به نان سوخاری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-مرد بودن یعنی جای من پول بدی برام ماشین بخری؟
-نه!
-خب پس... میدونم دیگه! تو الان منو میبری که پراید صفر بردارم اما پولش رو ندارم.
پوفی میکشد و ابرو بالا میندازد:
-کوتاه نمیای؟

@darkhast_romannn
#پست_437
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

میخندم و شکر در استکان چایم میریزم. اگر زودتر فرزاد دست جنبانده بود و ماشین را میگرفت الان از خجالت خیس عرق نمیشدم و مغزم تیر نمیکشید.
ماجرای این انگشتر زمین تا آسمان با خرید ماشین فرق دارد. درست است که تمام برنامه های مالی ام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بهم ریخته و بدتر از سابق هشتم گروئه نه شده اما هنوز میتوانم از پس خودم و خرج و مخارجم بربیایم.
-بهت قرض میدم. پونزده تومن.
دهانم پر است و خندیدن سخت. دفترچه قسط و قرضم دیگر جا ندارد. آنهم تا وقتی که نمیدانم جانیار چقدر میتواند بهم کمک کند و بار سنگین مخارجش را از دوشم بردارد.
-بیا به جای چونه زدن صبحونمون رو بخوریم.
اینبار من برایش لقمه میگیرم. لجاجت به خرج میدهد... از لب هایی که بهم میفشرد تا رگ دستی که چاقوی پنیر را میان مشتش گرفته و رنگ صورتش نشان میدهد که حاضر به کوتاه آمدن نیست.
@darkhast_romannn
-من چرا از تو دارم میپرسم؟ مگه وقتی این انگشترو برات خریدم، پرسیدم میخواییش یا نه...؟
سر بچه شیره میمالید؟
-واقعا ناراحت میشم اگر اینکارو بکنی.
-خب بذار بهت قرض بدم. دو سال دیگه باهام تسویه کن! چک بده بهم...
دست میکشم به پیشانی ام تا قطره های عرق که چیزی نمانده تا از ریشه ی موهایم بچکد را پاک کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-میشه ادامه ندی؟

برافروخته و عصبانی ام. حالا چه وقت صحبت کردن درباره ی این چیزهاست. مشکلات من برای خودم است و مشکلات او هم برای خودش. چرا باید در کاری که بهمان مربوط نیست دخالت کنیم؟ من ترجیح میدهم انگشتر و گوشواره هدیه بگیرم تا اینکه برایم ماشین بخرد و این حس تلخ نداری را به فرق سرم بکوبد.

-باشه! پس بهش میگم در حد همون پولی که داری برات یکی پیدا کنه.

صورت جدی و عبوسش محتاطم میکند. دیگر نمیگویم قول بده و قسم بخور که خودت با طرفی که آشنایت است، هماهنگ نمیکنی تا مرا بپیچانی!

@darkhast_romannn

نزدیک ساعت دوازده بعد از آن که هیوا با مدیران کارخانه تلفنی صحبت میکند و به آبدارچی هم میسپارد تا برای مراسم شنبه حسابی تدارک ببیند، از ویلا بیرون میزنیم. پرایدی که پسر همسن و سال خودم آورده تا نشانمان دهد، به ظاهر که سرپاست اما صاحب ماشین عیب و ایرادش را رو میکند و هیوا با کمی چک کردن ماشین و جلوبندی غر میزند که این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آشغال بیست تومن هم نمی ارزد چون موتورش یکبار پایین آمده و دور تا دورش هم رنگ خورده. من اما خوشم آمد... رنگ مشکی اش برخلاف سفیدجان قبلی است. هرچند صندلی های ماشین کهنه و قدیمی است.

#پست_438
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
-خوبه که...
-این دم به دقیقه برات خرج میتراشه.
عینک دودی اش را به چشم میزند و رو برمیگرداند به سمت همان پسر جوان.
-این به دردمون نمیخوره. گفتی دو تا ماشین میاری که...
حس میکنم این ماشین برای خودش بود.
چهره اش یکباره غمگین میشود و وقتی هیوا تکیه به شاسی بلندش میدهد، زمزمه میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-الان زنگ میزنم بیاد. همین دور و اطرافه!
هیوا هم اگر از دست من عصبانی است حق ندارد به آن بیچاره اخم کند.
با رفتن پسر جوان به داخل مغازه ی لاستیک فروشی، رو به روی هیوا می ایستم.
ناز سگرمه های درهمش را به جان میخرم و یکی از دکمه های باز پیرهنش را میبندم.
-نمیشه همین رو بگیریم؟ من خوشم اومده ازش...
مظلومه!
عینکش را برمیدارد و سینه جلو میکشد:
-کی مظلومه؟ پسره؟
@darkhast_romannn
آب دهانم را پیش از پریدن قورت میدهم:
-نه به خدا منظورم ماشینش بود. گناه داره... پسره نه ها. ماشینش. همین به پول منهم اندازه است. شنبه هم بریم ثبت پلاک و دیگه...
دندان روی هم میساید و دلم میلرزد از تلخی اش.
میدانم به خاطر خودم عصبانی شده اما منهم حق دارم تا هیچ چیز بینمان رسمی نشده، دستم را تا آرنج در جیب گشادش نبرم!
-صبر کنیم اون یکی هم بیاد. شاید بهتر از این بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خب بریم الان با این یه چرخی بزنیم، ببینیم موتورش صدا مدا نده... بعد اگر اوکی بود دیگه بگیم به دوستش زحمت نده تا اینجا بیاد.
سعی میکند اخمش را کمرنگ کند و لحنش را ملایم... میفهمم!
-عزیزدلم. این ماشین به درد تو که قراره ازش کار بکشی نمیخوره. پنج تومن درمیاری، اخر ماه باید دو تومن خرج این لگن کنی.
برای بوسیدن گونه اش وقت را از دست نمیدهم.
-اخماتو باز کن. من اینجوری راحتم.
و سرم را برمیگرداندم به سمت مغازه ای که شاگردش یواشکی ما را دید میزند.
@darkhast_romannn
-بهش بگو بیاد. منتظره!
به کندی... به سختی... پر حرص و پر حرف نگاهش را میکند از چشمانم و میرساند به همان پسر جوان.
مطمئنم سنش کمتر از من نباشد بیشتر نیست.
حتما گرفتار است که ماشینش را میخواهد بفروشد.
همینکه صادقانه تمام عیب و ایرادش را گفته برایم ارزشمند است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با پنج تومنی که برایم میماند هم عیب و ایراد گفته شده را رفع میکنم.
بالاخره دیگر قرار نیست ساعت های زیادی کار کنم.

#پست439
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

هیوا قولنامه ای مینویسد و با فروشنده قرار میگذارد تا یکشنبه برای تحویل ماشین و ثبت پلاک حاضر شود.
در طول مسیر برگشت کمی سر به سرش میگذارم تا سگرمه هایش را باز کند.
واقعا از ماشینی که میخواهم بخرم راضی ام و او بیخود ناراحت است.
-یکشنبه به نام زدی میبرمش تعمیرگاه آشنایی که سراغ دارم.
خرید ها را از صندلی عقب برمیدارم.
قول داده شام برایم کباب بگذارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خودم آشنا دارم. علی آقا که...
قدم به قدم با خودم می آمد که از گوشه ی چشمم متوجه ایستادنش میشوم.
-چی شد؟
لعنتی چنان ژستی به خودش گرفته که اینبار جای آنکه از اخمش بترسم خریدها را زمین میگذارم و خودم را از سرو کوله اش آویزان میکنم.
-الهی من قربون اخمات برم.
صورتش را میبوسم و یک دستش را پشت کمرم میبرد و با همان دستی که چند نایلکس را گرفته، پاجانم را نگه میدارد.
@darkhast_romannn
-دلم میخواد سرتو ببرم بذارم روی سینه ات.
باز هم میبوسمش... به تلافی حرصی که او را دادم.
-هرکی نبُره.
-واقعا خجالت نمیکشی دلوین؟
-نه... دوست دارم ببوسمت.
لبش را هم بی نصیب نمیگذارم.
اگر او نقطه ضعف مرا فهمیده منهم میدانم چطور آرامش کنم.
خودم را به گیجی میزنم و دوباره میپرسد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دلوین...؟
یک دستم را دور گردنش نگه میدارم و دست دیگرم را روی جناغ سینه اش میکشم.
نمیگذارد یک دل سیر لبش را ببوسم.
سرش را عقب میبرد و زمینم میگذارد، نفس نفس زنان نگاهش میکنم.
-من با این چیزا خر نمیشم.
چهره ی شکست خورده ام را به نیم نگاهی مزین میکند و از کنارم رد میشود. عجب سرسختی است او و عجب بیچاره ای هستم من!
خریدهای سهم خودم را برمیدارم و دنبالش پاتند میکنم. مرد مثل او هم نوبر است!
شکر که لااقل یکی شکل او را دارم...
-هیوا... قهری؟

#پست_440
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

با باز شدن در خانه هجوم گرما سر ذوقم می آورد.
از اینکه دارم میخندم عصبانی شده و دلم قنج میرود برای بیشتر آزار دادنش...
-آخ جوون. شومینه!
هرچه خریدیم را روی میز آشپزخانه میگذارم و بعد از شستن دست هایم، چای میگذارم و جلوی شومینه مینشینم. اگر روزی جای پول رفتن از جیبم شانسی قرعه کشی برنده شوم، یا پول اضافه ای دستم بیاید حتما کسی را می آورم تا برای خانه مان شومینه بگذارد.
@darkhast_romannn
هیچ لذتی بالاتر از این نیست که پا روی پا بیندازی و حین خوردن چای یا قهوه به شعله های این لعنتیِ جذاب زل بزنی.
-خوشحالی که آخرم حرف تو شد؟
دست به کمر ایستاده جلوی در سرویس بهداشتی... آب دارد از دستش میچکد!
-چرا نباشم. ماشین دار شدم.
زرورق شکلات را هم باز میکنم و گوشه ی لپم میگذارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با او بهتر است مثل خودش رفتار کنم.
اینطور که او دست به کمر ایستاده و دارد به این جنگ ناتمام دامن میزند، منهم دارم صبرم را از دست میدهم.
اصلا دلم نمیخواهد حالا که بعد از مدت ها کنار هم هستیم باز دلخوری ای پیش بیاید و همه چیز خراب شود.
بهتر است با زبان تهدید رعب و وحشت به جانش بیندازم و حرفم را به کرسی بنشانم.
-من دارم میرم هیوا.
بلند میشوم و کاپشن انداخته روی مبل را هم برمیدارم، از گوشه ی چشم حواسم به او هست.
@darkhast_romannn
فعلا که دستش از روی کمر برداشته شد و دیگر خبری از آن اخم غلیظش نیست.
-کجا؟
-بمونم دوباره دعوامون میشه. دلم نمیخواد زیر قولمون بزنیم.
پشت به او شالم را روی سرم میکشم و به سمت اتاق خواب میروم. کیفم آنجاست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-حالا چرا داری میری؟ اتفاقی نیفتاده که... دو تا آدمیم داریم با هم حرف میزنیم.

اگر مامان خانمی عصایش را به فاصله ی میان دو ابرویم نکوبد، من میتوانم جلوی خنده ام را بگیرم و ابروهایم را بهم قلاب کنم.

چقدر زود از آن گاردی که گرفته بود، فاصله پیدا کرد.

-برم که تو استراحت کنی، رو اعصابتم نرم.

یک لحظه چشمم میفتد بهش.

در چارچوب در ایستاده و یک دستش را به دیوار گرفته و دست دیگر را به دستگیره...

@darkhast_romannn

-مگه من گفتم رو اعصابمی؟

#پست_441

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
زیپ کیفم را میبندم و شارژرم را هم از پریز برق میکشم.
-نگفته هم مشخصه.
اخ هیوا وقتی برمیگردم و دیگر خبری از سگرمه هایت نیست چقدر دلم به حالت میسوزد.
مامان خانمی تو دیگر چرا؟
چرا به تخم چشمم میزنی؟
دردم میگیرد.
-چی شد؟
-فکر کنم مژه ام برگشت توی چشمم.
بهانه ی خوبیست، یادم باشد به یکتا هم گاه و بیگاه همین را بگویم!
به سختی پلک میزنم و نزدیک شدنش را میبینم.
-بذار ببینم.
با انگشت اشاره اش پلک زیرینم را پایین میکشد.
-چیزی نیست.
و بعد کف گرم دستش را که خدا را شکر شسته و میکروبی ندارد، روی چشمم میگذارد.
-گرم بشه خوب میشه.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یک چشمم باز است و با همان هم میتوانم چشم غره بروم.
-چشمم گرم بشه میرم.
خنده اش... خنده اش... کارم را تمام میکند.
فیتیله پیچ آنی و به لحظه ای که قهقهه ام را به هوا میبرد و دلم را گرم میکند.
-ترسیدیا... هیواخان!
بند کیف سنگینم را از سرشانه ام برمیدارد و زمین میگذارد.
-از رفتن باید ترسید. علی الخصوص رفتن تو.
گونه ام را میبوسد و سرم را هم... کاش فکری هم به حال چشم و لب و قلبم کند!
@darkhast_romannn
-میخوای تا من مایه کبابم رو آماده میکنم، بری پایین؟
-پایین مگه چه خبره؟
-استخر هست.
به قدر کافی قیافه ام تابلو شده اما وانمود میکنم خیلی عادی است که در چنین ویلایی دو استخر باشد.
-خب... آخه.
چشمش روی لب هایم میچرخد و شالم را از روی سرم میکشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سرانگشتان گرمش نقطه زنی میکنم روی صورتم.
ردپای نگاهش را میتوانم روی لبم، چشمم، گونه ام، حس کنم.
-من مایو ندارم!

#پست_442
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romannn

دست از ریز و درشت کردن چشمانش برمیدارد و با چنان لبخندی سمت کیفم میرود که چشمانم گشاد میشود.
-من برات آوردم. موقعی که داشتم از کشوت لباس برمیداشتم، دیدمش.
دهان باز مامان خانمی را کسی نمیبیند اما برای من را، چرا...! خود لعنتی اش میبیند، زیپ کیفم را باز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میکند و مایو را با کمی گشتن در کیف پیدا میکند و بیرون میکشد.
باورم نمیشود در همان چند دقیقه ای که با عجله برایم لباس برمیداشت، این دو تکه را دیده باشد.
انگشت اشاره ام را به سمتش دراز میکنم:
-خیلی...
ادایم را در می آورد و در حالی که مایو دو تکه ام را بالا میگیرد میپرسد:
-خیلی چی؟
نیشخند میزند و با رها شدن نفسم اعلام رسمی میکنم:
-بی شرفی! خیلی بی شرفی هیوا!
@darkhast_romannn
بالاتنه ی مایو را روی انگشت اشاره ام میندازد و آن یکی را سرانگشتش میچرخاند:
-چرا؟
برای گفتن پدر سوخته مرددم.
اگر از او نمیترسیدم آن را هم به القابش اضافه میکردم.
خیره به چشمان خندان و گونه های سرخش میمانم.
-تو اون کشو یه مایو دیگه ام بود. با این چشمی که تو چرخوندی حتما که اونم دیدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با وقاحت تمام نزدیکم میشود و بی هوا و ناگهانی به بالاتنه ام میچسبد و انگشت هایش به نرمی هر ور از تنم که میخواهند میروند:
-اون بیکینی نبود. مدل تانکینی بود...!
غش میکند مامان خانمی بی حیایم و از شدت سقوط آزادش اتفاقا قفل سوتینش هم باز میشود!!
برای همین ناخودآگاه دستم را روی سینه ام میگذارد و از هیوا فاصله میگیرم:
-به عمرم... به عمرم بی شرف تر از تو ندیدم.
دست میندازد و کاپشنم را با کنار زدن لبه هایش از سرشانه ام زمین میندازد.
@darkhast_romannn
-باشه عیب نداره. این بی شرفی رو قبول دارم.
عقب تر میروم و جلوتر می آید. دستش زیر بافتم میرود و بالا میکشدش... جیغم وقتی خفه میشود که یقه ی بافت بیخ گلویم را میگیرد و نیم دیگرش از سرم رد میشود.
-وول نخور الان خفه میشی.
باید هم که وول نخورم. تکان بیشتر مصادف با تکـــان بیشتر...
-شاید من نخوام شنا کنم. هیوا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
غر زدنم را نمیدانم پای چه میگذارد که بافت را از تنم در می آورد و یک دستش را سراغ قفل لباس زیرم میفرستد.
-خودم میپوشم. صبر کن...

#پست_443
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریادلنواز

پشت زانویم به میز میخورد و راه عقب رفتنم را از دست میدهم.
خنده های هیوا دستپاچه ام میکند.
از ترس اینکه نمیتوانم مانعشم شوم تا قفل لباسم را باز نکند، خودم را میچسبانم به سینه اش...
-جون دلوین. خواهش میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صدای تکان خوردن میز و هرچه رویش است در اتاق میپیچد و من هم از وضع به وجود آمده زیر خنده میزنم.
-اذیتم نکن.
گونه ام را میبوسد و قدمی به عقب برمیدارد. خوبی موهای بلندم همین است.
گاهی مثل یک لباس مشکی دور تا دورم را میگیرند.
هرچند آن ست نارنجی حتما که از این زیر هم پیداست.
-زمستونه سرما میخورم. نمیرم استخر...
-سایه که میگفت استخر جزو تفریحاتی که همیشه داری.
@darkhast_romannn
ای سایه... من نمیدانم تو حرفِ مهمتر از من نداری که آمارم را کف دست این لعنتی گذاشته ای.
-آره ولی نه زمستونا...
صدای زمزمه اش بدنم را منقبض میکند:
-پایین گرمه... منم...
-توام چی؟
-گرمم!
قلبم تند تند میزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
قلبم از همان لحظه که مایو را از کیفم در آورد تند میزد.
لباس های افتاده روی زمین را برمیدارم و او برای برداشتن همانی که اصرار به پوشیدنش دارد، خم میشود.
-برو کاریت ندارم. تا من نهارو آماده کنم میتونی نیم ساعتی شنا کنی. پایین هم گرمه، قول میدم بهت سرما نخوری.
لحنش دیگر شیطنت و بدجنسی ندارد. معمولی است... با همان آرامشی که سخت سراغش می آید.
-باشه.
@darkhast_romannn
چشمکی میزند و اتاق را ترک میکند. خودش میگوید پایین حوله هست و نیازی نیست از بالا ببرم.
منم فقط لباس هایم را بغل میگیرم و با راهنمایی هیوایی که آستین های هودی سورمه ای اش را بالا زده سمت استخر میروم.
-خب مرسی.
یکی از صندلی های آنجا را با پایش از زیر میز بیرون میکشد:
-حالا یه دقیقه بشینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کفری ام میکند لجاجتش...
-نهار نمیخوای به من بدی؟ گشنمه ها

#پست_444
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

برای من دیگر دلخور نگاه کردن و مظلوم نمایی اش رنگی ندارد.
@darkhast_romannn
بلند میشود و صدای پایه های فلزی صندلی در سالن میپیچد.
زیر لب هم طعنه ای میزند اما به گوشم نمیرسد و با رفتنش تازه فرصت چشم چرانی پیدا میکنم.
استخر خیلی بزرگی نیست...
سالنش کمی قدیمی به نظر میرسد و احتیاج به بازسازی دارد، اما هرچه که باشد از آن استخری که تا یکی دو ماه پیش همراه بیتا میرفتیم بهتر است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

رویه ی مایو ام را که سفید و نارنجی است از دور کمرم باز میکنم.

برای گوجه بستن موهای بلندم کار خیلی سختی دارم اما مجبورم.

از پسش برمی آیم و با شیرجه در آب استخر جیغ هم میکشم. از دست دیوانه بازی خودم غش غش میخندم.

مشت میزنم روی آب و با پاشیده شدنش ذوق زده دست و پایم را تکان میدهم.

اگر به من بود که هر روز بعد از کارخانه استخر میرفتم و شامم را هم همان کنار میخوردم و بعد برای گپ زدن با یکتا و یک خواب راحت به خانه برمیگشتم.

@darkhast_romannn

آنقدر در ذوق و شوق خودم غرقم که گذر زمان را از دست میدهم.

فقط برای سر به سر گذاشتن بیتا موبایلم را از روی میز برمیدارم و دوباره داخل استخر میروم.

برای گرفتن یک سلفی جگرسوز، دست دراز میکنم و لب هایم را غنچه... البته که پیش از گرفتن عکس قول میدهم در اولین فرصت بیتا را به استخر و شام مهمان کنم و از دلش دربیاورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-عکس میندازی کجا بذاری؟
صدای هیوا شاید خیلی بلند نیست اما در فضای استخر میپیچد و از شنیدن یکباره اش دستم میلرزد.
-وای... ترسیدم. چرا بی سر و صدا میای؟ نزدیک بود گوشی از دستم بیفته، بیچاره شم!
وسط پله ها ایستاده. اگر از آسانسور پایین می آمد متوجه سر و صدای کابین میشدم.
موبایلی که نزدیک بود از دستم بیفتد را با رفتنم به گوشه ی استخر و کمی خم شدن، جای دوری میگذارم.
وقتی دوباره به سمت هیوا برمیگردم، میبینم که وسط همان پله ها نشسته و مچش را سر زانوهایش گذاشته...
@darkhast_romannn
-از خودت عکس گذاشتی اینستاگرام؟
همینم مانده عکس بالاتنه ی نیمه برهنه ام را آنجا بگذارم.
-نه. عکس گرفتم برای بیتا بفرستم.
نزدیک نمیروم.
حتی در آب هم جابجا نمیشوم.
چقدر اخم به صورت دارد. اتفاقی نیفتاده که!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-غذام آماده شد پسر؟
با خنده ای بلند میشود و با قدم های بلندش استخر را دور میزند.
خودم را در آب پایینتر میبرم. این چرا سمت من میاید؟
-کجا میای؟
-پیش تو!

@darkhast_romannn
#پست_445
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

چشم غره رفتنم که هیچ، تعجبم را هم نمیبند، چون دست انداخته و تی شرتش را از تنش در می آورد و با یک شیرجه ی بی ملاحضه که نه... وحشیانه، هرچی آب اطرافمان است، به تلاطم میندازد
-نزدیک من نیا...
لطف میکند که چشمانش را روی صورتم نگه میدارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چرا؟
میترسم پشت به او کرال بزنم و خودش را ناغافل برساند. برای همین عقب عقب دستانم را پشت سرم میبرم و زانوهایم را هم خمیده نگه میدارم.
-غذا آماده شده که اومدی پایین؟
بنده خدا را با این جلال و جبروت در کارخانه و قوم و خویش، نوکر خودم تصور کرده ام.
-غذا آمادست!
و برای جلوتر آمدن دیگر درنگ نمیکند و من ِ گیج و دستپاچه میپرسم:
-یعنی کباب ها آماده شد؟
@darkhast_romannn
فاصله داریم هنوز... آنقدری که باید عقب تر میروم و سرجایش می ایستد.
-کباب؟ نه... تو آماده ای.
آب دهانم را قورت میدهم و خنده ام شبیه پس لرزه رها میشود.
-اِ... پس از این غذاها دوست داری!
وقاحت... اعتماد به نفس... شرارت... هرچه که فکرش را کنی در چشم او بیداد میکند.
-زیاد. خیلی زیاد. هر روزم بذارن جلوم سیر نمیشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میل و اشتیاق در چشمانش فریاد میزند، برمیگردم و به سرعت شروع به زدن کرال میکنم. صدای در هم شکستن موج های آب و جیغی که از حس نزدیکی اش میزنم، سرعتم را کم میکند. مچ پایم را میگیرد و میکشدم. رحم سرش نمیشود... میخورم به تخت سینه اش و از کمر بلندم میکند... دست و پا زدنم در آب موجی به پا کرده که خودمان را هم آرام نمیگذارد.
-خیلی بدجنسی.
میچسباندم به تنش... شلوارک به پا دارد اما از تماس پوست بالاتنه مان چنان گری میگیرم که آتشش میسوزاندم.
@darkhast_romannn
لاله ی گوشم را میان لب هاش میگیرد. زمزمه اش را با گوش های خودم میشنوم:
-از اینکه دارمت اما... ندارمت، دیگه کلافه ام!
میبازم خودم را... ته دلم خالی میشود و نفس کشیدن سخت.
مردمک هایم سر میخورد روی تنش. میخواهد بند لباسم را پایین بکشد. حتی دیگر دستانم او را پس نمیزنند. با بوسه های ریز و آرامی که روی گردنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میزند و پایینتر میرود، مرا مثل کوهی که چیزی به فوران آتش فشان درونش نمانده، طواف میکند.
در دلم عروسی است، یکی میزند یکی میرقصد. اما نه... یک نفر دیگر را کسی غل و زنجیر کرده، چسبی به دهانش زده اند تا فریادش به گوش من نرسد.
دست لرزانم را بالا میبرم و با دودلی دور گردنش حله میکنم.

@darkhast_romannn
#پست_446
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

برخلاف چند لحظه پیش... صدای آرام موجِ آب گوش هایم را نوازش میدهد. دمای بدنم اما به نقطه جوش آب میرسد. تمام حس هایم را بیدار کرده... بی اراده صورتش را میان دستانم میگیرم، بی خجالت در چشمان خمارش زل میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دستم را از زیر بازویش رد میکنم و او موهای گوجه شده ی بالای سرم را با حوصله ای که انگار ندارد و صبری که کلافه اش کرده باز میکند و به دورم میریزد.
روی پنجه هایم می ایستم و زیر چانه اش را میبوسم. چه آشوبی در سرانگشتانش دارد، بی رحمانه است و ناعادلانه اما خش صدایش کوک میخورد به پرده ی گوشم...
-چرا تو زندگیم اینقدر به وجودت نیاز دارم؟
پلکش را میبندد و موهایم را میگیرد و نزدیک بینی اش میبرد.
@darkhast_romannn
-نیستی اما باید باشی.
از حرارت صورتش دستانم داغ میشود.
خنده روی لبم مینشیند وقتی که زمزمه میکند:
-زابراهم کردی...
گونه ام را به صورتش میچسباند.
انگار نفسش داغ تر شده... دلم مالش میرود، برای قامت بلندش... برای اندامش... برای پوست برنزده و تیره اش. از بی شرمی خودم خجالت میکشم.
-یه لحظه ام نمیخوام ازت دور باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دستم را بلند میکند، می بوید و می بوسد.
آهسته زمزمه میکنم:
-دوست دارم. خیلی...
لب هایم را میبوسد و دستم را روی سینه اش میگذارم.
عضلات برجسته اش را زیر انگشتانم حس میکنم.
یک دستش را دور کمرم انداخته و با دست دیگرش دارد قلبم را به به تپش های شدیدتری میرساند.
دلم میخواهد این لحظه ها تا ابد کش بیاید. وقتی کنارم است...
وقتی تمام من، از لمسش نبض میزنند، دیگر نه غصه ای به دلم سرک میکشد و نه غمی پا روی پا میندازد.
@darkhast_romannn
انگار با سرانگشتانش میتکاند هرچه نگرانی و اضطراب با خودم دارم را...
مرد است اما خانه تکانی را خوب یاد گرفته، میداند کی... کجا... چقدر... مرا میان دستانش، میان آغوشش بگیرد و با زمزمه هایش دلوین بودنم را فراموش کنم و مالِ او بودن، در ذهنم بماند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#پست_447
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

نگاهم را از لباسم که روی آب شناور مانده و دور میشود از ما، میدزدم و دستان لرزانم را به میله ی افقی پشت کمرم میرسانم. به لطف دستی که با آن کمرم را نگه داشته، پاهایم از کف استخر فاصله دارد...
دارم آن ها را ناخواسته، شکل کسی که صندلی زیر پایش را کشیده اند و چیزی به مرگش نمانده تکان میدهم.
@darkhast_romannn
طناب بوسه هایش به دور گردنم تنگ تر شده و نفس من هم سخت تر.
وقتی بوسه هایش از گردنم پایینتر میرود، چشم میبندم و سرم را بالا میگیرم. تصور میکنمش...
میان موج های آرام آب... میان سیر کردن تنی که داغی اش هرچه در اطرافمان است را به زودی میسوزاند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
طولی نمیکشد که نفسم تنگ میشود و بدنم از انقباضی دارد... رها!
دستانم لیز میخورند و سرم زودتر به سینه اش فرود می آید، با دو دستش نگهم میدارد و سرانگشتانم به شانه های پهنش آویزان میماند.
-نمیتونم بایستم.
همین... همین!
و صدای آرامش از خلسه بیرونم میکشد:
-گفتم که نمیذارم سرما بخوری. بیخودی نگران بودی...
دلم نمیخواهد از او جدا شوم اما حالم را فهمیده، شاید برای همین زیر گوشم میگوید:
-یادت باشه حواسم بهت بود وگرنه نمیذاشتم امروز روی دو پات راه بری... یکی طلب من!
-همین حالا هم روی پاهام بند نیستم، ولم کنی تا کف استخر سقوط میکنم.
سرم را بلند میکنم و به چشمان شوخش نگاه میکنم.
اگر میخواست پیش روی کند حتما همین حالا هم که شک ندارد جسمم را در اختیارش قرار میدهم، تا ته این ماجرا می‌رفت.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خنده اش دلم را پر از شادی میکند. از بالا و پایین رفتن سینه اش غرق لذت میشوم.
نمیتوانم نگاه از چشمانش بگیرم. کمکم میکند تا لبه ی استخر برویم.
بالا رفتن از پله ها و پیچاندنم در حوله ی بزرگی که از کمد آورده همه گردن اوست. من شاید ناز نداشته باشم اما نیاز بسیار دارم.
*****
مستاصل وسط اتاق می ایستم. گاهی پایم به سمت در کشیده میشود و دوباره به عقب برمیگردم.
تازه خجالت آن عشق بازی یقه ام را گرفته و عذابش هم نفسم را...
@darkhast_romannn
چنگ میزنم به موهایم تا از آشفتگی درش بیاورم و یک طرف شانه ام ببافم.
مامان خانمی... تو بی حیاتر از منی. برای همین خودت را پشت دیوار پنهان کرده ای و هرچه صدایت میزنم برایم ادا در می آوری که متوجه نمیشوی. تو اگر گوشم را پیچانده بودی وضعم این نمیشد.
آبرویم رفت... حالا پیش خودش چه فکری میکند؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کاش به رویم نیاورد... کاش همین حالا که نیست از ویلا بیرون بزنم و بروم.
آخ چه حس بدی است اینکه نمیتوانم فکر او را بخوانم و در مورد خودم بیشتر بدانم.

#پست_448
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
از شنیدن صدای باز شدن در اتاق خشکم میزند.
شرمزده نگاهش میکنم. موها و صورتش خیس است.
در اتاق که با خودم درگیر بودم متوجه شدم دوش گرفت.
با صدای سرحالش به سمتم می آید:
-برم سر راه انداختن آتیش...
تازه میخواهد برود؟
آتش اصلی را بپا کرد و خودش هم خاموش...
-ممنون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
زمزمه ام بی صداست و ضعیف. در کمد را باز میکند و شالگرد آبی روشنی را بیرون میکشد.
کف دستانم خیس عرق شده و صورتم برافروخته...
-چرا ایستادی؟ بیا این هارو تن کن باهم بریم توی تراس... سفارش کباب میدی باید خودتم کمک کنی.
لبانش میخندد، چشمانش هم... معذب لبخند نصفه و نیمه ای میزنم و شالگردن را دور شانه و سرم میپیچد.
کاپشن خودش را هم به تنم میکند. لحن شوخ انتهای کلامش دلم را تسکین میدهد.
-خوبی؟
-آره.
@darkhast_romannn
هردو آرام و زمزمه وار حرف میزنیم.
گونه ام را میبوسد:
-چیزی اذیتت میکنه؟ به نظر خوب نمیرسی؟
لااقل کمی نجابت در تنم هنوز مانده که از ادامه ی این بحث فراری باشم.
-نه.
چشم هایش را روی صورتم میچرخاند و برق سیاه مردمک هایش دلم را میلرزاند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-حرف بزن باهام. ببینم چی شده که میخوای بزنی زیر گریه!
دیگر فرار بی فایدست، آن هم زمانی که چانه ام را گرفته تا سرم را پایین نیندازم.
-دلوین، حرف بزن.
-دارم حرف میزنم.
لبخند محوی گوشه ی لبش مینشیند:
-پس چرا من نمیشنوم؟!
صورتش را جلو می آورد و چشم ریز میکند.
دنبال مردمک هایش را میگیرم، کاش سرعت گیری نصب میشد پیش چشمان او...
@darkhast_romannn
-شنیدم!
با نفس عمیقی سرم را میان سینه اش جا میدهد و بوسه ای به موهایم مینشاند:
-دلوین، ممنون که اجازه دادی بهت نزدیک شم، لمست کنم، لذت ببرم، آروم شم. و ممنون که خجالت و شرم بعدش رو به خاطر من تحمل میکنی...
این ثانیه ها را دوست دارم. با تمام عذاب و دلهره اش، با تمام گنگی و تاریکی آینده...
که هیچوقت به این اندازه آرام نبوده ام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هیچوقت در این سال ها به اندازه ی این لحظه زندگی نکرده ام... نخندیده ام... نترسیده ام.

*****

#پست_449
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
بیتا صندلی اش را کنارم میگذارد و ماگ نسکافه اش را برمیدارد.
از صبح خبر جلسه ی هیئت مدیره گوش تا گوش پیچیده و تقریبا هیچکس کارش را به درستی انجام نمیدهد.
ما هم لنگ تکمیل اطلاعات از امورمالی هستیم و تقریبا بیکار.
-شروع شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شکوری با دستی که روی معده اش گذاشته داخل اتاق می آید و گویا سوال من از بیتا را هم شنیده...
-آره.
یک صندلی برایش کم است، هر دو صندلی گوشه ی اتاق را می آورد تا جلوی میزمان بهم بچسباند و رویش به راحتی بشیند.
-تو چرا رنگت پریده؟ حالا این رئیسم بیرون کنن یکی دیگه میاد جاش، ما که بیکار نمیشیم.
بی تربیت!!
روزبهانیِ مرا بیرون کنند؟ کم در حقمان محبت کرده؟
@darkhast_romannn
حالا حقوق این ماه را یک ساعت پیش با بیست و هفت روز تاخیر ریختند اما تا ماه پیش که همه چیزش خوب بود، اضافه کاری... خواربار...
-وای دلت میاد آقای روزبهانی دیگه نباشه؟
یک جعبه شیرینی گذاشته ایم روی میز و هر سه نوبتی یکی از آن برمیداریم و میخوریم.
-والا بیتا جون، این روزبهانی اخلاق نداره. آدم ازش میترسه... باز داداشش که بود کلی با ما میگفت میخندید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
چشم دخترخاله جانم روشن...
هرچند سیروان واقعا مرد خوش رو و اهل بگوبخندی است.
-داداشش اینجا خاطرخواه زیاد داشت اما از این یکی همه میترسن و حساب میبرن. غیر شادی جون...
منظورش از شادی، اعتمادی است.
چقدر تابلو بوده این زنک که شکوری هم فهمیده کرم دارد.
در سکوت فقط شیرینی را میجوم و بیتا نگاهی به ساعتش میندازد.
-چقدرم امروز شادی جون به خودش رسیده و شاد بود. به من گفت بیتا جان!!
@darkhast_romannn
آهم برای وقتی است که نیستم تا صورت مغموم و رنگ پریده ی اعتمادی را در جلسه ببینم.
دیشب تا قبل ساعت نه شب که همراه هیوا به تهران برگردیم، با وکیلش صحبت هایشان را یکی و اسناد مربوط به امینی و رابطه اش با اعتمادی ها را هم چک کردند.
حتی هیوا از سومین سهام دار کارخانه گفت که مخالف سرسخت مدیریت آن ها بوده و در این مدت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هم به واسطه ی قماشی که در خط تولید دارد، بارها و بارها خراب کاری به عمل آوردند تا مدیریت روزبهانی را زیر سوال ببرند.
تازه دیروز بود که فهمیدم مشکلات آدم ها چقدر با هم متفاوت است.
تا قبل صحبت هایم با هیوا خیال میکردم فقط خودم تا گردن در گرفتاری و قسط و قرضم و حالا باید غصه ی هیوایی را بخورم که کافی است فقط سر سوزنی تولید و فروششان از میانگین سالانه شان عقب بیفتد تا غیر از سهامداران بورسی‌شان، حقوقی ها هم به صدا دربیایند و او مجبور شود به صد نفر جواب پس بدهد.
@darkhast_romannn

#پست_450
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

تمام دیشب... وقتی به خانه برگشتم و سرم را روی پای یکتا گذاشتم، فکرم پیش هیوا بود.

شاید سن و تجربه ی او برگ برنده ای باشد تا در برابر مشکلاتش سربلند بیرون بیاید اما همینکه وسط این همه گرفتاری او را کنار خودم، تمام و کمال حس میکنم... باعث عذاب وجدانم میشود.

فرزاد بعد از آنکه در رستوران هیوا را دیده بود بهم میگفت برای این یکی بیشتر وقت بگذار و حواست بهش باشد.

او هم حرفی را میزد که شاید دیشب برایم به یقین رسید... که هیوا در موقعیت اجتماعی ای حضور دارد که هرکسی جای او بود شاید طرف مقابلش را برای یک شب... دو شب... یا موقتی میخواست، اما تصمیم جدی هیوا به ازدواج و حرف هایی که ذره ای در آن شک و شبهه ای نیست، به من امید دیگری بخشیده است.

@darkhast_romannn

-امروز بهمون گفتن همه یه ساعت زودتر تعطیل میشن. به شماهام خبر دادن؟

نیم ساعت تا چهار مانده و دلشوره دارد مامان خانمی را دیوانه میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
برای آنکه بیشتر از این ساکت نباشم در جواب شکوری میگویم:
-آره. گفتن اضافه کاری هم نداریم. همه برن خونه هاشون...
بیتا میخندد و من دست روی دلم میگذارم.
بیچاره مامان خانمی چه دستمالی دور سرش بسته و مثل مرغ سرکنده دارد بال بال میزند تا خبری از آن سالن جلسه به گوشش برسد.
-این شیرینی هارو از کجا گرفتی؟
در جعبه اش را برگرداندم تا خودش بخواند. حوصله ی حرف زدن ندارم.
@darkhast_romannn
-برگشتنی برم برای خونه بگیرم. خوشمزه بود.
با بلند شدنش صدای پاره شدن چیزی می آید و من و بیتا به همدیگر نگاه میکنیم.
-چی بود؟
پشت دستش را به لبش میکشد:
-هیچی بابا. خشتکم پاره شده. هر شب میدوزمش باز فرداش جر میخوره.
و بعد برای آنکه ما را دقیقا در جریان میزان جرخوردگی قراردهد، مانتواش را تا کمر بالا میزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

با دیدن نیمی از باسن سفیدش و آن شورت لامبادایی که اصلا مناسب محیط کار نیست، جیغ میکشم و به سمتش هجوم میبرم.

-وای بیتا بگیرش...

کاری از دست بیتا ساخته نیست.

خنده امانش را بریده... اما من یک سیلی جانانه نصیب باسن شکوری میکنم تا یادش بماند شلوار چندبار پاره شده را باید دور ریخت نه اینکه دوباره دوخت.

@darkhast_romannn

#پست_451

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

نیم ساعت بعد تقریبا به خاطر دستور از بالا، ما را از کارخانه بیرون میکنند.

صبح که هیوا را در طبقه ی خودمان دیدم بهم گفت که نمانم و بروم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

نگرانی ام، کلافه و بی حوصله ام کرده... دیشب که هیوا میان حرف هایش گفت مقدار زیادی از سود کارخانه را دلار گرفته و شک ندارد که سال بعد قیمتش بالاتر از این هم میرود، وسوسه شدم تا حالا که خرج پاجان را در می آورم، من هم ما به التفاوت پول ماشین و پس اندازم را دلار بخرم. برای همین هم... با حمیرا قرار میگذاریم و هر سه نفرمان هرچه پس انداز کرده ایم را دلار میخریم.

هیوا اگر بفهمد سرم را گوش تا گوش میبرد چون به او اجازه ندادم تا ماشین صفر کیلومتر بخرد که در عوض خرج آمپول های پایم کنم و حالا هرچه پس انداز داشتم را دلار گرفتم.

@darkhast_romannn

-بریم لباس زیر بخرم؟ اینجا داره.

لیوان چای یکبار مصرف را که از چرخی خریده ام را به دست دیگرم میدهم و چشمم میرود پی لباس های زیری که حمیرا نشانش میدهد.

آب دهانم جمع میشود با دیدن همان دو مدل پشت ویترین.

-گرونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بیتا هم انگار قبلا از این مغازه خرید داشته چون به حمیرا جواب میدهد:
-نه. بیا بریم منم زیرپوش میخوام.
پشت سرشان به سمت مغازه قدم برمیدارم و مثل تمام این یک ساعت و نیمی که گذشته ساعتم را نگاه میکنم.
به هیوا گفتم یک خبری از آن جلسه ی لعنتی بهم بده اما انگار همچنان ادامه دارد.
از زیر پرده ای که بیتا بالا نگه داشته رد میشوم. من هرچه دارم کهنه و قدیمی شده... البته مثل همیشه یک جفت تر و تمیز دارم اما خب... بالاخره بد نیست یکی دو جفت بگیرم و کنار بگذارم برای روز مبادا...
@darkhast_romannn
با قیمت هایی که حمیرا میپرسد حساب دودوتا چهارتایم شروع میشود، میتوانم سه جفت بخرم اما امروز قبل از آمدن به کارخانه، وقتی لباس های شسته شده را پهن میکردم، دیدم که چقدر لباس زیرهای یکتا کهنه و بی رنگ و رو شده.
-برای پلاس سایز هم دارین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خانم فروشنده قدمی به سمتم برمیدارد و از زیر شیشه ای که دستم را رویش گذاشتم دو مدل را بیرون می آورد:
-این دو کار رو دارم. رنگبندی هم داره...
بیتا به بازویم میزند و میپرسد:
-برای یکتا جون میخوای؟
سوتین را جلوی صورتم میگیرم:
-نه برای فردا پس فردای خودم.

@darkhast_romannn
#پست_452
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

هر دو زیر خنده میزنیم و حمیرا دو مدلی که برای خودش پسند کرده را کارت میکشد.
-امروز دو تا سوتین یکتارو ریختم دور. اومدم رو بند لباس پهنش کنم، بدم اومد.
-صبح کی بیدار شدی که ماشین زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
حمیرا بین ما دو نفر خودش را جا میدهد و به بیتا میگویم:
-به هوای اون مدتی که با ماشین از پنج صبح کار میکردم، بی خوابم. دیگه دیدم سبد توی بالکن پر لباس شده، ماشین زدم و بعدشم که قبل اومدن پهنش کردم.
از زنی که منتظرمان است میپرسم:
-آبی کاربنی این مدل رو دارین؟
-آره گلم. چه سایزی؟
سایز یکتا را میگویم و تا او موجودی اش را چک کند، حمیرا ست لباس زیری را که سفید و نارنجی است نشانم میدهد:
@darkhast_romannn
-اونم بگیر برای خودت.
یک دست لباس زیر به درد یکتا نمیخورد.
-اون گرونه. چه خبره هفتاد تومن!
-آره خب. گرونه.
چشمانم میماند به آن شیطان رجیم...
چون خودم را درونش تصور میکنم و آن هیوای بی شرف را در حال درآوردنش...
-استغفرالله!
از زبانم در می رود و هردو با هم میگویند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چی؟
-هیچی. خانم... رنگ صورتی روشنم میبرم.
برای لباس های یکتا کارت میکشم و همراه آن دو از مغازه بیرون میروم.
حالا که من دوباره به هشتِ گروئه نه رسیده ام هوس خرید به سر حمیرا زده است.
تا داخل مغازه ی دیگری میشوند، موبایلم زنگ میخورد و با دیدن شماره ی هیوا فرصت را از دست نمیدهم.
-جانم هیوا؟
-کجایی؟
@darkhast_romannn
مردمک هایم خیره به سیاهی روی دیوار میماند. چرا صدایش سرحال نیست.
اگر همه چیز آنطور که دلش میخواست پیش رفته که باید حالش خوب باشد.
-با دخترها اومدیم حمیرا لباس بخره. یه پاساژ چهارراه دومِ...
-دارم میام سمتت. کارت کی تموم میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست_453
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-کارم همین الان تمومه.
صدایش قطع و وصل میشود اما میشنوم که میگوید:
-نمیخوام مزاحمتون بشم.
خودش را لوس میکند...؟
-نیستی عزیزِ من. الان میام سمت خونه مون.
-نه جدی میگم. عجله نکن. فقط میخوام چند دقیقه
@darkhast_romannn
ببینمت بعد برم.
قلبم مثل بمبی ساعتی به سینه میکوبد.
آن همه خوشحالی و اعتماد به نفسی که دیشب داشت را کجا جا گذاشته که صدایش به مغمومی حالاست؟
-هیوا جان من الان دل توی دلم نیست تو رو ببینم، اونوقت داری میگی عجله نکن؟ من الان میام سمت خونمون. میبینمت.
دیگر صبر نمیکنم حرفی بزند. تماس را قطع میکنم و برای خبر دادن به حمیرا و بیتا سراغشان میروم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تقریبا خرید آن ها هم انجام شده و میخواهند برگردند خانه... خیلی هم بد نشد.
روی هردویشان را میبوسم و با عجله به سمت خانه برمیگردم.

****

وقتی به کوچه مان میرسم از جایی که هستم او را میبینم. جلوتر از خانه مان ماشین را پارک کرده... نمیخواهم پاجانم را اذیت کنم اما به حساب مامان خانمی که گفته از دل پاجان در می آورد تقریبا باقیمانده ی مسیر را میدوم و از صدای پاهایم که به زمین نم دار میخورد، هیوا تکیه اش را از ماشین برمیدارد و موبایلش را در جیب پالتوئه بلند شکلاتی رنگش سر میدهد.
-ندو... پات اذیت میشه.
گوش به حرفش نمیدهم.
یک نفس دویده ام و چند قدم با او فاصله دارم.
-سلام.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میرسم به نفس گرمش... به لبی که شقیقه ام را نشانه میگیرد و به دستی که بازویم را...
-نبودی ببینی چه خبر شد!
نفس نفس میزنم اما چشمم، گوشم، حتی پاجانی که انگار نه انگار دویده، منتظرند تا او حرف بزند.
-قیامتی شد دلوین... باید بودی و میدیدی. برای اولین بار تو زندگیم ترسیدم.
ماشین ها از کنارمان رد میشوند، یکی بوق میزند... آن یکی توقف میکند تا مسافرش را پیاده کند.
شاید برای همین دستم را میگیرد و به پیاده رو میبرد. تکیه به ماشینش میدهد و منهم تکیه به او...
@darkhast_romannn

#پست_454
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خب؟
-دلم برای پدرم سوخت. بغض داشت وقتی راننده بردش خونه.
-یعنی بقیه اسناد و مدارک رو قبول کردن؟ حرف تو تایید شد؟
پلک بهم میزند و لبخند نه چندان پیروزمندانه ای گوشه ی لبش مینشیند:
-اگر دنبال بی آبرو کردنم نبودند، صدام در نمی اومد. مطمئنم قبل از حضور من و سیروانم توی کارخونه، پدرم فهمیده بود دارن سرش کلاه میذارن اما صداش در نمی اومد که رفیق هاشو از دست نده.
@darkhast_romannn
و با خودش زمزمه میکند:
-دوباره اعتمادش به باد رفت.
و خفه تر میگوید:
-بازم شکش به یقین رسید.
پس دلیل حال خرابش همین است.
غصه ی پدرش را میخورد. کسی که بعد از همسرش حالا از صمیمی ترین دوستانش هم خیانت دیده!
-رفتی خونه باهاش حرف بزن. نذار تنها بمونه. ادم تو تنهایی فکر و خیال زیاد میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از جیب کتش پاکت آن سیگار لعنتی را که دیگر به بویش هم آلرژی پیدا کرده ام در می آورد.
-بهم گفت امشب نیا. وقتی میگه نیا یعنی پشت در کلید میذاره که نتونم بازش کنم. یعنی به خدمتکارهام میگن پام به خونه برسه، بیچارشون میکنه!
برای اولین بار منهم مثل هیوا، برای وریا روزبهانی دل میسوزانم.
البته که او باید خوشحال باشد حرف و حدیثی دیگر پشت فرزاندانش نیست و اتفاقا هیوایی که یک عمر گفته اند فرزند او نیست، تمام قد از آبروی خانوادگیشان دفاع کرده و پوز آن نامردها را به خاک مالیده...
@darkhast_romannn
-برو پشت در بشین. صدای نفساتو بشنوه، خوشحال میشه.
فندک را گرفته بود زیر سیگار که مردمک هایش را پی نگاهم میفرستد.
-اینکارو بکن. حتی اگر راهت نداد.
سیگار را از بین لب هایش میگیرم و در سطل زباله ای که فاصله ی چندانی با ماشینش ندارد، میندازم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست455
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

-مهردخت خیلی تقلا کرد تا احساسات بقیه رو جریحه دار کنه. به خاک و خون کشید خودش رو.
امان از مکر زنانه ی ما...
-خب؟
@darkhast_romannn
-وکیل پارسی هم از اعتمادی دل خوشی نداشت.
هرچی من گفتم رو تایید کرد. تازه فهمیدم غیر پدر من که حساب کتاب براش مهم نیست، پارسی وکیلش رو بدجور دنبال اخبار کارخونه میفرستاده. تا امروز حرفی نزده بود... تا این که آخر های جلسه گفت تنها کسی که توی دوره ی ریاستش سندسازی نداشته، سیروان بوده و حالا من...
-یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-یعنی قبل از اینکه کارخونه بیفته دست ما روزبهانی ها، شرکای قبلی که ریاست کردن تا تونستن از کنار فروش لاستیک ها و قراردادها سود بردن و بین بقیه تقسیم نکردن. بعد هم با اطلاعات ناقص و گزارش های الکی وانمود کردن مو لای درز حساب و کتابشون نمیره.
سیگار دیگری برمیدارد و به صورتم نگاه میندازد:
-همین یه نخ!
همین یک نخ را جلوی من میکشد و معلوم نیست خانه، چند پاکت را...!
-حالا چی میشه؟
@darkhast_romannn
دود سیگارش را به سمت مخالفمان میفرستد:
-من و بابا که از جلسه زدیم بیرون، بقیه موندن. وکیل خودم و کارخونه رو گذاشتم اونجا باشن... میدونم بابام از حقش میگذره! اما وکیل پارسی... باورم نمیشه شریکی که صداش در نمی اومد و به ظاهر براش سود و ضررمون چندان فرقی نمیکرد اینطور پیگیر بوده. اون گفت از مهردخت شکایت میکنه. امینی هم که بازداشت شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سرانگشتانش را به شقیقه هایش فشار میدهد و کلافه میگوید:
-خط تولید که راه افتاده. امروزم شانسی مشتری برای بازیافتی ها پیدا شد.
-پول خودت برمیگرده به حسابت؟
پلک بهم میزند و چنان پوکی از سیگارش میکشد که حس میکنم دودش تا روده و معده پایین میرود و بعد از دهانش بیرون میزند.
نگاه هردویمان بی حرف پی آدم های در تردد میچرخد و بهم میرسد.

@darkhast_romannn

#پست456
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

-تو کجا رفته بودی؟
نایلکس خریدم را بالا میگیرم:
-برای یکتا خرید کردم.
سری تکان میدهد و قدمی به سمتش برمیدارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-یه چیزی بگم؟ بچه های مالی میگفتن از وقتی شماها اومدین کارخونه سود آنچنانی نداشته... سهامتون هم توی بورس از رونق سابق افتاده.
از کوره در می رود:
-بله، چون تحریم ها بیشتر شده... چون کارخونه های هندی و ترکیه ای برای فروش مواد اولیه دیگه ناز میکنن و آقایون راضی نمیشدن از مواد باکیفیت استفاده کنیم. با آشغال، لاستیک ساختیم مردمم خر که نیستن، میفهمن! منم که کارو دست گرفتم دوباره افتادم دنبال قراردادهای هند اما دیدی که چقدر دندون گردن. خودشون بودن همین گهم نمیتونستن بخورن. فقط نشستن تو خونه اشون میگن چرا پول کم اومده به حساب ما... چرا فروش کمه... چرا شیفت دو تعطیله! مثل چی پشیمان میشوم از سوالم و قدم رفته به سمتش را به عقب برمیگردم.
@darkhast_romannn
-دلوین... فردا ساعت ده میام دنبالت، بریم برای ماشین به نام زدن. با یارو هماهنگ کردم.
با این وضعی که او دارد و حتما پدرش، خودم میتوانم تنهایی بروم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نیازی نیست. شماره ی صاحب ماشین رو بهم بده خودم باهاش قرارمیذارم.
ابهت چشم و ابرویش را قبلا بهم ثابت کرده و به نظرم دیگر نیازی به خط و نشان کشیدن نیست.
من به خاطر خودش میگویم. حالا عجله ای هم نیست.
-پس فردا بریم.
-چرا؟
-آخه حالت خوب نیست... نمیخوام که...
-با تو باشم خوب میشم. نمیفهمم چه گند و کثافتی دورم رو گرفته.
@darkhast_romannn
ته مانده ی فیلترسیگار را زیر پایش میندازد و نوک کفش قهوه ای اش را به آن میکشد.
-من برم سراغ بابام.
به سمتم می آید و دو طرف کاپشنم را میگیرد. برای بستن زیپی که گیر دارد کمی خم میشود.
گونه اش را میبوسم... دلِ دیدن غصه هایش را ندارم.
یک شکل دیگری میشود وقتی مغموم و درمانده است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
من عادت به این رویش ندارم، ترجیح میدهم برایم شاخ و شانه بکشد و حرصم بدهد تا اینکه دل مامان خانمی با دیدن غم چشم هایش بگیرد.
-منو میبری تا چهارراه بالا؟

#پست457
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز
@darkhast_romannn

شالگردنم را محکمتر به دور لبم میپیچد:
-چطور؟ مگه دوستات نرفتن؟
-چرا اونا رفتن. ولی چشمم مونده به یه لباسی که میخوام برای خودم بخرم. اونو بگیرم برمیگردم، تو فقط منو ببر تا پاساژ.
-باشه.
در را برایم باز میکند و سوار میشوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

وقتی به پاساژ میرسیم میخواهد پارک کند و همراهم بیاید اما اجازه نمیدهم و به زور راضی اش میکنم تا بگذارد خودم بروم.

بعد از خرید آن ستِ دلبرِ سفید و نارنجی قشنگم، وقتی از پاساژ بیرون می آیم که باران شدت گرفته... اما هیوا منتظرم مانده و با وجود تمام خط و نشان کشیدنم، با خنده ای بی جان به انتظارم نشسته...

****

-یکتا موبایلت خودش رو کشت. بیا جواب بده ببین کیه...

رو به روی تلویزیون بالش و لحاف آورده ام تا با خیال راحت فیلم هندی ام را ببینم اما مگر صدای موبایل یکتا میگذارد؟!

-کپل کجایی؟

صدای باز شدن در دستشویی می آید و رو به شکم میخوابم تا ببینمش...

-چته مامان؟

دست هایش را با پایین شومیز بلندی که تن دارد، خشک میکند.

-هیچی. یکم دلم درد میکنه.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چی خوردی مگه؟ دیروزم رفتم ثبت پلاک و برگشتم، رو به راه نبودی.
نگاهی به صفحه ی موبایلش میندازد و آن انگشت تپلش را کنار قابش نگه میدارد.
-خاموشش کردم.
یکتا بدجور مشکوک میزند.
دیروز کارم با هیوا دو ساعت هم بیشتر طول نکشید... همراهش تا گاندی جنوبی که دفتر مرکزی اسنپ در تهران است، رفتیم و کارهای مربوط به تغییر پلاک ماشین و مدلش را انجام دادم و درست از وقتی برگشتم، حال یکتا، حال غریبی بود.
@darkhast_romannn
-بیا اینجا بشین ببینم. چی شده بهم نمیگی؟ کسی زنگ زده دری وری گفته؟
دستپاچه روی مبل مینشیند و ساق پایش را میخاراند:
-نه چیزی نشده.
اینطور نمیشد، تا وقتی من دراز کشیده ام و بازیگر مورد علاقه مان در حال بوسیدن نقش زن مقابلش است، هیچکداممان تمرکز نداریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تلویزیون را خاموش میکنم و رو به رویش... به جای آنکه روی مبل بنشینم، میزمان را نزدیکش میگذارم و همانجا مینشینم.

#پست458
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
-به من دروغ میگی؟
رد قرمزی چشم هایش یکباره دلم را آتش میزند.
بی خیال مقدمه چینی و زیر زبان کشیدن و این حرف ها میشوم.
-یکتا، بابا زنگ زده دری وری گفته؟ آره؟ یا دایی حرفی زده؟
میترسم خبر رابطه ی ژینوس و پدرم به گوشش رسیده باشد.
-نه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خب بگو قلبم اومد تو دهنم.
مثل بچه ها زیر گریه میزند و من از وحشت اشک های معصومانه اش به حالت آماده باش در می آیم.
چشمانش مثل ابر بهار میبارند و او بی آنکه چشم باز کند و حرفی بزند فقط گریه میکند.
تکان های شکم و سینه اش لبخند غمگینی به لبم مینشاند.
-کپل من... چی شده خانم؟ چرا گریه میکنی؟... بمیره دلوین و اشک های تو رو نبینه.
دست میکشم به صورتش و بغضم تا پشت لبانم بالا می آید.
@darkhast_romannn
به سختی قربان صدقه اش میروم. خوب است که چشم باز نمیکند تا ببیند خودم هم فاصله ای تا هق و هق ندارم.
-جانیار کاری کرده؟ اون بیچاره که از وقتی براش وانت رو گرفتم صبح و ظهر و شب پیامک خسته نباشید و قربون صدقه برام میفرسته.
سرش را بالا میندازد و چشم باز میکند.
قفسه ی سینه اش یک لحظه آرام و قرار ندارد. چقدر بغض در دلت پنهان کردی مادر جان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کاوه...
زمین و زمان از صدا میفتد. کاوه چی؟
-بهم پیشنهاد ازدواج داده!!
چشمانم از حدقه بیرون میزند و خنده ام از گلو... به این زودی؟
چند وقت است که باهم پیامک بازی میکنند. به این زودی به دکتر بازی رسیدند؟
-چرا میخندی دلوین؟
دست خودم نیست.
از فکری که در سرم آمده غرق خنده میشوم. دلخوری اش را با پشت دستی که نزدیک دهانم می آورد، نشان میدهد و من سخت به آغوشش میکشم.
@darkhast_romannn
-الهی فدات بشم. حالا چرا گریه میکنی؟ یه پیشنهاد داده دیگه... میرید میایید باهم حرف میزنیم بعدم یکی دوماه دیگه تو جواب میدی.
باورم نمیشود کسی شبیه به کاوه خان از یکتا خوشش آمده باشد.
نه اینکه مادر من کم باشدها... نه! ظاهر این دو نفر اصلا بهم نمیخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کاوه خان عین پدرم به خودش میرسد و در این مدت هربار یواشکی گوشی یکتا را کش رفتم و عکس های پروفایل و وضعیت واتساپ او را دیدم، دهانم از تعجب باز ماند.
-من بهش گفتم قصد ازدواج ندارم. گفتم دیگه ام بهم پیام ندین.

@darkhast_romannn
#پست459
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

فاصله میگیرم از او... صورتش خیس اشک است.
به هق هق افتاده و برای رساندن یک لیوان آب، با عجله به آشپزخانه میروم.
-چرا موقعیت به این خوبی رو میخوای پر بدی؟ تو آدم نیستی؟ عشق نمیخوای؟ محبت نمیخوای؟
-من تو رو دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میمیرم از فرط ذوق و شوق این حرف و درست یک قدمی سینک ظرف شویی جیغ میکشم.
از آن جیغ هایی که بند نمی آید و یکی پس از دیگری بلندتر هم میشود.
-فدات بشه دلوین... دلوین برای تو بمیره. قربون شکل ماهت شوهر یه چیز دیگه است! چیزایی که اون داره رو من ندارم که...!
لیوان را میگیرد و به بازویم میزند:
-بی تربیتی حرف نزن.
کنارش مینشینم و تا خوردن لیوان آب ساکت میمانم.
حالا دارم به شوخی و خنده وانمود میکنم که هیچ اتفاق ویژه ای نیفتاده و کاوه خان هم یک خواستگار است مثل بقیه... اما ماجرای یکتا فرق دارد.
@darkhast_romannn
وخامت حال او بر من پوشیده نیست. من که به چشم خودم میبینم چقدر شکننده و بی پناه است. از کجا معلوم دایی روزبهانی ها آدمِ مناسبی باشد؟
درست است که هیوا از او تعریف کرد اما بالاخره که نسبت خونیشان بی تاثیر نیست.
هرچند اگر کسی از دایی من بپرسد هرچه صفت زشت و زننده است بارش میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خوشت نمیاد ازش؟ مرد باحالیه ها...
-آخه عزیزِ من. کی میاد عاشق زنی مثل من بشه.
مشتش را به شکم بزرگش میزند و پر خشم میگوید:
-اونم با این هیکل.
اشک در چشم اوست و همزادش به سراغ من میاد.
پلک بهم میزنم و تصویرش را آب چشمم میشورد.
محل مورد تنبیه و حوالی اش را میبوسم. چقدر بی رحم است با تنش... خب کاوه خان که یکتا را چندباری دیده، بچه نیست که...
-عزیزم اینترنتی که با هم آشنا نشدین. اون تو رو دیده. همینجور که هستی. مطمئن باش این مدتم که باهات حرف زده در مورد تصمیمش نسبت به تو سبک سنگین کرده... بچه نیستین که فدات شم. اون مردِ عاقلیه.
دست تپلش را در هوا تکان میدهد و دلم پر میکشد برای آن چین های روی ساعدش...
الهی بمیرم برای اشک هایت یکتا.
تمام تنت مثل بید میلرزد. پدرم با تو چه کرده که حتی ذره ای زیبایی و مهربانی ات را نمیبینی؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست460
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

-من نمیخوام. اصلا روم نمیشه باهاش برم بیرون.
چندبار بهم گفت برگشته تهران... من اگه وقت دارم خیلی دوست داره در مورد موضوعی باهام صحبت کنه. اونقدر نرفتم که پای تلفن دیروز بهم گفت.
-زنگ زده بود بهت؟
@darkhast_romannn
مثل بچه های ده ساله لبانش را جمع میکند و اشک هایش را رها...
-آره. منم تا اینو گفت حرفمو بهش زدم و تلفن رو روش قطع کردم.
پوفی میکشم و تکیه به مبل میدهم.
نه مادر من خیلی کار میبرد...
یعنی خاک بر سر منِ بی حیا که در این یک مورد تا ریشه به پدرم کشیده ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آن وقت کپل خانم حتی از شنیدن لفظ خواستگاری به این حال و روز میفتد.
تصویر آن شیطنتِ دلچسبِ در استخر پشت پلکم می نشیند و با حرص به فرق سرم میکوبم. مامان خانمی هم از چه چیزهایی عکس و فیلم گرفته و در حافظه ام نگه داشته.
-چرا خودت رو میزنی؟
-از دست تو... من دایی روزبهانی هارو نمیشناسم اما فکر میکنم کار توام درست نیست مادر من. فرصت زندگی رو از خودت نگیر.
-از دستم خسته شدی؟
@darkhast_romannn
حالم گرفته میشود با سوالش...
چانه ام میلرزد و پاجان هم. مغموم و دلگیر به چشم هایش زل میزنم:
-چرا باید ازت خسته بشم؟ چیکارم داری تو؟ این چه حرفیه میزنی یکتا... به خدا به خاطر خودت میگم. صبح تا شب تو خونه تنهایی... اونطور که من شنیدم دختر کاوه خان داره از ایران میره. پس اونم تنهاست. خب یه مدت برین بیایین... صحبت کنید، ببینید چقدر باهم تفاهم دارین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به پشت دستش میکوبد و پر غصه زمزمه میکند:
-جانیار بفهمه میکشتم!!
جوک میگوید؟
جانیار فعلا گوشتش زیر ساطور من است. کافیست مخالفت کند یا بهانه ی الکی بیاورد.
به قرآن قسم ماشین را از زیر پایش میکشم تا در همان کارواش کار کند و به سختی هزارتومن روی هزارتومن بگذارد.
-اونش با من. تو اصلا نگران جانیار نباش. فعلا رو حرف من جرئت نداره حرف بزنه.
-آره دیگه ماشین به اون خوشگلی رو به خاطرش فروختیم.

@darkhast_romannn

#پست461
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
حرف های جدید میشنوم!
-اگه راضی به فروش ماشینم نبودی، چرا نگفتی؟
-آخه روز قبلش اومد اینجا. قسم خورد... گفت توی پرداخت بدهی های عروسی بهت کمک میکنه. بهش گفتم مرگ منو قسم بخوره. اونم گفت باشه. برای همین دیگه حرفی نزدم.
ماشین را همان دیروز هیوا با خودش برد.
مردم از خنده وقتی پشت پراید نشست.
با اینکه خودش سعی داشت بی تفاوت و عادی به نظر بیاید اما از خنده های من مدام لبش میلرزید.
ماشین را برد تا هم روکش صندلی هایش را عوض کند و هم به جلوبندی اش برسد.
@darkhast_romannn
-حالا ماشین رو ول کن. اگه نظر منو میخوای به نظرم کاوه خیلی مرد جذاب و مهربونیه. احترامی که سیروان و هیوا براش قائلن بی دلیل نیست. در ضمن... میتونیم از شوهرخاله جان هم بخواییم که در موردش تحقیق کنه.
چنان به صورتش میزند که گونه ی من میسوزد.
-وای اون نه. من میمیرم از خجالت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-مادر من... همین اول که نمیریم بهشون بگیم. اگر تو یکی دوبار حضوری رفتی و با کاوه حرف زدی، خوشت اومد... ما به فریدون میگیم، ببینیم نظرش در مورد اون چیه. بالاخره مردن... جنس همدیگه رو خوب میشناسن.
آه میکشد و دست روی دلش...
-مردم چی میگن. یهو یه آشنایی کسی مارو باهم توی خیابون ببینه، نمیگه یکتا تازه یاد جوونیش کرده.
چقدر اعتماد به نفس از خاندان ما به ما ارث رسیده است!!
درد این حس بد تا عمق وجودم ریشه دارد.
@darkhast_romannn
جرئت ندارم به زبان بیاورم اما من هم پیش هیوا احساس کم بود دارم.
-چندسالته مگه؟ چرا خودت رو پیر میکنی؟
-نمیدونم.
صورتم را با دستمال خشک میکنم. من نگران یکتام. شاید رویاپردازانه باشد خیال ازدواج مجدد او... این همه ضعف و ترسش تا همین حالا هم کار دستمان داده، چه برسد متاهل شود و کسی به او متلک بیندازد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هنوز یادم نرفته سر عقد سایه به چه حالی افتاد وقتی آن فامیل احمقشان گفته بود زن مطلقه نباید سر سفره ی عقد باشد.
یکتا محال است حتی برای یک خرید ساده پایش را از خانه بیرون بگذارد، برای آرایشگاه رفتن باید از قبل برایش وقت بگیرم و آژانس بگیرم که او را ببرد و بیارد.
مهمانی های قوم و خویشش هم که نمیرود چون از طعنه های آن ها بیزار است.
اگر زبانم لال کاوه خان مثل هیوا بددل باشد چه؟
البته که دیگر مادر من با دو بچه و چند سال زندگی با همسرش نمیشود در هیچ موردی به او شک کرد.
گونه اش را میبوسم و سرش را در بغلم میگیرم.
هردویمان داریم برای اتفاقی که اصلا معلوم نیست بیفتد یا نیفتد اشک میریزیم.
چقدر میخواستم ریلکس و عادی به نظر برسم و حالا بدتر از یکتا دلشوره به جانم افتاده است.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست462
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

شاید بهتر باشد برای همین امروز عصر وقت آرایشگاه بگیرم. هم برای خودم هم یکتا... یه دستی به سر و صورتمان بکشیم.
پولش هم عیبی ندارد. خدا میرساند... ماشین که دستم بیاید دوباره بعد این چند هفته استراحت مشغول میشوم.
@darkhast_romannn
با اینکه برخلاف چیزی که نشان میدهم اصلا برای ماشین ذوق ندارم اما دیگر بهانه گیری و لوس بازی کافیست.
من آنقدر زندگی ام حساب و کتاب دارد که باید جای یک جا نشستن، بلند شوم و کار کنم.
-کجا میری؟
-برم زنگ بزنم مریم... تو موهات رو مش کنی... منم هایلایت!
-وای... میدونی چقدر گرون میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به گوشه ی شکسته ی ناخنم چشم میدوزم.
شاید بهتر باشد این ها را هم ترمیم کنم.
-عیب نداره. خیلی وقته خونه تکونی نکردیم.
خم میشود و مچ پای تپلش را بالا میگیرد:
-دلوین ناخن شستمم شکسته. بهت نگفته بودم.
میمیرم برای آن شرت قرمزی که از زیر پیرهنش معلوم میشود.
-به جان دلوین الان چنان گازی از پات میگیرم که جای دندونام تا یه هفته بمونه.
به آنی تهدیدم را جدی میگیرد و پیرهنش را تا زانو که هیچ... تا مچش پایین میکشد.
@darkhast_romannn
-نیا تو رو قرآن. ببخشید...
****
قرآن کوچکم را داخل داشبورد ماشین میگذارم و تسبیح یکتا را هم آویزان آینه میکنم.
اولین روزی است که میخواهم با این ماشین در اسنپ کار کنم. این دو روز را باید یکتا گذارندم.
دیشب شام هم به دعوت جانیار خانه ی آن ها بودیم.
خوش گذشت... گفتیم و خندیدیم و حسابی حال یکتا عوض شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از خودم در ماشین عکس میگیرم و در گروه دوستانم میگذارم. تا منتظرم مسافری پیدا شود، به هیوا پیام میدهم و مجدد به خاطر ماشین تشکر میکنم.
این دو روز که همدیگر را ندیدیم. حتی در کارخانه... مدام پای خط تولید بود و بعد هم انبارها و نشد باهم رو در رو شویم. ماشین را هم داده بود تا یکی از رانندگانش برایم بیاورد. مطمئنم خرج زیادی برای ماشینم کرده... اولین پیامِ در گروهمان را فرزاد میگذارد.
نوشته "هیوا فکر کرده برای بنز خودش روکش میگیره؟" در جا برایش تایپ میکنم"بیشعور مگه پراید دل نداره؟ حسودی نکن." سر به سرم میگذارد و با حمیرا یک تیم میشوند.
با پیدا شدن مسافر، نفس عمیقی میکشم و تایید را میزنم. فاصله ی زیادی تا جایی که هستم ندارد.
کمی سفتی فرمان و گرفتن کلاژی که عادت به آن ندارم اجازه ی رانندگی با سرعت بالا را نمیدهد اما خب به قول بیتا عادت میکنم.
با سوار شدن پیرمردی که همراه پسر جوانی سوار میشوند، صدای آهنگ را پایین میبرم. با هم بگوبگو

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دارند و از حرف هایشان پیداست پدربزرگ و نوه هستند. آرزو به دلم ماند پدربزرگ داشتن... البته که خانواده ی پدری را باید به کل فراموش کنم اما یکتای بیچاره هم پدرش را چند سال بعد ازدواجش از دست داد.

@darkhast_romannn
#پست463
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-خانم از دلاوران میرفتین زودتر نمیرسیدیم؟
آخ آخ از آن مسافران شاکی از روزگار است و حق دارد بابت حواس پرتی من صدایش دربیاید.
-بله حق با شماست. ولی این مسیرم معمولا ترافیک نداره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نچی میکند و نگاه خشمگینش را در آینه ی ماشین رصد میکنم. حالا امتیازم را کم ندهد یک وقت...
-ببخشید.
به جای نوه، پدر بزرگش میگوید:
-فدای سرت دخترم. عجله نکن بابا جان.
لبخند معذبی میزنم و حواسم را به رانندگی ام میدهم.
بعد از مدت ها گرفتن کلاژ و عوض کردن دنده را تجربه میکنم و خب کمی برایم سخت است.
-درآمدش خوبه؟
سوال همان پیرمرد برای ثانیه نگاهم را از آینه به چشمش میرساند:
@darkhast_romannn
-بله من راضیم.
زمانی نمیگذارد که بعد از "خدایا شکرت" سوال دیگری میپرسد:
-چند سالته؟
-خانم با شمام.
نزدیک هم نیستیم که هرچه زودتر پیاده اش کنم. خدا جان بعد از چند روز این چه مسافرگند دماغی‌یست که فرستادی؟
-بیست و پنج.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سنم را میگویم و انگار بلا میگویم. پدر بزرگ آن پسر همان لحظه تکیه از صندلی برمیدارد و رو به او پوزخندی میزند:
-پنج سال از تو کوچیکتره داره کار میکنه. خجالت بکش که صبح تا شب پای لپ تاپی...
آینه را روی پسری که مخاطب است تنظیم میکنم.
وای... اصلا سنش به چهره اش نمیخورد.
-پدر بزرگ عزیزم. صدبار گفتم من طراحی سایت انجام میدم. کارمم تو خونه است پای لپ تاپ.
ناخودآگاه خنده ام میگیرد و اتفاقا آن پسر هم متوجه میشود.
@darkhast_romannn
-میخندی؟
دستی که برای او قابل دیدن است را بالا میبرم:
-معذرت میخوام.

#پست464
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

تا خود مقصد یک ریز باهم بحث میکنند و گاهی مرا هم بعنوان شاهد یا قاضی وارد بحثشان میکنند.
بالاخره با پیاده شدن آن ها و دریافت اولین پولی که مدت ها از حضورش در زندگی ام محرومم، نیشم تا بناگوشم باز میشود. طولی نمیکشد که مسافر دوم را هم آن اطراف پیدا میکنم اما با شنیدن زنگ موبایلم، مجبور به توقف مجدد میشوم. شماره ناآشناست... فقط برای آنکه حین رانندگی تماسش مجددش باعث پرتی حواسم نشود جواب میدهم.
-بله؟
@darkhast_romannn
-سلام دلوین جان...
صدا را نمیشناسم.
-ببخشید شما؟
-کاوه سپهر هستم. دایی هیوا و سیروان.
لب میگزم و استرس به جانم مینشیند. ای یکتا، بیشتر از این باد به هیکلت بیفتد، آنقدر تلفنت را خاموش نگه داشتی که این بنده خدا به من زنگ زد.
-خوبین دایی جان؟ سلامتین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صدایش خیلی گرم و خودمانی نیست. رو به راه به نظر نمیرسد...
-دلوین جان. میشه یه قراری باهم بذاریم، میخوام در مورد موضوعی که فکر میکنم تا الان ازش مطلع شدی باهات صحبت کنم.
مادر چه کرده با صدای دایی جان! بنده خدا یعنی واقعا از یکتا خوشش می آید؟
-چشم. هر زمان که شما بگین من می آیم.
-فردا ساعت هشت میتونیم همدیگر رو توی رستوران یا کافی شاپ ببینیم؟
فردا با خواهرزاده ی محترمش قرار دارم اما به نظرم او و حالش بدش را باید در اولویت قرار دهم:
@darkhast_romannn
-باشه. من مشکلی ندارم.
-آدرس رو برات میفرستم دخترم.
لبخند دلنشینی روی لبم جا خوش میکند.
-صداتون سرحال نیست دایی جان. خدایی نکرده طوری شده؟ به خاطر اتفاقات چند وقت اخیر کارخونه ناراحتین و مشکلات هیوا؟
دست روی داغ دلش میگذارم و مثل پاپ کرن به جلز و ولز میفتد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کارخونه ی اون وریا و بچه هاش به من چه دخلی داره. من ناراحتیم به خاطر چیز دیگه ایِ...
لبم را میگزم و بعد از مکثی میگوید:
-دختر شما خانوادگی چقدر سختین! مادرت چرا تلفنش رو خاموش کرده؟ حالش خوبه؟

#پست465
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
الهی برای نگرانی ات بمیرم... پس صدای گرفته و حال نداشته ات به همین خاطر است؟ البته که شانس آوردم دیگر هیوا از خصوصی ترین مسائلمان برای کسی نمیگوید وگرنه دایی جان میفهمید من به مرحله ی نرمی رسیده ام و رسما در حال وا رفتنم.
-مادرم حالش خوبه. راستش... منم فکر میکنم بهتره همدیگر رو ببینیم. یه چیزایی هست که باید به شما بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ادامه ی حرفم را پیش خودم نگه میدارم. دیروز از زیر زبان یکتا حرف کشیدم. گفت که در مورد بیماری اعصاب و داروهایی که مصرف میکند به او حرفی نزده. از طرفی هم نمیدانم هیوا در مورد خیانت پدرم و رابطه اش با ما به او چیزی گفته یا نه.
-پس گفتی حالشون خوبه!
تا دیروز فکر میکردم مامان خانمی فقط در مسائل مربوط به من ذوق میکند و لباس از تن میکَند اما این دفعه برای یکتا هم از همان مراسم های ساحلی میخواهد بگیرد.
-خوبن. فردا میبینمتون. با من دیگه امری ندارین؟
@darkhast_romannn
-نه عزیزم. مراقب خودت باش.
گل میندازد گونه هایم. بابا داشتن چقدر میتواند خوب باشد... اگر آن پدر اهل خیانت... اهل زدن... اهل بد و بیراه گفتن نباشد. من راضی بودم پدرم حتی خرجمم را هم نمیداد اما هیچ کدام از کارهایی که سعید با من و مادرم کرد، اتفاق نمیفتاد.
با قطع شدن تماس و سوار کردن مسافر، فاز آهنگ در حال پخش ماشین هم بدجور غمگین میشود. قبل از سوار شدن مسافر پیامک های گروه را باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

هفته ی پیش میعاد بچه ها را دعوت کرده بود باغ... اما از قصد مرا نگفته بود. نفس سنگینم را رها میکنم و لبخند میزنم... من خودم آنقدر گرفتارم که دیگر لوس بازی های او را نمیدانم کجای دلم بگذارم. با واریز اضافه کاری های ماه پیش که عقب افتاده، میخواهم آخر هفته آمپولم را بگیرم و به مطب دکترم بروم. البته نباید به هیوا بگویم چون ممکن است بابت گرفتن پرونده پزشکی ام پیله کند و دیگر پیچاندنش با حضرت فیل است.

****

روی تختم غلت میزنم و گوشی موبایلم را از پاتختی برمیدارم. ساعت خوابم دارد روز به روز کمتر میشود. اگر از خلوتی خیابان و مسافرهای نیمه شب کمی ترس به دل نداشتم، سوییچ را برمیداشتم و بیرون میزدم.خمیازه ی بی خیرم را میکشم و اینترنت خطم را روشن میکنم. میخواهم ببینم این ساعت از صبح کی بیدار است و کی خواب. من که مثل پسرهای اکیپمان نیستم برای لو نرفتن ساعت های بیدار بودنم وضعیتم را ببندم. هربار آنلاین شود ساعت و تاریخ میخورد. بیتا چهار ساعت پیش آنلاین بوده و حمیرا

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

هم همان زمان ها... دنبال اکانت سایه ام میروم، ای جنس خراب... یک ساعت پیش آخرین زمانی بوده که واتساپ را چک کرده است. خودم را به شنیدن یکی از آهنگ های مورد علاقه ام دعوت میکنم و کرم پایم را روی ران پاجان میکشم. بهتر شده... لااقل کمتر به جانم غر میزند و به همین هم راضی ام. با زمزمه ی آهنگ خودم را تکان میدهم و دستانم را حرکت میدهم. دکتر گفته باید به چشم هایم استراحت بدهم... مثل پاجانم! اما مگر میشود؟ کار کارخانه را با همین چشم جان انجام میدهم دیگر!

@darkhast_romannn

#پست466
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

با حس ویبره ی موبایلم چشم باز میکنم و با همان دست روغنی ام گوشی را برمیدارم. دیدن اینکه هیوا دارد با موبایلم تماس تصویری میگیرد همان یک بند انگشت خواب را از هم پشت پلکم کش میرود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-سلام. تو چرا بیداری؟
باز خوب است که بالاتنه ی برهنه ی او را دیده ام و خیلی قرار به چشم چرانی نیست. وضع من هم که... ای وای...
-چرا میپوشونی خودت رو.
هنوز یک چشمش نیمه باز است.
-گفتم خواب از سرت نپره.
نیم خیز میشود و خودش را روی تخت بالا میکشد، بعد هم آباژور کنار تختش را روشن میکند.
-دیگه پرید. دلوین... موهات رو رنگ کردی؟
از این مردهایی که تغییرات بعد آرایشگاه را به خوبی متوجه میشوند خوشم می آید:
@darkhast_romannn
-آره. هم خط چشمم ترمیم میخواست هم ناخنم. دیگه یه تغییری هم به موهام دادم.
سرم را به چپ و راست میچرخانم و لبخندش وسعت میگیرد:
-خوبه. دوست دارم. بهت خیلی میاد.
سعی میکنم دوربین را کمی بالا بگیرم. من شلوارم تا زانو پایین است و از ذوق همصحبتی با او مثل هول زده ها به موبایلش زنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دلوین؟
سرم را بالا میگیرم و نگاهم را...
-یه لحظه صبر کن.
مبل را رو به دوربین میگذارم روی تخت و بعد از بالا کشیدن شلوارم و سر و سامان دادن به موهای بهم ریخته ام، چراغ اتاق را هم روشن میکنم. بنده خدا همین که با دیدنم وحشت نکرده خیلی است.
-خب... چی داشتی میگفتی؟ آهان... من راستش شب ها خوب نمیخوابم. فکرم درگیره.
-درگیر چی؟ چک داری؟
-نه... استرس یکتارو دارم. و قرار امروز.
@darkhast_romannn
لحظه ای مکث میکند و با لبخندی میگوید:
-به قول اون رفیقت، فرزاد... دایی من از کف رفته. گناه داره ها.
مردها هیچوقت گناه ندارند، حتی بی گناه ترینشان.
-مامان من شرایط عادی رو توی زندگیش تجربه نکرده. کلا از این حرف ها فراریه.
با بلند شدنش از روی تخت و بی حواسی اش نسبت به تصویرم روی گوشی، حسابی چشم میچرخانم و دیدش میزنم. آن وقت ها که به یکتا گفتم با میثم دوست شده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ام بهم گفت به هیچ عنوان با او رابطه برقرار نکنم چون وابستگی بعد از رابطه همه چیز را خراب میکند. حالا نمیدانم در مورد خودم و هیوا چقدر این حرف صادق است... من که دلم...
-پاشو حاضرشو بیام دنبالت.
گلویم را میخارانم و او با گذاشتن موبایل روی میزش به سمت کمد لباس ها میرود.
-بریم کجا؟
-کله پاچه بخوریم. منم قرارم با شهریارو میذارم برای فردا.
این وقت صبح با شهریار قرار داشت؟
@darkhast_romannn
-وا... الان میخواستی بری دوستت رو ببینی؟
رکابی اش را از کشو برمیدارد و در حال پوشیدنش میگوید:
-تماس تصویری. شهریار دانشجوئه، ایرانم زندگی نمیکنه.
-آهان...
-نشستی که... پاشو خانم.
میخندم و سمت دوربین خم میشوم:
-باشه. پس فعلا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کجا؟
-برم حاضرشم دیگه؟
-نه... دوربین و بذار یه گوشه، خودت حاضر شو.
مثل من...!
به بانمک بازی نصفه شبش پوزخند میزنم و بند پیرهن خوابم را با عشوه ای مسخره روی شانه میندازم و آن یکی را هم...
-نمیخوام ببینیم. خداحافظ.
و تا اعتراض میکند گزینه ی قطع تماس را لمس میکنم.
****
@darkhast_romannn

#پست467
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

صبح که با هیوا بودم به او گفتم حتما برای قرار شب با دایی اش خودش را برساند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اما بهانه آورد و آخر سر هم رک گفت کاوه خان از او خواسته تا نیاید و ما بتوانیم حرف هایمان را راحت بزنیم.
در آینه ی ماشین نگاهی به رژ لب ملایمم میندازم و دستی هم به جلوی موهایم میکشم. با چه استرسی از خانه بیرون زدم.
خودم هم از خودم در مانده ام!! تا دیروز مدام به خودم میگفتم طوری نشده و اتفاق ویژه ای قرار به رخ دادن نیست اما حالا که دارم به واقعیت نزدیک میشوم دست و پایم را گم کرده ام.
از ساعتی که با کاوه سپهر قرار داشتم ده دقیقه گذشته. چشم میبندم و نفس های عمیق و طولانی میکشم. من به خاطر یکتا اینجا آمده ام. برای آنکه حرف های نزده ی او را بگویم و خودمان را خلاص کنم. دیگر بعدش گردن خود کاوه خان... اگر یکتا را با شرایطی که دارد پذیرفت که خب من مادرم را راضی میکنم تا با او قرار بگذارد و اگر نه که...
همان بهتر یکتا هر شب گوشی خاموشش را به شارژ بزند و رفته رفته فراموش کند روزی چنین موقعیتی برای ازدواج داشته است.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با زدن قفل فرمانی که هدیه ی رحمان است، از ماشینم پیاده میشوم. حسابی به خودم رسیده ام، چندباری که یکتا از کاوه خان عکس نشانم داد فهمیدم با بدآدمی طرف هستیم.
وقتی داخل رستوران میشوم لبه های پالتوام را بهم نزدیک میکنم تا نفس های لرزانم پنهان بماند.
-خانم چند نفر هستین؟
-ببخشید آقا... من با جناب سپهر قرار داشتم.
-اجازه بدین بپرسم.
تا او بیسیمش وصل شود و بپرسد کاوه خان را میبینم.
-آقا ممنون. پیداشون کردم.
@darkhast_romannn
با کنترل صدای پاشنه های کفشی که بدجور در سالن رستوران میپیچد، نزدیک میزش میشوم. از لیوان نیم خورده ی چای و خرمایش معلوم است خیلی قبل تر از من رسیده...
-سلام دایی جان.
یک دستش زیر چانه اش بود و دست دیگرش روی پایش... که با سلام کردنم از فکر بیرون می آید و به احترامم خیلی زود بلند میشود.
-سلام دلوین جان. ممنون که دعوتم رو قبول کردی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خواهش میکنم. شرمنده یکم دیر شد.
برایم صندلی را عقب میکشد و خیلی زود هم پیش خدمت را صدا میزند تا میز را جمع کند. با نشستنم روی صندلی آشوب و اضطرابم ته نشین میشود.
گوشه ی چشمم به کت و شلوار ذغالی اوست و پیرهن آبی روشنی که به شدت به رنگ جوگندمی موهایش می آید.
-چی سفارش بدم برات؟

@darkhast_romannn

#پست468
#دریادلنواز
#عقاب_بی_پر

منو را به سمتم میگیرد.
-هرچیزی که خودتون خوردین، منم همون رو میخوام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با سفارش غذا تازه چشم میدوزم به دستپاچگی مردی که یکتا دلش را برده! بنده خدا را به چه روزی انداخته مادرم. آن کسی که در سفر شمال دیدم... چقدر شبیه همین مرد مستاصل و سردرگم است؟
-خب... بهتره تا غذارو میارن منم شروع کنم.
کسی اگر دور از میز ما نشسته باشد، میتواند سوژه مان کند و غش غش به استرس بینمان بخندد.
-بفرمایید.
لبخند کوتاهی میزند و برای درآوردن کتش از روی صندلی بلند میشود. چشمم که به شکم صاف و شانه های پهنش میفتد به یاد آن صحنه ای که یکتا روی شکم خودش میکوبید و بد و بیراه بار تنش میکرد، گر میگیرم. واقعا هم چقدر کاوه خان و یکتا با هم تفاوت دارند. لااقل به ظاهر که بسیار...
@darkhast_romannn
-حتما میدونی که من با مادرت صحبت کردم. البته فقط در حد اینکه پیشنهادم رو مطرح کردم و ایشون هم تلفن رو قطع کردن.
تک خنده ام یخ بینمان را کمی ترک میدهد.
-تلفنشون هم خاموشه.
-بله درجریانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پنجه های مردانه اش را بهم قلاب میکند و دستش را روی میز میگذارد.
وای یکتا... از الان دارم آن روز را میبینم که مجبوری به خاطر این آقا رژیم بگیری و لب های کوچکت از ضعف سفید شود.
-من چندبار از یکتا خانم خواستم که باهم بیرون از منزل قرار بذاریم و صحبت کنیم اما... ایشون قبول نکردن. امشب ازت خواستم که اینجا باشی تا ازت بپرسم واقعا مادرت قصد ازدواج نداره؟
بعد از لعنت فرستادن به روح پدربزرگ خدابیامرزم، دستی به شالم میکشم. یکتای بیچاره را مجبور به ازدواج با مردی مثل سعید نمیکردند، حال مادرم این نمیشد.
@darkhast_romannn
-راستش... شرایط یکتا با خیلی از زن هایی که ممکنه شما بشناسین فرق داره.
آب دهانم را قورت میدهم و دستانم را زیر میز میبرم. از شدت استرس فشارم رو به افول است.
-دایی جان میشه چیز هایی که میگم رو بین خودمون نگه دارین. هیچکس ازش باخبر نشه. لطفا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست469
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

چهره اش نگران میشود و ابروهای پهن مردانه اش بهم گره میخورد. باز خدا را شکر از لحاظ قیافه یکتا سرتر است. حالا هیکل که مهم نیست. تهش یکتا را میفرستم پیکرتراشی!!
-چی میخواستی بگی؟
@darkhast_romannn
پلک بهم میزنم و لب بهم... چقدر هم که کم طاقت است دامادم!
-ببینید کاوه خان. مطمئنم یکتا هیچوقت روی گفتن این حرف هارو نداره. اما من... میگم چون مادرم برام از همه چیز و همه کس مهمتره. از وقتی یادمه پدر و مادرم با هم مشکل داشتن... یعنی همیشه خونمون قهر بود و دعوا. پدر من با صمیمی ترین دوست مادرم بهش خیانت کرد. توهین و تحقیرهاش کم بود که اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خیانت... یکتارو یه شبه پیر کرد. بعد از اون... باز هم خیانت بود و...
چه عزت و احترامی برایمان به جا گذاشتی پدر جان... صدایم میلرزد و لبخند میزنم:
-نه اینکه یکتا به هیچ مردی اعتماد نداشته باشه که بی تعارف، اگر نداشت هیچوقت به منم اجازه نمیداد با مردی رابطه داشته باشم. اما مسئله ی مهمتری که شما باید بدونید... افسردگی مادر منه!
چیزی درونم میکشند. مثل بغض... مثل شیشه ی ترک خورده ای که کسی از قصد به آن سنگ زده... اشک تا پشت پلکم می آید و مامان خانمی با چادر پیچیده دور کمرش و آن زانوی پر درد، یک تنه جلوشان می ایستد.
@darkhast_romannn
-کاوه خان. تا دیروز فقط من و جانیار و مادرم از این موضوع باخبر بودیم و حالا شما. افسردگی یکتا در حد قرص و دوا و این چیزا نبود. اون یه مدت آسایشگاه بستری شد... چون میخواست خودش رو بکشه. از بعد اون همیشه یا بردمش پیش مشاور یا حواسم به خوردن قرص و داروهایش بوده که خدایی نکرده یه وقت دوباره افسردگیش برنگرده. با همه ی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
درمانی که لحظه ای فراموشش نکردیم، بازم یه اتفاق ناگوار که پیش میاد، یا من و برادرم سرموضوعی دعوامون میشه، همه ی نگرانیم میشه یکتا. اون خیلی ضعیف و شکنندست. از خونه بیرون نمیره... مهمونی های فامیل و دورهمی هارو اگر من باشم میاد و اگر نه که اصلا نمیره. حتی یادم نمیاد آخرین بار کی برای خرید نون یا حتی یه پاکت شیر بیرون رفته باشه.
دارم مادرم را خراب میکنم اما نمیتوانم نگویم. پس فردا اگر بیتا حاضر شد با او مراوده کند و کاوه خان بفهمد که یکتا چقدر دور از انتظار است، چه؟ آنوقت احساسات مادرم چه میشد؟
@darkhast_romannn
-شاید من اشتباه کردم. مشاور ازم میخواست که یکتا رو توی موقعیت هایی قرار بدم که مجبور به مراوده با غریبه و آشنا باشه. اما من... دلشو نداشتم. یادتونه اولین بار من و مادرم رو توی عروسی سیروان دیدین؟ یادتونه مادرم گریه میکرد؟ چون دخترخاله اش برگشته بهش گفته زن مطلقه نباید سر سفره ی عقد باشه. اون شب داشت منو قسم میداد که برش گردونم خونه. نمیدونم اگر با هیوا آشنا نبودم واقعا میموندم یا یکتارو از اون شرایطی که آزارش میداد،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دورش میکردم. مادر من خوبی زیاد داره...
مهربونه... نه به زندگی کسی حسادت میکنه نه غبطه میخوره. هیچوقتم به مادرشوهرش و خواهرشوهرهاش توهینی نکرد.
تا مدت ها پیشم با اونا رفت و آمد داشتیم اما گمونم دیگه وضع مالی پدرم اونقدری خوب شده که همه ترجیح میدن دم دستش باشن تا یه چیزی بهشون برسه.

@darkhast_romannn
#پست470
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

دفترچه قسط و قرضم جلوی چشمم می آید و نگاهم را سر میدهم روی لباسش...
-فکر میکنم لازم بود این هارو بهتون بگم. یکتا داروهای ضد افسردگی مصرف میکنه. کل دنیاش من و جانیاریم... البته متاسفانه عروسمونم هست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یکباره چهره ی متفکرش با خنده ی کوتاهی تغییر میکند و من برایش شکل خواهرشوهرهای بدجنس میشوم.
-یکتا اون صبح تا شبم توی خونه باشه هیچی نمیگه.
حقیقتا اگر منم باهاش حرف نمیزدم، فکر نمیکنم جواب پیام های شمارو میداد! اون از حرف و حدیث مردم میترسه. سنی نداره اما دیگه خودش رو بازنشسته کرده! یه وقتایی دوستام بهم میگن تو انگار یکتارو به دنیا آوردی. خب چه عیبی داره... چند سال زحمت های من و برادرم رو به دوش کشید. پدری که توی خونه نمیدیدم. همین یکتا میشست میپخت... تا اینکه از بابام جدا شد. دیگه اونی که صبح تا شب بهش میرسه منم. الانم حس کسی رو دارم که میخواد دختر شوهر بده! نگرانم... خیلی!
وقتی به صورتش دست میکشد میفهمم که فکر اینجایش را نکرده! من وضع یکتا را همانطور که بود گفتم. بدون ذره ای سانسور...! بگذار بداند مادر من با زن هایی که در قوم و خویش و فامیلشان دارد فرق میکند.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با آوردن سالاد و غذا... چند دقیقه ای بینمان سکوت حاکم میشود. گوشه ی چشمانم را با وسواس زیادی پاک میکنم. داخل چشمش خط چشم کشیده ام و دلم نمیخواهد به خاطر گریه ام، زیر چشمم سیاه شود.
-من تا حدودی... متوجه تفاوت رفتار یکتا خانم شده بودم. به هرحال ایشون زن آروم و ساکتیه... یعنی تو جمع خیلی با همه حرف نمیزنه، بیشتر شنونده است تا گوینده...
سکوت... سکوت... خجالت میکشد بگوید به زمان احتیاج دارد تا درمورد تصمیمش بیشتر فکر کند؟
-این حرف هارو بهتون گفتم که سر فرصت بشینید با خودتون فکر کنید. بالاخره منم نگران مادرمم. ترجیح میدم اگر شما ذره ای تردید دارین اصلا پاجلو نذارین و باهاش حرف نزنید. اون دیگه عادت میکنه... یعنی یادش میره شما چه پیشنهادی بهش دادین. من به خاطر مادرم ترجیح میدم شما هروقت یقین داشتین بهم خبر بدین. اونوقت منم قول میدم که با یکتا حرف بزنم و راضیش کنم که شمارو ببینه و حرفاتون رو بشنوه. در غیر اینصورت... امیدوارم زنی که دوست دارین رو پیدا کنید.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آنقدر صدایم لرزید و چشمم پر اشک شد که از خجالت سرم را پایین انداختم و بی آنکه او تعارف کند برای خودم سالاد میکشم. شاید بهتر باشد بحث را من عوض کنم... فعلا خان دایی با ترکش هایی که خورده نای حرف زدن ندارد.
-صبح دلتون نخواد با هیوا رفتیم کله پاچه خوردیم.
ساعت سه صبح!!
لبخند کوتاهی میزند و بشقاب برنج را دم دستم میگذارد:
-کله پاچه هم خورده و این همه اصرار داشت امشب با ما باشه؟
@darkhast_romannn

#پست471
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کله پاچه هم خورده و این همه اصرار داشت امشب با ما باشه؟
-جدی؟ میخواست بیاد؟
-آره. ولی من ترجیح دادم با خودت تنها صحبت کنم.
بهم لبخند میزنیم و ادامه میدهد:
-دخترم رو که دیدی... بورسیه گرفته، تا یکی دوماه دیگه از ایران میره. من متوجه وابستگی تو و مادرت بهم شدم. میخواستم تهران خونه بگیرم. نزدیک به منزل مادرت...
از اینکه فعلش میخواستم شده دلم میگیرد اما نشان نمیدهم. با لبخندی انتظار ادامه ی صحبتش را میکشم.
@darkhast_romannn
-یک سال پیش که همسرم فوت کرد، بعید میدونستم به این زودی ها تصمیم به ازدواج مجدد بگیرم. داغ رفتنش منو خیلی بهم ریخت. برای همین برنگشتم تهران پیش دخترم. سپردمش به هیوا... چون میدونستم بیشتر از من حواسش بهش هست. تو تنهایی با خودم خیلی جنگیدم. واقعا دلم زندگی کردن رو نمیخواست! دخترم راحت تر از من با نبود مادرش کنار اومد. شاید به خاطر درس و دانشگاه و دوستانی که کنارش بودن، پذیرش این مسئله براش زودتر اتفاق افتاد. اما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

من... خیلی سخت کنار اومدم. افتادم به ورزش کردن... پیاده روی... دره نوردی... من چند ماه گرگان موندم چون عضو باشگاه دره نوردان هیرکان شده بودم. اولین حادثه ای که برام اتفاق افتاد، دخترم شاکی شد... سیروانم اومد و موند پیشم. مجبورم کردن برگردم لنگرود... من برخلاف مادرت راه دیگه ای رو برای مقابله با افسردگیم رفتم. ورزش... ورزش... ورزش!

چه پدری از من در می آید وقتی که نمیخواهم مردمک های بی شرمم روی بازوهای پهن و اندام ورزیده ی خان دایی چرخ بخورد. کاش یکتا هم مثل او بود. یا لااقل منه احمق مادرم را به زور هم که شده با خودم به استخر و باشگاه میبردم. آنقدر که از هیکل خودش بدش آمده و حاضر نبود مایو تن کند، قید استخر را زدیم. بعد هم میگفت من داخل باشگاه شوم همه به اندامم میخندند و مسخره ام میکنند. منم که تا اشکش در می آمد کلا حرف های مشاور را از یاد میبردم. میترسیدم دکترش برای خودش الکی چیزی بگوید و بدتر حال یکتا بهم بریزد. چندبار او را به دورهمی قوم و خوش بردم و با گریه برگشتیم؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من سنم کم بود. مشاور یه چیزایی میگفت اما راستش خیلی به حرفاش اعتماد نداشتم. حریف یکتا هم نبودم. همینکه میزد زیر گریه تسلیم میشدم و دست از اصرار برمیداشتم. برای همین عزلت نشینی رو انتخاب کرد. منم که سخت درگیر کار...
و زمزمه ی بی جان تری به زبانم می آورم:
-دیگه یادم رفت.
-خودت رو سرزنش نکن.
نفس کوتاهی میکشم و تعارف میکند تا غذا سرد نشده مشغول شوم. برایم از دخترش بیشتر میگوید... چقدر به علایق او احترام میگذارد که با وجود اینکه راضی نیست از ایران برود اما دارد با دستان خودش او را راهی میکند. حسرت نداشتن پدری شکل او بیخ گلویم را میگیرد. نه من... و نه حتی جانیار هیچوقت از این حمایت ها ندیده بودیم. جرئت نمیکردیم روی حرف پدرم حرف بزنیم... خودش برایمان میبرید و خودش میدوخت. برای همین هم انتخاب یکتا قیامتی به پا کرد.
-تو رابطه ات با هیوا خوبه؟ مشکلی نداری؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پلکم میپرد و نگاهم را بالا میکشم. کاوه خان منتظر جواب سوالی است که پرسیده و من... دارم به هیوایی فکر میکنم که دیگر با خون و پوست و وجودم عجین شده.
-آره...
برایم نوشابه میریزد و با خنده ای میگوید:
-آره گفتنت خیلی محکم نبود!

@darkhast_romannn
#پست472
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

حق با اوست...
-یکم سر یه چیزایی باهم بحث داریم اما هردومون داریم تلاش میکنیم که رابطمون بهتر بشه.
نه میگذارد و نه برمیدارد! یکباره میپرسد:
-بهت شک داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یک چیزی در دلم میریزد. مثل بنای تازه تاسیس شده ای که کاهگلش خشک نشده و هنوز کار دارد تا شکل خانه به خود بگیرد.
-به من گفته میخواد بره مشاوره. یعنی من ازش خواستم... توام جای دخترم. هیوا روز و شبش رو کنار پدری بود که الانم که خواهرم زیر خروارها خاکه بازم درموردش حرف میزنه و به بچه هاش متلک میندازه! شکاک بودن توی خون وریاست. به هیوا هم ارث رسیده، مطمئنم!! از اون که در مورد رابطتون میپرسم میگه همه چی عالیه... اما... حرفش رو نمیتونم باور کنم. هر زمان حس کردی من میتونم بهت کمکی کنم اونم در مورد هیوا... بهم زنگ بزن. حتما اینکارو بکن... دلم نمیخواهد هیوا عذاب بکشه. دوست ندارم روزهایی که پدرش داشته برای اونم تکرار بشه. سیروان مدت زیادی با من زندگی کرد. مخصوصا سال های آخر مریضی خواهرم. اون از عقاید پدرش فراریه... بهم میگفت هربار بابا شروع میکرد به گفتن درمورد زن ها و مکرشون... من اون مکان رو ترک میکردم اما هیوا... به خاطر پدرش میمونده. بارها هیوا رو امتحان کردم. حتی درمورد

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دختر خودم... فکر میکنم تصمیم درستی گرفتی که به هیوا گفتی فعلا قصد ازدواج نداری!
دلیل من برای به تاخیر انداختن این تصمیم... بیشتر بدهی هایم است تا رفتار هیوا! اما دورغ چرا... یک چیزی در سرم مدام بهم نیش میزند که هیوا قابل اعتماد نیست. فعلا که بعد از همان درگیری وحشتناکمان دیگر بحثی بینمان اتفاق نیفتاده.
-هیوا هیچوقت دوست نداشت کسی توی رابطه اش با وریا دخالت کنه. خواهرم یه وقتایی بهم زنگ میزد میگفت به داد این بچه برس... باباش...
ابرو بالا میندازد و دستمال پارچه ای روی میز را محکم به لبش میکشد. من میدانم پدرش هیوا را میزده... خودش بهم گفته بود.
-می اومدم تهران که هیوا رو ببرم اما باهام نمی اومد. چمدون میبستا... تا جلوی درم می اومد اما دوباره برمیگشت بالا. حالام بعید میدونم از آدمی که همیشه کنار وریاست عقل سالم مونده باشه.
لبخندی روی لبم مینشانم. هیوا آنقدر هم مریض نیست... من دارم با او همکاری میکنم تا اعتمادش را بدست بیاورم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-نگین تو رو خدا... چشه بچم!

از دهنم در میرود. اصلا این حرف من نیست. به جان دلوین مامان خانمی اعتراض میکند و پیش از رفتن به اتاقش برای خواب، حرفش را میزند. خنده های کاوه خان خجالت زده ام میکند.

-خوبه. حداقل توی این موضوع شانس آورده. یه نفر بهش علاقه داره...

-سر این ماجرای کارخونه خیلی ناراحت بود. دلم براش سوخت.

مرد گنده! قیافه ای به خودش میگیرد که از خنده روده بر میشوم.

@darkhast_romannn

#پست473

#عقاب_بی_پر

#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دلت برای اون نسوزه. مثل باباشه... به وقتش مثل گرگ میمونه و دیگه نمیفهمه اینی که داره حمله میکنه به سمتش، هم خون خودشه!
حرف راست میزند. منهم تجربه اش کرده ام اما... آبروداری میکنم و رازداری!
-اصلا هم اینطور نیست. هیوا مرد خیلی خوب و آرومیه.
لپ هایم گل میندازد و به اجبار لیوان نوشابه را به گونه ام میچسبانم. حق دارد دایی محترمش به وقاحت و بی شرمی من بخندد. بالاخره همانطور که او عادت من را به دروغ گفتن... نبودنم را به دلیل گرفتاری، پذیرفته... منهم میخواهم با او کنار بیایم. البته که به وضوح هیوا بهتر شده و دیگر نمیتواند مرا بترساند. تا پایان زمان غذا خوردنمان که خیلی هم طول نمیکشد، کاوه خان برایم از خاطرات گذشته اش میگوید. حتی کمی هم از همسرش... چقدر زنش به خودش می آمده! اهل سفر و ایران گردی و حتی سفرهای کشورهای اروپایی... باز هم به پدرم لعنت میفرستم که یکبار دست ما را نگرفت تا در سفرهایی که میرفت همراهش باشیم. همیشه دوستانی دورش

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بودند که آن ها را ترجیح میداد به ما... هرچند یکتا میگفت خانواده ی آن ها همراهشان میروند اما پدرم ما را نمیبرد.
-غذای خیلی خوشمزه ای بود. دستتون درد نکنه.
-نوش جان. بذار صدا کنم دوباره منو رو بیارن، دسر سفارش بدیم.
دیگر جا ندارم. تقریبا نیم بیشتر برنجم هم مانده...
درست مثل کاوه خانی که گفت شب ها لب به برنج نمیزند.
-من سیر شدم. واقعا میگم. دیگه برای دسر جا ندارم.
به حرفم که گوش نمیکند. دسر سفارش میدهد و دوباره درخواست چای میکند. از آن مردهاییست که هنوز سفره جمع نشده به زنشان میگوید چای بگذار؟
صدای آه کشیدن مامان خانمی از در بسته ی اتاقش هم می آید. منکه بعید میدانم کاوه خان دیگر تصمیمی به ازدواج با یکتا داشته باشد. آن طور که من بی مقدمه همه چیز را برایش تعریف کردم بنده خدا لابد خیال میکند صبح تا شب باید مریض داری کند.
-دلوین جان...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سرم را بلند میکنم... دکمه ی زیر گردنش را باز میکند و به آرامی دستی هم به یقه اش میکشد. منتظرم تا بشنوم اما او تکیه به صندلی میدهد و آرنجش را روی میز میگذارد. در نگاه طولانی اش حرف هاییست که قابل شنیدن نیست. لااقل من متوجهشان نمیشوم.
-یه کاری کن من بتونم مادرت رو ببینم.
صدای باز شدن در اتاق مامان خانمی و ترک خوردن گوشه ی لبی که خنده را خوابانده، هوشیارم میکند.
واقعا میخواهد با یکتا حرف بزند؟ با وجود تمام مشکلاتی که مادرم دارد؟
@darkhast_romannn
-ببین میتونی راضیشون کنی من یه روز بیام خونه ی شما و باهاشون صحبت کنم؟
سخت است پرسیدنش اما تن به این اجبار میدهم:
-شما نمیخوایید بیشتر فکر کنید؟
لبخند کوتاهی میزند و چشم ریز میکند:
-دختر... اگر مادرت رو ندیده بودم یا باهاشون صحبت نکرده بودم، شاید بعد از این حرف ها مردد میشدم اما حالا... فکر میکنم همه ی ما یه دردی توی زندگیمون داریم که باید برای درمانش بهم فرصت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بدیم. مادرت بیشتر از اینکه بیمار باشه، اعتماد به نفس نداره! البته اینم یه نوع بیماریه... اما... من، خوبش میکنم!

#پست474
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
خون در رگهایم مثل فوران آتشفشان به جریان میفتد.
وای قلبم... یکتا کاش بودی و چشمان کاوه خان را وقت زدن این حرف میدیدی. واقعا از تو خوشش آمده.
حاضرم قسم بخورم این مرد با سن و سالی که دارد تصمیم احساسی نگرفته و حساب همه چیز را هم کرده.
تو را برای خودت میخواهد کپل جانم!
-دایی جان... من میگم شما یکم دیگه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دلوین. اجازه بده من کار خودمو بکنم! تو فقط به من کمک کن بتونم مادرت رو ببینم. بقیه اش با من. فقط... ممکنه یه دلیل مخالفت مادرت، برادرت باشه؟ بالاخره که اون...
-من به یکتا هم گفتم. اتفاقا میون حرفاش اسم جانیارم برد. میگفت اون بعیده بذاره اما راضی کردن جانیار با من. شما نگران نباشید.
بالاتنه اش را به میز نزدیک میکند و چشمم به زنجیر دور گردنش میفتد. مامان خانمی که ریسه و چراغ درآورده تا جشن بگیرد.
سفارش خرید هم به آدمک های بیچاره ام داده و گمانم امروز تا خود صبح پلک روی هم نگذارم از دست این ها.
-تو به من کمک کن. من قول جبران میدم.
با خنده ای که یکباره روی لبم مینشیند، اشک های ملتهبم از گوشه ی چشمم سرک میکشند. واقعا کاوه سپهر... دایی روزبهانی ها... از یکتا خوشش آمده؟ واقعا با وجود بیماری یکتا میخواهد او را راضی به ازدواج کند؟ با خودم میگویم کاش کسی بیاید که رفتن بلد نباشد، آن وقت هنوز جمله ام تمام نشده غم بیاید و

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بگوید حاضر، بگویم اشتباه گرفته ای، ماتم بیاید و بگوید حاضر، بعد یکهو مثل وقت هایی که مدرسه تعطیل میشود، یک جوری از مدرسه پر میکشیدم انگار در بلندگوی اوین اسم مرخصی ها را اعلام کنند، درد بیاید، غم بیاید، ستم بیاید، غم بیاید، ماتم بیاید، دلبر بیاید، رنج بیاید، غم بیاید، پـــدر بیاید!
از فردای آن شب کارم میشود حرف زدن با یکتا...
دوباره چمدان گذشته را بیرون میکشد و از خاطرات تلخش با پدرم میگوید.
مادر من ترس خیانت دوباره دارد. میگوید زمان ازدواج با پدرم اینقدر چاق و مریض نبوده و او سرش هوو آورده، چه برسد حالا که دیگر مثل سابق هم نیست.
هرچه به او میگویم آدم ها شکل هم نیستند و قرار نیست وقتی یک نفر خیانت کرده، نفرهای بعدی هم همین کار را تکرار کنند، گوشش بدهکار نیست.
او هم مثل من نگران رابطه ی سایه و سیروان است.
میگوید نکند مشکلی پیش بیاید و روی روابط آن ها تاثیر بگذارد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
من حریفش نیستم... شاید اگر خاله یلدا میدانست با او حرف میزد و راضی اش میکرد تا لااقل یکبار ببیندش.

#پست475
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
به پیام کاوه نگاه میکنم و به یکتایی که هنوز هرجا مینشیند موبایلش همان اطراف است. بنده خدا را یک هفته است منتظر گذاشته ام.
-زمستون سردی داره امسال...
با آه سنگینش تکیه از مبل برمیدارم. شک ندارم یکتا به کاوه خان حسی دارد اما جلوی بروزش را میگیرد. من او را میشناسم.
دوست دارد با کاوه خان مراوده داشته باشد اما ترس لعنتیِ در جانش مانع میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با پیام هیوا که نوشته جلوی در خانه است، بند کیفم را از روی میز میکشم:
-من رفتم.
پتو را روی پاهای تپلش میکشد و با دلخوری میگوید:
-کی میای؟
-دو ساعتم نمیشه. زود کارهامو انجام میدم میام.
لپ های نرم و سفیدش را میبوسم و دلم ضعف میرود برای حلقه ی اشک در چشم هایش... یک هفته است دارم مخ بیچاره اش را میخورم. نه من سیر شدم نه مخش تمام.
-مراقب خودت باش.
@darkhast_romannn
پلک بهم میزند و اشک روی مژه هایش میفتد.
-یکتا... قربونت برم من. غلط کردم. دیگه از کاوه چیزی نمیگم.
اشکش را پاک میکنم و صورتش را میبوسم.
-خدا لعنت کنه سعید رو.
-فدات شه دلوین. من اصلا بیرون نمیرم. الانم به دوستم میگم بره. میمونم پیش تو... میخوای دوتایی بریم پارک؟ یا رستوران؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شال افتاده روی شانه ام را برمیدارد و در حال مرتب کردن موهایم میگوید:
-نه عزیزدلم. برو... فقط یادت باشه دوباره از کارگاه برام کار بیاری. حوصله ام سر میره.
دقیقا همین مدتی که کاوه خان به او پیام میداد دیگر دستش به کار نمیرفت.
منم هرچه مانده بود را خودم تکمیل کردم و تحویل صاحب کار حمیرا دادم.
-باشه. به صاحب کارم میگم.
-برو قربونت برم.
پیشانی ام را میبوسد و قربان صدقه اش میروم.
@darkhast_romannn
دیروز دو ست لباس خانه... تاپ و شلوارک های ست برایش خریدم تا کمی دلش باز شود اما بی تاثیر بود.

#پست476
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بستن در خانه و پایین رفتن از پله ها لبخند مینشانم روی لبم.
به هیوا دیروز گفتم که از دکترم وقت گرفتم و او هم اصرار کرد تا همراهم بیاید. اولش مخالف بودم. بهانه آوردم و دست از سماجت برنداشت.
بعد هم با خودم گفتم بهتر... بیاید ببیند مریضانی را که در صف انتظار ویزیت نشسته اند. بالاخره ممکن است یک روزی حال من به وخامت یکی از آن ها شود!
به محض رد شدن از جلوی ماشینش چشمم به جعبه ی کوچک گلی که روی صندلی گذاشته مزین میشود. ذوق میکنم با دیدنش و وقتی در را باز میکنم حتی فراموشم میشود سلام کنم.
-گل هامو ببین!!
جعبه را جلوی بینی ام نگه میدارم و هیوا با عطسه ای اعلام حضور میکند.
-وای سرما خوردی؟
بینی اش را بالا میکشد و چشمان سرخش را میمالد.
-امروز صدای عطسه های منو تو کارخونه نشنیدی؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مینشینم روی صندلی و کمی هم به پهلو...
-نه. من طبقه ی پایین بودم. بخش مالی... خب خودم میرفتم عزیزدلم. تو باید استراحت کنی.
ماشین را به حرکت میندازد و میگوید:
-طوری نیست. خوبم. پاجانت چطوره؟
دست میگذارد روی پاجان و درست جای پنج انگشتش گرم میشود.
-پاجانم خوبه. قول دادم بهش دو هفته یه بار آمپول هامو بزنم.
-داروهاتو اونجا میگیری؟
-آره. دکتر من اینطوره... خودشون برات تهیه میکنن. دیگه لازم نیست دنبالش توی داروخانه ها بگردی.
هربار که دستش را از دور فرمان برمیدارد روی پایم میگذارد... دلشوره ی تزریق و درد امروز سراغم را میگیرد.
-دلوین... کار دایی ما به کجا رسید؟
-هیچی! روحیه ی مادرم داغونه هیوا... هیچ امیدی به ازدواج و این چیزا نداره. کلا بی خیالش شده.
لبخندش میماسد:
-تو نذار...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست477
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

برگ گل را لمس میکنم و یاد لپ های نرم و خوش عطر مادرم میفتم. یکی دو روز که مدام وقت گذاشتم و در مورد کاوه با او حرف زدم، شب ها از اسنپ که می آمدم خودش را به خواب میزد تا دیگر با حرف هایم اشکش را درنیاورم. برای همین دیگر تا آخر شب در خیابان نمیماندم و زود برمیگشتم.
-یکم زمان بدین... من این قرارو جور میکنم. دیگه بقیه اش بستگی به دایی جانت داره که بتونه مادرمو راضی کنه یا نه.
چشمکی میزند و خنده هایش در اتاقک ماشین میپیچد:
-ببین دایی فقط کافیه یکتا خانم را ببینه. مطمئنم تا امروزم صدبار حرف هایی که باید بزنه رو با خودش

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مرور کرده. اون کارشو بلده! الان مامانت اگر گوشیش رو خاموش نمیکرد به فکر مراسم عقد بودیم!!
چقدر به دایی محترمش امید دارد.
-ببخشیدا داییت اگر بلد بود که یه جور پیشنهاد میداد مادرم گوشیش رو خاموش نکنه.
از اینکه حالش را گرفته ام خوشحال میشوم اما آن ذات بی شرفی و پدرسوختگی اش را با نگاه و زبانش به رخ میکشد:
-عزیزم حضوری قدرت کلام آدم بیشتره تا پای تلفن. مادرت سر قرار نیومد و دایی مجبور شد پای تلفن پیشنهاد بده.
@darkhast_romannn
-حالا فعلا که باید منتظر بمونه. یکتا ناز نمیکنه...
دردش گذشته ی خودش و پدرمه و به کل از تمام مردهای محترم این سرزمین قطع امید کرده.
با رسیدنمان به مطب، شالگردنم را دور گردن هیوا میندازم و او را روی صندلی مینشانم. برای گفتن شماره ی پرونده ام به منشی بلند میشوم و تا حرف هزینه ی آمپول به میان می آید صدای قدم های استوار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هیوا را میشنوم. از همینش میترسیدم. وقت حساب کردن هزینه ی داروها برسد و هیوا بشنود.
-هزینه ی دو آمپول میشه...
جا میخورم از حرف پرستار!
-مریم جون، من یه آمپول دارم. اشتباه نمیکنید؟
نگاهی به پرونده میندازد و عینک خوش فرمش را روی بینی عقب میدهد:
-نه عزیزدلم. اینجا برات نوشتن. به خودتم اطلاع داده بودیم. لابد باز... فراموش کردی.

@darkhast_romannn

#پست478
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

دستم داخل کیف میرود و کارت پولم را لمس میکنم.
من هزینه ی دو آمپول را ندارم!!
فکر کردم مثل دو هفته ی پیش باید یکی تزریق کنم.
-ایرانی میخوای یا خارجی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آنقدر گیجم که تا می آیم جوابی بدهم، هیوا میپرسد:
-فرقش چیه؟
یکی از منشی های دکتر، با چه ذوق و شوقی به صندلی تکیه میدهد و در حال برداشتن عینک از چشمان روشنش میگوید:
-زمین تا آسمون!
-ایرانی باشه لطفا!!
زودتر از هیوا حرف میزنم و زودتر از پرستاری که نیم خیز شده، دست دراز میکند:
-نه خانم. خارجی باشه.
و بعد اخمش را به صورتم میدوزد. با وجود پرستار نمیتوانم بهانه بیاورم و الکی بگویم داروهای خارجی به من نمیسازد!
@darkhast_romannn
تا بوده داروهای ایرانی روی من بی اثر بوده و مریم اتفاقا پرستاری است که این را خوب میداند.
هیوا حتی اجازه نمیدهد کارت عابر بانکم را از کیفم دربیاورم. من ِ احمق آنقدر فکرم درگیر جوش دادن قرار یکتا و کاوه بود که فراموش کردم اینبار که هیوا همراهم است، آمپولم را خودم تهیه کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میمیرم از خجالتِ وقتی که هیوا کارت میکشد و مریم از او تشکر میکند.
من حتی اگر داروهای ایرانی میگرفتم پول تزریق و خود آمپول ها را نداشتم...
-خودم حساب میکردم.
سرش را تکیه به دیوار میدهد و دستم را میگیرد:
-خجالت بکش. مدامم تکرارش نکن...
عرق از روی پیشانی ام سر میخورد و حتی کف دستم هم گر گرفته است.
من او را نیاوردم تا هزینه ی ویزیت و تزریق و آنژیو و بعد هم آمپول را حساب کند. به خدا قبل از آمدنمان با خودم گفتم وقتی منشی یا پرستار سراغم بیایند یک جوری آرام و بی سر و صدا با آن ها حرف میزنم و ماجرا را تمام میکنم.
باید احتمال سماجت ها و پیگیری های همیشگی هیوا را میدادم. بالاخره این اتفاق ممکن بود بیفتد.
-چند وقت یه بار میای برای تزریق؟
پوفی میکشم و سرم را پایین میندازم. بدترین حس دنیاست حس آویزان بودن به دیگری...!

@darkhast_romannh
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-بستگی داره پاجان کی درد بگیره. اوایل فقط بی حس یا سر میشدم، یکی دو سال بعد این درد سراغم اومد.

-مگه دوره ی خاصی نداره تزریقات؟

دروغ میگویم!

#پست479

#عقاب‌بی‌پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

-نه. هر چند هفته یا هرچند ماه یکبار پام درد بگیره میام تزریق انجام میدم.

-مشکل پات چیه؟

زیپ بوت بلندی که به پا دارم را بالا میکشم و پا روی پا میندازم.

اتفاقا با این کارم در همان نقطه ای درد میپیچدکه هیوا سراغش را میگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دو تا از استخون های پام بهم چسبیدند. هربار این آمپول هارو میزنم تا این استخون ها از هم فاصله بگیرند و بهم سابیده نشن.
دستی که با آن دستم را گرفته رها میکند و پشت کمرم میبردش.
گمان کنم فهمیده استرس دارم. اگر میدانستم امروز قرار است دو تزریق داشته باشم با هیوا نمی آمدم.
حال من بد از یکی وحشتناک است چه برسد به دو تا...
-دلوین جون. سلام عزیزم.
با توقف ویلچری جلوی پایم، سر بلند میکنم و چشمم با دیدن الناز برق غمگینی میزند:
-سلام عزیزم. مشتاق دیدار... چطوری خانم؟
بلند میشوم و گونه هایش گلگونش را میبوسم. او را درست اولین روزی که تنها به مطب آمده بودم، دیدم.
مثل من شوک زده و ترسیده بود و مدام اشک میریخت.
-من خوبم. تو چطوری... کم میای اینجا یا من کم میبینمت.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خنده ای میکنم و برای آنکه بابت نگاه کردن به صورتم مجبور نباشد سرش را بالا بگیرد لبه ی صندلی مینشینم:
-راستش این یکی دو ماه کمتر اومدم. ولی دیگه صدای پاجان دراومد... الان تقریبا با سر میام!
غش میکند از خنده... صورت مثل ماهش بوسیدنی است.
-میبینی به چه روزی افتادیم!! یادته اولین بار... میخواستیم خودمون رو بکشیم!!
صدایش کمی بلند است.
به گوش بقیه ام میرسد دیوانگی ما و هردو از افکار بچگانه مان به خنده میفتیم.
@darkhast_romannn
-دیگه کنار اومدیم.
نگاهش به سمت هیوا کشیده میشود و سرش را جلو می آورد:
-ازدواج کردی؟
ذوق دارد حین پرسیدن... اما من که میداند چه زخمِ کاری ای به دل دارد.
-برادرمه... هیوا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
وقتی با او سلام و احوالپرسی میکند، لب میگزم و از گوشه ی چشم هیوا را زیر نظر میگیرم.
حالا بهش برنخورد چرا او را برادرم معرفی کردم؟
-خیلی خوشحالم دوباره دیدمت. برم که امروز معاینه ی اساسی دارم.
کمی درباره ی بیماری اش میپرسم و خبر خوش میدهد که وضع کمرش بهتر شده و حالا دیگر دست راستش را هم میتواند تکان دهد.
وقتی یکی از پرستاران صدایش میزند، صحبت های چند دقیقه ای مان به اتمام میرسد و با رفتنش، شانه به شانه ی هیوا آرام میگیرم.
@darkhast_romannn
-یه وقت... ناراحت نشی تو رو برادرم معرفی کردم.
نیم رخش را به سمتم میچرخاند. دلم برای صورتش ضعف میرود.
حتی برای وقت هایی که دلخور است و میخواهد به رو نیاورد.
-الناز وقتی ازدواج میکنه و یه مدت بعد دست و پاش سر میشه و میفهمه مریضه، شوهرش به خاطرِ...
خرج و مخارج بهونه میاره که شما به من دروغ گفتین و خبر ندادی که مریضی. خلاصه... طلاقش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میده. اونم شش ماه بعد ازدواج. الان اگه میگفتم تو چه نسبتی باهام داری حتما غصه میخورد.

#پست480
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بازویش را لمس میکنم و چال گونه اش دلم را میبرد:
-قربون خنده هاش برم.
@darkhast_romannn
همه چیز خوب است تا وقتی که زمزمه میکنم:
-به خدا یادم نبود دوتا تزریق دارم. وگرنه نمیذاشتم باهام بیای... پول این داروهارم باهات حساب...
کامل روی صندلی خودش را جابجا میکند و جلوی چشم مراجعه کنندگان مطب به پهلو مینشیند:
-چی گفتی؟
یک شکل دیگری شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به قرآن قسم پا روی خط قرمز هایش بگذاری یک گرگ وحشی و خطرناک میشود. انگار نه انگار روزی آدم بوده.
-خیلی خب، عصبانی نشو. من تو رو نیاوردم که پول دارو هامو حساب کنی. ایرانی نصفه قیمت میشد. تازه یادمم نبود باید دوتا تزریق انجام بدم. خوشم نمیاد دستم تو جیب کسی باشه. حس بدی بهم دست میده. من ترجیح میدهم پول این آمپول هارو برام هدیه میخریدی، جای اینکه اینجا کارت بکشی.
نفس های کوتاه اما سختش کمی دستپاچه ام میکند.
-بهتره بعدا درباره ش حرف بزنیم.
@darkhast_romannn
پشتش را کرده به مردی همسن و سال خودش...
اصلا هم برایش مهم نیست اینطور نشستن و زل زدنش به صورتم کار درستی نیست.
دست کودک دوساله ام را میگیرم و با خنده برای لحظه ای سرم را روی شانه اش میگذارم:
-هیوا... بس کن. داری میترسونیم. من الان برم توی اون اتاق معلوم نیست چقدر باید درد بکشم. به جای ترسوندنم بهم امید بده!! بعید نیست عاقبت منم بشه مثل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
الناز...! یا حتی همون دختری که رو به روت، دو تا صندلی اونورتر نشسته و دیگه حتی نمیبینه!
محبت گدایی میکنم. شاید همین گدا بودنم از صندلی بلندش میکند و بیرون میبرد.
با سری که تا گردن پایین انداخته ام روی صندلی جمع میشوم.
درد پاجانم کم است که حالا درد دلم هم به آن اضافه شده؟
دو سه دقیقه ای زمان میگذرد تا اسمم را صدا میزنند. همان لحظه که پرستار در اتاق معاینه و تزریق را باز کرده صدای جیغ و ناله ی خفه ی دختری شاید شبیه به خودم را میشنوم و اتفاقا مرد دیگری که دارد از آنجا بیرون می آید هم از شدت درد صورتش جمع شده... چشمم به چشمان خیس از اشک همراه همان مرد است.
قربان صدقه ی ناله های او میرود و من خدا را شکر میکنم که هیچ یک از اعضای خانواده ام درگیر این بیماریِ لعنتی نیستند تا درد کشیدنشان را ببینم.
-بیا عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست481
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

در زندگی تعداد انسانهایی که می‌تونیم با همه وجود باورشون داشته باشیم خیلی زیاد نیست. آدم، بدون باور زمین می‌خوره. بدون باور جلو نمیره، از هیچ پله‌ای بالا نمیره. آدم وقتی به هیچی و هیشکی باور نداره، غمش تموم نشدنیه، ناامیده. هر روز مرگو می‌بینه، بی‌پناهه.
آدمی که باوراش شکستن درمون نمیشه. غمگینه و همیشه ترس باهاشه. مگه اینکه باور کنه باز.
همهٔ ما یک منِ کم‌ارزش داریم که در اعماق وجودمون دفن شده ، بخشی که می‌تونه به ما احساس بی‌ارزش بودن بده، این بخش شاید گهگاه آشکار بشه یا همراه دائمی‌مون باشه.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

این من موجب می‌شه به خودمون شک کنیم یا خجالت بکشیم، مضطرب یا حتی افسرده بشیم.
بیشتر اوقات، درست همون موقع که نیاز داریم برآورد دقیقی از ارزش خود داشته باشیم، سر و کله‌اش پیدا می‌شه و دخالت می‌کنه و در نتیجه، کمبود اعتماد به نفس پدید میاد که ریشهٔ بیشتر مسائل روانی دیگر است.در مورد یکتا این منِ کم ارزش با عدم باوری که از طرف شوهرش به اون تحمیل شد کاملا آشکار شده و در نتیجه یک رابطه سمی و نامناسب، بیش از اندازه قدرت گرفته، در صورتی که گاهی اشتباه برای همه ی ما لازمه و نباید بیش از اندازه به خودمون سخت بگیریم و خودمون و سرزنش کنیم.باید ازش عبور کنیم تا به کسی که واقعا میخوایم باشیم تبدیل بشیم و این بخشی از مسیر و مراحل رشد و بلوغ فکری ماست تا بدونیم از زندگی چی میخوایم و آدمای مناسب و به زندگیمون وارد کنیم.
همسر یکتا فردی بی لیاقت بوده که متأسفانه در انتهای یک راه طولانی مشخص شد اما گاهی لازمه زندگیت کاملا زیر و رو بشه و تغییر کنه و از نو چیده شه تا ما رو به جایی برسونه که شایسته اش هستیم.کاوه

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

میتونه زندگی یکتا رو زیر و رو کنه ،بهتره که یکتا به خودش بیاد و بیشتر از این روح و جانش رو دستخوش حماقت آدم‌ها نکنه و نسبت به حرف اطرافیان عمیقا بی تفاوت باشه اینطوری آسیب روانی کمتری می‌بینه و آن بخش از ذهنش رو که قراره درگیر آدم‌ها و مسائل کم اهمیت‌شان کنه، جای دیگه ای به کار بگیره.اینطوری حداقل متوجه غم و رنج دلوین می‌شه.

بهشته وقتی یکی همه‌ی باورمونه. بهشته وقتی باور یکی هستیم.قطعا با دایی جانِ ته دیگ بر زندگی برای یکتا لذت‌بخش خواهد شد، یکتا با کاوه دوباره به انسانیت و عشق ایمان میاره چون ایندفعه عاشق کسی شده که باهاش مهربون رفتار میکنه و بهش عزت نفس میده.

@darkhast_romannn

البته همه این اتفاقات در صورتی رخ میده که ما جراتِ دادنِ فرصتِ دوباره به خودمون و داشته باشیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

"آدمها فکر می‌کنند اگر یک بار دیگر متولد شوند،
جور دیگری زندگی
می‌کنند، شاد و خوشبخت و کم اشتباه خواهند بود.
فکر می‌کنند می‌توانند همه چیز را از نو بسازند،
محکم و بی نقص!
اما حقیقت ندارد..
اگر ما جسارت طور دیگری زندگی
کردن را داشتیم،
اگر قدرت تغییر کردن را داشتیم،
اگر آدمِ ساختن بودیم،
از همین جای زندگیمان به بعد را
می‌ساختیم..."

@darkhast_romannn

آنتوان دوسنت اگزوپری

دست پرستار به سمتم دراز شده... با لبخند همیشگی ام به سمتش میروم.
من اینجا دختر خوش اخلاق دکترم که نه جیغ میزنم نه وقت تزریق دست و پا!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
همه پرستارها و دکترهای این مطب مرا میشناسند، من تنها کسی هستم که برایشان آهنگ هندی میخوانم و دردم که بگیرد بی هیچ جیغ و هواری فقط خودم را بغل میگیرم و میشمارم... یک... دو... سه... تا زمانی که آن دو سه دقیقه ی تزریق به اتمام برسد و دردش را مامان خانمی و آدمک هایم بپذیرند.
وقتی داخل اتاق میروم... از کنار پارتیشن هایی که تخت ها را از هم جدا کرده عبور میکنم.
-میشه اگر همراهم میخواست داخل بیاد. شما اجازه ندین؟ بگین نمیتونن...
برگه ای را روی میز میگذارد و لبخند میزند.
@darkhast_romannn
-قطعا ایشون متوجه شدن بیمارها با همراه دارن داخل اتاق میان.
رویم را برمیگردانم سمت در... حق با پرستار است.
این مریض هم با همراهش داخل آمده. در حال درآوردن پالتوام زمزمه میکنم:
-خدا کنه نیاد.
پالتو را آویزان میکنم و بوت هایم را از پا درمی آورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
همینکه شلوارم را تا زانو پایین بکشم کافی است.
لااقل برای منی که جراحی نداشته ام.
-امروز دو تا تزریقم داری.
خبر زیادی خوشش را شنیده ام. برای همین آن آنژیوکت های طوسی... با سوزن ده سانتی اش دیگر نمیترساندم. با آمدن دو پرستار و یک پزشک بالای سرم، بسم الله میگویم و چشم میبندم.
قبل از تزریق چندباری فاصله ی بین لگن تا پایم را لمس میکنند که محل درد و تزریق را پیدا کنند.
جانم بالا می آید هربار... ایندفعه وقتی جای آن زن... پزشک مرد کنار تختم می ایستد، دستانم را بغل میگیرم. او زور بیشتری دارد... پس حتما که بیشتر درد میکشم.
@darkhast_romannn
-آماده ای؟
پلک باز میکنم و با بغضی که تصویرش را تار کرده جواب میدهم:
-همیشه آماده ام.
لبخندش را نمیبینم اما حس میکنم:
-آفرین به تو دختر خوب...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

من در آخرین اتاقم... قطعا صدای ناله یا جیغم را آن کسی که شاید دیگر برگشته و پشت در اتاق نشسته نشوند، اما محض احتیاط بافت مویم را میان دندان هایم میگیرم و دکتر کارش را شروع میکند. هربار که فشار دستانش را به زیر لگن و ران پایم وارد میکند، نفسم حبس میشود.

درد وحشتناکی در تنم پیچیده که گمش میکنم. ازم میپرسد که همینجاست؟

همینجا درد میکند...؟

من اما گیج و ویج سر تکان میدهم که نه...

@darkhast_romannn

#پست_482

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

-حواست به منه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میدانم از روی عکس های ام آر آی محل درد را میداند اما باز این کار را تکرار میکنند که مطمئن شوند نقطه ی درد کجاست.
-خانم واحدی...؟
سرم را از روی بالش کوچکی که زیر سرم قرار دارد بلند میکنم.
کاش دکتر خودم بالای سرم بیاید. او هربار کمی که به پایم فشار می آورد محل تزریق را پیدا میکرد. این ها فقط دارند درد مرا بیشتر میکنند.
-بله. حواسم هست.
به پهلو خوابیده ام و نمیبینم چه کسی بالای سرم آمده...
@darkhast_romannn
امید دارم دکترم باشد اما پرستار دیگری است. با فشاری که یکباره به پایم وارد میشود جیغ میکشم و چشمان خودم از تعجب این جیغ تا آخرین حد ممکن گرد میشود. باورم نمیشود این منم؟ اینقدر کم طاقت؟ اینقدر ضعیف؟ کی اینطور درمانده بوده ام که حالا شده ام؟
پیدا شدن محل تزریق خیالش را راحت میکند. به دستور پزشک یک آنژیوکت را از بالا به پایین و دیگری را مخالفش به داخل پایم فرو میکنند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
درد تا مغز استخوانم رسیده و دیگر نه فقط پاجانم که تمام تنم درد گرفته. انگار یک ساختمان هزارواحدی را بنا کرده باشی روی پایم... هر لحظه به فشارش اضافه میشود اما کم نه.
مامان خانمی بهم میگوید راحت باش. تو هم ناله کن... جیغ بکش... گریه کن.
حتی مثل آن دختری که داری صدایش را میشنوی التماس کن که آرامتر پایت را فشار دهند.
من اما لال شده ام... ساکت... آرام. انگار اصلا زنده نیستم و این آدم ها بالا سر مرده ایستاده اند.
-دختر من کجاست؟
@darkhast_romannn
با شنیدن صدای دکترم اشکم میچکد. دخترت اینجاست...! زیر دست این هایی که تا توانستند به پاجانم فشار آوردند.
-سلام.
دست میکشد روی سرم. وقتی برای تزریق بیاسم حتما که او خوشحال میشود.
-راه گم کردی؟ از این طرفا؟
لبخند میزنم و اشکم را میبیند که از کنار بینی ام سر میخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خیلی درد داری؟
با خنده میپرسد و ادامه میدهد:
-امروزم که برات دوتا نسخه پیچیدم.
دستش که روی کمرم مینشیند تا نگهم دارد، ترس به جانم میفتد.
آن آمپول ژل مانند لعنتی را در دستش میبینم. آن سرنگ ضخیم را هم...
-امروز برامون چی میخونی؟

@darkhast_romannn

#پست_483
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

غمگین ترین شعر جهان را دکتر جان.
-ایشون بود آهنگ هندی میخوند؟
یکی دیگر از پرستارها جواب همکارش را میدهد:
-آره. خیلیم قشنگ میخونه. صدای خوبی داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دکتر روی کمرم میزند تا چشم باز کنم.
-امروز نمیخواد بخونی.
چشمکش خبر های بد میدهد. البته که میدانم درد بسیاری که باید بکشم صدایی برایم نمیگذارد، مگر برای جیغ کشیدن...
-خوبه... ایرانی هم نیست. انشالله تا آخر ماه از درد راحتی.
بغضم از نبودن هیوا میشکند و دکتر دست از شوخی برمیدارد. میفهمد حالم خراب تر از چیزی است که انتظار دارد.
همیشه در این اتاق سعی کردن روحیه ام را حفظ کنم. بگویم و بخندم و آواز بخوانم!!
@darkhast_romannn
حتی اگر از دید بقیه بیمار ها احمقانه به نظر بیاید که یک نفر با بغض... با صدایی که میلرزد و با دردی که میکشد آهنگی را زمزمه کند... اما اینبار فرق دارد.
یک نفر قبل از ورودم به این اتاق، جانم را با خودش برده.
با دیدن سوزن آمپول و شروع تزریقش به آنژیو، قلبم وحشیانه میتپد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مثل بمبی که دارد به لحظه ی انفجارش نزدیک و نزدیک تر میشود، وحشت همه ی تنم را میگیرد. با شروع تزریق دندان هایم را بهم میسابم.
یک جماعتی در تلاشند تا جلوی سابیده شدن استخوان های پایم را بگیرند و من دارم با فشار دندان هایم درد را از جای دیگری بیرون میدهم.
-صبر کن... دارو رو داره پس میزنه.
ناله ام به هوا میرود وقتی دور پایم خیس میشود و آن چند نفری که بالای سرم هستند، به تکاپو میفتند.
میشنوم که به همدیگر میگویند آنژیوکت را اشتباه زده اند و به همین خاطر نیمی از آمپولی که تزریق شده را پایم پس زده... رد خون ریخته شده روی ملافه ی سفید را میبینم و پنبه ای که به پایم میکشند.
وقتی دکتر به پرستار میگویند آمپول دیگری بیاورد هول میکنم.
یعنی پول آن یکی را هم بیاید هیوا حساب کند؟
-دختر...
با سیلی آرام دکتر پلکم میپرد.
-خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه! میشه یه روز دیگه بیام. الان تو شرایطی نیستم که بتونم تحمل کنم.
-همراه با خودت آوردی؟
صورتم داغ میشود از هجوم اشک هایی که به صف نشسته اند.
-آقای دکتر، با من کار دارین؟

@darkhast_romannn
#پست_484
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

شنیدن صدایش به جای آنکه سرعت نیم خیز شدن و سر چرخاندنم را بیشتر کند، سد اشک هایم را میشکند.
-هیوا؟... هیوا جان؟
جلوی در است. همان جایی که من نمیدیدم. نگاه مغمومش را به چشمانم میدوزد. چشمانی که پشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
چتری های روی پیشانی ریخته ام، پشت سد اشکی که دیگر مژه هایم هم سیل بلندش نیست، تار میشود.
-جانم؟
میرسد به تخت... به دکتر سلام میدهد و او میگوید که چقدر خوب است امروز من همراه دارم. من اما همراهی او را فقط برای امروزم نمیخواهم.
-دلوین...
کف دستش را زیر سرم برده و آن یکی را سخت به بغل میگیرم. حالا که او آمده تحمل میکنم. به هرقیمتی شده امروز را تا صد میشمارم و لحظه های تزریق به آغوش گرم او فکر میکنم. به بوسه هایش از سر شیطنت یا هرچه که هست. او امید من شده... با چنگ و دندان نگهش میدارم.
@darkhast_romannn
-تپش قلب داری.
لب میزنم:
-ترسیدم. پام دارو پس زد. رفتن دوباره بیارن...
دکتر حرف هایمان را میشنود. شاید برای همین به هیوا توضیح میدهد. با برگشتن پرستار، هیوا به سمتم خم میشود. لاله ی گوشم را میبوسد و صدای درد فرو رفتن آنژیوکت به گوشم نمیرسد. زمزمه اش آدمک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
های مرده در سرم را به گورستان میبرد، همان هایی را که وقت تزریق از ترس سکته کردند و مُردند و جنازه هایشان روی دست مامان خانمیِ همیشه عزادار ماند.
-حالا به پرستار میگی منو راه نده؟
لحن شوخش چشمم را باز میکند. کاسه ی چشمم و دور و اطرافش خیس اشک است اما نه فقط این که حضور دکتر و پرستارش هم برایش مهم نیست و پلکم را میبوسد.
-دیدم یه خانومی با همسرش اومدن بیرون. ازش پرسیدم شما همراه بیمار بودین و اجازه دادن؟ گفت آره مشکلی نیست. برید داخل...
@darkhast_romannn
میخندم... درد دارم ها... زیـــاد، خیلی زیاد. اما شیرینی لبخندش شمارش تمام شدن تزریق را از یادم میبرد.
-من دلم نمیخواد درد کشیدنم رو کسی ببینه. همیشه تنها اومدم اینجا... بیتا و هرکس دیگه ای پشت اون در میموندن تا بیام بیرون.
یکباره از هجوم درد، ناله میکنم و هیوا سرش را عقب میکشد و چشم به پاجانم میدوزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-الان تموم میشه.

#پست_485
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

دکتر این را میگوید و من هم خوب میدانم یک یا دو دقیقه تزریق من قد یکسال زمان میبرد.
@darkhast_romannn
-نفس عمیق بکش...
میترسد و به دکتر میگوید:
-تپش قلب داره. من حسش میکنم.
لبخند دکتر و نگاهش به دست او میرسد. دستی که بغل گرفته ام اش...
-همیشه همینطوره. نگران نباش.
دستش را رها میکنم. بیشتر از من او ترسیده و نگران است. نگاهش مدام روی صورتم مینشیند و زیر نظرم میگیرد. تزریق اول تمام و دومی شروع میشود. این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یکی دیگر تحملم نیست. چندبار نیم خیز میشوم و به حرف دکتر... این هیواست که برم میگرداند روی تخت و سرجایم نگهم میدارد. میخواهم جیغ نکشم... اما... اما...
-بسه دیگه نمیخوام.
پایم را نه میتوانم از زیر دست هیوا بکشم و نه دکتری که با حرف هایش وعده های پوچ و توخالی میدهد.
-تا صد بشماری تموم شده...
تقلا کردنم دستان دیگری را هم روی تنم مینشاند.
دیگر نه چشمم چیزی میبیند و نه گوشم.
-دکتر... جوون هام، جوون هام داره تموم میشه.
@darkhast_romannn
و فشارم... به طرز وحشتناکی، بعد از اعلام این خبر پایین میفتد.
****

در ماشینش را باز میکند و برم میگرداند سمت خودش... نیازی به این کارها نیست. حالم بهتر شده و میتوانم سوار ماشین شاسی بلندش شوم.
-هیوا...
جوابم را نمیدهد. نه اینکه دلخور باشد و عصبانی... از وقتی به هوش آمدم و او را بالای سرم دیدم حالش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
همین است. یک کلام حرف نمیزد. فقط از نگاهم فرار میکند و مدام دست به صورت برافروخته و گردن سرخش میکشد. تلاشم برای وانمود کردن اینکه حالم خوب است بی فایده بود. تا وقتی از تخت پایین نیامدم و به خوش و بش با پرستار و دکتر نپرداختم یک لحظه ام ازم فاصله نگرفت.
دستش را دور کمرم میپیچد و به آرامی بلندم میکند. وقتی روی صندلی میگذاردم دردم خنده میشود روی لبم!

@darkhast_romannn

#پست_486
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

-چه آبروریزی کردا... پاجانم رو میگم. حالا دیدی پرستارها گفتن که... من اصلا اهل جیغ زدن و غش کردن و اینا نبودم. به جون دلوین دفعه های پیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
براشون آهنگ هندی میخوندم. حالا نه خیلی... اما خب...
یک جوری دستش را به در ماشین گرفته و آن یکی را به سقف که به کل یادم میرود میخواستم چه بگویم.
-قربونت برم چرا هیچی نمیگی؟ دیدی که دکتر چی گفت. با این آمپول های خارجی رفت تا ماه دیگه!
گفت بعیده پام درد بگیره...
میخواهد چیزی بگوید اما شکل آدمی شده که انگار روزی لال مادرزاد بوده است و حالا برای حرف زدن دارد تمام تلاشش را میکند اما به نتیجه ای نمیرسد.
@darkhast_romannn
-چشمت چی؟
زمزمه اش آنقدر خفیف است که به گوش هایم شک میکنم. او از کجا مشکل چشمم را فهمیده؟ دوبینی هایی که حالا به تاری دید رسیده و ممکن است حتی به کوری کوتاه مدت چشمم ختم شود؟
-دلوین، من تاریخ تمام ویزیت ها و تزریقاتت رو از پزشکت گرفتم! الان دیگه دقیقا میدونم دفعه بعد کی باید بیای مطب و جواب چه آزمایشی رو با خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ببری. تک تکش رو خودم باهات میام. سر وقت...
سر ساعت... وای به حالت بهونه ای بیاری و نیای!
انگشت اشاره اش میلرزد، لرزش آن کمتر از صدایش نیست. انگار تمام عزمش را با نفس عمیقی جذب میکند تا بگوید:
- اگه منم مُردمم تو باید بیای!
-وای... خدا نکنه. این چه حرفیه میزنی. تا آخر سال کمتر از سه ماه مونده... مطمئنم با تزریق امروز من نهایت اواخر ماه بعد نیاز باشه که دوباره...
انگشت اشاره اش را جلوی صورتم میگیرد. تهدیدش پر از بغض است... و این وحشتناک مغمومم میکند.
@darkhast_romanhn
-دکترت گفت چند وقته داروهاتو مصرف نمیکنی، بهونه میاری که گرونه، که پیداش نکردی... من از دکترت اسم اون داروهارو گرفتم. چرا بهم نگفتی چشمت تار میبینه؟ چرا هیچی به من نگفتی دلوین؟
-من... آخه...
میرسد به پاجانم و بالاتنه ام را عقب میکشم. لب باز میکند تا حرف بزند اما... اما... یک چیزی انگار مانع بیرون آمدن صدایی از گلویش میشود. فقط سرتکان میدهد و بعد از هدایت پاهایم به داخل ماشین و بستن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
در، پشت فرمان مینشیند. قلبم آرام گرفته... بعد از آن قرص زیر زبانی و سرمی که بهم تزریق شد بهتر شده ام اما... حرف های هیوا را کجای دلم بگذارم؟ یعنی هزینه ی داروهایم را از این به بعد خودش میخواهد بدهد؟

@darkhast_romannn
#پست_487
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

-داروهاتو فردا میفرستم دم خونتون. از دکترت هم پرسیدم، سه روز باید روی پاهات راه نری. پس کارخونه ام نمیای. ماشینتم تکون نمیدی.
پوفی میکشم و همراه با لبخندی که ناخواسته روی لب دارم، نگاهش میکنم. دست میکشد به صورت برافروخته اش و چشم میدوزد به صورتم. سکته نکند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از ترس؟ از وقتی به هوش آمدم رنگ به صورت ندارد و لب هایش شبیه آدمی تشنه، ترک برداشته است.
-ترسیدی غش کردم؟
به خنده ام لبخند کوتاهی میزند.
-هیوا تو رو خدا جلوی رفیقام نگی ها. حالا مسخره ام میکنن که تو خودت رو جلوی هیوا لوس کردی...
اون فرزاد سوژه ام میکنه.
چراغ سبز میشود و با حرکت ماشین شیشه ها را پایین میدهد. حس میکنم حالش خوب نیست. تلاشش برای نفس های عمیق کشیدن بی تاثیر است. شاید برای همین چراغ راهنما میزند و با توقف ماشین، کمربندش را باز میکند:
@darkhast_romannn
-تشنمه... برم آب بگیرم بیام.
مثل برق از جا میپرد و با پیاده شدنش... چشمانم روی بطری آبی که بین دو صندلی گذاشته قفل میماند.
یک دقیقه... دو دقیقه... ده دقیقه! دلشوره امانم را میبرد. شیشه های ماشین را پایین میدهم و به سختی درد پایم، سرم را بیرون میبرم و به اطراف چشم میچرخانم. معلوم نیست کجا رفته است. با خودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نمیگوید من نگران میشوم؟ سرم را به صندلی تکیه میدهم و دست روی پاجانم میکشم. فکرش را هم نمیکردم که چنین اتفاقی بیفتد. از خودم انتظار بیشتری داشتم. اولین بار بود دو آمپول به پایم تزریق میشد و اولین بار هم بود که پایم آمپول را پس میزد. ترساندم هیوای بیچاره را... هنوز چشمان ترسیده و نگاه وحشت زده اش را وقتی که چشمانم باز شد و دیدمش، یادم هست. یک لحظه ام از جلوی چشمم کنار نمیرود تصویر مردمک های لرزانش.
شماره ی موبایلش را میگیرم و بعد از چند بوق برمیدارد. آخ صدایش... کجا رفتی به خاطر من غصه بخوری؟ یعنی اینقدر دلت گرفت به خاطرم؟ خدا من را بکشد که ناراحتت کردم. بیا و ببین حالم خوب شده... من بادمجان بمی هستم که آفت ندارد.
-کجایی عزیزدلم؟
سخت حرف میزند چرا...
-الان میام.
از بیرون ماشین بوی جگرفروشی را نفس میکشم و دلم ضعف میرود.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-هیوا بیا چند سیخ جیگر بگیر بخوریم. اینجا نگه داشتی من چشمم بهش مونده.
صدایش کمی بهتر میشود:
-اومدم.

#پست_488
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز
@darkhast_romannn

از بیرون ماشین بوی جگرفروشی را نفس میکشم و دلم ضعف میرود.
-هیوا بیا چند سیخ جیگر بگیر بخوریم. اینجا نگه داشتی من چشمم بهش مونده.
صدایش کمی بهتر میشود:
-اومدم.
-بدو بیا... من سه سیخ جیگر میخوام. بیشترم نه... میخندد برایم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-باشه.
طولی نمیکشد که از پشت شیشه ی ماشین میبینمش. اول سفارش میدهد و بعد از گرفتن نوشابه به طرف ماشین می آید. با پایین دادن شیشه و نزدیک شدنش، چقدر از خودم خجالت میکشم. به چه حال و روزی انداخته ام بیچاره را...
-میخوای پیاده شم بریم داخل غذا بخوریم؟
به در میچسباند خودش را...
-نه. همینجا بخوریم.
وقتی مویی که جلوی چشمم افتاده را کنار میزند، بالاتنه ام را تا نزدیکی در میکشم که صورتش را ببوسم. از سرما سرخ شده... بی پالتو بیرون میروی همین میشود.
@darkhast_romannn
-سرما نخوری.
لبش را به دندان میگیرد و سکوت میکند. موهایش را میکشد و ضربه ی آرامی به شیشه ی ماشین میزند. ته نگاهش پر از نگرانی است. آرام میپرسد:
-الان بهتری؟
نفسم توی سینه ام گیر می افتد و هجوم اشک هایم پشت دنده های سینه ام نفسم را بند می آورد. در را باز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میکند و یک دستش را میبرد پشت سرم. تمام تنم که نزدیکش نمیشود، اما ته همان "وجود" آرام میگیرد میان پیراهنش...
بوی پیرهنش توی شامه ام جا میماند وقتی که صدایش میزنند و میگویند غذا حاضر است. با آوردن جیگر و نان لواش، واقعا حالم بهتر میشود. اولین لقمه را برای کسی میگیرم که میگوید اشتهایی ندارد و میخواهد با آن ژست تکیه دادنش به در ماشین، مرا بی طاقت کند.
خوردن جگرتازه و لیمو ترش و عطر خوش ریحان سرذوقم می آورد و با دهان پر میگویم:
-پاجانم بهتر شد... منو ببر فشم، ویلات.
@darkhast_romannn
گوشه ی لبش را با دستمال پاک میکند و تکه نان افتاده روی شلوارش را هم برمیدارد:
-بذار این سه روز بگذره. میبرمت، خوبه برات تو استخر راه بری...
برق چشم او متاسفانه مرا هم میگیرد. با بی حیایی تمام میخندم و روی آن دست بی قرارش میزنم.
-نه...! پاجانم فعلا درد میکنه.
-نه دیگه. حرفتو پس نگیر. من میبرمت.
لقمه ی مانده در گلویم را به لطف نوشابه پایین میدهم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-پس برام مایو بخر... بند اون یکی رو که پاره کردی.
پنج سال بود داشتمش!
آخرین لقمه اش را هم میگیرد و پیش از خوردن زمزمه میکند:
-خب پنج سال پیش من رو نداشتی.
***

#پست489
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریا_دلنواز

زیر برنج را کم میکنم و نگاهی هم به خورشت میندازم. از یک ساعت پیش دلهره ی بدی به جانم افتاده... دور از چشم یکتا دستی به پاجانم میکشم و قربان صدقه اش میروم. دو روز پیش چه دردی کشید این بیچاره... بعد از مدت ها حین تزریق جانم به لبم آمد.
-دلوین، گشنمه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
لب میگزم و لعنت به خودِ خرم میندازم. کاوه خان نمیداند یکتا خبری از قرار امشب ندارد! صبح تماس گرفتم و به او گفتم برای شام در خدمتشان هستیم. بنده خدا خیال کرد یکتا در جریان است و کلی هم خوشحال شد.
-مامان برنجم دم نکشیده...
مزخرف میگویم. از استرس آماده نشدن غذا یا کم نمک و پرنمک شدنش خیلی وقت است که آن را درست کرده ام.
-یکتا... پاشو لباس هاتو عوض کن. یه چیز درست و حسابی بپوش. رحمان و حمیرا میخوان بیان.
@darkhast_romannn
جا میخورد و با تعجب پاهایش را از روی مبل برمیدارد و زمین میگذارد. با تاپ و شلوارکی که به تن دارد جلوی کاوه خان ظاهر شود دیگر انصاف نیست.
-وا... فرزاد و میعاد نمیان؟
باز بیتای بیچاره را به رسمیت نشناخت. بس که به دروغ بودن با او این بیچاره را تنها گذاشتم.
-نه. اونا کار دارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آنقدر در این خانه را مهمان نزده که حتی حضور رحمان و حمیرا هم میتواند یکتا را کمی از آن حال گرفته و ساکت دور کند. با رفتنش به اتاق منهم آرام آرام سراغش میروم. یکتا اینبار دیگر به وضع پایم مشکوک شده... به قول بیتا بچه نیست که متوجه نباشد. بهانه آوردم که در محیط کارم آسانسور نداریم و مدام مجبوریم از پله بالا و پایین برویم و به همین خاطر پاجانم درد گرفته. حتی اگر لازم باشد میگویم یکبار هم از آن افتاده ام. بهتر از این است که خدایی نکرده بفهمد چه بیماری ای دارم.

-چی میخوای بپوشی کپل؟

@darkhast_romannn

یک تی شرت آستین بلند ساده برداشته و دامن مشکی... آن کاوه خانی که در رستوران دیدم، حتما برای امشب هم به خودش میرسد.

-اون چیه مامان. این پیرهن کوتاه سفید سورمه ایت رو بپوش. با جوراب نازک مشکی...

بهانه می آورد تا از زیر پوشیدن پیرهن در برود.

-جورابام پاره است.

-من برات میارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تاپش را خودم از تنش در می آورم. صورتش را میبوسم و روی میز دنبال گل‌سر هدیه ای جناب سپهر میگردم.
-اون گل‌سر خوشگلت کو؟
بی حوصله زمزمه میکند:
-نمیدونم کجا انداختمش.

@darkhast_romannn
#پست490
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

اگر من دلوینم که پیداش میکنم. تا یکتا پیرهن را بپوشد برایش جوراب های مشکی ساق بلند می آورم.
خبری از آن گلسر نیست.
لااقل نه در اتاق من و نه در اتاق خودش... یک لحظه با خودم میگویم نکند آن را دور انداخته باشد.
-گلسر رو انداختی دور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شانه ی سرسری ای به موهای کوتاهش میزند و جواب میدهد:
-به خدا نمیدونم کجاست. چند روزه گمش کردم.
یک جوری قسم میخورد که حرفش باورم میشود.
یعنی آن را کجا انداخته؟
کار به زدن رژ لب که میرسد مشکوک نگاهم میکند.
واقعا برای حضور رحمان و حمیرا نیازی چه به آرایش است؟
-چرا اینجوری نگاهم میکنی مامان؟ فقط میخوام یکم رنگ و روت عوض بشه.
با چشم هایش زیر نظر میگیرد و دست و پایم را گم میکنم.
@darkhast_romannn
وای یکتا هم گاهی چه ترسناک میشود... اینم از شانس من است!
-خب آرایش نکن. یه نگاه به خودت توی آینه بنداز.
لااقل سگرمه هاتو باز کن قربونت برم.
پشت میز مینشیند و به گونه هایش دست میکشد.
الحمدلله با آن گونه های برجسته و لپ های پر، صورت بی رنگ و روی مادرم هم، دلرباست.
-یادم باشه شب مهمونمون رفت برات اسپند دود کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پول نقد در خانه ندارم وگرنه صدقه میداختم.
-چرا میگی مهمونمون... مگه نگفتی حمیرا با برادرش میاد؟
یکتا به عمرش یکبار تیزهوش شده باشد همین امشب است. همین امشب که خودم مانده ام چرا آن بیچاره را بدون اطلاع او دعوت کرده ام.
-مامان راستش...
نگاهی به ساعت مچی ام میندازم و یکتا از روی صندلی اش بلند میشود.
-مهمونمون کیه دلوین؟
لال میشوم و خنده های مسخره سر میدهم.
@darkhast_romannn
-چیزه... خب... من فکر کردم که...
-کی رو دعوت کردی که امروز به خاطرش خونه رو جارو گردگیری کردی و غذای مفصل گذاشتی؟
به کاوه خان گفتم ساعت هشت منتظرشان هستیم، ده دقیقه زمان دارم تا گفتن حقیقتی که اگر به زبان نیاورمش احتمال دارد همه چیز بهم بریزد.
-بنده خدا خیلی اصرار کرد تو رو ببینه. یک هفته است مونده تهران تا من این قرارو بذارم. توام که به حرف من گوش نمیدی. هی بهت میگم بذار یه جلسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بیاد حرفاشو بزنه، بعدش میگیم نه آقا، ما از شما خوشمون نیومد. ولی نمیذاری که...
گوشه های لبم از یاس رو به پایین میفتد.
یکتا خیره ام مانده و هیچ حرفی نمیزند.
بار حجیمی به سنگینی کوه روی سینه ام افتاده و استرس راه نفسم را بسته.
زبانم لال یک وقت حالش بد نشود از این دیدار اجباری؟

@darkhast_romannn

#پست_491
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

-قرص هاتو خوردی یکتا؟
جلو میروم و انگشتانم را با ملایمت روی گونه اش میکشم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-مامان من بهت نگفتم اما هفته ی پیش کاوه خان باهام توی یه رستوران قرار گذاشت. من بی اجازه ی تو... در مورد خودمون همه چیز رو بهش گفتم. حتی...
از اشکی که به آرامی سر میخورد و روی گونه اش میریزد، خجالت میکشم.
-ببخشید یکتا. ولی میخواستم بهت کمک کنم. من به کاوه گفتم که تو یه مدت بستری بودی و دارو مصرف کنی. گفتم از حرف و حدیث اطرافیان میترسی... گفتم که نمیخوای زندگی کنی چون خودت رو باختی!
اشک های دوم و سومش چانه ام را میلرزاند. بمیری دلوین که اشک مادرت را درآوردی.
@darkhast_romannn
-فدات بشم. من اینارو بهش گفتم اما خودش اصرار داره تو رو ببینه. مگه تو از همین نمیترسیدی؟ که کاوه خان بفهمه تو مریضی...
یکباره... با سیلی آرامی که به گونه ام میزند، مات و مبهوت میمانم.
-تو بی جا کردی که به جای من تصمیم گرفتی.
بغضم میکشند و قدمی به عقب برمیدارد.
باورم نمیشود از یکتا سیلی خوردم. هرچند آرام... هرچند در حد یک نوازش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اما او مرا زد. مرا که فقط به خاطر خودش اینکار را کردم.
-ببخشید مامان. نمیدونستم ناراحت میشی.
گریه هایش مرا هم به ستوه در می آورد. مینشیند لبه ی تخت و با چشمان بسته، اشک میریزد. من اما پیش پایش زانو میزنم.
-غلط کردم یکتا. گریه نکن. همین الان بهش زنگ میزنم میگم نیاد.
-میخوای من رو بندازی سر زبونا؟ کم به خاطر خیانت و طلاق پدرت حرف شنیدم؟
جای یک بزرگتر به شدت میانمان خالی است. اگر یلدا از این ماجرا باخبر بود حتما یکتا را راضی میکرد اما من نتوانستم.
-گور بابای مردم. کجان اونا الان؟ صبح تا شب که تنهایی غیر از خاله یه نفر زنگ میزنه حال تو رو بپرسه؟ الان که جدا شدین کسی برات دل میسوزونه؟ مادر من بقیه رو ول کن. من بیفتم بمیرم... جانیار و زنش میان یه لیوان آب دست تو بدن.
میزند روی دستم میگوید:
-خدا نکنه... تو نباشی؟ خدا نیاره اون روز رو...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-تو رو جان من... بذار امشب کاوه بیاد خونمون. من کاری به بعدش ندارم فقط دلم نمیخوام شرمندش بشم. بذار ببیندت و باهات حرف بزنه. فکر بقیه رو هم از سرت بیرون کن.
سر بالا میندازد و نه به زبان می آورد. از ترس شنیدن صدای زنگ خانه قلبم به تپش افتاده...
-بابای خودمون صبح تا شب داره کیفشو میبره بعد تو نشستی تو این خونه... اونم تک و تنها؟ اصلا من نمیرم... ازدواج کنم. اگه مثل جانیار دیگه وقت نکنم بهت سر بزنم چی؟
نگاهم شعله ور میشود از دیدن چشمانش...
@darkhast_romanhh
-یعنی تو ازدواج کنی از این خونه میری؟
-شاید!!
به فکر میرود و به ثانیه ای دوباره هق و هق گریه میکند.
-من نمیخوام ازدواج کنم. میترسم... میترسم بشه مثل بابات. اونوقت دیگه یه لحظه ام این زندگی رو نمیخوام. میفهمی دلوین... دیگه چیزی از من نمونده که به خاطرش پا به زندگی یه نفر دیگه بذارم.
دستانش را میبوسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بند انگشتان تپلش را روی چشمم میگذارم.
-باشه فدات شم. امشب که اومد... حرفاش رو که زد بهش همینارو بگو. بهتر از اینه که منتظرش بذاریم. مگه نه؟

#پست492
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز
@darkhast_romannn

مرغش یک پا دارد. هرچه میگویم گوش نمیدهد و مدام یک کلام میگوید" نه".
با صدای زنگ در، هردو یکباره ساکت میشویم. حتی دیگر اشک هایمان هم نمیریزد.
انگار هردوی ما رو یک نفر با چوب جادویش خشک کرده باشد.
بار دوم... با صدای زنگ پلکش میپرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بار سوم... دل من میریزد و به سختی از زمین خودم را جدا میکنم.
-درو روش باز نکنیم، خودش میره؟
لب میگزم و در جوابش میگویم:
-زشته یکتا... نمیدونی وقتی بهش گفتم تو قبول کردی ببینیش چقدر خوشحال شد.
سرش را خفیف و سرد تکان میدهد. دست میکشد به صورتش و زمزمه میکند:
-نمیخوام باهاش حرف بزنم. توام درو به روش باز نکن.
از بی احترامی یکتا دلم میگیرد و اتاق را ترک میکنم.
@darkhast_romannn
با قدم هایی سنگین و دلی پر پشت آیفون می ایستم.
کاوه خان به همراه دخترش آمده... دسته گل و جعبه ی شیرینی هم به دست دارند. تقصیر من شد... نباید دروغ میگفتم. وای هیوا... کاش الان بودی و گردنم را خرد میکردی!
میمیرم از خجالت این در باز نکردن... جواب کاوه خان را چه بدهم؟
دروغ بگویم که یکتا حالش بد شده و بردمش درمانگاه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با ضعف و دلهره دست به دیوار میگیرم. صدای زنگ موبایلم از اتاق یکتا می آید. حتما کاوه است... زنگ زده ببیند چرا در را باز نمیکنیم. دیگر روی نگاه کردن به تصویر سردرگمشان را در ال سی دی آیفون ندارم.
سر انگشتان سردم را روی پلک هایم میگذارم و در دلم از کاوه خان معذرت خواهی میکنم.
آبرویش جلوی دخترش رفت... حالا درمورد ما با خودشان چه فکری میکنند.
-دلوین...؟
به آنی سر برمیگردانم. یکتا نزدیکم می آید و من برای به رحم آوردنش اشاره به آیفون میکنم:
@darkhast_romannn
-مامان... ببین بنده خدا دخترش رو هم آورده.
چشمش میفتد به تصویر آیفون و اشکش سر میخورد تا جایی نزدیک چانه اش...
-درو باز کن.
سرش را مثل من روی شانه اش کج میکند. شکل بچه ها با صدایی که لرزشش بی امان است میگوید:
-خیلی زشت شدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صورتش را میان دستان سردم میگیرم. میبوسم لپ های سرخش را...
-نه فدات شم. تا اونا از پله ها بیان بالا، میریم صورتمون رو میشوریم. قول میدم پنج دقیقه ام نشه... هم برات کرم میزنم هم یه رژ لب خوشگل.
گوشه ی لبش معصومانه میلرزد. نگاهش باز سمت آیفون کشیده میشود. چه کار خوبی کرد کاوه خان که دخترش را همراه خودش آورد.
تا رسیدنشان به خانه مان، هول هولکی برای یکتا کرم میزنم و رژ لبش را هم خودش روی لبش میکشد.
آنقدر دستپاچه ام که از تمام کارهایمان خنده ام گرفته و یکتا مدام به روی دستم میزند تا صدایم را کنترل کنم که یک وقت به گوش کاوه و دخترش نرسد.
یکتا که آماده است. من اما با کرمی که به صورت ندارم و رنگ پریده ام خیلی خوب به نظر نمیرسم.
به احترام مهمان هایی که احتمال میدادم رسیده باشند، با عجله از اتاق بیرون میروم. پای یکتا به مبل گیر میکند و انگشتش برمیگردد.
-بمیرم برات.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست493
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

خم شده تا انگشت کوچک پایش را بگیرد که از شدت خنده سینه و شکمش میلرزد و من ضعف میروم.
-کپل بده بوس کنم خوب شه.
تا روی زمین زانو میزنم پایش را عقب میکشد و اشک هایش را با احتیاط پاک میکند. مادرم خوشگل بود و حالا خوشگلتر شده است. با کمی فاصله ازم می ایستد و من تقریبا جلوی در منتظر مهمان هایی که صدای آرام حرف زندشان به گوشم میرسد، می ایستم.
-سلام خیلی خوش اومدین.
دختردایی هیوا با چهره ای که در عروسی از او دیده بودم زمین تا آسمان فرق کرده... تازه متوجه دماغ عمل شده اش میفتم و چهره ی دلنشینش که تقریبا آرایش کمی به صورت دارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-زحمت دادیم.
دیدن کاوه خان در آن کت و شلوار خوش دوخت و کروات سبز تیره اش لبخند روی لبم می آورد. برای لحظه ای... کودکانه با خودم فکر میکنم. داشتن پدری مثل او، چشم خیلی ها را در فامیل درمی آورد.
-این چه حرفیه. رحمتید. ببخشید درو دیر باز کردم.
صدای زنگش ضعیف بود. ماهم که توی اتاق...
کفش هایشان را درمی آوردند و چشمم پی نگاه کاوه خان به داخل خانه میرود. روبوسی ام با کژال به خوش آمد گویی و قربان صدقه میگذرد و کاوه خان پشت سر او جلو می آید.
@darkhast_romannn
-اوضاع چطوره؟
زمزمه اش لبخندم را میلرزاند.
-خوب نبود! الان بهتر شده... خودتون گفتین فقط یه دیدار حضوری کافیه...
تک خنده ام در میان صدای خوش و بش مادرم و کژال گم میشود و میگویم:
-دیگه این گوی و این میدون!
دستم را به گرمی میفشارد و گره ی کراواتش را کمی شل میکند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-استرس دارم!

لب میگزم و مادر خانمی پشت دستش میزند. دلش به حال کاوه خان میسوزد و میگوید که الهی بمیرد برایش! احوالپرسی کاوه و مادرم خیلی گرم و خودمانی نیست. یعنی زمین تا آسمان با آن دیدار شب جشن تولد فرق دارد اما خب... امشب هم شب ویژه ایست و نمیتوانم بیشتر از این از یکتا انتظار داشته باشم. با نشستن مهمان ها روی مبل، به آشپزخانه میروم. چای را دم میگذارم و به غذاها هم سری میزنم. یکتا را از اینجا که ایستاده ام میبینم. سرش را تا گردنش پایین انداخته و صورتش برافروخته است. مطمئنم اینطور هم که دارد پشت دست راستش را میمالد، حتما سرخ شده... جای خالی خاله یلدا و همسرش به شدت توی زق میزند. آن ها اگر بودند قضیه فرق داشت. بزرگترند... عقلشان میرسد مجلس را دست بگیرند. منِ نیم وجب بچه آخه چه کاری از دستم برمی آید؟

جعبه ی شیرینی ای که زحمتش را کشیده اند، باز میکنم و با عجله روی شیرینی خوری مان میچینم. لبه ی آن شکسته و اگر کسی دقت کند میبیند... پاجانم را

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
لمس میکنم و پیش از بیرون رفتن از آشپزخانه قرص هایی که هیوا برایم پیدا کرده و فرستاده را میخورم.

#پست494
#عقاب_بی_پر

-خیلی خوش اومدین.
نمیدانم چندمین بار است این جمله را میگویم و کژال چندمین بار است که با خنده تشکر میکند. با نفس عمیقی که کاوه خان یکباره میکشد ناخودآگاه نگاهم به سمت او کشیده میشود. صورتش دست کمی از یکتا ندارد. خدایا امشب را ختم بخیر کند. وای نکند کاوه خان هم اهل فشار بالا باشد و امشب این دو نفر روی دست من و کژال بیفتند؟
-با اجازه تون...
با بلند شدن کاوه خان دلم هری میریزد. فکر میکنم میخواهد برود اما بنده خدا کتش را در می آورد و یکتا بهم اشاره میکند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-ازشون بگیر...
-چشم.
جلو میروم و با احترام کت و پالتو کاوه خان و بارانی زرشکی کژال را میگیرم و به اتاقم میبرم. با دیدن شماره تماس هیوا، وقت را از دست نمیدهم. قبل سکته کردنم برایم خوب است شنیدن صدای او...
-هیوا...
خنده هایش آرامم میکند.
-جانم؟ رسیدن؟
لبه ی تخت میشینم و دست میکشم به پاجانم...
-آره. قلبم داره میاد تو دهنم. دعا کن بخیر بگذره.
@darkhast_romannn
کژالم اومده...
-آره خونه ی خودم بودن که اومدن.
-کاش توام بودی. دلشوره دارم.
-دایی نذاشت بیام. دلوین... دلشوره نداشته باش. اذیت میشی.
پلک هایم را روی هم فشار میدهم و نفس های عمیق میکشم.
-چشمت بهتره؟
-آره به خدا قرص هارو دارم میخورم. بهترم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دو روزه خوب شدی؟
وای از دست تو که نمیگذاری دو جمله دروغ به خوردت بدهم.
-خوب میشم. تو چیکار کردی؟ دیدم مهردخت اومد کارخونه... ول نمیکنه نه؟
-نه تازه وکیل گرفتن از منم شکایت کردن. امروز و فرداست که دادگاه داشته باشم.
-وای...
-دلوین! تو نگران نباش. من دسته خالی که گرد و خاک به پا نکردم، از چیزیم نمیترسم. وکیلم همه کارهارو میکنه. خانواده ی اعتمادی هم دارن دست و پای آخرشون رو میزنن. حالام یا باید سهامشون رو به ما بفروشن یا به پارسی... اون اونقدر پول نداره که سهامش رو بیشتر کنه. مجبورن بفروشن به ما...
-و اگه نفروشن...
باز هم دعوایم میکند:

@darkhast_romannn

#پست495

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر

-دلوین. میگم تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی. خودت دیگه تو کارخونه هستی و داری شرایط رو میبینی. الحمدلله همه چی رو به راهه... منم امروز پنج نفر مفت خور و اخراج کردم. فردا تسویه حساب هاشون رو زحمت بکش بزن.
-باشه. منم برم که اونا همینجور ساکت نشستن.
میخندد و برای دایی جانش دل میسوزاند. با ریختن چای و تعارف آن و بعد هم شیرینی های خوش رنگ و لعاب خواستگاری یکتا... کژال بیچاره شروع به تعریف از خانه ی ساده مان میکند. از مدل پرده ها گرفته تا رنگ دیوار و من آن میان فقط چشمم دنبال ترک های در و دیوار است و نمیدانم چرا فکری به حال خانه نمیکنم.
@darkhast_romannn
-ترافیک بود؟
سوالم کاوه خان را به حرف میکشد:
-آره. تصادف شده بود. عذرخواهی میکنم که دیر رسیدم.
بنده خدا خبر ندارد دیر رسیدنشان به نفعش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه خواهش میکنم. بفرمایید تو رو خدا... قابل دار نیست. تعارف نکنید.
به جای یکتا من دارم تعارفشان میکنم و کژال حق دارد اینطور گیج و متعجب به مادرم چشم بدوزد!
-مامان جان...
یکتا را صدا میزنم و مثل بچه ها سرش را برمیگرداند به سمتم:
-ها؟
لبخند میزنم و برای شکستن یخ این مجلس به ظاهر استرس زا، بلند میشوم و گونه ی گل انداخته اش را میبوسم:
@darkhast_romannn
-قربونت برم. کاوه خان و دخترشون به خاطر شما اومدن... معذب میشن تو اینجوری سرت رو انداختی پایین.
و لپش را هم میکشم و کژال لبخند میزند.
-وای من بابا بهم گفت میخوان بیان خواستگاری یکتا جون، خیلی خوشحال شدم. حسابی این مدت ازشون تعریف شنیده بودم. الان از همه بیشتر ذوق دارم برای بابا و یکتا جون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صداقت کلامش از چشمانش هم پیداست. یکتا زیر لب تشکر میکند و از او و همچنان با خجالتی که دست از سرش برنمیدارد به انگشتان گره خورده ی تپل خودش زل زده است.
با درد پا و خستگی تنم، چشم میدوزم به کاوه خان... با چشم و ابرویش بهش اشاره میکند. لب میزنم:
-چی؟
چشم و ابرویش دارد راه آشپزخانه و اتاق خواب ها را نشانم میدهد. دارد مرا میفرستد پی نخود سیاه؟ چشمانم گرد میشود و با همان حالت پر غیض و جدی اش دخترش را هم دک میکند. ناخودآگاه از شباهت لحظه ای اش به هیوا خنده ام میگیرد.
@darkhast_romannn
-چایی من رو عوض میکنید؟ شرمنده... سرد شد!
لبخندم را میخورم و با چشمی جانانه استکان چای را از جلوی کاوه خان ته دیگ بر برمیدارم. رسیدنم به آشپزخانه همزمان میشود با صدای قدم های کژال و همزمان خنده ای که توان کنترلش را ندارم.
-بابات مارو فرستاد دنبال نخودسیاه!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست496
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

دست میگذارد جلوی دهانش... چقدر چشم و ابرویش زیباست این دختر خواستنی...
-آره ها... دیدی!؟
صندلی میزنهارخوریمان را برایش عقب میکشم که بنشیند. کت کوتاهی به تن دارد و شلوارش هم بالای مچش است.
@darkhast_romannn
-وای دلوین جون یه لیوان آب خنک بهم میدی؟
دلشوره که میگیرم گرمم میشه.
فکر میکردم فقط حال خودم خراب است. برای هردویمان شربت میریزم و با بشقاب شیرینی که ته مانده هرچه در جعبه بود را داخلش ریخته ام، کنار مینشینم. اگر کژال نبود به طور کاملا نامحسوسی گوش می ایستادم تا حرف های کاوه سپهر را بشنوم. به خودش که خیلی مطمئن بود! میگفت با یک دیدار حضوری کارش راه میفتد... ببینیم و تعریف کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-شما میدونید من دارم از ایران میرم؟
-آره عزیزم کاوه خان بهم گفتن. بسلامتی ایشالا. موفق باشید.
-سلامت باشی دلوین جون. به خدا وقتی بابا بهم گفت میخواد ازدواج کنه نمیدونی چقدر خوشحال شدم. تازه اسم یکتا جون رو که برد جیغ کشیدم!! من روز عروسی سایه و سیروان... مادرتون رو دیدم. البته قبلش... توی رختکن... زیپ لباسم رو نمیتونستم بکشم بالا، با خودم درگیر بودم. یکتا خانم اومد کمکم... حتی وقتی دید با موهام درگیرم، برام شونه اش زد.
اونموقع که نسبتش با شمارو نمیدونستم، حتی اینکه ایشون طلاق گرفتن... ولی مهرشون به دلم نشست. از اون مادرهای مهربون و دوست داشتنین... به خاطر همینم اصلا مخالفت که هیچ... مشتاقم به این ازدواج. راستش جون دارم از بابا هم دور و دورتر میشم، اینجوری خیالمم راحت میشه. اون هیوام دیگه بهم عذاب وجدان نمیده که کدوم دختریه پدرش رو تنها بذاره!
اسم هیوا می آید و از پرو بودن و فضولی اش خنده ام میگیرد. به این بنده خدا چکار دارد؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-به خدا اینقدر که پروئه!!
دست خودم نیست... بلند بلند میخندم. چه کله پاچه ای برای هیوا بار بگذاریم.
-وقتی پدرتون با این دوری مشکلی ندارن دیگه فکر میکنم به بقیه ربطی نداره.
-آخ قربون دهنت. نمیدونی این چجوری رو اعصاب من میره که... دیوونه ام میکنه. همین امشب... خونه ی خودش بودیم. هی اذیتم میکرد آخر سرم یه لگد زدم به پاش و در رفتم.
اگر رویش را داشتم میگفتم که از این لگدها منم به او زده ام. پی در پی و حسابی...!
@darkhast_romannn
-راستش من میدونم یکتاجون توی زندگی قبلیش چه مشکلاتی داشته. برای همینم حق میدم راضی به ازدواج نباشن. ولی خب... من قسم میخورم بابای من با همه ی مردها دنیا فرق داره.
با شنیدن این حرف بغضم میگیرد.
من هیچوقت نمیتوانم اینطور پشت پدرم قسم بخورم!
به نامردی اش چرا... اما به مرد بودنش ابدا.
دیوانه مان کرده... هرکداممان یک جور مریضیم و قیافه ی آدم های سالم را به خودمان میگیرم. از کجا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
معلوم مبتلا شدن من به ام اس از صدقه سری رفتارهای او نباشد؟
ما که در قوم و خویشمان مبتلایی نداریم که بگویم از آن ها به ارث رسیده... دختر شانزده هفده ساله ام چه مشکلی دارد که یک سال بعد از شدت سر شدن دست و پایم مدام مچ بند و پا بند بخرد به خیال آنکه ضعیف شده و با یک سری قرص های تقویتی حتما خوب میشود.
-من قول میدم بابام یکتاجون و شمارو خوشبخت کنه. به خدا مرد خیلی خوبیه... اون زمان که با مادرم زندگی میکردیم، یه بار ندیدم سرش داد بزنه، یا بهش پیله کنه. هروقتم با مادرم دوتایی تنها میشدیم و حرف مردهای دوره زمونشون میشد، میگفت من خیلی خوش بخت بودم که خدا کاوه رو سر راهم قرار داد.

@darkhast_romannn

#پست_497
#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خجالت زده میخندد و صدایش را پایین میبرد:
-حالا فکر نکنی اینارو میگم که بابای خودم رو ببرم بالا! نه به جان کژال اینطور نیست. واقعا میگم که بابام مرد خوش روییه... اصلا هم مثل بعضی مردهای دور ما نیست.
خیلی دوست دارم بدانم منظورش از مردهای دورش کیست. طولی نمیکشد که با تک خنده ای میگوید:
-شوهر عمه ام... خیلی بدعنقه! پسرشم لنگه ی خودش...
سرم را پایین میندازم و لبخند کوتاهی میزنم.
-سیروان خداروشکر بیشتر با ما زندگی کرد تا باباش.
@darkhast_romannn
وای اگر بدونی من از دست هیوا چی میکشم. چندبار پاشو از گلیمش درازتر کرد و حالش رو جا آوردم. دوست ندارم پشت سر هیوا حرف بزنند! نمیدانم این حس چرا دربرم میگیرد اما آدم ها با هم متفاوتن... شرایط زندگی کردنشان هم... یکی مثل من تا ابد هیچ مردی را ماندنی نمیبیند و یک کسی مثل هیوا تا ابد هیچ اعتمادی به زن جماعت نمیکند! من دارم با حس های آزاردهنده ی اطرافم کنار می آیم چون میخواهم بپذیرم. مثل اعتمادی که نسبت به کاوه خان پیدا کرده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ام. مثل آرامشی که سخت دارد به دست می آید اما بالاخره در مشتم میگیرمشف آنهم کنار هیوا...
-خلاصه که دلوین جون، پدر من نه حرف بد میزنه نه خدایی نکرده سر ما فریاد کشیده. بوده وقتایی که من اشتباه کردما... اما ته دعوا کردن بابام اینه که دیگه باهام حرف نمیزنه. باور کن درد این حرف نزدن از صدتا مشت و لگد بیشتره...
اشتباه میکند. مشت و لگد نخورده که این حرف را میزند. چندبار از درد به خودم پیچیدم وقتی که پدرم به صورتم سیلی زد و گوشم صوت کشید؟ چندبار مشت و لگدش به پا و کمرم خورد و یکتا برای آن که من زیر دست و پای آن بی شرف نمیرم خودش را وسط انداخت و جای من کتک خورد!؟ چندبار جانیار سرش به میز... به دیوار... به در خورد و شکست؟ آنقدر که دیگر هیچکداممان صدایمان در نیامد. مثل سگ از او ترسیدیم و لام تا کام حرف نزدیم. بعدش هم که دایه ی مهربان تر از مادر شد یکدفعه... فقط برای حفظ آبرویش پیش بقیه... خوب شد با او نرفتیم زندگی کنیم. وگرنه حالا منی نبودم که یکتا و جانیار را داشته باشم، حتی هیوا را...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چی میگن؟
چهره اش بانمک شده... چشمانش به نقطه ای خیره مانده و به ظاهر گوش هایش تیز شده...
-بابای بیچاره ام.
بی سر و صدا از روی میز بلند میشود و پشت دیوار آشپزخانه پناه میگیرد. از دستش خنده ام میگیرد. با کمی سکوت و گوش تیز کردن صدای کاوه خان به گوشمان میرسد. از خودش و زندگی اش برای یکتا میگوید. بیشتر این حرف ها را در رستوران به منهم گفته بود. اتفاقا چقدر خوب که من از بیماری یکتا به او خبر دادم... از دلیل ترس و نگرانی مادرم. حالا پدر بیچاره ی کژال هم میداند کار سختی دارد برای جلب اعتماد مُرده ی مادرم...
@darkhast_romannn
یکتا چنان سکوتی کرده که فقط صدای کاوه خان می آید. خوب میشناختمش که حرف هایش را زودتر زدم. میدانستم حرفی نمیزند و تا یخش باز شود و حرف از دلش بزند روزها و ساعت ها طول میکشد. پیشانی ام را لمس میکنم و نگاهی هم به ساعت مچی ام میندازم. نگرانی کژال برایم دلنشین است. همینکه از جانب او

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مخالفتی نیست جای شکر دارد. با برداشتن در قابلمه عطر خورشت خلالم در آشپزخانه میپیچد.

#پست498
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-آخجون شام هم اینجاییم؟
حواسم نیست و زیر لب میگویم:
@darkhast_romannn
-ما رسم داریم خواستگار شب اول باید بمونه خونه ی عروس... ببینیم خدایی نکرده یه وقت معتاد نباشه!
خنده های بلند و آزادانه ی او... مرا هم به خنده میندازد.
-میگفتین بابام لباس خوابش رو می آورد.
بشقاب ها و پیش دستی و قاشق چنگال را همراه با کژال روی میز میچینیم. کنجکاوی اش به جانیار هم میرسد. عکسی از او و زن دبیرستانی اش نشانش میدهم و تعجب میکند از اینکه جانیار چقدر زود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ازدواج کرده...! برخلاف پسر دایی اش او به شدت ازدواجی نیست! میگوید این دوره زمونه و نسل دخترو پسر های جدید هرچه دیرتر ازدواج کنی یا اصلا نکنی بهتر است. تازه میفهمم چرا هیوا با او سرجنگ دارد. بهم از دورهمی و مهمانی های مختلطشان میگوید و حتی مرز های اعتماد و اطمینان را با نشان دادن عکس دوست پسرش رد میکند. گویا او هم بورس شده و اتفاقا در همان دانشگاهی که کژال پذیرش گرفته... پسری همسن و سال خودش و به شدت ریزه... قد و قواره شان عین همدیگر است و کژال میگوید بزرگترین دردسرش با او این است که نمیتواند در کنارش کفش پاشنه دار بپوشد.

@darkhast_romanhm

-به نظرت غذارو بکشم؟ برنجم ته دیگ شد.

نفس عمیقی بالای سر ظرف خورشت میکشد و میگوید:

-بابام عاشق این غذاست. من میرم ببینم اوضاع چطوره...

پشت سر او من هم از آشپزخانه خارج میشوم اما سرم را به ریختن سالاد شیرازی گرم میکنم تا تابلو نباشم. نیم ساعت بیشتر شده که دارند حرف میزنند. گلویشان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خشک شد... منکه یادم رفت برای کاوه خان هم چای بریزم.
-ما دیگه رفع زحمت میکنیم.

جا میخورم از بلند شدن کاوه خان و نگاه مغموم کژال... مادرم جوابش کرد؟
-کجا؟ شام گذاشتم دایی...!
لبخند کوتاهی میزند و جلوتر می آید:
-یکتا خانم گفتن که حالشون خوب نیست. ادامه ی صحبت ها بمونه برای جلسه ی بعد... البته انشالله.
لب میگزم و چشمم به دنبال یکتا میرود. مادرم کی با مهمان اینطور برخوردی که این بار دومش است؟ تو رو جان دلوین حرفی بزند...
-زحمت میشی کت و پالتو من رو بیاری؟
چوب صندلی نهارخوری را میان انگشتانم فشار میدهم. پس به نتیجه نرسیدند! همه چیز تمام شد!
-چشم.
به سمت اتاق خواب قدم های آهسته و کوتاهم را برمیدارم. هنوز توان قدم های بزرگ و راحت را ندارم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دلوین جان...
با صدای یکتا سریع برمیگردم.
-جونم مامان.
بینی اش را بالا میکشد و با آن دست تپلش اشکش را پاک میکند. قدم هایش را به سمت آشپزخانه برمیدارد و میگود:
-شام رو بکش. من ضعف کردم!

@darkhast_romannn
#پست_499
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

لبخند من و کژال با هم سراغمان می آیند. یکتا معذب و سر به زیر تعارف میزند:
-بفرمایید بشینید. من الان غذارو میکشم.
ابروهایم ناخودآگاه از لبخند فروخورده ی کاوه خان بالا میرود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بدجنس... مادرم را اذیت کرد؟ میخواست او را در معذوریت بگذارد و به عکس العملش بکشد؟
تیرش بدجور به هدف خورده... چون یکتا بعد آب زدن به صورتش و خشک کردن آن... به کژالی که سراغش رفته تا کمکش کند، لبخند میزند و با او مشغول صحبت میشود.
-بیا اینجا...
به سمت کاوه خان که میروم دیگر نیشم تا بناگوشم باز است. من بابای مهربانی که نه داد میزند و نه کتک را دوست دارم.
چه برسد به اینکه یقه ی کراواتش را شل کرده و دکمه ی بالای پیرهنش را هم باز... و زنجیر نقره اش برق میزند.
@darkhast_romannn
-جانم؟
-چایی که برام نیاوردی. یه لیوان آب بیار... گلوم خشک شده.
-به روی چشم. شما بفرمایید بشینید.
صندلی را برایش عقب میکشم. با لبخندی مینشیند و دست میکشد به صورتش... معلوم است که حسابی خسته شده و دیگر جان حرف زدن ندارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با آوردن یک لیوان آب منهم کمک کژال و مادرم میکنم و بعد از چند دقیقه هر چهارنفره مان دور یک میز مینشینیم.
-قابل دار نیست. بفرمایید...
کاوه خان اول برای یکتا و بعد من و دخترش برنج میکشد.
خودش اما خیلی کم برنج روی بشقابش میریزد. جو کمی سنگین بینمان با صحبت های من و کژال شکسته میشود.
یاد عروسی سایه افتاده و از لباسم میپرسد که از کجا خریدم... آنقدر بحث بینمان گل میکند که دیگر یکی باید من را جمع کند.
@darkhast_romannn
من حتی کژال را در جریان عشقم آبشیک قرار میدهم و وسط شام برای نشان دادن عکس شاهزاده ام، سراغ موبایلم هم میروم و از ترس پیام های پشت سرهمی که هیوا در واتساپ برایم فرستاده، اینترنتم را قطع میکنم و موبایلم را دست کژال میدهم.
آن میان هم مادرم و کاوه خان که رو به روی همدیگر نشسته اند گه گداری زیر لب با یکدیگر صحبت میکنند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
من و کژال که با هم مشکلی نداریم اما رابطه ی آن دو نفر چندان گرم و خودمانی نیست.
-دست شما درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.
یکتا خواهش میکنمی میگوید و من نوش جان...
برخلاف اصرارم که از کاوه و دخترش خواستم به پذیرایی بروند و دست به ظرف ها نزنند، هرکدامشان بشقاب و ظرفی به دست میگیرند و کمک میکنند.
کژال که به شدت خوش صحبت است مدام برای من و یکتا حرف میزند و گاهی هم قربان صدقه ی مادر کم حرفم میرود.
من اما ساکتم... اوضاع آنطور که دلم میخواست پیش نرفت. خب چه عیبی دارد صادقانه با خودم حرف بزنم؟
من کم کم حسرتِ پدر داشتن دارد مریضم میکند!! علی الخصوص حالا که مدتی است با خاله یلدا و همسرش بیشتر مراوده داریم.
حالا که کاوه خان و نگاه محبت آمیزش را به دخترش میبینم. چه چیزی از بزرگی خدا کم میشود اگر من هم پدر داشتم؟!

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با ریختن چای، سینی را برمیدارم و زیر لب خدا را صدا میزنم. دارم کمی لنگ میزنم.
امشب بیش از حد استرس کشیده ام و پاجان کفری است از راه رفتن بسیارم.
تا به جمع نشسته در پذیرایی خانه میرسم، کاوه خان از روی مبل میشود و میگوید:

@darkhast_romannn
#پست500
#عقاب_بی_پر

-با اجازه ی شما...
دست در جیب شلوارش میبرد و در حالی که میان مشت مردانه و بزرگش چیزی را گرفته زمزمه میکند:
-نشسته بودم روی این مبل... چشمم افتاد به گل سر شما!
نگاهش مستقیم به صورت یکتا دوخته میشود:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-این افتاده بود پشت مبل.
نگاه من و یکتا بهم میرسد. همان گل سری است که خود بیچاره اش خریده و مادرم گم کرده بود.
-دستتون درد نکنه. گمش کرده بودم. من آخه گاهی شب ها روی این مبل دراز میکشم... حتما که از سرم افتاده و...
نزدیک شدن کاوه خان یکتا را به سکوت میکشد. من که خشکم زده و کژال هم روی مبلی که نشسته خودش را جلو میکشد تا ببند پدرش چرا رو به روی مادرم ایستاده... کاوه خان زیر لب زمزمه ای میکند که نمیشنوم و بعد از آن کمی به سمت یکتا خم میشود و آن گلسر را خودش به گوشه ی موهای او سنجاق میکند.
-این گلسر، روی موهای شما زیباست.
خون در رگ هایم به جریان در می آید و دستم میلرزد. سینی را محکم نگه میدارم و چشمم به لب و دهن یکتا خیره میماند اما به جای او... این کاوه خان است که با زمزمه ای میپرسد:
-به من یه فرصت میدی؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
جان به لبم می آید و چیزی نمانده تا پس بیفتم. کژال تقریبا از روی مبل بلند شده و کاوه خان هم با دستی که در جیبش برده و آن یکی که همچنان ماموریت شل کردن گره کراواتش را دارد، رو به روی یکتا ایستاده.
نگاه مادرم سراغ از من میگیرد.
به لبخندم قوت میدهم... میخواهم از چشمم بخواند که من نه به خاطر پدر داشتن که به خاطر تنهایی او دلم به کاوه خان رضایت دارد.
طولی نمیکشد که یکتا با صدای قشنگ اما بی جانش در حالی که خیره به لبخند پر اعتماد کاوه خان است جواب میدهم.
@darkhast_romannn
-باشه!
و نفس راحت من... همزمان میشود با بوسه هایی که کژال اول روی گونه ی پدرش مینشاند و بعد به لپ های یکتا... من اما روی مبلی که نزدیکم است مینشینم، در تمام مدت امشب، یک سیب را با خودم حمل میکردم.
ابتدا در گلویم و بعد در قلبم. هنوز هم حمل میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
گاهی شریان قلبم را مسدود میکرد و گاهی راه تنفسم را میبست. عذابش هنوز با من است و جسمم را میخراشد و روحم را هم... تنها مثل کشیدن لبه ی کاغذ سوزشی در پوستم ایجاد میکند و اشک، فرزند کوچک و نوپای این درد است.
با رفتن مهمان هایمان... سراغ حرف های کاوه خان را از مادرم میگیرد.
هنوز با آنکه لباس هایش را عوض کرده و لباس خواب پوشیده اما گلسرش را برنداشته.
این نوید خوشی میدهد به من که او را خوب میشناسم.
رو به روی همدیگر... روی زمین مینشینیم و برایم از حرف های دایی روزبهانی ها میگوید. خوشحالی و شادی در نگاهش نیست.
هرچه که هست ترس است و دلهره... برای همین تا میگوید دوست دارد موضوع را با خواهرش درمیان بگذارد، بدون هیچ مخالفتی حرفش را تایید و اتفاقا تشویقش میکنم تا آن ها را برای فردا به خانه مان دعوت کند و همه چیز را بهشان بگوید.
مطمئنم خاله یلدا و همسرش یکتا را راضی به این ازدواج میکنند.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
البته... اگر آن ها هم مثل من حسی فوق العاده خوب به کاوه خان داشته باشند.
**

#پست501
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn
چند روز بعد از آمدن کاوه سپهر با دخترش به خانه مان یکتا گفت که تصمیم دارد با خاله و شوهرش این موضوع را درمیان بگذارد. مخالفتی به خرج ندادم چون خودم هم مدام وسط بحث کردن هایم با یکتا اسم آن دو نفر را میبردم تا بلکه آن ها شک و تردید او را برطرف کنند. از روی شوهرخاله ام که خجالت میکشید اما وقتی به خانه ی خاله او را رساندم گفت به یلدا میگوید که صحبت هایش را به فریدون خان هم منتقل کند و نظرش را بپرسد. همان شب وقتی فریدون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

خان یکتا را به خانه رساند، رفتم جلوی در... هم بابت تشکر به خاطر رساندن مادرم، هم خودش بهم پیام داده بود که یک سر پایین بروم چون کارم دارد. یکتا برخلاف زمانی که به خانه خواهرش میرفت، اینبار سر حال بود و حتی چشمانش هم خبر میداد که ساعتی است اشک نریخته. کاملا مشخص بود طبق انتظارم خاله و شوهرخاله ام حسابی بابت این پیشنهاد خوشحال شده اند. فریدون خان جلوی خود یکتا از دایی روزبهانی ها برایم گفت و اینکه در جریان عروسی سیروان و سایه او بیشتر از پدر خود روزبهانی ها حضور داشته و طی برخوردهای مفصلی که با یکدیگر داشته اند فهمیده چه مرد محترم و شایسته ایست. حرف های او برای منهم دلگرمی بود. با وجود آنکه دوست داشتم کسی پدرم باشد و برایم پدری کند اما اولویت اولم مادرم بود. آرامش او از همه چیز بیشتر برایم ارزش داشت. از بعد آن روز و صحبت های مادرم با خواهرش و مشورت با شوهرخاله جان، یکتا موبایلش را روشن کرد.

-یکتا این خوبه ها... به صورتت هم رنگش میاد.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شال زرشکی ضخیمش را بالا گرفته ام تا ببیند اما به جای نگاه کردن به من خیره به زمین مانده...
-مامان.
شانه هایش تکانی میخورد:
-ها؟
-کجایی دورت بگردم. تو که دوباره رفتی سر نقطه ی اولت. پاشو یه ربع دیگه کاوه میاد دنبالت.
وقتی از حمام آمد موهایش را سشوار کشیدم و آرایش مختصری هم برایش انجام دادم. قرار امروز را به اصرار من قبول کرده...
-دلوین. نمیشه بیرون نریم. بیاد همینجا حرف بزنیم.
@darkhast_romannn
جلوی کمد، بد نشسته و پاجانم کمی درد گرفته، برای همین می ایستم و با دلخوری نگاهش میکنم.
-چرا نری بیرون؟ مشکلت چیه؟
مشت میزند به شکمش...
-من با این هیکل کنار اون...
فقط خیره به صورتش میمانم و او بیشتر به خودش مشت و لگد میکوبد:
-یه هفته است شام نمیخورم، نهارم سالاد و یه کف دست مرغ! دو کیلو فقط کم کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بی خبر بودم! شک کردم که چرا هفته ی پیش بهم پیام داد که برای خانه مرغ بخر آنهم زیاد... اما فکر نمیکردم غیر از شام هایی که برای من روی گاز میگذاشت خودش چیز دیگری خورده باشد.
-حالا مگه کاوه گفته لاغر کنی؟
-تو که پیام هاشو دیدی... نه!
من نمیخواستم پیام های آن ها را بخوانم. یکتا اصرار داشت تا در جریان صحبت هایشان باشم. من هم هربار سرسری نگاهی به پیام ها انداختم.
-بلند شو یکتا. صدبار بهت گفتم کاوه تو رو با همین شکل و ظاهر پسند کرده. دیگه چرا خودت رو اذیت میکنی؟ من نمیگم رژیم نگیر... به خاطر درد زانو و مچ پات شده اتفاقا خوبه وزنت کم بشه اما دیگه شکنجه نکن خودت رو.
@darkhast_romannn
ناخن های لاک خورده اش در هوا تکان میدهد:
-به جانیار چطور بگیم؟

#پست502

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

از طرفی خودش میگفت هر زمان تصمیم گرفت به کاوه جواب مثبت بدهد جانیار را خبر کنیم و حالا با اولین قرار حرف از اطلاع دادن به پسرش را میزد؟
-اون با من... بیا این رو سرت کن ببینم چطوره.
از روی صندلی بلند میشود و قدم آهسته به سمتم می آید.
-به خدا هنوزم از حرف مردم میترسم.
-گور بابای مردم. برو پی دلت! حتی گور بابای من و جانیار...! ببین کجا بهت خوش میگذره، باکی.
@darkhast_romannn
لپ هایش را میبوسم و دست دور کمرمش میندازم:
-جانیار که خداروشکر زندگیش خوبه. منم که داری میبینی. عالی ام! یکم فکر خودت باشی راه دوری نمیره.
آنقدر آرایش صورتش او را خواستنی و زیبا کرده که از توی کیفم پولی برمیدارم و در صندوق صدقات میندازم.
-خب تو خونه تنها میمونی. بیا با ما بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پشت میز مینشینم و کمی کرم مرطوب کننده به روی دستم میزنم. آفتاب دارد رنگ پوست دستم را تغییر میدهد. حق با بیتاست که میگوید وقتی رانندگی میکنم حتما آستین‌چه و دستکش دست کنم.
-من میخوام امشب زود بخوابم. خسته ام.
به پهلو مینشینم و سر تا پایش را برانداز میکنم. بزنم به تخته مادرم مثل دخترهای چهارده ساله میماند.
همانقدر معصوم و زیبا و دلفریب...
-میگم... نکنه کاوه شبیه شوهر منیر باشه.
خم شده ام به سمت آینه تا کرم دور چشمم را بزنم که حرف یکتا دستم را میلرزاند.
@darkhast_romannn
-یعنی چی؟
-اونم جلوی همه خیلی مودب و آقا نشون میداد. بعد که منیر زنش شد و رفتن سر خونه زندگیش فهمید هم معتاده هم دست به زن داره... شکاک هم بود خاک تو سر...!
با اشاره اش به خاکی که بر سر آدم شکاکی مثل شوهر منیر ریخته، خنده ام میگیرد.
-کاوه با اون هیکل ورزشکاریش معتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
لب هایش را جمع میکند و شانه ی راستش را بالا میندازد:
-دسته به زن چی؟ یا شکاک باشه چی؟
پوفی میکشم و از این حرف های تکراری سرم درد میگیرد.
-من که میگم بیشتر برین بیایین، حرف بزنید و رفت و آمد داشته باشین تا این هارو بفهمیم. خودت میگی نه همین تلفنی بسه!!
زیر خنده میزنم و خم میشوم تا از کشو لباس هایش لباس زیرش را بیرون بیاورم! او که حیا دارد... من که ندارم!
@darkhast_romannn
-مادر من کار به اینجاهام میکشه. تلفنی که نمیشه...
پشت دستش میزند و به آنی صورتش سرخ میشود.
-تو به کی رفتی اینقدر بی حیایی دختر؟

#پست503
#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریادلنواز

-به بابام!
تمام لباس های یکتا را چند وقت پیش عوض کردم، خودش غر زد من اما فکر میکنم در دلش خیلی هم ناامید نیست به این رابطه!
با صدای زنگ در خانه، کنارم میزند و جلوی آینه می ایستد.
-دلوین من خوبم؟
دست میکشم به مردمک چشم های خسته ام...
-آره. کلید برداشتی؟ شاید من خواب باشم ها...
@darkhast_romannn
یکباره به سمتم برمیگردد و بی هوا بغلم میکند. قلبش مثل گنجشک میزند. بمیرم الهی برای دلت مادر...
-من خیلی دوست دارم دلوین. تو همه ی اعتماد بنفسی هستی که من دارم! اگه خودم به هیچ جا نرسیدم و برای هیچکس کاری نکردم، اما در عوض به خاطر به دنیا آوردن تو به خودم افتخار میکنم. تو از من زن تری مادر...
از حرفی که میزند، بغضم میگیرد. الان وقت این حرف ها نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به کمرش فشار می آورم تا از او فاصله بگیرم اما نمیگذارد.
-ممنون که حواست به منم هست! میدونم برای تو یه نفر هیچوقت مادر نبودم. سربار بودم!
-وای یکتا... چه حرفیه الان میزنی؟
ناخواسته چنگ میزنم به بازویش... دلم طاقت شنیدن این حرف ها را ندارد.
او هرچه که باشد برای من و جانیار مادری کرده. یادم نرفته با وجود مشکلاتش با پدرم همیشه هوای ما را داشت.
شام و نهارمان به راه بود و لباس هایمان اتو کشیده.
@darkhast_romannn
هنوز از اتاق بیرون نیامده بودیم میشنیدیم که به پدرمان میگفت جلوی بچه ها حرفی نزن و بگذار یک لقمه صبحانه از گلویشان پایین برود.
-تو هیچوقت سربار من نبودی مامان. اگرم کاری کردم چون خودم هستم. چون همین الانم دلم میخواد حال تو خوبه خوبه خوب باشه. نه اصراری دارم به اینکه با کاوه بری و بیای و نه میگم نرو! فکر میکنم اون مرد مناسبیه برای تو... و پدر خوبی برای من و جانیار! اما اگر ذره ای حالت باهاش خوب نیست، تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
رو جون بچه هات، همین امشب بهش بگو و تمومش کن.
از اتاق بیرون میروم و آیفون را برمیدارم.
سلام و احوالپرسی با کاوه خان میکنم و یکتا از اتاق بیرون می آید. اشک تا پشت چشمش آمده اما صورتش را خیس نکرده... لبخندی به صورتش مینشاند و لب میزند:
-خداحافظ.
با گذاشتن آیفون، تکیه به در میدهم و او کفش هایش را که خودم واکس زدم و برقش انداختم، میپوشد.
-یکتا... یادت باشه نذاری از حد خودش پیش روی کنه. یه وقت نبردت خونه خالی! ماچ و بوس و این حرف هام تعطیل. آدم وقتی با کسی که آشنا میشه خیلی زود رابطه برقرار کنه دیگه عقلش قد نمیده، دور از جون تو خر میشه.
@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#پست504
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

حرف های خودش را تحویلش میدهم و غش میکند از خنده... از همان خنده هایی که تمام تنش را میلرزاند و من دلم ضعف میرود برای چلاندنش...
-جدی میگم. این نصیحت رو آویز گوشت کن. بذاری بهت دست بزنه دیگه بدی هاش رو نمیبینی.
به بازویم میزند و میگوید:
-خجالت بکش. تو شرم و حیا نداری؟
@darkhast_romannn
-نه مادرم... ندارم. برو خوش بگذره.
در را زودتر از رفتن او به سمت پله ها میبندم. هیچ صدایی از دور شدن کفش هایش نمی آید. اشک به پشت پلک هایم حمله ور میشود و زیر لب زمزمه میکنم:
-برو قربونت برم. برو نترس...
زانوهایم به آرامی خم میشوند و زمین مینشنیم. تازه شاید بعد از پنج دقیقه صدای بی رمق پاشنه های کفشش را میشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خوابیدن روی زمین سرد و بغل کردن تنم خیلی طول نمیکشد چون صدای زنگ موبایلم از اتاق می آید و به خاطر آن همیشه نگرانِ پر فکر، مجبورم خودم را به موبایلم برسانم.
-جانم؟ بالاخره جلسه تموم شد؟
-جانت بی بلا... دارم میام سمت تو... امروز بیرون نرفتی؟
جواب سوالم را نداده... دو روز است که خواب و خوراک ندارم از نگرانی.
-هیوا... جواب سوالم چی شد؟
-اونا حرفاشون رو زدن، ما هم حرفامون رو. فعلا هیچکس از خواسته اش عقب نمیکشه... ولی بالاخره کوتاه میان.
@darkhast_romannn
بیشتر از این تحمل درگیری ها و داد و بیدادهای کشیده شده به کارخانه را ندارم. میدانم هیوا از پس خودش برمی آید. وقت داد و فریاد کشیدن که کسی حریف صدای بلندش نیست.
اما همان روز که مادرم به خانه ی خاله یلدا رفته بود آن ها هم میان حرف هایشان از درگیری بین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شرکاری کارخانه ی پدری روزبهانی ها گفته بودند و من دلشوره ام بیشتر شده...
-خب شما رقم بیشتری پیشنهاد بدین.
-سیروانم همینو میگه. من ولی راضی نیستم. دیگه خیلی به نفع اون ها میشه.
خبر از لجبازی های او دارم.
-بیام دنبالت شام بریم بیرون؟
با لب های آویزانم سر روی بالشم میگذارم.
-داییت اومد مامانم رو برد.
خنده هایش در گوشم میپیچد.
بی شرف...
@darkhast_romannn
او پای خان دایی را به خانه ی ما باز کرد. وگرنه که مادر من جلوی تلویزیون نشسته و پاپ کورنش را میخورد و فیلم تماشا میکرد.
-یه جوری میگی انگار رفتن سفر دورِ دنیا. یه شام باهامن دیگه... بالاخره تلاش های دایی من نتیجه داد.
-تلاش های دایی ِ تو؟ من پدرم تا الان دراومده...
خسته شدم از بس با یکتا حرف زدم. به جان هیوا حس میکنم جای من و مامانم عوض شده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آرام آرام صدایش از آن خنده های بلند و بی دغدغه فاصله میگیرد:
-بیام خودم خستگی هات رو در کنم؟

#پست505
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn
به آنی سرم را از روی تشک برمیدارم. فکر بدی نبود اگر می آمد و تا برگشتن یکتا خانه مان میماند.
حوصله ی سرمای بیرون را ندارم.
-بیا! هرکی نیاد.
-من پنج دقیقه دیگه دم خونتونم. حاضر شو...
-نمیشه تو بیای بالا. یکتا که نیست.
-نه. خونه ی شما معذبم!! بیا بریم کافه ای رستورانی... دلوین؟! نکنه حالت خوب نیست. آره؟
از تغییر صد و هشتاد درجه ی لحن صدایش میترسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-وا... بسم الله! طوریم نیست.
-نه یه چیزیت هست. امروزم نرفتی اسنپ. اضافه کارم که نموندی. از بچه ها پرسیدم چهارو نیم زدی بیرون. من الان میام. تو حتما حالت خوب نیست.
پشت سرهم برای خودش میگوید و حتی مهلت نمیدهد من صادقانه بگویم از استرس و نگرانی و خستگی این مدت، امروز زود به خانه آمدم تا یکتا را بدرقه کنم.
-هیوا...؟
صدای بوق ممتد گوشی، چشمانم را تا آخرین حد ممکن گرد میکند. مامان خانمی تحویل بگیرد پسر دیوانه اش را... چه یکباره از کاه، کوه ساخت. از روی تخت پایین می آیم و نگاهی به لباس هایم میندازم. شلوارم بالاتر از زانویم هست و شومیزم دقیقا تا همانجا... زیادی دیگر راحتی به حساب می آید.
رنگ و روی نو و جدیدی هم ندارد. کشو لباسم هایم را بیرون میکشم و برای ست کردن شلوار و شومیز یا تی شرتی هرچه دارم را یکبار بیرون میریزم و دست از پا کوتاه تر همه را مجدد برمیگردانم داخل کشو...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شنیدن صدای زنگ مرا با همان سر و وضع به جلوی در میکشد. قدم های محکم و سریع هیوا را میشنوم و لب میگزم. از ترس آمدن همسایه ها بیرون نمیروم و فقط سرکی به راهرو میکشم... دیدنش قلبم را به تپش میندازد و لبم را به خنده...
-سلام.
چشمم به گل های توی دستش میفتد و جیغ به هوا میرود. برخلاف او که شوکه نگاهم میکند من فقط گل را میگیرم و داخل میروم.
-برای من خریدی؟ قربونت برم. من عاشق گلم... ببین تمام حال گرفته ام از نبودن یکتارو با همین یه شاخه هم میتونستی...
@darkhast_romannn
برمیگردم تا جمله ام را کامل کنم که او را در چارچوب در میبینم.
-چیه؟
-تو خوبی؟
-آره به خدا. حالم خوبه... یه روز بردمت درمونگاه و اشتباه کردم! فکر کردی من صبح تا شب دارم از درد به خودم میپیچم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دلخوری ام او را به داخل خانه میکشد. در را میبندد و نفسش را آزاد میکند.
-اگه واقعا خوب نیستی بیا ببرمت پیش دکترت.
شومیزم کم بلند است که حالا آن را تا زیر سینه ام بالا میکشم و پاجانم را جلو میبرم:
-ببین... سالمم.
قری به کمرم میدهم و پایم را جلو عقب میبرم. دارم آن یک بندانگشت درز شلواری که باز شده را میبینم اما برایم مهم نیست.
-برقصم برات؟
-برو جای قر دادن لباس بپوش بریم بیرون...
@darkhast_romannn

#پست506
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نگاهش روی پایم نشسته و ترجیح میدهم شومیز محترم را رها کنم و سر و سنگین تر باشم.
-حالا یه چایی بخوریم.
-نه اینجا راحت نیستم. خجالت میکشم!
هیوا و خجالت...؟ حالا اگر به رویش بیاورم بهش برمیخورد اما تنها چیزی که به او و چشمان و آن دستان جذابش نمی آید همین خجالت است.
-چاییم تازه دمه. حیفه.
از میان چند شاخه گلی که آورده نفس عمیق میکشم و چشمانم را میبیندم. بوسه اش روی شقیقه ام مینشیند و دستش پشت کمرم...
@darkhast_romannn
-برو اون دارویی که گفتی خودت پیدا کردی رو بیار ببینم!
برق از سه فازم میپرد. وسط چه حال عاشقانه ای حرف نامربوط میزد.
-یعنی من دروغ میگم.
نگاهش دور خانه میچرخد و با یک ببخشید، به سمت آشپزخانه میرود. حالا که پشتش به من است وقت برای دیدنش دارم. کت بلند جیرش که رنگ سورمه ای دارد، با آن شلوار هم رنگ و پیرهن آبی روشن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بیش از اندازه او را برای مامان خانمی درون دلم جذاب کرده... گل ها را روی کانتر میگذارم و دستانم را بغل میگیرم. از شیر آب لیوانش را پر میکند و وقت سر کشیدنش به صورتم چشم میدوزد. چطور به عقلش رسیده جلیقه ی چهارخانه ی کرم و قهوه اش را زیر کت و شلوار سورمه ای بپوشد و دستمال کتش را هم کرم انتخاب کند.

-واقعا...

دستمال کاغذی را از روی میز برمیدارد و پشت لبش میکشد:

-واقعا چی؟

@darkhast_romannn

-بی شرفی!!

چشم گرد میکند و بعد هم اخم... به جان مامان خانمی که هیچوقت اعتماد به نفس امثال او را نداشته ام. حتی در بهترین حالت هم اگر کسی از ظاهر و لباسم تعریف میکرد، در دلم میگفتم دروغ میگوید، حرفش را باور نکن. آنوقت این شرف الدوله خان برای من لباس هایی به تن میکند که نحوه ست کردنش به عقل جن هم نمیرسد... البته شاید فقط به عقل من.

-چایی پررنگ یا کمرنگ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دست به کمر ایستاده... کاملا از حالش معلوم است برای ماندن تردید دارد.
-بیا بریم. مامانت یهو برمیگرده زشته میشه من رو اینجا ببینه.
-یعنی دایی ِ تو توانایی یک ساعت نگه داشتن مادر من رو نداره؟
سینی چای و ظرف خرمایی که رویش عسل و کنجد ریخته ام را برمیدارم. حالا که راحت نیست منهم بیشتر از این اذیتش نمیکنم. شاید اگر بیرون برویم برای من هم خوب باشد. کمی استرس چکی که پنج روز دیگر دارم و به جانیار گفتم نصفش گردن خود اوست، کمتر زلزله به جان خانه ی دلم بریزد.
@darkhast_romannn
-کجا؟
-مگه نمیگی بریم؟ خب بیا تا تو چایی بخوری منم لباس پوشیدم رفتیم.
پشت سرم می آید و متاسفانه وضع اتاقم به خنده اش میندازد:
-چقدر مرتبه همه چی!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست507
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

با پایم لنگه ی جورابم را بلند میکنم و داخل کشویی که هنوز بیرون مانده میندازم و بعد همان کشو را با سرانگشت شستم به عقب هل میدهم. صندلی میز آرایشم را میکشد و کنجکاوانه تر اتاقم را نگاه میکند. قرصی که درموردش حرف میزد، همان بغل دستش هست. تا سینی را روی میز میگذارم نشانش میدهم.
@darkhast_romannn
-بفرمایید. اینم قرص... گفتم که پیدا کردم.
پشتش را میخواند از توی موبایلش عکسی که دارد را پیدا میکند. لعنتی... از روی کاغذ دفترچه بیمه ام هم عکس داری؟
-تو خط دکترو میتونی بخونی؟
خم شده ام سمت موبایلش که چپ چپی نگاهم میکند و به واسطه ی همان کمر راست میکنم.
-شما مگه قرار نبود حاضر بشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
زودتر از من مامان خانمی چادر توی خانه اش را آویزان کرده و برای من حاضر و آماده نشسته...
هرچه میکشم از دست اوست. به جای نصیحت کردن و امر به معروف و نهی از منکر... بدتر در گوشم چه حرف ها که نمیزند.
شلوار جین سورمه ای و پالتو کرمم را درمی آورم.
آنقدر در این برنامه های هندی بازیگرهایی که با هم رابطه دارند، لباس های هم رنگ پوشیده اند که من هم وسوسه شدم.
حواسش به من نیست و وقت برای آن دارم که پشت در کمد شلوارکم را دربیاورم و شلوار بپوشم. بعد هم موهای بلندم را با عجله یک طرف شانه ام ببافم.
@darkhast_romannn
-این عکس بچگی های خودته؟
-آره. میبینی چقدر زشت بودم!
همیشه از آن عکس متنفر بودم و همیشه جلوی چشمش میگذاشتمش...
-اتفاقا خیلی بانمکی... دندون هاشو... بینیت هم که بد نبوده چرا عمل کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خبر از وسواس های دوره ای من ندارد. آن وقتی که از دست و پا و حتی ناخن هایم هم بدم می آمد و خیال میکردم همه شان زشت و مسخره اند.
-همینکار هارو کردم که الان تو دوسم داری!
از آن نگاه عاقل اندر سفیهش خنده ام میگیرد. کمی به پهلو مینشیند و در حال خوردن چای و خرمایش میگوید:
-من و بیشتر مشت و لگدهایی که بهم زدی، عاشق کرد.
وای که چقدر دیوانه بودم و هستم. یادش بخیر... البته هنوزم بدم نمی آید گاهی یاد او بیندازم که با همین پاجان میتوانم چنان لگدی به ساقش بزنم که از درد آن چهره ی سرد و خشکش پر درد شود.
-و الان چی تو رو عاشق نگه داشته؟
یک دستم را توی پالتوام میبرم و او با بلند شدن از صندلی میگوید:
-قلبت!
میرسد بهم... دستم گیر میفتد در همان یک آستین و در عوض زبانم به لطف مامان خانمی میچرخد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-این قلب به صورت مبله واگذار میشه. روی کل اسباب خونه اثر انگشت زیاد هست. وقت نکردم تمیزش کنم. البته اصلا برام مهم نبود. در واقع نمیخواستم. میخواستم همه چیز همون شکلی که هست بمونه.

#پست508
#عقاب‌بی‌پر

@darkhast_romannn

به روی قلبم میزنم و لبخندش وسعت میگیرد...
-*اینجا هیچ چیزی پاک شدنی نیست. متاسفانه هرچقدر بخوای روی فراموشی حساب کنی، بیشتر کثیف کاری میکنه. به جون عزیزت قسم!! اینجا کف زمین لکه های زیادی هست. جای اشک خشکیده، جای کبودی از خنده ی فراوون، جای یاس، جای امید... البته اینجا ناامیدی زیاده! مثل آب میمونه. اول فکر کردم رگ هام نشتی داره بعد فهمیدم این ناامیدی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
که داره میبردم. خواستم جلوش رو بگیرم دیدم حق آب و گل داره و گویا ارث پدر مبارکشم هست قلب ما!
خلاصه که شاید صدای چکیدن آب از سقف اذیتت کنه. بالاخره هرچیزی یه ایرادی داره... بعید میدونم دیگه تو این دوره زمونه قلبی پیدا کنی که نوساز باشه و یه لک روش نیفتاده باشه. *
سرم را جلو میبرم و نزدیک گوشش زمزمه ی آرامتری میکنم:
-میدونی، قلب مثل یه شی عتیقه است. زمان که بگذره به ارزشش اضافه میشه.
و عقب میکشم خودم را...
@darkhast_romannn
-تو میتونی یه ارزشی به این قلب بی نوای من اضافه کنی. بعد هم میتونی هروقت خواستی بری! به احتمال زیاد وقتی میری اینجا یه مدت خاموشی و قطع برق داشته باشه... بوی خوبی هم نیاد و صدای خوشی هم همینطور... ولی خب بهت اطمینان میدم که این قلب مقاوم تر از اینث حرف هاست. بی همه چیز معلوم نیست از چه جنسی ساخته شده.*
به شقیقه ام هم اشاره ای میکنم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-یه اتاقم اینجا دارم. ولی خب دیدن نداره... پره از خاطره های بد. فعلا هرچی میخوام به تو واگذار کنم، همین محدوده است که نشونت دادم. اگه پسند کردی که بریم امضا کنیم. البته که قلب های دیگه ام سراغ دارم میتونم اونارم بهت نشون بدم.
دستانش را از روی کمرش برمیدارد و کتش به تن مینشیند. برای نزدیکتر شدن، صدایش را زودتر از خودش میفرستد:
-من همینو میخوام، این با بقیه فرق داره!
و خیره در چشم هایم لب میزند:
-امنه!
@darkhast_romannn
برای بغل کردنش دستانم را از هم باز میکنم و خودم را به میان آغوشش جا میدهم. بوسه ای روی سرم مینشاند، عطر تنش برای درمان دردهای موضعی بسیار خوب است. آنقدر که زیاده روی هم میکنم و با نفس های پیاپی و آرامم عطرش را در دلم ذخیره نگه میدارم.
نزدیک به خانه ی خودمان کافه ای که گه گذاری با بیتا آنجا میرفتیم را انتخاب میکنیم. گشتی هم در پاساژ میزنیم و چشم هیوا که به انگشترهای نقره ی مردانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پشت ویترین میفتد، میگوید میخواهد برای پدرش و دایی محترم هدیه بخرد. انتخاب برای مردی به بدعنقی وریا و به سرخوشی کاوه خان سخت است و مسئولیتش را تماما خود هیوا گردن میگیرد.
پولی ندارم تا برای خودش چیزی بخرم... دور از چشمش قیمت یکی دو انگشتر را میگیرم اما اصلا دخل و خرجم با هم جور نیست تا بعد از مدت ها دوستی هدیه ای برایش بخرم.
با لب های آویزانم خیره به کارت عابربانکی میمانم که فروشنده روی دستگاه پوز میکشد. شاید بد نباشد از بیتا پول قرض بگیرم و برای هیوا هدیه بخرم.
@darkhast_romannn

*حدیث احمدی

#پست509
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چه خبرا؟
خوشش نمیاد... هر بار این سوال را میپرسم سگرمه هایش درهم میشود. درست مثل همین حالا که پشت میز نشسته و استیکش را در سس قارچ فرو میبرد.
-در اون حدی که باید بدونی بهت توضیح دادم، بیشتر از این ناراحتت میکنه.
توجیه خوبی نست...!
-حدش رو تو تعیین میکنی؟ من میخوام بدونم اوضاعت چطوره. بدونم الان وضع خونه و روابطت با پدرت و برادرت و شرکاری کارخونه چجوره!
-بدونی چی بشه؟
@darkhast_romannn
پوفی میکشم و لبخند خسته ای میزنم. با خونسردی غذایش را میخورد و خیره به من لب هایش را روی هم میکشد.
-تو همه چیز رو درباره ی من میدونی. اما به من نمیگی توی سرت... توی دلت، چه خبره! پدرت دیگه درباره ی من ازت نمیپرسه؟ کنار اومده با رابطمون؟ یا چون وضع کارخونه بهم ریخته دیگه به رابطه ی ما کاری نداره؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
چاقوش را لحظه از روی استیک برمیدارد و اشاره میکند بهم:
-همین مورد آخر!
-مرسی... اینقدرم دیگه نیازی نبود من رو درجریان بذاری.
ظرف پاستا و چنگال را جلوی دستم که نه... چسبیده به بالاتنه ام که به میز نزدیکش کردم میگذارد:
-بخور سرد شد.
با دلخوری نگاهم را از صورتش برمیدارم. بی هیچ حرفی غذایمان را میخوریم تا چند دقیقه بعد که خودش میگوید:
@darkhast_romannn
-من دارم میرم مشاوره... دکتر میگه لازمه یکی دو جلسه هم تو بیای! یعنی هردو با هم بریم... دارم دارو مصرف میکنم. خواب آوره... خیلی روزا توی اتاقم خوابم! تا بدنم عادت کنه طول میکشه. جاییم درد نمیکنه، مغزم آرومه چون در مورد تو... در مورد کارخونه به اون چیزایی که میخواستم رسیدم، نگرانی ای ندارم. خبر از احوال دلمم که داری! امر کنه میرسم خدمت شما... که بهونه نگیره و راه بیاد باهام. دیگه چی میخوای بدونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-پس بچه ها تو کارخونه راست میگن که مهردخت...
ترسناکی چشمانش را باز به رخ میکشد.
-دلوین. خواهش میکنم ازت که فکر این چیزها نباش.
من از پس مشکلاتم برمیام. دیر و زود داره اما
سوخت و سوز نداره. سیروانم هردفعه بهم زنگ
میزنه یا میاد خونه ام سوال جوابم میکنه. اما من
حرفی نمیزنم. نمیخوام کسی رو نگران خودم کنم.
چنگال پاستا را در دهانم میبرم و میگویم:
-پس منم نباید تو رو میبردم مطب دکترم! نگران
شدی...
-اتفاقا اون موضوع از بی توجهی من بود. فکر
نمیکردم حالت اینقدر بد باشه یا وضعت...
@darkhast_romannn
چنگال و چاقو را رها میکند روی بشقاب و مردمک
چشمانش را میفشرد.
-یادم میاد اون روز، حالم بد میشه.
و دستش را از روی چشمش برمیدارد:

#پست510

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریا_دلنواز
#عقاب_بی_پر

-دلوین تو نبودی تا خودت رو ببینی. وقتی از هوش رفتی نمیتونستم روی پاهایم بایستم. دستام میلرزید. پرستار ازم خواست تو رو جابجا کنم تا ببرم یه اتاق دیگه اما من حتی نتونستم...
صدایش را با هرجمله بالا و بالاتر میبرد. چشمانم به سمت میز های اطراف میچرخد. میفهمد زیاده روی کرده و لیوان نوشیدنی اش را سر میکشد.
-من خر بودم نفهمیدم. دیگه به هرچی مربوط به تو باشه حساسم دلوین. تو خودت رو داری نگران چی میکنی؟ تهش اونی که سهامش رو میفروشه ما میشیم! اونقدر تجربه داریم که دوباره توی همین صنعت کاری رو شروع کنیم. پس اصلا نیازی نیست تو فکرت رو درگیر کنی.
منظورش را فهمیدم... همان مرگ و زندگی را میگفت!
-باشه آروم باش...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نگاهش به پسر و دختری که زل زده بهمان میرسد و زیر لب از آن ها عذرخواهی میکند.
-من درمورد تو با پدرم حرف هامو زدم. اونم قبول کرده. دیگه بعد این همه سال حق دارم فقط یه نفرو خودم انتخاب کنم. همیشه حق انتخاب همه چی با خودش بوده، حتی لباس تنم! از نوجوونی تا سربازی و دانشگاه... من خبر از انتخاب رشته ام نداشتم، خبر از هیچی نداشتم چون همیشه لحظه ی آخر به من میگفت بیا بشین کارت دارم. و چون مثل سیروان نبودم که بزنم زیر میز و بگم برو بابا، حالا حق دارم سر خواستن تو کوتاه نیام.
@darkhast_romanhh
برای آرام نگه داشتنش نه سوالی میپرسم نه و واکنشی نشان میدهم. به خوردن پاستای سرد شده ام بسنده میکنم تا وقتی که خودش زمزمه میکند:
-دایی خواهش کرده صبر کنم تکلیف خودش و یکتا خانم روشن بشه، بعد ما برای خواستگاری بیاییم. به احتمال زیاد بعد این سفری که قراره هفته ی دیگه بریم، پدر من هم با مادرت تماس میگیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آب دهانم را قورت میدهم و به لطف رقص کردی آدمک های در سرم، خون در رگ هایم به جریان میفتد و گوشه ی لبم میلرزد.
-ماجرای سفر چیه؟
دستی که با آن چنگال را نگه داشته ام جلوی دهانم میگیرم که ذوقِ منه شوهرندیده را نبیند.
میخندد و ابرو بالا میندازد:
-دایی میخواد هممون رو دعوت کنه لنگرود. از الان به من و سیروانم تاریخ داده که برنامه مون رو خالی بذاریم. شما هم دعوتین! امشب قراره به یکتا خانم بگه...
@darkhast_romannn
همان لحظه با پیامی که برای موبایلش می آید، هول میشود و با عجله چکش میکند.
-به به...
و وقتی موبایل را به سمتم برمیگرداند با دیدن پیام خان دایی در جواب سوال هیوا که پرسیده اوضاع چطور است، قلبم میریزد. برایش نوشته:
-گل در بر و می در کف و معشوق به کام است.
خنده هایم با خیال راحتی آزاد میشوند. از پس اشکی که مردمک هایم را درگیر خودش کرده لبخند او را

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هم میبینم. خوشحالم برای مادرم... حتی برای خودم. اگر یکتا هم دلش به این وصلت باشد یکباره همه ی غصه ای که برای تنهایی و افسردگی او میخوردم از روی قلبم برداشته میشود. دیگر چه از این بهتر برای مادری که نه جوانی کرد و نه زندگی...

#پست511
#عقاب_بی_پر

@darkhast_romannn

-دلوین...
میدانم چرا اسمم را میبرد، حتی میدانم چرا لبخندش رفته و غصه جایش نشسته، انتظارِ اشک هایی که از چشمم رها شده اند را ندارد. برای همین دستم را میگیرد و من از خجالت این بی آبروها سر پایین میندازم. هنوز هم خنده مهمان من است. شانه هایم برای همین میلرزد... به خدا قسم.
-گیان من...
اشک هایم را با سر آستین پالتوام پاک میکنم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-باورم نمیشه دارم بابادار میشم!!
و خیره به چشم هایش میپرسم:
-تو فکر میکنی این بابا جدیده من رو دوست داره؟ دیگه اذیتمون نمیکنه؟ واقعا یعنی یکتا...
لبم را به زیر دندان فشار میدهم. من هم خودم و خانواده ام را دست کم گرفته ام. اگر جای کاوه هر مرد دیگری هم بود، باورم نمیشد یکتا خواستگار دارد و او مصر به ازدواج است.
جایش را عوض میکند، حالا به جای اینکه رو به رویم نشسته باشد، کنارم است.
-بیا اول یکم آب بخور. بذار نفست جا بیاد.
@darkhast_romannn
آب میخورم و او سراغی از آن یاغی های فراری از چشمم میگیرد.
-خدا عاقب من رو با این پدرزن بخیر کنه! خیلی خوب بودیم باهم که حالا پدر زنمم داره میشه.
دوباره به خنده ام میندازد و اینبار سرم را روی شانه اش میگذارم. میبوسد فرق سرم را و زمزمه میکند:
-به کاوه باشه پوست از سر من میکنه اگر با تو بد باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کم لطفی اش را وقتی سربلند میکنم و خیره به چشمش میشوم، به رویش می آورم:
-تو کی با من بد بودی که حالا از این به بعد باشی؟
مردمک هایش میان لب ها و چشمانم میچرخد. من دوستش دارم! با تمام اختلافی که با یکدیگر داریم. بالاخره همیشه که نمیشود همه چیز با هم جور دربیاید. لااقل من در زندگی ام به این یک رقم مسئله عادت ندارم، پس شکایت هم نمیکنم.
-دایی بهم گفت اون شبی که رفته بودین رستوران، وقتی ازش پرسیدی با من مشکلی داری یا نداری... تو...
@darkhast_romannn
سر آستین نم برداشت به خاطر اشک هایم، با دستمال پاکشان میکنم و میگویم:
-دوست ندارم غیر از خودمون، کسی از قهر و دعوامون باخبر بشه. ما داریم مشکلاتمون با هم رو حل میکنیم. دیگه دلیلی نداره از کسی کمک بخواییم. حتی اگه اون شخص دایی تو باشه... و... پدر من!
از ذوق آن پیامی که برای هیوا فرستاده، دوباره موبایلش را برمیدارم و ازش میخواهم رمزش را بزند. خواندن آن شعر و تصور یکتایی که مطمئنم از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خجالت لبو شده و تمام سوال های کاوه خان را تک کلمه جواب میدهد، اسکرین پیام خان دایی را برای خودم میفرستم. از قضاوت هیوا نمیترسم و نگرانش نیستم. حالِ دنیای من را فقط خودم میدانم و این مامان خانمی که از بس رقصید و کل کشید، هم خودش یک طرف غش کرده و هم آدمک های همیشه مهمانش...
-خوبه که بدی هام رو به روم نمیاری! قول میدم بهتر شم...

@darkhast_romannn
#پست512
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

-خوبه که بدی هام رو به روم نمیاری! قول میدم بهتر شم...
نگاهم را به ظرف غذایم نگه میدارم و هیوا ادامه میدهد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-تو بیشتر داری مراعات میکنی. میفهمم که از هرچیزی بدم میاد خودت رو دور کردی و دیگه بهم دروغ نمیگی. تنها ناراحتیم الان... از خودمه! بی حواس بودم بهت. باورت کرده بودم که حالت خوبه و بیماریت هم قابل کنترل... شهریار که از نامزد یکی از همکلاسی هاش بهم گفت مشکوک شدم بهت. شک کردم که شاید همه چیز رو بروز نمیدی و باهام درمیون نمیذاری... اومدم مطب و دیدم... بله! حدسم درست بود.
دوست ندارم مرا مریض و همیشه در حال درد و ضعف تصور کند.
@darkhast_romannn
-هیوا باور کن این چند سالی که درگیر این بیماری بودم هیچوقت وضعم خداروشکر طوری نشده که یکتا بهم شک کنه. آخه من... هرزمان که تزریق آمپول داشتم میرفتم خونه ی بیتا... یا پیش حمیرا و رحمان. اون دوباری هم که باید بیمارستان بستری میشدم به یکتا دروغ گفتم که داریم میریم مسافرت با بچه ها... اون روز که تو اومدی مطب... من استرس داشتم. بیشتر به خاطر حضور تو... شاید برای همین ترسیدم و بعد از تزریق آمپول دوم بیهوش شدم. به خدا... به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
جون دلوین من توی اون مطب معروفم به کسی که مدام شعر هندی میخونه و میرقصه!!
چشم غره ای برایم میرود و خبرهایی میدهد:
-بله! میدونم. حالت که بد شد یکی از پرستارها خیلی ناراحت شد، برگشت گفت این دختر همیشه وقتی میاد مطب حال و هوای مارو با آهنگ هایی که میخونه عوض میکنه.
-خلاصه که یه وقت فکر نکنی من خیلی مریضم!
مریض هستم اما نه خیلی...
انگار توضیحاتم را اصلا قبول ندارد، برای همین با پوزخندی میگوید:
@darkhast_romannn
-آره خیلی کم! اونقدری که پزشکت تمام اون یک ربعی که تو حتی نمیتونستی چشمت رو باز کنی، چه برسه به تکون دادن دست و پات، من رو با حرفاش ترسوند.
-اون همیشه پیازداغش رو زیاد میکنه که بیمارها بیشتر حواسشون به خودشون باشه. حرفاش رو بشنو اما باور نکن.
-قرار شد بهم دروغ نگی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
لب هایم را بهم میدوزد حرفش... یکتا راست میگفت. آدم نمیداند کی گرفتار میشود. نمیداند کی از بند رها میشود. کی رسما دل میبرد. کی بار و بندیشل را میبندد و میرود پی کارش. این چیزها روز و ساعت و دقیقه ی مشخصی ندارد. مثل من که اگر یک جا بایستم و برگردم به عقب... باورم نمیشود تمام این روزها و لحظه ها را.
وقتی هیوا به خانه میرساندم دنبال بهانه ای برای آن همه گلی که او برایم آورده میگردم و به انتظار یکتا مدام از این پهلو و آن پهلو غلت میزنم. جلوی خودم را میگیرم تا با موبایلش تماس نگیرم و معذبشان نکنم.
@darkhast_romannn
نزدیک ساعت یازده شب، صدای چرخیدن کلید را میشنوم. اولش تصمیم میگیرم خودم را به خواب بزنم و او را به حال خودش بگذارم تا خوب درمورد حرفای امشبشان فکر کند اما دوباره حس کنجکاوی مامان خانمیِ همیشه بیدارم، از اتاق بیرونم میکشد.
-سلام خانم خانوما.
چنان بی سر و صدا داشت حرکت میکرد که از شنیدن یکباره ی صدایم وحشت میکند و میپرد:
-دلوین. تو که گفتی زود میخوابی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دستانم را بغل میگیرم. با دیدن چند شاخه رز صورتی و جعبه ی پاپیون خورده ی روی دستش، ریشه ی حسادت در درونم شعله میکشد.

#پست513
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

-اون چیه؟
صدبار به او گفته ام حین غذا خوردن حواسش به رژ لبش باشد. کاملا پاک شده و هیچ اثری از آن نیست.
-نگفتم موقع غذا خوردن مراقب باش رژت پاک نشه؟
روسری ساتنش را از سرش در می آورد و با نفس نفسی که میزند، روی صندلی مینشیند.
-قربون شکلت برم من مگه غذا از گلوم پایین رفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پس چرا اثری از رژ لبش نیست؟ نکند کاوه او را بوسیده باشد. وای نه دلوین... یکتا مگر مثل تو هول و مشتاق است که بند را آب بدهد.
-حالا خوش گذشت؟
طرف دیگر میز مینشینم و لبخند میزند:
-ببین برام چی خریده...
چشمم از کاسه در می آید وقتی یک جفت گوشواره نقره را با نگین های سبز درخشانش میبینم.
-قشنگه. مبارکت باشه.
مامان خانمی عصایش را تا خود قلبم فشار میدهد که به مادرم حسادت نکنم.
@darkhast_romannn
-طلاست! نه؟
زیر لب زمزمه میکنم:
-فکر کردم نقره است.
بلند میشوم تا گوشواره را برایش بیندازم. یکتا... وقتی داشت از خانه میرفت گلسر هدیه ی کاوه خان را نزده بود. اما حالا... آن را سنجاق شده به موهایش میبینم.
الهی فدای تو شوم یکتا جانم... تو از من خجالت میکشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-وقتی بعد شام بهم این هدیه رو داد. گریه ام گرفت. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که متوجه نشده... آخه یادم نیومد آخرین بار کی سعید برام هدیه گرفته بود!
گونه اش را میبوسم:
-اولین بارش رو یادته؟
لبخند کمرنگی میزند و میگوید:
-یه هفته بعد ازدواجمون، یه دستبند برام خرید. نگفته بود تا به حال...
-جدی؟ فروختیش؟
-خودش فروخت. چند سال بعدش... اون دستبندم خریده بود که ازم عذرخواهی کنه.
@darkhast_romannn
انگار یاد گذشته بهمش میریزد. آنقدر که زیر لب میگوید:
-اه... الان چه وقت فکر کردن به اون روزاست.
-پس امشب بهت خوش گذشت. آره؟

#پست514

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

خجالت زده سرش را پایین انداخت. انگشت شستش را به پشت دست دیگرش کشید و زیر خنده زد.
-دلوین وقتی دستم رو گرفت، نمیدونی چطور هول شدم. نزدیک بود مچ پام لیز بخوره و بیفتم!!
پشت دستش را میبوسم و قربان صدقه اش میروم. چه سوژه خنده ای بوده مادرم! خدا کند سوتی سنگین تری نداده باشد.
-دیگه کجات رو گرفت؟!
@darkhast_romannn
چنان روی دستم میزند که از شدت شوک، جیغ میکشم.
-تو چقدر بی حیایی دختر... زمین لیز بود پاشنه ی کفش منم بلند... دستم رو گرفت از خیابون رد بشم.
با وجود چهره ی مظلومی که به خودم گرفته ام اما ذره ای دلش به حالم نمیسوزد. پشت دستم سرخ شده...
-هنوز هیچی نشده، من رو زدی!
حرف نامربوطی از دهانم بیرون میپرد. یکتا جا میخورد و پر غصه چشم میدوزد به صورتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین...

برای جبران دیر شده انگار...

-شوخی کردم مامان.

مهلتی به جبرانم نمیدهد، خیلی زود بغلم میگیرد و صورتم را غرق بوسه میکند.

-به همین ماهی که توی آسمونه قسم، تو تنها دلیل زنده موندن منی.

****

دفترچه یادداشتم را باز میکنم و در حال مالیدن چشمانم تاریخ و رقم چکم را یکباره دیگر میخوانم.

پول کم دارم و خبری از جانیار نیست.

@darkhast_romannn

-دلوین... موبایلت داره زنگ میخوره.

صدای قدم های یکتا به طرف اتاقم می آید. دفترچه را پرت میکنم توی کشو از پشت میز بلند میشوم. شاید بهتر باشد این دو روز باقیمانده را زودتر از کارخانه بیرون بزنم و با اسنپ و دیجی کالا باقیمانده ی بدهی را تسویه کنم.

-کیه یکتا؟

به نفس نفس افتاده و برای همین دو قدمی که دویده صورتش به سرخی میزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کاوه است!
از آن شبی که با هم بیرون رفته اند، کاوه کاوه ای میکند که به شدت جای خالی پدرم و برادر عزیزم در خانه حس میشود.
-جوون... قطع شد که.

#پست515
#عقاب_بی_پر
@darkhast_romannn
#دریادلنواز

لب های خوشگلش آویزان میشود:
-اِ... خب تو شماره اش رو بگیر.
بچه بازی ام گل میکند و در حال پوشیدن کاپشنم میگویم:
-اون کار داره، خودش دوباره زنگ میزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به جای زنگ خوردن تلفن من، این موبایل یکتاست که خودش را میکشد و مادرم پیش من، جوابش را نمیدهد.
-فکر کنم تو جوابش رو ندادی، زنگ زده سراغت رو از من بگیره.
خیره به صورت مانده ام، بی هیچ لبخندی... دستپاچه و معذب، موبایلش را کنار گوشش میگذارد.
-سلام...
یکتا جـان کاوه خان را به لطف صدای بلند گوشی میشنوم و یکتا به وضوح آب میشود.
-دلوین اینجاست. من گوشی رو میدم بهش. از من خداحافظ.
@darkhast_romannn
باشه عزیزم گفتنش را هم میشنوم و مادرم به محض اینکه موبایل را ازش میگیرم، مثل فنر از جا میپرد و فرار میکند.
-سلام دایی جان... شبتون بخیر. ببخشید من تا اومدم موبایلم رو جواب بدم قطع شد.
صدای سرحال و شادش در گوشی میپیچد:
-سلام دخترم. خواهش میکنم. بدموقع زنگ زدم؟
آهی از درون میکشم. تازه سر شبه منه بیچاره است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه این چه حرفیه. جانم...؟ امر؟
-دلوین جان. من با یکتا خانم صحبت کردم. میخواستم برای آخر هفته شمارو دعوت کنم شمال. بقیه هم هستن... سیروان و همسرش و خانواده ی عزیزِ سایه جان. خوشحال میشم مرخصی بگیری و بیای.
آخر هفته میشود زمان موعد چکم... امروز میخواهم به جانیار زنگ بزنم. اگر او حقوق نگرفته باشد یا از زیر پرداخت این دو میلیون شانه خالی کند باید از رفقایم قرض بگیرم و پنجشنبه جمعه را صبح تا آخر شب با اسنپ کار کنم. یکتا هم که بی من محال است به این سفر برود. رفتنمان حتما به هردوبشان کمک بیشتری میکند تا با هم آشنا شوند.
@darkhast_romannn
-دایی...
-جونِ دایی؟
دلم میریزد از مهربانی اش... چه مرد خوبی است.
-من بهتون تا فردا خبر میدم. شرمندم. ممکنه یه کاری برام پیش بیاد که آخر هفته نیاز باشه حتما تهران بمونم.
میبینم یکتا را که از پشت دیوار سرش جلو می آید. گوش ایستاده تا حرف های ما را بشنود... کپل خانم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-باشه دخترم. هرجور که راحتی. پس منتظر خبر میمونم.
-حتما. بازم ممنونم به خاطر دعوتتون.
-سلامت باشی دلوین جان. شبت بخیر.

#پست516
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
شب بخیر را زمزمه میکنم و با قطع تماس یکتایی که عکس پس زمینه ی موبایلش صورت های خندان هردویمان است سر میرسد.
-چی گفت؟
میدانم که میداند. با این وجود برایش توضیح میدهم و او هم یک کلام اصرار به رفتن نمیکند.
با نشستن پشت ماشین و چرخ زدن به دور میدان، آسمان شاخ و شانه میکشد و تگرگ و باران به احوالپرسی می آیند. هیوا فهمیده از خانه بیرون زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پیام فرستاده که حالم خوب نیست و یا مشکلی پیش آمده؟ و من هم با ناراحتی تمام فقط یک کلمه و استیکر خندان برایش فرستادم... اسنپ!
بعد از یک ساعت و نیم که مسافر را به مقصد میرسانم، در کمال ناباوری شماره ی جانیار روی خطم میفتد. استرس دارم که خبرهای خوبی برایم نداشته باشد اما بعد از احوالپرسی گرم و خودمانی اش میگوید اگر میتوانم به خانه شان بروم چون امشب تنهاست و با من هم کار دارد! آنقدر خودم استرس دارم که نمیپرسم کارت چیست... فقط مثل احمق ها قبول میکنم وسط این همه برنامه ی فشرده ای که برای خودم چیده ام سراغ او بروم.
@darkhast_romannn
نیم کیلو شیرینی گل محمدی میگیرم. جانیار دوست دارد و منهم نمیخواهم دست خالی به خانه اش بروم.
در طول مسیر با خودم میگویم حالا که خودش زنگ زده تا همدیگر را ببینیم، حتی اگر پولی هم نداشت تا برای پاس کردن این چک کمکم کند، من لااقل موضوع یکتا را با او درمیان بگذارم و در صورت مخالفتش چنان شاخ و شانه ای برایش بکشم که هنوز پانشده، بشیند سرجایش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
***
-کتایون کجا رفته؟
-خونه ی مادرش... منم قراره آخر شب برم دنبالش و برش گردونم.
سینی چای را روی میز میگذارد و مینشیند. یک زمانی نگران شباهت ظاهری پدرم و جانیار بودم و حالا با این ته ریشی که گذاشته کمی خیالم را راحت میکند.
-چیکارم داشتی زنگ زدی؟
بلند میشود و تی شرت سفیدش را از پشت پایین میدهد.
@darkhast_romannn
-حقوق گرفتم!!
برق به نگاهم هجوم می آورد و ذوق به تنم... از روی میز پاکتی را برمیدارد و نگاهی به داخلش میندازد.
-ما اضافه کاری نداریم دلوین. تا ساعت سه کارخونه ایم. بهتم گفتم با یه قالیشویی صحبت کردم. عصرها میرم فرش هارو میبرم. اونجا به حقوق نداده هنوز. یکی از کارمندهاش میگفت خیلی بدقولن. حالا عیبم نداره... من و کتایون عادت کردیم به حساب و کتاب. اتفاقا بهتره دیر پول دستمون بیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

واقعا جانیار دو شغل دارد؟ من فکر کردم دروغ میگوید که تصمیم دارد بعد از کارخانه هم با وانتش کار کند.

-زندگی خرج داره دیگه. من تازه دارم میفهمم تو چطور خرجمون میکردی!

آب دهنم در گلویم میپرد. جانیار چه عاقل شده...

@darkhast_romannn

#پست517

#عقاب‌بی‌پر

#دریادلنواز

-یه رفیق دارم، پونزده سال از خودم بزرگتره. مجردم هست. دوتا وانت داره... دو تا برادرهام با هم کار میکنند. بهم میگه تو خیلی خری که زن گرفتی. توی این اوضاع آدم خرج خودش رو به زور درمیاره چه برسه به دونفر...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
چشمم به آن پاکتی است که هنوز به دست دارد. اما دلم برای کتایون میسوزد.
-این هارو جلوی زنت نگی. دلش میگیره.
-نه بابا. حواسم هست. وقتی دارم میبینم اونم مثل اون یه ماه اول دیگه ریخت و پاش نمیکنه منم چیزی نمیگم.
فقط دم عروسی میخواستند مرا تا خرخره در خرج و بدهی ببرند؟
-خداروشکر. حالا حقوقت چقدر هست؟
خنده ای میکند و پاکت را به سمتم میگیرد.
-بد نیست. راضیم!
@darkhast_romannn
غصه هایم بیدار میشوند با محافظه کاری اش. چرا به من نمیگوید چقدر حقوق میگیرد؟ دارد تلافی میکند؟ من هم هیچوقت نمیگفتم چقدر درآمد دارم اما همیشه برای او و یکتا و حتی این عروس دبیرستانی خرج کرده ام.
-از ماه دیگه بیشترم کمک میکنم. یادم بود پنجشنبه چک داری... امیدوارم همین قدرم کارت رو راه بندازه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بچه است. هنوز هم... پاس شدن این چک کار من و مشکل من نیست. باعث و بانی تمامش خود اوست.
پس این ژست پاکت دادن را نباید به خودش بگیرد.
-نمیشماری؟
پوزخندی میزنم و لیوان چایم را برمیدارم.
-کمتر از دو تومن که نیست؟
-یک و پونصد!
-یک سوم رقم چکه...
نگاهش را میدزد... شاید، شاید از روی خجالت.
-آره. از ماه دیگه نصفش رو میدم. قول.
همین هم از سرم زیادی است. من دو تومن کم داشتم و حالا مابقی این پول را میتوانم در همین یکی دو روز باقیمانده جور کنم و از شرش راحت شوم.
-جانیار... یه اتفاقی افتاده که بهتره درموردش خودم بهت بگم تا مامان.
آن ژست بزرگ منشانه و لبخند خاصش درجا چال می شود.
-یکتا حالش بد شده؟ دوباره افسردگیش برگشته؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
باز خوب است که به خاطر یکتا استرس میگیرد.
گاهی از شدت بی خیالی اش نسبت بهمان غصه ام میشد.
-افسردگی یکتا نرفته که برگرده. میدونی مشاوره میرمش و دارو مصرف میکنه.
به جای تکیه به مبل زدن، خودش را جلو میکشد.
طوری که نزدیک است از روی آن بیفتد.
-از بابا خبری شده؟ به قرآن من دیگه سراغش نرفتم. از هیچکسم پول قرض نگرفتم. اصلا این ماه زنگ زدم فریدون که بگم قسط بندی کنم و هرماه یکم از بدهیم رو بدم، اونم بهش برخورد. کم مونده بود یه چیزیم بارم کنه! گفت حالا یه بار به ما کمک کرده لازم نیست هربار دیدیمش ازش عذرخواهی کنیم.

@darkhast_romannn

#پست518
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

قندی گوشه ی دهانم میگذارم. هیوا دارد با موبایلم تماس میگیرد. لابد نگران شده که چرا یکجا توقف کرده ام.
-گوش کن به من... برای یکتا خواستگار اومده!
آرام آرام سرش خم و مردمک چشم هایش اندازه ی جیب های من گشاد میشود.
-وا... بسم الله. چت شد؟
-برای یکتا یا تو؟
چه دلشوره ای به جانم افتاده... نکند رگ غیرتش بیرون بزند و از دماغ مادرم این چندوقت را دربیاورد؟
@darkhast_romannn
-من که همیشه داشتم... اتفاق غیرمنتظره ای نیست که بخوام به تو اطلاع بدم.
بی شرف... تک خنده ای میزند و میگوید:
-تو خواستگار داشتی؟ کی؟ پس چرا من ندیدم.
نزدیک هستیم و میتوانم لگدم را به ساق پایش بکوبم.
-عوضی من رو مسخره میکنی؟
برمیگردد سر جایش روی مبل و لیوان چایش را هم برمیدارد. به نظر حرفم را جدی نگرفته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-شوخی بامزه ای بود. چاییت رو بخور سرد شد...
میخوای از بیرون شام بگیرم، دوتایی بخوریم؟
-جانیار من شوخی نکردم. به خدا مامان خواستگار داره.
چای در گلویش میپرد. آنقدر وحشتناک به سرفه میفتد که میمیرم از ترس و نگرانی و کم مانده به جای هر دو دستم با هردو پایم به پشتش بکوبم.
-بسه... سوخت پشتم. نزن...
مچ دستم را میگیرد و به جای خودش من را روی مبل مینشاند. پیش پاجان هم زانو میزند.
-واقعا داری میگی؟
@darkhast_romannn
چای از چانه و لبش آویزان است. دستمال میکشم به چانه اش...
-مادر ما چشه که تو هی داری برای من چشم گرد میکنی و دهن باز؟ تعجب داره خواستگار داشتن یکتا؟
-چشمم روشن! این درب و داغون از کجا مامان مارو دیده؟ یکتا که پاشو از خونه بیرون نمیذاره؟ ببینم، نکنه این فک و فامیل درپیتی ما یکی رو معرفی کرده؟
عکس کاوه خان را از واتساپ پیدا میکنم و پیش از نشان دادنش به برادر احمقم میگویم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دایی سیروان، شوهر سایه است. یکتارو روز عروسی دیده و بعدم اون شب تولدی که بهت گفتم، همراه برادرشوهر سایه اومده بود.
-من دیدمش؟

#پست519
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn
دلم میخواهد یک سیلی نثار صورتش کنم تا از این رنگ مزخرف تعجب فاصله بگیرد.
-الان میبینیش.
همینکه موبایل را به سمتش برمیگردانم و مردمک های کنجکاوش روی ال سی دی میفتد، چشمانش از حدقه درمی آید.
-عکس رو درست آوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یک جوری قیافه گرفته که خودم هم یک لحظه شک میکنم. موبایل را برمیگردانم سمت خودم و دوباره طرف جانیار...
-بیشعور خودشه. کاوه سپهر... به یکتا گفته چندسال توی شرکت با دوستش شریک بوده اما بعد فوت زنش دیگه کارو میذاره کنار و خودش رو بازنشسته میکنه... یه دخترم داره که بورسیه شده و داره...
از شوک نگاهش و لال ماندنش یکباره جیغ میکشم:
-جانیار...
موبایل را میگیرد و تا می آید حرف بزند خنده اش میگیرد. امان از خنده های مسری او... با آنکه گاهی وقت ها دلم میخواهد سر به تنش نباشد و از پا آویزانش کنم و هرچه مشت و لگد دارم به سر و صورتش بکوبم، اما این خنده های بلند و مردانه اش مرا از پا در می آورد.
@darkhast_romannn
-خیلی بی تربیتی. چرا اینجوری میخندی؟
-واقعا شانس به ما رو کرده ها... اینکه از اون سعیدِ بی پدرم بهتره! وضع مالیش چطوره؟ گفتی شرکت رو هنوز داره یا کلا...
-به ما چه وضع مالیش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دلم نمیخواهد دندان تیز کند برای مال و منال آن بیچاره...
-باید بدونیم مامانمون رو داریم به کی میدیم؟
موبایل را بالا میگیرد و زل میزند به تصویر...
-من که راضیم! هم خوشتیپه... هم خوش قد و بالا... فقط...
-فقط چی؟
دیگر خبری از آن لحن شوخ و نگاه شیطان و خنده های پیاپی نیست.
-نزنه مامانمون رو!
موبایل را میندازد روی میز و گیجگاهش را پر حرص میخاراند.
@darkhast_romannn
-گول ظاهرش رو نخوریم دوزاری تر از بابامون بشه.
بلند میشود از روی زمین و در حال رفتن به آشپزخانه میگوید:
-مادر ما مریضه. دو کلوم حرف نمیتونیم باهاش بزنیم... نره تو خونه زندگی این مرده یهو یکی یه چیزی بهش بگه همه چی بهم بریزه. میفهمی که چی میگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست520
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

برای خودش آب میریزد و لیوان را سر میکشد. خبر ندارد که چقدر به همین ها فکر کرده ام.
-خاله یلدا و شوهرش درجریانن. فریدون خان که خیلی ازش تعریف کرده. منم چندبار دیدمش. به نظرم آدم خوبیه. حالا قرارم نیست همین فردا عقد کنن که... میریم میاییم بیشتر آشنا میشیم.
به یک لیوان بسنده نمیکند... دومی را هم میخورد و بعد وقتی که دستش را پشت لبش میکشد میگوید:
-عجله نکنین. با اینکه بدم نمیاد پوز اون مرتیکه رو با عقد یکتا بزنم، اما میترسم از چاله دربیاییم بیفتیم تو چاه. اصلا یکتا رو چه به شوهر...!
چه حرفی میزند...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-مادرمون دل نداره؟ پس فردا من ازدواج کنم، تو دم به دقیقه بهش سر میزنی؟ خب الان یه خواستگار خوب و موجه پیدا شده... یکتا راضی نیست ولی مطمئنم بدشم نمیاد از کاوه.
دست به کمر از آشپزخانه بیرون میزند:
-یهو یاده اون شبی افتادم که حالش بد شد... میخواست توی سرویس بهداشتی خودش رو خفه کنه!
و دست هایش را نشانم میدهد:
-به خدا دارم میلرزم!
با خنده ی غمگینی در قندان را برمیدارم و به سمتش میگیرم:
@darkhast_romannn
-بیا، فشارت افتاده... رنگتم پریده. من این حال تو رو چند وقت پیش داشتم. مطمئن باش از تو بیشتر نگران یکتام. من از کاوه خوشم میاد... خیلی مهربونه و صدالبته انسان. به قول تو... منم فکر میکنم شانس بهمون رو کرده. خدارو چه دیدی... شاید این مردی باشه که یکتارو خوشبخت کنه.
شماره ی هیوا روی موبایلم میفتد و برای برداشتنش دست دراز میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من دلم به حال یکتا میسوزه و نگرانشم جانیار، تو نیستی... سرت گرمه زندگی و کارته. منم اگر روزی نباشم، کی از یکتا مراقبت کنه؟
اخمی روی صورتش مینشیند و عصبانی میگوید:
-چرا نباشی؟ هی تکراری میکنی ته دل من رو خالی کنی؟
میدانم ته دلش با این حرف ها خالی نمیشود. لبخند میزنم و به آن شخصِ همیشه منتظر پشت خط میگویم:
-سلام عزیزم. خونه ی برادرمم. پنج دقیقه دیگه باهات تماس بگیرم؟
@darkhast_romannn
صدای زمزمه اش به گوشم میرسد...
-نگران شدم دلوین.
تماس را که قطع میکنم جانیار باز هم در مورد کاوه ازم میپرسد. هرچه که از او شنیده و دیده ام را برایش تعریف میکنم. حتی بهش میگویم محض خیال راحتی اش میتوانیم قراری بگذاریم و کاوه به خانه مان بیاید تا هم با او صحبت کند و هم از نزدیک یکدیگر را ببینند، اما میگوید تا وقتی جواب یکتا قطعی مثبت نشده نیازی نیست او با کاوه حرف بزند. البته که وقت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
رفتن باز هم ازم پرسید فریدون و خاله در جریان هستند یا نه... گمان میکنم با شوهرخاله ام تماس بگیرد و پرس و جوهای بیشتر را هم از خودش کند.
با نشستن پشت فرمان به هیوا زنگ میزنم.
-ببخشید دیر شد. گفتم پنج دقیقه اما نیم ساعت طول کشید.
-خیر باشه.

@darkhast_romannn
#پست521
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

همین یک جمله را میگوید و با همین یک جمله هم مجبورم میکند به توضیح دادن... دیگر اخلاقش دستم آمده.
-اومده بودم در مورد دایی بعضی ها با برادرم صحبت کنم.
-و الانم داری برمیگردی خونه!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
حرف در دهانم میگذارد!؟ و برایش مهم نیست نظر جانیار را نسبت به کاوه بداند؟
-یه دوری بزنیم بعد برمیگردم. فعلا سر شبه... کو تا دوازده!
لحن صدایش به آرامی قبل دیگر نیست...
-نزدیک تاریخ چکت شده؟
سکوتم کافی است تا ادامه دهد.
-با اون پات نشستی پشت فرمون؟ بعد دو تا دوتا آمپول دکتر برات مینویسه رو فراموش میکنی؟ قرص هاتم پیدا نمیکنی و بی خیالش میشی؟
چه غلطی کردم آن روز هیوا را با خودم بردم. حالا پدرم را درمی آورد هربار من این پراید محترم را از پارکینگ خانه دربیاورم.
-باشه الان برمیگردم. هرچی تو بگی...! من فقط حوصله ام سر رفته بود. گفتم بیام حالا یه مسافری هم برسونم.
پرچم صلح را به دست میگیرم و او از این رو به آن رو میشود. تا خود خانه از بلندگوی موبایلی که روی اسپیکر است با او حرف میزنم. میگوییم و میخندیم و به رویش نمی آورم چقدر به زور تسلیم خواسته اش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شدن، ممکن است برایم گران تمام شود. با رسیدنم به خانه... جی پی اسی که توی داشبورد ماشین چسبانده ام را میکنم و داخل پارکینگ میروم. تا فردا صبح که آن را دوباره داخل ماشین بگذارم و به کارخانه برگردم، وقت دارم که بی دلواپسی از او...
مسافرکشی کنم و جلوی برگشت خوردنِ چکم را بگیرم

@darkhast_romannn
#پست522
#عقاب‌بی‌پر

فصل ششم:
ده هزارتومن هم بیشتر از رقم چک در حسابم دارم، با خیال راحت خمیازه ام را میکشم و کش و قوسی به بدنم میدهم. تا تاری چشم هایم که انگار ساعت مشخصی دارند و از یک زمانی به بعد تقریبا به حالت اول خودشان برمیگردند. جانیار امروز قرار است به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خانه مان بیاید تا با یکتا صحبت کند. حوصله ی ماندن در خانه را ندارم. پس فردا هم که عازم سفریم... با جیب خالی که نمیتوانم بروم. به همین خاطر لقمه ی نان و پنیری برای خودم میگیرم و بعد از دیدن صورت غرق خواب یکتا کلاه بافتم را روی سرم میکشم و شالگردنم را هم دور گردنم. از وقتی با کاوه بیرون رفته و تماس هایشان هم بیشتر شده دیگر دست به سیاه و سفید نمیزند کپل خانم! وقت های آزادش را هم به خاله جان اختصاص میدهد که تمام گفت و گوهایش با خواستگار محترم را با او درمیان بگذارد. با بسم الله وارد خیابان پر از برف میشوم و بوت های بلندم را که دیگر کمی قدیمی شده و مثل سابق نه گرم نگهم میدارد و نه اجازه ی نفوذ آب را میدهد، پدال گاز را لمس میکنم. این دو سه روز مجبورم از ساعت پنج تا هفت اسنپ کار کنم و بعد به سمت خانه بیایم و جی پس اس را از انباری بردارم و توی داشبورد بگذارم. و بعد هم به سمت کارخانه بروم. بیتا میگوید باید به جای این مخفی کاری ها با هیوا صادقانه حرف بزنم و بگویم بعضی وقت ها تمام حقوقم پای بدهی هایم میرود و مجبورم با اسنپ خرج خورد و

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خوراکمان را دربیاورم. اما بیتا هم نمیداند حضور هیوا در آن روز لعنتی در مطب... کارم را سخت تر و تقریبا غیرممکن کرده...
با پیدا کردن اولین مسافر، نیشم تا بناگوشم باز میشود و در حال خواندن آهنگی که رقصش را از حفظم، در کوچه میپیچم و جلوی پای مردی که همسن و سال پدر جدیدم است، روی ترمز میزنم. نان بربری خریده و به محض سوار شدنش میگوید که دختر و پسرش قرار است از شهرستان به دیدنش بیاید و برای همین مجبور شده صبح به این زودی خریدهایش را انجام دهم. دو مسیره بودنش باعث میشود دیرتر به خانه برسم و تا جی پی اس را بردارم، نیم ساعت با تاخیر ماشین را در پارکینگ کارخانه بگذارم.
@darkhast_romannn
با اخراج مهردخت، دختر دیگری را استخدام کرده اند. از شانس من و بیتا این یکی هم از دماغ فیل افتاده است اما با همان معرفی اولی که هیوا زحمتش را کشید و من را نامزدش و بیتا را دوستش معرفی کرد، باعث شد تا کمی تخفیف برایمان قائل شود و کمتر سخت بگیرد.
-هیوا امروز نیومده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بیتا صورتش را از جلوی مانیتور عقب می آورد و میگوید:
-من ندیدمش. تو مگه ازش خبر نداری؟
-نه. خبر ندارم بهش پیام میدم.
انگار خود هیوا منتظر بود تا پیام را ارسال کنم که سر برسد. با آمدنش به اتاقمان و آن جعبه ی شکلات و گزی که آورده دیگر کار بی کار... صبحانه خوردن سه نفری مان حتما به گوش بقیه میرسد اما با آن ماجراهای کارخانه و الم شنگه هایی که به پا شد... هنوز هم به گمانم صدای فریادها و داد و بیدادش در گوش تمام پرسنل مانده که کسی جرئت نمیکند در مورد او شایعه ای به راه بیندازد و حتی از من سوالی بپرسد. هیوا حتی با برگشتنش چهارنفر از پرسنل بخش فروش و بازرگانی را اخراج کرد و تیغ شمشیرش گردن کارگرهای شیفت دوم را هم زد.
-چمدون بستی؟

@darkhast_romannn

#پست523

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

مزه ی نان بربری تازه و آن املتی که هیوا از خانه آورده اجازه ی حرف زدن نمیدهد.
-به دایی خبر دادی که میای؟
پلک بهم میزنم و بیتا با لبخند از هردویمان فاصله میگیرد و به بهانه ی کار پشت کامپیوترش مینشیند.
-من با ماشین خودم میام هیوا.
-میخواستم رانندگی نکنی. برای همین گفتم ماشین نیاری... بالاخره یه جوری میرفتیم.
@darkhast_romannn
سیر شده ام و دیگر ضعف ندارم.
-به یکتا گفتم ماشین من... ماشین جاده ی شمال نیست.
اونم توی زمستون... اما گوش نمیده. میگه راحت نیستم با شوهرخواهرم و این حرفا...
ابرویش را میخاراند و لیوان چایش را دست میگیرد:
-پس امشب بعد کارخونه میام ماشینت رو میبرم یه سرویس بشه... یه وقت تو راه نذارتمون.
-خودم میبرم. آشنا دارم... کارشم خوبه. دستت درد نکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اتفاقا باید هم اینکار را میکردم. بالاخره شوخی بردار نیست رانندگی در جاده... این ماشین هم که اولین بار است قرار به همسفری ام دارد.
-چشمت چطوره؟
صورتم را نزدیکش میبرم... پلک میزنم، تند و پیاپی...
-خوبه خوب. میبینمت. چی از این بهتر؟
مردمک چشمش لحظه ای به سمت جایی که بیتا نشسته میرود و دوباره میرسد به نگاهم...
-خوبه! خیلی خوب. و ممنون که به حرفم گوش دادی و مراعات پاجانت رو میکنی.
@darkhast_romannn
اجازه ی ماسیده شدن لبخندم را نمیدهم. حفظش میکنم... مامان خانمی راضی نیست و دارد دست و پا میزند تا دست من را پیش هیوا رو کند اما من و آدمک های تحت فرمانم نمیگذاریم.
-منکه میدونم تو... راضی نمیشی از من پول بگیری، حتی به قرض! اما خواهش میکنم هرزمانی به پول احتیاج داشتی درخواست وام بده یا مساعده بگیر... هردوش رو هر زمانی بخوای به لحظه میگم تایید کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نمیتوانم وام بگیرم... هنوز دو وام تمام نشده برایم مانده. یکی را از بانک گرفتم و آن یکی را برادر بیتا برایم جور کرده. دوباره زیر قسط و قرض نمیروم.
جانیار قول داده این ماه بیشتر کمک کند.
-باشه حتما. مرسی که حواست بهم هست.
حین بلند شدن از روی صندلی... سرم را میبوسد و برای من و بیتا آرزوی موفقیت میکند. کلی کار سرمان ریخته اند و امروز هم باید نهار را در اتاقمان با عجله بخوریم. ساعت هفت و نیم با تمام شدن کارم بی سر و صدا و بی آنکه به هیوا اطلاع بدم از کارخانه بیرون میزنم. حق با اوست... ماشین را باید حتما به تعمیرگاه ببرم تا روغن و لاستیک و هرکوفتی که دارد چک شود. یک وقتی بین ماشین های مدل بالای شوهرخاله و سیروان و حتی هیوا ماشینم کار خرابی نکند و آبرویم برود.
@darkhast_romanhnn
نیم ساعتی در تعمیرگاه میمانم و به هیوا هم اطلاع میدهم. حتی برای خیال راحتی اش عکسی از خودم جلوی تعمیرگاه میندازم و در اینستاگرامم که به تازگی در گوشی موبایلش آن را نصب کرده و صفحه ام را

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دنبال میکند، میگذارم. جزو اولین نفرهاست که استوری ام را میبیند و برایم استیکر گل میفرستد.
***

#پست524
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

آخرین لباس را هم در چمدان میگذارم و زیپش را میکشم. تلفن خانه دارد زنگ میخورد و یکتا برای خودش در سرویس بهداشتی گیر کرده. لنگ لنگ کنان به خاطر پایی که زیرم مانده و خواب رفته خودم را به تلفن میرسانم. شماره موبایل کاوه خان را دیگر این روزها از بس روی موبایل هایمان افتاده از حفظم...
-جانم؟ سلام...
-سلام دخترم. شبت بخیر. خواب که نبودین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
روی مبل مینشینم و یکتا با یک شومیز کوتاه و بدون شلوارک از سرویس بهداشتی بیرون می آید.
-نه بیدار بودیم. شما خوبین...؟
-منم خوبم خداروشکر. دیشب زنگ زدم باهات صحبت کنم، یکتاجان گفت خونه نیستی.
دل من به جای مادرم از شنیدن یکتاجان ضعف میرود.
-بله. تا دیروقت بیرون بودم. شرمنده امروزم نتونستم زنگ بزنم. جانم؟ امرتون؟
یکتا لب میزند و میپرسد چه کسی پشت خط است. با شنیدن اسم کاوه لبخندی میزند و کنارم مینشیند.
@darkhast_romannn
-دلوین جان زنگ زدم بگم فردا صبح خودم میام دنبالتون. کاری پیش اومد که لازم بود بیام تهران... باهم دیگه برمیگردیم.
میمانم در جواب خواسته اش چه بگویم. مسیر طولانی است و جاده هم لغزنده و برفی... از خدایم است یکتا راضی شود که با ماشین خودمان نرویم.
-راستش... من حرفی ندارم اما مامان...
-یکتارو خودت راضی کن دخترم. اینجوری به نفع منم هست! با مادرت بیشتر صحبت میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میخندم و به نیابت از کاوه خان لپ مادرم را میکشم.
-چشم. من حرفی ندارم.
-پس انشالله فردا شش صبح میام دم خونه دنبالتون.
برای من و پاجانم چه از این بهتر؟
-خیلیم عالی... دستتون درد نکنه.
-دوست داشتم برادرت و خانمش هم می اومدن اما... جانیار معذب است. دیروز هم که آمده بود اینجا یکتا بهش گفت همراهمان بیاید اما جانیار گفت محال است به او مرخصی بدهند و با کاری هم که از قالیشویی پذیرفته باید پنجشنبه جمعه حتما تهران باشد.
-انشالله دفعه ی بعدی... وقت زیاده!
@darkhast_romannn
-اونکه بله... میتونم با یکتا هم صحبت کنم؟ اگر دستش بند نیست.
دست های تپلش که روی ران پایش است و اتفاقا بند هم نیست.
-اجازه بدین صداش کنم. از من خداحافظ.
-باشه دخترم. خداحافظ.
گوشی را روی شانه ام میگذارم و پیش از عملیات پیغام رسانی، چنان نیشگونی از پای یکتا میگیرم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دلش ضعف میرود و به جد و آباد پدر اولم، بد و بیراه میگوید.
-حالا بیا با کاوه خانت حرف بزن.
با نفس عمیقی جایمان را با یکدیگر عوض میکنیم.
یکتا در حال مالیدن پایش جواب تلفن را میدهد.

#پست525
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز
@darkhast_romannn

-سلام. شب شما هم بخیر.
صدایش طوری ناله دارد که کاوه خان هم شک میکند و میشنوم که از مادرم میپرسد"اتفاقی افتاده؟ رو به راه نیستی خانم!"
-طوری نشده. پام خورد به میز!
تک خنده ام به تقدیر از این حجم دروغگویی است که در رگ های من و مادرم جاریست. وقتی یکتا تلفن را به گوش مخالفش میچسباند دیگر به راحتی حرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هایشان را نمیشنوم. چسبیده ام به بازویش و دارد مرا پی نخودسیاه میفرستد.
-چیه؟
-برو آب برنج تموم نشه.
گوشی را گرفته تا صدایش آن طرف خط نرود.
-تازه گذاشتمش روی گاز. آبش تموم نمیشه.
شانه خالی میکند و با بلند شدن یکباره اش از روی مبل با صورت فرود می آیم.
-یکتا...
جیغ میزنم و خنده اش میگیرد. برای خفه کردن صدایم کوسن را میگذارد روی دهنم... باز شانس می آورم صدای جیغم به گوش کاوه خان میرسد و مجبور میشود برای جلوگیری از آبروریزی های بیشتر دستش را از روی کوسن بردارد.
-داشتی خفه ام میکردی.
این چند وقت تن و بدنش را لرزانده ام با این کنجکاوی ها... هربار از اتاقش پچ پچی شنیدم یکهو بالای سرش ظاهر شدم. یا شب ها بهانه ی زود خوابیدن می آورد و وقتی میدیدم در واتساپ آنلاین است بهش وویس میدادم که "بگیر بخواب" و مادر

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

بنده خدایم با خجالت تمام سرش را از در اتاقم رد میکرد و میگفت کاوه پشت خط است و روی قطع کردن تماس را ندارد.

موجودی نه چندان زیاد حسابم را چک میکنم و به آشپزخانه میروم. جانیار فقط به حرف های من اکتفا نکرده... شنیدم از شوهرخاله ام که دیروز بعد از شام با او تماس گرفته و نسبت به کاوه پرس و جوهایی کرده. به او حق میدهم نگران باشد و پیگیر... بالاخره یکتا مادر او هم هست.

برنج را دم میگذارم و پشت میز مینشینم. یکتای مظلومم... فقط شنونده است! گاهی تک کلمه چیزی میگوید و گاهی همان را هم نه. بدتر از من خواهر خودش چه میلی به این وصلت دارد. حتی چند روز پیش که در این مورد با او تلفنی صحبت میکردم، به خاطر وضعیت تنهایی و مشکلات سابق مادرم، گریه کرد و گفت از خدایش است یکتا با کسی ازدواج کند. به گل های کاوه خان که یکتا سر و تهشان کرده و چسبانده بیخ دیوار زل میزنم. مادرم میخواهد گل ها را خشک کند.

-دلوین...

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-جونم؟

تلفن را سرجایش میگذارد و به سمتم می آید.

-چرا قبول کردی با ماشین کاوه بریم؟ به قرآن من از روی فریدون خان خجالت میکشم. هنوز هیچی نشده بریم بشینیم تو ماشین اون؟

-مادر من... خودش اینطور خواست. بعدم فریدون خان که غریبه نیست. از اول در جریان بوده... تو چجوری میخوای جواب قوم و خویش رو بدی بعد این وصلت؟

موهای کوتاهش را خودم برایش سشوار کشیده ام، دستی به چتری هایش میکشد و میگوید:

@darkhast_romannn

-منکه میگم هیچکس نفهمه! همین خودمون بدونیم کافیه. به خدا به منم بود به جانیار میگفتم پدر و مادر کتایون بی خبر بمونن.

#پست526

#عقاب‌بی‌پر

#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

اصلا حوصله ی این حرف ها را ندارم. همه را سپردم به خاله ی عزیزتر از جانم... اتفاقا این سفر بهترین زمان است برای آنکه یکتا تکلیفش را با خودش روشن کند و همه مان را راحت...
شاممان را زودتر از همیشه میخوریم. حالا که قرار نیست رانندگی کنم، تصمیمی هم به زود خوابیدن ندارم. بالش و لحافم را جلوی تلویزیون میندازم و کنار یکتایی که چرت میزند، تا نیمه های شب فیلم میبینم.
صبح زودتر از من... یکتاست که بیدار شده و صبحانه مختصری را هم آماده کرده. دوش میگیرم و موهایم را بی آنکه خشک کنم در کلاه بافتم جا میدهم. دو نفریم و قد چهارنفر ساک و چمدان داریم. برای آنکه زحمت پایین بردن این ها را به کاوه خان ندهم، خودم یکی یکیشان را پایین میبرم و پشت در میگذارم. دو سه لقمه صبحانه ای که به زور یکتا در حلقم چپانده ام خرج عرقی میشود که میریزم تا چمدان ها را پایین ببرم. با رد شدن از زیر قرآن و قفل کردن درهای خانه... از پله ها پایین میرویم. یکتا همچنان غر میزند و از خجالتش میگوید و من عین خیالم

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نیست! با زمزمه ی آهنگی که برای فیلم دیشب است، نگاهی به انتهای خیابان میندازم. نمیدانم ماشینش چیست. دور از چشم یکتایی که دارد صلوات میفرستد تا سفره مان بی خطر باشد به هیوا پیام میدهم. آقا گویا خواب مانده که نه جواب زنگ میدهد نه پیام. حالا اگر من جای او بودم همین حالا از پا آویزانم کرده بود.
-اومد.
سرم را برمیگردانم به سمت دیگر کوچه... من جای یکتا غرق لبخند میشوم با دیدن کاوه خان.
-خانم ها چرا اومدین پایین؟ ببخشید دیر شد. سلام...
پیاده میشود از ماشین، چه تیپ اسپرتی هم زده! عقب تر از یکتا می ایستم تا راحت باشند... این همه شعور را به خرج میدهم تا هردو را برای لحظه ای کنار هم ببینم. کاوه خان کاپشن اسپرتش را درمی آورد و آن را دست مادرم میدهد تا چمدان ها را بردارد. به من هم اجازه ی کمک نمیدهد.
-دختر اینقدر نخند. الان با خودش میگه منتظر خواستگار برای من بودی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دست خودم نیست. ناخواسته از شوق حضور کاوه خان نیشم باز است. شالگردنم را به خاطر یکتا روی لب هایم میکشم.
-چشم.
بعد از گذاشتن چمدان ها در صندوق، در جلو و عقب ماشین را باز میکند و من باز از شعورم قرض میگیرم و به محض آنکه روی صندلی عقب مینشینم، در را هم میبندم تا مادرم بفهمد این چشم و ابرو آمدن ها بی فایدست و او باید روی صندلی جلو... کنار کاوه بشیند.
-دلوین. خدا منو مرگم بده. چرا رفتی عقب نشستی؟
@darkhast_romannn
تا کاوه از جلوی ماشین رد شود و پشت فرمان جا بگیرد روی اعصاب یکتا میروم.
-خوب کردم. توام اینقدر ساکت نباش... هی اون حرف میزنه و تو هی میگی ممنون ببخشین زحمت دادیم. بابا یه عزیزمی یه قربونت برمی خرج این بیچاره کن.
دوره زمانه برعکس شده و یکتا هم چشم غره اش را از آینه بغل ماشین برایم میرود.
-بریم؟ چیزی جا نذاشتین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بین دو صندلی مینشینم و جواب کاوه خان را میدهم:
-نه. همه چی رو آوردیم.

#پست527
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

برخلاف یکتا که چسبیده به در ماشین، کاوه خان آستین های پولیور ارتشی اش را بالا میدهد و حین بستن کمربندش از او میپرسد:
@darkhast_romannn
-بریم خانم؟
مامان خانمی که غش میکند هیچ... من هم سرم را پایین میندازم و شالگردنم را بین دندان هایم میفشارم. چقدر دلم میخواهد جیغ بکشم و از شوق این رابطه با مامان خانمی درونم رقص کردی کنم.
-بریم.
قراره مان با شوهرخاله ام در مسیر است و کاوه خان میگوید که لوکیشن را برایش فرستاده اند. دیشب از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مادرم شنیدم که سیروان و سایه با ماشین خودشان می آیند چون ممکن است یکی دو روزی بیشتر از ما در لنگرود بمانند و خاله و شوهرش هم با یکدیگر... و برادرشوهر سایه ام که عزیزِ دل من باشد با ماشین خودش...
تک زنگ هیوا روی موبایلم میفتد و پیامش که نوشته خواب مانده است و دارد راه میفتد. نمیدانم خبر دارد ما با کاوه خان می آییم یا نه... به نظرم که از این اتفاق راضی باشد. نگران پاجانم بود و حالا دیگر این منم که با خیال راحت تکیه به صندلی میدهم و با اجازه از جمع دو نفره ی آن دو نفر، خودم را به خواب میزنم.
@darkhast_romannn
-دلوین جان...
صدای خفه ای از خودم درمی آورم که یکتا باور کند خوابیده ام.
-قربونت برم ساک مشکی پیش خودته؟
نوچی میکنم و چشم در چشم کاوه خانی که بدجور ژست پدرهای همه چیز تمام را به خودش گرفته، ساک را از بین دو صندلی رد میکنم.
-بخوابم دیگه؟ کاریم نداری؟
-نخیر! بخواب!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
حالم را میگیرد با لحن حرف زدنش اما مهم نیست.
من در تیم پدر جدیدم هستم و با چشمکی که میزنم خیالش را از این یارکشی راحت میکنم.
چند دقیقه میگذرد و یکتا میگوید که من برای طول راه، لقمه های نان پنیر آماده کرده ام و اگر کاوه گرسنه است میتواند از آن ها بهش بدهد. مادر محترمم با این سنش مثل چی دروغ میگوید. به والله که اگر من از آن لقمه ها با خبر بودم. خودش برای کاوه لقمه گرفته و میندازد گردن من!
-اتفاقا دیشب یکم دیرموقع خوابم برد. صبح وقت نشد صبحانه بخورم.
@darkhast_romannn

#پست528
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
جلوی لبخندم را میگیرم. بالاخره ممکن است یک کدامشان چشمشان به صورتم بیفتد و بفهمند بیدارم.
-بفرمایید.
-خودت صبحانه خوردی؟
-آره. شما بفرمایید. فلاسک چای هم آوردیم. بریزم براتون؟
عمرا برای این یکی بیدار شوم. یکتا صدایم میزند و به روی خودم نمی آورم. برای همین ماشین توقف میکند و خود کاوه خان فلاسک را از کنارم برمیدارد و تحویل مادرم میدهد. نیم ساعتی فکر میکنم میگذرد که یکتا میگوید خاله برایش پیام فرستاده و گفته رسیده اند. شاید برای همین هم سرعت ماشین شاسی بلند کاوه خان هم بالاتر میرود. از حرف های معمول بینشان واقعا خوابم میگیرد. آنقدری که وقتی چشم باز میکنم وسط جاده ایم و آفتاب به تخمِ چشمم میخورد.
-وای... من چقدر خوابیدم!؟ ساعت چنده؟
چشمانم را میمالم و تا سرمیچرخانم که ببینم کجاییم... شوهرخاله جان نوربالا میزند. برایشان دست تکان میدهم و خاله بوسه ای میفرستد.
-یک ساعت و نیم بیشتره که خوابی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یکتا شاکی است و من خوشحال!
-دیشب اصلا نخوابیدم. همه اومدن...؟
منظورم از همه را کاوه خان خوب میفهمد. شاید برای همین لبخندی میزند و در حالی که عینک دودی بزرگش را بالای سرش میگذارد، میگوید:
-هیوا خواب مونده... عقب تر از ماست. تازه رسیده سرجاده.
با آن سرعت سرسام آوری که او در رانندگی دارد حتما دیگر رسیده بهمان...
-یکتای من چطوره؟
گونه ی مادرم را میبوسم و لبخند میزند.
@darkhast_romannn
-خوبم. خوب خوابیدی؟
-آره... سرحال شدم.
همان لحظه که موبایلم را چک میکنم با دیدن تعداد تماس های بی پاسخ هیوا و پیام های نخوانده اش غش میکنم از خنده... بیچاره خودش را کشته!
شماره اش را میگیرم و صورتم را به شیشه میچسبانم. به لطف آهنگی که در حال پخش است، به محض الو گفتن هیوا محبت خرجش میکنم.
-سلام عزیزدلم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-سلام خانمِ عزیز... به دایی گفتم بیدارت کنه ها.
تازه حکمت نیم نگاهی که کاوه خان بهم میندازد را میفهمم.
-بیدارم نکرد. خودم بیدار شدم.
زمزمه ام را میشنود و حرصش میگیرد.
-آره. گفت مزاحم دخترش نشم. ببین من واسه اون که دارم اما تو....

@darkhast_romannn
#پست529
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

لب میگزم و از آینه بغل ماشین نوربالا زدن هایش را میبینم. گفتم که با سرعتی که او دارد حتما به ما میرسد.
-داری سر میبری؟ آروم تر برون...
تماسمان قطع میشود و با سرعت زیادی ازمان سبقت میگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نگاهش کن. عین پدرش میمونه. وریا هم همینطوره... وقتی پشت فرمون میشینه دیگه متوجه نیست اینجا کوچه است یا خیابونه یا جاده دو طرفه!
مادرم از کاوه میپرسد:
-کی؟
-ماشین جلویی هیواست. بچه ی خواهرم. چطور خودش رو رسوند به ما! ده دقیقه شده زنگ زد گفت تازه سرجاده است؟
با راهنما زدن هیوا... هم ماشین ما و هم شوهرخاله ام به کنار جاده میپیچند. از قصد وقت پیاده شدن از ماشین، به جای آنکه منتظر هیوا بمانم سمت ماشین خاله و شوهرش میروم. روبوسی و احوالپرسیمان با رسیدن سایه ای که گیج خواب است و سیروانی که لبخند همیشگی اش را به لب دارد، کمی طول میکشد. وقتی به جمع آن سه نفر برمیگردم هیوا نگاهش را از مادرم میگیرد و به صورتم میدوزد.
-سلام.
بهم دست میدهیم و با خنده میگویم:
-خوبین؟ سلامتین؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از فشاری که دارد به دستم می آورد خنده ام بیشتر میشود و یکتا باز هم با آرنجی که به پهلویم میزند نیشم را میبندد.
-نه... یکم سرم درد میکنه. خوابمم میاد. نمیتونم رانندگی کنم.
سیروان و فریدون خان دیگر کنارمان ایستاده اند.
دستم را عقب میکشم و در جیب کاپشنم میبرم.
سیروانی که نگران برادرش شده بازویش را میگیرد.
-گفتم شب نرو خونه ی خودمون! نتونستی بخوابی؟ خب می اومدی پیش ما...
کاوه و مادرم که از هم جدا نمیشوند اما خاله جان به سمتمان می آید و پرس و جو میکند که چرا همگی توقف کرده ایم.
-شماها برین... من نیم ساعت این کنار میخوابم. بد راه میفتم میام سمتتون.
-اینجوری که نمیشه پسر... همگی با هم میریم.
به محض اتمام حرف فریدون خان، سیروان به دخترخاله ام اشاره میکند:
-بگم سایه بیاد بشینه پشت ماشینت؟ توام بخواب.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
همان لحظه که خاله ام شوهرش را صدا میزند، هیوا چنان به پهلوی آن برادر بیچاره اش میکوبد که چشمان من از حدقه در میاید و کاوه خانی هم که شاهد ماجرا بوده، به خنده میفتد.
-چرا میزنی؟

#پست530
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romannn

-خو کره گمال* تو نِمخوای در کنار همسرت از ای جاده ی برفی لذت ببری؟
تمام حرصی که هیوا از بی حواسی برادرش میخورد همه چیز را مثل روز برایم روشن میکند. فهمیدم چه خوابی برایم دیده! درست مثل دایی محترمش که سینه به سینه ی خواهرزاده هایش می ایستد و به آن بیشرفت ترینشان میگوید:
-بر ذات خرابت لعنت!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خنده های هیوا اوج میگیرد و به دفاع از تنبیه برادرش دست روی شانه ی او میگذارد:
-آخه دایی جان حرف نامربوط میزنه. همه زوج زوجن... گناه من و این خانم چیه؟
آستین کاپشنم را میگیرد و برای فرار از دستش خودم را عقب میکشم. اما فریدون خان میرسد و برای عادی جلوه دادن بحث... خیلی زود هیوا درخواستش را مطرح میکند.
-اگر اشکالی نداره دلوین بشینه پشت فرمون، منم نیم ساعت بخوابم جام رو باهاش عوض میکنم. مشکلی که نیست؟
@darkhast_romannn
شوهرخاله ی عزیزم که از همه جا بی خبر است کاملا عادی و بی هیچ عکس العمل مشکوکی مهر تایید به حرفش میزند.
-نه... چه مشکلی. دلوین جان گواهینامه ات همراته؟ زحمت بکشی پشت فرمون بشینی تا هیوا استراحت کنه.
یک طرف شالم را که همان لحظه سر خورد و افتاد را میگیرد و روی شانه ام میندازد. بدم نمی آید اذیت کنم و به فریدون خان بگویم گواهینامه ام همراهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نیست اما از طرفی دلم نمیاد همه را معطل خودمان زیر بارانی که شروع به باریدن گرفته کنیم و از آن مهمتر... عشاق در این جمع را از هم جدا کنیم.
-همرامه فریدون خان.
-خب دیگه... دلوین بشینه.
یکتا جلوتر می آید و با استرس میگوید:
-وای نه. بچه ی من چرا؟
نگاه همه به من و یکتا دوخته میشود و او با اضطرابی که صدایش را به لرزه انداخته میگوید:
-بچم پشت این ماشین ها نَشسته تا حالا. یه وقت خدایی نکرده تصادف میکنن... نه خواهش میکنم. من میگم صبر کنیم هیوا جان تو ماشینش بخوابه... ماهم نیم ساعت منتظر میمونیم بعد همگی با هم راه میفتیم.
من اخلاق مادرم را میدانم. اگر دل به دلش بدهیم بیچاره مان میکند. دست دراز میکنم و هیوا سوییچ را کف دستم میندازد.
-مامان خوشگلم، نگران نباش. تند نمیرم... خیلی آروم پشت سر همه ماشین ها میام.
شانه اش را میبوسم و وقتی به سمت ماشین هیوا میروم پشت سرم می آید.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دلوین... دورت بگردم. ماشین مردمه! میزنی به جایی...
لب میگزم و اخم مینشیند روی صورتم. برمیگردم به سمتش و با صدایی که فقط به گوش خودمان دو نفر برسد میگویم:

#پست531
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز
@darkhast_romannn
*گمال= سگ غول پیکر در گویش کرمانشاهی

-تصادف نمیکنم فدات شم. نگران نباش. هوای جاده رو ببین... ما نیم ساعت منتظر بمونیم این آقا بخوابه، ممکنه هوا بدتر از این بشه و خدایی نکرده تو جاده بمونیم. حالا که راه افتادیم اومدیم... بذار من نیم ساعت رانندگی کنم بعد به برادرشوهر سایه میگم خودش پشت فرمون بشینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
لپ هایش سرخ شده و از سرما چانه اش دارد میلرزد...
-دلشوره گرفتم دلوین. تو ازم دور نشو... بیا فدات شم.
مچم را میگیرد و کاوه از راه میرسد.
-یکتا جان بریم؟
میبیند وضع ما را... شاید برای همین دستش را روی دست مادرم میگذارد و با لبخندی که به صورت دارد سعی در آرام کردن او میکند.
-عزیزم، نگران چی هستی؟ دلوین گواهینامه داره... مگه چند سال نیست که رانندگی میکنه؟ این ماشینم مثل ماشین خودش!
@darkhast_romannn
-وای نه کاوه خان. این شاسی بلنده... بچه من تا حالا پشت این ماشین ها نشسته. یه وقت میزنه به کوهی به ماشینی... آبرومون میره.
انگشتان یکتا از دور مچم شل میشود و با نزدیکتر شدن هیوا، کاوه هم دستش را پشت کمرم مادرم میگذارد.
-بیا اینقدر استرس نگیر... هیچی نمیشه.
مادرم را تقریبا خودش به زور میبرد و من با نشستن پشت فرمان منتظر هیوا میمانم. دارد با موبایلش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
حرف میزند... سیروان با تک بوقی جلوتر راه میفتد و شوهرخاله ام بعد از او... اینطور هم که مشخص است کاوه خان منتظر ما مانده تا پشت سرمان بیاید.
-ببخشید. از کارخونه بود.
در را میبندد و با بستن کمربند به پشت سرمان نگاهی میندازد.
-الان همه چی درست شد! واقعا انصاف نبود کل راهو من تنها باشم.
دلشوره به جان مادر من انداخته و نیشش تا بناگوشش باز است.
-بچه پرو... نمیشد ماشین نیاری؟ حالا بازم بود همه با ماشین های خودشون بیان؟
@darkhast_romannn
راه میفتم و خبرهای تکراری میدهد. از تصمیم سیروان و سایه و زرنگ بازی آن خان دایی محترمش که به او دستور داده با ماشین شخصی اش بیاید تا با بیرون کردن من از ماشین، مادر بیچاره ام را خفت کند.
-به چی میخندی؟
صندلی را خوابانده و ساعدش چشمانش را از نگاهم پوشانده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خیلی آروم میری. جاده که خلوته...
راهنما میزنم و از ماشین شوهرخاله ام سبقت میگیرم.
خنده هایشان از چشمم دور نمیماند. حتی دستش که روی پاجانم نشسته...
-دستتو بردار حواسم پرت میشه.
دستش کم بود که حالا بوسه اش روی پاجانم مینشیند.
-چطوره حالش...؟

@darkhast_romannn
#پست532
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

برمیگردد روی صندلی و نفسم را رها میکنم.
-خوبه خداروشکر.
نیم نگاهم کافی است تا اخمش را ببینم.
-دروغ نمیگم به جون دلوین... اصلا از اون بار که خودش رو برای تو لوس کرده دیگه درد نداره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یک دستش کم بود که حالا با دو دستش به احوالپرسی پاجان می آید.
-هیوا به جون دلوین حواسم پرت میشه. یا مثل آدم بخواب یا پاشو خودت بشین پشت فرمون.
کم کردن سرعت و راهنما زدنم حساب کار را دستش میدهد.
-باشه باشه. خوابیدم.
فکر میکردم خواب را بهانه کرده تا مرا به ماشینش بکشد اما طولی نمیکشد که خوابش میبرد. با رسیدنم به سیروان، چند لحظه ای ماشین ها کنار هم قرار میگیرد. اشاره میکند تا شیشه را پایین دهم...
@darkhast_romannn
-داداشم کو؟
دخترخاله ام همچنان خواب و بیدار است، حتی حس میکنم به سرحالی سابقش نیست و این نگرانم میکند.
-خوابیدن... دخترخاله ی من حالش خوبه؟
پتوی نازکی که روی سایه انداخته را از سرشانه اش بالاتر میکشد.
-آره. جاده میگیردش... حالت تهوع داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یادم نمی آمد سایه از این مشکلات داشته باشد. خجالت میکشم بیشتر بپرسم. سیروان ظرفی که در آن میوه های پوست کنده است، بالا میگیرد:
-بفرمایید.
-نوش جان...
برای دست تکان میدهد و با بالا دادن شیشه، سرعتم را کم میکنم تا او جلو بیفتد. برای خوردن صبحانه، کاوه خان به موبایلم زنگ میزند و میگوید دم کدام رستوران توقف کنم. اگر قرار به صبحانه خوردن بود که آن دو سه لقمه ناقابل را هم نمیخوردیم... کنار ماشین های دیگر توقف میکنم و تا فرصت دارم، دستم را لا به لای موهای هیوا میبرم.
@darkhast_romannn
-هیوا... بلند شو. میخواییم بریم صبحانه بخوریم.
نفس عمیقی میکشد و قفسه سینه اش بالا می آید.
-چی؟
دستانش را بالای سرش میبرد و کش و قوسی به خودش میدهد.
-کجاییم؟
-پاشو فکر کنم دو ساعت دیگه برسیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
می نشیند روی صندلی و برای سیروانی که در حال تخمه شکستن نزدیک ماشین میشود، قیافه میگیرد.
-خوب خوابیدی؟

#پست533
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
سیروان در را باز میکند و هیوا تا صندلی اش را سرجایش برمیگرداند، میگوید:
-نه اندازه ی سایه! چشه عروسمون...؟
-بابا ما عادت به صبح زود بیدار شدن نداریم. فقط همین...
-توام گفتی و من باور کردم.
خنده های سیروان و طعنه های هیوا را به حال خودشان میگذارم و با پیاده شدن از ماشین خودم را به سایه میرسانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چطوری تو؟
دستش را دور کمرم میندازد و سرش را روی شانه ام میگذارد.
-حالت تهوع دارم دلوین... دعا کن حامله نباشم!!
شوکه میشوم از شنیدنش...
-وای! خوبه که.
صدایش را پایین می آورد و دور از چشم بقیه که به سمت میز ها میروند، میگوید.
-سیروان بفهمه میکشدم! تقصیر خودم شد...
-بی بی چک میگرفتی. عادت ماهانه ات عقب افتاده؟
به سمت سرویس پا تند میکند و منم پشت سرش میدوم. الهی بمیرم برای دخترخاله ام... پشت کمرش را میمالم و دهانش را میشورد.
بنده خدا تازه فهمیده ام که در طول مسیر هم یکی دوباری سیروان توقف کرده چون حال سایه خوب نبوده و میترسیده در ماشین دچار استفراغ شود.
-رنگتم پریده سایه... چندوقته اینطوری شدی؟
-چهار روزه. سیروان نبود پیشم... منم فکر کردم غذا بیرون خوردم مسموم شدم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کرمش را از کیفش درمی آورد و به دستانش میزند.
قدیم ترها یادم هست که وسواس داشت... البته گاه و بیگاه دچارش میشد.
مثل همین حالا که از بوی همه چیز حالش بهم میخورد.
-بی بی چک بگیریم؟
مردمک های لرزانش به صورتم قفل میشود:
-وای اگر مثبت بشه سکته میکنم.
دست کرم زده اش را جلوی بینی اش نگه میدارد. به سیروان نمی آمد اینقدر مخالف بچه دار شدن باشد.
این ها که وضع مالیشان خوب است... من جای سایه بودم و بدنم جواب میداد، به کمتر از سه تا رضایت نمیدادم. هرچند هردویشان حالا حالاها فرصت دارند.
-من که میگم رسیدیم لنگرود بریم بی بی چک بگیریم.
حداقل خودت میفهمی چته. زبونم لال اگر آپاندیسی کلیه ای جاییت باشه چی. باید زودتر بفهمی خدایی نکرده تا کار از کار نگذشته اقدام کنی.
همراه یکدیگر از سرویس بیرون میزنیم و هیوایی که موبایلش را به گوشش چسبانده و دارد به اطراف سرک میکشد، ما را میبیند.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کجایید شما؟ نگران شدم.

#پست534
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

چشمش به سایه میفتد و بازویش را میگیرد.
-تو رو به راه نیستیا... طوری شده سایه؟
-نه... خیلی وقته با ماشین سفر طولانی نداشتیم، فکر کنم جاده گرفتتم.
@darkhast_romannn
سیروان هم به سمتم میدود و در حالی که نفس نفس میزند نگاه عصبانی اش را به سایه میدوزد.
-باز حالت بهم خورد؟
دستم را پشت کمر دخترخاله ام میبرد. دارد میلرزد از ترس...
-آره. کاش نمی اومدیم.
سیروان دستش را از میان من و هیوا رد میکند و به مچ سایه میرساند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-بیا با من...
پیش نگاه مشکوک هیوا و چشمان خیره ام دخترخاله ام را با خودش به سمت ماشین میبرد. لبم را به دندان میگیرم. حالا چه عیبی دارد اگر سایه حامله باشد؟
-خبریه؟
شانه بالا میندازم و از کنار هیوا رد میشوم. برخلاف من... او سراغ برادر و زن برادرش میرود.
-کجا موندن بچه ها؟
روی تخت مینشینم و دست میگذارم روی پای یکتا... مادرم رنگ و رویش بهتر شده و لبخند به لب دارد.
-الان میان.
@darkhast_romannn
سفارش ها را کاوه خان میدهد. حتی به جای خواهرزاده هایش... تا زمانی که آن ها برسند با خاله و شوهرش میگوییم و میخندیم. طولی نمیکشد که هیوا و سایه می آیند. از اینکه هردو کنار یکدیگر میخندند و سرحال به نظر میرسند خوشحال میشوم.
برایش جا باز میکنیم و سایه کنار دستم مینشیند و هیوا هم رو به رویم. همزمان با آمدن سیروان... سفارش هایمان هم میرسد. منکه املت خواسته ام... تکه ای از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سنگک را رویش میندازم و در حال برداشتن لیمو ترش، لقمه ام را برمیدارم.
-املت فقط املت هایی که برادرشوهرم میذاره!
لبخند هیوا را بعد از کمی جویدن لقمه ام زهر میکنم.
-ولی به جرئت میگم سایه جون این خوشمزه ترین املتی که تا به حال خوردم!
و پیش چشم های شوکه اش سرم را به سمت دایی محترمش میچرخانم:
-ممنون از پیشنهادتون. رستوران خیلی خوبیه.
در همین حد هم حرص دادن او مرا راضی میکند.
-که خوشمزه است!؟
@darkhast_romannn
قلبم میریزد وقتی مخاطبش قرار میگیرم. برای خودش نیمرو سفارش داده و از ظرف برادرش لقمه ی املت را میگیرد. با کمی مزه کردنش رو به همان دایی ای که دارد خار توی چشمش میشود، میگوید.
-تعریف الکی میکنن همشون. میخوان تو رو ناراحت نشی. وگرنه نونش که چوبه، مزه ی رب املتشم اصلا تعریفی نیست. تقریبا جزو مزخرفترین املت هایی که خوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سایه که مرید به نظر میرسد حرف او را تایید میکند و من کوتاه نمی آیم. صبحانه خوردنمان در بگوبخندی که بیشتر سر کل انداختن های هیوا و کاوه خان است سپری میشود. کاملا یاد آن روزی میفتم که همراه هیوا به خانه اش رفتم. اولین بار کاوه خان بود که از هیوا پیشم بد گفت... از اینکه شکاک است. حتی طعنه زد که او بیشتر از برادرش به پدرشان کشیده... ما به بحث میانشان میخندیدم اما بین تمام آدم هایی که روی تخت نشسته و صبحانه میخوردند فقط گاهی سیروان لبخندش میماسید و در تلاش برای عوض کردن بحث حرفی میزد و منهم گاهی با نگاهم هیوا را متوجه خودم میکردم.

@darkhast_romannn

#پست535
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بوت هایم را میپوشیدم که کفش های یکتا جلوی پاهایم قرار میگیرد.
-نمیای با ماشین کاوه بریم؟
می ایستم رو به رویش... موهای خوش رنگش از شال بیرون افتاده، کمی از آن را پشت گوشش میفرستم.
-نه فدات شم. دوست دارم با شاسی بلنده این پسره رانندگی کنم. دیدی که آرومم میرونم.
-خوابت نبره پشت فرمون؟
-نمیبره عزیزدلم. خیالت راحت. تو چیزی نمیخوای برات بخرم؟
@darkhast_romannn
کنار هم راه میرویم... درست پشت سر خاله و شوهرش...
-نه دستت درد نکنه.
دستم را دور شانه اش میندازم و در حالی که با بوسه هایم قلقلکش هم میدهم، خنده کنان به سمت ماشین ها میرویم. سایه کمی از آن استرس و پریشانی فاصله گرفته و دیگر رنگش هم مثل گچ دیوار نیست. تعارف میزند که من همراه آن ها بروم تا توی ماشین صحبت کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-بفرمایید... سوئیچتون.
ابروهای هیوا بهم گره میخورد:
-کجا؟
سایه سرش را از شیشه ماشین رد میکند:
-بیاد توی ماشین ما حرف بزنیم.
در را باز کرده ام تا سوارش شوم که هیوا میبندد.
-تو بیا توی ماشین من. اون شوهرتم بذاریم تنها بمونه به کارهای بدش فکر کنه و کمتر دروغ بگه که هیچ اتفاقی نیفتاده!
و منتظر نمیماند نه سیروان حرفی بزند و نه سایه...
در را باز میکند و سایه را با تمام خوراکی هایی که همراهش دارد به ماشین خودش میبرد. با رانندگی او، من و دخترخاله ام وقت پیدا میکنیم تا یک دل سیر غیبت کنیم. بعد از یک ساعتی که سپری میشود، خمیازه های او و حتی یکبار سبقت بدی که میگیرد، من و سایه را میترساند. برای همین به جای هیوا، سایه پشت فرمان مینشیند و به کل جاهایمان عوض میشود تا او بتواند دوباره استراحت کند. دراز کشیدنش روی صندلی عقب و چشمان بسته اش... مرا یاد داروهایی میندازد که گفت مصرف میکند. یعنی

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بعد یک هفته هنوز بدنش به آن ها عادت نکرده؟
همیشه که من نیستم تا وقتی خوابش می آید به جای او پشت فرمان بشینم.
-کدوم سمت باید بری؟
-بذار زنگ بزنم سیروان...
تا سایه با شوهرش تماس بگیرد از سرشانه ام به هیوا و قفسه ی سینه اش که به آرامی بالا و پایین میشود نگاه میندازم. تمام طول مسیر را خواب بود طفلی... و شاید اصرارش برای آن که من پشت فرمان بشینم بی شک همین بود.

@darkhast_romannn

#پست536
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-باید بریم میدون بعدی... دست چپ.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آن خانه ای که من و هیوا رفتیم در این مکان نبود.
-خونه ی خودشونه؟
بالاخره راهی برای تکمیل اطلاعاتم پیدا میکنم و سایه هم به حرف میفتد.
-آره. دوتا خونه داره. یکیش کوچیکه نمی‌تونستیم اونجا دورهم باشی، ولی این ویلارو بهار و تابستون اجاره میده.
-آهان...
با صدای نفس های بلند هیوا از توی آینه ی ماشین دنبال چشمانش میگردم. مینشیند بین دو صندلی و درحال مالیدن گیجگاهش میپرسد:
@darkhast_romannn
-رسیدیم؟
در ماشین را باز میکنم و در حال پیاده شدن نگاهی به عقب میندازم. هیوا صورتش را میان دستانش گرفته و حواسش بهم نیست.
با یکی دو قدم فاصله از ماشین چشمم به ویلا میفتد و یکتایی که به محض پیاده شدن به طرفم می آید.
-خوبی کپل؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صورتش گل انداخته و دستپاچه است. دستش را میگیرم و برای برداشتن چمدان هایمان به سمت ماشین کاوه خان میرویم.
-برای خودشه؟
زمزمه ی یکتا را میشنوم و یکی از چمدان ها را از توی صندوق برمیدارم و زمین میگذارم.
-آره. بهت نگفت؟
-نه.
-سایه میگه بهار و تابستون اینجارو اجاره میده ولی یه خونه ی ساده و کوچیک هم داره که اونجا زندگی میکنه.
@darkhast_romannn
کمکم میکند برای پایین آوردن سنگین ترین چمدان و میگوید:
-آره اونو بهم گفت که فردا میبردم اون خونه اش رو هم نشونم بده!
وقت هایی که روی کاری تمرکز میکند نوک زبانش از میان لب های کوچک و غنچه اش بیرون میزند و حالا نه فقط به خاطر چهره ی بانمکش که به زرنگ بازی کاوه خان میخندم و چمدان از دستم مستقیم میفتد روی پاجان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-آخ...
هم خنده هایم را نمیتوانم کنترل کنم هم از ترس چشم و ابرو امدن یکتا میخواهم پابه فرار بگذارم اما پاجانم درد گرفته...
-بذارین من کمک کنم. شما چرا این هارو برداشتین؟

#پست537
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز
@darkhast_romannn

هیوا چمدان را برمیدارد و من آویزان به صندوق فقط میخندم. همانم باعث میشود یکتا پیش چشمان او چنان نیشگونی از بازویم بگیرد که خنده که هیچ... اشک به چشمم بنشیند.
-بچه اینقدر نخند. آبروم رو میبری...
معلوم نیست اگر خاله جان صدایش نمیزند کار از نیشگون میگذشت یا در همین مرحله میماندیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چرا صبر نکردی من پیاده شم بیام کمک؟ پات درد گرفت؟
خم میشوم و به روی پایم دست میکشم. طوری نشده اما کمی گز گز میکند.
-مامانم یه چیزی گفت خنده ام گرفت، دیگه حواسم پرت شد. الانم خوبم.
چمدان ها را زمین میگذارد و سیروان بهمان میرسد:
-بمونم یا برم؟
هیوا نگاهی به برادرش میندازد و زیر لب میگوید:
-تو چمدون های خودتون رو بردی؟
-نه... گفتم اول کمک به خلق کنم بعد به خودم.
@darkhast_romannn
دسته ی یکی از چمدان ها را هیوا میگیرد و آن یکی سبک تر را هم من...
-پس بقیه اینارو بیار.
و با بستن در صندوق بهم اشاره میکند تا همراهش بروم. سیروان یک ریز غر میزند چون دایی محترم هم داخل آوردن تمام چمدان ها را گردن او میندازد و عملا بارکشی جمع گردن او میفتد. در حضور هیوا خیلی نمیتوانم چشم بچرخانم اما از استخری که در گوشه ی حیاط دارند لبخندی روی لبم مینشیند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خوشگله اینجا..
سرش را بالا میگیرد و نگاه بی تفاوتی به نمای بیرون ویلا میندازد.
-خیلی ساله اینجارو داره.
و چشم او هم به سمت استخر میچرخد:
-کی بریم فشم؟
از سوالش همزمان هم صورتم گر میگیرد هم مامان خانمی پس میفتد. رو برگرداندنم را بهانه میکند برای نزدیک شدن...
-نریم؟
قدم هایم را بلندتر برمیدارم و از نزدیکی اش چمدان هایی که داریم با یکدیگر میکشیم بهم میخورند.
-برای بهمن میخوام بلیط بگیرم، بریم استانبول!
رسیده ایم به پله ها و برای همین دستگیره ی چمدان را ازم میگیرد تا هردو را خودش بلند کند.
-شنیدی چی گفتم؟

@darkhast_romannn

#پست538

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

وقت برای چانه زدن دارم. کسی اطرافمان نیست و همگی غیر از سیروانی که با فاصله زیادی دارد به سمتمان می آید، داخل ویلا رفته اند.
-من پاشم با تو بیام سفر و خبرش به گوش جانیار برسه دیگه فکر میکنه وضع مالیم خوب شده، قسط هاشو نمیده.
مکثی میکند و کله شقی اش را به رخ میکشد.
-من بلیط میگیرم.
@darkhast_romannn
و با باز شدن در ویلا و آمدن فریدون خان حرفمان نیمه تمام میماند. به محض رسیدنمان چمدان ها را به اتاقی که یکتا در آن حضور دارد میبرم. در حال حرف زدن با موبایلش است و صدای جانیار را به راحتی میشنوم. سیر تا پیاز رفت و آمدمان را دارد میپرسد که حتما به گوش زنش برساند. فکر اینکه زبانم لال... وضع مالی کاوه و تعریف های یکتا از این ویلا دهان برادرم را آب بیندازد، چهارستون بدنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
را میلرزاند. شاید بهتر باشد پیش از رسمی شدن رابطه ی این دو نفر باز هم سراغ جانیار بروم.
اتاقی که یکتا انتخاب کرده پنجره ای رو به باغ پشت ویلا دارد. تمام مدتی که او مشغول حرف زدن با موبایلش است من روی صندلی مینشینم و به آن باغ چشم میدوزم. برف زیادی نیامده اما روی شاخ و برگ درختان هنوز اثراتش هست.
-سرده دلوین. پنجره رو ببیند.
با کلاه و کاپشن نشسته ام و او با یک لا پیرهن..
-چشم.
با بستن پنجره از روی صندلی میشوم، یکتا پالتواش را داخل کمد آویزان میکند و از توی چمدانش شانه و گل سرش را برمیدارد. من از رفتار او فهمیده ام که از این وصلت خوشحال است اما گاهی حس های آزاردهنده جلوی بروزش را میگیرد و او را وانمود میکند به بازی کردن در نقش یک زن ترسو و ناراضی!
-نمیخوای دوش بگیری؟
-نه.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شومیز زرشکی و سفیدش را برمیدارد و دامن کلوش ضخیمش را.. چقدر من از این ستی که برای او خریده ام خوشم می آید. وقتی میپوشد به خدا که با من همسن و سال میشود.
-چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ خوب نیست این لباس ها؟
لپ هایش را میبوسم و کف دستان سردم را به شوفاژ میرسانم.
-خیلیم قشنگی.

@darkhast_romannn

#پست539
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

با پوشیدن آن بافت ضخیم و کاپشن و کلاه و شالگردن و این همه لباس، کمی عرق کرده ام و به یکتا میگویم باید دوش بگیرم. در حضور خاله یلدا و شوهرش،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

یکتا دیگر به من پیله نمیکند تا حتما در کنارش حضور داشته باشم. لباس هایش را عوض میکند و منهم کمی آرایشش را تجدید میکنم. میرود و فرزاد زنگ میزند. رفته تا از همان جایی که همیشه برنج میگرفتیم برای خودشان بخرد و پرس و جو میکند که منهم اگر برای خودمان میخواهم برایم بگیرد. پول زیادی ندارم و از پس قسط اولش برنمی آیم اما فرزاد گردن میگیرد تا وقتی پول دستم آمد با خودش حساب کنم. حتی آخر حرف هایمان میپرسم که خبر بیتا درمورد رابطه اش با دوست دختری که داشته درست است یا نه که او هم خبر های بدش را میدهد و با خنده ای محض ظاهرسازی میگوید برایش مهم نیست و به این خداحافظی ها عادت دارد. من که مدت ها بود به خاطر گرفتاری ها و بیماریم از درد و ناراحتی هایشان بی خبر بودم اما بیتا گفت که آن دختر از خرج نکردن های فرزاد و ساعت های کاری زیاد او به ستوه درآمده و گفته نمیتواند اینطور به رابطه اش ادامه دهد.

@darkhast_romannn

با طولانی شدن صحبتمان و بعد هم دوش گرفتن تقریبا نزدیک به چهل دقیقه دور از جمعی میمانم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صدای بگوبخندشان تا اتاقی که دورتر از همه است، می آید.
موهای خیسم را لای حوله میپیچم و کرم صورتم را میزنم. با تقه ای که به در میخورد دستانم را از روی گونه هایم پایین می آورم.
-جانم؟
با باز شدن در و دیدن هیوا جا میخورم. خدا بخیر بگذارند این مسافرت را با آدم بی ملاحضه ای مثل او...
-اینجا چیکار میکنی؟
سر تا پای حوله پیچم را از نظر میگذارند و در را نیمه باز میگذارد.
@darkhast_romannn
-جواب تلفنت رو ندادی. نگران شدم نکنه توی حموم حالت بد شده باشه.
حدس اینکه از کجا فهمیده حمام رفته ام سخت نیست. یکتا آمار مرا حتما کف دست خاله جان گذاشته و او هم شنیده.
-الان میام... دوستم زنگ زد با اون حرف زدم دیگه طول کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سرش را کمی به عقب میبرد و نگاهی به بیرون از اتاق میندازد. لباس هایم روی تخت است. یک دستم را روی سینه ام میگذارم تا یک وقت حوله ام باز نشود و با آن یکی دستم لباس هایم را برمیدارم.
-تو برو... من...
با بی شرفی تمام ابرو بالا میندازد و با برش اناری که به دست دارد، داخل می آید.
-هیوا، جان دلوین الان وقت شوخی نیست. یهو مامانم میاد... الانم شاید یکی دیده باشه که تو اومدی سمت اتاق...
دانه ای از انار را در دهانش میگذارد و با قفل کردن اتاقی که کلیدش پشت در است میگوید:
-خیالت راحت. همه دارن میرن باغ پشت ویلارو ببینن.

@darkhast_romannn

#پست540
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

نیم قدمی هم به سمت پنجره برمیدارد و با انگشت اشاره اش همان جا را نشان میدهد:
-بیا خودت ببین.
یعنی یک درصد با خودش نمیگوید عدم حضورش در جمع شاید یک نفر را حساس کند؟ پوفی میکشم و پشت به او به سمت حمام میروم. به جای بحث کردن با هیوا بهتر است هرچه زودتر لباس هایم را بپوشم و پایین بروم.
-کجا؟
یک دستش را از جلوی شکمم رد میکند و با دست دیگرش دانه ای انار در دهانم میگذارد. مزه ی ترشش شانه هایم را تکانی میدهد...
_خیلی ترشه. نمی‌خوام. الان فشارم میفته.
گوشش به این حرف ها نیست. دانه ی دیگری بین لب هایم میگذارد و زمزمه میکند:
_هرچیزی باید سرجای خودش باشه.
نمیفهمم منظورش را... تا اینکه با انگشت اشاره اش به لبم میزند:
_جای لب های من اینجاست.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پوفی میکشم و در مقابل این همه رمانتیک بازی اش یادآور میشوم:
_فعلا که این انار جای تو رو گرفته. ولم کن بذار لباس هامو بپوشم... میام با هم انار بخوریم!!
مسخره اش میکنم و او به جای رها کردن من... سراغ شانه هایم میرود. پشتم به اوست اما دارم از گوشه ی آینه میبینمش. چطور با چشمان بسته اش، با آن لبخند مرموزش، دارد هرچه هورمون در تنم دارم را به در و دیوار می کوبد و یاغیشان میکند. میل عجیبی به ماندن دارم اما تپش های قلبم میگوید فرار کن.
دستی که انار را با آن نگه داشته عقب میدهم و با قدم دیگری فاصله ی ایمنی ام را حفظ میکنم. هیوا اما ول نمیکند... میکِشدم و برم میگرداند به سمت خودش...
چشم هایش یا خمار است یا گیج خواب!
-شیطون رفته تو جلدت ها...!
جرئت ندارم دستم را از روی حوله بردارم. محکم آن را به خودم چسبانده ام و حواسم هست در این نزدیکی های هیوا، حوله از رویم نیفتد.
_جون دلوین یه لحظه مهلت بده.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صورتش را به گونه ام نزدیک میکند و نفس عمیق میکشد.
_مهلت میخوای؟
وقتی دانه ی دیگری از انار را بین لب هایم میگذارد، با زبانم آن را عقب میکشم. کمی دیگر به این مراسم انار خوری ادامه دهیم، کارمان به جای باریک میکشد.
-هیوا...
گرمای لب هایش حرف زدن را از من میگیرد. امید دارم که به همین بوسه بسنده کند اما ضربان نامنظم قلبش خلاف این را میگوید. دستش را دور کمرم میندازد، از ترس افتادن حوله ام، خودم را به سینه اش میچسبانم.
@darkhast_romannn
حریف او نیستم و میدانم تا کاری که میخواهد را انجام ندهد کنار نمی کشد. بوسیدنم را آنقدر ادامه میدهد که ضعف وجودم را میگیرد و به جانش غر میزنم.
کار او خندیدن به من میشود و کار من پس زدنش...
دستم را روی سینه اش میگذارم و از گرمای تنش فاصله میگیرم. از تصور اینکه باید خودم را از این امن ترین مکان دنیا محروم کنم ناراحتم. ملتمسانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نگاهش میکنم... صدایش آرام بود و آرام تر هم میشود:
-حیف که الان وقتش نیست وگرنه هنوز اونقدر احمق نشدم که تو رو با این سر و وضع ول کنم و برم. لباس هاتو بپوش... بریم پایین.
سرش را نزدیک گوشم می آورد و زمزمه میکند:
-منم همینجا میشینم و نگاهت میکنم.
نفس داغش حالم را دگرگون کرده، با این وجود اما لبخند خونسردانه ای میزنم:
-تو برو زود میام.
لب میگزم و درحال دان کردن اناری که به دست دارد میگوید:
@darkhast_romannn
_بعدا به مکاتبات تن با تنمون میرسیم.
ابرو بالا میندازم و با لرزی که دارد بر تنم رونمایی میشود حرفش را تایید میکنم:
_باشه حتما. تو فعلا برو. میترسم یکی بیاد سراغمون... خواهش میکنم.
انارهایی که میان مشتش جمع کرده را جلوی دهانم میگیرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

_یادت باشه یه بار برام انار دون کنی. خیلی دوست دارم!

با رفتنش از اتاق خودم را روی تخت میندازم. باید چند دقیقه ای تحمل کنم تا این نفس های منقطع و پیاپی آرام بگیرد.

#پست541

#عقاب_بی_پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

احساس بی وزنی دارم، انگار از آخرین باری که خودم را وزن کرده ام سبک تر شده ام. حالا میتوانم بالا بروم، اوج بگیرم و پا از زمین بکنم. فقط کافی ست اراده کنم، تا این سبکی به صفر برسد و بتوانم دستم را بزنم به سقف سفید رنگی که بالای سرم میبینم.

****

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سیخ جوجه کباب را از کاوه خان میگیرم و کنار بشقابم میگذارم. به قدر چند نفر آدم غذا خورده ام و دیگر جا ندارم.
-گذاشتی که کنار بشقابت!
-وای دایی جان...
میخندم و یقه ی بافت سبزم را که گلویم را میخاراند، کمی پایین میکشم:
-من گفتم که نمیخورم. تعارفم ندارم. سیر شدم.
هیوا رو به رویم نشسته و سایه کنارم... به آن ها تعارف میکنم و هیچکدام قبول نمیکنند. ظهر سری به دریا زدیم و بعد هم مادرم و خاله و شوهرش همراه با کاوه خان به خانه ی قدیمی او رفتند و ما جوانترها هم برگشتیم ویلا... هیچکداممان میلی به خوردن غذا نداشتیم چون به قدر کافی هله هوله خورده بودیم. بعد از نهار هم مردها البته غیر از هیوا خوابیدند و ما در تراس ویلایی که ویوو آن به شدت دلنواز بود گفتیم و خندیدیم...
-دیروز با داوود صحبت کردم. زنگ زده بود خونه... با سیروان کار داشت. منم بهش گفتم میخوام کار کنم!

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
گوشم به حرف های سایه تیز میشود. اگر دنبال کار میگردد چرا کارخانه روزبهانی ها نمی آید؟ وای دلوین حواست کجاست. سایه از این در بیاید تو باید از آن در بروی.
-من گفتم دوست ندارم تو کار کنی. چرا حرف گوش نمیدی؟
بحثشان به گوش آدم هایی که آن طرف میز نشسته اند نمیرسد... البته یکتا کنارم است. سایه که از حرف شوهرش شاکی شده پای هیوا را وسط میکشد.
-تو یه چیزی بهش بگو. من کلافه شدم تو خونه... رستورانم که میره منو نمییره. مگه صندوق دار شعبه سعادت آباد نرفته؟ حتی حاضر نیست من جای اون پشت صندوق بشینم.
خانه ی پدرش که بود دست به سیاه و سفید نمیزد اما حالا چه کاری شده دخترخاله جان! سرم را به خوردن سالاد گرم میکنم و هیوا میگوید:

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#پست542
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

-من گفتم پاسا نمیتونی بیای اما سیروان در کل نمیخواد که تو کار کنی. براش کارخونه ی خودمون یا کارخونه پسرعمومون فرقی نداره. در این موردم باهاش صحبت کردم... کوتاه نمیاد!
و جدی تر از همیشه اعلام میکند:
-تو دعوای شما دو نفرم دخالت نمیکنم. خود دانید!
چهره ی سیروان از آن مرد خوش رو و خوش خنده کاملا برگشته... جدی و مصمم حرفش را به سایه میزند:
-واقعا دوست ندارم کار کنی.
-چرا؟
دستمال را روی لبش میکشد و در حال عقب دادن صندلی اش میگوید:
-چراشو یه بار بهت گفتم. پیله نکن...
سرش را نزدیک سایه میبرد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-قبل از سفرمون چه قراری داشتیم؟ باز چشمت افتاد به هیوا...؟
ناخواسته نگاهم از صورت رنگ پریده ی سایه به چشمان هیوا میرسد. جو سنگین بین این سه نفر یکتا را هم متوجه خود میکند. دست تپلش را روی پایم میگذارد و با لبخند نصفه و نیمه ای چشممان بهم میفتد.
-تو یه دلیل بگو که من قانع بشم. آخه حرفت بی منطقه قربونت برم.
با اشاره ی یکتا ظرف سالاد را برمیدارم و همان لحظه زمزمه ی آرام سیروان را میشنوم.
@darkhast_romannn
-زنی که میره کار میکنه زود شکسته میشه. من نمیخوام تو کار کنی. دیگه هم به این بحث ادامه نده، لطفا.
بی دلیل آرنجم از لبه ی میز لیز میخورد و پیش از افتادن ظرف سالاد، دستان کسی از رو به رو آن را میگیرد و جلوی یکتا میگذارد. پشت سر سیروان، سایه ام بهانه ی سیر شدن می آورد و میرود... شاید حق با او باشد. منهم معتقدم کار بیرون برای زن نیست! خودم هم خسته شده ام... بارها و بارها... شاید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

ترس همین شکستگی زودهنگام پای مرا مدام به آرایشگاه یا جلوی میز آرایش اتاقم میکشاند. هرچند که خیلی ها میگویند چهره ام بیشتر از سنم نشان میدهد.
بالاتنه ام را به میز نزدیک میکنم، به لطفِ شیشه ی میز، چانه و لب ها و بینی ام را میبینم. با کمی نزدیک تر شدن دیگر پایینتر از بشقاب و چنگالی که روی میز گذاشته ام صورتم مشخص است. من هرچقدر هم ظاهرم شکسته شود اما دلم جوان میماند. یعنی مامان خانمی با همین گیس های سفیدش نمیگذارد من بازی را ببازم و کم بیاورم. گوشه ی پلکم چین میفتد و همینکه انگشت اشاره ام را به طرف تصویر خودم میبرم تا چشمم را نوازش کنم، فرود لیوان دوغی روی میز شوکه ام میکند.

@darkhast_romannn

-ترسیدم.
هیواست که نیم خیز شده و لیوانی که درست روی تصویر من فرود آمده، کار خودش...
-خودت دوغ میخواستی!
مینشیند پشت میز و لبخند کوتاهی به جمع میندازد.
لیوانی که کمی از آن روی میز ریخته را برمیدارم و چند قلپی میخورم. مادرم دارد بابت جوجه ای که هیوا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کباب کرده و دستش هم سوخته، از کاوه تشکر میکند و من از قصد... از قصد.. و صد البته به خاطر مامان خانمی، وقت پاک کردن دور لب هایم به هیوا میگویم:
_دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه شده بود.

#پست543
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
آن شو هرخاله ی هفت خطم بلند بلند میخندد. بود در حیاط وقتی که هیوا دستش سوخت و نزدیک بود ذغال های گرگرفته هم روی پایش بریزد.
-متوجه طعنه خواهرزاده ی من شدی؟
از اینکه یکتا برایش عین خواهر است و من خواهرزاده، خوشحالم. با نیش باز و صورت خندانم نیم رخم را به سمت کاوه خان میچرخانم. تقصیر یکتا شد... یک لحظه ریشه ی حسادت قلقلکم داد و این حرف را زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دست شما هم درد نکنه.
-باشه! باشه دلوین خانم...
شانه ای بالا میندازم و بشقاب خودم و سایه و سیروان را روی هم میگذارم. با رفتنمان به سمت آشپزخانه کاوه هم می آید... از وقتی آمده ایم یک لحظه ام از کنار مادرم تکان نخورده! برای همین هرچه کار داشته گردن هیوای بیچاره انداخته و تا همین حالا هم دو بار او را برای خریدی که باید از قبل انجام میداد بیرون فرستاده...
-ظرف هارو میذارم توی ماشین.
بیشتر از این اگر مامان خانمی رو داشت و بهم قرض میداد میگفتم همین حالا بچین! آب در چایی ساز میریزد و در کابینت ها را به دنبال چای یک به یک باز میکند. او را با حال گرفتارش تنها میگذارم و برای جمع کردن میز دوباره پیش بقیه برمیگردم. سایه کاش غیر از کار بیرون خانه، به کار داخل خانه هم علاقه نشان میداد و در جمع کردن ظرف ها کمک میکرد. تقریبا کل میز را من و هیوا جمع میکنیم و چیدن آن ها هم داخل ماشین ظرفشویی دستان سوخته ی خودش را میبوسد.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من برم به بابام زنگ بزنم. میام این لیوان ها رو میشورم. تو دست نزن.
آستین بافتم را میکشد تا بیرونم ببرد از آشپزخانه...
-میام، تو برو...
نگاهی به ساعت مچی اش میندازد، شاید پدرش تا الان خوابیده باشد.
-فعلا.
بدون پوشیدن کاپشن یا پالتو از ویلا بیرون میزند.
آنقدر هم تماسش طول میکشد که کاوه خان خودش هم لیوان ها را میشورد هم چای میریزد.
کوسن مبل را بغل میگیرم و در حالی که حواسم به در خانه است به حرف های بقیه گوش میدهم. سیروان از خاطراتش میگوید، آنهم زمانی که خانه ی کاوه زندگی میکرده... عجیب است که عدم حضور هیوا هیچکس را مشکوک نکرده. مگر یک تماس ساده ی تلفنی بیشتر از پنج یا ده دقیقه طول میکشد؟

@darkhast_romannn

#پست544

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-بچه که بودم یه هفته مامانم منو آورد گذاشت خونه ی داییم. اولین بار بود که کلا دایی رو میدیدم. قبلش فقط یه اسم ازش شنیده بودم و گاهی که مامان باهاش تلفنی حرف میزد گوشی رو میداد یه صحبتی با هم میکردیم.
کاوه خانی که کنار مادرم نشسته و قندان را دستش گرفته تا مادرم از آن قند بردارد، میخندد:
-تو هنوزم بچه ای، بچه!
@darkhast_romannn
سیروان دستش را دور گردن سایه میندازد و میگوید:
-داییم میگفت هسته ی میوه بخوری تو بدنت درخت درمیاد. یه بار هسته ی گیلاس خوردم، تا چند روز غصه میخوردم و از ترس هی میرفتم جلوی آینه دهنمو باز میکردم ببینم شاخ و برگی زده بیرون یا نه.
کودک آزاری کاوه خان برای همه خنده دار بود. علی الخصوص سیروانی که گویا از این دست خاطره ها زیاد داشت. هیوا همان لحظه میرسد و درحالی که تا بناگوشش از سرما سرخ شده، شال مبل بافت را از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
روی دسته ی آن برمیدارد و در حالی که دور شانه های خود میپیچد، کنار برادرش مینشیند.
-به خدا از حرف دایی شب ها با گریه میخوابیدم. تا یه بار بابام دید هی میرم جلوی آینه اینکارو میکنم. گفت بچه تو چته؟ گفتم دایی میگه هسته بخوری درخت درمیاد تو شکمت...
سری که هیوا به سمتش میچرخاند نگاه هردو را لحظه ای بهم دیگر قفل و ثابت نگه میدارد. خنده ای که به وضوح رد پای خودش را از صورت سیروان جمع میکند.
-یادش بخیر.
@darkhast_romannn
شقیقه ی هیوا را میبوسد و دستش را روی پای او میگذارد. نمیدانم یاد چه اتفاقی افتاده اند اما برایم قابل حدس است. لابد پدرش از خجالت سیروان درآمده و حسابی بابت فکر احمقانه اش او را زده... آن مردی که من درموردش از هیوا شنیده ام فقط بلد بوده به زنش شک کند و پسرش را بزند!
-بابا به همه سلام رسوند.
جواب سلامت باشیدش را همه میدهند... جز خان دایی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هیوا گفته بود به دایی اش قول داده بعد از رسمی شدن رابطه ی مادرم و کاوه خان موضوع خواستگاری را با پدرش درمیان بگذارد. اما با آن نفرتی که سابق بر این درباره اش گفته، یعنی وریا روزبهانی حاضر است به خواستگاری دختری بیاید که مادرش زن کاوه شده؟

لب میگزم و پاجانم را دراز و خم میکنم. بهتر است به جای فکر درمورد زودتر جوش خوردن رابطه ام با هیوا، حساب و کتاب پول برنج ها را کنم. وقتی سرم را برمیگردانم تا یکتا را صدا بزنم، میبینم که کاوه خان یک دستش را پشت صندلی مادرم گذاشته و دست دیگرش را روی میز... و نزدیک گوشش دارد پچ پچی میکند. دلم نمی آید نگاهم را از هردویشان جدا کنم. مادرم موهایش را پشت گوشش میفرستد و چیزی میگوید که باعث خنده های کاوه خان میشود. دلم ضعف میرود برای لپ های سرخ یکتا... چطور پدرم دلش آمد او را اذیت کند. هیچوقت یادم نیست مادرم به چیزی اعتراض کند.. آن وقت ها که وضع مالی پدرم خوب نبود یکتا یک کلام هم غر نمیزد. حتی آخرها که دیگر پدرم خرج خانه نمیکرد یکتا با همان

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
چیز هایی که در خانه داشتیم بر ایمان غذا میپخت و بعد از آن هم که من در کارگاه کار کردم یواشکی به او پول میدادم و خریدهای خانه را انجام میداد.

#پست_545
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn
-دلوین جان...
اصلا متوجه حضور ناگهانی خاله ام نشدم.
-جونم؟
مسیر نگاهم را دنبال میکند و با لبخندی دستش را لا به لای موهایم میبرد.
-خیلی وقت بود دوست داشتم باهات حرف بزنم.
فرصتش پیش نمی اومد.
-منکه همیشه هستم خاله.
دست روی دستم میگذارد و لبخند کوتاهی میزند:
-تو کی بزرگ شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از سوال خاله جا میخورم و آنقدر شوکه بودنم در نگاهم پیداست که خودش را کمی جلوتر میکشد تا شاید حرف هایی که میخواهد بزند به گوش سایه و سیروان و هیوایی که با کمی فاصله از ماست، نرسد.
-مادرت همه چی رو به من گفته!
ابروهایم را درهم میکشم. یکتا چه چیزی را به آن ها گفته؟ ما راز پنهان زیاد داریم... وای خدای من!
-فریدون از دستت خیلی ناراحت بود. قبل این سفر میخواست بیاد و باهات حرف بزنه اما من چون تو رو میشناسم بهش گفتم اینکارو نکنه.
نمیدانم از چه حرف میزد...
@darkhast_romannn
-خاله، متوجه منظورتون نمیشم. برای چی؟
دستی که روی شانه ام گذاشته آنقدر ضعیف و کم جان است که ناخواسته آن را میان پنجه هایم میگیرم. دلم میخواهد دست مهربانش را ببوسم. خواهر خوبی برای مادرم بود... جبران تمام نامردی های برادر عوضیشان!
-این همه گرفتاری و مشکلات داشتین و به ما چیزی نگفتین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آب دهانم را قورت میدهم و برای خاتمه دادن به بحثی که نای شنیدنش را ندارم، صورتش را میبوسم.
-عوضش الان همه چی خوبه. ما هم هیچ مشکلی نداریم.
-یکتا دیروز گفت ماشین رو فروختین. میتونستین از من پول بگیرین. ما ناسلامتی یه خانواده ایم. چندبار من از یکتا پرس و جو کردم گفت چیزی لازم ندارن... چندبار به خودت زنگ زدم. یادت که هست؟
دستانم یخ میزند وقتی این حرف ها را میشنوم. عذاب وجدان پول آمپول هایی که بار قبل هیوا پرداخت کرده و ماجرای سفته های لعنتی جانیار که فریدون خان پولش را داد، به قدر کافی مرا خار و خفیف کرده... بی خیال خاله جان که ناف مرا با قرض و بدهی و خجالت بریده اند.
-شما الان بزرگترین کمکی که میتونید به من بکنید راهنمایی یکتاست! اگر واقعا فکر میکنید ازدواجش با کاوه خان کار درستیه پس راضیش کنید. این تردید و نگرانی رو کنار بذاره و برای دل خودش زندگی کنه. اگرم که نه... بازم بهش بگین. روشن شدن تکلیف این

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دو نفر بار خیلی خیلی سنگینی رو از روی دوش من برمیداره.
-اون که حتما. من به یکتام حرفم رو زدم. اما از تو یه خواهشی دارم. اینکه بذاری من کمک کنم تا...
خجالت حرف نزده اش عرق شرم، روی پیشانی ام مینشاند. پیش چشمان متعجبش بلند میشوم و صورتش را میبوسم.
-ببخشین. من یادم اومد که باید به یکی از دوستام زنگ بزنم. برم که تا نخوابیده باهاش صحبت کنم. با اجازه.
و رو به بقیه شب بخیری میگویم و وقتی یکتا با زبان بی زبانی اش خواهش میکند تا به این زودی نخوابم و در طبقه ی پایین بمانم. سردردم را بهانه میکنم و او را کنار کاوه ای که برای مادرم دمنوش آماده کرده، تنها میگذارم.
****

@darkhast_romannn

#پست546

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

****

از ساعت پنج صبح بیدارم و از این پهلو به آن پهلو میشوم. یکتا که ساعت دو و نیم شب به اتاق آمد تا بخوابد... از سر و صداهایی هم که می آمد گمانم بقیه تا سه، سه و نیم مشغول تماشای فوتبال بودند. بند ساعت مچی قدیمی ام را میبندم و لبه ی تخت مینشینم. یکتا با دهانی نیمه باز خوابش برده و به لطف پایین رفتن یقه ی گرد پیرهن خوابش برجستگی سینه های پر و سفیدش را میبینم. تصویر خنده داریست که حتما وقتی به سایه نشانش دهم از خنده روده بر میشود. نزدیکتر میروم و یواشکی از او عکس میگیرم.
ساعت هنوز هشت نشده و من از کلافگی این سه ساعت بیداری و زل زدن به سقف دیگر طاقت ماندن در اتاق و ویلا را ندارم. بی سر و صدا لباس گرم میپوشم و کلاه و شالگردنم را هم برمیدارم. شاید تا وقتی که بقیه بیدار شوند بتوانم در باغ کمی قدم بزنم و آهنگ گوش کنم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با بیرون رفتن از اتاق... سر و صدای خفیفی را میشنوم. از طبقه ی پایین است. دست به نرده ها میگیرم و پایین میروم. دیشب که به اتاق رفتم به هیوا پیام دادم و یک ساعتی مشغول صحبت بودیم. گویا حال پدرش چندان رو به راه نیست و هیوا هم نگرانش است. میگفت هرچه به او اصرار میکند تا دکتر برود و چکاپ شود به حرفش گوش نمیدهد. گویا عادت پدرش شده هیوا آزاری...
-سلام. صبح بخیر.
دیدن کاوه خان آن هم با لباس ورزشی و سوییشرت سفید چنان به نظرم جذاب می آید که نیشم تا بناگوشم باز میشود و تمام کلافگی این دو سه ساعت بیداری از سرم میپرد.
-صبح شما هم بخیر خانم خوشگل.
شالگردنم را دور گردنم میندازم و او هم سوییشرتش را پشت صندلی آویزان میکند.
-چرا زود بیدار شدی؟
-من از پنج بیدارم! دیگه عادت کارمندیه... کاریش نمیشه کرد.
صندلی میزنهارخوری را برایم عقب میکشد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-بیا بشین. الان برات صبحانه آماده میکنم.
-نه ممنون. با اجازتون میخوام برم بیرون... یه قدمی بزنم و زود برگردم.
زیپ کاپشنم را بالا میکشم و میپرسد:
-اگر چیزی لازم داری بگو من میرم برات میخرم.
-نه دایی... تا بقیه بیدار بشن همین دور و اطراف یه گشتی میزنم و برمیگردم. دست شما درد نکنه.

@darkhast_romannn
#پست547
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

به طرف یخچال میرود، از داخلش چیزی برمیدارد و بعد بهم اشاره میکند:
-پس بیا این سیب رو بخور ضعف نکنی. خیلی هم دور نشو... موبایلت که همراهت هست؟
سیب را میگیرم و به لبخندم وسعت میدهم:
-بله خیالتون راحت. دور نمیشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سری تکان میدهد و با خودم میگویم همین بیست تومنی که در جیبم نقد دارم را صدقه بدهم. میترسم کاوه خان را چشم بزنم. این پیرهن سفید به او و موهای جوگندمی اش بی نهایت می آید.
-چون با زبون بی زبونی گفتی میخوای تنها باشی همراهت نمیام!
خم شده ام تا بوت هایم را بپوشم که به حرفش میخندم. حالا خوب است هیوا بیدار نیست. وگرنه خیال میکرد نقشه کشیده ام تا با او تنها باشم.
-با اجازتون.
دیروز بعد از نهار به قدر کافی در باغ گشت زده ام. برای همین بیرون میروم و زیر بارانی که تازه بارشش تمام شده و عطرش همه جا پیچیده، قدم میزنم. وقتی که داشتیم به ویلا می آمدیم مغازه ای را اطراف ویلا دیدم. نزدیک به درمانگاه هم بود. شاید حالا که تنها هستم بهترین فرصت باشد که بی بی چکی برای سایه بخرم، بالاخره در آن درمانگاه ممکن است داروخانه ای باشد. از موبایلم برای کاوه خان پیام میفرستم که نان تازه میخرم... دست به گوشی است و خیلی زود جوابم را میدهد. قبل از بیرون زدنم از

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

اتاق... وقتی رفتم تا لحاف را روی یکتا بکشم، دیدم پیامش را

"دوست دارم"ی که برای مادرم فرستاد، روزم را ساخته...!

با نفس عمیقی کلاه کاپشنم را روی سرم میکشم.

خلوتی کوچه ها و تردد تک و توک آدم ها باعث میشود به جای سر پایین انداختن به اطرافم توجه نشان دهم. آدم ترسویی نیستم اما خب... دلم نمیخواهد با بی حواسی ام سفر را به بقیه زهر کنم. با دیدن درمانگاه و مغازه ای که کمی جلوتر از آن است به سرعت قدم هایم اضافه میکنم. شانس می آورم که داروخانه تازه باز شده و کسی که پشت میز نشسته، دختر است! با خجالت و شرمندگی بی حد و حصری ازش بی بی چک میخرم و آن را در جیب کاپشنم پنهان میکنم.

دفترچه بیمه ی خودم هم که همراهم است... یک بسته زاناکس میخرم. سومین نفری ام که در صف نانوایی ایستاده ام، تا نوبتم شود هدفون را درگوشم میگذارم و مشغول تماشای عکس های اینستاگرامم میشوم. چند درخواست برای فالو دارم... آن هایی که نمیشناسم را دیلیت میکنم تا وقتی میرسم به تصویر پسر عمه ام!

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

دیشب که سایه عکس سلفی انداخت و مرا تگ کرد، پسرعمه ام برای او پیام فرستاد که "به دلوین بگین اینستاگرامش رو چک کنه. چند وقته درخواست دادم." و سایه که خبر نداشت در اقدامی قوم و خویش پدری ام را از صفحه ام بلاک آن بلاک کرده ام همان لحظه سراغم آمد و گفت درخواست مازیار را قبول کنم. یک نفر تا نوبتم مانده که دایرکت هایم را بعد از دو روز میخوانم... گوشه ی سمت راست تصویر پیامی برایم آمده... نمیدانم کی ارسال شده و چند وقت است که ندیده ام. با باز شدن پیام چیزی در دلم میریزد... اه! چرا بازش کردم؟ مازیار با من چه کار دارد که نوشته "هروقت تونستی باهام تماس بگیر" بعد هم شماره موبایلش را برایم فرستاده!

@darkhast_romannn

پوفی میکشم و به نانوا تعداد نانی که میخواهم را میگویم. نه جواب مازیار را میدهم و نه درخواستش را قبول میکنم. هرچه از خانواده ی پدری ام دوری کنم برایم بهتر است. از زبان یکتا شنیدم که یکی از اقوامش به او خبر داده پسرعمه ام و خواهرش در شرکت پدرم مشغول به کار شده اند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست548
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-خانم بفرمایید.
پولش را حساب میکنم و نان ها را به لطف شالگردنم برمیدارم. آنقدر داغ و برشته است که همان اول کار گازی به یکیشان میزنم.
-آقا دستت درد نکنه. خیر ببینی.
@darkhast_romannn
پیرمردی که پشت دخل نشسته میخندد:
-تو خیر از جوونیت ببینی دختر.
برایشان دست تکان میدهم و همراه نان سنگک های تازه به سمت ویلا برمیگردم. ذهنم را پیام مازیار بهم ریخته... ایران نبود. لااقل تا سال پیش که از او بی خبر بودیم. گه گداری عمه میگفت تماس گرفته یا برایشان پول فرستاده. وقتی شنیدم با پدرم شریک شده... جا خوردم. انتظارش را نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

ویبره ی موبایلم را حس میکنم اما با هر دو دستم نان ها را نگه داشته ام تا کمتر بسوزم. پایم را روی پله های خانه ای میگذارم و تا چشم میچرخانم که ببینم کسی هست یک لحظه این نان ها را از دستم بگیرد، هیوا را میبینم. از انتهای کوچه ی خاکی به همین سمت می آید... با سری که هربار به ابتدای کوچه های فرعی میرسد، چپ و راست میرود و موبایلی که به گوشش چسبانده. معلوم است که دنبال من میگردد. منتظر میمانم تا خودش مرا ببیند. در عوض با خنده تکیه به مامان خانمی میدهم و تماشایش میکنم.

چهارپنج قدمی ازم فاصله دارد که اینبار به جای چک کردن کوچه های فرعی به رو به رویش نگاهی میندازد.

@darkhast_romannn

-سلام. دنبال من میگردی؟

می ایستد سرجایش... طلبکارانه اسمم را به زبان می آورد و نان ها را نشانش میدهم.

-نون تازه گرفتم.

اینطور که او ایستاده و عصبانی به صورتم چشم دوخته، بهتر است من به سمتش بروم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-اخم نکن. حوصله ام سر رفته بود. به خدا از پنج بیدارم.
نان ها را به سمتش میگیرم و زیر لب زمزمه میکند:
-به خدا فکر کردم حالت خوب نیست. اومدی درمونگاه... سر داییم غر زدم که چرا گذاشته تنها بری.
-بیچاره دایی! با زبون بی زبونی گفت میخواد باهام بیاد اما من به رو نیاوردم.
نان ها را میگیرد و چال گونه اش سر صبحی دل میبرد.
-نباید به من زنگ میزدی ببینی بیدارم یا نه؟
@darkhast_romannn
-آنلاین نبودی خب... دلم نیومد بی خوابت کنم.
با یک دستش نان ها را گرفته و با دست دیگرش مرا به سمت آغوش خودش میکشد. دستی که دور گردنم میندازد را میگیرم... فعلا که اهالی آن ویلا خوابند و ما بیدار... پس کسی نمیبیند که چطور نزدیک بهم قدم میزنیم.
-آره دیشب خیلی دیر خوابیدم.
-برای چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مکث میکند و لبخندی هم میزند. دیشب حواسم بهش بود... وقتی با پدرش صحبت کرد و برگشت، دیگر مثل سابقش رو به راه نبود. مدام در فکر میرفت و اگر کسی مخاطب قرارش میداد با تاخیر سرمیچرخاند و پرس و جو میکرد که چه گفته ایم و چه کارش داریم.
-راستش... فکر میکنم بهتره امشب برگردم تهران! با پدرم که حرف میزدم نگران شدم. حالش خوب نیست... نمیدونم چرا با خودش لج کرده... شایدم باز با ما! میترسم برنگردم و بعدا خودم رو سرزنش کنم.
ناخواسته لحظه ای می ایستد و با خودش میگوید:
-برگردمم به خاطر ترک تو ناراحت میشم.

@darkhast_romannn

#پست549
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به بدحالی این کلافگی ای که دارد میخندد و مچم را میان انگشتانش میفشرد.
-شهریار میگه بابای تو عادت داره هربار سمت لنگرود و داییت میری، یه جوری بهت عذاب وجدان بده و برت گردونه طرف خودش. قبول دارم حرفشو اما از دیشب رو به راه نیستم. اینجام و دل نگران تهران... برمم پیش پدرم دل نگران تو! میتونستم بهش دروغ بگم اما فکر اینکه بعدا اگر خودم سوتی ای میدادم یا از زبون سیروان میشنید، پشیمونم کرد.
-هیوا اصلا نیازی نیست نگران من باشی. من و یکتا که تنها نیومدیم شمال. فریدون خان و سیروان و داییت هم هستن... مشکلی که پیش نمیاد اما اگر زبونم لال طوری بشه مطمئن باش رودربایستی رو میذارم کنار و به خودشون میگم.
دلم به حالش میسوزد... میترسم پس فردا من هم به لیست پدر محترمش اضافه شوم و هربار خبر به گوشش برسد که هیوا کنارم است، او را سمت خودش بکشاند.
-شما فردا برمیگردین؟
-آره دیگه... قرار شده بعد نهار راه بیفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آویزان بازویش میشوم و از روی کاپشن بازویش را میبوسم.
-دور نمیمونم ازت...
سر فرعی رسیده ایم و با هل دادن آرامش پایم به چپ کشیده میشود... روح شیطان دوباره در تنش نفوذ کرده.
-نکن بچه تو چرا آروم و قرار نداری؟
هرچه بیشتر هلم میدهد پاجانم بیشتر به چپ میرود.
کل فرعی را دیوارهای دو ویلایی که دسته کمی از قصر رویاهایم ندارند، دلگیر کرده اند. چشم در چشم همدیگر تکیه ام را به یکی از همان دیوارها میدهم و هیوایی که تازه نان خورده، سرش را نزدیکم می آورد:
-عاشق اون صبحیم که با انداختن دست دور کمرت و بوسه شروع بشه.
نمیتوانم به چشم هایش نگاه نکنم. نمیتوانم لبخند نزنم. خم میشود روی صورتم، با صدای گرفته و خواب آلودش میگوید.
-ماشین رو بردارم بریم لب دریا؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از چشم هایش فکرهای در سرش را میخوانم و برای منصرف کردنش میگویم:
-نه قربونت برم. زشته... بقیه بیدار میشن میگن...
لب هایش در فاصله ی کوتاهی از صورتم قرار میگیرد. حرف زدن که هیچ... نفس کشیدن هم از یادم میرود. چقدر دلتنگش خواهم شد، امشب که برود.
پشیمان میشوم از اینکه گفتم برود.
با بی شرمی تمام حرف بزرگترم که مامان خانمی باشد را تکرار میکنم:
-بقیه رو بی خیال! همینجا ببوسم!

@darkhast_romannn

#پست550
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

خودم برای بوسیدن لب هایش پیش قدم میشوم. ترس اینکه یک دفعه کسی سر برسد و ما را در این حال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ببیند، نمیگذارد مثل همیشه لذت ببرم اما همین چند ثانیه ی کوتاه برای من کافیست.
با لبخندش شرمندگی سراغم می آید.
سرم را پایین میندازم و نوک بوتم را به پوتین کرمش میزنم.
-مسخره ام نکن... با تو دارم به حرف دلم پیش میرم.
عقلم و میندازم ته گنجه ی مامان خانمی که نیاد بگه خانم این کارها عواقب داره!
با لب های آویزان از خجالتم چشم میدوزم به او...
چشمانش را ریز میکند و دستم را میگیرد:
-بیا بریم ماشین رو بردارم بریم یه طرفی...
@darkhast_romannn
برای بیرون رفتن از آن کوچه تقریبا پاجانم را دارم با خودم میکشم. میل عجیبی به ماندن در آنجا داشت.
-بریم باغ پشت ویلای دایی، برام املت درست کن.
توی اون ویلا کسی غیر من و تو کارمند نیست که هشت صبح بیدار بشه. ضعف دارم و گشنمه...
-باشه. همه چی هم همراهم هست. حتی اون چادری که تو دوسش داری!
خنده هایم مایه ی آبروریزی است اما من حریفشان نمیشوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-وای آره. من میگم جای اینکه بریم ترکیه، منو ببر همین دور و اطراف خودمون... تو باشی، دیگه جاش مهم نیست.
از اینکه دوباره مرا سمت فرعی میبرد جیغ میکشم و مشتم را به بازویش میکوبم.
چندبار دیگر قرار است مرا در برزخ بکشد و بهشتی نشده، رهایم کند؟
دلم به حال آن نان های بیچاره میسوزد و التماسش میکنم...
-به جون دلوین داییت نگران میشه. میاد دنبالمون ها...
گونه ام را میبوسد و دستش را برای پایین فرستادن زیپ کاپشنم نزدیک می آورد.
@darkhast_romannn
قدرت زیادی در پیش او ندارم اما مچش را میگیرم و به عقب هلش میدهم.
برای فرار از او و صد البته مامان خانمی که جلوی آینه نشسته و از زیر گردن به پایینش را دارد خوشبو کننده میزند، میدوم.
غصه ی پاجانم را میخورد و میگوید کاریم ندارد... من اما تا خود ویلا میدوم تا خیالش را راحت کنم، هم حالم خوب است هم جایی برای نگرانی نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

****

در ویلا را با احتیاط میبندم و در حال خشک کردن دستان خیسم، صدای کل کل هیوا و کاوه را میشنوم.

-هیوا خیلی خوشحالی که من الان کنارتونم؟

#پست551

#عقاب‌بی‌پر

#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

شالگردنم را جلوی دهانم میکشم تا خنده ام بی صدا بماند.

جواب دایی اش را بی تعارف میدهد:

-نه واقعا! تو چرا زود پاشدی؟ دیشب که نور اون گوشیت تا خود صبح رو صورتت بود!

یکتا هم همینطور! چقدر این دو نفر تابلو هستند...

زودتر عقدشان کنیم تا آبرویمان را نبرده اند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من به خاطر شما دو نفر اومدم که یه وقت بقیه شک نکنن چرا شما دوتا اینجا چادر زدین و خودتون دو نفری صبحانه خوردین.
ماهیتابه ی روحی را هیوا روی گاز میگذارد و در حال ریختن روغن نگاهش را به کاوه میدوزد:
-این باغ اونقدر بزرگ هست که کسی از در و پنجره ی ویلا متوجهمون نشه. در ضمن من نمیخوام شما نگران ما باشی.
باز به جان هم افتادند... بارها و بارها دیروز کل کل کردند و هنوز خسته نشدند؟
تکیه به دیوار میدهم و دور از چشم هردویشان منتظر اتمام این بحث میمانم.
@darkhast_romannn
-ببین هیوا، کارت گیر من میفته ها!
گوجه های رنده شده را روی روحی میریزد و صدای جلز و ولز روغن در می آید.
-من کارم گیر هیچکس نمیفته. یعنی نمیذارم که بیفته...
-الا پدرت!
دستش را بالا برده تا فلفل دلمه ای ها را ریز کند و روی گوجه ها بریزد که یکباره دستانش تا روی پایش پایین می آیند. جدی جدی دعوایشان نشود!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تکیه از دیوار برمیدارم و نگران به صورت برزخی هردویشان خیره میشوم.
-بده دلم نمیخواد بدون اجازه و مشورت پدرم کاری بکنم؟ مثل دختر تو خوبه... که همه کارش رو میکنه و بعد میاد تو رو توی عمله انجام شده قرار میده؟ فکر میکنی من نمیدونم راضی نیستی از ایران بره؟
میترسی و نگرانشی؟ چند سال پیش که اومدی دیدنم... یادته چقدر دلشوره ی کژال رو داشتی؟ دوبار بغض کردی! دوبار دیدم اشک تا پشت پلکت اومد... الانم وضعت همونه! بهت میگم نذار از ایران بره چون اون پسره که زیر پاش نشسته دوزارم نمی ارزه.
@darkhast_romannn
دربارش تحقیق کردم... توام به حرفم گوش نمیدی چون میترسی کژال دلش ازت بگیره. بذار بگیره...! الان بگیره بهتر از اینه که دو ماه دیگه با اون پسره برن و سرش به سنگ بخوره. پسره آویزونه دخترته چون خوب براش خرج میکنه. اونقدر پول ریختی تو دست و بال کژال که نمیدونه چطور خرج کنه و برای کی؟ چندبار زنگ زدم بهت گفتم حواست رو بده به دخترت و از این شهر دل بکن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از خجالت حرف هایی که بینشان رد و بدل میشود، خودم را کاملا پشت دیوار پنهان میکنم. کاش همان موقع رفته بودم تا بحث به اینجا نمیکشید.

#پست552
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
-شایان رو دوست داره.
-اونو دوست داره چون تو نیومدی تهران باهاش زندگی کنی. چون دلت میخواست دخترت مستقل باشه و توام توی تنهایی خودت بمونی. حرفای من رو قبول نمیکنی دایی... چون بارها و بارها به روم آوردی که مریضم! که مثل پدرم به عالم و آدم شک دارم و هیچوقت نمیتونم صد در صد به کسی اعتماد کامل داشته باشم. ولی به قرآن حرف اینا نیست... نذار دیر بشه. شایان و یکی بزنی زیر گوشش دمشو گذاشته رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کولش رفته. من دختردادییم رو دوست دارم. رو مخمه اما بچه پاکیه... چندبار شب و نصفه شب رفتم خونه اش که ببینم اون پسره پیشش نمونده باشه. باهام دعوا کرد به تو خبر داد... توام که هرچی از دهنت دراومد گذاشتی رو کینه ای که از پدرم داری و بارم کردی. قلبم میگیرد و بغض مهمانم میشود.
بیچاره هیوا...
منم مدتی هست که نگرانی هایش را پای شکی که دارد، میگذارم.
-تو منو آدم حساب نمیکنی دایی... جونته و سیروان و دختر خودت! خر که نیستم... از اول باهام بی تعارف بودی. دخترتم سپردی بهم چون میدونستی وقتی کسی ازم چیزی بخواد نه نمیارم و دو دستی حواسم رو میدم بهش. الانم از وقتی بهت گفتم بابام حالش خوب نیست و امشب برمیگردم افتادی رو دور متلک انداختن!
چشم میچرخانم به اطرافم... با سکوتی که بینشان حکفرما میشوم سرم را کمی جلوتر از دیوار میبرم. میترسیدم کاوه برای رفتن به داخل ویلا از این طرف بیاید و ببیند که فالگوش ایستاده ام. برخلاف انتظارم... تکیه به ماشین داده و زل زده به هیوا...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هیوایی که مثل پسربچه هایی که خوب میداند کسی دوستش ندارد، شاخ و شانه میکشد و کم نمی آورد.
-سیروان رو کردی مثل خودت. بابای من اگر مزخرفترین بابای دنیا هم باشه باز برام پدری کرده... مریضیش مسری بوده به منم سرایت کرده اما میگی چیکارش کنم؟ ولش کنم بره؟ تک و تنها بذارمش چون خواهر تو... وقتی زن بابامم بود شب ها به یاد شوهر اولش چشم هاشو میبست و میخوابید؟
-اون مشت و لگدهایی که از بابات میخورد رو یادت نرفته؟ چندبار با سر و صورت خونی خودت بردیش بیمارستان؟
@darkhast_romannn
صدای زمین افتادن چیزی می آید و صدای بلند هیوا...

#پست553
#عقاب‌بی‌پر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریا_دلنواز

-نه یادم نرفته! یادمم نمیره... من موندم بین این دوتا. برعکس سیروان که از وقتی عقلش رسید گفت من بچه ی مامانمم نه بابا. من نمیتونم این حرف رو بزنم. اگه اون زمان یه بار... فقط یه بار از مادرم نپرسیدم تو با چه رویی جلوی من سنگ مزار شوهر سابقت رو بغل میگیری و میگی تمام لحظه هایی که اون کنارت نیست جهنمه... نپرسیدم چرا به شوهر سابقت میگی حاضری هرچی توی این دنیا داری رو پس بدی تا اونو دوباره داشته باشی، به پدرمم روم نمیشد بگم

@darkhast_romannn

نزنش...! نزنش به خاطر اینکه دوست نداره! نزنش چون نه تو رو میخواد نه مایی که مثل پروانه دورش میچرخیم. من آخرسرم شدم چوب دو سرگُهی! هم پیش پدرم... هم مادرم! کی منو میخواد آخه؟
دلم از غم سوالش میگیرد.
چقدر درمانده این سوال را میپرسد. انگار هیچ امیدی به جواب دلخواهش ندارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پس من هم خراب کرده ام؟ این همه با او راه آمدم و مراعات کردم... فایده ای نداشت؟
-اینقدرم جلوی دلوین و مادرش به من طعنه نزن! اون دختر با همه بلایی که سرش آوردم فعلا پایم وایساده... یه کاری نکن پس فردا خواستم برم خواستگاری... مادرش تو خونه راهم نده.
-بسه دیگه. یه جوری حرف میزنی انگار من تو رو میبینم حالم بهم میخوره و مدام بهت بد و بیراه میگم.
خنده های هیوا را میشنوم و بغضم به مرز شکستن میرسد.
-حواست نیست دایی... ولی دقیقا هربار همینی! تو دلت برای من نمیسوزه... همینطور که برای پدرم! نسوزه... نخواستم. همینکه دلوین منِ گه رو میخواد، برام بسه.
صدایی از هیچکدامشان نمی آید تا اینکه هیوا میگوید:
-شانس آوردم سنی نداره... بچه اس که نفهمیده کسی که دوزار بقیه قبولش ندارن به درد زندگی نمیخوره.
میبینمش که تخم مرغ ها را در ظرفی میکشند و در حال همزدن آن ها با خنده نگاه به صورت گرفته و درهم دایی اش میندازد:

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-البته فهمیدم، دلِ پس زدنم رو نداره که مونده کنارم.
-تو مشاوره میری؟
دستان سردم را توی جیبم میبرم و هیوا با نفس عمیقی سرش را پایین میندازد.
-دارو میخورم. دایی جلوی سیروان حرفی نزنیا...
دیشبم اگر داروهام رو نمیدیدی و پرس و جو نمیکردی بهت نمیگفتم.
-دکترت درست و حسابی هست؟ یادت نیست این قرص ها سر مادرت چی آورد؟ یا همش خواب بود یا توی چرت... توی بیداریشم حواسش جمع نبود.
-فعلا که من به اون روز نیفتادم. توام نگران من نباش! بالاخره من شبیه ترین آدمم به وریا... به اون کسی که تو ازش متنفری.

@darkhast_romannn

#پست554
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

بیشتر از این پاهایم توان ماندن ندارد. با پریدن از روی پله ها و شکستن چوب های زیر پایم نگاهشان به سمتم میچرخد. برایشان دست تکان میدهم و خنده کنان به طرفشان میروم.
چه کار سختی است بین دو جنگ زده برسی و بخواهی به روی خودت نیاوری بمب و موشک هایی را که حواله ی یکدیگر کرده اند و جراحتش روی صورتشان مانده.
-یکی از دوستام بهم زنگ زد. مشغول حرف زدن با اون شدم... شرمنده نبودم کمک کنم.
@darkhast_romannn
هیوا پشتش را به من میکند و کنار گاز مینشیند.
کاوه خان اما میخندد و با برداشتن چوب های خشک میگوید:
-بیا دخترم. الان آتیش روشن میکنم گرم شیم.
صورت برافروخته ی هردویشان خبر از آتش درونشان میدهد...
من اما خودم را به ندیدن میزنم و به کمک کاوه خان چوب ها را آتش میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
گه گداری میان شوخی ها و خنده های او نیم نگاهی هم به هیوا میندازم. سرش به آماده کردن املت گرم است و از این عالم جدا...
با صدای تقه ای که به در ویلا میخورد، کاوه خانی که تازه روی تکه چوبی نشسته، بلند میشود.
-کژال رسید...
قدم های بلند و پر عجله اش را به سمت در برمیدارد و هیوا بالاخره افتخار میدهد تا مرا هم ببیند.
-تو خوبی؟
تا کاوه خان دارد درهای ویلا را برای ورود ماشین دخترش باز میکند وقت دارم که خودم را به هیوا برسانم و صورتش را ببوسم.
@darkhast_romannn
-کنار تو خوبم.
راستش را میگویم. به خدا که از ته دل...
-دلوین... شاید الان وقتش نباشه اما دکتری که برای مشاوره پیشش میرم بهم گفته...
لب هایش را بهم فشار میدهد و خیلی زود منصرف میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

دلشوره ی حرف نزده اش خیلی زود سراغم را میگیرد. یک لحظه چیزی در سرم می آید که حتی تصورش هم لرز به تنم میندازد.

نکند او هم باید مثل یکتا مدتی بستری شود؟

یعنی حالش اینقدر خراب است و منه احمق نفهمیده ام؟

-بعدا حرف میزنیم.

حین بلند شدن از روی زمین نگاهی هم به عقب میندازد. سد راهش میشوم تا نرود.

-دکترت چی گفته هیوا؟

لبخند کوتاهی میزند و شالی که از دور گردنم افتاده را دوباره برمیگرداند سر جایش.

@darkhast_romannn

#پست555

#عقاب‌بی‌پر

#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من یه دروغی بهت گفتم. عذابش ولم نمیکند. دایی ازم نخواسته که فعلا پاپیش نذارم برای خواستگاری... اونی که گفته دست نگه دارم، دکترمه! میگه من فعلا شرایط این رو ندارم که تو رو خوشبخت کنم. با کلی حرف که...
اشکی که در چشمم مینشیند، او را ساکت میکند.
ساکت اما نه... پشیمان میشود.
عذرخواهی میکند که باعث ناراحتی ام شده، من اما با لبخندی سرانگشتان محبوب دستش را میگیرم و آن رگ برجسته ای که از پشت آن تا نزدیک مچش امتداد دارد را لمس میکنم.
@darkhast_romannn
-منم که گفته بودم صبر کنیم یکم بدهی هام کمتر بشه. پس دلیلی نداره که به خاطرش هم دروغ بگی هم خودت رو ناراحت کنی.
چشمکم را میزنم و نزدیکترش می ایستم:
-ما هم که خوبیم با هم... سفر میاییم، فشم میریم...
استخر میریم!
زودتر از من زیر خنده میزند. بلند و رها... آنقدری که از وقاحت خودم و خنده های او، به سمت دایی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دخترش میروم و صحنه را با بیشترین سرعت ترک میکنم.
آمدن کژال همزمان میشود با بیدار شدن مادرم... هر پنج نفره مان کمی بعد... دور آتشی که هیوا شعله اش را بیشتر کرده مینشینیم و او هم ازمان با املتی که با خون دل خوردن درستش کرده پذیرایی میکند.
نمیدانم چرا حسی در من میگوید حال دختردایی اش خوب نیست.
همان لحظه ی اولی که در آغوش مادرم رفت متوجه بغضش شدم.
صدایش هم حتی میلرزید وقتی قربان صدقه ی یکتا میرفت و مادرم هم فارغ از نسبت آینده اش با آن ها... به او محبت میکرد.
-سرد نیست اینجا؟ یه وقت سرما نخورین...
مادرم بقیه را بهانه میکند تا داخل برود و کاوه خان با زرنگی هرچه تمام تر این بهانه را ازش میگیرد.
با انداختن پتوی ضخیمی به دور شانه های یکتا و بعد هم آن نوازش آرام بازو هایم مادرم به جان آن دو نفر این منم که لپ هایم گل میندازد. جای جانیار چقدر در این سفر خالیست که ببیند مادرمان چه نازکشی دارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به تخته میزنم و لقمه ی نان و املتم را در دهانم میگذارم.
بی انصافی ست اگر کسی ادعا کند بهتر از هیوا میتواند املت درست کند.
-عالی شده.
کژال نگاه ما دو نفر را دنبال میکند و میگوید:
-راست میگه. خیلی خوشمزه شده.
لپ هیوا را میکشد و او هم برایش چشم غره میرود.
-چشماشو نگاه کن. ببین... تو هرکاری کنی من از تو حساب نمیبرم. حتی اگه مثل دفعه پیش از پهلوم نیشگون بگیری.
@darkhast_romannn

#پست556
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بی خبر بودم از دعوای بینشان و خود کژال برایمان تعریف میکند که سر ماجرایی با هیوا بحثش میشود و او هم مثل مادرهای قدیم از پهلویش نیشگون میگیرد.
کژال هم عکس پهلوی کبودش را استوری میکند و به عالم و آدم میگوید هیوا چه بلایی سرش آورده.
-ولی من برم دلم برای توئه تخس تنگ میشه.
پیش چشمان متحیر من گونه ی هیوا را میبوسد و دست دور گردنش میندازد.
-آشتی دیگه... قهر نباش.
وقتی کژال رسید هیوا برایش املتی بدون فلفل دلمه ای درست کرد. شنیدم که گفت او خوشش نمی آید از فلفل... حتی نمک املتش را هم خیلی کم زد. هیوا اگر از او بدش می آمد که به او نمیرسید.
@darkhast_romannn
-من با تو آشتی هم کنم بازم از حرفم کوتاه نمیام.
به قیافه ی بامزه ای که کژال گرفته میخندم و یکتا هم...
-بده تو فامیل یه آدم حسابی مثل من دارین که بورسیه شده؟
هیوا از روی صندلی اش بلند میشود و ظرف نیمه پر املتش را وسط میگذارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نکه من بورسیه نشدم!
و بعد کلاه کاپشنش را از سرش میکشد و رو به بقیه میگوید:
-من برم داخل... باید یه زنگ بزنم.
لبخندش را هم میزند و با رفتنش... کژال صمیمی تر از قبل کنارم مینشیند. صحبت های معمولمان چندان طول نمیکشد چون سایه ای که برایش پیام فرستادم بی بی چک را خریدم، میس کال میندازد و خبر میدهد بیدار شده و به اتاقش بروم.
کاپشنم را روی تخت میندازم و کلاهم را برمیدارم.
رنگ به صورت ندارد از استرس... و ناخواسته من از خنده رو به انفجارم.
@darkhast_romannn
-خب برو دیگه. معطل چی هستی؟
-من میگم الان اینو تست نکنم. سفر زهرمارمون میشه.
-وای خدا، یه جوری میگی بدتر آدم نگران میشه.
قربون شکلت با شوهرت بودی ها نه با دوست معمولیت که!
نگاهی به بسته ای که برایش خریدم میندازد و بعد به صورت من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-قول داده بودم بهش...!
-میخواست اعتماد نکنه و خودش مراقبت کنه. حالا شده دیگه...
پلکش میپرد و با وحشت میپرسد:
-تو میگی من حامله ام؟!
-نه عزیزم بر فرض اگر باشی...
آنقدر دست دست میکند که کژال برای احوالپرسی می آید و سایه هم آنقدر تابلو این طرف و آن طرف میرود که او هم شک میکند. بالاخره با رفتن سایه به سرویس بهداشتی، من و کژال لبه ی تخت مینشینیم.
تقریبا ور رفتن کژال به موهای بافته شده ام دارد با روح و روانم بازی میکند و به ناچار فقط لبخند میزنم.
-خیلی خوشگلی!
یکباره میگوید و من دیوانه وار میخندم.
-چرا میخندی؟ راست میگم. من خیلی چهره ی تو و یکتاجون رو دوست دارم. دلنشینه...
-لطف داری عزیزم.
لب هایم را بهم میدوزم و زیر نگاه سنگینش اسم دخترخاله ی بخت برگشته ام را می آورم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-هیچوقت فکر نمیکردم پشت در سرویس بهداشتی اینقدر منتظر اعلام نتیجه ی بی بی چک یه نفر دیگه بشینم.
حرفش حرف من هم هست. با صدای جیغ خفه ی سایه و به قطع سیلی ای که به خودش میزند و صدایش تا اینجا می آید، من و کژال بهم خیره میشویم.
-حامله است؟
از سوالی که میپرسد خنده ام میگیرد. تک خنده ام رفته رفته به قهقهه ای بلند تبدیل میشود و دقیقا زمانی که سایه با چشمان خیس از سرویس بهداشتی اتاق بیرون می آید... کژال هم منفجر میشود.
@darkhast_romannn
-ماشالا پسرعمه... مبارک باشه!!
بوسه هایی که روی صورت سایه میزند، اشک میشود و زمین میریزد.
-خاک بر سرم... چرا قرص نخوردم؟

#پست557

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

میخواهم سایه را دلداری بدهم اما از قیافه ای که کژال به خودش گرفته مدام زیر خنده میزنم.
-عزیزم... توپ رو بنداز تو زمین اون. بگو تو چرا مراقب نبودی. بعدم من نمیدونم چرا الکی از سیروان میترسی؟ اون پسرعمه ی منه و بهت میگم اصلا دل داد و بیداد کردن نداره! حالا اگه هیوا بود... من خودمم نگرانت میشدم.
دستی که برده بودم تا پشت کمر سایه ببرم را جمع میکنم و روی پاجان میگذارم. چندبار عصبانیت هیوا و از کوره در رفتنش را دیده که بدون شک و به یقین درموردش حرف میزند؟ از پس آرام کردن سایه که برنمی آیم... از ترس اینکه مادرم و خاله جان با ذوق زدگی هایشان همه را خبردار کنند، به آن ها نمیخواهد چیزی بگوید.
-میرید پایین هیوا رو صدا میزنین؟
اگر رویش را داشتم بی تعارف میگفتم که کارش قشنگ نیست. اینکه به جای حرف زدن با شوهرش...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اول به برادرشوهرش این خبر را بدهد و او را واسطه ی حرف زدن با سیروان کند... چندان جالب به نظر نمیرسد. اما کژالی که در را باز کرده تا برود میگوید که حتما هیوا را صدا میزند. همراه او از پله ها پایین میرویم. صدای بگوبخندِ فریدون خان و هیوا می آید... هنوز به آخرین پله نرسیده بودیم که سیروان مقابلمان ظاهر میشود و کژالِ وروجک به جای آنکه هیوا را خبر کند... به سیروان میگوید که سایه بالا منتظرش است!!

-دخترخاله ام رو اذیت نکنه؟

استکان چای را از روی میز برمیدارد و با چشم هایش به طبقه ی بالا نگاهی میندازد. صدای پچ پچ هایمان به گوش بقیه نمیرسد. علی الخصوص مادرم و کاوه خان که میخواهند برای خرید آش بروند.

@darkhast_romannn

-نه... عمرا! اصلا سیروان اهل این حرف ها نیست.

اون خل اما چرا!

منظورش از آن خل هیوای بیچاره است که دارد با موبایلش حرف میزند. اینبار به جای اینکه بخندم فقط لبخند کوتاهی میزنم.

-پس چرا نمیان پایین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-ای دلوین... تو چقدر دلشوره داری! منم به ترس انداختی...
و با نیم خیز شدنش روی مبل، هیوا را صدا میزند:
-برو یه سر بالا...
هیوا که تماسش قطع شده، موبایل را روی میز نهارخوری میگذارد و به سمتمان می آید. چقدر این هودی زرشکی و شلوار مشکی او را بی شرف تر کرده...
-چه خبره مگه؟
-تو برو میفهمی خودت. دیگه فکر کنم الان وقتشه بهشون سر بزنی.
@darkhast_romannn
انگار این سه نفر خوب همدیگر را میشناسند که هیوا بی هیچ حرفی پله ها را بالا میرود و کژال هم کمی بعد به دنبالش...
**
طولی نمیکشد که هیوا را میبینم، خنده کنان از پله پایین می آید و من از خوشحالی او نیشم تا بناگوشم باز میشود. گویا از خبر عمو شدنش آنقدر خوشحال است که اصلا نمیفهمد با هیچ فاصله ای کنارم روی مبل نشسته...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-برو اونورتر.
انگوری را برمیدارد و میگوید:
-دارم عمو میشم. باورم نمیشه...
گونه های استخوانی اش به سرخی میزند و چشمانش از برق خوشحالی میدرخشد.
-فردا پام برسه تهران... به بچه ها میگم کارخونه شیرینی پخش کنن. بابام چقدر خوشحال بشه وقتی بشنوه.
مکث لحظه ای و کوتاهش شاید به خاطر شکی که به دل دارد، است. واقعا وریا روزبهانی با شنیدن خبر بارداری عروس تازه اش خوشحال میشود؟
@darkhast_romannn
سیروان و سایه بعد از رفتن مادرم و کاوه خان به هوای خرید آش... بهانه ی قدم زدن را می آورند و بی آنکه ردی از خوشحالی به صورتشان باشد جمعمان را ترک میکنند. خاله هم که کمک شوهرش میکند تا دنده کبابی که حرفش را زده آماده کنند... تنها من و هیوا و کژالیم که به خاطرات خنده دارمان میخندیم و چند ساعتی فارغ از تمام غصه هایمان مثل یک خانواده، هم عکس میندازیم و هم گپ میزنیم.
-از شایان چه خبر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سوال هیوا... سر کژال را بلند میکند. میخواست یکی از عکس هایمان را استوری کند.
-خوبه!
تک خنده ی هیوا پشتش منظوری است... همان را هم به زبان می آورد.
-تو که راست میگی. چیه؟ دو سه روزیه که سمت خونه آفتابی نمیشه.
وقتی سر کژال روی شانه ام مینشیند ناخواسته چیزی در دلم میریزد. محبتی که یکباره از او به جانم ریخته باعث میشود موهایش را نوازش کنم. چه دختر مهربان و آرامی است. از آن هایی که ده در میان یکی مثل او پیدا میشود.

@darkhast_romannn

#پست558
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-خوشحال میشی اگه بشنوی دعوامون شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
انتظار این پوزخند را از هیوا ندارم اما نامرد... در نمایشش کم نمیگذارد!
-خیلی زیاد! بعد از خبر حامله بودن سایه... این یکی خیلی خوشحالم میکنه.
-یه بار... اومدی توی دور همیمون.
-خب...
حس میکنم کژال دارد توی خودش جمع میشود...
حتی صدایش هم میلرزد.
-اون دختره که گفتی شایان ازش خوشش میاد... بهم گفت که...
چهره ی درهم و سگرمه های هیوا، میترساندم. با بلند شدنش از روی مبل و کشیدن دست کژال هول میکنم.
-درست بشین حرف بزن. خب... بقیه اش!
-دستم درد گرفت. چته وحشی...
فریدون خان شنید و سری به سمتمان برگرداند اما نه هیوا و نه دختردایی اش اهمیتی به حضور آن دو نفر ندادند. شاید هم یادشان رفته که غیر از ما کسی در این ویلا هست.
-اوسکولت کرد؟ آره؟ با اون دختره ریخته روی هم... بعد تو با اون احمق میخواستی از ایران بری؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
زخم هایی که تند و پیاپی به دل سوخته ی کژال میزند باعث به گریه انداختن او میشود. دلم به حال دخترک طفل معصوم میسوزد. در نبود پدرش مثل ابربهار اشک میریزد و هیوایی که پیش پایش زانو زده... یک درمیان... میانِ طعنه هایش کمی هم قربان صدقه ی دختردایی اش میرود.
خاله که طاقت گریه های کژال را ندارد، کمک به فریدون خان را رها میکند و مثل منی که آب قند هم میزنم کنار کژال مینشیند. دلداری های ما کار به جایی نمیبرد چون هیوا خوب زخم میزند. آنقدر که هرچقدر من برایش چشم و ابرو می آیم و خاله هم مانعش میشود، کوتاه نمی آید. انگار قسمت است که در این سفر هرکس دردی که دارد را به زبان بیاورد و رازش فاش شود. آن از سایه و ماجرای حاملگی اش و حالا هم قصه ی پر درد کژالی که همه مان را قسم میدهد پیش پدرش حرفی نزنیم.
-بیا این دستمال رو بگیر. اشک هاتو پاک کن. گریه ی منم درآوردی دختر...
صورتش را میبوسم و معصومانه اشک هایش را پاک میکند.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-انگیزه ام برای از ایران رفتن، شایان بود. اون دوست داشت که بریم... اما حالا، چند روزیه که همش با خودم حرف میزنم. این هیوای بیشعور اگه ازش نمیپرسید من چیزی نمیگفتم.
-خب حالا تصمیمت چیه؟ میخوای بری؟ تنها؟
لب میگزد و گوله های درشت اشکش روی گونه میریزد.
-از تنهایی میترسم. اونم توی مملکت غریب... اگر بابا تصمیم به ازدواج نداشت ازش میخواستم همراهم بیاد. بیچاره یکتا... نکند این موضوع را با پدرش درمیان بگذارد و او بین مادرم و دخترش... پاره ی تن خودش را انتخاب کند؟
@darkhast_romannn
-ولی دلم نمیاد حالا که میبینم حالش خوبه... حالا که حتی خودم هربار عکس های یکتاجون رو میبینم غش و ضعف میرم براش... این حال خوب رو از همه مون بگیرم.
وای... خدای من... یک نفر آب قند برساند به مامان خانمی. بیچاره افتاده روی چند آدمکی که مهمانش بودند و دارد خفه شان میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نمیشه نری؟ لااقل الان نری... یکم به خودت زمان بده. تو دختری هستی که همینجا هم میتونی موفق بشی.
-من اصلا دوست نداشتم از ایران برم. گفتم که... شایان اصرار داشت... دلوین جان میشه جلوی پدرم حرفی نزنی؟
-آره آره. من چیزی نمیگم.
آستین هایش را به چشمش میکشد و میگوید:
-آبروم جلوی خاله یلدا رفت. الان با خودش میگه این دختر چقدر لوسه... برم ازشون عذرخواهی کنم.
بلند میشود و موهای کوتاهش را پشت گوشش میفرستد.
@darkhast_romannn
-خوبه هیوا امشب میره.
و برعکس او... من از رفتن آن کسی که پشت پنجره ایستاده و سیگار میکشد، دلم از الان گرفته است.
*****

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست559
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

****

برای رفتن به دورهمی خانه ی حمیرا و رحمان حاضر و آماده نشسته ام و منتظرم هیوا برسد. وقتی بهش گفتم اگر نیاید منهم به دورهمی نمیروم قبول کرد که همراهم باشد. دلم برای دوستانم تنگ شده و خیلی وقت است که ندیدمشان. پیام هیوا که به دستم میرسد یکتای نشسته پای تماس تصویری با خان دایی را میبوسم و از هردویشان خداحافظی میکنم. فردا شب قرار است جانیار و زنش اینجا بیایند و کاوه هم همراه کژال...
نیم بوت هایم را از جاکفشی درمیاورم و حین پوشیدنش شعری را زمزمه میکنم. فکرش را نمیکردم هیوا راضی شود تا دوباره به دورهمی مان بیاید. اما وقتی گفت میتوانم خودم تنها بروم تعجب کردم.
رحمان اصرار داشت هیوا هم باشد... حتی شماره موبایلش را گرفت تا خودش او را دعوت کند.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
در را که باز میکنم او را میبینم. آن طرف کوچه پارک کرده... دیدنش تمام خستگی کاری این یک هفته اخیر را از دوشم برمیدارد. آنقدر ذوق رو به راه شدن اوضاع کارخانه را دارم که نه فقط من... که بیتا هم غر نمیزند.
-سلام...
گونه ام را میبوسد و عطر تلخش زیر بینی ام میپیچد.
-سلام. دیر که نکردم.
در را برایم باز میکند و سوار ماشین میشوم.
-نه عزیزم.
وقتی از جلوی ماشین دور میزند تا سوار شود خوب نگاهش میکنم... پالتو قهوه ای تیره ای به تن دارد و پیرهن مردانه ی کرم... حتما خانه رفته که لباس هایش با آن چیزی که در محل کار پوشیده فرق دارد.
-نزدیک خونه ی رفیقات شیرینی فروشی خوب هست؟ یا از همین نبش میدونی بگیرم؟
-نه راستش چندان تعریفی نداره شیرینی های اونجا... از همین بخر بی زحمت.
جلوی شیرینی فروشی پارک میکند و به هوای اینکه سلیقه ی دوستانم را میدانم ازم میخواهد که همراهی

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اش کنم. بعد از گرفتن شیرینی و شکلات هایی که باب طبع حمیرا است راه میفتیم. هنوز خیلی از منطقمه مان دور نشدیم که کژال با موبایل هیوا تماس میگیرد. صدای دختر کاوه خان را میشنوم... یکتا هم میگفت حالش خوب نیست و سرمای بدی خورده...
-کلیدهاشو جا گذاشته، باید برم بهش کلید بدم.
میدان را دور میزند و با بوق کشیده اش پرایدی را که با کمترین سرعت میرود، کنار میزند.
-من آخه تو ماشینم. میبیندم.
-ماشین رو سرکوچه میذارم. اون اینقدر حالش خرابه که دنبال این حرف ها نیست.
@darkhast_romanhh
یک هفته گذشته و هنوز بهتر نشده؟
-دلم براش میسوزه. گناه داره طفلی...
-دیروز بردمش بیرون، بلکه خرید کنه و حالش رو به راه شه. اما بی فایده بود. شب که رسیدیم خونه...
دوباره کاسه اشکش رو از دم مشکش برداشت.
خنده ام میگیرد از مدل حرف زدن هیوا...
-دایی که داشت با مامانم تلفنی حرف میزد. خونه نیست مگه؟
-لابد رفته... نمیدونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست560
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

🦅❤️ رمان عقاب بی پر VIP ❤️🦅:

خم میشود به طرف صندلی ام و از داشبورد ماشین، جعبه ی پاپیون زده ای را بیرون میکشد. همان لحظه ی اول حدسم را میزنم.

-آخی... برای کژال گرفتی؟ چه کار خوبی کردی هیوا... حتما هرچی که باشه خوشحالش میکنه.

از آن چشم غره های معروفش میرود و میگوید:

-کار خوبی کرده که براش تشویقی بگیرم؟ این هدیه برای توئه... دیشب میخواستم شام ببرمت بیرون که گفتی خوابت میاد!!

خوابم نمی آمد... عادت ماهانه شدم و از دل درد و خون ریزی ترسیدم با او بیرون بروم.

@darkhast_romannn

-دستت درد نکنه. هدیه برای چی؟

در جعبه را که باز میکنم با دیدن گوشی موبایل، آب دهانی که نزدیک به ریختن بیرون از دهانم بود را هورت میکشم و شانس می آورم که هیوا در تکاپو برای سبقت گرفتن از ماشینی که راه نمیدهد، است.

-من گوشی لازم نداشتم که... چرا اینقدر هزینه کردی؟

میخندد و لپم را میکشد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دوست دختر کم هزینه تر از تو هم مگه داریم؟
دل توی دلم نیست تا موبایل را دست بگیرم اما فکر اینکه باید به یکتا چه بگویم مغزم را میخورد.
-چیه؟ رنگش رو دوست نداری؟
-نه خیلی قشنگه. فقط... باور کن لازم نیست برای من هدیه بخری. همینکه... ایندفعه هم...
شرمنده ی نگاه خیره اش هستم و راهی جز چشم دوختن به جعبه ای که توی دست گرفتم، ندارم.
-من خیلی دوست دارم بیشتر از این ها بهت کمک کنم اما تو... بهم این اجازه رو نمیدی. دیگه لطفا بذار هرزمان که دوست دارم برات هدیه بخرم.
@darkhast_romannn
گوشی را دست میگیرم و با ذوقی که پنهان کردنش کار هرکسی نیست، میپرسم:
-من شنیدم راه انداختن گوشی اپل یکم سخته...
صورتش را نزدیک می آورد و لبم را کوتاه میبوسد.
-مطمئن باش به اندازه راه انداختن تو سخت نیست!
منتهی من آسونش میکنم!
صدای آدامسی که مامان خانمی میترکاند در سرم میپیچد و به حرف هیوا پشت چشم نازک میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مسیر زیادی تا رسیدن به خانه شان در پیش نداشتیم که در مورد کژال ازش میپرسم. نمیخواهم فضولی کنم اما ناخواسته پرس و جو میکنم.
-اگه دیگه دانشگاه نره چی؟
-فعلا که چیزی تا پایان سال نمونده... چندوقت خونه بمونه حالش بهتر میشه.
-دوستاش میان سراغش؟
-هیچکدوم رو نمیخواد ببینه! نه جواب تلفن هاشون رو میده نه درو به روشون باز میکنه.
سرکوچه... دوبله پارک میکند و بهم میسپارد که اگر راننده ی پژو آمد ماشین را جابجا کنم. زیاد دور نشده که دستم را روی بوق میگذارم. کژال هم مثل
@darkhast_romannn
خواهرم...
-جانم؟
شیشه را کامل پایین میدهم و به سمت صندلی راننده خم میشوم.
-هیوا... میخوای با خودمون ببریمش دورهمی؟
**
بخاری را زیاد میکنم و در حال خواندن شعری که کم و بیش آن را حفظم پاجانم را به کف ماشین میزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

یک ربعی از رفتن هیوا میگذرد... شاید راضی کردن کژال طول کشیده باشد و شاید خدایی نکرده حالش رو به راه نیست. چشمانم را میبندم و به آخر هفته ای فکر میکنم که باید همراه هیوا به مطب دکترم بروم. پاجانم درد آنچنانی ندارد اما دکتر گفته باید برای معاینه حتما وقت بگیرم. چشمانمم حال بهتری دارند... شاید هم من به کمی تاری بعد از بیدار شدن از خواب عادت کرده ام.

@darkhast_romannn

#پست561
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

با ضربه ای که به شیشه ی ماشین میخورد، کمرم را صاف میکنم. چهره ی برزخی کژال و خنده های هیوایی که در را باز کرده تا سوار شود، باعث دستپاچگی ام میشود. کژال در را باز میکند و با تکیه دادن به آن... نگاهش بین من و هیوا در رفت و آمد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میشود. با این حال بدش چقدر به خودش رسیده خواهر عزیزم!! پس برای همین یک ربع بیست دقیقه ای آمدنشان طول کشید... وای دلوین الان وقت فکر کردن به این چیزهاست؟
-آخه حیفه تو نیست؟ با این...؟
چشم و ابرویش هیوا را نشانه گرفته و حرفش قلب مامان خانمی را... چنان بهش برخورده که جارو و خاک اندازش را برداشته که بیفتد به جان کژال! تازه بهم میگوید فحش های رکیکی که به زبان می آورد را به گوش خواهر عزیزم برسانم.
-دلت میاد کژال؟
@darkhast_romannn
-بهم گفت باور نکردم. اومدم ببینم راست میگه یا نه... یعنی نمیخواست همراه ما به دورهمی بیاید؟
-الان که دیدی راست گفتم، سوار شو بریم.
برای بوسیدن صورتم خودش را جلو میکشد و جواب هیوا را هم میدهد:
-نمیام. خیلی دمغم... جو بینتون رو خراب میکنم.
بعد با لبخندی دستم را میفشارد و میگوید:
-تو دختر خیلی خوبی هستی. مثل مادرت یکتا جون، هم مهربونی هم خون گرم. امیدوارم بتونی با اخلاق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هیوا کنار بیای... وگرنه به بابام میگم گوشمالی حسابی...
صدای باز شدن در سمت هیوا... کژال را به جیغ میکشد. هم خنده ام میگیرد از دست این دو نفر و هم میترسم هیوا واقعا با آن چهره ی برزخی اش بلایی سر این دختر بیارد. خودم را بینشان... بیرون ماشین، جا میدهم. کف دستانم را به سینه ی هیوا فشار میدهم و او میغرد.
-هی هیچی نمیگم... هی بدتر میکنه! اصلا لیاقت نداری تحویلت بگیرم. برو بشین عکس اون گوساله رو نگاه کن و اشک بریز.
@darkhast_romannn
جلوی چشم دختردایی عزیزش مشتم را به سینه اش میکوبم:
-بی تربیت!! این چه طرز حرف زدنه؟
سر کژال از پشت شانه ام جابجا میشود:
-دلم خنک شد... نه اتفاقا معلومه اگه بخواد بلده حالت رو جا بیاره!
اخم هایم بهم گره خورده و نگاهم اصلا به هیوا دوستانه نیست. این دختر درد دارد... درد دلی که معلوم نیست چقدر زمان لازم است تا بهبودی اش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دیگر من و او که نباید با حرف هایمان نمک به دست بگیریم و آزارش دهیم.
-کژال بیا با ما بریم. قول میدم بهت خوش بگذره. دوستای خوبی دارم... مثل خودت. چند ساعتی حال و هوات عوض میشه.
دوباره طعنه ی کلامش هیوا را نشانه میگیرد:
-آخه با این...!
تا هیوا دستانش را از دور کمرش بردارد و به سمت ما دو نفر هجوم بیاورد، روی صندلی های عقب ماشین مینشینیم و برای آن بیچاره که گیر ما افتاده شکلک درمی آوریم.
@darkhast_romannn
-کدوم مهدکودک میرین؟
حال ما را میگیرد و حال خودش خوب میشود. با نیش بازی پشت فرمان مینشیند و ما هم در عوض... به جبران متلک آخرش، تا خود مقصدی که رحمان آدرسش را برایش فرستاده نه با او حرف میزنیم و نه جواب سوال هایش را میدهیم. از اینکه کژال به روی خودش نیاورده که چرا از رابطه ی من و هیوا، دخترخاله ام چیزی نمیداند، خوشحالم. البته به نظر میرسد از آن دخترهاییست که کاری به این حرف ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ندارد. از اخلاقش به شدت خوشم می آید... البته غیر از این سر به سرگذاشتن هایی که با هیوا دارد.

#پست562
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

با رسیدنمان به خانه ای که حمیرا و رحمان سرایدارش هستند، ماشین را داخل حیاط میبریم. هیوا بیرون پارک کرده بود اما رحمان آمد و گفت صاحبخانه مسافرت است و از او اجازه گرفته تا ماشین ها را داخل ببریم.
با معرفی کژال به رحمان و بعد حمیرا نیم بوت هایم را از پایم در می آورم. رحمان و هیوا مشغول احوالپرسی اند و کژال با کمی تعجب از دیدن چهره ی دوستان افغانستانی ام و شاید محل کوچک زندگیشان لبخندهای معذبی میزند. نشستنمان روی زمین اینبار منتفی است... حمیرا همان وقتی که به اتاقش رفته تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
لباس هایم را آویزان کنم خبر داد صاحبخانه مبلمان داخل خانه اش را عوض کرده و این ها را برایشان آورده...
-دختردایی هیواست.
حمیرا گره ی روسری اش را محکم تر میبندد. چقدر شال شیری رنگ به صورتش می آمد.
-خوب کردی آوردیش... چه خوشگلم هست.
پنج هزارتومنی را دور سر حمیرا میچرخانم و پول را هم دستش میدهم:
-بنداز صدقات. یهو چشممو گرفتی. زبونم لال طوریت نشه.
@darkhast_romannn
غش میکند از خنده و من با احتیاط صورتش را میبوسم. رژ لب اناری ام کمی از خط لب هایم بالا یا پایین بزند، افتضاح میشوم. هیوا و کژال کنار هم نشسته اند... وقتی برمیگردم رحمان در آشپزخانه است.
-جانتان جور است رفیق جانم؟
میخندد و سینی چای را بلند میکند:
-جانمان جور است. توهم خوبی خداروشکر؟
چشمم به هیوا میفتد و میگویم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-عالیم!
نشستنم کنار کژال کمی او را راحت میکند. از آن حالت معذبی که دارد رفته رفته با صحبت های رحمان و حمیرا خارج میشود. علی الخصوص زمانی که بهش میگویم رحمان از نوابغ دانشگاه ما بوده... با گل کردن حرف هایشان منهم برای هیوایی که فقط چای و خرما خورده، میوه پوست میگیرم.
-بقیه چرا نمیان؟
-فرزاد با موتورش رفته دنبال بیتا... میعادم گفت اگه برسم سرشام میام. کار داره چندجا...
زمانی که میخواستم ماشینم را بفروشم، فقط به رحمان و فرزاد خبر دادم اما میعاد هم آمد. آمد که هم غر بزند هم به قول خودش نگذارد زیر ماشین آتش بکشم و مفت بفروشمش. گه گداری هم در گروهی که داریم پیش آمد با هم حرف بزنیم. با شنیدن صدای زنگ در... رحمانی که پایین مبل نشسته بلند میشود.
-وای هیوا دلم دوباره موتورسواری خواست! بخر یکی...
لبخندش می آید که آن چال گونه را به منه ندید بدید نشان دهد:

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-فکر خوبیه. میخرم.
یقه ی کمی آزاد بافتم را از سرشانه ام بالا میکشد.
نگاهم به ورودی خانه است و گوشه ی چشمم به نگاه خیره ی هیوا...
-اگه من نمی اومدم... امشب تو...
یکبار این حرف را زده بودم و دوباره تکرارش میکنم. خیره و مستقیم در چشم هایش...
-به خدا نمی اومدم. بدون تو راحت نیستم.

@darkhast_romannn
#پست563
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

و برای آنکه سر به سرش بگذارم صورتم را نزدیکش میبرم و جمله ی خودش را به زبان می آورم:
-حالا میخوای باور کن، میخوای نکن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به احترام آمدن فرزاد و بیتا که حسابی خودشان را پوشانده اند تا سرما نخوردند، بلند میشویم. فرزاد با دیدن هیوا سریع به سمتش می آید.
-به... ببین کی اینجاست. چطوری؟
همدیگر را کوتاه در آغوش میگیرند و هیوا میگوید:
-خوبم، ممنون.
فرزاد مهلت نمیدهد من سلام کنم...
-این از کف رفته رو ببین.
دستش را دور گردنم میندازد. خودم را محکم سرجایم نگه داشته ام تا یک وقت بغلم نکند. اما انگار گوشی دستش می آید که فقط پشت کتفم میزند.
@darkhast_romannn
-دیگه بدون آقاتون جایی نمیری نه؟ یکشنبه می اومدین بچه هارو فلافل مهمون کردم!
به هیوا یکشنبه را نگفتم... فرزاد دعوتمان کرد اما وقتی دیدم در کارخانه جلسات پیاپی داشته دلم نیامد به او بگویم که دعوت شده ایم.
-من بی خبر بودم. دلوین چرا بهم نگفتی؟
در آغوش بیتا هستم و به هیوا میگویم:
-خسته بودی خب... دلم نیومد بهت بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تا فرزاد کاپشنش را دربیاورد و بچپد زیر کرسی، من کژال را به بیتا معرفی میکنم و او هم مثل همیشه در خوش برخوردی و راحتی سنگ تمام میگذارد.
-بریم زیر کرسی؟
منهم مثل کژال دلم کرسی میخواهد. خانه سرد شده... آنقدر که این رحمان برای راه انداختن ذغال کبابش رفت و آمد.
-سردته؟
-نه... ولی چشمم به کرسیه.
سری تکان میدهم و از غفلت هیوایی که مشغول حرف زدن با بیتاست سواستفاده میکنم. درست رو به روی فرزاد... من و کژال زیر کرسی میچپیم و لحاف را روی سرمان میکشیم. آن بالشت هایی که فرزاد بیشعور روی سرم میکوبد، خنده هایمان را به هوا میفرستد. دلش پر است که چرا دعوتش را رد کرده ام.
-خورد تو سر کژال!!
-بخوره... درد داره مگه؟
به جای من خود کژال فرزاد را مخاطب قرار میدهد:
-منتظر تلافی باش. من رو دلوین تعصب دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست564
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

همین جمله کافیست تا لحاف به کل از رویمان کنار برود و فرزاد عین جن بالای سرمان ظاهر شود.
-بله؟ کی میخواد از من انتقام بگیره؟
@darkhast_romannn
موهای بلند من افتاده روی سر کژال و نمیتواند آن ها را کنار بزند تا فرزاد را ببیند.
-من!!
کار کل کل کردن کژال و فرزاد بالا میگیرد و بیتا هم به تیمشان اضافه میشود. همین بحثم همه مان را مجبور میکند که لباس های گرممان را بپوشیم و برای جنگ برفی، به حیاط برویم. تا کنار هیوا هستم رفقایم احترامم را نگه میدارند و آن گوله های برفیشان را نهایت سبک و نرم به سمتم پرتاب میکنند. اما همینکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
موبایلش زنگ میخورد و از جمع فاصله میگیرد...
دیگر من و کژالیم که کم مانده از درخت بالا برویم تا در امان باشیم. بیش از یک ربع می‌گذرد و دنبال هیوا میگردم. او را گوشه ای از حیاط میبینم که لبه ی پله ها نشسته... تماسش قطع شده اما سمتمان نمی آید.
دلشوره ی آنکه خدایی نکرده اتفاقی افتاده باشد مرا به سمتش میکشد. بچه ها غر میزنند اما چیزی که برایم بیشتر اهمیت دارد هیواست.
وقتی به او میرسم که سرش را پایین انداخته و به خیال اینکه ما غافل از اوییم دارد با خودش حرف میزند. "خسته ام کردی"... آخرین جمله ایست که از زبانش میشنوم.
@darkhast_romannn
-هیوا... چرا اینجا نشستی؟
پیش از اینکه سرش را بالا بیاورد دستی به چشم هایش میکشد و بعد یقه ی پالتواش را بالا میدهد. وقت میخرید برای حرف زدن؟ ناخواسته سرعت قدم های آخرم را کم میکنم و او حین بلند شدن و کشیدن دستم میگوید:
-بریم پیش بچه ها...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
و دستم را همراه خودش میکشد. بدون آنکه بگذارد به چشم هایش نگاه کنم میپرسد:
-فرزاد بود شمارو میزد؟

#پست565
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

اصلا نمیفهمم کی "آره" را زمزمه میکنم. گوله های برفی هیوا آنقدر درشت هست که فرزاد مثل زن ها به جیغ میفتد و او به دنبالش... برخلاف دوستانی که صدای بلند خنده های از سرشادی شان در حیاط بزرگ خانه پیچیده، من تکیه به درخت میدهم و پاجانم را به آرامی تکان میدهم. میخواهم حسادت نکند به آن هایی که راحت میدوند و حتی اگر مثل رحمان زمین بیفتند و مثل فرزاد مچشان پیچ بخورد، آخ نمیگویند. هیوا که از دستم فرار کرد. تمام مدتی که دخترها پی درست کردن آدم برفیشان بودند و پسرها هر سه کنار

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آتش نشسته اند... من بی هیچ حرفی به کمک حمیرا میروم تا هم برای بچه ها چای ببرم و هم در انداختن سفره ی شام کمکش کنم.
دلم از غریبه شدن برای هیوا گرفته... لبخندم میزنم ها... میگویم و میخندم ها اما یک چیزی در مغزم مدام اسم هیوا را میبرد و یادم میندازد او دارد پیش من نقش آدم هایی را بازی میکند که هیچ مشکلی ندارند و کاملا حالشان خوب است.
خلال پسته و بادام و کشکش را با هم مخلوط میکنم و یک ریز به جان حمیرا غر میزنم که چرا اینقدر غذا پخته... معمولا یک مدل درست میکردیم تا بر ایمان هزینه زیادی نداشته باشد اما گویا اولین حضور هیوا در خانه شان حسابی آن ها را به خرج انداخته بود.
با کشیدن قابلی پلو که معروف ترین غذا در افغانستان است، رویش را تزئین میکنم. تکه های بزرگ گوشت آب دهانم را راه میندازد و دلم ضعف میرود برای عطر هویج و زعفران... غیر از من و حمیرا هیچکس داخل خانه نیست و همگی هنوز دور آتش مشغول خوردن چای و بگو بخندن. وقتی خم میشوم تا دیس های قابلی پلو را دو طرف سفره بگذارم نگاهم

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به بیرون میفتد. هیوا دوباره دارد با تلفنش حرف میزند اما حتما تلفن چندان خصوصی ای ندارد که کنار فرزاد و بیتا نشسته... چند روز پیش وقتی از او سراغ مهردخت را گرفتم خبر داد که برای مدتی به سفر رفته و شنیده که با خانواده اش هم درگیر شده و ازشان شکایت کرده. من حتی دوست نداشتم در این حد هم از مهردخت خبر داشته باشد! لعنتی کاش پایش از ریشه و بن کنده میشد از زندگی هیوا...

-بیا مِنتو هارم ببر قربونت برم.

هردویمان آنقدر دلا راست شده ایم که عرق کرده ایم. دستمال را به پیشانی ام میکشم و نگاهی به سفره میندازم.

-ببین چیکار کردی حمیرا...

@darkhast_romannn

#پست566

#عقاب‌بی‌پر

#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

میخندد و خبرهای مسرت بخش میدهد. گویا صاحب همین خانه او و رحمان را در شرکتش استخدام کرده و قرار است از اول ماه هردو با حقوق خوب و کافی در آنجا مشغول به کار شوند. با اینکه این چندمین کاریست که هردویشان تجربه میکنند اما از صمیم قلب دعا میکنم در این شرکت بمانند و حسابی راضی باشند.

-آقایون خانوما تشریف بیارین سفره رو انداختیم.

بخاری که از دهانم در می آید تصویر هیوا را گنگ میکند. برخلاف بقیه که سمت خانه می آیند او جهت مخالفشان قدم میزند. تلفن حرف زدنش دلشوره را به جانم میریزد.

-هیوا با کی حرف میزنه؟

کارم درست نیست اما از فرزاد میپرسم و او با خنده ای میگوید:

-باباش پشت خط بود! شک داری بهش...؟

با لب و لوچه ی آویزان به خنده هایش چشم میدوزم.

-تو اوضاعت چطوره؟ نمیخوای دوست دخترت رو بیاری با ما آشنا کنی؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هرکدام از پوتین هایش را به یک سمتی پرت میکند و سینه به سینه ام می ایستد:
-بهش گفتم میگه با دوستات حال نمیکنم.
-غلط کرده! حالا خودش چه تحفه ای هست؟
آخرین عکسی که با او گرفته را نشانم میدهد:
-ببین چقدر خوشگله...
لعنتی خوشگل هم هست. تنه ای بهم میزند و با دیدن سفره ی پر غذای شام زبان ریختنش شروع میشود.
کژال منتظر من مانده و من چشم انتظار هیوا... برای آنکه مزاحمش نباشم و یک وقت معذبش نکنم به ناچار پای سفره مینشینم و کژال هم کنارم... طولی نمیکشد که با عذرخواهی از جمعی که غیر از فرزادشان کسی لب به غذا نزده، می آید و مینشیند. صورتش سرخ و به کبودی میزند... رحمان این تغییر رنگ را میزند به حساب سرما و من...
-خوبی؟
چشمش روی ظرف مَنتویی میچرخد که دستم گرفته ام و تعارفش میکنم.
-آره. این غذا اسمش چیه؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بیتا اسمش را میگوید و حمیرا هم از مواد تشکیل دهنده اش...
-بخور خوشمزه است. مطمئنم خوشت میاد.
قابلی پلو را رحمان برای همه مان میکشد و هیوا یکی از منتوها را برمیدارد. پیش چشم های منتظر فرزادی که زیر گوشش دارد مسخره بازی درمی آورد آن را میجود.
-خواستی بالا بیاری رو اون از دست رفته بیار. لباس قشنگ منو کثیف نکنی. شب خونه دوست دخترم مهمونم.
_توام با این دوست دخترت! یه روز قهرین یه روز آشتی.
@darkhast_romannn
_اصلا امشب مناسبتش واسه همینه دلوین جان.
میخواییم کدورت هارو بریزیم دور...
_اونم همین امشب؟
جنس خراب قهقهه ای میزند، هیوا با دهان پرش به پنجره اشاره میکند و به سختی میگوید:
-شب تر از این قرار داری؟
-آره عزیزم. تو مسائل خصوصی ما دخالت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست567
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

ابروی هیوا که بالا میرود همگی دست از غذا خوردن میکشیم. من چشم های این بی شرف را میشناسم...
برقی از شگفتی طعم غذا در نگاهش خودنمایی میکند.
-فوق العاده است. چقدر خوش طعمه و خوب مزه دار شده. گیشنیز داره؟
@darkhast_romannn
حمیرا که این یکی را از قلم انداخته بود به هوا میپرد:
-بله. درست گفتین.
تازه کژال با تعریف پسرعمه‌اش سه تا از منتوهای مانده توی بشقاب را برای خودش برمیدارد و فرزاد از ترس تمام شدن آن ها هرچه در ظرف رو به روی خودش و رحمان مانده را کنار بشقابش میگذارد.
-بچه ها لطفا بهم حمله نکنید. هرکی مال خودش رو بخوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
لب میگزم و هیوا قاشق افتاده ی فرزاد را دستش میدهد:
-غذات سرد نشه اینقدر حرف میزنی... دکترجان!!
باز هم این منم که اخم هیوا را جدی میگیرم و بلافاصله بعد از منهم کژال مشغول خوردن غذا میشود. برای هردوی آن ها که اولین بار است غذاهای افغانستانی را میخورند، طعم خوش غذا آنقدر دلنشین است که جوجه های کباب کرده ی رحمان دست نخورده میماند.
-تو کم خوردی ها...
از اول هم برنج توی بشقابش را به دو قسمت تقسیم کرد.
@darkhast_romannn
-سیر شدم. ممنون.
باز نگاه بی تابش را پی فرار میفرستد. وقتی توی ماشین بودیم حس کردم حالش خوب است. حتی امروز در کارخانه هم وقتی مرا دید گونه ام را بوسید و کمی باهم گپ زدیم. به نظر نمی آمد مشکلی داشته باشد. مگر این تماس های تلفنی یکی دو ساعت اخیرش که احتمال داشت خبر بدی را به او داده باشند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

بشقاب ها را جمع میکنیم و هرچه به حمیرا اصرار میکنیم تا بگذارد ظرف ها را بشوریم، بهمان اجازه نمیدهد. گویا بیتا میخواهد امشب پیششان بماند و تا صبح برنامه دارند. کژالی که دیگر به مغمومی لحظه ی ورودش به جمعمان نیست، با موبایلش چند سلفی میگیرد. سلفی هایی بدون حضور هیوا...! مایه ی خجالت است که دخترخاله ام را غریبه میدانم و کسانی غیر او را محرم! به خدا که از خجالتم است که حرفی نمیزنم. بعد از خوردن شام... وقتی حس میکنم هیوا میخواهد زودتر برود و این کلافگی در بعضی رفتارش پیداست، بهانه ی تنهایی یکتا را می آورم و زودتر از همیشه که معمولا دورهمی هایمان تا نیمه شب طول میکشد، همراه کژال و هیوا از دوستانم خداحافظی میکنیم و برمیگردیم.

****

@darkhast_romannn

#پست568

#عقاب‌بی‌پر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریا_دلنواز

-چرا اول کژال رو رسوندی؟
سرعت زیادی ندارد اما وقت رد شدن از روی دست انداز هردو به بالا میپریم و هیوا از آینه بغل ماشین... اطراف را چک میکند.
-خونه نمیرم. تو رو برسونم میرم جایی...
از این پنهان کاری اش حرصم گرفته، نمیفهمد که من دلشوره میگیرم وقتی درست و حسابی حرف نمیزند؟
-کجا میری این وقت شب؟
طلبکارم و او بدهکار... میخندد و چال گونه اش را پی دلبری میفرستد.
@darkhast_romannn
-کجارو دارم برم؟ آدمِ تنها... کسی منتظرش نیست بره خونه. میرم این کوچه خیابون هارو گز میکنم تا خوابم بگیره و برم خونه!
برای من ادای آدم های مظلوم را در می آورد و اتفاقا برخلاف نظر مامان خانمی به نظرم اصلا به او نمی آید.
-خودت رو لوس نکن. بگو به من... تو یه چیزیت شده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-یعنی خبر نداری؟
جا میخورم از سوالش... اتفاقی افتاده و باید تا به حال من باخبر میشدم؟
-نه به خدا. کسی به من حرفی نزده. چی شده؟
دلشوره تا پشت لبم می آید و از ترس آنکه عق بزنمش... دستم را جلوی دهانم نگه میدارم. خنده های هیوا برای آرام کردنم کار به جایی نمیبرد. اگر در خانه اتفاقی رخ میداد یا باز مشکلی پیش می آمد به گوش من میرسید. مگر این ماجرا در خانه ی خودشان رخ داده باشد.
-هیوا جای شوخی کردن بگو چی شده. من چند روزه نه با سایه حرف زدم نه وقت کردم پای حرفای یکتا بشینم.
@darkhast_romannn
شیشه ماشین را پایین میدهد و سرش را هم کمی به سمت آن متمایل میکند. سرعت زیاد ماشین باید برای ثانیه ای چشمانش را میبندد.
-بابام بیمارستانه! و حالش اصلا خوب نیست.
وقتی به صورتم میزنم و یا خدایی را زمزمه میکنم، شاکی میشود. روی ترمز زدن و کمربند باز کردنش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هم مرا از بهت بیرون نمیکشد. چطور من با خبر نشده بودم؟ حتی از رفتار هیوا هم چیزی نفهمیده بودم.
-خاک بر سرم... کی این اتفاق افتاده؟ پس تو چرا امشب با من اومدی؟
دستم را از روی گونه ام برمیدارد:
-ببین چیکار کرد با خودش. چرا خودت رو میزنی؟
بطری آب یخی که بعد از رساندن کژال به خانه خریده بود را روی گونه ام میگذارد. تازه دارم حال چشم هایش را میفهمم. منِ احمق... منِ بی فکر با خودم نگفتم چرا این چند روز هیوا زودتر از همیشه میرود و دیرتر از همیشه می آید؟ چرا هربار او را دیدم که سرش را روی میز گذاشته یا وقت حرف زدن با این و آن زل زده به زمین؟ من که دیده بودمش... با همین حال خراب کنارش نشسته و گفته و خندیده بودم.
پس چرا نفهمیدم حالش را؟
-کی بستری شده؟
-سومین شبیه که بیمارستانه. شب ها هم من میرم پیشش میمونم. سیروان یه شب بیشتر نیومد دلوین!!
@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
انگشت اشاره اش را بین لب هایش میفشرد. به قطره های برفی که دارد کف دستش میخورد و آب میشود زل زده است.
-بی وفا... نمیگه اون مردی که روی تخت بیمارستان افتاده، پدرمونه! حتی وقتی به هردومون زنگ زدن که بابا توی خونه حالش بد شده و بردنش بیمارستان... اون بعد چند ساعت تاخیر اومد! میدیدم بابام رو که چشمش به منه اما گوشه ی نگاهش به پسری که کنار تختش نشسته و برای کسی پیام تایپ میکنه!
میخندد و دست میکشد به چشم هایش...
-اِی اِی. لعنت به این دنیا.
@darkhast_romannn

#پست569
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

صورتش به سرخی میزند و نگاهش رنگی از بغض میگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-یهو حالشون بد شده؟ یا سابقه ی بیماری داشتن؟
-بابای من خیلی اهل دکتر رفتن نبوده و نیست! به زور مگه من میبردمش... آخرین بار، بعد ماجرای امینی حرومزاده و اعتمادی ها یه شب حس کردم خوب نفس نمیکشه. صداشو از بیرون اتاق میشنیدم. رفتم بالای سرش و دیدم صورتش کبود شده... تا اورژانس اومد گفت دچار حمله قلبی شده. بهتر شده بود... این چند هفته سعی کردم دورش باشم. تنهاش نذارم. سیروانم به زور میبردم خونه...
-ببخشید امشب به خاطر من مجبور شدی بیای دورهمی. باید کنار پدرت میموندی.
@darkhast_romannn
-نه دلوین. باید تو رو میدیدم. دیشب که دیدی بهت زنگ زدم شام رو باهام باشی، فقط به خاطر اینکه وقتی تو کنارمی...
لب میگزد و با نوربالای ماشینی که پشت سرمان است و میترسد حین رد شدن از کنارمان به ماشین پارک شده ی آن طرف کوچه بخورد، استارت میزند. راه افتادنمان همزمان میشود با اشکی که روی صورتش میریزد. هرکاری میکنم تا نگاهم را از روی صورتش بردارم نمیشود. یک جوری آرام و درمانده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
زل زده به مسیر رو به رویمان و اشک میریزد که دل سنگ هم به درد می آید چه برسد به من.
-الهی قربونت برم. هنوز اتفاقی نیفتاده که... دکترها چی میگن؟
-حرف دکترها مهم نیست! بابام نمیخواد بمونه... من میفهمم.
قلبم میریزد. وقتی پشت دستش را حائل صورتش میکند تا نبینمش، رویم را برمیگردانم سمت شیشه ی ماشین. حتی آن را هم پایین میدهم که تصویر لرزیدن شانه های مردانه اش از چشمم دور بماند. به خدا که طاقت ندارم. باورم نمیشود حال پدرش اینقدر بد باشد. یعنی امیدی به زنده ماندن وریا نیست؟
@darkhast_romannn
-تقصیر من شد. نباید دست رفیق رفقایی که بعضی وقتا سنگشون رو به سینه میزد و میگفت از این دایی کاوه تون مردترن رو، رو میکردم. اصلا کاش ادامه اش نمیدادم. همون که جای امینی رو فهمیدم لوش میدادم و این بازی تموم میشد. چرا کشش دادم؟ چرا خواستم بفهمه رفیقش اعتمادی داره چطور زیر پامون رو خالی میکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شاید حق با هیواست. شاید لطمه خوردن دوباره ی اعتماد وریا روزبهانی او را دارد از پا در می آورد. اعتمادی که هیچوقت بابتش به یقین نرسید. شد شک... شد تردید.
-دلوین... از وقتی بابام بیمارستان بستری شده، حالم خوب نیست! نمیفهمم چطور صبح و شب میکنم و شب رو صبح. شب ها که از کارخونه میرفتم خونه میدیدم رفته اتاقش و درو بسته. سیروان میگفت روی نگاه کردن به ماهارو نداره چون اونایی که رو سرش قسم میخوره، بدجور حالش رو گرفتن.

@darkhast_romannn

#پست570
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

از بی خبری خودم خجالت میکشم.
آنقدری که دیگر روی نگاه کردن به چشمانش را ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با شرمندگی دستی که روی پایم گذاشته را لمس میکنم. حالا میفهمم حال چشم هایش را...
-پس چرا هروز میای کارخونه؟ خب بمون پیشش... نگفتی دکترها چی میگن؟
-هر روز میام چون بیرونم میکنه. چون اونقدر داد میکشه سرم که پرستار نگهبانی رو خبر میکنه که منو بیرون ببرن. شب ها پشت در اتاقش میشینم. فکر میکنه میرم خونه! ولی نمیرم... به پرستارهام میسپرم که حرفی بهش نزنن.
بغض او به منهم سرایت میکند. هیچوقت دلم به حال پدرم نسوخت. هیچوقت! حتی اگر همین الان کسی برسد و خبر بدهد که او تصادف کرده و مُرده! یا در دفتر کارش به قتل رسیده... شاید حتی از خوشحالی پوزخندی هم بزنم و بعد... های های به حال دل خودم و یکتا گریه کنم.
@darkhast_romannn
حال درمانده ی هیوا و بغضی که صدایش را میلرزاند یک لحظه هم از جلوی چشمانم کنار نمیرود.
حتی وقتی که به خانه میرسم و تا خود صبح پای پنجره مینشینم و نذر میکنم که اگر پدر هیوا حالش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خوب شود، گوسفند کوچکی برایش قربانی و گوشتش را بین محله های فقیرنشین پخش کنم.
******
برای کتایون و برادر عزیزم میوه در بشقاب میگذارم و برای کژالی که از وقتی آمده لب به چیزی نزده میوه پوست میکنم.
امشب اولین باری ست که خانوده ی کوچک کاوه سپهر با برادرم و زنش آشنا میشوند. یکتا به لطف صحبت های خاله و شوهرش و صد البته تلاش های شبانه روزی کاوه خان از آن حال خجالت زدگی و دستپاچه اش فاصله گرفته و دیگر مثل سابق نیست که یک جا بشیند و لام تا کام حرف نزند.
@darkhast_romannn
زیر چشمی زل میزنم به زن جانیار... نگاه کنجکاوش مدام بین کژال و پدرش در رفت و آمد است.
حتی گاهی حس میکنم لبخندش لبخند نیست و پوزخند میزند وقت هایی که کاوه مادرم را یکتاجان صدا میکند.
جانیار برخلاف زنش که یک گوشه نشسته، خوش برخوردتر از همیشه ظاهر میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
حتی با کژال هم کمی گرم میگیرد و بگوبخند میکند. علی الخصوص وقتی میفهمد او بورسیه گرفته و حسابی اهل درس و کتاب است.
اما کتایون... حس خوبی نسبت به نگاهش ندارم.
-کژال جان... میوه.
چنگال را هم دستش میدهم. زیر چشمش گود افتاده... به نظرم هنوز درمورد تصمیمش مردد و این حال خراب هم ناشی از همان است.
-وای دستت درد نکنه. چرا زحمت کشیدی.

@darkhast_romannn

#پست571
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

موهایش را روشن کرده و سشوار هم کشیده... از وقتی رسیدند آنقدر راحت و خودمانی برخورد کرده که انگار مدت هاست با هم رفت و آمد داریم. و از آن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مهمتر سکوت و پوزخند کتایون هم نتوانسته جو بینمان را خراب کند.
-گوشیت کجاست؟ هیوا گفت نتونستی یه سری برنامه هاشو فعال کنی.
شانس می آورم که آرام حرف میزند:
-جون دلوین صداشو درنیار. هنوز نتونستم به یکتا بگم که هدیه گرفتم.
خنده اش میگیرد و صورتش را نزدیک تر می آورد:
-به یکتاجون نگفتین؟
یا خدا... الان میپرسد که یکتا در جریان است یا نه؟
چه شانسی آورده ام که در این دو ساعت سوتی نداده.
@darkhast_romannn
-نه فدات شم. نه خاله اینا میدونن نه سایه و یکتا.
-ای وای؟چرا؟
-مفصله! حواست باشه جلوی مامانم حرفی نزنی.
شیطنتش گل میکند و چشمکی میزند:
-باشه نگران نباش. میگم... این عروستون همیشه همینطوره؟
از شرمندگی اینکه رفتار کتایون را به رو آورده، نفسم را حبس میکنم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چی بگم. گمونم این تازه شروعشه! یکتارو دارم تصور میکنم که چند وقت دیگه بخواد توی دورهمی های فامیل و عروسی هاشون ظاهر بشه! دو تا مثل کتایون اینجوری نگاهش کن... بابات بیچارست!!
هردویمان زیر خنده میزنیم و یکباره با صحبت کتایون نگاهمان به او دوخته میشود.
-من نمیدونم شمارو باید قبل عقد دعوت کنم خونمون یا صبر کنم که بعد محرمیت یه مهمونی بگیرم.
و بعد با خنده ی پر منظوری آن چشمان نکبتش را بین یکتا و کاوه خانی که مانده اند چه بگویند میچرخاند.
طولی نمیکشد... شاید به قدر ثانیه ای که کژال ادای خندیدن کتایون را درمی آورد و وقتی مبهوت ماندن او را از این تمسخر میبیند، میگوید:
@darkhast_romannn
-چقدر شما بانمکی کتایون جون. خیلی خوشم میاد ازت. خوشحالم خواهرشوهر شدن رو به این زودی ها دارم تجربه میکنم.
آب دهانم در گلویم میپرد اما با تک سرفه ای خودم را جمع و جور میکنم. خدایا رحم کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست572
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-وا کژال جون صبر کن حالا اسم یکتا جون بیاد توی شناسنامه ی پدرتون، بعد برای منِ بیچاره خواهرشوهری بازی دربیارین.
برای آنکه یک سرپوشی هم روی حرف زشتش بزند ادای دختربچه های لوس را درمی آورد و خودش را به گریه ی مسخره میندازد. جز خودش هم هیچکس... حتی جانیار هم به ادای او نمیخندد.
-نه دیگه. من برادر نداشتم. تا الانم دیر رسیدم. از اینجا به بعد میخوام رسما پرچم خواهرشوهر بودن رو دست بگیرم.
سرخ شدن صورت کتایون حالم را بد میکند. دختره ی دبیرستانی با خودش نمیگوید این شوخی بچگانه فقط در حد سن و سال اوست. کژال هم از حرصش با او دهن به دهن گذاشته وگرنه دختری که من در این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مدت دیده ام اصلا اهل این تیکه متلک پرانی ها نیست.
گندِ کتایون را برادرم جمع میکند:
-خب... برای مراسم عقد گفتین چندم ولادتیه؟
من که بی خبر بودم. اما کاوه خان پا روی پا میندازد و در حال شل کردن گره ی کراواتش لبخند میزند:
-آخر همین ماه. البته اگر... شما و مادرتون موافق باشین.
دیروز یکتا را پیش مشاورش بردم. تمام مسیر گریه میکرد که چرا دارم او را میبرم. به خدا که فقط به خاطر خودش بود.
@darkhast_romannn
دلم میخواست غیر از ما کس دیگری هم از بیرون به زندگیمان نگاهی بیندازد و نظر بدهد. مشاور که کلی به یکتا تبریک گفت.
بعد هم وقتی با او حرف زد... آخر جلسه مرا صدا کرد و گفت جلسه ی بعد حتما همراه کاوه به مشاوره برود.
دکتر مشکلی برای ازدواج این دو نفر ندیده بود. حتی به من گفت اینقدر دل به دل دلشوره های یکتا ندهم و تا جایی که میتوانم آرامش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من که حرفی ندارم. یکتا و دلوین، یه جوری از شما برام گفته بودن که خیلی مشتاق بودم هم ببینمتون هم باهاتون صحبت کنم. از نظر من که هرچه زودتر بهتر!
تک خنده اش به خجالت یکتاست که سرش را تا گردن پایین انداخته و لپ هایش گل انداخته...
-مامان از کی خجالت میکشی؟
بلند میشود و صورتش را میبوسد.
کژال که ذوقِ برخورد جانیار را دارد و بازهم سلفی انداختنش را شروع کرده. حتی وقتی با مادرم میخواهد عکس بگیرد دستش را روی شانه ی جانیار میگذارد.
@darkhast_romannn
شاید برای او که تک فرزند است بودن من و برادرم خوشحال کننده باشد اما برای زن جانیار که دارد خون خونش را میخورد، خیلی نه!!

#پست573

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-دلوین جان...
لبم را از زیر دندان نیشم رها میکنم و به دنبال صدا سر میچرخانم.
-جانم دایی؟
-من دایی دو تا نره غولم!! خودت رو با اونا یکی نکن خواهشا...
بلند میشوم و درحالی که به سمتش میروم، خنده کنان میگویم.
@darkhast_romannn
-افتاده تو دهنم. عادتم شده... چی صداتون بزنم؟
کاوه... کاوه خان... یا...
یا گفتنم کش می آید. درست وقتی که رو به روی او می ایستم برای لحظه ای تصویر صورت پدرم را جای او میبینم.
حتما وقتی خبر عقد یکتا به گوشش برسد زنگ میزند.
به خدا که من آن دیوانه را میشناسم. برای ترساندن یکتا و استرس انداختن به جان او سر و کله اش پیدا میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
و شاید دیگر این لبخند راحت دیگر روی لب های ما نباشد.
-من... خیلی توی خونه پدرم رو صدا نمیزدم. یعنی، اصلا باهاش کاری نداشتم! یه سلام و یه خداحافظ و یه ببخشید که مدام تکرار میشد تا کمتر آزارم بده! الان سختمه بخوام به شما بگم... بابا! اصلا توی دهنم نمیچرخه. ولی سعیم رو میکنم که مثل مادرم، فراموش کنم روزهای رفته رو!
بلند شدن کاوه خان و کشیدن دستم برای آنکه همراهش از جمع فاصله بگیرم زیاد طول نمیکشد.
به اتاقم که میرسیم در را میبندد و من و مامان خانمی زورمان نمیرسد که کرکره ی پلک هایمان را پایین بکشیم تا اشک هایم بیرون نریزد.
-دخترم. چیه بابا؟ چی نگرانت کرده؟ من و مادرت با هم به توافق رسیدیم. با جانیار چندبار تلفنی صحبت کردم. من از ترس ها و نگرانی های مادرت باخبرم اما انگار اونی که هنوز نشناختمش، تویی.
همان دو سه قطره اشکی را که کارم را خراب کرده پاک میکنم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-من فکر کنم خبر عقد که به گوش پدرم برسه، زنگ بزنه... اون مریضه! همین الانم پسرعمه ام بهم خبر داده که دخترِ دایی منصورم مدام میره شرکت...
چشم هایش به آنی گرد میشود و تا خودش را بی تفاوت به این خبر نشان دهد من شوکه شدن را در نگاهش دیده ام.
-خب این موضوع به تو و مادرت چه ربطی داره؟
-شما داییم رو نمیشناسی. میترسم اون با خبر بشه و بیاد...
لب هایم را بهم فشار میدهم. آنقدر فکر در سرم دارم که نمیدانم کدام را باید به زبان بیاورم و کدام را نه. با نوازش دستان کاوه خان روی بازویم، نگاهم را از زمین برمیدارم.
-من میخواستم که با داییت صحبت کنم اما مادرت گفت فقط برای مراسم عقد دعوتش میکنه!!
-جدی؟
-آره! همون روزی که ویلا بودیم و با فریدون و همسرش یلدا خانم رفتیم خونه ی خودم، موضوع رو مطرح کردم اما یکتا گفت دلیلی نداره نظر اون رو

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
بپرسه یا زودتر از مراسم عقد در جریانش بذاره. فکر کردم که رابطه ی خوبی باهمدیگه ندارین.

#پست574
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

-تقریبا... یه پولی از یکتا دستش هست که بهمون نمیده. به خیال اینکه ما خرج چیزای بیخود میکنیم و بهتره دست اون بمونه.
چنگ میزنم به موهایم و با کشی که روی میز دارم، محکم و سفت آن را بالای سرم میبندم.
-بی خیال دایی! اصلا مهم نیست. منم بهش فکر نمیکنم. همین امروز عکس خانوادگیمون رو میذارم صفحه اینستاگرامم! برای چی باید از ترسم فرار کنم؟
سرم را برمیگردانم به سمتش و لبخند پهنی روی لبم مینشانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-من راستش خوشحال شدم وقتی شنیدم شما میخوایین زودتر عقد کنین! یکتارو که میبینید. میگه چه عجله ایِ... ولی به خدا مشاور وقتی حرفای یکتارو شنید گفت یه جلسه شمارو ببینه، دیگه کافیه. من دارم میبینم روحیه ی مادرم عوض شده. دیروز خودش رفته بود خرید!! صبح از خواب پاشدم وحشت کردم. میخوردم به در و دیوار چون یه لحظه فکر کردم توی حمام یا سرویس حالش بد شده باشه. اما وقتی وسط اتاق ایستاده بودم و نمیدونستم به کی زنگ بزنم، دیدم درو باز کرد و با یه نون سنگک و یه کیسه مربا و خامه و پنیر، اومد داخل. دلشوره دارم که اگر به گوش داییم برسه اون یه وقت بیاد و با حرفاش یکتارو بترسونه. خاله امم از همین میترسه... شاید هم پدرم، با خبر بشه و...

@darkhast_romannn

اصلا نمیدانم این ترس درست است یا نه! شاید دایی مخالفت نکند شاید پدرم کاری به کارمان نداشته باشد، اما من... فقط و فقط محض احتیاط موافقم که هرچه زودتر این دو نفر باهم عقد کنند.

-دایی ببخشید. با حرفام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-بیا اینجا.
دهانم باز از حرف های نگفته است که به جای من او نزدیک میشود.
-تو چرا صدات میلرزه؟ چرا میترسی؟ من و دست کم گرفتی؟
لبم میگزم و اشک پشت پلکم را به لطف خنده ام به مرخصی میفرستم.
-پیشرفتتون قابل تقدیره!! من سنم کم بود نمیدونستم باید چطور با یکتا رفتار کنم. به حرفای مشاورشم گوش نمیدادم. میگفتم اون که نمیبینی درد و غصه ی مادر منو... اما حالا فکر میکنم شما خوب بلدی چطور با یکتا رفتار کنی. مثل همین امشب که بهش گفتین دلتون میخواد غذایی که میخورین دستپخت خودش باشه. حتی نذاشت برنج رو آبکش کنم!! میوه هارم خودش توی ظرف چید.
@darkhast_romannn
نفس عمیقی میکشد و مردانه ابرو بالا میندازد:
-میشه مرد کرد از زنش خواهشی کنه و اون به حرفش گوش نده؟!
خنده هایم را رها و زیر لب زمزمه میکنم:
-دایی جان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-هیش... به من نگو دایی. ترجیح میدم کاوه صدام بزنی. خب؟ پیشوند و پسوندی هم نمیخوام.
دستانم را میکشد به سمت خودش و برای در آغوشش رفتن لحظه ای را از دست نمیدهم. وقتی سرم را روی سینه اش میگذارم مامان خانمی را میفرستم تا در سرم آخرین بار... یا شاید اولین باری که اینطور در آغوش پدرم بودم را پیدا کند. هیچ سند و مدرکی دستش نمی آید. با آن پای خسته و کمر پر دردش عصایش را زمین میکوبد و فریاد میزند، نیست... هیچ جا نیست، پیداش نمیکنم.

@darkhast_romannn

#پست575
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-به کاوه گفتم برای سرخاک بیاد دنبالم. تو با این حالت نیا.

پاجانم را دراز میکنم و به یکتا میگویم رانم را ماساژ دهد. باید هرطور شده به مراسم برویم. هم من... هم برادرم و زنش. وای خدای من. باورم نمیشود وریا روزبهانی فوت شده باشد. خبر از وضع وخیم و حال بدش داشتم اما شنیدن خبر مرگش شوک بزرگیست. برای من... او از آن آدم هایی بود که هیچوقت نمی‌مرد! قوی... سخت... محکم و همیشه زنده!

به کمک یکتا و دست به دیوار به اتاقم برمیگردم. خوردن آب قند و قرص آرامبخش و دور از چشمان یکتا، داروهایم... سنگین و سر بودن پاهایم را از بین میبرد. باید با هیوا حرف میزدم و به او تسلیت میگفتم. شماره اش را میگیرم و منتظر پاسخ میمانم. یک بار... دوبار... وقتی جوابی نمیگیرم به سایه زنگ میزنم. پشت تلفن گریه میکرد و میگفت در مسیر برگشت به تهرانن... از اینکه سیروان در تمام این سیزده روز، جز همان یک شب دیگر کنار پدرش نبوده، حتما هیوا ناراحت است. این ده روز را به خاطر حال بد سایه به کرمانشاه رفته بودند تا از تهران

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دور باشند اما من که میدانم تنفر سیروان از پدرش بزرگترین دلیل این دوری بوده. نمیدانم سایه به اندازه ی من دلیل این کدورت را میداند یا نه اما اگر من جای او بودم اجازه نمیدادم در شرایطی که پدر شوهرم بیمارستان بستری است و نیاز به مراقبت فرزندانش دارد، دست مرا بگیرد و با خودش به کرمانشاه ببرد تا آب و هوایی عوض کنم.
یک لحظه ام از موبایلم جدا نمیشوم. مدام به صفحه اش چشم میدوزم و صفحه ی تلگرامم را بالا و پایین میکنم.
توقع ندارم در این شرایط هیوا دست به موبایل باشد و جواب مرا بدهد. تنها خبری که از خانواده روزبهانی بهمان میرسد از طریق کاوه است.
@darkhast_romannn
گویا مراسم خاکسپاری فردا برگزار میشود و تا آخر امشب هم قرار است اقوامی که در کرمانشاه دارند به تهران بیایند.
-رنگ و روت خوب نیست دلوین. میخوای بریم درمونگاه یه سرم بزنی؟
سرم روی پای یکتاست و دستش لابه لای موهایم.
حالا میفهمم دلیل آن همه دلشوره ای که دیشب داشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
چه بوده. تصور حال هیوا آنهم در این لحظه ها و ساعات سخت است.
-به خدا حالم بهتره. فکر کنم امروز فرداست که عادت ماهانه بشم برای همین رنگ و روم خوب نیست.
نگرانی اش دلم را بیشتر در غم فرو میبرد. هیوا دیگر نه مادر دارد و نه پدر! یتیم... تنها... برادرش هم که هنوز نرسیده و ممکن است در مراسم نباشد.
لحاف را روی سرم میکشم و به پهلو میشوم. یعنی واقعا وریا روزبهانی به خاطر مشکلات کارخانه و نامردی دوستانش به این حال افتاد؟
اگر هیوا دست خانواده ی اعتمادی را رو نمیکرد، این اتفاق نمیفتاد؟ تمام این سیزده روزی که در بیمارستان بستری بود هیوا مدام یا با او تماس میگرفت یا بعد از یکی دو ساعتی که به کارخانه سر میزد دوباره پیش او برمیگشت و در کنارش حضور داشت.
سنگ تمام گذاشت برای پدری که میگفت اگر خار به پایش برود، دیوانه میشود!
حالا... هیوا... دیوانه شده؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست577
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

تا خود صبح نه خواب به چشم من می آید نه یکتا... او هم غصه ی سیروان و هیوا را میخورد و مهمتر از آن نوه ی ندیده ی وریا را.
شال مشکی ضخیمم را روی سرم میندازم و دکمه های پالتو چرمم را میبندم. کیف پول و موبایل جدیدم را هم داخل کیفم میندازم و با صدای یکتا که خبر میدهد کاوه رسیده است، از اتاق بیرون می روم.
وقتی در را نگه میدارم تا یکتا جلوتر از من بروم، چشمم به کاوه میفتد. باورم نمیشود این همان مردیست که دیشب مهمان ما بود.
موهایش مثل همیشه مرتب است اما دردی که در نگاهش دارد، به جانم مینشیند.
-سلام.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-سلام دخترم... خوبی یکتا جان. چشمات چرا قرمزه؟
مادرم منتظر بود تا این سوال را یکی ازش بپرسد تا دوباره چشمه ی اشکش غل بزند.
-سایه و سیروان رسیدن؟
نگاه کاوه به جای مادرم به سمت من میچرخد.
-نه!
چیزی در دلم میریزد. مثل تشت دلشوره ام! همانی که مامان خانمی کنارش صندلی چهارپایه اش را گذاشته و چنگ میزد بهشان تا بشوردشان. دست میکشم به گوشه ی شالم و وقتی یکتا سوار میشود و کاوه در را میبندد، بهم میگوید.
@darkhast_romannn
-با هیوا حرف زدی؟
آب دهانم را قورت میدهم:
-نه. زنگ زدم خطش خاموش بود. بعدم جوابم رو نداد.
-سوار شو... بخیر بگذره امروز!!
خودم کم دلشوره دارم، حرف دایی بیشتر بهمم میریزد.
حرکتمان به سمت بهشت زهرا بیشتر به حرفهای رد و بدل شده بین مادرم و کاوه سپری میشود. یکتا معذب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اولین حضورش همراه با کاوه در جمع است و برخلاف مادرم کاوه ای که اصلا برایش حرف دیگران مهم نیست.
اینستاگرام کژال را که دارم. از همان سفر شمال عکس های مادرم و پدرش و خودش را در صفحه اش گذاشته و زیرش نوشته بود"خانواده". یکتا را هم درجریان گذاشتم تا بداند از اقوام مادری روزبهانی ها اگر کسی هم در مراسم باشد در جریان رابطه ی او با کاوه هست.
قبل از رسیدنمان به بهشت زهرا شماره ی هیوا را میگیرم. فقط محض آنکه بعدها ببیند در تمام این لحظه ها به یادش بودم و میخواستم با او حرف بزنم. مطمئنم جوابم را نمیدهد البته تا قبل از شنیدن آخرین بوق...
-بله؟
صدای گرفته و خش دار پشت خط به شکم میندازد که شماره را درست گرفته ام؟
-الو...
-دلوین!

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست578
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

اسمم را از زبانش میشنوم و یک مشت صدای نامفهوم و بعد بوق ممتد پشت خط. فکر اینکه سرما خورده یا شاید سر کسی فریاد کشیده که دیگر صدایش در نمی آید یک لحظه ام رهایم نمیکند.
یکتا حضور دارد و نمیتوانم از کاوه بپرسم که هیوا حالش خوب است؟
@darkhast_romannn
با توقف ماشین، کژالی که تکیه به درخت داده، ما را میبیند و با عجله به سمتمان می آید. همدیگر را بغل میکنیم و تسلیت میگویم.
رد اشک روی مژه و صورتش مانده... مادرم را محکمتر از من و طولانی تر به آغوش میکشد. پدرش از او سوالی میپرسد و کژال بدون آنکه بتواند جلوی اشک هایش را بگیرد، جواب کوتاهی میدهد که من نمیشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

رفتن به سمت مقبره ی خانوادگی روزبهانی ها چندان طول نمیکشد. بیرون از مقبره آنقدر آدم ایستاده که بعضی ها جا ندارند روی صندلی بشینند. مدام چشم میچرخانم تا هیوا را پیدا کنم.

بعضی چهره ها برایم آشنا هستند. عروسی سایه دیده بودمشان. ناخواسته دست کژال و مادرم را میگیرم...

با رفتن کاوه به داخل مقبره ما آن بیرون میمانیم...

کژال به یکی دو نفری که سمت او آمده اند مادرم را معرفی میکند. هرچه یکتا سرخ و برافروخته میشود کژال با محبت بیشتری قربان صدقه اش میرود.

از لبخند آن دو زن حس خوبی میگیرم... حسی که به محض دیدن جنازه ای که روی سر مردها قراردارد، از بین میرود. چشمانم تصویری که میبیند را پس میزند. تار میشود و من با پلک زدن هایی که بی وقفه ادامه دارد از خودم میپرسم آن کسی که جلوتر از همه زیر تابوت را گرفته، هیواست؟

-یا خدا... هیوا!!

این را من نمیگویم، کژالی که دست مادرم را رها کرده و چند قدم از ما جلوتر رفته مات و مبهوت زمزمه میکند.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

سرم را پایین میندازم و چشمانم را میمالم، صداها نزدیک تر میشود و من پشت ستونی که خالیست خودم را پنهان میکنم.

دلشوره، اضطراب، لرز، وحشت... همه ی این ها به تنهایی کشنده اند و یکباره همه شان سراغم آمده اند.

جمعیتی که جنازه را با خودشان آورده اند داخل مقبره میروند و من و یکتا بیرون میمانیم. تازه چشمم به خاله یلدا میفتد... به سمتمان می آید و هنوز نرسیده غر سیروان و سایه را میزند که چه بی فکری ای کرده اند در این شرایط به مسافرت رفته اند.

برایم عجیب است که تا این لحظه نرسیده اند. مدام شماره ی سایه را میگیرد و به آن دختر بیچاره که باردار هم هست غر میزند که او باید سیروان را زودتر از این ها راضی به برگشتن میکرد.

تازه بعد از قطع شدن تماسی که خبر داد هردو وارد بهشت زهرا شده اند، به من و مادرم میگوید

سیروان و پدرش یک کدورت قدیمی دارند که باعث شده هیچوقت رابطه ی خوبی با یکدیگر نداشته باشند.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یکتا کنجکاوی بیشتری میکند و خاله قسم میخورد سیروان حتی به سایه هم دلیل این کدورت را توضیح نداده.
-آب میخوری؟

#پست579
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn

از گوشه ی چشمم سایه را میبینم که گریه کنان تند و با عجله قدم برمیدارد، برای ما چند نفر فقط سری تکان میدهد و جلوتر از سیروانی که جواب تسلیت های اطرافیانش را میدهد، داخل مقبره میرود.
عجیب است که از آن مقبره هیچ صدای گریه ای به گوش نمیرسد... تنها عده ای که بیرون مانده اند اشک میریزند و بی سر و صدا عزاداری میکنند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ناخواسته... دور از چشم یکتا و خاله، دست کژالی که بیرون آمده تا صورتش را آب بزند، میگیرم و از بین جمعیتی که بیرون در ایستاده اند به سمت مقبره میروم.
تپش های بی امان قلبم پاجانم را سست میکند. کژال میفهمد مردد شده ام. میگوید اگر میخواهم برگردم اما من... برای دیدن هیوا دیگر حریف دلم نیستم.
وقتی کژال مرا به گوشه ای میکشد، هیوا را میبینم. دهانم باز مانده و نگاهم مات و مبهوت... سیروان ایستاده و هیوا در حالی که هر دو دستش را به زمین میفشرد، آرام و بی صدا... پیش چشم تمام کسانی که او را میبینند، اشک میریزد.
@darkhast_romannn
میمیرم از بغضی که به گلویم میفتد، موهای شانه نخورده و بهم ریخته اش تا روی پیشانی آمده... هربار که شانه هایش میلرزد کاوه دستش را پشت کمر او میبرد و درحالی که دم گوشش حرف میزند، سعی دارد آرامش کند.
زمستان است و سرد... او اما با پیرهن مردانه و شلوار مشکی روی خاک نشسته و چشم دوخته به مردی که بالای سر قبر قرآن میخواند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
منقلب میشوم با دیدن حالش... دستم مدام زیر گلویم مینشیند... هوای مقبره آنقدر سنگین است که به سختی نفس میکشم. اشکی که پشت پلک هایم جا خوش کرده را با دستمالی که در جیب دارم پاک میکنم. هیوا با چشمان بسته دارد با خودش حرف میزند.
نمیدانم چه میگوید که کاوه سر او را به سینه ی خودش نزدیک میکند.
-نفسم بالا نمیاد کژال. من میرم بیرون...
نه فقط هیوا را که هرکسی جلوی راهم است کنار میزنم و بیرون میروم.
با بیرون رفتنم حجم عظیمی از سرما زبانه میکشد.
لحظه ی آخر... پیش از بیرون رفتن از مقبره هیوا را میبینم که مچ دستش را میمالید و زیر لب ناله میکند.
شاید از درد خودش و شاید از درد پدری که جز خود او... هیچکس دوستش نداشت!
با تمام شدن مراسم خاکسپاری سیروان مهمان ها را دعوت میکند تا برای پذیرایی به خانه ی پدری اش بروند.
بعضی ها بهانه می آورند و بعضی ها هم میپذیرند. ما که منتظر آمدن کاوه هستیم برای در امان ماندن از

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

بارش برفی که با باران توامان شده زیر سقف مقبره ها می ایستیم. طولی نمیکشد که با آخرین نفر... هیوا هم می آید.

رویم را برمیگردانم ازش وقتی که زیر بغلش را دایی گرفته و او دارد غر میزند که میخواهد بالای سر پدرش بماند.

برایم باور کردنی ست این حجم از غم و دردش... آن شب که بهم خبر داد پدرش در بیمارستان بستری شده، اشک ریخت و گفت اگر بلایی سر او بیاید خودش را نمیبخشد. چنگ میزنم به سینه ام و لب میگزم. ای خدا... خودت رحم کن.

@darkhast_romannn

-بریم؟

#پست580

#عقاب‌بی‌پر

#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کاوه گریه کرده... مثل دخترش! هر چهارنفره مان که سوار ماشین میشویم خجالت را کنار میگذارم و از کژال میپرسم هیوا با چه کسی می آید و او خبر میدهد که راضی نشده همراه سیروان برگردد و سوییچ ماشین کژال را به همین خاطر گرفته.
کاش او را تنها نمیگذاشتند... لااقل الان که حالش خوب نیست.
-به بابات میگفتی پشت سر ماشین هیوا رانندگی کنه.
چشم میچرخاند روی صورتم و دستمال را به زیر بینی اش میکشد:
-بابا به سیروان سپرد مراقبش باشه. ما باید زودتر از مهمون ها برسیم.
@darkhast_romannn
به خودم لعنت میفرستم که چرا با ماشین خودم نیامدم.
پیشانی پردردم را به شیشه میچسبانم و با سرعت بالای ماشین، پنجه هایم را بهم میپیچم.
نمیدانم چه کاری از دستم برمی آید تا برای هیوا انجام بدهم. تنها گذاشتن او کار بهتری است یا کنارش ماندن؟
******

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

ما زودتر از همه میرسیم. به خانه که نه... به عمارت وریا روزبهانی. به محض ورودمان قاب عکس بزرگی از او در کنار همسر و فرزاندان خردسالش را میبینم.

چه لبخند مهربانی در این عکس دارد. هرچند... زنی که کنار او نشسته را اگر خوب نگاه کنی، میفهمی لبخندش چقدر تصنعی و نگاهش چقدر غمگین است.

کنار یکتا مینشینم و به محض نشستنمان ازمان پذیرایی میکنند. یکتا هم مثل من محو زیبایی خانه ی او شده... هرچقدر هیوا و حتی خانه ی مشترک سایه و سیروان معمولی است در این خانه همه چیز برایم عجیب و غریب است.

@darkhast_romannn

کم کم تمام مهمان ها میرسند، غیر از هیوا و سیروان و سایه!

به خواست یکتا برایش یک جز قرآن می آورم. زیر لب میپرسد که چرا در مراسم به جای پخش قرآن آهنگ گذاشته اند. کژال میشنود و یواشکی میخندد... من اما با چشمانی که مدام از اشک پر و خالی میشوند سرم را پایین میندازم و گوش به صدای شجریان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میدهم که میخواند... رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن!
زمزمه ی قرآن خواندن یکتا و صدای تاری که در کل سالن پیچیده، قلبم را مچاله میکند.
برای فرار از بغض و به بهانه زنگ زدن به محل کارم به حیاط میروم.
کاوه به محض دیدنم از مرد مسنی که با او مشغول حرف زدن است عذرخواهی میکند و به سمتم می آید.
-شماره ی هیوا رو با خط خودت بگیر.
هول میکنم و دستم میلرزد.
-چطور؟
@darkhast_romannn
-سیروان تو اتوبان گمش کرده...

#پست581
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
چشمم به پشت سرش میفتد، سایه با چه رنگ و روی پریده ای کنار سیروان است.
-چشم.
شماره را میگیرم و بی جواب میمانم. به حرف کاوه خان که گفت آنقدر بگیر تا جواب بدهد، بیش از ده بار به خطش زنگ میزنم تا بالاخره صدایش را میشنوم.
به محض سلام کردن کاوه خان گوشی را ازم میگیرد و با قدم های بلندی دور میشود. با لب های آویزان شالگردنم را دور دهانم میپیچم و چشم میدوزم به بحثی که انگار بینشان به راه افتاده.
بعد از چند دقیقه موبایل را برمیگرداند و زیر لب فحشی هم به هیوا میدهد!! با دلخوری نگاه از کاوه میگیرم و پیش یکتا میروم.
نگاهم بین مهمان هایی که با بگوبخند با هم حرف میزنند و غذا میکشند، میچرخد. هیچ کدام از ما لب به غذا نزدیم. حتی سایه ای که رنگ به رو ندارد و مدام پای هر حرفی که خاله بهش میزند، اشک میریزد.
با سردردی که دیگر برایم غیرقابل تحمل شده لیوان خنک آب را به همراه قرص آرامبخش سر میکشم و

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
همان لحظه هیوا را میبینم که به آهستگی... با سری که پایین انداخته به سمت عمارت می آید.
دست میندازم و همان پرده ی نازک سفید را هم کنار میزنم. سیروان بهش چیزی میگوید و او محلش نمیگذارد. حتی دایی هم دستش را میگیرد تا نگهش دارد اما هیوا داخل خانه می آید و با ورودش مهمان ها نیم خیز یا بلند میشوند.
از یکی دو نفر از مهمان ها تشکر میکند و به چند نفر دیگه خوش آمد میگوید. نگاهش را حتی برای لحظه ای از زمین برنمیدارد. میرود و در گوشه ترین کنج خانه، با همان لباس های خاکی و گلی اش مینشیند.
@darkhast_romannn
با نشستنم کنار سایه هم میتوانم او را ببینم هم سیروانی که کنار برادرش نشسته و هرچه به او آب یا شربت تعارف میکند دستش را پس میزند.
-خدا بخیر بگذرونه.
ترس جمله ی سایه سنگینی میکند روی قلبم.
-چرا؟
-توی راه که بودیم هرچی سیروان زنگ زد به هیوا جوابش رو نداد. ناراحته از اینکه چرا ما رفتیم کرمانشاه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
زن جوانی خم میشود تا خرما تعارفمان کند که به هوای سایه برمیدارم و به زور مجبورش میکنم از آن بخورد.
-نگران نباش.
لبخندم نه دلگرمش میکند و نه آرامش...
-میخوای بری دراز بکشی؟

@darkhast_romannn
#پست582
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-مگه مامانم میذاره!! خود این بدتره... به قرآن از وقتی رسیدیم دست و پام داره میلرزه.
-پاشو برو دختر. ول کن خاله رو. بچه ات مهم تره. این مهمونارو ببین... کدومشون عزادارن به نظرت؟ فعلا همه حواسشون به خوردن نهار گرمه، دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کسی از تو سراغ نمیگیره. دور از چشم خاله برو یه جا دراز بکش.
بنده خدا با ترس به اطرافمان نگاه میندازد و زمانی که مادرش را مشغول صحبت با یکی از مهمان ها میبیند کیفش را به سینه میچسباند و به سمت راهرویی که زیر پله های طبقه ی بالاست میرود. دلم برای هیوایی که به موهایش چنگ میزند تا کمی مرتب تر به نظر برسد، میسوزد.
بعضی از مهمان ها چند دقیقه ای را کنارش مینشیند و با او حرف میزنند. در جوابشان گاهی فقط سر تکان میدهد و گاهی حرف کوتاهی میزند.
@darkhast_romannn
-دلوین تو نمیخوای چیزی بخوری؟
کژال جای سایه مینشیند و میگویم:
-اصلا اشتها ندارم. بوی غذام بهم میخوره حالم بد میشه.
-مثل من...
سرش را کمی به سمتم متمایل میکند تا هیوا را ببیند.
سیروان دوباره سمت او رفته و دارد دم گوشش حرف میزند. حس میکنم هیوا رفته رفته دارد برافروخته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میشود و از آن ظاهر آرامی که به خود گرفته فاصله میگیرد.
طولی نمیکشد که با برخاستنش دلم هری میریزد. مچ دست سیروان را... نه آنی که نزدیکتر به اوست، بلکه دست مخالفش را میگیرد و به سمت پله ها میبردش.
-وای... کجا دارن میرن؟
دستانم مشت میشود و ایستادن کژال و جابجا شدنش جلوی دیدم را میگیرد.
-برو بابارو صدا کن!!
سرش را میچرخاند به سمتم... لب هایش را بهم میزند و با وحشتی که در نگاهش شعله میکشد، میگوید:
@darkhast_romannn
-چی؟
-بدو کژال واینستا، برو...
دنبال کس دیگری میگردم تا بلکه او را سراغ آن دو برادر بفرستم اما وقتی رفتن کژال و نیامدنش بیش از یکی دو دقیقه طول میکشد، دستم را روی نرده ها میگذارم و دنبالشان به طبقه ی بالا میروم.
هیچ یک از خدمتکارها در طبقه ی بالا نیست. پاجان را به دنبال خودم میکشم که هرچه زودتر به هیوا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
برسم. دلشوره دیگر نفس کشیدنم را هم مختل کرده است.
با دیدن چندین اتاق در کنار هم مات و مبهوت میمانم... از بالای پله ها به پایین نگاه میندازم و دوباره چشم میچرخانم اطراف جایی که ایستاده ام.

#پست583
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز
@darkhast_romannn

-خانم... شما چیزی لازم دارین؟
میترسم و از جا میپرم.
-من... راستش... با...
هرچه اخم های او بیشتر بهم گره میخورد زبان من بیشتر به لکنت میفتد.
-اگر چیزی لازم دارین بگین من براتون میارم. لطفا تشریف ببرین پایین که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مانده بودم به او چطور حالی کنم که دنبال هیوا و برادرش میگردم که یکباره با صدای فریاد هیوا، سیلی ای به صورتم میزنم و پشت سر خدمتکاری که به سمت یکی از اتاق میدوم، می روم.
-میدونی چقدر چشمش به در بود تا توئه بی غیرت بیای؟
وقتی تنه ی آن مرد به در میخورد، هیوا را میبینم که یقه ی سیروان را گرفته و بیخ دیوار چسبانده... مثل خدمتکاری که بین آن دو ایستاده و سعی دارد تا هیوا را عقب بکشد، منهم به کمکش میروم.
صورت سیروان سرخ شده و با چشمان بسته اش فقط یک جمله میگوید:
@darkhast_romannn
-آروم باش. بهت توضیح میدم.
ساعد هیوا را میگیرم و التماسش میکنم تا سیروان را رها کند اما او که انگار بدجور انتظار این لحظه را میکشیده، یقه ی او را جلو میکشد و محکمتر به دیوار میکوبد:
-بی غیرت. تو باید میموندی... تو باید کنارش میموندی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مشتی که بالا برده تا به صورت برادرش بزند را به دیوار پشت سر او میکوبد. وحشت اینکه زبانم لال اتفاق هولناکی رخ دهد، نیرویی به دست و بازویم میرساند که میتوانم هیوا را عقب بکشم و خدمتکار هم سیروان را نجات بدهد.
-تو رو قرآن... یه دقیقه اینجا بشین. هیوا... هیواجانم.
دستانم را میگیرد... انقدر سرد است که جا میخورم و شوکه نگاهش میکنم.
دانه های عرق روی پیشانی و زیر گردنش به این تن سرد و بی روح نمیخورد.
-برم برات یه لیوان آب بیارم؟ بخوری آروم بشی. آره عزیزدلم؟!
@darkhast_romannn
زل زده به برادرش... با نفسی که قفسه ی سینه اش را از جا میکند، اسم او را زیر لب میبرد. میترسم از او... از نگاهش، از چشمانی که میتواند تکه و پاره ات کند و تو یک آخ هم نتوانی بگویی، با فاصله از او زانو میزنم پیش پایش. پشت دستش رد خون مانده.
شالم را به آن میکشم و صدای فریادش دوباره در اتاق میپیچد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست584
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-تو از قصد رفتی سفر... میدونستی بابا دووم نمیاره و نمیخواستی بالای سرش باشی. بدبخت... بابای ما یه عمر تنها بوده، حتی همین حالا!
کاوه میرسد و خودم را دورتر از جمعشان نگه میدارم.
-چتونه؟ هیوا... صداتون میره پایین! خونه رو گذاشتی روی سرت!
کژال که جرئت داخل آمدن ندارد در را میبندد و خدمتکاری که نمیدانم کی زمین خورده و مچ پایش درد گرفته، با اشاره ی کاوه اتاق را ترک میکند.
توان ایستادن ندارم و دل ترک کردن از اتاق را...
روی صندلی مینشینم و هیوایی که رو به روی کاوه ایستاده میگوید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-تو که باید خوشحال باشی. بالاخره بابام مُرد. دلت خنک شد نه؟ الان خوشحالی که بابای من اون دنیام تنهاست چون زنش... چون خواهر تو... اون دنیا هم دنبال سیامنده!!
فریادش چشمانم را میبندد و صدای هق هق گریه ی مردانه اش دلم را ریش میکند. هیوا از یقه ی پولیور، سیروان را میگیرد و از روی زمین بلندش میکند.
چند قدم با هم به عقب میروند و یکباره هیوا هلش میدهد. وقتی سیروان به میز میخورد و آینه بزرگ روی آن زمین میفتد و صد تکه میشود، جیغ خفه ای میکشم. از وحشت و ترس، فقط پشت لباس هیوا را گرفته ام و با کمترین جانی که در سرانگشتانم دارم میخواهم او را دور کنم. زور کاوه بیشتر از خشم هیوا نیست...
-چشمش به در بود تا تو بیای. وقتی پای تلفن گفتی برنمیگردی، اونم تا صبح دووم نیاورد. فهمید دیگه نمیای دیدنش.
فریادش... فریادش... فریادش... تمام ستون های خانه را میلرزاند.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-ولش کن هیوا. تمومش کن تا همه رو باخبر نکردی. حالا که شده...
کاوه او را اینبار مثل پرکاهی عقب میکشد. انگار دیگر جانی هم در تن هیوا نمانده که روی زمین کشیده میشود و خیره به برادری که نفس نفس میزند و رنگش پریده است، این جمله را مدام تکرار میکند:
-بابا منتظرت بود.
پیچیدن هیوا به دور خودش، سجده ای میشود روی زمین... از درد معده یا شاید قلبش دستان خود را بغل میگیرد و با گریه ای که دل سنگ را هم آب میکند به خودش لعنت میفرستد.
@darkhast_romannn
طاقتی در من نمانده که بیشتر از این بمانم و نظاره گر این ضجه ها باشم. تخت را دور میزنم و به محض آنکه دستم روی دستگیره ی در مینشیند، سیروان را میبینم که چهار دست و پا خودش را به برادرش میرساند و حین در آغوش کشیدنش زمزمه میکند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#پست585
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-غلط کردم.
درد در استخوانم میپیچد وقتی که با گوش هایم خودم میشنوم آرزوی هیوا را...
-کاش بمیرم.
از اتاق بیرون میروم و در را میبندم، نفس حبس شده ام را رها میکنم. عرق روی پیشانی ام نشسته و تپش های قلبم بی امان است. کاش سیروان و سایه به آن سفر نمیرفتند.
@darkhast_romannn
کاش میماندند و وریا روزبهای آخر عمرش هر دو فرزندش را کنار هم داشت. چشمم به کژالی که پشت در زانوهایش را بغل گرفته میفتد و فریاد هیوا زخم دیگری به دل هردویمان میزند.
-بابام تنهاست و من کنارش نیستم.
شانه ی کژال را لمس میکنم. به هق هق افتاده و میان همان حال خراب با خودش میگوید:
-دق میکنه! دووم نمیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

تا همینجا هم بیش از توانم مانده ام و تماشا کرده ام. پله ها را عجله پایین میروم و کیفم را از صندلی کنار یکتا برمیدارم. به او میگویم فشارم افتاده و دست و پایم میلرزد که واقعا هم لرزشش مشهود است، با دیدن رنگ و روی پریده ام کیفش را برمیدارد و از خاله خداحافظی میکند. منتظر کاوه نمیمانیم... به یکتا میگویم وقتی دربست گرفتیم و سوار ماشین شدیم به او پیام بده که ما رفتیم.

****

ساعت نزدیک دو شب است که پله ها را با احتیاط بالا می آیم. یک هفته پیش باید پیش دکترم میرفتم و تزریق دیگری انجام میدادم اما در این مدت حتی حوصله ی رفتن بیمارستان و گرفتن ام آر آی را هم نداشتم. تا در جیب کاپشنم کلید را پیدا کنم صدای یکتا را میشنوم. با خیال راحت زنگ را میزنم و منتظر میمانم تا بازش کند. باز هم هیچ تماس یا پیامی از طرف هیوا ندارم. فقط فردای همان روز تشییع جنازه بهم پیام داد و نوشت"معذرت میخوام".

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با باز شدن در و دیدن یکتا در لباس خوابی که خودم برایش خریده ام لبخند میزنم. هیچ چیزی به اندازه ی بوسیدن صورت شکل ماهش خستگی ام را در نمیکند.
-چقدر دیر اومدی دلوین. گفتم که کارهای کارگاه رو بیار من انجام بدم.
پایم عرق کرده و اگر روی سرامیک های خانه راه بروم ردش میماند. جوراب هایم را در می آورم و مچاله اش میکنم.
-ببخشید دیر شد. تو چرا نخوابیدی؟
-خوابم نبرد... الان برات شام رو گرم میکنم.
@darkhast_romannn

#پست586
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سوییچ ماشین را به جا کلیدی آویزان میکنم و در حال درآوردن کاپشنم به سمت اتاق قدم برمیدارم. از کژال شنیده بودم که هیوا تصمیم گرفته خرج مراسم هفتم و چهلم را به خیریه ی محک بدهد و سیروان هم مخالفتی نداشته.
البته که دعوای این دو برادر همچنان ادامه دارد و این یک هفته هربار سیروان به خانه ی هیوا رفته تا با او صحبت کند، کژال میگفت یا در را به رویش باز نکرد یا خودش از خانه گذاشت و رفت. گزارش حال خراب هیوا را فقط میتوانستم از کژالی بگیرم که خانه اش در طبقه ی بالای منزل هیوا است. او حتی به کاوه هم اجازه نداده تا به دیدنش برود و فقط در این یک هفته یکی دوباری کژال او را از پشت پنجره دیده که یا بیرون میرود یا به خانه برمیگردد.
@darkhast_romannn
موبایلی که نه کسی به آن زنگ میزند و نه برایش پیامک میفرستد به شارژ میزنم و جای آن لباس های گرم و ضخیم پیرهن بلند خوابم را میپوشم. حوصله ی دوش گرفتن ندارم. این چند روز کار زیادی در کارخانه نداشتم... در نبود هیوا تمام مسئولیت ها گردن معاون مدیرعامل افتاده و او هم به بی رحمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مهردخت اعتمادی نیست و سر صبر و حوصله به امور کارخانه میرسیم.
گاهی اوقات نیازی به اضافه کار نیست و بعضی وقت ها مجبوریم برای آماده کردن اطلاعاتی که شوکت ازمان خواسته تا هشت نه شب بمانیم. اضطراب در بعضی از کارکنان موج میزند... همه شان نگران آینده ی کارخانه هستند.
تغییر مدیرعامل... یا زبانم لال هر اتفاق دیگری که ناامیدی و ترس خیلی ها را بیشتر کرده است. تقریبا روزی نیست که از زبان کسی نشونم در مورد هیوا پرس و جو میکنند.
@darkhast_romannn
-دلوین جان بیا مامان. غذات گرم شد.
موهای بافته شده ام را باز میکنم و با شستن دست و صورتم به آشپزخانه میروم. یکتا نگاهش را از گوشی موبایلش میگیرد. میبینم که صفحه ی چت واتساپش باز است.
-رفتین خونه ببینین؟
-امروز؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-آره دیگه. گفتی طرف شاکی شده که آقا شما چند روزه مارو معطل خودتون گذاشتین و اگر خونه رو نمیخوایین بگین که ما مشتری های دیگه رو راه بدیم.
-اونکه به قول کاوه خان واسه بازارگرمی این حرف ها رو زد. اما امروز دم دمای ظهر رفتیم این چهارراه پایینی یه خونه دیدیم. دلوین خیلی بزرگ بود! من خونه ی بزرگ میخوام چیکار؟ کاوه میگه باید چهارتا خواب داشته باشه که بچه ها اومدن شب پیشمون بمونن کسی توی پذیرایی نخوابه!
-چجوری میخوایین تمیزش کنین؟ به نظر منم یه دوخوابه بگیرین کافیه. نهایت صد و بیست متر!

@darkhast_romannn

#پست587
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تکه ای از نان بربری را میکند و در ماست میچرخاند و پیش از بردن به دهانش میگوید:
-منم همینو میگم. واسه همین گفتم از خونه خوشم نیومد. دنبال یه متراژ کوچیکتر باش.
نان باگت را از وسط دو نیم میکنم و کمی ماکارونی بینش میریزم. اشتهای زیادی به خوردن غذا ندارم اما باید بخورم!
امروز نهار که لب نزدم و به هوای قرص هایم بهتر است معده ام پر باشد.
-یکتا از بقیه چه خبر؟ سایه بهتر شده؟
-آره با خاله ات حرف زدم. ولی کاوه میگفت پسر بزرگه وریا اصلا حالش خوب نیست. به اینام اجازه نمیده برن دیدنش. همه فکرش پیش اون بچه است. حرصم میگیرد از رفتار هیوا... هرچقدر به پدرش وابسته بوده و دلش برایش میسوخته نباید دیگران را آزار بدهد.
@darkhast_romannn
-بچه است اون؟
گوشه ی لبش ماستی شده، سرانگشت اشاره اش را به آن میکشد و در دهانش میبرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کاوه میگه هیوا خیلی به پدرش وابسته بوده، برای همین نتونسته با فوتش کنار بیاد.
از اینکه این مدت جواب تلفن هایم را نداده و فقط گاهی که چندبار پیام فرستاده ام و جویای حالش شدم، برایم نوشته خوبم و میدانم چقدر حالش بد است، دلم گرفته.
من را محرم به خودش نمیداند؟
مگر نمیگفت وقتی کنارش هستم آرام میگیرد! شاید هم من دارم عجله میکنم... شاید چند روزی احتیاج دارد تا با خودش تنها باشد.
-چرا غذاتو نمیخوری؟
@darkhast_romannn
دو سه گاز بیشتر به نان باگتم نزده ام که آن را روی بشقاب میگذارم.
-اشتها ندارم. کاوه دیگه چیا میگفت؟ خودش رفته پسره رو ببینه؟
-کدوم پسره؟
-وا یکتا. داریم درباره ی کی حرف میزنیم؟ هیوا دیگه!
با کمی مکث ابرو بالا میندازد و ساندویچ نخورده ی مرا هم خودش برمیدارد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-چه بدونم. کاوه که مثل همیشه اش نیست. از ده تا جمله اش یکیش درمورد هیواست.

#پست588
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-وا یکتا. داریم درباره ی کی حرف میزنیم؟ هیوا دیگه!
@darkhast_romannn
با کمی مکث ابرو بالا میندازد و ساندویچ نخورده ی مرا هم خودش برمیدارد:
-چه بدونم. کاوه که مثل همیشه اش نیست. از ده تا جمله اش یکیش درمورد هیواست.
اینطور که یکتا دارد مته به خشخاش میگذارد دلشوره امانم را میبرد. معذب بودم این چند روز که در مورد هیوا شخصا از خودش بپرسم. همین اطلاعات نصفه و نیمه را هم از کژال دارم. دل به دریا میزنم و وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

به اتاقم میروم شماره ی هیوا را میگیرم. دستگاه مشترک موردِ نظرِ نامردم خاموش است و من دیگر طاقت بی خبری از او را ندارم.

روی تخت غلت میزنم و گوشم به حرف های یکتاست. از اضطراب نوک انگشتان دستم یخ زده و حتی بینی ام... لحافی که روی سرم کشیده ام را پس میزنم و برای برداشتن موبایلم دست دراز میکنم. باید با کژال صحبت کنم و خجالت را کنار بگذارم. حالا یک درصد بگویند این دختره خجالت سرش نمیشود و در این شرایط دنبال دوست پسرش میگردد!! بگویند، دلشوره دارد جان مامان خانمی را میگیرد.

@darkhast_romannn

-الو... کژال جان، خواب که نبودی؟

-سلام دلوین جون. نه عزیزم. تازه رسیدم خونه.

-ببخشیدا... من نگران هیوام. دو سه روز پیش بهم پیام داد گفت حالش خوبه اما نه کارخونه اومده نه جواب تلفن هامو میده که صداشو بشنوم.

-والا دلوین جون منم فقط صدای سرفه هاشو میشنوم!! درو که به روی من و بابا باز نمیکنه. بیشتر روزم بیرون از خونه است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دستانم را مشت میکنم و زانوهایم را بغل میگیرم.
الهی بمیرم برایش... هنوز شب ها قبل از خواب صدای گریه ی آن روزش را میشنوم. چقدر پردرد به خود می پیچید و برای پدرش ضجه میکرد.
-سرما خورده؟
-آره. دیروز بابا تا فشم رفت نیم ساعتی پیش هیوا میمونه اما اون بهونه میاره که میخواد جایی بره و بابارو تنها میذاره.
-الان کجاست؟
-تا غروب خونه بود ولی من داشتم میرفتم بیرون دیدمش. گفت میره فشم ولی کسی سراغش نره.
@darkhast_romannn
از این بی قراری هیوا که لحظه ای آرام نمیگیرد، غم روی دلم مینشیند. شاید اگر من تا فشم بروم و بفهمد... در را به رویم باز کند!
-تو مطمئنی رفته فشم؟
-آره. خودش بهم گفت. چطور؟
کف پاهایم را روی سرامیک سرد خانه میگذارم و به دنبال جوراب هایم بالاتنه ام را زیر تخت میبرم.
-من میرم دنبالش. دیگه دلشوره امانم رو بریده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دلوین نرو. میترسم این همه راه بری اما درو به روت باز نکنه.
گوشی را بین سر و شانه ام نگه میدارم و یکی از جوراب هایی که پیدا کرده ام را میپوشم.
-بیخود کرده. این همه راه دارم با پاجانم میرم.
خنده ی کوتاهی میکند:
-الهی قربونت برم. مراقب خودت باش. لااقل بذار صبح برو. جاده خطرناکه.

@darkhast_romannn

#پست589
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-به قرآن یه هفته است خواب و خوراک ندارم. روم نمیشد به پدرت زنگ بزنم و مدام پرس و جو کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
جواب تلفن های منم که هیوا نمیده. فقط مدام پیام میفرسته خوبم، خوبم!! میدونم خوب نیست.
-پس من تا صبح بیدارم. تو رو خدا رسیدی خبر بده. خدایی نکرده مشکلی هم پیش اومد بهم زنگ بزن.
-باشه عزیزم. نگران نباش... فعلا.
موبایلم را توی کیفم میندازم و کارت ماشین و کیف پولم را برمیدارم. تا همینجا هم نباید از هیوا فاصله میگرفتم و او را تنها میگذاشتم.
*****
مسیر رفتن به ویلای او را بلدم اما تاریکی شب و چشمانی که گاهی تار میبینند، تمرکزم را از بین میبرد و مجبورم با سرعت کمی رانندگی کنم. میانه های راه حتی محض اطمینان خاطر، از کژالی که بیدار است دوباره آدرس میگیرم. اگر این یک هفته را بیخودی به فکر حرف و حدیث این و آن نبودم و زودتر از این ها سراغ هیوا میرفتم شاید حالش به این خرابی نمیشد.
بالاخره هرکسی را به خانه اش راه ندهد مرا که راه میداد.
با پیچیدن در خیابانی که برایم آشناست خدا را شکر میکنم و صدای آهنگی که از ترس خلوتی مسیر کمش

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کرده ام را به کل قطع میکنم. باید انتظار بحث و جدل با هیوا را داشته باشم. بفهمد این موقع شب راه افتاده ام و تنها به ویلایش آمده ام، عصبانی میشود. ماشین را پارک میکنم و با نگاهی به اطراف، زیر لب صلوات میفرستم. آنقدر همه جا تاریک است و پرنده هم در خیابان و کوچه پر نمیزند که دلشوره و ترس باهم به سراغم آمده اند و پاجانم دارد میلرزد.
پیش از زدن زنگ خانه شماره ی موبایلش را میگیرم، جواب نمیدهد. صدای میو گربه ای که این وقت شب من چشمش را گرفته ام هرچه فکر و خیال دارم با خودش میبرد و انگشتم را روی زنگ فشار میدهم. اگر خواب باشد چه؟ من باعث بی خوابی اش نشوم؟ غرق در فکر و خیال خودم هستم که آیفون را جواب میدهد:
@darkhast_romannn
-مگه نگفتم سراغ من نیایین؟ ولم کنین...!
قلبم میریزد و به لکنت میفتم. وقتی میشنوم که آیفون را گذاشته اینبار وحشت زده از تاریکی اطرافم دستم را روی زنگ میگذارم.
-از همون راهی که اومدی برگرد دایی.
-منم... هیوا! دلوینم. باز کن درو، دارم سکته میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
زمزمه اش را میشنوم که ناباورانه اسمم را زیر لب تکرار میکند. با باز شدن در، تقریبا میدوم تا از بین درختان تنومندی که هیچ چراغی آن ها را روشن نکرده، خودم را به او برسانم. دیدنش در چارچوب دری که برایش تکیه گاه شده تا نیفتد، هردو پایم را کنار هم قفل میکند. بهت زده پایین پله می ایستم و زل میزنم به او... موهای ژولیده و ته ریشی که صورتش را قاب گرفته، او را به نظرم مریض و بی خانمان میکند.

-دلوین تو اینجا چیکار میکنی؟ برای چی این وقت شب...

@darkhast_romannn

تنش لیز میخورد از در و با هردو زانویش فرود می آید روی زمین... من به جای او دردم میگیرد. جیغ میکشم تا وقتی که دستش را به دستگیره ی در میرساند. نگاه سرخ و خسته اش... نگاه پر حرفش را به صورتم میدوزد:

-نترس! خوبم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست590
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

پله ها را دیگر نمیتوانم بدوم و بالا بروم. با قدم های لرزان و سستم به سمتش میروم و زیر گریه میزنم.
نگاهش میکنم، با چشمانی که نمیتوانند محبتشان را... احساس نگرانی شان را پنهان کنم. آرام میگویم:
-خوب نیستی. دارم میبینم.
@darkhast_romannn
به زور دستگیره ای که نگه داشته خود را بالا میکشد. می ایستد اما زانوی چپش میلرزد... درست مثل چانه ای که برای نشکستن بغضش کار سختی دارد.
-تو حالت این بود و به من خبر ندادی هیوا؟
دستانم را دور کمرش حلقه میکنم و سرم را به سینه اش میچسبانم. داغی تنش را از روی لباس هم حس میکنم. اینبار به جای آنکه تپش های قلبش آرامم کند، دلشوره به دلم میریزد. سر بلند میکنم تا ببینمش.
اشکش سرمیخورد و میفتد روی پیرهن مشکی اش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
همانی که دکمه هایش را جابجا بسته و نشان از داغ دلش دارد.
-تو حالت خوب نیست. تب داری...
چشمم به دانه های شبنمی میفتد که روی پیشانی و شقیقه اش نشسته. از زیر ته ریش نامرتبش هم میتوانم سرخی گونه هایش را ببینم. چرا کاوه اجازه داد هیوا با این حالش تنها بماند؟ به مسیر قطره ای نگاه میکنم که روی صورتش لیز میخورد.
-برو لباس هاتو بردار باهم برگردیم تهران. تو باید تحت نظر باشی. معلوم نیست چند روزه تب داری.
گوش به حرفم نمیدهد. با فاصله گرفتن از من و رفتن به سمت کاناپه ای که یک طرفش بالش هست و طرف دیگرش لحاف میگوید:
@darkhast_romannn
-من هیچ جا نمیام. توام بمون... صبح برو! من حالم خوب میشه.
نرسیده به کاناپه یا پایش لیز میخورد یا زانوهایش میلرزد که تعادلش را از دست میدهد. با عجله خودم را میرسانم و زیر بغل راستش می ایستم. جان از پاجانم میرود، دستم را میگیرم به دیوار که نیفتیم، چطور میشود که اشکش فشارم را میندازد؟ دستی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به دور کمر پهنش پیچیده ام را پس میزند و جیغ میکشم. تمام صورتش از درد درهم است. با جگر آتش گرفته ام فریاد میکشم:
-هیوا... قلبم داره میاد توی دهنم. از استرس دندون هام داره بهم میخوره. به خدا نمیذارم اینجا بمونی. اصلا این چند روز تو چیزی خوردی؟
لب های ترک خورده اش را بهم میزند و پلک هایش روی هم میفتد. نه اینکه خوابش ببرد... دارد از هوش میرود و من زورم به او نمیرسد. دهان باز میکند تا حرفی بزند، اما نمیزند، نمیزند. با ملایمتی که پلک هایم را داغ کرده زمزمه میکنم:
@darkhast_romannn
-یا خدا... هیوا جان... هیوا جانم.
برای بردن او از ویلا تصمیمم را میگیرم. باید به هرقیمتی شده او را همراه خودم ببرم. اینجا بماند با این تب تشنج میکند و زبانم لال میمیرد. تمام چراغ های این تاریک خانه را روشن میکنم و دنبال ریموت پارکینگ میگردم. بالاخره آن را پشت میز اتاقش پیدا میکنم و ماشینم را داخل ویلا می آورم. کشاندن هیوا تا حیاط از توان من خارج است اما این وقت شب هیچکس را نمیتوانم باخبر کنم تا به کمکم بیاید. وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

دوباره پیش هیوا برمیگردم او را خوابیده روی تخت میبینم. زانوهایش روی زمین است و فقط سرش روی کاناپه... دستم را روی شانه هایش میگذارم و تکانش میدهم تا بیدار شود. چشمانش را باز میکند... حتی هوشیار است و متوجه حرف هایم میشود اما قادر به راه رفتن نیست و مدام زانویش خالی میکند.

@darkhast_romannn

#پست591
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-من چیکار کنم با تو؟ آخه چجوری ببرمت بیرون؟
یقه ی بافتش را به سمت خودم میکشم و سرم را روی شانه اش میگذارم. حتی در اوج درد و تب، مرا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نوازش میدهد. دلم شمشیر میکشد و سرزنشم میکند که چرا اینقدر دیر آمده ام.
-نترس...
کف دستم را روی پیشانی اش قرار میدهم. با این تب... تا صبح دوام نمی آورد. باید او را به درمانگاه ببرم.
-میتونی راه بری؟ ببین من پاجانم درد میکنه. نمیتونم عصای تو بشم!! شرمندم.
سرانگشتش را به اشکی که از گونه ی چپم در حال سقوط است میرساند. مژه های نمدارش را بهم میزند و لبخند تلخی به رویم میپاشد:
@darkhast_romannn
-نگرانم شدی؟
-آره. روم نشد زودتر از این ها بیام. میخواستم با خودت تنها باشی. شاید...
کج شدن سرش و به آنی عقب رفتن بالا تنه اش قلبم را میریزد کف زمین. اشک از گوشه ی چشمم راه میگیرد و دلم فشرده میشود. باید هرچه زودتر اورژانس را خبر کنم.
****

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

لحافی که از صندوق عقب برداشته ام را تا سرشانه اش بالاتر میکشم. نزدیک صبح شده... تازه با کژال حرف زدم و بهش خبر دادم هیوا را به خانه ی خودمان میبرم چون حالش خوب نیست. حال خرابم را از گریه هایم فهمید و مخالفتی نکرد. میتوانست بگوید به جای خانه ی ما هیوا را به منزل خودش ببرد تا کژال و کاوه بالای سرش باشند و مراقبتش کنند. اما آن دو نفر اگر حریف هیوا بودند تا امروز کاری میکردند. درجه ی بخاری پراید را تا آخر زیاد میکنم و در حالی که مدام حواسم به هیواست، رانندگی میکنم. وقتی همراه اورژانس او را درمانگاه بردیم و سرم و آمپول به او تزریق کردند بهم گفت که تبش عصبی است و طول میکشد تا فروکش کند اما میتوانم با پاشویه به او کمک کنم. کیسه ی قرص هایش را از جلوی داشبورد برمیدارم. سرماخوردگی اش با قرص خوب میشد اما این تب لعنتی چه؟

چشمم به دهان باز و لب های ترک خورده اش میفتد و حین رد شدن از دست انداز، پشت سرش به شیشه میخورد و دلم میریزد. الهی دلوین برایت بمیرد که به این حال و روز افتاده ای... هرکسی روزهای قبل تو

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
را دیده باشد، نمیشناسدت. زیر و رو شده ای مردِ تنهای من! کاپشن و شالگردن و هرچه در ماشین داشته ام را رویش انداخته ام. زیر لب میگفت لرز دارد و سردش است.
-هیوا... صدامو میشنوی؟
پلکش تکان خفیفی میخورد و لب هایش قدر صدم ثانیه ای بهم نزدیک و دوباره دور میشود. شاید بهتر باشد وقتی به تهران رسیدم دوباره اورژانس خبر کنم. به نظرم که آدم های گیج خواب آن بیمارستان بیشتر در حد رفع تکلیف چند قرص نوشتند و سرمی هم وصل کردند.
@darkhast_romannn
ماشین را داخل پارکینگ خانه میبرم و به همسایه ای که در شرف بیرون رفتن از پارکینگ است سلام میدهم. گیج خوابم و تلوتلو میخورم. با باز کردن در سمت هیوا، یکباره سر و تنش لیز میخورد و پیش از افتادن او را در بغلم میگیرم. همسایه میبندد و تا دست دراز میکنم که ازش بخواهم به کمکم بیاید، روی ترمز میزند و پیاده میشود.
-طوری شده خانم واحدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست592
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-آقای کاظمی، شرمندم. میشه خواهش کنم کمکم کنین؟ ایشون حالش خوب نیست. نمیتونه راه بره... یه لطفی کنین تا واحد ما...
بنده خدا مرا کنار میزند و بازوی هیوا را میگیرد.
همان لحظه است که چشم هیوا باز میشود و نمیدانم چرا حس میکنم اسمم را با ترس زمزمه میکند.
-هیوا جان. من اینجام عزیزم. میتونی بلند شی؟
با بهت و حیرت به همسایه مان نگاه میکند و با متمایل کردن سرش... چشمش به منی میفتد که پشت در ایستاده ام.
-کجا میبریم؟
لب میگزم و آقای کاظمی به صورتم نگاهی میندازد.
-اگر سختتونه خودم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه خانم. میبرمشون.
ساعد هیوا را از پشت سرش رد میکند و سرش زیر بغل او جا میگیرد. بنده خدا با قد کوتاهی که دارد سنگینی هیوا را تحمل میکند و به سمت پله ها میرود.
درهای ماشین را میبندم و پشت سرشان حرکت میکنم.
حواسم به هیوا هست که از طرف دیگر زمین نیفتد...
به کمک نرده ها و هوشیاری گاه و بیگاه هیوایی که مدام مرا صدا میزند و هربار با لمس بازو و کمرش او را متوجه حضورم میکنم، به پشت در خانه مان میرسیم.
جناب کاظمی خیس عرق شده و دیگر نای حرف زدن هم ندارد.
@darkhast_romannn
-خاک بر سرم. ببخشین تو رو خدا. شرمندم.
نفس بلندی میگیرد و لبخند کوتاهی میزند:
-نه خانم. همسایگی واسه همینجور وقت هاست.
انشالله خدا شفاشون بده...
زیر لب تشکر میکنم و کلید را در قفل میچرخانم.
شانس می آورم که یکتا خواب است. من و هیوا را یکهو ببیند از حال میرود. هیوا را روی کاناپه میخوابانیم و به همسایه بیچاره مان هم یک لیوان آب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خنک میدهم و به او میگویم چند دقیقه ای روی مبل بشیند تا نفسش سرجا بیاید. تا کاپشن هیوا را از تنش در می آورم و دکمه های پیرهنش را باز میکنم موبایلم زنگ میخورد. بیتاست... برایش پیام میفرستم که در اسرع وقت هم با موبایلش تماس میگیرم.
با رفتن آقای کاظمی، پیرهن تن هیوا را که دیگر بوی تند الکل و سیگار و حتی بدنش را میدهد، از تنش در می آورم و یکی از تی شرت های قدیمی جانیار را که از اول به او گشاد بود تنش میکنم. عوض کردن شلوارش کار من نیست! میترسم یکتا یکهو از اتاق بیرون بیاید و ما را در این وضع ببیند. لگن قرمز توی حمام را پر آب خنک میکنم و نمک هم داخلش میریزم. دنبال پارچه ی سفید میگشتم که هیوا صدایم میزند. میمیرم با لرزش صدایش...
@darkhast_romannn
-جانم؟
چنگ میزند به موهایش و نیم خیز میشود. دور تا دور خانه مان را نگاهی میکند و چشم میدوزد به من...
-کجاییم؟
کنار کاناپه زانو میزنم و دستم را پشت کمرش میبرم. دکتر گفته تا میتواند باید مایعات بخورد و خوب هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
استراحت کند. او را به حال خودش یا دایی محترمش تنها بگذارم بی هیوا میشوم.
-بخواب عزیزم. پیش منی... مراقبتم.
گونه اش را میبوسم و صورتش به آرامی در کوسن مبل فرو میرود. پیشانی اش هنوز داغ است. تا پارچه را خیس کنم و روی آن بگذارم، دعا میخوانم و به صورتش فوت میکنم. نمیدانم این چند روز چیزی خورده یا نه اما لب های سفیدش که میگویند امروز ساعت های زیادی تشنه بوده. دستمالی که میان انگشتانم مچاله کردم را در لیوان آب فرو میبرم و کمی میچلانم. تر کردن لب هایش چشمان مرا خیس میکند. یادم می آید آن روز در اتاق به برادرش گفت پدرش حتی بعد از مرگ هم تنهاست، چون مادرشان کنار سیامند است و او هیچکس را ندارد. یاد آرزوی مرگش میفتم و هق هق گریه ام بلند میشود. درد او را شاید من هم هیچوقت نفهمم... علاقه اش به پدری که او را یک عمری بی غیرت میخواند، باورکردنی نیست، لااقل برای من! اما هرچه میخواهم خودم را جای هیوا بگذارم عقلم قد نمیدهد و دلم تاب نمی آورد.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست593
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

تا صبح کنار کاناپه اش مینشینم و پاشویه اش میکنم.
نزدیک های صبح حس کردم تبش پایینتر آمده...
کوسن مبلی که زیرم گذاشته ام را برمیدارم و کش و قوسی به کمرم میدهم. خشک شده ام و پاجان دارد
چپ چپ نگاهم میکند. زانویم را میبوسم و رانم را ماساژ میدهم. حالا یکتا که بیدار شد چطور به او خبر بدهم که هیوا اینجاست؟ دروغ بگویم یا راست؟ مامان خانمیِ تازه از خواب پاشده در حال شانه کردن موهایش بهم اخم میکند... آدمک هایش گفته اند دیگر در مورد هیوا دروغی به ذهنشان نمیرسد. منهم همینطور!
دست و صورتم را میشورم و آخرین بسته ی نان را هم از فریز در می آورم. گردویمان که تمام شده...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مربای به و آلبالو هم در حد چند قاشق ازش مانده. هیچ رقمه نمیتوانم هیوا و یکتا را تنها بگذارم. مادرم جوان است و تازه میخواهد جوانی کند با کاوه خانش... او هیوا را ببیند زبانم لال سکته میکند.
با صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی به صورتم میزنم. چقدر حلال زاده است یکتا... با عجله خودم را به پشت در سرویس میرسانم و انتظارش را میکشم. چه چیز هایی هم که نمیشنوم!! تا جانم را به لبم نمیرساند که دل نمیدهد به بیرون آمدن...
-سلام عشقم!
میترسد از حضور ناگهانی ام و دو قدم عقب میرود.
@darkhast_romannn
میترسم لیز بخورد و پایش در کاسه توالت برود...
-قربونت برم. صبحت بخیر.
-وا... اول صبحی اینجوری به آدم صبح بخیر میگن؟
-شما از داخل سرویس تشریف بیار بیرون من بهت بگم چطور صبح بخیر میگن.
لباسش که خیلی بد نیست. شلوارک تا بالای زانو و تاپ آستین حلقه ای اش از آن ست های جدیدی است که خودم برایش گرفته ام. دست میکشم به موهای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شانه شده اش... گل سر کاوه را محکمتر به موهایش سنجاق میزنم.
-بریم صبحونه بخوریم. گشنمه! اینجا وایسادی به من ور میری چرا؟
لب میگزم و خنده ام را میخورم.
-یکتا جونم یه چیزی بهت بگم قول میدی عصبانی نشی؟
چشمان خوشگلش را گرد میکند و با کنجکاوی زل میزند بهم...
-یادته اون روز که اومدی اتاقم و اون دسته گل رز قرمز رو دیدی بهت گفتم یکی از همکارهام ازم خوشش اومده؟
@darkhast_romannn
ماهیچه های صورتش به لحظه ای شل میشود و از خوشحالی لبخند میزند:
-آره. یادمه... میخوان بیان خواستگاری؟
بادم میخوابد...
-نخیر. متاسفانه پدرشون رو از دست دادن حالاحالاها خبری از عروسی نیست.
دلش میگیرد و لب هایش را به ناراحتی بهم میچسباند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دیشب بهم زنگ زد. حالش خوش نبود. گفت تب دارم و این حرفا. منم دلشوره گرفتم رفتم دنبالش!!
وقتی به پشت دستش میزند و وای میگوید بازوی تپلش را میان انگشتانم میگیرم و او را به سمت اتاقش میکشم:
-هیس...
در را میبندم و یکتا پس میفتد.
-رفتی آوردیش اینجا؟
چه زود خودش همه چیز را فهمید!!
-آره! آفرین مامان. ضریب هوشیت اومده بالاها...
دست کاوه درد...
@darkhast_romannn
تعریفم از نامزد خوشتیپش به ته خط نمیرسد که به جانم میفتد. ضربه هایش سنگین نیست من اما کولی بازی در می آورم و با فرار از زیر دستش وقت میخرم برای خود.

#پست594

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

تعریفم از کاوه به ته خط نمیرسد که یکتا به جانم میفتد. ضربه های مادرم سنگین نیست من اما کولی بازی در می آورم و با فرار از زیر دستش وقت میخرم.
-تو جای من بودی چیکار میکردی؟ این بدبخت نه پدر داره نه مادر... با برادرشم قهر کرده!! میموندم پیشش و بعدا به تو دروغ میگفتم که خونه ی بیتام راضی میشدی؟
سرخ شده و آنقدر پشت دستش زده حس میکنم پوستش متورم شده... وای کاش بهتر مقدمه چینی میکردم. حالش بد نشود یک وقت؟
-دلوین!! تو که بهم گفتی باهاش دوست نشدی. مگه رابطتون در چه حده که دستشو گرفتی آوردی اینجا و اونم گفته باشه بریم. الان با خودش نمیگه این دختره چقدر راحته؟
پوفی میکشم و گیجگاهم را میخارانم. تا دیروز غصه اش این بود که کسی مرا دوست ندارد و حالا که یک نفر پیدا شده مرا میخواهد او به کل آرزوی مادری اش

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
را فراموش کرده. در را باز میکنم و پیش از بیرون رفتن از اتاق میگویم:
-میرم بیدارش میکنم، باهم میریم خونه ی خودش! منم اونقدر اونجا میمونم تا تبش بیاد پایین.
حرفم را میزنم و اتاق را ترک میکنم اما دنبالم می آید:
-وایسا ببینم. پسره دیشب کجا خوابید؟ تو کجا؟
بیچاره یکتا... خبر از دو سه شبی که کنار هیوا خوابیده ام ندارد. از خجالت آن لحظه ها عرق به تنم مینشیند.
-من تا خود صبح کنارش نشستم یکتا. نگرانش بودم. ترسیدم تشنج کنه... یا...
@darkhast_romannn
با نزدیک تر شدن و زل زدنش به چشمانم، بند را آب میدهم.
-دوسش دارم مامان. الان نمیتونم تنهاش بذارم. الان که نه... هیچوقت!
شانس می آوردم و مامان خانمی و آدمک های زحمت کشش یک مشت اشک راهی چشمانم می‌کنند. اشکم که میچکد لبخند میزنم. یکتا برای بغل کردنم پیش قدم میشود و من برای زمین گذاشتن تمام بی خوابی ها و خستگی هایم خودم را به آغوشش میچسبانم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-الهی قربونت برم. تو واقعا عاشق شدی؟
-مگه من چمه؟
-فکر میکردم اونقدر گرفتار من و برادرت هستی که اجازه نمیدی کسی نزدیکت بشه. از اون میثمم که خیری ندیدی... غصه ام شده بود تنهایی تو!
کاش میتوانستم به یکتا بگویم جلوی هیوا حرفی از میثم نزند. به قدر کافی او حساس است و کافیست از میان صحبت های مادرم باخبر شود به آن نفر قبلی چقدر علاقمند بوده و دلش میخواسته دامادش باشد.
-خوشگله؟
وسط گریه کردنم سوالی میپرسد که مامان خانمی آن چادر کشیده روی سرش را زمین میندازد و چهاردست و پا یک مشت حرف و خنده میپاشد به دهانم.
-حیا کن.

@darkhast_romannn

#پست595

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

لب میگزم و با پاک کردن اشک هایم زمزمه میکنم:
-خودت ببینش. بیا...
دستش را میگیرم و همراه خودم به پذیرایی میبرم.
هیوا پشتش به ماست و یکتا از ترس بیدار شدنش او زیر لب میگوید:
-بیدار نشه.
-بالاخره که باید بیدار بشه. بیا نترس.
در همان حالی که یک دستش را گرفته ام با دست آزادش مو و لباسش را کمی مرتب میکند و غر میزند که لباسش زیادی آزاد است و اگر او بیدار شود درست نیست با آن لباس ها ببیندش. بالای سر هیوا که میرسیم با چشم و ابرویم اشاره میکنم تا مبل را دور بزند. میترسم نزدیکش بمانم. معلوم نیست وقتی هیوا را ببیند چطور از خجالت پنهان کاری ام بربیاد.
قلبم به تپش میفتد با نزدیک شدن یکتا... کاناپه را دور میزند، هرچه مردمک های چشمش گشادتر و پلک هایش با فاصله ی بیشتری از هم قرار میگیرد توی

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دلم بیشتر خالی میشود. تقریبا دیگر جایی رسیده که میتواند از بالای مبل صورت غرق خواب هیوا را ببیند. تا اسمم را میبرد مثل فشفشه در میروم و صدای قدم های پنگوئنی و سنگینش از پشت سرم می آید.
-یکتا گه خوردم. غلط کردم مامان.
تا میخواهم در اتاقم را ببیندم بازویش را از فاصله ی بین در و چارچوب رد میکند:
-وا کن ببینم. تو با هیوا همکاری و به من نگفتی؟
-قربون حواست جمعت برم.
هرچه سعی دارم بازویش را از لای در رد کنم و جانم را نجات دهم، زورم بهش نمیرسد. چنان تقلایی میکند که دیگر از ترس گیر کردن پاجان زیر در یا شاید دست و پایش، با بسم اللهی از در فاصله میگیرم و روی تخت میپرم.
-غلط کردم... قول میدم همه رو بهت بگم. یه لحظه صبر کن.
نفس نفس میزند و چشمانش هنوز از تعجب و شوک، گرد مانده... به خدا که حالش خوب نیست. صورتش برافروخته شده و سینه اش سرخ...

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دختر این چه کاریه تو کردی!! با برادرشوهر سایه آخه؟ از کی باهمین؟ چند وقته؟ خدا ذلیلت نکنه...
نمیگی به گوش خاله ات اینا برسه با خودشون چه فکری میکنن؟
هرچه میگوید بادم خالی تر میشود. من مگر آدم نیستم؟ حق عاشق شدن ندارم؟ چون هیوا نسبتی با دخترخاله ام دارد نباید عاشقش می شدم؟
-قربونت برم حرص نخور. یه لحظه اینجا بشین یه لیوان آب بخور. من همه رو از اول بهت میگم. به خدا راستشو میگم. قول میدم.
به سمت تخت حمله ور میشود و وقتی کف دستش را به باسنم میزند، جیغم به هوا میرود.
-سوختم. چرا میزنی؟

@darkhast_romannn

#پست596
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

دستش را به تاج تختم میگیرد و خودش را روی تشک بالا میکشد، راهی برای عقب رفتن ندارم چون یک طرف آن لعنتی، یکتاست و طرف دیگرش دیوار...
-بچه ای مثل تو رو باید سیاه و کبود کرد.
از شدت خنده ای که سراغم آمده نمیتوانم بالشی که برداشته ام را پیش از اصابت دستان یکتا به بازو و پایم... جلوی محل مورد نظر نگه دارم و تقریبا به قول خودش بعد از سیاه و کبود کردنم که نفس کم می آورد و خودش را روی تخت میندازد، منهم یک طرف دیگر تخت ولو میشوم.
@darkhast_romannn
-یکتا خوبی؟
ساعدش را روی سرش گذاشته و پلک هایش را دارد بهم میفشرد:
-نه! باورم نمیشه.
زانوهایم را بغل میگیرم و به تن سرخ و کبودم چشم میدوزم. واقعا مرا زد!! هرچند مادرانه...
-تو که چند دقیقه پیش گفتی فکر نمیکردی من وسط این همه گرفتاری و مشکلات، با کسی باشم. اونوقت حالا که فهمیدی با هیوام کتکم میزنی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پیاز داغ جریمه های پنهان کاری ام را میخواهم زیادتر کنم که اشک هایی که از گوشه ی چشمش غلت میخورند، پشیمانم میکند.
-یکتا... چرا گریه میکنی؟ من و هیوا همدیگه رو دوست داریم. به خدا اولین باری که برای استخدام رفتم کارخونه اش... بهم گفت نمیخواد کسی از حضور من باخبر بشه. اون ازم خواست و منم قبول کردم. اصلا نفهمیدم چی شد و کی شد که باهام بیشتر حرف زدیم! به خودم اومدم دیدم عاشق شدم!
فاصله ی کم بینمان را چهاردست و پا طی میکنم و او هم برای دیدنم چشم باز میکند. وقت هایی که یکتا مثل بچه ها اشک میریزد دلم میخواهد سرم را زمین بگذارم و بمیرم.
@darkhast_romannn
-نه نیار یکتا... تو بگی از خونه ببرمش بیرون، همین حالا میبرمش. اما از زندگیم... نمیتونم. یه جوری بهش دل بسته شدم که اگر زبونم لال... یه روز اون منو نخواد...
چه حرفیست که من میزنم؟ یعنی میشود یک روزی هیوا به من بگوید دیگر نباشم؟ مامان خانمی دلداری ام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میدهد و میگوید خدا نکند... من اما دلشوره میگیرم از تصورش.
-دلوین. یعنی هیوا تو رو بیشتر از میثم دوست داره؟
رو به رویم مینشیند، با نگاهی که خیره بودنش میخواهد راست و دروغ حرفم را بفهمد.
-مادر من، میثم اگر دوسم داشت کنارم میموند. نه اینکه تا دید اوضاع زندگی ما خوب نیست دمش رو بذاره رو کولش بره!

@darkhast_romannn

#پست597
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-تو رو خدا وقتی بیدار شد اگر بهونه آورد که باید بره، تو نذار... اون خیلی وقتا به حرف من گوش نمیکنه. وقتیم آوردمش اینجا اصلا تو حالش خودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نبود. بعید میدونم متوجه شده باشه خونه ی ماست.
حتما بیدار بشه میذاره میره.
سرم را پایین میندازم و به قطره ی اشکی که روی شلوارم دارد پخش میشود چشم میدوزم.
-هیوا بره من از دلشوره میمیرم. گناه داره... خیلی تنهاست!
نگاهم به صورت غمگین یکتا میفتد و او زیر لب زمزمه میکند:
-کاوه هم همینو میگفت. وقتی بیدار شد من نمیذارم که بره. فقط به خاطر تو... میدونی که طاقت گریه هاتو ندارم. همیشه پشت و پناهم تو بودی دلوین! تو گریه میکنی من دلم خالی میشه. فکر میکنم دیگه شده آخر دنیا!
@darkhast_romannn
صورتم را میبوسد و سرم را در آغوشش میگیرد.
-گریه نکن قربونت برم. کار خوبی کردی آوردیش اینجا. منم به کاوه خبر میدم که نگرانش نباشه.
خودمون ازش مراقبت میکنیم. بچه یتیمه!!
شاید به یاد یتیمی خودش افتاده که بی مهابا اشک میریزد. همیشه میگفت اگر پدر و مادرش را زود از دست نمیداد، پدرم جرئت نمیکرد او را کتک بزند و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کسی به خودش اجازه نمیداد با تیکه و متلک دلش را بشکند.
****
حوله را دور تنم میپیچم و شکلاتی که از زرورقش درآورده ام را جای صبحانه و نهارم میخورم! آنقدر برای یکتا حرف زده ام که دهانم کف کرده و ضعف دارم. بهم گفته حسابم را بعدا میرسد... علی الخصوص زمانی که فهمید کاوه یکی دو هفته بعد دوستی من و هیوا در جریان قرار گرفته و این مدت هم او و دخترش در جریان رابطه ی ما بوده اند.
دلخوری هایش را با قربان صدقه رفتن که نه... با هزار بار غلط کردم کمی تلطیف کرده ام اما خب باید به مادرم هم حق بدهم که دلخور باشد و دلخور بماند.
هرچند که من پشت سر هم برایش بهانه ردیف کردم و قسم و آیه به زبان آوردم که تقصیر خودش است که زودتر از این ها حقیقت را نگفته ام.
موهایم را داخل کلاه حوله ام میچپانم و لوسین خوش بو کننده ام را روی گردن و شانه هایم میزنم. قبل از رفتن به حمام تب هیوا را چک کردم. خیلی بهتر از دیشب است اما هذیان هایی که گاه و بیگاه از زبانش

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میشنوم تمامی ندارد. کرم صورتم را میزنم و حس میکنم یکتا دارد با کسی صحبت میکند. گوشم را به در میچسبانم و با شنیدن صدای مردانه ی هیوا هول میشوم. تا راهرو را طی کنم و خودم را به پذیرایی برسانم حرف هایشان را میشنوم.
-من رفع زحمت میکنم. ببخشید، دیشب اصلا نفهمیدم دلوین کی منو اینجا آورد. مزاحم شما هم شدم. شرمندم یکتا خانم.
-پسرم این چه حرفیه. حالت خوش نیست مادر. بمونی اینجا خیال ما هم راحت تره... دلوین میگه تبت هنوز پایین...
@darkhast_romannn
میرسم و دستپاچه میپرسم:
-کجا بسلامتی؟
با سیلی ای که یکتا به خود میزند و چشمان خمار و غرق خواب هیوا که به تنم خیره مانده تازه متوجه دسته گلِ نارنجی ام میشوم. چشم و ابروی یکتا در عرض چند ثانیه چنان چپ و راست و بالا و پایین میرود که نیم پایین تنم را پشت دیوار میبرم و نیم بالا را بیرون نگه میدارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-هیوا جان بهتره شما اینجا بمونی. همین الانم نمیتونی روی پاهات بایستی.
یک دستش را گرفته به دسته ی مبل و دست دیگرش به دیوار است که برمیگردد به عقب و خودش را روی مبل میندازد. یکتایی که به طرفم برگشته با دستش اشاره میکند بروم و لباس هایم را بپوشم.
-الان براتون یه لیوان چایی میارم، بعدم نهار بخوریم.

@darkhast_romannn
#پست599
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

خیال یکتا را از رفتنم که راضی میکنم به طرف آشپزخانه میرود و منی که هنوز روی بی شرمم را همراه دارم، جلوی چشم هیوا قرار میگیرم. دارد چشمانش را میمالد که با سر و صدای پیس پیس کردنی، دستش را از روی چشم راستش برمیدارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-بمون دیگه!
اشاره میکند که مادرم دارد برمیگردد و منهم خیلی زود به اتاقم برمیگردم. وقتی لباس هایم را میپوشم و از اتاق بیرون میروم، یکتا را مقابل هیوا میبینم. هردو بی حرف... در سکوت... زل زده اند به لیوان های چایی که به دست دارند.
-بهتری قربونت برم؟
از هیوا میپرسم و یکتا مثل مامان خانمی پس میفتد.
تب سنجی که در خانه داریم را نزدیک لب های هیوا میبرم. ممانعت میکند و مرغش یک پا دارد.
-من باید برم.
@darkhast_romannn
بلند میشود و آستین تی شرتش را میکشم. آنقدر ضعیف شده که دوباره روی کاناپه مینشیند.
-بری خونه چیکار؟ همینجا بمون لااقل من و یکتا بهت برسیم. دهنتو باز کن این تب سنج رو بذارم زیر زبونت.
این همان تب سنجی است که چند روز پیش زیر بغل یکتا گذاشتم چون میگفت اگر آن را زیر زبانش بگذارم عق بهش مینشیند. امیدوارم بعد از آخرین استفاده از آن تمیزش کرده باشم. هرچند دیگر فایده ای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
ندارد چون در حال حاضر زیر زبان هیواست و عرق شرمش روی پیشانی من...
-خدا پدرت رو رحمت کنه، به خدا که اونم راضی نیست تو به این حال و روز بیفتی. من تو مراسم خاکسپاری دیدمت به کاوه گفتم چقدر این بچه بی تابی میکنه.
کاش یکتا این بحث را شروع نمیکرد. هنوز به جایی نرسیده میتوانم از همینجا اشک را در چشمان هیوا ببینم.
-زمان میبره... تا ابد جای خالیش رو میبینی اما باهاش کنار میای. من آقامم که مُرد بیشتر از خواهر و برادرم بی تابی کردم. همه با خودشون میگفتن یکتا دیگه دختر سابق نمیشه... اما خب، طاقت آوردم.
@darkhast_romannn
یکتا به آنی زیر گریه میزند و هیوا تب سنجی که در دهانش دارد را با کلافگی بیرون میکشد. مانده ام مادرم را آرام کنم یا هیوایی که سرش را میان دستانش گرفته...
-تبت پایین نیومده. صبحی فکر کردم بهتر شدی اما... نشدی.
یکتا نیم خیز میشود و عدد روی تب سنج را میخواند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-اینجوری تا صبح نشستی پاشویه اش کردی؟
و دست تپلش را روی پیشانی و گونه ی هیوا میچرخاند و اصلا هم برایش مهم نیست آن کسی که کم مانده همه جایش را لمس کند، برادرشوهر سایه است.
-پاشوپسرم. برو دوش بگیر... عرق به تنت نشسته مادر. حموم کنی سرحال میشی. برنج منم هنوز دم نکشیده.
بازوی هیوا را میگیرد و او به من نگاه میکند.
-یکتا خانم، برم راحت ترم.
همانطور که او بی تعارف حرفش را میزند یکتا هم بی تعارف میگوید:
-بری خونه ات، بچه ی من ناراحت میشه! پاشو مادر...

@darkhast_romannn

#پست600
#عقاب_بی_پر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریا_دلنواز

جدی شدن یکتا مرا هم مثل هیوا متعجب میکند. یا حرف های من زیادی رویش اثر گذاشته یا کاوه دست به دامنش شده که هوای خواهرزاده اش را داشته باشد که یکتا از جان و دل دارد مایه میگذارد!
-دلوین برو از لباس های جانیار براش بیار.
نه جرئت دارم به هیوا نگاه کنم و نه درخواست یکتا را پشت گوش بیندازم. واقعا هم رفتن هیوا به خانه اش اشتباه است. او نه کاوه را راه میدهد نه برادرش را... اینجا بماند من و یکتا لااقل شام و نهاری جلویش میگذاریم و حواسمان بهش هست.
@darkhast_romannn
-وایسادی که!
تکانی میخورم و با عجله به سمت اتاقم میروم. جانیار که هرچه داشته با خودش برده اما بالاخره در کمد و کشوها شلوارک مشکی و تی شرت رنگ و رو رفته ی هم رنگش را پیدا میکنم.
-لباس هاتو گذاشتم پشت در.
موبایل یکتا زنگ میخورد و همان اول که اسم کاوه می آید، سگرمه های هیوا درهم میشود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-دایی بخواد بیاد اینجا من میرم!

این را دم گوش من میگوید و شانسم میزند که صدای مادرم به گوش هردویمان میرسد. "کاوه جان باشه برای یه روز دیگه. فعلا میخوام به این بچه برسم. پسرمم امروز قرار بود بیاد بهم سر بزنه اما قبول نکردم."

دست هیوا را میگیرم و میکشم. قدم هایش هنوز سست و ناتوان است اما به لطف خدا میتواند روی پاهایش راه برود. بعد از رفتنش به حمام یکتا میگوید که کاوه چرا تماس گرفته... میخواسته به دیدن هیوا بیاید اما یکتا او را دست به سر میکند و خدا را شکر اوضاع امن و امان میماند.

@darkhast_romannn

-فکر میکنی این غذارو دوست داشته باشه؟

چه کسی را میتوانی پیدا کنی که خوراک لوبیا سبز با سیب زمینی سرخ کرده و ته چین دوست نداشته باشد؟

-سوپم گذاشتم براش.

از یکتا بعید است این سنگ تمام گذاشتن اما به رویش نمی آورم تا دوباره یاد دروغ و پنهان کاری هایم نیندازمش. مهم نیست برایم که به خاطر من یا کاوه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دارد برای هیوا دلسوزی میکند. همینکه فعلا او را نگه داشته جای شکر دارد و قدردانش هستم.
-پسره رنگ به رو نداره. از آخرین باری هم که دیدمش لاغرتر شده...
راست می گوید. هیوا آب شده!
-دلوین جان.
حلال زاده صدایم میزند و دنبالش تا اتاق خوابم میروم. حوله ای دور کمرش بسته و آن یکی را هم روی شانه هایش انداخته...
-جانم؟ عافیت باشه.
-دلوین این تی شرت به من کوچیکه!
@darkhast_romannn

#پست601
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

زیرخنده میزنم و با دیدن چهره ی خسته و کلافه ی او خیلی زود خودم را جمع میکنم. دیشب وقتی لباسش را

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از تنش درآوردم آن را شستم و حتما تا الان خشک شده است. از توی بالکنی که یک درش از اتاق خواب خودم است، لباسش را می آورم...
-بیا عزیزم.
با همان سر و وضع به بالکن میرود و لباسی که حتم دارم، لباس زیرش باشد را روی آن آویزان میکند. زشت است در این شرایط خندیدن اما دست خودم نیست. رویم را برمیگردانم و دستم را جلوی دهانم نگه میدارم، لباس زیر جانیار هم اگر اینجا مانده بود نمیدادم تا هیوا بپوشد.
-داییم داره میاد اینجا؟
@darkhast_romannn
-نه خیالت راحت. یکتا اجازه نداد بیاد. گفت تو باید استراحت کنی. زودتر هم لباس هاتو بپوش، سرما میخوری.
-مادرت از دستت عصبانی شد به خاطر من؟
-به خاطر تو نه. به خاطر پنهون کاری من دلخور شد که خداروشکر فعلا، از دلش درآوردم.
در را پشت سرشم میبندم و یکتایی که بیرون اتاق، در راهرو منتظرم بوده شوکه ام میکند.
-چی میگفتین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-هیچی... گفت چرا تو حموم بودم نیومدی پشتم رو کیسه بکشی!!
به هول خودم را به آشپزخانه میرسانم و زیر نیشگون های یکتا دعا دعا میکنم که هیوا زودتر لباس هایش را بپوشد و به آشپزخانه بیاید. طولی نمیکشد که تا آخرین بشقاب را روی میز میگذارم سر و کله اش پیدا میشود. شبیه بچه مذهبی ها شده است... کسی او را نشناسد و با این ظاهر ببیندش خیال میکند او صبح تا شبش را در مسجد به عبادت میگذارند. دلم میسوزد به حالش... به پوفی که پشت پلک هایش دارد و چال گونه ای که انگار برای همیشه از صورتش آن را کنده و به جایش ریش گذاشته...
@darkhast_romannn
-خیلی زحمت کشیدین.
یکتایی که ملاقه را برداشته تا سوپ برایش بریزد، زل میزند به او...
-اول با سوپ شروع کن. یکم گلوت نرم بشه.
صدای گرفته و خش دار هیوا بعید است با خوردن سوپ هم بهتر شود. معلوم نیست چقدر در خلوت سر خودش فریاد کشیده که سخت حرف میزند.
-من اشتها ندارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
یکتا به من نگاه میکند و منهم به او.
-چند قاشق بخور حالا...
برایش سوپ میریزد و من را به امان خدا میگذارد!!
تا لیمو را روی سوپی که خودم برای خودم کشیده ام بچلانم، یکتا کنار هیوا مینشیند. نگاهش مستقیم به اوست.
-پس چرا نمیخوری؟ سوپ دوست نداری؟

@darkhast_romannn
#پست602
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

به جای هیوایی که خیره به میز مانده و در عالم دیگری سیر میکند، مادرم از من میپرسد. بی خبرم! یعنی یادم نیست تا بحال گفته باشد از چه غذایی بدش می آید.
-هیوا... حواست کجاست؟
پلک بهم میزند و گیج و منگ نگاهم میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-سرم درد میکنه. بهتره برم... شمارم دارم اذیت میکنم.
میدانستم مرغش یک پا دارد. با ناراحتی به یکتایی که بلاتکلیف مانده چشم میدوزم. بیشتر از این اصرار کنیم؟ بچه است مگر؟ خب دوست ندارد پیش من باشد... تنهایی اش را ترجیح میدهد! پس برود و در تنهایی خودش بماند. دلسوز نمیخواهد!!
-غذاتو بخور، بعد برو.
دیگر نگاهش نمیکنم. حرفم را میزنم و مشغول خوردن سوپ میشوم. از گوشه ی چشمم میبینمش که چقدر بی اشتها چند قاشق از سوپ را میخورد و از یکتا بابت زحمت هایی که کشیده تشکر میکند. هیوا که لب به برنج نزد... بعد از خوردن همان چند قاشق سوپ، به بهانه ی تماس کاری از آشپزخانه رفت و من یکتا ماندیم و یک عالمه غذای دست نخورده.
@darkhast_romannn
-از رفتار من ناراحت شد؟ من که سعی کردم یه جوری وانمود کنم تا راحت باشه.
غذاهای دست نخورده را توی قابلمه برمیگردانم و روی گاز میگذارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-نه فدات شم. به خاطر تو نیست. این کلا عادت به تنهایی داره. بره بمونه گوشه ی خونش... منم دیگه کاری به کارش ندارم.
-نگو اینجور! ما جای اون نیستیم. اگر معذب نبود جای تعجب داشت. درسته ما قبلا چندبار همدیگه رو دیدیم اما امروز فرق داره همه چی.
صورت مثل ماهش را میبوسم. ممنونش هستم که دلخوری اش را کنار گذاشته و دل به دلم داده. با آنکه میدانم در سرش ترس از قضاوت قوم و خویش را دارد و حتی معذب وقتیست که سایه و خاله ام بفهمند من با هیوا رابطه داشته ام، اما به خاطر من حرفی نمیزند و جلوی خودش را میگیرد. حتی دیگر لازم نیست به کاوه بگویم مادرم را به این رابطه راضی کند. یکتای بیچاره... همان که اشک های مرا دید سپر زمین گذاشت و یارم شد.
@darkhast_romannn
-برو ببین چرا نیومد.
بدتر از من دارد دل میسوزاند...
-باشه.
دست هایم را آب میزنم و با حوله ی کوچک کنار سینک خشکشان میکنم. هیوا نباید تنها باشد... از خانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مان برود به کاوه یا حتی شده سیروان زنگ میزنم و میگویم دیشب و امروز چه حالی داشته. وقتی به اتاقم میرسم که در نیمه باز است، به آرامی بازش میکنم... با دیدن صورت غرق خوابش روی تخت و حالت دمری که خوابیده، سرم را تکیه به در میدهم و فقط نگاهش میکنم. با این حالت من چطور بگذارم تو بروی؟
لحافم را روی تنش میکشم و موبایلی که میان پنجه هایش گرفته و ال سی اش مدام روشن و خاموش میشود را با احتیاط برمیدارم. سیروان پشت خط است. به امید اینکه شاید از طریق کاوه و کژال باخبر شده باشد که هیوا خانه ی ماست، آن را روی میز میگذارم و اتاق را ترک میکنم.
*

#پست603
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

****

خمیازه کنان پله ها را به آرامی بالا میروم و در حال خاراندن چشمی که امشب یکی دوباری ترس به جانم انداخته، کیسه های خرید را روی زمین میگذارم و گوشم را به در میچسبانم. خدا را شکر همه خوابند... با پشت دست به دهانم میزنم چون امشب بیش از حد خمیازه کشیده و دهن دره کرده! تا کلید را از جیبم درمی آورم و در قفل میچرخانم، خریدهایم را هم از زمین برمیدارم و با پا در را باز میکنم. شوکه از دو جفت چشم سیاه که به صورتم زل زده اند دستم میلرزد و یکی از کیسه ها که درونش سیب است میفتد و آن بیچاره ها هم به این سو و آن سو غلت میخورند.

-بسم الله... شما دوتا بیدارین و صدایی ازتون درنمیاد؟ سلام...

دست یکتا لیوان چای است و دست هیوا هم گوشی موبایلش... از سکوت سنگین و نگاه صد پله بدترشان خنده ام میگیرد و در را میبندم. خدا بخیر بگذارند. وقتی داشتم میرفتم به یکتا گفتم ساعت دوازده نشده خانه ام و هرچه بعدش زنگ زد که پسره مردم بیدار

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شود با خودش چه فکری میکند که این ساعت از شب تو بیرونی، فقط برایش استیکر خنده ارسال کردم.
-قربون شکل ترسناکتون، تازه سر شبه!!
همین جمله ام کافیست تا یکتا به هوا بپرد:
-دو و نیم شبه دلوین! مگه نگفتی دوازده خونه ای...
چرا هرچی بهت زنگ میزنم جواب نمیدادی؟
چای میریزد روی پایش و تا من خریدهایم را روی کانتر آشپزخانه بگذارم، هیوا هم وقت دارد برایم با چشمانش شاخ و شانه بکشد.
-پیش بیتا بودم. جواب پیام هاتو که دیگه دادم فدات شم.
@darkhast_romannn
هیوا تازه خم شده بود که لیوان چایش را بردارد اما یکباره مسیر نگاهش صاف و مستقیم به صورتم مینشیند. لب میگزم از خجالت و پشتم را به هردویشان میکنم. یکتا که حضور هیوا را بهانه کرده تا به جان من غر بزند شروع میکند به حرف زدن...
-هیوا جان... حالا که شما اینجایی بهتره بدونی این تا نصفه شب پیش رفیقاشه! معلوم نیست تا ساعت چند کارگاه میمونه. بعدش دیگه پی رفیقای خودشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از خجالت دروغ هایم روی برگشتن ندارم. پالتو و شالگردنم را آویزان میکنم و دست و صورتم را هم میشورم. یکتا همچنان دارد غر مرا پیش هیوا میزند. ساعت هشت که از خانه رفتم، هیوا هنوز خواب بود. وقتی تبش را گرفتم و دیدم پایین آمده، به بهانه ی سر زدن به کارگاه خیاطی از خانه بیرون زدم و بعد هم باید پول خریدهای سنگین امشبم را در می آوردم. این یک هفته که درست و حسابی کار نکرده ام.
-خب من اومدم دیگه. پشت سرم غیبت نکن یکتا. هیوا خودش همه چی رو میدونه.
روی نگران مادرم را میبوسم و به هیوا چشمک میزنم. پلک هایش پوف کرده و چشمانش همچنان سرخ است. همینکه هنوز در خانه مان است قوت قلب دارم و نگرانی ام فروکش کرده.
-شام خوردین؟
یکتا که دست از چشم غره رفتن برنمیدارد اما هیوا جواب سوالم را میدهد:
-آره. یکتا خانم زحمت کشیدن.
بدجور گرسنه ام و با چای و بیسکوئیت دردم دوا نمیشود.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-منم گشنمه...
تا میخواهم بلند شوم که برای خودم غذا گرم کنم، یکتا دستش را روی پایم میگذارد و میگوید:
-من برات میارم.
دستی که روی پایم گذاشته را بلند میکنم و میبوسم:
-ممنون قربونت برم.

#پست604
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn

با رفتن یکتا لبه ی مبل مینشینم و سرم را نزدیک هیوا میبرم. رنگ و رویش بهتر شده...
-داروهات رو خوردی؟
-مامانت همه رو به خوردم داد!! یه دقیقه دیرتر از خواب بیدار میشدم اورژانس خبر میکرد.
بی خبرم و میخندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-جدا؟ آخه بهش گفتم آنتی بیوتیک هارو باید سرساعت بخوری.
-میخواستم برم اما نذاشت. باور کن دلوین اینجا راحت نیستم. خجالت میکشم از مادرت.
من باید جای او خجالت بکشم که مادر بیچاره ام را در عمل انجام شده قرارداده ام.
-من رفتم... چیزی ازت نپرسید؟
لبخند کوتاهی میزند و گیجگاهش را میخاراند. دست میکشم به ابروی پایین آمده اش... هرچه مژه ندارد، ابرو پر و پیمان دارد!
-درد دل کردیم! برام از پدرشون تعریف کردن.
@darkhast_romannn
-عاشق آقاش بوده. باباشم بیشتر از خاله و داییم یکتارو دوست داشته. البته دور از حالا...! یه وقتایی با خودم میگم نصف افسردگی یکتا به خاطر مرگ نابهنگام پدرشه.
وقتی نگاهم به هیوا میفتم، از زل زدنش به زمین و سکوت سنگینش دلم میگیرد. نکند زبانم لال او هم دچار افسردگی شود؟ یادم هست قبل از فوت پدرش بهم گفت تحت درمان مشاور است و دارو مصرف میکند اما فعلا که خبری از آن داروها نیست و منهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
روی پرسیدن ندارم. از طرفی هم هنوز خودش را مسبب مرگ پدرش میداند و این از همه چیز بدتر است.
یکتا برایم چای می آورد و کنارم مینشیند. چشمانش گیج خواب است و مدام به ساعت دیواری نگاه میندازد.
-برو بخواب کپل، من خودم غذامو میخورم. شبت بخیر.
لبخند معذبی میزند و رو به هیوا میکند:
-شرمنده ها پسرم. من صبح زود بیدار شدم الان دیگه چشمام باز نمیمونه.
@darkhast_romannn
هیوا جوابش را میدهد و من حین سرکشیدن چایی که اصلا داغ نیست، یکتا را زیر نظر میگیرم. طبق انتظارم قبل از رفتن به اتاق خواب، روی مبل و میز ها دنبال موبایلش میگردد. الهی برایت بمیرم...
قرار بود آخر همین ماه عقد کنی! اما معلوم نیست با اتفاق پیش آمده کی مراسمتان برگزار شود.
هرچه غذا روی گاز در حال گرم شدن است را توی بشقاب میریزم و برای هیوا هم قاشق و چنگال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

برمیدارم. یک دقیقه پیش یکتا از اتاق خوابش بهم پیام داد که هیوا شام، فقط سوپ خورده است.

-تو خوابت نمیاد؟

-نه زیاد. مال این قرص هاست. عادت ندارم.

بشقاب خالی را جلویش میگذارم و کمی برنج و فسنجان رویش میریزم. دستم را پس نمیزند وقتی که قاشق و چنگال را به سمتش میگیرم.

-سالاد میخوری؟

ابرو بالا میندازد و به جایش برای او ماست در کاسه میریزم.

@darkhast_romannn

#پست605

#عقاب‌بی‌پر

#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-باید فردا به مشاورم زنگ بزنم. حالم خوب نیست. دارو هامم نمیدونم تو ماشین جا گذاشتم یا توی ویلا یا خونه ام.
دور لبش را با دستمال پاک میکند و ادامه میدهد:
-از دست همه عصبانیم... با دلیل و بی دلیل! دلم میخواد با همه دعوا کنم... سر همه فریاد بکشم. اما تا اینکارو میکنم پشیمون میشم و از خودم بدم میاد.
چنگ میزند به موهایش... به راحتی میتواند لابه لایشان موهای سفیدش را ببینم. شانس آورده ام که من و یکتا شامل آن همه ای که دارد درباره شان حرف میزند، نیستیم. هرچند... گناه بقیه چیست؟ کاوه؟ سایه؟ سیروان...؟
@darkhast_romannn
-با برادرت هنوز قهری؟
پلک هایش را بهم میفشرد و زمزمه میکند:
-یک هفته است باهاش حرف نزدم. نباید میرفت سفر؟ از قصد رفت... رفت که بهونه داشته باشه برای بیمارستان نیومدن، برای سرنزدن به پدرمون. سایه رو هم کرد بهونه اش!
-شاید... یه درصد فکرشم نمیکرده که اتفاقی برای پدرتون بیفته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-وقتی داشت میرفت بهش گفتم بمونه. اولین بار بود بهش دستور دادم!! اولین بار... این همه سال همه کار کردم که اون عذاب نبینه، تو خونه نباشه و نبینه و نشنوه. آخرشم جوابم رو اینطور داد! شرمنده ی بابام شدم. هربار صدای در اتاق می اومد زودتر از من سرمیچرخوند... چشمش که به پرستارها میفتاد داد و بیداد میکرد. میدونستم دردش ندیدنه پسرشه... هرچی دکتر می اومد بالای سرش رو به فحش میبست و من یه ریز میگفتم ببخشید!
حرفی برای زدن ندارم. من هیچوقت نه جای هیوا بوده ام نه جای برادرش سیروان... سخت است قضاوت کردن هرکدامشان.
@darkhast_romannn
-سیروان یه سر سوزنم به اندازه ی من آزار ندید!! یه سر سوزنم قد من فحش نخورد، کتک نخورد، صبح تا شب پیش مادرش از پدرش بد نمیشنید و شب تا صبح تو اتاقش گریه نمیکرد! نمیدونست مادرمون همه ی زندگیش هنوزم شوهر سابقشه و به امید دیدن او قرص میخوره و میخوابه...
-آروم باش! خیلی خب...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

نشسته ام کف زمین که دست به مبل میگیرم و بلند میشوم. خوردن یک لیوان شربت خنک... شاید حالش را جا می آورد و آرامش میکرد. فکرهای هیوا و دلخوری هایش تمامی ندارد. تا همیشه حرف های نزده اش در گلویش میماند و سنگ میشود! کاش این ها را میتوانست به برادرش بگوید. اشتباهی که من کرده ام را او تکرار کرده... هم من از جانیار برادری بی خیال ساخته ام و هم هیوا...

همینکه میخواهم از آشپزخانه بیرون بیایم، یکتا را در راهرو میبینم. حرف هایمان را شنیده... چون دل نگران نگاهم میکند. کف دستم را زیر لیوان میگیرم تا یک وقت از دستم نیفتد. این مدت کم لیوان و بشقاب از دستم سر نخورده! مردمک هایم را سمت هیوا میچرخانم... طاقت دیدن اشک هایش را ندارم. با آنکه تکیه به کاناپه داده و دستانش را پشت سرش قفل کرده اما از همینجا هم میتوانم قطره هایی که روی صورتش لیز میخورند و میان ریشش گم میشود را ببینم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست606
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

یکتا لب میزند که... "برو پیشش" و من با پاهایی که توان رفتن ندارم خودم را به هیوا میرسانم.
-غذاتم که نخوردی؟
چشم باز میکند و لیوان را از دستم میگیرد. به غذای مانده در بشقاب خودم اشاره میکند:
-توام... نذاشتم غذا بخوری.
@darkhast_romannn
روی دسته ی مبل مینشینم تا نزدیکش باشم. با لمس پیشانی و گونه اش خیالم از تبش راحت میشود.
-تو که این همه حواست به برادرت بوده، الان چطور دلت میاد ازش فاصله بگیری؟ سیروان اشتباه کرد... قبول! یا باید به او سفر نمیرفت یا زودتر برمیگشت. اما اتفاقیه که افتاده! میخوای تا آخر عمرت اون رو نبینی؟ دلت میاد؟
دستش را زیر چانه اش میگذارد و من برای نم اشکی که روی مژه هایش نشسته میمیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-الهی قربونت برم. دلت برای برادرت تنگ شده! برای همین حرفشو پیش کشیدی. اجازه بده بیاد دیدنت... لااقل به خاطر سایه که بارداره و قطعا حال بد سیروان و کدورت بین شما دو تا نگرانش کرده.
خنده ی کوتاهی میزند و صدایش را پایین می آورد:
-داییمم ندیدم.
-خبر از یکتا رسیده بهم. البته روز مراسم منم توی اتاق بودم! شنیدم بهش چی گفتی.
-عصبانی بودم. پای گذشته رو وسط کشیدم. وگرنه کی از مردن یه نفر خوشحال میشه؟
-دیگه بعد چند روز وقتش نیست بذاری بیان دیدنت؟
@darkhast_romannn
به خدا... به قرآن قسم، همشون نگرانتن. یکتا که چند روز پیش با کاوه رفته بود بیرون میگفت از هر ده جمله اش یازده تاش درمورد هیوا بود. مادرم دروغگو نیست.
-میدونم.
نگاهش به پشت سرم میفتد و به آرامی لب میزند:
-من برم خونه ام؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
اخم هایم بهم گره میخورد. آزاری به ما نمیرساند! کاری به کارمان ندارد... برود صبح تا شب در اتاق من بماند. ما مشکلی نداریم.
-نه! نمیذارم بری. الانم غذاتو بخور. حوصله چونه زدنم ندارم. خسته ام... امروز چند تا مسافر راه دور داشتم، ترافیکم بود. پدر پاجان محترم دراومده.
سرجای خودم مینشینم و قاشق و چنگالم را دست میگیرم. تقریبا دیگر برایم اشتهایی نمانده... اما برای آنکه هیوا هم چیزی بخورد مشغول میشوم.
-تو هفته ی پیش باید میرفتی دکتر... رفتی؟
یک لحظه نمیگذارد مرغ فسنجان را با برنج دودی ای که برای مهمان های ویژه مان درست میکردیم، از گلویم پایین برود.

@darkhast_romannn

#پست607
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-دروغ نگو دلوین!
-هیس... یکتا یهو میشنوه.
لب میگزم و با استرس به راهرو چشم میدوزم. اگر هنوز مانده باشد و حرف هایمان را بشنود چه؟
-جواب منو بده. نرفتی؟
-نه!! تو رو خدا آرومتر حرف بزن. میرم... چشم! همین فردا زنگ میزنم وقت میگیرم از دکترم.
نوک چنگال را به پایش میزنم و خودم را برایش لوس میکنم. در برج زهرمار شدن هیچکس در حد رقابت با او نیست.
-چیه؟
@darkhast_romannn
-بیام بوست کنم؟
-نه! مامانت میشنوه... صداتم بیار پایین!
غش میکنم از خنده وقتی حرف های خودم را به خودم پس میدهد. این یکی را حتی اگر یکتا هم بشنود و بخواهد تنبیهم کند، به دردسرش می ارزد. چهار دست و پا خودم را میرسانم و گونه اش را محکم و پیاپی میبوسم.
*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با فشار دستی که روی شانه ام نشسته و تکانم میدهد، پلک هایم از هم فاصله میگیرد. خواب و بیدارم اما چهره ی هیوا را میبینم که به سمتم خم شده و لبخند میزند:
-نمیخوای بلند شی؟ ساعت داره یازده میشه.
زیر گلویم کمی عرق کرده، دست میکشم به همان نقطه و چشم های او همراهی ام میکند:
-برو دوش بگیر، وقت دکتر گرفتم برای تزریق آمپولت!!
برق از سه فازم میپرد و یکباره با نیم خیز شدنم، سرم به سینه ی او میخورد.
@darkhast_romannn
-آخ...چی گفتی؟ تو رو خدا هیوا امروز وقتش نیست. من باید قبلش با بیتا یا حمیرا هماهنگ کنم که برم خونه یه کدومشون. به قرآن یکتا دیگه بهم شک میکنه.
دیشب شلوارک به پا داشت و حالا همان شلوار مشکی خودش را...
-داری میری؟
یک زانویش روی زمین است و آن دیگری زیر مچ راستش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-دارم میام.

-کجا بودی؟

لبخند کوتاهی میزند و دست میکشد به موهای بهم ریخته ای که دورم را گرفته.

-رفتم سرخاک پدرم. البته با اجازت ماشین تو رو بردم. سوییچشم از توی کیفت برداشتم.

هوشیارتر مینشینم و میگوید:

-کله پاچه گرفتم. بخوریم که ساعت یک و نیم وقت دکتر داری.

عزا میگیرم برای رفتن به مطبی که آخرین بارش برایم خاطره ی بد به بار آورده. به خدا یکتا گناه دارد... حالا که با کاوه دنبال خانه میگردن اگر ببیند من گوشه ای روی تخت افتاده ام حالش گرفته میشود. خسته شدم از دروغ هایی که مدام تکرارش میکنم.

@darkhast_romannn

#پست608

#عقاب‌بی‌پر

#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-یکتا بیدار نشده؟
-نه... فکر نمیکنم. پاشو عزیزم. پاشو دیرمون میشه.
هر دو دستم را میگیرد و به کمکش بلند میشوم. گونه ام را کوتاه و آرام میبوسد و تی شرتی که بالا رفته و پاچه ی شلوارکی که چین افتاده را در تنم مرتب میکند. با حال بدی که خودش داشته و دارد من اگر در مطب حالم بد شود، او هم غصه میخورد. ای خدا... چه اضافه باری شده ام.
تا دوش بگیرم و یکتا را بیدار کنم، هیوا هم میز صبحانه را میچیند. بهم گفته که بعد از بردن من به مطب و بعد هم رساندنم به خانه، میخواهد برای سایه هدیه ای بخرد و به دیدنش برود. حتما که سیروان را هم میبیند. همینکه دلش نرم شده و کینه به دل نگرفته جای شکر دارد. فقط میماند کاوه که آن هم خودش به خوبی میداند کی و چطور مقابل هیوا قرار بگیرد و با حرف و صحبت کدورت سابق را چال کند.
@darkhast_romannn
-کپل اومدی؟
رو به روی هیوا نشسته ام و دارم برای آب کله پاچه نان تیریت میکنم. طولی نمیکشد که یکتا حاضر و آماده با لباس های بیرون میرسد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-کجا به سلامتی؟
رژ لب ناشیانه ای که زده کمی دور لبش پخش شده و اگر هیوا نبود با گوش پاک کن درستش میکردم.
-کاوه نیم ساعت دیگه میاد دنبالم.
معذبه توضیح بیشتر است. این را از نگاهی که به هیوا میندازد و بعد برش میدارد، میفهمم. حتما که باز دنبال خانه میروند. بالاخره تا جایی را پیدا کنند و احیانا بخواهند کابینتی کمدی... چیزی از آن را تغییر بدهند زمان میبرد.
-وای کله پاچه گرفتین؟
-هیوا زحمتش رو کشیده...
@darkhast_romannn
چنان چشم هایش برق میزند که هیوا هم مثل من میخندد:
-نوش جانتون. ببخشین این چند روز خیلی به شما زحمت دادم.
یکتا پشت میز مینشیند و در حالی که فقط حواسش به زبان و چشمی است که برایش توی بشقاب ریخته ام زیر لب میگوید:
-این چه حرفیه. زحمتی نداشتی پسرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هیوا سرش را پایین انداخته و قاشقش را دارد در آب کله پاچه میچرخاند. من معنی زیر چشم گود افتادن را خوب میفهمم... از آن حرف هایی نیست که الکی بزنم، هیوا واقعا لاغر شده و دور چشمش سیاه و گود افتاده. مثل آدمی که مریضی سختی را پشت سر گذاشته...

-دوست داشتم توی یه موقعیت بهتر باهاتون آشنا میشدم اما متاسفانه نشد. امیدوارم از من و دلوین به دل نگرفته باشین یا لااقل مارو ببخشین که زودتر از این ها به شما همه چیز رو نگفتیم. مشکلات و گرفتاری های من بدموقع سراغم اومدن وگرنه...

@darkhast_romannn

#پست609
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
وقتی چشممان بهم میفتد، لبخند خسته ای روی لبش جا خوش میکند. دنبال چال گونه اش میگردم و پیدایش نیست. گمشده ای که بدجور دلم برایش تنگ شده است. به خیالم همیشه فکر میکردم من از او بیشتر گرفتاری و مشکلات دارم اما رفته رفته فهمیدم درگیری های او خیلی بیشتر از من است.
-میدونم شما هم مثل دلوین نگرانه قضاوت بقیه هستین. بالاخره مادر و دختر باید شباهتی بهم داشته باشن.
خنده اش... لبخند روی لب من و یکتا می آورد. مادرم طوری دستش را زیر چانه اش گذاشته و زل زده به هیوا که دلم برایش ضعف میرود. لذت تماشای او را میتوانم از چشمانش ببینم. چقدر خوب... حالا که یکتا در شرف ازدواج با کاوه است، خیالش بابت تنها نبودن من هم راحت میشود. دلم نمیخواهد شیرین ترین لحظه های عمرش درگیر من باشد.
-اولین باری که دلوین اومد کارخونه و بعد هم استخدام شد، من ازش خواستم به کسی درمورد این همکاری، حرفی نزنه. خب راستش... نمیتونستم قراره برسیم به

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

امروز، به همین حالا! تا به خودم اومدم دیدم چند ماهه که... درگیرشم!

زمزمه ی آخرش دلم را میریزد و مامان خانمی تازه از خواب بیدار شده را چنان تلنگری میزند که نیش باز و حال خوش یکباره به قلبش هجوم می آورد.

خجالتی که در نگاهم به یکتا دارم، گوشه ی لبم را میلرزاند. اشک های دم مشکش سراغش آمده اند و چیزی نمانده که به گریه بیفتد.

-خلاصه که یکتا خانم. من یه عذرخواهی مفصل به شما و پسرتون بدهکارم! دلوین اگر خواهر خودم بود دوست نداشتم دور از چشم خانواده، با کسی در ارتباط باشه اما در این مورد تقصیر از من بود. تا خواستم پاپیش بذارم، ماجرای کارخونه پیش اومد و بعد هم که... فوت پدرم. حق شما و دلوین این نبود و منم بهش واقفم. خودم هم با سایه در مورد آشناییم با دلوین صحبت میکنم. با اخلاقی که از فریدون خان و همسرشون میدونم و سایه ای که اسم دلوین از دهنش نمیفته، مطمئنم اون ها شرایط رو درک میکنن و قضاوتی پیش نمیاد.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
امیدوارم حرف های هیوا تاثیرش را روی مادرم بگذارد. شب اول که مرا کشت با مشت و لگد و نیشگون هایش... آنقدر شوکه بود که حس میکردم اگر آب را به او نرسانم زبانم لال سکته میکند. من میتوانستم به یکتا همه چیز را بگویم اما ترس آنکه رابطه ام با هیوا پیش نرود و یک طور دیگری مادرم غصه ی مرا بخورد پیشمانم کرد. وگرنه ماجرای میثم را از روز اول میدانست و در جریان بود. اما درمورد هیوا و موقعیت خانوادگی و نسبتش با سایه و سیروان همه چیز فرق داشت.

-بچم دلوین... ظاهرش اینجوریه!!

@darkhast_romannn

قاشقی که در دهانم برده ام را بیرون میکشم و به یکتا چشم میدوزم. چه میخواهد بگوید؟

-منظورم اینه نگاه نکن اینقدر به خودش میرسه و به ظاهر شاد و بی خیاله. شما توی زندگی ما نبودین و نمیدونین دلوین... بعد از پدرش، برای برادرش پدری کرد و همه جوره هوای من رو داشت. خیلی وقت ها میدونستم خواسته هام داره اذیتش میکنه اما نمیدونم چرا دق و دلیم رو از همه جا سر این بچه خالی میکردم. میتونست بذاره و بره...! بگه خرج خونه به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
من ربطی نداره... ولی موند، از خودش به خاطر من و برادرش گذشت.

#پست610
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-یکتا... بی خیال، بخور سرد شد.
@darkhast_romannn
همه ی این ها را هیوا میداند. دوست ندارم یکتا دوباره تکرارش کند. مسائل گذشته ی ما و حال امروزمان به خودمان ربط دارد. گفتنش فقط مرا غمگین میکند و بس.
-بذار حرفم رو بزنم.
دعوایم میکند و یک مشت اخم به صورتش میپاشد. با نفس عمیقی قاشق دیگری در دهانم میبرد. ولش کن... من که با هیوا تعارف ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-آرزوی هر پدر و مادری خوبشختی بچه شونه. من که فکر میکردم دلوین از اون دخترایی میشه که تا آخرشون مجرد میمونه و تنهایی رو ترجیح میده.
وسط حرفش میپرم و با خنده میگویم:
-اتفاقا میخواستم همینطور باشم و بمونم. اما هیوا رو دیدم به کل نظرم عوض شد.
لپی که از هیوا میکشم را با قربان صدقه ای تکمیلش میکنم:
-من عاشقتم.
خجالت میکشد و یکتا به بازویم میزند:
-دلوین...
@darkhast_romannn
-جیه خب. من مثل تو نیستم. عشق و علاقه ام رو به زبون میارم. تازه الان دلم میخواد ماچش کنم.
پس گردنی جانانه ای که از مادرم میخورم در بدموقع ترین زمان است. هم قاشق از دستم میفتد هم لباسم کثیف میشود و هم هیوا بلند و مردانه میخندد. هرچه یکتا از هیوا عذرخواهی میکند بابت حیای نداشته ی من... من بیشتر به سر و صورت هیوا دست میزنم و حرص مادرم را در می آورم. آخر سر هم دم گوشم میگوید لنگه ی پدر محترمم هستم و حلال و حرام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سرم نمیشود. خب نشود!! حالا آن ها که سرشان میشود به کجا رسیدند؟ یکی از آن ها خودِ او...
-یکتا، کی برمیگردی؟
روسری کوتاه مشکی اش را روی سرش انداخته و مشغول وارسی صورتش جلوی آینه است.
-تا شب میام.
پس برنامه مفصل برای امروزشان دارند. بشقاب و ظرف های روی میز را برمیدارم تا بشورمشان. بروم دکتر و برگردم دیگر توان ایستادن ندارم و یکتا هم که پایش به خانه برسد میچسبد به موبایلش...
-دلوین؟
@darkhast_romannn
زمزمه ی هیوا از فکر بیرونم می آورد. کاپشنش را پوشیده و آماده است.
-بریم؟
لابه لای ریش هایش چند تار سفید میبینم. درست همین لحظه که نور پشت پنجره به صورتش میتابد و چشمانش را نمیتواند کامل باز کند.
-بذار ظرف هارو بشورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست611
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

-دنبال بهونه ای ها!
صندلی را عقب میکشد و مینشیند. رفته بود تا به مدیر کارخانه زنگ بزند.
-سیروان این چند روز که من نبودم رفته کارخونه!
از تعجب دهانم باز میماند و با تک خنده ای ادامه میدهد:
@darkhast_romannn
-اوضاع رستوران هام خوبه، به همه رسیده...
-لابد الا به دخترخاله ی من!
نگاه پر لبخندش از فداکاری برادر محترم، میچرخد و به صورتم میرسد. دروغ که نگفتم... مطمئنم سایه در بدترین شرایط روحی است. از طرفی سیروان و بدخلقی اش بابت قهر با هیوا و از طرفی خاله که کلی به خاطر آن سفر تحمیلی توبیخش کرده.
-برای همین میخوام یه هدیه واسش بگیرم و برم دیدنش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-خوب کاری میکنی. خودتم میدونی توی اون ماجرا سایه بی تقصیره و برادر توام لنگه ی خودت مرغش یه پا داره.
میخندد و قندی از قندان برمیدارد. تا بگوید چای میخواهد من استکان را برداشته و قوری به دستم.
-بهت گفتم اگر منم نبودم یه روزی... تو حواست به خودت باشه. دو روز افتادم تو خونه، نرفتی دکتر؟
-هیس... جون عزیزت آروم حرف بزن. به بادم میدی ها.
نگاهی به بیرون آشپزخانه میندازد و یکتا از اتاقش بیرون می آید. بند کیف کوچکش را روی ساعدش انداخته و لاک های مشکی سفیدش حسابی به تیپ یک دست سیاهش می آید. نسبت به روزهای اول خیلی بهتر شده... لااقل هربار قبل از بیرون رفتن با کاوه نیاز نیست مخش را بخورم و راضی اش کنم. البته که نمیشود تلاش های شبانه روزی کاوه خان را هم نادیده گرفت. صبح و ظهر و شب با مادرم ارتباط است و با انکه در حال حاضر زیر یک سقف با او نیست اما بیشتر از من با یکتا حرف میزند.
-من دارم میرم. شماهام میخوایین برین بیرون؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
از ظاهر هیوا لابد به این نتیجه رسیده است. یا شاید هم دارد حرف دهان ما میگذارد که تنها در خانه نمانیم. به شستن ظرف ها ادامه میدهم چون هیوا بلند شده و طرف مادرم میرود.
-من امروز برمیگردم خونه ی خودم. با دلوین هم نهارو بیرون میخوریم. بعد میرسونمش خونه....
-کجا بری؟ اینجا بهت بد گذشته؟ خب دوباره برگرد همینجا. هروقت حالت جا اومد و یکم رو اومدی برو...
یکتا چنان معصومانه با هیوا حرف میزند و برایش دل میسوزاند که انگار مدت هاست او را میشناسد و به همین خاطرش دلش برای تنهایی او میسوزد.
@darkhast_romannn
-بهترم. دیگه باید به اوضاع کارخونه و یه سری کارهای شخصیم برسم. بیشتر از یک هفته است که از همه جا بی خبرم.

#پست612
#عقاب‌بی‌پر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#دریا_دلنواز

-باشه. هرجور که راحتی. فقط بدون هرزمانی که دیدی حالت خوش نیست و دلت گرفته میتونی بیای پیش ما.
هیوا دست روی قلبش میگذارد و به احترام یکتا کمی خم میشود:
-شما محبت دارین. ممنونم.
در را برای مادرم باز میکند و تا یکتا کفش هایش را بپوشد با او حرف میزند:
-به داییم سلام برسونین...
@darkhast_romannn
-دلش برات تنگ شده! به دلوین گفتم که چقدر نگرانته.
صدای هیوا را میشنوم که میگوید:
-بهش سر میزنم حتما.
آخرین لیوان را هم آب میزنم و دست هایم را با حوله ی روی دسته کابینت خشک میکنم. بهتر که یکتا تا آخر شب نیست. تا برگردد خودم را به خواب میزنم و فردا هم خودم را خانه ی یکی از بچه ها تلپ میکنم.
-برو حاضر شو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
با لب های آویزان و چهره ی شکست خورده ام از جدال با او، به طرف اتاق قدم برمیدارم. دنبالم می آمد... تا آنکه موبایلش زنگ میخورد و تغییر مسیر میدهد به طرف آشپزخانه. خیر سرم دو روز است که کارخانه نرفته ام. باز خرج روزم را با اسنپ در می آورم. باید تنبلی آخر سال را کنار بگذارم و دل بدهم به کار... نباید پولی که جانیار بهم میدهد بدعادتم کند. اگر یک وقتی دستم را توی پوست گردو بگذارد چه؟
شلوار راسته ی طوسی ام را برمیدارم و کت ضخیمم را هم روی تخت میندازم. تحملم کم شده و دنبال بهانه ام... کاش کاری برای هیوا پیش آمد و میرفت! منهم دروغ میگفتم که...
@darkhast_romannn
-استخاره میگیری؟
دست به کمر می ایستم و راستش را میگویم:
-بذار یه هفته دیگه برم. به خدا الان کار دارم. دو روز بمونم خونه از کارخونه پرتم میکنن بیرون!
چرتی که میپرانم شاکی اش میکند:
-کی بندازدت بیرون؟ مثل اینکه من مدیر اون خراب شده ام!
یادم رفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-خب حالا... چرا داد میزنی؟

نزده بود. اصلا هم داد نزده بود. من اما در دفاع از چرتی که پرانده ام سگرمه هایم را در هم میکنم و با غمگین ترین حالت ممکن موهایم را میبافم و دنبال جوراب هایم میگردم.

-دلوین، پاشو ببینم.

دستش را روی شانه ام گذاشته... جورابم را پیدا میکنم و می ایستم. رو به رویش... سینه به سینه... چشم در چشم.

-میخواستم یه چیزی بهت بگم.

@darkhast_romannn

#پست613

#عقاب‌بی‌پر

#دریا_دلنواز

گرمای سرانگشتانش به بازویم میرسد و حواسم را از چشمانش پرت میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-شاید اگه تو نبودی، بعد مراسم سوم بابا برمیگشتم سوئد، دیگه ام نمی اومدم ایران. شاید هم نرفته و نرسیده، میمردم!
چیزی در دلم از بلندترین ارتفاع سقوط میکند و صدتکه میشود. میخواهد با این حرف هایش شیشه ی عمر مرا زمین بیندازد؟
-خدا نکنه... نزن این حرفو.
انگشت اشاره اش را نزدیک لبم می آورد و نگاهش مجبورم میکند به سکوت...
-یه هفته ای که خودم رو توی خونه حبس کرده بودم، همه ی فکرم تو بودی. نه نگرانی برادرم برام مهم بود نه دایی و نه هیچکس...
@darkhast_romannn
دستش را پشت کمرم میبرد و سرش را نزدیک به صورتم نگه میدارد:
-اگه تو نبودی معلوم نبود الان چه بلایی سر خودم می آوردم!
از این حلقه ی اشکی که از پشت چشمش دارد برایم دست تکان میدهد خوشم نمی آید. نه من و نه مامان خانومی غمگین درونم که عینکش را از چشمش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
برداشته تا ناراحتی هیوا را نبیند. دستانم را به بازویش میکشم... لبخند خسته ای از اتفاقات تلخ گذشته میزنم:
-از اینکه به خاطر من داری سعی میکنی با غم از دست دادن پدرت کنار بیای و زودتر سرپا بشی واقعا ممنونم. به خدا دلم میگیره هروقت میبینم به یه نقطه زل زدی و اصلا هوش و حواست پیش اطرافیانت نیست. میدونم پدرت زندگی سخت و روزای تلخی رو داشته، هرچند که هیچوقت جای تو و برادرت و حتی پدر و مادرت نبودم تا درکی از گذشتتون داشته باشم اما خب... تقدیر این بوده. کاری هم از دست من و تو ساخته نیست. شاید اگر زودتر برگردی کارخونه...
@darkhast_romannn
مشغول بشی برات بهتر باشه. بالاخره تو اون خونه صبح تا شب تنها بمونی که چی بشه؟
وقتی چشمانم به صورت سرخش میفتد، گونه اش را میبوسم:
-بشین برات یه چایی بریزم؟
انتظار دارم به همان حال مغمومش بماند اما یکباره تک خنده ای میزند و مچم را میگیرد:
-ببین تو خودتم بکشی امروز باید بیای آمپول بزنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
و بعد چهره ی بغ کرده ی مرا سوژه میکند برای خندیدن...
******

#پست614
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

فصل هفتم(فصل آخر)
@darkhast_romannn
نگاهی به ساعت مچی ام میندازم و بعد به یکتا... از ظهر که قرار شده دایی ام سری به ما بزند، دستپاچه است و استرس فراوان دارد. اواخر بهمن قرارداد خانه ی جدید مادرم بسته شد. خانه ای نوساز در کوچه ای بن بست که بزرگترین حسنش ویلایی بودن آن و حیاط بزرگش به شمار میرفت. روزهای آخر سالی را به دلیل کار سنگین کارخانه مجبور بودم تا اواخر شب در آن جا بمانم به همین دلیل جانیار و کتایون بیشتر از من در کنار یکتا حضور داشتند و از طرف کاوه هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دخترش سنگ تمام گذاشت. به قول یکتا وقتی هم که پول هست خرید آسان است! در عرض دو هفته هرچه که میخواستند برای خانه ی جدیدشان خریدند و کارگرهایی هم که کاوه با آن ها هماهنگی ها را انجام داده بود، برایمان چیدند. به لطف حواس جمع کاوه و مهربانی هایش حتی لازم نشد یک بشقاب جابجا کنیم. همه چیز در عرض یک ماه و شاید یک هفته، حاضر و آماده شد و حالا که قرار است مراسم عقدشان دوازده اردیبهشت برگزار شود و چیزی به آن نمانده، یکتا برخلاف میلش مجبور است برادر محترمش را هم با خبر کند. اگر اصرار او به ماندن در خانه نبود میرفتم تا چشمم به دایی محترم نیفتد اما حیف که یکتا ازم خواسته...

-دلوین. زنگ درو میزنن.

پیرهن قرمزی که به تن دارم را پایین میکشم و می ایستم. تصویر جانیار را روی آیفون میبینم و سگرمه هایم گورشان را گم میکنند. حضور به موقع اش را به فال نیک میگیرم. دایی محترمم ببیند ما دو زن در خانه تنهاییم بدجور رجز میخواند.

-خوش اومدی.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
در را میزنم و به یکتا خبر رسیدن پسرش را میدهم. تا جانیار برسد وقت دارم مادرم را ببوسم و قربان رنگ و رویی که زیر پوستش آمده و برق چشمانش بروم.
-سلام. چه خوشگل موشگل کردین؟ جایی میخواستین برین؟
از قصد به خودم رسیده ام. میخواهم دایی که آمد و خبر را که دادیم به بهانه ی آنکه جایی دعوتیم او را از خانه دک کنیم و مجبور نباشیم بیشتر از توانمان تحملش کنیم.
-دایی مهربونت داره میاد که خبر عروسی خواهرش رو بشنوه.
@darkhast_romannn
صورت یکتا را میبوسد و با تعجب به من زل میزند:
-تو که گفتی بی خیال دایی بشیم. اصلا بهشون حرفی نزنیم و دعوتشون هم نکنیم. پس چی شد؟
یکتا نگذاشت و حالا دارد همان توضیحات را هم به جانیار میدهد. من مانده ام وقتی خودش هم چشم دیدن برادرش را ندارد چه اصراری دارد که به او اطلاع بدهد؟ خدا را شکر که کاوه در همین مدت از جیک و پوک ما باخبر شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست615
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

تا برای جانیار شربت می آورم از مادرم سراغ خانه و کارهایش را میگیرد.
-مبل راحتی هامون رو هنوز نیاوردن. دیدی که پارچش رو اشتباه دوخته بودن. اون چیزی نبود که من به کاوه گفته بودم. دیگر قرار شد پس بفرستن کارگاه و سر یه هفته بیارن که فعلا خبری نیست.
امسال وقتی کاوه بهمان گفت با خواهرزاده هایش صحبت کرده و هر دو با موجود اینکه از فوت پدرشان شش ماه هم نمیگذرد، گفته اند برای مراسم عقد می آیند، دیگر میلم به تمیز کردن این خانه نیفتاد و تقریبا برای عید حتی پرده ها را هم نشستیم. یعنی یکتا که بیشتر وقت ها همراه کاوه و دخترش بود. منهم بی خیال همه چیز شدم. آخر همین هفته یکتا عقد میکند و

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سر خانه و زندگی خودش میرود! دلگیرم از خودم که هر چه رابطه ی صمیمی مادرم و کاوه را میبینم بیشتر بغضم میگیرد. باید خوشحال باشم و مثل کژال سر از پا نشنانسم اما از تنهایی خودم در خانه فراری ام. هرچه یکتا گفت و کاوه اصرار کرد تا منهم همراهشان به خانه ی جدید نقل مکان کنم قبول نکردم. مادرم یک عمر زندگی نکرده!! حالا میخواهد برای شوهرش راحت باشد و منه خروس بی محل بودنم معذبش میکند.

-اه پس چرا نمیاد؟

لیوان آب و گلاب را سر میکشم و جانیار نگاهی به لباسم میندازد.

@darkhast_romannn

-خیلی کوتاه نیست؟

چشم غره ای میروم و پاکت پول را برایم تکان میدهد. بدجنس... این سه چهارماه کشته مرا تا سروقت حسابم را پر کند.

-تو چرا پول رو نمیریزی به حساب؟ خوشت میاد منو بکشونی بانک؟

پشت دستش را به لبش میکشد و میگوید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-شاید باورت نشه ولی پول درآوردن حتی با زحمت هم خیلی مزه میده. بره تو حساب بانکی که دیگه نمیتونی از نزدیک ببینی و لمسش کنی!
دودی که از کله ام بلند شده را مامان خانمی خاموش میکند. برادرم رسما دیوانه و مجنون پول شده!! خودش را حالا خفه نکند؟
-هوی... صبح تا شب با اون وانت کار نکنی زنت یادت بره؟ ماه پیشم کل پول چک رو دادی و بهت گفتم نیازی نیست! من با عیدی شب عیدم میتونستم...
نمیگذارد حرفم را بزنم.
-من حواسم هست.
@darkhast_romannn
دست میندازد دور گردن مادرمان... صادقانه اگر بخواهم بگویم، این روزها بیشتر دلم میخواهد خانه باشم و او را تماشا کنم. حال خوبش را وقتی که کاوه به دیدنمان می آید. ذوقش را وقت تعریف کردن از مهربانی های او و دخترش... از اینکه دیگر نیازی نیست به او بگویم قرص هایش را بخورد یا لباس های کهنه اش را دور بیندازد و آن تن نزده های ته کشو را به جایش بپوشد، خوشحالم. حتی دیروز که دیدم چند رنگ لاک برای خودش خریده اشک در چشم هایش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

حلقه زد. وقت چیدن میز آرایشش آن ریمل و خط چشم خشک شده ی قدیمی را به راحتی دور ریخت و در دفترچه اش یادداشت کرد که حتما فردا برای خودش خرید کند. این ها را نمیتوانم برای کسی بگویم و انتظار داشته باشم تا بهم نخندد. حالی دارم که فقط خودم و خودم آن را میفهمد. بغضی که چهارماه است حتی جرئت نکرده از چشمم سر بخورد و روی گونه ام بریزد. قرص و محکم و سنگین سرجایش مانده و یک مشت سرباز هم اجیر کرده که نگذارد مامان خانمی به یک قدمی آن نزدیک شود.

@darkhast_romannn

#پست616
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

-دایی رسید.
با نفس عمیقی دستبند کیپ شده به دور مچم را باز میکنم و آن را روی کانتر میندازم. همان لحظه که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
جانیار این خبر را میدهد لیوان از دستم میفتد و صد تکه میشود.
-چی شد؟
-شما دست نزن مامان جان. من جمعش میکنم.
تکه های بزرگتر را با عجله برمیدارم و آن ریزه ها را هم با جارو خاک انداز جمعش میکنم. باورم نمیشود که بعد از مدت ها دارم از درون میلرزم و پایم میل به بی حسی شدید دارد. در آشپزخانه میمانم تا زمانی که مادرم و جانیار مهمان مان را به داخل دعوت میکنند و احوالپرسی سنگینی هم بینشان رد و بدل میشود. وقت ریختن چای، صدای دایی را میشنوم که هنوز نرسیده دارد تیکه و متلک بار مادرم میکند.
از این همه وقاحت و بی حیایی، من به جای او خیس عرق شده ام و کامل زیر بغل لباس قرمزم تیره شده...
خبر عروسی یکتا را حتما از قوم و خویش شنیده اند آن هم به واسطه ی عکس هایی که مدام من از کاوه و یکتا و دورهمی های خودمان در اینستاگرام گذاشته ام.
یادش رفته برای یک قران پولی که دستش داشتیم چطور ما را دست به سر میکرد؟
-سلام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سینی را محکم نگه داشته ام اما نگاه سنگین دایی و پوزخند بعدش انگشتانم را به گز گز میندازد.
-خوش اومدین.
جواب سلامم را آنقدر آرام میدهد که اصلا نمیشنوم. به جای تعارف چای... سینی را روی میز میگذارم و جلوی هرکدامشان فنجان ها را میگذارم. قندان و ظرف شیرینی را هم دم دستش میگذارم تا مجبور نباشم جلویش دلا و راست بشوم.
-بسلامتی آبجی... دیگه میذاشتی هروقت رفتی سر خونه و زندگیت ما رو هم درجریان قرار میدادی. قدیم ها بزرگتر و کوچیکتر حالیت میشد. یه کاری میخواستی کنی اول زنگ میزدی به من. حالا زنگ زدی میگی آخر هفته تشریف بیارین جشن عقد!! آره یکتا؟ عقلت رو دادی دست کی؟ به این دو تا بچه؟
ساکت میمانم تا اثرات حرف هایم را در یکتا ببینم.
جانیار تا بناگوشش سرخ شده اما چشمش به من است.
میدانم منتظر است تا از کوره در بروم و او هم شروع کند. یکتا اما با طمانینه ی خاصی نفس عمیق میکشد و آن دستی که حلقه ی درشت و پر نگین نامزدی اش را دارد، روی آن یکی دست میگذارد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-شما همیشه سرتون شلوغ بوده داداش... من و بچه هامم تا جایی که تونستیم هیچوقت مزاحم شما نشدیم! دیگه در این موردم زحمت تحقیق و پرس و جو و مشورت رو به جای شما فریدون خان کشید.

#پست617
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn
لبخند پررنگی میزنم... چه خفتی برای دایی جان بدتر از این که دامادشان بیشتر از او به رسمیت شناخته شود.
-دست فریدون درد نکنه. زحمت شوهردادن خواهر مارم کشید. حالا این یارو کی هست؟
مطمئنم همه چیز را میداند و خودش را به نفهمی میزند. نگاه خیره ی من و جانیار و بهت یکتا باعث میشود خیلی زود بی آنکه مهلتی به ما برای حرف زدن بدهد خودش بگوید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-حق بدین به آدم! خبر نامزدی خواهرمون رو باید از قوم و خویش بشنویم. هرکسی زنگ میزنه تبریک میگه و میپرسه کی هست این داماد جدید... من باید از خودم یه مشت دروغ سرهم کنم و بگم. واسه خودتون بریدین و دوختین فکر آبروی مارو هم نمیکنید...
چه کسی دم از آبرو میزد! کاش به جای آنکه دماغ درازش را در زندگی ما فروببرد حواسش به زن و بچه ی خودش باشد. کسی که دارد با آبروی او بازی میکند مادر من نیست، دختر خودش است.
-خواهر من... اگر مثل قبلی عوضی باشه چی؟ چطور راحت تونستی اعتماد کنی؟ من از الان دارم عاقبت این ازدواج رو میبینم. دوباره میفتی به دست و پای من که...
@darkhast_romannn
دیگر بیشتر از این سکوت جایز نیست.
-ما هیچوقت به دست و پای شما نیفتادیم. یادتون باشه دایی جان که الان اونی که از طلبکاره ماییم نه شما! پول مامانم چی شد؟ مشکلتون حل نشد که پول رو به ما برگردونین؟
تک خنده ی جانیار و "ای بابا" گفتنش بیشتر خون دایی را به جوش می آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-دلوین جان...

تذکر یکتا هم باعث نمیشود تا دست بردارم از حرف هایی که روی دلم مانده.

-خب دایی جان تقصیر خود شماست، از بعد همون روزی که من رو به خونتون راه ندادین و بعد با دخترتون چند دقیقه بعدش از پارکینگ بیرون اومدین، من به یکتا گفتم دیگه قید این برادر رو بزن! گویا این چند سال براشون زحمت زیاد داشتیم دیگه ترجیح میدن رابطمون در حد دوری و دوستی بمونه.

خودش را به نبودن و ندیدن و نفهمی میزند و کلا آن تاریخ و روز را انکار میکند. اما دختر عزیزش حتما آن روز را به خاطر دارد.

@darkhast_romannn

-ژینوس جون خوب یادشه! ازش بپرسین بهتون میگه...

نمیتوانم بیشتر از این آدرس بدهم... یک طرف این بحث مزخرف مادرم و جانیار هستن. با وجود کاوه و جدایی چند ساله مان از سعید باز هم روی گفتنش را ندارم.

-البته مهم نیست! مهم اون چیزیه که شما رو کشونده اینجا! ازدواج مادرم با کاوه خانِ سپهر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
برای دادن کارت عقد بلند میشوم و آن را تحویل یکتا میدهم. کمی رنگش پریده اما باز خودش را خوب حفظ کرده.
-داداش جان. اینم کارت عقد. بعد مراسم میریم خونه ی خودمون... یه جشن کوچیک داریم. البته جشن که نیست...
نگاه موشکافانه ی دایی به کارتی که یکتا دستش داده حرصم را در می آورد. اما با فکر به اینکه سرخی صورتش از شنیدن حرف های ماست خودم را خوشحال نگه میدارم.

@darkhast_romannn

#پست618
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

نگاه موشکافانه ی دایی به کارتی که یکتا دستش داده حرصم را در می آورد. اما با فکر به اینکه سرخی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
صورتش از شنیدن حرف های ماست خودم را خوشحال نگه میدارم.
-بهتر که جشنی در کار نیست. بالاخره دیگه...
به جای من و یکتا این جانیار است که بین حرف دایی میپرد:
-جشن نداریم چون شوهرخواهر کاوه خان شش ماه نیست که فوت کردن. به احترام خواهرزاده هاشون که یکیشون میشه شوهر سایه... قرار شد بعد عقد بریم خونه برای صرف شام!!
-تشریف بیارین خوشحال میشیم.
دایی کارت را پرت میکند روی میز کنار دستش و میپرسد:
@darkhast_romannn
-حالا این آقای محترم چیکاره هست؟ چندسالشه؟ چندتا بچه داره؟ خوب فکراتو کردی یکتا؟
متنفرم از نگاه و پوزخندش... مثلا آمده که برای خانواده اش خبر ببرد؟ یا آمده زهری... متلکی... چیزی بار من کند؟
-نزدیک همین جا یه خونه گرفتیم. میخوام به بچم دلوین، نزدیک باشم. کاوه یه دختر داره، زنشم یک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
سال پیش فوت شده. مرد خوبیه... به من خیلی احترام میذاره و...
-ببین یکتا، اگر میخوای با این ازدواج خودت رو بندازی سر زبونا و حال اون سعید حروم لقمه رو بگیری بهتره بهت بگم که...
-دایی جان... یه لحظه!
وسط حرفش میپرم. با خونسردی تمام... با اعتماد به نفس و آرامشی که همه را به یمن بودن مامان خانمی دارم!
-آروم باشین. مادر من بچه که نیست. به لطف فریدون خان و شوهر سایه، حسابی در مورد کاوه تحقیق کردیم. یکتا هم که خیلی وقته خودش با اون در ارتباطه، دیگه به لطف پدر خدابیامرز من و جانیار به قدر کافی وسواس و استرس داره، شما لازم نیست نگران چیزی باشین.
تا یکتا شروع میکند درباره ی کاوه حرف بزند، در کمال ناباوری خود حلال زاده اش میرسد. هرچه دلشوره در دلم دارد را تصویر پشت آیفونش ازبین میبرد. چه نعمتی است پدر داشتن... آن هم پدری مثل

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
او که نگفته حرفت را میفهمد و ندیده میداند چه میخواهی و از چه گریزانی!
-کی بود؟
دکمه ی آیفون را میزنم و به جانیاری که دنبالم آمده میگویم:
-بابای جدیدمون.
-چه عجب خواهرزاده اش باهاش نیست.
از قصد به روی خودم نمی آورم که درباره ی که حرف میزند... بدجور به بگوبخندهای من و هیوا حساس شده. علی الخصوص آن روزی که وسایل یکتا را چیده بودند و من هیوا به طور کاملا تابلویی همراه هم به خانه شان رفتیم و جانیار و زنش هم بودند!
@darkhast_romannn
-نکنه این پسره آبجیم رو میخواد؟
پلکم میپرد و شاید رنگم هم...
-وا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
#پست619
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-والا. من فکر میکنم از چشم و ابروی آبجی جدیدم خوشش میاد. دنبال وصله پینه کردن خودش به کژاله!! برای همین همراه دایی محترمش زیادی میره و میاد.
چشمکش و آن تک خنده ی بعدش گوشی را دستم میدهد که برادر عزیزم چندان هم خر نیست و پی به یک چیزهایی برده است.
@darkhast_romanhh
کاوه خان بیچاره کاملا از حضور مهمانمان بی خبر است و وقتی هم میرسد به شدت جا میخورد. البته برای من و جانیار حضور او باعث خوشحالی است. مثل همیشه خوش پوش و به شدت خوش بو آمده... و شاید از آن مهمتر... وقتی در را به رویش باز کردم گونه ام را بوسید و قربان صدقه ی دختر خوشگلش رفت و تمام این ها از چشم دایی دور نماند.
-بالاخره قسمت شد ما شمارو ببینیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کاوه و دایی درست رو به روی هم مینشینند. طعنه ی دایی هم حتی باعث از بین رفتن لبخند پر اعتماد به نفس او نمیشود.
-خوشحالم میبینمتون.
همین... کوتاه و سنگین! درست عین دایی عزیزم جوابش را میدهد. سنگین تر از جو بینمان نگاه های دایی به کاوه و یکتاست. لبخندم را مثل جانیار پشت دستانم پنهان میکنم. مطمئنم دایی پر از سوال است و آمده تا اشک مادرم را دربیاورد و عقده ی خودش را خالی کند اما حضور ریلکس و کاملا راحت کاوه او را بدجور ضایع کرده.
@darkhast_romannn
-من با زن و بچه ها دارم میرم سفر... نیستم برای مراسم عقدتون!
با ایستادنش به ترتیب ما هم از روی مبل بلند میشویم. بهتر که نیستند... اصلا کاش دیگر نباشند. نه خودش و نه قوم و خویش هایی که چشم دیدن شادی ما را ندارند.
-امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشی یکتا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
و در کمال بی شعوری سری به نشانه ی خداحافظی برای کاوه و جانیار و در آخر من... تکان میدهد و کتش را میپوشد.
-دایی... یه زحمتی براتون داشتم.
کفشش را میپوشید که سرش را بلند میکند و با اخم هایی صورتش را زشت تر از همیشه کرده منتظر نگاهم میکند.
-بهش سلام برسونید. بگین... امیدوارم خوشبخت بشه!
سگرمه هایش به آنی باز و دوباره بهم بسته میشود.
چشمش افتاده به کاوه... به کسی که پشت سرم ایستاده و منتظر است تا مادرم هم حاضر شود تا همراه یکدیگر به خانه جدیدشان برویم. مانتویی که یکتا برایم آورده را میپوشم و شالم را هم روی سرم میندازم.
@darkhast_romannn
میخواهم زودتر به راه پله ها برسم و ببینم و بشنوم که کاوه و دایی در مورد چه حرف میزنند اما گم کردن گوشی موبایلم باعث میشود دیرتر از بقیه از پله ها پایین بروم. درست زمانی که انتظار دارم دایی رفته باشد او را میبینم... کنار ژینوسی که گویا در ماشین منتظر او بوده!!
-چرا نیومدی بالا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست620
#عقاب_بی_پر
#دریا_دلنواز

بهمدیگر نه دست میدهیم نه سلام میکنیم. پر از تنفر است نگاه هردویمان...
-کار داشتم. بابارو اینجا پیاده کردم خودم رفتم دنبال کارهام. تو خوبی؟
@darkhast_romannn
لبخندی به خوشی دلم میزنم:
-آره. خداروشکر.
عینک دودی مارک دارش را به چشم میزند و در حالی که به وضوح کنجکاوی اش را دارد بروز میدهد زل زده به کاوه و مادرم که شانه به شانه ی یکدیگر ایستاده اند. چه خوب شد که کاوه را دید... حالا میتواند برود و برای سعید جانش تعریف کند!
-عمه چه خوشحاله!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
جا میخورم از حرفش... عینک دودی اش را برمیدارد و با شالش شیشه های آن را تمیز میکند.
-به سعید سلام برسون. بگو دیگه هر غلطی بکنه برامون مهم نیست. چه با تو باشه... چه با صدتا خودفروخته ای مثل تو!
و انگشت اشاره ام را درست در نزدیکی صورتش تکان میدهم:
-بار آخرت باشه به یکتا متلک میندازی! دفعه دیگه دهنت رو گل میگیرم.
تک خنده ای میزند و از وقاحتش هیچ چیزی کم نمیشود.
@darkhast_romannn
-وا دلوین جون چرا بهت برمیخوره. خب خوشحاله دیگه...! اصلا چرا نباشه.
-تا چشم تو و امثال تو دربیاد.
دایی صدایش میزند تا سوار ماشین شود. با نزدیک تر شدن کاوه و یکتا دیگر نمیتوانیم به این جنگ ادامه بدهیم. به زور به یکتا دست میدهد و با لبخندی پهن و گشاد از کاوه خداحافظی میکند. منهم به تقلید از او لبخند را برای خالی کردن خشمم انتخاب میکنم. شاد و خوشحال کنار یکتا و جانیار و البته که پدرم می ایستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
و برای دور شدن شر آن دو نفر دست تکان میدهم و حین خداحافظی کردن با آن ها میخندم. نمیدانم هنوز ژینوس با سعید رابطه دارد یا نه... نمیدانم بالاخره یک روزی بقیه هم مثل من از رابطه ی مخفیانه ی آن ها باخبر میشوند یا نه... هرچه که شود دیگر برایم مهم نیست. همینکه زندگی برادرم و مادرم سامان گرفته و خودم هم به آرامش رسیده ام برایم کافی است. دیگر چرا باید با خودخوری و خشم لحظه هایم را نابود کنم؟
جانیار که با وانت خودش آمده اما من همراه مادرم و کاوه میروم. روی صندلی عقب ماشین دراز میکشم و چشم میدوزم به صفحه ی موبایلم تا بلکه هیوا جلسه ی کاری اش تمام شود و سراغی ازم بگیرد. از بعد فوت پدرش دوباره تا مدتی اوضاع کارخانه بهم ریخت. شرکا پشت سر هم جلسه میگذاشتند و منتظر بودند وضعیت ارث و میراث و سهام های روزبهانی بزرگ مشخص شود و ببیند پسر ارشدش چه تصمیمی دارد. با وصیتی که وریا روزبهانی از مدت ها پیش تنظیم کرده بود و وکیلش خبر آن را میدهد، بیشتر دارایی هایش به هیوا رسید... دوست نداشتم به

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
روی او بیاورم که چرا پدرش تصمیم گرفته فقط سه شعبه ی رستوران به سیروان برسد... اما گویا برای این دو برادر دور از انتظار نبود. بعد از ماجرای خواندن وصیت نامه و برگشتن ثبات به کارخانه، سیروان و سایه را در مهمانی خاله یلدا دیدم. نه از عزت و احترام سیروان به برادرش کم شده بود و نه حس کردم سایه مثل همیشه اش نیست. هرچند که تصمیم پدرشان، هیوا را به شدت ناراحت کرد اما بالاخره شاید به قول خودش آن فرارهای سیروان از خانه... آن بی توجهی ها و فاصله گرفتن از پدرشان باعث این تصمیم شده بود. تصمیمی که هیوا برایش مهم نبود و میگفت هرچه از پدرش رسیده بین او و برادرش به مساوات باید تقسیم شود.

@darkhast_romannn

-دخترم چرا تو فکره؟

#پست621

#عقاب‌بی‌پر

#دریا_دلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

مینشینم روی صندلی و سرم را از بین دو صندلی رد میکنم:
_تو فکر نیستم.
_بگو ببینم کی اذیتت کرده، برم سراغش!
گونه ام را به لبه ی صندلی خودش تکیه میدهم و چشم در چشم او به آینه وسط ماشین زل میزنم:
_دلم برای هیوا تنگ شده. دو روزه ندیدمش.
مادرم مهلت نمیدهد و چوب این بی شرمی را فرق سرم میکوبد. باز خدا را شکر پدر روشن فکری نصیبم شده...
@darkhast_romannn
_چیکارش داری یکتا جان. خب از قدیم گفتن حرف راست رو از بچه بشنو. دلتنگه دیگه.
برای فاصله گرفتن از یکتا صندلی کاوه را بغل میگیرم و دستانم را دور گردنش میندازم.
_یکتا با دل خودشم تعارف داره. من اما ندارم... اصلا نمیتونم داشته باشم. این هیوا از وقتی پدرش به رحمت خدا رفته خیلی مظلوم شده. کم حرف میزنه... کم زنگ میزنه... هست ولی نیست. دوره انگار! منم هی میخوام حال و هواش رو عوض کنم اما ازش خجالت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میکشم. میگم یه وقت فکر نکنه خسته ام کرده. مثلا یکشنبه رفته بودیم کافه... ده تا جمله من میگفتم یکی اون... درسته هیوا پدرش رو خیلی دوست داشته و داره ها اما دیگه بعد شش ماه، باید به فکر خودش باشه. حالا من به درک... به خودشم نمیرسه. میدونید چقدر لاغر شده؟ یکشنبه بغلش کردم کاملا متوجه شدم گوشت تنش کمه کم شش هفت کیلو آب شده!
مادرم که دیگر دستش به من نمیرسید خودش را میزند و مدام لب میگزد که حیا کنم و دهانم را ببندم. من اما نه به هوای خنده های کاوه و طرفداری اش که به خاطر مامان خانمی مغمومم خواستم با کسی درددل کنم. دق میکنم همین روزها اگر هیوا مثل سابقش نشود.
_تو چرا خودت رو میزنی کپل؟ من دارم با بابام درددل میکنم. به کاوه نگم به کی بگم؟ به تو... که هی نیشگونم میگیری و میگی خجالت بکش؟
رویم را برمیگردانم ازش... چشم میدوزم به خیابان. طاقت غصه های هیوا را ندارم. چیزی نمیگوید، حرفی نمیزند، اهل آه و ناله کردن نیست اما من دیگر او را میشناسم. میفهمم از درون چقدر از هم پاشیده و

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
خسته است. در جمع میگوید و میخندد، حتی گاهی شوخی میکند اما تا مخاطب جز او کس دیگری میشود و از گوشه ی چشمم او را میپایم، میبینم که چطور در درون خود غرق شده.
_چرا با هیوا نمیری ترکیه؟
قبل از جواب دادن به سوال کاوه حرف یکتا را میشنوم.
_دخترم با هیوا بره ترکیه؟ کاوه جان... نزن این حرف هارو.
_یکتا جان بچه دو ساله که نیستن. قرار ازدواج گذاشتن. سال وریا برسه رفتن سر خونه زندگیشون...
@darkhast_romannn

#پست622
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

وقتی به خانه ی یکتا و کاوه میرسیم کتایون و کژال هم می آیند. دور همی مان سرشار از بگو و بخند و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شادی است. کژال که دیگر با جانیار و زنش حسابی صمیمی شده عکس های گردش دیروزشان را نشانم میدهد. کم نمیگذارم... فقط به خاطر یکتا. حتی وقتی از ماهواره آهنگ شادی پخش میشود بلند میشوم و برایشان میرقصم. همراهی کتایون و کژال هم توسط موبایل کاوه ضبط میشود و خاطره ی امشبمان هم به دور از چشمان کسانی که فقط غم و غصه مان را میخواهند، در گوشه ای از ذهن هایمان جا خوش میکند. چند روز پیش که همراه یکتا و کتایون به دکترزنان رفتیم تا یکتا ویزیت شود و کتایون هم تست پاپ اسمیر بدهد... یک چیز هایی آنجا دیدم و شنیدم که استرس به جانم افتاد. از بیماری های وخیم زنانه حرف میزدند و بعضی هایشان حتی از درد نمیتوانستند روی صندلی بشینند. کتایون که روی پرسیدن نداشت من اما به خاطر وضعیت جسمانی ام که موجب ضعفم شده و خیلی راحت ممکن است در معرض بیماری های دیگر قرار بگیرم، پرس و جو کردم که بیماریشان چیست. یکیشان مشکوک به سرطان رحم شده و آن یکی زگیل تناسلی گرفته بود. از یک بیماری عجیب وغریب دیگرم حرف میزدند

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
که تا به حال نه من و نه کتایون و یکتا اسمش را شنیده بودیم. اچ پی وی... نوعی ویروس که چند نوع بیماری به همراه دارد و بعضی از آن ها خودجوش توسط بدن دفع میشود و بعضی های دیگر نه. از استرس جواب پاپ اسمیر کتایون خواب و خوراک نداشتم. البته که جواب سونوگرافی سینه ی یکتا را همان موقع بهمان دادند و خیالم راحت شد آن دردی که یکتا ازش حرف میزند یک کیست ساده ی زنانه است که با چند قرص درمان میشود. نمیدانم چرا وقتی در مطب بودم و کم و بیش بروشور های بیماری های مختلف زنانه را خواندم استرس گرفتم. حتی به هیوا هم به حالم مشکوک شده بود و فکر میکرد جواب آزمایش های خودم آمده و وضع پایم رو به وخامت است... گفتم که ماجرا از چه قرار است و نگران مادرم و زن برادرم هستم. آخر سر هم به مامان خانمیِ پر استرسم گفتم تو که فعلا ازدواج و رابطه جنسی نداری پس بیخود از الان استرس قارچ و زگیل تناسلی و آن بیماری اچ چی چی و زبانم لال سرطان رحم را نداشته باش.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

نگاهی به مبلِ خانه ی مادرم میندازم و با احتیاط رویش مینشینم. کاوه جهیزیه ای برایش خریده که از آن گران قیمت هاست. مراقبم تا شکلاتی که گاز میزنم روی آن نریزد و به جانیار هم میسپارم وقت خوردن شیرینی ناپلئونی آنقدر حرف نزند.

#پست623
#عقاب_بی_پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn

_شام امشب چیه؟
صدای یکتا از آشپزخانه می آید:
_براتون ته چین میذارم.
_خداروشکر واسه من آشپزی نمیکرد واسه کاوه داره سنگ تموم میذاره.
هم دختر کاوه میشنود و هم برادرم و زنش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

_دلوین چرا نمیخوای بیای همینجا؟ گناه داره یکتاجون، خیلی نگرانته. این خونه که بزرگه... هممون هم یه اتاق خواب واسه خودمون داریم. خب توام بیا همینجا تا من کارهامو انجام میدم برای رفتن، دورهم باشیم.

من ساعت رفت و آمدم دست خودم نیست. بعضی وقت ها تا دیروقت بیرون از خانه ام. حتی همین حالا هم که جانیار داره سنگ تمام میگذارد یک شب هایی که دلم میگیرد یا در و دیوار خانه روحم را میخوردند، با ماشین در خیابان ها گشت میزنم. از آن مهمتر خجالت میکشم از اینکه سربار زندگی یکتا و کاوه باشم.

@darkhast_romannn

_دورهمیم دیگه. میریم میاییم. دور نیستیم از هم.

تا دهان باز میکند که حرف دیگری بزند موبایلم زنگ میخورد. مثل فنر از جا میپرم. هیواست... هیواست که کاوه موبایلم را از روی میز برداشته و برایم در هوا تکان میدهد.

نرسیده به اتاق خوابی که اسما برای خودم دکورش چیده شده، تلفنم را جواب میدهم:

_جونم. سلام عزیزم. خسته نباشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

_جونت بی بلا... خستگیم رفت با این عزیزمی که تو گفتی. چطوری؟ کجایی؟

_اومدیم خونه ی مامانم و کاوه. کاش توام بیای.

_من خیلی خسته ام دلوین. دارم میرم سمت خونه ام. میخواستم بیام دنبالت تورم بیارم امشب پیشم باشی. نمیتوانم دعوتش را قبول کنم. یعنی بهانه ای برای ترک کردن این جمع ندارم.

_فردا ساعت نه میام دنبالت. باید جایی بریم.

فردا را باید کارخانه باشیم. چه کاری مهمتر از آن؟

_طوری شده؟

_بیام دنبالت بهت میگم. بعدشم میریم فشم... کارخونه تعطیل!

@darkhast_romannn

هول برم میدارد که نکند خدایی نکرده در کارخانه مشکلی پیش آمده باشد و همه چیز روی هوا رفته باشد.

_کارخونه تعطیل شد؟

از صدای جیغم خودم هم ترسیدم چه برسد به او...

_دلوین! منظورم این بود من و تو نمیریم. همین.

دست روی قلبم میگذارم و با نفس عمیقی مامان خانمی را دعوت به آرامش میکنم. اعصاب برایش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نمانده... جدیدا دنبال بهانه است تا فریاد بکشد سر همه... معلوم هم نیست که چه میخواهد.
_خب، خیالم راحت شد. جلسه چطور پیش رفت.
_ببینمت برات تعریف میکنم. تو خوبی؟ پاجان چطوره؟
_اگه طوریمم باشه وقتی تو حالم رو میپرسی خوب میشم.
دلم نمیخواهد تلفن را قطع کند اما خستگی از صدایش میبارد. علاوه بر آن مگر چقدر میتوانم در این اتاق بمانم؟ بالاخره جانیاری... کتایونی کسی ممکن است سراغم را بگیرند.
@darkhast_romannn
_فردا بیا دم همینجا دنبالم. فکر کنم شب رو بمونم. کژالم اینجاست.
_باشه عزیزم. مراقب خودت باش. شبت بخیر.
شب بخیرش هم یعنی که دوش بگیرد، تخت میگیرد و میخوابد. پس خبری از چت و پیام تصویری نیمه های شب نیست.
_شب توام بخیر.
***

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

از سرکوچه برای خودم شیرکاکائو و کیک میخرم و منتظر هیوا دور خودم میچرخم. تا خود صبح با یکتا و کژال گفتیم و خندیدیم. نزدیک های صبح هم هرکداممان روی یک مبل خوابمان برد. وقتی داشتم از خانه بیرون میزدم یواشکی به اتاق کاوه و مادرم هم سر زدم و دیدم که کاوه خوابیده است. شش صبح وقتی برای پیاده روی و ورزش از خانه رفت بیدار بودم اما به روی خودم نیاوردم که بعد از ورزشش برایم صبحانه آماده نکند. رژیم را باید جدی میگرفتم.

@darkhast_romannn

#پست624
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

با تک بوقی که میشنوم از جدول پایین میپرم و لبخند میزنم.
_سلام. صبحت بخیر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میچسبانم خودم را به در ماشین و سرم را نزدیکش میبرم. هم گونه ام را میبوسد و هم لبم را...
_باز منتظر نموندی تا برسم؟
ابرو بالا میندازم و دست میان موهایش میبرم. حسابی به خودش رسیده... تیپ منهم بد نیست اما خب به پای او نمیرسم.
_ترسیدم داییت بیدار بشه نذاره بی صبحونه از خونه بیرون بزنم. برای همین زودتر اومدم بیرون.
_پس اول بریم صبحانه بخوریم.
_نه. شیرکاکائو و کیک خوردم، گشنم نیست. حالا بگو کجای میخوای ببریم؟
@darkhast_romannn
به سمت در دیگر ماشین خم میشود و حین باز کردنش میگوید:
_تو بیا سوارشو تا بهت بگم.
گونه اش را میبوسم و سوار ماشین میشوم. همچنان در انتخاب رنگ لباسش آنکه بیشتر از همه به چشم می آید رنگ مشکی است. به احترام او منهم مراعات میکنم. رنگ های تیره میپوشم و خیلی هم آرایش نمیکنم.
_خب تعریف کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مشخص است آدرس جایی که میخواهد مرا ببرد بلد نیست. از نرم افزار بلد کمک میگیرد و منه کاربلد را نادیده میگیرد.
_تو بگو کجا میخوای بری من راهنماییت میکنم. مثل اینکه راننده ام ها... نقشه تهرون رو مثل کم دستم بلدم.
میخندد و مجدد نگاهی به موبایلش میندازد. از وقتی پدرش مرده همیشه ته ریش به صورت دارد. با آنکه مرتب است و مثل همیشه به ظاهرش میرسد اما اینکه اصلاح صورت نمیکند برایم کمی عجیب است.
برخلاف او... سیروان بعد از مراسم چهلم هم پیرهن مشکی اش را درآورد و هم صورتش را اصلاح کرد.
@darkhast_romannn
_میریم مطب یکی از آشناها. البته آشنا من نیست، از رفقای قدیمه شهریاره.
اسم مطب را می آورد و هول میکنم. باز پیله کرده به پرونده ی پزشکی من؟ میخواهد مرا از این دکتر به آن دکتر کند؟
_قربون شکلت برم من حالم خوبه به خدا. تو بیخود خودت رو نگران میکنی. بهت که گفتم به خاطر یکتا و کتایون استرس گرفته بودم. الان خوبه خوبم.
راهنما میزند و با سرعت در فرعی میپیچد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
_برای همین میخوام واکسن بزنی.
چشمانم از حدقه در می آید. برای ام اس واکسن اختراع شده و من بی خبرم؟
_واکسن؟ واکسن چی بزنم؟
آرنجش را لبه ی شیشه میگذارد و انگشت اشاره اش را از میان لب هایش برمیدارد:
_اچ پی وی!
دست و پا شکسته آنچه را که گفت تکرار میکنم.
_این چیه دیگه؟
_یادته اون روز که باهم حرف زدیم گفتی تو مطب اسمش رو شنیدی. چیز زیادی ازش نمیدونستی و گفتی میترسی بری درموردش بخونی و اطلاعاتت رو بالا ببری. من اما از شهریار پرسیدم! با این واکسن میشه تا هشتاد درصد از سرطان رحم و زگیل و اون چیزایی که تو نگرانشونی جلوگیری کرد البته بهترین سن تزریقش 16 تا 26 ساله. توام که خداروشکر هنوز وقت داری.
میخواهد من و مامان خانمیِ عینک به چشم زده و منتظر را دق بدهد؟ این اطلاعات ناقصش چه به درد من میخورد؟ کمی سر جایش به پهلو میشود و نگاهی

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به اسم خیابان میندازد. با خودش میگوید که درست آمده و نزدیک مطب هستیم.
_هیوا نمیخوای توضیح بیشتری بدی بهم؟
_چرا عزیزم. صبر کن کلینیک رو پیدا کنم. همین دور و اطرافه.
استرس به جانم میفته و تا هیوا ماشین را پارک میکند خودم را از شر بندکمربند ماشین نجات میدهم. پیش از آنکه شروع به صحبت کند با موبایل شهریار تماس میگیرد و میگوید توانسته سه دوز از واکسن گارداسیل را از داروخانه ی فرهودی بگیرد و الان هم جلوی کلینیک ماشین را پارک کرده است.
@darkhast_romannn
_هیوا...
_جانم؟

#پست625
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کمربند ماشین را باز میکند و شیشه ها را پایین میدهد.
به محض آنکه ساعت مچی اش را نگاه میکند میگوید:
_خوبه ده دقیقه هم زود رسیدیم.
و بعد به پهلو مینشیند و با خنده ای میپرسد:
_ترسیدی؟
_من از آمپول و این حرفا نمیترسم اما هنگ کردم.
نکنه برای ام اسم مشکل به وجود بیاره یا با داروهام تداخل داشته باشه.
_ رفتم مطب دکترت. باهاش حرف زدم. اتفاقا خیلی راضی بود تا تو این واکسن رو بزنی.
حرف های آن دختر را در مطب تقریبا یادم هست.
@darkhast_romannn
گفت که یکی از ویروس های شایعه و همه گیر ویروس اچ پی وی که تقریبا هشتاد درصد آدم ها این ویروس رو میگیرند. گفت تایپ های آن بالای دویست نوع هست ولی همه شان باعث بیماری نمیشوند چون سیستم ایمنی بدن ما دفعشان میکند اما چند نوعش عامل قطعی سرطان دهانه رهم هست که معمولا هم دیر تشخیص داده میشود.
از قیافه شوک شده و در بهتم خنده اش میگیرد و خم میشود تا صورتم را ببوسد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

_عزیزم خودت نگران بودی منم رفتم پرس و جو کردم دیدم میشه پیشگیری کرد چون خیلی وقت ها آدم نمیدونه این ویروس رو داره برای همین راحت انتقالش میده. بعضی ها هم زگیل تناسلی میبینن و فورا میرن پیش پزشک ولی از همه مهمتر موقع تست پاپ اسمیره که اگر تغییراتی توی دهانه رحم باشه فورا میگن باید تست اچ پی وی بدی.

_تو مطمئنی واکسنش خطرناک نیست؟ آخه اون دختره هیچی درموردش نگفت.

_آره من مطمئنم. بهترین سن تزریقش برای دخترها تا 26 سالگیه...

@darkhast_romannn

نگران و ترسیده زمزمه میکنم:

_من باکره ام. با کسی هم رابطه نداشتم که مبتلا شده باشم.

#پست626

#دریا_دلنواز

#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

_میدونم. ولی من در موردش تحقیق کردم خانم هایی که قسمت بیکینیشون رو لیزر میکنن اگر دستگاه خوب ضدعفونی نشه. خیلی راحت میتونن این بیماری رو بهم دیگه منتقل کنن.
وحشت به جانم میفتد و به صورتم میزنم:
_وای خاک بر سرم. من و بیتا نگرفته باشیم؟
جا میخورد و حتی کمی از دستم عصبانی هم میشود.
_من فقط مثال زدم. محتمل ترین راه انتقالش از طریق رابطه جنسیه.
قلبم مثل بمب ساعتی میکوبد و دهانم خشک میشود.
@darkhast_romannn
کاش عمری آدم در نفهمی بماند! این دنیا چقدر ترسناک است.نکند تا همین حالا هم به خاطر لیزر رفتن ها مبتلا شده باشم؟
_همین یه واکسن و بزنم همه چی حل میشه؟
_ اینی که من برات با مشورت دکتر گرفتم سه دوز داره. هر دوماه باید بریم بعدی رو بزنی.
دست میکشد به صورتم و از فکر بیرون می آیم. حالا که میگوید با دکترم هم در مورد واکسن صحبت کرده دیگر جای نگرانی نیست. فکرش را هم نمیکردم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
هیوا پیِ یک درددل ساده ام را بگیرد و برسد به واکسنش... کاش به جانیار هم بگویم زنش را ببرد تا واکسن بزند. هرچند آن ها رابطه ی جنسی داشته اند اما شاید در صورت تزریق ریسک بیماری کم شود.
_والا با این پرونده ی پر و پیمون پزشکی، من زبونم لال اگر سرطان رحم هم بهم اضافه بشه دیگر ته مونده ی جونمم میره.
_دلوین! من اون روزی که باهم حرف زدیم دیدم خیلی ترسیدی و نگرانی، ناخودآگاه استرسش به منم منتقل شد. با شهریار که درموردش حرف زدم فهمیدم ترسمون بی مورده... البته که منم...
@darkhast_romannn
لب هایش را بهم فشار میدهد و نفسش را رها میکند:
_حالا ولش کن. بریم زودتر.
او زودتر از من پیاده میشود. وقتی همراه هیوا داخل ساختمان کلینک میشویم خیلی زود دختر جوانی برای تزریق واکسن به اتاق می آید و ازم میخواهد مانتوام را دربیاورم. واکسن را به بازوی چپم تزریق میکند و میگوید ممکن است تب خفیف و سردرد داشته باشم.
تازه میفهمم هیوا چرا گفت کارخانه تعطیل است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میترسد به یکی از این دو درد دچار شوم که گفته هردو به فشم برویم.

#پست627
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

با رفتن خانم دکتر، مانتوام را از کنار تخت برمیدارد و مقابلم می ایستد. خوشحالم از توجهش به سلامتی ام اما کمی هم نگرانی در خودم دارم. میترسم مبتلا شده باشم... یعنی راه انتقالش به همین سادگی بوده؟ از یک دستگاه لیزر؟
آستین چپم مانتو را بعد از بوسیدن بازویم دستم میکند و آن یکی را هم خودم میپوشم.
_من بعد این واکسن تب کردم، برای همین ازت خواستم همراهم بیای فشم. خودم کنارت باشم خیالم راحت تره.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
تعجب از ته حلقم بیرون میزند و مامان خانمیِ قایم شده زیر کورسی، سرک میکشد به بیرون... او کی واکسن زده؟
_وا... مگه مردها هم میتونن بزنن؟
دکمه هایم را میبندد و من به لبخندی که محو روی لبش جاخوش کرده چشم میدوزم.
_بابام، من و سیروان رو بیست و هشت سالگی برد واکسن زدیم. البته من بعد ده سال این موضوع یادم نبود. اتفاقی وقتی دنبال داروخونه ای میگشتم که واکسن هارو داشته باشه، یادم افتاد. ما که واکسن رو دیر زدیم بهترین زمان دریافتش برای پسر ها تا بیست و یک سالگی اما به تشخیص پزشک میشد دیرتر هم زد.
@darkhast_romannn
دهان از تعجب باز مانده ام را با بوسه اش میبندد.
سخت دل میکند از لب هایم و خیره به آن میگوید:
_زنگ زدم از سیروان پرسیدم اون سال که بابا بردمون واکسن زدیم اسمش چی بود. اونم همین اچ پی وی رو گفت.
آنقدر تعجب کرده ام که حق دارد بهم بخندد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
_مگه میخواستین زن بگیرین که باباتون زود بردتون واکسن بزنین؟
حواسش به انداختن شال از سرم هست که میگوید:
_میگفت با دخترها میرین میایین مریضیشون رو به شماهم منتقل میکنن. واسه یه واکسن مارو برد پیش دوستش که توی آمریکا زندگی...
نگاهم حرفش را نیمه تمام میگذارد! گوشه ی لبش را میگزد و روی دستانش میزنم تا از دکمه های لباسم خودشان را جدا کنند.
_بابای خدابیامرزت چه نگرانه پسرهاش بوده! فکر ایدز گرفتن شماها نبودن؟ فقط ترسیدن زگیل کف دست و پا و تناسلی بگیرین؟ به جای اینکه از رابطه جنسی با دخترها منعتون کنه میبرده واکسنتون میزنه؟ عجب!!! نور به قبرشون ببره! هرچی خاک ایشونه بقای عمر دسته گل هاش باشه!
@darkhast_romannn
به بهانه ی برداشتن کیف چرمش ازم فاصله میگیرد.
چه فایده که خنده اش را دارم میبینم و صد البته تلاشش برای حفظ خود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
_نه اتفاقا به ما خیلی تذکر میداد منتهی میترسید به حرفش گوش نکنیم! برای همین بردمون و واکسن زد... حالا بی خیال!

#پست628
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

_من جای تو بودم به همین راحتی میگفتی بی خیال؟
@darkhast_romannn
اگه بهت میگفتم یکتا دو سال پیش من رو برده که واکسن بزنم تا وقتی با دوست پسرم رابطه دارم اچ پی وی نگیرم همینطوری برخورد میکردی؟ یا گردنم رو خورد میکردی؟
دست به کمر می ایستد. تک خنده ای میزند و بعد از لمس صورتش، با نفس عمیقی لبخند میزند:
_حق با توئه. آروم باش!
تای ابرویم بالا میرود. هرچند که مدت هاست از بحث و جدل استقبال نمیکند و تلاشش این است با آرامش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
مسائل بینمان را حل کند اما اینبار لابد آنقدر حق را به من میدهد که شمشیرش را قلاف کرده.
_دلوین من باکره ام!!
مثل سگ دروغ میگوید جنس خراب! قدم آهسته خودش را بهم نزدیک میکند و دست بی قرارش را به دور کمرم میپیچد.
_تو چشمام نگاه کن و قسم بخور. بگو به جون دلوین باکره ام و با هیچ دختری رابطه جنسی نداشتم.
طولی نمیکشد که مردمک های بازیگوش و شیطانش را دور تا دور چشمم میچرخاند و با خنده ای که بیشتر حرصم میدهد میپرسد:
@darkhast_romannn
_چشمات کجاست عزیزم؟؟
پدرجانش به جای تزریق واکسن و گوشزد آنکه ممکن است از زن ها بیماری بگیرند کمی بهشان حجب و حیا یاد میداد و بی شرفی را از سرشان میانداخت. با دستی که هیوا دارد با خودش میکشد پاجان را خواهش به همراهی میکنم. جای تزریق واکسنم کمی میسوزد و از حرص شوخی هیوا توی قیافه رفته ام.
_دست شما درد نکنه که به فکر رحم پَهِم من بودی.
بلند بلند میخندد و فرمان را میچرخاند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

_مردها که مثل شما نمیتونن تست پاپ اسمیر بدن، مگه جاییشون زگیل بزنه تا بفهمن دچار شدن. یادم باشه به فرزاد و رحمانم بگم اگر واکسن میخوان من داروخانه میشناسم که داشته باشه. اتفاقا ایرانیشم داشت... قیمتشم مناسب بود. منتهی فکر کردم برای توی آمریکایی بگیرم بهتر باشه.

رویم را به سمت شیشه ماشین برمیگردانم و بازویم را بغل میگیرم:

_وای به حالت تب کنم. فعلا که دستم درد میکنه... بریم برای من یه چی بخر بخورم. فشارم افتاده.

_چشم!!

@darkhast_romannn

صدای ریز خنده هایش مثل یورتمه روی اعصابم میرود. از یک طرف خوشحالم که حواسش بهم بوده و هست و از طرفی حس تلخی که طرف حسابم یک مرد ایرانی تمام عیار است، دلخورم کرده. مردهای ما را جان به جانشان کنی چیزهایی که برای ما بد و عیب و بی حیایی میبینند را اصلا برای خودشان نمیبینند. خون ما را در شیشه میکنند که نگو و نخند و سنگین باش و با حیا... آن وقت هرچه خودشان کاربلدتر باشند و زبان بازتر بهتر است و اتفاقا بهمان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
میگویند که خوشبحالت مردی مثل ما نصیبت شده!
خدا را شکر کن طرف حسابت خوب یادگرفته چطور راضی ات کند و دلت را به راحتی ببرد.

#پست629
#دریادلنواز
#عقاب‌بی‌پر

با توقف ماشین جلوی مرکز خریدی که خودم آدرسش را به او داده ام، زودتر پیاده میشوم. با بی رحمی او را کارگرم تصور میکنم و دستور میدهم سبد خرید را پشت سرم بیاورد. هرچه دم دستم میرسد را با ربط و بی ربط در سبد میریزم. نه قیمتش را میخوانم نه تاریخ مصرف و نه کالری اش را... از قصد هم جایی را انتخاب کردم که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را داشته باشد. کرم ضدآفتاب و دور چشم و رژ لب و ریمل هم برمیدارم. از هرکدام دو تا... جرئت ندارم حتی برگردم و به سبدی که هیوا دارد حملش میکند

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نگاه بیندازم. یکتا اگر از این بچه بازی ام باخبر میشد سرم را گوش تا گوش میبرید.
_بسه... همینارو میخوام. برو حساب کن!
آنقدر بی خیال است و شاد که همان یک ذره دلسوزی هم از سرم میپرد. کاش زور سرپنجه هایم میرسید و گردنش را میفشردم.
_مطمئنی چیز دیگه ای لازم نداری؟ همه خریدات همین بود عزیزم؟
همین را طوری میگوید که انگار یک عدد مسواک خریده ام و یک بسته خلال دندان!! دستش دارد میفتد بابت نگه داشتن سبد...
@darkhast_romannn
_فعلا همیناست. حالا تا فشم شاید دلم باز خواست خرید کنم.
سری تکان میدهد و برای حساب کردن هرچه در سبد است به سمت دیگر سالن میرود. تازه هورمون های خجالتی که مامان خانمی دارد حواله ی مغزم میکند، دریافت میشود!! خب تقصیر خودش است. حرصم را با آن استدلال مسخره اش درآورده. لب میگزم و خودم را میرسانم به او...
_ببین اینو احتیاج ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دم دستم هرچه میرسید را برمیدارم تا برگردانم سرجایش...
_چیکار میکنی؟
دانه های عرقی که روی پیشانی ام نشسته خودش دلیل است. دلیل خجالتی که دیگر به همه جای بدنم رسیده و نتیجه اش شده عرق شرم!
_من شوخی کردم وگرنه این همه خوراکی و وسیله رو میخوام چیکار؟
دستِ آزادش را میرساند بهم و هرچه بغل گرفته ام را برمیگرداند داخل سبد.
_همین الان یه چیزی از دوست دخترهای قبلیم یادم اومد!
@darkhast_romannn
پا روی دمم میگذارد و تای ابرویم بالا میرود.
_چی؟
_که اونا خیلی پرخرج بودن و تو بعد چند ماه تازه یه چیزی خریدی که پولش رو من حساب کنم!
سبد را روی میز میگذارد و هرچه با ربط و بی ربط داخلش ریختم را یکی یکی جلوی مردی که پشت میز نشسته و بارکد خریدها را میزند میگذارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کار از کار میگذرد وقتی فیش بلند بالا را دستگاه بیرون میدهد و هیوا به قیافه ام میخندد.
_منم همینو بهونه کنم که ازت یه چیزی بخوام؟
کارتش را داخل کیفش میندازد. مشغول انداختن خریدهایم داخل نایلکس بودم که پشت سرم می ایستد.
_دلوین...
زمزمه اش آنقدر آرام هست که فقط خودمان بشنویم اما محض نزدیکی بیش از حدش نگاهم را به اطرافمان میچرخانم.
_من واکسن زدم نه فقط بازوم که همه جام درد میکنه. استخرم نمیام و...
@darkhast_romannn
انگشت اشاره اش روی لبم مینشیند. همان لحظه که صندوقدار نیم رخش را به سمتمان میچرخاند مچ هیوا را میگیرم.

#پست630
#دریا_دلنواز
#عقاب‌بی‌پر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

_بریم تو ماشین درباره اش حرف میزنیم.
تقصیر خودم شد. خودم که نه... مامان خانمی! حالا نمیشد دهانم نمیچرخید و نمیگفتم که خجالت زده ام بابت این همه خرید؟
وقتی سوار ماشین میشویم موبایلم زنگ میخورد. یکتا تازه از خواب بیدار شده... بهش پیام داده بودم که صبح زودتر از خانه اش میروم اما آنقدر هولِ نبودن من بوده که اصلا پیام ها را چک نکرده. صحبت هایم با یکتا طول نمیکشد... با قطع تماس تکیه به صندلی ماشین میدهم و هیوا را نگاه میکنم. بین تمام خریدهایی که همه اش مال خودم است او یک مجسمه ی کوچک برداشت... مجسمه ای که نقش عقاب را داشت.
@darkhast_romannn
_نمیدونستم از مجسمه خوشت میاد.
_از مجسمه خوشم نمیاد! عقاب رو دوست دارم.
عجیب است. نمیدانستم...
_چرا؟
شیشه را پایین میدهد و آرنجش را لبه ی آن میگذارد. برای کشیدن سیگار لطف میکند و اجاره میگیرد. به حتم مصرفش از سابق کمتر شده... بیشتر وقت ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
آنقدر فکر و خیال خودش غرق هست که شاید یادش میرود روزی چند نخ سیگار میکشیده است.
_بابام یه مجسمه ی عقاب داشت. مادرم اون رو روی سنگ تراشیده بود. تنها مجسمه ای که توی خونه ی پدرم ساخت و البته تنها هدیه ای که به پدرم داد. مجسمه ی خیلی بزرگ و خاصی نبود. ریزه کاری های آنچنان هم نداشت اما با همه ی معمولی بودنش برای پدرم خیلی عزیز بود. یه شب وسط دعواشون با همدیگه... وقتی دیدم زورم نمیرسه تا از هم جداشون کنم یا برای یه لحظه آروم بگیرن و من بگم که سیروان داره توی تب میسوزه. اون مجسمه رو برداشتم و کوبیدم به زمین... به آنی هردوشون ساکت شدن. من اما تازه فهمیدم چیکار کردم... اون شب از پدرم خیلی کتک خوردم. مادر رفته بود سراغ سیروان و دایی هم اومد دم خونه دنبالشون... من و بابا اما تو خونه تنها موندیم. چقدر ازش معذرت خواستم، چقدر گریه کردم... میگفت تو عقابم رو بی پر کردی. من...!! منی که با همون سر و صورت له و داغونم، رفتم و چسب آوردم تا اون پرهای شکسته رو بهم بچسبونم.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
برای ماشین جلویی دو تا تک بوق کوتاه میزند و آرام ادامه میدهد:
_مثل همیشه که وقتی دست روی ما بلند میکرد پشیمون میشد و ازمون معذرت میخواست، بغلم کرد و ازم عذرخواهی کرد. اتفاقا من از دستش ناراحت نبودم و بهش حق میدادم تنبیهم کنه. وقتی سرم روی سینه اش بود بهم گفت ده دوازده سالگی... با پسرعموش سیامند و یکی دوتا از بچه محل ها یه عقاب رو پیدا میکنن. اونا از ترسشون به عقابی که زمین افتاده بوده نزدیک نمیشن اما بابای من... میره سراغش. منقارش گیر کرده بوده توی یه دبه و چشمش هم آسیب دیده بوده. میگفت تا منقارشو از توی دبه کشیدم بیرون یه صدای عجیب و غریبی از خودش درآورد و بعد روی پاهام نشست. پرهای زیادی از عقاب همون اطراف افتاده بوده... حالا یا میخواستن شکارش کنن یا وقتی زمین افتاده بوده بهش آسیب زدن. خلاصه کل افتخارش توی اون سن و سال میشه نجات عقاب! مادرمم میدونسته... برای همین اون مجسمه رو بهش هدیه میده.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
فکر میکردم قصه ی عقاب و پدرش همین جا به پایان میرسد اما خنده ی تلخ هیوا نگاهم را به چشمان سرخ و خسته اش میکشد.
_مامانم به بابام گفته بود تو که اینقدر عقاب رو دوست داری مثل اون باش و توی چهل سالگی بمیر!
لبخندی که ناخواسته روی لبم جمع شده مه و مات میشود. او اما به خنده اش وسعت بیشتری میدهد.
میگوید که به تازگی این را فهمیده... درست همان وقتی که پدرش بیمارستان بستری بوده و این قصه را برایش تعریف میکند.
_پدرم یه افسانه ای در مورد عقاب میدونست که برام تعریفش کرد. گفت بعضی ها میگن عقاب میتونه تا هفتاد سالگی عمر کنه ولی برای اینکه به اون سن برسه باید توی 40 سالگی تصمیم مهمی بگیره چون نه دیگه نوک تیز و بلندی داره و نه چنگال های انعطاف پذیری که بتونه طعمه اش رو بگیره. بال هاشم به خاطر ضخیم شدن پر ها به سینه اش میچسبن و دیگه پرواز براش سخت میشه. اون وقته که یا باید بمیره یا 150 روز عذاب بکشه. اون نوکش رو به کوه میکوبه تا از جا کنده بشه و بعد هم همینکارو با

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
چنگال هاش میکنه. اونوقته که باید منتظر بمونه که نوک و چنگال های جدید دربیاد. با همون چنگال های تازه دراومده، پرهاشو میکنه، خودش با دستای خودش... برای اینکه بتونه دوباره پرواز کنه. و آخرسر بعد 5 ماه دوباره از نو متولد میشه و میتونه پرواز رو تجربه کنه.

#پست631
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

لرزیدن صدایش آنقدر برایم مشهود است که دستم را جلوی دهانم نگه میدارم تا نپرسم چرا مادرت به جای مردن پدرت از او نخواسته برای 5 ماه دور از همه تان بماند و آدم دیگری از خود بسازد.
_عقاب وقتی میخواد بمیره، شروع میکنه به پرواز و تا میتونه اوج میگیره. اینقدر پر میزنه و بالا میره که دیگه بالهاش نای حرکت ندارند. وقتی به بالاترین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
حدش میرسه پر هاشو دور خودش جمع میکنه و در حالی که مُرده از اوج سقوط میکنه. مادرم... مادرم هیچوقت نتونست به پدرم اعتماد کنه. به عوض شدنش... به درمان شدنش. اون حتی نسبت به خودش هم ناامید بود. الانم این حس رو من دارم که بعد از تموم شدن این قرص ها برمیگردم به روز اول...
صورتش را به سمتم برمیگرداند و با زمزمه ی خفیف تری دلم را ریش میکند:
_به همون روزی که میخواستی برای همیشه بری.
حرفی برای گفتن ندارم. یعنی آنقدر ذهنم یکباره آشفته شد که دیگر عقل مامان خانمی هم قد نمیدهد که چه کنم تا بحثمان عوض شود و حالمان از این بغض فاصله بگیرد. در این چند ماه هرچه بیشتر به جزئیات زندگی هیوا پی بردم برایم مثل روز مشخص شد که چقدر تنها بوده و زیر هر فشاری این تنهایی بیش از پیش او را زمین زده است. تازه میفهمم چرا برق چشم هایش رفته و شبیه آدم های اطرافش نیست.
-یادت بمونه که تو اون روزها رو به تنهایی گذروندی. یادت بمونه که تو این راه خودت بودی و خودت. یادت بمونه خودت بودی که دوای درد خودت

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
شدی نه کس دیگه ای. هروقتم که خوب شدی و بالاخره این زخم بسته شد میتونی مثل آخر فیلم پاپیون داد بزنی که من هنوز زندم. میتونی بگی هیچ انتظاری از کسی ندارم چون خودم مراقب خودم هستم. خودم... خودم!
لبخندی به آرامی گوشه ی لبش جا خوش میکند و من حرف از واقعیت میزنم.
-تو مرد قوی و محکمی هستی. شاید هرکسی جای تو بود طور دیگه ای از آدم های اطرافش انتقام می گرفت. اما تو همیشه تکیه گاه بودی برای پدر و مادرت. با همه مشکلاتی که داشتین یه لحظه از برادرت غافل نشدی. الانم که... هوای من رو داری!
@darkhast_romannn
قدر خودت رو بدون. اینقدرم به خودت زخم نزن. مطمئنم پدرت هم میدونسته اون کسی که بال پروازش بوده توی زندگی... تو بودی، برای همین همیشه صلابت و اقتدار خودش رو تا لحظه ی مرگش داشت! آدم های اطراف تو این رو مدیون تو هستن... و خودشونم خوب میدونن.
روی صندلی می چرخم تا دستانم را دور گردنش بیندازم. صدای خنده اش بلند می شود وقتی صورتش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
را میبوسم و صد البته در مسیر خلوت پیش رویمان جلوی دیدش را میگیرم. با روی ترمز زدنش هردو به جلو پرتاب میشویم و دیگر کسی حریف صدای خنده هایمان نیست. نه غصه هایی که هرکداممان به دل داشتیم و نه دردهایی که خوب میدانستیم هیچوقته هیچوقت هیچوقت درمان نمیشوند.
-تا آخر سال صبر کن. بذار من قسط و قرض هام کمتر بشه.
لپم را میکشد و مویم را از جلوی صورتم کنار میزند:
-قسط هات تموم بشه چیکار میکنی؟
-پرایدم رو میفروشم. با پولش یه فولکس آبی فیروزه ای میخرم و یه چمدونِ نارنجی! بعد میام دنبال تو...
باهم یه سفر دو نفره میریم. اینکه کجا میریم و کی برمیگردیمش مشخص نیست. بستگی به حالمون داره. هروقت ماشینم کم آورد و خودمون... برمیگردیم.
-نگفته بودی ماشین های قدیمی رو دوست داری.
-ماشین آبی و چمدون نارنجی و سفر بهونه است.
میخوام نفس به نفس تو باشه هر صبح و شبم!
****

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست632
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

*

رو به دوربین فیلم بردار لبخند میزنم و تلاشم را دو چندان می کنم که کاملا عادی به نظر برسم. از دیروز که یکتا برای تغییر رنگ موهایش به آرایشگاه رفت و در نبودش کارت جشن عقدش را روی میزم دیدم باورم شد که دیگر صبح و شب او را در کنار خودم ندارم. شاید اگر دلداری های دوستانم نبود به این زودی ها سرپا نمی شدم. به قول فرزاد من کی خانه بودم؟ یکتای بیچاره همیشه ی خدا تنها بود اما حالا به خاطر همکاری های جانیار من دیگر کمتر اسنپ می روم و تقریبا بعد از کارخانه مستقیم به خانه می آیم.
-دلوین جان اون کیف من رو میاری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
به خواست خاله یلدا برمی گردم و از روی صندلی کیفش را بر میدارم. این کاوه با سورپرایزش ما را کشت. قرار بود محضر و جشن خودمانی تدارک ببیند و برخلاف صحبتش با این محضرخانه ای که او گرفته دهان من یکی از تعجب بازمانده است.
-خاله جان بیا.
-دستت درد نکنه قربونت برم. ایشالا عروسی خودت.
-فعلا من این دخترم رو شوهر بدم یه نفسی بکشم بعد... وقت هست!
_قربون شکل ماهت برم. کی بشه من عروسی تو رو ببینم.
@darkhast_romannn
خاله هم این روزها زیاد از این آرزوها می کند. خدا بخیر بگذارند. حسی به من میگوید عالم و آدم دیگر از رابطه ی من و هیوا باخبر شده اند و ما دو نفر فقط خودمان را داریم بیخود معذب میکنیم.
کیف را تحویلش می دهم و به احترام حرف دکتر که گفته اگر مراعات بیشتر نکنی مجبور می شویم پایت را جراحی کنیم و استخوان هایت را بتراشیم مثل بچه ی آدم روی صندلی می نشینم. مدتی هست که نه دیگر چشمم تار می شود و نه دست و پایم سر... فقط گاهی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پاجان درد می گیرد و برخلاف او من از ترس صدایم را می برم. دکتر گفته نیاز به تشکیل کمیسیون پزشکی دارم تا در مورد پاجان تصمیم بگیرند.
ناشکری نمی کنم اما من همان سر شدن های سابق را به درد امروزم ترجیح می دهم. دردی که ناشی از عوارض ام اس به حساب می آید و گونه ای نادر از آن است.
با نفس عمیقی لبخندم را از مامان خانمی تحویل می گیرم. بدجور به خودش رسیده، انگار عروسی اوست تا یکتا.
از مادرم می خواهم به جای دوربین عکاسی مراسم چند ثانیه ای صورت خوشگلش را به سمتم بچرخاند.
@darkhast_romannn
پیش از گرفتن عکس، کاوه دستش را دور کمر او میپیچد و در حالی که یکتا را در آغوش گرفته تصویر لبخند هردویشان عکسی می شود در صفحه اینستاگرامم. مراسم عقد هنوز برگزار نشده و مهمان های کم مراسممان کنار کاوه و یکتا عکس می گیرند.
سیروان یک دست طوسی تیره پوشیده اما رنگ کراواتش را روشن انتخاب کرده... سایه هم با اضافه وزنی که داشته سخت تر روی صندلی جابجا می شود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
و گاهی از ذوق جشن حتی قر ریزی هم به خودش می دهد. می دانم سیروان حساسیت های برادرش را ندارد شاید برای همین سمت راست خاله جان نشسته.
من اما به احترام هیوا برای مراسم امروز ماکسی بلند مشکی خریده بودم با آنکه در موردش حرفی به او نزده بودم اما خودش دیروز برایم هدیه ای فرستاد که داخل جعبه ی آن همین لباسی که به تن دارم بود.
-هیوا برنگشته؟
حتما که کژال بهتر از من می داند.
-نه. دیروز پروازش تاخیر داشت گفت اگر بتونه خودش رو حتما به مراسم می رسونه.
@darkhast_romannn
دل خوشی از او ندارد شاید برای همین پشت چشمی نازک می کند.
-عمرا بیاد دیروز هدیه اش رو برای بابام فرستاد.

#پست633
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

دلم می گیرد از نبودنش این کژال هم مدام توی دلم را خالی می کند. میگوید از کجا معلوم سفر هیوا کاری بوده باشد. شاید برای نبودن در این جشن بهانه ی سفر کرده است.
-تو باهاش حرف زدی؟ دیروز که بابا بهش زنگ زد جواب نداد بعدم پیام فرستاد که جایی هستم و نمی تونم صحبت کنم.
منهم دیروز نتوانستم با او حرف بزنم. دوبار زنگ زدم و هردو بار تماسم بی پاسخ ماند.
-به من گفته بود امروز میاد ولی...
@darkhast_romannn
با آمدن عاقد به پشت میزش مهمان ها روی صندلی می نشینند و من و کژال کنار هم می ایستیم. صدای خنده های بلند جانیار باعث می شود مسیر نگاهم عوض شود. کنار سفره عقد ایستاده و از همه خوشحال تر به نظر می رسد. حتی که گداری که زنش دم گوشش پچ پچ می کند عین خیالش نیست. همه ی حواس و توجهش به مادرم و کاوه است. خوشحالم که تماس های اخیر پدرم را بی جواب گذاشتم حتی دایرکت ژینوس را نخوانده پاک کردم، به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
پسر عمه ام هم گفتم دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست.
زندگی پدرم، داییم و دخترش به خودشان ربط دارد.
خدا را شکر با نیامدنشان به مراسم امروز هم ریشه ی پوسیده ی این نسبت قوم و خویشی را از ریشه و بن کندیم و دور انداختیم.
تا خواندن خطبه عقد حرف هایم را با خدایم می زنم.
دلم روشن است آنقدر ذره ای شک و تردید نسبت به کاوه و ازدواجش با مادرم ندارم. صدای زنگ موبایلم مرا از جا می کند، خودم را از بین سایه و سیروان رد می کنم و می رسانم به میز و صندلی ها... وای مامان خانمی ببین چه کسی پشت خط است.
@darkhast_romannn
-جانم. سلام...
صدایش کمی خش دارد. سرما خورده است؟
-دلوین، عزیزم من محضر رو پیدا نمی کنم. پلاکش همینه که روی کارته؟
چنان ذوقی در جان و تنم می نشیند که فقط شالی از پشت صندلی برمی دارم و آن را به دور بازو و شانه هایم می پیچم.
-هیوا جانم پلاکش رو نمی دونم. بیا سر نبش خیابون رزاقی. من الان میام جلوی در.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
باشه اش را می شنوم و به جای منتظر ماندن برای آسانسور پله ها را تند و عجولانه پایین می روم.
همزمان با رسیدنم به جلوی محضر کمی آن طرف تر او را می بینم. حق دارد آدرس را گم کند. برایش دست تکان می دهم. کت و شلوار مشکی اش را با پیرهن مردانه طوسی پوشیده و جلیقه و کراوات آبی به تن دارد، ضعف می رود دل مامان خانمی از ذوق...
-سلام عشق من.
نگاهی به پشت سرم می ندازد و گونه ام را می بوسد.
صدایش هرچه آشوب و دلهره در خودم دارم را از دم می کشد.
@darkhast_romannn
-سلام عزیزم.
نگاهی به پشت سرم میندازد و گونه ام را می بوسد.
-دلم برات تنگ شده بود.

#پست634
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

سرماخوردگی نه فقط از صدایش که از چشمان و پره های سرخ بینی اش پیداست.
-حالتم که خوب نیست.
-کل دیروز رو زیر سِرُم بودم. به زبون خوش دارم میگم که دیگه هیچ سفری رو بدون تو نمیرم. اینبارم قرار بود بیای که نشد!
دلم برای بوی تنش تنگ شده بود. خدا را شکر که صحیح و سالم برگشته است. پس دیروز به همین خاطر جواب زنگ های ما را نمیداد.
-دیر رسیدم؟
@darkhast_romannn
تازه یادم می آید خطبه عقد را می خواندند که تلفنم زنگ خورد و به پایین دویدم.
-فکر کنم دیگه خطبه خوندن.
مچم را می گیرد و تمام تنم گرم می شود. با عجله به سمت کابین آسانسور می رویم.
-سفارش گل داده بودم. رسیده؟
آنقدر دسته گل های بزرگ برای کاوه فرستاده بودند که دیگر به اسمشان دقت نکردم.
-نمیدونم. تو کی از سفر رسیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کابین می رسد و به محض سوار شدنمان به طور کاملا مشهودی آمار دوربین های مخفی را می گیرد. من دیگر می توانم ادعا کنم که او را بزرگ کرده ام. از چشم هایش هم می توانم بفهمم چه نقشه ای در سر دارد. تمام مدت کوتاه حضورمان در کابین مرا میبوسد و بی آنکه اعتراضی کنم همراهش می شوم.
-یادت باشه امشب یه قرص سرماخوردگی بخوری.
دور لب مرا که با دستمال پاک میکند و بعد همان را هم به لب خودش میکشد. طوری به او زل زده ام که انگار مدت هاست مردمک هایم از دیدن تصویر صورتش بی نصیب بوده اند.
@darkhast_romannn
-بدون من دیگه نرو. اگه گفتمم نمیام تو به زور با خودت منو ببر. مُردم تا بیای. به خدا!
اوایل سخت است، مثلا تو نمیدانی وقتی عصبانی می شود باید سکوت کنی یا حرف بزنی و قانعش کنی، یا وقتی غمگین است او را به حال خود بگذاری یا برایش حرف هایش قشنگ بزنی. نمیدانی مثلا دوست دارد وقتی رانندگی می کند دستت را بگذاری روی شانه اش یا وقتی تو را پیاده می کند و میرود دوست دارد چند دقیقه بعد زنگ بزنی و بپرسی کجایی عزیز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

دل؟! اوایل خیلی سخت است و به کوچکترین چیز ها گیر میدهید و فکر میکنید نکند دوام نیاورید، نکند قرار است گذشته تکرار شود، اما کم کم، نرم نرم، با تمام کش و قوس ها، با تمام جنگ و جدل ها و استرس ها برای یک لحظه نبودنش، میمیری و وجودش را میپذیری و رابطه همین پذیرفتن است.
پذیرفتن وجود آدمی که با هزاران شباهت و تفاوت کنار توست. مستقل است و تو... تو دوستش داری.
به محض رسیدنمان صدای دست و کل و خوشحالی مهمان ها می آید، دور سفره عقد آنقدری شلوغ هست که غیر از سیروان نشسته روی صندلی و یکی دو نفر از همکار های سابق کاوه خان کسی ما را نمی بیند.
هیوا که سمت برادرش می رود منهم خودم را به یکتا می رسانم.

@darkhast_romannn

#پست635
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

-کجا رفتی؟ دلشوره گرفتم.
گونه اش را می بوسم. زیبایی اش امروز چند برابر شده... هربار نگاهم به صورتش افتاد دلم رفت و خدا را شکر کردم که مادری مثل او را دارم.
-ببخشین. هیوا زنگ زد یه لحظه مجبور شدم برم پایین. محضر رو پیدا نمی کرد.
از شنیدن اسم هیوا خوشحال می شود و گردن می کشد تا ببیندش.
-اِ هیوا اومد؟ کجاست؟
زودتر از مادرم او را پیدا می کنم. در حال گپ و گفت با کاوه است. همدیگر را در آغوش می کشند و هیوا هم با خودش رویی به او تبریک می گوید. دلم می خواهد عکس العمل کژال را ببینم. چقدر پشت سر این بیچاره بد گفت. آمدن هیوا حتی سیروان را هم از آن سکوت و یک جا نشستن دور می کند. هر دو برادر با خانواده ای که غیر از همکاران و دوستان کاوه هستند حرف می زنند و لبخند به لب دارند.
-دلوین؟
کراوات شل برادرم را برایش سفت می کنم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
-جانم؟
-تبریک می گم بابادار شدنمون رو.
زیر خنده می زنیم و با شیطنت ادامه می دهد:
-کی فکرشو می کرد یکتا ازدواج کنه؟
چشم میدوزم به مادرمان، در آن پیرهن خوشرنگ صورتی و کلاه کوچکی که سمت راست سرش گذاشته، آرایش ملیح و چشم نوازش به نظر خواهر بزرگترم می آید تا مادرم.
-چقدر حالش خوبه، دیشب بهم می گفت انگار دارم خواب می بینم. صبح ها با استرس بلند می شم چون نگرانم همه چیز توی رویا و خیالم باشه.
@darkhast_romannn
پذیرایی کنندگان محضر به هردویمان شربت تعارف می کنند، جانیار برنمی دارد من اما کمی فشارم افتاده.
-این پسره خیلی تابلو تو رو نگاه می کنه ها.
مطمئنم هیوا از آن دست مردانی نیست که تابلو زل بزند و جانیار هم تمام این تیکه و متلک پراکنی هایش را از سر دهن لقی مادر محترمان دارد.
-چیه حالا؟ خدا خواهر خوشگل بهت داده همه نگاهش می کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
کراواتش را مجدد شل می کند. برعکس پدرمان جانیار را جان به جانش کنی اهل این قرتی بازی ها نیست.
-اون که بله. با این مدل لباس و آرایشی هم که تو داری با عروس در رقابتی.
باز پیله کردن هایش شروع شد...
-خوبه خرجم رو نمی دی وگرنه فکر کنم از اون برادرهایی می شدی که بی اجازت حق نداشتم از خونه بزنم بیرون. لباس تنمم حتما باید خودت انتخاب می کردی.
-حرف پول شد... یادم افتاد باید چیزی رو بهت بگم.
@darkhast_romannn
البته می دونم اینجا جاش نیست و الانم وقتش.
نزدیکتر می آید و درست جلوی دیدم را میگیرد. تازه داشتم یواشکی از دیدن چال گونه های هیوا لذت می بردم.
-با کادویی که برای یکتا خریدم و ریخت و پاش کتایون واسه مراسم امشب، این ماه شرمندتم.
آنقدر پیش دوستانم و هیوا از جانیار تعریف کردم که چشم خورد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست636
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز
لینک گپ درخاست رمان
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان
@Darkhast_romannn
-من این ماه چک سنگین دارم. آخرین قسطه تالاره.
-می دونم ولی اجاره خونه و خرج و برج ماشین هم هست. به خدا نمی رسونم. توام که دیگه خونه تنهایی، خرجی نداری.
@darkhast_romannn
هرچه خوشی دارم زهرمارم می شود.
-شروع شد باز؟ چهار پنج ماه پول دادی حالا که مامان شوهر کرده و بهتم آمار داده من با کی میرم میام، خودت رو کشیدی عقب؟
آنقدر عصبانی ام که دلم می خواهد فریاد بزنم.
-هیس، یه کاری کن همه بفهمن. من که نگفتم نمیدم، فقط این دوماه رو.
-دوماه؟ گفتی فقط این ماه که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
دستم را می گیرد و از مهمان ها دور می کند.
-ماه بعد که دو و نیم بیشتر نیست.
زل می زنم به صورتش یعنی فقط چند ماه اول می خواست خیال من را راحت کند؟ تازه می خواستم برای خودم بیشتر وقت بگذارم. همین دو سه روز پیش با بیتا به استخر رفتیم و قرار شد هفته ای دو روزمان را فیکس کنیم.
-خب بابا امشب رو زهرمارمون نکن، یه کاریش می کنم خیرسرم. با کتایون می خواستیم دو هفته بریم مسافرت.
دود از مغزم بیرون می زند. مثل همیشه گویا من سفر و استراحت نیاز ندارم. به داد مامان خانمی که در شرف خفه شدن است می رسم و از جانیار خودم را دور می کنم. حالا که بساط شادی فراهم است بهتر می شود اگر من آدمک های مامان خانمی را مامور کنم تا جلوی لشکر غم را بگیرند. با نشستنم روی صندلی فرصتی فراهم می شود که حال خوش یکتا و شادی مهمان هایمان را ببینم. هیوا هم گرم صحبت با یکی از دوستان کاوه است. دست میکشم به پاجان و لبخندم را حفظ می کنم. راست گفته اند که آدم ها هیچوقت صد

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
در صد تغییر نمی کنند. حساب جانیار هم از آن آدم ها جدا نیست.
به احترام فوت وریا روزبهانی جشنمان بزن و برقص آنچنانی ندارد و تنها یکی دو آهنگ شاد پخش می شود. کژال و سایه و دو دختر جوانی می رقصند، من هم مدام از زیر دست سایه در می روم تا در حضور هیوا مجبور به رقصیدن نشوم. بعد از خوردن شام یکتا به همراه کاوه می رود و جانیار و زنش هم به خانه خودشان. سایه زیاد اصرار می کند و سر به سرم می گذارد که امشب را تنها نمانم اما منهم مثل کژال ترجیح می دهم شب را در خانه ی خودمان تنها باشم.
@darkhast_romannn
****

لحاف را روی سرم می کشم و به صفحه ی موبایلم زل می زنم. یکتا نیم ساعت پیش زنگ زد، بغض کرده و دلخور بود که چرا همراهش نرفتم. مادر من یک ذره به فکر خودش نیست. به جای آنکه امشب را کنار همسرش باشد و به هیچ سر خری زنگ نزند نشسته پای تلفن و دارد آمار بچه هایش را می گیرد. بعد از تمام شدن مراسمشان هیوا هم خیلی زود رفت و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
نشد با یکدیگر حرفی بزنیم. در فکر زنگ زدن بودم که شماره اش روی موبایلم میفتد.
-جانم؟

#پست637
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

❤️🦅 رمان عقاب بی پر VIP 🦅❤️:
-سلام بیدار بودی یا بیدارت کردم؟
-بیدار بودم عزیزم. تو بهتری؟
-آره. با اون همه قرص و آمپول دیگه بهتر شدم.
چیزی نیست.
تماس امشب حس می کردم در نقش یک مرد خونسرد و مهربان فرورفته و مدام در تظاهر به آرامش است.
نمی دانم اگر من جای او بودم توقع می کردم که مراسم عقد دایی محترمم یکسال عقب بیفتد یا نه.
-در چه حالی؟ تنهایی؟
-آره موندم خونه ی خودمون... و تنهام!
@darkhast_romannn
-برای اینکه تنها نباشی پاشو یه غذا درست کن من دارم میام سراغت.
درد دلتنگی دیگر داشت به گوشت و پوست و خونم می رسید. خدا خیرت بدهد مرد...
-اتفاقا تو خونه همه چی هست بگو چی می خوای؟
-ساندویچ ماکارونی با نون باگت! مثل اولین باری که برام غذا درست کردی.
می نشینم روی تخت و موهایم را پشت گوشم می فرستم. عجب شبی بود. چطور حاضر شدم برای او

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که ناشناخته و عجیب به نظر می رسید شام درست کنم و ببرم.
-باشه فقط داری میای دنبالم نون باگت و ترشی بخر، دویست گرمم خیارشور و یه نوشابه خانواده مشکی. ماکارونیش رو داریم اما مخلفاتش نه. اگر سختته زنگ بزنم سوپری برام بیاره.
میخندد و میگوید:
-نه. می گیرم میارم. بازم اگر فکر کردی چیزی لازم داری برام پیام بفرست بخرم.
-باشه عزیزم.
تا از تخت پایین می آیم و خودم را در آینه اتاق برانداز می کنم میگوید:
@darkhast_romannn
-خونتون نمی مونیم دلوین. شب رو بریم زیر آسمون شهر.
ذوق آن یکباری که در چادر مسافرتی ماندیم جیغ ام را در می آورد.
-باشه. هرچی تو بگی.
به محض تمام شدن صحبتمان به آشپزخانه می روم و تدارک شام را می چینم. کار سختی ندارم و آن میان ها هم آرایش می کنم و به خودم می رسم. پوشیدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباس و آوردن مانتو و شالم همزمان می شود با رسیدن هیوا. در را برایش باز می کنم و به آشپزخانه خودم را می رسانم. آنقدر دیر آمده که دیگر غذایم آماده است. ذهنم را حرف های جانیار بهم ریخته... هرچقدر هم از مامان خانمی می خواهم که جلوی افکار منفی ام را بگیرد پایش را در یک کفش کرده که دیگر خسته شده ام و نا ندارم. حق دارد پیرزن... اقتضای سنش هم به گونه ایست که نمیشود با او دهن به دهن گذاشت.
تایپ و شلوار نارنجی مشکی ام زیادی تنگ است و متاسفانه آن اضافه وزن مختصری که ناشی از مصرف کورتون می باشد را نشان میدهد. بی خیال شانه ای بالا میندازم. هیوا که همه چیز را می داند دیگر چرا پنهان کاری کنم؟
-دلوین جان.
-بیا داخل. سلام.
به استقبالش می روم و زودتر از خودش دسته گلی که برایم آورده را می بینم.
-به! شما خودت گلی خوشتیپ.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برخلاف من که گونه اش را می بوسم او سراغ لب هایم را می گیرد. فقط به خاطر مامان خانمی دختر آرام و ساکتی می مانم. آتشش تند است و مرا دارد یاد اولین بوسه مان میندازد. گفتم امشب جور دیگری شده بود. در تمام مراسم او را زیر نظر داشتم. دیگر خوب شناخته ام او را... حتی از نگاهش، از حرف زدنش می فهمم دلخور است یا عصبانی...

@darkhast_romannn

#پست638
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

کار با لب هایم دارد و من حس میکنم مژه هایم بهم گره خورده، توان باز کردن چشمانم را ندارم تا وقتی که سایه اش از روی صورتم کنار می رود و راه نفسم باز می شود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خریدها را دستم می دهد و مثل یک مرد تمام عیار ایرانی سراغ غذا را می گیرد.
-آمادست همه چی؟
در را پشت سرش می بندد و حین گذاشتن گل ها در گلدان خیالش را راحت می کنم:
-الانم همه چی رو آماده می کنم. تو بشین برات یه چایی بریزم.
با نگاهش سر تا پایم را برانداز می کند و سعی می کنم به روی خودم نیاورم. تپش های قلبم آنقدری زیاد شده که اگر اینطور زیر نظرم نگرفته بود قرصی برای تپش هایم می خوردم. به لطف آب سردی که برای شستن تنها لیوان در سینک باز کرده ام کمی بدنم از انقباض خارج می شود و عرق رسیده به پوست تنم هم فروکش می کند. چه اشتیاق خجالت آور و بی شرمی در خودت داری مامان خانمی.
-برام سوغاتی نیاوردی؟
لیوان چای و خرما را رو به رویش می گذارم و او آرنجش را از روی میز برمیدارد و نگاه به چشمم میندازد.
-آوردم. تو ماشینه...

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تیری در تاریکی انداختم و به هدف خورد.
-راضی به زحمت نبودیم جناب.
ابرویی بالا می ندازد و بند تاپی که سر خورده و تا نیمه های بازویم پایین آمده را با آرامی هرچه تمام تر برمیگرداند سر جایش... گرمایی که سرانگشتانش دارد تنم را هوشیار می کند.
- امیدوارم خوشت بیاد!!
نفس لرزانی که از سینه ام بیرون میزند را میبیند و لبخندش را جمع میکند. از این همه خودداری دارم کلافه می شوم. چقدر همه چیز برای او راحت است و برای من سخت. معذب از حالی که خودش مسببش شده به سراغ آماده کردن ساندویچ ها می روم.
@darkhast_romannn
به مامان خانمی باشد میگوید این باگت و ماکارانی را ول کن و نگاه آن بی شرف را بچسب اما به خواسته اش گوش نمی کنم. عواقب دارد دیدار امشب ما...
شک ندارم!
-دلوین جان، شنبه کارخونه جلسه داریم. گفتم دفتر مرکزی و بچه های مالی بهشون ایمیل زده بشه که نیان کارخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزدیک بود با چاقویی که خیارشورها را برش می دادم دستم را ببرم. چه جلسه بی موقعی، در این چند ماه سابقه نداشته یکباره کارخانه تعطیل شود.
-جلسه برای چی؟ اتفاقی افتاده؟
نگاهش را از سرشانه ام برمی دارد و به چشمانم می دوزد.
-می خوام کارخونه رو تحویل بدم. خسته شدم. بیشتر از این دیگه نمی تونم.
و زمزمه ی آهسته تری را از او می شنوم.
-دیگه می خوام مثل مردم عادی زندگی کنم.
به او حق میدادم چنین تصمیمی بگیرد. شاید اگر منم جای هیوا بودم خسته میشدم. آن همه استرس و نگرانی بابت اداره ی کارخانه یک طرف، راضی نگه داشتن شرکایی که هر کدامشان دنبال بهانه اند طرف دیگر. تازه هنوز هم در رفت و آمد دادگاه هاییست که آن شریک بی شرف پدرش مسببش شده. مهردختی که قرار نیست سایه ی خودش و پدرش به این راحتی از زندگی هیوا دور شود.
-ترشی برات بریزم؟
با سوالم حواسش را از فکر و خیالش پرت می کنم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پست639
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

-هنوز مزه ی اون اولین باری که برام ساندویچ آوردی زیر زبونمه. تا صبح خوابم نبرد! همش به تو فکر می کردم. به اینکه چه نقشه ای برام داری، یا چرا داری برام دل میسوزونی. هرچی بیشتر تو سرم دربارت فکر میکردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که تو اهل این حرف ها نیستی. از اول بهت نمی اومد بد باشی.
تعریفش ذوق به جانم میریزد.
در این چند ماه کوتاه آشنایی ما آنقدر اتفاقات مختلف افتاد که انگار راهی که قرار بود چند ساله با یکدیگر طی کنیم را یک شبه رفتیم. دیگر برایم عادی شده وقتی حرف از شک و شبهه و بددلی هایش در اول

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رابطه مان می زند. امیدوارم آن حس مزخرف لعنتی دیگر در دلش نباشد.
قاشق را در ظرف ترشی میبرم و بوی عطر سرکه و سبزی معطرش در آشپزخانه می پیچید.
-خونه ام رو گذاشتم برای فروش. خواستم در جریان باشی.
چه شب پر خبری در انتظارم بوده و نمی دانستم. به سکوتم ادامه میدهم چون نظری در مورد این تصمیمش ندارم. اصلا نمی دانم باید چه بگویم.
-آسانسور نداره تو اذیت می شی. بهتره بریم خونه پدرم زندگی کنیم.
@darkhast_romannn
وای خدای من. آن خانه بزرگ به چه درد ما دو نفر می خورد؟
-اگه قراره بریم اونجا زندگی کنیم دیگه چرا می خوای خونه ت رو بفروشی؟
-خب تو بگو. دوست داری کجا زندگی کنیم؟ لابد یه جا نزدیک خونه ی مادرت و داییم!
نشنیده می گیرم طعنه ی جمله ی آخرش را... حالا که دارد حرف خرید خانه را پیش می کشد یعنی تصمیم دارد قبل سال پدرش با هم ازدواج کنیم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-راستش من ترجیح میدم یه خونه ساده مثل همین جایی که برای فروش گذاشتی زندگی کنم. فقط چون همیشه تو نیستی تا بغلم کنی و از پله ببریم و بیاریم لطفا این خونه جدید آسانسور داشته باشه. طبقه اولم باشه...
تا کار ساندویچ اول تمام می شود از گوشه ی چشم او را می بینم. سوییشرتش را پشت صندلی آویزان می کند و آستین های تی شرتش را بالا می دهد.
-شما دستور بدی من ساعت ورود و خروجم به منزل رو باهات هماهنگ می کنم.
دستانش به دور کمرم گره میخورد و صدایش در گوشم میپیچد، یکباره تمام تنم در خود جمع می شود. یک حسی شبیه ترس را تجربه می کنم.
-فقط بگو چی دوست داری؟
گرمایی که از پره های بینی اش عبور می کند و به پوست گردنم میخورد، قرار از دلم می برد. حواسم نیست و قاشق از دستم میفتد.
-من که فقط تو رو دوست دارم.
شیرین زبانی ام کار دستم می دهد و بوسه هایش شروع می شود. در تمام لحظه هایی که باید لذت ببرم

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و به هیچ چیز جز این معاشقه کوتاهمان فکر نکنم با خودم میگویم که کاش خانه ای که می خواهد بخرد ساده باشد تا زن جانیار حسادت نکند و زبانم لال به برادرم فشار نیاورد. من زندگی آنچنانی نمیخواهم حتی مثل یکتا نیستم که خانه ای با چند خواب اضافه بگیرم.
-دلوین؟
اصلا نفهمیدم کی مرا به سمت خودش برگرداند و مقابلم ایستاد. لبخند که می زنم درد لب هایم را حس می کنم. مامان خانمی از ته دلم جیغ میکشد که وای دلوین خراب کردی. ببین چطور دارد با نگاهش خط و نشان جریمه ی این بی حواسی را می کشد!
زودتر از اعتراض او لب باز میکنم و حرف میزنم.
-دلخور نشو ازم. یه لحظه فکرم رفت به اینکه من واقعا خونه زندگی آنچنانی نمیخوام. از توام توقع ندارم جایی زندگی کنی که کسر شان خانوادتون باشه. فقط یه مدت دوست دارم زندگی آروم رو تجربه کنم.
-به خاطر برادرت و زنش این حرف رو میزنی؟
مطمئنا هیوا کم هوش نیست و این مدت متوجه مراعات های من و رفتارهای ضد و نقیض برادرم و

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عروسمان شده. اصلا شاید کاوه چیزهایی به او گفته باشد.
-راستشو بگم؟ به خاطر برادرم، زنش، رفقایی که قراره بعد از ازدواجم باهاشون مراوده داشته باشیم. اگر خونه ات آسانسور داشت دلم میخواست همونجا بمونیم.
هنوز رگه هایی از آن خشم در صورتش هویداست. او از بی توجهی متنفر است و من این را خوب میدانستم. بارها به خودم گفته ام وقت برای فکر و خیال داری، زمانی که باید از لحظه هایت لذت ببری به هیچ چیز فکر نکن اما کو گوش شنوا...

@darkhast_romannn

#پست640
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

-میگم بیان ساختمون رو ببینن. شاید بشه همونجا آسانسور زد!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستانم را دور گردنش حلقه میکنم و صورتش را میبوسم. با سگرمه های درهمش حرف دلش را میزند. مرد هم به بدعنقی او نعمت است.
-اخم نکن دیگه. ببین من هنوز با همین پاجان دارم پا به پای توی میام. هنوز وقتی میگی تنهایی و کسی دوست نداره دعوات می کنم. وقتی از غمت میگی برات غصه میخورم. من دوست ندارم تا ته این قصه رو با پای پیاده و تنها گز کنم. حتی اگه راه بی پایان باشه. پس اینجوری نگام نکن که دلم میگیره.
-همین؟
دستی که به دور کمرم رها شده را محکمتر به تنم میپیچد. وقتی به قفسه ی سینه اش میخورم و نگاه میخکوبش را به لب هایم میبینم منظورش از "همین" دستم می آید. برای بوسیدنش سرم را جلو میبرم. جای غذایی که دارد سرد و سردرتر میشود بوسه های بین ما گرم و گرم تر میشود. دستانم را حائل سینه اش می کنم. تپش های قلبم مرا ترسانده و او را اتفاقا مشتاق تر کرده است. راه پس و پیشی برایم نمانده... چشمانم را میبندم و خودم را به او میسپارم. باقی این شب دست خودش...

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرا که از نفس میندازد عقب میکشد. حالا ماییم و گرمایی که شعله هایش تا چشمانم رسیده و از پوستمان کم مانده بیرون بزند. حال مرا میبیند و صندلی را برایم عقب میکشد.
-تو بشین بقیه کار ها با من.
با لبخند لرزانی حین نشستن روی صندلی به زیر گلویم دست میکشم. عرق نشسته به تنم و نفسم میلرزد.
-خوبی؟
پلک بهم میزنم که یعنی آره... بیشتر از این به رویم نیاور لطفا که چه آشوبم از بوسه هایت. سرعت او در آماده کردن ساندویچ ها بیشتر از من است. زمانی نمی برد که میگوید میتوانیم برویم. فلاکس آب جوش را هم خودش پر میکند و من در حالی که چراغ های خانه مان را خاموش میکنم به مامان خانمی میگویم که ای کاش عین زن های قدیم حیا سرت میشد و مدام دم گوش من نمیگفتی که هیوا را راضی کنم تا شب را همینجا بمانیم.
طولی نمیکشد که هردو سوار ماشین میشویم. در تمام طول مسیر فقط منم که گاهی چیزی میگویم و حرفی

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میزنم. هیوا با آن موبایلی که وقت سوار شدن خاموشش کرد، فقط سکوت و سکوت با خودش دارد.
-دایی و مادرت فردا صبح میرن کرمانشاه دیدن عمه بزرگه کاوه. یه جوری ماه عسلشونم هست.
خبر داشتم و حواسم پی چال گونه ی او می رود و او ادامه می دهد.
-من براشون بلیط گرفتم. دایی خیلی دوست داشت عمه اش توی مراسم باشه. منم شب اول یه اتاق توی هتل رزرو کردم و دیگه بعدش برن پیش تاج الملوک عزیزش.
به لاک پریده ی گوشه ی ناخنم چشم میدوزم و از دوری یکتا اشک در چشمم مینشیند. بیچاره پدر و مادرها... وقت عروس کردن دخترها و داماد کردن پسرهایشان چقدر غصه میخورند. من دارم دق میکنم... اگر یکتا فرزندم بود که مُرده بودم.
-شنبه جای من وکیلم میره کارخونه...
حرف هایش به هم بی ربط است البته تا زمانی که خودش میگوید:
-ما هم از فردا برای خودمون برنامه داریم.

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمک و خنده ی بعدش گوشه ی لبم را به شوق میلرزاند و قلبم دوباره از خواب بیدار میشود اما خیلی زود با فکر اینکه دیگر او در کارخانه حضور ندارد دلم میگیرد.
-تصمیمت درمورد کارخونه قطعیه؟
-آره... لااقل برای یه مدتی. یه سال... دو سال!
رستوران ها رو سپردم دست سیروان. میدونم کم نمیذاره.
بازویم را به سمت خود میکشد و ناغافل گاز ریزی از لاله ی گوشم میگیرد، زمزمه اش هرچه سلول در تنم دارم را این وقت شب بیدار میکند:
@darkhast_romannn
-من فعلا با تو کار دارم!! برای همین باید سرم خلوت باشه.
حس و حالم پنهان کردنی نیست. خنده کنان فاصله ی ایمنی ام را با او حفظ میکنم و میگویم:
-راضی به زحمت نیستم قربونت برم. خودت رو اذیت نکن.
لینک گپ درخاست رمان
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پست641
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

با رسیدنمان به نقطه ای از تهران که تمام شهر زیر پایمان بود، توقف میکنیم و هردو خیره به شهر یاد خاطرات گذشته مان میفتیم. خاطرات مشترکی که شروعش اصلا خوب نبود... تنفر و خشم و کینه ای که از هم به دل داشتیم کجا و حس و حال این روزهای اخیرمان کجا... تا هیوا چادر مسافرتی را از ماشینش در بیاورد من هم فلاکس و لیوان یکبار مصرفمان را روی صندوق عقب ماشینش میگذارم. هوا کمی در این ارتفاع سرد است... آرامشی که در این ساعت از شب داشتم را دلم نمیخواهد با هیچ چیز در این دنیا عوض کنم. سخت به این روزها رسیده ام. وقت هایی که پر از غصه و مشکلات پشت سر گذاشته شده بود و معلوم هم نیست در ادامه ی این راه دوباره تکرار خواهد شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-امشب خیلی خوشگل شده بودی.
منتظرم تا ادامه ی تعریف هایش را بشنوم.
-ازت یواشکی هم عکس گرفتم!
خنده ام میگیرد چون یاد حرف های جانیار میفتم.
-میگفتی خودم یه عکس میگرفتم و برات میفرستادم.
چراغ های دور چادر را روشن میکند و موبایلش را از جیبش در می اورد. لاغر شدنش بیش از پیش در این تیپ اسپرت به چشم می آید. کاش حالا که یکتا نیست خودم برای هیوا شام و نهار بپزم و برایش ببرم.
-ببین... چه معصومانه افتادی.
یک لحظه وقتی چشمم به عکس خودم میفتد مات و مبهوت میمانم. باورم نمیشود این عکس من است!
ساکت و آرام در گوشه ای از تصویر جا خوش کرده ام و لبخند میزنم. مسیر نگاهم هیوا و موبایلش نیست... اتفاقا نگاهم به هیچ آدمی نیست. به بیرون از پنجره خیره مانده ام. آن همه آدم دور و اطرافم بوده و من یادم نمی آید کی نگاهم به بیرون خیره شد.
-شکل آدم حسابی ها افتادم!
نشسته ام روی صندوق عقب و او با ایستادنش جلوی پایم هم‌قدم میشود.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-آدم حسابی هستی...
پیشانی ام را میچسبانم به چتری هایی که روی پیشانی اش ریخته، دلم میخواهد حرف بزند و بگوید دلیل این حالی که دارد مخفی اش میکند چیست. اگر از چیزی عصبانیست در موردش بگوید. اگر نگران جلسه ی کارخانه است حرف بزند و تا من بیشتر از این غصه اش را نخورده ام خیالم راحت شود.
-قرص سرماخوردگی خوردی؟
لبش را کوتاه میبوسم و ابرو بالا میندازم. برای امشبمان سوپ هم گذاشته ام. از این به بعد تمام فکر و ذکرم را برای او میگذارم. هیوا دیگر کسی را جز من ندارد. مگر بمیرم و از او غافل شوم. حتی دیگر مراعات نمیکنم که شاید گاهی دلش بخواهد تنها باشم، تا قبل من وقت برای تنهایی داشته... دیگر من هم جزئی از اویم، حتی در تنهایی هایش...
بعد از خوردن شام مختصرمان درچادر مسافرتی، ماگ قهوه ای که گذاشته را بین دستانم میگیرم. از جایی که ما چادر زده ایم فقط چراغ های روشن ماشین ها و خانه هایی که مثل ما بی خوابی به سرشان زده دیده میشود. آدمی دور و اطرافمان نیست. گه

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گداری صدای خنده ای، زمزمه ی شعری... می آید اما آنقدر دور هستند که نه ما آن ها را میبینیم و نه آن ها ما را...
تکیه به شانه ی هیوا میدهم و سرم جا خوش میکند کنار قفسه ی سینه اش... قلبش آرام نمیزند... گاهی تند میتپد و گاهی تندتر.
-بچه که بودم از تاریکی میترسیدم. هیچوقت شب هارو دوست نداشتم و قبل تاریکی هوا میخوابیدم. اما حالا... تا دو و سه شب بیرون باشم ترسی ندارم. آدم یه وقتایی که مجبوره ترس هاشم کنار میذاره.
طعم خوش قهوه در دهانم میپیچد و صدای هیوا در سرم...
@darkhast_romannn
-من بچگی نکردم. از دیوار راست بالا نرفتم. تو مهمونی ها آتیش نسوزوندم. تو تنهایی یا خیالبافی میکردم تو جمع هم از بس زیر گوشم می خوندن که آروم باش یه جاساکت ور دل مامانم می نشستم. اما تا دلت بخواد از بچگی اضطراب و استرس رو تجربه کردم. عاملش هم مامان و بابام بودن... کلاس چهارم ابتدایی کارم به دکتر و نوار قلب کشید و من با ضربان قلب بالا بزرگ شدم! حالا با سی و اندی سال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سن هنوز استرس دارم. درمان نشدم اما کنترل شدم. تا کی و کجا میتونم این آتشفشان رو خاموش نگه دارم نمیدونم... نمیدونم.
-هیوا... اینقدر نگران فردا و فرداها نباش! چرا میترسی از آینده ای که معلوم نیست اتفاق بیفته یا نه.
کمی به پهلو مینشینم و به صورتش زل میزنم.

#پست642
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

@darkhast_romannn

-به این فکر کن که من فهمیدم تو عادت داری چایی رو با نبات بخوری. از قارچ و ذرت بدت میاد، وقتی بحثمون میشه اگه کل کل کنم بدتر میشی و اگر جوابت رو ندم عذاب وجدان میگیری، به این فکر کن که داری عذرخواهی کردن رو یاد میگیری و میدونی بدم میاد تلفن رو روم قطع کنی. ما بیشتر از هر زمان دیگه ای بهم نزدیک شدیم و یاد گرفتیم چطور حرفمان رو بهم بزنیم. همین برای جفتمون کافیه... همینکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیشتر از قبل همدیگه رو بلد شدیم و کمتر از دست هم دلخور میشیم. من به تو حق میدم به خاطر گذشته ای که پشت سر گذاشتی گاهی توی خودت غرق میشی و گاهی منو غرق خشمت میکنی. و توام بهم حق میدی که گاهی به جای اینکه کنار تو باشم مجبورم کار کنم تا قسط و بدهی هامو بدم. ببین... زندگی همینقدر ساده است. علی الخصوص از وقتی که با هم صادق میشیم. دیگه رازی نیست که از هم ندونیم. پس رو حساب همون زخم ها و دردها از همدیگه توقع داریم. نه بیشتر و نه کمتر...

ناخن های بلندم را به ته ریش صورتش میرسانمو زیر گلویش را قلقلک میدهم.

@darkhast_romannn

-یکم صبر کن بذار من سرم خلوت بشه یه سفر دوتایی میریم. اونوقت خودم حالت رو خوب میکنم.

-یادمه چند روز پیش بهم گفتی قسط هات که تموم بشه برنامه یه سفر رو میچینی.

با حرف های امشب جانیار سفرِ ما دو سه ماهی عقب میفتد. البته اگر برادرم و زنش بهانه ی شوهر پولدار یکتا و دوست پسر کارخانه دار من را نکنند. کمی از قهوه ام را میخورم و هیوا دست روی قلبم میگذارد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدجنس به روی خودش نمی آورد و من تا حد ممکن خودم را منقبض می کنم. حین کشیدن مچ دستش به سمت پایین، میگویم:
-بله که قراره بریم. گفتم صبر کن بدهی هام تموم بشه. ماشینم رو بفروشم و...
برای آنکه بحث را عوض کنم و بیشتر از این آبروی خودم را بابت بدهی ها نبرم، میپرسم:
-سوغاتی من چی شد؟
گونه ام را میبوسد و از میان موهایم نفس میگیرد:
-سوغاتیت همینجاست!!
لب و لوچه ام آویزان میشود.. نکند خودش را سوغاتی فرض کرده و مرا خر!!
@darkhast_romannn
-هیچی نیاوردی برام؟
-یه چشم بچرخونی سوغاتی رو میبینی.
با این بغل در بغلی که ما هستیم و دستانی که او دارد روی تنم میکشد، غیر از خودش و آن هیوای بازیگوش درونش بعید است سوغات دیگری برایم داشته باشد! میترسم از شیرینی او مرض قند بگیرم.
چانه ام را نگه میدارد تا ببوسدم و من میزنم به حسابش که دیگر تا حد ممکن پر و پیمان شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-بسه واسه امشب...
هیچ قدرتی در فرار ندارم چون دستان قوی و انگشتان پهن او چسبیده اند به تنم. در تقلا برای فاصله گرفتن از او ریسه میروم از خنده... وضع او بهتر از من نیست و تا به خودش میجنبد از چادر بیرون میزنم.
-دیدی بالاخره کم آوردی... به من میگن...
دهانم باز و هرچه واژه در سرم دارم از یادم میرود. باورم نمیشود... این دور و اطراف هیچکس نبود... یکدفعه اما...
دستانی که به کمر گرفته ام با دیدن فولکس آبی پارک شده کمی آن طرف تر رها میشوند. مات و مبهوت میمانم. وقتی که داخل چادر شام میخوردیم صدای چرخ های ماشینی آمد اما... هیچ آدمی که در این اطراف نیست.
-چیه؟
-این ماشین...
پاپیون قرمزی که به دورش زده شده تعجبم را بیشتر میکند. دیگر منتظر هیوا نمیمانم. این ماشین شبیه همان آرزوی من است... همانی که...
-سوغاتیت توی همین ماشینه!

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پست643
#عقاب‌بی‌پر
#دریا_دلنواز

دهان از تعجب باز مانده ام با حرف هیوا بسته میشود. از شدت بهت و حیرتم توان حرف زدن ندارم. فقط چشم است که میچرخانم و هوش است که از سرم میرود. در رویاهام عین همین ماشین را میدیدم. با همین رنگ آبی زیبا و شیشه های دودی اش...
@darkhast_romannn
-هیوا، اصلا نمیتونم... حرف بزنم. چیکار کردی؟
دستانم را جلوی دهان نگه میدارم و نفس سردم به سرانگشتانم میخورد. این فوق العاده ترین و بهترین هدیه ایست که به عمرم گرفته ام. از پس مردمک هایی که خانه ی اشک هایم شده اند به هیوا زل میزنم. آستین های سوییشرتش را از دو طرف بر شانه هایش انداخته و روی سینه اش گره زده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-من دلم میخواد برم سفر. اونم با تو... اینم ماشینمون! مبارکت باشه.
دست در جیب شلوار سورمه ای اش میبرد و قدم آهسته نزدیکم می آید. اشک روی صورتم میفتد و آستین هایم را به سراغشان میفرستم. واقعا تصمیم داشتم بعد از صفر کردن بدهی هایم جای پراید فولکس بخرم و بگذارمش گوشه ی پارکینگ که تا هروقت بیرون رفتم آن را با خودم ببرم. سوییچ ماشین را هیوا جلوی صورتم میگیرد و تکانش میدهد.
-میخوای بشینی پشت فرمون یه چرخی بزنیم؟
برای باز کردن گره پاپیون به سمت ماشین خم میشوم. او یک طرفش را میکشد و من طرف دیگرش را... سر از پا نمیشناسم و به محض نشستنم روی صندلی، فرمان را در آغوش میگیرم. طولی نمیکشد که سوار شدن هیوا سوژه خنده ام میشود. با آن قد و قواره سخت است برایش تا راحت روی صندلی بنشیند.
-به نظرم با همون ماشین من بریم سفر بهتره! این جا واسه اضافه کاری نمیذاره!
به زانوهای خم شده اش میخندم و تلاشش برای عقب فرستادن صندلی ماشین.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-یادم نبود پشت صندلی سوغاتیت رو گذاشتم.
میچرخم روی صندلی و دنبال آن سوغاتی میگردم.
دیگر تاب نمی آورم و با دیدن چمدان قدیمی نارنجی رنگ جیغ میکشم. آنقدر بلند و از ته دل که هیوا گوش هایش را میگیرد. امشب قسط کشتن من کرده است. با این خوشی ها دیگر قلبم دارد از سینه بیرون میزند.
باورم نمیشود در فولکس آبی ام نشسته ام و چمدان نارنجی قدیمی ای روی صندلی عقب است.
وقتی در تلاشم تا چمدان را باز کنم هیوا شانه ام را میبوسد و دست میکشد به پشت کمرم. جا برای آنکه چمدان را جلو بیاورم و روی پاهایم باز کنم نیست.
@darkhast_romannn
-سوغاتی هات توی چمدونه.
چشمم که به سوغاتی های یک شکل اما رنگارنگ هیوا میفتد از خنده روده بر میشوم. هرچه لباس زیر و لباس خواب و مایو دیده برایم خریده و در چمدان گذاشته.
-به تلافی اون مایویی که ناخواسته پاره شد! و لباس های بعدی که بازم ممکنه ناخواسته...
لب میزند:
-پاره بشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پست644
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

خشونتی در خنده ها و نگاهش نیست. اصلا تا وقتی این چال گونه را روی صورتش دارد دیگر نمیتواند مرا بترساند. او با همین مهربانی ها و حتی قلدری هایش مرا عاشق خود کرده.
@darkhast_romannn
ماشین را روشن میکنم و چرخی در همان اطراف میزنم. هیوا که نمیگذارد تمرکز کنم. دست از آزار دادنم نمیکشد و من همه ی حواسم به جلوبندی ماشینی است که آرزوهایش این روزهای اخیر در سرم آمده بود. مامان خانمی صدهزار مرتبه از من بدتر است. چنان عینک دودی بزرگی به چشمش زده و چمدان به دست روی صندلی عقب ماشین نشسته که دیگر سر از پا نمیشناسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-هیوا واقعا ازت ممنونم. باورم نمیشه... مثل خواب میمونه!
دست میکشم به سقف ماشین... به داشبورد و صندلی هایش خوش رنگش...
-یه جوری خوشحال شدی انگار برات بنز یا پورشه خریدم!
-بنز میخوام چیکار؟
چراغ های جلوی ماشین را میزنم تا مسیر رو به رویمان روشن شود. نزدیک شدنمان به پرتگاه را هیوا هشدار میدهد. بوی چرم صندلی ها را نفس میکشم و ترمز میکنم. چقدر نیاز داشتم به آرامشی که این روزها دارم. خیال میکردم دست نیافتنی است اما در کمال ناباوری دارم با همین دست های گاهی سر و گاهی بی جان به دستشان می آورم.
نگاهم را از آتش روشن شده روی زمین... چادر مسافرتی مان و ماشین هیوا میگیرم و میرسانم به خودش که ساعدش را روی سرش گذاشته و درحال لم دادن به روی صندلی خیره به رو به رویمان مانده. از گوشه ی چشمم چمدان نارنجی و سوغاتی های داخلش

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

را میبینم. تا ابد این بی شرفی با او میماند. یک دست مایو پاره کرد و صد دست خرید! من که راضی ام...
-حواست هست شدی بال پروازم؟
بازی با نوربالای ماشین را رها میکنم و چشم میدوزم به او... چال گونه اش عمق بیشتری میگیرد وقتی میگوید:
-داشتم سقوط میکردم وقتی که رسیدی.
چیزی ته دلم میلرزد. تکان تکان میخورد و در آرامش چشم های شب مانندش خودم را گم میکنم.
- دیگه از اون بالا زمین رو میدیدم.
مرا به سمت خودش میکشد. بوسه هایش روی گونه ام مینشیند و با لب هایش مرا میخواند. بغضم کم کم آرام میگیرد وقتی زمزمه ی آخرش را در گوشم نجوا میکند:
- تو یه قدَمیش بودم که اومدی.
بغضی که در گلویم ریشه می دواند، از شوق است.
دستش را به دور گردنم حلقه میکند و صورتم را کنار زبری صورتش میگذارد.
-بال و پرم شدی!

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشکم سر میخورد و در آستین او حل میشود... و گوشم پرمیشود از صدای دوست دارمی که از میان لب های او به پرواز در می آید. خیره به چشم های درخشان و مهربانش روزها و شب های گذشته را با خود مرور میکنم.
دارم به آرامی یاد میگیرم که چطور در لحظه زندگی کنم. چطور وجود داشته باشم و به چه اندازه به دیگران کمک کنم. درک میکنم که گاهی نمیتوانم زندگی و اتفاقات پیش رویش را کنترل کنم. نمیتوانم همه ی آدم ها را تحمل کنم و بپذیرمشان... دارم به آرامی میفهمم که چطور هم بخندم هم گریه کنم.
@darkhast_romannn
چطور به پریشانی و لذتی که همراه با عشق، زندگی و شکست می آید خوش آمد بگویم. دارم یاد میگیریم که چطور آدم مقابلم را بپذیرم و کنار آدم هایی که بد یا خوب، کم یا زیاد کنارم هستند، به عشق زندگی کنم.

پایان
پنجم آبان ۱۴۰۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پست645
#عقاب‌بی‌پر
#دریادلنواز

بخند؛ بلندتر از تمام گریه‌هایی که کردی و کسی ندید.

از صمیم قلبم دعا می‌کنم آرامش سهم تک تک لحظه های زندگیتون باشه.
ممنون حمایتتون هستم🙏 عقاب بی پر هم به اتمام رسید البته در کانال اصلی پارت گذاریش ادامه داره.
این رمان فایل نمیشه چون قرارداد چاپ داره. ممنون میشم هیچ پستی از این کانال رو برای دوستانتون ارسال نکنید و امانت دار باشین🙏

@darkhast_romannn

خوب و بد من رو هم به بزرگی خودتون ببخشین و لبخند بزنید... قطعا با لبخند قشنگترین❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn